

رمان در گذر از رنج ها | کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1367560.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



*** مقدمه ***

سارا دادمهر دختری نوزده ساله است ... دختری که شخصیت اصلی این رمان را به عهده داره و داستان از زبان او بازگو میشه... تا بهتر به عمق تنهایی هاش... غم هاش... مبارزه هاش در مقابل سختی ها... جدایی ها و حتی

خوشحالی و خوشبختی هاش ، پی ببرید... دختری که با اراده و صبر در مقابل یه زندگی سخت که اول تقدیر و بعد به خواسته ی برادرش سر راهش قرار گرفت ، ایستاد و مردانه جنگید و ثابت کرد که هیچ زنی از جنس مخالفش که همیشه از اول تا ابد تو گوششان خواندند :

(مردها شیرند ، مثل شمشیرند)

کمتر نیستند... چه بسا بهتر و قوی تر و برنده تر از شمشیر هم عمل می کنند و می توانند دنیا را تکان بدهند...

به چشمان یک زن بنگر

تا امید را بیاموزی!

که چگونه یک دهه

بعد از آنکه در محاصره پدر و برادر

خطابه اطاعت را از بر میخواند

باز هم به پا میخیزد و از پنجره کوچک خانه ای تاریک

خواب یک باغچه گل های رنگارنگ را در پلک هایش

زنده نگه میدارد...!!

فصل اول

همیشه فصل ها و روزهای خدا را با خوب و بدش دوست داشتیم و به خاطر این نعمت ها ، حتی اگر کم بود خدا را سپاسگزار بودم... بوی پاییز و خنکی هوایی که جان و روحم را طراوت می بخشید ، برایم اهمیت بیشتری داشت و از همه مهمتر باز شدن مدارس همانا و شیطنت های بچه گانه ، با دختران هم سن و سالم همانا... که در ما شور جوانی و بی خیالی جوانه می زد و می اندیشیدم که امسال نیز در آرامشی شیرین خواهد گذشت... اما چه اندیشه ای عبث...

تمام هیاهو و خوشحالییم در کنار دوستانی که با شیطنت و بازیگوشی به دور از چشم دبیران ، نمی توانستیم بر شیطنت هایمان سر پوش خاموشی بگذاریم ، می گذشت... سال آخر دبیرستان بودم و باید حتماً امسال دیپلم می گرفتم وگرنه با تنبیه سخت پدر که همان ازدواج بود ، دست و پنجه نرم میکردم...

عده ای از شاگردان غبطه ی اندام متناسب و چهره ی خوش ترکیبم را می خوردند... این اندام و چهره ی زیبا را از مادرم به ارث برده بودم... مادرم زنی بود بسیار زیبا ، با قد و اندام بلند و کشیده ، که همین خصوصیتش ، چشم مردان فامیل به او بود ، و زنان فامیل با دیدن مادرم ، در دل نهال بخل و حسد را می پروراندند... ولی چشمانم که به رنگ آبی بود به چشمان شفاف و مهربان پدرم رفته بود که همین چشم ها زیباییم را بیشتر به رخ می کشید...

ما یک خانواده ی چهار نفره بودیم که تشکیل شده از پدر و مادر ، خودم و برادرم فرهاد که پنج سالی از من بزرگتر بود.. برادری که همیشه می خواست مرا زیر سلطه ی خود بگیرد... ولی بعضی وقت ها کنترلم را از دست می دادم و رو در رویش می ایستادم... او هم عصبانی میشد و زمین و زمان را به هم می دوخت ، تا بالاخره من طبق همیشه کوتاه می آمدم و با یه عذر خواهی اجباری جنجال را خاموش میکردم... اما چه خاموش کردنی...! این حس نفرت توی دلم شعله ور بود و کینه روی کینه می کاشتم ، آن هم نه با آب حیات ، بلکه با آتش و خون به این نهال نو پا جرأت بزرگ شدن می دادم تا برای همیشه کینه از برادرم را در عمق دلم بپرورانم تا به وقتش بتوانم با همین شعله ها ، زندگیش را به آتش بکشم...

حتماً با خودتان می گوید عجب دختر کینه جویی... چطور خواهری می تواند این همه از تنها برادرش متنفر باشد...؟؟ الان برای قضاوت زود است... در طول داستان می فهمید که حق با کی بود و چرا من با این همه کینه پا به دوران جوانیم گذاشتم...

ما خانوادگی اهل دامغان هستیم و از بدو تولد در همان شهر زندگی کردیم... شهری کوچک در استان سمنان بود که مردمش اکثراً همدیگر را می شناختند... من در این محیط کوچک بزرگ شدم... امکانات آن شهر آنقدر کم بود که فقط میشد تا مقطع دبیرستان درس خواند... برای دانشگاه رفتن باید راهی تهران و یا شهرهای اطراف میشدیم که پدر و برادرم ، سخت مخالفت رفتن من به دانشگاه بودند و عقیده داشتند که دختر بعد از گرفتن دیپلم باید شوهر کند ... با این وجود درس خواندنم بعد از دیپلم جزیی از محالات شد... سعی کردم با این شرایط کنار بیایم ، چون پدرم با بیماری قلبی دست و پنجه نرم میکرد و هیجان و یا ناراحتی بیش از حد ، برایش خطرناک بود و من نمی توانستم در این مورد پافشاری کنم ... برای همین کوتاه آمدم و به زندگی بی هیجانم ادامه دادم... برای اولین بار این آرزو را به قول معروف به گور بردم... این اولین آرزوی به باد رفته ی من بود و مطمئناً آخریش هم نبود...

پدرم مهندس برق بود و در یکی از این شعبات دولتی مشغول به کار بود و برادرم دستیار جهانگیرخان بزرگ ، ابر مرد فرش ماشینی و دست باف بازار دامغان نام گرفته بود... مردی که در همین شهر و شهرهای اطراف و حتی تهران و اروپا نامی برای خودش دست و پا کرده بود... با صادر کردن فرش به اروپا یکی از چهار نفر مرد ثروتمند دامغان به حساب می آمد. برادرم بعد از گرفتن دیپلم به واسطه ی یکی از دوستان پدرم با جهانگیرخان آشنا شد و آنجا مشغول بکار شد... فرهاد به درس اهمیتی نمی داد و شغل آزاد و پر در آمد را به حقوق سر ماه ترجیح می داد... کم کم با نبوغ و علاقه ای که تو این کار نشان داد ، توجه جهانگیرخان را جلب کرد و الان دو سالی میشد که دست راست و مشاور او شده و با این ارتقاء مقام در آمدش هم بیشتر شد... و همین مزه ی پول زیاد که به زیر

زبان‌ش مزه‌ی خوبی کرده بود، همه چیز را با معیار پول و ثروت محک می‌زد و به نصیحت‌های پدر و مادرم هم در مورد اینکه همه چیز را با پول نمی‌شود خرید را از این گوش می‌شنید و از آن گوش در می‌کرد...

در یک چشم برهم زدنی فصل پاییز و زمستان تمام شد و چند روزی با فصل بهار فاصله‌ای نداشتیم... بوی بهار و طراوت شکوفه‌هایش، مرا سرمست می‌کرد... آنقدر غرق خوشی‌های عید و مهمانی‌های دوست و فامیل اندکی که در آن شهر داشتیم بودم که گذر زمان را حس نکردم و در یک چشم برهم زدنی امتحانات آخر سال هم فرا رسید... بعد از امتحانات و گرفتن دیپلم، باید سه ماه تابستان هم به دنبال آموزش خیاطی می‌رفتم که چند سالی بود تابستان‌هایم با مشورت پدر و مادرم بدون در نظر گرفتن خواسته‌ی خودم با نخ و سوزن و پارچه‌اجین شده بود... هنری که از اول علاقه‌ای بهش نداشتیم، ولی کم‌کم طی روزها توجه‌ام به آن جلب شد... وقتی لباسی را برای خودم و یا مادرم می‌دوختم و دست رنج خود را به تن مادر و یا خودم می‌دیدم که حتی رضایت و برق چشمان زیبای مادرم هم به آن اضافه می‌شد، کم‌کم من را به این هنر علاقه‌مند کرد و این هنر را با جان دل قبول کردم... امسال هم با پایان گرفتن درس و علاوه بر گرفتن دیپلم درسیم، دیپلم خیاطی را هم با امتیاز بالا می‌گرفتم... تا به قول پدرم هر دو را قاب بگیرم و به دیوار پذیرای بزنم تا در تیررس نگاه کسانی بیفتد که از این به بعد به خواستگاریم می‌آمدند...

با پایان گرفتن درس و مدرسه و خیاطی، یک ترس مبهم تو وجودم نشست و آن هم ازدواج بود که مدام در خانه از زبان پدر و مادر و بیشتر برادرم می‌شنیدم... برعکس آنها فکر من اصلاً دور محور شوهر کردن نمی‌گذشت... یک جورایی از اینکه پدر و مادرم را ترک کنم و همخانه‌ی مرد غریبه‌ای شود هراس داشتم... اگر دست خودم بود هیچ زمان دست پیوند به کسی نمی‌دادم... در کلاس هم دوستانم بهم غر می‌زدند که تو با این همه زیبایی که خدا بهت داده می‌توانی یک پسر پولدار را تور کنی و چند صباپی را خوش باشی... اما حال و هوای من با این برنامه‌ها سازگار نبود... من شبیه دختران دیگر نبودم که با عشوه و لودگی و یا آرایش زنده خودم را در معرض دید نا محرم قرار بدهم... من در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که این مسائل خیلی برای ما اهمیت داشت و نجابت و پاک‌ی زن و یا حتی مرد حرف اول را می‌زد... فکر و آرزوی من فقط درس خواندن بود که متأسفانه تا دیپلم بیشتر نتوانستم ادامه بدهم...

در یکی از روزها که از امتحان سخت ریاضی آخر سال با موفقیت گذشته بودم به همراهی دوست صمیمیم که مثل خواهر برایم بود به طرف خانه به راه افتادم... ملیحه علاوه بر اینکه دوست صمیمی و وفادار من بود، در همسایگی ما هم زندگی میکرد و رفت و آمدهای خانوادگی با هم داشتیم... همین نزدیکی ما را با هم متحد کرده بود و هر جا که او بود من هم کنارش بودم و یا برعکس هر کجا که من بودم او مثل سایه تنهام نمی‌گذاشت... دست در دست همدیگر می‌رفتیم، شکوفه‌های رنگین و زیبا، عطر خود را در آسمان پاشیده بودند و هر عابری را سرمست به عالم رویا می‌برد که یکی از آن عابران من و ملیحه بودیم...

سرم پایین بود و سرخوش از این بوی عطر و هوای دلپذیر بهاری که نسیمی هم به این طبیعت زیبا اضافه شده بود، آدم را به حالت خصله فرو می‌برد... در همین رویا دست و پا می‌زدم که از گوشه‌ی چشمم یک جفت کفش

مردانه در کنارم جفت شد... چنان ترسیدم که جریان برق از تمام بدنم گذشت و مثل برق گرفته ها سرم را بالا گرفتم که نگاهم در یک جفت چشم قهوه ای گستاخ ، گره خورد... پسرک نگاهش را به عمق چشمان آبییم کشید و ناگهان در یک غافلگیری دستم را در دست گرم و مردانه اش قفل کرد... چشمانش تیز و بی قرار و شیطنت آمیز بود...

در یک آن کنترلم را از دست دادم و با خشم و غضب فریاد زدم :

دستت رو بکش ... تو به چه جرأتی به من دست می زنی...؟

دستم را با شتاب از دست نامحرمش کشیدم بیرون و قدمی به عقب هُلش دادم که با دیدن خودم و ملیحه که در محاصره ی چند پسر دیگر بودیم ، حیرت کردم که به صورت چندشی به ریش ترسیده ی من و ملیحه می خندیدند... همان پسر گستاخ که دستم را گرفته بود یک قدم نزدیکم شد که با فریاد به موقع من سر جایش میخکوب شد و همچنان که موزیانه نگاهم میکرد با لودگی تمام گفت :

اینقدر نامهربان نباش عزیزم... قول میدم بهتون خوش بگذره...

با این حرفش به شدت عصبی شدم و در یه غافلگیری جلو رفتم و سیلی محکمی بیخ گوشش خواباندم که حتماً سوت ناجوری تو مغزش به صدا در آمده بود... با این کار من که حسابی جا خورده بود ، با خشم تمام ، بازوم را چنگ زد و من را به طرفی ماشینی که سمت دیگر خیابان بود کشید و فریاد زد :

حالت میکنم دختره ی پرو ... دست رو من بلند میکنی...؟ بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت خون گریه کنن...

همان طور که مرا دنبال خود می کشید ، ملیحه هم به دنبال من آمد و با گریه و التماس از آنها می خواست که ما را رها کنند... اما کو گوش شنوا... برای این جمعیت فاسد ، گوشی برای شنیدن نبود که ملیحه حنجره ی خود را زخمی میکرد... دیگه داشتیم به ناامیدی مطلق می رسیدم و خودم و ملیحه را غرق سیاهی می دیدم که با نعره ی شیری که به گوشم آشنا آمد ، به عقب برگشتم ، برادرم فرهاد را دیدم که نعره کشان به طرف ما می آمد... گویی به دنبال من دم مدرسه آمده بود و وقتی من را پیدا نکرده بود ، از راهی آمده بود که من همیشه برای رسیدن به خانه انتخاب میکردم و منو و ملیحه را در محاصره ی آن پسرهای ولگرد خیابانی دیده بود...

پسرهایی که دور ما حلقه زده بودند با فریاد فرهاد پراکنده شدند ، ولی پسری که بازوی مرا چسبیده بود با شجاعت تمام رو در روی فرهاد ایستاد که طعمه اش را به راحتی به رقیب نسپرد... اما تو همان ثانیه ی اول با مشت محکم فرهاد نقش زمین شد... این مشت سر آغاز جنگ و درگیری آنها شد... هر چه فریاد کشیدم و از فرهاد میخواستم کتک زدن آن پسر را تمام کند کاری از پیش نبردم... تنها کاری که می توانستم بکنم دو طرف بازوهای فرهاد را گرفته بودم که مانع از مشت هایش به سر و صورت آن پسر بیچاره باشم که با فریاد فرهاد به

عقب رانده شدم... از من خواست که به خانه برگردم ... هر چه التماس کردم که بمانم و کسی را برای کمک بیاورم قبول نکرد و با خشم و دندانهای به هم ساییده از من خواست که هر چه زودتر به خانه برگردم...

بالاخره با فریادهای پی در پی مرا روانه ی خانه کرد... وقتی دوان دوان با ملیحه به دم خانه رسیدم... کنار در روی زمین وا رفتم و سر بر زانوی غم از ته دل گریه کردم... نمی دانستم چه بر سر برادرم می آید ، اگر اتفاقی برایش می افتاد جواب پدر و مادرم را چه می دادم...؟ اگر برادرم فکر میکرد من با این پسر که بازوم را گرفته بود دوست هستم چه بلایی ممکن بود بر سرم بیاورد...؟ در این افکار سیاه غرق بودم که جیغ ملیحه من را از آن سیاهی بیرون کشید و در مسیر نگاه او فرهاد را با سر و روی خونین و تشنه به خونم که داشت به طرف ما می آمد را دیدم... فوری از جا پریدم و کلید را با دستانی لرزان به درون قفل انداختم و با شتاب به طرف ساختمان دویدم تا در پناه مادر از خشم برادر محفوظ بمانم...

مادر وقتی با پریشانی من روبرو شد ترسید و فریاد زد :

سارا مادر چی شده...؟ از چی ترسیدی...؟ مگه با فرهاد نبودى...؟

صدای فریاد برادرم نگذاشت مادر به حرفش ادامه دهد و نگاه ترسیده اش به سمت برادرم کشیده شد ... فرهاد چون شیر درنده ای در آستانه ی در بود ، مادرم با دیدن صورت خونین او ترسید و چنگی به صورتش زد و با هراس گفت :

اینجا چه خبره...؟ کی تو رو به این روز انداخته...؟

در این وقت فرهاد به جای جواب دادن به مادر جستی زد و موهای مرا چنگ زد و چند مشت حواله ام کرد ، ولی مادر به موقع به دادم رسید و مرا از دست او خلاص کرد و در پشت خود پناهم داد و با پریشانی گفت :

فرهاد چی شده...؟ جریان چیه...؟

در این وقت فرهاد فریاد زد : بزار این هرزه رو بگشتم تا آبرومون رو نریخته... نمی تونم بنشینم و از دور شاهد باشم که هر غلطی می خواد بیرون از این خونه بکنه...

دوباره به سمتم یورش آورد که با درایت مادر از دستش محفوظ ماندم... اینقدر درمانده شده بودم که شروع به گریه کردم و داد زدم :

بخدا من گناهی ندارم... اون نامردا یه دفعه دور من و ملیحه ریختند...

با حرفم دوباره آتش خشم برادرم بیشتر شد و مشتى حواله ی بازوم کرد که دردش نفس گیر بود و فریاد زد :

نمی زارم این ننگ ، دامن ما رو لکه دار کنه خونت رو می ریزم دختره ی چشم سفید ...

مادر که فهمید جنگ بین ما دارد به جاهای باریکی می کشد من را به اتاقم فرستاد و نگذاشت فرهاد نزدیکم بشود... من هم از خدا خواسته از جلوی چشمانش جیم شدم و به اتاقم رفتم... اما از لای در آنها را دیدم تا بفهمم فرهاد در مورد پیش مادر چطور قضاوت می کند... مادر فرهاد را روی صندلی نشاند و لیوان آبی دستش داد تا آرامش کند و بعد با دستمالی صورت خونین او را پاک کرد و با ناله گفت :

برای سارا چه اتفاقی افتاده که اینطور به جوش افتادی...؟

فرهاد صورتش را در هم کشید و با خشم گفت : می خواستی چی بشه...؟ دختری ی خیره سر با ملیحه در حلقه ی چند تا پسر ولگرد خیابانی بودن... اگر به موقع نمی رسیدم معلوم نبود چه بلایی سرشان می اومد...

مادر : تو هم اومدی و به جان این بیچاره افتادی... آخه پسر عقلت کجاس...؟ تو که خودت بهتر از من خواهرت رو می شناسی ، اون که اهل این حرفها نیست... حماقت هم حدی دارد ، تو بخاطر یه مشت از خدا بیخبر می خواهی خون خواهرت رو بریزی...؟ چطور دلت آمد دست روی سارا بلند کنی...؟

فرهاد : اگر آهسته رفت و آمد می کرد ، کسی کارش نداشت... حتماً یک حرفی یک حرکتی که اینطور دورش حلقه زده بودن...

مادر از این قضاوت فرهاد عصبی شد و فریاد زد : بهتره دهنتم رو آب بکشی... این وصله ها به خواهرت نمی چسبه... اگر یک بار دیگر در مورد خواهرت اینطور صحبت کنی با من طرفی فهمیدی...؟

در اتاق را بستم و لب تخت وا رفتم و به بخت خودم لعنت فرستادم... قطره های اشک پشت سر هم از شیارهای صورتم فرو می ریخت... دلم به درد آمده بود... چرا فرهاد در مورد چنین فکری می کرد...؟ خدا شاهده که هنوز پایم از دایره ی عفت بیرون نگذاشته بودم...

هنوز چشمه ی اشکم خشک نشده بود که مادر وارد اتاقم شد و کنارم نشست و دستش را توی انبوه موهای خرمایی ام کشید و بوسه ای به آن زد... منم از فرصت استفاده کردم و به دامان پر از مهرش پناه آوردم و تا می توانستم گریه کردم تا خالی شدم از این همه بغض و ناعدالتی ها... وقتی سرم را بلند کردم و نگاهم به مادر افتاد چشمان او هم بارانی بود... آهسته گفتم :

بخدا تقصیر من نبود...

مادر خندید و گفت : می دانم عزیزم... من به تو اعتماد دارم... فرهاد امروز زیاده روی کرد... کلی باهانش بحث کردم و ازش خواستم دیگر به تنها خواهرش توهین نکنند...

همیشه در این حالت ها بود که نگرانی ها و اضطراب ها با داشتن چنین مادری از وجودم رخت برمی بست... شب که پدر آمد و فهمید چه اتفاقی افتاده با فرهاد حسابی دعوا کرد و از او خواست که دفعه ی آخرش باشد که با من

چنین رفتاری می‌کند... با حرف‌های پدر و مادرم و حمایتشان، آرام می‌گرفتم و ته دلم قرص میشد و لبخند کم رنگی روی لبهای ترک خورده ام می‌لغزید...

دو روزی که برای امتحان بعدی تعطیل بودم، در اتاق خودم را حبس کردم که چشمم به فرهاد نیفتد تا دوباره با دیدن من آتش غیرتش شعله ور بشود و یا به یاد داد و بیدادهایش بیفتد و بخواهد بر سرم هوار بکشد... شبی که فرداش باید برای امتحان بعدی به دبیرستان می‌رفتم در اتاقم مشغول درس خواندن بودم که با صدای پدر که در آستانه‌ی اتاق ایستاده بود و لبخند پر مهرش را به من هدیه میکرد سر بلند کردم... پدر از من خواست که برای شام به سالن برویم و من هنوز مردد بودم که می‌توانم با فرهاد روبرو شوم یا نه... پدر با لبخند اطمینان بخشش من را از این بلا تکلیفی در آورد و همراهش از اتاق بیرون رفتم... دست دور شانه ام انداخت و با لحن شوخ گفت: نترس عزیزم... خودم مراقبت هستم تا گربه سیاهه چنگت نزنه...

با شوخی پدر خنده ام گرفت و خودم را بیشتر در آغوش گرم و پر مهرش جا دادم و با هم به طرف میز ناهارخوری رفتیم... پدرم با اینکه سخت گیر بود اما تا سر حد مرگ دوستش داشتیم... او بیشتر مواقع مهربان و دوست داشتنی بود و همیشه از من در مقابل زورگویی‌های فرهاد حمایت میکرد، همین حمایتش خار حسادتی شده بود بر چشمانش، و از این طریق من را بیشتر آزار می‌داد...

سر میز، فرهاد سرش پایین بود و خیالم از روبرو شدن با نگاهش راحت کرد... همان طور که در معیت پدر سر میز می‌نشستم به آرامی سلام کردم، فرهاد هم با حرکت سر جوابم را داد، بدون اینکه گردن مبارکش را کمی بالا بگیرد و من را نگاه کند... در این حین پدر به خاطر حرکت فرهاد برایش شکلک در آورد و من را خندانند و حرص مادرم را در آورد که با ایما و اشاره از پدر می‌خواست که این مسخره بازی‌ها را از خودش در نیورد...

با این اتفاقی که برام پیش آمده بود صبح‌ها به همراهی فرهاد به دبیرستان می‌رفتم و ظهرها منتظر بودم که او پیدایش شود و من و ملیحه را تا خانه همراهی کند... همیشه با تنفر از آن مزاحم‌ها یاد میکردم که اینطور آزادیم را گرفته بودند... هر چند که دختر بازگوش و سر به هوایی نبودم، اما در کنار برادرم مثل مرده‌ی متحرک می‌رفتم و برمی‌گشتم و اجازه نداشتیم به دور و اطرافم نگاهی بیندازم و یا با ملیحه کمی شوخی کنم... ملیحه هم از دست فرهاد و این غیرتش، حرصی بود و پشت سرش مدام ادا و شکلک در می‌آورد و منو آرام به خنده می‌انداخت... تو کلاس هم همیشه وراجی میکرد و فرهاد را به باد سرزنش می‌گرفت که یکی از سرزنش‌هاش هم این بود که:

- انگار سارای خیره ندیده تحفه‌ی نطنزه که مسئولیت بردن و آوردنش را به عهده گرفته که تو راه، یک موقع گربه شاخس نزنه، خواهر و برادر از بیخ مجنونن...

منو با حرص خوردن و شوخی‌هایش می‌خندانند... حرص خوردنش را دوست داشتم یک جور بامزه بود... به نظر من ملیحه فرهاد را دوست داشت و علاقه‌ای این وسط داشت رشد میکرد و جوانه می‌زد... حالا زود بود بفهمم جنس دوست داشتنش از چه نوعی بود... نگاه و حرفهایش نشانه‌ی خوبی نبود، چون اینطور که من تصور میکردم

عاشق فرهاد شده ، یک عشق یک طرفه ، این وسط فرهاد اصلاً اهمیت و یا توجه ای به ملیحه نشان نمی داد... بعضی وقت‌ها هم فرهاد به شدت از دستش کفری و عصبانی میشد و از من می خواست که کم کم دوستییم را با او کمرنگ تر کنم... این چند روز آخر امتحانات را به قول ملیحه با اسگرت جانانه ی فرهاد به دبیرستان می رفتیم و برمی گشتیم...

روز آخر و امتحان آخر هم فرا رسید... روزی که من از این اسارت خلاص میشدم ، هر چند که در خانه هم یک زندانی بیش نبودم و زندانبانم فرهاد بود... طبق معمول با فرهاد و ملیحه به طرف دبیرستان می رفتیم و داشتم به آخرین روز آزادی و شادی درون دبیرستان فکر میکردم که لحظه های وداعش داشت کم کم نزدیک میشد که با مشت پر و پیمان ملیحه که کوبیده شد تو پهلویم از جا پریدم و عصبی بهش چشم دوختم... با نگاه ترسیده و با ابرویی که به روبروم اشاره میکرد ، مسیر نگاهش را دنبال کردم و با دیدنش در جا سنکوب کردم...

همان پسری که آن روز بازوی من را در حلقه ی دستش گرفته بود و با فرهاد درگیر شده بود را در پناه مایه‌ش دیدم که ما را زیر نظر داشت... خوب که دقت کردم یک دستش وبال گردنش بود که مطمئناً در همان روز که با برادرم درگیر شده بود شکسته... خیالم کمی راحت شد که با این وضع دستش برای انتقام نیامده و حتماً باز می خواسته سر راه من قرار بگیرد که با دیدن فرهاد خود را در پناه ماشینی مخفی کرده بود... می ترسیدم فرهاد او را ببیند که بی شک این بار بهم مضمون میشد که حتماً بین ما خبرایی هست که باز سر و کله ی این پسر بعد از خوردن آن همه کتک پیدا شده...

از خدا خواستم که فرهاد متوجه او نشود تا من آخرین امتحانم را بدهم و با خیالی راحت به خانه برگردم... با هر جان‌کنندی بود امتحان را دادم با دوستانم وداع سختی کردم و خود را به بیرون دبیرستان رساندم که با کمال تعجب دیدم که همان پسر هنوز سر جایش ایستاده و فقط ما را نگاه میکنند... ملیحه آهسته با گفتن بر خر مگس معرکه لعنت ، به همراهی من و فرهاد راهی خانه شد... این بار خدا با من بود و فرهاد با او برخورد نداشت... آن روز هم گذشت و من کوله بار ترس و دلهره ی این چند روزها را بر زمین گذاشتم و نفسی به آسودگی تمام دنیا کشیدم...

فصل دوم

تابستان با همه گرمی و حرارتش از راه رسید... در این فصل به بار نشستن درختان ، آواز پرندگان غریب ، بالهای رنگین پروانه ها ، پیچ و تاب رودخانه ها ، همه زیبا و رویایی بودند... کنار درختان سرسبز و شاداب می ایستم و به آسمان فکر میکنم ، با رودها راه می روم و از پلهای فیروزه ای می گذرم ، آنگاه آرزوهای کوچک و بزرگم را که به رنگ عشق و طعم عسل هستند به شاخه های آن گره می زنم...

در یکی از همین روزهای خدا که از کلاس خیاطی برمی گشتم ، هر چه زنگ خانه را زدم کسی جواب نداد... نگران شدم چون سابقه نداشت آن موقع روز مادر خانه نباشد... برعکس همه ی روزهای دیگر ، امروز یادم رفته بود کلید را با خودم ببرم ، به ناچار همان جا ایستادم تا مادرم اگر برای خرید رفته بود برگردد... یک ساعتی گذشت و از مادر خبری نشد... آن روز روز بد شانس من بود که حتی خانواده ی ملیحه هم به تهران برای دیدن دختر بزرگشان رفته بودند و گرنه این همه در گرما یه لنگ پا جلوی در نمی ایستادم و نگاه خیره ی چند تا از این همسایه های فضول را به جان نمی خریدم... دیگر از گرما کلافه شده بودم و بیشتر دلم شور افتاده بود که یعنی مادر این همه وقت کجا رفته بود ... با سابقه ی بیماری که پدرم داشت من را وا داشت که به مغازه ی جهانگیرخان بروم تا آنجا از برادرم سراغ مادرم را بگیرم ، شاید او خبر داشته باشد مادر کجا رفته و از نگرانیم بکاهد...

به ناچار خسته و درمانده و البته با ترس که می دانستم رفتن من آنجا یعنی خشم فرهاد و سرزنش های بعدش ، راهی شدم... به نزدیکی مغازه که رسیدم و درون آن را نگاه کردم فرهاد را ندیدم... فقط خود جهانگیرخان پشت میز ریاستش نشسته بود و سرش را درون دفتری خم کرده بود... جهانگیرخان به گفته ی برادرم ، مردی بود سی و چهارساله که هنوز ازدواج نکرده بود و با تنها خواهرش زندگی میکرد... پدر و مادرش به ترتیب ، در طی چند سال بر اثر بیماری فوت کرده بودند و ، او اینقدر تو کار و شغل پر مشغله اش غرق شده بود که هیچ وقت به فکر ازدواج نیفتاده بود... مردی بود جذاب که همین جذابیتش برمی گشت به پولدار بودنش ، چون چهره ی دلنشینی نداشت... زشت نبود ، مردی بود با قیافه ای متوسط اما خندان که همان کت و شلوارهای قیمتی او را در نظر هر بیننده زیبا و جذاب جلوه میکرد...

آرام در زدم... همان طور که سرش پایین بود ازم خواست که وارد شوم... وقتی کنار میز ایستادم و سلام کردم ، نگاهش به بالا کشیده شد و با تعجب و نگاهی که من زیاد خوشم نیامده بود به من خیره شد... حتماً تا این ساعت دختر جوانی به تنهایی برای خرید فرش به مغازه اش نیامده بود که اینطور بهت زده به من زل زده بود... چادرم را کمی جلو کشیدم... بالاخره از آن حالت بیرون آمد و با جذبۀ ای که در صداش نشست ، پرسید :

- خانوم جوان کاری داشتید...؟

منتظر بودم که من را خواهر صدا بزند ، اما با گفتن خانم جوان این بار او ، مرا بهت زده کرد... نگاهم که به نگاهش افتاد ته دلم لرزید... نگاهش خریدارانه بود... وقتی فهمید من پی به آن خانوم جوان گفتمش و اون نگاه وقیحش بردم کمی خودش را جمع کرد و باز پرسید :

- امرتان چیه در خدمتم... بفرمایید...

پشیمان از آمدن بودم ، فرهاد هم پیدایش نبود و این نبود برادرم من را کلافه کرده بود با شتاب پرسیدم تا زودتر از این مهلکه بگریزم تا بیشتر از این مورد تماشا و کنکاش این مرد وقیح نشوم... حتماً بخاطر اینکه ازدواج نکرده بود با هر دختری که روبروش قرار میگرفت بیشتر محوش میشد تا ببیند این بار ستاره ی بختش کجا طلوع میکند... برای همین مرا زیر ذره بین نگاهش قرار داده بود...

- ببخشید مزاحمتان شدم... من خواهر آقا فرهاد هستم... دلیل مزاحمتم این بود که کار مهمی با برادرم داشتم ، ولی مثل اینکه ایشون الان اینجا نیستند...

از معرفی که کرده بودم حسابی سورپرایز شد ، ابروهای بالا افتاده و لبخند موذی و چشم های خوشحالش نشانه ی خوبی برایم نبود و داشت خونم را به جوش می آورد... وقتی اخم را دیدم زودتر به خودش آمد و از جا مثل ترقه پرید و با شادی وصف ناپذیر گفت :

- به به... خانم دادمهر... خیلی خوش آمدید... خیلی مفتخرم که با شما آشنا شدم... نمی دانستم آقا فرهاد خواهر به این محترمی دارد...

کلافه از این برخورد ، از من خواست که بنشینم و مطمئنم کرد که فرهاد برای کاری بیرون رفته و به زودی برمی گردد... از شاگرد جانش خواست برایم شربت بیاورد که با احترام ، درخواستش را رد کردم اما او اعتنایی به مخالفت من نکرد و سریع دو تا شربت خواست... داشتم زیر نگاه های او ذوب میشدم که فرهاد از راه رسید و با دیدن من اخمی عمیق بین دو ابرویش نشست و با حرص پرسید :

- تو اینجا چیکار میکنی...؟

همراه با ترس و دلهره از جایم پا شدم و چند قدم از میز فاصله گرفتم و روبروی فرهاد ایستادم و بعد از سلام ، همه چیز را برایش گفتم... همان طور که من و فرهاد کمی دور از جهانگیر خان ازه بده تیشه بگیریم ، راه انداخته بودیم ، او با تفکری عمیق و لبخند مضحکی که روی لبهای کلفتش نشسته بود به من و فرهاد خیره بود... بعد از کمی حرف زدن با فرهاد ، او از صاحب کارش عذرخواهی کرد و اجازه گرفت تا مرا به خانه برساند... با خداحافظی و خیر مقدم گفتن و اظهار خوشحالی کردن از دیدن من ، ایشون بالاخره اجازه ی رفتن را صادر کردند... در راه خانه دیگر حرفی باقی نمانده بود که فرهاد به من نزنه باشد... تنها کاری که از من بر می آمد این بود که خودم را به سختی کنترل کردم که حرف نامربوطی به او نزنم و دوباره مقدمه ی یک جنگ و دعوی دیگر را به پا نکنم... اما او دست بردار نبود و هر ثانیه که کنارم بود من را مورد حملات توهین و ناسزا قرار می داد...

وقتی در را باز کرد و من را به درون حیاط هل داد... با عجله به طرف ساختمان به راه افتادم و با دیدن مادرم درون آشپزخانه با دلخوری تمام پرسیدم :

- مادر کجا رفته بودی... الان دو ساعته که پشت در موندم... وقتی دیدم نیومدی مجبور شدم پیش فرهاد برم تا کلید رو ازش بگیرم...

مادر رفت ازم بیپرد مگه کلید همراهت نیست که با داد فرهاد ساکت شد :

- چرا حواست را جمع نمیکنی که کلید رو تو خونه جا نزاری... اصلاً تو غلط کردی اومدی دنبال من... باید دم در می موندی تا مادر برگرد... کسی که تر بازار تو رو نمی شناسه ، حالا همه تر گوش هم پیچ میکنند که فرهاد رو با یک دختر دیدند و هزار تا شایعه برایم درست می کنن...

انگشت اشاره اش را به طرف نشانه گرفت و ادامه داد :

- تو اصلاً عقل درست حسابی نداری که به موقع به کارش بگیری... تو سرت به جای مغز پر از گچه...

دیگر نتوانستم بایستم و او دهانش را باز کند و هر چه لایق خودش بود را بزند تو صورتم برای همین جری تر شدم و صدام را بالا بردم و گفتم :

- می‌گفتی چیکار کنم...؟ هوا گرم بود و نمی‌تونستم گرما رو که داشت منو می‌سوزوند تحمل کنم... حالا مگه چی شده...؟ گناه که نکردم ، اومدم بازار دنبال کلید... بزار مردم هر چی می‌خوان بگن... دهن مردمو هیچ زمانی نمیشه بست...

فرهاد فریاد زد : واقعاً خیلی پرویی... بالاخره یه روزی این زبونتو از حلقومت می‌کشم بیرون...

مادر هاج و واج ما را تماشا میکرد ، وقتی دید فرهاد باز دارد مقدمات یک جنگ و دعوی دیگر را به پا می‌کند فوری گفت :

بس کنید دیگر... دوباره یک سوژه پیدا کردید که به جون هم بیفتید... پدرتون دارد استراحت می‌کنه...

مادر منو فرستاد به اتاقم و فرهاد هم یک لیوان آب خورد و برگشت مغازه... از مادر شنیدم که کمی قلب پدر درد میکرد که با مرخصی ساعتی که گرفته بود به همراهی مادر پیش دکتر رفته است... نگران پدر بودم اما مادر مرا مطمئن کرد که جای نگرانی نیست و فقط با کمی استراحت بهتر میشود...

دو ماه از تابستان گذشت و بالاخره من دیپلم خیاطیم را گرفتم... همان شب پدر و مادرم یک جشن کوچک خانوادگی برایم گرفتند... دلم می‌خواست ملیحه هم تو این جشن همراهم باشد ، اما خانم طبق معمول به خانه ی خواهرش رفته و بازم بی‌معرفت تو این شب خاص من را تنها گذاشته بود... چون خواهری نداشتم و با فرهادم آیم تو یک جوب نمی‌رفت ، ملیحه برایم شده بود یک خواهر دور از دسترس... همیشه می‌خواستم کنارم باشد و تنهاییام را با وجودش و روحیه ی شاد و شوخش پر کنم...

قبل از بریدن کیک ، پدر و مادرم یه گردنبند طلا و زیبایی را بهم هدیه دادند که با هیجان آن را به دور گردنم انداختم و هر دوی آنها را بوسیدم و بابت هدیه ی قشنگشان حسابی از آنها تشکر کردم... نوبت هدیه ی فرهاد بود که به سمتم گرفت... چند روزی میشد فرهاد هم مهربان شده بود و هم نگاه‌هایش مرموز ، هر موقع نگاهم به او می‌افتاد یک گوشه ای نشستته بود و با نگاهش مرا زیر نظر داشت... همین تغییر رفتار ناگهانی ، با اینکه مهربانانه بود ولی مرا میترساند... طی زندگی که باهاش کرده بودم ، فهمیده بودم که در همچین مواقعی ، سلام گرگ بی‌طمع نیست... باید همین امشب از این تغییر سر در می‌آوردم ، باید از او می‌خواستم که چه اتفاق

میمونی افتاده که این چند روزه ، با مهربانی و تفکر به من خیره می شود... این جنس خراب یک ریگ ، به بزرگی یک صخره به کفشش داشت که این چند روز آرام شده و دیگر از آن همه زور و پرخاشگری هایش خبری نبود...

وقتی هدیه را از او گرفتم تشکر کردم و قبل اینکه آن را باز کنم رو به فرهاد گفتم :

- قبل از اینکه کادو را باز کنم ازت یک سوال داشتم...

فرهاد پوزحندی زد و گفت : می ترسی خالی باشه...؟

- نه... موضوع این نیست...

- پس چیه...؟

بعد یک نگاهی به پدر و مادرم کرد و ادامه داد : می خواد با این کارهاش ما را از خوردن این کیک خوشمزه محروم کنه ، گفته باشم...

با اعتراض گفتم : همش مال خودت شکمو...

پدر و مادرم خندیدند و پدر گفت : عزیزم... این برادر شکموتو زیاد منتظر نزار ، وگرنه میفته روی دست ما...

به پدر لبخند کجی زدم و رو به فرهاد که منتظرم بود کردم و گفتم :

- یه مدته که خیلی آرام و مرموز شدی ، می دونم که به چیزی تو گلوت مونده که گفتنش خیلی هم آسون نیست... هر چی می خواهی بگو من آماده ی شنیدنم...

فرهاد لبخند دلنشینی زد و گفت : آره باهوش یه خبرایی هست ...

توپیدم بهش و گفتم : تا چند روز پیش که مغزم پر از گچ بود ، حالا شدم باهوش

خندید و گفت : اینقدر وراجی نکن... کادو را باز کن... به موقعش می فهمی چیه فضول خانم...

با اخم گره کرده و یک دنیا سوال که در مغزم گره خورده بود و باز نمی شد ، کادو را باز کردم... هدیه اش یک بلوز

مجلسی به رنگ آبی که با پروانه ی نگین دار تزیین شده بود و یک روسری به همان رنگ با نقش های نارنجی...
خداییش سلیقه اش بیست بود و از کادوش خوشم آمد... از او تشکر کردم و بریدن کیک را به عهده اش گذاشته و رفتم چایی بیاورم تا زودتر بفهمم چه خبر مهمی در چنته دارد که این چند روزه اینقدر خوشحال و مهربان به نظر می رسید...

وقتی با چایی رسیدم و داشتم فنجان ها را روی میز می گذاشتم ، مادرم از من کم طاقت تر بود و از فرهاد پرسید :

- موضوع چیه...؟ چه اتفاقی افتاده که به خواهرت مربوطه...

فرهاد اول لبخند مشکوکی به من زد و بعد رو به پدر ، بدون مقدمه گفت :

- پدر شما تصمیم ندارید این خواهر ترشیده ی منو شوهر بدید...؟

از حرف فرهاد هر سه نفرمان حسابی جا خوردیم... اما من مثل برق گرفته ها به فرهاد نگاه می کردم... فرهاد که متوجه ی تعجب بیش از حدم شده بود با یک حالت طلبکارانه گفت :

- چته...؟ حرف عجیبی زدم که اینطوری خشکت زده...؟

با خنده ی پدر به خودم آمدم و تمام خشمم را در صدام جمع کردم و بلند گفتم :

- لازم نکرده برای من شوهر پیدا کنی... مگه تو چکاره ی منی...؟

پدر بار دیگر خنده ی بلندی کرد و رو به فرهاد گفت : چیه... جاتو تنگ کرده...؟

اما فرهاد با جدیت تمام گفت : موضوع مهمه پدر... یکی از دوستانم از سارا خواستگاری کرده ، می خواستم نظر شما را هم بپرسم... اگر اجازه می دید وقتی تعیین کنیم تا بیان و از نزدیک با هم آشنا بشیم...

با خشم فرو خورده ای نگاهش میکردم... ای کاش اینقدر قدرت داشتتم تا می توانستم فرهاد و آدم های زورگو را از صفحه ی زندگی محوشان میکردم که دیگر به خودشان اجازه ندهند که در مورد زندگی و آینده ی دیگران تصمیم بگیرند... با حرفاش و این مهربانی های این چند روزه اش که فهمیده بودم سلام گرگ بی طمع نیست به شدت عصبانی بودم ، گفتم :

- فرهاد احترام خودتو نگه دار ، وگرنه هر چی از دهنم در اومد نثارت میکنم...

با این جمله ی من خونس به جوش آمد و داد زد : تو غلط میکنی... همچین می زنی تو دهنه تا دندان هات بریزه بیرون ... دختره ی بی شعور...

پدر با خشم فریاد زد : بس کنید... برای چی به هم توهین می کنید...؟

بعد رو به من ادامه داد : تو حق نداری به برادر بزرگت بی احترامی کنی ، حرف بدی نزده که اینطور از خودت واکنش نشان میدی... وقتی دختری به سن تو برسد این طبیعیه که خواستگار داشته باشه... تا آخر عمرت که نمی توانی وردل من و مادرت باشی... باید برای آینده ات یک برنامه ریزی درست داشته باشی که یکی از آنها ، یک ازدواج شناخته شده و موفقه...

از طرفداری پدر از پیشنهاد فرهاد ، دلم شکست و همان طور که اشک در چشم هایم جمع شده بود رو به پدر کردم و با تنفر از فرهاد گفتم :

- این آقا اگر لالایی بلده چرا خوابش نمی بره... او از من بزرگتره ، نکنه می خواد راه را برای خودش هموار کنه...

فرهاد با عصبانیت به طرف من خیز برداشت ، ولی مادر به موقع جلوی او را گرفت و با ناراحتی گفت :

- یعنی امشب دور هم بودیم... ببین چطوری خرابش کردن...

با گریه فریاد زدم: من شوهر نمی‌خوام... هیچکس هم نمی‌تواند من را به این کار وادار کند...

بلند شدم و کادوی فرهاد را که هنوز دستم بود را به طرفش پرت کردم و سریع به اتاقم پناه آوردم... نمی‌دانم چرا اشک‌هایم سیلاب شده بود و بر بستر صورتم جاری بود... مهربانی این مدتش فقط برای دک کردن من از این خانه و زندگی بود...؟ می‌خواست مرا باز هم زیر یوغ اسارت غرورش بگیرد و این بار از این راه وارد شده بود... از او بیشتر متنفر شدم که با حرف‌هایش هم این جشن را به کامم تلخ کرده و هم احساس پوچ بودن بهم القا کرده بود... مثل یک مهره‌ی سوخته شده بودم که با نقشه‌ی برنامه‌ریزی شده‌ی فرهاد داشتم از صفحه‌ی زندگیشون محو میشدم...

سه روز خودم را در اتاق حبس کردم... سه روزی که هر چه فکر کردم تا بفهمم کدام یک از دوستان فرهاد می‌خواد بیاد خواستگاری من، ولی به جایی نرسیدم... فرهاد فقط چند دوست داشت که زیاد هم با هم صمیمی نبودند که به خانه‌ی ما رفت و آمد داشته باشند و من را دیده و بخواهند برای خواستگاری قدم پیش بگذارند... شاید هم بر اساس شنیده‌ها که فرهاد یک خواهر دارند قدم پیش گذاشتند... به هر حال با خودم عهد بستم تا آنجایی که از دستم ساخته بود مقابل این خواسته‌ی فرهاد بایستم و نگذارم که این بار هم تصمیمش را بهم تحمیل کند حتی اگر بعد از آن، یک روز خوش هم نداشته باشم، پای عهدم می‌ماندم و کوتاه نمی‌آمدم... هر چه مادر در این سه روز التماس کرد که در را باز کنم و کوتاه بیایم، زیر بار نرفتم... دلم برای مادرم می‌سوخت که اینطور التماس میکرد اما نمی‌خواستم از موقعیتم پایین بیایم... روز دوم فرهاد از دستم کفری شده بود به جان در افتاد و فریاد زد:

- این در لعنتی را باز کن تا نزدم بشکنم... سارا فقط دستم بهت برسه زنده ات نمی‌زارم...

این بار هم مادر با دخالتش جلوی یک فاجعه‌ی دیگر را گرفت... اگر فرهاد در را باز میکرد معلوم نبود چه بر سر من و این اتاق می‌آورد، با سابقه‌ای که داشت حتماً من را در همین اتاق زنده به گور میکرد... مادر مدام پشت در نصیحتم میکرد و حرف فرهاد را تصدیق میکرد، برای همین بیشتر عصبی میشدم که چطور فرهاد به راحتی می‌تواند روی آنها تأثیر بگذارد... با داد و فریاد جواب مادر را می‌دادم:

- تا شما فکر شوهر دادن من را از سرتان بیرون نکنید از این اتاق بیرون نمی‌آیم...

وقتی چراغ‌ها یکی یکی خاموش میشدند و موقع خواب می‌رسید خیالم راحت میشد که کسی دیگر مزاحم نمی‌شود... روی تخت دراز می‌کشیدم و دست‌هایم را به جای پشتی زیر سرم می‌گذاشتم و به ستاره‌های آسمان خیره میشدم و در رویاهای قشنگم فرو می‌رفتم...

ای کاش مثل پرنده‌ها پرواز داشتم و می‌توانستم خودم را از حصار این همه تنهایی و غربت بیرون می‌کشیدم و در پهنه‌ی آسمان، اوج می‌گرفتم... اما وقتی از رویا به دنیای واقعیت‌ها سقوط میکردم، به حرف‌های پدر و

فرهاد می اندیشیدم... لاف می توانستم در خلوت اتاقم با خودم صادق باشم که هر دختری وقتی به سن و سال من می رسید باید این راه سخت را برود و تشکیل خانواده بدهد، باید روزی مرد زندگیش را انتخاب کند و برود دنبال سرنوشتش... این رسم زمانه بود و باید این چرخ گردون با رسم و رسوماتش می چرخید... با این تفکرات باز هم نمی توانستم خودم را قانع کنم که ازدواج یک امر طبیعی... تمام توجیهاتی که پیش خودم و وجدانم می کردم همه باد هوا بود و در عمل می ترسیدم از پدر و مادرم جدا شوم... از تصویر کشیدن آن در ذهنم تمام اعضای بدنم دچار رعشه میشد...

اعتصاب من ادامه داشت تا شب روز سوم که با نخوردن غذا در این سه روز، ضعف شدیدی تمام وجودم را فرا گرفت و سر گیجه ی بدی گرفتم... کمد اتاقم همیشه پر از بیسکویت و نان قندی بود و من این سه روز را با آنها طی کردم... اما الان چیزی برایم باقی نمانده بود و حالم هر لحظه داشت بیشتر خراب میشد... مجبور شدم در را باز کرده و مادر را صدا بزنم...

مادر سراسیمه خودش را به من رساند و وقتی رنگ پریده و بدن مچاله شده ام را دید، زد تو سرش و برگشت و با عجله آب قندی برایم درست کرد و به آرامی به خوردم داد... در نگاه پدرم یه دنیا سرزنش و ملامت بود و در نگاه فرهاد خشم و عصیان... انگار به محکومی نگاه میکردند که از فرط گناه به وادی مرگ سرازیر شده... فرهاد مدام دور خودش راه می رفت و من را به ناف بد و بیراه همیشگیش، بسته بود:

- دختره ی نفهم، بی عقل... ببین با این مسئله ی کوچیک چطور همه ی ما را به بازی گرفته... تو کله ی این دختر یک جو عقل وجود نداره... فقط هیکل گنده کرده...

وقتی آب قند را خوردم و یکمی حالم بهتر شد، پدر از مادر خواست برایم غذا بیاورد... بعد از لحظاتی مادر با سینی غذا آمد و داد دست پدرم... پدر از هر دوی آنها خواست که ما را تنها بگذارند... هنوز آنها بیرون نرفته بودند که پدر با دست خودش اولین قاشق غذا را به طرف دهانم گرفت... نمی خواستم اعتصابم را بشکنم اما نمیشد دست پدر را کوتاه کرد... با اکراه خوردم... فرهاد که قیافه ی من را می دید بیشتر عصبی شد و داد زد:

- بسکه لوسش کردید که اینطوری مقابلتون بایستد و حرف خودش رو بزند... اگر اختیارش رو به دست من می دادید، می دونستم باهاش چه رفتاری کنم که با یک حرف حساب اینطور همه را نگران نکنه...

فرهاد داشت کم کم پایش را از گلیمش بیرون می گذاشت و برای تربیت من برنامه می ریخت که پدر با یک داد هم از او، و هم از مادر خواست که ما را تنها بگذارند... فرهاد با دلخوری و تهدید چشمی به همراه مادر از اتاق بیرون رفتند و در را بستند... پدر همیشه به موقع جلوی توپ و تشرهای فرهاد را می گرفت و من در آن موقعیت همیشه از خدا خواستار سلامتی پدر بودم... چون اگر خدایی نکرده بلایی سر پدرم می آمد این فرهاد من را به سلاح خانه می فرستاد و برایش مهم نبود کسی که زیر دستش شکنجه می شود خواهرش باشد...

سکوت اتاقم را پر کرده و تنها صدای آن، صدای قاشق و چنگالی بود که پدر داده بود دستم تا غذایم را بخورم... سرم پایین بود و شرمندگی او بودم که با این حرکات بچه گانه باعث ناراحتیش شدم... ولی وقتی می دیدم فرهاد

با تصمیماتش چه اثری روی رفتار پدر و مادرم می گذارد و نظر مثبت آنها را بدست می آورد ، چاره ای جز این اعتراض نداشتم...

وقتی بشقاب را کنارم گذاشتم صدای پدر سکوت سنگین اتاق را شکست و من را از اندیشه های آشفته ام بیرون کشید ...

- مگه فرهاد اون شب چی گفت که از کوره در رفتی و سه روز خودتو توی این اتاق حبس کردی...؟ می خوام این کارا چی رو ثابت کنی...؟ می دونی این سه روز چه به مادرت گذشت...؟ اصلاً حال ما برات مهم بود...؟ سارا اصلاً از تو همچین رفتاری رو توقع نداشتم...

با کلی خجالت و سرافکندگی ، با بغضی در صدام گفتم : منو ببخشید دست خودم نبود... اما زور گویی های فرهاد راه دیگه ای برام باقی نذاشته بود...

پدر با ناراحتی گفت : راهت این بود که با این مسئله اینطوری برخورد کنی... تو مثلاً درس خوندی ، سواد داری ، باید این مسئله رو از راهش حل میکردی نه با فریاد و توهین به همدیگه... فرهاد حرف بدی نزد که مستحق این همه توهین باشه...

با اعتراض گفتم : ولی پدر... فرهاد حق ندارد در مورد آینده ی من تصمیم گیری کنه...

پدر ابروهایش را بالا انداخت و گفت : فرهاد تصمیمی نگرفته... فقط پیشنهاد داد... خواستگاری یه امر طبیعی ، فرهاد نباشه کسی دیگه پا پیش می زارد و خواستگار معرفی میکنه... اگر هر کسی غیر از فرهاد بود اینطور باهش برخورد میکردی...؟

در مخمصه ی بدی گیر افتاده بودم و نمی توانستم جوابی برای پدر پیدا کنم... برای همین با ندامت گفتم :

- می دونم کارم اشتباه بود... منو ببخشید... از شما می خوام این مسئله رو با روش خودتون تمامش کنید و به فرهاد بگید دیگه دنباله این ماجرا را نگیره...

پدر محکم تر از قبل گفت : باز رفتی سر خانه ی اول... به فرض که من از فرهاد بخوام این مسئله را تمام شده بدونم ، یک هفته دیگه چی...؟ یک ماه... یک سال دیگه... اگر باز خواستگار اومد ، ما باید در خونه رو به روش باز نکنیم... این رفتاری که در پیش گرفتی درسته...؟

سرم پایین بود و جوابی برای حرف حساب پدر نداشتم... پدر ادامه داد :

- سارا قبول کن که راهت اشتباهه... این قانون طبیعته و هیچ کس نمی توند از این قانون فرار کند... ازدواج کردن برای ما مسلمانان ادا کردن نصف دینه... تو که نمی خوام انگشت نمای مردم بشی که دور هم بشینن و انگشت به سمتت بگیرن و با تمسخر بگن این دختر حتماً یک ایراد بزرگ داشته که کسی سراغش نیامده... این شتریه که در خانه ی همه می خوابه... الان نوبت ما شده... عوض اینکه در مقابل فرهاد جبهه بگیری ، با درایت با این موضوع

برخورد کن و مرد آینده ات رو درست انتخاب کن... وظیفه ی من و مادرت و حتی فرهاد ، فقط اینه که راهنماییت کنیم همین...

با بغضی شکسته در گلو گفتم : من نمی خوام شوهر کنم... نمی تونم از شما جدا بشم...

- جدا نشو... مگر آدما با ازدواج تنها و دور میشن...؟ نه عزیزم... با ازدواج آدما از تنهایی در میان... تو که تا ابد نمی توانی وردل من و مادرت جا خوش کنی...؟ باید به راه خودت بروی... هر پدر و مادری آرزوی عروسی بچه هاش رو دارن... مگه ما غیر از پدر و مادرای دیگه هستیم...؟ باید با واقعیت زندگی کنار اومد ، من قلبم ناراحته و امکان دار طلوع فردا رو نبینم... نمی خوامم آرزو هامو به گور ببرم... من و مادرت اول از همه خوشبختی شما بچه ها رو از خدا می خوایم...

سرم را به سینه اش چسباندم و گریه ی سختی را که پشت بغضم پنهان شده بود را بیرون ریختم و ما بین گریه هام گفتم :

- پدر تو رو خدا حرف از مرگ نزنی که دلم آتیش می گیره... اگر اتفاقی برای شما بیفتد من می میرم... دیگه هیچ پشت و پناهی ندارم...

پدر مرا در آغوش گرفت و گفت : پشت و پناهت خدا باشد ، من چکاره ام... اگر تو و فرهاد ازدواج کنید برای خودتان دارای مسئولیت می شید و این بار سنگین چندین ساله رو از روی شونه های خسته ی من و مادرتون برمی دارید... من و مادرت آرزو داریم هم عروسیتون رو ببینیم و هم با نوه هامون بازی کنیم... این جدایی نیست عزیزم... دور هم جمع شدنه... فقط ازت می خوام احترام برادر بزرگت را نگه داری و بری از دلش در بیاری... دوست ندارم میان شما دشمنی و کینه رشد کنه... بهت قول می دهم که فقط با نظر خودت برای انتخاب همسر موافق باشم... نمی زارم با زور و اجبار تن به ازدواج بدهی...

اشک هایم را پاک کردم و گفتم : ولی پدر تو فرهاد را نمی شناسی... تا عقایدش رو به ما تحمیل نکنه دست برنمی دارد ، اون روی شما خیلی نفوذ داره و مجبور میشید حرفشو قبول کنید...

- اشتباه میکنی... فرهاد روی من نفوذ نداره ، اگر جوابش رو نمی دم و گاهی به خاطر رفتار تندش کوتاه میام ، فقط بخاطر اینه نمی خوامم احترام بینمون خراب بشه... مطمئن باش تو این مورد خاص نمی زارم نظرش رو بهت تحمیل کنه حتی اگر نظر من و مادرت هم مثبت باشد ، اصل خودت هستی که در آخر تصمیم می گیری...

حس حرفای پدر و دستان مردانه اش که دور شانم حلقه شده بود ، برابم به مصداق یک پشتوانه ی محکم و عظیم بود... حس زیبایی بود و با تمام وجودم میل نگهداری این پشتوانه ی محکم را داشتم ، ولی نمی دانم چرا دلم شور می زد و حس خوبی به این خواستگار نداشتم... به گفته ی پدرم هیچ اجباری نبود و فقط خودم تصمیم نهایی را می گرفتم... با این حس ، کمی ته دلم قرص شد و بالاخره راضی شدم به رضای پدرم...

پدر با لبخندی در را باز کرد ، فرهاد و مادر در انتظارم بودند... نگاه مادر پر از مهر بود و نگرانی ، اما نگاه فرهاد هنوز مبهم و غضبناک بود... خودم را رها در آغوش مادر انداختم و از صمیم قلب ازش عذر خواستم... چقدر خودخواهانه عمل کرده بودم که اینقدر این چند روز آزارش داده بودم... مرا بوسید و گفت رنجشی از من ندارد... مگر غیر از این بود...؟ مادر اسمش مقدس بود و بخشش قد یک دنیا ، بخاطر همین خطاهای فرزندش را به راحتی می بخشید.

به خواسته ی پدرم در مقابل فرهاد ایستادم و به چشمانش نگاه کردم... برق پیروزی را درون نگاهش به خوبی می دیدم و همین برق ، آتش می زد به پیکره ی غرورم... با خودم عهد بستم که هیچ وقت تسلیم خواسته هایش نشوم... به اجبار ازش عذر خواستم که پوزخندی زد و گفت :

– خوشحالم که سر عقل اومدی...

از لحن حرفش داشتم دوباره از کوره در می رفتم... پدر متوجه ی حال من شد و با ایما و اشاره ازم خواست که آرام باشم... ظاهرم آرام بود... اما درونم کوه آتشفشان بود و که هر آن می رفت که منفجر شود... فقط منتظر روزی بودم که دوستش بیاید اینجا و منم همان پوزخند مسخره را بر لبانم بنشانم و بگویم ببخشید جواب من منفی است...

به پاس این آشتی کنان فردا شب پدر کیکی دیگر خرید و دوباره ما را به دور هم جمع کرد... فرهاد مرتب جُک می گفت و پدر و مادر را می خنداند... منم با لبخند های ساختگی فقط او را فریب می دادم... فرهاد با اشاره دوباره خواسته اش را به پدر گفت و پدر هم قبول کرد که برای پنج شبه شب قرار خواستگاری را بگذارند... سرم را پایین انداختم و در غم ها و پریشانی هایم غرق شدم که با صدای فرهاد نگاهم کشیده شد به سمت بالا... فرهاد نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت :

– سارا جان... اجازه هست به دوستم بگم بیان...؟ دوباره جنجال به پا نمیکنی...؟

پوزخندی تو دلم زدم... از کی شده بودم سارا جان...؟ خوب نقش بازی میکرد و بازیگر قابلی بود... با فرود آوردن سرم حکم بیچارگی هایم را رقم زدم... کینه ای از فرهاد به دلم بود که برای خودمم عجیب بود... وقتی با محکمه ی وجدان به سراغش می رفتم فرهاد را مستحق این همه کینه نمی دیدم... مگر او چکار کرده بود...؟ غیر از اینکه دوستش را برای خواستگاری به خانه ی ما می آورد... غیر از اینکه این یک خواستگاری ساده بود و من اینقدر بزرگش کرده بودم...؟ اما ته ته های دلم بهم هشدار می داد که این خواستگاری و رای تمام خواستگاری های دیگر است که روزانه برای هزاران دختر اتفاق می افتد... چاره ای جز اطاعت نداشتیم... با این سه روز اعتصاب هم کاری از پیش نبردم و فقط بخاطر پدر و مادرم کوتاه آمدم و خودم و سرنوشتم را به دست خداوند سپردم...

فصل سوم

صبح روز پنج شنبه با دل شوره ی خاصی بیدار شدم ، کاملاً گیج و کلافه بودم... پنجره را باز کردم و سرم را بیرون گرفتم و چشم هایم را بستم... می خواستم هوای تازه ی صبحگاهی را با تمام وجودم ببلعم ، هوا خیلی سرد بود و تنم را لرزاند... ماه آخر پاییز بود و کم کم به زمستان نزدیک میشدیم... روزها در پی هم می گذشتند و گذر عمر را به ما هدیه می دادند... یعنی سال دیگه در همین روز من ازدواج کرده بودم...؟ ناگهان با فریاد فرهاد چشم هایم را باز کردم و او را تو حیاط خانه دیدم که از ناوایی برگشته بود...

- آهای دختره ی دیوانه... می خوامی سرما بخوری و مهمونی امشب رو خراب کنی...؟ زود پنجره را ببند و بیا پایین که خیلی کار داریم...

باز هم فرهاد... باز هم اول صبح خورده فرمایشایش... می خواست منو زیر سلطه ی خودش بگیرد... ای کاش اینقدر قدرت داشتم که می توانستم در این روز لعنتی از خانه بیرون بروم تا ببینم این فرهاد خان چکار میکرد...؟ این وسط فقط من بودم که داشتم حرص و جوش می خوردم و او داشت راه خودش را می رفت... وقتی رفتم پایین و سلام کردم ، کنار پدر نشستیم... فرهاد همین طور که شکر تو فنجان چاییش می ریخت گفت :

- دختر تو کی سر عقل می آیی ، تو این سرما بدون روسری و با یک تاپ دم پنجره چیکار میکردی...؟

پدر لبخندی به صورت پر از خشم من زد و گفت : نترس... دختر مقاومی دارم به این زودی سرما نمی خوره...

فرهاد پوزخندی زد و با طعنه گفت : مقاومت سارا خانم رو هم دیدیم که سه روز خودش را تو اتاق حبس کرده بود ...

لقمه ی نان و پنیر را به زور پایین دادم و با حرص گفتم : تو نترس و برنامه هات را بچین... من اگر ذات والریه هم بگیرم نمی گذارم دوستت از دیدنم ناامید بشه...

فرهاد با جوابم که به رگ غیرتش برخورد کرده بود عصبانی گفت : بالاخره یک روزی اون دهن مبارکتو گل میگیرم که اینقدر خوشمزگی نکنی...

با مشت پدر که روی میز نشست جنگ و تهدید چشمی و زبانی من و فرهاد هم تمام شد و هر کدام سرمان را پایین انداختیم... پدر داد زد :

- شما دو تا آدم بالغ نمی توانید یک روز رو با کل کل و خط و نشان کشیدن برای همدیگه به شب برسونید... چی شده که اینطور با همدیگه چپ افتادید...؟ بخدا خسته شدم از این رفتارای بچه گونه... یکمی احترام برای هم قائل باشین...

مادر با چشم غره به من و فرهاد رو به پدر گفت : علی... خواهش میکنم آرام باش... دوباره قلبت کار دستت می ده...

پدر سری برای مادر تکان داد که یعنی آرامم و از کنار میز بلند شد و رو به فرهاد گفت :

- پا شو منو برسان اداره و خودت با ماشین برگرد و ببین مادرت چی احتیاج دارد برای امشب ، با ماشین برو
برایش بخر...

فرهاد بلند شد و سویچ ماشین و کُتش را برداشت و به طرف حیاط رفت... منمهم سرم را بین دستام گرفتم و به
سرنوشت نا معلومی که گریبانم را گرفته بود فکر می کردم پدر بهم هشدار داد :

- سارا... مراقب رفتارت باش... دیگه نبینم به برادر بزرگت بی احترامی کنی وگرنه با من طرفی...

پدر جمله ی تهدیدآمیزش را تو صورتتم کوبوند و رفت... با پرده ی اشکی که جلوی دیدم را گرفته بود رفتنش را به
تماشا نشستیم... چرا همگی من را نصیحت میکردند...؟ مگر فرهاد حرفاش بوی تهدید و خشونت نمی داد...؟ داد
زدم :

- خدا نمی توانم این همه بی عدالتی و تبعیض را تحمل کنم...

مادر بهم غرید و گفت : کدام تبعیض... کدام بی عدالتی...؟ دختر تو چته...؟ چرا یک مدته این رفتارای زشت رو از
خودت نشان میدی...؟ چی به سرت آمده...؟ یه خواستگاری که این همه جنگ و دعوا نداره... میان و میرن ، نمی
خوای بگو نه... تمام...

اشکی که از کنار چشمم سُرید پایین را پاک کردم و گفتم : تمام نیست مادر... تمام نیست... این اول بدبختی
منه... چرا هیچ کس به فرهاد نمیگه داره راهش را اشتباه میره... این تبعیض نیست...؟ این بی عدالتی نیست...؟
بخاطر اینکه چند سال از فرهاد کوچکترم باید جیکم در نیاید و هر چی تو سرم می زنه و حرف بارم میکنه یه هورا
هم برایش بکشم...؟ بی احترامی بهش نکنم و اطاعت کنان ، قد برایش خم و راست کنم...؟

- تو اشتباه می کنی... همین طور که پدرت از تو می خواهد احترام برادر بزرگترت را داشته باشی ، از او هم همین
خواستنه رو دارد... چرا با این بهانه های الکی و لجبازی با هم جَو را متشنج می کنید... چقدر بگم پدرت قلبش
مریضه و نباید زیاد ناراحت بشه... ناراحتی برایش سمه... می فهمی...؟

از جام بلند شدم و با یه عذر خواهی راهی اتاقم شدم... مادر هم دیگه حرفایم را نمی فهمید... رفتنم را دید و
اعتراضی نکرد... به خوبی می دانست که الان فقط به تنهایی و آرامش اتاقم احتیاج دارم... خودم را روی تخت رها
کردم و به فکر فرو رفتم... آخه من چه بار اضافی رو دوش فرهاد بودم که می خواست من را با یک خواستگار دک
کند... چه دشمنی با من داشت که هر روز رفتارش از روز قبل بدتر میشد...؟ مگه میشد بین خواهر و برادری که
هم خون هم هستند اینقدر کینه و دشمنی رشد کند...؟ دیگه عقلم به جایی نمی رسید و داشتیم از این همه افکار
درهم و برهم به جنون می رسیدم...

بعد از یک ساعت رفتیم تو آشپزخانه... فرهاد همه چیز از نوع بهترینش خریده بود و سنگ تمام گذاشته بود... معلوم بود این دوستش خیلی برایش مهم بود که اینطور دست و دل باز شده... دستمالی که روی میز بود را برداشتم و میوه‌های شسته شده را شروع به پاک کردن کردم و داشتم در میوه خوری نقره می چیدم که مادر روبرم نشست و گفت :

- سارا ازت می خوام امشب در شأن یه دختر خوب و نجیب رفتار کنی... با آبروی من و پدرت بازی نکن که نمی بخشمت... اینم یه خواستگاری معمولیه ، حتی اگر باب میلتم نبود حق نداری رفتاری نشان بدی که پشت سرمون حرف بزنی که عجب دختری تربیت کردن... می خوام مثل یک دختر خوب و با ادب برخورد کنی که باعث افتخار من و پدر باشی ، نه باعث سرافکندگی...

بهش قول دادم و به کارم ادامه دادم... مادر هم برای گردگیری به سالن رفت... همان طور که میوه هارا می چیدم کنجکاو شدم ببینم خواستگارا چند نفر هستند و چه ساعتی می آیند... برای همین پیش مادرم رفتم و با خجالت پرسیدم :

- شما خواستگارا را می شناسید و می دانید چند نفر هستند...؟

مادرم با لبخند پر معنی گفت : نه مادر... منم نمی شناسمشون... والا فرهاد میگه اون پسر تو را دیده... دیگه چیزی نگفت فقط میگه می خوام غافلگیرتون کنم... نگران نباش عزیزم... نمی خوامی که همین امشب باهاش ازدواج کنی... یه جلسه ی معارفه است... فرهاد کاری نمی کند که به ضرر ما تمام بشه...

مادر دیگه حرفی نزد و به کارش مشغول شد... اما من خیلی درگیر حرفای مادر و خواستگار شدم... چطوری پدر و مادرم بدون شناخت راضی شدند بیایند خواستگاری...؟ آن پسر کیه ، که من را دیده...؟ چطور من نمی شناسمش...؟ این غافلگیری که فرهاد به مادر گفته ، چی می تواند باشد...؟ خدایا گیج شدم... از دست فرهاد که هیچ کدام از کارهایش قانون و مقررات ندارد... دلم می خواست اینقدر با برادرم صمیمی بودم که در مورد دوستش بیشتر ازش می پرسیدم... اما فرهاد وقتی به مادرم حرفی نزده بود ، برای چی باید به من بگوید... پس باید منتظر میشدم تا ببینم این بار فرهاد چه خوابی را برایم دیده که امیدوارم کابوس از کار در نیاید...

همه ی کارها انجام شد و فرهاد هم بعداظهر دیگه مغازه نرفت و ماند و خوشحال و سر حال دور مادر می گشت و می خواست اگر کاری مانده برایش انجام دهد... گاهی وقت ها هم گوشه چشمی به من داشت و با گفتن عروس خانوم مادر را به خنده می انداخت و من را متحیر... برایم باور کردنی نبود که این همان فرهاد امروز صبح است که می خواست دهان من را گل بگیرد... پا قدمی این خواستگار چقدر میمون و مبارک بود که اول از همه برادر من را تغییر داده بود...

مثل مرغ پرکنده به هر بدبختی بود روز را به غروب رساندم... وقتی از حمام آمدم ، روی صندلی جلوی آینه نشستم و شروع کردم با سشوار موهای بلندم را خشک کردن... تصویرم در آینه پر از نگرانی و دلشوره بود و نگرانی در چشمهای آبی و شفافم موج می زد... همان طور که در آینه به چهره ام خیره بودم فرهاد را پشت سرم

دیدم که برق تحسین و شادی از چهره اش پیدا بود و از همه مهمتر مهربانیش بود که من را به شک انداخته بود که آیا این فرهاد برادر من است یا کسی دیگر رفته تو جلد خشن و مغرور او ...

با بوسه ای که به موهایم زد حیرتم را بیشتر کرد... یعنی واقعاً خرافات نیست که پا قدم خواستگار هم می تواند خوب باشد و هم بد... این خواستگار که از خوب بالاتر بود... پا قدمش عالی بود که برادر مغرور مرا این همه تغییر داده بود... اگر به دوستش جواب منفی می دادم باز هم همین قدر مهربان خواهد ماند...؟
لب تخت نشسته بود و مرا تماشا میکرد... با صدایش به طرفش برگشتم با مهربانی گفت :

- سارا جان... فقط خواهش میکنم همان بلوز و روسری رو که برایت هدیه خریدم رو بیوش... چون می دونم که چقدر بهت میاد...

با حرفش جا خوردم... نخیر... این همان فرهاد، همان فرهاد مغرور قبلست... فقط برای چند ساعت از آن نقش خشن بیرون آمده تا امشب را از دست ندهد... حتی برای لباس پوشیدن من هم نظر می داد... با دلخوری گفتم :
- مگه اونا برای دیدن لباسام می خواند بیان اینجا که از من می خواد اون لباس ها رو بیوشم...

- نه خواهی... خانواده اش خیلی پولدارن... می خواهم توی مهمونی بدرخشی که ایرادی نگیرن، و اگر جواب منفی بود از طرف ما باشه...

هر چند که می دانستم در فکر فرهاد چی می گذرد اما برای اینکه باز هم عصبانیش نکنم قبول کردم و فرهاد یک نفس بلندی کشید که خنده ام گرفت... از پشت بغلم کرد و گونه ام را بوسید و گفت :
- خیلی ممنون سارا... انشالله سفید بخت بشی...

از در که رفت بیرون پرسیدم : چند نفرن...؟

لبخندی حاکی از رضایت زد و گفت : نگران نباش... خودش با خواهرش میاد...
با تعجب پرسیدم : پس پدر و مادرش...؟

فرهاد : پدر و مادر ندارن... وقتی اومدن خودت همه چیز رو می فهمی...

فرهاد رفت و من را باز به فکر فرو برد... همه ی دوستای فرهاد پدر و مادر داشتند... پس این کی بود که من نمی شناختمش...؟

وقتی از اتاق آمدم بیرون فرهاد با سوتی که زد پدر و مادرم را متوجه ی من کرد... هر دو مشتاقانه بهم زل زده بودند... از خجالت سرم را پایین انداختم و به طرف آشپزخانه رفتم... فرهاد فوری آمد پشتم و سر در گوشم گفت :
کیه که تو را ببینه و بتونه ازت دل بکنه...

با حیرت برگشتم به طرفش... با دیدن قیافه ام زد زیر خنده و گفت :

چشمات چپ نشه عروس خانم... دوستم زن لوچ نمی خواد...

با خنده رفت تو اتاقش و من عصبانی و خجالت زده از نگاه و خنده ی زیر زیری پدر و مادرم فوری به آشپزخانه پناه آوردم...

بالاخره زنگ خانه به صدا در آمد... برای من این صدا ناقوس مرگ بود... قلبم مثل پتک بر سینه ام می کوبید و می خواست از سینه ام بیرون بزند... این اولین تجربه من بود و حق داشتم اینطور دست و پایم را گم کنم... با ورود مهمان ها ، یک لحظه سکوت شد و بعد صدای لرزان و عصبی پدر که به آنها تعارف میکرد ... این سکوت اول نشانه ی خوبی نبود ، یعنی چه کسانی بودند که صدای پدر لرزان و عصبی شد... داشتم از دلشوره می مُردم... حسی بهم می گفت فرهاد دسته گلی به آب داده ، آن هم چه دسته گلی...

از آشپزخانه چیزی معلوم نبود تا بتوانم سرپوشی بر کنجاوی هایم بگذارم... دیوانه وار دور خود می چرخیدم و گیج و درهم با افکار وحشتناکم می جنگیدم... ده دقیقه ای گذشت که مادر با رنگ برافروخته و عصبانی وارد آشپزخانه شد... پریدم جلوش و گفتم :

- ماما چی شده...؟ اینها کی هستن...؟

مادرم که کم مانده بود فریاد بزند ، خودش را به سختی کنترل کرد و گفت :

- فقط گوش کن ببین چی بهت میگم... تو لازم نکرده چایی بیاری ، الان با هم میریم و خودم بعد میام چایی میارم... بخدا اگر مهمان نبودن با یک لگد بیرونشون میکردم...

با حالت سردرگمی و نگران نگاهش کردم و گفتم : ماما تو منو می ترسونی... اینا کی هستن که اینقدر تو را عصبانی کردن...

مادر نگاه التماس آمیزش را به من دوخت و گفت : فقط ازت خواهش میکنم آمدی تو اتاق حرفی و یا توهینی نکنی... اونا الان مهمون هستن و احترام مهمونم واجبه... بیا بریم تا صدای پدرت در نیامده...

بدون اینکه سوالات من جوابی داشته باشد به دنبال مادر کشیده شدم... همه چیز عجیب و غریب بود... خدا یا این خواستگار کی بود که همه را بهم ریخته بود... سرم پایین بود و وارد پذیرایی شدم ، سلام کردم و وقتی سرم را بالا گرفتم در جا میخکوب شدم... رنگم به شدت پرید و اگر مادر نبود حتماً نقش زمین شده بودم... تمام قد ایستاده بود و مات نگاهم میکرد ، پس از لحظه ای به خودش آمد و جواب سلامم را به آرامی داد... مادر با تکانی مرا به خودم آورد و ازم خواست بنشینم... وقتی نگاهم به پدر افتاد ، سرش پایین بود و تسبیح می گرداند... پدر عادت داشت هر موقع که عصبانی میشد تسبیح دست می گرفت و ذکر می گفت که عصبانیت کار دستش ندهد... الان هم داشت همین کار را میکرد ، حتماً عصبانی بود مثل من که می خواستم سر فرهاد را محکم بکوبم به دیوار...

جرات اینکه نگاهش کنم را نداشتم ، می ترسیدم تمام نفرتم را با دیدنش به شکل نعره بکوبم تو صورتش و همه چیز را بهم بریزم... شوک سنگینی به همه ی ما وارد کرده بود ، چه بسا اگر گفته بود خواستگارم کی هست پدر هیچ موقع راضی نمیشد به این خانه راه دهد...

جهانگیر خان حداقل پانزده سال از من بزرگتر بود و جای پدرم و یا برادر بزرگتر به حساب می آمد... این فرهاد بی عقل چی فکر کرده بود که می تواند من را گوشت قربانی کارفرمایش کند که خودش هم از کنار این سفره لقمه ی چرب تری گیرش بیاید...؟ مانند پرنده ای بال و پر شکسته به در و دیوار می خوردم و آرام و قرار نداشتم بغض سنگینی راه گلویم را بسته بود... با صدای خواهر جهانگیر خان از اندیشه های سرگردانم بیرون آمدم...

- پس چایی عروس خانم کو...؟ نکند یادش رفته...؟

به دنبال حرف بی مزه اش خنده ی ریزی کرد... نگاهی به مادر انداختم که جدی و عبوس خطاب به خواهر جهانگیر خان گفت :

- الان حاضر میشه و میارم خدمتتون...

باز هم سکوت آزار دهنده ، انگار کسی خیال حرف زدن نداشتم... سرم پایین بود و داشتم عصبی با انگشت دستانم بازی میکردم که باز خواهر جهانگیر خان که بعدها فهمیدم اسمش هماست رو به پدرم گفت :

- می بخشید حاج آقا... نمی دونم چطوری بگم که سوءتفاهم نشه ، اما طوری رفتار می کنید مثل اینکه ما سر زده مزاحمتون شدیم...

دختر باهوشی بود و زد به هدف... با حرفهایش نگاهم به جهانگیر خان افتاد که داشت با ایما و اشاره خواهرش را سرزنش میکرد... بالاخره پدرم سکوت را شکست و محکم گفت :

- راستش می دونستیم که امشب قراره برای دخترم خواستگار بیاد ، ولی اصلاً تو باورمون نمی گنجید که خواستگار سارا جان شما باشید...

با حرف پدر ، جهانگیر خان نگاه پر از سوالش را به چهره ی نگران فرهاد دوخت و از او جواب می خواست... فرهاد که از نگاه کارفرمایش همه چیز را فهمید با آشفتگی دستی به صورتش کشید و گفت :

- آخه... آخه تقصیر من بود... چیزی در مورد شما نگفتم ، می خواستم غافلگیرشون کنم...

ابروهای جهانگیر خان پرید بالا و خیره به فرهاد بود و یک لبخند مضحک هم مهمان لبهای هما شد... در صدای پدر رگه هایی از عصبانیت و خشم فروخورده موج می زد که در جواب فرهاد گفت :

- بله... خوب هم غافلگیر شدیم... تو برای شوکه کردن ما خیلی مهارت به خرج دادی...

طعنه‌ی پدر خیلی واضح بود... جهانگیر خان خودش می‌دانست که جرأت می‌خواست به خواستگاری دختری بیاید که پانزده سال از خودش کوچکتر است... حالا علت این مخفی کاری فرهاد و مهربانیش را بهتر درک می‌کردم... چون اگر زودتر لب باز کرده بود، محال بود الان او و خواهرش اینجا نشسته باشند و از تنها دختر مهندس دامپهر خواستگاری بکنند...

در این گیر و دارها، مادر زرنگی کرد و چای را آورد و این مسئولیت فوق‌العاده سخت را از شانه‌های من برداشت... خوشحال شدم، این اولین بی‌اعتنایی محترمانه‌ای بود که میشد انجام داد و به آنها فهماند که پایشان را از گلیمشان بیشتر دراز کردند... ولی مثل اینکه شادی برای من معنا نداشت... هما زرنگ تر از این حرفها بود و می‌خواست قلاب خود را با ماهی از آب بیرون بکشد... برای همین رو به مادرم گفت:

– حاج خانم شما چرا زحمت می‌کشید... این عروس خانم هستن که باید این چایی را تعارف کنن... شگون مجلس اول به همین چایی آوردن عروسه...

و در کمال وقاحت سینی چایی را از مادرم گرفت و جلوی من قرار داد و گفت:

– پا شو عروس خانم... از این کار نمی‌توانی شانه خالی کنی... پا شو عزیزم...

بعد سر در گوشم گذاشت و آهسته ادامه داد: دل این برادر بیچاره من لک زده که از نزدیک تو آسمون چشمت نگاه کن... آنوقت تو می‌خواهی از اون دریغ کنی...؟

با چهره‌ی برافروخته و خشمگین و البته پر از حیرت به چشمان بدجنس‌ها خیره شدم... این همه پروگی نوبر بود بخدا... وای به حال عروسی که این میشد خواهر شوهرش...

با صدای پدر که از من می‌خواست چایی را تا سرد نشده تعارف کنم به طرف جهانگیر خان رفتم... و با نفرت سینی چایی را مقابلش گرفتم... وقتی چایی را برداشت برای لحظه‌ای چشمانم در هم گره خورد... از چشمان او عشق و اشتیاق می‌بارید و از چشمان من تنفر و ترحم و خشم... سینی را دور گرداندم تا رسیدم به فرهاد... تو چشمات زل زدم و تمام نفرت‌ها را بهش نشان دادم که بفهمد بازی خطرناکی را شروع کرده... اما این بشر خودخواه هنوز هم باور نداشت که کار احمقانه‌ای انجام داده و با چشم‌های پر از تهدید و خشم به من زل زده بود...

دیگه توانی در پاهام نبود و خودم را درون مبل رها کردم... سرخوردگی و ناامیدی صورتم را پوشانده بود و به تدریج سایه‌ای از احساس اهانت به آن هم افزوده میشد... مثل اینکه من دختر ترشیده‌ای بودم که هیچ کس مرا نخواسته و حالا فرهاد به من لطف کرده و برایم مرد بزرگ و پولداری که در بازار فرش فروشی حرف اول را می‌زد برای خواستگاری خواهرش معرفی کرده...

مادر پذیرایی را به نحو احسن انجام داد... فرهاد از جایش تکان نخورد و فقط دور را دور تعارف خودش را می‌کرد... نمی‌دانستم کی این مجلس مسخره تمام میشود و راحت می‌شوم از این همه تحقیر شدن... اما با حرفهای هما فهمیدم که این قصه سر دراز دارد...

هما : حاج آقا... اگر اجازه می دید این عروس و داماد برن یک گوشه ای و سنگاشون رو با هم وا بکنن و چند کلمه در مورد خودشون حرف بزنن...

رنگم به شدت پرید و با ترس چشم به لبهای پدرم دوختم... پدر متوجه ی خواهش و التماس چشم هایم شد و لبخندی پر از آرامش بهم زد و رو به جهانگیر خان گفت :

ببخشید... می توانم بپرسم شما چند سالتونه...؟

با این سوال پدر نفسی به آسودگی خیال کشیدم... از اول هم می دانستم که به کوهی مقاوم تکیه کردم که هیچ طوفانی او را از جا نمیکند... سکوت بدی بود و همه به پدر خیره بودند... از چشمان هما شراره های خشم می بارید ، فرهاد هم دست کمی از او نداشت و طوری به من و پدر نگاه میکرد که انگار جنایتی انجام داده باشیم... می ترسید پدر به کارفرمایش توهین کند... اما برای من این سوال یک دنیا ارزش داشت... با پیروزی کامل به مبل تکیه زدم و به جهانگیر خان خیره شدم که ببینم در مقابل این سوال سخت پدر چند مرده حلاجیه...

چشمش که به من افتاد در نگاهش سرگشتگی بچه های گمشده را داشت که به دنبال یک آشنایی می گشت که او را از این مخمصه نجات دهد... من... من... کنان گفت :

- ببخشید... من باید برای شما توضیح بدم ...

ولی پدر نگذاشت به حرفش ادامه دهد و محکمتر سوالش را پرسید... وقتی او دید حریف پدر نمی شود... همان طور که سرش پایین بود خیلی خلاصه گفت :

- سی و چهار سال...

پدر پوزخندی زد و گفت : نمی دونم شما چرا با داشتن سی و چهار سال سن به خواستگاری دختر نوزده ساله ی من اومدید... چطور پانزده سال تفاوت را ندیده گرفتید...؟

به جای جهانگیر خان هما خشمش فوران کرد و در جواب پدرم گفت :

- وا... حاج آقا... مگه عشق و عاشقی سن و سال می شناسه... فکر می کنید برادر من با شصت سال سن اومده خواستگاری دختر شما که اینطوری از او اسطنتاق می کنید...؟

مبهوت نگاهش کردم... این دختر پروگی را از حد گذرانده بود... مثل اینکه در نظرش پانزده سال اختلاف سنی خیلی هم زیاد نبود ...

پدرم با نارحتی که در صورتش نشست بود گفت : خانم محترم... عشق و عاشقی چیه...؟ دختر من دختری نبود که راه بیفته و توی کوچه بازار و برادر شما او را ببینه و عاشقش بشه... تمام حرف من اینه که اگر قراره دختر و پسری با هم ازدواج کنن ، باید فاصله ی سنیشان را رعایت کنن ، وگرنه دو تا آدم هستن از دو دنیای متفاوت و وقتی تب و تابشون خوابید به مشکل برمی خورن...

هما : طوری صحبت می کنید مثل اینکه برادر من مرتکب اشتباهی شده... چون سنش یکمی بالا رفته باید تارک دنیا بشه...؟

پدر : نخیر منظور من را درست برداشت نکردید ... هر کسی در هر سنی میتونه تشکیل خانواده بده... اما از راهش... این وسط برای ازدواج یک قوانین و رسم و رسوماتی هست که چه خانواده ی من و یا چه خانواده ی شما باید به آن پایبند باشن... حداقل اختلاف سنی باید پنج و یا شش سال باشد نه پانزده سال... دختر من و برادر شما اصلا با هم نمی توانن زندگی کنن... اخلاق ، تفاهم و تضاد فکریشان همه و همه با هم فرق میکنه... دختر من هنوز بچه است و بدرد مردی مثل برادر شما که سرد و گرم روزگار را چشیده و تجربه کسب کرده نمی خوره... اینها در کنار هم مثل پنبه و آتشند...

هما می خواست دوباره در برابر صحبت های پدرم جبهه بگیرد که فرهاد نگذاشت... او که تا حالا ساکت بود ، ناگهان مثل یک گلوله به طرف پدرم شلیک شد و گفت :

- پدر شما داری اشتباه می کنید... اگر کسی هست که می تونه سارا را خوشبخت کن و با تجربه هاش در طول زندگی همراه سارا باشه ، فقط جهانگیر خان... شما نمی تونید بر مبنای سن و سال این خوشبختی رو از دخترتون دریغ کنید...

مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین می پریدم... تمام تنم می لرزید ، این بیم و امید داشت مرا دیوانه میکرد... پدر نگاه غضبناکی به فرهاد کرد که او را مجبور کرد ساکت بماند... می دانستم که چند تا حرف در گلویش مانده که به سختی خودش را کنترل می کند تا به فرهاد نگوید و نگذارد فرهاد در برابر جهانگیر خان حرمتش شکسته شود... مادر هم داشت باهاش حرف می زد و از او می خواست که احترام پدرش را داشته باشد... نمی دانم چرا جهانگیر خان در بین این همه حرف که هر کس می خواست برای دفاع از خودش بزند ساکت بود و چیزی نمی گفت... حتی حرفهای پدر هم عصبانیش نکرده بود... برایم یکمی شخصیتش پیچیده بود...

پدرم رو به او حرف دل من را بهش گفت : شما چرا ساکتید و حرفی برای دفاع از خودتون نمی زنید... دلم می خواد دلیل این خواستگاری را از زبان شما هم بشنوم...

جهانگیر خان اول نگاهی به من انداخت و بعد از اجازه گرفتن از پدر و مادرم گفت :

- من به شخصه نمی خواستم به شما و دخترتون جسارت کرده باشم ، اگر می دونستم شما با این خواستگاری مخالفید هرگز مزاحمتون نمیشدم... من دخترتون رو یک نظر تو مغازه ، وقتی آمده بود دنبال فرهاد دیدمش و بعد وقتی بهم گفت که خواهر فرهاد ، مهرش به دلم نشست و این مدت همیشه بهش فکر میکردم... مدتی با خودم کلنجار رفتم که پیام خواستگاری یا کارم اشتباهه... وقتی تصمیم گرفتم که پیام اینجا ، با فرهاد صحبت کردم و اون هم قرار شد با شما صحبت کنه... چند روز بعد بهم گفت که شما موافقید و قرار مهمونی رو گذاشت... می دونستم پانزده سال فاصله ی سنی کم نیست و نمی شه چشم پوشی کرد... اما وقتی دیدم شما هم با اومدن ما موافقت کردید و حتماً برای شما هم مشکلی نداره... گفتم میرم و شانس خودمو امتحان میکنم و شاید موفق هم

شدم... دیگه نمی دونستم شما از همه چیز بی خبرید... اگر هم مقصری این وسط هست، گنااهش به گردن فرهاد که نا خواسته باعث این سوء تفاهم شده...

فرهاد می خواست اعتراضی کند که با اشاره ی جهانگیر خان لب فرو بست و ادامه داد :

- می دونم اشتباه از من بود که فکر کردم پانزده سال چیز مهمی نیست و دل باید جوان باشه... اما مهر دخترتون باعث شد چنین اشتباهی رو مرتکب بشم... اگر شما و دخترتون من را به غلامی قبول میکردید، حاضر بودم هر چی دارم و ندارم به پای سارا خانم بریزم و اونو خوشبخت کنم... اما مثل اینکه قسمت نیست... من بابت این جسارت از شما و دختر خانم تون عذرخواهی میکنم، امیدوارم ما رو ببخشید...

بعد رو به خواهرش کرد و از او خواست که بروند... اما پدرم یک لحظه از او خواست بماند و گفت :

- ببینید بنده قصد جسارت نداشتم... شما و خواهرتون برای ما خیلی محترم هستید... شما استاد پسرم هستید و به گردنش حق دارید... اما ازدواج با این تعارفات، منافاتی نداره... شما در سن و سال خودتون شخصیت و اعتبار دارید و من هم مثل شما به شخصیت و خونواده ام بها می دم... نمی خوام فردا تو فامیل و دوست و آشنا انگشت نمای اونا بشم... دختر من تا حالا خیلی خواستگار داشته که حتی حاضر نشدم به این خانه بیایند... اگر فرهاد هم از اول شما را به من معرفی کرده بود، شما هم الان اینجا نبودید... چون پیوند شما و دختر من یکی از محالات ممکنه... سارا جان هنوز بچه است و خیلی راه داره که به تجربه ی شما برسد... انشالله در آینده ی نزدیک زن ایده آل خودتان را پیدا می کنید و خوشبخت می شوید...

جهانگیر فقط با تکان دادن سرش اکتفا کرد و از جا بلند شد که باز خواهرش رو به پدرم گفت :

- یعنی جواب رد دادید دیگه...؟ حتی نمی خواید روی این موضوع فکر کنید...؟

پدرم گفت : نه دخترم... فکر کردن نداره... این ازدواج از بنیاد اشتباهه... امیدوارم هر چه زودتر جهانگیر خان شریک زندگیش رو پیدا کند...

هما با تأسفی عمیق سرش را تکان داد و اول به من و بعد به فرهاد چشم غره ای رفت و بدون خداحافظی از پذیرایی بیرون رفت... جهانگیر خان بعد از اینکه با پدر دست داد و بازم عذر خواست روبروی من ایستاد و نگاه آرزومندش را در نگاه ترسیده ی من انداخت و با مهر گفت :

- می دانم که شاید حق شما از زندگی، من نباشم... ولی اگر رضا داده بودی دنیا رو به پایت می ریختم و خوشبختترین دختر این شهرت میکردم... اما متأسفم که هیچ وقت آرزوهای ما آدمها برآورده نمیشه... امیدوارم ما رو ببخشی که باعث ناراحتیت شدم...

نمی دانم چرا برای یک لحظه دلم برایش سوخت... واقعاً مرد محترمی به نظر می رسید و این وسط همه ی تقصیرها فقط گردن فرهاد بود که با بی عقلی همه را رنجانده بود...

وقتی پایشان را از در سالن بیرون گذاشتند نفسی به آسودگی خیال کشیدم... اما تازه آتش خشم پدر در گرفت و رو به فرهاد رفت تا یکی بزند زیر گوشش که با داد مادرم دست پدر در هوا مشت شد و پایین نیامد...

- علی خواهش میکنم آرام باش... عصبانیت برات خوب نیست...

پدر همیشه در برابر التماس و خواهش مادرم طاقت از کف می داد ، در سراسر زندگی‌شان ، عاشقانه همدیگر را دوست داشتند و هیچ وقت ندیده بودم که سر مسئله ای یک جر و بحث حسابی بکنند و اگر مسئله ای هم بود بین خودشان بدون اینکه من یا فرهاد بفهمیم در آرامش آن را حل میکردند... پدر با عجز و درماندگی دستی به صورتش کشید و گفت :

- چطور می خوای آرام باشم و اشتباهات بچه هامو ندیده بگیرم...؟

فرهاد رو به مادر با کمال پروگی گفت : چرا نذاشتی منو بزنه تا به اشتباهم پی ببرم...؟

مادر که چنین حرفی را از فرهاد انتظار نداشت فریاد زد : بهتره ساکت باشی و احترام پدرتو نگه داری... پدرت به آرامش احتیاج دارد ، اینو بفهم بچه...

پدر دیگر نتوانست ساکت بماند و با فریاد گفت : کدوم آرامش...؟ تا وقتی این پسر بدون عقل و منطق هر کاری را انجام می ده ، حتی به خواهرش هم رحم نمیکنه ، چطوری می تونم آرام باشم و چشمام رو روی همه چیز ببندم...؟

فرهاد با خشم نگاهی به من کرد که گوشه ای بی پناه ایستاده بودم و با نگرانی به این بحث بینشان گوش می دادم و داد زد :

- چیکار کردم...؟ گناهم چیه...؟ همه آرزو دارن یک آدم پولدار که دستش به دهنش می رسه بیاد خواستگاری دخترش... حتی اگر ده سال از اون بزرگتر باشه... پدر... جهانگیر پولداره... دست و دل بازه... اخلاق و مرامش تو بازار زبان زد خاص و عامه... اگر کسی هست که لیاقت سارا رو داشته باشد فقط جهانگیر خان... چرا حالا که شانسه آمده در این خونه ، در رو به روش باز نمی کنید...؟ پدر خواهش میکنم بیشتر فکر کنید...

با نگرانی چشمام بین پدر و فرهاد در نوسان بود ، می ترسیدم مثل همیشه فرهاد با حرف هایش نظر پدر را عوض کند... دلشوره داشت من را از پا می انداخت... پدر فریاد زد :

- آخه پسر چرا نمی فهمی این پول و ثروت لعنتی که تو مدام از اون حرف می زنی ، برای هیچ دختری خوشبختی نمیاره. باید زیر یک سقف اول تفاهم و عشق باشه و بعد در کمال همین تفاهم و عشق از این ثروت استفاده کرد... پول بدون آرامش و رضایت قلبی پشیزی نمی ارزه... آخه خواهرت اصلاً به این مرد می خورد که بره زنش بشه... تو تفاوت پانزده سال را نمی بینی که فقط زوم کردی رو ثروت این آقا...

فرهاد همین طور که دست به کمر زده بود این بار به آرامی گفت :

پدر این زمان پول مهم تر از عشق و تفاهمه... وقتی پول باشه و تمام نیازهای زن برآورده بشه ، در طول زندگی هم تفاهم بوجود میاد و هم عشق و آرامش... شما الان خودتون پول نداشته باشید دم هر مغازه ای برید و چیزی طلب کنید بهتون میدن...؟

پدر نفس عمیقی کشید و با حرص رو به تک پسرش گفت : چرا همه چیز رو با هم قاطی می کنی...؟ این سوال چه ربطی داشت به خوشبختی یا بدبختی خواهرت... اگر دختر و پسری به اجبار با همدیگه ازدواج کنند و از کنار هم بودن لذت نبرن ، آیا اون مرد می تونه با پول بره و هر چی زن میخواد برایش بخرد ، بعد اینطوری به هم علاقمند میشن...؟ این عشق و حس رضایت باید قلبی باشه نه پولکی... یکمی این عقلت را بکار بنداز و اینقدر بچه گونه حرف نزن که شک کنم تو الان بیست و پنج سالته...

فرهاد ناراحت از این استدلال پدر با خشم گفت : اصلاً من و شما حرف همدیگه رو نمی فهمیم... این زندگی به من و شما ربط نداره باید خود سارا تصمیم بگیره...

فرهاد آمد مقابل من... قلبم یک ریز با ریتم تند می تپید و آرام نمی گرفت... چی باید می گفتم که یک جنگ دیگر به پا نشود...؟ چطور می توانستم این مسئله را فیصله بدهم...؟ ببین این پسره ی احمق چه منجلابی را برای ما درست کرده که هر لحظه در آن بیشتر غرق می شویم... با سوالی که برای من از هزار تا فحش زشت بدتر بود به چشمانش خیره شدم...

فرهاد : نظرت در مورد جهانگیر چیه...؟ نمی خواهی بیشتر فکر کنی...؟

به جای من مادرم با حرص رو به فرهاد گفت : بس کن فرهاد... وقتی پدرت میگه نه... یعنی نه و تمام... دیگر این مسئله رو کش نده...

فرهاد دست راستش را بالا آورد و گفت : من می خوام نظر سارا رو بدونم... شما نباید نظرتون رو بهش تحمیل کنید... این حق اونه که خودش برای زندگیش تصمیم بگیره...

مادر رفت حرف دیگری بزند که پدر نگذاشت تا فرهاد جواب سوالش را بگیرد... مثل اینکه مطمئن بود که دخترش هم مثل خودش فکر می کند... فرهاد منتظرم بود... یه نگاه به پدر و مادرم کردم و با آرامش چشمهای پدرم جراتی پیدا کردم و گفتم :

من از اولم گفتم الان نمی خوام ازدواج کنم ، ولی تو اصرار کردی و من هم قبول کردم بیان تا همدیگه رو ببینیم ... اما باور نمیکردم که خواستگارم جهانگیر خان باشه... آخه...

فرهاد عصبی گفت : آخه چی...؟ حرفتو واضح بزن... آخه و اما برای من ردیف نکن...

یه نگاهی به پدر کردم ، سرش پایین بود و هنوز آن تسبیح توی دست هاش چرخ می خورد... باید زودتر این مسئله را برای فرهاد حل میکردم که دیگه دست از سرم بردارد... با داد فرهاد از جا پریدم...

فرهاد : سارا سکوت تحویل من نده... یا جوابت بله است یا نه...

خیلی صریح گفتم : نه

فرهاد حرفی نزد و با ابروهای بالا رفته به من خیره بود... حتماً باور نمی‌کرد که اینقدر صریح بگویم نه... دوباره خشمش را کنترل کرد و گفت :

دلیلش چیه...؟

مادر این بار گفت : فرهاد تمومش کن... وقتی پدرت و سارا می‌گن نه ، یعنی این کار شدنی نیست...

فرهاد با خشونت گفت : تا دلیلش را ننگه تمامش نمی‌کنم...

دوباره رو به من کرد که گفتم : فرهاد همه ی نیازهای آدما با پول حل نمیشه... من نمی‌تونم بخاطر ثروت و رفاهی که جهانگیرخان می‌توند برام فراهم کند تن به ازدواج بدم و از بقیه ی نیازهام چشم‌پوشم... یک علت دیگه اش هم اینه که این وسط پانزده سال میان ما قد کشیده که همیشه ازش ساده گذشت و ندیده گرفت...

فرهاد با صورتی سرخ و چشمانی پر از غضب چند لحظه ای بهم خیره شد و داد زد :

- به به... چشمم روشن... از پدری روشنفکر ، چنین دختری بعید نیست... حتماً می‌خوای تو کوچه و بازار راه بیفتی تا همه تو رو ببینن و عاشق سینه چاکت بشن و تو عشق رو تجربه کنی...

با این حرف فرهاد پدر دیگر نتوانست ساکت بماند و فریاد زد :

- فرهاد تمومش کن... دیگر اجازه نمی‌دم به خواهرت توهین کنی... حرف آخرم همین بود که شنیدی ، من نمی‌زارم دخترم به مصلحت تو تن به این ازدواج بده... بهتره طوری با جهانگیرخان حرف بزنی که دیگه چشمش دنبال خواهرت نباشه...

فرهاد با عصبانیت تمام گفت : این حرف آخرتونه...؟

پدر : حرف اول و آخرم بود... دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم...

فرهاد با تهدید و غضب نگاهی به من کرد و گتتش را از روی دسته ی مبل برداشت و همان طور که داشت بیرون می‌رفت برگشت سمت من و انگشت اشاره اش را به طرفم نشانه گرفت و گفت :

-یادت باشد نمی‌زارم با یکی کمتر از جهانگیر ازدواج کنی که باعث سرافکندگی ما بشی...

با بغض نگاهش می‌کردم... چطور یک برادر تا این حد می‌توانست ظالم باشد که خواهرش را به توپ تهدید و توهین ببندد... مادر که بغض نگاهم را درک کرده بود با عصبانیت رو به فرهاد گفت :

- پسر... به خودت بیا... برای چی با تنها خواهرت همچین معامله ای می کنی... ما بعد از این چشم امیدمون به توست...

فرهاد عصبانی از این همه طرفداری فوری خانه را ترک کرد... پدر هم به کمک مادر داروهایش را خورد و برای استراحت به اتاقش رفت... این مشاجره های پی در پی برای پدرم از زهر هم بدتر بود... اگر او را از دست می دادم چی میشد...؟ به اتاقم پناه آوردم و سر بر زانوهایم گریه ی شدیدی را شروع کردم... مثل اینکه کابوس های من تمامی نداشت...

با نوازش دستان مادرم سر بلند کردم... از من خواست نگران هیچی نباشم... تا وقتی او و پدر را داشتیم ، با خیالی راحت به زندگی ادامه دهم... باید صبر میکردم تا زمان بتواند این مسئله را حل کند ، هر چند که می دانستم کینه ای که فرهاد از من به دل گرفته هیچ چیزی حل شدنی نیست و گره ی آن بیشتر کور میشود... فقط تنها دلخوشیم پدری مقاوم و مادری مهربان بود که ثانیه به ثانیه امید را در من جوانه می زدند...

فصل چهارم

یک ماهی از آن اتفاق گذشت ، اواسط زمستان بود و هوا خیلی سرد شده بود... باران ریزی که از عصر شروع شده بود با برف آمیخته و سریعتر می بارید... پشت پنجره ایستاده بودم و فکرم سخت مشغول بود... از سوزی که از درز پنجره به داخل می وزید لرز به تنم نشست ... شنل را دور خودم پیچیدم و به حیاط خیس از باران و برف خیره شدم... سرمای بیرون را میشد با لباس گرم و در کنار بخاری گرم خانه پشت سر گذاشت... ولی روابط سرد فرهاد با من و پدرمرا نمیشد کاری کرد و حتی نادیده گرفت ...

فرهاد از آن شب به همه چیز پشت کرد... فقط طرف صحبتش مادرم بود ، آنهم در حد سلام و احوالپرسی و گاهی هم اگر خریدی داشت برایش انجام می داد... در مقابل پدر هم فقط با سلامی از کنارش می گذشت ، اما من شده بودم به جسم نامریی... طوری رفتار میکرد که انگار من در آن خانه وجود خارجی ندارم ، نه سلامم را جواب می داد و نه نگاهی بهم میکرد و از کنارم مثل یک تند باد عصبانی می گذشت... می خواست با این روش من و پدر را مجاب کند که تسلیم تصمیمش بشویم... اما پدر حرفش یک کلام بود و من تصمیمم همان بود ... کم کم داشت رنگ دشمنی دیرینه ای بین ما سایه می انداخت... و من از این وضعیت خیلی می ترسیدم ، نمی فهمیدم چرا این مسئله اینقدر برای فرهاد مهم بود که اینطور به هم ریخته است... همیشه عادت داشت ساده ترین مسائل را چنان پیچیده کند که دیگر کسی نتواند آن را حل کند...

با صدای خنده ی پدر و مادرم درون آشپزخانه به خودم آمدم... دل از پنجره کندم و کنار بخاری نشستم... چند روزی میشد که پدر و مادرم به تنهایی پیچ پیچ می کردند و وقتی نگاهشان به من می افتاد ، با شیطنت مرا زیر نظر

می گرفتند و به رویم لبخند می زدند... نگاه و لبخندشان برایم یک مسئله ی لاینحل شده بود... نمی دانم چرا فکر میکردم اتفاق تازه ای در شرف وقوع است... یک بار هم طاققت نیاوردم و از مادرم پرسیدم که چه اتفاق تازه ای افتاده ، او هم خنده کنان می گفت :

- چیزی نیست... اگر مسئله در مورد تو بود حتماً با تو در میان می زاشتیم...

بعد لحنش را شوخی میکرد و ادامه می داد : یعنی من و پدرت نمی تونیم لحظه ای با هم باشیم و شوخی کنیم... در جوابش فقط به لبخندی بسنده میکردم... مادر مفهوم خوبیها ، مهربانیها ، و گذشتهها بود... درس های زیادی از مادر آموخته بودم و یکی از درسها این بود که در کاری که به من مربوط نیست نباید دخالت کنم و من هم خیلی راحت بدون کنجکاوی از این مسئله می گذشتم...

یک هفته ی دیگر هم گذشت و فرهاد هنوز بر سر موضعی مانده بود و کوتاه نمی آمد و این سکوت و بی اعتنایی به پدر من را خیلی نگران میکرد... به طوری که هر شب با دیدن کابوس های بی خود و بی سر و ته از خواب می پریدم... یه روز صبح با صدای زنگ خانه از خواب پریدم... هر کسی بود خیال برداشتن دستش را از روی زنگ نداشت... با سستی که از بی خوابی های این مدت بهش مبتلا شده بودم خودم را از تخت کردم و به کنار پنجره رفتم و در کمال تعجب ملیحه را دیدم که در آغوش مادرم جا خوش کرده بود... با شادی و دوان دوان با لباس خواب خودم را به او رساندم و در آغوش همدیگر فرو رفتیم... تا دقایقی هیچ کدامان نمی توانستیم حرفی بزنیم... داشتن چنین دوستی که مثل خواهر بود، در این روزهای سخت و تنهایی ، برایم حکم نفس کشیدن را داشت...

خانواده ی ملیحه بعد از گرفتن دیپلم دخترشان از این محل رفته بودند و جایی دورتر از ما خانه ای دو طبقه و نوساز گرفته بودند... ملیحه بعد از جابجایی از این محل برای کمک به خواهرش که به تازگی صاحب دوقلوهای خوشگل و مامانی شده بود به تهران رفته و سه ماه را در کنار خواهرش ماند تا به او در نگهداری دوقلوها کمکی کرده باشد... و یکی از مسئولیت سخت این دو نوزاد نوپا را به عهده گرفته بود تا در فرصت مناسب خواهرش که اولین زایمان او بود و تجربه ی کافی نداشت کمک کند تا بتواند کم کم کنترل اوضاع را در دست بگیرد و از پس مسئولیت این دو تا وروجک بر بیاید... و حالا ملیحه برگشته بود و به گفته ی خودش در اولین فرصت به دیدار من آمده بود ...

او مدام حرف می زد و از دوقلوهای خواهرش می گفت... مثل اینکه چیز نو ظهوری بودند... حرکاتشان را تقلید میکرد و من و مادرم را به شدت می خندانند... من هم به جز خنده حرفی نزدم و گذاشتم که او تعریف کند و حرفهای تلنبار شده ی این سه ماه دوری را به یکباره خالی کند... بعد خواستگاری چنین نخندیده بودم... ملیحه برای من بمب خنده و شادی بود که در کنارش برای ساعاتی غم هایم را فراموش میکردم...

مادرم با چایی و میوه از ما پذیرایی کرد و شادی و خنده ی آن ساعت را مدیون ملیحه می دانست ... ملیحه دو ساعتی ماند و رفت... اما قول داد که خیلی زود به دیدنم بیاید و دیگر هیچ چیز مانعی برای دیدن من و او سد

راهش نبود... از بسکه حرف زده بود نتوانسته بودم در مورد خودم و اتفاقاتی که این مدت برایم افتاده بود حرفی بزنم و قول داده بود که دفعه‌ی دیگر دهانش را می‌بندد و اجازه می‌دهد من حرف بزنم و این مدت که از هم دور بودیم و اتفاقاتی که افتاده بود برایش تعریف کنم... حس و حال عجیبی داشتیم... شاد از برگشتن ملیحه بودم و غمگین و دل مرده از غمی بزرگتر در قلبم...

دو روز بعد ملیحه به عهدش وفا کرد و دم غروب به دیدنم آمد... دم سالن ایستادم تا برسد... سوز عجیبی می‌آمد و سر تا پای من را منجمد میکرد، ولی در این سرما باز هم ملیحه آمد و من را از این خمودگی بیرون آورد... پدرم از دیدنش خوشحال شد و حال تک تک خانواده اش را پرسید... او هم با شوخی و خنده جواب پدرم را داد... از او خواستم که زود نرود و شام را با ما باشد و او در کمال سادگی گفت:

- بنده هم شام اینجام و هم می‌خوام امشب ور دل تو بمونم، چون حرفهای زیادی داریم که باید به هم بزنیم...

خوشحال شدم و مادر هم میزبانی را تمام کرد و برای شام قورمه سبزی روی اجاق گذاشت... ملیحه همیشه از خوردن قورمه سبزی دست پخت مادرم به قول خودش تقریباً بی‌هوش میشد... معتقد بود که هیچ کس به اندازه‌ی مادرم قورمه سبزی را اینقدر خوشمزه و جا افتاده درست نمیکند... وقتی فهمید مادرم چه قصدی دارد او را را آغوش گرفت و مرتب او را می‌بوسید و از او تشکر میکرد... همیشه به او حسادت میکردم که اینطور راحت و بدون خجالت ابراز احساسات میکرد...

دور هم گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم که با صدای باز شدن در سالن سکوت بینمان برقرار شد و گردن‌ها کشیده شد سمت در سالن... ملیحه با دیدن فرهاد خیلی زود از جا پرید و سلام بلند بالایی کرد که باعث شد پدر و مادرم لبخند خوشایندی به هم بزنند... آنها هم فهمیده بودند که ملیحه به فرهاد احساسی دارد... فرهاد بیچاره از همه جا بی‌خبر با تعجب به ملیحه چشم دوخته بود و کم‌کم لبخندی زد و جواب سلامش را به گرمی داد... خدا را شکر که بخاطر من به ملیحه اخم نکرده بود... چشمان ملیحه به طور خاصی با دیدن فرهاد می‌درخشید و این برق نگاه من را کمی می‌ترساند... یک سالی بود که فهمیدم رگه‌هایی از محبت و دوست داشتن فرهاد، در دلش جوانه زده و علاقه‌ی خاصی به فرهاد پیدا کرده... هر چند که فرهاد اینقدر با او سرد رفتار میکرد که پاک دختر بیچاره را ناامید کرده بود... ولی حالا با سه ماه ندیدن فرهاد، دوباره آتش زیر خاکسترش داشت جرقه می‌زد و این اشتیاق از چشم ما دور نبود... ای کاش... فرهاد اینقدر لیاقت داشت که بتواند کسی مثل ملیحه را به عنوان شریک زندگیش قبول کند...

سر میز شام ملیحه پی برد که جو سنگینی حاکم است و حتی پی برد که بین من و فرهاد هم شکرآب است... خیلی بی‌صدا با ایما و اشاره از من سوال میکرد و من فقط به او اشاره میکردم که ساکت باشد... بعد از شام فرهاد زودتر از همه به اتاقش رفت و ملیحه با زور بالاخره حریف مادر شد که ظرف‌ها را بشوید... با کمک همدیگر آشپزخانه را مرتب کردیم و پیش پدر و مادرم برگشتیم... می‌دانستم که دارد خودش را می‌گُشد تا هنگام خواب

برسد و دلیل سردی فرهاد را بفهمد... من هم برای اینکه سر به سرش بگذارم کاری می‌کردم که دیرتر به رختخواب برویم... این حرص خوردنش را دوست داشتم...

بالاخره ساعت دوازده با یک شب خیر از آنجا کنده شدیم و راهی اتاقم شدم... وقتی در اتاق را بستم ملیحه هم منفجر شد و با حرص و دلخوری پرید بهم و گفت :

- مثل کنه به پدر و مادرش چسبیده دختره ی لوس... انگار نمی بینه چقدر دارم پرپر می زنم...؟

منهم خندیدم و گفتم : می دونستم دوباره فضولیت گل کرده برای همین اذیتت کردم...

وقتی زیر لحاف جا گرفتم با عصبانیت گفت : سارا اگر بخواهی باز منو تو آب نمک بخوابونی دیگه نه من ، نه تو... فهمیدی...؟

با یک چشم بلند بالایی و سلام نظامی شروع به حرف زدن کردم...

همه چیز را که برایم اتفاق افتاده بود و یک به یک برایش تعریف کردم... هر چه بیشتر می گفتم او متعجب تر میشد ، وقتی حرفهایم تمام شد با تأسفی عمیق سر تکان داد و گفت :

- باورم نمیشه که فرهاد با تنها خواهرش این معامله را بکنه... دختر تو ، تو دبیرستان تک بودی و همه ی دخترا از زور حسادت داشتن خودشون رو می گشتن که چرا قیافه ی تو را ندارن ... لیاقت تو یک پیرمرد نیست ، صرفاً برای اینکه پولداره...

خنده ام گرفته بود... ملیحه همیشه یک پایش تو سرزمین رویا بود و آنجاها سیر می کرد و واقعیتهای زندگی را کمتر می دید... همش می گفت همین رویاها هستند که اگر بهشون بچسبی ، یک روزی به واقعیت می رسند... حرفش را قبول داشتم ، هر کس برای آرمان هایش می جنگید حتماً به آنها هم می رسید ، شاید طور دیگر و یا در زمانهای دیگر ، بالاخره اتفاق می افتاد ... رو به او گفتم :

- حالا با این همه هندونه هایی که گذاشتی زیر بغلم چیکار کنم...؟ می ترسم به خودت بدم بخوری و تا صبح سیل بیاد و من را با خودش ببره...

با حرص یکی زد تو سرم و گفت : حیف من که از توی انتر تعریف میکنم... لیاقتت همون پیرمرد هاف هافوست...

چنان از حرفش خندیدم که چشمانم آب افتاد و گفتم : بیچاره جهانگیر خان... اون فقط سی و چهارسالشه... پیرمرد کجا بود...؟

ملیحه برایم شکلک در آورد و گفت : برای تو پیرمرده... پانزده سال ، یعنی یک عمر... می فهمی...؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : خب آره می فهمم که جوابم منفی بود...

- با این تعریف هایی که تو کردی باید از پدرت ممنون باشی که جواب رد داد... وگرنه بدبخت از ترس برادرت حتماً میشدی همبستر یک بازاری آروغ زن شکم گنده...

از بی پرواییش در مورد مسائل خصوصی زن و شوهرها صورتتم سرخ شد و با پستی افتادم به جونس... زیر ضربه های پستی با خنده ازم معذرت خواست تا رهانش کردم... بیچاره جهانگیرخان که از طرف ملیحه به چه چیزهایی متهم میشد... برعکس توصیفات ملیحه ، جهانگیر خان جوان پخته ای بود که سی و چهارسالگی را گذرانده بود و داشت به مرحله ی میانسالی می رسید... نه شکم گنده بود و نه حاجی... مردی بود خوش هیكل با صورتی جدی و جذاب... تو نگاه اول کمی ترسناک بود اما وقتی با کسی که دوستش داشت طرف میشد مهربانی و محبت هم بلد بود نشان دهد... لحظه ی آخر را هیچ وقت یادم نمی رود که با آن ابهت ، با چشمانش داشت از من خواهش میکرد که او را به عنوان شریک زندگی انتخاب کنم... شاید اگر کسی اطرافمان نبود برای بدست آوردن من التماس هم میکرد... بعد از کمی سر به سر گذاشتن ، کمی که هیجانا تمان فرو کش کرد ملیحه با لحن جدی گفت :

- اگه دستم به فرهاد برسه می دونم باهش چیکار کنم که اون مغز آکبندش رو به کار بندازه...

ریز خندیدم و با شیطنت گفتم : چرا دستت برسه... همین اتاق بغله ، برو هر بلایی می خوای سرش بیار و یک ملت را از دستش نجات بده

با عشوه ی دخترونه ابروهایش را بالا کشید و پشت چشمی نازک کرد و در جواب من گفت :

- وای نه سارا... دلم نمیاد اذیتش کنم... اگه از دست من کتک بخوره غرورش می شکنند...

از ته دلم بخاطر لودگی هایش خندیم... او هم می خندید... چشمانش برق خاصی می زد... حسابی شیطنتم گل کرده بود برای همین از او پرسیدم :

- ملیحه... فرهاد را دوست داری...؟

غضبناک نگاهم کرد و پستی را تو سرم کوبید و گفت : دیگه خفه شو و بگیر بخواب...

خندیدم و گفتم : ولی من خوابم نمیاد...

نگاهی پر از سرزنش بهم کرد که هر دو زدیم زیر خنده... اینقدر در کنارش شاد بودم که دلم نمی آمد لحظه به لحظه با او بودن را از دست بدم... دوباره جدی شد و گفت :

- با اینکه احترام زیادی برای فرهاد قائلم ولی نمی فهمم چرا تو این مسئله ی مهم اینقدر بی منطق رفتار میکنه... سارا حتماً برای کارش دلیل محکمی داره که حتی مقابل پدرتم ایستاده...

با تعجب گفتم : چه دلیلی می تونه داشته باشد به غیر اینکه جهانگیرخان عاشق من شده و می تونه با آن ثروت قارونیش منو خوشبخت کند...

ملیحه با عصبانیت گفت : سارا اگر یک بار دیگر بگی عاشق شده ، چنان می زنمت که نتونی از جات بلند بشی...
حیف نون...

باز خندیم و گفتیم : حالا چرا سر من داد می زنی...؟ خودش می گفت عاشق شده...

- خوب حرص من رو در میاری... اصلاً غلط کرده مرتیکه ی پیر عاشق شده ... اگه رفتم بازار با همین ناخونام
چشمش را در میارم و تو بازار داد می زنی (عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند) تا دیگه از این غلط نکنه...

- خیلی خب پس کن... سخته میکنی... اصلاً ولش کن... بیا از خودت و دوقلوهای خواهرت بگو...

حواسش را موقتاً پرت کردم... ولی می دانستم ملیحه دختری نیست که به این زودی کوتاه بیاید و این فضولی و
کنجکاوییش بالاخره کار دستش می دهد... حدود ساعت سه نیمه شب بود که پلک هایمان سنگین شد و به خواب
رفتیم...

یک هفته ی دیگر هم گذشت ، ملیحه را کمتر دیدم... فقط با تلفن با هم در تماس بودیم...

یک شب که برای خواب آماده میشدم ، پدر به اتاقم آمد... هم متعجب بودم و هم نگران... وقتی مسئله ی مهمی
پیش می آمد و به من مربوط میشد ، پدرم می آمد پیشم و باهام حرف می زد... این بار هم حتماً حرف مهمی
داشت که آمده بود من را ببیند... دوباره دلشوره به سراغم آمده بود و لحظه ای از افکار پریشانم دور نبودم... لب
تخت نشست و همچنان تسبیح در دستش چرخ می خورد... قیافه ی متفکر و تسبیح گرداندنش نشان از این را
داشت که گفتن این مسئله به من که این وقت شب آمده سراغم خیلی سخته و با سکوتش می خواهد یکمی روی
مسئله تمرکز کند و بعد با من صحبت کند... برای اینکه کمی از دلپره هاش کم کنم و مطمئنش کنم که من آماده
ام برای شنیدن حرفهایش ، دستش را گرفتم و گفتم :

- پدر چی شده...؟ چه اتفاق تازه ای افتاده که اینقدر آشفته اید...؟ نکند باز فرهاد...

نگذاشت حرفم تمام شود و با صدای غمگینی گفت :

- نه عزیزم چیزی نشده... فرهاد از اون شب دیگر با من همکلام نشده... می ترسم از این سکوتش... قبلاً با داد و
هوار همه چیز را می ریخت بیرون... اما این مدت تو خودش بوده ، مادرت هم خیلی نگرانشه ، ظاهرش را حفظ
کرده اما من زمو خوب می شناسم داره خون دل می خوره و تو خودش می ریزه...

با حرف های پدر گرداب ناامیدی ها و ترس ها اطرافم را گرفت... از لحن صحبت پدر می ترسیدم که از من بخواهد
درخواست جهانگیر خان را قبول کنم... مثل اینکه این بار فرهاد توانسته بود با این روش پدر را مجاب کند... اگر
پدر از من می خواست که به درخواست جهانگیر خان پاسخ مثبت بدم دیگر نمی توانستم در مقابلش قد علم کنم
و بگویم من ازدواج نمیکنم و جهانگیر را نمی خواهم... پدر بیمار بود و خیلی راحت با چند بار مشاجره امکان
داشت او را از دست بدهیم... نگرانی آنها ، نگرانی منم بود ، نباید فقط بخاطر منافع خودم اوضاع را از این که

هست بدتر کنم... خودم جزء به جزء همه چیز را می دانستم... غم مادر را که در عمق چشمهای مهربانش نشسته بود، طاقتم را طاق کرده بود... نگرانی و نا آرامی پدر را که با گرداندن تسبیح به رخم می کشید، آثار درد و ترس هایی که در لابلای چین های صورتش جا خوش کرده بود... همه را می فهمیدم و حاضر نبودم اندازه ی یک سر سوزن بخاطر من اذیت بشوند... وقتی پدر را مستأصل می دیدم در یک آن تصمیمم را گرفتم و زود به زبان آوردم که چند ثانیه ی دیگر پشیمان نشوم و گفتم :

- نمی تونم ناراحتی شما و یا مادر را ببینم... اگر اجازه می دید به جهانگیر خان جواب مثبت بدم... نمی خوام بخاطر من خونواده مون از هم بپاشد... وقتی شادی و سلامتی شما رو ببینم، منم شاد میشم... شاید اول جهانگیر رو دوست نداشته باشم... ولی خدا رو چه دیدید شاید تو طول زندگی بهش علاقمند شدم... این هم یه نوع ازدواجه... همه که نباید عاشق همدیگر باشن و بعد برن زیر یک سقف...

پدر از حرفهایم خیلی جا خورد، این تعجبش را بخوبی میشد از چهره اش خواند... مات و مبهوت مرا نگاه میکرد... نگاهش برایم غریب بود... چرا اینطور بهم زل زده بود...؟ مگه حرف بدی زده بودم...؟ مگر نه اینکه می خواستم این مسئله ی لاینحل زندگیمان را که فرهاد به گند کشانده بود، با از خود گذشتن حل کنم...؟
بلند شد و اخمی به ابروهایش داد و با دلخوری و خشم رو به من گفت :

- اصلاً از تو انتظار نداشتم که از حرفای من برداشت غلط بکنی... تو چطور این حرف ها رو می زنی...؟ چطور پدرت رو تا الان نشناختی...؟

منظور پدر را نمی فهمیدم، پس اگر از حرفاش برداشت غلط داشتم برای چی امشب آمده بود پیشم و می خواست با من حرف بزند... مطمئن بودم که موضوع خیلی مهمه که این وقت شب با تسبیحی به دست که همیشه نماد پریشونی و عصبانیت پدر را داشت، آمدنش بی دلیل نبوده... از جایم بلند شدم و روبرویش ایستادم و به صورت پر از خشمش چشم دوختم و گفتم :

- بخدا نمی خواستم شما را ناراحت کنم... می دونم این وضعیتی که فرهاد تو این خانه به راه انداخته به نفع هیچ کدومون نیست... شاید با تصمیم من همه چیز سر جای خودش برگرده و همه ی ما به آرامش برسیم...
این بار پدر با حرفهایم به عصبانیت کامل رسید و فریاد زد :

- چرا فکر میکنی امشب اومدم اینجا و این حرفا رو بهت زدم که تو در مورد جهانگیر خان تصمیمتو عوض کنی...؟ فکر میکنی دیگه نمی تونم این رفتار فرهاد رو تحمل کنم و خیلی زود تسلیمش شدم...؟ سارا اشتباه میکنی... تا جون تو تنم هست نمیزارم کسی تو رو به این کار وادار کنه... و إلا اینکه فرهاد را برای همیشه از دست بدم...
بلافاصله گفتم : ولی پدر... در مورد مادر نمی تونی چنین حرفی بزنی... می دونم چقدر دوستش داری و نمی تونی ببینی چقدر بخاطر دوری پسرش داره زجر می کشد...

- آره نمی توئم برای یه لحظه چهره ی مادر تو غمگین ببینم... برای همین اینجام تا مسئله را طور دیگه ی حلش کنیم...

- چطوری...؟ راه دیگه ای هم مونده...؟

پدر نفس عمیقی کشید و گفت: چرا عزیزم... راه بهتری هست... اما قبلش باید بهت بگم تا خوب حرفامو رو نشنیدی، وسط حرفام نپری و حرفی نزنی... باید فقط بشنوی و بعد هر چی دلت خواست بگو...

- بگو پدر... تا جایی که از دست من برمیاد درست عمل میکنم... خودمم از این وضع خسته شدم...

دوباره پدر لب تخت نشست و زیر لب چند تا صلوات فرستاد... چی می خواست بهم بگوید که اینقدر برایش سخت بود... دلهره و ترس مثل خوره به جونم ریخته بود... صدای آرام پدر من را به خودم آورد:

- ببین دخترم با این حرفایی که الان از من می شنوی، دلم نمی خواهد در مورد بد قضاوت کنی و یا منو به فرهاد تشبیه کنی... اول حرفامو خوب بشنو و بعد با فکر جوابمو بده... نمی خوام با عجله و بدون فکر اعتراضی کنی... از تو انتظار دارم با منطق جوابمو بدی...

گیج و سردرگم به صورت پدر چشم دوختم که نفسای کوتاه می کشید... چه سخت بود این حرفی که می خواست به من بزند... آیا حرفهایی که پدر می خواست به من بگوید به نفع من بود یا به ضررم...؟ نه سارا چقدر تو خنگی، کدام پدر و مادر حرفی می زنند و یا کاری می کنند که به ضرر بچه هایشان تمام شود... این مدت چقدر بهت بد گذشته که دیگر به پدرت هم اعتماد نداری... سری تکان دادم تا از این افکار غلط دور شوم... دو تا چشم و گوش داشتم و چند تای دیگر هم قرض گرفتم و سراپا آماده ی شنیدن حرفای پدر شدم...

پدر: ببین عزیزم یک همکار دارم به اسم آقای بهرام فروزش... یک مدتی از من می خواد که اجازه بدم بیاد خواستگاری تو، می خواد برادرش را زن بده... و منتظر جواب من مونده... دو روز پیش تو اداره از من پرسید آقای دادمهر اجازه میدید آخر هفته مزاحم بشیم یا نه، ازش چند روز دیگه ام مهلت خواستم و فردا مهلتم تموم میشه... با مادرت که مشورت کردم، با هم دیگه موافقت کردیم که بهتره بیان و از نزدیک با برادرشم آشنا بشیم... با حرف پدرم بند دلم پاره شد و از ته دل نالیدم: هان...

پدر فوری گفت: ازت خواستم تا حرفای من را نشنیدی چیزی نگی...

لب فرو بستم بخاطر قولی که داده بودم، اما داشتند این قلبم را تیکه تیکه میکردند... پدر بدون اینکه بفهمد چه بلایی دارد سر من می آورد ادامه داد:

- حالا نظر خودت چیه... بگم آخر هفته بیان...؟

حس میکردم دیوارهای اتاقم هر لحظه تنگ تر و تنگ تر میشوند و تمام بدنم در هم فشرده میشد... الان دو ماهی بود که خودم را در قعر چاهی می دیدم که برادرم برایم کنده بود... اما با مهربانی و حمایت پدر، موقتاً از این چاه

بیرون آمده و بر لبش ایستاده بودم... مثل اینکه لبه ی تیغ راه می روم... اما الان و در این ثانیه دوباره به ته چاه سقوط کرده بودم... چطور می توانستم در مقابل پدر مقاومت کنم...؟ این بار پدر از من درخواست داشت و من نمی توانستم مثل برادرم در مقابلش بایستم و خشمگین بگویم نه... همان طور که سرم پایین بود گفتم :

- ولی پدر... با این اوضاع که فرهاد به راه انداخته ، می ترسم کاری یا مخالفتی انجام بده که شما رو ناراحت کنه... بهتر نیست یه مدت بزاریم همه چیز آرام بشه...؟

در ظاهر بهانه ی اوضاع بهم ریخته ی خانه را ملاک قرار داده بودم و در باطن می خواستم از زیر این خواستگاری هم شانه خالی کنم... اما این بار پدر مقابلم بود و کارم را سخت تر میکرد... به قول قدیمی ها : (یک بار جستی ملخک ، دو بار جستی ملخک ، آخر تو مشتت ملخک)

- می دونم به اندازه ی پیشنهاد فرهاد شوکه شدی ، بهت حق می دهم... اما دخترم این اول راهه... درست تموم شده و دیپلم خیاطیت رو هم گرفتی... پس باید در انتظار خواستگارات باشی... شانس یک بار در خانه ی هر کس رو می زنه... بنا به تجربه ای که دارم حس میکنم این بار شانس به سراغت آمده... اگر با اشتباه برادرت بخواهی برداشت غلط از حرفای من داشته باشی ، در واقع در رو به روی شانس بستت... من این خانواده رو خوب می شناسم... آدم های خوبی... مردم دار و با آبرو هستن... چند بار هم اون پسر رو دیدم ، جوان خوش قد و بالا و سر به راهیه... از اون جووناست که نان بازوش رو می خوره... سارا جان من به معجزه اعتقاد دارم... می دونم این خواست خدا بوده که تو این اوضاع به داد ما برسه... شاید اونو دیدی و نظرت عوض شد... نگران فرهاد نباش... خودم همه چیز رو درست میکنم... دلم می خواد قبل از مرگم تو سر و سامان بگیری تا خیالم بابت تو راحت باشه... می ترسم بعد از من ، فرهاد هر بلایی که می خواهد سرت بیارده... حتی تو را به اجبار سر سفره ی عقد جهانگیر خان بشوند... خوشبختی تو آرزوی من و مادرته... اجازه بده اونا بیان و همدیگر را ببینید... اگر راضی نبودی تو رو هیچ وقت مجبور نمیکنم...

در مقابل پدر مهره ی سوخته ای بودم که بخاطر رهایی باید به اجبار تن به خواسته هایش می دادم و قدرت مخالفت نداشتم... با بغضی فرو خورده در آغوش پدر جا شدم و با گریه گفتم :

- تو را خدا پدر از مرگ با من صحبت نکنید ، نمی تونم تحمل کنم...

پدر دستی به روی موهایم کشید و گفت : عزیزم... مرگ حقه... با این قلب مریض ، آفتاب لب بومم و هر لحظه امکان داره غروب کنم...

دقایقی در آغوش پدر گریه کردم... آغوشی که ممکن بود همین روزها از دستش بدهم... نه... نمی توانستم حتی تصورش را هم بکنم که پدر می خواهد ما را ترک کند... باید بهتر و منصفانه تر به پیشنهادش فکر میکردم تا از این کابوس راحت شود... پدر ناراحتی برایش مثل سم عمل میکرد و می ترسیدم یک بار دیگر که فرهاد فریاد بزند پدر جانش را از دست بدهد... برای همین ازش خواستم تا صبح بهم مهلت بدهد و فردا اول وقت قبل از رفتن به اداره نظرم را بگویم... شاید این خواستگار هم به دل پدر نمی نشست و محترمانه ردش میکردم...

با رفتن پدر با بغضی گره خورده تنها در حریم امن اتاقم خود را رها ساخته و سر بر بالش گریه ی سختی را آغاز کردم.. این همه بییم و هراس و نگرانی اعصابم را فرسوده کرده بود... بیش از خودم نگران پدر و مادر بودم ، مخصوصاً پدر... بودن من در این خانه با اوضاع به هم ریخته و رفتار غیر قابل تحمل فرهاد داشت او را از پا می انداخت... دلش میخواست من سر و سامان بگیرم تا خیالش راحت شود... من دختر خودخواهی نبودم ، مرا طوری تربیت نکرده بودند که فقط به خودم و آرزوهایم فکر کنم و همه چیز را به نفع خودم بخواهم ... اگر خواستگار به چشمم خوب بود و پدر و مادرم او را تأیید میکردند ، باید از خواسته ها و علایق خودم می گذشتم و به این خواستگار جواب مثبت می دادم تا پدر و مادرم نفس راحتی می کشیدند و راحت میشدند از این همه اضطراب و نگرانی... خوشی من به شادی آنها پیوند خورده بود اگر حتی بعدها در ازدواج هم شکست می خوردم باز هم پدر و مادر برایم در الویت بودند...

بالاخره هر دختری که به سن من می رسید زمانی کوتاه خواهانی داشت که اگر وقتش می گذشت دیگر نمی توانست به میل و خواسته ی خودش به ازدواج فکر کند و مجبور میشد با اولین کسی که می آمد سراغش دست پیوند بدهد ، حتی اگر مثل جهانگیر خان سن بالایی داشته باشد و تا آخر عمر در آتش حسرت آرزوهای دست نیافتنی دست و پا بزند ... با این توجیهاتی که برای خودم می ساختم کم کم خواب مرا فرا گرفت و عجیب آن شب را با خیالی آسوده و بدون کابوس به روز بعد گره زدم...

صبح روز بعد وقتی از اتاق بیرون آمدم پدر و مادر در برابرم دیدم... با نگاه پر از سوالشان به من خیره شدند... برای اینکه نگرانیشان نکنم لبخند پر رنگی روی لبهایم نشست و بعد از سلام و صبح بخیر ، به پدر اجازه دادم که به دوستش بگوید بیایند... آنها با شنیدن موافقتم با شادی تمام به نوبت من را در آغوش کشیدند و بوسیدند و حتی پدر از من تشکر کرد... اولین باری بود بعد از آن وضعیتی که فرهاد بوجود آورده بود پدر و مادرم را خوشحال می دیدم... و همین شادی آنها برایم کافی بود...

ساعتی بعد برای صبحانه به آشپزخانه رفتم... پدر و فرهاد رفته بودند و مادر مشغول بود ، اما اثر شادی قبل در چهره اش پیدا نبود... او را غمگین و متفکر می دیدم... روبرویش نشستم و دستش را گرفتم و ازش پرسیدم : چی شده...؟

در جوابم گفت : چیزی نیست عزیزم... داشتم به فرهاد فکر میکردم نمی دونم با شنیدن این موضوع چه واکنشی نشان می ده... می ترسم جنگ و دعوایی دیگه ای در بگیرد و این بار پدرت نتونه طاقت بیاوره...

مغموم و نگران پرسیدم : پدر خودش چی میگه...؟

مادر با پریشانی گفت : چی داره بگه... پدرتم نگرانه...

بعد نگاهش مهربان شد و ادامه داد : تو نگران هیچی نباش خودم با فرهاد حرف می زنم... می ترسم اگر بهش نگیم اوضاع از این که هست وخیم تر بشه...

آه سوزناکی کشیدم و سرم را با دو تا دستام که روی میز ستون کرده بودم گرفتم و مایوسانه گفتم :

ای کاش بدنیا نیومده بودم که این همه دردسر ساز نمیشدم... بعضی وقت ها از وجود خودم متنفر میشم...

مادر غضبناک و با سرزنش گفت : سارا این چه حرفیه...؟ دیگه نیبیم از این حرف های مفت بزنی ، اونم جلوی پدرت... این مشکلات تو هر خانه ی وجود داره... باید از راهش این مشکلات را حل کنیم...

بهتر دیدم با یک عذرخواهی به مادر بفهمانم که حرف بی ربطی زدم... اما بخوبی می دانستم که فرهاد سر این مسئله به راحتی نمی گذرد و یک جنجال دیگری به پا میکنند... به کمک مادر میز صبحانه را جمع کردم و بعد از اینکه خانه را مرتب کردم با مادر مشغول درست کردن ناهار شدیم... این چند وقتی که دیپلم گرفته و خانه نشین شده بودم ، انواع غذاها و فوت و فن آشپزی را بخوبی از مادر یاد گرفته بودم... و به قول مادر کم کم داشت دست پختم قابل خوردن میشد...

بالاخره شب فرا رسید و مادر به اتاق فرهاد رفت... من و پدر گوش به زنگ بودیم که فریاد فرهاد را بشنویم ، ولی صدایی نمی آمد و همین سکوتش داشت من را دیوانه میکرد... برعکس پدر ، فکر میکرد مادر توانسته اوضاع را به خوبی در دست بگیرد ، اما من منتظر طوفان بعد از این آرامش بودم ... یک ساعت گذشت که مادر از اتاق بیرون آمد... یک ساعتی که من هزار بار جان دادم... چهره ی مادر درهم بود و این نشانه ی خوبی نبود... نفس عمیقی کشیدم و با اضطرابی که به جونم افتاده بود به دهان مادر چشم دوختم که رو به پدر بالاخره لب گشود :

باهاش صحبت کردم... اول چیزی نگفتم و خوب به حرفهام گوش کرد... فقط گفتم...

مادر نتوانست ادامه دهد و دستی به صورتش کشید و نگاه غمگینی به من کرد... پدر مصرانه چشم به نگاه مادرم دوخت و گفت :

فقط چی...؟ مریم جان یک چیزی بگو ، جون به سرمون کردی...

مادر چشم هایش را بست و بعد از لحظه ای باز کرد و گفت : فرهاد گفت به من ربطی نداره... دیگه سرنوشت سارا برام مهم نیست... اون شبم تو خونه نمی مونم که باعث ناراحتی کسی بشم...

سرخورده و ناامید سرم را پایین انداختم... با این برخورد فرهاد ، روزهای سختی را در پیش رو داشتم و تحمل آن از توانم خارج بود... ولی پدر آنقدر عصبانی شد که فریاد زد :

چه غلط ها... پسره چقدر وقیح شده... الان میرم و یه تو دهنی بهش می زنم که اینطور در مورد تنها خواهرش حرف نزنه...

بلند شد که از آشپزخانه بیرون برود اما مادر سد راهش شد و با التماس گفت :

علی عزیزم... دوباره شروع نکن... یکم آرام باش...

با نگرانی نگاهشان میکردم... پدر مادر را کنار زد و گفت :

مریم... خواهش میکنم جلومو نگیر... باید همین امشب تکلیفم رو روشن کنم...

این بار مادر بازوهای پدر را گرفت و او را به زور سر جایش نشاند و گفت :

مرد... با عصبانیت که هیچی درست نمیشه... بزار هر کاری دلش می خواهد بکنه...

پدر عصبانی گفت : چی میگی مریم...؟ اگر فرهاد تو مراسم خواستگاری خواهرش نباشه ، جواب دوستمو چی بدم...؟ بگم با من و خواهرش قهره...؟ بگم نمی خواهد سر به تن خواهرش باشه...؟

مادر آرام تر از قبل گفت : چرا باید اینها را بگی... یه بهانه ی خوب میاریم... میگی کار داشت و از شما عذر خواست انشالله در جلسه ی دیگر با هم آشنا می شیم ، تا جلسه ی بعدم خدا بزرگه...

پدر پوزخندی زد و گفت : یعنی راضی میشی تو اولین دیدار دروغ بگیم...؟ اونا هم هالو ، تمام حرف های ما را قبول می کنند...؟ یا باید جلوشان نقش بازی کنیم...؟

مادر سری به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت : زندگی بعضی وقت ها آدمها را وادار می کنه که نقش بازی کنن... نگران نباش... فرهاد اولش اینطور برخورد میکنه ، ولی بعد کم کم کوتاه میاد...

پدر باز هم به پوزخندی بسنده کرد و دیگر حرفی نزد ، خوب می دانست که پسر ناخلفش به این زودی ها از خر شیطان پایین نمی آید ... بالاخره مادر پدر را مجاب کرد که در جلسه ی اول فرهاد نباشد... ولی این وضعیت همان طور که مادر به هیچش گرفته بود برای من یک مسئله ی بغرنج بود... اخلاق فرهاد دستم بود... او کسی بود که وقتی اوضاع بر وفق مرادش نبود ، در صدد تلافی برمی آمد و این حس وقتی در وجودم قوی تر شد که آخر شب وقتی داشتم از دستشویی بیرون می آمدم با فرهاد سینه به سینه روبرو شدم... تهدید نگاهش تیره ی پشتم را لرزاند... چنان غضبناک نگاهم میکرد که انگار می خواست همان لحظه دست دور گردنم حلقه کند و نفسم را ببرد... شعله ی چشم هایش پر از کینه و خشم بود... بدون حرفی از کنارم گذشت و در دستشویی را به شدت به هم کوفت...

وقتی به اتاقم آمدم و خودم را در آینه دیدم از رنگ پریده ام به شدت تکان خوردم و ناتوان و در هم ریخته خودم را روی تخت رها کردم... دوباره با این وضع چه باید میکردم...؟ چه می توانستم بکنم...؟ دلم می خواست فرار کنم و سر به بیابان بگذارم و خودم را سر به نیست کنم... مانند ناخدایی بودم که کشتی اش در حال غرق شدن است و سرنشینان همه چشم امید بر او دوخته اند... ولی خودش درهم شکسته تر و ناامیدتر از همه بود و احتیاج به قایق نجاتی داشت تا از مهلکه بگریزد...

فصل پنجم

روز بعد وقتی ملیحه به دیدنم آمد هر چقدر درد در دلم جمع کرده بودم و هر آنچه را در گلو بغض کرده بودم پیش او رها کرده و همه چیز را برایش تعریف کردم... او هم از حال و روز من و این اتفاقاتی که داشت در زندگیم می افتاد ناراحت و نگران شد... ولی سعی میکرد به روی خود نیاورد و من را دلداری می داد... بهم گفت با شرایط پدرت باید یکمی از خودخواهیت بزنی و به دل آنها راه بروی... آنها یک عمر زحمتت را کشیدند و الان توقع دارند که یک ذره برای خواستشان ارزش قائل باشی... در آخر هم بهم قول داد که این بار روز خواستگاری همراهم باشد و از نزدیک با این بیچاره ی از جون گذشته آشنا بشود... با حرفاش منو خیلی خندانند و برای لحظه ای از غم هایم دور کرد... از داشتن چنین دوستی به خود می بالیدم و خوشحال بودم که در بدترین شرایط همراهم خواهد بود...

آن سال زمستان سردی بود و هنوز برفهای کوچه آب نشده ، برف دیگری می بارید... آفتاب اینقدر کم رنگ و بی رمق بود که توان آب کردن برفها را نداشت... بالاخره روز خواستگاری رسید... چه بخواهم و چه نخواهم آنها عصر قرار بود بیایند... زندگی یعنی همین که شاهدش هستیم... یعنی اجبار ، هیچ امکانی نیست که با چسبیده به ریسمان آن از شر اجبار بتوان گریخت...

به جای من ملیحه کیف دنیا را میکرد و به کمک مادرم به کارها رسیدگی میکرد... همه چیز داشت دوباره تکرار میشد ، اما با این تفاوت فاحش که به جای فرهاد ، ملیحه بود... به جای برادر و تکیه گاه ، دوست بود که حرکات او را تکرار میکرد و من را بیشتر به یاد خاطرات رنج آور برادر بی وفایم می انداخت... از صبح که فرهاد سر کار رفته بود حتی برای ناهار هم برنگشته بود... و این نیامدنش غم بزرگی را تو صورت پدر و مادرم کاشته بود... سرنوشت من انگار این جوری رقم خورده بود که همیشه باید غمی را با خودم یدک میکشیدم...

بهروز با مادر و برادر بزرگش که همکار پدر بود آمدند... از آشپزخانه صدای پدر و مادر و حتی ملیحه را می شنیدم که به گرمی با آنها سلام و احوالپرسی میکردند... این بار بر خلاف خواستگاری جهانگیر صدایشان پر از شادی بود... داشتم با فنجان ها بازی میکردم که ملیحه اخمو به سراغم آمد ، مضطرب نگاهش کردم... اخمهایش را در هم کشید و گفت :

- سارا... پدرت واقعاً شاهکار خلقته... بابا این مردک که از جهانگیر خان ده سال بزرگتره ، اگه فرهاد بفهمه وای به حالت ، خونت حلاله...

وقتی نگاه پر از ترس مرا دید ادامه داد : حالا نگران نباش ، ببین یه موقع چشمت چپ میشه اونوقت یه کور و کچل هم دیگه نمیاد بگیردت... فعلاً از هیروت در بیا ، باید چایی ببریم... خوب چرا اینجوری زل زدی به من ، مثل اون دفعه اگر نپسندیدی میگی نه ، بابا خواستگار که قحط نیست ، این نشد یکی دیگه...

گیج و سردرگم نگاهش میکردم که داشت هم وراجی میکرد و هم با ظرافت فنجان ها را پر از چایی میکرد... توان از پاهایم بریده بود... این حرف ها چی بود که ملیحه داشت هی پشت سر هم ردیف میکرد...؟ شایدم من گیج بودم و داشتم حرف های او را اشتباه می شنیدم ... می خواستم ازش بپرسم که این چرت و پرت ها چیه میگی که مادرم با چهره ای خندان و شاد به سراغم آمد و گفت :

- کجایید شماها...؟ بابا زشته اینقدر طولش می‌دید... سارا جان چایی را بردار و بیار چرا معطلی...؟

وقتی خوب نگاهم کرد ادامه داد: وای مادر... چرا رنگت پریده...؟ دفعه ی اول نیست که اینقدر نگرانی... بخدا اینقدر خاکی و خوبند که انگار صد ساله همدیگه رو می‌شناسیم...

هنوز گیج می‌زدم... آن دفعه مادر عصبانی به سراغم آمده بود و نگذاشت چایی ببرم و الان برق شادی در چشم هایش می‌درخشید و معترض بود که چرا اینقدر طولش دادم... این رفتار مادر و حرف‌های ملیحه پاک گیجم کرده بود... نگاهی به صورت موذی ملیحه انداختم و رفتم از مادر در مورد حرف‌های ملیحه سوال کنم که ملیحه با زرنگی و شیطنت خاص خودش لبخندی زد و زودتر از ما به پذیرایی برگشت... مادر سینی چایی را تا دم اتاق برایم آورد و بهم مهلت حرف زدن اضافی را نداد...

با دستانی لرزان سینی را گرفتم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم، چند نفس عمیق کشیدم و وارد پذیرایی شدم... با ورود همگی ایستادند... به سختی خودم را کنترل کردم و زیر نگاه متعجب و شاد آنها سلام کوتاهی کردم و به طرف مسن‌ترین فرد آن مجلس که حدس می‌زدم مادر داماد بود رفتم... (سارا خدا خفه ات کند این وسط حدست دیگر چی بود... خوب این خانم مادر داماده دیگه، می‌خواهی مادر پسر همسایه باشه...؟

او با مهربانی و خندان فنجان چایی را برداشت و ازم تشکر کرد و ادامه داد:

- ماشاالله... عجب دختر ماهی هستی... خدا به پدر و مادرت ببخشدت...

با شرمندگی یک تشکر زیر لبی کردم و به طرف مردی که هم سن پدر که شاید چند سالی هم از پدر جوانتر بود رفتم... همین‌طور که سرش پایین بود چایی را برداشت... من فرصت طلب هم وقتی دیدم نگاهش به فنجان چایی است بهش خیره شدم، چون ملیحه به این مرد اشاره کرده بود و من را ترسانده بود... وقتی چایی را برداشت نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خیلی ممنون دخترم...

با گفتن جمله اش به یک باره تمام ترس‌هایم فرو ریخت... فهمیدم که ملیحه سر به سرم گذاشته... می‌دانستم باهش چکار کنم، دختری ی‌پرو را... این بار با اعتماد به نفس بیشتری به طرف نفر سوم که همان خواستگار بود رفتم، وقتی مقابلش قرار گرفتم طپش قلبم سینه ام را به بازی گرفته بود و می‌خواست بیرون بزند... وقتی نگاهمان در هم گره خورد چشمان سیاه و نافذش پر از تحسین و نوازش بود... زیر نگاه پر از مهرش حرارت شرم به صورتم نشست و بعد از برداشتن فنجان چایی، با چهره‌ای مثل لبو به طرف پدر و مادرم رفتم... آنها هم وقتی چایی را برداشتند به طرف ملیحه رفتم و نگاه کینه‌توزانه‌ای بهش انداختم و از حرص سینی چایی را روی میز گذاشتم...

مادر با اعتراض گفت: عزیزم... به دوستت چایی تعارف نکردی...

به تندی گفتم : ملیحه زیاد با چایی جور نیست...

فوری کنارش نشستم... ملیحه هم می دانست از چی حرصی هستم ریز خندید و سر در گوشش گفتم :

- یک حالی من از تو بگیرم که نفهمی از کجا خوردی...

با صدای بهرام فروزش که فهمیده بودم برادر بزرگ داماد و همکار پدر است ، دیگر نتوانستم به تهدیدهایم علیه ملیحه ادامه بدهم و فقط خنده ی مسخره ی ملیحه نصیبم شد و گوش سپردم به حرف های بهرام ...

بهرام رو به پدر گفت : همین طور که خودتون می دونید ما امشب مزاحمتون شدیم برای امر خیر... من خودم به شخصه معتقدم از اول راه باید با همدیگه رو راست باشیم که خدای نکرده بعدها اگر ازدواجی سر گرفت مشکلی پیش نیاید... برای همین اعتراف میکنم که ما قبل از اینکه مزاحم شما بشیم آقای دادمهر ، چند جای دیگر هم به خواستگاری رفته بودیم که یکی از اونا ، هم خونواده ی خوبی داشتند و هم دختر خانمشون جای خواهر دختر محبوب و سر به زیری بود ، با صحبتی که با بهروز داشتند ، یکمی وضعیت تغییر کرد ، مثل اینکه دختر خانوم قصد ادامه ی تحصیل رو داشت و بهروز با ادامه ی تحصیل موافق نبود ، برای همین این خواستگاری منتفی شد... یه جای دیگه که رفتیم خواستگاری ، با صحبت هایی که کردیم پدر دختر توقع داشت که بهروز خونه ی جدا بگیره و مادر باهاش زندگی نکنه ، که باز این هم از محالات ممکن بود... الان هم میگم آقای دادمهر ، از قدیم گفتند جنگ اول به از صلح آخره... مادرم هنوز احترامش برای ما بچه ها سر جاشه و تا آخر عمرش ما بچه ها وظیفه داریم از اون به نحو احسن نگه داری کنیم. یعنی اگه برادر من لیاقت دامادی شما را داشته باشه ، مادرم در کنارشونه... با روشن شدن این موضوع و شناختی که از همدیگه پیدا کردیم این دو تا جوون رو با همه ی این حرفا در کنار هم قرار بدید ، ببینید می تونید هم خودتون و هم دختر خانومتون ، این شرایط رو قبول کنید یا نه... ریش و قیچی دست خودتون ، هر طور امر بفرمایید ما همون کار رو میکنیم ...

پدرم که تا به حال ساکت بود و حرف های بهرام را می شنید با اجازه ای که از مادر و خود بهرام گرفت گفت :

۱- ز نظر من این صحبت ها خیلی هم متین و شیوا بود و قابل احترام ، هم رو راستیتون برام خیلی مهم بود و هم احترام ویژه ای که به مادرتون دارید و خوشحالم که هنوز هستند بچه هایی که اینطور احترام پدر و مادر خودشون رو نگه می دارن و عزت این دنیا و آخرتشون رو می خرنند... واقعاً احسنست به این شیر پاکی که خوردید... از نظر من همه چیز خوب و عالی... ولی اگه اجازه میدید بزارید چند روزی بگذره که هم دختر من فکراشو خوب بکنه و هم برادر شما... منم باید با پسر بزرگم در میان بزارم تا نظر اونم بدونیم... خوب فرهاد خان برادر بزرگ ساراست و طبیعتاً باید نظرش هم جويا بشم... امشب که قابل نبود از نزدیک با شما آشنا بشه... انشاءالله در فرصت دیگه حتماً خدمتتون می رسه..

پدر که حرف هایش تمام شد و آقا بهرام را قانع کرد ، نگاهم به بهروز افتاد که سرش پایین بود و داشت با انگشت های دستهایش بازی میکرد...

ملیحه سر در گوشم گفت : برعکس شده... این بار داماد خجالتیه و عروس پرو که خیره شده به داماد... دختره ی پرو داشت خود رو می کُشت که چرا برایش خواستگار اومده ... حالا کم مانده برد بغلش... نخوریش دختر...؟

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم که مادر بهروز متوجه ی کل کل ما شد و لبخند مهربانی تو صورتش نقش بست... خجالت زده سرم را پایین انداختم ، این ملیحه ی ذلیل شده آبرویی برایم باقی نگذاشته بود... برای اینکه لجش را بیشتر در بیاورم دوباره نگاهم کشیده شد سمت بهروز... خداییش چیزی از یک مرد ایده آل که نه اما خیلی خوب کم نداشت... البته در ظاهر... و باطنش را خدا می دانست چه جور مردی است ... دقیق تر او را زیر نظر گرفتم...

چشمان درشت و سیاهش جذاب و گستاخ بودند که هزاران معنی و حرف در آن نگاه پیدا بود... ابروهای پرپشت و صورتی گرد که با ته ریشی که گذاشته بود ، به او ابهت مردانه تری می داد... با کت و شلوار سورمه ای که خیلی به تنش می نشست ، روی هم رفته جوان پرازنده ای بود که قلب هر دختری را به طپش می انداخت... اما بیچاره قلب من که در اسارت و غل و رنجیر غم بود و این امتیازها را نمی دید...

هم خواستگار عالی بود و هم خانواده اش... و این یعنی رضایت پدر و مادرم... یعنی نمی توانستم از او و یا خانواده اش ایرادی بگیرم که بتوانم پدر را منصرف کنم... یعنی جدی باید به او فکر میکردم... عجب مخممه ای بود... بالاخره با نظر پدر و برادرش همه چیز روشن شد... قرار بر این شد که هر دوی ما تا آخر هفته ی دیگر فکر کنیم و ببینیم می توانیم همدیگر را دوست داشته باشیم و جوابمان مثبت باشد و اگر جواب مثبت بود پنج شنبه ی دیگر با همدیگر بیرون بریم و با هم حرف هایمان را بزنیم... همه چیز معقول و درست پیش می رفت... چهره ی پدر و مادرم لحظه به لحظه بازتر و شادتر میشد... اما من در عذاب نبودن فرهاد و ترک کردن پدر و مادرم داشتم بدترین شکنجه های دنیا را میشدم...

از سالن که پا بیرون گذاشتند ، پدر و مادر برای بدرقشان به حیاط رفتند و من فرصت را غنیمت شمردم و به دنبال ملیحه کردم و می خواستم انتقام دروغ هایش را از او بگیرم... ولی او مثل اینکه از قبل می دانست چه آشی برایش پختم که خیلی ماهرانه جا خالی داد و به اتاقم رفت و در را از درون قفل کرد... داد می زد و از او می خواستم که در را باز کند... وقتی پدر و مادرم برگشتند با تعجب به من نگاه میکردند... پدر ناامیدانه گفت :

- دختر چه خبرته...؟ بزار از در بیرون برن بعد داد و بیداد راه بنداز ، تو که آبروی مرا بردی...

مادرم گفت : حالا چی شده که به خون ملیحه تشنه شدی...؟

- دختره ی پرو اومده تو آشپزخانه و به من میگه خواستگارت از جهانگیرخان هم پیرتره...

- همین... و این همه سر و صدا راه انداختی...؟

با حرص تمام گفتم : پدر... با حرف بی ربطش نزدیک بود سکنه کنم... حتی به شما هم بدبین شدم... با خودم گفتم حتماً تو سرنوشت مردان مسن صف کشیدند برای خواستگاریم...

پدر خندید و گفت : دیدی که خواستگار جوان و برازنده ای برات پیدا کردم که الحمدالله پیرمردم نیست... حالا که همه چیز رو براهه تو هم ملیحه را بیخش...

بدون معطلی از ملیحه خواست که از اتاق بیرون بیاید... ملیحه وقتی از اتاق بیرون آمد پدر نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و آرام گفت :

- از دست شما دیوونه ها...

مادر هم با غرولند ظرف های میوه را جمع میکرد... پدر ما را با هم آشتی داد و هر دو به کمک مادر شتافتیم... سر شام پدر و مادر با نگاه پر از سوالشان من را زیر نظر گرفته بودند ، اما من به این زودی ها در تله ی نگاه آنها نمی افتادم ، هنوز زود بود که در موردش حرفی بزنیم... ملیحه هم ساکت بود می دانست با این دسته گلی که به آب داده اگر حرفی و یا شوخی بکند کله اش را به طاق می کوبم...

ساعت کم کم داشت به یازده نزدیک میشد که ملیحه قصد رفتن کرد... هنوز خبری از فرهاد نبود و همین دیر آمدنش مادر را خیلی نگران کرده بود... قرار شد پدر ملیحه را برساند ، وقتی با او دست و روبروسی کردم سر در گوشم گفت :

- من که فکر میکنم پسر خوبی باشه... از نگاهش به تو معلوم بود که همین امشب انتخابش رو کرده ، اما تو خوب فکر کن و بعد به قلبت رجوع کن...

پلک زدم و به او فهماندم همین کار را میکنم... اما حرفاش دوباره آشوب دلم را بیشتر کرد ، یعنی بهروز همین امشب تصمیمش را گرفته بود...؟ خل شده بودم ، هنوز چند ساعت از آشنای آنها نگذشته بود که اسم کوچیکش ورد زبانم شده بود... از پشت پنجره رفتن ملیحه را تماشا میکردم ، همه جا حضور ملیحه برایم دلگرم کننده بود و از این بابت همیشه خدا را شکر میکردم که چنین دوستی به من داده... پدر به سمت ماشین رفت و ملیحه رفت در را باز کند که به یکباره با باز شدن در ، فرهاد سُر خورد تو حیاط و رو در روی ملیحه قرار گرفت... با دیدن آنها از هپروت آمدم بیرون و به آنها چشم دوختم...

فرهاد داشت با ملیحه حرف می زد... صورت اخمو فرهاد و ملیحه نشانه ی خوبی نبود ، نکند دق دلی که از من به دل داشت بر سر ملیحه خالی کند...؟ هر حرفی زده بود ملیحه را خیلی عصبانی کرد که با عجله و ناراحت از در حیاط بیرون رفت... فرهاد نگاه غضبناکی به من که پشت پنجره بودم انداخت ، از همان دور هم میشد نفرت را در چشم هایش دیدم... سری برای پدر تکان داد و قدم تند کرد طرف ساختمان... با عجله به اتاقم رفتم و در را قفل کردم ، می ترسیدم با او روبرو شوم و دوباره یک جنگ دیگری بینمان در بگیرد... پشت در ایستادم و به صحنه ی

چند لحظه پیش فکر کردم... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و نمی دانستم فرهاد چی به ملیحه گفته که اینقدر او را عصبانی کرده بود...

منتظر ماندم تا به خانه برسد و بعد یک زنگ بهش می زدم و از او می پرسیدم که چه اتفاقی افتاده... صدای مادر می آمد که داشت از فرهاد می پرسید شام خورده یا نه ، فرهاد با عصبانیت گفته بود سیرم و در اتاقش را چنان به هم کوبید که چهار ستون خانه به لرزه افتاد... لرزش دیوارهای خانه اشکم را روان کرد... دلم می خواست زمان توقف میکرد و من در همین توقف اسیر میشدم که نه به گذشته برمی گشتم و نه به آینده می رفتم... فرهاد برایم تجسم یک مرد مغرور و اخمو و ترسناک بود که به وقت عصبانیتش باید خودم را از تیررس نگاهش دور میکردم ، وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم می آورد...

وقتی پدر آمد به طرف گوشی تلفن هجوم آوردم و به ملیحه زنگ زدم... صدای دلخور ملیحه را شنیدم که گفت :
- هنوز نرفته دلت برام تنگ شده...؟

با بغضی در صدا گفتم : ای کاش تو خواهرم بودی و همیشه کنارم می موندی... فقط نگرانت بودم بخاطر فرهاد...
نگذاشت حرف دیگری بزنم ، پرید وسط حرفم و گفت : فراموشش کن... فکرت را بده به بهروز خان ، اون مهم تره...

بغضم را فرو دادم و گفتم : هیچ چیز به اندازه ی دوستیمون مهم نیست... فرهاد چی بهت گفت که اینقدر عصبانیت کرد...؟

آهی کشید و گفت : گفتنش چه فایده ای دارد غیر از ناراحت شدن... برو بگیر بخواب عروس خانم...
با دلخوری گفتم تا بهم نگی فرهاد چی گفته خوابم نمیبره...

سکوت کرد و من این سکوت لعنتی را الان نمی خواستم... با حرص اسمش را صدا زدم که با خشم و صدای بلند گفت :

- وقتی سلامش کردم عوض اینکه جوابم را بده با کنایه گفت : خوش گذشت...؟ منم در جوابش گفتم : بله جای شما خالی.. حیف خواهرت نبود که اینطوری پشتش رو خالی کردی...؟

با تعجب به حرفاش گوش میکردم... با شنیدن جمله ی آخرش وسط حرفاش پریدم و گفتم :
- همین طوری بهش گفتمی ...؟

پوزخندی از پشت تلفن زد و گفت : پس چی...؟ فکر کردی منم مثل تو ازش می ترسم...؟

آهی کشیدم و گفتم : خوب چی جوابتو داد...؟

ملیحه : گفت نمی دونم تو چیکاره ی خواهر منی که رو بروی من ایستادی و مزخرف به هم می بافی... اصلاً نمی دونم چرا پدرم اجازه داد امشب تو این جمع باشی... بهتره پات را از گلیمت درازتر نکنی وگرنه با من طرفی...

با پریشانی حرف هایش را می شنیدم... حق ملیحه این نبود که اینطور مورد شماتت فرهاد قرار بگیرد... این برادر دیوانه ی من به چه جرأتی ملیحه را تهدید کرده بود... دلم می خواست زمین دهان باز کند و همین الان من را ببلعد تا راحت شوم از این همه ظلم و بی عدالتی های فرهاد... ملیحه وقتی دید سکوت کردم فهمید خیلی از برخورد فرهاد ناراحت شدم برای اینکه بهم بفهماند که دلخور نیستم گفت :

-سارا جان تو نگران این حرف ها نباش ، خودم از پس این پسره ی دیوونه بر میام... من بیدی نیستم که از این بادا بلرزم... برادر عتیقه ی تو فکر میکنه با این تهدیدها می تونه منو از تو دور کنه... اما کور خوانده من مثل خواهرش بی عرضه و تو سری خور نیستم...

بین بغضم خندیدم و گفتم : تو هم اگر پدر بیماری جلوی روت داشتی که با یک جنگ و دعوا قرار بود بره اون دنیا ، جلوی همه ی تهدید و خشم های برادرت کوتاه می اومدی... ملیحه بیشتر از همیشه نگران پدرم هستم...
بغضم بالاخره ترکید و اشکم راهی دشت صورتم شد... ملیحه با صدای گرفته ای گفت :

- قربون اون بغض و اشکات برم ، بس کن دیگه... بزار هر کاری فرهاد می خواهد بکنه بالاخره یک روز پشیمون میشه... تو خودتو دریاب و به این خواستگار فکر کن ، بنظر من اگر دیدی پسر خوبیه و سرش به تنش می ارزه به بله بگو و خودت را از زیر یوغ برادرت خلاص کن...

از او بابت رفتار فرهاد عذر خواستم و خداحافظی کردم و باز هم با دلشوره هایم تنها شدم... این چند وقت فرهاد حسابی اعصابم را به هم ریخته بود و فکرم را از کار انداخته بود... زیر فشار غم و درد داشتم له میشدم... بعد از اینکه مادر گفته بود فرهاد می گوید دیگر کاری به سارا ندارم کم کم داشتم نفس می کشیدم ، اما برخورد امشب او با ملیحه و تهدیدش دوباره من را به ورطه ی نابودی تدریجی می کشاند... معلوم بود که فرهاد به این زودی دست از سرم برنمی دارد و داشت دق دلی هایش را سر ملیحه خالی میکرد ... چه بسا اگر به بهروزم جواب مثبت می دادم برای او هم دردسر درست میکرد ...

آه سوزناکی کشیدم و توی تخت تو خودم مجاله شدم... حق ملیحه که خیلی فرهاد را دوست داشت این نبود... به خوبی درک میکردم که فرهاد هیچ علاقه ای به ملیحه نداره و این دوست داشتن یک طرفه است... بیچاره ملیحه که مثل من ، تو یک عذاب از نوعی دیگر داشت دست و پا می زد... هر دو روزهای سختی را در پیش رو داشتیم... چند روزی گذشت و ملیحه بخاطر رفتار فرهاد به دیدنم نیامد و فقط تلفنی از حال هم جويا میشدیم و حرف می زدیم... دو روز مانده به روزی که قرار بود بروم با بهروز بیرون تا حرف هایمان را بزنییم به ملیحه زنگ زدم و از او خواهش کردم که امشب بیاید خانه مان تا با همفکری هم من را برای روز پنج شنبه آماده کند... او هم قبول کرد و

من با شادی به مادرم گفتم که قراره ملیحه بیاید اینجا... مادر هم از خوشحالی من شاد بود و می دانست فقط ملیحه می تواند من را از این خمودگی و آشفتگی برای ساعتی رها کند...

اتفاق مهم و جدید دیگری هم که در خانه ی ما افتاده بود این بود که فرهاد دوباره همان فرهاد چند ماه پیش شده بود... دیگر بعد از نهار و یا شام به اتاقش نمی رفت و در پذیرایی کنار پدر می ماند و گاهی هم با پدر همکلام میشد... با این رفتار تازه ی فرهاد ، پدر و مادرم خوشحال بودند و سر از پا نمی شناختند ، فکر میکردند که بالاخره فرهاد تسلیم شده و فهمیده که راهش اشتباه بوده... البته هنوز با من قهر بود و حتی نیم نگاهی هم به من نمی انداخت... ولی مادر خوشبین من میگفت :

- تو هم غصه نخور عزیزم... چون طرف دعوا تو بودی فرهاد دیرتر باهات آشتی میکنه و کم کم برادریش رو بهت ثابت میکنه...

اما حس غریبی من را مدام آزار می داد... حس بدی به او داشتم... حرکات و کنایه هاش حکایت از دردسری بزرگتری را به من القا میکرد... به یقین می دانستم که با نقشه ای برگشته و می خواست اینطوری من و رفت و آمدهایم را زیر ذره بین نگاهش بگیرد و نگذارد من آزادانه کاری انجام بدهم... وقتی ملیحه آمد و از نگرانی هایم گفتم او هم حرف های من را تأیید کرد و حرف های دیگری هم به نظر من اضافه کرد که بیشتر از همیشه من را نگران و پریشان کرد...

ملیحه گفت : فرهاد آدم خودخواهیه و نمیتونه بدون هیچ بهونه ای دوباره به خانواده رجوع کنه ، حتماً کسی پشت پرده است که اون رو هدایت میکنه...

با حدس ملیحه فکرم فقط دور جهانگیرخان پرواز کرد و جالب اینکه وقتی نظر ملیحه را پرسیدم او هم حدسم را تأیید کرد و گفت :

- این مرد تو رو فراموش نکرده و هنوز امیدواره که بدستت بیاره...

افکارم مثل امواج پر تلاطم دریا بالا و پایین میشد و من را به این سو و آن سو میکشید... سرم مثل کوه روی تنم سنگینی میکرد... در جای بد آب و هوای زندگی دست و پا می زدم و هر لحظه بیشتر فرو می رفتم... خدایا عاقبتم چی می شود...؟

همان شب که ملیحه آمده بود ، باز فرهاد بهانه ای آورد و به اتاقش رفت... علت اعتراض هم وجود ملیحه بود .. اما خود ملیحه به روی خودش نمی آورد که من را ناراحت نکنند... او بخوبی می دانست که وجودش در این خانه اضافی است و فرهاد با بودنش کنار خانواده اش مخالف است... بابت رفتار فرهاد خجالت زده ی بهترین دوستم بودم و طاقت اینکه فرهاد بخواهد او را تحقیر کند را نداشتم...

بعد از شام ملیحه به کمک مادر شتافت و من با دو فنجان چایی راهی پذیرایی شدم که در کنار پدر چایی بعد از شام را بخورم... هنوز به پذیرایی نرسیده بودم که صدای فرهاد مثل پتک بر سرم کوبیده شد... او در کنار پدر بود و داشت با او جر و بحث میکرد و من هم ناخودآگاه حرف هایش را شنیدم...

- این دختره اینجا چیکار داره دم به ساعت مزاحم خونواده ی ما میشه...؟

- این چه حرفیه فرهاد...؟ اون دوست صمیمی خواهرته ، با اون دسته گلی که تو به آب دادی خواهرت بیشتر از همیشه تنها شده و این دختر گاه و بی گاه میاد دیدنش... چرا بیخودی بهونه میگیری...؟ فرهاد چی به سرت اومده...؟

فرهاد عصبانی تر گفت : به هر روز اومدن و اینجا پلاس شدن میگی گاه و بی گاه...؟ دوست ندارم یه غریبه سر از کارای ما در بیاره... بهتر به سارا بگید که یه جوری عذرش رو بخواد ، وگرنه خودم می ندازمش بیرون...

صدای پدر آمد که داشت شیطان را لعنت می فرستاد... اینقدر از حرف های فرهاد عصبی و مبهوت بودم که نفهمیدم فرهاد کی از پذیرایی آمد بیرون... با چشمای سرخ و شرربارش زل زد به من و بعد از لحظه ای با فریاد گفت :

- خوشم باشه... این رفتار به دور از ادبتم از دوست عزیزت یاد گرفتی که بیای اینجا و گوش بدی به حرفای من و پدر...

با فریاد فرهاد مادر و ملیحه از آشپزخونه بیرون آمدند... به خوبی معلوم بود که ملیحه تمام حرف های فرهاد را شنیده بود... جرأت نگاه کردن به چشم های بهترین دوستم را نداشتم... وقتی عصبانیت فرهاد به اوج رسید که دید من مقابلش ایستادم و حرفی ندارم بزنم... برای همین در یک غافلگیری زد زیر سینی و فنجان ها ، فنجان ها برگشت روی من و چای ریخت روی لباسم ، یک لحظه احساس سوزش کردم و بعد صدای فنجان ها و واژگون شدن سینی روی زمین بود که مرا از جا پراند... فرهاد صورتش را جلو آورد و تو چشمام که به اشک نشسته بود خیره شد و داد زد :

- این دفعه سینی رو واژگون کردم ، اگه این عمل زشتت تکرار بشه خودت رو با سر تو چاه واژگون میکنم تا همه از شرت راحت بشیم...

و با شتاب از سالن رفت بیرون ... رنگ صورت پدر و مادر که داشت رنگ خوشبختی و شادی به خود می گرفت ، دوباره رنگ زرد به روی آن پاشیده شد... ملیحه برای اینکه به ما بفهماند از حرفهای فرهاد دلخور نشده فوری آمد پیشم و مدام از من می پرسید جاییم نسوخته... ولی قلبم سوخته بود و تاول های بزرگی به رویش خیمه زده بود... ملیحه با این همه جستجو نفهمید که قلبم چطور سوخت و خاکستر شد... با ناراحتی و اشک هایی که بی مهابا به روی صورتم تلنبار میشد و پایین می ریخت دوان دوان به اتاقم رفتم... کنار تخت چمپاته زدم و از ته دل زار

زدم... این چه بدبختی بود که دست از سرم بر نمی داشت...؟ حرف حساب این نابردار چی بود که راحت نمی گذاشت...؟

اینقدر گریه کردم که دیگر چشمه ی اشکم خشکید... مثل یک مجسمه ی سنگی به روبرو خیره بودم که ملیحه آمد تو اتاقم... وقتی دست گرم و دوستانه اش روی دستم نشست با چشم هایی قرمز و خونین به او چشم دوختم و دوباره اشکم جوشید... شرمنده ی او و خوبی هایش بودم... چطور می توانستم بی ادبی فرهاد را توجیه کنم...؟
حالم را خوب درک میکرد برای همین با خنده رو به من گفت : چته دختر گنده...؟ به اسب پادشاه گفتند یا بو...

با تشبیه او لبخند تلخی روی لبهام نشست و او را در آغوش گرفتم و این بار هر دو در بغل همدیگر از ته دل گریه کردیم... گریه های من برای این زندگی لعنتی بود که مدتی میشد سر جنگ را با من آغاز کرده بود و یکی دیگر از دلایلیش ملیحه بود که ناعادلانه مورد بی مهری فرهاد قرار گرفته بود... اما گریه های ملیحه برای این بود که می دانست عشقش یک طرفه است و بخاطر از دست دادن فرهاد داشت تو بغل من زار میزد... ما بین گریه هاش گفت :

- تو رو خدا اینقدر برای من نگران نباش... من از حرفای فرهاد ناراحت نشدم ، این برادر مغرور جنابعالی می خواد منو از تو دور کنه... به من میگن ملیحه ، محاله با دو تا تشر و داد تو خالی فرهاد عقب بکشم...

- بخدا شرمنده ی تو هستم که تو گرفتاری هام شریکت کردم... دیگه نمی خوام بیشتر از این تحقیر بشی... بهتره همین الان بری خونه تون و دیگه پشت سرت رو نگاه نکنی... دیگه نیا سراغم...

من را از خودش جدا کرد و صورتم را قاب گرفت و با چشمهای معصوم و اشکیش به چشمای خیسم زل زد و گفت :
- گفتم که برای من مهم نیست... من بیدی نیستم که از این بادا بلرزم... پس دیگه نگران من نباش و بی خیال شو...

- ملیحه می ترسم اتفاقی برات بیفته ، اونوقت جواب خونواده ات رو چه جوری بدم... خواهش میکنم برو...
ملیحه داد زد : من نه به خواسته ی تو اینجام ، نه به خواسته ی اون برادر مغرورت... فقط اگه پدرت از من خواست برم ، میرم و برای همیشه گورم را گم میکنم فهمیدی...؟ پس دیگه هی نگو برو...

دیگه هیچی نگفتم و تا دقایقی تو بغل ملیحه بودم تا کم کم آرام شدم... بودنش برایم مثل معجزه بود که مرا رهایی می داد از غم و غصه هام حتی اگر این رهایی یک دقیقه بیشتر طول نمی کشید...

(هیچ جز حسرت نباشد کار من بخت بد بیگانه ای شد یار من)

(بی گنه زنجیر بر پایم زدند وای از این زندان محنت بار من)

فصل ششم

(چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مستت را که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد)

هنگامیکه بوی عطر دلایز عشق در رگ های آدمی جریان می یابد... هنگامیکه آوای عشق فضای قلب انسان را مترنم می سازد... آنگاه است که در می یابیم زیستن چقدر زیباست و عشق چقدر با شکوه است... عشق نوعی مهرورزیست که در سرشت هر موجود زنده ای وجود دارد و از همان لحظه است که دوست داشتن و عشق ورزیدن در وجودش شکوفا میگردد...

عصر پنج شنبه بود که او آمد ، با دسته گلی از رز قرمز که خیلی زیبا تزیین شده بود... گل را از او گرفتم و تشکر کردم... مادر تعارفش کرد ، ولی تو نیامد و از من خواست اگر آماده ام زودتر برویم... هر لحظه ی آن ساعت برایم مثل یک قرن می گذشت... می ترسیدم فرهاد سر برسد و همه چیز را خراب کند... وقتی ماشین حرکت کرد نفس راحتی کشیدم ، ولی دلشوره دست از سرم بر نمی داشت. در کنار او تنها بودم و نمی دانستم چطور باید عمل کنم... ای کاش در خانه ، کنار مادر ، همه ی حرف هایمان را می زدیم ، کنار مادر به من جرأت می داد که بدون ترس و خجالت با بهروز روبرو بشوم و حرف بزنم ...

ولی برعکس من تمام خطوط چهره ی بهروز حکایت از آرامش و شادی داشت... سعی میکردم که نگاهم به او نیفتد و صورتم سرخ نشود... ولی مگه دست خودم بود ، کنجکاو و عصبی بودم من را وادار میکرد که هرز گاهی نگاهی به نیم رخ آرامش بکنم و چهره اش را از نزدیک بهتر ببینم... اگر ملیحه همراهم بود حتماً من را دست می انداخت و هرهر به ریش نداشته ام می خندید... وقتی فهمید هر لحظه برمی گردم نگاهش میکنم در یک غافلگیری ماهرانه نگاهم را به تله چشمان سیاه و جادویش انداخت و لبخند دلنشینی زد که به یکباره صورتم یک پارچه آتش شد و سرم را پایین انداختم... صدای آرام و خندانش آمد که از من پرسید :

- خوب سارا خانوم کجا دوست دارید بریم...؟

همان طور که نگاهم به بند کیفم بود و صدایم می لرزید خیلی آرام مثل خودش گفتم :

- هر کجا شما برید خوبه ...

با نگاه مهربانی به من به سرعت ماشینش افزود... گل کاشته بودم با این جواب دادم... (هر کجا شما برید خوبه)
هه... چه با ادب شده بودم... الان خیال میکنه خیلی عجله دارم که به او جواب مثبت بدم که اینقدر با عشوه و ادب جوابش را می دهم... جای ملیحه خالی...

مرا به یک قهوه خانه ی بزرگ خانوادگی برد و وقتی جایی پیدا کردیم نشستیم سفارش دو تا قهوه با کیک مخصوص داد... هم سلیقه اش خوبه و هم دست و دل بازه ، خوب این امتیاز اول... داشتم به اطراف نگاه میکردم که زیاد با چشم های گیرایش روبرو نشوم ، ولی او به راحتی و بدون هیچ خجالتی زل زده بود به نیم رخ من و داشت من را عمیق برانداز میکرد... زیر نگاهش داشتم له می شدم... آخه این چه آشی بود که پدر برای من پخته بود...؟ اگر با پدر و مادر و حتی با ملیحه به اینجا آمده بودم حتماً خیلی خوش می گذشت و با ملیحه به شوخی و ادا و اطوار مشغول بودیم... ولی الان برایم مثل یک بازداشتگاه بود که می خواستند از من اعتراف بگیرند...

وقتی قهوه و کمی از کیک خوشمزه را خوردم خیلی خونسرد رو به من گفت :

-هر دوی ما اینجا هستیم که حرف های همدیگه رو بشنویم... شما اول بفرمایید...

با شرمی که تو نگاهم نشسته بود و صدای لرزان ، صادقانه گفتم : شما بفرمایید... شاید با صحبت های شما از این وضعیت کم رویی بیرون پیام و بتونم خودمو پیدا کنم...

با جمله ی من خنده ی ریز و طولانی کرد و گفت : آفرین به این همه صداقت... چشم بنده تماماً در خدمتتون هستم...

باز خندید و بعد از لحظه ای شروع کرد : اسم و فامیلم رو که می دونید و گفتنش وقت تلف کردنه... بیست و شش سالمه و فرزند کوچک و آخریه خونواده ی پنج نفره هستیم... غیر خودم دو تا دیگه برادر بزرگتر از خودم دارم که با برادر بزرگم آشنا شدید... تا دیپلم بیشتر درس نخوندم ، چون پدرم از دنیا رفت برادر بزرگم ترجیح داد که شغل پدر رو ادامه بدیم... خوب خودمم زیاد اهل درس و مدرسه نبودم و بیشتر به کار کردن علاقه داشتم... ما به کارخونه ی کوچیک پارچه بافی تو تهران داریم که الان زیر دست برادر وسطی بهزاد و چند نفر دیگه داره می چرخه... از اونجا بهزاد برای ما پارچه می فرسته و شغل من اینجا اینه که پخش کننده ی توپ های پارچه بین مغازه های بازار پارچه ی این شهر و اطراف اون هستیم... درآمدم نسبتاً خوبه ، البته نه به اون اندازه که بشه به من گفت مرد پولدار... ولی امیدوارم که در آینده به این مقامم برسم...

- از خودم چیزی ندارم جز پس اندازی که این سالها اندوختم... از ارث پدریه قطعه زمین و قسمتی از کارخونه که هنوز تقسیم ارث نشده و در تملک مادرمه... می دونم که داشته های من اینقدر نیست که شایسته ی به زندگی خیلی عالی باشه اما اگر من را قابل اینکه شریک زندگیتون باشم بدونید سعی میکنم زندگی خوب و راحتی که در خور لیاقت شما باشه رو برایتون فراهم کنم...

با تعجب گفتم : مگه جواب شما مثبته...؟

خنده ی دلنشینی کرد و با نگاه عاشقونه ای که بهم انداخت گفت :

- من همون شب با اولین نگاه جوابم مثبت بود... حتماً یادتونه که برادرمم بهش اشاره کردند...

با نگرانی گفتم : ولی...

نگذاشت ادامه بدهم و گفتم : ولی و اما نداره... قرار شد اگه جواب هر دومون مثبت بود بیایم اینجا و حرفامون رو بزمنم... غیر از اینه سارا خانوم...؟

نگاهش کردم و تقریباً لال مونی گرفته بودم... چهره اش دیگه شاد نبود و با نگرانی منتظر جوابم بود... الان باید چی جوابش را می دادم وقتی خودم هنوز پا در هوا بودم... وقتی سکوتم را دید این بار عصبی و اخمو گفتم :

- چرا سکوت کردید... سوالم جواب نداشت...؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم الان وقت سکوت و حرف نزدن نبود باید همه چیز را به او می گفتم تا راحت شوم از این همه دلهره و دلواپسی... نفس عمیقی کشیدم و به چشم های نگرانش چشم دوختم و گفتم :

من از اول با ازدواج مخالف بودم چون... چون فکر میکردم هنوز زوده و می خواستم بعد از گرفتن دیپلمم حداقل دو سالی بدون هیچ دردسری تو خونه استراحت کنم... تا اینکه کارفرمای برادرم به بار منو دید و اومد خواستگاریم... (ابروهایش بیشتر در هم شده بود... مادرم گفت الان حرفی از خواستگاری جهانگیر نزمن ، اما مگه این دهن لقم اجازه داد... دلم نمی خواست چیزی را از اون پنهون کنم ، این به دور از جوانمردی بود) ادامه دادم :

- هم من و هم پدرم مخالفت کردیم چون اون مرد پانزده سال از من بزرگتر بود...

با شنیدن این جمله ام این بار ابروهایش پرید بالا... اما چیزی نگفتم تا بقیه ی حرف هایم را بزمنم... باز ادامه دادم :

- این بار پدر شما را معرفی کرد و اصرار کرد که حداقل همدیگه رو ببینیم... من بخاطر اصرار پدر قبول کردم و الان اینجام... من مثل شما هنوز جدی به این خواستگاری فکر نکردم... فقط اومدم که حرفای همدیگه رو بشنویم... در اصل ایراد من اینه که از ازدواج و ترک پدر و مادرم می ترسم... برای همین نمی تونم درست تصمیم بگیرم...

با جمله ی آخرم ناگهان اخمش باز شد و با لبخندی به لب همین طور که به من خیره بود نفس عمیقی کشید و گفت :

- خوب این ترس طبیعیه و من خوب درک میکنم... قرار نیست با ازدواج تنها بشید که بخاطر ترک پدر و مادرتون از ازدواج سر باز بزنید... من بهتون قول میدم کاری کنم که خیلی زود این ترس رو کنار بزارید... تموم تلاشم رو برای خوشبختی شما میکنم... می دونم الان درست نیست این حرف رو بزمنم ، اما من دوستون دارم و دلم می خواد منو لایق همسری خودتون بدونید...

با تعجب به حرارت چشم هاش زل زدم که هر لحظه داشت من را داغ تر از قبل میکرد... خدایا... چطوری گرفتارم کردی که خلاصی از این موقعیت تقریباً غیر ممکن بود... سرم را پایین انداختم ، دیگه جرأت نگاه کردن به او را نداشتم... همین طور که نگاهم به قالیچه ی روی تخت بود گفتم :

- من هیچ عذر و بهونه ای را قبول نمیکنم و الان وقتشه که شما از خودتون بگید...

دوباره نگاهم کشیده شد به سمت چشمانش که عشقاز آن می بارید ... این کی فرصت کرده بود عاشق من بشود...؟

خندید و گفت : چیه...؟ حرف بدی که نزد اینطوری مثل متهمان نگام میکنید... می خوام از خودتون بگید تا بیشتر بشناسمتون...

از این همه پروگیش خنده ام گرفته بود... این رفتارش یک حُسن خوب داشت که دیگه بخاطر حرف زدن با او استرس نداشتم برای همین لبخند کم رنگی زدم و گفتم :

- باشه میگم... اما فکر نکنم به حل این ماجرا کمک کنه...

با آرامش خندید و گفت : شما بگید... قول میدم کمک کنه...

سری تکون دادم و گفتم : این چند روز همیشه فکر میکردم وقتی با شما تنها شدم و خواستم حرف بزنم ، چی باید بگم و شما چی دارید بگید... تا یه ساعت پیشم خودم رو سرزنش میکردم که اگه تمرین میکردم این طوری دست و پام رو گم نمیکردم... حتی به دوستم که گفتم برای چی استرس دارم بهم کلی خندید و گفت برو در مورد آب و هوا حرف بزن تا کم کم یخ های خجالتتون آب بشه... همش با شوخی های بی موردش منو عصبی میکنه... و تو هر شرایطی منو به باد مسخره میگیره...

بهر روز خندید و گفت : همون شب شخصیتش نشون می داد که خیلی شوخ و مهربونه... حرفاش رو قبول دارم... درسته اولش سخته ، اما کم کم همه چیز عادی میشه ، این رسم روزگاره...

سری به نشانه ی تصدیق تکان دادم و گفتم : منم تا دیپلم بیشتر درس نخوندم... البته به اجبار پدر و مادرم دیپلم خیاطیم گرفتم... خونواده ی منو که خودتون می شناسید غیر از حقوق پدر یه قطعه زمین بیرون دامغان داریم که پدر برای کاشت اجاره داده و پولش کمک خرج ماست... خودم شخصاً به ثروت زیاد علاقه ندارم... طوری بزرگ شدم که پول در الویت دوم برام ارزشمنده... فقط صداقت و اخلاق طرف مقابلم برام خیلی مهمه و دلم نمی خواد که همسرم در هر شرایطی بهم دروغ بگه...

وقتی حرفام تموم شد نفس عمیقی کشیدم که بهروز خندید و گفت :

- مثل اینکه این حرفا جلوی نفست رو گرفته بود... حالا راحت شدید...؟

خندیدم و سرم را پایین انداختم... واقعا راحت بودم ، انگار بهروز به من آرامش تزریق کرده بود و دیگه اینقدر مقابل حرف و نگاههایش معذب نمیشدم... با صداش سرم رو بالا گرفتم :

- نمی خواهید نظرتون رو در مورد ازدواج با من بگید...؟ نمی خواهید در مورد جدی تر فکر کنید...؟ باور کنید پسر بدی نیستم...

جمله‌ی آخرش را با شوخی گفت که لبخندی زدم و گفتم: تو خوب بودن شما که شکی ندارم، وگرنه پدرم اجازه‌ی خواستگاری رو نمی‌داد... اما مسائلی تو خونواده‌ی ما اتفاق افتاده که فعلاً نمی‌تونم به طور جدی به ازدواج فکر کنم...

- مثلاً چه اتفاقی...؟ برام مهمه که بدونم...

- گفتنش به شما دردی رو دوا نمیکنه...

- چرا اینطور فکر میکنید...؟ شاید مهم باشه و بتونم در این مورد بهتر تصمیم بگیرم...

درست می‌گفت، شاید اگه همه‌ی ماجرا را برای او تعریف میکردم دست از سرم برمی‌داشت و من را راحت میکرد از این همه فکر و آشفتگی... از آن طرفم مادر بهم گفته بود حرفی نزنم تا شاید در جلسات دیگه فرهاد همه چیز را فراموش کند... اگر اینطور میشد گفتن این موضوع فایده‌ای به حال هیچ کس نداشت...

داشتم با خودم فکر میکردم که پسر زرنگ فکرم را خواند و پرسید:

- در مورد اون خواستگاره، که پانزده سال بزرگتر از شماست...؟

با تعجب به قیافه‌ی فاتحش نگاه کردم... از چشم‌هایش برق پیروزی نمایان بود که اینقدر راحت توانسته فکرم را پیش‌پیش بخواند... پلک برهم فشردم و گفتم:

- دقیقاً درست حدس زدید و این خواستگاری باعث شده خیلی اتفاقات تو خونه‌ی ما بیفته و همه چیز رو عوض کرده...

بهروز دستی توی موهایش کشید و مشتاقانه صورتش را جلو آورد و با چشم‌های سیاه و گیرایش زل زد تو آبی چشم‌ها و گفت:

- برام همه چیز رو تعریف کن... بزار کمکت کنم تا از این طریق اعتماد و عشقم رو بهت ثابت کنم... سارا خانوم... من دلم دیگه گیره و نمیتونم به این راحتی ازت بگذرم، پس همه چیز رو برام بگو تا خودم در مورد موندن و نمودن تصمیم بگیرم...

از این همه گستاخیش ماتم برده بود... گفت دلش گیره...؟ یعنی عاشقم شده...؟ اسمم را صدا زد و من را هل داد به طرف حرف‌هایی که الان مدت‌ها بود ته دلم قلمبه شده بود... منم همه‌ی آن اتفاقات را با جزئیاتش برایش تعریف کردم و آن هم صبورانه به حرف‌هام گوش داد... در آخر هم گفتم:

- بهتره تا اتفاقی برای شما نیفتاده خودتون را کنار بکشید... شما پسر خوبی هستید و خونواده‌ی خوبی هم دارید که به راحتی می‌تونید کسی دیگه رو جایگزین من بکنید...

خندید و دندون‌های سفید و خوش‌فرمش را به رخ کشید و گفت:

- با این اتفاقات دیگه محاله تنهاتون بزارم... برام باور اینکه یه برادر با خواهرش این رفتار رو داشته باشه غیر ممکنه، اما تو این دنیا هیچ چیزی غیرممکن نمیشه... از شما می‌خوام تا آخر هفته ی دیگه بازم فکر کنید و همه ی جوانب کار رو در نظر بگیرید... باور کنید من فقط می‌خوام شما رو به سعادت و خوشبختی که حقتونه برسونم... بازم هشدار داد: فقط یه هفته...

وقتی نگاهم در نگاهش گره خورد یه حسی بهم میگفت که فقط با او می‌توانم از این وضعیت بحرانی خلاص بشوم... ته نگاهش چیزی بود که برای اولین بار قلبم را لرزاند و چشم‌های زیبایش بهم فهماند که حق نه گفتن ندارم... وقتی حرفش را قبول کردم خوشحال و راضی نفس عمیقی کشید و سفارش بستنی داد... تو این سرما بستنی حداقل برای هر دوی ما لازم بود که کمی حرارت وجودمان را خاموش کند...

وقتی بستنی را خوردیم گفتم: بهتر نیست دیگه بریم...

خندید و گفت: هر چی شما بگید... اما قبل از رفتن می‌خوام بگم این روسری خیلی به ترکیب صورت و چشمتون میاد بهتر بیرون از منزل نپوشید...

مبهوت بهش چشم دوختم هنوز غوره نشده مویز شده بود... فکر میکرد می‌تواند به این راحتی من را در تملک خودش بگیرد و به من دستور بده... (سارا یکمی آن مغز آکبندت را بکار بنداز، این بیچاره کی دستور داد...) پر صدا خندید و گفت: حرف بدی نزدم... از اون وقتی که اومدیم اینجا خیلی چشم‌ها به شما بود و منو معذب میکرد... فقط یه هشدار کوچولو بود...

جوانی که روبرویم نشسته بود اینقدر صفا و صمیمیت داشت که در همان دو ساعت حضورش را در اندیشه ام ماندنی کرد... حضورش برایم امنیت می‌خرید و جادوی کلامش بهم آرامش می‌داد... انگار مرد آرزوهایم از راه رسیده بود... به همین سادگی... آیا امنیت گم شده‌ای که این سالها به دنبالش بودم در وجود بهروز می‌توانستم پیدا کنم...؟

وقتی از بهروز خداحافظی کردم هوا تاریک شده بود و مطمئناً فرهاد هم تو خانه بود... از روبرو شدن با او می‌ترسیدم.. نکنه امشب دوباره جنجال به پا کند و پدر حالش بد شود... با استرس و دلشوره به ساختمان نزدیک میشدم... ناگهان در باز شد و مادر شتابان به سمتم آمد و آرام بهم گفت:

- فرهاد خبر نداره تو کجا بودی و فقط گفتم رفتی دیدن ملیحه... از دیدارت با بهروز حرفی نزن، می‌ترسم دوباره داد و بیداد کنه...

مطمئنش کردم و رفتیم تو ساختمان... تا بعد از شام همه چیز عادی بود و فرهاد مثل شبهای دیگر با پدر حرف می‌زد و نگاهش که اتفاقی به من می‌افتاد پر از خشم و عصبانیت بود... این نوع رفتارش دیگر برایم عادی شده بود و

زیاد مثل اول ناراحتم نمیکرد... وقتی خودش خیال کوتاه آمدن نداشت برای چی من اینقدر بخاطر رفتارش باید ناراحت و نگران باشم... فعلاً خودم را زده بودم به بی خیالی تا ببینم سرنوشت چه بختی را برایم رقم میزند...

به کمک مادر ظرف ها را شستم و با چهار تا فنجان چایی برگشتم تو پذیرایی... سینی چای را درمقابل پدر و مادر گرفتم و نیتم این بود که در مقابل فرهاد هم بگیرم ، هر چند که می ترسیدم این بار هم بزند زیر سینی ، اما ریسکش به این می ارزید که شاید کم کم فرهاد دست از این نوع رفتارش بردارد و دیگر دست آشتی با من بدهد... اما زهی خیال باطل... قبل از اینکه سینی را در مقابلش بگیرم بلند شد و رفت تو آشپزخانه و با یه لیوان چایی برگشت و کنار پدر نشست... متحیر از این برخوردش شدم و باز این بغض لعنتی اومد سراغم ...

پدر و مادر با تأسف نگاهی به فرهاد کردند و بعد پدر چشمش افتاد به من و فهمید بغض کردم و فقط با تکان دادن سرش بهم گفت که آرام باشم... کم مانده بود که اشکهایم پایین بریزد... برای همین فنجان چای خودم را برداشتم و با اجازه ی پدر و مادرم رفتم تو اتاقم... می خواستم به این کوه غرور بفهمانم که منم برای او ارزشی قائل نیستم و اصلاً برایم مهم نیست که چطور برخورد میکند... چاییم را با بغض فرو دادم و روی تخت تو خودم مچاله شدم... برخوردش مثل آدمی بود که از یک جذامی فرار میکرد... به ده دقیقه ای نکشید که مادر آمد تو اتاقم و با یک نگاه فهمید چقدر عصبانی هستم برای همین گفت :

- عصبانی به نظر میای ، برای رفتار فرهاد...؟ عزیزم زیاد به دل نگیر...

با بغضی در صدام که بعد از پایین رفتن از گلوم دوباره بالا آمده بود گفتم :

- من عصبانی نیستم مامان... دارم می ترکم... دارم خفه میشم... آخه گناه من چیه...؟ مامان چیکار کردم که مستحق همچین رفتاری هستم...؟ فرهاد طوری باهام رفتار میکنه که انگار آدم گشتم... طوری ازم دور میشه انگار یه بیماری مُسری دارم... بابا... منم آدمم ، مثل همه ی آدمای دیگه... منم احساس دارم... دارم از غصه می میرم... دیگر نتوانستم ادامه بدهم و اشکهایم بالاخره فرو ریخت و گلوله های داغ اشک بر صفحه ی یخ زده ی گونه هام روان شد... مادر مرا در آغوش گرفت و بوسه ای به موهام زد و با بغضی در صدا گفت :

- این افکار بچه گونه رو از سرت بیرون کن... فرهاد فقط روی دنده ی لجبازی افتاده ، من می شناسمش چیزی به دلش نیست... تو نباید با این برخورد میدون رو خالی کنی... پس خواهش میکنم صبور باش... خدا خیلی دوست داشته که تو این شرایط آقا بهروز رو برات فرستاده ، شاید بتونی به وسیله ی اون از این بند رهایی پیدا کنی... حالا بگو ببینم وقتی با هم بودید اون پسر رو چطور مردی دیدی...؟

با مهارت حواسم را از رفتار فرهاد دور کردم... دلم خیلی برایش می سوخت که داشت خودش را به آب . آتیش می زد تا بتواند رفتار بین من و فرهاد را سر و سامان دهد ، اما این فرهاد بود که قدمی برای بهبود این اوضاع بر نمی داشت و هر روز هم از روز دیگر رفتارش غیر قابل تحمل میشد... با پشت دستم اشک هایم را پاک کردم و به

چشمان خیس مادر چشم دوختم... چطور فرهاد راضی میشد این همه چشم را یا اشکی کند و یا نگران...؟ مادر پر از محبت خالصانه بود، پر از عشق و دوست داشتن بی دریغ... خندیدم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

- پسر خوب و فهمیده ایه، از اون مردایی که هر دختری رو می تونه خوشبخت کنه...

مادر لبخند عمیقی زد و گفت: اگر واقعاً می دونی مرد ایده آلیه و می تونی کنارش به آرامش برسی، پس تصمیمت رو بگیر و خودت رو از این همه غصه خلاص کن...

دستش را گرفتم و گفتم: تا آخر هفته ازش وقت گرفتم تا جوابش را بدم... شما هم بهم این فرصت رو بدبد...

مادر سری تکان داد و گفت: نظر خودش چی بود...؟

بازم سرم را پایین انداختم و گفتم: خودش که می گفت همون شب منو پسندیده...

مادر خندید و من را در آغوش گرفت و با شادی گفت: کیه که دختر چشم دریایی منو ببینه و دلش نلرزه... هر مردی آرزو داره یکی مثل تو بشه عروس خونه اش...

مادر دیگه به من اصرار نکرد و بقیه را به عهده ی خودم گذاشت... نمی خواست به زور متوسل بشود، اما بخوبی درک میکردم که تنها آرزویش اینه که بهروز دامادش بشود...

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم... بعد از پنج تا زنگ پی در پی گوشی را برداشتم و به محض اینکه گفتم الو... صدای فریاد ملیحه در گوشم پیچید

- الو و زهرمار... الو و کوفته ی کاری... ساعت خواب تنبل خانوم... خوبه یه نگاهی هم به ساعت بکنی و ببینی ساعت چنده...؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: باز تویی خروس بی محل... اول صبح چه مرگته منو از خواب بیدار کردی...؟

- خروس بی محل اون داداش عتیقته... دختره ی پرو... از دیشب تا حالا مُردم و زنده شدم، تو کدوم آغلی سرت گرم بود که گوشی رو برنمی داشتی...؟ نکنه با اون جوونک ره عشق می پیمودی...؟

ریز خندیدم و گفتم: هان... پس بگو چته که اول صبح پاچه میگیری... فضولیت گُل کرده...؟

خندید و گفت: پس چی...؟ فکر میکنی خیلی زرنگی که می تونی از زیر این یکی در بری...؟ فقط باید تو ناخوشیات شریکت باشم...؟ کور خوندی عسیسم... باید برام تعریف کنی از اول تا آخرش، کلمه به کلمه...

- خیلی خوب... حالا چرا خودتو اول صبح می زنی... برات میگم... فقط به خودت آسیب نزن...

- ببین سارا... اگه دیگه گفتمی اول صبح، یا میشم میام اونجا و اون ساعت بزرگه تو پذیرایی خونه تون رو می کوبم تو سرت که دیگه لنگ ظهر رو نگی اول صبح...

خندیدم و گفتم : اوه... بس کن... چرا خونت رو کثیف میکنی ، پا شو بیا اینجا تا برات همه چیز رو تعریف کنم...
داد زد : پیام اونجا که باز این شیر کچل بهم حمله کنه...؟ نخیر سارا خانوم... امروز زحمت می کشی برا ناهار با هم
می ریم یه رستوران با خرج خودت ، تا آدم بشی و دیگه منو پشت تلفن نکاری...
منم مثل خودش داد زدم : چی... رستوران... نکنه نقشه ی قتل منو کشیدی...؟ بیا اینجا به مامان میگم برات یه
قرمه سبزی توپ بپزه...
- من نمیام اونجا سارا خانوم... پشت گوشامم مخملی نیست... پا شو الان به آدرسی که بهت میگم بیا تا یه امروز
رو با هم خوش باشیم...
دستی توی صورتم کشیدم و حرصی گفتم : ملی جان... (وقتی می خواستم خزش کنم اینطوری صداس می زدم
(... از خر شیطان بیا پایین... بخدا اگه فرهاد بفهمه پوستمو می کنه و توش گاه می ریزه...
دوباره داد زد ، دیگه داشت پرده ی گوشم رو پاره میکرد : آخه دختره ی خنگ... اون حیف نون کجاست که
بفهمه... اینقدر ترسو نباش ، پا شو بیا...
مگه در مقابل این دیوانه ، چاره ای هم داشتم...؟ با نگرانی بهش جواب مثبت دادم و رفتم دوش بگیرم... زیر دوش
همش به رفتن و حرف های ملیحه فکر میکردم... در صدد اینکه فرهاد بفهمد خیلی کم بود ، ولی از شانس بد من
همه چیز امکان داشت... با هزاران تردید و شک آماده شدم ، حتی به مادرم نگفتم کجا می خواهم برم که اگر می
فهمید حتماً مخالفت میکرد... به هر سختی بود بهش گفتم که با ملیحه می خواهیم بریم خرید و بعد هم برای ناهار
میرم خانه ی ملیحه... قبول کرد اما بهم یادآوری کرد که بعداظهر زود برگردم خانه...
بالاخره با رضایت مادر و آشوبی که به دلم افتاده بود راهی شدم... توی تاکسی از دست ملیحه و این دستوراتش
عصبی بودم... کارها و دستورهايش همیشه حساب نشده و بی برنامه بود که از این اخلاقی زیاد خوشم نمی آمد...
می خواست همه چیز را بفهمد و نظر کارشناسی بدهد... گویی تمام کنجکاوی دنیا در این دختر جمع شده بود...
خورشید ملایم اوایل اسفند ماه ، ساعت یازده و نیم صبح به گرمی می درخشید... هوا تیزی سرمای زمستان را از
دست داده بود و بوی هوای خنک بهاری تو هوا می چرخید... به آدرسی که داده بود رسیدم و او را آماده پشت
میزی به انتظارم دیدم... وقتی روبروش نشستم با لبخند بهش سلام کردم و گفتم :
- خوب خانوم بد اخلاق چی میل دارید تا براتون سفارش بدم...؟
با حرص گفت : برای من مزه نریز... بخدا اگه صبح به جای تلفن کردن پیشت بودم همچین می زدمت به دیوار که
صدای... لاالاله الله...
پوزخندی زدم و گفتم : هنوزم دیر نشده... این جام دیوار داره ، اگه اینطوری حرصت خالی میشه بسم الله...
۶۳

مشتش را بالا آورد که من را بزند ، ولی با آمدن گارسون دستش تو هوا ماند... بیچاره گارسون متعجب ما را نگاه میکرد. از قیافه ی گارسون خنده ام گرفته بود... ملیحه در کمال پروگی گفت :

- چیه زل زدی به ما... اینجا پرده ی سینما نیست داداش... یالا تا داد نزدم ، دو تا پرس جوجه با سالاد و نوشابه برامون بیار...

بیچاره جوونک با چشم بلند بالایی از ما دور شد... همین طور که می خندیدم گفتم : تو امروز چته...؟ چرا به این بیچاره گیر دادی...؟ می خواهی بیان با اردنگی از اینجا بیرونمون کنند...؟

با نمک پاش کمی نمک کف دستش ریخت و با زبون لیس زد و گفت : مگه ندیدی چطوری زل زده بود به ما... حش بود باید ادب میشد که دفعه ی دیگه چشم چرونی نکنه...

همان موقع دوباره سر و کله اش پیدا شد و خیلی با تواضع و ادب غذا را روی میز چید و خیلی آرام از میز فاصله گرفت... با حرکت او پسرک هر دو زدیم زیر خنده... بیچاره خیلی از تشر ملیحه ترسیده بود... با خوردن ناهار سر و صدای ملیحه هم خوابید و در آرامش با من حرف می زد... برایش همه چیز را تعریف کردم... ما بین حرف هام گاهی می خندید و گاهی تعجب میکرد... وقتی گزارش را کامل بهش دادم پرسید :

- حالا چرا دیشب جواب تلفن رو نمی دادی...؟

بازم برایش برخورد فرهاد را تعریف کردم و در آخر گفتم که دیگر حوصله ی هیچی را نداشتم و برای همین پرریز تلفن را کشیدم...

با صدای نسبتاً بلندی گفت : بابا... این خان داداش تو دیگه شورش رو در آورده...

وقتی متوجه شدم چند تایی دارن نگاهمان میکنند رو به ملیحه گفتم : ملی تو رو خدا یواشتر حرف بزن... ببین شدیم سوژه ی مردم...

خیلی زود متوجه ی حرفم شد و ازمن عذر خواست و بالاخره صدایش را پایین آورد و با یک لبخند شیطانی پرسید :

-حالا بگو ببینم نظرت درباره ی بهروز چیه...؟

همان طور که نوشابه می خوردم خندیدم و گفتم : خدا باید تو رو مأمور جهنم کنه ، خوب از پشش برمیایی... نیشخند زد و چیزی نگفت... ادامه دادم : با این دو ساعتی که کنارش بودم...

حرفم را قطع کرد و گفت : و یا در آغوشش بودی... خوب بعد چی شد...؟

با خشم گفتم : ملیحه... مواظب اون زبون نیم مثقالیت باش... وگرنه این بار نوبت منه که عصبانی بشم...

ریز خندید و گفت : خیلی خوب تسلیم... مگه چی گفتم...؟ دختره ی بی عقل کم رو...

با حرص گفتم : بخدا اگه زودتر نمی خواستم از اینجا خلاص شم عمراً برات تعریف میکردم... تو اصلاً جنبه نداری... پوزخندی زد و گفت : دیگه هیچی نمیگم تعریف کن تا زودتر بریم...

چاره ای نبود و برایش همه چیز را تعریف کردم و در آخر گفتم : تو این دو ساعت فهمیدم پسر خوبی... اما هنوز مطمئن نیستم ، قراره تا آخر هفته جوابش رو بدم... اگه از فرهاد نمی ترسیدم شاید جواب مثبت بهش می دادم و همه چیز رو تموم میکردم...

ملیحه اخمی کرد و گفت : ای بابا... دوباره که شدی بزدل همیشگی... یه تکونی به خودت بده... آخرش که چی...؟ اگه بهروز نباشه یکی دیگه میاد جلو... قرار نیست بخاطر رفتار نادرست فرهاد آینده ات رو خراب کنی... تو اول خدا رو داری و بعد پدر و مادرت مثل کوه پشتت ایستادند... اگه می دونی بهروز می تونه مرد زندگیت باشه و ته دلت بی میل بهش نیستی دست بجنبون و از این منجلابی که فرهاد برات درست کرده خودتو نجات بده... شاید لاقل شادی و امنیت رو در کنار بهروز بدست بیاری... یکمی هم به فکر پدر و مادرت باش... لاقل بزار اونا از بابت تو خیالشون راحت باشه...

عصبی با انگشتم بازی میکردم که گفتم : می ترسم ملیحه... ممکنه فرهاد برای اون بیچاره هم در دسر درست کنه...

ملیحه مطمئن گفت : نترس عزیزم... فرهاد فقط بلده نعره بکشه و هیچ کاری دیگه ای از دستش برنمیاد... حالا که بهروزم همه چیز رو می دونه پس بزار یه خورده اش هم به عهده ی اون باشه... شاید اون بتونه یه کمکی به این رابطه بکنه...

ملیحه درست می گفت و داشت بهم دلداری میداد... الحقم که توانسته بود کمی در این باره مطمئنم کنه... وقتی سرم را بالا گرفتم و نگاهم به در رستوران خورد در کمال ناباوری جهانگیرخان را دیدم که داشت وارد رستوران میشد...

نمیدانم ملیحه چی تو چهره ی من دید و که با آشفتنگی تمام دستم را گرفت و گفت :

- سارا عزیزم... چی شد...؟ چرا رنگت پرید ، دستات چرا یخ کرده...؟

اما من فقط با چشمای از حدقه در آمده به ورودی رستوران نگاه میکردم و حرفای ملیحه مثل نجوایی شده بود که داشت دم گوشم زمزمه میکرد... بعد از لحظه ای بالاخره ملیحه مغزش بکار افتاد و رد نگاهم را گرفت و چشمش به جهانگیرخان افتاد که با تعجب و شگفتی داشت من را از نظر می گذراند... بعد رو به من با نگرانی گفت :

- سارا مگه عزرائیل دیدی که اینطور ترسیدی...؟ این مرد کیه که اینطوری زل زده به تو...؟

ملیحه جهانگیرخان را ندیده بود... اما از تعریف هایی که کرده بودم زیاد نمی خواست معطل جواب من بشود و با نگرانی گفت :

- نکنه این جهانگیر خان...؟

بالاخره مطلب را گرفت و من هم برای اینکه مطمئنش کنم سری تکون دادم و نگاه از او گرفتم... ملیحه که در این موارد زودتر از من خونسردیش را حفظ میکرد نفس عمیقی کشید و گفت :

- گفتم چی دیده که اینطوری زرد کردی... نکنه آبرومو ببری و زیرتم زرد شده باشه...

چشم غره ای بهش رفتم که یعنی خفه شو... و اونم خوب مطلب را گرفت و گفت :

- خیلی خوب مگه چی گفتم...؟ دیدن عزرا بیل صد شرف داره به این غضب چشمای آبی تو...

ملیحه وقتی دید الان جای شوخی نیست دستم را گرفت و گفت :

- آروم باش سارا... چیزی نشده ، یه دیدار اتفاقیه... اصلاً نه سلامش کن و نه باهاش حرف بزن بیخیال از کنارش بگذر ، مثل آدمای دیگه ی این رستوران... کار سختی نیست... پا شو تا با هم بریم حساب کنیم و زودتر بریم... پا شو ببینم...

دستم را کشید و بلندم کرد ، زانوهایم می لرزید و با احتیاط قدم برمی داشتم... به بخت خودم هزار بار لعنت فرستادم... این دیگه چه بدبختی بود که دچارش شده بودم...؟ همش تقصیر ملیحه بود ، اگر اصرار نکرده بود من الان اینجا نبودم... اینقدر بد شانس بودم که اگر لب دریا هم می رفتم دریا خشک میشد...

ملیحه حساب کرد و با هم به طرف ورودی رستوران رفتیم... باید از کنارش رد میشدیم و به توصیه ی ملیحه سرم را پایین انداختم که با صدایش متوقفم کرد :

- به به سارا خانوم ، مشتاق دیدار... شما کجا... اینجا کجا... واقعاً حیرت زده ام کردید...

تمام قد جلویم ایستاده و مشتاقانه به چشمانم زل زده بود... از دیدنش و این همه نزدیکی زبانم بند آمده بود و قدرت تکلم ازم گرفته شده بود... ولی ملیحه با اعتماد به نفس کامل رو به او کرد و بدون اینکه سلامی از روی ادب کرده باشد گفت :

- رای چی باید حیرت زده بشید... مگه اینجا میکده است که با دیدن ما اینقدر جا خوردید...

از برخورد ملیحه و حرفش ، هم من و هم جهانگیر خان با حیرت برگشتیم و به ملیحه زل زدیم... این دختر از جانش سیر شده بود...؟ اگر فرهاد می فهمید هر دوی ما را می گشت... جهانگیر خان با تواضع نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به ملیحه لبخندی زد و گفت :

- از تعریفای فرهاد فهمیدم که چقدر رُک و بی پروا هستید...

ثانیه به ثانیه این زندگی لعنتی برایم ماجراها در آستین داشت و به حیرتم اضافه میکرد... دیگه این یکی را نمی توانستم باور کنم که فرهاد چطور به خودش اجازه داده که این آقا از همه ی راز و رمز زندگی ما با خبر باشد...؟

حتی از خصوصیات ملیحه هم پیش این مرد ، داد سخن گفته بود... مگر خودش به پدر اعتراف نکرده بود که چرا ملیحه در مسائل خانوادگی ما سرک میکشد... پس چرا خودش این چیزها را رعایت نمیکرد... مرگ فقط برای همسایه خوب بود...؟

بین این دو نفر مثل یک وصله ی ناجوری بودم که خیلی تو ذوق می خورد... ملیحه با شنیدن جمله ی جهانگیر خان دست من را کشید و با عصبانیت گفت :

- سارا جان... بیا بریم... دیگه جای ما اینجا نیست...

و مرا به بیرون رستوران هل داد ... اما جهانگیر خان دست بردار نبود و دنبال ما آمد و گفت :

- صبر کنید سارا خانوم... می خوام چند کلمه ای با شما صحبت کنم...

ملیحه به جای من گفت : ما وقت نداریم آقا باید بریم...

کم کم داشت سلول های مغزم بکار می افتاد و این نوع برخورد را خیلی زشت و به دور از ادب می دانستم ، مخصوصاً وقتی که نکته به نکته به فرهاد گفته میشد... برای همین با فشار دستم و اخمی که بهش کردم به ملیحه فهماندم که خیلی تند رفته و باید آرام بگیرد تا بتوانم یک طوری مسئله را به خوبی تمام کنم... برای همین ایستادم و باز جهانگیر خان روبرویم رسید... این بار نگاه خجالت زده ام را به زمین انداختم و گفتم :

- می بخشید... از این دیدار اینقدر جا خوردم ، که اصلاً یادم رفت سلامی بکنم... به کل همه چیز رو فراموش کردم ...

خندید و گفت : واقعاً معذرت می خوام که باعث این همه دردسر شدم... در واقع منم با دیدن شما ، اونم اینجا یکمی جا خوردم... وگرنه دیدار شما برای من سعادتی بود که کمتر کسی نصیبش میشه...

از حرفش دوباره گُر گرفتم و سری تکان دادم و حرفی نزد... اما ملیحه بازم وسط معرکه خودش را انداخت و خطاب به جهانگیر خان گفت :

- شما طوری گفتید شما کجا ، اینجا کجا... که فکر کردیم جنایت کردیم ...

آرام گفتم : ملیحه بس کن... اینقدر مزه نریز...

ملیحه با اخم و اشاره ی ابروهای کوتاه نیامد و با چشم و ابروهای کج و معوج خودش ، با من سر جنگ داشت.. جهانگیر خان از این برخورد ما داشت کیف دنیا را میکرد... به هر دوی ما چشم دوخته بود و با یک لبخند مردانه کل کل ما را تماشا میکرد... بعد از لحظه ای گفت :

-من معذرت می خوام اگه از جمله ام اینقدر بد برداشت کردید... منظورم این نبود...

بعد رو به من ادامه داد : می خواستم بگم ، من هنوز سر حرفم هستم و دلم می خواد بیشتر در موردم فکر کنید ...

با حرفش دنیا دور سرم چرخید... این مردک چی خیال کرده بود که تو خیابان باز پیشنهادش را که زندگی و خانواده ی من را به خاک سیاه نشانده بود دوباره تکرار میکرد... از خشم و نفرت خالی نمیشدم و به جای من ملیحه منفجر شد و دستم را کشید و با پر خاش گفت :

-چی میگی آقا...؟ خجالت داره تو خیابون...

نگذاشتم به حرفش ادامه بدم و هر چی نفرت از این آقای باصطلاح متمدن داشتم سر ملیحه خالی کردم و داد زدم :

- ملیحه بس کن... بهتره به لحظه ما رو تنها بزاری...

ملیحه ی بیچاره که صورت و اخم جدی من را دید با دلخوری از ما فاصله گرفت... بعد رو به جهانگیر خان گفتم :
من از شما خیلی گله دارم... شما اومدید خواستگاری و جواب من منفی بود... نمی دونم با فرهاد چیکار کردید و چه حرفی زدید که از اون روز شده دشمن خونی من... خواهش میکنم دیگه این بازی رو تمومش کنید... پدرم بیمار و نمی تونه این همه ناراحتی رو تحمل کنه...

با حرف های من رنگ صورتش که باز و خوشحال بود رنگ خشم گرفت و با اخمی در پیشانی گفت :

- برای خودم متأسفم که دوست داشتن منو به پای یه بازی گرفتید... سارا خانوم این یه حقیقت محضه که من به شما علاقه مند شدم ... در مورد برادرتم باید بگم از دست من کاری برنمید... اون هر کاری کرده خودش کرده و به من هیچ ارتباطی نداره...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : پس دیگه حرفی نمی مونه ... باور کنید پانزده سال تفاوت سنی چیز کمی نیست که بشه از کنارش بی خیال گذشت... نه من می توئم بگذرم و نه شما به یه دختر بچه احتیاج دارید... امیدوارم با کسی دیگه خوشبخت بشید ... بابت رفتار تند دوستم بازم عذر می خوام... خداحافظ...

وقتی از آن مردک دور شدم و به ملیحه رسیدم ، صورتش برافروخته بود و داشت از زور عصبانیت نفس های کوتاهی می کشید... بدون اینکه چیزی بگویم تاکسی گرفتم و اول ملیحه رو توش جا دادم و خودم یک لحظه برگشتم و نگاهم را دادم به جهانگیر خان که هنوز ایستاده بود و رفتنم را تماشا میکرد ، وقتی متوجه ی نگاهم شد دست به سینه گذاشت و کمی خم شد به نشانه ی احترام و خداحافظی... مردک از رو نمی رفت که نمی رفت... بدون هیچ واکنشی فوری سوار شدم و تاکسی راه افتاد... تمام راه ملیحه سکوت کرده بود و حرفی نزد... نزدیک خانه شان وقتی تاکسی ایستاد بدون خداحافظی پیاده شد و دلخور و دمغ به طرف خانه شان رفت... منم چیزی نگفتم ، شاید اینطوری بهتر بود... بعداً بهش زنگ می زدم و ازش عذرخواهی میکردم و می گفتم اگر از دستش عصبانی شدم فقط بخاطر خودش بود که فرهاد نفهمد بین او و جهانگیر خان چی گذشته ، هر چند که می دانستم اگر جهانگیر خان برایش تعریف کند فاتحه ی هر دوی ما خوانده است...

تقصیر خودم بود که چنین ریسکی کرده بود و باید منتظر عواقبش هم می‌موندم... تمام راه نگرانی مثل خوره به جانم افتاده بود... بخوبی می‌دانستم که تا شب خبرها بگوش فرهاد خواهد رسید و باید منتظر این طوفان سهمگین باشم... فقط نگران پدر و مادر و حتی ملیحه بودم... اگر پدر می‌فهمید چه دسته‌گلی به آب دادم چطور جوابش را می‌دادم و چه دلیل می‌آوردم که او را قانع کنم...؟ بغضی که همیشه این روزها کنگر خورده و لنگر انداخته بود در پس گلویم، دوباره خودی نشان داد... نفس عمیقی کشیدم که نزنم زیر گریه، اما بجاش سوزش اشک وادارم کرد برای لحظه‌ای پلک ببندم و نگذارم اشکم روان شود...

وقتی به خانه رسیدم مستقیم به اتاقم رفتم... دقایقی بعد مادر به سراغم آمد و پرسید:

ناهار خوردی...؟

- با ملیحه یه چیزی خوردیم...

داشت من را برانداز میکرد، حتماً فهمیده بود که چقدر آشفته‌ام... مادر بود دیگر، یه حس قوی داشت مثل تمام مادرهای دنیا... برای اینکه جلوی کنجکاویش را بگیرم پرسیدم:

- پدر و فرهاد خونه اند...؟

- فرهاد ظهر نیومد، ولی پدرت داره استراحت میکنه... قراره یه ساعت دیگه بره خونه‌ی دوستش... ببینم باهاش کار داری...؟

- نه مادر... فقط می‌خواستم بدونم خونه هستن یا نه...

مادر نگاه موشکافانه‌ای به من کرد و گفت: سارا چی شده...؟ مثل اینکه حالت خوب نیست...؟

چشمام را با پشت دست ماساژ دادم که از چشمام چیزی معلوم نباشه و همین‌طور که دراز می‌کشیدم گفتم:

- نه... چیزیم نیست... وقتی با تلفن از خواب می‌پرسم سرم درد می‌گیره... الان همون سر درد رو دارم و اگه اجازه بدید می‌خواهم یکمی بخوابم...

مادر سرانجام تسلیم شد و منو تنها گذاشت... اما بخوبی معلوم بود که با حرف‌هایم نتوانسته بودم قانعش کنم و این را از نگاه آخرش فهمیدم... با این فکر و آشفتگی خوشبختانه خیلی زود خوابم برد که نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای فریادی از خواب پریدم... اول خیال کردم دارم خواب می‌بینم ولی وقتی در اتاق با شتاب باز شد و کوبیده شد به دیوار، تازه فهمیدم که خواب نیستم و طوفانی که در انتظارش بودم زودتر از موعد به سراغم آمده بود...

فرهاد مثل پلنگ زخم‌خورده در آستانه‌ی در بود و مادر پشت سرش مدام آزش می‌پرسید چی شده...؟ با فریادهای فرهاد تمام بدنم می‌لرزید و زبانم از شدت خشکی دهان، مثل یک تیکه چوب خشک شده بود... یک تیکه چوب سفت و تراش‌نخورده... بدون اینکه بهم فرصت بدهد حرفی بزنم دو تا سیلی محکم توی صورتم

خواباند که از شدت ضربه به دیوار اتاق برخورد کردم و روی زمین افتادم... بعد با مشت و لگد افتاد به جانم... بعد از چند تا لگد و مشت مادر خودش را انداخت جلوی من و داد زد :

- چی شده نامرد...؟ چرا افتادی به جون این بدبخت...؟ دوباره چه بهونه ای سر هم کردی...؟

فرهاد خشمگین فریاد زد : آستین سر خود شده دختره ی هرزه ، یا شایدم نشستنی پای آبروی خونواده...؟ مادر چرا نمی فهمید این دختره ی عوضی تیشه برداشته بزنه ریشه ی خونواده اش رو قطع کنه... شماها بجای آدم ، مار تو آستین پرورش دادید...

دوباره بهم حمله کرد ، مادر جلویم بود و نمی گذاشت مستقیم بهم ضربه بزنه... اما از کنار تا توانست با لگد دست و پای من را خُورد کرد... از درد به خودم می پیچیدم و کاری نمی توانستم بکنم... دوباره نعره زد :

- حالا همینم باقی مونده که جهانگیر خان بیاد و بهم بگه که خواهرت رو با اون دوست عوضی تر از خودش ، تو رستوران دیدم... تف به روت بیاد دختره ی بی آبرو... تو رو چه به رستوران رفتن ... اصلاً تو خودت تنها ، حق این غلطا رو نداشتی ، می دونم زیر سر اون دختره ی دیوونه است...

انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و ادامه داد : بخدا اگه یه بار دیگه تو رو با اون بیبینم بلایی سرش میارم که اگه کلاهشم این طرفا افتاد دیگه جرأت نکنه بیاد برداره...

می خواستم جوابش رو بدم که مادر نگذاشت... تمام صورتم پر از خون بود... وقتی مادر حال نزارم را دید فریاد زد :

- خدا ازت نگذره فرهاد... اسیر که نیاوردی ، اینم خواهرته ، چرا مثل یه دشمن افتادی به جونش... برو برادری رو از برادرای دیگه یاد بگیر...

با حرف مادر فرهاد بیشتر آتیشی شد و فریاد زد : اونا خواهراشون پاک و مطیعند ، نه مثل این هرزه که دیگه نمی خوام بگم اون خواهرمه...

دیگه نتونستم تحقیر و توهین هاشو تحمل کنم و با تمام دردی که تو سراسر بدنم پیچیده بود داد زدم :

اگه خواهرت نیستم پس غلط میکنی دست روی من بلند کنی... تو بیجا میکنی که مدام بهم امر و نهی میکنی... منم از این به بعد برادری مثل تو ندارم...

با یک حمله ی سریع موهام رو تو چنگش گرفت و با مشت و لگد افتاد به جونم... داشتم زیر دست و پاهاش جون می دادم مادر به هر قیمتی بود او را از من جدا کرد و از اتاق به بیرون هُلش داد... هنوز فریاد می زد :

- این دختره ی زبون نفهم ، داره با آبروی پدر بازی میکنه و شما اصلاً بها نمی دید ، می دونم زیر سر اون دختره است... این بیشعور اینجا رو کرده کاروانسرای شاه عباسی و هر کس و ناکسی رو اینجا راه میده... هر چی ملاحظه اش رو کردم تا به خودش بیاد نشد که نشد ، اینجا فقط شدم مترسک سر جالیز...

مادر فرهاد را به طرف بیرون ساختمان می برد و داد میزد : فرهاد بسه... برو بیرون تا با داد و بیداد همسایه ها رو نیاوردم اینجا... برو بیرون...

بالاخره فریادهای مادرم موثر افتاد و فرهاد از خانه رفت بیرون... گریه ام شدت گرفته بود ، ولی صدایم را بین دستهایم خفه کردم... حال عجیبی داشتم ، از شدت تحقیر و خشم و نفرت تمام بدنم می لرزید... دلم می خواست با صدای بلند فریاد بزنم و هر چی از دهانم بیرون می آمد ، نثارش کنم... اما بخاطر اشک های مادرم این زخم فریاد را بر قلبم نشاندم و باز سکوت کردم... تو این لحظه انگار به یک باره همه چیز برایم فاقد اهمیت شده بود ، حتی زندگی...

مادرم بدون حرفی به آشپزخونه رفت... با دور شدن مادر ناگهان حق هق گریه ام سکوت سنگین اتاق را شکست... از شدت گریه در حال ضعف بودم... سوزش سیلی هایی که ناجوانمردانه خورده بودم را حس میکردم... اما سوزش قلبم بیشتر از آن بود... هزاران حرف نگفته بر لب داشتم ، اما گفتنش را بی فایده می دیدم... فایده اش چی بود وقتی مقصود همدیگر را نمی فهمیدیم...

گریه ی بلند مادر از آشپزخانه دلم را به درد آورد... به هر قیمتی بود روی پاهای له شده ام بلند شدم و لنگان لنگان خودم را به آینه ی قدی اتاقم رساندم... از دیدن چهره ی زرد و خونینم خیلی وحشت کردم... زیر این تحقیر و درد مجاله شده بودم... نمی توانستم سر پا بایستم و به ناچار دوباره ، روی لبه ی تخت افتادم و سرم را بر زانوهایم گذاشتم و تا میتوانستم به این بخت بد اقبال گریه کردم...

دقایقی بعد مادر با یک کاسه آب گرم و قدری پنبه به سراغم آمد ، هنوز چشمانش بارانی بود... همان طور که با پنبه ی مرطوب خون های صورتم را پاک میکرد گفت :

- اگه پدرت الان سر برسه و تو رو ، تو این وضعیت ببینه مرگش حتمیه ، چرا شما بچه ها همیشه باعث نگرانی ما میشید...؟ چطور به خودتون اجازه می دید اینقدر پدر و مادرتون رنج بکشن...؟

همان طور که اشک می ریختم با شرمندگی گفتم : منو ببخشید... امروز یه غلطی کردم که تاوانشم چشیدم...

مادر با خشم گفت : تو دختره ی بی عقل توی رستوران چیکار میکردی...؟ مگه نگفتی می خوام برم خرید...

دماغم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و گفتم : ملیحه ازم خواست بریم یه چیزی بخوریم ، خیلی گفتمم بیا خونه ی خودمون ، ولی اصرار کرد و منم مجبور شدم برای اینکه ناراحتش نکنم برم اونجا...

همه چیز رو براش تعریف کردم ، وقتی پاک کردن خون از سر و صورتم را تمام کرد گفت :

پس حفته که این بلاسرت بیاد... آخه تو رو چه به رستوران رفتن... اگه عقلت رو بکار مینداختی می فهمیدی اگه ملیحه ناراحت میشد ، بهتر از این بود که زیر دست و پای فرهاد له بشی... تو دیگه تنها نیستی و به خودت تعلق نداری...

با تعجب گفتم : مامان این چه حرفی می زنی...؟ منکه هنوز به بهروز جواب ندادم...

مادر ظرف آب را که از خونم قرمز شده بود را گذاشت روی میز کنار تخت و گفت :

تو جواب ندادی ، اما آقا بهروز خیلی مصممه این ازدواج سر بگیره... دیشب با پدرت تلفنی کلی حرف زد و از پدرت خواست که نهایت تلاشش رو بکنه که تو بهش جواب مثبت بدی... اون به پدرت قول داد که تو رو خوشبخت میکنه... سارا بهتره خوب فکراتو بکنی و خیلی عاقلانه تصمیم بگیری... بخدا دیگه نمی تونم نگران تو باشم و هر آن بترسم که فرهاد بالایی سرت بیاره... نگرانی یه مادر رو بفهم عزیزم...

آه سوزناکی کشیدم و گفتم : بدبختی من اینه که اقبال و شانس ازم فراری شده ، حتی اگه همه شهادت بدن که بهروز بهترین مرد دنیاست وقتی با من همراه شد میشه بدترین مرد روزگار...

- ناشکری نکن دختر ، خدا قهرش میگیره...

- ناشکری نیست مامان، دارم حقیقت رو میگم...

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم : اگه شانس ازم فراری نبود چطور توی همین رستوران که من و ملیحه رفتیم باید سر و کله ی جهانگیرخان پیدا بشه و ما رو ببینه و بره مستقیم خبرا رو بزاره کف دست فرهاد...؟ اگه این بد اقبالی نیست پس چی مامان...؟

مادر دستم رو گرفت و گفت : این یه اتفاق نادر بود و کاری هم به شانس و بخت و اقبال نداره... اشتباه خودت رو نزار پای بخت و اقبال... از یه دید دیگه ام میشه به این اتفاق نگاه کرد... جهانگیرخان هنوز فراموشت نکرده و در صدد که بازم برای بدست آوردنتم تلاشش رو بکنه و یقین دارم که داره از فرهاد هم برای پیشبرد خواسته اش کمک میگیره... این اتفاق اگر چه برات تلخ بود ، اما می تونه بهت یه پیغام بده که بهتر در مورد بهروز بیشتر فکر کنی...

با حرص گفتم : مامان چرا این حرف رو می زنی...؟ یعنی بخاطر این وضع پیش اومده باید بدون خواسته ی دلم به بهروز جواب مثبت بدم...؟

مادر : نه عزیزم... منظورم این نیست... جهانگیر تو رو می خواد کاری هم به خواسته ی تو نداره... نمی خوام پیش داوری کنم و یا جلوتر یه اتفاقی رو در نظرت رقم بزنم ، اما دخترم از واقعیت نمیشه فرار کرد ، بهروز نباشه یکی دیگه.. می ترسم حال پدرت بدتر بشه و نتونه جلوی فرهاد رو بگیره و مجبور بشی زن همون مردک بشی... امروز دیدی فرهاد باهات چیکار کرد...؟ فردا بهتر از امروز نیست... این حرفا رو نزدم که مجبور به این کارت کنم ، اما ته دلم قرصه که بهروز می تونه شوهر خوبی برات باشه ، مگه یه دختر چی از شوهر آینده اش می خواد ، جز خوبی و اخلاق نیکو و خونواده ی قابل احترام...؟ بخدا بهروز همه رو به جا داره... اگه قبول کردی که می دونم پشیمونی به دنبال نداره ، اما اگه ته دلت به این امر راضی نیست مجبورتم نمیکنم پس خوب فکراتو بکن... حالام بگیر استراحت کن نمی خوام پدرت تو رو با این وضعیت ببینه... خودم یه طوری براش میگم که زیاد ناراحت نشه...

بعد صورت‌م را بوسید و از اتاق بیرون رفت... به سفارش مادر در را هم قفل کردم که پدر برای دیدنم به اتاق نیاید شاید این التهاب صورت و چشمانم کمتر بشود و زیاد معلوم نباشد این نا برادر با من چیکار کرده... هر کاری کردم خوابم نبرد همش فکرم دور امروز و اتفاقات آن و حرفهای مادرم می گشت... لحظه ای فریادها و توهین های فرهاد را از یاد نمی بردم و این افکار تا عمق جانم را می سوزاند... دوباره با یادآوریش اشک هایم روان شد... نمی دانستم چرا همیشه این پسرها بودند که می توانستند در مقابل دخترها عرض اندام کنند ، زور بگویند و زیر مشتش و لگد بگیرند... این انصاف نبود که همیشه زنها مورد آزار و اذیت مردها قرار بگیرند... مگر دین ما زن و مرد را برابر نیافریده بود...؟ پس این همه تبعیض از کجا سرچشمه می گرفت...؟ چرا یکی مثل جهانگیرخان بخاطر خواسته ی خودش ، با استفاده از نقطه ضعف فرهاد من را مجبور به ازدواج بکند که پانزده سال تفاوت سنی داشتیم...؟ تمام این سوالات بی جواب تو مغز پر از آشوبم چرخ می خورد و کسی جوابی برایش نداشت...

نگاه به ساعت کردم ، هفت شب را نشان می داد با همه دردی که بر جان و روحم نشسته بود به ملیحه زنگ زدم تا بتوانم دلخوری امروز را از دلش پاک کنم... او تنها کسی بود که تو این دوران سخت سنگ صبورم شده بود... گوشی را برداشت ولی جوابی نداد... اگر می دانست با این پیشنهادش چه به روزم آورده اینطور ناز نمیکرد و این سکوت تلخ را می شکست... با این حال پیش قدم شدم و با بغض آشنای همیشگی این روزهایم گفتم :

- شدی رفیق نیمه راه ، عوض اینکه من از تو دلخور باشم تو دست پیش گرفتی... چرا سکوت تحویلیم میدی...؟ چون بهت گفتم دخالت نکن ، دلخوری...؟ نمی خواستم اون نامرد به گوش فرهاد برسونه و دوباره منو شرمنده ی تو بکنه...

آه سوزناکی کشیدم و ادامه دادم : آخ ملیحه... اگه می دونستی چه رنجی میکشم اینطور ازم رنجیده نمیشدی... هنوز ساعتی نیست که مامان منو از زیر دست و پای فرهاد خونین و در هم شکسته بیرون کشیده... آره عزیزم... اون مردک نگذاشت حتی نصف روز هم از این برخورد بگذره و رفت و همه چیز رو کف دست فرهاد گذاشت... فقط در عجبم که خدا چه قدرتی بهم داده که زیر این همه مشتش و لگد نمردم و همه رو از شرم خلاص نکردم...

صدای گریه اش قلب زخمیم را بیشتر نیشتر زد... منمهم این طرف اشک می ریختم... ادامه دادم :

- منو ببخش که باعث شدم از دستم ناراحت بشی... فقط زنگ زدم هم ازت عذر بخوام و هم بگم فرهاد به خونت تشنه است... این طرفا آفتابی نشو... دیگه طاقت هیچی رو ندارم... خداحافظ...

داشتم گوشی را می گذاشتم که صدایش همراه با گریه و عصبانیت تو گوشم پیچید :

- بخدا اگه به روز از عمرم باقی مونده باشه اون روز روز مرگ فرهاد و اون مردک دیوونه است... هرگز خودخواهی این آدم رو نمی بخشم... باورم نمیشه بخاطر اینکه یه روز با هم خوش باشیم من و تو اینطور تاوان پس بدیم... هرگز خودم رو نمی بخشم...

گریه امانش نداد و دیگه هیچی نگفت... در ادامه ی حرفاش گفتم :

- نه عزیزم... تقصیر تو نیست... این بد شانسی خودمه که همیشه در کمینم نشسته... حالام گریه نکن... تو رو خدا تو دیگه با این اشکات عذابم نده...

بلافاصله گفت: باشه عزیزم... دیگه گریه نمیکنم... تو هم آرام باش و بگو الان حالت چطوره...؟

خندیدم... یه خنده ی تلخ به همراه اشک های بی صدا و گفتم:

- خوبم ملی خیلی خوبم... صورتم کبود شده، بدنم کوفته شده و تموم جونم به درد و نفرت آغشته است...

ملیحه با تمام خشم گفت: بشکنه دستش که رو صورت چون ماهت پایین نیاد... ازش متنفرم...

- تو رو خدا نگو... نفرین نکن... نمیشه همه ی تقصیرا رو گردن فرهاد گذاشت... منم مقصرم...

ملیحه داد زد: برا چی مقصری...؟ جنایت که نکردی سارا... رفتی یه رستوران... همش تقصیر خودته که این قدر ملاحظه ی فرهاد رو کردی... اگه از اول جلوش ایستاده بودی و چند تا حرف بارش کرده بودی، این طور برات شیر نمیشد...

آهی کشیدم و گفتم: هیچ کس جای کسی نیست تا بتونه در موردش درست قضاوت کنه... منم دلایل خودمو دارم... جایی که خودم مقصرم گله ای از کسی و نوع رفتارش ندارم... ملیحه جون... اصلاً بحث کردن در این مورد وقت تلف کردنه، می خوام یه خبر خوش بهت بدم که امروز و تلخیای امروز را فراموش کنیم... ببین ملیحه من تصمیم گرفتم جواب مثبت به بهروز بدم و تو اولین نفری هستی که از این موضوع با خبر میشی...

نمی دانم چطور و از کجا اینقدر مطمئن این حرف و تصمیم را به ملیحه گفتم... فقط این را بخوبی یادمه که بعد از حرف های مادر و قبل از زنگ زدن به ملیحه تو کمتر از نیم ساعت تصمیم گرفتم که بهروز بشود شریک و مرد زندگیم... دیگه بُریده بودم و برای پایان دادن به این همه تنش و درگیری فقط همین یک راه برایم باقی مانده بود... هر چند هنوز خودم مطمئن نبودم... مثل اینکه ملیحه هم از این تصمیم ناگهانیم خیلی جا خورده بود که چند لحظه ای صدایش قطع شد... سوتی براش زدم و گفتم:

- اوه... نگفتم که تو ازدواج کن که لال مونی گرفتی... اما غصه نخور برات سر سفره ی عقدم دعا میکنم که هر چه زودتر بخت تو هم باز بشه... می دونی که دعای سر سفره ی عقد رد خور نداره...

بجای جواب دادن به حرف هایم شادمانه خندید و گفت: آفرین سارا جان... خوشم اومد... با این تصمیمت یه مشت محکم می زنی تو دهن فرهاد و جهانگیرخان...

بعد به فکر اینکه دارم باهانش شوخی میکنم با ناراحتی پرسید:

- سارا شوخی که نمیکنی...؟ داری جدی میگی...؟ یا منو سرکار گذاشتی...؟

لبخندی زدم و گفتم : نه خره... تو این موقعیت چه جای شوخیه ، دارم جدی جدی میگم... دیگه طاقت این همه کشمکش و جنگ و دعوا رو ندارم... وقتی خوب فکر میکنم می بینم بهروز پسر خوبییه و میشه روش حساب باز کرد ، شاید اینطوری آرامش به خونه مون برگرده...

دوباره بغض نشست تو گلوم و ادامه دادم : ملیحه اگه امروز دیده بودی مامان چقدر از کتک خوردن من زجر کشید و تا چند دقیقه به حال زار دخترش که گوشه ی اتاق خونین و کتک خورده افتاده بود گریه کرد... جیگریم از اشکای مامان خونه... ملیحه بخدا خیلی بدبختم... دارم از غصه ی پدر و مادرم می میرم... شاید با رفتنم اونا هم به آرامش برسن و خودمم در کنار بهروز آرام بگیرم...

ملیحه با حرص گفت : دختر با این مسئله به این مهمی احساسی برخورد نکن که کنار بهروز جهنمی بدتر در انتظارته...

گفتم : نه ملیحه... درسته با این وضع پیش اومده تصمیم گرفتیم بی تأثیر نبوده... ولی وقتی فکر میکنم می بینم اگه به بهروزم بگم نه ، یکی دیگه میاد جلو... اگه قرار بر این شده که برم پس با بهروز میرم که همه ی اون خواسته های رو که من از یه همسر نیاز دادم اون بهترینش رو داره... اگه تا حالا شک داشتیم فقط می خواستیم از زیر بار ازدواج شونه خالی کنیم ، منظورم به بهروز نبود که مرد زندگیم نیست...

- پس فکراتو کردی... بهت تبریک میگم... منم نظرم در مورد بهروز مثبتیه ، می تونه خوشبخت کنه...

خندیدم و گفتم : فقط منتظر جواب مثبت تو بود که اونم خدا رو شکر انجام شد...

هر دو از ته دل خندیدم... نمی دونم این خندهها همین طور ادامه داشت یا به گریه های بیشتری تبدیل میشد... به ملیحه گفتم که می خوام آخر شب به بهروز زنگ بزنم و تصمیم رو بهش بگویم... اما ملیحه مخالفت کرد و گفت :

- سارا دیگه خر نشو... بزار آخر هفته بهش بگو که اونم هول برش نداره...

مطمئن گفتم : دیگه این دو سه روز توفیری نداره... برا من امشب بهتره ، لااقل از این بلا تکلیفی در میام...

- نمی دونم چی بگم... شایدم تو درست بگی... برات آرزوی خوشبختی میکنم... دلم می خواد اون لحظه برسد و من باشم و عکس العمل فرهاد رو از شنیدن این خبر ببینم ، تا شاید دلم خنک بشه...

دلخور گفتم : ملیحه اینقدر بی رحمی بهت نمیاد... فرهاد تو این ماجرا خیلی مقصر نیست ، این جهانگیر خان که مثل بختک افتاده به جون فرهاد و ولش نمیکنه...

- بی رحم نیستم دارم واقعیتا رو می بینم... بزار بری چند وقت که گذشت اونوقت آقا می فهمه با تو چیکار کرده و چه رفتار زشتی داشته... می دونم که وجدان درد میگیره...

ازش خداحافظی کردم... دیگه نمی خواستم بشنوم اینطور در مورد فرهاد حرف میزنه... نمی دانم با این همه بلایی که فرهاد بر سرم آورده بود باز هم راضی نبودم کسی پشت سرش بدگویی کند هنوز هم دوستش داشتم و امیدوار بودم که هر چه زودتر به اشتباهش پی ببره...

بالاخره ساعت ده شب رسید و من در تب و تاب عجیبی بودم و قلبم به شدت به دیواره ی سینه ام می کوبید... نمی دانم چرا با گرفتن این تصمیم حال عجیبی پیدا کرده بودم ، درست حال پرنده ای سبکبال و آزاد را داشتم که می خواست برای همیشه قفس را رها کند... شور و خاص بی سابقه ای در بند بند وجودم موج می زد و این حالت را بعد از خواندن نماز و دعا کردن به من دست داده بود... سر نماز عاجزانه از خدا خواستم که اگر می توانم بهروز را به همسری قبول کنم و بعدها پشیمون نشوم بهم آرامش دهد و مطمئنم کند که دارم راه درست را می روم و همین آرامش بود که دقایقی میشد به روح و جانم نشسته و من را از تصمیمی که گرفتم مطمئن کرده بود... درست مثل کاشفی بودم که در صدد یافتن سرزمین جدید و ناشناخته ای بودم و تازه داشتم بهروز و محبت وجودش را کشف می کردم...

خیلی آرام شماره را گرفتم و در انتظار شنیدن صدایش قلبم داشت از جا کنده میشد...
- الو بفرمایید...

قادر نبودم حرفی بزنم ، چند بار دیگر هم پرسید تا اینکه به هر جان کنندی بود گفتم :
- الو... آقای بهروز فروزش...

بهروز کمی مکث کرد ، هنوز صدایم برایش آشنا نبود برای همین پرسید :

- بله بفرمایید خودم هستم... شما...؟

با صدای لرزانی سلام کردم و ادامه دادم : می بخشید این موقع شب مزاحمتون شدم ، من سارا دادمهرم...

باز هم سکوت کرد ، برایش باور کردنی نبود که به این زودی صدایم را بشنود ، ما تا آخر هفته وقت داشتیم که به همدیگر جواب نهایی را بدهیم... بالاخره سکوت را شکست و با صدایی که معلوم بود نگران شده گفت :

- سلام سارا خانوم... مشتاق دیدار... می بخشید که معطل شدید آخه از شنیدن صداتون خیلی جا خوردم ، وعده ی ما آخر هفته بود...

با شرمندگی گفتم : بله یادم هست... اما من امشب تماس گرفتم که تصمیم رو در مورد ازدواج به شما بگم ، ایرادی که نداره...؟

صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم و با صدایی که پر از ترس بود گفت :

- پس حتما، جوابتون منفیه که زودتر تماس گرفتید...؟

با دستپاچگی گفتم : نه... نه... نمی خواستم ناراحتون کنم ، فقط دیگه لازم نمی بینم این مسئله بیشتر از این کیش پیدا کنه..

صدای نفس های عصبی و کوتاهش را می شنیدم ، بدجوری ترسانده بودمش و این نگرانش بهم ثابت کرد که چقدر دوستم دارد... دیگه بیشتر از این روا نبود اذیتش کنم... نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

- من حاضرم با شما ازدواج کنم ، دیگه نیاز به فکر کردن نیست...

بعد از گفتن جمله ی آخرم ، لحظاتی فقط سکوت تحویلیم داد به طوری که فکر کردم تلفن قطع شده... چند بار اسمش را صدا زدم تا بالاخره صدایش که پر از هیجان و شادی وصف ناپذیری بود و به سختی خودش را کنترل میکرد گفت :

- سارا خانوم... می دونید همین الان گربه ی دم حجله رو به طرز فجیبهی گشتید...؟ دختر این چه طور خبر دادنه...؟ نزدیک بود قبض روح بشم... حسابی منو ترسوندی...

خنده ی ریزی کردم و گفتم : نمی دونستم مرد آینده ام اینقدر ترسوست...

بازم سکوت تحویلیم داد ، دیگه داشت کفر من را در می آورد... باز چی گفتم که رفته بود تو هیروت... از دست شما مردا...

صدای پر مهر و نوازش گرش تو گوشم پیچید : وقتی گفتید مرد من ، زبونم بند اومد... باور اینکه به این زودی منو جزء تعلقاتتون پذیرفتید خیلی سخته... منو تا ابد مدیون خودتون کردید... امیدوارم لیاقت خوشبخت کردن شما را داشته باشم...

با شرم دخترانه ام گفتم : حتماً داشتید که انتخابتون کردم...

- ممنونم سارا جان... از فردا خورشید دومی تو سرنوشتم می درخشه که گرما و محبتش بهم جانی دوباره می بخشه و زندگیم رو عوض میکنه... تو از این لحظه خورشید زیبا و گرمی بخش زندگی من شدی... خوشحالم که تونستم بهترین دختر این شهر رو مال خودم بکنم...

از حرفاش که شما را در یک لحظه به تو تبدیل کرد و مالک قلب و روح من شد وجودم آتش گرفت... این حرارت عشق بود که داشت کم کم تمام جسم و روحم را احاطه میکرد... برای اینکه زودتر از او خداحافظی کنم و این التهاب وجودم را به دست آب بسپرم گفتم :

- فقط از شما یه خواهش دارم...؟

- بگو عزیزدلم... به دیده منت...

اوه... دیگه داشت زیاد پروگی میکرد و نمی دید که این طرف خط ، چطوری دارم عرق شرم می ریزم...

در مورد این تلفن و جواب من به شما ، تا آخر هفته حرفی نزنید... می خوام این حرفا فقط بین خودمون باشه...
نفس عمیقی کشید و گفت : کار سختی سارا خانوم... چطوری این دو سه روز را طاقت بیارم و این راز رو تو سینه
ام نگه دارم...؟
با ناز گفتم : این اولین قدمه که خودتون رو بهم نشون بدید... باید رازداریتون رو محک بزنم...
ریز خندید و گفت : اینم یه جور آزادیه با اعمال شاقه... به روی چشم ، شما بگو چهل سال ، برای رسیدن به شما
هر کاری بگید دریغ نمیکنم... اما باشه طلبتون خیلی زود تلافی میکنم...
دیگه نتونستم از خجالت چیزی بگویم و خیلی زود باهش خداحافظی کردم... نفس عمیقی کشیدم... باور کردنی
نبود بهروز متین و سر به زیر اینقدر بی پروا باشد ، چقدر آدمها ظاهر و باطنشون با هم فرق داشت ، نکنه بعد از
ازدواج مثل فرهاد بشود ، خشن و زورگو... دستی به صورتم کشیدم ، دیگه فکر کردن به این چیزها فایده ای
نداشت... من از همین لحظه شدم شریک زندگی بهروز...
به سختی بلند شدم که بروم دوش بگیرم شاید با آب این کوفتگی و حرارت بدنم کمتر بشود که صدای زنگ تلفن
من را از رفتن باز داشت... بالا فاصله گوشی را برداشتم که صدای خنده ی ملیحه تو گوشم پیچید :
- جذبه رو داشتی... اون دفعه خیلی ترسوندمت که با اولین زنگ گوشی رو برداشتی...
خندیدم و گفتم : نخیر... زیاد به جذبه ات نناز... تازه حرفام با بهروز تموم شده بود و گوشی رو گذاشته بودم...
ملیحه کم نیاورد و گفت : آخیه... فکر کردی بازم بهروزه...؟ بمیرم واسه اون دل کوچیکت...
بالاخره حرص منو در آورده... تو پیدم بهش و گفتم :
- اگه بازم مزخرف بگی قطع میکنم... فضولیتو بکن و برو ، می خوام یه دوش بگیرم...
- چته امشب پاچه میگیری...؟ خره امشب یکی از بهترین شبای توست...
آهی کشیدم و گفتم : البته اگه تو و این دردایی که به جونم ریخته بزایید تا یه شب رویایی رو بگذرونم... ملی...
اینقدر سرم درد میکنه و بدنم کوفته است که تا صبح بجای شادی باید درد بکشم... اینم سهم من از این شادیه...
بغض گلویش را گرفت و گفت : بمیرم برات ، همش تقصیر من گردن شکسته است...
- ملی باز شروع نکن... تقصیر هیچ کس نیست ، ولش کن... الان بهترم...
همه چیز را برایش تعریف کردم و ملیحه هم بهم امیدهای الکی می داد... چون می دانستم سخت ترین روزها
انتظارم را میکشد و از این ثانیه باید خودم را آماده ی هر اتفاقی بکنم... به قول شاعر : عشق آمد ولی افتاد
مشکل ها...

دو روز دیگر هم گذشت... دوباره بین فرهاد و پدر شکر آب شد و همش تقصیر من بود... من هم سعی میکردم هر موقع فرهاد پیش پدر و مادر بود من کنارشون نباشم، حتی غذایم را هم توی اتاق می خوردم... پدر از اتفاق افتاده چیزی به رویم نیاورد، ولی نگاهش پر از نگرانی و سرزنش بود... به خوبی درک میکردم که کارم اشتباه محض بوده... در خانواده ی ما رسم بود که هیچ گاه دختر به تنهایی همچین جاهایی پا نگذارد إلا به همراه پدر و مادرش... این کار احمقانه ی من دوباره اختلافات را دامن زده بود و روزهایم را سخت تر...

بالاخره شبی فرا رسید که من باید فردا جواب آخرم را به خانواده ی فروزش می دادم... خیالم بابت جواب راحت بود و این پدر و مادرم بودند که از تصمیم من خبر نداشتند و امشب هر دو به اتاقم آمدند تا جواب نهایی و تصمیمم را بدانند... پدر طبق معمول با تسبیحی به دست کنار من لب تخت و مادر صندلی را روبروی ما گذاشت و نشستند... چهره ی مهربان مادر به من اطمینان داد که در تصمیم گیری اشتباه نکردم... مطمئناً با قبول کردن این خواستگار، شادی و راحتی خیال را برایشان به ارمغان آورده بودم و می خواستم زودتر این بار سنگین را از روی شانه های خسته ی آنها بردارم... پدر رو به من گفت:

- اتفاقی که این چند روز برات افتاد منو خیلی متأسف کرد... کار بچه گانه و به دور از انتظار تو، کمتر از اشتباه فرهاد نبود... اما میشد در مورد تو گذشت کرد، چون هم دفعه ی اولت بود و هم به خوبی دخترم را می شناسم که جزء دخترایی نیست که وقتش رو تو این جور جاها بگذرونه و دنبال خوشگذرونی باشه... هر چند کارت درست نبود، ولی از فرهاد توقع نداشتم که اینطور ظالمانه باهات برخورد کنه... حتماً پیش خودت گفتمی عجب پدری دارم که اینقدر در برابر پسر نا خلفش انعطاف به خرج میده...

حرفش را قطع کردم و گفتم: پدر... خواهش میکنم در مورد خودتون اینطور صحبت نکنید... مقصر اصلی من بودم، نباید بخاطر خواهش ملیحه به این جور جاها می رفتم... به فرهاد هم حق می دم که عصبانی بشه... می دونم وقتی اون مردک براش گفته منو تو رستوران دیده چه حالی شده... درکش میکنم و ازش دلخور نیستم...

پدر آهی کشید و گفت: نمی دونم چه کوتاهی در حق این پسر کردم که اینطور از آب در اومد...؟ وقتی تو و اون رو با هم مقایسه میکنم، باورم نمیشه که شما دو نفر تو یه خانواده و با یه نوع تربیت بزرگ شده باشید، ولی چرا فرهاد باید اینجوری از آب در بیاد خدا عالمه...

مادر با اعتراض گفت: علی جان... تو رو خدا در مورد فرهاد اینطوری صحبت نکن... همیشه که این اخلاقی نبوده، خودت بهتر می دونی بعد این خواستگاری تغییر ماهیت داده... من پسر رو می شناسم، این جهانگیر خان که بچه ام رو به بازی گرفته و خامش کرده...

پدر با خشنونت در جواب مادرم گفت: ولی مریم... فرهاد دیگه بچه نیست که بخواد عقلش رو بده دست یه آدم از خود راضی و مغرور که فقط فکر میکنه با پول میشه همه چیز رو خرید، حتی عشق رو...

بعد رو به من ادامه داد: دیگه گفتن این حرفا به حال هیچ کدوممون فایده ای نداره و یادآوریش بیشتر ما رو اذیت میکنه... بهتر برسیم به موضوع خواستگاری... ببین عزیزم تو باید فردا جواب این خانواده رو بدی، امیدوارم این

هفته همه ی فکراتو کرده باشی که یه جواب قانع کننده ای برای آنها داشته باشیم... خوب نظرت چیه...؟ آیا تونستی اون معیارهایی که برای یه زندگی مشترک ، در نظر داشتی ، در وجود آقا بهروز ببینی...؟ آیا این پسر می تونه مرد تموم عمر و آرزوهات باشه یا نه...؟

همان طود که سرم پایین بود و با لبه ی رو تختی بازی می کردم گفتم :

بله پدر... هم فکرامو کردم و هم همه ی جوانب رو سنجیدم... به حرف ها و انتظارات آقا بهروزم خوب فکر کردم و دیدم از بیشتر لحاظ با هم تفاهم داریم... برای همین اگه شما هم راضی به این وصلت هستید جواب منم مثبته... به صورت مادرم که نگاه کردم تو چشماش یه برق عجیبی می درخشید که این مدت دیگه ندیده بودم... اما پدرم گویی هنوز قانع نشده بود و پرسید :

- دخترم... مطمئنی درست تصمیم گرفتی...؟ دلم قرص باشه که بخاطر من و یا مادرت و یا حتی این اوضاع پیش آمده عجولانه تصمیم نگرفتی...؟

رو به پدر با اطمینان و صادقانه گفتم : درسته که این اوضاع هم بی تأثیر نبوده ، ولی پدر... مطمئن باشید که از ته دل به این امر راضیم... آقا بهروز پسر فهمیده و خوبیه و احترام و ادبش منو بیشتر جذب کرده... اون پسر قابل اطمینانیه ، باور کنید تو این امر مهم شک ندارم و با طیب خاطر به این خواستگاری جواب مثبت میدم...

این بار مادر رو به من گفت : عزیزم... زندگی با ارزش ترین چیزیه که خداوند به ما هدیه داده و نمی تونی با یه اشتباه به خطرش بندازی ، چون جبران ناپذیره...

لبخندی زدم و گفتم : نه مادر اشتباه نکردم... البته نظر شما در وهله ی اول شرطه...

- من و پدرت از اول هم موافق بودیم ، چون اونا رو بخوبی می شناسیم... فقط می خواستیم خودت مطمئن باشی... پدر این بار دستم رو تو دستای مردونه و گرمش گرفت و گفت :

- دخترم... ما دو نوع ازدواج داریم... یکی بر مبنای عقل و شرایط مشخص و دیگری بر مبنای عشق... ازدواج از نوع اول ، معرفی یه نفر و خواستگاری به روش همین خانواده ی فروزشه... شرایط دو طرف بررسی میشه ، خواسته هاشون گفته میشه و بزرگترها همه ی موقعیتهای و خواسته ها رو با هم می سنجند و وقتی مطمئن شدند این اجازه رو به جوونها میدن که همدیگر را ببینند و حرف ها و انتظارات همدیگه رو بشنوند و اگه شرایط قبول افتاد ، بله رو میگن و امید دارن که بعد از ازدواج با مهر و محبتی که به دلشون افتاده عشق هم بوجود بیاد... این نوع ازدواج به نظر من موفق تر و دوامش بیشتره... اما نوع ازدواج دوم بر پایه ی عشق و احساسه ، در اینجا دو نفر به هم علاقمند میشن ، احساسات عمیقی پیدا میکنند و به خاطر عشق زیاد ، کم و کسری های همدیگه رو یا نمی بینند و یا فراموش میکنند ، اگه کسی مخالفت کرد جلوش می ایستند و خواسته های خود را به اجبار به

طرف مقابل تحمیل می کنند... ولی بعد از ازدواج می فهمنن که اصلاً با هم تفاهم ندارن و این شروع اختلافات میشه و در آخر هم مهر طلاق می خوره تو شناسنامه ی هر دوشون...

تا حالا به این دید به ازدواج نگاه نکرده بودم و پدر خیلی قشنگ برایم همه چیز را باز کرد که در مورد تصمیم بیشتر راسخ شدم و با این اطمینان گفتم :

- پدر حرفای شما متین... شما خودتون می دونید که من از اون دخترایی نبودم که توی کوچه و بازار راه بیفتم و عشق رو از کسی گدایی کنم ، یا کسی عاشقم بشه... ازدواج من از نوع اوله و مطمئنم که راه درست رو انتخاب کردم... من اعتقاد دارم که هیچ پدر و مادری بد فرزندش رو نمی خواد و من به انتخابتون احترام می زارم...

پدر منو در آغوش گرفت و گفت : تو دختر عزیز منی و افتخار میکنم که اینقدر به احترام گذاشتن به پدر و مادرت پیشرو هستی... خیلی زود بزرگ شدی ، یعنی کامل و عاقل و بالغ... من بهت اعتماد دارم ، به تربیت خودمم اطمینان دارم... می دونم که تو کمبود محبت نداری که با اولین دست محبتی که به طرفت دراز میشه ندیده و نشناخته جواب بدی... با حق و حقوق خودت آشنایی و نمی زاری کسی حقت رو پایمال کنه... به قوانین شرع و اجتماع پایبندی و فکر و عقل آینده نگری داری... در دامهای هوس نمیفتی و می تونی احساسات خودت رو کنترل کنی و تصمیم عاقلانه ای بگیری... بهت افتخار میکنم... هر چه خدا بخواد همون میشه ، نصیب و قسمت هر کسی از اول روی پیشونیش نوشته و سهمش کنار گذاشته شده... امیدوارم که سهم تو از این زندگی خوشبختی کامل باشه... تو امشب قلب من و مادرت را شاد کردی ، انشالله خداوند همیشه تو طول عمرت بهت شادی و سلامت بده که منتهای آرزوی هر پدر و مادری... تو منو سرفرازم کردی...

از این همه محبت و دلگرمی که بهم داد ، ازش تشکر کردم و با نگرانی پرسیدم :

پدر با فرهاد چه کار می کنید...؟

پدر لبخند پر مهری زد و گفت : نگران نباش عزیزم... باهش صحبت میکنم و نمی زارم کاری بکنه و یا بهت صدمه بزنه... اگه دست از پا خطا کرد این دفعه دیگه چشم پوشی نمیکنم ، محکم جلوش می ایستم تا بفهمه با کی طرفه... تا منو داری غصه ی هیچ چیزی رو نخور... فقط به آینده و روزهای به یاد ماندنی که در پیش رو داری فکر کن و خوشحال باش که داری به خونه ی بخت میری...

همان وقت بود که در آغوش گرم و مهربانش جا گرفتم و او به آرامی سرم را بوسید... دستم روی شانه هاش بود ، تکان شانه هاش دلم را لرزاند... گریه ی پدر از شوق بود و خوشحال بودم که این شادی را بهشان هدیه کردم... وقتی از اتاق بیرون رفت ، نوبت مادر شد ، با اشک شوق به چشم ، مرا تنگ در آغوش گرفت و با بغضی در صدا گفت :

- یعنی باور کنم دختر کوچولوی مامان اینقدر بزرگ شده که داره عروس میشه... دوریت برای من و پدرت خیلی سخته ، اما این رسم روزگاره... امیدوارم که همیشه این جدایی ها بر پایه ی شادی باشه... منم برات آرزوی خوشبختی میکنم...

همان طور که در آغوش گرم مادرانه اش گریه میکردم گفتم :

- خودت می دونی که اگه دست خودم بود هرگز از شما جدا نمیشدم... اما به قول شما همیشه این رسم روزگار رو ندیده گرفتم... فقط از شما می خوام که همیشه برام دعا کنید تا بتونم به نحو احسنت از پس این ازدواج بر بیام و مایه ی افتخارتون بشم...

مادر اشک هایش را پاک کرد و گفت : حتماً عزیزدلم... دعای پدر و مادر همیشه بدرقه ی راه بچه هاشونه... دلم روشنه که آقا بهروز خوشبختت میکنه و ما رو هم تو این خوشبختی شریک میکنی... نگران فرهادم نباش اگه شده با التماس قانعش میکنم... فقط زمان می تونه این مسئله رو حل کنه و باید صبر داشته باشی...

وقتی مادرم از اتاق بیرون رفت از پشت تصویر زن میانسالی رو می دیدم که شانه های خسته اش زیر بار مسئولیت سنگین رها شده و استوار و محکم مثل روزهای اوج جوونیاش شده بود... همانقدر محکم... همانقدر استوار...

فصل هفتم

آفتاب صبحگاهی از پنجره ها به درون خانه می طپید و رقص ذرات معلق غبار در هوا حس عجیبی به آدم می داد ، نوعی خسله ی غریب و دلچسب... صبح که از خواب بیدار شدم احساس تازگی و سر زندگی وجودم را در بر گرفته بود... شاد بودم که امروز با گفتن درخواست مثبت من ، همه چیز پایان می گرفت و مادر و پدر از این التهاب انتظار بدر می آمدند... شاید جهانگیر خان با شنیدن این خبر پا پس بکشد و فرهاد به سوی من و پدر و مادر برگردد... به خوبی می دانستم که خیال خامی را در سرم می پرورانم... ولی سعی میکردم که امیدم را از دست ندهم و به این مسئله به دید مثبت نگاه کنم تا شاید زودتر بتوانم از این مهلکه ی بزرگ زندگی که سر راهم سبز شده بود فرار کنم و در کنار بهروز به آرامش برسم...

پدر به خانواده ی فروزش خبر داد و آنها هم گفتند که شب برای حرف های آخر و تعیین مهریه به خانه ی ما خواهند آمد... بنا بر قراری که گذاشتیم قرار شد فعلاً فقط خانواده ها حضور داشته باشند تا در خلوت و آرامش مهریه را تعیین کنند...

بعد از ناهار مادر به اتاق فرهاد رفت و خیلی زود دمغ و ناراحت برگشت... بغض گلویش را گرفته بود و همان طور که سعی میکرد اشکش سرازیر نشود رو به پدر گفت :

همه چیز رو بهش گفتم... اصلاً حرفی نزد و فقط سرش رو بین دستاش گرفت... می ترسم با این همه نگرانی کار دست خودش بده...

در کمتر از نصف روز شادی صبحم به نگرانی و دلواپسی مبدل شد... این که میگویند فاصله ی خوشبختی تا بدبختی اندازه ی یک تار مو هست ، درست می گویند... به همین زودی دوباره رنگ غم پاشیده شد به خانه ای که تا چند ساعت دیگه ، شب مهر برون دخترش بود... رفتم کنار پنجره و چشم گرداندم سمت آسمان و زمزمه کردم :

- خدایا... این چه بلاییه که دست از سر ما بر نمی داره... کجا اشتباه کردم که دارم چوبش رو می خوردم...؟؟
بغض... این دوست دیرینه ام دوباره از راه رسید و مهمان خانه ی گلویم شد... یاد بغض شکسته ی مادرم افتادم که پدر سعی میکرد او را آرام کند... صدایش لرز داشت :

- اینقدر خودتو اذیت نکن... خوب حرفی نداشته بزنه... این رفتارش تازگی نداره که اینقدر ناراحت شدی... بهتره با دخترت بلند بشی و یه دستی به سر و گوش خونه بکشی که امشب مهمونای عزیز ی داریم... پا شو خانومم با این اشکات نه دل منو خون کن و نه دل این عروس خانومو...

باید ساعتی در اتاقم می ماندم تا بتوانم به این افکار پریشانم نظم ببخشم و بتوانم خودم را برای شب آماده کنم... به سمت اتاقم رفتم که ناگهان فرهاد از اتاقش بیرون آمد و نگاهمان در هم گره خورد... عصبانیت از تمام صورتش می بارید ، دستش را بالا برد تا دوباره تو گوشم بزند ، منم چشمانم را بستم و آماده ی یک سیلی دیگر شدم ، شاید اینطور آرام می گرفت... اما هر چی صبر کردم خبری از سیلی نبود... چشمانم را به آرامی باز کردم و با یک جفت چشم پر از خشم روبرو شدم... هنوز مشتت در هوا بود و قصد فرود آوردن را نداشت... اما مثل پلنگ زخم خورده به من زل زده بود... با صدای مادر دستش را مشت کرده پایین آورد و نگاه از من گرفت و رو به مادر گفت :
- امکان داره شب دیر پیام خونه ، نگران نباشید...

فرهاد دستگیره ی در سالن را گرفت که از در بیرون برود ، مادر با پریشانی صدایش زد :

- عزیزم... تو رو خدا کوتاه بیا... نمی خوام خانواده شون رو ببینی و نظرت رو بدی...؟ بالاخره تو برادر بزرگ سارا هستی ...

داشتم در اتاقم را باز میکردم که فریاد فرهاد مثل نفیر گلوله ای تو مغزم شلیک شد :

- مامان... صد بار بهت گفتم ، حالام میگم ، من دیگه خواهری به اسم سارا ندارم... اون با این کارش پشت پا زد به همه چیز... حتی برادرش... این دختره ی نفهم لیاقتش همان پسره ست که با چندر غاز پول می خواد خوشبختش کنه... زهی خیال باطل ، بالاخره این بیشعور یه روز به حرف من می رسه که اون وقتم دیگه دیره...

دیگه نمی خواستم صدا و توهین هایش را بشنوم رفتم تو اتاقم و در را محکم بستم... این بار صدای فریاد پدر هم می آمد... می ترسیدم دوباره با این جنجال حال پدر بد شود ، شروع به صلوات فرستادن کردم و سلامتی پدر و ختم به خیر این اتفاق را از ته دل از خدا خواستم... پدر داشت فریاد می زد :

- به جهنم که خواهری مثل سارا نداری... تو اصلاً لیاقت یه همچین خواهری رو نداری که حالا بخواهی برادریتو منکر بشی...

مادر وقتی عصبانیت پدر را دید مداخله کرد و گفت : علی خواهش میکنم... تماش کن... از هر دوتون می خوام اینقدر با حرفاتون همدیگه رو آزار ندید و حرمت ها رو نشکنید...

ولی پدر این بار به اعتراض مادر بهایی نداد و ادامه داد : تو باید خجالت بکشی که اینطور به خاطر یه بی اصل و نسب به جان خواهرت افتادی و می خواهی به زور زن اون مردک بشه... حتی اگه سارا هم راضی بود محال بود اجازه بدم که دختر دسته گلم رو بدم به این مردک که جای پدرشه... بخدا عqlم خوب چیزیه که تو کله ی پوک تو وجود نداره...

فرهاد با خشم گفت : باشه پدر... هر چیزی که دلت می خواد بهم بگو... بگو بی عقل ، بگو بی رحم ، بی وجدان... ایرادی نداره ... یه وقت به هم می رسیم که این دختره ی بدبخت رو انداختید تو منجلاب فقر... اون وقت می فهمید که من برای چی و برای کی یقه جر می دادم...

- پسر انصافت کجا رفته...؟ مگه همه چیز توی پول خلاصه میشه... پس این وسط عشق و محبت و تفاوت ها چی میشه...؟

فرهاد با یوز خند گفت : عشق و محبت...؟ باشه برید دنبال همون که فقط از عشق و محبت دخترتون رو سیراب کنه ، تا من ببینم شکم گرسنه رو همیشه با عشق و محبت پر کرد...؟

- طوری حرف می زنی انگار اینا گدای سر کوچه اند... اونام برای خودشون کار و کاسبی دارن... اگه ثروتشون به ثروت جهانگیرخان نمی رسه ، اقلأ از راه درست بدست آوردند... از راه حلال...

فرهاد فریاد زد : ما دیگه حرفای همدیگه رو نمی فهمیم پدر... باشه همه چیز همین جا تموم شد... شما کاری که فکر میکنید درست و حلاله بکنید ، منم می مونم با جهانگیرخان و ثروت حرومش...

پدر آخرین تلاششم کرد و این بار با ملایمت گفت : فرهاد... از خر شیطون بیا پایین... این روزا مادر و خواهرت بیشتر بهت احتیاج دارن... اینقدر لجبازی نکن...

- نه پدر... هیچ کس به من احتیاج نداره... مادر که شما رو داره و سارا خانومم تا چند وقت دیگه شوهر میکنه و به کسی احتیاج پیدا نمیکنه... فقط از شما می خوام دیگه کاری به کار من نداشته باشید... من از همین امشب برای شما ، مخصوصاً سارا مُردم... می فهمید مُردم...

فرهاد با آخرین حرفاش رفت و همه ی ما را در بهت و ناباوری جا گذاشت... پشت در تو خودم مجاله شدم و به حال خودم و پدر و مادرم زار زار گریه کردم... صدای گریه مادر و دلداری پدر که خودش هم درد بزرگی از بی وفایی تنها پسرش داشت منو نا آرامتر و پر اضطراب تر میکرد... کاش اضطراب مثل طول زمان واحد مشخصی داشت تا به همه می گفتم که دقیقاً چقدر مضطرب هستم...

هر طور بود خودم را تا شب آماده کردم که وقتی بهروز و خانواده اش آمدند به درون آشفته ام پی نبرند... خیلی سخت بود اما باید ثابت میکردم که بدون فرهاد هم می توان خوش بود و اینطور می خواستم بهش ثابت کنم و که دیگر بود و نبودش برایم فرقی ندارد... و اگر نگرانم فقط بابت پدر و مادر نگرانم که باور نمیکردند یک روزی تنها پسرشان پشت به آنها بکند و در این شرایط تنهایشان بگذارد... به ملیحه هم زنگ زدم که مثل آن دفعه همراهیم کند، ولی از بخت بد من مهمان داشتند و برای نیامدنش خیلی عذر خواست... بنابراین تنها و نگران به همراه پدر و مادرم منتظر نشستیم... چقدر نبود فرهاد تو چشم بود و مادر را پریشان و پدر را سر در گریبان کرده بود... هر چی از این نابردار بگویم کم گفتم... کدام دختر اینقدر تنها و بی کس شب مهم زندگیش را می گذراند که من دومیش بود، لاقل عمو و عمه و یا دایی داشتند که من از اینها هم محروم بودم... پدر و مادرم هر دو تک فرزند بودند و کسی را نداشتند... پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری و پدریم فوت کرده بودند و سالها بود ما بدون هیچ فامیلی در دامغان زندگی میکردیم... فقط چند تا از دوستان پدر با خانواده هاشان با ما رفت و آمد میکردند... من این تنهایی را نمی خواستم و به خودم قول دادم که حتماً دو یا سه تا بچه داشته باشم که وقتی بزرگ می شوند آنها هم مثل من درد تنهایی را لمس نکنند...

بالاخره دقیقه و ثانیه ها هم گذشت و سر و کله شان پیدا شد... این بار به همراه پدر و مادر به استقبالشان رفتیم... بهروز با دسته گلی بزرگ و زیبا روبروی من ایستاد... نگاه مشتاقش تا عمق جانم رسوخ کرد و با شرم دخترانه گل را از دستش گرفتم و تشکر کردم... با دیدن قامت رعنائیش در کت و شلوار طوسی براق و پیراهن بنفش، لرزش دلپذیری را در قلبم احساس کردم که خودمم از این لرزش متعجب بودم... مثل این عاشق پیشه ها شده بودم که بعد از مدت ها سختی و رنج به تنها عشق زندگیشان رسیده بودند... مادرش مرا در آغوش گرفت و محکم بوسید و گفت:

– خدا را شکر که همچین عروس زیبا و خانومی نصیبم شد...

منهم از جان دل در آغوشش گرفتم و با خجالت از او تشکر کردم... همچنان که سر بر شانه ی مادر بهروز گذاشته بودم متوجه ی تازه واردی شدم که فهمیدم زن آقا بهرامه که در مجلس اول ندیده بودمش... به اصطلاح جاری بزرگم به حساب می آمد... خیلی زود از آغوش مادر بهروز که مثل مادر خودم پر محبت و گرم بود گذشتم و به طرف آقا بهرام و زنش رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی با آقا بهرام، با زنش دست و روبروسی کردم و بهش خوش آمد گفتم... رفتارش کمی سرد بود اما زیاد اهمیت ندادم و گفتم شاید اولین دیدار است و این طبیعی بود...

بهرام همان طور که سینی شیرینی را به دست پدرم می داد و متقابلاً از تشکرات پدر و مادرم تشکر میکرد رو به من با لحن شوخی گفت

- نمی دونید با دل این برادر بیچاره ی من چه کردید... این چند وقت کلاً تو فضا بود و گرفتار و گیج این دو هفته را گذراند...

همگی به شوخی آقا بهرام خندیدند... منم لبخندی از روی شرم زدم و سرم را پایین انداختم... جرأت نگاه کردن به هیچ کس را نداشتم... در این وقت مادر بهروز من را در آغوش کشید و با خوشحالی گفت: هر کسی جای بهروز باشه همین حال رو داره... پسر من به دختر معمولی نصیبش نشده... بخدا این دختر یه فرشته است...

پدر و مادر با تمام احترام و ادب از این همه اظهار لطف از آنها تشکر کردند و آنها را به پذیرایی دعوت کردند... یه لحظه همه رفتند و من و بهروز تنها شدیم... وقتی نگاهم به چشمان پر از شادش افتاد باز هم این قلبم بنای ناسازگاری گذاشت... بهروز سر در گوشم گفت:

- بهتره از این حالت خجالت بیرون بیایی وگرنه اعتباری به خودم نیست که دختر آقای دادمهر رو همین الان بدزدم و به این همه انتظار شیرین پایان بدم...

با حیرت سرم را بلند کردم و به چهره ی خندان و گستاخش چشم دوختم... با خنده ی ریزی که از قیافه ی من کرد چشمکی برایم زد و زودتر از من وارد پذیرایی شد... هنوز سر جایم خشکم زده بود... برایم باور پذیر نبود که بهروز اینقدر شوخ و گستاخ باشد... با صدای آقا بهرام که من را صدا می زد به خودم آمدم و خیلی سریع به سالن پذیرایی رفتم... همه ی نگاه ها به طرف من برگشت... با یک خوش آمد گویی کنار مادر نشستیم... مادر مرا در آغوش گرفت و سر در گوشم گفت:

- قربون دختر خجالتی خودم برم که مثل لبو شده...

از حرف خودش ریز خندید... مثل اینکه امروز همگی دست به یکی کرده بودند که من را به بازی بگیرند... وقتی نگاهم اتفاقی به بهروز افتاد... داشت نگاهم میکرد و ریز می خندید... بهش اخم کردم و سرم را برگرداندم، اجازه نمی دادم کسی مرا بخاطر شرم دخترانه ام مسخره کند حتی اگر آن کس بهروز باشد... ولی از بخت بدم به این زودیهها سرخ و سفید شدن من تمامی نداشت... آقا بهرام داشت به پدرم می گفت:

- من باورم نمیشه که یه روزی دختری این طور چهار ستون برادرم رو بلرزونه، آخه این برادر ما پدرمون در آورد تا بالاخره یکی مثل دختر شما رو انتخاب کرد...

با حرف های آقا بهرام نگاه من و بهروز در هم گره خورد و این بار من بجای قرمز کردن پوزخندی بهش زدم که از تعجب ابروهایش پرید بالا... برق نگاهش برایم تازگی داشت... تو آن لحظه انگار دنیا برای هر دوی ما توقف کرده بود و دنیا با همه ی بزرگیش، برای هر یک در چشم دیگری خلاصه شده بود...

صدای پدر نگاه خیره را از ما گرفت و به طرف خودش معطوف کرد :

- خیلی ممنون... شما نسبت به دخترم لطف دارید... سارا جان از امشب کنیز شماست... امیدوارم بتونه عروس خوبی باشه و ما رو سرافراز کنه...

مادر بهروز با شادی در جواب پدر گفت : حاج آقا... این حرف رو نزنید... سارا جان تاج سر ماست ، امیدوارم بهروز منم لیاقت دامادی شما رو داشته باشه...

وقتی این تعارفات تمام شد... حرف از مهریه کشیده شد وسط و آقا بهرام از پدر خواست که هر چی در نظر دارند گفته بشود... پدر از آنها تشکر کرد و گفت :

- همه بخوبی می دونید که مهریه حق هر دختریه و داماد متعهد میشه که هر موقع در توانش بود این دین رو ادا کنه... بنابراین بنده و خانومم اعتقاد داریم که باید مهریه رو میانه بگیریم که هم پشتیبان محکم دخترم باشه و هم داماد بتونه از زیر دین آن کمر راست کنه... مخالف این هستیم که با چشم و هم چشمی این وظیفه ی مهم رو به یک معامله تبدیل کنیم...

همگی همه ی حرفای پدرم رو قبول کردند و با همفکری همه مهریه ی منم تعیین شد... یک جلد کلام الله مجید ، با آینه شمعدان و چند شاخه نبات... پانصد سکه ، نصف اموال بهروز از ماشین و خانه و حتی از زمین و کارخانه ای که به واسطه ی ارث به بهروز می رسید به نام من شود... و به این ترتیب نسخه ی پیوند من و بهروز پیچیده شد... وقتی تعیین مهریه تمام شد ، زیور خانم (مادر بهروز) با دو تا جعبه که خیلی زیبا کادو شده بود آمد کنارم و بعد از بوسیدنم رو به پدر گفت :

- حاج آقا... اگه اجازه میدید انگشتر نامزدی را دست سارا جان بکنم...؟

پدر لبخندی زد و گفت : بفرمایید خانوم... از این ثانیه اختیار دخترم با شماست و من و مادرش این امانتی را به دست شما سپردیم ...

با حرف پدر دلم لرزید و بغض نشست تو گلو ، یعنی به این راحتی باید از پدر و مادرم جدا میشدم ...؟ حرف های زیور خانم مثل یه سد راه گلویم را بسته بود و به سختی نفس می کشیدم :

- الحق که امانت دار شایسته ای بودید که همچین دختری تربیت کردید... بهتون قول میدم که از دخترتون خوب مراقبت کنم و پسرمن اونو خوشبخت کنه...

با یه صلوات حلقه ی ساده اما زیبایی را دستم کرد و دوباره منو بوسید... بعد جعبه دوم را باز کرد که یک گردنبند طلای سفید بود به شکل قلب که تیری که از میان آن گذشته بود پر از نگین برلیان بود... آن هم به گردنم انداخت و گفت :

- این گردنبند به سفارش آقا داماده که خودش برات سفارش داده ، امیدوارم مورد پسندت باشه عزیزم...

از او تشکر کردم و پدر و مادر هم به تبعیت از من ، از همه ی آنها تشکر کرد و با یک صلوات ، مادر شیرینی را دور گرداند و سریع برای چای آوردن به آشپزخانه رفت... در همون لحظه نگاهم خود به خود به سمت بهروز کشیده میشد که بدون هیچ پروایی فقط به من چشم دوخته بود و لبخند رضایت از لبانش دور نمیشد... نگاهش آرامش از دست رفته ی من را بهم برمیگرداند و حالم را یکمی بهتر میکرد... به این امید بودم که به کوه محکم و استواری تکیه کرده ام که تا آخر عمر هیچ وقت پشتم را خالی نمیکند...

قرار عقد ما برای دو هفته ی دیگر گذاشته شد تا خانواده ها خود را آماده کنند... دلم می خواست کمی دوران نامزدیمان بیشتر باشد تا بهتر همدیگر را بشناسیم اما زیور خانم اعتقاد داشت که بهتره هر چه زودتر به هم محرم شویم که رفت و آمدمان به گناه آلوده نشود و البته پدر هم حرف زیور خانم را قبول کرد... با حرف های آقا بهرام معلوم بود که بهروز حتی برای عروسی هم آمادگی لازم را دارد ، چون همه ی زندگیش کامل بود و هر آن که اراده میکرد می توانست تدارک یک زندگی مشترک را ببیند... بالاخره طوق ازدواج به گردنم آویخته شد و از این لحظه من دیگر به خودم و خانواده ام تعلق نداشتم...

عوض اینکه شاد باشم و از اینکه بهروز سر راهم قرار گرفته خدا را شاکر باشم... غمگین و افسرده به تنهایی نشسته بودم و یک لحظه از فکر فرهاد بیرون نمی آمدم... غصه هام وقتی بیشتر شد که پدر داشت در مورد فرهاد همه ی حقایق را به خانواده ی بهروز میگفت... جای خالی فرهاد هم مرا و هم پدر و مادرم را بیش از اندازه آزرده خاطر کرده بود... همه ی آنها با شنیدن وضعیت پیش آمده خیلی ناراحت شدند و خیلی متأثر شدند و برایمان آرزو کردند که هر چه زودتر این اختلافات تمام شود و فرهاد را در مراسم عقد ببینند... طی صحبت های پدر ، من و مادر غمگین و نگران به حرفای او گوش می دادیم که حتی نزدیک بود جلوی خانواده ی آنها اشکم در بیاید اما به زور خودم را نگه داشتم ، و همین سعی بر اشک نریختن ، برق اشک را تو چشمم کاشت... همان موقع بهروز مرا که آماده ی اشک ریختن بودم دید و با اشاره از من خواست که آرام باشم... نگاه از آرامش چشمان بهروز گرفتم و خواستم سرم را پایین بیندازم که نگاهم تو چشمان عاطفه خانم (زن آقا بهرام) افتاد... تا آن لحظه حرفی نزده بود و بیشتر شنونده بود ، نی دونم چرا به دلم نمی چسبید ، طوری نگاه میکرد که انگار مرتکب کار اشتباهی شدم... نمی دونم اسمش را چی بگذارم ، ملیحه همیشه به همچین نگاه هایی می گفت مشکوک...

بالاخره شب پر از التهاب و شیرین برای من و بهروز هم به آخر رسید و وقتی بلند شدند که بروند بهروز آمد کنارم و بهم تبریک گفت که از حرفش خنده ام گرفت و گفتم :

- کجای دنیا شنیدید داماد به عروس تبریک بگه...؟

خندید و در کمال تعجب گفت : هیچ کجا... می خوام من اولین نفر باشم که این پیوند رو به عروسم تبریک میگم... ایرادی داره...؟

با خنده سری به نشانه ی نه بلند کردم و در آخر بهم گفت :

- نگران برادرت نباش یه جوری با همدیگه حلش میکنیم... دلم می خواد وقتی می بینمت لبخند رو لبات باشه... قول میدی...؟

بهش قول دادم ، دلم می خواست زودتر برود... از اینکه به تنهایی تو پذیرایی بودیم از پدر و مادرم خجالت می کشیدم... بالاخره با گفتن مواظب خودت باش و خیلی دوست دارم از سالن رفت بیرون...

با سه کلمه ی آخرش هجوم خون توی صورتم دوید و گوشه ی مبل فرو رفتم و این لحظات را برای همیشه در خاطرم ثبت کردم ...

سرتاسر شب فقط به امروز و حرف های بهروز فکر کردم و نزدیکیای سحر بالاخره خوابم برد... فردا صبح حدود ساعت ده صبح ملیحه با یک جعبه ی شیرینی آمد سراغم... هم خوشحال شدم و هم نگران... اگر همان موقع فرهاد از راه میرسید چه برخوردی با ملیحه میکرد...؟ یعنی تهدیدش را عملی میکرد...؟ آشفتم را پس زدم و برای اینکه یکمی برایش ناز کرده باشم به محض ورودش به سالن اخمی کردم و رفتم روی یکی از مبل ها نشستم... فهمید از دستش دلخورم به طرفم آمد و با لودگی گفت :

- چیه...؟ هنوز شوهر نکرده خودتو واسم گرفتی...

بعد رو به مادرم کرد و ادامه داد : مریم خانوم... شما نمی دونید این دختره ی لوس چشه که با یه من عسلم نمیشه خوردش...؟

مادر نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت : چرا می دونم... علت قهرش خودتی که دیشب تنهاس گذاشتی...

ملیحه با تعجب گفت : منکه برات توضیح دادم گرفتار قوم مغول شده بودم...

مادر خندید و بدون حرفی به آشپزخانه رفت... ملیحه آمد کنارم و جعبه شیرینی را باز کرد و به طرف من گرفت و گفت :

- یکی بردار بخور تا کامت شیرین بشه و اخمات باز... خیلی گرون برام تموم شده... بهترین و تازه ترین شیرینی امروز بود که قسمت عروس خانوم عنق شد...

وقتی دید کوتاه نمیام یکی از شیرینی ها رو برداشت و به زور یه تیکه اش رو تو دهنم فرو کرد که باعث شد به این کارش کلی بخندم... وقتی خنده ی منو دید سرحال شد و گفت :

- آه... عروس پرو... بین من آقا بهروز نیستم که نازت رو بکشم می فهمی...؟

مشتی به بازوش زدم و بالاخره زبانم باز شد و گفتم : خیلی بی معرفتی... یه نمونه از اون رفیقای نیمه راه... نمی دونی دیشب چقدر تنها بودم...

بازم لودگیش گل کرد و گفت : تنها چرا عزیزم... شما که دیگه آقا بهروز رو داری... باید به حال من افسوس بخوری که بعد رفتن جنابعالی خیلی تنها میشم... دختره ی پرو دست پیش گرفته پس نیفته...

هر دو خندیدیم و تا لحظاتی بخاطر خوردن شیرینی حرفی نزدیم... بعد از دقایقی این بار جدی گفت :

- بخدا خیلی تلاش کردم خودمو از دست این مهمونی نجات بدم ، ولی خاله بتولم لحظه ای ازم غافل نبود... عروسم عروسم پدرمو در آورد... خیلی دلم می خواست پیام و دل و عقلم پیش تو بود ، باور کن... حمید (پسر خاله ی ملیحه) مثل عقاب زیر نظرم داشت ، خلاصه شب سختی بود...

خندیدم و پیروزمندانه گفتم : خدا رو شکر که تو هم داری به دام پسر خاله ات میفتی...

ملیحه ابروهایش بالا انداخت و گفت : نه عزیزم... زیاد خوشحالی نکن ، منکه مثل تو هول نیستم که به این زودی بند رو آب بدم...

- اتفاقاً خوشحالم... این خاله بتولی که من دیدم تا تو رو اسیر نکنه دست بردار نیست...

مامان به همراه چند تا چایی آمد کنارمان و تو بحث ما دخالت کرد و گفت : حالا چرا اینقدر با هم کل کل میکنید ، این شتری که در خونه ی همه ی دختر را می خوابه... دیر و زود داره ، ولی سوخت و سوز نداره...

ملیحه تا غروب ماند و کلی به ما خوش گذشت ، شوخی های اون ، هم چهره ی گرفته ی پدر و مادرم رو باز کرد و هم تأثیر بسزایی تو روحیه ی من داشت... مخصوصاً که فرهاد هم آن طرفا آفتابی نشد... فرهاد از روز مهر برون با اون بحثی که با پدر داشت دیگه برای ناهار خانه نیامد و شبها هم شام خورده و دیر وقت می آمد و مستقیم می رفت تو اتاقش... الان دو روز بود که من دیگه فرهاد را ندیده بودم... شب برای خواب داشتم آماده میشدم که تلفن اتاقم به صدا در آمد ، فکر کردم بازم ملیحه است گذاشتم چند تا زنگ بخوره تا حرصش بدم... وقتی دیدم ده بار زنگ خورد و از خیرش نمی گذره ، گوشی را برداشتم و فقط از ته دل خندیدم... ناگهان با صدای خوش آهنگ بهروز از فرط خجالت آب شدم و رفتم تو زمین ...

- حالا ما گفتیم همیشه لبخند رو لبات باشه ، ولی نه دیگه اینجوری ، می دونی اگه کسی دیگه بود چطوری دلش برای خنده هات ضعف می رفت... مثل دل من که الان توش زلزله ی ده ریشتری اتفاق افتاده...

از دست خودم حرصی بودم که چرا تا این حد کودن شده بودم و بدون اینکه اول ببینم کی هست و بعد گوشی رو بردارم و مسخره بازی در بیارم ... بهروز حق داشت این همه متلک بارم کنه... با صدای لرزون و پر از شرم گفتم :

- ببخشید آقا بهروز... فکر کردم دوستمه...

خندید و گفت : خوش به حال این دوستت که اینقدر خوشگل براش می خندی ، بهش حسودی میکنم...

داشتم از دست خودم و این بهروز گستاخ حرص می خوردم... این پسر هنوز عقد نکرده چقدر راحت بود وای به وقتی که عقد میکردیم... ترجیح دادم سکوت کنم که باز خودش حرف بزنه و همین طور هم شد و وقتی سکوت منو دید بازم با کنایه گفت :

- به من که می رسی سکوت میاد رو لبات خانومی...؟

نخیر... مثل اینکه حرص خوردن من تمومی نداشت ، عجب غلطی کرده بودم... با حالت عصبی گفتم :

- کاری داشتید زنگ زدید...؟

زد زیر خنده و تا لحظاتی فقط می خندید... شیطونه میگه قطع کنم تا حالش جا بیاد... وقتی خنده هاش کم شد گفت :

- خیلی با مزه عصبانی میشی...

باز با حرص گفتم : آقا بهروز خواهش میکنم...

وقتی لحن جدی منو شنید گفت : خیلی خوب عزیزم... شوخی کردم... عصبانی نشو... حالا بگو ببینم عزیز دل بهروز حالش خوبه...؟

از لحن گفتن کلامش این طرف تلفن سرخ شدم... خدا را شکر منو نمی دید وگرنه یه سوژه ی دیگر برایم دست می گرفت. به آرامی گفت :

- خوبم... البته اگه شما بزارید...

ریز خندید و گفت : ببخش... نمی خواستم اذیتت کنم... فقط یه شوخی بود...

وقتی احوال پدر و مادرم پرسید ادامه داد : زنگ زددم بگم فردا عصر آماده باش تا پیام دنبالت بریم خرید...

با برنامه ای که چید باید فردا باهاش تنها به خرید می رفتم... مادرش پاهاش درد میکرد و نمی توانست با ما بیاید و عاطفه خانمم بهانه آورده بود ، فقط مادرم بود که آن هم از آمدن امتناع کرد و گفت :

- بهتره با همدیگه تنها باشید تا راحتر بتونید با هم حرف بزنید و اینطوری شناختتون از هم بیشتر میشه...

بالاخره منم قبول کردم و قرار شد که فردا عصر بیاید دنبالم که برای خرید حلقه به بازار برویم...

فردا عصر آراسته و زیبا با چند شاخه گل رز آمد... کت روشن و شلوار جین پوشیده بود که خیلی برازنده ی هیكلش بود و خوش تیپش کرده بود... منم بهترین مانتویم را پوشیده و با روسری که فرهاد بهم هدیه داده بود ، ست کردم... وقتی مادر مرا با آن روسری دید چشمانش به اشک نشست ولی چیزی نگفت ، می دانستم که یاد فرهاد خنجر می کشد بر قلب زخمی و دلتنگش... منم دست کمی از او داشتم ، ولی باید جلوی این احساسات رقیق را می گرفتم...

خیلی زود به همراه بهروز به بازار رسیدم و اولین خرید ما حلقه و سرویس طلا بود ، بهروز تو خرید نشان داد که هم بهترین سلیقه را دارد و هم دست و دل باز است... حلقه را از نوع بهترینش انتخاب کرد ، هر چه سعی کردم که او را قانع کنم که طلاها اینقدر گران قیمت نباشد قبول نکرد و کار خودش را انجام داد... با وسواسی که بهروز طی آن چند ساعت نشان داد و تو هر طلا فروش سرویس طلا را اول به گردن و دست من امتحان میکرد که ببیند کدام بیشتر بهم می آید و بعد انتخاب میکرد ، فقط تا شب توانستیم حلقه و سرویس طلا را بخریم و بقیه ی خرید را گذاشتیم برای روزهای بعد... برای شام مرا به رستوران برد و بعد از سفارش دادن غذا ، خیلی ذوق زده به من زل زد... دقیقه ای میشد که مرا زیر نظر داشت و منم زیر حرارت نگاهش داشتم ذوب میشدم... فکر کنم فهمید زیاده روی کرده چون بالاخره سکوت را شکست و سر صحبت را باز کرد :

- سارا خانوم می دونی چقدر با این روسری زیبا و رویایی شدی...؟

لبخندی زدم و خجالت زده لبه ی روسری را گرفتم و به یاد آن شب ، صورتم را هاله ای از غم پوشاندم... نبود فرهاد کنارم برابر بود با یک دنیا غم و غصه... در این نوزده سال که از خدا عمر گرفته بودم ، همین چند ماه بود که یک مرتبه از دستش دادم...

صورت نگرانم را دید به آرامی پرسید : چی شده عزیزم...؟ حرف بدی زدم...؟ یا زیاد پروگی کردم...؟

لبخند محوی زدم ، پروگی را خوب آمده بود ، اما برای اینکه ناراحت نشود گفتم :

- نه... به هیچ وجه... این روسری هدیه ی برادرمه و یادش منو متأثر کرد...

با نگرانی تمام گفت : منو ببخش که باعث تجدید خاطرات تلخت شدم...

مطمئن گفتم : از شما دلگیر نیستم... تقصیر شما چیه... اینم قسمت پر رنج زندگی منه...

لبخند آرامش بخشی زد و گفت : نگران هیچی نباش... نمی خوام اینقدر تو رو افسرده ببینم... بهت قول میدم کاری میکنم که فرهاد برگرده پیشتون...

به تلخی گفتم : نه آقا بهروز... دیگه کار از کار گذشته ، روابط ما بیش از اونچه شما فکر میکنید خرابه که فقط با ازدواج کردن من با جهانگیرخان حل میشه که این هم غیر ممکنه... پس بهتره به حال خودش رها بشه... توصیه میکنم که هیچ وقت با برادرم روبرو نشید...

بعد از شام به سمت خانه برگشتیم... قرار شد که بقیه ی خریدها را در چند روز آینده انجام بدهیم... بهروز موقع خداحافظی خیلی نگران بود... وقتی ازش پرسیدم که چی باعث نگرانیت شده فقط در دو کلمه خیلی خلاصه گفت دوری تو... خندیدم و گفتم اینقدر نازک دل نباشید باز هم فردا عصر همدیگر را می بینیم... خندید و سری تکان داد و به سختی سوار ماشین شد... گویی خیال رفتن نداشت ، حتی چرخ های ماشینش هم به کندی بر زمین می چرخید و از من دور میشد...

چند روز دیگر هم به خرید و لوازمات عقد گذشت... روز سوم که آخرین روز بود و من و بهروز خسته تر از همیشه راهی خانه شدیم... آفتاب غروب کرده بود و پرتوهای ماه کم کم بر دیوار خانه های شهر چیره میشد... به خانه که رسیدیم وسایل مربوط به من را به کمک همدیگر به داخل خانه بردیم... مادرم از بهروز خواست برای شام بماند، ولی او خسته تر از آن بود که دعوت مادر را قبول کند و با عذرخواهی از پیش ما رفت... با رفتنش مادر شروع کرد به غر زدن که چرا اینقدر این پسر را خسته کردم... در کمال تعجب با اعتراض گفتم:

- به من هیچ ارتباطی نداره... همش تقصیر خودشه که می خواد از همه ی چیزها که قراره بخریم بهترینش را بخره... بخدا کفر منو هم در آورده بود...

با گفتن این حرف ها پدر زد زیر خنده و با نگاهی پر از رضایت که روی لبهای خسته اش نشست بود گفت:

- دختر من لیاقتش بیش از اینهاست... باید براش سنگ تموم بزارن...

با اعتراض رو به پدر گفتم: پدر شما هم که حرف های بهروز رو می زنید... از دست شما مردا که حرفتون یکیه... بعد از اعتراضم به اتاقم رفتم و پدر و مادر پشت سرم فقط می خندیدند... کارها داشت روبراه میشد و تا جمعه ی دیگر هشت روزی باقی مانده بود... همه چیز طبق برنامه پیش می رفت و خوشبختانه مشکلی از طرف فرهاد هم بوجود نیامد... یعنی ما اصلاً او را نمی دیدیم... نبودن فرهاد درد بزرگی بود که به روح و روان ما زده بود... از همه بیشتر پدر رنج می کشید... چون فرهاد فرزند بزرگ پدر بود و در این شرایط خیلی می توانست کنار پدر باشد و در این کارها کمک شایانی بکند... ولی نبود، و این درد به این سادگی ها التیام پیدا نمی کرد... حضور کم رنگش فقط از آخر شب برای خوابیدن شروع میشد و تا دم صبح حدود ساعت شش از خانه بیرون می زد... نمی دانستم چرا سرنوشت من در سیاهی ها سفر میکرد و مرا هم همراه خودش کرده بود... بله این سیاهی بخت بود که با یک اتفاق پیش بینی نشده دوباره همه چیز را به هم ریخت و مرا بیشتر از همیشه در تاریکی ها فرو برد...

دو روز بعد حدود ساعت ده صبح بود، داشتم اتاقم را مرتب میکردم که صدای صحبت مادر و فرهاد را از آشپزخانه شنیدم... هم ترسیدم و هم متعجب بودم که در این ساعت چرا فرهاد به خانه آمده... دلم آشوب شد، اما برای خودم بهانه ای تراشیدم و با خودم گفتم شاید می خواسته از فرصت استفاده کند که تا پدر خانه نیست بیاید و مادر را ببیند... برای اینکه با او روبرو نشوم در اتاق را بستم و به کارم ادامه دادم... اما فکرم دیگر متمرکز کار نبود و به علت آمدن فرهاد می اندیشدم. حس بدی آمده بود سراغم، می ترسیدم که آمدنش سر آغاز جنگ و دعوای دیگری باشد... ناگهان در باز شد و با آمدن مادر به اتاقم تمام افکار پریشانم پر کشید... لب تخت نشست و بدون هیچ مقدمه ای گفت:

- فرهاد اومده می خواد باهات صحبت کنه...

با تعجب و ترس نگاهش کردم و گفتم:

- با من...؟ من و اون چه حرفی داریم با هم بزنیم غیر از جنگ و دعوا... اصلاً مگه من برای اون نمردم، دیگه چی از جونم می خواد...؟

مادر با پریشانی گفت: اینطور صحبت نکن عزیزم... اون برادر بزرگته، احترامش واجبه، سرت حق داره...
به سادگی مادرم پوز خند زدم و گفتم: حق...؟ چه حقی مادر...؟ حق دعوا کردن، حق کتک کاری، حق زور گویی...

مادر فوری گفت: امروز با دفعات دیگه فرق میکنه، برا جنگ و دعوا نیومده، از حرفاش معلومه پشیمونه، ولی به روی خودش نمیاره... فقط می خواد باهات حرف بزنه...

با حرص گفتم: در مورد چی می خواد حرف بزنه...؟

- می خواد در مورد آینده ات صحبت کنه، در مورد آقا بهروز، می خواد بیشتر ازش بدونه و ببینه داری با رضایت ازدواج میکنی یا نه، می خواد خیالش راحت بشه...

پوفی کردم و دست به کمر گفتم: از چی مطمئن بشه...؟ مادر خودتونم مطمئن نیستید می خواد چیکار کنه و برای چی این موقع روز اومده سراغمون... حتماً یه خیال خام تو سرشه... خواهش میکنم وادارم نکنید دوباره باهاش روبرو بشم...

مادر با عصبانیت گفت: سارا تو چت شده، اونکه دشمنت نیست، از این اختلافاتم تو هر خونه ای پیدا میشه... خواهش میکنم حالا که اومده دوباره با رفتارت فراریش نده... خودت خوب می دونی که با رفتن تو، من و پدرت چقدر تنها میشیم. لاقل تو باعث و بانی این خیر بشو تا فرهاد برگرده و ما هم یه روز خوش تو زندگیمون داشته باشیم...

مادر خوب بلد بود چطور احساسات منو تحت تأثیر قرار بدهد، خودم را به خدا سپردم و به اجبار، خواسته ی مادر را قبول کردم... وای که چقدر این فرهاد خون به دل ما کرده بود... کنار پنجره رفتم و با درماندگی به آسمان نگاه کردم... اشعه هی خورشید از زیر ابری که در حال گذر بود می درخشید و برجستگی های چشم انداز بیرون را با سر آذین های نارنجی رنگش آرایش می داد... همه ی آفریده های خدا زیبا و پر معنی بودند، حتی خورشید که عظمت زیباییش از همه ی مخلوقات خدا بیشتر بود... همیشه از دیدن این همه زیبایی و فکر به خدا و دنیای پر رمز و رازش غرق در لذت میشدم که چطور همه را به نظم و خاص خودش آفریده... ولی الان چشمم به این نعمت های ارزنده و زیبا بود، اما آنقدر فکرم مشغول بود که زیبایی هایش را نمی دیدم و فقط چشم دوخته بودم به بیرون... از خدا خواستم امروز را به خیر بگذرانند... نمی دانستم که فرهاد چه خواب، خواب که نه چه کابوسی برایم دیده است...

در این وقت در اتاقم زده شد و فرهاد با یه سلام آهسته وارد اتاق شد... ضربان قلبم روی هزار بود و می خواست از سینه ام بیرون بزند... خیلی جالب بود که خواهری از دیدن تنها برادرش عوض اینکه خوشحال باشد از ترس

داشت می لرزید... آرام جوابش را دادم و آن هم بدون حرفی آمد لب تخت نشست و سرش را پایین انداخت ... کنارش نشستم و برای اینکه حرفی زده باشم حالش را پرسیدم... آن هم به آرامی ، بدون اینکه نگاهم کند ، در جوابم گفت خوبم... بعد از آن ، سکوت کشداری بینمان شروع شد ... اینقدر کلافه بودم که دلم می خواست در یک لحظه از اتاق بزنم بیرون و از این لحظه های عذاب آور فرار کنم... بالاخره زبان در دهان چرخاند و گفت :

- حتماً مامان بهت گفته می خوام باهات حرف بزنم...

- آره گفته... ولی سر در نمیارم... وقتی من برات مُردم ، دیگه چه حرفی با هم داریم بزنیم...

لبخند کمرنگی روی لبهاش نشست و نگاهم کرد و گفت : تو دعوا که حلوا خیر نمی کنن... یکی میگی ، یکی میشنوی... می دونم این چند وقت باهات بد رفتاری کردم و کارم اشتباه بود... خدا می دونه که فقط سعادت تو رو می خواستم...

با حالت سردی گفتم : خوبه زنده موندم و معنی سعادت رو هم فهمیدم...

با این جمله ام نگاه تیزی بهم انداخت و با خشم گفت : آره سعادت... فکر نمیکنم حرفام مسخره باشه... می خواستم تنها خواهرم در موقعیت عالی زندگی کنه و به همه ی آرزوهای برسه... سارا باور کن که تو و آینده ات برام از همه چیز مهمتره...

منهم با حرص گفتم : اگه آینده ی من برات مهم بود این چه بازیه که راه انداختی و داری با این رفتارت همه ی ما رو عذاب میدی...؟

- همه ی اینها فقط بخاطر توست... درسته جهانگیر خان پانزده سال از تو بزرگتره ، ولی قسم می خورم مرد ایده آل و امروزیه... اون می تونه هم با پول و هم با محبت و عشق ، تو رو خوشبختترین زن دنیا بکنه... اما این مردی که برای ازدواج انتخاب کردی نمی تونه تو رو به آرزوهای برسونه... اون فقط یه پخش کننده پارچه تو بازاره... ولی نمایشگاه های فرش جهانگیر خان تو اروپا غوغا میکنه... می دونی این یعنی چی...؟ یعنی رفاه... یعنی شادی و خوشبختی... یعنی رسیدن به قله های آرزوهای دست نیافتنی ... تو رو خدا اینو بفهم سارا...

می دانستم که هیچ وقت فرهاد از موضع پشیمانی جلو نمی آید باز هم تو سرش خواب هایی برایم داشت ، مادر بیچاره ی من چقدر زود باور بود که با خواهش و التماس از من خواست که یک بار دیگر با فرهاد حرف بزنم... درست بود که داشت به آرامی باهام حرف می زد ، اما خشم چونان امواج سهمگین دریا در وجودش بالا و پایین می رفت و سعی میکرد که اول با ملایمت من را قانع کند که اگه رَوشش تأثیری نداشت دوباره از همان حربه ی خشم و عصبانیت منو وادار کند که تن به خواسته اش بدهم...

با آشفته گی و تعجب نگاهش کردم و گفتم : پس دوباره اومدی اینجا تا آتیش زیر خاکستر این بازی کثیف را روشن کنی... مادر بیچاره... فکر میکرد از کرده ات پشیمانی...

نگذاشت ادامه دهم و بلند شد و روبرویم ایستاد و با صدای بلندی گفت :

چه فکری با خودت کردی که اومدم برای عذرخواهی به پات بیفتم که منو ببخشی...؟ من خودمو مقابل تو که خودت رو به نفهمی زدی هیچ وقت کوچیک نمیکنم... فقط اومدم اینجا تا بهت بگم ، من در مورد این پسره تحقیق کردم... اون بدردت تو نمی خوره ، تو دلت رو به چی این آدم خوش کردی...؟

با دهان باز نگاهش میکردم... خدایا... باز قرار بود چه اتفاقی براریم بیفتد...؟ مادر کجا بود تا ببیند پسرش باز چه خوابی براریم دیده... هر دم شعله های حیرت قلبم را می سوزاند... وقتی دید ساکتتم و فقط با تعجب نگاهش میکنم این بار با فریاد گفت :

- اون مرد شوهر مناسبی برای تو نیست ، باید عذر اونو بخواهی...

بالاخره سکوت را شکستم و با تمام عصبانیتی که تو وجودم نشسته بود گفتم :

- دوباره اومدی بنای یه جنگ و دعوی دیگه ای رو به پا کنی...؟ تو از کجا می دونی اون شوهر مناسبی برای من نیست...؟ منکه اینقدر پافشاری نکردم که بگم شوهر می خوام... این تصمیم احمقانه ی تو بود که وادارم کرد هر چه زودتر گورم را از این خانه گم کنم تا پدر و مادر اینقدر بخاطر من رنج نکنن... بخاطر تو بود که وقتی پدر ازم خواست که خونواده ی فروزش بیان خواستگاری قبول کردم...

در چشمانش پر از رگه های عصبانیت و دیوانگی موج می زد و مردمک چشمانش بالا پایین میشد... برای اینکه بهانه دستش ندهم به آرامی گفتم :

- فرهاد... خواهش میکنم این بازی رو تمومش کن... من و آقا بهروز نامزدیم و قراره تا آخر هفته عقد کنیم... بهتره عوض اینکه از در دشمنی با من در بیفتی ، بیایی و همراهم باشی... بخدا این روزها خیلی بهت احتیاج داریم...

با عصبانیت گفت : سارا خودت رو به خریدن زن... بیا این خواستگار رو رد کن... بخدا جهانگیرخان خیلی خاطرت رو می خواد... حاضره همه ی زندگیش رو به پای تو بریزه که فقط تو رو داشته باشه... پا به بخت و خوشبختی خودت زن... اون اینقدر عاشقته که حاضره هر کاری برات بکنه... وقتی باهاش ازدواج کردی و سوار خر مراد شدی ، هر سازی بزنی به پات می رقصه...

دیگه نتونستم خشمم را مخفی کنم... داشتم از دستش دیوونه میشدم ، اون حق نداشت بعد از این همه وقت بیاید و دوباره حرف های تکراری که هیچ فایده ای نداشت بزند... با صدای بلندی داد زدم :

- مثل اینکه ما حرف های همدیگه رو نمی فهمیم بهتره تموش کنی...

به سمت در رفتم و در را باز کرده که زودتر شرش را از سرم کم کنم و یا اگر نرفت خودم پیش مادر بروم... صدای آرمیوه گیری بلند تر از فریادهای ما بود ، برای همین مادر صدای ما نشنیده و نیامده بود سراغمان ، فکر میکرد ما مثل دو تا آدم متمدن داریم در آرامش با هم حرف می زنیم که بی خیال داشت آب میوه اش را می گرفت... دیدم

او از اتاقم بیرون نمی رود ، خودم پیش قدم شدم که در یک لحظه بازوم کشیده شد و فرهاد من را انداخت تو اتاق و در را بست که با اعتراض گفتم :

- چیکار میکنی...؟

با خشم گفتم : بین سارا تو باید با جهانگیر خان ازدواج کنی ، وگرنه من می دونم و تو...

با فریاد گفتم : این پرت و پلاها چیه به هم می بافی...؟ بعد از این همه جنگ و دعوا ، دوباره اومدی قصه ای که تموم شده رو از سر بگیری...

فریاد زد : این قصه نیست ، واقعیت زندگی توست لعنتی... یا جهانگیر خان ، یا هیچ کس دیگه...

داد زدم که به این نفهم بفهمونم که واقعیت زندگی من فقط با بهروز رقم خورده :

- فرهاد... من و بهروز با هم نامزدیم و با هم قرار ازدواج گذاشتیم... من اونو دوست دارم و کسی نمی تونه منو مجبور کند با کسی دیگری غیر از بهروز ازدواج کنم...می فهمی...؟

هنوز جمله کامل از دهانم خارج نشده بود که صدای برق آسای سیلی محکمی در اتاق پیچید... احساس کردم که یک طرف صورتم آتش گرفته است و چشمهایم سیاهی می رود... بعد از لحظاتی دستم را بی اختیار به بنا گوشم گذاشتم و با نفرت نگاهش کردم... قیافه ی درهم و خشمگینش در برابرم بود و مثل یک گراز وحشی می خواست بهم حمله کند... وقتی به خودم آمدم در حالی که صورتم درد گرفته بود و لبهایم می لرزید فریاد زدم :

- تو به چه حقی منو می زنی...؟ مگه من زیر دست تو هستم...؟ تو چی فکر کردی که هر غلطی بخوای می تونی انجام بدی...؟

فرهاد که مثل یه حیوان وحشی شده بود نعره زد : تو غلط میکنی که اینطور با من صحبت میکنی... نمی زارم با اون مردک ازدواج کنی... یا تو رو می گشتم ، یا اونو...

دوباره فریاد زدم... دیگه ازش نمی ترسیدم... بالاتر از سیاهی هم مگه رنگی بود :

- خفه شو... دیگه نمی خوام صدات رو بشنوم... برو گمشو از اتاقم بیرون...

فرهاد که دیگه اختیارش دست خودش نبود پرید وسط و با پشت دست کوفت تو دهانم که خون از آن فواره زد و بعد گلوی مرا گرفت و گفت :

- فقط یک بار... یک بار دیگه با من اینطوری حرف بزن ، بین باهات چیکار میکنم... همین جا خفه ات میکنم...

فشار دستای فرهاد از یک طرف و صورت پر خونم یک طرف... بعد از چند ثانیه ، دست و پا زدن بالاخره منو رها کرد و به شدت پرتم کرد رو زمین... در این حین مادر با دو لیوان آب میوه وارد اتاق شد وقتی منو خونین و

شکسته گوشه ی اتاق دید ، ناگهان سینی از دستش روی زمین افتاد و آب میوه ها به تمام دیوارهای اتاقم پاشید... با صدای ناله ماندی گفت :

- چی شده...؟ خدا مرگم بده ، ببین با این دختره چیکار کرده... مگه نیومده بودی گذشته رو جبران کنی...؟
بغضی به وسعت همه ی دنیا راه گلویم را بست و توان حرف زدن را از من گرفت... ولی با ناله گفتم :

- چرا مادر جبران کرد... به بهترین شکل جبران کرد...

صدایم به صدای ملتسمانه ی بیگانه ای زخم خورده شبیه شده بود که تا اعماق قلب مادر را سوزاند... مادر به صورت پر از خون و کبودم خیره شد و قلبش از اندوهی طاقت فرسا لرزید ... کنارم زانو زد و اشکهایش روی بستر صورت خسته اش جاری شد... وقتی که بغض خود را با گریه فرو نشاندم رو به فرهاد گفتم :

- دوباره اومدی اینجا که این بار تو گورش کنی...؟

فرهاد در کمال پستی گفت : اگه لازم شد همین کار رو میکنم... دختره ی بی شعور زبون دراز شده ...

مادر فریاد زد : ای پسره ی بی چشم و رو... شیرم رو حلالت نمیکنم اگه یک بار دیگه دست روی خواهرت بلند کنی... آخه دردت چیه...؟ چرا هر موقع سر و کله ات پیدا میشه باید این دختر را به باد کتک بگیری...؟

فرهاد که از موضع خودش پایین بیا نبود : اون باید این پسره رو فراموش کنه... بهش گفتم ، یا جهانگیر خان یا هیچ کس دیگه... اگه حاضر نشد با جهانگیر خان ازدواج کنه باید اینقدر تو خونه بمونه که موهایش هم رنگ دندوناش بشه...

مادر بلند شد و فریاد زد : تو چکاره ی اون هستی...؟ هنوز پدرش زنده است... تو حق نداری در مورد اون تصمیم بگیری... بهتره به اون مرتیکه هم بگی مگه خواب ببینه که بتونه سارا رو تصاحب کنه... بهش بگو آخر همین هفته عقدشه تا چشم دشمناش کور بشه...

فرهاد نعره زد : من این عقد رو به عزا تبدیل میکنم... من این عفریته رو می گشم...

در این وقت بلند شدم و رو به فرهاد گفتم : تو حاضری زندگی خواهرت رو به قیمت غرور و لجبازی سیاه کنی...؟ آخه اون کیه که بخاطرش می خوام منو بکشی... من به غیر از بهروز به کس دیگه ای فکر نمیکنم... تو هم جل و پلاست رو جمع کن و برای همیشه گورت رو از این خونه گم کن...

فرهاد مثل شیر زخمی به من حمله کرد و دو تا سیلی دیگه تو گوشم زد که از درد به خود پیچیدم ، ولی کوتاه بیا نبودم و بسته بودمش به هر چی ناسزا که در طول عمرم یاد گرفته بودم... بالاخره این زبان درازم سرم را به باد داد... ناگهان منو به سمت میز هل داد که افتادم و پشت سرم خورد به لب میز ، گرمی خون را که به گردن سرازیر شد را حس کردم ، دیگه نای بلند شدن نداشتم ... مادر جلوش ایستاده بود و با گریه قسمش می داد که دست از سرم برداره... یک لحظه اتاق دور سرم چرخید... پرده ای سیاه به تدریج در برابر چشمانم فرود آمد... داشتم در

چاهی عمیق سقوط میکردم... صدای فریادهای مادر به همه ای مبهم و کشدار تبدیل شد و بعد از ثانیه ای دیگر هیچ نفهمیدم... *****

کجای این شب غریبم؟ کجای این کرانه ی کبود؟

کجای این شبی که از غزل، چراغ ماه قسمتش نبود؟

کجای این همیشه ابریم، که آسمان نشان نمی دهد؟

به گریه می رسم ولی سکوت، به گریه هم امان نمی دهد

کجای این شبم که میکشد هوای گریه ام به نا کجا؟

از این خرابیم که می برد، به خانه ای که نیست خدا

کسی نمانده پا به پای من، مگر غمی که خانه زاد توست

مگر صدای سُرْمه ریز من، که شعر سر به مهر یاد توست

کابوس هایم پایانی نداشت... هر چند گاه از صدای فریادم خیس از عرق بیدار میشدم و دوباره به قعر چاه سقوط میکردم.. نمی دانستم چه مدت در آن حال بود... ولی یه روز که نزدیک بهوش آمدم بود از حرفهای پرستار کنار تختم فهمیدم سه روزه که بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده بودم... هیچ دردی نداشتم، سُسْت و بی حال توی تخت بودم و نمی توانستم حرکت کنم، ضعف عجیبی داشتم... کاش... همان طور ضعیف و ضعیف تر میشدم تا می مُردم... اصلاً چرا بیدار شده بودم...؟ کی مرا نجات داده بود...؟ در این دنیا هیچ کاری نداشتم، وقتی وجودم بی ارزش بود...

در چشم بر هم زدنی تمام امیدهایم به یاس تبدیل شد... بغضم بی صدا شکست و با چشم هایی به اشک نشسته روزه های باز شده ی قلبم را دوباره بستم... همان طور که اشک هایم از گوشه ی چشمانم فرو می ریخت چشم هایم را باز کردم... مادر و ملیحه، حتی بهروز با چشم های بارانی به من خیره بودند... ولی من به دنبال چشمان نگران کس دیگری بودم، پدرم... او را نمی دیدم... با صدای ضعیفی پدر را صدا زدم... چشمان پریشان مادرم به روی چشم های قرمز و متورم بهروز قفل شد... بهروز هم که نگاه معنی دار مادرم را بخوبی فهمید آمد نزدیکتر و دست های یخ زده ام را در دستان گرم مردانه اش گرفت و گفت:

- عزیز دلم نگران نباش... پدرت تا الان اینجا بود، وقتی دیدیم خیلی خسته است اونو فرستادیم خونه، بزار یکمی استراحت کنه در اولین فرصت بهش خبر میدیم که بهوش اومدی...

ولی پدر نیامد... چون او هم مثل من روی تخت بیمارستان افتاده بود... بعدها مادر برایم گفت:

وقتی پدرت فهمید فرهاد چه بلایی سرت آورده و راهی بیمارستان شدی ، عصبانی به مغازه ی جهانگیرخان میره و هر چی از دهنش در میاد به فرهاد و جهانگیرخان میگه... حتی جلوی همه میگه که قصد جهانگیرخان چیه و آبروش رو تو بازار می بره و جلوی همه یه سیلی هم به فرهاد می زنه و بهش میگه دیگه اون هیچ نسبتی با ما نداره و حتی از ارثم محرومش کرده ، بعد هم به جهانگیر خان گفته اگه دنباله ی این ماجرا رو بگیری ازش شکایت میکنه ، فقط کافی یه مواز سر دخترم کم بشه هر دوتون رو می کشم دادگاه... وقتی با اون همه استرس و خشم از مغازه میاد بیرون قلبش رو میگیره و همون جا از حال میره که خود فرهاد می رسوندش بیمارستان... تشخیص دکتر یه حمله ی قلبی کوچیک بوده که در بخش ACU بستری میشه... بهم اطمینان داد که حالش خوبه و بی صبرانه منتظر دیدنمه...

باور نمیکردم که پدر بخاطر من به این حال و روز بیفتد و فرهاد را برای همیشه از زندگی حذف کرده باشد... درست بود این چند ماه اخیر بخاطر فرهاد و خواسته ی بی منطقش ، با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کرده بودیم و چقدر نگرانی و استرس نصیبمان شده بود ، اما طرد شدن فرهاد برایم قابل هضم نبود... آشوبی سنگین در دلم از شنیدن حقایق تلخ و تازه ، نشست و بر این باور بودم که فرهاد ساکت نمی ماند و به هر طریقی که هست تلافی میکند... از طرفی هم نگران مادر بودم که با دلی پر از غصه و صورتی که از اشک خشک نمیشد برایم حقایق را تعریف کرده بودم... او یک مادر بود و حق داشت در کنار پدر و من ، تنها پسرش را هم داشته باشد... با این افکار پر از اضطراب ، طوفان غم در وجودم می چرخید و هر لحظه بی قرارترم میکرد...

روزی که از بیمارستان مرخص شدم به اتفاق مادر و بهروز به دیدار پدر رفتم... پدر تکیده تر از همیشه روی بستر افتاده بود و چشم انتظارم بود... وقتی در آغوشش جا گرفتم هر دو به شدت گریه کردیم که پرستار مجبور شد بهمان هشدار بدهد که نباید به پدر استرس وارد شود... از آغوشش آمدم بیرون و اشک هایش را پاک کردم ، خندید و گفت :

- شادی دل بابا... خوش اومدی... چه به موقع اومدی دیدنم ، اگه بدونی چقدر محتاج بودم که لحظه های سیاهم را با مهتاب روی تو روشن کنم...

همان طور که اشک می ریختم دستش را بوسیدم و گفتم : ای کاش می مُردم و اینقدر در دسر براتون درست نمیکردم... از خودم متنفرم که بخاطر من روی تخت بیمارستان افتادید...

پدر همچنان که گونه ام را نوازش میکرد گفت : دیگه با این حرفات دلمو خون نکن... چون هم دل منو می شکنی و هم دل این تازه داماد رو...

و با لبخندی به بهروز نگاه کرد... منم به تبعیت پدر نگاهم به چشمان بهروز افتاد که از اشک برق می زد و نگران بود ، خندیدم و اشک هایم را پاک کردم... پدر همان طور که ما را تماشا میکرد خندید و گفت :

- ستایشت میکنم ای عشق که این چنین قدرتمندی که لبهای لرزان دخترم را به خنده باز کردی و اشک هایش را پاک...

مادر خندید و رو به پدر گفت : شاعر شدی علی جان... نکنه این حمله بجای قلبت رو مغزت اثر گذاشته...

پدر چشمکی به مادرم زد و گفت : چیه خانومی... به دخترت حسودیت میشه...

همگی به حرف پدر خندیدیم... بعد از یک هفته پدر به خانه برگشت و مراقبت ما به اضافه ی بهروز که این روزها حضورش پر رنگتر شده بود ، از پدر بیشتر شد و کم کم داشت جای فرهاد را برایمان پر میکرد ... بخاطر اتفاقی که برای من و پدر افتاد یک هفته ی دیگر هم عقد ما به عقب افتاد ، تا حال من و پدر مساعدتر شود... از آن روز به بعد فرهاد از زندگی ما حذف شد ، دیگر کسی جرأت نداشت درباره ی او حرف بزند ، حتی مادر... یک روز هم پدر در مقابل چشمان حیرت زده و بارانی من و مادر همه ی وسایل فرهاد را در چمدانی بزرگ گذاشت و به یکی از همسایگان داد که به فرهاد برساند تا برای همیشه ما و این خانه ، فرهاد را به دست فراموشی بسپاریم...

متلاشی و پایان یک ارتباط عاطفی ، دلخراش ترین تجربه محسوب میشود که من و مادرم یک مرتبه طعم تلخ آن را چشیدیم... مخصوصاً مادرم که تکه ای از وجودش بریده و به دست طوفان زمانه سپرده شد...

روزها چون برق و باد با همه ی خوشی و ناخوشی هایش پی در پی می گذشت و گذر عمر را به ما آدمها هدیه می داد... حدود دو هفته ی دیگر به سال جدید مانده بود و یک هفته به عقد من و بهروز... کم کم حال پدر هم بهبود پیدا کرد و برای خرید لوازم نیازمند برای عقد و جهیزیه ی من ، با مادر راهی بازار میشد... با گفتگویی که پدر با خانواده ی بهروز داشت و همه موافقت کردند قرار شد طی عقد و عروسی ساده ای من به خانه ی بخت بروم... این تصمیم خیلی ناگهانی بود و من را کمی ترساند و مخالفتم را به پدر و مادرم اعلام کردم ، اما پدر و مادر با دلایل کافی بالاخره من را راضی کردند... آنها نگران تهدید فرهاد بودند که امکان داشت عملی بشود و پدر می خواست که من هر چه زودتر به خانه ی بهروز بروم که از دست فرهاد و دسیسه هاش در امان باشم... شاید اگر فرهاد بفهمد که مرغ برای همیشه از قفس پریده ، دیگر به دنبال نباشد و نخواهد که به زور مرا سر سفره ی عقد جهانگیر خان بنشانند...

بهروز هم همه ی تلاشش را بکار می برد که این عروسی هر چه زودتر انجام بشود که دیگر بابت من نگران نباشد ، حتی آن موقع که من مخالفت میکردم مدام در گوشم می گفت که بهتره نظر مثبت بدهم و زودتر ازدواج کنیم که هر روز نگران این باشم که فرهاد تو را راهی بیمارستان کند و یا تو را به زور از من بگیرد... هنوز هم بابت آن بلایی که فرهاد سرم آورده بود تو حیرت و ناباوری دست و پا می زد و مدام می گفت در عجبم که چطور یک برادر با تنها خواهرش چنین معامله ای میکنند... من خودم اگر خواهر داشتم حتی جانم را هم برایش می دادم و روی چشم هایم نگه اش می داشتم... بهروز با گفتن این حرفها نمی فهمید که چقدر دلم را خون میکند و حسرت اینکه به جای خواهر فرهاد ، خواهر نداشته ی بهروز باشم ، من را می سوزاند...

ولی مثل اینکه بخت سیاه و بد ترکیبم باز هم بنای ناسازگاری را با من و بهروز گذاشت و اتفاقی باعث شد که همه از فکر ازدواج من و بهروز ، به سوی مسئله ی مهم و تازه پیش آمده برسند... آینده بالهای سیاه خود را پیش روی من باز کرده بود و من جرأت نداشتیم آن سوی فردا را نگاه کنم... شاید باز هم بیابانی تاریک انتظارم را می کشید...

یک شب که به تنهایی خانه ی بهروز مهمان بودم ، داشتیم شام می خوردیم که زنگ خانه به صدا در آمد. همه با چشمانی پر از سوال به همدیگر خیره شده بودند ، بالاخره زیور خانوم زبان باز کرد و با نگرانی گفت :

- یعنی این موقع شب کی می تونه باشه...؟

بالاخره بهروز از کنارم بلند شد تا برود در را باز کند... با نگرانی چشم به در دوختم و عاطفه هم تمام مدت با پوزخندی به لب من را زیر نظر گرفته بود... طی این مدت که با خانواده ی بهروز آشنا شده بودم بنا به حدسیات خودم فهمیدم که این زن نفرت غریبی از من به دل دارد که خودمم نمی دانستم این نفرت از کجا سرچشمه می گیرد... مدام با خودم کلنجار می رفتم که چرا عاطفه اینقدر از من بدش می آید... اگر دختری داشت و دلش می خواست بهروز با او ازدواج کند بهتر می توانستم او را درک کنم که برای همین با من چپ افتاده... اما او فقط دو تا پسر داشت که به همراه برادر بهروز در تهران زندگی می کردند... این مدت فقط وقتی فارغ از همه چیز میشدم دنبال جواب این دلیل بودم ، اما هر چه بیشتر فکر میکردم کمتر به جواب می رسیدم... نگرانی من خوشحالش میکرد و با یه لبخند شیطانی مشغول خوردن شامش بود... دیگر از این نوع رفتار داشتیم کلافه میشدم که صدای بهروز آمد که کسی را به داخل دعوت کرد... یک لحظه قلبم ایستاد و فکر میکردم نکند فرهاد باشد و بخواد باز هم همه چیز را بهم بزند... اما با دیدن مرد غریبه ای که شباهت زیادی به بهرام داشت خیالم آسوده شد و نفسی به تمام آسودگی دنیا کشیدم که این حرکتیم از چشم عاطفه دور نماند و عکس العملش فقط در هم کشیدن ابروهایش بود...

وقتی زیور خانم رفت به سمت آن مرد و او را در آغوش گرفت و نامش را به زبان آورد ، فهمیدم که برادر بهروز ، آقا بهزاده که از تهران آمده بود تا خانواده اش را ببیند... وقتی احوالپرسی مادر و بچه ها تمام شد به طرف من آمد که تنها فرد غریبه ی آن جمع بودم... با کم رویی خاصی که در چهره ام نشسته بود بهش سلام کردم ، او هم به گرمی جوابم را داد... بهروز دست دور شانه ی من گذاشت و من را به برادرش معرفی کرد... نگاهش پر از تحسین بود و سر تا پای مرا خوب برانداز کرد... در همان وهله ی اول از نگاهش خوشم نیامد و بر این باور بودم که نمی توانم مثل بهروز و بهرام با او ارتباط برقرار کنم... ما خانم ها بیشتر و بهتر، طرز نگاه آقایون را می توانیم به درستی تفسیر کنیم و بگوییم که کدام نگاه چه منظوری را می رساند... مگه نه...؟؟ و من اینطور تفسیر کردم که نگاه بهزاد یک نگاه برادر به خواهر و یا نگاه برادر به زن برادرش نبود و این حس تا آخر شب همراهم بود... با صدای بهزاد به خودم آمدم...

بهزاد زد پشت بهروز و با یک لبخند شیطانی گفت : ای کلک... پس اینقدر که برای زن گرفتن ، مادر و داداش را اذیت کردی دنبال دختر شاه بیرون بودی...؟ الحق که انتخابت بیست بیسته... واقعاً مرد خوش شانسی هستی... بهروز عاشقانه نگاهم کرد و گفت : اینا همه لطف خدا بوده که فرشته ای آسمونی نصیبم کرد...

بهزاد همان طور که به صورت سرخ شده ی من زل زده بود گفت : نه عزیزم... حتماً لایق این لطف خدا بودی که همچین دختری رو سر راحت قرار داد...

وقتی نگاهم اتفاقی به عاطفه افتاد از زور حرصی که می خورد صورتش قرمز شده بود و بیشتر حیرت زده ی این رفتار جدیدش کرده بود... در این وقت بهرام مرا از دست این دو تا برادر بی ملاحظه نجات داد و با اعتراض شیرین گفت :

- ای بابا... دختر مردم را هلاک کردید... بس کنید دیگه و بیاید شام بخورید که از دهن افتاد...

همگی به حرف بهرام خندید و نشستیم دور میز... تمام مدتی که شام می خوردم نگاه و لبخندهای موزیانه ی بهزاد مرا آزار می داد... تا بالاخره زیور خانم با سوالش بهزاد را مجبور کرد که از نگاه کردن به من دست بکشد... زیور خانم داشت حال زنش را می پرسید ، سراپا گوش شدم تا بهتر جاریم را بشناسم... بهزاد با کنایه جواب مادر را که احوال زنش را می پرسید داد :

- حالش خوبه ، سلام خیلی رسوند... البته با این شوهر سر به راهی که داره دیگه چی از خدا می خواد...

این کنایه را زیور خانم نشنیده گرفت و فقط در جواب پسرش گفت :

- خوب خدا رو شکر که سالم و سلامت هستید...

اما در این وقت عاطفه پشت چشمی نازک کرد و گفت : زهره جون زن فهیمیه و خصوصیات خوبش روی این مشکل پیش اومده رو می گیره...

زیور خانم با چشم غره ای به عاطفه فهماند که بیشتر از این ، مسئله را باز نکنه و او هم که خوب به عکس العملی مادر شوهرش واقف بود ساکت ماند و دنباله ی او را نگرفت... ولی من در عوض حسابی کنجکاویم فوران کرده بود که بفهمم عاطفه از چه مشکلی اسم برد... آن هم گذاشتم به موقع و سر یک فرصت تا از بهروز در این مورد سوال کنم که این فرصت مناسب خیلی زود به دست آمد و آخر شب موقع برگشتن از بهروز در موردش پرسیدم که او گفت :

- برادرم الان هشت ساله ازدواج کرده و بچه دار نشده و نظر دکتر هم این اواخر این بوده که ایراد از خود زن بهزاده... ولی آنها با عشق با همدیگه آشنا شدند و زندگیشون را آغاز کردند و ترجیح دادند که شاید در طول زمان با دعا و یا پیشرفت پزشکی بتونند بچه دار بشن و کم کم قانعشون کرد که فعلاً بدون بچه هم می تونند به زندگیشون ادامه بدن...

با حرف های بهروز دلم می خواست هر چه زودتر این جاری را ببینم و بدانم که کی هست و چه خصوصیتی دارد... وقتی از ماشین پیاده شدم از بهروز پرسیدم :

- نکنه مشکلی باشه که برادرت این وقت شب اومده...؟

بهم اطمینان داد که چیزی نیست و اگر هم باشد مشکل کاریه و مربوط به کارخانه است و ربطی به رابطه ی ما ندارد... حین خداحافظی دستش را روی قلبش گذاشت و گفت :

- من سینه ام را چونان مرغزاری سر سبز و خرم ، جولانگاه تو می سازم ، تا هر کجا که بخواهی بخرامی و بیاسایی و آرامش از دست رفته ات را باز یابی... شب بخیر عزیز دلم...

از حرف ها و قیافه ای که حین خوندن آن دو تا جمله به خودش گرفته بود خنده ام گرفت و گفتم :

- از کی شاعر شدی که من نفهمیدم...؟

ریز خندید و گفت : از وقتی که عشق تو اعماق جانم را روشنایی و شادمانی بخشید و تو را سر راهم قرار داد...

بوسه ای برایم فرستاد و رفت... با حرف ها و حرکات زیبایی بهروز برای گفتن آن دکلمه ، مرا بی خواب کرده بود... خوشحال بودم که کسی از قعر ظلمت و تاریکی پیدا شده بود و مرا هم به همراه خود به روشنایی ها می برد... آن شب شهر در خواب بود ، ولی عشق پاک بهروز در قصر بلورین قلبم گذاشت پلک برهم بگذارم ... تا آنگاه که سیاهی شب قیرگون جای خویش را به روشنایی سپیده دمان سپرد...

فردا صبح وقتی به آشپزخانه رفتم تا صبحانه بخورم ، مادر و پدرم را متفکر و نگران سر در گریبان دیدم... بعد از سلام و صبح بخیر وقتی کنارشون نشستم سریع پرسیدم چی شده...؟

در این وقت مادر برای آوردن چای از برابر سوالم گریخت... نگاهی به مادر و بعد به پدر کردم ، سرش پایین بود و با انگشتاش که روی میز قفل شده بود بازی میکرد... دلم گواهی بد می داد ، جیم شدن مادر و تو فکر بودن پدر خبرهای بدی را بهم القا میکرد... همیشه پدر راحتتر مسائل و اتفاقات افتاده را با من در میان می گذاشت ، برای همین وقتی نگرانی من را دید گفت :

- الان مادرت به زیور خانوم زنگ زد تا اونا رو امشب برای شام دعوت کند تا هم دور هم باشیم و هم با آقا بهزاد آشنا بشیم ، اما از ما خواستند که ما امشب اونجا بریم ، مثل اینکه اومدن بهزاد بی دلیل نبوده و اینطور که آقا بهرام گفته مسئله ای پیش اومده که به آینده ی تو و بهروز هم بستگی داره...

با دلهره پرسیدم : به من و بهروز...؟ یعنی چی شده...؟

- نمی دونم... بهتره پیش نگران نباشی ، امشب همه چیز رو می فهمیم...

خواستم به بهروز زنگ بزنم... حتماً از همه چیز خبر داشت ، ولی پدر گذاشت و گفت :

- بهتره تا شب صبر کنیم...

با اعتراض گفتم : بزارید زنگ بزنم ، دلواپسم...

- عزیزم... گفتم نگران نباش امشب می فهمیم... شاید مسائلی پیش اومده که تو و بهروز باید تصمیم نهایی رو بگیرید...

ناباورانه به پدر و مادر که تازه نشستند بود نگاه کردم و گفتم :

- اما پدر... فکر نمیکنید دیگه برای تصمیم گرفتن یکمی دیر باشه... من و بهروز نامزدیم و داریم برای ازدواج آماده میشیم... حالا که با این همه جنگ و درگیری کار به اینجا رسیده تازه می خوان یه مسائلی رو روشن کنن...؟

پدر فقط با گفتن ، خدا بزرگه از ما خداحافظی کرد و سریع رفت سرکار... به مادر هم امیدی نداشتیم ، خودش اینقدر پریشون و سردرگم بود که بهتر دیدم تنه اش بزارم... با این همه آشفتگی و ترس که به دلم افتاده بود ، پدر ما را تا شب در بی خبری نگاه داشت... تا اینکه وقت موعد از راه رسید و ما با دلشوره و نگرانی به سمت خانه ی بهروز به راه افتادیم...

بهروز با لبخند ساختگی و اندوه بی پایانی که از چشمانش پیدا بود از ما استقبال کرد... وقتی نگاهم کرد چهره اش پر از ترس و منعکس کننده ی خیرای بد بود ... با هزاران دلهره و ترس رفتیم به سالن خانه شان که همگی آنجا منتظرمان بودند... چهره ی همه ی خانواده نگران به نظر می رسید ، تنها چهره ای که خندان بود و به قول معروف با دوشم گردو می شکست عاطفه بود... بعد از پذیرایی گرمی که بهزاد خودش شخصاً انجام داد ، همه منتظر بودند که برویم سر موضوع اصلی تا زودتر مسئله روشن شود...

پدر رو به بهرام گفت : چی شده آقا بهرام که امشب ما را قابل میزبانی ندیدید...؟ حتماً مسئله ی مهمی پیش اومده...؟

بهرام با نگرانی به بهزاد نگاهی انداخت و رو به پدر گفت :

- نمی دونم چطوری شروع کنم ، مسئله ای که پیش اومده همه ی ما رو غافلگیر کرده...

این بار مادرم گفت : خواهش میکنم بگید چی شده و این مسئله چه ربطی به آینده ی دخترم داره... بخدا از صبح تا حالا یه لحظه آرامش نداشتم...

بهرام رو به مادر با شرمندگی گفت : می بخشید که باعث شدیم آرامشتون بهم بخوره ، اما این مسئله که الان پیش اومده به شما هم مربوطه و شما هم باید در این مورد یه تصمیم هایی رو بگیرید...

پدر که دیگه داشت کم کم صبرش رو از دست می داد گفت : آقا بهرام بهتره برید سر موضوع اصلی...

منی دانستم دارد چه اتفاقی می افتد و دوباره چه خوابی برایم دیده بودند ، این روزگار بد پيله هم دست از سرم برنمی داشت و گاهی چنان بازی هایی باهام میکرد که تا مدت ها من را گیج و درهم ریخته می فرستاد در دل این طوفان... این دنیا عجب بازی های عجیبی داشت که در یک لحظه سرنوشت ما آدمها را عوض میکرد... با روشن شدن این مسئله سرنوشت منم به راه دیگه ای منتهی شد... با اضطراب چشم دوختم به دهان بهرام...

- دلیل اومدن بهزاد اینه که کارخونه ی ما داره ورشکست میشه و چند تایی که تو این کار خبره بودند و تو این کارخونه کار میکردند و اونجا رو به سود رسانی زیاد رسونده بودند بواسطه ی همین اشخاص بود... که متأسفانه بخاطر مشکلات خونواده گی و یکیشون هم بخاطر قبول شدن دخترش تو دانشگاه شهر دیگه مجبور به استعفا

شدند و از اونجا رفتند... این کارخونه داره روز به روز ضرر بیشتری میده و اگه به دادش نرسیم حتماً از دستش میدیم... شما که بهتر می دونید خرج این خونواده و همه ی زندگیمون از همین کارخونه است و اگه از دستش بدیم همگی نابود میشیم و باید هر کدوممون کاسه ی گدایی دست بگیریم...

تا بهرام گفت گدایی ، یاد حرف فرهاد افتادم که اون روز داشت به پدر همین رو می گفت و واقعاً چه پیش بینی درستی کرده بود... اما هنوز ربطش رو به ازدواج خودم و بهروز را نفهمیده بودم ، برای چی این مسئله برای ما اینقدر مهمه و چرا ما باید در مورد تصمیمون تجدید نظر کنیم... برای اینکه بفهمم چه ارتباطی با هم دارند ، دوباره گوش سپردم به حرف های بهرام...

- غرض از مزاحمت این بود که بیاید اینجا و بهتون بگیریم که ما با مشورت با مادر قرار شد همگی برای همیشه به تهران بریم و همون جا زندگی کنیم تا بتونیم کارخونه رو از ورشکستگی نجات بدیم... خوب مسلمنه که تو این تصمیم ، بهروزم باید همراه ما باشه و اگه قراره بهروز با دختر شما دست پیوند بده باید همراه ما بیاد تهران... شما این حق رو دارید که برای دخترتون هر تصمیمی که می خواید بگیرید... حتی اگه راضی نیستید می تونید این نامزدی رو بهم بزنید و هر کسی بره دنبال زندگی خودش ، این حق طبیعی شماست و ما هم گله ای از شما به دل نداریم...

مادرم وحشتزده رو به بهرام گفت : شما چطوری اینقدر راحت از بهم زدن این نامزدی حرف می زنید...؟ چطور این مسئله ی مهم الان مطرح شده ، گویی که خیلی وقته کارخونه در حال ضرر دادنه... حتی نمی تونم فکرش رو بکنم که از دخترم جدا شم و اونو بفرستم دیار غربت...

در این وقت زیورخانم با نگرانی گفت : بخدا ما نمی خوایم باعث جدایی این دو تا جوون بشیم و از شما جدانش کنیم... این مسئله الان اتفاق افتاده و یه مورد پیش بینی نشده است... اگه اجازه بدید که دخترتون همراه ما باشه بهتون قول میدم مثل بچه هام ازش مراقبت کنم...

انگار لبه ی پرتگاه بودم و سرم داشت با سرعت نور می چرخید... دیگه نمی تونستم اون فضا رو تحمل کنم... نگاهم به نگاه پر از اضطراب بهروز افتاد ، هر دو بغض کرده بودیم... نه می توانستم از او دل بکنم و نه از پدر و مادرم دور بشوم... خدایا... این دیگه چه امتحانی بود که سر دو راهی قرارم داده بودی... همان طور ساکت و خاموش سر جایم موندم تکان نخوردم ، عقلم از کار افتاده بود و تقریباً مغزم فلج شده بود... عرق سردی روی پیشانیم نشسته بود و دهانم عین چوب خشک شده بود... حتی نفسم به سختی بالا می آمد... قلبم درون سینه ی تنگم به تکاپوی غریبی افتاده بود ، انگار از همه طرف دستهای نامرئی با دشنه هایی برهنه قلبم را هدف قرار داده بودند و مرتب بالا پایین می رفتند و ضرباتی مرگبار وارد میکردند...

پدرم مغموم و گرفته از خانواده ی فروزش دو روز وقت خواست که در موردش فکر کند و بعد جواب نهایی را به همه اعلام میکرد... این دو روز ذهنم مغشوش و دلهم گرفته بود ، لحظه ای صورتتم از اشک خشک نمیشد... حس میکنم تمام روزهایم به سرگردانی و گم گشتگی میان انبوهی از چیزهایی که از من نیست و باقی نمی ماند گذشته

است... یک وقت هایی آدمها می خورند به دیوار و من الان توی اون شرایط حس میکردم که یک عالمه راه آمدم و حالا رسیدم به بن بست... به یک بن بست تاریک که نه نای برگشتن داشتم و نه راهی جلوی رویم باز بود... از زندگی تو دوران جوانی سیر سیرم ، می خواهم بمیرم و در این شرایط مجبور به انتخاب نباشم... میان عشق بهروز و ماندن کنار پدر و مادرم که این روزها تنها تر از همیشه شده بودند اسیر و به بند کشیده شدم... چکار می توانستم بکنم ، این زندگی دلخواه من نبود ، نه من تقاضای چنین زندگی را کرده بودم و نه انتظارش را داشتم و اصلاً هم تصور نمیکردم که سزاوارش باشم ... آنهایی که وابستگی شدیدی به پدر و مادرشان دارند حال مرا بهتر می فهمند...

فصل هشتم

بوی بهار و طراوت گل‌های تازه رسته در طبیعت پیچیده بود و خورشید شعاع های طلایی و نوازشگرش را بر شانه های بی تاب زمین رها میکرد... همه چیز زیبا بود و شور انگیز ، ولی در خانه ی ما رنگ عزا پاشیده بودند و اندوه را در رگ های تک تک ما تزریق کرده بودند...

همیشه فکر میکردم با آمدن بهار منم دلم بهاری میشود و با شکوفا شدن درختان خواب آلود ، عشق منم به شکوفه می نشیند و دست در دست بهروز به سوی خانه ی خوشبختی گام برمی دارم... اما همه ی این رویاها برایم سراب زندگی شد... چطور می توانستم پا روی عشق و محبت نوزده ساله ی پدر و مادرم بگذارم و آنها را به حال خود رها کرده و به دنبال زندگی خودم بروم...؟ مخصوصاً که الان از همیشه تنهاتر بودند... دلم خوش بود اگر فرهاد نیست ، اگر او پشت پا زده به همه چیز و رفت دنبال زندگی خودش ، لااقل بهروز جای او را می گرفت تا برای پدر قوت زانو باشد و برای مادر روح زندگی...

مسئله ی دیگر بهروز بود... او را چکار میکردم...؟ حالا که تا این حد بهش وابسته شده بودم و با هزار بدبختی و زور و کتک خوردن از فرهاد ، نامزدش شده بودم ، شاید به سختی میشد از او هم دل کند... و اگر توان داشتم و از بهروز دل می کردم ، مطمئن بودم دیگر قلبم برای هیچ کس نمی تپید... اگر چه اینها یک طرف مشکل بود ، مشکل بزرگ و اساسی من فرهاد بود که در کمینم نشسته و اگر بو می برد که من نامزدی را به هم زدم ، فوری دست بکار میشد و این بار مطمئناً نمی توانستم در مقابلش مقاومت کنم و هر چه را می خواست انجام می دادم... وقتی فکرم روی جهانگیر خان متمرکز میشد ، تمام تنم می لرزید و از این می ترسیدم که مجبور شوم هم بالین مردی باشم که به شدت از او متنفر بودم و هستم ... پس باید چکار میکردم...؟ سر دو راهی بدی قرار گرفته بودم و داشتم کم می آوردم... از یک طرف تنهایی و دل شکسته ی پدر و مادرم بود و از یک طرف قلب به درد آمده ی من و بهروز که هنوز وابسته نشده باید از هم دل می کشیدیم...

زندگیم پیوسته با تلخ کامی ها روبرو بود من را در بوته ی آزمایش دیگری قرار داده بود... این موقع ها بود که وقتی کم می آوردم رو به آسمان میکردم و از او یاری می خواستم...

وقتی بهروز آمد خودم شخصاً در را به رویش باز کردم... چهره ی او رنگ پریده و مات و دگرگون بود و از دردی مهلک به خود می پیچید... با بی قراری هر بار موهایش را در چنگ می فشرد و از درون داشت از هم می پاشید... با لبخند همیشگی بهش سلام کردم ، او هم همان طور که عاشقانه و با چشمانی به اشک نشسته منو نگاه میکرد جوابم را به آرامی داد... صدایش می لرزید و بغض گلویش را گرفته بود... دیگر با دیدن اندوه چهره اش توانی برای پاهایم نمانده بود او را به داخل دعوت کردم... ناگهان دستم را در دستش گرفت و آن را محکم بوسید... در آن هوای اواخر زمستان گرمای مطبوعی از تماس دست او بر همه ی وجودم نشست... این گرما بهم فهماند که نمی توانم از او هم دل بکنم... با قدم های سنگین و شانه های فرو افتاده به طرف ساختمان رفتیم...

در این مدت که از آشناییمان می گذشت تا به این اندازه او را اینقدر درهم شکسته ندیده بودم... پدر و مادرم به گرمی از او استقبال کردند... فاصله ی آوردن چایی که خودم به عهده گرفته بودم تا آمدن بهروز ، یک ربعی گذشت ، ولی هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند ، مثل اینکه دیو غم راه گلوهایشان را بسته بود و اجازه ی حرف زدن به آنها نمی داد... وقتی چایی را مقابل بهروز گرفتم در کمال تعجب اشکی را دیدم که از کنار چشمش فرو چکید که مرا سخت آشفته کرد ، مادر و پدرم متوجه این حال بهروز شدند و هر کدام با تأسف سری تکان دادند... تا خوردن چایی همه سر در گریبان ساکت و صامت بر جای خود ماندیم و به این اتفاق پیش آمده و راه حلش فکر میکردیم... سعی کردم اون لحظه را که اشک بهروز فرو ریخت را فراموش کنم و این بغض لعنتی را در کنترل خود بگیرم..

این بار پدر به فریادم رسید و نگذاشت این سکوت بیش از این کشدار شود و با صدای آرامی که سعی میکرد به صدای لرزانش آرامش ببخشد رو به بهروز گفت :

- خوب پسرم چیکار کردی...؟ چطور با این مسئله کنار اومدی...؟ چه تصمیم و هدفی برای زندگی جدیدت گرفتی...؟

وضع بهروز خیلی بد بود ، کاملاً خودش را باخته بود... باور نمیکردم که با این مسئله اینطور برخورد کند... چند تا نفس عمیق کشید و با چشمانی پر از ترس و اضطراب رو به پدر گفت :

- دیشب با برادرم خیلی حرف زدم و گفتم شما که اینجا وابستگی ندارید برید و من همین جا می مونم ، حالا اگر شده همین شغل رو ادامه میدم و اگر نشد به سراغ کار دیگه ای میرم...

در این وقت اخم هایش به شدت درهم شد و نتوانست دیگر ادامه دهد... مسئله خیلی مهمتر از این حرف ها بود که من به سادگی فکر میکردم... منتظر شدم تا بهروز بقیه ی حرف هایش را بزند... مدتی طول کشید تا غمی که درونش خانه کرده بود را هضم کند و بعد از دقایقی که برای من هزار ساعت گذشت ادامه داد :

- ولی آقای دادمهر... بهرام و بهزاد این تصمیم مرا قبول نکردند... آخه این وصیت پدرمه که هر سه با هم باید این کارخانه را سر پا نگه داریم تا بتونیم از آن سهمی ببریم و اگر من تصمیم به موندن گرفته باشم باید از فکر کارخانه و سهم اون بیرون بیام و یه کاری دیگه برای خودم دست و پا کنم... بهزاد گفت اگه عقد کرده بودی سارا مجبور بود که همراهت باشه، ولی الان باید او انتخاب کنه یا تو و یا خانواده اش... ببینید آقای دادمهر... من اینجا نیامدم که به شما بگم حرف های آنها را قبول دارم... من حاضرم بخاطر سارا حتی از جانمم بگذرم چه برسه به سهمم که برای من ارزشش بالاتر از سارا نیست.. می تونم همین جا بمونم و شغل جدید و مناسب دیگه ای پیدا کنم و به زندگیم در کنار شما ادامه بدم...

حرف های بهروز آتش زیر خاکستر وجودم را بیشتر شعله ور کرد... وقتی او را به این حال می دیدم و حرف هایش را شنیدم و فهمیدم که بخاطر داشتن من دست به چه فداکاری می خواهد بزند، نمی توانستم از او دل بکنم... بهروز تمام دل خوشی و زندگی من شده بود... کم کم بغضم داشت می ترکید و دیگر تا فرو ریختنش فاصله ای باقی نمانده بود... ولی باز هم مقاومت کردم، نباید در مقابل بهروز گریه میکردم تا او بخاطر من از تمام آینده اش دست بکشد... با خودم حرف می زدم و مدام خود را دلداری می دادم:

- قوی باش... هنوز باید انتظار بکشی تا بالاخره آینده ی تو هم رقم بخوره... شاید در لحظه ی آخر ورق برگره و همه چیز درست بشه...

پدر اول به من و بعد به بهروز نگاهی انداخت و آهی کشید و گفت:

- تو نباید مقابل برادران قد علم کنی و حرف خودتو بزنی، اونام تقصیری ندارند و این اتفاقیه که الان افتاده... مادرتون از شما توقع داره که با یاری همدیگه تنها سرمایه ی شوهر خدا بیامرزش را از این وضعیت نجات بدید... بهروز بلافاصله گفت: نه آقای دادمهر... من تعهدی برای ادامه ی این کار ندادم... می تونم سر صبر یه کار تازه ای پیدا کنم...

- تو با این کارت باید از سهمت بگذری، اونوقت می دونی چه آینده ای در انتظارته...؟ جواب دل شکسته ی مادرتو چی میدی...؟

- اگه در مورد آینده ی سارا نگرانید قول میدم نزارم سختی بکشه... بخدا خوشبختش میکنم، فکر میکنم که از اول این سهمو نداشتم... در مورد مادرمم باهش صحبت میکنم، می دونم که اونم راضی به این جدایی نیست... پدر کوتاه بیا نبود و دوباره گفت: بهروز جان... شما خواهی نخواهی به خانواده ات تعلق داری، نمی تونی به این راحتی از اونا بگذری، تو باید به فکر مادرت باشی... ببین با رفتن فرهاد چه به سر ما اومده، از همه بیشتر این مادرشه که داره از دوری فرهاد رنج میکشه... دلم نمی خواد مادرتم تجربه ی ما رو داشته باشه... ما یه همچین اجازه ای به خودمون نمیدیم که بخاطر دل دخترمون بین مادر و بچه جدایی بیفته...

پدر درست قضاوت میکرد ، ولی با این قضاوتش داشتم می مردم و زنده میشدم... درست بود که یک مادر به فرزندش بیشتر از هر کسی وابسته بود ، ولی من هم این مدت دست کمی از مادر بهروز نداشتم... اینقدر به بهروز وابسته شده بودم که جدا شدن از او برایم حکم مرگ را داشت...

حرف های پدر را نمی فهمیدم... چرا به نفع من حرف نمی زد...؟ چرا از تنها دخترش دفاع نمیکرد...؟ صدای بغض کرده ی دوباره ی بهروز منو متوجه ی او کرد :

- من از خانواده ام جدا نیستم آقای دادمهر ، مرتب بهشون سر می زنم ، نمی زارم دوری ، مادرمو اذیت کنه ، خواهش میکنم شما دیگه جلوی پام سنگ نندازید ، من بدون سارا می میرم...

در این وقت بهروز در کمال ناباوری زد زیر گریه ، مادرمم که به دنبال بهانه می گشت ، اشکهایش سرازیر شد... بد موقعیتی بود احساس میکردم با جنون فاصله ی چندانی ندارم... اشک من هم بالاخره فرو ریخت ، دیگر بیشتر از این نتوانستم مقاومت کنم... حال پدر هم دست کمی از حال خراب ما نداشت ، فقط صبورتر بود و نمی گذاشت به این راحتی اشک هایش فرو بریزد... رو به بهروز دوباره گفت :

- بهروز جان... من نه می تونم بین تو و خانواده ات جدایی بندازم و نه بین تو و دخترم... پس حرف آخرمو می زنم...

سپس نگاهی به مادر انداخت و مادر با سر تکان دادن به او اجازه ی گفتن داد... حتماً حرف مهمی بود که با مشورت با مادر به نتیجه ای رسیده بود که می خواست بگوید و تکلیف ما را معلوم کند... همیشه در زندگیشان وقتی به مشکلی برمی خوردند با همدیگر مشورت میکردند و یک راه حلی پیدا میکردند ، الان هم همین کار را کرده بودند...

بالاخره پدر نتیجه ی مشورتش را با مادر به زبان آورد : سارا نامزد توست و این رسمه که به طرف تو و آینده ی تو گام برداره... دلم نمی خواد باعث جدایی شما بشم... اون موظفه دنبال تو هر کجای دنیا که بخوای بری ، باهات بیاد ، ما هم گله ای نداریم ، شاید مقدر این بوده و همیشه با خواست خدا جنگید... من و مادرش دیشب تا صبح پلک نزدیم و به این راه حل رسیدیم...

با صدای نیمه فریاد رو به پدر گفتم : ولی پدر... شما نمی تونید به تنهایی این تصمیم رو بگیرید ، می دونم که مادر رو به اجبار وادار کردید که حرفای شما را قبول کنه... چرا نمی زارید مادر خودش نظر واقعیش رو بگه...؟

پدر نگاهی به صورت رنگ پریده و پر از اشک مادرم انداخت و گفت :

- حرف من حرف مادرتم هست... ما با همفکری همدیگه به این نتیجه رسیدیم... تنهایی ما ، نباید سد راه خوشبختی تو بشه ، اگه قبل از خواستگاری این اتفاق افتاده بود می تونستی قبول نکنی ، ولی الان تو باید با بهروز باشی تا در کنار او به خوشبختی که حقته برسی...

ناباورانه به مادر چشم دوختم... درک نمی‌کردم چرا اینقدر ساکت است و حرف دلش را به زبان نمی‌آورد...؟ نبودن فرهاد کمرش را شکسته بود ، چطور راضی شده بود از من هم دل بکند... با نگرانی از مادر پرسیدم :

- مادر تو که مثل پدر فکر نمی‌کنی...؟ تو مجبور به قبول این درخواست شدی...؟ چطوری می‌تونید به این راحتی حرف از جدایی بزنید...؟ من بدون شماها هیچ کجا نمی‌رم...

مادر به سختی توانست خودش را کنترل کند و با لبخند تلخی گفت : عزیزم... می‌دونم جدایی از تو خیلی سخته ، ولی این سختی رو میشه با خوشبختی تو تحمل کرد... من و پدرت دیشب خیلی با هم صحبت کردیم و قبول کردیم که سهم ما از زندگی و بچه همینه ، شاید تقدیر ما هم اینطوری رقم خورده... دخترم... بیشتر فکر کن و آینده ات رو بخاطر ما سیاه نکن...

باز هم با صدای بلند گفتم : من تهران برو نیستم ، حالا که بهروزم راضیه همین جا باشه دیگه حرفی باقی نمی‌مونه...

پدر از طرز حرف زدن و صدای بلندم عصبانی شد و قاطعانه گفت :

- صداتو بلند نکن سارا... خوب می‌دونی که هیچ وقت مال و ثروت برام اهمیت نداشته ، وگرنه همان روز اول که جهانگیرخان به خواستگاریت اومده بود مخالفت نمی‌کردم ، ولی اگه بهروز بمونه بدون هیچ آینده ای ، نمی‌تونید ادامه بدید ، هر چند هم که عاشق هم باشید ، خیلی زود مشکلات زندگی روی خوشی و عشق ها رو می‌پوشونه... این طبیعت هر زندگیه... بهروزم یکیه مثل همین آدما ، کم کم به طرف دلبستگی هاش برمی‌گردد ، اون نمی‌تونه برای همیشه از خونواده اش دور باشه... سارا عزیزم حرف آخرم اینه... یا قید این ازدواج رو بزنی ، یا با بهروز برو تهران...

بهروز سعی کرد پدر را قانع کند ، ولی پدر کوتاه نیامد و بلند شد رفت تو اتاقش ، پدر اینجا مثل فرهاد عمل کرد و این دو راه را جلوی پای من گذاشت تا خودم انتخاب کنم ، دو راهی که برای من هر دوش حکم مرگ را داشت ... دستهایم را پوشش صورتم قرار دادم و با صدای بلند شروع به گریه کردم... لحظه ای بعد مادر مهربانانه در آغوشم گرفت و گفت :

- عزیزم... به حرف پدرت گوش کن ، اون صلاح تو رو می‌خواد ، می‌دونی اگه نری ، بهروز باید به تنهایی بره و برای همیشه از هم جدا میشید... وقتی موندی دوباره سر و کله ی فرهاد پیدا میشه و این دفعه مجبوری سر سفره ی عقد مردی بشینی که دوستش نداری... چون من دیگه اجازه نمیدم پدرت با فرهاد درگیر بشه ، یه حمله ی دیگه کافیه که پدرتو از دست بدیم... پس با بهروز برو و آینده ات را تباه نکن ، می‌دونم دوری سخته ولی ما هیچ وقت از هم جدا نیستیم ، از اینجا تا تهران هم زیاد دور نیست گاهی تو میای اینجا و گاهی هم ما میایم بیشتون ... این جدایی ارزش اون رو داره که به خوشبختی و رضایت برسی...

حرفی برای گفتن نداشتم ، اصلاً منطقی نبود که حرف هایشان را قبول کنم ، فقط با صدای بلند گریه میکردم... از آغوش مادر جدا شدم به اتاقم پناه آوردم... به مدت نیم ساعت تو اتاقم اشک ریختم و خون دل خوردم و به بخت بد و فرهاد که باعث این همه ویرانی ها شده بود لعنت فرستادم...

غم و اندوه سر تا پای وجودم را گرفته بود و خیال رها کردنم را نداشت ، این مدت رنج و عذاب سینه ام را می سوزاند و دیدگانم را پیوسته لبریز از اشک میکرد... بعد از نیم ساعت هنوز اشکم خشک نشده بود که بهروز آمد تو اتاقم... کنارم نشست و سرم را در آغوش گرفت و بوسه ای به آن زد ، اولین باری بود که اینقدر بهم نزدیک میشد ، منم اینقدر مستاصل و وامونده بودم که که هیچ اعتراضی نکردم... این لحظه به این آغوش احتیاج داشتم... با بغضی که در صداش هنوز خودنمایی میکرد گفت :

– عزیزدم... تو رو خدا با خودت این کار رو نکن... بهت قول میدم همه چیز درست میشه...

اما تکان شانه هایش بهم اطمینان داد که هیچ چیزی برای من درست بشو نیست... ویرانی روی ویرانی... وقتی هر دو بغض فرو خورده ی خود را با اشک هایمان مهار کردیم ، به آرامی از آغوشش آدمم بیرون و سرم را پایین انداختم... چند لحظه ای بینمان سکوت قرار گرفت و گاهی فقط صدای هق هق گریه هایم به گوش می رسید... بهروز همان طور که با انگشتم که انگشتر نامزدی دور آن حلقه شده بود بازی میکرد غمگین گفت :

– چطور می تونم این حلقه رو که واسطه ی پیوند من و توست ، از انگشت قشنگت در بیارم و این پیوند رو نابود کنم... نه عزیزم... من نه کاری به حرفای پدرت دارم و نه به خانواده ام... می تونم از خانواده و سهمم بگذرم ، ولی از تو نه... کنارت تو همین شهر می مونم تا برای همیشه تو رو داشته باشم... تو همه ی هدف ها و آرزوهای منی و نمی خوام از دستت بدم...

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم : بهروز جان... می دونم جدایی برای هر دومون خیلی سخته... می دونم تو این مدت کم چقدر هر دومون به هم وابسته شدیم... ولی عقل حکم میکنه که واقعیت پذیر باشیم... نه تو می تونی از خانواده ات جدا بشی و نه من می تونم از پدر و مادرم دل بکنم... خواهش میکنم احساسی به این مسئله فکر نکن...

بهروز با شنیدن حرفای من که گفتنش برای خودمم عجیب بود سریع روبروم روی زمین نشست و ناباورانه نگاهم کرد و گفت :

– سارا عزیزم... تو رو خدا تو دیگه حرف از بی وفایی نزن... یعنی میشه این پیوند رو که لااقل برای من حکم مرگ و زندگی داره رو از هم جدا کنیم... درسته جدایی از خانواده ام سخته ، ولی از تو غیر ممکنه ، اینو بفهم عزیزم...
– می فهمم عزیزم... ولی راه چاره ای نیست... من نمی تونم از پدر و مادرم جدا بشم... مادر و پدرم مثل یک چینی ترک خورده شده اند که با تلنگری فرو می ریزند... من نمی خوام با رفتنم این تلنگر رو بهشون بزنم... اونا بعد از

رفتن فرهاد ، دل خوش به من هستن ، چطور می تونم این دلخوشی رو ازشون بگیرم... اگه تنهاشون بزارم خیلی زود از دست میرن و دیگه نمی تونم تا آخر عمرم با این عذاب وجدان کنار بیام...

دوباره اشک هام فرو ریخت... بهروزم از حرفام ، رنگش پریده و بیشتر از همیشه پریشون شد و گفت :

- پس من باید چیکار کنم...؟ نه اجازه دارم کنارت بمونم و نه تو باهام میای... پس لااقل راه گورستان رو نشونم بده ، شاید اونجا آروم بگیرم...

از این حرفش لبخند تلخی زد و گفتم : خدا نکنه... چرا گورستان...؟ راه پایتخت رو نشونت میدم ، اونجا دخترای زیبایی داره که برای پسری مثل تو سر و دست می شکنن... بیا و دست از من بکش و سرنوشتت رو تو تهران رقم بزن...

با اینکه حرفم شوخی بود اما بهروز ناگهان از کوره در رفت و با عصبانیت فریاد زد :

- بس کن سارا و بیشتر از این دل منو خون نکن... من فقط تو رو می خوام ، یا اینجا یا تهران... منم مثل پدرت حرف آخرم رو می زنم... یا من اینجا می مونم و یا تو باهام میای... حرف هیچ کسم برام مهم نیست و خودم به تنهایی برای آینده ام تصمیم میگیرم... یکی دو روز وقت داری فکر کنی سارا... بین این دو تا راه یکی رو انتخاب کن...

بدون حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون و چند لحظه ای هم با مادر صحبت کرد و بعد صدای در حیاط و سکوت مطلق... مات و مبهوت از این رفتارش بودم و هنوز از جایم تکان نخورده بودم... لحظاتی طولانی به همان شکل نشستم و به مصیبتی که داشت به سرم می آمد فکر کردم...

دم غروب بود ، غروبی غم انگیز که دنیا را برایم تیره و تار کرده بود... شب هنوز چتر سیاهش را کاملاً نگسترده بود که صدای تلفن اتاق بلند شد... بعد از چند تا زنگ بالاخره با دست های کرخ شده گوشی را برداشتم... ملیحه بود... چقدر تو این لحظات سخت بهش احتیاج داشتیم... با بغضی در صدا ازش خواستم خودش را بهم برساند... خیلی تلاش کرد علت ناراحتیم را بفهمد ، ولی من فقط ازش خواستم که بیاد اینجا تا برایش همه چیز را تعریف کنم... یک ساعتی طول کشید تا اینکه خودش را رساند... صدایش می آمد که داشت با مادرم و پدرم سلام میکرد و لحظه ای بیشتر نگذشته بود که وارد اتاقم شد...

گوشه ی اتاق کز کرده و سرم را روی زانو هام گذاشته بودم... گرمی دستش را که حس کردم سر بلند کردم و با چشم های بارانی رفتم تو آغوشش و دوباره با شدت بیشتری شروع به گریه کردم... محکم منو تو آغوش گرفت و چیزی نگفت و گذاشت کم کم آرام شوم... همیشه تو این موقعیت ها صبوری را دوست داشتم که در سکوت در آغوشم می گرفت و می گذاشت تا با اشک هایم خوب خالی شوم و بعد برایش همه چیز را تعریف کنم... بعد از دقایقی من را از خودش جدا کرد و به چهره ی رو به مرگم زل زد و با نگرانی پرسید :

- چی شده سارا...؟ این چه قیافه ایه که بهم زدی... دوباره چه اتفاقی افتاده...؟ تا اینجا رسیدم هزار بار مُردم و زنده شدم ، حال پدر و مادرتم که دست کمی از تو نداره... تو رو خدا حرف بزن ، بگو چی شده... نکنه باز فرهاد دسته گل به آب داده...؟

آهی کشیدم و هق هقم رو فرو دادم و با صدای لرزانی گفتم : نه... این دفعه ربطی به فرهاد نداره... این بار از بخت و اقبال سیاه خوردمه...

ملیحه پریشون تر گفت : خب بگو چی شده ، جون به سرم کردی...

همه چیز رو براش مختصر تعریف کردم... ملیحه مبهوت به حرف هایم گوش میکرد و قدرت هر گونه حرکتی ازش سلب شده بود... وقتی او با شنیدن حرف هام به این حال افتاده بود ، از من چه انتظاری می رفت که آرام باشم... در آخر حرف هایم گفتم :

- می بینی ملیحه... چطور سرنوشت با من سر جنگ داره... این سهم منه بعد از اون همه خون دل خوردن و کتک خوردن از فرهاد و حالام که جدایی رو به صفحه ی زندگیم اضافه کرده... اگه برم ، با دوری و تنهایی پدر و مادرم چیکار کنم و اگه بمونم چطور می تونم بهروز رو فراموش کنم...

همین طور که زار می زدم ، تکونش دادم و دست به دامانش شدم... ملیحه بعضی وقت ها یه راه حلایی داشت که عقل جن هم بهش نمی رسید ، شاید این بار هم بتونه یک راه حلم برای این مسئله پیدا کند...

- تو رو خدا تو یه راهی جلوی پام بزار... یه چیزی بگو... منو از این همه غم که گریبانم رو گرفته رها کن...

سر بر شانه ی او گریه ی جانسوزی را شروع کردم ، او هم با گریه هام از گیجی و حیرت آمد بیرون و بعد از لحظه ای من را از خودش جدا کرد و اشک هایم را پاک کرد و گفت :

- عزیزم... تو رو خدا اینقدر گریه نکن ، بخدا دارم از غصه ی تو می میرم ، توکل به خدا کن و از اون بخواه یه راه حل جلوی پات بزاره... همیشه مادربزرگم می گفت هر مشکلی راه حلی داره غیر از مُردن... وقتی وارد خونه تون شدم ، با دیدن پدر و مادرت یه مرتبه پاهام بُرید ، فکر کردم اتفاق بدی برای فرهاد افتاده... شماها طوری رفتار می کنید مثل اینکه عزیزی رو از دست دادید... بخدا این راهش نیست ، اینطوری فقط خودتو مریض میکنی و این چشمای بدبختم کور میشه.. پا شو عزیزم... یه آبی به صورتت بزن و بعد بیا تا با هم حرف بزنیم...

با پشت دست اشک هایم رو پاک کردم و لبخند تلخی زدم و گفتم : منو ببخش که دوست خوبی برات نیستم ، همیشه تو بدبختیام به یادت میفتم...

دستم رو گرفت و بلندم کرد و هلم داد طرف در اتاق و گفت : خودتو لوس نکن... پس دوست به چه درد می خوره ، غم تو غم منم هست... حالا تو برو دست و صورتت بشور و یه چایی یا قهوه هم برام بیار تا این گلوی خشک شده ی وامونده رو از این برهوت نجات بدم ، بعد با هم می شینیم و یه فکری میکنیم...

خندیدم و گفتم : مثل همیشه صبور و شکمو...

پشتی را به طرفم پرت کرد که به موقع جا خالی دادم و آمدم بیرون... صورتم را شستم و بدون نگاه کردن به آینه به طرف آشپزخانه رفتم... نمی خواستم بیشتر از این بدبختی و بیچاره گیم را از تو آینه هم تماشا کنم... هنوز نرسیده به آشپزخانه مادر جلویم سبز شد و با دو فنجان قهوه و یک روبروم ایستاد و سینی را به طرفم گرفت... خندیدم و گفتم :

- ای کاش ملیحه یه چیز دیگه ای خواسته بود...

مادر هم لبخند زد ، ولی در آن لحظه لبخندش از گریه هم بدتر بود و همان طور خیره نگاهم میکرد ، مثل اینکه حس مادرانه اش گفته بود که رفتنیم و دیگر در کنارشان نمی مانم... با ناراحتی که دوباره به سراغم آمد ، پیش ملیحه برگشتم... قهوه رو تو سکوت خوردیم ، در چهره ی هر دوی ما غیر از پریشانی و نگرانی ، سوال های زیادی هم جا خوش کرده بود... برای همین اولین سوال را ملیحه از من پرسید :

- حالا می خوای چیکار کنی...؟ این انتخاب برای تو سرنوشت سازه... پس بی گذار به آب نزن...

آهی کشیدم و گفتم : من بی گذار به آب نمی زنم ، فقط نمی تونم از پدر و مادرم دور باشم...

ملیحه با تعجب نگاهم کرد و گفت : یعنی به بهروز پشت میکنی...؟ ولی سارا این بی انصافیه...

با خشم گفتم : این انصافه که به پدر و مادرم پشت کنم تا از همیشه تنهاتر بشن...؟ لاقل اگه فرهاد بود راحت

میشد تصمیم گرفت... ملیحه اگه من برم پدر و مادرم دق میکنن ، اینو می فهمی...؟

- تو اشتباه می کنی ، هیچ کس از دوری بچه هاش دق نکرده ، مگه فرهاد نرفته...؟ خوب دارن زندگیشون میکنن ، شاید به یادش همیشه دلتنگ باشن ، ناراحت باشن ، اما دق نمیکن...

- ملیحه وقتی فرهاد رفت من کنارشون بودم ، ولی با رفتن من خیلی تنها میشن...

ملیحه سعی کرد که منو با منطق و عقل روشن کنه : سارا درست فکر کن ، فکر میکنی اگه نری و دوباره فرهاد بیفته به جونت این بار پدر و مادرت به قول تو دق نمیکن...؟ لاقل وقتی بری و با بهروز خوشبخت باشی ، بابت تو نگران نیستند و فقط همه ی هم و غمشون فرهاد... سارا پشت پا به بخت نزن... از اینجا تا تهرانم راهی نیست می تونید هفته ای یک بار به همدیگه سر بزینید...

عصبی گفتم : من از تو راه حل خواستم ، نه منو تشویق کنی که برم... نه ملیحه اصلاً نمی تونم برای یه ثانیه از پدر و مادرم جدا بشم...

- سارا دیوونه نشو... با شرط پدرت ، بهروزم نمی تونه بمونه ، پس معنیش اینه که باید قید این ازدواج رو بزنی... نکنه باز دلت می خواد سر و کله ی جهانگیرخان پیدا بشه...

- اما بهروز راضیه که کنارم باشه و همین برای من کافیه...

ملیحه داد زد: بهروز بمونه که چی بشه...؟ تو نباید باعث بشی بهروز، هم از خانواده اش هم از سهم و آینده اش دل بکنه... اون وقت مادر بهروز میشه یکی مثل مادر تو... نمی بینی رفتن فرهاد چه به روز مادرت آورده... سارا این کار رو با بهروز نکن...

با صدای نیمه فریاد گفتم: هیچ کس مثل پدر و مادر من تنها نیستند، زیور خانوم دو تا پسر دیگه هم داره...

ملیحه پوفی کشید و گفت: سارا تو که اینقدر خودخواه نبودی، می دونی چقدر بهروز به مادرش وابسته است... تو همیشه با تنفر از اون مردک یاد میکنی که باعث شد فرهاد قید شماها رو بزنه، حالا خودت شدی یکی عین جهانگیر خان...

با فریاد گفتم: من خودخواه نیستم، به بهروزم گفتم که می تونه بدون من بره، ولی اون حاضر نیست این کار رو بکنه... دیگه چیکار کنم...؟ من حاضرم از بهروز بگذرم، می دونم خیلی سخته اما کم کم عادت میکنم...

ملیحه پوز خندی زد و گفت: طوری حرف می زنی که انگار لباسی پرو کردی که بهت نیامد و می خوای عوض کنی... خودت می دونی که بهروز چقدر تو رو دوست داره و به هیچ قیمتی از دستت نمیده... پس می مونه و آینده و سهمش رو از دست میده... اینا بنظر تو خوبه و ایرادی نداره... اما چند سال که از زندگیتون گذشت می فهمه اشتباه کرده، می فهمه احساسی به این اتفاق نگاه کرده... دلش بهانه ی مادر و خانواده اش رو میگیره و اون وقته که اختلافات شروع میشه... ببین سارا شاید رفتن به تهران و دور شدن از پدر و مادرت خیلی سخت و طاقت فرسا باشه، اما خالی از لطفم نیست، یه امتیاز برترش اینه که از این مردک هوس باز دور میشی که بعد از ازدواجت برات مزاحمت درست نکنه، یه امتیاز دیگه اش هم اینه که شاید فرهاد وقتی ببینه پدر و مادرت تنها شدند پیش او نا برگردد... منم بهت قول میدم تا شوهر نکردم مرتب به مادر و پدرت سر بزوم، حتی اگه فرهاد کتکم بزنه و از خونه بیرونم کنه، بازم از رو نمیرم و از دیوار میام بالا...

از حرف های ملیحه بالاخره بعد از دو روز خنده نشست رو لبهام... چقدر راحت حرف هایش را می زد و شوخی و جدی را با هم قاطی میکرد، که انگار اتفاق خاصی نیفتاده بود... البته جای من نبود وگر نه می دانستم که او هم مثل من تحمل جدایی از پدر و مادرش را ندارد، ولی احساسی به این نوع مسئله ها نگاه نمیکرد...

آن شب با وجود ملیحه و شوخی هاش، جو خانه یکمی از آن حال و هوای ماتم گرفته در آمده بود، اما این شادی اندک موقتی بود و فردا باز هم روز از نو بود و روزی از نو... شب ملیحه پیشم ماند و تا نزدیک سحر باهام حرف زد و دلیل آورد که رفتنم بهتر از ماندن و به هر طریقی بود می خواست من را راضی به این کار بکنند... اما من هنوز تردید دست از سرم بر نمی داشت و همین نگرانی ها مرا تا پاسی از شب بیدار نگه داشت... وقتی ملیحه خوابید از بستر بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و به بیرون زل زدم...

شب چونان عقابی بزرگ، بر پهنه‌ی زمین فرود آمده و بالهای خویش را در همه جا گسترانیده بود... ستارگان در دل آسمان سوسو می زدند، شب قیرگون با همه‌ی سیاهی و تاریکی اش زیبایی و جذابیتی خاص داشت... اما سکوت و آرامش مطلق امشب هم مثل همیشه نتوانسته بود دل ناآرام و بی قرارم را آرام و قرار ببخشد... صدای اذان که آمد از آن حالت مجسمه وار جدا شدم و بعد از خواندن نمازم و دعایی که از خدا خواستم بهترین راه را جلوی پایم بگذارد، کم کم چشمم سنگین شد و در کنار ملیحه به خواب رفتم...

وقتی بیدار شدم پرتوهای زرین خورشید اتاقم را روشن کرده بود... نگاهی به ساعت کردم، ساعت یازده بود، با عجله از بستر بلند شدم و نگاهم به جای خالی ملیحه افتاد... آهی کشیدم و از دست خودم کلافه بودم که چرا تا این ساعت خوابم برده و کسی مرا بیدار نکرده بود... فوری به آشپزخانه رفتم و نگاهی به اطراف انداختم و ملیحه را هم آنجا ندیدم... مادر وقتی متوجه‌ی نگاهم شد که پی ملیحه می گشتم، گفت:

- خواب بودی ملیحه رفت گفت که بیدارت نکنم، آخه دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتی...

و خیلی مهربانانه ادامه داد: عزیزم... اینطوری داری خودتو از پا می ندازی... اگه بخاطر من و پدرته، به این حال و روزی و شبها تا صبح بیداری، این کار را ادامه نده بخدا ما راضی نیستیم... تو از وقتی بله رو به بهروز گفتی دیگه به ما تعلق نداری، فرزند تا یه سنی می تونه کنار پدر و مادرش باشه، باید دیر یا زود راهشو انتخاب کنه و بره دنبال زندگی... ما هم تنها پدر و مادر و بچه ای نیستیم که می خوایم از هم دور بشیم... اینقدر آشفته و سردرگم نباش، وقتی تو خوشبخت باشی، هر کجای دنیا هم که بری دل من و پدرتم شاد و خوشحاله و این برای ما کافیه...

همان طور که مشغول چایی خوردن بودم با نگرانی گفتم: چی فکر میکردم و چی شد، منی که حاضر نبودم بخاطر دوری شما حتی شوهر بکنم، حالا با این وضعیت، هم باید شوهر کنم و هم ازتون دور بشم و به تنهایی به این زندگی نکستی ادامه بدم...

مادر با حرف هایش سعی میکرد من را قانع کند... طفلیا همه‌ی تلاششان این بود که بهم بفهموند من با بهروز خوشبختم و اگر بمونم سرنوشتی بدتر از الان نصیبم میشه...

- سارا جان... هر کسی یه سرنوشتی داره، نباید بخاطر اینکه باب میلش نیست اون رو به بیراهه بکشونه... اگه تموم هم و غمت، تنهایی منو و پدرته، به جرأت میگم که رفتن تو برای ما بهتره، چون از همه‌ی لحاظ خیالمون بابت تو و آینده ات آسوده است... تو همین شرایطی که آدما آزموده میشن و خداوند بخاطر صبرشون پاداش زیادی بهشون میده... عزیزم... سعی کن از این امتحان که جلوی راهت گذاشته شده سر بلند بیرون بیایی...

با حرف های مادرم احساسی نیرومند و عمیق در وجودم نشست... اما به طور کامل نگرانی و ترس را از دلم پاک نکرد... باید باز هم فکر کنم، تا فردا بیشتر وقت نداشتم و بهروز از من جواب می خواست... سخت ترین روز در طول عمرم را در پیش رو داشتم، پس باید تمام تلاشم را با توکل به خدا میکردم و راهی را انتخاب میکردم که در آن پشیمانی نداشته باشد...

دیگر چیزی به عید نمانده بود... اما آن سال با همه ی سالها فرق داشت ، حتی دیگر حوصله ی خانه تکانی را هم نداشتیم.. مادر این مدت کم حوصله و نگران بود و در اوقات بیکاری یک گوشه ای می نشست و به فکر فرو می رفت ، از یک طرف پسرش رفته بود و از طرفی هم دخترش می خواست آنها را تنها بگذارد... پدر بیشتر رنج می کشید ، ولی به روی خودش نمی آورد و همین سکوت و صورت مظلومش بیشتر دلم را می سوزاند... فقط تنها کاری که پدر در این ایام کرد خریدن گز و شیرینی و مخلفات عید بود... بالاخره همه که گرفتاری و ناراحتی ما را نداشتند و حتماً برای تبریک عید یک سری هم به خانه ی ما می زدند...

نمی دانید چه روزهای سخت و طاقت فرسایی را پشت سر می گذاشتم... فکر میکردم با رفتن فرهاد ظاهراً مشکل اصلی زندگی ما حل شده و جای آن را بهروز میگیرد... ولی همه ی آن فکرها خیال باطلی بود... امروز نمی دانم کنج اتاق تنهایی هایم چرا مدام فکرم به سوی فرهاد کشیده میشود... دلم برایش تنگ شده بود و این دلتنگی گاه غیر قابل تحمل میشد... دلم می خواست الان کنارم بود و در این لحظات بحرانی مرا راهنمایی میکرد و یا مرا در آغوش می گرفت و در گوشم می خواند که تو نگران نباش و به دنبال خوشبختی ات برو ، من از پدر و مادر مراقبت می کنم و هیچ وقت تنهات نمی گذارم... آه که چه خیالات خامی در این روزها در سر می پروراندم ... چه آرزوهای محالی که هیچ وقت برای من تعبیر نمیشد...

سرم را در بالش فرو کردم تا صدای هق هق گریه های همیشه آماده ام را کسی نشنود و تا می توانستم برای تنهایی پدر و مادر و حتی خودم اشک ریختم... در قلب بديده ی من هیچ روزنه ای به چشم نمی خورد و هرگز تصور نمیکردم که واقعه ای خوش برای من در حال تکوین باشد... از وقتی پای جهانگیر خان به خانه ی ما باز شد ، وقایع زندگی همیشه به نحوی رخ می داد که مهلتی برای نفس کشیدن و تجدید قوا را نداشتیم... هر چه دوران آرامش و خوشی طولانی تر بود ، شوک بعدی برایم شدیدتر بود ... شوک جدایی از پدر و مادرم از همه ی اتفاقات افتاده ی قبلی سنگین تر بود... این باور باعث شد که در بهترین شرایط هم نیز دلهره ای پنهان داشته باشم که شاید دو دقیقه و یا نیم ساعت دیگر همه ی خوشی هایم به تلخی و اتفاقی بد تبدیل شود...

آن شب هم مثل شبهای قبل که باید تصمیم مهمی گرفته میشد ، پدر به تنهایی به اتاقم آمد... این بار مادر همراهش نبود ... حتماً گوشه ای کز کرده و گریه میکرد چون مادران در این اوضاع جز گریه و دلتنگی برای بچه هایشان کار دیگری نمی توانستند بکنند... پدر امشب تکیده تر شده بود و آن شادی که از ازدواج من در چشمان آبی رنگش موج می زد ، جایش را به غم سنگین جدایی داده بود... کنارم نشست و خیلی زود سر صحبت را باز کرد :

بزرگترین آرزوی من و مادرت خوشبختی توست ، معتقدم که خوشبختی در گرو ازدواجی موفق و سرشار از عشق و محبتی که دارم در وجود تو و بهروز این روزها می بینم که چطور دارید چنگ به این زندگی می زنید تا با این اتفاق افتاده باز هم بتونید کنار هم بمونید... خودم بارها عشق و علاقه ی بهروز رو دیدم و همیشه اونو تحسین کردم که چطور به نحو احسنت داره از این عشق پاسداری میکنه... من به عشق تو و بهروز احترام می زارم و هر

چی بخواهی برات انجام میدم حتی اگه علی رغم میل من و مادرت باشه... تنها خواهشی که ازت دارم اینه که عاقلانه تر رفتار کنی و تصمیم آخر را بگیر و با بهروز برو تهران...

غم زده و بیچاره کنارش نشسته بودم و در میان بغض گره خورده در گلویم گفتم :

اما پدر... تو رو خدا این رو از من نخواه که شما را تنها بزارم... من نمی تونم این کار رو بکنم...

واشک هایم بی اختیار مثل باران های بهاری از چشمانم سرازیر شد و نتوانستم ادامه بدهم و این بار به جای من پدر ادامه داد :

ببین عزیزم... این چند روز خوراکت شده اشک و آه... فکر میکنی اگه پشت پا به این عشق بزنی و کنار ما بمونی حال و روزت بهتر میشه...؟ نه دخترم... تازه رنج های بشمارای میاد سراغت ، بعد از رفتن بهروز می فهمی که خطا کردی و با وجدانی معذب روز و شب هایت می گذره که دیگه مطمئناً شادی در پی نداره... یه مدت که تو این جهنم دست و پا زدی بازم فرهاد از راه می رسد و دوباره قصه ی عشق اون مردک رو برات کوک میکنه... من با این قلب مریضم دیگه توان مقاومت در برابر فرهاد و زورگویی هاش ندارم و می ترسم که همدم تموم عمرت همان جهانگیر خان بشه... تو رو خدا درست فکر کن و تصمیم نهایی رو بگیر...

با اعتراض گفتم : پدر... بهروز حاضره بخاطر من همین جا بمونه... تو رو جان مادر ، در این مورد شما سخت نگیرید...

پدر با تعجب بهم نگاه کرد و با لحن خشنی گفت : قسم مادرت رو برام نخور... دختر تو که اینقدر خودخواه نبودی که بهروز رو برای خودت تنها بخوای... قبل از اینکه اون پسر ، نامزد تو باشه ، فرزند یه مادر پیر و تنهاست... نزار این تجربه ی تلخ برای این مادر هم اتفاق بیفته... بخاطر خودخواهی خودت یه پسر رو از مادرش دور نکن... عزیزم واقعیت زندگی رو ببین...

گفتم : پدر...

پدر این بار نگذاشت حرف بزنی و قاطعانه گفت : این فکر رو از سرت بیرون کن که بهروز اینجا بمونه... من از آه یه مادر بخاطر اینکه پسرش رو ازش دور کردیم می ترسم... یا با بهروز برو و یا قید این ازدواج رو بزنی و عواقب موندنت رو هم به جون بخر ، حق هیچ گونه اعتراضی رو هم نداری..

پدر مقتدرانه دستور آخرش را داد و رفت و مرا باز در دنیای سردرگمی ها رها کرد... چقدر این مرد محکم و مقاوم را دوست داشتم... چقدر از گرمای وجود این مرد ، از صدایش ، از محبت هایش ، از دوستی ها و حتی سخت گیری هایش که مطمئناً به نفع خودم بود و من با این بی تجربگی نمی فهمیدم ، لذت می بردم... بعد از مادرم این موجود قوی و مهربان را از تمام دنیا بیشتر دوست داشتم و از همراهی با او احساس شرف و اطمینان میکردم... ولی حالا داشت خلاف احساس و منطق من دستور می داد ، آنهم با درایت و منطق قابل قبول خودش... او راه درست را

پیش روی من گذاشته بود و من با احساسم به این راه نگاه میکردم... منطق و درستی حرف هایش به مذاق من احساساتی خوش نیامد و دلم می خواست که قبول کند بهروز بماند و ما را در حمایت خودش بگیرد...

تا نزدیکی های سحر فکر کردم و فکر کردم و به خودم قبولاندم که اگر برم لااقل مدتی از این خانه که فرهاد برایم قفسی ساخته بود دور میشوم و در هوای آزاد تهران پرواز میکنم... ولی اگر می ماندم ، آنهم بدون بهروز ، باید پژمرده میشدم و برای همیشه آرزوهایم را در گورستانی به نام ناامیدی مدفون میکردم ، و البته رفتن برای من حکم آزادی را داشت ، حتی اگر دوری پدر و مادرم مرا زنجیروار با رنج و غم پیوند می داد... بالاخره بعد از نماز رو به آسمان اشک ریختم و خدا خدا کردم و رفتن شد ، انتخاب زندگی من...

بین واقعیت زندگی و آرزوهای انسانها همیشه فاصله ی زیادی وجود دارد که خیلی کم میشود این فاصله را خیلی زود طی کرد و به آرزوهای دست نیافتنی رسید... این مورد برای من چنین نبود و هنوز راه درازی را باید می پیمودم و از سنگلاخ غم و جدایی می گذشتم تا به منتهای آرزوهایم برسم... از طرفی دیگر آبرو و شخصیت خانواده و خوش نامی آنها برایم از هر چیزی بیشتر اهمیت داشت و نمی خواستم با ماندم و گسستن این پیوند به آبروی پدرم لطمه ای وارد کنم که مردم شایعه پراکن در گوش هم پیچ کنند که دختر آقای دادمهر چه ایرادی داشت که حلقه ی نامزدیش را پس فرستادند. همه و همه بر آن شد که من تقدیرم را در تهران رقم بزنم... بنابراین در برابر احساس درونم ایستادم و پذیرفتم که دیگر نمیشود جنگید. دیگر قدرت مبارزه و لجبازی را با تقدیرم و به آنچه خداوند برایم مقدر کرده بود نداشتم... پس تسلیم شدم و همراهی بهروز را بر همه ی چیزهای مهم دیگر زندگیم ترجیح دادم...

وقتی خبر رضایت من به بهروز رسید ، خانواده ی فروزش مخصوصاً بهروز از خوشحالی می خواستند پرواز کنند... اصلاً باور نمیکردند که من به این زودی از خانواده و وابستگی هایم دل بکنم... پدر در ظاهر خوشحال بود ، ولی در پشت چهره ی به ظاهر شادش ، غم سنگینی درون سینه اش جا خوش کرده بود و قلبم را به درد می آورد... مادرم هر چه سعی میکرد مثل پدر خوددار باشد نمی توانست و ته چشمان زببایش همیشه اشک غم موج می زد... منم در ظاهر شاد نشان می دادم ولی درونم غوغایی به پا بود که فقط قلب دردمندم از آن خبر داشت... ملیحه با شنیدن این خبر بهم تبریک گفت و با صدای لرزانی بهم نوید داد که به بهانه ی دیدن من زود به زود به خانه ی خواهرش در تهران می آید... اما بخوبی درک میکردم که دوری از همدیگر برای هر دوی ما سخت و رنج آورده... چون ما هر دو غیر از همدیگر دوستی نداشتیم و گسستن این دوستی بعد از این همه سال خیلی زجرآور بود... اما هر دو ناچار به این انتخاب بودیم...

بالاخره بهار با شوقی وسوسه انگیز و هیجانی پر شور ، گرم و عاشقانه ، خود را در آغوش زمین رها کرد... این اولین بهاری بود که برای ما لطفی نداشت و بوی جدایی می داد... بوی جدایی فرهاد از خانواده و جدایی من از پدر و مادرم... ما حتی در این روزهای بهاری سفره ی هفت سین هم نچیدیم و مادر مثل هر سال سبزه ای سبز نکرد و این بی حوصلگی مادر غمی دیگر بر غم هایم اضافه می کرد... هنوز کنارش بودم ولی طوری رفتار میکرد که انگار می خواهند مرا به بند بکشند و با خود ببرند و در اسارتی خاموش و ابدی نگه دارند... گر چه سعی میکرد

ناراحتیش را بروز ندهد اما چشمان نگران و اشک هایی که در خلوت و به دور از چشم ما می ریخت که خودم چند باری میچ او را حین گریه کردن گرفته بودم را می دیدم که چقدر از رفتن من نگران و پر از آشوبه و بیشتر دلواپش میشدم ...

همان شب اول عید خانواده ی فروزش با دسته گلی زیبا و بزرگ و سینی شیرینی به رسم عید دیدنی به دیدنمان آمدند... وقتی وارد خانه شدند از قیافه هایشان معلوم بود که حسابی جا خورده اند... چون در خانه ی ما نشانی از بهار و عید به چشم نمی خورد... بعد از صرف چای و پذیرایی گرمی که خودم شخصاً به عهده گرفتم ، مادر بهروز سینی کوچکی که پر از هدایای عیدی بود را در برابرم گرفت... با تشکر از او گرفتم و متقابلاً پدر و مادرم هم از آنها تشکر کردند... درون سینی سه تا سکه ی تمام بود که زیور خانم و بهرام و بهزاد بهم عیدی داده بودند و جعبه ی چهارم که بزرگتر از آن بود از طرف بهروز هدیه داده شد... بهروز کنار دستم نشست و خودش شخصاً جعبه را باز کرد یک دستبند ظریف و زیبا و با گیره هایی از الماس وسط جعبه خود نمایی میکرد... واقعاً دستبند در خور تحسینی بود ، اما برای من با این همه افکار پریشان ، زیبایی به چشم نمی آمد و لطفی برایم نداشت... زیور خانم با اجازه ی پدر خواست که بهروز آن را به دستم ببندد و پدر با اجازه ای که داد بهروز آن را خیلی سریع به میچ ظریفم بست و صدای تحسین و تعریف را از زبان مادرش مرتب شنیدیم ...

تا می آمدم کمی شاد باشم و با شادی بهروز که وصفش ناگفتنیست همراه شوم ، چشمان پر از اشک مادر توانم را می گرفت و جای شادی ، غم را درون سینه ام می کاشت... بهروز می دانست که این روزها حال و هوای خوبی ندارم ، مدام مرا دلداری میداد و بهم قول داد که هیچ وقت نگذارد دوری پدر و مادر برایم سخت باشد و هر موقع که دلتنگشان شدم فوری مرا به دیدنشان می آورد...

از طرف ما هم یک ساعت طلا به رسم عیدی به بهروز هدیه شد و پدرم شخصاً ساعت را به دست بهروز بست و بهروز هم برای تشکر از پدر دست او را بوسید... خانواده ی فروزش هم بابت این هدیه از پدر و مادرم خیلی تشکر کردند... همان شب قرار گذاشتند که من و بهروز در یک مراسم جمع و جور به عقد و عروسی همدیگه در بیایم و بعد از عروسی به تهران نقل مکان کنیم... به همین زودی باید ترک شهر و دیار خود میکردم... و از این همه ی وابستگی هایم دل می کندم...

طی صحبتی که من و بهروز با هم کردیم ، او بابت این عقد و عروسی جمع و جور دل چرکین بود و بهم گفت :

- یعنی نمی تونم از پس یه عروسی بر بیام...؟ سارا جان... نمی خوام یک عمر در حسرت شب عروسی باشی...

ولی من اطمینان دادم که این کار با رضایت قلبی خودم و پدر و مادرم بوده و برایش دلیل آوردم که پدر و مادرم این روزها حال و حوصله ی این تشریفات را ندارند و بهتر است که کسی از دو طرف به زحمت نیفتد...

با این اتفاق افتاده نمی خواستم در شب عروسی نقش عروس شاد و راضی را بازی کنم ، این تغییر رویه برایم سخت بود.. چون این روزها حتی حال لبخند زدن هم نداشتم ، چه برسد به مجلس عروسی...

روز پنجم عید روز پیوند ما رقم خورد ... صبح روز چهارم عید حدود ساعت ده خانواده ی ملیحه به اتفاق خود ملیحه ، برای عید دیدنی به دیدن ما آمدند... بعد از سلام و دست و روبوسی های دو طرف ، مادر همه را دعوت به نشستن کرد و پذیرایی گرمی را از آنها به جا آورد...گاهی من هم به کمک مادر می شتافتم ، اما حال و حوصله ی زیادی نداشتم... خانواده ی صدر به ما تبریک مخصوص گفتند و مادر ملیحه در آخر گفت :

- عزیزم... نگران نباش که داری شهر غربت میری ، مرجان منم همان اوایل ازدواجش همین حال تو رو داشت ، اما حالا به زور میاد چند روزی پیش ما... کم کم عادت میکنی ، ما هم قول می دیم که هیچ وقت پدر و مادرت رو تنها نمی زاریم.

بغض دوباره چنگ انداخت تو گلوم ، ملیحه وقتی متوجه من شد باز زد به لودگی و گفت :

- جمع کنید بابا... چرا اینقدر این دختره رو لوس میکنید ، انگار می خواد بره سفر قندهار... تهران همینجاس ، پشت کوچه بغلی...

همگی به شوخی ملیحه خندیدند و منم فعلاً بغضم رو نگه داشتم ، نمی خواستم مهمانان عزیزم را ناراحت کنم ... بازم ملیحه گل کاشت و از تو کیفش یه کتاب قطور شعر بیرون آورد و به رسم عیدی داد دست من و به حرفاش ادامه داد :

- اینو برات گرفتم که وقتی رفتی همین کوچه بغلی ، شعراشو بخونی و منو یادت نره... تو خط به خط این شعرا قیافه های مختلف من حک شده ، هر جور قیافه ای که عشقته به یاد بیار و همان بیت رو به یاد من بخون...

او را در آغوش گرفتم و چند بار بوسیدمش و بهش قول دادم که هیچ وقت و در هیچ زمانی بهترین دوستم را از یاد نمیبرم...چقدر دردناک بود این جدایی اجباری...

وقتی نگاهم دوباره به مادر افتاد ، باز اشک درون چشم هایش شناور بود ، وقتی نگاهم را متوجه ی خود دید به بهانه ی چایی آوردن به آشپزخانه رفت... وای... که این روزها چه بر من و پدر و مادرم می گذشت ، و چاره ای برای این درد بزرگ نبود... پدر که متوجه ی گریه ی مادر و حال خراب من شد با پیشنهادی خیلی خوب ، به من این فرصت را داد که در هوای تازه و بدون چشم های نگران نفس آسوده ای بکشم... پدر از من و ملیحه خواست که با هم بیرون برویم و کمی بگردیم تا حال و هوام عرض شود و ما هم مشتاقانه این پیشنهاد را در دم قبول کردیم ... واقعاً تو آن لحظه دیگه نمیتوانستم چهار دیواری خانه را تحمل کنم... قرار بر این شد که خانواده ی صدر برای نهار بمانند و من و ملیحه بعد از گردشی یک ساعته برای نهار برگردیم... معلوم بود که بزرگترها هم در دل هایی داشتند که می خواستند به دور از ما بچه ها با هم بکنند...

وقتی پا به کوچه گذاشتم تمام هوای بیرون را یک نفس در ریه هایم کشیدم که ملیحه با فریاد گفت :

- آهای سارا خانوم... تو دیگه حق نداری هوای پاک این شهر رو نفس بکشی... این تجاوز به حق منه... چون تو باید در هوای دود آلود پایتخت ایران نفس بکشی... اونجا متعلق به توست...

با کیفم محکم زدم تو بازوش و با حرص گفتم : قرار نشد تو این ساعت این اتفاق لعنتی رو به یادم بندازی...

ناگهان صدای مردی از پشت سرمان که اسم مرا صدا می زد ، حرف هایم را نیمه تمام گذاشت :

- ببخشید خانوم سارا دادمهر...؟

من و ملیحه با کنجکاوای به عقب برگشتیم و مرد جوانی را روبرویم دیدم که نشانه ی هیچ آشنایی را نداشت... او دوباره نام من را تکرار کرد :

- می بخشید... کدوم از شما دو نفر خانوم سارا دادمهر هستید...؟

با عجله گفتم : خودم هستم ، به جا نمیارم...

لبخندی زد و گفت : ببخشید مزاحمتون شدم ، آقایی این نامه رو داد که بدم به شما ، البته من یه رهگذرم و اون آقا رو نمی شناسم ، فقط ازم خواهش کرد که این کار رو براش بکنم...

نامه را به سمتم گرفت ، با تردید نامه را از او گرفتم و او خیلی زود از ما خداحافظی کرد و رفت... ملیحه نامه را از دستم کشید و نوشته ی روی آن را خواند و با چشموهای گرد شده به من نگاه کرد و با تردید گفت :

- نامه از جهانگیرخان...

با تعجب نگاهی به نامه و ملیحه کردم و در یک لحظه عصبانی شدم و با خشم گفتم :

- اونو پاره کن ملیحه... نمیخوام حتی چشمم به اسمش بخوره... مرتیکه ی عوضی...

ولی ملیحه این بار هم کنجکاویش گل کرده بود و نامه را چپاند تو کیفش... با صدای نیمه فریاد گفتم :

- چیکار میکنی...؟ مگه نگفتم پاره اش کن...؟ نمی خوام بدونم چی نوشته... اون باعث تمام بدبختیای منه... لعنت به این مرد...

ملیحه خیلی خونسرد گفت : حالا چرا داد می زنی...؟ می خوامی همسایه ها بریزن تو کوچه... بیا بریم تو پارک

روبروی بازار ، وقتی خوندم قول بهت میدم ریز ریزش کنم... خوبه...؟

با خشم به ملیحه پریدم و گفتم : تو لازم نکرده کاسه ی داغ تر از آش بشی... اون نامه رو بده به من و کنجکاویت رو یه جایی دیگه خرج کن...

این بار هم ملیحه زیر بار نرفت و با دلیل محکمتری بالاخره منو قانع کرد :

- شاید در مورد فرهاد یه چیزایی نوشته ، نمی خوامی دم رفتن از اون خبر بگیری...؟

با چشم هایی که از اشک برق می زد تو سکوت نگاهش کردم... شاید ملیحه درست بگوید و از فرهاد نوشته باشد... با یادآوری فرهاد و اون مردک که همه ی این اتفاقات رو زیر سر اون می دیدم پلک هایم را بستم و

گذاشتم اشکی که پشت مژه هایم به کمین نشسته بود فرو بریزد... حال خوشم با شنیدن اسم این مردک دوباره خراب شده بود... چی از جان من می خواست این آدم پست...؟

با ترمز ماشینی چشمهایم را باز کردم... یه پژوی مشکی جلوی پای من و ملیحه ترمز کرده بود و یکی از سه پسری که سرنشینان ماشین بودند سرش را از پنجره گرفت بیرون و با لودگی گفت :

- کجا میرید تا برسونمتون... قدم رو چشم ما بزارید...

اینقدر از دیدن نامه عصبانی بودم که دیگر طاقت وراجی های این ولگردها را نداشتم ، با عصبانیت داد زدم :

- خفه شو عوضی پست ، برو خواهر خودت رو برسون ...

و سنگ بزرگی را از روی زمین برداشتم و به طرف ماشینشون پرت کردم... فریاد همان پسر بلند شد :

- چیکار میکنی...؟ این جواب دعوت محترمانه ی ماست ، دختره ی دیوونه...

می خواستم سنگ دیگری بردارم که راننده هوا را پس دید و پا روی گاز گذاشت از ما دور شد... یک مرتبه یاد آن روز افتادم که چند تا پسر دوره ام کرده بودند و فرهاد سراسیمه با غیرتی به جوش آمده به جان آنها افتاد... یک لحظه بغضم ترکید و کنار خیابان شروع به گریه زاری کردم... برای اولین بار دلم می خواست آن روزها برمی گشت و در حصار غیرت فرهاد می ماندم و تن به این جدایی نمی دادم... ملیحه که وضعیت روحی مرا دید خیلی سریع یک تاکسی دربست گرفت و با هم سوار شدیم و بعد از دقایقی جلوی پارکی نگه داشت...

وقتی جای خلوت و بدور از هیاهوی بچه ها پیدا کردیم و نشستیم... ملیحه رفت و دو تا قهوه از دکه ای که نزدیک آنجا بود گرفت... وقتی قهوه را خوردم و حالم یکمی بهتر شد... برای اینکه تو این آخرین روزها که کنارش هستم او را از خود نرنجانم ، ازش خواستم نامه را بیرون بیاورد تا با هم بخوانیم... او هم خوشحال که بالاخره کنجکاویش ارضاء میشود ، با عجله نامه را از کیفش در آورد...

*** سلامی چو بوی خوش آشنایی ***

وقتی برای بار اول توی مغازه دیدمت با یک نگاه عاشقت شدم ، فقط یک لحظه گذشت که دل و دینم را به چشمان دریابیت باختم . فکر میکردم خداوند بالاخره بر من رحمت و نعمت داده و خواسته در نیمه ی پایانی عمرم روی سعادت و خوشبختی را ببینم. اما همه ی تصوراتم خیالی خام بود... یاد تو در قلبم و عشق تو در وجودم هرگز خشک نمی شود و از بین نمی رود. اگر از رنج من شاد میشوی بدان که خیلی از دوریت رنج می کشم. اگر خوشحالی تو ، در تب و تاب و غم و اندوه من است ، بدان که خیلی اندوهگینم.. روزی که عشقم را جواب کردی ، غم بزرگ درون قلبم نشاندی و اندوهی جانکاه در وجودم کاشتی و تمام جسم و روح مرا خرد و نابود کردی. اگر عشق گناه است ، اگر عاشق تو شدن گناه است ، پس چرا خدا به انسانها عشق ورزیدن و دوست داشتن را هدیه داده...؟ کاش تو را که اینچنین خوب و دوست داشتنی هستی و نور امید را در قلبها روشن میکنی

، برای همیشه و تا ابد می توانستم به بند عشق می کشیدم و مانند مهره ای که کلام محبت بروی آن حک شده به گردنم می آویختم.. چرا از من نمی پرسی که چه روزگاری دارم و چه آتشی به جانم افتاده که با تمام آبهای دنیا هم نمیشود خاموش کرد...؟ چه شبها که چشم بر هم نگذاشتم و یا اگر پلک بستم جز رویای سیمای زیبایت ، با آن دو چشم خمار وحشی چیز دیگری ندیدم.. این را بدان اگر ماندی و مالک قلب خسته ام شدی سر تا پایت را طلا می گیرم و همه ی زندگیم را به پایت نثار میکنم و تو را به اوج خوشبختی کامل می رسانم و اگر رفتی لب فرو می بندم و جز اسم تو بر زبانم تا ابد چیز دیگری جاری نمیکنم .. این را بدان که تا آخر عمر دل از تو نمیکنم تا آنگاه که جامه ی مرگ سر تا پایم را بیوشانند... پس ته مانده ی امیدی که هنوز در قلبم سوسو می زند را خاموش نکن. خواهش میکنم قبل از بله گفتن به آن مرد به من هم که اینقدر دوستت دارم فکر کن.. نگذار باقی عمرم با این عشق تباہ شود و از بین برود... مرا بخاطر چند سال بزرگتر محکوم به جدایی نکن...

(عاشق دلخسته و پریشان تو جهانگیر)

نام من جهانگیر خان است ولی در پایان این نامه فقط نام خالیم را می نویسم چون بعد از تو دیگر نه خانی می رود و نه خانی می آید...

بعد از نامه من و ملیحه در واقع به حال خود نبودیم... بیچاره ملیحه که واقعاً هنگ کرده بود و هنوز به نامه خیره بود... کم کم احساس کردم دارم آتش می گیرم ، صورتم عرق کرده بود و حال خود را نمی فهمیدم. باورم نمیشد که این مرد اینقدر بی فکر و گستاخ باشد که دست به چنین کاری بزند... ملیحه که متوجه ی نفس های کوتاه و پشت سر هم من شده بود ، فوری به خودش آمد و به سرعت از کنارم رفت و بعد لحظه ای لیوان آبی برایم آورد... ولی در آن لحظه اگر تمام آبهای اقیانوسها را هم برایم می آورد کافی نبود... آتش این دل سوخته با این چیزها خاموش نمیشد... در آن لحظه دیوانه شدم و لیوان آب در دست ملیحه را گرفتم و به روبرویم پرت کردم و با اشک و فریاد گفتم :

- مرتیکه ی عوضی... تو از جونم چه می خواهی که نامه ی فدایت شوم برام فرستادی...

ملیحه سعی میکرد آرامم کند ولی زورش به من نمی رسید... همان طور فریاد می زدم :

- ملیحه اصلاً اون بود که باعث شد فرهاد از ما جدا بشه ، همه ی مصیبت ها زیر سر اون مردکه... تنهایی پدر و مادرم ، رنجی که اونا می کشند ، تنهایی و بی کسی خودم که روزها با خوردن کتک و شبها با ریختن یه دریا اشک می گذشت... اون همه ی ما را نابود کرد ، هنوز هم دست بردار نیست... مرتیکه ی لاابالی هوسباز ، با این سن و سالش خجالت نمیکشه...

می گفتم و اشک می ریختم و می لرزیدم. بیچاره ملیحه که نمی دانست باید با این خشم به فروش آمده ام چطوری مقابله کند.. وقتی دیدم عده ای به تماشا می ایستاده اند و در گوشی پیچ پیچ می کنند به خودم آمدم و آرام روی نیمکت نشستم و دستهایم را پوشش صورتم قرار دادم و های های به گریه ام ادامه دادم ... صدای ملیحه آمد که داشت به آدم هایی که به تماشا ایستاده بودند می گفت :

- به چی نگاه می کنید...؟ مگه بدبختی آدمای تماشا داره...؟ برید رد کارتون ، خدا روزی تون رو جای دیگه حواله کنه...

صدای خش خش برگ ها و کشیدن کفش ها روی زمین نشونه ی این بود که از حرف ملیحه حساب برده و رفته بودند... واقعا حرف درستی زد ملیحه ، بدبختی من مگه تماشا داشت...؟ آره داشت... بخدا داشت... یه دختر در اوایل جوانیش این همه غم رو شانه هایش سنگینی کند تماشا داشت... این همه اشک بریزد ، آنهم تو یک جای عمومی تماشا داشت... ملیحه هیچی نگفت و فقط منو تو آغوشش گرفته بود... بعد از لحظاتی که گفت دیوونه... فهمیدم او هم بغض کرده ، برای همین ساکته... کم کم آرام شدم ... ملیحه برای اینکه آتش دلم را خاموش کند نامه را گرفت روبروم و با یک فندک که نمی دونم از کجا آورده بود در برابر چشمانم آتیش زد و خاکسترش را به باد داد و گفت :

- تموم شد عزیزم... انگار از اول همچین نامه ای نبوده... دیگه فکر اون ابله رو نکن...

با یه دنیا غم نگاهش کردم ، لبخندی زد و ادامه داد : حالا دیدی اگه بری بهتره... بخدا این پیر سگ یه خوابایی برات دیده ، اما نگران نباش ، حالا که تصمیم گرفتی بری ، بهترین کار ممکن رو کردی ، باور کن پشیمون نمیشی... بهت قول میدم که هیچ وقت پدر و مادرت رو تنها نزارم...

دوباره اشکم فرو ریخت... دیگه نه نای حرف زدن داشتم و نه نای بازار رفتن... بلافاصله برگشتیم خانه... سایه ی منحوس جهانگیرخان تمام حس شادی و سرزندگی مرا گرفته بود و به جای آن ترس و نفرت و جدایی کاشته بود... دم غروب ملیحه و پدر و مادرش رفتند و منم یک ساعت بعد با چند تا قرص خواب به خواب عمیقی فرو رفتم... یک بار مادر آمد صدام زد اما بی حال تر از آن بودم که از جایم بلند بشوم... دلم نمی خواست فردا که عقد کنانم بود وامانده و بدبخت به نظر برسم و بهروز را نگران کنم...

روز بعد ساعت نه صبح بود که بهروز شاد و سرخوش به دیدنم آمد ، وقتی دید هنوز تو تخت خواب هستم لب تخت نشست و اخم دلنشینی کرد و پیشانیم را بوسید و گفت :

- از همین الان بگم ، من عروس تنبل نمی خوام ، پا شو دختر ، لنگ ظهره... معمولاً دخترا شب قبل عروسیشون اینقدر استرس دارن که نمی خوابن ، اما انگار تو عین خیالتم نیست ، نکنه پشیمون شدی...؟

به زور لبخندی زدم و دستش رو که رو پیشونیم بود در دست گرفتم و گفتم :

- اولاً من مثل همه ی عروس ها نیستم ، دوماً من از اونا نیستم که راه به راه ناز دوما رو بکشم ، گفته باشم ...

غش کرد از خنده و گفت: بنده از شما هیچی نمیخوام، خودم دربست غلام حلقه به گوشتون هستم، شما ناز کن که خودم خریدارشم... پا شو دختر خوب، خیلی کار ریخته سرمون... مثل یه دختر خانوم خوب تا ساعت یک کاراتو انجام بده تا همون حدود پیام ببرمت آرایشگاه...

با اعتراض گفتم: بهروز همیشه نیام آرایشگاه... بابا یه عقد ساده که این حرف ها رو نداره...

با اخمی به پیشانی گفت: دوباره چه خوابی برام دیدی فتنه خانوم... گفتمی عروسی نگیر قبول کردم، گفتمی با عقدی ساده سر و ته قضیه رو بزن، منه گردن شکسته ی دل باخته گفتم به روی چشم... حالا دیگه چه عذری برام تراشیدی...؟ نکنه این دفعه نشستی پای آبروم و می خوامی در و همسایه و آشنا همه منو مواخذه کنند و بگن پسره ی احمق عرضه نداشت یه عروسی برا نامزدش بگیره، حالا می خوامی با نرفتن به آرایشگاه این باقی مونده آبرو رو هم ببری...؟ بابا منم دل دارم، منم با دومادای دیگه فرقی ندارم، می دونم اون صورت زیبای احتیاجی به رنگ و لعاب نداره، ولی این رسمه و دیگه همیشه این یکی رو زیر پا گذاشت...

همان طور که می خندیدم گفتم: وای... چه سخنرانی طول و درازی، خوب بلدی با کلمات بازی کنی... من بدبخت رو بگو که با همین کلمات به دام محبت انداختی...

خندید و گفت: من و تو خیلی وقته به این دام پا گذاشتیم خبر نداری خانومی...

دستم و بوسید و عقب عقب به طرف در اتاق رفت و بازم سفارش کرد که تا ساعت یک آماده باشم و بعدم خداحافظی کرد و رفت... دقایقی با وجود او شاد بودم و این امید را بهم می داد که در زندگی مشترک همان طور مهربان و دوست داشتنی خواهد بود... کم کم داشتم جذب مردانگی و محبتش میشدم، جذب درک بالای او که موقعیت هایی بدی که این روزها درگیر آن بودم و او صبورانه تحملم میکرد میشدم...

انتخاب همسر از مهمترین تصمیمات فرد در زندگی است، زیرا می تواند آینده فرد را رقم بزند. تشکیل خانواده سالم، متعادل و پایدار، مانند هر امر مهم دیگری به تفکر منطقی و تلاش و کوشش نیازمند است. جوان می بایستی بر اساس معیارهای اصولی، منطقی همسر آینده خود را شناسایی و انتخاب نماید... بصورت کلی اصالت خانوادگی به عنوان اساسی ترین معیار انتخاب همسر شناخته می شود. ایمان، اخلاق نیکو و روان سالم، و تناسب زوجین در ویژگیهای ظاهری، سنی، تحصیلی، فرهنگی، تربیتی و اعتقادی از موارد اساسی در انتخاب همسر است... ازدواج زمانی موفق خواهد بود که با هدف تشکیل خانواده و تعالی روحی زوجین در نظر گرفته شود... من هم از این قانون مستثنی نبودم، با اینکه در اوایل این کار یک اجبار برای من به حساب می آمد، ولی کم کم به این باور رسیدم که پدر بهترین تصمیم زندگی مرا گرفته و خوب با این خانواده آشنا بوده که می دانسته بهروز مرد ایده آلی هست و من را می تواند خوشبخت کند، چون بهروز همه ی ویژگی های یک همسر خوب را دارا بود و من کم کم داشتم عاشق این مرد میشدم و این تغییر در وجود من، برای خودم جای بسی تعجب را داشت... ساعتی میشد که زیر دست آرایشگر بودم و او هم حسابی به جان صورتم افتاده بود و ماشالله از دهانش نمی افتاد، یکی از مشتری هایش که معلوم بود رابطه ی نزدیکی با هم داشتند رو به او گفت:

- ماشالله دختر به این زیبایی چه حاجت به این همه رنگ و لعاب داره...

خانوم آرایشگر می خندید و در جواب دوستش گفت : چی میگی نرگس خانوم...؟ این دوماه بیچاره هم دل داره و حتماً دلش می خواد که عروسش با روزای دیگه فرق داشته باشه...

ملیحه در کنارم بود و مدام صلوات می فرستاد و دور من را فوت میکرد که به قول خودش چشم زخمی بهم کارگر نیفتد و من را با این کارهایش به خنده می انداخت... ساعتی بعد صدای بوق چند تا ماشین خبر از آمدن بهروز و همراهانش را می داد ، قلبم در اختیار خودم نبود و دست و پاهایم می لرزید... نگاهی توی آینه به خودم کردم ، باورم نمیشد که این تصویر از آن من باشد ، خیلی فرق کرده بودم ، اصلاً یه سارای دیگه بودم ... در این وقت خانوم آرایشگر دستی به پشتم زد و گفت :

- خوش به حال داماد که همچین فرشته ای نصیبش شده ، امروز بهترین روز برای شماست ، برید و خوش باشید ، امیدوارم سفید بخت بشی عزیزم...

با تشکر فراوان به کمک ملیحه راهی شدیم... پشت در آرایشگر ایستادم تا بهروز بیاید و با او به سمت ماشین برویم... با هلهله و کِل کشیدن چند تا دختر و زن که بیرون منتظرم بودند بهروز به داخل آرایشگاه آمد... وقتی نگاه مشتاق بهروز به من افتاد یک لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد و آه عمیقی از ته دل کشید... آه کشیدنش لبخند را به لبهایم نشانده... با دیدن لبخندم او هم لبخند زیبایی زد و با چشمانی پر از ستاره خیلی آرام گفت :

- عزیزدلم... دعا کن که با دیدن این صورت بهشتی در دم سنکوب نکنم ...

خندیم و گفتم « حق نداری اول راه رفیق نیمه راه بشی ...

با التهاب خندید و شل لباس را روی سرم انداخت و خیلی آرام و با متانت من را به سمت ماشین راهنمایی کرد... عده ی کمی دور و اطرافم بودند که با شنلی که تا پایین کشیده بود کسی را واضح ندیدم و فقط در یک لحظه مادر ملیحه و عاطفه را از نظر گذراندم... جلوی خانه پدر و مادرم کنار هم ایستاده بودند ، گوسفندی جلوی پیمان قربانی کردند ، فوری از روی خون ها گذشتیم و به سمت پدر و مادرم به پرواز در آمدم ، همین نصفه روز که از آنها دور بودم دلتنگی داشت من را می گُشد ، وای به حال اینکه برای همیشه می خواستم ترکشون کنم... هر دو هم زمان مرا در آغوش گرفتند... پدر در گوشم گفت :

- باور نمیکردم که دختر کوچولوی بابا اینقدر زیبا شده باشه ، ایشالله که خوشبخت بشی عزیزدلم...

پدر را بوسیدم و از آغوشش جدا شدم ، ولی مادر هنوز مرا در بغل گرفته بود و گریه میکرد ، چند قطره اشک ریختم اما اجازه نداشتم که های های بز نم زیر گریه و بغض گره خورده در گلویم را باز کنم... پدر به بهروز اشاره کرد که هر چه زودتر مرا با خودش ببرد که بخاطر اشک های مادرم کار دست خودم ندهم... او هم دست پدر و مادرم را بوسید و مرا به سمت داخل ساختمان راهنمایی کرد... در میان هلهله ی اقوام اندکی که از دو طرف بودند وارد اتاق عقد شدم... زیور خانم مرا و پسرش را بوسید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد... وقتی عاقد شروع به

خواننده خطبه کرد ، سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفت... بار اول مثل رسم همیشگی ملیحه گفت عروس رفته گل بیاره ، دفعه ی دوم گفت عروس رفته گلاب بیارم

وقتی برای بار سوم خطبه خوانده شد به چهره ی پدر و مادرم که روبرویم ایستاده بودند نگاه کردم... مادر هنوز داشت اشک می ریخت ، ولی پدر مثل همیشه مقتدر و استوار به نظر می رسید ، اما بر خلاف گذشته هاله ای از پریشانی و غم گرداگرد چهره اش هویدا بود که درخشش چشمان آبی اش را گرفته بود و این تغییر را هیچ کس از مهمانان توان تشخیص دادن آن را نداشت ، به غیر از خودم ، به خوبی این ناراحتی را درک میکردم و زجر می کشیدم... او می دانست که تا دو روز دیگه دختر کوچولوش برای همیشه از او دور میشود و این دوری برای پدران که همیشه یک وابستگی عجیب به فرزند دختر دارند و نمادی از محبت و دلسوزی بودند.. خیلی سخت بود... پدر به آرامی سری تکان داد و به من اجازه داد که بی تردید جواب بله را بگویم ... همه سکوت کرده بودند و منتظر کلام بله ی من بودند ، از آینه زیر چشمی به بهروز نگاهی انداختم و با صدای لرزانی با اجازه پدر و مادرم جواب مثبت را دادم... همگی دست زدند و کل کشیدند و شادی کردند... اما این دل بیچاره ی من هنوز گیر اشک های مادر و چهره ی غمگین پدر بود... وقتی به بهروز نگاه کردم از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و با چشمانی که اشک شوق در آن برق می زد گفت :

- خدا را شکر که مالک قلبت شدم...

چنان نگاهش در نی نی چشمانم گم شد که تا لحظاتی از همدیگر چشم برنداشتیم... وقتی از دریای نگاهمان سیراب شدیم ، هر دوی ما حلقه ی پیوند و عشقمان را در دست کردیم و بهروز دستم را بوسید و باز هم خوشحالی کرد که مرا بدست آورده ... نوبت مادر بهروز بود دستبند زیبایی را به دستم بست و هر دوی ما را بوسید و با گفتن سفید بخت بشی کنار رفت ... وقتی پدر و مادرم آمدند می خواستیم جلوی پایشان بلند شویم که پدر گذاشت و هر دوی ما را بوسید و سرویس طلایی را به من و پلاک و زنجیری را به بهروز هدیه کرد... مادر هم مرا بوسید و گفت :

- خوشحالم دخترم که این روز رو دیدم ، برات آرزوی سعادت و خوشبختی میکنم عزیزم ...

هر دو را بوسیدم و با بغض از آنها تشکر کردم... پدر رو به بهروز گفت :

- این امانتی از این لحظه به بعد به دست تو سپرده شد ، امیدوارم که بتونی امانت دار خوبی باشی...

بهروز با پدر دست صمیمی داد و قول داد که مثل چشمانش از من مراقبت کند و من را به خوشبختی کامل برساند... ملیحه هم آویز زیبایی بهم هدیه کرد که روی آن نوشته بود دوستدار همیشه ی تو ملی... از کادوش خیلی خوشم آمد و در آغوشش گرفتم و از ته دل ازش تشکر کردم... بعد رو به بهروز با شوخی گفت :

- آقا بهروز مواظب این گوهر ما باش ، اگه بفهمم اذیتش کردی با یه لشکر به تهران حمله میکنم...

همگی خندیدند و بهروز به ملیحه گفت : گردن من از مو باریکتر ، سارا جان رو چشمم جا داره ...

لودگی این ملیحه همیشه وقت نشناس بود و هر موقع که عشقش می کشید زبان به شوخی و خنده باز میکرد... اقوام یکی یکی آمدند و من را بوسیدند و بهم تبریک گفتند... فضا فضای شاد و خاصی بود و همگی روز خوبی را در کنار ما می گذراندند... بعد مراسم خاص عقد همگی ما را تنها گذاشتند... شرم زده سرم پایین بود که بهروز با شیفتگی تمام مرا در آغوش کشید و با خنده ی ریزی که کرد گفت :

- ببین این کوچولو چه قرمز کرده...

بعد گونه ام را بوسید و ادامه داد : عزیزم... الان چه حسی داری...؟

لبخندی زدم و همین طور که از تو آینه نگاهش میکردم براش شعری خوندم :

(گفתי که بتاز تاختم دیگر چه گفתי که بساز ساختم دیگر چه)

(فی الجمله در این نرد که بُردش ز تو بود من یکسره هر چه باختم دیگر چه)

با خواندن این شعر ابروهای بهروز بالا پرید و گفت : چیه خانوم خانوما... نکنه بله نگفته پشیمون شدی...

خنده ی دلربایی برایش کردم و گفتم : این شعر رو برای تو نگفتم ، برای این بخت لعنتی گفتم که نمی زاره تو بهترین لحظه های زندگیم شاد باشم...

دیگر اشک هایم مجال توضیح بیشتری را نداد و روی صورتم به مسابقه پرداختند... بهروز که قطره های لغزان اشک های پی در پی مرا دید... مرا محکم در آغوش گرفت و بوسه ای روی موهایم نشانده و با صدای لرزانی گفت :

- عزیزدلم... تو این روز مهم گریه شگون نداره... چرا اینقدر خودتو زجر میدی...؟ بهت قول میدم که هر موقع در هر ساعت که دلتنگ پدر و مادرت شدی تو رو پیش اونا بیارم ، سارا قسم می خورم حتی اگه نیمه شب باشه دریغ نمیکنم ...

همچنان در آغوشش اشک می ریختم و خوشحال بودم که خدا انسان فهمیده ای نصیبم کرده که درک بالایی از غم و تنهاییام دارد و می دونه که چیکار کنه که کمتر دوری پدر و مادرم مرا اذیت کند... او تنها کسی بود که بعد از پدر و مادرم در گنجینه ی دلم برای همیشه ماوا می گرفت...

آخر شب خسته و کوفته به خانه برگشتیم... من اولین عروسی بودم که به جای رفتن به حجله ی شادی ، باید به خانه ی پدری برمی گشتم و حجله ی عروسیم را در تهران آنهم به تنهایی و غربت می گذراندم... این درد کمی نبود... اما اینقدر خسته بودم که مغزم دیگر بهم مجال فکر و خیال بیشتر را نداد و بعد از عوض کردن لباسم ، توی تختخواب افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم... واقعاً خواب بعضی وقتها معجزه میکند...

نمی دانم چه موقع صبح بود که مادر با شادی وصف ناپذیری که برایم غریب بود مرا از خواب بیدار کرد ، اول فکر کردم دارم خواب می بینم ، ولی نه... این خوشحالی مادرم واقعی بود و داشت لحظه به لحظه بیشتر میشد... بعد از صبحانه دستم را کشید و مرا به زیر زمین برد تا ته مانده ی جهیزیه ام را بسته بندی کنیم... وقتی به زیرزمین رسیدیم به یاد بچه گی هایم و یاد فرهاد که یک روزی مرا در همین زیر زمین حبس کرد منو دوباره آشفته و غمگین کرد ، بهترین و بدترین روزهای زندگی در این چهار دیواری گذشته بود ، آهی کشیدم و به خودم نهیب زدم که منطقی باشم و یک امروز را که مادرم برای شادی انتخاب کرده بود خراب نکنم...

شروع به جمع آوری اثاثیه شدیم و تا غروب کارمان طول کشید... پدر برای نهار با ساندویچ های مرغ از ما پذیرایی کرد... در زمان کوتاهی که مادر برای آوردن چایی به آشپزخانه رفت ، از پدر پرسیدم که چرا مادر امروز اینقدر روحیه اش عوض شده... او هم در جوابم گفت که بالاخره قبول کرده که تو با رفتن به خوشبختی میرسی و دیگر بابت تو نگرانی ندارد... کمی خیالم راحت شد ولی نگرانی به طور کامل دست از سرم بر نمی داشت...

بالاخره شبی فرا رسید که من باید با اتاقم و وسایل آن وداع میکردم ، لحظه های سختی را پیش رو داشتم... دور اتاق می چرخیدم و دقیق وسایل اتاقم را از نظر می گذراندم ، مثل اینکه دیگر راه برگشتی برایم وجود نداشت... وقتی همه چیز را از نظر گذراندم ، سرم را به پنجره ی سرد اتاق چسباندم ، سرمای فروردین را از شکاف پنجره بخوبی حس میکردم ، یک جریان زنده و پایدار که تا مغز استخوانم را می لرزاند ولی بهایی به این سرما ندادم و دوباره فکرم درگیر شد... هیچ وقت به آن اندازه احساس دلتنگی نکرده بودم ... واقعیت فردا و جدایی من از پدر و مادرم دوباره به ذهنم حمله کرد... باور کردنی نبود این جدایی ، نوزده سال کنار پدر و مادر بودم و گرمای دستهایشان را حس کرده و از محبت وجودشان زندگی می کردم... شادی و غم را با هم داشتیم و حالا به یک باره زنجیر این سالها پاره میشد و هر کداممان به سمتی پرت میشدیم... واقعاً این جدایی برایم نفس گیر بود...

به هر جان کندی که بود آن شب غم انگیز را به پایان رساندم و از شدت دلهره و اضطراب صبح زود بیدار شدم... آسمان در بعضی از نقاط صاف بود... ابرهای خشمگین رو به سوی افق با هم مسابقه گذاشته بودند و خورشید گهگاهی خودی نشان می داد ، گاهی زمین روشن میشد و گاهی تاریک... دو چمدانی که شب پیش با لباسها و لوازم ضروریم پر شده بود ، کنار اتاق بهم دهان کجی میکردند... وقتی به آشپزخانه رفتم پدر و مادرم در سکوت داشتند صبحانه می خوردند... هنوز سلام نکرده صدای زنگ خانه به صدا در آمد... سلام هول هولکی به پدر و مادرم کردم و فوری برای باز کردن در حیاط داوطلب شدم ... تا در باز شد صورت شاد و بشاش بهروز تو دهانه ی در خودی نشان داد... لبخند محوی زدم و سلام بی حالی کردم... اما او برعکس من جواب سلامم را به گرمی داد :

سلام به عروس زیبای خودم... حالت چگونه...؟

با صدایی غمگین گفتم : می بینی که خوب نیستم...

بهروز اخم شیرینی کرد و گفت : قرار نشد اینقدر دلتنگی کنی... عزیزم... بهت حق میدم ، امروز روز سختی رو در پیش داری ، اما ازت می خوام لاقل بخاطر پدر و مادرت خوددار باشی...

سری تکون دادم و او را به داخل دعوت کردم... خیلی زود جهیزیه ام را بار یک کامیون و اثاث زیور خانوم و بهرام هم بار یک کامیون دیگری کردند و همه برای خداحافظی دم خانه ی زیور خانم جمع شدیم... ملیحه هم بلافاصله خودش را رساند ، ولی این بار با چشمانی اشک بار... باران ریزی شروع به باریدن کرد و شیشه ی دل ، نازک دلان غمگین را با تلنگری شکست... لحظه ی وداع و جدایی رسید... لحظه ای که باید از پدر و مادرم جدا میشدم... به کنارشان رفتم... رنگشان پریده و لرزشی که بدنشان را فرا گرفته بود ، خبر از غوغای درونشان را می داد... یک دستم را در دست مادر و دست دیگرم را در دست پدر گذاشتم... قطرات اشک دانه دانه از چشمان پدر و مادرم سر می خورد و به روی دستهایمان می ریخت... منم دیگر طاقت نیاوردم و در آغوش آنها بغضم ترکید... اشک هایم می جوشید و پایین می آمد و در آن لحظه هیچ چیزی نمی توانست من را آرام کند... بالاخره بعد از دقیقه ای پدر زودتر از ما توانست خودش را کنترل کند و گفت :

دیگه نمی خوام چشمای قشنگت رو بارونی ببینم... تو از امروز آزادیت را بدست آوردی ، نگرانت نیستم ، چون می دونم با بهروز خوشبخت میشی... اما اگه ماندی بودی عاقبت خوشی در انتظارت نبود... فقط دوری یکمی سخته که باید با اون هم کنار بیایی ، دلم نمی خواد بخاطر دلتنگی از ما بهروز رو تحت فشار قرار بدی ، دلم می خواد که باعث افتخار پدر و مادرت باشی... اینم بدان عزیزم... انسانیت و احترام تنها چیزهایی است که با تقسیم کردن نه فقط کم نمیشه بلکه افزایش پیدا میکنه... باید به خونواده ی شوهرت احترام بزاری ، حتی اگه بهت بی حرمتی کردند ، حق مقابله به مثل رو نداری... نمیگم از حقت بگذر ، ولی با ادب و منطق جواب بده... هر چند که می دونم آنها چنین خونواده ای نیستند...

با صدای گرفته ای به پدر اطمینان دادم که باعث سر بلندیشان بشوم... همان لحظه یاد فرهاد آتش فرو نشسته ی من را دوباره شعله ور کرد و دلم را به دریا زدم و گفتم :

دلم می خواست یه بار دیگه فرهاد رو می دیدم... دلم براش خیلی تنگ شده...

پدر اخمی کرد و گفت : اونو فراموش کن... برادری که تو این چند هفته سراغ خواهرش نیومده به درد دلتنگی نمی خوره...

این بار مادرم گفت : تو نگران اون نباش ، دلم روشنه برمی گرده و یه روزی با همدیگه میایم تهران تا همه ی این کدورت ها تموم بشه...

اینها همه زانده ی مغز مهریون مادریه بود که خیلی راحت می توانست خطاها رو ببخشه و همه رو در ردیف مهربانی و گذشت خود نگاه میکرد... به سراغ ملیحه رفتم و او را سخت در آغوش گرفتم... هر دو به شدت گریه میکردیم... در این اوضاع بهم ریخته هم دست از شوخی برنمی داشت...

ملیحه : من باید خون گریه کنم که بعد از این تنها تر از همیشه میشم... تو که شوهر و دوست خوبی پیدا کردی که روز و شب می تونی در آغوشش بمونی و احساس دلتنگی نکنی...

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم : تو این اوضاع هنوز دست از لودگی بر نمی داری... تو هم خیلی زود می تونی در آغوش پسر حالت جا باز کنی تا دل‌تنگ نشی ...

هر دو از حرف‌های بی سر و ته مان می خندیدم... صحنه‌ی مضحکی بود هم گریه میکردیم و هم می خندیدم... بهرام با مادرش و عاطفه با مادر و پدر و ملیحه خداحافظی کردند... مادر با چشمانی اشکبار از زیور خانم خواست که برایم مادری کند و او هم به مادر قول مردانه داد که بیشتر از بچه‌هایش از من مراقبت خواهد کرد... وقتی بهروز دست مادرم را بوسید ، مادر بهش گفت :

بهروز جان... من و پدرش نوزده سال از سارا مراقبت کردیم ، حالا سپردیمش دست شما... خواهش میکنم از دل و جان مواظبش باش و نزار از دوری ما غصه بخورد و اشک بریزه...

بهروز نگاه مهربانی به من کرد و رو به مادرم گفت : مطمئن باش مادر جون... از جونم بیشتر مراقبشم و هر موقع دل‌تنگ شما بود ، حتی اگه نیمه شب باشه اون رو برای دیدن شما میارم ، این رو به خودشم گفتم... تو رو خدا نگران هیچی نباشید و بهم اعتماد کنید... شما هم زود به زود به دیدن ما بیاید خوشحال میشیم...

یک بار دیگر پدر و مادرم را بوسیدم و برای آخرین بار نگاهی به صورت اشک آلود آنها انداختم و آنها را در کنار هم در قاب چشمانم جا دادم و به سختی به همراهی بهروز سوار ماشین شدم... همگی مثل کویری بودیم تشنه‌ی باران ، تشنه‌ی عشق و وابستگی که حالا به جدایی ختم میشد ...

وقتی سر کوچه رسیدم دوباره آنها را از نظر گذراندم و برایشان دست تکان دادم... انگار خاطره‌ها ، اشک‌ها و لبخندهایشان را تا ابد در جایی در اعماق وجودم حک کرده بودم ... در این چند ماه خانواده‌ی ما مثل یک پازل از هم پاشیده شده بود و هر کدامان به سمتی روانه شده بودیم...

قطرات اشک آرام آرام از چشمانم فرو می ریخت و هر لحظه که دورتر میشدم ، این دوری بی قرارترم میکرد... بهروز دستمال سفیدی را به طرفم دراز کرد و با محبت اخم شیرینی کرد که یعنی بس است دیگر کور شدی دختر... دستمال را گرفتم و خیسی اشک را از صورتم گرفتم... بهروز دستم را گرفت و روی دنده گذاشت و از من خواست که آرام باشم... لبخندی زدم و سرم را به پنجره‌ی سرد تکیه دادم... سوز سردی از شکاف پنجره به گردن و صورتم می خورد و آتش درونم رفته رفته فروکش میکرد... وقتی خوب فکر میکردم می دیدم که بهروز را در قلب خویش به اندازه‌ی خانواده ام دوست دارم و از این به بعد او بود که همدم تنهاییام میشد ... مثل ستونی که روز به روز در جای خود محکم و محکمتر میشد و رفته رفته جای بقیه را می گرفت...

فصل نهم

(می روم خسته و افسرده و زار به سوی منزلگه ویرانه‌ی خویش)

(بخدا می برم از شهر شما دل شوریده و دیوانه ی خویش)

(عاقبت بند سفر پایم بست می روم خنده به لب خونین دل)

(می روم از دل من دست بدار ای امید عبث بی حاصل)

ذهنم مغشوش و دلم گرفته است و از تماشای بودن دیگر خسته شده‌ام. میان این همه آدم‌های جور واجور آنقدر احساس تنهایی میکنم که گلویم می‌خواهد از بغض پاره شود... دم غروب بود که نور چراغهای شهر تهران از دور خودنمایی میکرد و شهر غول آسا در دور دست‌ها در هاله‌ای از غبار طلایی دم غروب که به استقبال شهر می‌رفت ، دیده میشد... روز طولانی و سختی را پشت سر گذاشته بودم و شب بی‌پایانی را هم در پیش رو داشتم...

بالاخره رسیدیم ، به خانه ی بخت و اقبالم ، خانه ای که از این به بعد به دور از بوی آشنای پدر و مادرم باید زندگی کنم ، شهری که بوی غربتش تا ریه‌هایم کشیده میشد ، تا بینم دست سرنوشت چه حادثی را در این شهر برایم تدارک دیده است... وقتی داشتیم وارد میشدیم بهزاد و زرش با سینی اسپندی در دست به استقبالمان آمد... صورت بهزاد از خوشحالی زایدوالوصفی می‌درخشید و به ما داشت خوش آمد می‌گفت... زهره (زن بهزاد) بعد از آغوش زیور خانوم به سمت من آمد و من را سخت در آغوش گرفت و بهم تبریک گفت... زن ریز نقشی که زیبایی خاصی نداشت ولی مهربانیش به دل می‌نشست... برخورد اولش خیلی بهتر از عاطفه ی طلبکار بود... از وقتی بله را گفته بودم با من سردتر شده بود و من را کنجکاوتر کرده که هر چه زودتر علت این دشمنی و سردیش را بفهمم... زهره رو به بهروز با لحن شوخ گفت :

آقا بهروز بالا بالاها می‌پری ، برای همین یکی از فرشته‌های خدا رو تور کردی...؟

بهروز نگاه خسته و مهربانش را لحظه ای به من دوخت و بعد رو به زن برادرش گفت :

خودمم باورم نمیشه همچین فرشته ای مالک قلبم شده ، مثل اینکه خدا خیلی دوستم داشته که تورم رو خالی پس نفرستاده...

همگی خندیدند و من از خجالت سرم را پایین انداختم ، از لحظه ای که زهره داشت از من تعریف میکرد بهزاد کناری ایستاده بود و با حسرت به من نگاه میکرد یک مرتبه ساکت شده بود... این نگاه و سکوت مرا در این غربت می‌ترساند... یک مرتبه دو تا پسر حدود هیجده ساله و چهارده ساله از حیاط خانه با سر و صدا پریدند بیرون و من را از این کنجکاوای که در مورد بهزاد و عاطفه داشتم میکردم بیرون کشیدند... هر کدام به گردن زیور خانم و بهرام آویزان شدند... اینقدر احوالپرسی و شادیشان قشنگ بود که منو میخکوب خودشون کردند و یادم را به پرواز در آورد و پیش ملیحه فرود آمد... خوشحالی و سرو صدایشان مثل وقت‌هایی بود که ملیحه بعد از چند روز من را می‌دید و برای رفع دل‌تنگی توی آغوشم می‌پرید و سر و صدا میکرد...

اینقدر غرق تفکرات خودم و ملیحه بودم که ناگهان دو چشم مشکى و گيرا ، در برابر صورتم قرار گرفت و جلوى صورتم دستى تکان داد و با شیرين ترين لحن ممکن گفت :
خير مقدم مادمازل فروشش...

وقتى دید هنوز دارم مات نگاهش میکنم رو به بهروز غمگين گفت :

عمو... آخه چرا اين فرشته هاى آسمونى هيچ وقت منو جدى نميگیرند...؟ دپرس شدم رفت...

بهروز خندید و دستى به شانه اش زد و گفت : تو از اولم دپرس و افسرده بودى گردن فرشته ی من نزار...

همگى به شدت خندیدند که من هم از خنده ی آنها خنده ام گرفت و با یک عذرخواهى جواب سلامش را به گرمى دادم... اين پسر شوخ و جذاب على پسر بزرگ عاطفه و بهرام بود که هنوز نرسیده من را سورپرایز کرده بود ، هنوز مات رفتارش بودم ، پسرى خوش سيما ، با ته ريشى که گيراييش را دو صد چندان ميکرد ، بهروز آمد کنارم و اشاره اى به على کرد و آرام گفت :

اين يکمی بخاطر زياد درس خوندن مغزش تاب برداشته و نمى فهمه داره چى ميگه ، نترس گلم ...

ريز خنديم و با برادرش عرفان هم که از نظر قيافه کمى به على رفته بود ، اما جذابيت على را نداشت ، سلام و عليکى کردم و بالاخره رضايت دادند که برويم تو خانه... همگى خسته و داغون با تعارف بهزاد و زنش وارد دو اتاق تو در توى بزرگ آنجا شديم که متعلق به بهزاد و زنش بود... اتاق ها در نظر اول خيلى تميز و وسايلش به نظم چيده شده بود و آدم احساس راحتى ميکرد ، نگاهى به اطراف انداختم و بى حوصله و البته خسته از راهى که آمده بوديم کنار بهروز وا رفتم. خانواده ی منسجمى بودند و حالا که دور هم جمع شده بودند با شادى از سر و کول همدیگر بالا و پايين مى رفتند ، مخصوصاً على و بهروز ، مثل اينکه با هم خيلى صميمى و دوست بودند و از رفتار على معلوم بود که احترام خاصى به عمويش مى گذاشت... اما برعکس اون خانواده ی شاد و متحد ، من تک و تنها از عزيزانم جدا مانده ، غريبى بودم در ميان آنها... فقط تنها دلخوشيم بهروز بود که لحظه اى تنهايم نمى گذاشت و مدام در گوشم آهنگ عشق مى خواند و دلداريم مى داد... ولى حرف ها و دلدارى هاى بهروز ، در ظرف چند ساعت جدائى تسلى خاطر من نبود که نبود ... بغض گلويم را گرفته بود و به اين خانواده خيره بودم و حسرت اى کاش هاى درون قلبم را مى خوردم ، که بهزاد با سيني چايى مقابلم قرار گرفت و موقتاً حواسم را پرت کرد... وقتى چايى رو برداشتم و براى تشکر نگاهم به چشمان گستاخى افتاد یک لحظه گستاخى چشمانش ناخداآگاه مرا ياد نگاه آخر جهانگير خان انداخت و قلبم را لرزاند ... اين نگاه نمى توانست يک نگاه معمولى باشد و خدا مى دانست که پشت اين نگاه چه چيز زشتى خوابيده بود که منو تا مدتها در گير خودش کرده بود...

سفره ی شام داشت پهن ميشد که صدای زنگ تلفن مرا از آن حال و هوا در آورد... لحظه اى بيشتتر نگذشت ، بهزاد که براى جواب دادن به تلفن به اتاق ديگر رفته بود ، مرا صدا زد و گفت که مادرم پشت خط است... با لبخندى پر شور به بهروز شتابان به سمت تلفن به پرواز در آمدم... وقتى گوشى را در دست گرفتم فقط گفتم مادر

و دیگر اشک مجالی به هر دوی ما نداد ، مثل اینکه از قومی ظالمی فرار کرده بودم و با تمنا و ناله کمک مادر را می طلبیدم ... به هر شکلی بود بعد از لحظاتی جلوی این حال خرابم را گرفتم و با صدای دو رگه ای گفتم :

مادر خواهش میکنم دیگه گریه نکن... من از غصه ی شما نمی دونی چه حال و روزی دارم...

بالاخره او هم آرام شد و حالم را پرسید و من بهش گفتم وقتی بدونم شما گریه نمیکنید حال من هم خوب میشه...

حال پدر رو پرسیدم و گفتم الان کجاست...؟

مادر گفت : پدر تم خوبه ، نگران نباش عزیزم... ازم خواست فردا زنگ بزنم ، ولی دلم آرام نگرفت ، می خواستم ببینم صحیح و سالم به تهران رسیدید... الانم تو اتاق خودت هستم و یواشکی زنگ زدم...

خندیدم و با التماس ازش خواستم که مواظب پدر و خودش باشه... وقتی قول داد بازم گفت ملیحه امشب پیش ما مونده و می خواد باهام حرف بزنه... از خوشحالی نمی دانستم چکار کنم...؟ این دوست صمیمیم چقدر مهربان و با گذشت بود... مادر با بغض دوباره ای که تو گلوش خیمه زد با کلی سفارش خداحافظی کرد و گوشی را داد دست ملیحه... وقتی صدای ملیحه را شنیدم این قلب دردمندم که لحظه ای پیش بخاطر تنهایی پدر و مادرم ، آرام نمی گرفت و بی قراری میکرد ، آرام گرفت و با شادی گفتم :

عزیز دلم... ازت ممنونم که پیش پدر و مادرم موندی و تو این شب سخت تنهاشون نذاستی ، بخدا با این کارت خیلی خوشحالم کردی ، امیدوارم به روزی برسه که برات جبران کنم...

میان گریه به شوخی گفتم : خودت رو لوس نکن هنوز پاش نرسیده به پایتخت برا من لفظ قلم حرف می زنه... فقط می خوام مواظب خودت باشی و دلتنگی نکنی ، خودم دربست جای تو رو پیش پدر و مادرت میگیرم ، که حتی تو رو هم فراموش کنند...

من هم به شوخی گفتم : زیاد دور برندار و خودتو برای پدر و مادرم لوس نکن وگرنه با یه تلفن به فرهاد کار دستت میدم...

هر دو تا ثانیه ای خندیدیم بعد از اینکه ازش خواستم تا جایی که برایش امکان دارد گاهی سری به آنها بزند ، خداحافظی کردم ، وقتی گوشی را گذاشتم اشک هایم بی محابا روی صورتم جاری شد ، چقدر دلم می خواست الان در کنارشان بودم و با پدر و مادرم به لطیفه ها و شوخی های ملیحه می خندیدیم... باور نمیکردم که اینقدر زود روزهای کودکی و نوجوانیم تمام شود... چطور می توانستم در روزهای بی خیالی و کودکیم چنین روزهایی را برای خودم تصور کنم که به این زودی به دنیای متاهل ها پا میگذارم و از آن بدتر ، پا به شهری می گذارم که دیگر بوی آشنای پدر و مادر را هم به مشام نرساند ... هنوز وجودم سرشار از شیطنت ها و بازبهای نوجوانی بود که با برنام ای که برادرم برایم چید ، همه ی آنها جزء آرزوهای محالی شد که دیگر برآورده نمیشد و در گنجینه ی دلم

مدفون گردید... از این لحظه به بعد سرپوشی گذاشتم روی همه ی دنیای نوجوانیم و هر چه به این دنیا تعلق داشت... و با بی میلی وارد دنیایی بزرگ تر و به خیال خودم عجیب تر شدم ...

هنوز کنج اتاق کز کرده و به یاد پدر و مادرم بودم که بهزاد سر و کله اش پیدا شد و من را برای صرف شام دعوت کرد... با یه لبخند ساختگی اشک هایم را پاک کردم و رفتم بروم از اتاق بیرون که با صدا زدن اسمم منو نگه داشت ، وقتی برگشتم چهره اش رنگ تأسف گرفته بود و گفت :

منو ببخشید که باعث شدم خانواده ام بیان تهران و شما از بین بهروز و پدر و مادرتون مجبور به انتخاب یکی از اونا شدید ، هیچ وقت خودمو بخاطر این همه ناراحتی که بهتون دادم نمی بخشم...

با تعجب به این رفتار مودبانه ی تازه اش که به دور از اون نگاههای بدش بود گفتم :

آقا بهزاد این چه حرفی که می زنی ، من احترام خاصی به شما و خانواده اتون دارم ، نمی دونم چرا اینجور فکر می کنید...؟ شما از امشب به بعد خانواده و برادر من هستید ، این راهیه که خودم انتخاب کردم و کسی منو مجبور به ترک پدر و مادرم نکرده ، پس خواهش میکنم در مورد خودتون اینطوری قضاوت نکنید...

در این حین بهروز صدایم زد که برای شام بروم بهش گفتم الان میام عزیزم و دوباره نگاهم به بهزاد افتاد که نفس آه ماندنی کشید و با یک تشکر آرام گفت :

ممنونم که وضعیت ما رو درک میکنید ، واقعاً دیگه چاره ای نداشتم... حال بفرمایید تا شام سرد نشده ، بعدم میشه در موردش حرف زد...

بعد با اشاره ی دست منو به سمت اتاق اول راهنمایی کرد... سری تکون دادم و زودتر از آن راه افتادم...

بعد از شام بخاطر خستگی راه بهزاد و زنش خیلی سریع به کمک علی رختخواب ها را پهن کردند و من و بهروز و مادر جون (از همان شب برایم شد مادر جون) در یکی از اتاق ها خوابیدیم و عاطفه و بهرام هم به همراه بچه هایشان به اتاق آن طرف حیاط رفتند... خانه ی آنها قدیمی و بزرگ و باز سازی شده بود... اتاقهای بهزاد طرف راست نزدیک در حیاط بود ، اتاق های بهرام طرف چپ حیاط و اتاقهای تو در توی بزرگ وسط را به من و بهروز داده بودند... چند سالی بود کنار همان اتاق ها آشپزخانه ی نقلی ساخته بودند که ساکنان مجبور نباشند برای طبخ غذا مثل قدیم در سرما و گرما به پایین بیایند... این سه اتاق بزرگ طبقه ی بالا بود که از دو طرف پله می خورد و تراس باریکی هم جلوی اتاق ها با نرده های آهنی ابهت خاصی به این خانه می داد... طبقه ی زیرین از حمام و دستشویی و آشپزخانه ، به اضافه ی اتاقی کوچکتر از اتاق های بالا قرار داشت که آن را به زیور خانم دادند ، روبروی اتاق زیور خانم هم یه اتاق سه در چهار بود که بجای انباری از آن استفاده میشد و زیرزمینی هم کنار دستشویی بنا شده بود که آن هم بازسازی کرده بودند... روی هم رفته خانه ی بزرگی بود و به نسبتاً راحت که در حال حاضر چهار خانواده قرار بود در آن زندگی کنیم... حیاط خانه را چند درخت سیپدار و دو تا درخت

خرمالو که در دو طرف حیاط درون باغچه کاشته بودند را تشکیل می داد ... وسط حیاط هم یک حوض بزرگ قرار داشت که پر بود از ماهی های قرمز و کوچک...

موقع خواب بهروز نگاه عاشقانه ای بهم انداخت و گفت : این اولین شبه که بعد از خواستگاریت دارم با خیال راحت می خوابم...

با تعجب گفتم : آخه چرا...؟

خندید و گفت : چون با رقیب گردن کلفتی مثل جهانگیر خان تو رقابت بودم ، ترسم از این بود که یک شب بخوابم و صبح که بیدار شدم برام خبر بیارن که تو رو به رقیبم باختم... واقعاً با این افکار شبها درست خواب به چشمم نمی اومد...

لبخندی زدم و فقط گفتم : دیوونه...

با اعتراض و جدی گفتم : کلمه ی دیوونه برازنده ی من نیست ، من مجنونم ، به مجنون آواره ی عشق تو...

همین طور که لحاف را بالا می کشیدم گفتم : خیلی خب آقای مجنون... دیگه بهتره بخوابی که فردا خیلی کار داریم... اینم بدون که بنده از این ثانیه وبال گردنت هستم چه بخوای و چه نخوای...

دستم رو تو دستش گرفتم و بوسیدم و گفتم : اینو برای همیشه بدون که تو هیچ وقت وبال نیستی ، مالک این قلب مجنونی ، پس باید مواظب این قلب باشی که به موقع از عاشقی باز نمونه...

بهروز و مادرش خیلی زود بخواب رفتند ، چون روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بودند ، ولی برای من شرایط فرق میکرد ، با اینکه منم خیلی خسته و بی خواب بودم اما امشب اولین شب جدایی من از پدر و مادرم بود و هر کاری میکردم بخوابم خوابم نمیبود و مرتب چهره ی پدر و مادر در نظرم می آمد و روحم تو همان خانه ی پدری پرسه می زد ... چند بار از این دنده و آن دنده شدم اما کو خواب ، کو آرامش ، مثل اینکه خواب هم از من فراری بود ، شده بودم جغد ویرانه نشین... آرام بلند شدم و از تو کیفم دو تا قرص آرام بخش برداشتم و با لیوان آبی خوردم و دوباره آمدم سر جایم ، به امید اینکه با کمک این قرص ها کمی بی قراریم کم بشود و به خواب بروم... اما کم نشد و آن شب تا به صبح در تلاطم و تپی تند و عصبی دست و پا زدم و افکار متضاد به همراه ترس تو مغزم ، من را به هر طرف که میلش بود میکشید...

نمی دانم چه موقعی بود که خوابم برد ، اما چیزی نگذشته بود که با سر و صدایی که از تو حیاط به گوشم می خورد از خواب پریدم... سرم به شدت درد میکرد و حالم را نمی فهمیدم ، عرق تمام صورتم را پوشانده بود و نمی دانستم چه مرگم شده که ضعف داشت کم کم منو از پا می انداخت... دستم را حایل دیوار گذاشتم که بلند شوم اما چشمم سیاهی رفت و دوباره من را سر جایم نشانده... نگاه مستاصلی به اطراف کردم و نه بهروز را دیدم و نه مادر جون را... در آن لحظه ی نفس گیر صدای خوش و خندان بهروز آمد که به محض وارد شدن به اتاق دیدم بیدارم ، اما وقتی نزدیکم شد از دیدن صورت عرق کرده و پریده ام جا خورد و با ترس گفت :

چی شده عزیزم...؟ چرا اینقدر عرق می ریزی...؟

فوری دستش رو گذاشت روی پیشونیم و با فریاد گفت : تو تب داری... وای داری مثل کوره می سوزی... بگیر بخواب تا برم مادرم رو صدا بزنم...

من را به زور خواباند و سریع تو زمان پنج دقیقه مادرش را آورد بالای سرم ، او هم وقتی پیشانیم را لمس کرد حرف بهروز را تایید کرد و از او خواست که ظرف بزرگی با آب ولرم و نمک بیاورد تا خیلی زود من را پاشویه کند... چند دقیقه ای گذشت که دستمال نیمه گرم را روی پیشانیم حس کردم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم... سه روز تمام ، تب تند عصبی وجودم را گرفته بود و من را در این سه روز زمین گیرم کرده بود ، اینقدر بدنم کوفته و خسته بود که نمی توانستم فعالیتی بکنم... بعد از سه روز بالاخره چشم هایم را باز کردم ، وقتی دور و برم را از نظر گذراندم ، فهمیدم کجا هستم و چی به سرم آمده...چشمم که تو چشمای سیاه و نگران بهروز که صورتش را نزدیک صورتم آورده بود قفل شد و فقط گفتم : چی شده...؟

بهروز که با حرف زدنم کمی خیالش راحت شده بود با دلخوری گفت :

این بود مراقبتت از این قلب مجنون (و به سینه اش اشاره کرد) می دونی این سه روز چی کشیدم و چی به من گذشت...؟

با حیرت گفتم : سه روز... منظورت چیه...؟

صدای بهزاد و مادر جون مرا به سمت آنها کشاند که داشتند به طرفم می آمدند... فوری رفتم از جایم به احترامشان بلند شوم که بهروز به زور من را پس خواباند و گفت :

راحت باش... الان وقت این تعارفات نیست...

بهزاد کاسه ای سوپ را داد دست بهروز و نگاه مهربانی به صورتم انداخت و گفت :

بهترین سارا خانوم...؟

یکمی نیم خیز شدم و به هر دو سلام کردم که زیور خانوم کنارم نشست و پیشانیم را بوسید و با مهربانی گفت :

سلام عروس قشنگم... خوبی عزیزدلم...؟

لبخند خسته ای زدم و گفتم : خوبم مادر جون... این بهروز چی میگه ، من سه روزه به این حالم...؟

مادر جون با لبخند دلنشینی گفت : آره عروس گلم... سه روز داری تو تب می سوزی و هذیون میگی... اما خدا را شکر مثل اینکه الان بهتری ، بالاخره تب غربتم فروکش کرد...

تب غربت...؟ تب غربت دیگه چی بود...؟ تا حالا اسمش به گوشم نخورده بود... تو حال خودم بودم و داشتم به این دو تا کلمه فکر میکردم که بهزاد گفت :

شما که هنوز نیومده این برادر عاشق ما رو تا لب مرز و زندگی بردید... ببینید که چه به روزش اومده ، رنگ به رو نداره بیچاره...

خجالت زده نگاهی به بهروز کردم و سرم را پایین انداختم و گفتم : همه ی شما منو ببخشید ، بخدا نمی دونم چرا اینطوری شد ، نمی خواستم اول راه تو ذوقتون بزنم...

مادرجون دستم را تو دستایش گرفت و گفت : تو ذوقمون نزدی عزیزم ، مگه مریضی دست خود آمده...؟ اما دخترم... زندگی همش قشنگ و رویایی نیست ، همیشه بر وفق مراد ما آدمها نیست... خیلی پستی و بلندی داره ، حالا که قبول کردی دور از پدر و مادرت زندگی جدیدی رو شروع کنی ، باید توان بیشتری هم برای تحمل ناملایمات و یا سختی‌ها رو داشته باشی... عزیزم... دوری هم جزو زندگی هر انسانیه که در هر مقطعی از سن امکان داره پیش بیاد و باید اونو پذیرفت ، یعنی مجبوریم قبول کنیم... یکی با ازدواج ، یکی با سربازی رفتن و یکی با درس و کار از خانواده اش جدا میشه ، پس هر کسی باید این دوریها رو با صبر و بردباری بگذرونه تا به آینده ای روشن برسه...

زهرة : اما مادرجون... دوری به شرطی خوبه که هدف بزرگتری رو پیش رو داشته باشیم و برای اون تصمیم مهم و آینده ی اون درست و به جا عمل کنیم...

این حرف‌ها رو زهرة زد که با آوردن چایی نزد ما آمده بود ،

مادر جون نگاهی به زهرة کرد و در جواب حرفش گفت : هدف بزرگ سارا ازدواج و تشکیل خانواده است که خدا رو شکر انجام شد...

زهرة همین طور که چایی تعارف میکرد در جواب مادرجون گفت : حتماً همین طور بوده که سارا جان درد دوری رو به جون خریده و همراه آقا بهروز شده...

بعد نگاهی به من کرد و با خوش رویی گفت :

حال عروس ما چطوره...؟ ببین چقدر بهش بد گذشته که سه روز رفت تو عالم تب و هذیون و با ما قهر کرد...

بعد از حرفاش هم ریز خندید... لبخند پر مهربی بهش زدم و گفتم : تو رو خدا شما دیگه منو بیشتر شرمنده نکنید... اگه دوستون نداشتم و برام مهم نبودید این راه رو انتخاب نمی‌کردم...

کمی دیگه دور هم حرف زدند و هر کدام به دنبال کارشان رفتند ، فقط زهرة ماند و من و بهروز را تماشا میکرد که بهروز با چه عشقی قاشق قاشق به من سوپ خوراند و بعضی وقت‌ها هم هدف متلک‌های زهرة قرار می‌گرفت و من را می‌خنداند و بهروز را سرخ و سفید میکرد ... وقتی خوردن سوپ را تمام کردم رو به بهروز گفتم :

من اینجا چیکار میکنم...؟ مگه اتاق‌های خودمون هنوز آماده نشده...؟

بهر روز : نه عزیزم... وقتی حالت بد بود زهره چون لطف کرد و شخصاً ازت پرستاری کرد تا حالت بهتر بشه... در ضمن می خواستند وسایلت رو هم بچینند تا بعد از خوب شدن با خیال راحت پا به خونه ی بخت بزاری...
خونه ی بخت رو خیلی شیرین و شیطون گفت که جلوی زهره حسابی خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ، اما شنیدم که هر دو به این شرم دخترونه ام ریز خندیدند... زهره برای اینکه بیشتر از این معذب نباشم دستم رو گرفت که مجبور شدم به چشماش نگاه کنم و فوری گفت :
البته ما رو ببخش که بدون اجازه خودت و با سلیقه ی خودمون وسایلت رو چیدیم ، امیدوارم بعد از دیدن اتاقت از ما راضی باشی...
از او خیلی تشکر کردم و با رضایت گفتم : ممنونم و به سلیقه تون احترام می زارم... از کجا معلوم شاید بهتر از من سلیقه به خرج داده باشید... با این کارتون بار سنگینی رو از روی شونه هام برداشتید ، چون چیدن اونو یادآور خاطراتیه که همراه پدر و مادرم برای خریدنشون رفته بودم و همین خاطرات اذیتم میکنه...
زهره دستم رو محکمتر گرفت و با اطمینان گفت : نگران نباش عزیزم... کم کم عادت میکنی ، منم از پدرم و مادرم جدا شدم و اومدم غربت ، اما کم کم همه چیز برام عادی شد و تونستم خودم رو با این شرایط جدید وفق بدم...
اونو بوسیدم و خوشحال بودم که چنین خانواده ای خوب و فهمیده نصیب شده که می توانند خیلی زود جای خانواده ام را بگیرند... آخر شبم بهرام به همراه عاطفه و پسرهای شوخ و شلوغشون اومدند دیدنم... بهرام و علی اظهار خوشحالی کردند که حالم خوب شده و علی باز هم کمی سر به سرم گذاشت که در بعضی از مواقع بهروز را برای یه جنگ تمام عیار می طلبید... اما عاطفه هنوز رفتارش سرد بود ، سرد و نجسب ، برعکس رفتار زهره که مثل یه خواهر بزرگ و دلسوز که من را تر و خشک میکرد... هر روز فکر میکردم دارد به من بدبین تر می شود و وقتی محبت های بهروز را نسبت به من می دید انگار حرص و خشمش بیشتر از من میشد و تو چشماش کینه کم کم برای خودش جا باز میکرد... حتی یک شب هم که زیاد بهش فکر کرده بودم و علت آن برای مهم بود با فکری که کردم تیره ی پشتم لرزید که نکنه عاطفه عاشق بهروزه و من را نمی تواند بخاطر همین تحمل کند ، اما بعد از دقایقی دوباره این فکر زشت را به دور می انداختم و از فکر بدی که نسبت به عاطفه کرده بودم شرمندگی وجدان خودم میشدم که یک زن تو این سن و با دو تا پسر بزرگ مگه می تواند عاشق بهروز باشد که لااقل جای پسر بزرگش بود... این مدت و این سختی هایی که کشیده بودم اثر مخربی روی مغزم گذاشته بود که سعی کردم از آن به بعد بهتر و فهمیده تر فکر و اندیشه کنم که نادانی و نفهمی کار دستم ندهد...
زنان با آمادگی پیش تری از مردان سرنوشت خود را می پذیرند و من اکنون تن به قضا و قدر سپرده بودم... تن به سرنوشتی که نمی دانم برادر و یا جهانگیرخان و یا حتی تقدیر برایم رقم زد ، هر چه بود تا به حال همچین بد هم نبود ، هم بهروز مرد فهیمی بود و من را به خوبی درک میکرد ، درک تنهاییام ، درک اینکه به راحتی قید پدر و مادرم را زدم و همراهش شدم و اینقدر برایش ارزش قائل بودم که از مهر پدر و مادرم گذشتم و به مهر او اعتماد کردم... و هم خانواده اش که تا به حال جز خوبی از آنها چیزی ندیده بودم...

وقتی آدم‌ها کوچک و جوان هستند دلشون می‌خواهد بدونند به سمت آینده، اما خبر ندارند که یک روزی باید افسوس لحظه به لحظه‌ی آن دوران را بخورند و وقتی هم از دویدن می‌ایستند و به پشت سرشان نگاه می‌کنند، دیگر نمی‌توانند، و حسرتش همیشه بر دلشان می‌ماند... البته من ندویده بودم و بلکه هلم دادند تو دل این این سرنوشت نامعلوم ...

غروب روز چهارم حالم به قدری خوب بود که با پای خودم و به همراهی بهروز از همه‌ی خونه دیدن کردم و به قول علی مادمازل بالاخره همه جا را دید زد و پسندید، مخصوصاً دو اتاقی که به من و بهروز تعلق داشت، واقعاً زهره و مادر جون تمام سلیقه شان را بکار انداخته بودند و دو اتاق را به شکل زیبا و شیک‌ی چیده بودند... دور اتاق راه می‌رفتم و هر وسیله‌ای را که نگاه میکردم یادآور خاطره‌ای از پدر و یا مادرم بود که با چه شوقی خریده بودند... اما قسمت نبود که مادرم با دست‌های خودش آنها را بچیند...

کم کم داشتم به جای حساس و مهم زندگیم می‌رسیدم که هر دختری رو پر از هول و هراس میکرد، شبی که شب زفاف می‌گفتند، شبی که پیوند دو روح بود... اما این شبم برای من با شب عروسی دختران دیگر فرق داشت و همین فرقی منو ترسانده بود، علاوه بر هول و هراس تنهایی، شرم دخترانه‌ای بود که میان قوم شوهر تنها و بی‌کس راه به جایی نمی‌بردم و خوب مسلماً خودمم تجربه‌ای نداشتم که بدانم باید چیکار کنم، فقط در روزهای آخر مادر به طور سر بسته چیزهایی بهم گفته بود، اما من بخاطر شرم احمقانه‌ای که همیشه از این موضوعات داشتم اصلاً گوش ندادم که ببینم مادر چی می‌گوید و من باید چکار کنم که آن شب به خوبی و بدون آبروریزی بگذره، فقط خجالت زده سرم پایین بود و عرق شرم چک و چک از پیشانیم می‌چکید... ولی الان...

تو حال خراب و پر از آشوبم بودم که بعد از ناهار روز پنجم که هنوز خانه‌ی بهزاد اتراق کرده بودیم مادر جان همه را از اطرافم رد کرد و منو تو تنهایی اتاق خواند که با من صحبت کند... منو روبروی خودش نشاند و با خوش رویی صورتم را بوسید و گفت:

مثل اینکه از دیروز تا حالا خیلی بهتر شدی...؟

لبخندی زدم و گفتم: بله مادر جان... به لطف شما و زحمتای زهره جون خیلی خوبم... این چند روز حسابی تو زحمتتون انداختم...

خندید و گفت: نه عزیزم آخه چه زحمتی...؟ تو مثل بهروز برام عزیزی و وقتی دیدم به اون حال افتادی تا دو روز اول خیلی نگران بودم، اما الحمدالله الان بهتری و باید زندگی تازه‌ات رو با بهروز شروع کنی... عزیزم... حرفایی هست که هر مادری برای اینکه دخترش رو آماده‌ی یه زندگی خوب زناشویی کنه باید بهش بگه و هوشیارش کنه...

شصتم خبردار شد که مادر جان چی می‌خواست بگوید و برای چی می‌خواست با من تنها حرف بزند... از خجالت سرم را پایین انداختم، تمام خون بدنم هجوم آورده بود به صورتم... مادر جان ادامه داد:

می دونم اونچه باید بدونی رو مادرت بهت گفته ، اما منم چند تا چیز دیگه ای هم اضافه میکنم...

دست برد زیر چانه ام و سرم را بالا آورد و نگاهی تو چشمام کرد و خندید و ادامه داد :

فدای اون شرم دخترونه و پاکت بشم عزیزم... خوشحالم که همچین دختری نجیب و پاکی قسمت بهروزم شد باید روزی هزار بار خدا رو شکر کنم که پسرم همچین لیاقتی پیدا کرده...

به آرامی از تعریفش تشکر کردم و همه ی وجودم این بار گوش شد که ببینم مادر جان درباره ی امشب چی تو چنته دارد...

مادر جان ادامه داد : عزیزم خجالت نداره این برنامه برای هر دختر و پسری اتفاق میفته ، که تو و بهروزم با آنها هیچ فرقی نداری... از قدیم گفتند : دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره... مادر جان... همین رابطه هاست که اگه از راه درست پیش بره محبت زن و مرد رو به دل همدیگه میندازه و یه زندگی شیرین و موفق برایشون می سازه... درسته تو و بهروز مثل هر عروس و دامادی به حجله ی شادیتون پا نگذاشتید ، ولی این دلیل نمیشه که مهمترین شب زندگیتون رو مثل شبای معمولی دیگه بگذرونید... امشب همون شبه عزیزم... شب زفاف تو و پسرمه و با آداب و سنت های خودش پیش میره... پس باید خودت رو آماده کنی... یه ساعت قبل از خواب زهره میاد یکمی آرایش میکنه و لباسی که بهروز تو همین چند روز برات خریده می پوشی و قدم به حجله ی داماد می زاری که آرزوی هر دختر و پسریه... من از بهروزم مطمئن هستم که بخاطر خودش و لذتش ، باعث آزار تو نمیشه و کم کم باهات کنار میاد... تو هم سعی کن باهات راه بیایی تا امشبم به خوبی طی بشه... می دونم درد و سختی و شرم داره ، اما باید تحمل کنی ، باید طوری بری جلو که از همدیگه دلزده نشید ، تو یه شانس اینجا آوردی که دور و برت شلوغ نیست و کسی هی به در اتاق نمی کوبد و جواب کارتون رو بخواد ، تا صبح وقت داری... امشب شب خاصی برای تو و بهروز ، شبیه که هیچ وقت تکرار نمیشه ، برای تو تکرار نمیشه... پس سعی کن شبی باشه که بعدها وقتی هر دوتون به یاد میارید یه لبخند رضایت رو لبهای جفتتون بشینه و عشق بینتون رو بیشتر کنه... دلم روشنه که انتخاب بهروزم اشتباه نبوده...

چند بار منو بوسید و بلند شد رفت و من را با این همه ترس و خجالت تنها گذاشت... وای که چه لحظه های سختی رو در برابر مادر شوهرم گذراندم و چه لحظه هایی رو پیش رو داشتم ، از همه بدتر این شرم و حیا بود که پدرم رو در آورده بود... در این وقت بهروز آمد تو اتاق پیشم ، در این اوضاع و احوال این آدم رو کم داشتم... کنارم نشست و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و آرام دم گوشم گفت :

خوبی عزیزم...؟

از شرم نمی تونستم تو صورتش نگاه کنم ، فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم و عصبی با انگشتم بازی میکردم... معلوم بود که از حرف های مادرش که به من زده خبر داره ، دلم گریه می خواست ، یه جایی که هیچ کس اطرافم نباشه و تمام دق دلیبهایم را بریزم بیرون... این تنهایی تو این شب مهمم برام خیلی رنج آور بود... وقتی زهره آمد تو اتاق ، بهروز با اعتراض و لحنی شیطون به زهره گفت :

چیکار با خانوم من کردید که اینقدر ساکت شده...؟

زهره ریز خندید و گفت : کاریش نکردیم ، این خانوم کوچولوی شما زیادی کم رو تشریف دارن...

بهر روز خندید و سر در گوشم گفت : قربونت برم عزیزم... برای چی اینقدر خودت رو اذیت میکنی... بهت قول میدم اینقدر زندگی زناشویی شیرین و جذاب باشه که خودتم بهش اعتراف کنی...

بعد صورت منو گرفت و دو تا بوسه ی محکم رو گونه ام کاشت و با چشم غره های من از اتاق بیرون رفت... زهره هنوز داشت به کارهای بهروز می خندید... آهی کشیدم که زهره گفت :

اوه... دخترای امروزی اصلاً خودشون پیش قدم میشن ، تو چرا اینقدر سرخ و سفید میشی... اصلاً سارا عزیزم... همین امشب که تو به حجله ی آقا بهروز میری... منم هم زمان با بهزاد یه حجله برا خودمون درست میکنیم که تنها نباشی و غصه بخوری ، خوبه گلم...؟

با تعجب به چهره ی خندان و شوخ زل زدم که پقی زد زیر خنده و منو هم با شوخی های مزه اش کلی خندانند...

آن روز به انتها رسید و شب چادرش را روی زمین پهن کرد... اول رفتم حمام و بعد از دوشی که گرفتم ، زهره من را در برابر آینه نشاند و اول موهایم را خشک کرد و بعد آنها را پیچید ، ازش خواستم که موهایم را بالا نبندد و دورم بریزد ، هم بیشتر بهم می آمد و هم دیگه دردسر گیره های اضافی را نداشتم که آخر شب با کلی حرص خوردن از تو پوست سرم بکشم بیرون... موهای جلویم را به طرف چپ کج برد و بعد از آهار دادن با چند تا گیره به موهای کنار شقیقه ام وصل کرد... وقتی کارش با موهایم تمام شد ، خودم را که تو آینه دیدم از کارش راضی بودم... بعد نوبت به صورتم بود حدود نیم ساعت هم به صورتم رسید ، وقتی کارش تمام شده بود چونه ام را گرفت و صورتم را به طرف راست و چپ چرخاند و با رضایت و شادی گفت :

سارا ماه شدی... مثل غنچه ای هستی که تازه شکفته است... خوش به حال این آقا داماد با این عروسکش...

دوباره حرم گرما تو صورتم نشست و با تشکری سرم را پایین انداختم... زهره خندید و گفت : باز که سرخ کردی.. پا شو عزیزم لباست رو بپوش که آقا داماد دیگه الان دادش در میاد...

لباسی رو که بهروز برایم خریده بود را به کمک زهره پوشیدم... یه لباس ماکسی دکلمته به رنگ بنفش کم رنگ بود که از پارچه ی لمه ی براق دوخته شده بود و اندامم را در آن به خوبی به نمایش می گذاشت... اما از کمر تا پایین دامن ، حریر روی آن خورده بود که سطح حریرشم براق بود و تو شب حسابی می درخشید... بالاتنه ی لباسم پر از سنگ های درخشان و زیبایی بود که تلالو آن به صورت و رنگ چشمم جلوه ی زیبا و خاصی را می بخشید... زهره با رنگ لباسم آرایشم را هم آبی بنفش کرده بود که به رنگ چشمم خیلی می آمد... وقتی خودم را در آینه دیدم ، واقعاً یکه خوردم ، باورم نمیشد این تصویر ، من باشم... لباس خیلی عالی به تنم نشسته بود و قوس و

برآمدگی‌های بدنم را بخوبی به نمایش گذاشته بود... این بهروز مارمولک از کجا اینقدر سائیزم را دقیق می‌دانست که برایم این لباس را خریده بود، این مردها را فقط خدا می‌شناسد و بس... واقعا زیبا و رویایی بود...

زهره از ذوق دوید سراغ مادر جان و آن رو تو یک لحظه آورد تو اتاق... مادر جان تا چشمش به من افتاد من را محکم در آغوش گرفت و چند بار گونه ام را بوسید و مرتب صلوات فرستاد و فوت کرد تو صورتم که بالاخره زهره اعتراض رو اعلام کرد:

مادر جان... دیگه فوت نکنید باد می‌بردش، اونوقت جواب بهروز رو چی می‌خواید بدید...؟

مادر جان خندید و زد تو بازوی زهره و گفت: کم نمک بریز...

به شوخی مادر جان و چشمک زهره خندیدم... زهره با حرف‌ها و متلک‌های به جاش حسابی آدم را سرحال می‌آورد، زن خوش مشرب و مهربانی بود، برعکس عاطفه که با یک من غسل هم نمیشود او را خورد... مادر جان بلند عاطفه را صدا زد و از او سینی اسپند را می‌خواست... بعد از لحظاتی عاطفه با سینی و صورتی خشک و عصبی آمد بالا و فقط زیر زبانی یه تبریک گفت و سینی را به دست مادر جان داد، مادر جان با چشم غره‌ای به عاطفه سینی را دور سرم چند چرخاند و صلوات فرستاد... این رفتار و چشم غره‌های مادر جان ماجرای بزرگ و پردردسری را حکایت میکرد که برایم معما شده بود... با صدای علی که زهره رو صدا می‌زد که بیاید دوربین عکاسی را بگیرد، خودم را کنار کشیدم که با این سر و وضع چشمش به من نیفتد... وای به حالم که مردهای خانه هم فهمیده بودند امشب چه خبره و قراره چه اتفاقی بیفتد... من فردا چطوری تو چشم‌های مردهای این خانه نگاه کنم و سلام بگویم...؟ استرس داشت من را می‌گشت و از همه بدتر این بود که باید جلوی خانواده‌ی بهروز نقش عروس خوشحال و راضی را هم بازی میکردم.. ای کاش لااقل ملیحه اینجا بود تا با شوخی‌های در گوشیش، حواسم را یکمی پرت میکرد...

با مادر جان و زهره چند تا عکس تکی و دو نفره انداختیم... زهره هرچی به عاطفه اصرار کرد که یک عکس بیندازد ولی او قبول نکرد و سردرد را بهانه کرد و رفت از اتاق بیرون... دیگه نمی‌توانستم این رفتارش را تحمل کنم، واقعاً مخم را هدف قرار داده بود، چند باری می‌خواستم از زهره بپرسم چه دردی دارد که با من اینطور بد رفتاری میکند، اما باز هم صلاح ندیدم تو این ساعت و این شب مهم حرف و بحثی را درست کنم... وقتی مادر جان بهروز را صدا زد فوری از فکر عاطفه بیرون آمدم و لب تخت نشستم و سرم را پایین انداختم، عطر مردانه اش بهم فهماند که همین نزدیکی هاست... یکمی نگاهم را بالا کشیدم و چشمم به پاهاش افتاد که کنار در ایستاده بود و حتماً زل زده بود به من... زهره چند بار کل کشید که مجبورم کرد از جایم بلند شوم، اما هنوز جرأت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم...

بهروز وقتی قدم به سمت من گذاشت مادر جان در اتاق را بست، با بسته شدن در اتاق قلبم از جا کنده شد، در آن لحظه داشتم جان می‌سپردم و هر لحظه امکان بیهوش شدنم بود... بهروز بازم آمد جلوتر نگاهم که به زمین بود دیدم که یک قدمی من ایستاده... بازوهای لختم را با دو دست مردانه و داغش گرفت، انگار کف دست هایش

آتش گذاشته بودند و پوست بازوهایم را می سوزاند... یک لحظه نگاه تب دارم ، تو چشم های شاد و عاشقش افتاد که تا عمق چشمانم را می کاوید... چقدر جذاب و خوش تیپ شده بود... شلوار سورمه ای با لباسی سفید و کروات سورمه ای براق به تن داشت ، اما کت نیوشیده بود... دیگر نتوانستم تو چشم هایش زل بزنم نگاهم را سمت یقه ی لباسش گرفتم ، تو یک لحظه سرش را آورد جلو ، نفسم تو سینه حبس شد و چشمام رو بستم... نفس های داغش روی صورتم پخش میشد ، ناگهان داغی لبهایش روی پیشانیم نشست که تا حدودی خیالم را راحت کرد و بعد من را محکم در آغوشش فشرد و سرش را در انبوه موهای خرماییم فرو کرد و چند نفس عمیق کشید و یک بوسه به گردنم زد و گفت :

تو از فرشته های آسمون هم زیباتری ، انگار دارم روی ابرا راه میرم و یکی از فرشته های خدا رو بغل کردم... سارا عزیزم خیلی دوست دارم...

درون سینه اش جا خوش کرده بودم و عطر تنش را به ریه هایم می کشیدم ... همان لحظه مهرش بیشتر در قلبم جا شد و شاد از اینکه به کوه محبتی از جنس عشق تکیه زده بودم... بعد از دقایقی من را از خودش جدا کرد و کنارم ایستاد و دستش رو حلقه ی شونه ام قرار داد و مادرش را صدا زد... در که باز شد باز هم سرم به پایین کشیده شد... مادر جان چادر سفیدم را روی سرم کشید و گفت :

بچه ها می خواند بیان تو پذیرایی تا چند تا عکس بگیرن... بیاید از اینجا بیرون و بعد برید تو اتاقتون و عکس دونفره بگیرید... با تکیه به بهروز رفتیم بیرون... علی آهنگی بلند گذاشته بود و مدام سوت می زد... مادر جان باهش کل کل میکرد و می گفت : اینقدر سوت تو مغز من نکش... اما علی نه تنها گوش نمیکرد ، سوت بعدی رو محکمتر میکشید و همه را می خندانند... شیطنت های علی من را همیشه به یاد ملیحه می انداخت ، انگار روح ملیحه بود که در جسم علی شیطنت میکرد و بالا پایین می پرید ... بهروز و بهرام با هم وارد شدند ، نمی توانم آن لحظه را که با بهزاد و بهرام روبرو شدم و آنها بهم تبریک گفتند چه حالی داشتم و چطوری جوابشون را دادم ، را بیان کنم ... باید در آن موقعیت باشید تا حال من را بفهمید... بعد از عکس انداختن با کل خانواده ، بالاخره مردها رفتند و من و بهروز دوباره برگشتیم تو اتاق و زهره از هر نوع ژستی که بگید از ما عکس گرفت ، عکس ایستاده ، نشسته ، خوابیده... هر چی دستور داد و ما مجبور به گرفتن ژست شدیم... تو بعضی از عکس ها از بهروز خواست منو ببوسه که در آن لحظات واقعاً از شرم آب میشدم و شرشر عرق می ریختم و صورت و تنم یک پارچه آتش شده بود... بهروز و زهره خبر از حال خرابم داشتند و کاری نمیکردند به جز خنده... بالاخره این مرحله ی سخت هم گذشت و مرحله ی سخت تری شروع شد...

همگی با آرزوی خوشبختی من را بوسیدند و شب بخیر گفتند و ما را تنها گذاشتند... بهروز که دید رنگم کمی پریده من را لب تخت نشاند و همین طور که گره ی کرواتش را شل میکرد رفت تو آشپزخانه و بعد از چند لحظه با دو تا آب پرغال برگشت... یکی از لیوان ها رو داد دستم ، وقتی لیوان را گرفتم ، همان وقت فهمیدم که دست هایم می لرزد ، بهروز آب میوه اش را یک نفس داد بالا و آمد کنارم نشست و با دست خودش آمیوه را به خوردم داد و بعد دستش را دور کمرم پیچید و من را به خودش نزدیک کرد ، یک لحظه به خودم لرزیدم ، خدا یا این حس

های جدید چی بود ، چرا بهروز من را داغ میکرد ، چرا نفسم به شماره افتاده بود...؟ بهروز سرم را گذاشت روی سینه اش و گوشم را بوسید ، آرام گفت :

عزیزم چته ...؟ چرا می لرزی...؟

بدون اینکه فکری کرده باشم گفتم : سرده...

ناگهان بلند شد و دست انداخت زیر زانو هایم و من را در بغل گرفت و خواباند روی تخت و خودش هم کنارم خوابید و پتو را کشید روی دو نفرمان... بعد محکم منو کشید تو آغوشش و گونه ام را بوسید و ریز خندید و گفت :

کوچولوی خودم... از من می ترسی...؟

از حرص حرفی که زده بود ، مشتت آرام زدم تو سینه اش و خشن گفتم : نخیر

چانه اش را چند بار به گلویم کشید و من را به خنده انداخت... خوب قاعده ی بازی را بلد بود... بعد یک مرتبه بلند شد سر جاش نشست و بدون خجالت از من کروات و پیراهنش را در آورد و با نیم تنه ی لخت دوباره کنارم دراز کشید... چشمام را بسته بودم و جرأت نگاه کردن به او را نداشتم... وقتی بازوهای برهنه اش روی بازوهای من نشست تکان سختی خوردم و خواستم خودم را از آغوشش بکشم بیرون که من را محکمتر کشید تو بغلش و گفت :

کجا...؟ از همین امشب جات تو بغل خودمه و حق نداری آن طرف تر بخوابی...

بازهم خودم را کشیدم عقب و خشن گفتم : ولم کن بهروز خفه شدم... آخه این چه وضع خوابیدنه ، بلند شو یه چیزی بپوش...

با حرف های نا مربوطم ابروهایش پرید بالا و نیشخندی زد و گونه ام را بوسید و گفت :

کی شب عروسیش با لباس خوابیده که من باید اینکار رو بکنم...؟

بازم با حرص اسمش را صدا زدم که گفت : جانم... و من را دوباره کشید تو آغوشش و همین طور که فوت میکرد تو صورتم گفت :

عزیزم... من نمی خوام اذیتت کنم ، حتی اگه امشبم آماده نباشی کاری باهات ندارم ، اما جواب مادرم فردا با خودت ، نمی خوام بهم بگه بی عرضه...

با حیرت نگاهش کردم ، عجب بی رحمی شده بود امشب ، با دست پس می زد و با پا پیش می کشید... وقتی تعجبم را دید دوباره گفت :

خب چیکار کنیم...؟ بخوابیم و جواب مادرم با تو ، و یا...

هیچی نگفتم و سرم را تو سینه اش گذاشتم... صدای کوبش قلبش گوش هایم را کر میکرد ، صورتش را به صورتم چسپاند و گفت :

سارا خیلی دوست دارم ، خیلی برام عزیزی... تو خیلی پاکی و همین معصومیت چشمت داره دیوونه ام میکنه... نمی دونی چقدر خوشحالم که تو رو دارم و مالک قلبتم ... عزیز دلم... همه ی مردها فقط برای رابطه ی زناشویی ازدواج نمیکنند ، از خودم میگویم ، حتی اگه یک سالم ازم بخوای بهت دست نزنم این کار رو میکنم... اما وقتی به رابطه بخواد بین زن و مرد محکومتر بشه ، به لمس کردن همدیگه ، به احساس همدیگه احتیاج داره... عشق بدون لمس کردن ، بدون در آغوش گرفتن ، بدون یکی شدن ، به عشق واقعی نیست... مثل اینکه که یکی آدم رو تشنه ببره لب چشمه ی آب و تشنه برگردونه ، این برای اون آدم زجرآورده... هر دومون باید به احساس و نیاز همدیگه احترام بزاریم و سعی کنیم همدیگه رو اذیت نکنیم...

مثل اینکه حسابی از دستم دلخور شده بود که داشت سخنرانی میکرد... برای اینکه تو اولین شب زندگی

مشترکمون از دستم ناراحت نشود ، زیر چونه اش را بوسیدم و گفتم :

من که نمی خوام زیر آداب و سنت شب عروسی بزنی... یکم ترسیدم...

منو به پشت خواباند و روی نیم تنه ی راستم خیمه زد و با شادی گفت : ترس نداره خوشگلم... خودم اینجا کنارتم و حواسم بهت هست...

بعد نگاهش کشیده شد سمت موهام و روی آنها چند بار دست کشید و گفت : موهاش مثل ابریشمه ، نرم و خوش بو...

بعد نگاهش رو انداخت روی گردن و بعد آمد بالا ، اول چونه و بعد لب و چشمش را از نظر گذراند... گونه هام گر گرفته بود... نگاهش یه جور خاصی بود ، گرم بود که با هر نگاه وجودمو به آتیش می کشید... داشت کم کم با روش خودش رامم میکرد... نگاهش توی چشمش ثابت ماند ، تعریف چشمش تمنا بود ، خواستن بود ، صورتش را آورد جلو و دستش را گذاشت روی بازوم ، داغ بود و آتیشم زد... نگاهش سرگردان بود و منتظر یک اشاره ی من... قلبم با سرعت نور توی سینه ام می تپید. قلبم بهم می گفت بهروز بهم یک احساس پاک دارد ، یک احساسی بدون غریزه... اینو خوب می فهمیدم ، اگر غریزه بود حتماً جلوی من را می گرفتم... اما نبود و خودم هم بهش نیاز داشتم... نیازمند مهر و محبتش بودم ، و الان نیاز این آغوش که بهم پناه می داد... مطمئن بودم که می خواستمش ، اونم از ته دل و عاشقانه... وقتی بعد از لحظه ای برای اولین بار لبهای داغ و تب دارش نشست روی لبهام ، احساسم قوی تر شد و منمهم او را همراهی کردم...

گذاشت کمی بگذرد تا حسابی غرق شویم و وقتی از من مطمئن شد دست برد و زیپ لباسم را باز کرد... تمام آن شب یک نتیجه ی شیرین داشت و آنهم ورود من به دنیای متاهل ها بود ، دنیای یکی شدن دو روح در یک جسم... حس تمام شدن تنهاییام... حس یک زندگی مشترک با عشق ...

نزدیکی های سحر بود که از درد دلم از خواب بیدار شدم و چون در محاصره ی دست های بهروز بودم ، با تکان خوردنم او هم بیدار شد و با چشمانی پر از خواب پرسید :

چی شده عزیزم...؟ درد داری...؟

سری تکون دادم که فوری بلند شد و رفت از اتاق بیرون و بعد از لحظه ای برایم دو تا قرص مسکن و آرام بخش با یک لیوان آب پرتغال آورد و با دست های خودش بهم خوراند و من را به پشت خوابوند و با کف دستش شکمم را تا دقایقی مالید که کم کم دردش ساکت شد و خیلی زود چشمام را بستم ، وقتی لبهام را بوسید و من را کشید تو آغوشش ، چشمام رو کمی باز کردم ، اما خیلی سریع دوباره بستم و خودم را در سینه اش پنهان کرده و بخواب عمیقی فرو رفتم...

صبح حدودای ساعت نه صبح بود که مادر جان همین طور که ما را صدا می زد ، چند بار هم به در کوبید... بهروز خواب آلود بلند شد و پیراهش را پوشید و در را باز کرد... مادر جان بهروز را بوسید و بهش تبریک گفت آمد سمت من... رفتم بلند شوم که درد بدی سر تا سر شکمم کشیده شد و از زور درد لبهایم را گاز گرفتم... خانم جان که فوری حالم را دید بازویم را گرفت و دوباره من را خواباند و با غرغر گفت :

دختر چرا حواست رو جمع نمیکنی... الان وقت بلند شدن نیست ،

بعد من را در بغلش گرفت و چند بار بوسید و بهم تبریک گفت... از چشماش شادی می بارید و خندان سر به سر بهروز می گذاشت و بهم می گفت که اگه اذیتت کرده بهم بگو تا به حسابش برسم و با این حرفاش من و بهروز را می خندانند... بعد از کمی شوخی و خنده رو به من گفت :

پا شو دخترم باید بری حموم...

با شنیدن اسم حمام دوباره یاد دیشب افتادم و با شرم سرم را پایین انداختم... به کمک مادر جان سر پا شدم... بهروز دستمالی که سند پاک بودن من و به قول خودش بی عرضه نبودن خودش بود را به مادرش تحویل داد و من را به همراه زیور خانم فرستاد حمام... خیلی زود من را تو حمام کرد ... زیر دوش حالم یکمی بهتر شد و درد دلم هم کم کم آرام می گرفت... وقتی به کمک مادر جان بالا رفتم ، بهروز هنوز در اتاق بود و روی تخت دراز کشیده بود... تا من را دید بلند شد و گونه ام را کشید و گفت :

قربون خانوم گل خودم برم...

مادر جان با اخم زد روی دستش و گفت : به دختر پاک من دست نزن ، بدو برو حموم...

بهروز خندید و گفت : بزار بمونم تا موهایش رو خشک کنم ، نمی خوام مریض بشه..

مادر جان همین طور که اخم داشت گفت : لازم نکرده ، تو برو حموم خودم این کار رو میکنم...

بهر روز با یه چشم گفتن از پشت گونه ام را بوسید ، و با هلی که مادرش بهش داد بالاخره دل کند و رفت پایین...
مادر جان همینطور که می خندید گفت :

معلومه خیلی دوست داره... انشالله خوشبخت بشید...

ازش تشکر کردم و خواستم اگر اجازه دهد خودم موهایم را خشک کنم ، او هم قبول کرد و گفت :

پس من میرم صبحونه تون رو آماده کنم...

سری تکون دادم ، منو بوسید و رفت... نفس بلندی کشیدم و مشغول شدم... وقتی کارم تمام شد لب تخت به
انتظار بهروز نشستم که پنج دقیقه ی بعد رسید... با آن موهای بهم ریخته جذابتر تو چشم می زد... لبخند پر
مهری زد و آمد سمتم و من را در آغوش گرفت و بوسیدم و دوباره گذاشتم روی تخت و پتو را کشید رویم و گفت :

اینجوری بهتره... نمی خوام سرما بخوری...

بعد سرش را تو موهام فرو کرد و نفس کشید و گردنم را بوسید و گفت :

عطر این موها رو با یه دنیا عوض نمیکنم..

بعد رفت سمت آینه ، اخم کردم و گفتم : نمی تونی جلوی مادرت یکمی مراعات کنی...

همین طور که داشت جلوی آینه موهایش را خشک میکرد ریز خندید و گفت :

نچ خانومی... مگه میشه عشق رو پنهونش کنی سارا خانوم...؟ دست خودم که نیست ، مثل حالا که وقتی داری با

اخم منو نگاه میکنی ، می خوام پیام درسته قورت بدم...

با صدای مادر چون نگاه هر دویمان به سمت در اتاق گشت...

مادر جان : این حرفای عاشقونه تون رو بزارید تو خلوت خودتون... بیاید اول صبحونه بخورید که بچه ها پایین

منتظر تون هستن...

بهر روز بازم خندید و سینی را از مادرش گرفت... مادر جان فوری رفت و در را بست... رفتم بلند بشم که بهروز گفت

:

کجا...؟ همین جا بمون...

گفتم : مگه نمی خوای بریم سر میز...؟

بهر روز گفت : نخیر... اونجا مثل اتاق گرم نیست ، بشین همین جا...

دوباره خزیدم زیر پتو و بعد از لحظه ای بهروز میز کوچکی را جلوی رویم گذاشت و سینی را روبرویم روی میز
قرار داد و خودشم آن طرف میز نشست... اوه... مادر جان چه کرده بود... چه صبحونه ی مفصلی... یک لحظه بغض

چنگ انداخت بیخ گلوم ، این صبحانه را باید مادرم برایم می آورد... با دیدن اولین لقمه روبرویم ، از آن حال و هوا آمدم بیرون و رفتم لقمه را از بهروز بگیرم که دستش را برد کنار و گفت :
آ... دهننت رو باز کن عزیزم...

اخمی کردم و دهانم را باز کردم و لقمه ی اول کره و عسل را گذاشت تو دهانم... همین طور که لقمه را می جویدم گفتم :
خودم دیگه می خورم... خودت بخور...

بهروز : لازم نکرده ، تو دستاتو ببر زیر پتو تا گرم بمونه ، خودم صبحونه ات رو میدم...
لقمه ی دوم رو که خوردم گفتم : لوسم نکن که کار دستت میدم...

پر صدا خندید و موهایم را بهم ریخت و گفت : الانم کار دستم دادی ، کجای کاری عزیزدلم...

خندیدم و آن روز صبح خوشمزه ترین صبحانه ی عمرم را خوردم... بعد از آن هم به زور چند قاشق از معجون هفت مغزی که مادرش برایم پخته بود بهم خوراند و از روی تخت بلند شد که هم زمان صدای کل زدن زهره بلند شد که آمده بود تو اتاق... بهروز پوز خندی زد و گفت :
زلزله دوباره پیداش شد...

خنده ام گرفته بود... صفت زلزله خیلی به زهره و علی می آمد... خیلی دوستش داشتم... تو این مدت کم مهر و محبتش تو دلم حسابی جا باز کرده بود... در که باز شد ، شیرجه زد طرفم و من را محکم در بغل گرفت و چند بار بوسید و بهم تبریک گفت... بعد آرام زیر گوشم گفت :
دیشب بهت سخت گذشت...؟

از خجالت جوابی بهش ندادم... باز خندید و گفت : خوب نگو... خودم که می دونم سخت بود اما هیجانش بیشتره...
مگه نه...؟

بعد تو چشمم زل زد و پر صدا خندید... بهروز دست به سینه همین طور که ایستاده بود گفت :
یکی نیست ما رو تحویل بگیره...

بهش نگاه کردم و ریز خندیدم... زهره به طرفش برگشت و با یک حالت با مزه ای گفت :

تو اینجا بودی...؟ چطور ندیدمت... راستی تبریک آقا داماد ، دیشب دختر ما رو که اذیت نکردی...؟
بهروز با عشق نگاهم کرد و گفت : به کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن...

از حرف بهروز خیلی جا خوردم و گفتم الان زهره از حرف بهروز ناراحت میشد و با هم قهر میکنند ... اما برعکس زهره خندید و گفت :

خیال نکن سارا بی کس و کاره ، خودم مثل کوه پشتشم... فهمیدی آقا داماد...؟

به رابطه ی صمیمی که بینشون بود غبطه می خوردم و به یاد خانواده ی از هم پاشیده شده ی خودم که می افتادم ، قلبم درد می گرفت... واقعاً خانواده ی شاد و قابل احترامی بودند... مخصوصاً وقتی که همه پایین برای ناهار خانه ی مادر جان جمع شده بودند و با صمیمیت بهم تبریک گفتند و هر کدام هدیه ی با ارزشی بهم دادند... احترامشان برایم صد برابر شده بود... تا عصر آنجا بودیم و با شوخی های علی و بهروز و گاهی هم زهره کلی خندیدیم و شادی کردیم...

آغاز زندگی مشترک خیلی عجیب بود ، پر التهاب و افسون کننده... به نظر من آدم تا وقتی ازدواج نکند و با همسرش همخانه نشود خیلی چیزها را نمی داند ، زندگی در مجرد زندگی کاملی نیست ، وقتی می خواهی و دوست داری و بخاطر کسی از خواسته ها و عادت هایت بگذری ، همه چیز متفاوت جلوه میکند... وقتی در تجربه ها و نیازهای او شریک میشوی و می توانی از زاویه ی او به دنیا نگاه کنی ، دنیا در نظرت رنگ دیگری می گیرد... ازدواج می تواند یک تولد باشد ، همان طور که برای من و بهروز داشت شکل می گرفت...

هنوز چند روزی به پایان تعطیلات نوروزی مانده بود... روزها به عنوان ماه عسلمان با بهروز به دیدن شهر می رفتیم و شب ها با خانواده اش دور هم جمع میشدیم و با وراجی های علی و شوخی های او با برادر و بهروز و بعضی مواقع با من ، فضای شادی را فراهم میکرد و همه ی ما را تا وقتی کنار هم بودیم شاد و خوشحال نگه می داشت ، به طوری که از اول صبح تا موقع خواب من کمتر به پدر و مادرم و تنهایی آنها فکر میکردم... ولی شبها وقتی در بستر دراز میکشیدم به یاد آنها ، چشم هایم پر از اشک میشد ، گویی کوهی از غم بر قلبم سنگینی میکرد و خلایی در وجودم وسعت پیدا میکرد که با درد و اندوه پر میشد... فقط این وسط محبت های بهروز بود که روز به روز بیشتر میشد که مرا تا حدودی توانسته بود آرام کند و سرپا نگه ام دارد ، وگرنه در همان سه روز بیماری از پای در آمده بودم...

روزها در کنارم بود و شبها زمزمه های عاشقانه در گوشم نجوا میکرد و شعرهای عاشقانه برایم می خواند :

(به خدا عشق به رسوا شدنش می ارزد و به مجنون و به لیلا شدنش می ارزد)

(دفتر قلب مرا وا کن و نامی بنویس سند عشق به امضا شدنش می ارزد)

(گرچه من تجربه ای از نرسیدن هایم کوشش رود به دریا شدنش می ارزد)

بعد سرم را به سینه اش می چسباند که با صدای قلبش به آرامش می رسیدم و در رویاهایم فرو می رفتم... و یا گاهی با سر انگشتانش گونه‌ها و گیسوانم را نوازش میکرد و همیشه بهم می فهماند که هر موقع دلتنگ پدر و مادرت هستی بگو تا تو را پیش آنها ببرم ، اما من نمی خواستم از محبت هایش سوء استفاده کنم و هنوز نیامده آهنگ دلتنگی کوک کنم ، باید مقاومت میکردم ، باید به همه نشان می دادم که دوری پدر و مادرم نمی تواند به زندگی و عشقم لطمه بزند ، من باید آنچه باشم که پدرم خواسته بود باید باعث افتخارشان میشدم...

بالاخره تعطیلات عید هم تمام شد و مردها به سرکار برگشتند... با رفتن بهروز تازه فهمیدم که چقدر تنها هستم ، هر چند که زیور خانم و زهره نمی گذاشتند تنهایی را حس کنم ، ولی من تنهایی و دلتنگی را با تمام وجود احساس میکردم... هیچ چیزی هر چند هم که خوب باشد جای خانواده را برایم نمی گرفت... غیر از همان شبی که رسیدیم تهران و مادر بهم زنگ زد ، روز چهارم که از اون تب وحشتناک به قول خانم جان تب غربت رهایی پیدا کردم ، باز به مادرم زنگ زدم و حالشون رو پرسیدم که همه ی حرف های من بغض بود و حرف های مادرم گریه... می ترسیدم زنگ بزنم و دوباره گریه تحویلیم دهد و حاصلش چند روز کلافگی و آشفتگی باشد... دیگه چند روز بهش زنگ نزدم اما از اینکه صدایش را نشنیده بودم هم کلافه بودم ، و این نگرانیم را بهروز می فهمید برای همین یکی از همان شبها که با بهروز تو اتاق بودیم و تلویزیون می دیدم بدون اینکه حرفی بزند شماره ی خانه مان را گرفت و گوشی را داد دستم... در حقیقت خودم هنوز جرأت نکرده بودم که به مادرم زنگ بزنم که اولین کلمه ام بغض شکسته ای باشد و آنها را بیشتر از همیشه نگران کنم... بهروز با حرف هایش که دم گوشم می زد ، بهم جرأت زیادی بخشید ، که این بار با اعتماد به نفس گوشی را از بهروز گرفتم ، وقتی صدای پدر را شنیدم قلبم بدجوری به قفسه ی سینه ام می کوبید و آغوش او را می طلبید...

گفتم : سلام بابای عزیزم ... حالت خوبه...؟

چند لحظه ای صدایی به گوشم نرسید ، می دانستم که شنیدن صدایم در این موقع شب غیر منتظره بوده که سکوت کرده ، ولی چیزی نگذشت که با شادی زاید الوصفی گفتم :

سلام عزیز دلم... حالت چطوره دختر گلم...؟ خوشحالم که صدات رو شنیدم دختر بابا...

بازم این بغض لعنتی در جای حساس آمد سراغم ، اما به هر سختی که بود آن را پس زدم و گفتم : من خوبم پدر... شما چطورید بهتر شدید...؟ مامان خوبه...؟

پدر : منم خوبم عزیزم ، مادر هم خوبه ، کم کم داریم به نبودنت عادت می کنیم...

گفتم : ولی من هنوز دلتنگتونم و دارم سعی میکنم که با این جدایی کنار بیام...

پدر : عزیزم... باید تلاشت رو بکنی ، اینم به نوع زندگیه... الان خانواده ی بهروز جای خانواده ی تو هستن ، پس سعی کن آنها رو هم مثل من دوست داشته باشی تا دوری ما برات قابل تحمل تر باشه... راستی آقا بهروز چطوره...؟ بهش بگو رفتی حاجی حاجی مکه ، فقط عزیز ما رو می خواستی و دبدو که رفتی...

خندیدم و گفتم: اونم خوبه و الان کنارمه و بهتون خیلی سلام می‌رسونه...

پدر: سلام منم به خودش و خانواده اش خیلی برسون... دخترم... مادرت تو حیاطه بزار برم صداس کنم که اگه بفهمه تو تلفن زدی چیزی بهش نگفتم امشب باید تو کوچه بخوابم... از من خداحافظ عزیز دلم... مواظب خودت باش...

با بغض گفتم: چشم پدر... شما هم مراقب خودتون باشید و داروهات رو به موقع بخورید، یکمی که کارای کارخونه روبراه شد میام دیدنتون... می‌بوسمت... به امید دیدار...

قطر اشکی ریختم و منتظر مادر شدم... لحظه ای بعد صدای مادر می‌آمد که داشت پدر را سرزنش میکرد که چرا زودتر خبرش نکرده... وقتی گوشی را در دست گرفت و گفت عزیزم... به گریه افتاد... خودم را به سختی کنترل کردم و گفتم:

سلام به عزیزترین مامان دنیا... شما که دوباره دارید گریه میکنید، مگه به من قول ندادید...؟

خندید و گفت: سلام دُر دونه ی مامان... ناراحت نشو عزیزم اشک شوقه بخاطر صدای قشنگت که شنیدم...

خندیدم و گفتم: حکایت همون سوسکه است با بچه ی دست و پا بلوریش...؟

خندید و گفت: تو همین طور فرض کن... خوبی دخترم، خوش می‌گذره... داماد بی وفای ما چطورره...؟ خونواده اش خوبن...

خندیدم و نگاهم را به چشمان شاد بهروز دوختم و گفتم: اون و خونواده اش ام خوبن و بهروز همینجاس و خیلی سلامت می‌رسونه...

مادر: سلام منم خیلی بهش برسون و بگو مواظب گوهر من باشه...

خندیدم و گفتم: گوهر شما هم خوبه و هم خوشبخته... فقط دوری شما و گریه هاتون اذیتم میکنه...

مادر: نگران نباش عزیزم... خوب هنوز سخته تا با این وضعیت کنار بیایم، اما همین که از این مردک دور شدی و خوشبختی، خیالم راحت... چند شب پیش زیور خانوم بهم زنگ زد و همه چیز رو بهم گفت، سرافرازم کردی عزیزم، حالا که خوبی...؟ دردی، ناراحتی نداری...؟

خوب بود پشت تلفن بودم و گرنه دیگه نمی‌دانستم جلوی مادر چه حالی میشدم، آرام و خجالت زده گفتم: خوبم مامان نگران نباش...

مادرم خندید و گفت: خوب خدا رو شکر... بالاخره مادرم و دل نگران...

برای اینکه حواس مادرم را پرت کنم ازش در مورد فرهاد پرسیدم و اونم جواب داد:

دیگه از اون روز ندیدمش و چند بار تلفنی باهاش حرف زدم و حالش رو پرسیدم... وقتی چند روز پیش تلفن زد بهش گفتم ازدواج کردی و رفتی تهران و ازش خواستم که برگرده پیشمون... هیچی نگفت و زودم قطع کرد... فکر کنم از اینکه به این زودی ازدواج کردی و حalam رفتی تهران خیلی جا خورد... نگران نباش عزیزم... حالا می دونه دیگه همه چیز تموم شده و مرغ از قفس پریده... تا به خورده از غرورش کم کنه و بخواد برگرده یکم طول می کشه ، اما مطمئن هستم که برمی گرده...

گفتم : نگران نباش مامان... الان می دونه شما تنها هستین و حتماً برمی گرده... راستی از ملیحه خبری نداری...؟

مادر : چرا عزیزم... یک روز در میان سر می زنه و وقتی هم نتونه بیاد با تلفن جویای حالمون میشه... هفته ای هم یکی دوبار یا اونا میان اینجا و یا ما میریم اونجا... خونواده ی خوبی هستن و ملیحه هم دختر مهربون و نجیبیه... ای کاش فرهاد آدم بود تا اونو براش خواستگاری میکردم...

بعد از کلی سفارش از دو طرف بالاخره رضایت دادم که خداحافظی کنم و وقتی گوشی را گذاشتم اشک هام بدون هیچ تلاشی فرو ریخت... بهروز با مهربونی سرم رو تو سینه اش گرفت و مدام دلداریم می داد... تمام غم ها و رنج های من با بودن بهروز ناچیز میشد ، داشتیم کم کم بر این باور می رسیدیم که هر دو دلیل شادی زندگی همدیگر بودیم... وقتی روزها نبود گویی زندگی و دنیا همچون کوهی میشدند که در میانشان به خفقان دچار میشدم ، ولی شبها با بودن او در کنارم و در آغوشش پناه گرفتن ، نفس کشیدن برایم آسان میشد... شور و حال زندگی در وجودم به شکوفا می نشست ، دیگر هیچ چیز به نظرم فاجعه نبود و هیچ کس نمی توانست من را عذاب دهد و یا زور بگوید ، چون فرشته ی نجاتم در کنارم بود و مرا از این همه آشفتگی ها رهایی می بخشید و همسفرم در دنیای شیرین رویاها میشد...

فصل دهم

با همت سه برادر و علی ، کارخانه روی روال عادی خودش کارش را شروع کرد و با سعی و تلاش آنها کارخانه از ورشکستگی کامل رهایی پیدا کرد... البته مشکلاتی در بین بود که با گرفتن چندین وام این مسئله هم حل شد... مردها روزها تا ساعت هفت شب یک سره ، سر کار بودند و ساعت هفت با تنی خسته و خواب آلود به خانه برمی گشتند... به قول بهرام فقط بهروز بود که بی صبرانه منتظر برگشتن به خانه بود و مدام آهنگ دلتنگی را کوک میکرد...

هر دو برادر زندگی خوبی نداشتند و این مدت که همراهشون شده بودم به چشم می دیدم و به گوش می شنیدم که بهرام همیشه با عاطفه جر و بحث داشت و بیشتر دعوايشان بر سر بچه ها بود ، حتی گاهی هم علی به دفاع از پدرش مقابل مادرش می ایستاد و درگیری دیگری را رقم می زد که علی را وادار میکرد آن شب تا به صبح به اتاق مادر جان پناه بیاورد... نمی دانستم عاطفه چه دردی داشت که با هیچ کس نمی ساخت و با همه سر جنگ داشت ، بیشتر تعجبم این بود که چیزی وقت نبود که داشت با بچه هایش زندگی میکرد ، اما چرا اینقدر با خودخواهی با

آنها رفتاری به دور از محبت داشت و با این رفتارش یک معما در ذهنم ساخته بود ... نسبت به عرفان پسر کوچک ترش بهتر بود ، چون او همیشه مطیع مادر بود ، اما علی را در این مدت ندیدم که زیر بار حرف های زور مادرش برود و همین نا فرمانیش همیشه یه بحث و گاهی درگیری را بینشان درست میکرد...

بهزاد و زهره هم کم و بیش به هم علاقمند بودند ، اما هشت سال زندگی مشترک نتوانسته بود آنها را راضی نگه دارد و همواره کمبود فرزند سایه های ترس و وحشت را پیرامون زنش می چرخاند و گاهی بهزاد آرام و سر براه را عصبی و بهانه گیر میکرد...

ولی من از اول ، راه مادرم را در پیش گرفتم ، خانه ام را با محبت و عشق نقاشی کردم که وقتی بهروز خسته از کار و مشکلات آن وارد خانه میشد با محبتی که نثارش میکردم فعلاً تمام مشکلات کاری را فراموش کند و به نیازهای همدیگر توجه کنیم ... خانه ام تمیز بود و بوی غذای خوشمزه که چاشنی آن عشق بود هر کس را به اشتها می آورد... این را وقتی فهمیدم که یک بار علی آمد به اتاقمان و همان موقع شام ما آماده بود که بهروز او را به زور سر میز شام نشانند... وقتی با اشتها غذایش را خورد ، اعتراف کرد که هیچ کس در این خانه دست پخت مرا ندارد و کلی تعریف و تمجید به نافم می بست...

کار دیگری که کردم و باعث شدم نزد بهروز عزیز تر شوم و برایم احترام بیشتری قائل باشد ، نگذاشتم مادر جان به تنهایی غذایش را خودش درست کند و یا تنها ناهار و شامش را بخوره ، حتی برای صبحانه هم او را سر میز خودمان می کشاندم و بهش می گفتم :

شما برکت این خانه هستید و دلم می خواهد همیشه در کنار ما غذا بخورید...

و او با چشمانی که از اشک شوق می درخشید دست هایش را بالا می برد و خدا را شکر میکرد و بعد برای خوشبختی من و بهروز از ته دل دعا میکرد... که این کارم رضایت بهروز را فراهم میکرد و نگاه های فراتر از محبت و عشقش را نثارم میکرد... مادر جان یک روز برایم تعریف میکرد :

نه عاطفه و نه زهره اینجور که من می خواستم نبودند و سرشون تو لاک خودشون بود ، همیشه گوشه ی دلم آرزو داشتم که لااقل عروس آخرم با من که بعد از شوهر خدا بیامرزم تنها تر از همیشه شده ام با محبت برخورد کنه و منو از این تنهایی گشوده و جانفرسا در بیاورد که شکر خدا آرزویم برآورده شد و لیاقت اینکه خدا در روزهای پیری تو را به من و بهروز هدیه داد را نصیبمان کرد ...

با تعریف های مادر جان خوشحال بودم که توانسته ام دل تنها و دلشکسته ی او را بدست بیاورم... حالا دیگر او جای مادرم بود و احترامش واجب... با استقلال یافتن و زندگی مشترک معنی واقعی مسئولیت را فهمیدم... مسئولیت در قبال خود و دیگران... هر چند که با این کارم حسادت بیشتر عاطفه را دامن زدم و کنایه هایش نمک بر زخم دلم می پاشید و به درد می آورد... نمی فهمیدم کینه ی او از کجا سرچشمه می گیرد و من چه بدی در حق او کرده بودم که خودم خبر نداشتم...

اواسط اردیبهشت بود و من داشتم کم کم به این زندگی و دوری‌ها عادت میکردم و کمی آرامش به زندگی و روح و جسمم برگشته بود... اما این آرامش برایم دوامی نداشت و با یک تلفن همه چیز بهم خورد... یک روز که داشتم مثل روزهای دیگر ناهار آماده میکردم تلفن زنگ خورد، فوری زیر گاز را کم کرده و به سراغ تلفن رفتم... وقتی گوشی را برداشتم و گفتم بفرمایید، جوابم فقط سکوت بود و نفس‌های تند تند... چند بار گفتم الو بفرمایید، اما جوابی نیامد و به ناچار گوشی را گذاشتم... اینکه یک نفر شماره را اشتباه بگیرد بحث جدایی داشت، اما این سکوت و نفس‌های تند حس بدی را به من القا میکرد و حسابی فکرم را آشفته ساخته بود... هنوز پایم به آشپزخانه نرسیده بود که باز زنگ تلفن من را وادار کرد سر جایم بایستم... کمی مردد بودم جواب دهم یا نه اما با زنگ‌های پشت سر هم تمرکز حسابی بهم خورد و راه رفته را برگشتم و گوشی را برداشتم و باز همان دو کلمه را تکرار کردم که این بار یک نفر اسمم را صدا زد... کمی که تمرکز را جمع کردم و مغزم روشن شد صدای فرهاد را شناختم...

خدای من فرهاد بود... آب دهانم را به سختی قورت دادم و همچنان بر موضع سکوت ایستاده بودم... این بار خشن تر گفتم:

سارا مگه کری...؟ دارم باهات حرف می‌زنم...

هنوز هم خودخواه و خشن و زورگو بود و هیچ چیزی این بشر را عوض نمیکرد...

به هر ترتیبی بود اسمش رو صدا زدم و حالش را پرسیدم اما مثل اینکه بمب زیر پایش منفجر کرده باشم مثل ترقه از جا پرید و فریاد کرکننده‌ای کشید و گفت:

وقتی زدی تو حال و روزم دیگه حق نداری حالم رو بررسی... وقتی از مادر شنیدم چه غلطی کردی دیگه یه لحظه هم آب خوش از گلویم پایین نرفته... مگه نگفتم حق نداری با این مردک ازدواج کنی...؟ چرا حرف تو گوش تو نمیره دختره‌ی کله‌خر...

با این حرف‌ها و نفرتی که تو صدات بود دوباره آرامش تازه بدست آمده ام را بهم ریخت... آخه چی از جونم میخواست؟

فرهاد: می‌دونی با این کارت چیکار کردی...؟ میدونی چه خرابی‌هایی پشت سرت گذاشتی و رفتی دنبال خوشیت...؟ جهانگیر از موقعی که شنیده تو ازدواج کردی و رفتی تهران میدونی چه به روزش اومده...؟ می‌دونی الان دو هفته است در مغازه اش نیومده...؟ تو اصلاً وجدان داری، اصلاً احساس سرت میشه، اصلاً دوست داشتن حالت میشه...؟

بدون حرفی اشکام فرو می‌ریخت، گناهم چی بود که مستحق این همه توهین و ناسزا بودم، آن هم از کی...؟ از یک هم خون، از یک برادر نابردار... اینجام دست از سرم بر نمی‌داشت... به هر ترتیبی بود اشک‌هایم را پس زدم و بغض گلوگیرم را قورت دادم و گفتم:

عوض اینکه حالم رو بپرسی و بهم تبریک بگی ، بعد از این همه وقت سرم داد می زنی و منو بستنی به یه مشت توهین و ناسزا... آخه کی می خوای بفهمی من دیگه بزرگ شدم ، کی می خوای بفهمی حق دارم مثل یک آدم آزاد برای زندگی و آینده ام تصمیم بگیرم...

نعره زد : سارا اون دهنتم رو ببند و حرفای مفت تحویل من نده... آره... از بچه هم کمتری ، اگه اون پدر روشنفکرمون چهار تا زده بود تو سرت و بهت راه و روش درست زندگی رو یاد داده بود الان نمی رفتی زن یه مرد کارخونه ور شکسته بشی و دم به ساعت حسرت به تک تومنی رو داشته باشی که جهانگیرخان حاضر بود یه دنیاش رو هر لحظه از زندگیت به پات بریزه... حالا فهمیدی وقتی گفتم این مرد به دردت نمی خوره پدر گفت سرمایه دارن ، کارخونه دارن ، گدای سر کوچه نیستند ، پس کو اون مال و منالی که پدر ازش دم می زد... کو سارا... به خیال خودت خوب مردی نصیبت شده ، به خیال خودت خوشبختی ، اما بدبخت این رو بدون با سر رفتی تو لجن و داری هر لحظه بیشتر فرو میری... بزار بیشتر روشنتم کنم ، بین من و پدر هیچ فرقی نیست همین طور که من می خواستم تو رو مجبور به این ازدواج کنم که خودت نمی خواستی ، پدر هم همین کار رو کرد منتها به روش پدرونه ی خودش ، خوب بلد بود نقشش رو چطوری جلو ببره که مو ، لای درزش نره ، بیماری خودش رو بهونه کرد و تو رو ترسوند ، می دونست چقدر بهش وابسته ای و حاضری هر کاری رو برایش انجام بدی... من و پدر هیچ فرقی نداریم ، این وسط فقط تو قربانی شدی... می دونی وقتی آدم کسی رو دوست نداشته باشد و عاشق نباشه وقتی نزدیکش هستی و می خواد لمست کنه و هر بلایی هم که بخواد سرت بیاره و تو بخاطر حفظ آبروت نمی تونی جیک بزنی ، چقدر برات زجر آورده... می دونی اون لحظه ها چی به آدم می گذره... می دونم تجربه اش کردی و چاره ای جر خفه شدن نداری... اما نمی زارم بیشتر از این غرق بشی ، نمی زارم شکنجه بشی ، طلاق رو میگیرم نه اینکه بخوام با جهانگیر ازدواج کنی نه ، اما نمی زارم یه آدم الکی خوش از راه برسه و تو رو صاحب بشه و پیش خودش همه ی ما رو خر فرض کنه که خوب تیکه ای نصیبش شده برای خوش گذرونی و تفریح خودش... زنگ زدم بهت بگم همه جا حواسم بهت هست فکر نکن حالا که دوری دستم از همه جا کوتاهه... فقط حواست رو جمع کن بچه دار نشی و کم کم یه چیزی ، یه بهونه ای جور کن و بگو می خوام طلاق بگیرم... تو باید از این مرد جدا بشی ، وگرنه نمی زارم یه روز خوش تو زندگیت داشته باشی... این مرد بدرد زندگی با تو نمی خوره فهمیدی...؟

وقتی صدایش قطع شد زانوهای من هم برید و نشستم روی زمین و تا لحظاتی با چشمانی ثابت به دیوار خیره بودم ، اما جایی تو قلبم حس سقوط را احساس میکردم ، حس خالی شدن ، داشتم نفس کم می آوردم... بهم گفت باید طلاق را از بهروز بگیری ، بهم گفت نمی زارم یک روز خوش تو زندگیت داشته باشی... سنگینی حرف هایش ، شانه های خسته ام را خمیده تر کرد ، بدنم یخ کرده و رنگم پریده بود ، مثل این بود که جون از بدنم رفته ... این آزمایشی را که به سختی بدست آورده بودم با یک تلفن دود شد رفت به آسمان... این کابوس تمام شدنی نبود ، فرهاد تصمیم گرفته بود که مرا از پای در بیاورد و خاکستر ناامیدی را برای همیشه روی تک شعله ی گرما بخش قلبم بیاشد...

نمی‌دانم تا چند دقیقه در آن برزخ بودم که مادر جان سراسیمه آمد، اتاق و نگران گفت:

دختر کجایی تو...؟ هر چی صدات کردم جواب ندادی...

پشتم به در اتاق بود و هنوز مادر جان صورتم را ندیده بود، اما وقتی دید تکان نمی‌خورم با قدم‌های بلندتر آمد سمت من و روبرویم ایستاد و وقتی صورت رنگ‌پریده و تلفن تو دستم را دید فهمید که اتفاقی افتاده و جلوی پام نشست و دست یخ‌کرده‌ام را گرفت و وادارم کرد که صورتم را بالا بگیرم و به خودم پیام... وقتی در چشمان نگران‌ش چشم دوختم لبخند بی‌جونی زدم و اشک‌هایم را پاک کردم، نباید می‌گذاشتم کسی از حال خرابم بفهمد کی زنگ زده و چی بهم گفته که به این حال و روز درآمدم... رفتم از جایم بلند بشم که مادر جان میچ دستم را محکم‌تر چسبید و با نگرانی پرسید:

کی بهت زنگ زده که به این حالی...؟ خبر بدی بهت دادند...؟

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: نه مادر جون چیزی نیست... با مادرم حرف می‌زدم، مثل اینکه دیشب پدرم حالش خیلی بد شده و رفتند بیمارستان، اما الان بهتره...

مستقیم تو چشمم زل زد و گفت: مطمئنی مادر...؟

مثل اینکه حرفم را باور نکرده بود، برای اینکه بهم شک نکند و به بهروز خبر ندهد به زور لبخند مطمئنی زدم و گفتم:

آره مادر جون مطمئنم... فقط نگران‌شونم که نکنه تو تنهایی اتفاقی براشون بیفته...

مادر جون دستی به گونه‌ام کشید و گفت: نفوس بد نزن دخترم... خدای اونا هم بزرگه... این مریضی‌ها مال ما آدم‌هاست، مخصوصاً برا کسانی مثل پدر و مادرت و یا خودم که پا به دوران پیری گذاشتیم... پدر و مادرت روزای سختی رو دارن می‌گذرونند و بد حال شدنشون هم یه چیز طبیعیه... یه روز فشار میره بالا، یه روز عصبی میشی و قلبت درد می‌گیره و هزار درد بی‌درمون دیگه... عمر هیچ کس مثل عمر نوح نیست، فقط از خدا می‌خوام آخر و عاقبتمون و ختم به خیر کنه... به بهروز میگم کاراش که سبک شد چند روزی ببردت پیش پدر و مادرت تا حال و هوات عوض بشه... حالام پا شو یه آبی به صورتت بزن تا حالت جا بیاد...

مادر جان وقتی خیالش از من راحت شد رفت و من دوباره برگشتم تو آشپزخانه... اما دیگه آن سارای اول صبح نبودم، تقریباً جون از تنم بیرون رفته بود و اگه کارهای روزمره نبود یه جایی می‌نشستم و به روبرو خیره میشدم و به حرف‌های فرهاد فکر میکردم... ولی همین‌طور هم که عصبی دور خودم می‌تاییدم همه‌ی حرف‌های فرهاد تو گوشم بود... این بار حسم می‌گفت فرهاد همچین هم دروغ نمی‌گوید و پدر فقط بخاطر اینکه بهروز و خانواده‌اش خوب و خوش نام بودند برای ازدواج با من کافی بود و اصرار و جنگ و درگیریهای فرهاد بهانه‌ای شد که زودتر مرا رد کند تا خیالش از همه چیز راحت شود... اگه حرف‌های فرهاد راست بود، یعنی هیچ کس به نظر و عقیده‌ی من اهمیت نمی‌داد، یعنی کسی خودم را جزء آدم‌ها به حساب نیاورده بود که ببینند بهروز را دوست

دارم یا نه ، و یا بخاطر فرار از این اتفاقات و مشکلات اخیر بود که بدون هیچ کششی به بهروز جواب بله را داده بودم... حرف های فرهاد حس دو گانه ای بهم داده بود ، گیج‌م کرده بود... از یک طرف می گفت پدر مثل من عمل کرد اما از راه خودش ، از یک طرفم می گفت باید طلاق را بگیری... برای چی طلاق من را می خواست ، اگر به گفته ی خودش برای جهانگیر خان دیگر سنگ به سینه نمی زد ، پس طلاق منو برای چی می خواست... یک زن مطلقه وضعیتش بدتر از یک زنیه که از اول عاشق نبوده و به اجبار تن به ازدواج داده... لاقلاً اینجوری فقط خودم می سوختم ، اگر طلاق می گرفتم هم راه برای جهانگیر خان باز میشد و هم خیلی ها این وسط قربانی این تصمیم من می شدند... نه... اصلاً نباید به طلاق فکر میکردم چون همچین چیزی امکان نداشت...

از همه مهم تر این بود که این مدت داشتم کم کم حس جدیدی به بهروز پیدا میکردم ، حس تعلق ، حس خواستن فقط برای خودم ، این مگه عشق نبود...؟ مگه اشتیاق نبود...؟ اما امروز این فرهاد لعنتی هر چیزی را که به سختی ساخته بودم خراب کرد و آوارش را ریخت روی سرم... چطور با این حال و روز باید غروب با بهروز روبرو میشدم و دوباره دروغی که به مادر جان گفته بودم را به او هم تحویل می دادم... اگر به پدرم زنگ می زد و جویای حالشان میشد و می فهمید دروغ گفتم ، چه عکس العملی نشان می داد و چه برخوردی با من میکرد... از کلافگی هم دستم را سوزاندم و هم یک لیوان شکستم... حال و روزم خیلی خراب بود و حسابی خودم را باخته بودم... به هر ترتیبی بود صبح را به غروب گره زدم و طوری خودم را ساختم که بهروز پی به حال آشفته ام نبرد...

مثل همیشه با لبخند رفتم استقبالش ، کمی مشکوک نگاهم کرد اما زود منو در آغوش کشید و بوسیم و یک خسته نباشید به خانم خانه اش گفت... تا آخر شب همه ی سعی ام را کردم که ظاهرم را مثل شب های دیگر نشان دهم ولی ظاهراً خیلی هم موفق نبودم ، چون سر شام فقط با غذا بازی کردم و ساکت بودم ، تمام آن دقایق نگاه نگران مادر جان و بهروز به روی صورتم سنگینی میکرد... موقع خواب همین طور که هر دو به پشت دراز کشیده بودیم و به سقف خیره بودیم بهروز گفت :

مادر می گفت امروز مادرت بهت زنگ زده و گفته پدرت خیلی حالش خوب نیست... مادر درست میگه...؟

پس مادر جان راپورت مرا داده بود که از اول شب بهروز مرا دقیق زیر نظر داشت... از اینکه دروغ گفته بودم و قرار بود هنوز ادامه اش بدم از خودم بدم آمد ، ولی دیگر نمیشد کاریش کرد برای همین با نگرانی گفتم :

مامان صبح زنگ زد اما گفت پدرم الان بهتره...

سری تکون داد و بدون اینکه به من نگاه کند گفت : اگه پدرت بهتره ، پس این همه نگرانی تو برای چیه ، اتفاق دیگه ای که نیفتاده...؟

با تعجب به نیم رخش نگاه کردم که هنوز داشت به سقف نگاه میکرد ، از اینکه حرفم را باور نکرده بود حرصم گرفت ، اما حرفی نزدم که باز گفت :

پس حدسم درسته و نگرانیت فقط ربطی به بیماری پدرت نداره...؟

این بار با حرص نشستم روی تخت و گفتم: اینکه فهمیدم پدرم حالش خوب نیست و مادرم به تنهایی اونو برده دکتر و هر دو تاشون تو این تنهایی چقدر دارن زجر میکشن، فکر کردی کم ناراحتی داره که فکر میکنی یه چیز دیگه است و من دارم ازت پنهون میکنم...؟

بهروز از این واکنشم تعجب کرد و بلند شد و روبرویم نشست و گفت:

خیلی خب... چرا عصبانی میشی...؟ فقط نگرانتم و گفتم نکنه فرهاد دوباره رفته یه جنجال به پا کرده که پدرت باز حالش بد شده...

بعد من را کشید تو بغلش، و چند بار بوسیدم که باز اشکم در آمد... حرف های فرهاد هنوز در گوشم زنگ می زد و این گریه هم بخاطر همین بود... بهروز همین طور که با یک دستش من را در آغوشش گرفته بود و با دست دیگه اش داشت با موهام بازی میکرد گفت:

آروم باش عزیزم... این مدت کارای کارخانه اینقدر زیاد بود که دیگه یه لحظه به دلتنگی های تو فکر نکردم، منو ببخش... همین چند روز کارام که سبک شد دو سه روزی میرم پیش پدر و مادرت... نمی خوام هر لحظه نگران ببینمت... خودم فردا زنگ می زنم و حالشون رو می پرسم اگه نیاز به کمک داشتند همین فردا با هم میرم پیششون...

ناگهان با حرفش پریدم بالا و از آغوشش بیرون آمدم و گفتم: نمی خواد زنگ بزنی، خودم خیلی به مامان اصرار کردم که اگه به ما نیاز داره بریم اونجا، مامان گفت الان پدرت خوبه و داره میره سرکار... بزار یه چند روز دیگه که سرت خلوت شد میریم دیدنشون...

بهروز یکمی با شک نگاهم کرد ولی خیلی زود لبخند پر مهری زد و آرام لبهام رو بوسید و دوباره من را کشید تو آغوشش و گفت:

پس دیگه حق نداری اخم کنی و حواست به من نباشه... از سر شب تا حالا دارم عذاب میکشم که به این حال و روزی...

موهای روی پیشانییش را عقب زدم و گفتم: منو ببخش که نگرانتم کردم، یکمی دلم گرفته بود...

خندید و محکمتر منو کشید تو بغلش و گفت: قربون این دلت برم که هیچ وقت برای من گشاد نمیشه...

چند روزی گذشت و من یکمی حالم بهتر شد و حرف هایی که فرهاد بهم گفته بود تأثیرش کم شده و کمتر به آن فکر میکردم... یک روز نزدیکی های عصر تو اتاق نزدیک تلفن داشتم مجله می خوندم که تلفن زنگ خورد، با صدای تلفن من که غرق خواندن بودم از جا پریدم و هراسان به تلفن کنار دستم خیره ماندم... به یاد تلفن فرهاد بودم و جرأت اینکه گوشی را بردارم را نداشتم، چهار پنج بار زنگ خورد و برنداختم تا اینکه صدایش قطع شد،

اما بعد از لحظه ای دوباره شروع به زنگ خوردن کرد... چاره ای نداشتم و نمی خواستم با صدایش مادر جان را کنجکاو بکشم بالا ، به هر ترتیبی بود گوشی را گرفتم دستم ... اما این بار بر خلاف انتظارم ملیحه بود... اینقدر از شنیدن صدایش خوشحال شدم که فریادی از شاد کشیدم و بخاطر دیر برداشتن گوشی چند تا حرف مغزدار بارم کرد که من هم کم نیاوردم و جوابش را حسابی دادم و تا لحظاتی به حرف های همدیگر می خندیدیم...

ملیحه یک ساعت تمام پشت تلفن وراجی کرد ، گاهی می خندید و گاهی بغض میکرد و گاهی اظهار دلتنگی... می گفت دوباره خاله اش پیله کرده و خیلی زود از او جواب می خواست... منم او را تشویق کردم که اگر پسر خاله ات خیلی دوست داره و عاشقته و اخلاقت هم مثل بهروزه ، ازدواج نکنی زندگی را باختی... ملیحه هم مرا مسخره میکرد و می گفت نه به آن وقت که پدرت با تی پایی پرتت کرد خونه ی شوهر و نه حالا که چسبیدی به زندگی مشترک و سخنرانی هم میکنی... ما چی تو رو باور کنیم سارا خانوم...

بعد از کلی حرف زدن و خندیدن باهاش خداحافظی کردم و از او خواستم که هر چه زودتر به دیدن ما بیاید تهران و او هم قول داد... بعد از تلفن ملیحه یکم روحیه گرفتم و شادی داشت در دشت روحم می دوید و می خندید... یقین داشتم که همین شادی های کوچک ، همین گذشتن از قید و بندهای روزمره ، چقدر می تواند زندگی را تغییر دهد و به جای افکار پریشان و نگرانی های الکی ، شادی و خوش بینی را بهمان هدیه کند... با شوق رفتم پایین تا به مادر جان کمک کنم که پایین پله ها عاطفه رو دیدم ، آماده و چادر پوشیده داشت می رفت بیرون ، لبخندی زدم و گفتم :

جایی میری...؟

پشت چشمی نازک کرد و در کمال بی ادبی گفت : مُفتشی...؟

همین یک کلمه را گفت و از کنارم رد شد ، اینقدر از جوابش حیرت کردم که تا از حیاط خانه بیرون رفت همین طور بهش زل زده بودم... این زن دیگر آستانه ی تحملم را داشت به صفر می رساند... با خودم عهد بستم که همین امشب در موردش با بهروز حرف می زنم و می فهمم که دردش چیست تا به موقع بتوانم جلوییش در بیایم و جواب نیش و کنایه هایش را به خودش برگردانم... رفتم بروم پیش مادر جان که صدای چرخ کلید آمد و در حیاط دوباره باز شد ، فکر کردم عاطفه است که برگشته ، اما در کمال تعجب بهروز را دیدم که با اخم های درهم آمد تو حیاط و با چند قدم به روبرویم رسید... سلامش کردم که جوابم را نداد و فقط با عصبانیت گفت :

بیا بالا کارت دارم...

با تعجب به مادر جان نگاه کردم که با شنیدن صدای بهروز از اتاق آمده بود بیرون و رو به بهروز گفت :

چی شده پسرم...؟ چرا این وقت روز آمدی خونه...؟ اتفاقی افتاده...؟

بهر روز به مادرش سلام کرد و گفت : نه مادر جان... چیزی نیست... یه مسئله ایه که بین من و سارا باید روشن بشه ، فقط می خوام با خودش تنهایی حرف بزنم اگه ایرادی نداره...؟

مادر جان با نگرانی به من نگاه کرد ، خودمم هنوز گیج بودم و از رفتار و عصبانیت بهروز چیزی نفهمیده بودم... بهروز وقتی دید مادرش ساکت رو به من گفت : زود بیا بالا...

خودش رفت و مادر جان رو به من گفت : عزیزم چیزی شده...؟ حرفی زدی ، کاری کردی...؟ این بچه خیلی عصبانیه...

عصبی دستی کشیدم تو صورت تم و گفتم : نمی دونم چی شده... صبح که رفت حالش خوب بود ، حالا بزارید برم بالا ببینم چی شده...

مادر جان سری تکون داد و منم با استرسی که به جونم افتاده بود رفتم بالا... یعنی چه اتفاقی افتاده بود که اینقدر بهروز را عصبی کرده بود... در اتاق را که بستم دیدمش که با رکابی لب تخت نشسته بود و سرش را بین دستاش گرفته بود... این حال و روزش نشانه ی خوبی نداشت... وقتی نزدیکش شدم و متوجه ام شد با رنجش نگاهم کرد و بلند شد و در اتاق را که پشت بهش ایستاده بودم محکم بهم کوبید که از صداس از جا پریدم و با ناراحتی گفتم :

بهر روز چته چرا همچین میکنی...؟

با اعتراضم خیره شد تو چشمام و یک قدم آمد جلو و منم یه قدم رفتم عقب که چسبیدم به در ، دو دستش را حائل دیوار کرد و من را در محاصره ی دستهایش گرفت و زل زد تو چشمهایم ، تا به حال بهروز را اینطوری خشن و عصبی ندیده بودم ، یک لحظه از کارش عصبی شدم و گفتم :

چته تو...؟ این چه رفتاریه...؟

پوزخندی زد و گفت : باید از خودت بپرسی...

گفتم : چی رو باید بپرسم...؟ مگه چیکار کردم...؟ رُک و راست بگو چی شده...؟

دستاش رو از دو طرفم برداشت و عصبی دستی تو موهای کشید و گفت :

تو با من صادقی...؟ تو با صداقت با من ادواج کردی...؟

با حیرت پرسیدم : این چه سوالیه...؟ مگه شک داری...؟

صدایش را بالا برد و گفت : سوال منو با سوال جواب نده ، گفتم تو با من صادق بودی یا نه...؟

من... من کنان گفتم : خوب... خوب آره... چطور مگه...؟

کلافگیش بیشتر شد و فریاد زد : نه سارا... تو با من صادق نبودی و نیستی ، حرفات بوی صداقت نمیده ، چرا بهم دروغ گفتی...؟ چرا گفتمی مادرم زنگ زده و گفته حال پدرت بد شده... این حرفای الکی ، این دروغ ها دلیلش چیه...؟

گنگ نگاهش کردم ، پس لو رفته بودم و همه چی را فهمیده بود... کی بهش گفته...؟ من چقدر خوش بین بودم که اون شب فکر کردم همه ی حرف هایم را باور کرده ، من احمق فکر میکردم توانستم مجابش کنم... وقتی دید ساکتم خشمش بیشتر شد و گفت :

سکوت تحویل من نده سارا ، بگو کی بهت زنگ زده بود...؟

نباید به این زودی بند را آب می دادم ، شاید یک دستی زده باشد... برای همین گفتم :

مگه من به غیر از پدر و مادر و ملیحه کسی رو دارم...؟

تو چشم هایم خیره شد و با عصبانی ترین لحن ممکن گفت : جهانگیر ، عاشق دلخسته ی خانوم...

از حرفش حسابی یکه خوردم ، باورم نمیشد این بهروز باشد که دارد بهم توهین میکند... مثل خودش خشم در وجودم شعله کشید و داد زدم :

بهروز مراقب حرفایی که می زنی باش...

خیلی خونسرد گفت : من مراقبم عزیزدلم ، تو راستش رو بگو تا من فکرای بد نکنم...

دیگه داشت صبرم را سر می آورد ، لب تخت نشستم و سرم را گرفتم ، فکر اینجایش را نکرده بودم که به این زودی مچم باز بشود... این بار فریاد بلندتری کشید و گفت :

سارا تا بیشتر عصبانی نشدم بهم بگو لعنتی... کی بهت زنگ زده...

نفس تو سینه ام حبس شد ، از فریادش قلبم فرو ریخت بلند شدم و روبرویش ایستادم و منم مثل خودش فریاد کشیدم :

حق نداری سر من داد بزنی ، فرهاد بود زنگ زد... خیالت راحت شد...

فریاد زد : پس چرا بهم دروغ گفتی...؟ چرا این همه قصه سر هم کردی...؟ فکر کردی خیلی هالو هستم و چیزی نمی فهمم...؟

گفتم : نخیر... فقط نمی خواستم نگران بشی...

بهروز انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت و گفت : تو حق نداشتی از من پنهونش کنی... تو منو خر فرض کردی...؟

با التماس گفتم : بهروز خواهش میکنم اینطور فکر نکن ، به جان پدرم فقط نمی خواستم ناراحت بشی...

نفس بلندی کشید و چند قدم راه رفت و دوباره روبروم ایستاد و گفت: چی بهت گفت، اگه باز حقیقت رو نگی من می‌دونم و تو...

تو چه مخمصه‌ای افتاده بودم اگه بازم می‌خواستم تمام حرف‌ها و تهدید فرهاد را بهش بگم چه عکس‌العملی نشان می‌داد و اگه نمی‌گفتم باز حتماً خودش از یک جایی می‌فهمید، چاره‌ای نداشتی و همه چیز را برایش تعریف کردم... وقتی حرف‌هایم را شنید از زور عصبانیت گلدان روی میز آرایش را محکم زد تو دیوار که از صدای آن از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و گوش‌هایم را گرفتم... فریاد زد هیچ چیزی جلودارش نبود:

پسر غلط کرده که همچین حرفی زده... مگه تو بی‌صاحبی... نمی‌زارم هر غلطی بخواد با زن و زندگی من بکنه...

در این وقت در باز شد و مادر جان به همراه علی و زهره آمدند بالا و هر سه متعجب به من و بهروز و گلدانی که کنار دیوار پودر شده بود زل زدند... مادر جان زودتر از آنها به خودش آمد و رو به بهروز گفت:

چی شده مادر...؟ این چه وضعیه...؟ چرا اینقدر داد می‌زنی...؟ چرا اینقدر سارا ترسیده...؟ نمی‌بینی رنگش مثل دیوار شده... تو چته که اومدی اینجا و دق دلیت رو سر این دختر بیچاره خالی میکنی...؟

بهروز که هنوز عصبانی بود گفت: سارا به من و شما دروغ گفته، اون تلفن چند روز پیش مادرش نبوده و پدرشم حالش خیلی هم خوبه، اونکه تلفن کرده فرهاد برادرشه که هم تهدیدش کرده از من طلاق بگیره و هم گفته نمی‌زارم یه آب خوش از گلو تون پایین بره...

با حرف بهروز هر سه نفرشون هاج و واج به من نگاه کردند، از مادر جان خجالت می‌کشیدم که بهش دروغ گفته بودم، اشکام که ریخت پایین رو به مادر جان گفتم:

فقط نمی‌خواستم ناراحتتون کنم قصد دیگه‌ای نداشتم، اما پسر تون منو به همه چیز متهم میکنه...

مادر جان لحظه‌ای هیچی نگفت و بعد دستم را گرفت و گفت:

آروم باش عزیزم... می‌دونم نیتت بد نبوده، اما دخترم هیچ وقت حقیقت رو وارونه نشون نده هر چند که به ضررت باشه...

سری تکون دادم و از گوشه‌ی چشم دیدم که بهروز نشست لب تخت و با دو تا دستاش صورتش را پوشاند... مادر جان رو به بهروز گفت:

تو هم حق نداشتی بیای اینجا و با داد و هوار این دختر بیچاره رو بترسونی، هر مشکلی راه حلی داره که متأسفانه شما جوونا همیشه می‌زنید جاده خاکی... برادرش شکر خورده، مگه الکیه که بخواد به زور خواهرش رو وادار کنه که از تو طلاق بگیره، پس این قانون به چه دردی می‌خوره که شما ندونسته میفتید به جون همدیگه... بابا بخدا عاقلم خوب چیزی، شما الان زن و شوهرید، همدیگه رو دوست دارید، نعوذ بالله خدا هم نمی‌تونه بینتون رو جدایی بندازه، چه برسه به بنده‌ی خدا... برید به زندگیتون بچسبید که این حرفا همش باد هواست... آقا بهروز...

درسته از دست زنت دلخوری ، اما این راهش نیست که با داد و فریاد از زنت حرف بکشی و بهش توهین کنی...
دفعه ی آخرت باشه از این خبط و خطاها ازت سر می زنه ، تو صلح و آرامش بهتر همیشه رفع کدورت کرد...
بهروز بدون اینکه نگاهی به مادرش بکنه سر به زیر کتتش رو برداشت و رفت بره که مادرش گفت : کجا...؟
بهروز : جایی نمیرم ، یه دوری می زنم و برمی گردم...

بهروز رفت و مادر جان رو به من گفت : تو هم یکمی استراحت کن تا اعصابت بیاد سر جاش ، بهروز رو به من ببخش ،
بچه ام تازه زندگیش پا گرفته ، بهش حق بده عصبانی بشه ، بهت نصیحت میکنم همیشه با شوهر و هم بالینت
رو راست باشی و هیچ وقت کاری نکنید که باعث شکست اعتمادتون به همدیگه بشه...

اشک هایم را پاک کردم و یه چشم گفتم و مادر جان با زهره رفتند پایین... اما علی موند و کنارم لب تخت
نشست... هنوز حواسم پی این نیم ساعت سیاهی بود که گذشته بود و عصبانیت بهروز که بد جور ترسونده بودم ،
نمی دونم از دروغ من بیشتر عصبانی بود یا حرف های فرهاد... با صدای علی سرم را بالا گرفتم و گشتم سمت
علی که کنارم نشسته بود...

علی : اگه فضولی نباشه می تونم بپرسم قضیه چیه...؟ آخه هیچ وقت عمو بهروز رو اینقدر عصبانی ندیده
بودمش...

تو چشمای مشکی و کنجکاوش زل زدم و لبخند بی جونی زدم و گفتم :

خودمم هنوز باورم نشده این مردی که روبروم فریاد می زد بهروزه...

علی خندید و گفت : خوب اگه شما همه چیز رو برام بگید ، منم علت این رفتارش رو می فهمم ، چون من بهتر از
هر کس دیگه ای اون و روحیاتش رو می شناسم...

گفتم : می ترسم حوصله ات از قصه ی تلخ زندگی من سر بره...

ابروهایش را بالا انداخت و گفت : الان دیگه نمی تونی از زیرش در بری ، باید همه چیز رو بهم بگی چون بیشتر
مشتاق شدم تا بفهمم چی شده...

نفس عمیقی کشیدم و همه چیز را برای علی تعریف کردم ، بیشتر از همه خودم یکی رو می خواستم که کمی
باهاش درد دل کنم تا کمی سبک بشوم و علی بهترین گزینه بود ، چون تا به حال مثل یک برادر هوامو داشت و
مثل یک برادر با شیطنتاش من را می خندانند... وقتی حرف هایم تمام شد ، نفس عمیقی کشید و گفت :

حالا می فهمم این نعره های آقا شیره واسه چی بود...

خنده ام گرفت ، بهروز و شیر ، واقعاً در آن لحظه نعره هایش چهار ستون خانه را می لرزوند... علی ادامه داد :

ببین سارا جان... هم پای ناموس وسطه و هم پای یه رقیب گردن کلفت ، که می خواد عشق عمو رو ازش بگیره...

با تعجب گفتم : رقیب چیه علی...؟ من الان زن بهروزم و از بین این دو نفرم بهروز رو انتخاب کردم...

لبخند معنی داری زد و گفت : نه سارا جان... همه چیز تمام نشده ، لاقل از طرف برادرت و اون مرد تموم نشده که زنگ زده و تهدیدت کرده... باید خیلی مراقب باشی...

ناگهان صدای عصبی بهروز دوباره آمد ، مثل اینکه از بیرون برگشته بود :

علی و راجی بسه ، پا شو برو می خوام پیام یکمی بخوابم سرم درد میکنه...

علی با شنیدن حرف بهروز بلند شد و آرام گفت : برم تا منو جای رقیبش تیکه تیکه نکرده...

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم و آن هم تعظیم با مزه ای کرد از اتاق رفت بیرون... چند لحظه بعد بهروز آمد تو اتاق ، بدون اینکه نگاهی به من بکنه و یا حرفی بزنه ، لباسای خونه را پوشید و رو تخت دراز کشید ، با اینکه از رفتارش عصبانی بودم بازم پرسیدم :

می خوای یه لیوان آب میوه برات بیارم...؟

بدون اینکه نگاهم کنه خیلی سرد گفت : میل ندارم می خوام بخوابم...

از لحن سردش بغض گلویم را گرفت و از اتاق آمدم بیرون و در را بستم... رفتم تو آشپزخانه و یه مشمت آب ریختم تو صورتم تا اشکایم نریزد بیرون ، الان وقت گریه و بغض نبود باید می رفتم پایین و نمی خواستم کسی من را به این حال ببینه ، مخصوصاً عاطفه که برام شده بود یک زن نفرت انگیز... تو عالم خودم بودم که زهره صدام زد بروم پایین... با این همه استرس و ناراحتی میلی به رفتن نداشتم آن هم حالا که بهروزم همراهم نبود ، اما چاره ای نبود و بالاخره خودم رو راضی کردم که بروم...

همه دور هم تو اتاق مادر جان بودند و داشتند به شوخی های علی می خندیدند... با حسرت نگاهشان میکردم و با خودم می گفتم ای کاش منم مثل اینها فارغ از هر چیزی شاد بودم... سلامم باعث شد همه ی نگاه ها به سمت من برگردد و جوابم را به گرمی دادند... مادر جان پرسید :

پس بهروز کجاست...؟

نگاهی به صورت نگران علی کردم و گفتم : سرش درد میکرد و گفت یکمی می خوام بخوابم...

کنار علی نشستم که بهرام گفت : سارا جان... یه چند روزه بهروز بهم ریخته است ، چیزی که نشده...؟

رفتم جواب بهرام را بدهم ، عاطفه که از ورودم به اتاق من را زیر نظر گرفته بود رو به بهرام گفت :

نگران نباش بهرام جان... دعوا نمک زندگیه ، مگه نشنیدی زن و شوهر دعوا کنند و ابلهان باور کنند...

با متلک عاطفه ترسیدم که نکنه از دعوی من و بهروز چیزی فهمیده باشد ، آخه تو آن ساعت عاطفه خانه نبود... هنوز از رفتار بهروز عصبی بودم و این زن با هر کلامش به زخمم نمک می زد و عصبی ترم میکرد ، می خواستم جواب دندان شکن به عاطفه بدهم که با صدای شاد بهروز همه برگشتیم به سمت در ورودی اتاق مادر جان :

به به می بینم بحث غیبت کردنتونم داغ داغه... (بعد نگاهش را متوجه ی عاطفه کرد و ادامه داد) :

عاطفه خانوم... من و دعوا...؟ اونم با کی ، با عزیز تر از جونم... استغفرالله...

آمد کنارم نشست و دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و بوسه ای از روی شال به سرم زد و بازم گفت :

همه که مثل شما تو دعوا و جنگ همه فن حریف نیستند ، من کوچیک سارا خانوم گلم هستم... اوه... سر دردم چه ماجراهایی داشته و خودم خبر نداشتم...

از تغییر ناگهانی بهروز ، من و علی و مادر جان و زهره تعجب کرده بودیم اما تو آن لحظه با تمام وجودم حضورش را کنارم می خواستم ، مخصوصاً که جواب دندان شکنی هم به عاطفه داد که دلم را خنک کرد ، تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردم وقتی قیافه ی برزخی عاطفه را نگاه میکردم ، چشمانش غضبناک شده بود و آگه می توانست در دم من را خفه میکرد ، بهروز بدجور کوبیده بودش آنهم با کنایه های مخصوص خودش...

خودم را آماده ی خواب کردم و با فاصله کنار بهروز دراز کشیدم ، از وقتی از پایین آمده بودیم کلامی بینمون رد و بدل نشده بود و هنوز این سکوت سنگین میان ما حس میشد... هنوز از دستش دلخور بودم ، از فریادهایی که سرم کشیده بود و من حق خودم این را نمی دانستم ، هیچ کششی به طرفش نداشتم و چشم هایم را بستم تا در تاریکی به آرامشی که امروز از من دریغ شده بود برسم که به ثانیه نکشیده با خنده های ریزش منو کشید تو آغوشش ، لختی تنش را که روی پوست بازوم حس کردم تنم را کمی لرزاند ، اما برعکس احساسم که نزدیکیش را طالب بود ، با همه تقلایم خودم را عقب کشیدم و عصبی گفتم :

ولم کن می خوام بخوابم ، دیگه چی از جونم می خواهی...؟

من را با شدت بیشتری کشید سمت خودش و پاهام را با پاهاش قفل کرد و روی طرف راستم خیمه زد و با اخم تو چشمم زل زد و خشن گفت :

چته تو... چرا وحشی شدی...؟

با عصبانیت تمام گفتم : ولم کن بهروز اصلاً حوصله ات را ندارم...

با خشم خیره شد تو چشمهایم و با حرص گفت : فقط حوصله ی منو نداری...؟ خوب که با برادر جونت تلفنی حرف میزنی..

با تعجب به چشمانش خیره شدم و پلک نزدم ، بهروز به فرهاد حسادت میکرد...؟ سنگینی هیکلش که روی سینه ام افتاده بود نفسم را تنگ کرده بود و هر کاری کردم که از اسارت دستای مردونه اش رهایی پیدا کنم نشد ، ناچار

صورت‌م را برگردانم طرف پنجره تا کمتر تو تیررس چشم‌های مشکی و جادویی‌ش قرار بگیرم و کار دست خودم بدهم... اما بهروز مثل اینکه از این بازی موش و گربه خوشش آمده بود، چانه‌ام را محکم بین انگشتانش گرفت و صورت‌م را روی صورت‌م آلوده خودش ثابت نگه داشت و لحظه‌ای تو چشمهایم خیره شد و لبهایم را نرم بوسید و گفت:

معذرت می‌خوام از اینکه عصبانی شدم و سرت داد زدم... خوب ناراحت بودم که بهم دروغ گفته بودی...

نفسم را با آه دادم بیرون و گفتم: لاقلاً دروغ من بدتر از اون فریادها و اون آبروریزی جلوی خونواده‌ات نبود، نمی‌تونستی آروم و بی‌صدا بیای باهام حرف بزنی تا علتش را بهت بگم...؟

لحظه‌ای تو چشمهایم مکث کرد و گفت: آگه می‌خواستی همین جوری بهم بگی همان شب گفته بودی... به نظر خودم همین فریادها لازم بود...

پوزخندی زد و گفتم: پس می‌خوای از این به بعد چیزی که باب میل نیست با داد و فریاد حلش کنی...؟

لبخند کجی زد و گفت: بیشتر وقتا همین راه جواب می‌ده...

یه مشت تو سینه‌اش زد و گفتم: اصلاً تو از کجا فهمیدی...؟

لبخند فاتحی زد و گفت: خیال کردی حواسم بهت نیست، دو روزه به کل از این دنیا خارج شدم و تو افکار تو داری پرسه می‌زنی، وقتی حال و روزت رو دیدم زنگ زد مادرت بدون اینکه بزارم چیزی بفهمه احوالشون رو پرسیدم که آگه مشکلی هست و تو رو به این حال در آورده زودتر بفهمم... وقتی مادرت گفت حالشون خوبه و مشکلی نیست، حدس زدم شاید یا فرهاد باشه و یا اون مردک... برای همین عصبانی شدم، خب حالا که همه چیز به خوبی و خوشی گذشت پس بیا با یه بوسه آشتی کنیم...

با اخم گفتم: من هنوز نبخشیدمت که بوسم می‌خوای...

با چشمای پر از شیطنت نگاهم کرد و ناگهان چند بار محکم من را بوسید و گفت:

من که آشتی کردم و بخشیدمت...

من را دوباره کشید تو بغلش... با مشت افتادم به جانش و بیشتر از همه از این عصبانی بودم که داشت بهم می‌خندید و مسخره‌ام می‌کرد... همین طور که می‌خندید سرم را به سینه‌اش چسباند و گفت:

بگیر بخواب عزیزدلم... هر دومون روز سختی داشتیم...

سینه‌ی ستبرش برآیم شده بود پناه، امنیت... دلم می‌خواست این لحظه زمان توقف میکرد و من سر به سینه‌ی پر تپش بهروز، روز و شبهای زیادی را فارغ از هر غم می‌خوابیدم و به این زودی بیدار نمیشدم... چند روزی از

آن روز جنجالی گذشت و من و بهروز دوباره به روزهای اول ازدواجمان برگشتیم و دلخوری از همدیگر را به دست فراموشی سپردیم...

یک هفته ای مانده بود به پایان خرداد ، یک روز ساعت ده صبح بهروز با یه دسته گل رز زیبا آمد خانه ، من داشتم به مادر جان برای تمیز کردن و جارو کردن حیاط کمک میکردم که بهروز جلویم ایستاد و با نگاه پر از عشقش دسته گل را به طرفم گرفت و گفت :
سلام به بانوی زیبای خودم...

لبخند پر مهربی زدم و گل را گرفتم و بوش کردم که بوی زندگی می داد... عاطفه از سر غیظ فقط نگاهمان میکرد و همین نگاه بهروز را مصمم کرد که بیشتر او را اذیت کند... وقتی گفتم گل به چه مناسبت ، خندید و گفت :
آدمای برای گل دادن به عشقشون دلیل نمی خوان ، این یک... دوماً امروز زود اومدم که با هم بریم بیرون و ناهار را با هم بخوریم و یه خبر خوبی هم بهت بدم که می دونم خوشحالت میکنه...
با شادی رو به مادر جان کردم که او هم لبخندی زد و گفت : برو عزیزم... از صبح تا حالا گرفتمت بکار ، ببخش که خسته ات کردم...

بهش گفتم خسته نیستم و ازش خواستم همراه ما بیاید که پا درد و خستگی را بهانه کرد... بهروز زودتر رفت بالا و منم دو شاخه گل از دسته ی گل ها کشیدم بیرون و گرفتم طرف مادر جان... مادر جان از خوشحالی دو شاخه را گرفت و از صمیم قلب از من تشکر کرد... با نگاهی به عاطفه راهی شدم ، هنوز چند قدم برداشته بودم که صدای نفرت انگیزش پای رفتنم را گُند کرد :

دختره ی آب زیرکاه... بین چطور می دل شوهر و مادر شوهرش رو به دام خودش انداخته ، مثل یه مار خوش خط و خاله که داره تو این خونه می خزه...

با حرف هایش آتش به دلم نشست و قلبم درد گرفت... من چه هیزم تری به این زن فروخته بودم که خودم خبر نداشتم... برگشتم و با ناراحتی بهش چشم دوختم ، رفتم حرفی بزنم که مادر جان با نگرانی گفت :
تو برو عزیزم... اهمیت به این حرفا نده ، بهروز منتظرته...

به احترام مادر جان برگشتم و صدای مادر جان را که عاطفه را سرزنش میکرد را می شنیدم :

تو پت شده عاطفه... مگه سارا چه بی احترامی بهت کرده که باهش این رفتار را داری... یکم ملاحظه هم خوب چیزیه...

گر چه ناراحت بودم از زخم زبان های عاطفه ، اما نگذاشتم بهروز چیزی بفهمد و روزم را برای این چرت و پرت ها خراب کنم... اول با بهروز رفتم پارک و یه ساعتی آنجا قدم زدیم و از هر دری حرف زدیم ، بیشتر بهروز حرف می زد و سر به سرم می گذاشت و من را می خنداند ، بعد رفتیم به یه رستوران در همان نزدیکی... با بهروز که همراه

بودم احساس می کردم که دارم روی ابرها راه میروم... کنار مردی که دوستش داشتم و داشت حس قوی عشق وجودم را متحول میکرد ، کسی که در روزهای سخت زندگیم پیدا شد و شد یه پناه محکم و قوی و پر از آرامش...

موقع ناهار خوردن بالاخره این سوالی که الان یک مدت بود توی گلویم گیر کرده بود و می خواستم علت نفرت عاطفه را نسبت به خودم را بدانم از بهروز کردم و او بهم گفت که عاطفه خواهی دارد که توقع داشت من بروم خواستگاریش ، حتی خواهرش هم بی میل نبوده ، اما در جواب مادرم فقط گفته بود نه و تمام... حالا علت نفرت این زن را می فهمیدم و درک میکردم که بهروز مرد خوبی بوده که می توانسته هر دختری را خوشبخت کنه و عاطفه نمی خواسته چنین کیس خوب را از دست بده که خودش خواهرش را پیشنهاد داده...

وقتی با شیطنت از بهروز پرسیدم که عطیه (خواهر عاطفه) خوشگل و خانمه...؟ بهروز با خنده دماغم را کشیده بود و گفته بود : دیگه خوشگل تر و خانوم تر از تو برای من وجود نداره... بعد چشمای گرم و عاشقش را خیره کرد تو چشمای آبی رنگم و ادامه داد :

نمی دونم این همه عشق به یکباره از کجا آمد که به قلبم حمله کرد و نابودم کرد...

بعد از ناهار بهم خبر داد که فردا صبح قصد داره من را ببره پیش پدر و مادرم... خوشحال شدم که بعد از چند وقت آنها را می دیدم اما نگران فرهادم بودم که اگه می فهمید آمدم دامغان ، بیاد سراغم و دوباره یک جنگ و دعوای دیگه ای را شروع کنه... بهروز وقتی دید زیاد از خبرش هیجان زده نشدم با ناراحتی گفت :

چیه عزیزم... خوشحال نیستی که می خوام بری پدر و مادرت رو ببینی...؟

گفتم : نه خوشحالم... اما نگران اینکه فرهاد سر و کله اش پیدا بشه هم هستم ...

بهروز همین طور که قهوه ی بعد از ناهارش را می خورد گفت : بزار بیاد تا ببینم حرف حسابش چیه...؟

با نگرانی گفتم : می خوام یه جنجالم اونجا به پا کنی...؟

بهروز : جنجال واسه چی...؟ می خوام بدونم برای چی می خواد طلاق تو رو از من بگیره و بده به جهانگیرخان...

با اعتراض گفتم : بهروز بس کن... مگه من وسیله ام که اینطور تلخ حرف میزنی...؟ من دیگه متعلق به تو هستم ، تو قلبم فقط تو حکمفرمایی میکنی ، به قول مادر جان حرف باد هواست ، اما می بینم برای تو همچین باد هوا هم نبوده...؟

عصبی بودم و با خشم جمله ی آخرم را گفتم ، بهروز دستایم را تو مشتت گرفت و گفت :

خیلی خب آرام بگیر... اینکه نشد تا میایم دو تا کلمه حرف بزنیم اینقدر خشمگین بشی ، من فقط نگران تو و این وضعیت هستم که با دو تا کلمه از پشت تلفن به این حال و روز افتادی...

ساعتی از شب گذشته بود که برگشتیم خانه... بهروز با وسایل خرید شده رفت بالا و من رفتم پیش مادر جان که بهش بگم الان یه چیزی برای شام درست میکنم ، اما او با مهربانی گفت :

نه عزیزم زحمت نکش... خودم براتون دمپختک درست کردم ، برو بهروزم صدا بزن بیاد برای شام ، یه شبم همیشه با دستپخت من بد بگذرونید...

محکم در آغوشش گرفتم و بابت این همه مهربانیش ازش تشکر کردم... موقع برگشتن به اتاقم اینقدر شاد بودم که اصلاً حواسم را جمع نکردم و سینه به سینه ی بهزاد برخورد کردم و برای اینکه بهش بر خورد نکنم به سمت چپ گشتم که پام پیچ خورد و رفتم بخورم زمین که دست های یک نفر نگه ام داشت برگشتم ببینم این دست های حمایت گر کی هست با دیدن بهزاد که کمرم را گرفته بود حیرت کردم و بلافاصله مثل برق از جا کنده شدم و با فاصله ازش ایستادم... از این همه دست و پا چلفتیم خیلی حرص خوردم که چرا حواسم را بیشتر جمع نکردم که این برخورد پیش نیاید... از اینکه دست های بهزاد مانع افتادنم شده بود عصبی بودم و دستام می لرزید... بهزاد که متوجه ی حالم شده بود گفت :

ببخشید اگه باعث شدم ناراحت بشید ، مجبور به این کار شدم و گرنه سرت می خورد لب حوض...

یک نگاه کوتاه بهش کردم و خجالت زدم گفتم : ببخشید... تقصیر این بی حواسی من بود که باعث شد به شما برخورد کنم...

دیگه جای موندن نبود و رفتم برم که از پشت سر صدام زد ، وقتی برگشتم و نگاهش کردم چشم هایش تب دار بود و بی حواس هی می رفت سمت لبهام... از این طرز نگاهش تمام جونم به لرزه در آمد... از این نگاه می ترسیدم ، ای کاش می گذاشت بروم و مجبور نباشم تو چشمات زل بزوم...

بهزاد : حتماً خیلی خوشحالی که حواس پرتم شدی... چشمات که خیلی شاده ...

نگاهش کردم... این چی داشت می گفت ، چرا اینقدر با زن برادرش احساس نزدیکی میکرد و راحت حرف دلش را به زبان می آورد... ای خدا... کاش الان عاطفه سر نرسد که باز یه نیش دیگه می زد ، آنوقت به من می گفت مار خوش خط و خال... دوباره صدایش من را مجبور کرد که توی چشم های گستاخ خیره بشم :

فقط می خواستم بگم خوشحالم که شادی را تو نگاهت می بینم ، مثل اینکه زودتر از وقتش این زندگی رو پذیرفتی...

سری برای تشکر تکان دادم و سریع رفتم بالا ، دیگه نمی خواستم روبروش بایستم و به چرندیاتش گوش بدم ، اون حق نداشت اینقدر صمیمی با من حرف بزند... تو این خانه رفتار عاطفه و نگاه بهزاد بیشتر از هر چیزی اذیتم میکرد و باعث میشد که روزهایم را با تنش و استرس بگذرانم... انگار هیچ کجای این کره ی خاکی برای من سهمی از آرامش نبود...

وقتی وارد زادگاهمان شدیم محیط اطراف زیبایی چشمگیری در فصل بهار پیدا کرده بود ، هوا فرحبخش بود و خورشید با گرمای روح بخشش می تابید و پرندگان بر شاخسارها آوای طربناک و زیبایی را سر داده بودند... صدای پرندگان بهروز را سر شوق آورده بود و رو به من گفت :

این پرنده ها هم به زیباترین و مهربانترین دختر دنیا خوشامد میگن...

خندیدم و و گفتم : نه تنها به من ، بلکه به عاشق ترین مرد دنیا هم خوشامد گفتند ...

لحظات شیرینی را می گذرانیدیم ، گر چه ترس از روبرو شدن با فرهاد نمی گذاشت فارغ البال به این شادی بپردازم ، اما باز هم با روحیه ی شاد بهروز بیشتر نیرو می گرفتم و کمتر به این موضوع فکر میکردم... مقابل خانه مان که رسیدم مثل یک پرنده ی سبکبال از ماشین بیرون پریدم و به محض اینکه زنگ در را زدم و در باز شد ، مادر و پدر را پشت در دیدم ، با شوق تمام پریدم تو آغوش مادرم و هر دو به شدت تمام اشک شوق ریختیم... یارای حرف زدن نداشتیم و فقط عطر آغوششان را می خواستیم که با تمام جونم نفس بکشم... با اعتراض پدر در آغوش او هم جا گرفتم و اشک او را هم در آوردم ، پدر دست کمی از ما زن ها نداشت و این بار این اجازه را به چشم هایش داده بود که همراه ما اشک بریزد... مدام می بوسیدمش و بوش میکرد ، این مدت بوی پدران اش را کم داشتیم... اینقدر این کار را ادامه دادم که بهروز بالاخره صدای اعتراض بلند شد و گفت :

وای سارا جان... چیکار میکنی...؟ هم پدر تمام شد و هم بوسه های تو... به من بیچاره هم رحمی بکن...

از شوخی بهروز پدر و مادرم زدند زیر خنده ، اما من خجالت زده از پدر جدا شدم و مشتکی آرام همراه با غضب به بازوی بهروز زدم و گفتم : حسود

روز خوبی را در کنار پدر و مادرم گذراندم و شب بهتری پیش رو داشتم ، می خواستم به ملیحه زنگ بزنم و بگویم آمدم و ازش بخوام بیاید اینجا... اما هم مادر مخالفت کرد که بزار برای فردا شب تا برای شام دعوتشان کنم و هم بهروز آرام در گوشم گفت : حق نداری شب را جدا کنار ملیحه به صبح برسانی و باید پیش خودم بخوابی ... منهنم گوشش را کشیدم و گفتم : ای پسرک حسود من

سر شب زنگ زدم و با ملیحه حرف زدم ، خیلی خوشحال بود که آمده بودم دامغان ... از طرف مادرم دعوتشون کردم فردا شب برای شام بیایند و آنها هم قبول کردند و قرار شد ملیحه بعد از نهار زودتر بیاید تا یه خورده با هم تنها باشیم و حرف بزنیم... وقتی خیالم بابت ملیحه راحت شد رفتم کنار پدرم نشستیم و پرتغالی برایش پوست کندم و خودم با دستای خودم به دهانش گذاشتم ، با این کارم مادر و بهروز بهم می خندیدند و منهنم با اخم می گفتنم حتماً حسودیشون میشه که غیر مسخره کردن کاری دیگه ای بلد نیستند و بهروزم یک پرتغال برداشت و همین طوری که پوست می گرفت خطاب به مادرم گفت :

بیا مادر جان ما هم از همدیگه پذیرایی کنیم که بعضیا فکر نکنن ما هیچ کس رو نداریم...

خلاصه شب خوبی بود... از اینکه خبری از فرهاد نبود آرام گرفتم و شب راحتی را به صبح رساندم...

صبح زود سرحال و خوشحال به اتفاق بهروز و پدر تو حیاط داشتیم نرمش میکردیم ، نرمش کردن آن هم صبح زود قبل از رفتن اداره ی پدر ، کار همیشگیمون بود که آن موقع ها که اینجا بودم ، فقط حریف من میشد و من را خواب آلود می کشید تو حیاط... اما این بار با میل خودم صبح زود بیدار شدم چون نمی خواستم یک لحظه را که پیش پدر و مادرم بودم را از دست بدهم... پدر هیچ وقت حریف فرهاد نشده بود که اول صبح برای ورزش بیدارش کند ، فرهاد از اولم گلش از جنس لجبازی و خودخواهی بود...

بعد از نرمش تو حیاط کنار باغچه ی پر گل و خوش عطر حیاط ، مادر بساط صبحانه را علم کرد... بوی چایی تازه دم مادر همراه عطر گل های بهاری مشامم را نوازش میکرد... آیا خوشبختی غیر از این بود...؟ آن روز عالیترین صبحانه ی عمرم را به همراه مرد زندگی و کنار پدر و مادرم با اشتها خوردم... اما این شادی و آرامش برایم دوامی نداشت... بعد از رفتن پدر به سرکار ، فرهاد آمده بود و تمام استرس دنیا را یک دفعه ریخت بود تو جونم ... برعکس من بهروز خونسرد و بی تفاوت روبروی فرهاد تو سالن نشسته بود و هر دو در سکوت به هم خیره بودند... نگاه های فرهاد دوستانه نبود و با نفرت بهروز را زیر نظر می گذراند... اما نگاهش به من مثل کسی بود که یک نفر را مورد تمسخر و پوزخند مداوم قرار داده بود... این نگاه ها اضطرابم را بیشتر میکرد

بعد از خوردن چایی که مادر برایش آورده بود ، نگاهی نه چندان دوستانه بهم کرد و گفت :

لاغر کردی... مثل اینکه شوهری که پدر برات انتخاب کرد بهت نیومده...

زهر کلامش تیری بود وسط قلبم... مادر چشم غره ای تو سکوت بهش رفت ، اما فرهاد بهایی نداد و دوباره ادامه داد :

این بود اون خوشبختی که براش یقه جر می دادی و می خواستی زودتر بهش بررسی...

لبهامو از زور عصبانیت به من فشردم و از زور خشم که داشت بهروز را تحقیر میکرد نتوانستم لب باز کنم و مثل خودش هر چیزی که لایقش بود را بگویم تو صورتش... زیر چشمی به بهروز نگاه کردم که او هم سر به زیر داشت و با انگشتان دستش عصبی بازی میکرد... دوباره ادامه داد ، مثل اینکه برای یک جنگ تمام عیار خودش را آماده ساخته بود...

فرهاد : یعنی این خوشبختی الکی ارزش تنهایی پدر و مادر را داشت ، ارزش این لرزش دستات رو داشت...؟

با حرف فرهاد بهروز خیره شد به دستهایم و بعد تو چشم های ترسیده ام نگاه کرد و دست دراز کرد و دست یخ کرده و لرزانم را تو دست های مردونه و گرمش چفت کرد و پوزخند فرهاد را به جون خرید ، و بعد در کمال ادب و آرامش رو به فرهاد گفت :

تعریف خوشبختی برای هر آدم فرق میکنه آقا فرهاد...

مادر رو به فرهاد گفت: فرهاد بس کن مادر... بعد از این همه وقت اومدی اینجا، لاقل یه کاری نکن کسی از دستت رنجیده بشه...

فرهاد رو به مادر خشمگین گفت: بزارید مادر، من با این آقای به اصطلاح خوشبخت حرف دارم...

بعد رو به بهروز ادامه داد: شما برام تعریف کنید فرق خوشبختی بین آدمای چیه...؟ شاید یه درسی بشه برای آینده ام...

با نگرانی به بهروز چشم دوختم که در آن لحظه خونسردترین آدم دنیا شده بود...

بهروز گفت: من معلم نیستم که بخوام به شما درس اخلاق بدم، فقط اینو می دونم خوشبختی فقط با آرامش خاطر هر فرد معنا پیدا میکنه... اما مثل اینکه خوشبختی و سعادت آدمای شما، تو اسکناس و انباشتن ثروته که همه چیز رو با معیار پول می سنجید...

فرهاد با حرف بهروز خنده‌ی عصبی کرد که همین حالتش من را ترساند و داشت سرآغاز یه جنگ و دعوای دیگه را رقم می زد... نمی دونم چرا تو آن لحظه سرم مدام گیج می رفت و حالت تهوع داشتم، شاید فشارم افتاده بود و یا از استرس زیاد بود که به آن حال افتاده بودم... فرهاد فریاد زد:

وقتی به دنبال یه لقمه نون از بوق سگ تا آخر شب سگ دو بزنی و بعد برگردی خونه و دوباره فکر و مشکلات روز دیگه، تا فردا صبح دست از سرت برنداره و مثل کوه جلوت ایستاده باشه، می خوام بدونم آیا آرامش خاطری هم می مونه که اسمش رو بزاری خوشبختی...؟

بهروز: بله می مونه آقا فرهاد... وقتی به شوق دیدن تعلق خاطرت به خونه برگردی و همه‌ی مشکلاتت رو پشت در جا بزاری، خوشبختی هم به همراهت وارد خونه ات میشد و رنگ شادی به همه جای آن می زنه...

فرهاد با حرص گفت: تو که یه ازدواج معمولی داشتی و اول کار عاشق نبودی که دم از عشق و عاشقی می زنی...؟

بهروز: شما به این جمله که آدم تو نگاه اولم می تونه عاشق بشه اعتقاد ندارید...؟ منم تو نگاه اول برای اولین بار که اومدم تو این خونه عاشق سارا شدم، عاشق سادگیش، عاشق معصومیتش، عاشق زیباییش... مگه نه اینکه جهانگیرخان هم تو یه نگاه عاشق خواهرت شده...؟ ما هر دو خواستار سارا جان بودیم، سارا منو انتخاب کرد، گناه من این وسط چیه که شما بر علیه من جبهه گرفتید...؟

فرهاد خشمگین گفت: گناه تو اینه که از آب گل آلود ماهیت رو گرفتی و رفتی، گناهت اینه که این وضعیت پیش اومده را به نفع خودت تموم کردی... فکر میکنی سارا دوست داشت...؟ فکر میکنی اونم با یه نگاه عاشق سینه چاکت شد...؟

فرهاد با فریاد مادر ساکت شد: فرهاد این بازی رو تمومش کن که می دونی در آخرش می بازی... من راضی نیستم بیای تو خونه ی من و به دامادم ، به شوهر خواهرت توهین کنی... تو اصلاً حق نداری دیگه در این مورد با بهروز و یا سارا بحث کنی... خواهرت الان یه زن شوهرداره و باید مراعات خیلی چیزهای دیگه رو بکنی...

بدنم خیس از عرق بود و لرز خفیفی توی تنم نشسته بود ، داشتم دوباره تو یک گردآب تازه دست و پا می زدم و هر لحظه بیشتر فرو می رفتم... صدای فریاد فرهاد خنجر می کشید به قلب زخمیم ، خسته بودم از بدوش کشیدن تمام این ترس‌ها ، تمام این تحقیرها ، جنگ و جدال‌ها...

فرهاد: مادر من هیچ رسمیتی رو بین این دو نفر قبول ندارم ، سارا برای فرار از من ، فرار از جهانگیر ، برای ملاحظه ی قلب مریض پدر ، به ناچار زن این آدم شد ، یعنی اصلاً دوستش نداشت و هنوزم نداره... مگه یادت رفته وقتی گفتم یه خواستگار برایش پیدا شده سه روز و سه شب خودش رو تو اتاق حبس کرد و داد می زد که من شوهر نمی خوام ، این همون سارااست که به اجبار تن به این اسارت داد و آینده اش رو سوزوند... می بینی چقدر لاغر شده ، نمی بینی یه دنیا غم تو چشمات خوابیده...؟ از شما که مادرشی بیشتر از این انتظار میره که درد دخترت رو بفهمی و کمکش کنی...

بهروز رنجیده برگشت تو چشمام نگاه کرد ، تیرگی چشمات دلم را پر آشوب کرد ، حق بهروز این همه تحقیر نبود ، باید یه چیزی می گفتم ، بهروز با غم چشمات ازم می خواست از این عشق دفاع کنم ، خونم به جوش آمده بود ، ناراحتی بهروز تحملم را گرفت و با خشم از جایم بلند شدم و داد زد :

بس کن فرهاد... با این همه تحقیر و کنایه چی می خوای بدست بیاری...؟ آره تو درست میگی من از اول هم به فکر شوهر نبودم و حتی سه روزم خودم رو تو اتاق حبس کردم تا با این حربه ، پدر رو قانع کنم که هر خواستگاری که برام میاد رو رد کنه... اما وقتی بهروز آمد و با هم رفتیم بیرون و حرف هامون رو زدیم ، علاقه و دوست داشتن کم کم جوانه زد تو قلبم و داره این جوانه به گل می شینه... فکر نکن من به زور پدر ، زن بهروز شدم و هنوز دوستش ندارم... فکر نکن آغوشش برام عذابه ، نه آقا فرهاد... اینقدر تو قلبم نسبت بهش تعلق پیدا کردم که حتی نمی تونم یک روز هم بدون اون زندگی کنم... این فکر رو از سرت بیرون کن که با یه تلفن و تهدید منو بترسونی و بگی باید طلاق رو از بهروز بگیری... برو به جهانگیر خان بگو خواهرم واقعاً عاشق شده و شوهرش رو دوست داره و با هیچ تهدید و ترفندی هم ازش جدا نمیشه... فقط مرگ می تونه بین ما رو جدایی بندازه... فرهاد یورش آورد طرفم که مادر جلوی آن را گرفت و بهروزم من را در پناه خودش گرفت... وقتی دید نمی تونه به طرف من بیاید نعره زد :

یا از این خواب خرگوشی بیدارت میکنم و یا می فرستم قبرستون... بخدا قسم از هم جداتون میکنم و تو رو مثل یه کنیز می فرستم خونه ی جهانگیر خان ...

در این موقع فرهاد با سیلی محکم مادرم از تهدید کردن باز ماند... باورم نمیشد مادر این کار رو کرده باشه... مادر آرام و مهربانم فریاد زد :

از خونه ی من برو بیرون تا عاقت نکردم...

اما فرهاد ماند و بی اعتنا به مادر دو قدم نزدیک تر شد و با انگشت اشاره رو به بهروز گفت :

ازت متنفرم... چون تو باعث این همه کشمکش شدی... تو باعث شدی پدر منو از خونه بیرون کنه و مادر سیلی تو گوشم بزنه... تو باعث تنهایی پدر و مادرم شدی... منتظر عواقب کارت باش... نمی زارم آب خوش از گلوی هیچ کدومتون پایین بره ، نابودتون میکنم...

فرهاد رفت و همه ی غم های عالم را ریخت تو قلب پر از زخم... بهروز حرفی نزد و آشفته رفت تو اتاقم و مادر گریه کنان رفت تو حیاط و منم با زانو نشستم کف سالن و سرم را گذاشتم روی زمین و از ته دل گریه کردم... من ماندم با یک دنیا غم و دیوارهایی که هر لحظه جلوتر می آمدند و من را به خفقان می رساندند... تمام گریه ام بخاطر رنجش بهروز بود که حتماً فکر میکرد دوستش نداشتم و به زور پدر زنش شدم... دیگه درد از این بدتر هم میشد...؟ غصه از این بزرگتر هم بود...؟

مادر خیلی زود به خودش آمد و آمد سراغم که هنوز روی زمین سالن نشسته بودم و با صدای گرفته ای گفت :

پا شو عزیزم... چیزی دیگه به اومدن پدرت نمونده و نمی خوام از اومدن فرهاد چیزی بفهمه... این پسر من رو شرمند ی شوهرت کرد ، بلند شو ببین حالش چطوره ، یه کاری بکن که بتونی از دلش در بیاری و بهش بفهمونی که فرهاد فقط طبل تو خالیه و کاری از دستش برنمیاد...

همین طور که اشک می ریختم و مادرم نگاه میکردم گفتم : ماما... چطور به بهروز بفهمونم که حرف های فرهاد فقط از خودخواهی و حسادتشه و ربطی به رابطه ی ما نداره... اون الان فکر میکنه من به زور باهاش ازدواج کردم... مادر اشک هایم را پاک کرد و گفت : نترس عزیزدل... بهروز مرد فهمیده ایه و می دونه چطور با این اتفاق و حرفا کنار بیاد ، فقط باید بهش فرصت بدی...

بلندم کرد و تا دم اتاق همراهیم کرد... با قدم های خسته و شکسته رفتم تو اتاق... بهروز لب تخت نشسته بود و سرش را بین دستاش گرفته بود ، کنارش لب تخت نشستم و بعد از لحظه ای صداس زدم... برنگشت نگاهم کنه و فقط سرش را از بین دست هاش آزاد کرد و با لحن سردی گفت :

خودت را آماده کن فردا صبح برمی گردیم...

قرار بود صبح شنبه برگردیم و بهروز می خواست یک روز زودتر برگرده... مخالفتی نکردم ، اما جواب پدرم را چی می دادم و چه بهانه ای می آوردم... برای همین گفتم :

باشه هر طور تو بگی... اما جواب پدر رو چی بدم...؟

پا شد و رفت سمت پنجره و گفت : خودم به کاریش میکنم ، فقط تو آماده باش اول صبح بریم... دیگه نمی خوام تو هوای این شهر که آدامش معیارشون پوله و شخصیتشون پولکی به لحظه نفس بکشم... از اون مردک بیزارم که چشم به عشق من داره... ای کاش می تونستم به جایی ، به روزی اونو به درک واصل میکردم...

از حرف و لحن بهروز تنم لرزید... این همه نفرت تلنبار شده در قلبش پیامد خوبی نداشت... رفتم کنارش و دستش را گرفتم و سرم را به بازوش تکیه دادم و با بغض گفتم :

تو رو خدا آرام باش و تو دیگه تن منو با این حرفا نلرزون ، دیگه تحمل ندارم و دارم از پا میفتم...

هیچی نگفت و واکنشی هم نشان نداد ، نه بغلم کرد و نه دلداریم داد و فقط ساکت و صامت بیرون را رصد میکرد... دلم آغوش گرمش را می خواست... دستای حمایتگرش را می خواست ، اما الان نبود و من خودم را بی پناه ترین موجود خدا می دانستم...

موقع آمدن پدر هر سه نفرمون نقاب بی خیالی به صورتمان زدیم که انگار اتفاقی نیفتاده بود و فرهادی وجود نداشت... انگار از خوابی پر از کابوس بیدار شده بودیم...

بالاخره ملیحه بعداظهر آمد و با شوخی و روحیه ی شادی که داشت آن لحظات را رنگ شادی زد ، گاهی سر به سر پدر می گذاشت و گاهی با بهروز شوخی میکرد و آنها را با لطیفه های همیشه جدیدش می خندانده... پدر همیشه به ملیحه می گفت آن مرد که با ملیحه ازدواج کنه خوشبخت ترین مرد دنیاست و مادر با حسرت و آه به این مناظره ها گوش میکرد ، چقدر آرزو داشت آن مرد خوشبخت فرهادش باشد... آرزویی که هیچ وقت به ثمر نرسید...

ملیحه به قول خودش من را از بهروز قرض گرفت و با اعتراض من که گفته بودم مگه نان هستم که بهروز مرا قرض دهد مرا با خود به حیاط کشاند تا چند کلمه خصوصی و دخترانه با هم درد دل کنیم... از زندگیم پرسید و از اینکه با بهروز خوش بختم و از مسائل خصوصی زن و شوهر پرسید که گاهی من را می خندانده و گاهی عصبانی میکرد... این دختر جنسش از خورده شیشه بود و همیشه می خواست مرا با حرف هایش اذیت کند...

وقتی خوشبختی را از دهان بهترین دوستم شنیدم ، بغض کرده و با چشم های اشکی بهش چشم دوختم... ملیحه وقتی آشفتگی را از نگاهم خواند با چهره ی به اخم نشسته گفت :

چی شده عزیزم... این بغض ، این چشمای نمناک ، چه دردی تو خودش پنهون کرده... بهروز اذیتت میکنه...؟

دستپاچه شدم ، دیگر نباید می گذاشتم کسی بهروز را بی گناه متهم کند... بلافاصله گفتم :

نه... نه... بهروز خیلی خوبه ، عاشقمه... اما... اما...

بغض جلوی حرف های تلنبار شده ی قلب شکسته ام را گرفت و نگذاشت حرفم را تمام کنم... ملیحه هر لحظه نگران تر میشد... دستم را گرفت و من را برد روی تک نیمکت حیاط نشانده و گفت :

سارا بهم بگو چته...؟ هنوز هم بخاطر تنهایی پدر و مادرت نگرانی...؟

اشک هایم را پاک کردم و گفتم : ای کاش دردم فقط دوری از پدر و مادرم بود... فرهاد دوباره افتاده به جونم... شبیخون زده به زندگیم و داره نابودم میکنه...

ملیحه با نگرانی پرسید : اینجا بود...؟

سری تکون دادم و همه چیز را برایش تعریف کردم و بعد به حق افتادم و ادامه دادم :

از اینکه به بهروز گفتم من از اول دوستش نداشتم و به زور پدر و مادرم باهاش ازدواج کردم شکستم ملیحه... خورد شدم... نمی دونی نگاه تیره و غمگین بهروز از صبح تا به حال ، چه به روزم آورده... آتیشم زده... از صبح تا حالا یه دیوار نامرئی بینمون قد کشیده که قادر نیستم خرابش کنم... اون لعنتی آرومم نمی زاره و هر لحظه از زندگیم داره کاری میکنه که روزهام تلخ تر از زهر بشه... ملیحه... برای خودم نگران نیستم این وسط بهروز داره قربانی این کینه میشه...

ملیحه عصبی گفت : عزیزم... تو مقصر رفتار فرهاد نیستی ، حرف باد هواست شنونده باید عاقل باشه... (ملیحه هم مثل مادر جان فکر میکرد اما این بار لاقل برای بهروز باد هوا نبود) تو باید به بهروز ثابت کنی که دوستش داری ، که به زور با او ازدواج نکردی... باید بهش بفهمونی که فرهاد از روی خودخواهی و حسادت این حرفا رو زده... بهروز مرد فهمیده ایه و از کینه ی فرهاد نسبت به خودش خبر داره...

گفتم : تو هم حرف های مامان رو می زنی ، اما رفتار سرد بهروز یه چیز دیگه میگه... قرار بود شنبه صبح برگردیم تهران ، اما ازم خواسته که فردا صبح بریم و دلیلشم اینه که میگه نمی تونم تو این شهر نفس بکشم... ببین چقدر حرف های فرهاد براش سنگین بوده که دیگه زادگاهش رو دوست نداره و نمی تونه خوب نفس بکشه... ملیحه دارم دق میکنم ، دیگه نمی دونم باید این آرامش رو از کجا پیدا کنم...؟

ملیحه اشک هایم را پاک کرد و دستم را گرفت و گفت : بهروز الان ناراحته و خیلی زوده حرفای اون احمق رو فراموش کنه... خیلی زود از یاد می بره ، چون دوست داره و عاشقته... تو هم مواظب عشقتون باش و بهش بفهمون که دوست داشتنش یکی از برنامه های مهم زندگیته... اگه بخوای اینطوری ادامه بدی از پا در میای سارا... با خودت این کار رو نکن ، اینقدر خودخوری نکن...

بهروز با یه بهانه ی الکی در مورد کارخانه ، هم پدر را برای رفتن قانع کرد و هم آقای صدر (پدر ملیحه) که ما را برای فردا ناهار دعوت میکرد و بهروز قول داد دفعه ی دیگه حتماً مزاحمشون میشود... فقط از ملیحه خواستم بعد از رفتن ما به زور هم که شده پدر و مادرم را به خانه شان ببرند و نگذارد که جمعه را تنها تو خانه باشن ، او هم بهم قول صد در صد داد ، با اطمینان به قول ملیحه به سختی با او خداحافظی کردم و آنها به خانه شان برگشتند...

فردا صبح هم ساعت نه من با یه وداع سخت و سفارشات مادر ، از پدر و مادرم جدا شدم و به همراه بهروز راهی تهران شدیم... تا اواسط راه بهروز با اخم های درهم و با سکوت آزار دهنده اش رانندگی کرد ، اینقدر سرد و

سخت شده بود که می ترسیدم این سکوت را بشکنم... اما نمی توانستم تا تهران هم این سکوت را تاب بیاورم... دست هایم را مشت کردم و خشم وجودم را احاطه میکرد... چقدر سخت بود مقاوم بودن ، چقدر سخت بود این سکوت سرد و طولانی را تحمل کردن ، آنهم تو این راه دور و دراز ... به هر ترتیبی بود گفتم :

بهر روز تو که حرفای فرهاد رو باور نکردی...؟

کلافه نفسی از سینه بیرون داد و فرمان ماشین را فشرد و باز هم نه نگاهی کرد و نه حرفی زد ... این اضطراب که بهروز حرف های فرهاد را قبول کرده من را داشت از پا می انداخت اما کوتاه نیامدم و باز گفتم :

پس قبول کردی...؟

با شدت سرش چرخید به سمتم و نگاهی غضبناکی بهم انداخت و با خشم ماشین را کنار جاده زد روی ترمز و از ماشین بیرون رفت و از سمت جلوی ماشین شروع به رفتن کرد، کمی که دور شد دیگه صبرم تمام شد ، باید این ماجرا را همین جا تمامش میکردم ، ماجرای که در خانه ی مادر جان با آن همه آدم نمیشد حل کرد... از ماشین آمدم پایین و به سمتش رفتم و راهش را سد کردم ، خشم وجودم را گرفته بود و از همه بیشتر از این سکوت لعنتی دل آزده شده بودم... فریاد زدم :

تو باور کردی که دوست نداشتم و به زور پدرم زنت شدم...؟ لعنتی باور کردی...؟

دیگه اشک هایم بهم اجازه ی ادامه ی حرف ها را نداد... تا کی باید از خودم رفع اتهام میکردم...؟ تا کی این وضعیت می خواست ادامه پیدا کنه...؟ دیگه بُریده بودم... بهروز بازویم را گرفت و به جلو هُلُم داد و دستوری گفت :

برو تو ماشین...!

بازویم را از دستش کشیدم و یک نفس عمیق کشیدم و داد زدم :

ولم کن... اگه فکر میکنی به زور زنت شدم ، همین جا بزارمو برو... برو و یادت بره که یه همچین دختری را از اول دیدی و بهش دل بستنی... اگه مطمئنی دوست ندارم تو تنها برگرد تهران...

دو زانو روی زمین نشستم که سریع بازوم رو کشید و بلندم کرد و من را به سمت ماشین کشید ... با همه نیرویی که داشتم خودم را از دستش آزاد کردم و عقب عقب شروع به رفتن کردم... بهروز عصبانی جلو آمد و داد زد :

سارا سر به سر من نزار و برو تو ماشین ، نمی بینی حالم خوب نیست...

بهایی به حرفش ندادم و بازم عقب عقب رفتم... وقتی دید کوتاه نمیاد دوباره بازوم رو گرفت و فریاد زد : اون روی سگ منو بالا نیار و رو اعصاب خرابم خط نکش...

اشکام را پاک کردم و گفتم : نه بهروز... نمی‌رم... من اصلاً از اولم تو زندگی تو جا نداشتم ، باید با همان عطیه شروع میکردی که دوست داشت ، من دوست ندارم ، تنهام بزار...

ناگهان برق سیلی محکمی از جلوی چشمم گذشت و سنگینی دست بهروز نشست روی صورتم... یه لحظه منگ شدم و چشمم سیاهی رفت ، تو چشمای سرخ شده اش خیره شدم ، احساس کردم تمام بدنم بی حس شده ، انگار زیر خروارها برف گیر کرده بودم... انگشت اشاره اش را عصبی و پر خشم به طرفم گرفت و گفت :

اگه یک بار دیگه اسم اون دختره رو بیاری بلایی سرت میارم که مرغای آسمان به حالت زار بزنن...

همین طور که دستم روی صورت سیلی خورده ام بود گفتم : پس لعنتی چته...؟ چرا از اون موقع که فرهاد بهت گفت سارا دوست نداره یه بهروز دیگه شدی و بینمون یه دیوار کشیدی ، چرا سکوت کردی...؟ فکر کردی نمی فهمم ، نمی بینم این سردی و سکوتت رو... درسته همدیگه رو قبلاً ندیدیم ، درسته عاشق و معشوق نبودیم ، درسته یه ازدواج معمولی داشتیم ، اما دوست داشتم و باورت کردم...

حق می‌کردم و میان کلمات فاصله می افتاد... من... من دارم کم کم عاشقت میشم... نمی... نمی تونم یه جا بدون تو بند بشم ، همش آغوشت رو می خوام ، همش... همش دستای حمایتگرت رو می خوام ، اگه این عشق نیست ، اگه دوست داشتن نیست ، پس چیه...؟ تو بگو بهروز اینها چه معنایی داره...؟ معنای دوست نداشته... معنای به... به زور زنت شدن...؟

داشتم می لرزیدم و بریده بریده فریاد می زدم... تو یک لحظه بهروز من را در حلقه ی دستاش گرفت و سرم را به سینه اش چسباندم... خودم را عقب کشیدم و بازم محکمتر من را چسبید و سر در گوشم با صدای بغض کرده ای گفت :

مگه آغوشم رو نمی خوای...؟ مگه دستای حمایتگرم رو نمی خوای...؟

مشتی به سینه اش زدم و گفتم : به قدر کافی از... از دست این دنیا ، از دست این نابردار کشیدم ، تو... تو دیگه زجرم نده ، اگه... اگه می دونی حرفای فرهاد درسته رها... رهام کن... بزار برم...

بهروز دستش را از زیر شالم چند بار روی موهام کشید و گفت : هیس... آرام باش عزیزم... دیگه هیچی نگو... من بدون تو یه لحظه هم نمی خوام زنده بمونم ، تو نفس منی سارا... همه چیز درست میشه... ما با هم خوشبخت میشیم...

صداش بغض داشت ، درد داشت... خراش و لرزش داشت ، یه مرد بود که داشت زیر دردهای من و تحقیرهای برادرم می شکست...

تا تهران هیچ حرفی بینمان زده نشد ، به غیر از اینکه دستم را گرفته بود و هر بار آن را می بوسید و بهم یادآوری میکرد که چقدر بهم احساس دارد... بهروز طوری رانندگی کرده بود که ساعت یازده شب رسیدیم تهران ، هر دو

نمی خواستیم در آن وضعیت کسی ما را ببیند و علت این همه آشفتگی را بدانند... ناهار را که فراموش کرده بودیم و برای شام از من خواست بین راه یک جایی را نگه دارد تا شام بخوریم که من قبول نکردم و دوباره به راه افتاد ، با این همه استرس و آشفتگی دیگه چی می توانستم بخورم که حالت تهوعم را بدتر نکند... اما وقتی اول جاده ی تهران رسیدیم بدون اینکه سوالی از من بکند رفت و دو تا ساندویچ گرفت و یکیش را سمت من گرفت که بخورم ، اما من قبول نکردم و او هم عصبانی هر دو ساندویچ را روی صندلی عقب پرت کرده بود...

خیلی آروم وارد حیاط شدیم ، همه ی چراغ‌ها خاموش بود و اهل خانه همه خواب بودند... فقط مادر جان با سر و صدای ما از اتاقش آمده بود و بیرون و با تعجب رو به ما گفت :

شما اینجا چیکار می کنید...؟ مگه قرار نبود فردا برگردید...؟ اصلاً چرا شب رانندگی کردید...؟ خوبه سفارش کرده بودم که شب راه نیفتید...

مادر جان همیشه عادت داشت سوال هایش را پشت سر هم بپرسد و همان وقت هم جواب بگیرد... بهروز که روز سختی را گذرانده بود سلام کرده و با بی حوصلگی رو به مادرش گفت :

خسته ام مامان... باز جوییت رو بزار برای فردا... من و سارا خیلی خسته ایم و می ریم بخوابیم ، خواهشاً فردا صبح زود بیدارمون نکن...

بعد بدون معطلی رفت بالا... رو به مادر جان که هنوز داشت با تفکر نگاهمان میکرد گفتم :

خسته ی راهه ، شما ببخشیدش...

مادر جان گفت : سارا باز چی شده...؟ بهروز هیچ وقت این شکلی نبود ، هر چند که خسته بود...

شقیقه هایم را که از درد داشت می ترکید مالیدم و گفتم : یکم با برادرم برخورد داشتند ، برای همین زودتر برگشتیم... اگه اجازه میدید برم بالا...

مادر جان : برو مادر... نمی دونم این برادرت چی از جون زندگیتون می خواد که هر باز بهروز رو بد خلق و ناراحت میکنه... آخه حرف حسابش چیه...؟

طعنه اش را به دل نگرفتم ، مادر بود و دلش برای ته تغاریش می سوخت که اول زندگیش نتوانسته بود از زندگی مشترکش لذت ببرد...

با احساس شرمندگی رفتم بالا... دلم پر درد بود و فرهاد شده بود برایم تُف سر بالا... بهروز خوابیده بود ، مثل اینکه از راه رسیده یک سره رفته بود سمت تخت... بعد از عوض کردن لباسم رفتم تو آشپزخانه ، دلم ضعف می رفت ، فقط امروز صبحانه خورده بودیم و بخاطر لجبازی من تا به حال هر دومون گرسنه مونده بودیم... یه لیوان آب خوردم و رفتم کنار بهروز دراز کشیدم تا فارغ از امروز که به بدترین شکل برایمان گذشته بود بخوابم... لحظه ای گذشت که بهروز من را کشید تو آغوشش و یک بوسه روی گونه ام کاشت و سرم را چسباند به سینه اش و در

کمتر از ده دقیقه هر دو به خواب عمیقی فرو رفتیم... خودم اعتراف کرده بودم که این آغوش آرامم میکند، این دست ها بهم می فهماند که کسی هست در این دوره ی سخت زندگیم که حامی و پشتیبانم باشد، هر چند بعضی مواقع ها بد خلق و عصبانی میشد و یا مثل امروز با سیلی به من نشان داده بود که هر حرفی را که تو مغزم جولان می دهد را به زبان نیاورم...

تابستان هم شروع شد، تابستانی گرم و تف زده... پرندگان و کبوتران در دل آسمان چرخ می زدند و نغمه ی دلنشین پرندگان و چهچه ببلان همه جا طنین انداز بود... نسیم با هر وزش فضا را از رایحه ی خوش گلها و سبزه ها عطر آگین میکرد... دیگه از فرهاد خبری نشد و نفهمیدم که از من گذشته و یا باز هم داشت با نقشه ای دیگر خودش را آماده ی یک جنگ نا برابر میکرد، یا به قول معروف این آرامش قبل از طوفان بود... یکی دو بار که تلفنی جویای حال پدر و مادرم شدم، از مادرم در مورد فرهاد پرسیدم که او گفته بود یک بار زنگ زده و او حتی گوشی را هم جواب نداده... مادر بیچاره ی من اینقدر از دست تنها دُر دونه اش شاکی بود که حتی جواب تماسش را هم نداده بود...

بین من و بهروز هم صلح و آرامش بود و از آن برخورد که در جاده اتفاق افتاده بود مثل اینکه بهروز را پشیمان کرده و مثل پروانه به دورم می چرخید و مهربانی و عشقش را نثارم میکرد... همه چیز خوب بود اگر فرهاد باز سر و کله اش تو زندگیم پیدا نشود و یا تنهایی پدر و مادرم خلایی که تو وجودم یه یک حفره تبدیل کرده بود، هم وجود نداشت، همه چیز رنگ خوشبختی و عشق می گرفت... تابستان روزهای گرم و بلندی بود برای من که بیکار بودم و این روزها خیلی سخت می گذشت... همیشه تابستان هایم با نخ و سوزن و پارچه عجین شده بود و حالا باز هم هوس خیاطی به سرم زده بود و میل زیادی به دوختن داشتم...

یک شب که به تنهایی شام می خوردیم بهترین فرصتی بود تا فکری را که مدتی بود ذهنم را در گیر خود کرده بود را با بهروز در میان بگذارم برای همین رو به بهروز که داشت با چنگال خیاری را از دیس سالاد برمی داشت گفتم:

بهروز جان...

نگاهی مهربانی کرد و گفت: جانم...

گفتم: این روزها خیلی حوصله ام سر رفته و همین بیکاری کلافه ام کرده...

بهروز چنگال را کنار بشقاب غذایش گذاشت و دو دستش را در هم گره زد و با چشمانی پر از سوال پرسید:

منظورت از حوصله ام سر رفته چیه...؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببین من دیپلم خیاطی دارم و می تونم از این بیکاری و کلافگی در بیام، یه تابلو می زنیم رو در حیاط تا برای همسایه ها خیاطی کنم هم حوصله ام سر نمیره و هم در کنارش یه پس اندازه داریم...

بهر روز با اخم گفت: تو داری چی میگی، پس انداز برا چی...؟ اگه احتیاج به پول داری خوب به خودم بگو...

برای یک لحظه از برداشت بهروز ناراحت شدم و عصبی گفتم:

بهر روز من پول می خوام چیکار، حرفم اینه که حوصله ام سر رفته، لااقل با خیاطی می تونم اوقات بیکاریم رو پر کنم، در کنارشم میشه یه پس اندازی هم داشت، من دیپلم نگرفتم که فقط قابش کنم و بزارم طاقچه تا خاک بخوره...

بهر روز: خانومم... من نمی خوام تو کار کنی، تو هم مثل زهره و یا عاطفه باش که خانه داریشون رو که کردند بقیه ی ساعت رو استراحت می کنند و یا خوش می گذرونند، دلم نمی خواد با کار زیاد کلافه و خسته بشی، در ضمن کار خونه هم کم نیست مادر جان که خیلی بهت لطف داره، یا داره مربا درست میکنه و یا ترشی که فقط تو کمکش میکنی، چرا بیشتر از این می خوای خودت رو خسته کنی...؟

گفتم: بهروز تو خودت می دونی که این کارهای پیش پا افتاده منو راضی نمیکنه، می خوام از این راه به جایی برسم و ارزشی داشته باشم، نمی خوام لحظه هامو با زهره و عاطفه و یا زن های همسایه بگذرونم که همیشه حرفشون غیبت کردنه، بهروز جان... زندگی خیلی با ارزشه و آدم فقط یک بار دنیا میاد، احساس خوشبختی و رضایت کردن در گرو رسیدن به آرزوهاست، من به خیاطی علاقه دارم و همین خیاطی جزء آرزوهای منه، این علاقه رو از من نگیر... تو که اینقدر سخت گیر نبودی...؟

بهر روز کلافه به نظر می رسید اما سعی میکرد با منطق من را قانع کند که دست از این آرزویم بکشم:

بین عزیزم... من به آرزوهات احترام می زارم، فقط دوست ندارم با این کارت پای خاله زنگی تو این خونه باز بشه، این عاطفه فقط منتظره همین فرصته که به وسیله ی همین زنای فضول یه مشکلی برات درست کنه... مگه تو کینه ی شتری اونو نمی بینی...

از حرف های بهروز خیلی ناراحت شدم و گفتم: ازت انتظار نداشتم که این مسئله ی ساده رو اینقدر پیچیده اش کنی...

بلند شدم و ظرف ها رو به آشپزخانه بردم و دقایقی همان جا سرم را گرم کردم که بهروز آمد و تکیه اش را به در آشپزخانه داد و با شوخی گفت:

ساراجان... اگه قهری اومدم منت کشی...

همان طور که مشغول شستن ظرف ها بودم گفتم: قهر نیستم، ولی از دستت ناراحتم...

آمد پشتم ایستاد و با مهربانی دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

الهی این بهروزت بمیره که تو رو ناراحت کرده... من دلم نمی خواد تو ذره ای سختی بکشی... تو باید مثل ملکه ها روی تخت بشینی و دستور بدی...

پوزخندی زدم و گفتم: نه پدرم پادشاه بوده و نه شوهرم که من الان یه ملکه باشم...

بعد دستم را که یک بشقاب توش بود بالا گرفتم و ادامه دادم: مگه ملکه‌ها هم ظرف می‌شورند...؟

بهر روز خندید و گفت: اشتباه می‌کنی گلم... از وقتی مال من شدی، ملکه‌ی عاشق‌ترین سرزمین‌ها و شهبانوی قلبم شدی خودت خبر نداری...

گفتم: من بچه نیستم که با این تعریفا گولم بزنی، یک کلام بگو نه و خلاص...

بهر روز لاله‌ی گوشم را گاز گرفت و گفت: خب اگه بگم نه تمومه...

نگاهش کردم و با لبخند مهربونش خنده‌ام گرفت و گفتم: آره تمومه...

بهر روز: فقط به شرطی که باهام قهر نکنی، وگرنه خودم را از این بالا پرت میکنم پایین...

گفتم: آقا بهروز... من اصلاً قهر کردن بلد نیستم، در ضمن احتیاج نیست که خودت رو پرت کنی من از خیر خیاطی کردن گذشتم...

چند بار بوسیدم و لپم را کشید و راضی صورتش را توی موهام چرخ داد و چند تا نفس عمیق کشید و زمزمه کرد:
سارا خیلی دوست دارم... عاشقتم...

بالاخره ماه اول تابستان هم با همه‌ی سختی‌هایش گذشت، بهروز وقتی می‌دید کلافه هستم به جبران خیاطی که می‌خواستم بکنم و او اجازه نداده بود مدام من رو بیرون می‌برد و بیشتر مواقع شام را بیرون می‌خوردیم که همین تفریحمان هم سوژه‌ای شده بود برای خودش که علی می‌خندید و به عموش می‌گفت:

عمو نکنه گنج پیدا کردی که مرتب میری این رستوران و اون رستوران، یا مدام تو پاساژا برای خرید می‌چرخ...

بهر روز هم چوبی از کنار باغچه برمی‌داشت و دنبالش میکرد و همه‌ی ما به این شیطنت‌هایشان می‌خندانند... این روزا زیادی خوب بودم، کنار بهروز و علی که زنگ تفریحم شده بود زیادی خوش می‌گذشت... زیر پوست تنم داشت شادی و عشق‌خانه می‌ساخت، خانه‌ای روشن و سپید به رنگ خوشبختی...

یکی از روزهای اوایل مرداد ماه بود، روز گرمی را پشت سر گذاشته بودیم... درختان از گرما ناله میکردند و شاخه‌هایشان نای حرکت نداشتند، مرداد ماه آن سال آوازه‌ی شهرتش را در داغی و حرارت به نمایش گذاشته بود، پس از روزی گرم و سوزان، نسیم خنک دم غروب به همه‌جانی تازه دمیده بود... من و مادر جان به اتفاق زهره، توی ایوان دم‌اتاق نشسته بودیم و داشتیم شربت خنکی را که مادر جان درست کرده بود می‌خوردیم که در حیات باز شد و بهروز خوشحال با در دست داشتن جعبه‌ای شیرینی به طرف ما آمد، تا دم‌پله‌ها رفتیم استقبالش و بعد سلام و بوسه‌ای که روی گونه‌ام زد جعبه شیرینی را از دستش گرفتم و با هم رفتیم پیش مادر جان و زهره... بعد از سلام و احوال‌پرسی با مادر جان و زهره رو به من گفتم:

سارا جان یه خبر خوش برات دارم و این شیرینی هم مال همین خبره...

لیوان شربت را به دستش دادم و گفتم : چه خبری...؟ نکنه باز می خوای منو ببری دیدن پدر و مادرم...

لیوان شربت را تا ته یک نفس خورد و لیوان را داد دستم و گفت : نخیر خانوم... این خبر از رفتن پیش پدر و مادرت مهم تره ، اگه گفتمی چیه یه جایزه هم پیش من داری...

نگاهی به مادر جان و زهره کردم و با شیطنت تمام گفتم : نکنه حامله ای...؟

هنوز حرف از دهانم کامل خارج نشده بود که مادر جان و زهره زدند زیر خنده و اینقدر خندیدند که اشک تو چشم هایشان جمع شده بود... بهروز هم اول خندید و سری تکان داد ، ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و دلخور گفت :

دست شما درد نکنه سارا خانوم... حالا بیا و خوبی کن...

بعد نگاهی به زهره و مادرش کرد و ادامه داد : هرهر... خنده داشت...؟ منو باش رو دیوار کیا یادگاری نوشتم...

زهره خنده اش بیشتر شد و منم از قیافه ی عبوس بهروز بیشتر خنده ام گرفت و گفتم :

پس این خبر خوشت چیه...؟ زودتر بگو شامم نسوزه...

دماغم را محکم کشید و با اعتماد به نفس گفت : چی خیال کردی که با این مسخره بازی منم میام خبر رو بزارم کف دستت... خیلی زرنگ تشریف داری سارا خانوم...

با اعتراض گفتم : پا شو خودتو لوس نکن ، حالا ما نخوایم خبر خوش بشنویم کی رو باید ببینیم...

بلند شدم که یه سر به آشپزخانه بزنم که با حرف بهروز پای رفتنم کند شد و برگشتم سر جام...

بهروز : حتی اگه خبر خوش در مورد خیاطی باشه...

چشمای بهروز از اینکه کلکش گرفته بود برق می زد و خونسرد به شیرینی تو دستش گاز می زد... روبروی بهروز روی زمین نشستم و گفتم :

چیه... نکنه راضی شدی من خیاطی کنم...؟

بعد با شوخی دستی به سرش کشیدم و گفتم : خدا مرگم بده نکنه سرت به جایی خورده ، ضربه مغزی نشدی عزیزم...؟

زهره و مادر جان تمام وقت به ما دو نفر نگاه میکردند و ریز می خندیدند... بهروز دستم رو گرفت و گفت :

اتفاقاً سرم ضربه دیده حالام یادم نمیاد که خبرم چی بوده ، پا شو برو شامتو آماده کن تا نسوخته ، این شیرینی هم باشه برای بعد از شام...

بالاخره با هر ترفندی بود فهمیدم که بهروز وقتی موضوع خیاطی رو به بهزاد میگه ، بهزاد همان وقت زنگ می زنه به رئیس یکی از تولیدی ها که دوست صمیمی بهزاد بوده و موضوع را بهش میگه ، دوستش هم چند لباس میدیه به بهزاد که بیاره خانه تا من بدوزم و اگه مورد قبولش بود با من قرار داد ببندم... منمهم با ذوق لباس ها را بدون نقص دوختم و دادم بهزاد برد نشان داد و رئیس تولیدیه هم پسندید و به این ترتیب قرار دادی بین ما نوشته شد و قرار شد پارچه ها رو از کارخانه ی خودمان بیاریم و هر سری برای بیمارستان ها و یا آسایشگاه و یا برای بازار لباس بدوزم... هر بار یک الگو و متد خیاطی به همراه پارچه ، بهروز برابم به خانه می آورد و من آنها را سریع می دوختم... بخاطر شوقی که تو وجودم به گل نشسته بود در کمتر از یک ماه چنان به این کار مسلط شدم که خودمم باورم نمیشد ، حتی دوست بهزاد خواسته بود که بروم تو تولیدیش و سرپرست آنجا را قبول کنم ، اما بهروز قبول نکرد و من کارم را که پیشرفت زیادی داشت در خانه انجام می دادم ... وقتی به مادرم از کار و خیاطیم خبر دادم او هم خیلی خوشحال شد و برابم آرزوی موفقیت کرد...

در یکی از روزها که کار ماهانه ی دوخت لباسهای زیادی را تمام کرده بودم و پول قابل توجه ای هم از دست رنجم گرفته بودم ، از خوشحالی که کم کم داشت تو زندگیم جای ویژه ای باز میکرد بی خواب شده بودم و وقتی فهمیدم بهروز خوابه و هفت پادشاه را هم دارد تو خواب می بیند آرام و بی صدا آمدم تو حیاط... سکوت شب و آواز جیرجیرک ها آرامش خاصی به من می داد و سرحال ترم میکرد... لب حوض نشستم و دستم را تو آب فرو بردم ، ماهی های قرمز با تکان خوردن آب ترسیدند و فرار کردند... همان طور که ماهیهای ها را تماشا میکردم زیر لب شروع به خواندن شعری کردم که به تازگی از کتابی که ملیحه بهم هدیه داده بود حفظ کرده بودم ، نمی دانم چرا این چند بیت شعر را از همه ی بیت ها بیشتر دوست داشتم و طوری به آن وابسته شده بودم که وقتی فارغ از کار کتاب شعر را باز میکردم تا چند بیتی بخوانم ، باید اول این شعر را می خواندم و بعد می رفتم به سراغ شعر دیگری ، طوری با این چند بیت عجین شده بودم که در هر لحظه از زندگیم که تنها می شدم این شعر را زمزمه میکرد... این حال من و وابستگی به این شعر بی علت نبود و در آینده ای نه چندان دور بهم ثابت شد که بیخود نبوده که چنین دل بسته به این شعر شدم و خاطرات دردناکم را با خواندن آن مرور میکردم :

(قسمت این بود که من با تو معاصر باشم تا در این قصه پر حادثه حاضر باشم)

(حکم پیشانی ام این بود که تو گم شوی و من به دنبال تو یک عمر مسافر باشم)

(تو پری باشی و تا آن سوی دریا بروی من به سودای تو یک مرغ مهاجر باشم)

(قسمت این بود، چرا از تو شکایت بکنم؟ یا در این قصه به دنبال مقصر باشم؟)

(شاید این گونه خدا خواست مرا زجر دهد تا برازنده اسـم خوش شاعر باشم)

(شاید ابلیس تو را شیطنت آموخت که من در پس پرده ایمان به کافر باشم)

(دردم این است که باید پس از این قسمت ها سال ها منتظر قسمت آخر باشم)

همین طور که سرگرم زمزمه ی شعرم بودم ناگهان بهزاد روبرویم لب حوض نشست و با چشمان آرزومندش به من نگاه کرد و با لبخندی سری برایم تکان داد... اینقدر لبخندش مهربان و گیرا بود که ناخدا آگاه منم لبخند پر مهری به او زدم و بعد از اینکه بهش سلام کردم گفتم :

شما هم خوابتون نبرده و مثل من خبر خوش بهتون رسیده...

خنده ی تلخی کرد ، اما حرفی نزد و نگاهش به ماهی های حوض بود و نگاه من به او ، سایه روشن های خال خالی ناشی از پرتو ماه که در آسمان می درخشید ، بر سر و صورتش با هم مسابقه گذاشته بودند و جست زنان بر پشتش بازی میکردند... نگاهی به من کرد و گفت :

سالهاست که کسی خبر خوش به من نداده ، شادی و خوشحالی از اول تو سرنوشت من نبوده...

از لحن حرف زدنش ناراحت شدم و با تأسف گفتم : منو ببخشید ، نمی خواستم با حرفام ناراحتتون کنم...

نگاه غمگینی بهم کرد و گفت : نه... شما منو ناراحت نکردید ، این دل خودمه که سالهاست غمگینه...

چند لحظه ای در سکوت گذشت و بعد از دقایقی گفت : موفقیتتون رو تو خیاطی تبریک میگم... دوستم خیلی از دوخت لباسا راضی بود و تحسینت می کرد...

سر به زیر گفتم : کاری نکردم که قابل این همه تعریف و تحسین باشه... اگه موفقیتی هم بوده مدیون شما هستم که باعث این کار خیر شدید و منو از این بیکاری نجات دادید...

لبخندی زد و گفت : من کاری نکردم همش تلاش و پشتکار خودت بود ، امیدوارم همیشه تو این کار موفق باشی...

باز چند لحظه ای به آب حوض خیره شد ، انگار تو چهره اش یه دنیا رنج پنهان شده بود... دلم برایش می سوخت... غم زندگی نداشتن فرزند بود و متاسفانه از دست هیچ کس کاری بر نمی آمد جز لطف خدا... یهو سرش را بالا گرفت و پر شور نگاهم کرد و دوباره به ماهیهای ها خیره شد و خطاب به آنها گفت :

امشب باید به خودتتان ببالید که دختری از جنس خورشید اومده و داره براتون شعر عاشقونه می خونه... برید جشن بگیرید که سعادت نصیبتان شده...

بعد از حرفاش چشمان سوزنده اش را لحظه ای دوخت تو چشمام که قلبم فرو ریخت و با یک شب خیر خیلی سریع از مقابلم گذشت... تا لحظاتی گیج و حیران زمزمه هایش در گوشم زنگ می زد ، امشب بهزاد خودش نبود روحی سرکش بود که از جسم مرد آرام بیرون زده بود و کوس رسوای خودش را ساز می زد... میان برزخ و بهشت اسیر بود و فکر من را به یک جمله سوق می داد که آیا بهزاد عاشق من شده...؟ این فکر لرزه به اندامم می انداخت

و من را اسیر اوهام جمع شده در مغزم میکرد... روزگار بازی عجیبی با من شروع کرده بود که هر دفعه برگی تازه رو میکرد...

توی حال خودم بودم و داشتم با خودم بخاطر این رفتار بهزاد کلنجر می رفتم که عاطفه جلویم سبز شد و با نفرت و پوزخندی شیطانی رو به من گفت :

امشب چه خبره سارا خانوم... سر شب که صدای خنده هاتون تا هفت آسمان هم بالا می رفت و نیمه شبم داری با بهزاد در دل می کنی... بیچاره زهره...

با تعجب نگاهش کردم ، این جمله اش یک توهین بود و من را متهم به لاس زدن با برادر شوهرم میکرد ، به تندی و خشم گفتم :

من هیچ درد دلی با بهزاد نداشتم ، مسئله فقط کاری بود...

پوزخندی دیگر زد و دست به سینه با تمسخر گفت : نکنه حسابدار کارخونه شدی و ما خبر نداریم...

اینقدر از دستش عصبانی بودم که می خواستم بدون جواب دادن از کنارش بگذرم و بهایی به سوال پر طعنه اش ندهم ، ولی عقلم نهیب می زد که حرفی بزنم و نزارم این زن که بی شباهت به شیطان نبود برایم حرف و نقلی درست کند...

گفتم : به خاطر کاری که بهزاد برام پیدا کرده خودم رو مدیونش می دونم و داشتم ازش تشکر می کردم... خیالت راحت درد دلی با کسی نداشتم ، اگه هم داشته باشم فقط شنونده ی اون بهروزه نه کس دیگه...

عاطفه نگاهی به بالا کرد و وقتی مطمئن شد بهروز ما را نگاه نمیکند ، دوباره چشمان نفرت انگیزش را دوخت تو چشمام و با تمام وقاحت گفت :

فکر خوبیه که خیاطی میکنی... وقتی زنا سرشون گرم باشه کمتر شیطنت می کنند و جلوی مردای نا محرم کمتر خودی نشون میدن...

با نفرت نگاهش کردم ، داشت آشکارا بهم توهین میکرد ، می توانستم مثل خودش باشم و حرف های بدتر از آن را بگویم تو صورتش ، اما تربیت من زمین تا آسمان با این زنک های دهان لق نفهم خیلی فرق داشت ، پدرم مرا اینطور تربیت نکرده بود... بدون حتی کلامی که به او بزنم برگشتم و راهی اتاقم شدم که از پشت سر صدام زد و گفت :

آهای دختر خانوم... تو تازه اومدی اینجا و با قوانین اینجا آشنا نیستی ، هیچ زنی تو این خونه نصفه شب نمیداد تو حیاط و در مورد کار با مرد نا محرم این خونه حرف بزنه ، حواست رو جمع کن که طشت رسواییت از بام نیفته..

عصبانیت داشت منفجرم میکرد و حرفاش خنجر می کشید به قلبم ، من را متهم به عشق بازی با بهزاد میکرد... خدا... دیگه توان رویارویی با این احمق را نداشتم که هر چه انسان می کشد فقط از نادانی و جهل اوست... چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم و بعد برگشتم و با حقارت یک نگاه به سراندر پایش کردم و گفتم :

عاطفه خانوم... از پدرم یاد گرفتم جواب ابلهان خاموشیه و من باید بدون اینکه نگاهی به شما بکنم برگردم به اتاقم... اما بزار یه نصیحت بهت بکنم... می دونم دردت چیه و چقدر دلت می خواست جای من خواهر عزیزت با بهروز ازدواج میکرد ، اما من دلم به حال اون خواهری می سوزه که خواهر بزرگترش ، براش حقارت و توهین می خره... این ظلم را در حق خواهرت نکن ، بهروز اگه عطیه را می خواست الان من اینجا نبودم ، به خودت بیا و زندگی رو نه به خودت سخت کن نه به من ، که بیشتر از همه خودت می سوزی و یه پر این آتیش هم دامن خواهرت رو میگیره... در ضمن اینی که میگی اگه زنا سرشون گرم نباشه شاید جای شیطان هم بشینن ، درست گفتمی چون خودت هم یکی از همین زنا هستی ، پس مواظب باش شیطون تو رو گول نزنه...

با حرف هایم آتیشش زدم و عصبانی و برافروخته و در حال انفجار او را ترک کردم و فقط شنیدم که چند بار پشت سر هم گفت : دختره ی عوضی...

خودم هم دست کمی از او نداشتم ، این زن مثل بمب اتم عمل میکرد و امکان داشت بخاطر کینه ای که از من به دل گرفته بود چاهی برایم می کند که بیرون آمدنش به این راحتی ها نباشد... اگر به دروغ به همه می گفت که سارا را با بهزاد دیدم که داشتند عاشقانه حرف می زدند ، تکلیف من این وسط چی میشد و آدم های این خونه و از همه مهم تر بهروز در مورد چه فکری میکردند...؟ وای که حتی فکر کردن به این اتفاق هم تنم را می لرزاند و سرم را دچار سرگیجه میکرد... حالا به حقیقت حرف بهروز می رسیدم که می گفت نمی خواهم پای هیچ خاله زنی در این خانه باز بشود که عاطفه به وسیله ی همین زنها که مثل خودش رفتار و عمل میکردند مشکلی برایت بوجود آورند...

با خیاطی کردن و رنگ شاد و تازه ای که به زندگیم زده شده بود فصل جدیدی در زندگیم آغاز شده بود ، لحظه هایم بوی بهار می داد و بوی نو شدن... با خیاطی کردن هرگز وظیفه ی خانه داری و همسری را فراموش نکردم و هر کاری را به جای خود خیلی خوب و درست انجام می دادم و نمی گذاشتم که خلایق در زندگی زناشویییم بوجود بیاید... بهروز همیشه معترض بود که کمتر خودم را خسته کنم و بیشتر به سلامتیم اهمیت بدهم ، ولی من جوان پر شور و خستگی ناپذیر ی بودم که کار برایم مثل تفریح عمل میکرد و من را از هر لحظه سر حال تر و شادتر نشان می داد...

مادر جان مدام قربان صدقه ام می رفت و همیشه اعتراف میکرد که در مدیریت خانه و کارهای مربوط به آن لنگه ندارم... همه وقت در پختن غذا و تزیین آن سلیقه ی خاصی بکار می بردم و این هنر را از مادرم به ارث برده بودم که همیشه می گفت غذا اول باید چشم را سیر کند و بعد شکم را ، با همین جزیی ترین کارها ، مادر جان من و

بهر روز را سمبل خوشبختی و زیبایی فامیل می دانست و همیشه دست هایش برای خوشبختی ما رو به آسمان بود...

سرشار از عشق بهروز و توجه مادرش و لبریز از این همه خوشبختی روزها را پشت سر می گذاشتم که در یک چشم برهم زدن ، دو ماه تابستان هم تمام شد... اما اوایل پاییز بالاخره انتظار من به پایان رسید و پدر و مادرم به تهران آمدند... و از همه مهمتر این بار هم ملیحه به همراهشان بود که شادی وصف ناپذیری را در روح و جانم بوجود آورد ...

یک شب که همگی دور هم بودیم ، بهروز مدام سر به سر علی می گذاشت و داشتند در مورد زن گرفتن علی بحث میکردند بهروز گفت :

آخه کدوم بدبختی باید دخترش را به تو بده که مادرت مادر فولاد زرهه...

همگی خندیدند ، ولی من با اخم به بهروز گفتم : تو چیکار به مادرش داری... جنس علی یه چیز دیگه است که خوب می دونم دخترا براش سر و دست می شکنن...

علی خندید و رو به من گفت : قربون آدم چیز فهم... ببخشید سارا جان... شما احتمالاً یه خواهر دیگه ندارید که برام سر و دست بشکنه..

همه زدیم زیر خنده و بهزاد رو به من گفت : بفرما سارا خانوم... رو که بدی آسترم می خوان...

خندیدم و حرفی نزدم اما بهزاد رو به برادرزاده اش گفت : گشتم نبود نگرد که نیست...

بعد نگاه خاصی به من انداخت و سرش را انداخت پایین... مثل اینکه بهروز از جمله ی بهزاد خیلی خوشش آمده بود نگاه عاشقانه ای بهم کرد و گفت :

داداش درست میگه ، سارای من دیگه لنگه نداره... بیخودی دنبالش نگرد... در ضمن شما هنوز دهننت بوی شیر گاو میده ، هنوز زوده به ازدواج فکر کنی... مرد باید واجد شرایط باشه ، باید پخته و با تجربه باشه... ازدواج مهمترین مرحله ی زندگی هر آدمیه ، باید با آمادگی کامل پیش بری ، حالا حالاها جا داری تا به اون مرحله برسی...

علی پوز خندی نثار عموش کرد و گفت : یعنی تو به این مرحله رسیدی...؟ همون مرحله ای که فریاد میزدیا...؟ با کنایه ی علی اینقدر ذوق کردم که دو تا دستام رو به هم کوفتم و رو به علی گفتم :

آفرین علی جان... زدی به هدف... ای جانم عجب جواب دندون شکنی...

علی بهم چشمک زد و تا دقایقی کلی به بهروز خندیدیم... خیلی قشنگ مثل فیلسوفا نطق میکرد که علی به موقع زد تو برجکش... بهروز که دید بد رو دستی خورده ، افتاد به جان علی و تا لحظاتی با هم زور آزمایی کردند و

کلی ما را خندانند... اما با صدای زنگ خانه ناگهان همه از جنگ و جدال و شوخی دست کشیدند و هر کداممان به هم خیره شدیم که این موقع شب کی می تواند باشد ... دلهره یه یکباره تو جانم نشست و فقط فکر می رفت طرف فرهاد... من از این زنگ زدن بی موقع خاطره ی خوشی نداشتم ، این زنگ بی شباهت به زنگی نبود که آن شب بهزاد زده بود و همه ی سرنوشت مرا با همان زنگ عوض کرده بود...

همین طور که همه ساکت بودند بهروز گفت : حتماً داداش اومده...

علی : نه بابام نیست ، اونا کلید خونه رو دارن...

بهروز بلند شد و رفت پایین تا ببینه کی این وقت شب پشت دره... چند دقیقه ای طول کشید ، چند دقیقه ای که برای من یکساعت گذشت تا اینکه صدای بهروز آمد که داشت صدایم می زد :

سارا جان... یه خانومه ، با تو کار داره...

بلند شدم و رفتم تو تراس و پایین را نگاه کردم و گفتم : خانوم...؟ من کسی رو اینجا نمی شناسم...

مادر جان و زهره که به دنبال من آمده بودند گفتند : حتماً شنیدند خیاطی میکنی برای همین اومده سراغت ، برو ببین کیه...

زهره با شوخی گفت : این موقع شب و خیاطی...؟ یکم مشکوک نیست...؟ سارا مواظب خودت باش شاید عاطفه یکی رو اجیر کرده تا تو رو ترور کنه...

با تعجب نگاهش کردم که داشت می خندید زدم به بازوش و گفتم دیوونه و رفتم پایین... دم در با اشاره ی بهروز بیرون را نگاه کردم... زنی چادری تو تاریکی دم در ایستاده بود و صورتش را هم خوب پوشانده بود... یاد حرف زهره ترس رو تو وجودم کاشت ، نکنه یکی از طرف جهانگیر خان و یا فرهاد باشه ، با صدایش که مرا خطاب میکرد گفت :

می بخشید این وقت شب مزاحمتون شدم ، من یکی از این همسایه های شمام ، شنیدم خیاطی می کنید ، می تونم فردا خدمتتون برسم و یه پارچه بیارم که برام لباس مجلسی بدوزید...؟

شک نداشتم که صدایش را تغییر داده بود و این مرا به شک می انداخت... به بهروز که کنارم بود نگاه کردم که او هم سرش پایین بود و داشت با ریگی که جلوی پایش بود بازی میکرد ، بازم برگشتم طرف اون زن و گفتم : من فقط برای تولیدی خیاطی میکنم و تکی نمی دوزم...

دوباره با اون صدای خشنش گفت : حالا همیشه برای ما هم بدوزید ، شنیدم دستت طلاست...

با گفتن این حرف زد زیر خنده و بهروزم از آن طرف شروع کرد به خندیدن... صدایش برام آشنا بود ، جلوتر رفتم تا ببینم این زن کیه و این خنده برای چیه که ناگهان در آغوش مادرم جا گرفتم... اول خیلی تعجب کردم و بعد

محکم تو آغوشش گرفتم و چند بار بوسیدمش... باور نمی‌کردم که آنها الان تهران و اینجا، جلوی در خانه ی من باشند... از شادی دیدن مادرم و بعد پدر و ملیحه که از کنج دیوار بیرون آمده بودند، رو دست خوردنم را به دست فراموشی دادم و چنان در آغوش سه نفرشون فرو رفته بودم که بلدوزرم نمی تونست من را از آنها دور کند... بعد از خوب سیر دیدن و بوسیدنشان هر سه را به داخل خانه دعوت کردم... ملیحه هنوز از نمایشی که راه انداخته بودند می خندید و قیافه ی مرا به همراه بهروز به تمسخر گرفته بودند، از اینکه از بهروز و ملیحه رو دست خورده و اینقدر احمقانه عمل کرده بودم حرصم گرفت و با ایما و اشاره بهروز را تهدید میکردم... بهروز گفت:

ای کاش همان لحظه یه دوربین داشتم و از قیافه ات عکس انداخته بودم، خیلی قیافه ات دیدنی شده بود...

مشت محکمی به بازوش زدم و با حرص در گوشش گفتم: اگه من یه هفته ازت جدا نخواهیدم دختر بابام نیستم... آن هم ریز خندید و مثل خودم دهانش را گذاشت لب گوشم و گفت: بهتره به تهدیدی که نمی تونی عمل کنی دل نبندی...

بعد گوشم رو آرام گاز گرفت و رفت طرف پدرم... پدر که متوجه ی کل کل ما شده بود گفت:

دخترم من تقصیر ندارم همش نقشه ی ملیحه است و به اجرا در آوردنش با مادرت بود...

با اخم به ملیحه نگاه کردم و گفتم: باشه طلبت خانوم خانوما... بین چطوری تلافیش رو سرت در میارم...

وقتی همه ی اهل خونه فهمیدند که پدر و مادرم آمدند با روی باز به استقبالشون آمدند و شب خوبی را در کنار آنها گذراندیم... وقتی بهروز ماجرا را برای بقیه تعریف میکرد همگی می خندیدند و علی رو به من گفت:

سارا جان این کار عمو بهروز رو باید تلافی کنی تا دیگه جرأت نکنه دستت بندازه...

بهروز زد تو سینه اش و گفت: تو دیگه نمی خواد یادش بدی، خودش ختم تلافیه...

ملیحه کنار گوشم زمزمه کرد: این آقا جیگر کی باشن که اینقدر سارا جان سارا جان میکنه...؟

ریز خندیدم و گفتم: چطور...؟ چشمت رو گرفته...؟

با حرص گفت: نخیر اشتباه فهمیدی، مثل اینکه چشم اون تو رو گرفته...

زدم به بازوش و گفتم: خفه... این به قول شما جیگر، پسر بزرگ بهرامه... دنبال شوهری...؟

از حرص خوردن ملیحه غش کرده بودم از خنده و تا آخر شب سر به سرش می گذاشتم... نزدیکی های ساعت یازده همه بلند شدند و در آخر شب بخیر گفتن مادر جان همگی را فردا نهار دعوت کرد... اعتراض کردم و گفتند همه بیاند اینجا که مادر جان با اخم شیرینی گفت:

دختر... بزرگی گفتند کوچکی گفتند...

با این حرفش بالاخره تصمیم بر این شد که همه فردا ناهار خانه ی مادر جان باشیم... مادر جان من را کناری کشید و آهسته گفت :

نبینم فردا بیای تو آشپزخونه و پدر و مادرت رو تنها بزاری...

گفتم : اینو نگید ، می خوام پیام کمکتون...

مادر جان : دختر امشب چرا اینقدر مخالف من شدی... لازم نکرده بیای زهره و عاطفه هستن...

قبول کردم و آنها با یک شب بخیر از ما جدا شدند...

پدر و مادر و بهروز نشستند به حرف زدن و من با اجازه ی آنها به اتفاق ملیحه رفتیم تو اتاق خواب تا یکمی با هم خصوصی حرف بزنیم... هر دو به شکم روی تخت افتادیم و بعد از کلی تو سر و مغز هم زدن و شوخی ، بالاخره یکم جدی شدیم و رو به ملیحه گفتم :

چیکار کردی با پسر خاله ات...؟

ملیحه : جوابی بهش ندادم...

جواب کوتاه و لحن غمگین او مرا ناراحت کرد ، می دانستم که تردیدش بخاطر فرهاد و ملیحه هنوز نمی تونه کسی رو جایگزین فرهاد بکنه... هنوز در انتخابش دو دل بود... برای همین رک و پوست کنده ازش پرسیدم :

ملیحه تو هنوز به فکر فرهادی...؟ برای همین اون بیچاره رو تو آب نمک خوابوندی...؟

با حرص برگشت سمت من و پشتمی را کوبید تو سرم و گفت : مگه فرهاد به من فکر میکنه که منم باید به اون فکر کنم...

دستش را گرفتم و گفتم : ملیحه تو رو خدا دروغ نگو که اصلاً بلد نیستی...

برای یه لحظه عصبانی شد و گفت : دروغ... برای چی باید دروغ بگم ، اصلاً من برای چی باید برادر خانوم رو که سایه اش رو با تیر می زنم دوست داشته باشم...؟ من از فرهاد متنفرم سارا... متنفر... اینو می فهمی...؟

خندیدم و خونسرد گفتم : بعضی وقتا احساس تنفر از کسی ، یعنی دوست داشتن ، یعنی عشق... من خوب می دونم که هنوز ته دلت به فرهاد علاقمندی ، ولی عزیزم... این عشق یک طرفه است... فرهاد لایق عشق تو نیست... بخدا من بارها از مادرم شنیدم که می گفت اگه فرهاد آدم بود ملیحه رو براش خواستگاری میکردم... اما ملیحه... فرهاد برای کسی ارزش قائل نیست غیر از خودش ، به دوست داشتن و نگرانی های یکی دیگه اصلاً اهمیت نمیده... مگه نمی بینی داره با منو و زندگیم چیکار میکنه که برم زن اون لندهور بشم...؟

ملیحه وقتی برگشت به من نگاه کرد چشم هایش پر از اشک بود ، برایش متاثر شدم و او را در آغوش کشیدم و مثل خودش گذاشتم خودش را خالی کنه... وقتی یکم آرام شد گفت :

وقتی دامغان بودی به امید دیدن تو می اومدم اونجا و اگه یه لحظه هم فرهاد رو می دیدم برای یه ماه شارژ میشدم... اما از وقتی رفتی و دیدم فرهاد هم رفته کم کم حضورش و خواستش تو قلبم کمرنگ تر شد ، الان مدت هاست به فرهاد فکر نمیکنم ، خیلی سخت بود اما همه ی سعی ام رو کردم ، به قول تو عشق یه طرفه دل بستن به یه امید بی عبثه...

گفتم : پس چرا هنوز در مورد پسر حالت تردید داری...؟

ملیحه : نمی دونم سارا... واقعاً نمی دونم...

بعد خنده ای کرد و اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد : از قدیم گفتند دختر باید هزار تا خواستگار داشته باشه تا احساس بزرگی بکنه ، خواستگار به دختر دم بخت اعتماد به نفس میده مگه نه...؟

پوزخندی زدم و گفتم : می خوام همین فردا ده بیستا کارگر پیدا کنم و دم همین خونه به صف بشن تا یکی یکی بیان خواستگاریت تا اعتماد به نفست قلبه بشه و بزرگ بشی ...؟

غش کرد از خنده اما من جدی رو بهش گفتم : ملیحه این افکار غلط رو از ذهنت بیرون کن ، اگه مطمئنی پسر حالت مرد ایده آلیه ، اگه می تونه خوشبختت کنه معطل نکن و زندگی و آینده ات رو بخاطر یه عشق بی سرانجام تباه نکن... مگه تو نبودی چند ماه پیش منو نصیحت میکردی که نباید به خاطر دوری پدر و مادرم آینده ام رو از دست بدم...؟ دیدی که علی رغم میل این کار رو کردم و الان هم راضی و خوشبختم ، اول راه خیلی سخت بود ، ولی وقتی وارد زندگی شدی همه چیز خود به خود حل میشه... ملیحه بیشتر فکر کن...

ملیحه از حرف هایم خندید و گفت : خوب یاد گرفتی حرفای خودم رو بر علیه خودم برگردونی... باشه ، بیشتر فکر میکنم ، چون دیگه حوصله ی خاله و پسرش داره سر میره ، بسکه بلا تکلیف نگه شون داشتم...

در این وقت بهروز تقه ای به در زد و صدام زد ، هر دو لب تخت نشستیم و بهش گفتم بیا تو... در رو باز کرد و آمد تو و تکیه به دیوار کنار در داد و اول یه نگاه به ملیحه کرد و بعد رو به من گفت :

بی انصاف نمیی الان یه ساعت تو اتاق چپیدی و بیرون نیای چقدر دلم برات تنگ میشه... اصلاً تو به فکر این دل بیچاره هستی...؟

ملیحه ریز خندید و سرش رو پایین انداخت ، یه چشم غره به بهروز رفتم و یه مشت زدم تو بازوی ملیحه و گفتم : خنده داشت...؟

ملیحه که هنوز می خندید رو به بهروز گفت : چه خبرته آقای عاشق پیشه...؟ مثل اینکه این خانوم قبل از اینکه زن جنابعالی بشه دوست من بوده ؛ حق آب و گل من بیشتر از شماست... گفته باشم...

بهر روز لبخند عمیقی زد و گفت : خیلی خوب... مگه من چی گفتم ، بده دلتنگ اون کسی باشیم که خیلی دوستش داریم...؟

ملیحه بلند شد و همین طور که به سمت در می رفت گفت : بد نیست آقای مجنون... ولی مراقب باش زیاده روی نکنی که رودل میاری...

ملیحه رفت و بهروز با گفتن بچه پرو خندید... منم رفتم برم بیرون که بهروز دستم رو گرفت و در رو بست که متعجب گفتم :

چیه...؟ باز می خوای با اینجا موندن بقیه ی آبروی منو ببری...؟

منو چسبوند به دیوار و خودشم چسبید بهم و صورتش رو نزدیک صورتم قرار داد که خرم نفساش صورتم رو داغ کرد و گفت :

مگه عاشق شدن و دوست داشتن بی آبرویه...؟ خوب نمی تونم یه لحظه دوریت رو تحمل کنم ، دست خودم نیست ، این دل صاحب مُرده ام مدام به قفسه ی سینه ام می کوبد تو رو از من می خواد...

با چشمای گرد شده گفتم : عاشق شدنت تو این دوره زمونه نوبره والا... لااقل جلوی یکی که می تونی یکمی مراعات کنی ، الان این ملیحه ی مارمولک همین رو یه سوژه میکنه برای اذیت کردن من...

صورتش رو تو موهام فرو کرد و گفت : غلط کرده عشق منو اذیت کنه ، دست از پا خطا کنه به حسابش می رسم...

دوباره مستقیم تو چشمام زل زد و بعد از لحظه ای چشمام رو بوسید و گفت : من عاشق رنگ چشمام ، وقتی ازم دور میشی دیوونه میشم ...

وقتی از خواب بیدار شدم ، سپیده زده بود و جاهای سایه گرفته بوی شب هنگام را هنوز می داد و جاهای آفتابی به زحمت از لابلای شاخه های درختان حضور خورشید را حس میکرد... وقتی رفتم تو آشپزخانه مادرم را دیدم که داشت چایی دم میکرد و ملیحه هم خمیازه کشان کنار مادر بود... با یک صبح بخیر توپ رو به مادرم گفتم :

عزیزم... چرا شما زحمت می کشید...؟ می خواستید استراحت کنید ، نوزده سال شما از من پذیرایی کردید حالا دیگه نوبت منه...

ملیحه باز دهان دره کرد و گفت : منم همین رو گفتم... نمی دونم حکمت این لوس کردن این خانم چیه که همه هم از همدیگه تقلید میکنن...

مادرم خندید و من گفتم : تو اون گاله رو ببندی بهتره ، تا ته معده اش پیداس...

مادرم گفت : تو نگران من نباش خسته نیستم که برم استراحت کنم ، به قدر کافی خوابیدم... این چایی درست کردنم از روی عاده...

محکم بوسیدمش و گفتم : پدر کجاس...؟

مادر : تو حیاطه داره قدم می زنه...

شیرجه زدم پایین و دیدم داره با آب پاش گل‌ها را آب می‌ده ، از پشت بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم و بعد سلام صبح بخیر گفتم :

شما اومدید مهمونی چرا اول صبح خودتو خسته میکنی...؟

پدرم با تعجب گفت : خسته...؟ این کارا به آدم نیرو و شادی می‌ده ، چرا باید خسته بشم...

در سکوت نگاهش میکردم ، چقدر این مرد و دوست داشتم و با دیدنش احساس امنیت میکردم ، تنها نگرانیم تنها بودنشان بود ، ای کاش راضی میشدند خانه را بفروشدن بیاند اینجا تا برای همیشه پیش هم باشیم... ای کاش... پدر وقتی دید ساکتیم و به آب دادن گلها زل زدم گفت :

من و مادرت خیلی نگران بودیم ، می ترسیدم تو غربت دوام نیاری... اما الان که آمدم اینجا و دیدمت خیالم راحت شد و از این بابت خدا رو شکر میکنم که تنها دخترم خوشبخت و شاده... سارا عزیزم... خدا خیلی دوست داشت که قسمتت شد بین این آدم های مهربون و بزرگ زندگی کنی و بهروز اینطور عاشقونه دوست داشته باشه...

رفتم جواب پدرم را بدهم که صدای بهروز مانع شد...

بهروز : پدر و دختر خوب خلوت کردید... نکنه دارید بر علیه من نقشه می ریزید...؟

آمد نزدیک و به پدر و من سلام و صبح بخیر گفت و سر من را بوسید و کنارم ایستاد که پدر گفت :

نترس پسر... برعکس... دارم به سارا میگم قبل از موعود وارد بهشت شدی... قدر لحظه لحظه ی زندگیت رو بدان...

بهروز نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت : نظر لطفونه پدرجان... سارا با مهربونی و گذشتش اینجا رو بهشت کرده ، باید به شما تبریک بگم که همچین دختر خوبی تربیت کردید که خدا رو شکر نصیب من شد...

پدرم آهی کشید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد و رفت بالا... می دانستم این آه کشیدن پدر بخاطر دوری از تنها فرزند ذکورش هست و خیلی دلش می خواست الان فرهاد هم اینجا کنار ما بود... این درد هیچ وقت تمام نمیشد حتی اگه در این خوشبختی غرق باشیم... بعد از رفتن پدر بهروز عاشقانه نگاهم کرد و گفت :

چرا نیومدی بیدارم کنی...؟ مگه زودتر بهت نگفته بودم وقتی چشمام رو باز کردم می خوام اول چشمای تو رو ببینم...

خندیدم و گفتم : خودت رو لوس نکن ، من مادرت نیستم که نازت خریدار داشته باشه...

با ناراحتی ساختگی گفت: دفعه ی آخرت باشه حق نداری منو در درجه ی دوم قرار میدی، وگرنه دوباره عصبانی میشم...

هَلش دادم طرف دستشویی و گفتم: دوباره صبح شد که تو منو اذیت کنی...؟ برو زودتر دست و صورتت رو بشور تا منم مادر جان رو برای صبحونه صدا بزنم...

بعد از صبحونه ی مفصلی که مادر چیده بود و در محیطی شاد و پر خنده خوردیم، من و مادر تنها تو آشپزخانه بودیم که از فرهاد پرسیدم... مادر گفت که چند باری زنگ زد و جوابش رو ندادم تا بالاخره آمد خانه و دیدمش، می خواست در مورد مسئله ی مهمی باهام حرف بزنه که وقتی دید پدرت خونه است نیومد تو و گفت یه موقع دیگه میام... بعدم رفت... نمی دونم چی می خواست بگه که اینقدر مهم بود، دیگه نتونستم باهاش تماس بگیرم و گفتم بزار بیایم تهران و وقتی برگشتیم یه وقتی می زارم ببینمش تا بفهمم چی می خواد بگه... خیلی نگرانشم... با حرفای مامان حسابی رفتم تو فکر، یعنی چه موضوعی بوده که فرهاد گفته خیلی مهمه...؟ خدا به خیر کنه... بعد از صبحانه ملیحه با شوهر خواهرش که بهش خبر داده بود آمده تهران به خانه ی خواهرش رفت تا دو روزی که قرار بود تهران باشد را در کنار خواهر و بچه هایش بگذرانند... بعد از چند ساعت من و بهروز هم به اتفاق پدر و مادرم برای ناهار رفتیم پایین و در محیطی گرم و شاد ناهار را خوردیم... فقط نگاه پر نفرت عاطفه تمام وقت روی مخم جولان می داد، منم در ظاهر زیاد بهش اهمیت نمی دادم مثل اینکه اصلاً وجود خارجی نداشت، اما درونم غوغایی به پا بود که فقط خودم خبر داشتم... هنوز از حرف آن شبش که بهم تهمت هرزگی را زده بود دلخور بودم و دلم می خواست یه جایی تلافیش را سرش در بیارم...

حتی مادرم از رفتار غیر عادی عاطفه یه چیزهایی فهمیده بود و مدام سوال پیچم میکرد، هر چه مادرم گرم و صمیمانه با او برخورد کرد عاطفه سرد و بی روح بود... بعد از ناهار همگی را برای شام دعوت کردم به اتاقمان و وقتی علی دید قراره شام پیش ما باشه از من خواست برایش فسنجون درست کنم و پیش پدرم از من تعریف کرد که هیچ وقت از خوردن فسنجون های دخترتان سیر نمیشوم، علی حتی با این تعریفشم مادرش را سر خشم آورد و کاری کرد که عاطفه خیلی زود جمع ما را ترک کرد، زیاد بها ندادم، عاطفه فعلاً شمشیر را از رو بسته بود و داشت بی حواس جلو می رفت، فقط از خدا خواستم که سایه ای روی خوشبختی زندگیم نباشد... بهروز که تمام وقت همه چیز را زیر نظر داشت سر در گوشم گفت:

عزیزم زیاد دل به دل علی راه نرو، نمیبینی مادرش می خواد تیکه پاره ات کنه...

با تعجب نگاهی به چشمای سیاه و گیرای بهروز انداختم و ناخدا آگاه گفتم:

اصلاً چرا نرفتی خواهر عاطفه رو بگیری...؟

بهروز با تعجب و ابروهای بالا رفته لحظه ای نگاهم کرد و وقتی از چشمانم خواند که عجب شوخی باهاش کردم سر در گوشم گفت:

تلافی شوخیت باشه برای آخر شب تو خلوت خودمون...

از چهره‌ی با مزه اش و حرص خوردنش خنده ام گرفت و تا لحظاتی آرام می‌خندیدم و بهروز هم با حرص مرتب تهدید آخر شبش را برایم تکرار میکرد...

با مشورت بهروز قرار شد پلوشوید با ماهیچه درست کنم و در کنارش هم یکمی فسنجون بزارم که خواهش دل علی را هم برآورده کرده باشم... از علی خواستم حالا که دستور ناشتایی می‌دهد پس پوست کندن گردوها هم به عهده‌ی خودش باشد، که خیلی راحت قبول کرد... بالاخره عصری علی آمد برای آماده کردن گردوها، اما این بار به جای شادی و خنده‌ی دنیا غم تو وجودش نشست بود، بدون اینکه حرفی بزنه سبد گردوها را برداشت و نشست روی زمین و مشغول شد... نمیدانم چرا طاق‌دین چهره‌ی پر از غمش را نداشتم...؟ نمیدانم چرا علی برایم مهم شده بود...؟ او را جای فرهاد می‌دیدم و می‌خواستم بخاطر تمام کمبودهایی که از محبت و دوست داشتن فرهاد نصیبم نشده بود را از علی ببینم و خودم هم متقابلاً از در دوستی و محبت وارد بشوم و به او کمک کنم، چون حس میکردم علی خیلی تنه‌است و به کمک و اعتماد کسی مثل من که جای خواهرش باشد و یا بهروز که علاوه بر اینکه عمویش بود جای یک دوست و مشاور خوب هم عمل میکرد، شدیداً نیازمنده، برای همین روبرویش نشستم و همین‌طور که سرش پایین بود و داشت گردوها را پوست می‌گرفت گفتم:

علی جان... می‌دونم دوباره با مادرت سر آمدن به اینجا حسابی جر و بحث کردی، می‌تونم بری و بیشتر از این مادرت رو عصبانی نکنی اون قولی هم که ازت گرفتم فقط شوخی بود، کارت رو بهروزم می‌تونه انجام بده...

همین‌طور که داشتیم با علی حرف می‌زدیم بهروز هم به قصد کمک آمده بود به آشپزخانه و همه‌ی حرف‌های من را شنید و باز هم اخم‌هایش درهم شد... علی نگاه غمگینی به من انداخت و گفت:

برام اهمیت نداره مادرم چی میگه، من خودم هر کاری را درست بدونم انجام میدم کاری هم به کسی ندارم... مادرم همیشه مغرور و زنی خود رأی بوده و عوض بشو نیست...

بهروز بهش نهیب زد و گفت: علی در مورد مادرت اینطور حرف نزن...

علی از حرف عموش بیشتر عصبی شد و گفت: عمو دیگه از دستش خسته شدم، مثل اینکه من و پدر زیر دستش هستیم، مدام به ما امر و نهی میکنه، بیچاره پدرم که حق اظهار نظر هم نداره، یه نمونه اش اینه که همین امشب که می‌خوایم بیایم خونه‌ی شما یه الم شنگه‌ای به پا کرده که کسی حریفش نمیشه، می‌خواست من و پدر رو به زور ببره خونه‌ی مادربزرگم که شب اینجا نباشیم، وقتی هم دید از پس ما برنمیاد داره وسایلیش رو جمع میکنه که خودش با عرفان بره...

با آرامش گفتم: علی جان... اتفاقی نیفتاده که اینطور عصبی میشی، مادرت مختاره، مگه میشه به زور کسی رو جایی برد...؟ من به دل نمیگیرم مادرت هر جور راحتی می‌تونه همون کار رو بکنه...

بعد لحنم را شوخ کردم و ادامه دادم : حالام بهتره حواست رو جمع کنی که پوست گردو به جای مغز اون نریزی تو ظرف ، که امکان داره بره زیر دندون خودت و دندونت بشکنه ، مواظب باش که هیچ کس دختر دسته گلش رو به یه داماد بی دندون نمیده...

با شیطنت نگاهم کرد و پوست گردویی به طرفم پرت کرد که تا لحظه ای هر دو می خندیدیم ، بهروزم دست به سینه بالای سر ما ایستاده بود و داشت ما رو تماشا میکرد... تو حال خودم بودم که صدای التماس بهرام را شنیدم که دوباره باعث شد تمام غم ها برگرده تو صورت علی... بهروز فوری رفت ببیند چی شده که به ثانیه نکشید و آمد سراغم و گفت :

سارا جان... ازت خواهش میکنم خودت بیا شخصاً از عاطفه دعوت کن شاید از خر شیطون بیاد پایین...

با تعجب و نگرانی گفتم : ولی بهروز مگه نشنیدی علی چی گفت...

بهروز : تو کاری به این حرفا نداشته باش ، تو فقط وظیفه ات رو انجام میدی...

به ناچار همراه بهروز شدم و از حیاط آمدم بیرون ، تاکسی جلوی در بود و عاطفه داشت چمدانش رو می گذاشت عقب ماشین ، وقتی آمد بشینه تو ماشین دستش را گرفتم و گفتم :

عاطفه مگه نمی خوای بیای شب خونه ی ما تا دور هم باشیم...؟ پس داری کجا میری...؟

اول هیچی نگفت و زل زد تو چشمهای من... وای خدا... چقدر نفرت و کینه ی چشمش سنگین و سخت بود ، یعنی میشه یک نفر از کسی اینقدر متنفر باشه...؟ دستش رو با خشونت از دستهای من بیرون کشید و با لحن بدی گفت :

بهتره بری به شامت برسی که یه بار دیگه خودنماییت رو به رخ این جماعت بکشی... اینجوری توجه بیشتری رو به خودت جلب میکنی...

با این حرفش بهرام عصبانی شد و با صدای بلند رو به عاطفه گفت :

بس کن عاطفه... تو حق نداری به زن داداش توهین کنی...

با حرف های بهرام عاطفه جری تر شد و با نفرت بیشتری گفت : ببین چقدر کشته مُرده داری، دیگه چته...؟ روزگار که فعلاً بر وفق مرادته ، اما زیاد دلخوش نباش ، گهی زین به پشت و گهی پشت به زین...

ناپاورانه نگاهش میکردم و هر گونه حرف و یا جوابی از من سلب شده بود... همان طور که سوار ماشین میشد ادامه داد :

بهتره این قیافه ی مظلوم رو به خودت نگیری که اصلاً اون چهره ی خبیثت رو نمی پوشونه...

در تاکسی رو محکم به هم کوبید و رفت ، همان طور ایستاده بودم و حتی یارای برگشتن هم نداشتم... بهروز به سراغم آمد و آهسته در گوشم گفت :

منو ببخش... نباید می زاشتم با این دیو روبرو بشی ، اون زن ارزش حرف و محبت هیچ کس رو نداره...

همان طور که به طرف خانه برمی گشتم بهرام را در مقابلم سرافکنده و شرمنده دیدم که ازم بابت رفتار زشت عاطفه عذر می خواست... خدا شاهد بود که بهرام را مثل پدرم دوست داشتم و همین شرمندگیش آزارم می داد برای همین گفتم :

من نارحت نشدم و لازم نیست عذر بخواید ، منو بیشتر از این شرمنده نکنید...

اینو گفتم و رفتم تو حیاط ، علی پشت در ایستاده بود و تمام حرفای مادرش را هم شنیده بود... نگاه غمگینی بهم کردو فقط گفت :

متأسفم سارا جان...

برای اینکه آن را از این حال و هوا در بیارم گفتم : گردوها رو آماده کردی...

همبن طور که سرش پایین بود سری تکون داد... صداش زدم که باعث شد دوباره نگاهم کند و گفتم :

علی جان... من از حرفهای مادرت ناراحت نشدم ، تو هم زیاد فکرت رو مشغول نکن ، فقط برو پیش پدرت و با هم هماهنگ کنی که برای رفتن مادرت یه عذر موجه بیاری که بتونید رفتن مادرت را توجیه کنه... نمی خوام پدر و مادرم از موضوع چیزی بفهمند و از این پس نگران زندگی من هم باشند...

دیگه نمودم و رفتم تو آشپزخانه ، فقط خدا را شکر کردم که پدر و مادرم که داشتند تو اتاق خواب ما استراحت میکردند از این جنجالی که عاطفه راه انداخته بود چیزی نفهمیده بودند ، نمی خواستم نگرانی من و دشمنی عاطفه هم به تمام نگرانی های آنها اضافه بشود... در خلوت خودم که مشغول پخت غذا بودم یک بغض گنده نشسته بود تو گلوم و می خواستم جایی بروم که کسی نباشد و بزنم زیر گریه تا خالی بشوم از این همه حس های بد و ویرانگر... توهین های عاطفه مدام تو گوشم زنگ می زد... چرا یک آدم به خودش چنین اجازه ای می داد که هر چیزی که لایق خودش است را به کسی دیگر نسبت بدهد...؟ مگه من چیکار کرده بودم و گناهم چی بود...؟ وقتی بهروز دلش با خواهر عاطفه نبود گناه من این وسط چی بود که همه ی کاسه کوزه ها را سر من می شکوند...؟

آه بلندی کشیدم و تمام درد سینه ام را بیرون ریختم ، وقت پختن شام بود و مجالی برای فکر کردن به این حرف ها و ناراحتی ها نبود... پس فعلاً زدم به بی خیالی و مشغول پختن شام شدم...

فصل یازدهم

روزهای رنگین و زیبای خزان به همان سرعت بادهای پاییزی گذشت و ماههای زمستان هم یکی پس از دیگری به همین شکل سپری شد تا اینکه فقط از سالی که در آن بودیم دو هفته ای باقی مانده بود... آگه رفتار عاطفه و کنایه های نیش دارش را ندیده می گرفتیم ، یک زن خوشبخت بودم که داشتم یک زندگی عاشقانه ای را در کنار همسرم که مردی مهربان و با گذشتی بود و تمام توجه اش به زن جوانش معطوف میشد ، می گذشت... از فرهاد هم که سایه ای دیگری بود بر روی خوشبختیم این مدت خبری نبود و فعلاً خیالم را بابت تهدیدهایش راحت کرده بود...

یک شب که برای خواب آماده میشدم لب تخت نشستم و رو به بهروز که کنارم روی تخت دراز کشیده بود لبخندی زد که او هم مهربانانه لبخندم را جواب داد و گفت :

این اولین عیده که کنار همدیگه هستیم ، بابت وجود تو در کنارم و این آرامشی که خدا بهم داده باید سر به سجده بیارم و خدا رو همیشه شکر کنم...

منهم با هیجان گفتم : برای منم این عید با عیدای دیگه فرق میکنه چون کنار تو به آرامش رسیدم...

بهروز عاشقانه من را در آغوش کشید و چند بار صورتم را بوسید... بعد از لحظه ای ازش جدا شدم و رفتم کنار پنجره و دست به سینه به تماشای آسمان پر ستاره ی شب پرداختم... می خواستم یک دنیا اشک شوق بریزم که بهروز اینقدر من و احساسم را درک میکرد... همان طور که به تاریکی شب خیره بودم به این یک سال که داشت می گذشت و سرنوشت من به طور کل عوض شده بود فکر میکردم... انگار حالا که سال رو به پایان بود دفتر سالهای گذشته تند تند پیش رویم ورق می خورد ، تنها آرزویم در سال جدید برگشتن فرهاد به خانواده بود... زندگیم روال طبیعی و آرامی را طی میکرد و یاد فرهاد را در مراحل مختلف در نظرم مجسم میکرد ، دلم برایش یک ذره شده بود ، نداشتن فرهاد و تنهایی پدر و مادرم تنها اندوهی بود که گهگاهی چهره ی زندگی و خوشبختیم را تیره میکرد...

بهار در راه بود و چه شور و غوغایی در شهر تهران برپا شده بود... برگ درختان سبز شده و شکوفه های رنگارنگ میوه زینت بخش شاخه هایشان بودند... شیشه و پنجره های خانه ها و مغازه ها از تمیزی برق می زدند ، پرندگان سرمست از بوی عطر گلها بر روی شاخسار درختان نغمه ی بهاری سر داده بودند... سمنو فروشان دورگرد با صدای از ته گلو به بلندی صوت طنین یک بلندگو با بیت همیشگی (سمنو آ سمنو ، مال پای سفره ی هفت سین سمنو) متاعشان را برای فروش عرضه میکردند... ماهی های قرمز درون طشت ماهی فروشان در هم می لولیدند و منتظر مشتری بودند تا هر کدام محبوس در تنگی بلورین روانه ی خانه ای شوند...

یاد پدر و مادرم که امسال تک و تنها پای سفره ی هفت سین می نشستند ، داشت مرا از درون داغون میکرد... اما تمام سعی و تلاشم این بود که لبخند از صورتم دور نشود و باعث آزار عزیزترین موجود زندگی یعنی بهروز نشوم... کم کم عاشق بهروز میشدم و او را ستایش میکردم ، او تنها امید و تکیه گاهم در زندگی و این غربت شهر بود... از گرمای دستهایش گرم می شدم و از لبخند و حرکات شادش امید به زندگی پیدا میکردم... چطور می

توانستم در این لحظات ناب دلتنگی هایم را به زبان آورم و موجب رنجش و ناراحتی او شوم...؟ امان از این دل کوچیکم... امان از این احساسی که به تازگی به بهروز پیدا کرده ام... امان از تک تک خاطراتی که خاطرتم را آزرده و تنگ میکرد و ول کن هم نبود حتی در دقایق پایانی اولین سال زندگیم...

نیم ساعتی بیشتر به پایان سال نبود و به رسم همه ی ایرانیان ، مادر جان سفره ی هفت سین بزرگی را در اتاقش چیده بود که مثل هر سال همه به دور هم کنار این سفره پا به سال جدید بگذاریم... لباسم را عوض کردم ، لباسم پیراهن فیروزه ای رنگی بود که بهروز برایم خریده بود ، همراه او یک نیم ست طلا با نگین های فیروزه ایه بود که وقتی به گردن و دستم انداختم جلوه ی آن چند برابر شد ، انعکاس رنگ لباسم و نگین های فیروزه ای گردنم با چشمان آبی هارمونی قشنگی را بوجود آورده بود که زیباییم را بیشتر میکرد ، با یه رژلب ملیح و خط چشمی خود را آماده ی پایین رفتن کردم ، وقتی برگشتم که بهروز را صدا بزنم و بگم من آماده ام او را دیدم که محو صورت و اندامم شده بود و بلافاصله من را در آغوش کشید و روی موهایم را بوسید و سر در گوشم گفت :

چقدر با این لباس رویایی شدی سارا ، می ترسم این قلب عاشق و ضعیفم طاقت دیدن این همه زیبایی را نداشته باشه...

از تمام حرف های قشنگ و عاشقانه اش و امنیت آغوشش ، به پاس این همه شادی و مهرش بوسه ای محکم به روی گونه اش کاشتم و ازش تشکر کردم... نیم ساعتی به سال تحویل مانده بود که دست در دست هم به اتاق مادر جان رفتیم... وقتی وارد شدیم و سلام کردیم نگاههای پر از تحسینشون به روی صورتم سنگینی میکرد ، اما خیلی زود بهرام و بهزاد با جواب دادن به سلامم به سفره ی هفت سین چشم چرخاندند ، از بین آنها نگاه عاطفه که پر از خشم بود و نگاه بهزاد که آرزومندانه گاهی به من و گاهی با حسرت به بهروز نگاه میکرد بیش از هر چیزی مرا آزار می داد... در بین این همه افکار ، علی کنارم نشست و سر در گوشم گفت :

باور نمیکردم این لباس اینقدر بهت بیاد ، مثل اینکه عمو بیشتر از من وارده...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : مگه تو باهاش بودی...؟

ریز خندید و سری تکون داد و خیلی با مزه گفت : دنبالش که بودم هیچ ، تازه خیلی هم اذیتش کردم... خوب می دونستم که این لباس و رنگش چقدر بهت میاد و از سر شیطنت مدام به عمو می گفتم که این لباس برازنده ی سارا نیست و خیلی بی ریخته ، خلاصه تو بازار حس شیطنتم گل کرده بود که عمو رو اذیت کنم ، اما با تمام اون نمایشی که راه انداخته بودم عمو بالاخره کار خودش رو کرد و همین لباس رو خرید...

پوزخندی زدم و گفتم : بدجنس... برا چی بهروز منو اذیت میکنی ، تلافیش رو سرت در میارم...

با دفاعی که از بهروز کردم ، سوت بلندی کشید که همه متوجه ی ما شدند و کنجکاو که ما دو نفر در گوشه ی چی پیچ میکنیم ، اما علی خیلی زود جواب کنجکاویشان را داد و رو به همه بلند گفت :

باید به عمو بابت انتخابش اسکار داد که همچین فرشته ای پیدا کرده...

با حرف علی همه به من خیره شدند که با خجالت سرم را پایین انداختم... مادر جان صلواتی فرستاد و از بالای سرم فوت کرد تو صورتی که باعث شد همگی بخندند... بعد بهروز که هنوز کنجکاویش بر طرف نشده بود رو به علی گفت :

چطوری کشف کردی که من باید بابت بدست آوردن سارا اسکار بگیرم...؟

علی گفت : داشتیم در مورد لباس خریدن برا سارا و اذیت کردن شما تعریف میکردم ، جون تو نزدیک بود بخاطر دفاعی که از شما کرد ترور بشم...

بهروز قهقهه زد و من را در آغوش گرفت و گفت : حقته ، دیگه یاد میگیری اون دهن مبارکت رو بیخود باز نکنی...

علی این بار هم کم نیاورد و رو به بهروز با حرص گفت : تو هم زیاد دور بردار عمو ، این فرشته ای که الان کنارت نشسته رو مدیون پدر من هستی...

بعد رو به پدرش با اعتراض گفت : آخه پدر من چی گفتمی و این فرشته رو برا عمو پیدا کردی ، مگه از قدیم نگفتند چراغی که به خانه رواست به مسجد حرامه...

با این حرفش بهرام زد زیر خنده و بهروز از پشت من ، یک مشت محکم زد به پشت علی و با حرص گفت :

حالا دیگه من حروم نا جنس...؟

تا دقایق نزدیک تحویل سال بهروز و علی با هم جنگیدند و همه را خندانند تا بالاخره سال تحویل شد و همگی برای دست و روبوسی از سر سفره بلند شدیم... اول از همه بهروز من رو در آغوش گرفت و پیشانیم را بوسید و عید را بهم تبریک گفت و در گوشم گفت : از اون بوسه های خصوصی باشه طلبت آخر شب... با دست هُلش دادم و زود رفتم تو آغوش مادر جان و بعد زهره و در آخر هم عاطفه... در ظاهر همدیگه رو در آغوش گرفته بودیم اما در باطن از وجود هر دوی ما نفرت می بارید... نفرتی عمیق تر شد که سر در گوشم گفت :

خوب بلدی مردای این خونه رو هوایی کنی و پسر بدبخت و خر من هم بشه آتیش بیار این معرکه... نمی بینی بهزاد چطوری نگاهت میکنه و هر ثانیه آه حسرت میکشه ، غلط نکنم عاشقت شده...

از آغوش کثیفش آمدم بیرون و نا محسوس هُلش دادم عقب و با نفرت تو چشمای نفرت انگیزش که برق شیطانی داشت خیره شدم... اینقدر از توهینش ناراحت شدم که حالم را نمی فهمیدم و بی حس کنار بهروز نشستیم... بهروز وقتی نگاهم کرد متوجه ی حال خرابم شد و آهسته

پرسید :

سارا چی شده...؟ چرا رنگت پریده...؟

از اینکه زود می فهمید کی ناراحتی و کی خوشحال بعضی وقتا حرصم می گرفت ، توجه زیادی بهروز ، برایم مکافاتی شده بود... بهش اطمینان دادم که چیزیم نیست... اما نگاهش به عاطفه و نیش باز شده اش و نگاه پر از خشم من به عاطفه او را متوجه کرد که این بهم ریختگیم باید از جانب عاطفه باشه... حال من خیلی بد بود ، تمام وجودم کرخ شده بود و مغزم درست نمی توانست درست و غلط را از یکدیگر تفکیک بدهد ، تا جایی که عیدیهایی که به همدیگر رد و بدل می کردند را هم نفهمیدم که چه کسی به کی چقدر عیدی داده... فقط می دیدم که پول ها جلوی رویم ، روی هم تلنبار میشدند و صدای تشکر بهروز بود که بجای من از همه تشکر میکرد...

فقط وقتی بهروز ساعت طلای ظریف و شیکی را به عنوان عیدی به دستم بست به خودم آمدم و از همه بابت هدیه هاشون تشکر کردم... مادر جان که متوجه ی ناراحتی من شده بود دستم را گرفت و گفت :

عزیزم... میدونم که الان به فکر پدر و مادرت هستی که اینطور آشفته شدی ، صبور باش عزیزم همه چیز روبراه میشه ، من به صبر و مقاومت تو ایمان دارم...

از مادر جان تشکر کردم و نگاهی به همه کردم که همگی متوجه ی ناراحتی شده بودند و خوشحال بودم که ناراحتی را حمل بر دلتنگی برای پدر و مادرم می دانستند... سعی کردم کمی به خودم پیام و خودم را جلوی عاطفه وا ندهم ، اما توهین این زن خبیث دست از سرم بر نمی داشت... بیشتر از این ناراحت بودم که من اصلاً آرایش چندانی نداشتم و خود عاطفه هفت قلم ، آنهم غلیظ آرایش کرده بود و بعد به من تهمت میزد که من خودم را برای نمایش به مردای این خانه در معرض دیدن گذاشتم... داشتم با این افکار درهم و برهم می جنگیدم که بهروز از مادرش اجازه خواست که برای زنگ زدن به پدر و مادرم و تبریک عید ساعتی به اتاقتان برگردیم... بهرام هم به تبعیت از خواسته ی برادرش رو به من گفت :

بهترین کاره سارا جان... شاید با شنیدن صدای پدر و مادرت از این نگرانی بیرون بیایی...

موقع رفتن مادر جان سفارش کرد که زود بیایم که می خواهد سفره ی شام را ببندازد... می دانستم بهروز به این بهانه من را کشید بالا تا بفهمد که چرا اینقدر بهم ریختم و عاطفه چی بهم گفته بود... از خشمش می ترسیدم اما هیچ بهانه ای هم نبود که بخوام از زیرش شانه خالی کنم ، پس خودم را به خدا سپردم و با بهروز رفتم بالا...

وقتی رفتیم بالا برای اینکه زیاد بهروز را درگیر رفتار زشت عاطفه نکنم مستقیم رفتم به سمت اتاق خوابان و هدیه ای را که برایش خریده بودم را از کمد بیرون آوردم و به طرف بهروز که تو چارچوب در تکیه داده بود گرفتم و گفتم :

اینم عیدی من...

بدون اینکه یک نیم نگاهی به طرف هدیه بکند به چشمام خیره شد و گفت :

تو یهو چت شد که صد و هشتاد درجه تغییر کردی...؟ اون زنک بهت چی گفت که اینطور آشفته شدی...؟

نمی شد از دست بهروز و این نگرانی های بیش از حدش چشم پوشید و باید با یک ترفند فکر او را به جایی دیگه معطوف میکردم ، برای همین خودم را به بی خیالی زدم و گفتم :

زنک... منظورت کیه...؟

با حرص نگاهم کرد و گفت : خودت خوب میدونی که منظورم عاطفه است ، سارا منو بازی نده...

پوفی کشیدم و از حرص اینکه هدیه ام را ندیده گرفته بود آن رو پرت کردم روی تخت و گفتم :

اون حرفی نزد... خودم به یاد پدر و مادرم بودم و تو اون لحظه آشفته شدم که موقع سال تحویل چقدر تنها هستند...

دستی توی موهایش کشید و نگاهی به سقف انداخت و دوباره تو چشمام خیره شد و این بار با لحن آرام تری گفت :

تو ساعات اولیه ی سال جدید دروغ گفتن شگون نداره سارا خانوم... از چی می ترسی که جواب منو با دروغ میدی...؟

نمی توانستم از دستش خلاص بشم ، از اینکه بهم نسبت دروغ گفتن را می داد ناراحت شدم و برای یک لحظه با عصبانیت گفتم :

تو که زن برادرت رو بهتر از من می شناسی... سر سفره ی هفت سین هم دست از کینه ای که نسبت به من داره بر نمی داره... باید به اون بخاطر این رفتارش ، اونهم سر سفره ی هفت سین که همه ، غبار از نگرانی و کدورت های دل پاک میکنند ، جایزه ی اسکار داد...

بهروز با خشم و محکم گفت : سارا یا بگو چی بهت گفت ، یا الان میرم از خودش می پرسم و این موش و گربه بازی رو برای همیشه تموم میکنم...

اقتداری که در لحن کلامش بود مرا بر جا میخکوب کرد ، دوباره داشت مثل آن روز برزخی میشد و چه بسا که تا چند دقیقه ی دیگر هم صدای فریادش گوش فلک را کر میکرد... از آن طرف هم نمی توانستم حقیقت حرفای عاطفه را بهش بگویم چون جنبه ی ناموسی داشت و می ترسیدم با بازگو کردن آن برادرها را به جان هم بیندازم... برای همین تو آن لحظه ی کم ، یک حرفایی تو مغزم بالا و پایین شد و با حرص و خشم گفتم :

گفت عاطفه نیستم که با نقشه ای تو را نابود نکنم و خواهرم رو جای تو نزارم... حالا راحت شدی آقای بازپرس...؟

با گفتن این حرفها بهروز اینقدر عصبانی شد که رگ گردنش از زور عصبانیت می خواست منفجر شود ، با چهره ی برافروخته به طرف در اتاق چرخید و با خشم فراوان گفت :

دیگه این زن وقاحت رو به آخر رسونده که حتی حرمت سفره ی هفت سین رو هم نگه نمی داره ، باید بهش بفهمونم که ارزشی برای او و حتی خواهرش قائل نیستم... اون حق نداره با تو چنین رفتاری بکنه...

جلویش را گرفتم و گفتم : تو این کار رو نمیکنی ، اگه بری پایین و حرفی بزنی تو هم حرمت سفره ی هفت سین رو شکستی ، اون الان منتظر همین واکنشه...

بهروز : سارا جان... جلوی منو نگیر ، باید همین الان و برای همیشه این مسئله رو تموم کنم ، حلالم برو کنار بزار کارم رو بکنم...

ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم : بهروز تو رو خدا این کار رو نکن ، بخاطر من... بخاطر آرامش مادرت...

بهروز کلافه خیره شد به من و گفت : اون زن به تو توهین کرده ، من اجازه نمیدم کسی تو رو اذیت کنه ، چرا اینقدر کوتاه میای...؟

گفتم : عزیزم اون این حرف ها رو زد که روز اول سالم رو خراب کنه... ما باید برعکس اون عمل کنیم تا تموم نقشه های شیطانیش بهم بخوره... من بهایی به حرفاش نمیدم ، درسته یکم ناراحت شدم ولی خوب که فکر میکنم می بینم بهترین راه مقابله با این زن از این گوش شنیدنه و از این گوش بیرون کردن...

بهروز بدون اینکه حرفی بزنه عقب گرد کرد و لب تخت نشست و دو تا دستاش را مشت کرد و زیر چونه اش نگاه داشت و به فکر فرو رفت... منم از فرصت استفاده کردم و کادو رو از روی تخت برداشتم و دوباره به طرفش گرفتم و گفتم :

به جای این گرد و خاک کردن این هدیه رو بگیر که با شوق برات خریدم...

خنده ی بلندی کرد و با یک ببخشید هدیه را از دستم گرفت و بعد از بوسیدن دستم آن را باز کرد... برایش یک پلاک و زنجیر طلا گرفته بودم که سفارشی دستور ساختنش رو داده بودم و روی پلاک مربع آن نوشته بود تا ابد در قلب من زندانی هستی...

با حیرت نگاهم کرد و بعد پلاک را بوسید و از من خواست آن را در گردنش بیندازم... همین طور که کارم را میکردم گفتم :

با پول خیاطی های این اخیر برات سفارش دادم تا بتونم مهربونیاات رو هر چند کم جبران کرده باشم...

وقتی پلاک را به گردنش انداختم دستی به سینه اش کشیدم و با شیطننت گفتم :

چقدر این پلاک به سینه ی مردونه و پر پشمت میاد...

منو به بغل گرفت و روی پاهایش نشاند و خندید و گفت : فتنه خانوم می خوامی کار دستم بدی و اولین روز سال جدید یه بچه ی مامانی برات درست کنم..

پیشانیم را به پیشانیش چسباندم و گفتم : من و تو خودمون هنوز بچه ایم و به بزرگتر نیاز داریم... فقط می خواستم بگم خیلی دوست دارم و این کادو فقط قسمت کوچیکی از علاقه ی من به توست...

منو تو آغوش کشید و روی تخت خوابوند و روی یک طرفم خیمه زد و با چشمهایی که برق می زد گفت :

خب... حالا من با این همه خجالت چیکار کنم دختر خوب...؟

ریز خندیدم و گفتم : مگه هدیه گرفتمم خجالت داره...؟ حتماً لیاقتش رو داشتی...

به آرامی لبهایش را روی لبهایم گذاشت و چند بار محکم و مقتدر بوسیدم و با شیطنت گفت :

تو هم حتماً لایق بوسه های من هستی که مدام می خوام ببوسمت...

دوباره لبهایش را روی لبهایم خیمه زد و چند بار دیگر من را بوسید... بعد از لحظاتی او را کنار زدم و گفتم :

بچه پرو... مثل اینکه برای زنگ زدن به پدر و مادرم اومدیم بالا نه عشق بازی جنابعالی ... دستش رو گرفتم و

بلندش کردم و همین طور که می خندید من را در آغوش گرفت و به طرف تلفن رفتیم... بالاخره تونستم با ترندهای زنونه ام جلوی یک جنگ و جدال احتمالی را بگیرم ، هر چند که بهروز گفت حرفای عاطفه را فراموش نکردم و به موقعش جوابش را میدهم اما فعلاً تو این ساعات سال جدید همه چیز به خیر و خوشی گذشته بود...

روز نهم عید بهروز به من و مادرش خبر داد که فردا صبح برای یک هفته قراره به دامغان برویم و مادر جان هم قرار شد با ما بیاید... اینقدر از این خبر خوشحال شدم که کم مانده بود جلوی مادر جان ببرم بغل بهروز و او را بوسه باران کنم... این بهترین خبری بود که بعد از مدت ها شنیده بودم... آن روز و آن شب بخاطر شادی که بهروز بهم بخشیده بود کلی سر به سرش گذاشتم و باهاش شوخی کردم و تا پاسی از شب هر دو بیدار بودیم...

اول صبح راه افتادیم و نزدیکی های ساعت دو بعد اظهر به دامغان رسیدیم... ناهار را در کنار مادر و پدرم خوردیم و برای خواب بعد اظهر من و بهروز راهی اتاق قدیمی خودم شدیم و مادر جان هم به اتاق فرهاد رفت تا با چند ساعت خوابیدن خستگی راه را از تن بیرون کنیم... اتاقم هنوز دست نخورده بود و جای جای آن برایم پر از خاطرات تلخ و شیرین تداعی میشد... حرف ها و شوخی های من و ملیحه ، گریه ها و سربر زانوی غم گذاشتن ها ، کتک هایی که از فرهاد خورده بودم ، همه مثل یک پرده ی سینما از جلوی چشمانم رژه می رفت... یاد فرهاد قلب و روحم را آزرده کرد و عجیب امشب دلتنگش شده بودم...

در مقابل قفسه ی کتابهایم ایستادم و خرس پاندای زیبایی را که در هشت سالگی پدرم به عنوان هدیه برایم خریده بود را در آغوش گرفتم... بهروز همان طور که روی تخت دراز میکشید با خنده گفت :

نکنه می خوای عروسک بازی کنی...؟ خب مشغول شو ، خجالت نکش عزیزم...

خرس رو پرت کردم طرفش و گفتم : بهتره زبون درازی نکنی و بگیری بخوابی...

خندید و گفت : خجالت نداره گلم... منم عروسک خودمو تا تو آغوش بگیرم خوابم نمیبره...

نزدیک ساعت هفت بود که از خواب بیدار شدم ، بهروز هنوز خواب بود ، خیلی آرام از اتاق آمدم بیرون و به سمت آشپزخانه رفتم... مادرم با مادر جان گرم صحبت بودند که به آنها سلام کردم... مادرم گفت :

خوب خوابیدی عزیزم ، خستگی از تنت رفت...؟

لبخندی زدم و گفتم : خسته نبودم ولی مثل اینکه بهروز خیلی خسته است که به کله خوابیده و اگه بمبم کنار گوشش منفجر بشه نمی فهمه...

مادر جان خندید و با شوخی گفت : چشم پسرمو دور دیدی که پشت سرش صفحه گذاشتی...؟

من و مادرم به شوخی زیور خانم کلی خندیدیم ، لحظه ای بعد از مادرم سراغ پدرم را گرفتم که گفت تا حالا اینجا بود و الان رفته تو اتاقش تا یکم استراحت کنه... وقتی دیدم پدر و بهروز خوابیدند بهتر دیدم که به ملیحه زنگ بزنم و خبر آمدنمان را به او بدهم برای همین رو به مادرم گفتم می خوام چیکار کنم و رفتم سمت تلفن... با الوین زنگ مادر ملیحه گوشی را برداشت و وقتی فهمید آمدم دامغان خیلی خوشحال شد و بعد از سلام و تبریک سال نو ، سراغ ملیحه را گرفتم ، اما مادرش حرفی زد که داشتم از تعجب شاخ در می آوردم...

مادر ملیحه : ملیحه و نامزدش به اتفاق هم آمدند تهران تا سری به خواهرش بزنند ، در ضمن آدرس شما را هم گرفتند که به دیدنتون بیان...

با ناباوری گفتم : نامزد...؟ مگه ملیحه قبول کرد...؟

مادرش با ذوق گفت : بالاخره از خر شیطون پایین آمد و بله رو به پسر خاله اش داد و خواهرم یه انگشتر تو دستش کرد ، حمید پسر خوبیه و ملیحه رو خیلی دوست داره و مطمئنم که دخترمو خوشبخت میکنه...

با شادی تمام بهش تبریک گفتم و ادامه دادم : نمی دونستم میان تهران ، وگرنه مونده بودم تا می دیدمش...

مادر ملیحه گفت : نگران نباش عزیزم ، خودم بهش تلفن می زنم که اومدی اینجا ، قراره تا دو روز دیگه برگردند ، انشالله همین جا همدیگه رو می بینید...

بازم بهش تبریک گفتم و با عجله ازش خداحافظی کردم و دویدم سمت آشپزخانه و خبر دست اول را به مادرم دادم و مادرم خوشحال شد و رو به مادر جان که به حرف های ما گوش میکرد کرد و گفت :

دختر خوب و مهربونیه و خانواده ی خوب و با شخصیتی داره ، خیلی دلم می خواست عروس خودم میشد... انشالله خوشبخت بشه...

مادر جان در جواب مادرم گفت : مریم خانوم... تا قسمت نباشه هیچ کس نمیتونه کاری بکنه ، حتماً این دختر هم قسمت پسر شما نبوده ، انشالله آقا فرهاد هم دست از لجبازی برمی داره و برمی گرده پیشتون ، اونوقت می تونید براش دست و آستین بالا بزنید...

فردا تا آخر شب مادر جان و بهروز بدون اینکه من به همراهشون بروم به چند تا فامیل و دوست و آشنا سر زدند ، آنها حتی ناهار هم خانه ی یکی از اقوام بخاطر اصرار زیادشان ماندند و غروب برگشتند خانه ، هنوز ساعتی از برگشتن بهروز و مادر جان نگذشته بود که صدای زنگ خانه به صدا در آمد و هم زمان هم بند دل من پاره شد... اما در یک لحظه ی رویایی ملیحه و نامزدش دست در دست همدیگه و شادمان پا به درون ساختمان گذاشتند ، تقریباً زبانم بند آمده بود ، اما دست و پاهایم به حرکت در آمد و با عجله ملیحه را در آغوش گرفتم و بوسه بارانش کردم ، اگر مادرم صدایم نمی زد شاید یک ساعتی در آغوش همدیگر بودیم و جدا نمیشدیم... وقتی از ملیحه جدا شدم نگاهم به پسر جوانی افتاد که داشت مات و مبهوت ما را تماشا میکرد ، خیلی محترمانه سلام کردم و سال نو را تبریک گفتم ، جوانی بود برازنده که چهره ی مردانه و سبزه اش جذابیت خاصی داشت و به دل می نشست ، ملیحه نامزدش را به ما و ما را به نامزدش معرفی کرد و همه ی ما نامزدی آن دو را تبریک گفتیم ، من دوباره او را در آغوش گرفتم و یک تبریک جانانه ی دیگری بهش گفتم و با شوخی ادامه دادم :

این دلم خنک شد که تو هم به دام ازدواج افتادی ، تا دیگه برای من قیافه نگیری ، نمی دونی چقدر برای این لحظه ثانیه شماری کردم...

ملیحه که نمی خواست پیش ما کم بیاره پشت چشمی نازک کرد و گفت :

این دامی که من افتادم توش با دام سر کار خانوم زمین تا آسمون فرق داره ، فرقشم اینه که که شما از هول حلیم افتادی تو دیگ ، ولی بنده اینقدر اومدند و رفتند و التماس کردند تا بله رو گرفتند...

همگی خندیدیم و من گفتم : رو که نیست ، سنگ پای قزوینه...

حمید نامزد ملیحه با خنده رو به من گفت : سارا خانوم... این یکی رو ملیحه جون درست میگه ، پوست منو کند تا بله رو گفت ...

ملیحه با حرف حمید پیروزمندانه نگاهم کرد و گفت : حالا تو گرفتار شدی یا من...؟

پدرم خندید و رو به حمید شعری خواند :

(به ره عشق رفتن آسان نیست این ره کوچه و خیابان نیست)

(بی امان لحظه به لحظه باید رفت چون در این راه خط پایان نیست)

امیدوارم تو این راه فقط خوشبختی و شادی و صمیمیت نصیبتون بشه...

حمید از پدر تشکر کرد و بهروز در ادامه ی حرف پدر گفت : گاهی آدما از کسی مهربانی و صفا می بینن که دیگه نمی تونن ازش دل بکنن ، تموم بدی های دنیا رو به خوبی های اون می بخشن ، تموم زشتی های دنیا رو به قشنگی اون در می کنن ، از تموم دو رنگی آدما به خاطر یک رنگی عشقشون می گذرن ، بخاطر همین هم میشه که اون آدم دیگه مثل یه دوست و یا فامیل و یا همسر نیست ، براش میشه ایده آل براش میشه یک سمبل و یا یه الگو...

حمید خندید و و رو به بهروز گفت : خیلی قشنگ گفتی فیلسوفانه بود... حرفاتون رو کاملاً قبول دارم...

ملیحه پوز خندی زد و گفت : آقا بهروز... نکنه این مدت که رفتی تهران مدرک فیلسوفیت رو گرفتی و ما خبر نداریم...

همگی خندیدیم و بهروز دست دور شانه های من انداخت و رو به ملیحه گفت :

وقتی کنار فرشته ای چون سارا باشی و زندگی کنی ، فیلسوفی که سهله ، دکترای عشق و عاشقی هم میگیری... همگی با تحسین نگاهم کردند ، مخصوصاً پدر و مادرم که با نگاهشان بهم فهماندند که باعث افتخارشان هستم... شب خوب و خوشی را گذراندیم ، پر بود از شادی و شوخی و لطیفه های ناب و دست اول ملیحه ، بیشتر از همه من خوشحال بودم ، یکی از دلایلم این بود که این هفته در کنار پدر و مادرم بودم و آنها را هر چند کم از تنهایی در آورده بودم و دلیل دیگه ام ملیحه بود که بالاخره دل از دوست داشتن فرهاد کنده بود و دل به پسر خاله اش سپرده بود و همه ی اینها آرامشی را به جونم سرازیر کرده بود که دیگه دغدغه ای در آن لحظه ها نداشتم ، اما تلفن فردا صبح فرهاد دوباره ترس به وجودم ریخت ، ترسم وقتی بیشتر شد که مادر از من خواست که پیام پای تلفن و گفت فرهاد کارم دارد... حاج و واج به مادر چشم دوختم که مادر تلفن را بدستم داد و آرام در گوشم گفت : با متانت یک خواهر خوب با برادرت حرف بزن و کاری بکن که بتونی دلش را بدست بیاری تا کم کم این کینه بینتون تمام بشه ...

از کوتاه آمدن مادر در تعجب بودم آن بار دیده بود که فرهاد با من و بهروز چه معامله ای کرد و چقدر حرف و تهدید بارمان کرد اما باز هم من را در عمل انجام شده گذاشته بود ، فکر میکرد فرهاد از کرده اش پشیمان است و می خواهد اظهار ندامت کند... نمی دانم تا به کجا مادر می خواست باور داشته باشد که فرهاد یک روزی با احساس پشیمانی از همه ی کارهای زشتش به خانواده باز می گردد... این خیالات خام مادرم بود که هر بار کبریتی می کشید و با برخورد فرهاد به شعله تبدیل میشد... خوشبختانه در آن لحظه پدر و بهروز رفته بودند بیرون تا یک مقدار بذر گل و وسایلی برای فردا که سیزده بدر بود بخرند... اگر بهروز کنارم بود هرگز اجازه نمی داد که من با فرهاد هم کلام شوم... در آن لحظه آرزو داشتم ای کاش بهروز کنارم بود و من آن ساعت با فرهاد حرف نزده بودم...

صدایش به گوشم رسید ، بر عکس اون بار آرام و مودب حرف می زد که لحظه به لحظه مبهوتم میکرد...

فرهاد : سلام سارا خانوم گل... منو نمی بینی خوبی...؟

مبهوت این کلمه‌ها ی پر از مهرش بودم که هیچ وقت ازش نشنیده بودم... اما حس خوبی نه به خودش داشتم و نه به لحن مهربانش ، احساس میکردم تمام حرف‌هایش یک جور نمایشه ، باز چه حيله ای در آستین داشت فقط خدا می دانست... بدون اینکه مهربونی صدایش را در نظر بگیرم خیلی خشک و سرد گفتم :

باز از جونم چی می خوای که از در مهربونی وارد شدی...؟ نکنه گرگ شدی و منم شدم حبه ی انگور...

چیزی نگفت فقط می شنیدم داشت نفس‌های عصبانی می کشید ، مثل اینکه عصبانیش کرده بودم... بعد از لحظه ای با صدایی که کمی خشم در آن موج می زد گفت :

باید ببینمت ، در مورد یه موضوع مهم می خوام باهات حرف بزنم...

پوزخندی زدم و گفتم : احتمالاً موضوع مهمت در مورد جهانگیرخان نیست...؟

صدایش را این بار هم بالا برد ، نمایشش به همین زودی تمام شد ، آخر این ذات خودخواه و عصبانی را نمیشد پنهان کرد...

فرهاد : سارا حرف حساب حالت نیست...؟ اگه می خوام ببینمت و باهات حرف بزنم فقط در مورد خودمه نه جهانگیر ، باید یه چیزایی رو در مورد خودم بهت بگم که نباید فعلاً مامان بفهمه ، شاید بعداً بهش گفتم ولی الان فقط تو باید حرفامو بشنوی... خیالت راحت باشد کاری به جهانگیر نداره ، اونو که تارک دنیا کردی ، اینقدر تو خودشه که اصلاً نمی فهمه کی میره کی میاد... یه آدرس بهت میدم بیا تا با هم حرف بزنیم ، نزار نه پدر و مادر بفهمه و نه شوهرت ، خودت تنها بیا...

بازم پوزخندی زدم و گفتم : نکنه تازگیا گوشام مخملی شده و خودم بی خبرم...؟ فکر کردی حرفانو باور میکنم...؟ من جایی نیام ، اگه حرفی هم داری بیا همینجا...

داد زد : اینقدر اون پوزخند مسخره اتو تحویل من نده ، می دونی اگه اومدم اونجا نمی تونم قول بدم ساکت باشم و حرف و یا فریادی نزنم و اونوقت پدر جونتون سکنه رو نکنه...

دندان قروچه ای رفتم و داد زدم : در مورد پدر درست حرف بزن... من بدون اجازه ی شوهرم جایی نمیرم ، مطمئناً اونم این اجازه رو بهم نمیده...

این بار نعره زد : سارا بخدا اگه نیام اونجا و هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ، دیگه هیچ حرمتی رو نگه نمی دارم ، اگر پدر حالت بد شد مقصر خودتی... لعنتی یه ساعت بیشتر وقتت رو نمی گیرم...

با هزاران تردید گفتم : آدرست رو بده ، اما قولی نمیدم ، چون فردا سیزده بدره و قراره با ملیحه و خونواده اش بریم بیرون...

فرهاد کلافه نفس کشید و گفت : تا چند روز اینجایی...؟

گفتم : جمعه صبح برمی گردیم...

فرهاد : خب فردا سه شنبه است و تا جمعه هنوز سه روز دیگه باقیه... سعی کن چهارشنبه و یا پنج شنبه بیای ، شماره تماس منو یادداشت کن و هر ساعتی که تونستی بهم بگو پیام دنبالت...

کلافه و نگران گفتم : فرهاد قول نمیدم ، با اون تلفن تهدید آمیزت و اون گندی که اون بار زدی بهروز چهار چشمی مراقبمه ، اینو می فهمی...؟

این بار اون پوز خند معنا داری زد و گفت : بایدم مراقبت باشه دیگه لقمه چرب تر و خوشمزه تر از تو کجا گیرش می اومد...

دادادم : فرهاد...!!

خندید و گفت : خیلی خب لقمه نه و گل سر سبد دامغان ، خوبه...؟

چیزی نگفتم و فقط این طرف داشتم حرص می خوردم خوب نفسای عصبانی منو می شناخت... خندید و گفت :

خوب حالا حرص نخور فقط شوخی کردم ، سارا نزار مامان چیزی بفهمه به بهونه ی خرید از خونه بزن بیرون خیلی وقتت رو نمیگیرم ، زود برت می گردونم...

با خداحافظی تماس قطع شد... اما من هنوز گوشی بدست به درخواست فرهاد فکر میکردم.. یعنی چی می خواهد بگویند که نباید کسی بفهمه...؟ آخه چطوری و با چه بهانه ای از خانه بزنم بیرون...؟ چطوری این موضوع را از بهروز که تماماً حواسش به من است پنهان کنم...؟ با استرس تمام دستی به صورت کلافه ام کشیدم... خدایا... خودت این بار هم به خیر کن...

با صدای مادرم از جا پریدم : سارا عزیزم چی شد...؟ فرهاد چیکارت داشت...؟

دستپاچه گوشی را گذاشتم و گفتم : هیچی... مثل همیشه می خواست بدونه برای طلاق اقدام کردم یا نه ، همون حرف های همیشگی ، منم گوشی را قطع کردم...

مادر با پریشانی و ناباوری گفت : چی...؟ طلاق...؟

با صدای پدر و باز شدن در سالن فوری به مادر گفتم : خواهش میکنم از این تلفن حرفی نزن ، می ترسم بهروز دوباره عصبی بشه و بگه زودتر برگردیم...

مادر هنوز بهت زده بود که پدر و بهروز شادمان وارد ساختمان شدند... چقدر این لحظه برایم شیرین بود که بهروز را در کنار پدر می دیدم ، اگه دامغان مانده بودیم لاقط پدر اگر از فرهاد ناامید شده بود بهروز کنارش بود... پدر و بهروز با تعجب به صورت مات زده ی من و مادر نگاه کردند و پدر گفت :

چی شده...؟ نکنه آل دیدید که مادر و دختر مبهوت به ما نگاه می کنید...؟

با حرف پدر از آن حالت آمدم بیرون و با خنده گفتم : آل چیه پدر...؟ دارم فکر میکنم این آقا بهروز داره جای منو کم کم تو قلبت می گیره ، یکمی حسودیم شد...

پدر خندید و نگاهی به بهروز کرد که داشت موزیانه نگاهم میکرد و گفت :

آی... آی... سارا جان... تو و حسودی...؟ هر دوی شما جداگونه تو قلبم جا و مکان ویژه ای دارید عزیزم...

بهروز همان طور که از کنارم می گذشت تا وسایل خریده شده را بگذارد تو آشپزخانه سر در گوشم گفت :

حسود هرگز نیاسود...

چشم غره ای بهش رفتم و آنهم خندان رفت به سمت آشپزخانه... اما مادرم هنوز چهره اش پر از نگرانی بود و هر دفعه به من خیره میشد و به فکر فرو می رفت... خدا من را بگشود که با دروغم چه آشوبی تو دل مادرم کاشته بودم... فرهاد شده بود یه بختک که روی زندگی ما افتاده بود و نمی دانستم عاقبت کارمان به کجا ختم میشود...

صبح روز سیزدهمین روز سال ، روز آفتابی و دل انگیزی بود... اما برای من این همه زیبایی در ملاقاتی که قرار بود با فرهاد داشته باشم هیچ معنایی نداشت و لذت نمی بردم ، چون همش تو افکار آزار دهنده ی خودم غرق بودم... تمام شب به این دیدار فکر میکردم و با خواب های در هم و برهم شبم را به صبح رسانده بودم... نتیجه ی تمام افکارم این بود که باید با ملیحه این موضوع را در میان می گذاشتم تا ببینم مثل همیشه یک راه حل خوب برای این موضوع دارد یا نه... فعلاً باید این ساعات را طوری می گذراندم که کسی از حال خرابم چیزی نفهمد مخصوصاً بهروز که زودتر از هر کس می فهمید کی خوشحال هستم و کی ناراحت و یا غرق در افکار...

همه ی وسایل مورد نیاز آن روز را در ماشین بهروز جای دادیم و وقتی بهروز ماشین را از حیاط بیرون آورد ، هم زمان آقای صدر هم با خانواده اش از راه رسیدند... پدرم با رویی گشاده از آنها استقبال کرد و آنها را دعوت کرد که یک فنجان چایی در خدمتشان باشد ، ولی آقای صدر گفت که هر چه زودتر حرکت کنیم بهتره ، چون با شلوغی شهر امکان داره جای مناسبی پیدا نکنیم... پدر و مادرم به اتفاق پدر و مادر و خاله ی ملیحه تو ماشین آقای صدر جا شدند . من و ملیحه و نامزدش به اتفاق مادر جان با ماشین ما راهی شدیم... توی راه ملیحه مرتب لطیفه تعریف میکرد و فضا را پر از شادی کرده بود ، گاهی هم سر به سر بهروز می گذاشت که با واکنش تند بهروز روبرو میشد و کلی ما را می خندانند... خنده های من همه ظاهری بود و گاهی وقتا بهروز به اصطلاح مچم را می گرفت و ار توی آینه ی ماشین با اشاره از من می پرسید حالم خوبه ، منم با اعتماد به نفس بهش اطمینان می دادم که حالم خوبه و بیخود نگران نباشه ...

در این بین حمید هم مرتب از مادر جان بخاطر خنده های بلندمان و سر و صدای ملیحه عذر می خواست و می ترسید که مادر جان حوصله ی سر و صدای ما جوانها را نداشته باشد ، ولی مادر جان در جوابش می گفت :

برعکس پسر... من با شادی شما احساس جوانی میکنم...

بهر روز به دنبال ماشین آقای صدر بود که کم کم از شهر فاصله گرفتیم و داشتیم یک جای با صفا را پیدا میکردیم... حمید که دید از شهر و ازدحام آن فاصله گرفتیم حس شاعریش گل کرد و با صدای بلند برایمان خواند :

(جای دارد که چندی هم ره صحرا بگیریم سنگ خارا را گواه این دل شیدا بگیریم)

بهر روز بلند خندید و گفت : امان از این دل عاشق که بد آدم رو رسوا میکنه...

منهم فوری در جواب بهروز رو به ملیحه گفتم : مثل اینکه عاشق پیشگی حمید خان بیشتر از بهروزه ، ملی یادته یه روز به بهروز گفتمی مراقب باش از عشق زیادی رو دل نکنی ، حالا این سفارش رو به نامزد خودت بکن که با دیدن چند تا بته خار حس شاعریش گل کرده...

بهر روز زد زیر خنده و از تو آینه ی ماشین چشمکی به من زد و گفت :

عاشقتم عزیزم... درست زدی به هدف ، چیزی که عوض داره گله نداره...

ملیحه با خنده و تهدید زد تو پهلویم و گفت : باشه سارا خانوم... فعلاً تو بردی ، به موقعش جوابتو میدم...

حمید خندید و گفت : واقعاً ماهیگیر قابلی هستی ، خوشم اومد که اینقدر با هوشی سارا خانوم...

ملیحه با تشر رو به نامزدش گفت : هوی... چی واسه خودت بلغور میکنی...؟ این نزده داره عربی می رقصه ، اگه بزنی دیگه چی میشه...

در این وقت مادر جان در دفاع از من گفت : پس چی خیال کردید ، این عروس من از هر انگشتش هزار هنر می باره...

ملیحه با اعتراض رو به مادر جان گفت : خانوم جان... شما دیگه چرا...؟ یه ذره جذبه داشته باشید بد نیستا ، بالاخره یه مادر شوهری گفتند یه عروسی گفتند...

مادر جان : من و سارا جان هیچ وقت مثل یه مادر شوهر و عروس به هم نگاه نکردیم ، من مادر اون بودم و اون دختری که از هر سه تا پسرانم بیشتر دوستش دارم...

بعد من را در آغوش کشید و بوسید ، منم به تبعیت از آن چند بار بوسیدمش از این همه لطفش تشکر کردم... بالاخره به جای مناسبی که مد نظرمان بود رسیدیم ، تپه ای سر سبز و بسیار خوش منظره ، پتو ها را پهن کردیم ، آفتاب به زیبایی می درخشید و رودخانه ای کوچک پای تپه در جریان بود و انواع رنگ های آبی را از سیر تا روشن به نمایش گذاشته بود و در یک نقطه در هم آمیخته میشد... در طرف دیگر تپه درخت های فراوانی به چشم می خورد که با تمام رنگ های موجود در طبیعت ، زیر نور طلایی خورشید سر به آسمان کشیده بود و

لابلای آن پر از مردمی بود که به رسم ایرانیان امروز را روز طبیعت میدانستند و هر کدام با کلی دوست و آشنا به دور هم بگو و بخند راه انداخته بودند و روز شادی را برای خود و خانواده مهیا کرده بودند...

نسیم خنک بهاری شاخه‌های ترد درختان را به رقص وا داشته بود و خنکای آن بر گونه‌هایمان دلچسب و هستی بخش بود... وقتی چایی و میوه خوردیم ملیحه دست من را کشید و بلندم کرد و رو به بهروز گفت :

با اجازه ی آقای عاشق... می خوام نیم ساعتی عشقتو قرض بگیرم ، زود برمی گردیم...

ملیحه رفت و منو به دنبال خودش کشید که بهروز گفت : کجا...؟ مگه من اجازه دادم...؟ صبر کن من و حمید هم بیایم چهار نفره به دوری می زنیم...

ملیحه دست به کمر رو به بهروز ژست زیبایی گرفت و گفت : شما کجا...؟ کی دعوت کرده...؟ می خوام چند تا حرف زنونه بزنی ، زشته شما باشید... شما با حمید حرفای مردونه بزنیید تا ما برگردیم...

همه خندیدند و بالاخره با وساطت پدرم بهروز کوتاه آمد اما به من هشدار داد که زود برگردم و جای دوری هم نرویم... ملیحه دیگر نماند و من را به دنبال خودش کشاند و همین طور که از بین سنگ و خاک ها راه باز میکردیم ، با حرص گفت :

خسته نشدی همش مثل چسب دو قلو بهت چسبیده...؟ آدم احساس خفه گی میکنه...

خندیدم و گفتم : مگه آدما از بودن کنار عشقشون خفه میشن...؟

ملیحه چشم غره ای رفت و گفت : فقط مات این عشق حال بهم زنتون هستم که تا قبل از این خودتو داشتی می گُستی که ازدواج نکنی ، یهو این همه عشق از کجا اومد خدا داند...

خندیدم و گفتم : حالا چی شده که این معرکه رو راه انداختی...؟ حرف های زنونه ات چیه که منو داری با خودت یدک میکشی...؟

زیر یک درخت که سایه ی خوبی داشت روی زمین نشست و جای کنار خودش را با دست بهم نشان داد که کنارش بشینم ، وقتی نشستم بدون فوت وقت گفت :

سارا... از صبح پت بود که اینقدر تو فکر بودی...؟ دوباره چه اتفاقی افتاده که بهم ریخته ای...؟

با یادآوری ملیحه دوباره به یاد فرهاد و درخواستش افتادم و سرم را پایین انداختم و با دستم روی زمین پر خاک خطوطی درهم و برهم می کشیدم که ملیحه میچ دستم را گرفت که مجبور شدم تو چشم های پر از سوالش نگاه کنم... وقتی ملیحه نگاه نگران و مستاصلم را دید پرسید :

با بهروز مشکل داری...؟ اذیتت میکنه...؟

نگاهی به تپه ای کردم که از آن دور شده بودیم و گفتم : نه... بهروز خوبه و دارم زندگیم رو میکنم...

ملیحه این بار محکم پرسید : پس چته...؟ از صبح که دیدمت مثل مار داری به خودت می پیچی و تموم سعی ات اینه که کسی نفهمد چه دردی داری... پس آخه چته سارا...؟ خیلی نگرانتم...

با یه دنیا غم تو چشمات نگاه کردم و همه چیز را براش تعریف کردم و آن هم لحظه به لحظه هم متعجب تر میشد و هم عصبانی تر... وقتی حرفام تمام شد از جاش بلند شد و چند قدم جلوی من رژه رفت و بعد با صدای بلندی گفت :

این فرهاد لعنتی چی از جونت می خواد...ای خدا چطوری کسی نیست جلوی این دیوونه بازی های این پسره ی احمق رو بگیره...

بعد براق شد تو صورتم و ادامه داد : تو که نمی خوای بری دیدنش...؟

غمگین نگاهش کردم و گفتم : مگه چاره ای هم دارم...؟

ملیحه پر از خشم شد و داد زد : دیوونه شدی سارا... یه ذره عقل نداشتت رو بکار بنداز... اگه برات دام گذاشته باشن چی...؟ اگه دیگه نزارن برگردی چی...؟

داد زد : این جفنگیات چیه به هم می بافی...؟ فکر کردی با یه گروه تروریست طرفی... فرهاد برادرمه ، دشمنم که نیست...

دست به کمر با حق به جانبی گفت : این آشنا از صد تا دشمن برای تو خطرناک تره ، ندیدی با پدر و مادرت چیکار کرد...؟ وقتی دید تنها هستن برنگشت کنارشون و چسبید به اون مردک عوضی ...

توپیدم بهش و گفتم : من اینا رو برات تعریف نکردم که منو بترسونی ، ازت می خوام کمکم کنی ، یه راه حلی جلوی پام بزاری...

ملیحه تو صورتم خم شد و گفت : اگه از من راه حل می خوای بهت میگم یا نرو و یا اگه می خوای بری با بهروز در میان بزار... سارا این پنهن کاریت ریسکش خیلی بالاس اینو بفهم بچه...

با جبهه ای که گرفته بود و بجای یک راه حل من را سرزنش میکرد ناراحت از کنار گذشتم و گفتم :

به تو هم امیدی نیست... اصلاً شتر دیدی ندیدی... فراموشش کن...

رفتم بروم که میچ دستم را گرفت و من را برگرداند و با عصبانیت خیره شد تو چشمام و چیزی نگفت... اما من میچ دستم را از دستش کشیدم بیرون و مثل خودش خیره شدم بهش و گفتم :

اگه کمکم میکنی که بسم الله ، وگرنه همه چیز رو فراموش کن...

از کلافگی دستی تو صورتش کشید و با ناراحتی گفت : از دست من چه کاری بر میاد...؟

منکه تمام دیشب را به راه حل آن فکر میکردم گفتم : تو خیلی نامحسوس یه تاکسی بگیر و دنبال من بیا و ببین فرهاد منو کجا می بره ، اگه دیدی رفتیم تو رستورانی که هیچی و یا تو ماشین حرفاشو زد و برم گردوند که نمی خواد کاری کنی ، اگه بردم تو خونه ای و برنگشتم اونوقت به بهروز خبر بده که بیان اینجا...

ملیحه با ترس گفت : سارا تو رو خدا بیا و نرو سراغ فرهاد ، خودتم مطمئن نیستی این نا برادر می خواد باهات چیکار کنه...

با خشم گفتم : اگه نرم میاد خونه و یه جنجال دیگه به پا میکنه و اونوقت تو قول میدی پدرم از این درگیری جان سالم بدر ببره...؟

ملیحه با آشفتگی گفت : بابا... این لعنتی برات خالی بسته ، داره گولت می زنه ، چرا نمی خوای بفهمی...؟ تا کی می خوای بازیچه ی دست این دیوونه باشی...

نگاهم به تپه افتاد که بهروز و حمید داشتند به طرفمون می آمدند و فوری رو به ملیحه گفتم :

بهروز و حمید دارن میان این طرف ، اگه کمکم میکنی که هیچی ، وگرنه ساکت می مونی و حرفی نمی زنی ، ملیحه بخدا اگه بفهمم حرفی زدی دیگه نه من نه تو... حالام آروم باش دارن این دو تا عاشق دیوونه نزدیک میشن ، بیا روی زمین بشین و اون قیافه ی عزاییلیت رو درست کن که بهروز اینقدر با هوشه که بفهمد تو سر هر دوی ما چی می گذره...

ملیحه با حرص گفت : اگه این ماجرا به خیر گذشت بخدا یه دست کتک مفصل بهت می زنم که اینقدر منو نگران نکنی...

پر صدا خندیدم که هم زمان با خندیدن من بهروز و حمید هم رسیدند و بهروز برعکس حمید اخماش درهم بود ، اما حمید با روی گشاد و خنده گفت :

شما دو تا جقله چی گفتید و من و آقا بهروز رو تنها گذاشتید و اومدید اینجا نشستید دارید برا خودتون غش غش می خندید...؟

ملیحه بالاخره خودش رو پیدا کرد و رو به حمید گفت : حواست باشه اگه بخوای منو اسیر کنی از همین الان تو رو بخیر و ما رو به سلامت... من دوست ندارم مثل این سارای بدبخت در بند باشم...

بهروز با اخم رو به ملیحه گفت : وقتی بله رو گفتید دیگه اسیر هم شدیم و حق جدایی یه لحظه رو هم ندارید ، من و سارا این قول رو به هم دادیم ، شما رو دیگه نمی دونم...

ملیحه رفت جواب بهروز رو بده که حمید دست اونو کشید و بلندش کرد و گفت :

بیا بریم عزیزم یه دوری با هم بزنیم تا این دو تا مرغ عشق چند دقیقه ای تنها باشن تا بهروز خان یکمی آروم بشه...

بالاخره ملیحه با یه دنیا نگرانی از من دل کند و با نامزدش رفت... بهروز فقط منتظر بود آنها از ما دور بشوند و با ناراحتی گفت :

مگه زودتر بهت نگفتم اینجاها شلوغه و تنهایی جای نری...

با اخم گفتم : تنها نبودم...

بهروز با کمی مکث گفت : دیگه اینکار رو نکن حتی اگه ملیحه خواست به زور تو رو ببره باهاش نرو...

با خشم گفتم : اسیر تو هستم که از بغلت نباید تکون بخورم...؟

این را گفتم و از جایم بلند شدم و رفتم برم به سمت تپه که مچ دستم رو کشید و افتادم تو بغلش و با عصبانیت گفتم :

سارا با من درست حرف بزنی ، تو اسیر من نیستی عشق منی ، اینو تو کله ات فرو کن...

بعد دستش رو دور کمر پیچید و هر دو به سمت تپه به راه افتادیم... عجب روز مزخرفی بود امروز ، مثل اینکه سایه ی نحسش روی من و بهروز افتاده بود... از یک به دو کردن با ملیحه اینقدر خسته بودم که دیگه حوصله ی بد اخمی های بهروز رو نداشتم... اما از شانس بدم همه ی آنها با هم دیگه روی سرم هوار شده بود... هم زمان با ملیحه و حمید رسیدیم کنار پدر و مادرمان ، خاله ی ملیحه با ذوق و شادی گفت :

مرغ عشق های عاشق ، همیشه خوشبخت باشید...

همه خندید و ما هم از خاله بتول تشکر کردیم... بالاخره خورشید کم کم خودش را در پس کوهها داشت مخفی میکرد و مانند دایره ای گداخته هاله ای قرمز رنگ اطرافش جمع شده بود که منظره ی قشنگی را به نمایش گذاشت بود ، برای ما همین منظره ی قشنگ نمادی از خداحافظی و وداع را داشت... با غروب آفتاب ، شادی و دور هم جمع بودن ما هم غروب کرد ، هر چند که من از این روز قشنگ لذت نبرده بودم ، اما خوشحال بودم که پدر و مادرم در کنار هم روز خوبی را با خانواده ی ملیحه داشتند که مطمئناً همیشه در ذهنشان خواهد ماند...

با حساسیتی که بهروز در روز سیزده بدر نشان داد نتوانستم فردا که چهارشنبه بود را برای دیدن فرهاد انتخاب کنم و مجبور شدم این دیدار را بگذارم برای پنج شنبه و آخرین روزی که دامغان بودیم...مادر جان هم علی رغم اصرار من و پدر و مادرم برای ماندن ، صبح چهارشنبه با یکی از اقوامشان که می خواست برای کاری به تهران برود ، برگشت تهران و ما را برای برگشتن تنها گذاشت ، بهانه اش این بود که خانه و زندگی را به امان خدا رها کرده و آمده اینجا و باید برگردد... وقتی برای صبحانه رفتم تو آشپزخانه مادرم گفتم :

مادر ملیحه زنگ زده و ما را امشب برای شام به خانه شان دعوت کرده ، مثل اینکه خواهر ملیحه هم از تهران آمده دیدن خانواده اش...

سری تکون دادم و سراغ پدر و بهروز را گرفتم که مادرم گفت برای کاشتن بذره ها رفتند تو حیاط... بعد از چند لقمه نان و پنیر و گردو که به زور پایین دادم از مادرم اجازه گرفتم که از تو اتاقم یک زنگ به ملیحه بزنم و دوباره ببینم در این مورد کمکم میکنند یا نه... مادرم که اجازه داد فوری رفتم تو اتاقم و بهش زنگ زدم ، بعد سلام و احوال پرسی همیشگی خودش اول باب حرف زدن را در مورد رفتنم پیش فرهاد گشود و از من پرسید :

امروز می خوام بری دیدن فرهاد؟...

نفس آه مانندی کشیدم ، انگار زیر آوار بودم و خستگی تمام دنیا در جانم ریخته شده بود... گفتم :

شاید فردا برم ، امروز بهروز زیادی دور و برم می پلکه..

پوز خندی زد و گفت : حتماً فهمیده چه مرگته و می خواد یه جوری از زبونت بکشه بیرون تا ببینه دردت چیه که این همه تو فکری و تو عالم هیروت سیر میکنی...

بغض گلویم را گرفت ، غوغایی که درونم بود غیر قابل تحمل بود برای همین در جواب ملیحه گفتم :

آره ملیحه... خیلی درد دارم ، دردم عمیقه ، ملی... روزگار سر جنگ باهام داره و برادرم رو انداخته به جونم ، تصمیم داره خودمو و آرزوهامو با هم تو گور کنه تا شاید اونجا آروم بگیرم... گاهی آدما حاضرین هر چیزی رو بدن تا فقط چند ساعت بی خبر و رها از چیزهایی که آزارشون میده دور باشن و در سکوتی محض آرامش بگیرن ، من الان از اون آدما هستم ، دنبال یه جرعه آرامشم ...

ملیحه که فهمیده بود حالم خیلی خرابه با نگرانی گفت : با این حالت می خوام بهروز مشکوک نشه... از کجا معلوم شاید یه دیدار عادی باشه و زود برگردی خونه ، بعد میشینی به این همه نگرانی ها ، هم می خندی و هم خودت رو سرزنش میکنی که چرا اینقدر بزرگش کردی و خودتو آزار دادی... باید آروم باشی تا بتونی از پشش بر بیای ، یه نقشه ی ریختم ماه ، شب که اومدی اینجا برات میگم تا از این همه دلواپسی بیرون بیای...

با دلداری ملیحه کمی اضطرابم کم شد و گفتم : می دونستم تنهام نمی زاری ، بابت همه چیز ممنون...

یکمی دیگه با ملیحه حرف زدم و بعد از قطع تماس روی تخت افتادم و برای چند دقیقه چشم هایم را بستم ، دلم می خواست فارغ از هر چیزی فقط بخوابم... زیاد طول نکشید که نفسای خوش بوی بهروز صورتم را داغ کرد و گرمی لبهاش روی لبهای سردم نشست... چشم که باز کردم داشت عاشقانه نگاهم میکرد ، بعد از لحظه ای گفت :

سارا چته...؟ دو روزه تو خودتی...

خدا یا... باید چیکار میکردم با این همه فکر و کاری که در پیش داشتیم ، خودت بهم رحم کن تا بهروز چیزی نفهمد و اعتمادش نسبت بهم کم نشود... ناگهان از جا بلند شدم تا از تیررس نگاه تیز بینش دور باشم و رفتم جلوی آینه ی قدی اتاقم و شروع به برس کشیدن به موهایم شدم و در همان حین هم گفتم :

من چیزیم نیست که نگران شدی ، یکم نگران فرهادم که دوباره سر و کله اش پیدا نشه و یکم دلتنگم که تا فردا بیشتر اینجا نیستیم و بازم باید پدر و مادرم رو تنها بزارم...

آمد پشتم ایستاد و من در آغوش کشید و سرش را توی موهای افشانم فرو کرد و نفس عمیقی کشید و گفت : اینقدر که به فکر پدر و مادرت هستی به منم فکر میکنی...؟

از تو آینه با تعجب نگاهش کردم و گفتم : حسود هرگز نیاسود...

ریز خندید و گفت : ای شیطون زبون دراز...

در این وقت مادرم ما را برای ناهار صدا زد ، دیگه وقتی نبود برای عشق بازی این دیوانه... وقتی با بهروز رفتیم سر میز ، مادرم با طعنه گفت :

تو پختنش که کمکم نکردی لاقل تو خوردنش یه همراهی بکن...

بهروز زد زیر خنده ، اما پدرم با لبخند رو به مادرم گفت : مریم خانوم سر به سر دختر من نزار که کلاهمون بد میره تو هم... گفته باشم...

بعد رو به من ادامه داد : بیا بابا بشین ناهار تو بخور... کاری هم به این حرفا نداشته باش...

ما بین پدر و بهروز نشستیم که باز مادرم گفت : خدا شانس بده با این همه طرفدار...

لبخندی زدم و سری تکون دادم و مشغول شدم... ساعتی میشد که خانه ی ملیحه بودیم و بعد از پذیرایی که خود ملیحه به عهده گرفته بود سر در گوشم گفت که تو اتاق منتظرت هستم... بعد از رفتن ملیحه کمی صبر کردم و بعد رو به بهروز گفتم :

اجازه میدی برم تو اتاق ملیحه...

بهروز با لبخند گفت : این دیگه اجازه می خواست...؟ اون موقع که حساسیت نشون دادم بیرون خونه بود و برای محافظت از خودت عصبانی شدم...

لبخند اطمینان بخشی زدم و دستش رو گرفتم و نوازش کردم و با شیطنت گفتم : الان از ملیحه نمی ترسی یه موقع از راه به درم کنه...؟

خندید و گفت : برو دختر تا پشیمون نشدم ، اینقدرم شیطونی نکن کار دستت میدم...

دستی تو صورتش کشیدم و با خنده رفتم بالا ، نگاهش اطمینان می داد و روحم را نوازش میکرد... نرسیده به اتاق ملیحه دادش در آمد :

چسب دو قلو تون قلبی از کار در اومد که خوب نچسبیدید به هم...

غش کردم از خنده و پستی روی تختش را برداشتم و محکم کوبیدم تو سرش و گفتم :

حسودیت میشه بهروز اینقدر منو دوست داره؟...

با صدای بلندی گفت : حسودی...؟ ها... ها... اگه حمید بخواد بعد از عقد مثل بهروز به من بچسبه اول اونو می

گشم و بعد خودمو که این انتخاب رو کردم...

خندیدم و گفتم : خیلی خب... بیا بشین تا خودتو نکشتی بگو نقشه ات چیه...؟

ملیحه کنارم نشست و پوفی کرد و بعد از لحظه ای گفت : ببین سارا... ما برای پیاده کردن نقشه مون به نفر سومی هم احتیاج داریم...

سردرگم گفتم : به کی...؟ آخه کی هست که بشه بهش اعتماد کرد...

ملیحه دستی به موهاش کشید و گفت : تمام دیشب رو فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید از دوست دوران دبیرستانمون صبا کمک بگیریم ، اونو هنوز یادته...؟ من هنوز گاهی باهاش تلفنی حرف می زنم و گاهی هم اون حالم رو می پرسه...

با هزاران سوال ساکت به چشماش زل زده بودم تا ببینم چه نقشه ای برای این موضوع کشیده... ادامه داد :

من موضوع رو به جوری بهش میگم که یعنی تو شوهری داری که زیادی بهت گیر میده و تنها نمی زاره بری بیرون و چون دلت تنگ شده و می خوای ببینیش اون بیاد اول به خودت تلفن بزنه و بعد از تو بخواد که با بهروز حرف بزنه و ازش اجازه بگیره که ناهار فردا رو بری خونه شون... اونوقت وقتی تونستی از خونه بزنی بیرون به جوری صبا رو دست به سر میکنیم و وقتی ازش جدا شدیم تو زنگ می زنی به فرهاد ، منم به جایی خودم رو پنهون میکنم تا تو با فرهاد بری و بعد به تاکسی می گیرم میام دنبالت... خوبه...؟

مستاصل نگاهش کردم و گفتم : تو مطمئنی که اتفاقی نمیفته...؟ میشه به صبا اعتماد کرد...؟

ملیحه : ببین سارا من نمی تونم صد درصد مطمئنم کنم که همه چیز خوب پیش میره ، گفتم که این کار ریسکش بالاست ، اما اگه حواسمون رو جمع کنیم انشاءالله اتفاقی نمیفته...

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بین دستام گرفتم و با لحن غمگینی گفتم :

تا حالا دختری رو دیدی که برای دیدن برادرش اینطوری کار آگاه بازی در بیاره...؟

ملیحه دستش را بر شانه های خمیده ام گذاشت و گفت : غصه نخور همه چیز درست میشه ، من دلم روشنه که فقط به دیدار معمولیه... هر چی به این موضوع فکر کنی تو ذهنت پیچیده تر میشه... پا شو بریم پایین ، الان دیگه مامان می خواد میز شام رو بچینه... فعلاً همه چیز رو فراموش کن...

به همراهی ملیحه رفتیم پایین... این روزها هیچ چیزی سر جاش نیست... هیچی... ذهنم پر است و خالیست...

فصل دوازدهم

فردا صبح ساعت حدود نه و نیم بود که کلافه و آشفته با شنلی که دور خودم پیچیده بودم کنار پنجره ی سالن ایستادم و به بارانی که آرام آرام شروع به باریدن کرده بود نگاه کردم ، به ابرهای تیره و خاکستری در هم فشرده چشم دوختم ، حال بدم مثال همین خاکستری فشرده بود... از اول صبح حس بدی یقه ام را گرفته بود و خیال رها کردنم را نداشت... از این می ترسیدم که این رفتن برگشتی نداشته باشد ، با این افکار وحشتناک پاهام تحمل وزنم را نداشت و هر آن می رفت که سقوط کنم... نگرانی هایم ریشه دار بود سفت و محکم... آرزو میکردم الان تهران بودم و فارغ از هر چیزی به کار مورد علاقه ام که همان خیاطی بود می پرداختم... چقدر زندگی در آرامش خوبه و چقدر وقتی آرامش نداری زندگی سخت میشه...

با صدای زنگ تلفن انگار ناقوس مرگ تو گوشم صدا کرد ، چشم هایم را بستم و به صدای مادرم گوش سپردم ، خودش بود صبا... ملیحه نقشه را شروع کرده بود... نمی دونم چقدر غرق افکارم بودم که با تکان خوردن شانه ام چشم باز کردم و به چشمان متعجب مادر چشم دوختم...

مادر : دختر کجایی تو...؟ چند دقیقه است دارم صدات میزنم...

لبخندی زدم و گفتم : تو که باید دخترت رو بهتر بشناسی ، وقتی بارون میاد میره تو خسله... نمی بینی بوی بارون مجنونم کرده...؟

مادر خندید و گفت : بیچاره بهروز چه کلاه گشادی سرش رفته که یه زن مجنون نصیبش شده...

خندیدم و با حرص محکم گفتم : خیلیم دلش بخواد...

صدای پدر هر دوی ما را از جا پراند :

مادر و دختر کجا موندید...؟ کدوم بیچاره رو پشت تلفن کاشتید...؟

مادرم آرام زد تو صورتش و گفت : خدا مرگم بده... بین این جنون تو منو هم گرفتار کرد و یادم رفت بگم دوستت زنگ زده...

خودم رو متعجب نشان دادم و گفتم : دوستم...؟ دوستم دیگه کیه...؟

مادرم : نمی دونم... گفت اسمش صباست ، حالا برو گوشی رو بردار کم کم می فهمی کیه ، برو مادر خیلی وقته پشت تلفنه...

با پاهای لرزون رفتم سمت تلفن ، پدر و بهروز کنار هم نشسته بودند و داشتند با تعجب به من و مادر نگاه میکردند... پدر گفت :

خوب شد شما دو نفر دکتر اتاق عمل نشدید ، وگرنه هیچ بیماری زیر دست شما زنده بیرون نمیومد...

با لبخندی به هر دو گوشی رو برداشتم و گفتم : الو...

صدای شاد دخترانه ای اون سمت تلفن بلند شد : سارا خودتی...؟ ای بابا... گفتم مادرت رفت سراغ پدرت تا یه سارای دیگه بسازه که اینقدر طول کشید...

برای اولین بار تو این چند روز از ته دل خندیدم و گفتم : تو هنوز ذاتت خرابه ...؟ هنوز آدم نشدی...؟

پر صدا خندید و گفت : نه هنوز آدم نشدم... مگه فرشته ها آدمم میشن...؟

باز خندیدم و تا دقایقی باهاش حال و احوال کردم تا اینکه رسید به موضوع اصلی و گفت :

ملی برام گفت که چه نقشه ای تو سرتونه ، هی گفتمی شوهر نمی خوام ، شوهر نمی خوام ، رفتی زن یه مرد بدبین و غیرتی شدی که نزاره قدم از قدم برداری ، از چاه در اومدی و افتادی تو چاله... آقا بهروز جای اون برادر کله خرابت رو گرفت...؟

از اینکه به بهروز القاب نه چندان بد می داد دل چرکین بودم ، اما برای پیاده کردن نقشه این تظاهر لازم بود ، با خنده و آرام که بهروز نفهمد گفتم :

هو... صبا خانوم... حق اظهار نظر در مورد شوهرم رو نداری ، نمی دونم اون کله پوک چی برات تعریف کرده اما بهروز من چنین آدمی نیست ، فقط دوست نداره تنهایی خیابون های ناامن رو گز کنم...

خندید و گفت : خیلی خب من گوشام مخملی... حالا بهش میگی بیاد تا نقشه ام رو درست و درمون پیاده کنم...؟ چون تو اگه مو لای درزش بره ملی کله ام رو گوش تا گوش می بره...

خندیدم و گفتم : همون ملی از پس زبونت بر میاد ، یه لحظه صبر کن تا صداس کنم...

فوری گوشی رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت هر سه نفرشون که تماماً گوش شده بودند ببینند من چی دارم میگم ... رو به بهروز گفتم :

عزیزم... یه لحظه بیا دوستم می خواد باهات آشنا بشه...

بهروز با تعجب گفت : با من...؟ بعد با شوخی ادامه داد : اگه بخواد دوست پسرش بشم قبول نمی کنم گفته باشم...

با حرفش پدر و مادرم زدند زیر خنده و من هم با اخم نگاهش کردم... همین طور که از کنارم رد میشد دماغم را فشار داد و گفت :

عاشق همین اخمای درهمت هستم که بالاخره منو دیوونه میکنه...

گوشی رو برداشت و تا یک ربعی با صبا حرف زد و شنید ، وقتی تماس قطع شد اومد کنار ما نشست و بدون لحظه ای درنگ رو به پدر و مادرم که کنجکاو نگاهش میکردند همه چیز رو گفت و بعد اضافه کرد :

نمی خواستم این اجازه رو بدم ، اما خیلی اصرار کرد دیگه نشد ردش کنم...

پدرم با صورتی پر از سوال به من چشم دوخت... می دونستم آنها هم نگرانند ، برای همین گفتم :

خوب نگرانی نداره ، خودش و مادرشه ، تنها برادرشم رفته سربازی... من و صبا دو سال تو دبیرستان همکلاس بودیم و از دوستای صمیمی هم هستیم...

بهروز گفت : خیلی خب چرا ناراحت میشی ، مگه ما حرفی زدم...؟ فقط خودم می برم و برت می گردونم...

سری تکون دادم ، دیگه از این یکی همیشه فرار کرد ، با گفتن اینکه به ملیحه خبر بدم بلند شدم و رفتم تو اتاقم... همه ی موضوع رو به ملیحه گفتم و آن هم خیالم را راحت کرد که ایرادی نداره اگه بهروز ما رو برسونه... وقتی تلفنم با ملیحه تمام شد بهروز آمد تو اتاق و کنارم لب تخت نشست و با نگرانی نگاهم کرد...

از غم چشماش دلم لرزید و گفتم : اگه دوست نداری برم خوب نمیرم ، اینکه نگرانی نداره...

با کلافگی گفت : نه... نگران رفتنت نیستم... نمی دونم چرا از صبح حس بدی اومده سراغم و رهام نمیکنه...

تو دلم آشوب شد اما این آشفتگی را پشت پرده ی بی خیالی رها کردم و دستش رو گرفتم و با شوخی گفتم : نمی خوام که برم جنگ...

خندید و سرم رو به سینه اش چسباند و روی موهام را چند بار بوسید... بغض گلویم را گرفت... شاید دیگه این سینه ی مردانه را نداشته باشم تا مواقع بی کسی بهش تکیه کنم... شاید این آخرین باره که تو آغوشش جا میشم... وای خدایا اگه این اتفاق بیفتد حتماً از غصه می میرم... بغضم را به سختی پس زدم و گفتم :

زود برمی گردم و دلتم ، نگران نباش...

بالاخره به هر ترفندی بود بهروز من و ملیحه را رساند دم مجتمع دوستان و آن هم با روی گشاده آمد استقبالمان و حتی از بهروزم خواست که بیاد بالا ، اما بهروز ازش تشکر کرد و بعد رو به من گفت :

هر موقع خواستی برگردی زنگ بزنی پیام دنبالت...

مطمئنش کردم و آن هم ما را تنها گذاشت و رفت... با تعارفش من و ملیحه به همراهش با آسانسور به طبقه ی چهارم آن مجتمع رفتیم ، یک آپارتمان حدود صد و هفتاد متر و با وسایل امروزی و لوکس ، روی هم رفته آپارتمان زیبا و راحتی داشتند ، صبا تنها بود و گفت مادرش رفته دیدن دوستش و بهم گفته حتماً دوستانت را برای ناهار نکه داره ، اما ملیحه گفت :

نه عزیزم... باشه یه وقت دیگه... امشب تولد شوهر سارااست و قراره پسر خاله ام بیاد دنبالمون تا بریم براش کادو بخریم ، خیلی کار داریم...

با منگی به ملیحه چشم دوختم که برای دست به سر کردن صبا عجب بهانه ای آورده بود ، برای اینکه صبا شک نکنه رو به آن گفتم :

ممنون صبا جون که با این ترفند ما رو از خونه کشیدی بیرون ، می خوام برای اولین تولدش که باهاش هستم سنگ تمام بزارم ، انشالله عمری باشه بیای تهران جبران کنم...

من را در آغوش گرفت و گفت : خیلی خوشحالم که دیدمت ، شوهر خوب و جلتمنی داری و حق داره که روت حساسیت نشون میده ، معلومه خیلی عاشقته ، قدرشو بدان...

خندیدم و بوسیدمش و ملیحه باز بهش گفت : صبا جان... اگه باز این آقا بهروز تو نبود ما زنگ زد می دونی که چی بهش بگی...؟ بگو دارن استراحت می کنن و یا یه چیزی بگو که فعلاً شک نکنه ، ما دیگه تا ساعت چهار میریم خونه...

صبا خندید و گفت : باشه می دونم چیکار کنم ، فقط دلم برای این پسر مظلوم می سوزه که گیر دو تا نا جنس افتاده...

خندیدم و ملیحه پشت چشمی نازک کرد و گفت : داریم برا خودش این همه فیلم رو بازی میکنیم ، آخر شبم خوش بحالش میشه با اون همه کادو...

بخاطر پذیرایی صبا نیم ساعت دیگه ماندیم و بعد با یک وداع سخت از اولین مرحله ی نقشه گذر کردیم... وقتی کمی از مجتمع صبا دور شدیم کنار یک کیوسک تلفن ایستادیم ، ملیحه رو به من گفت :

سارا الان دیگه نوبت توست ، فقط بهت توصیه میکنم کاری نکنی که فرهاد بفهمد ترسیدی ، منم همین اطراف هستم و همه ی حواسم به توست ، وقتی رفتی دنبالت میام...

با نگرانی گفتم : ملیحه حواست باشه یه موقع فرهاد تو رو نبینه...

ملیحه مطمئنم کرد و منتظر شد که به فرهاد زنگ بزنم ، شماره ای که فرهاد بهم داده بود شماره ی موبایل بود (روایت این داستان مال موقعیه که تازه موبایل اومده بود و در دسترس همه نبود)... به ثانیه نکشیده فرهاد جواب داد ، با دلهره و نگرانی که به جونم ریخته میشد وقتی گفت بفرمایید گفتم :

الو... سلام فرهاد ، منم سارا...

فرهاد با صدای شادی گفت : سارا خودتی از کجا زنگ میزنی...؟ بیرونی...؟

گفتم : آره... خودمم... از یه تلفن عمومی زنگ زدم ، می خوام ببینمت...

فرهاد فوری گفت: بگو کجایی تا پیام دنبالت...

آدرس رو دادم و منتظر شدم... در این وقت باقی مانده ملیحه هم بیکار نشست و یک تاکسی گرفت و برایش همه چیز را تعریف کرد، البته به روش خودش... راننده اول قبول نمی‌کرد و میگفت دنبال دردرس نیست، اما بالاخره ملیحه با آن زبانش اونو نرم کرد و نشست تو تاکسی و روزنامه ای با خودش آورده بود را برابر خودش گرفت و به من گفت:

برو کنار همون کیوسک تلفن بمون تا بیاد، فقط طبیعی رفتار کن که نفهمد من دنبالتم...

لبخند تلخی زدم و گفتم: تو فقط تو آینده می تونی کار آگاه خصوصی بشی که خوب از پش برمیای...

لبخند کجی زد و با ابرو بهم اشاره کرد که برم سر جام... پنج دقیقه طول کشید که یک پژو ۲۰۶ مشکی کنار پام ترمز کرد و وقتی شیشه به طور اتوماتیک وار پایین آمد فرهاد را خندان پشت فرمان دیدم که با ژست خاصی گفت:

مادمازل افتخار همراهی به این بنده ی حقیر رو میده تا یه جایی برسونمش...؟

پوزخندی به این نمایشی که راه انداخته بود زدم و با یک نگاه به پشت سرم، سوار ماشینش شدم... ماشین وقتی حرکت کرد بهش سلام کردم و حالش را پرسیدم... حال و روزش که خیلی خوب بود و مثل اینکه پول های جهانگیر خان خوب بهش ساخته بود... ده دقیقه ای که رفت گفتم:

بهتر نیست یه جایی نگه داری تا حرفاتو بشنوم...؟ من باید زود برگردم...

با طعنه و تلخ گفت: برات ساعت گذاشته که اینقدر عجله داری...؟

با دلخوری گفتم: نخیر... اصلاً بهش نگفتم که می خوام پیام تو رو ببینم، مطمئن بودم اگه حقیقت رو می گفتم هرگز نمی زاشت پام رو تنهایی از خونه بزارم بیرون... بهش گفتم با ملیحه دارم میرم خرید...

پوزخندی زد و نجی کرد و با کنایه گفت: درست نیست زنی که اینقدر همسرش رو می خواد و عاشقشه از همون اول بهش دروغ بگه... کار درستی نکردی سارا خانوم...

بالاخره عصبیم کرد و با خشم گفتم: مجبور بودم... بهتره طعنه هاتو بزاری برای خودته... بهروز فقط برای محافظت از من نمی خواد با تو روبرو بشم...

تیز نگاهم کرد و گفت: چطوری به خودش اجازه میده مانع دیدار یه خواهر و برادری بشه...

این بار من با طعنه گفتم: خواهر و برادر...؟ اصلاً به من و تو میاد خواهر و برادر باشیم...؟

با اخم و کمی صدای بلند گفت: از خون پدر و مادری که تو تن جفتمونه میشه گفت خواهر و برادریم... اما این آقا این وسط شده تیغ تندی که داره بند این اتصال رو تیکه تیکه میکنه...

با خشم گفتم : بهروز فقط در مقابل تو می خواد مراقبم باشه ، یادت نرفته که چقدر تهدیدمون کردی...؟ این تو هستی که این رشته رو پاره کردی...

نفس بلندی از سینه کشید و عصبی دستی تو موهایش کشید و آرام گفت :

خیلی خب تمومش کن ، نمی خوام این یه ساعتی که پیش هم هستیم با جنگ و دعوا بگذره...

با آرام حرف زدنش منمهم آرام گرفتم و گفتم : پس کجا داری میری..؟

گفت : الان می رسیم...

بعد برای اینکه حواسم را پرت کنه پرسید : هنوز این دختره ی فضول دست از سرت برنداشته...؟

با تعجب گفتم : کی رو میگی...؟

گفت : ملیحه رو میگم...

یه لحظه ترسیدم نکنه دیده داره دنبالمان میاد اما با ادامه ی حرف هایش خیالم راحت شد ادامه داد :

هنوز میاد خونه ی مامان...؟

لبخند شیطانی زدم و گفتم : آره... دختر با معرفتیه... می دونستی با پسر خاله اش نامزد کرده...؟

با این سوالم فقط می خواستم واکنش آن را در مورد ملیحه بدانم... با تعجب نگاهم کرد و با لبخند گفت :

راست میگی...؟ بیچاره اون پسر خاله اش که این کنه بشه زنش...

ریز خندیدم... دلم می خواست ملیحه الان اینجا بود و حرف های فرهاد را می شنید آن وقت می دیدم چه

واکنشی نشان می داد... باز شیطنتم گل کرد و گفتم :

یعنی تو تا حالا بهش فکر نکرده بودی...؟

ابروهاش بیشتر پرید بالا... اما ادامه دادم : مامان برای تو لقمه گرفته بود...

خنده ی بلند بالایی کرد و گفت : خدا را شکر که بابا به موقع بیرونم می کرد ، خوب تونستم از این دام مامان جون

سالم بدر ببرم...

کوتاه نیامدم و پرسیدم : یعنی دوستش نداستی...؟

این بار جدی گفت : نه... اصلاً بهش فکر نکرده بودم... روحیه ی این دختر و خانواده اش مثل اعتقادات پدره و من

و اون به قول پدر مثل پنبه و آتیش بودیم... کنار هم زندگی نمیکردیم ، آتیش می گرفتیم...

نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم دیگه در موردش حرف نزنم ، دیگه دونستن این موضوع چه فرقی میکرد ، ملیحه الان به یکی دیگه تعهد داده بود... به لحظه غافل شدم و رفتم بیرسم که کجا داره میره که ناگهان پیچید تو پارکینگ یه مجتمع پنج طبقه ای... با عجله و دلهره پرسیدم :

فرهاد داری کجا میری...؟ اینجا کجاست...؟

ماشین را بین چند تا ماشین دیگه نگه داشت و کمر بندش را باز کرد و با خونسردی گفت :

اینجا آپارتمان منه... توقع نداری که تو مغازه ی جهانگیرخان بخوابم ، آخرین طبقه رو اجاره کردم ، می خوام تو خونه باهات حرف بزنام... نترس زود برت می گردونم دم خونه ی پدر...

از ماشین پیاده شدیم و همین طور که می رفتیم سمت آسانسور تاکسی زرد رو که ملیحه توش جا خوش کرده بود دیدم که دم مجتمع توقف کرد ، دلم یکمی قرص شد و با استرس کمتر با فرهاد همراه شدم... بالاخره پا به آپارتمان نقلیش گذاشتم ، دکوراسیون زیبایی داشت با یک دست راحتی چرم کرم رنگ که به صورت الی چیده شده بود که فضا رو رمانتیک تر کرده بود این آپارتمان با این وسایل کامل ، فقط یه زن کم داشت...

به محض ورود ، من را راهنمایی کرد بشینم و خودش رفت تو آشپزخانه... یه نگاه به دور سالن کردم و دلم برای تنهائیش گرفت... عذاب وجدان داشتم که بخاطر من مجبور شده اینجوری زندگی کنه ، بنظر خودم پدر نباید اینقدر تند باهاش رفتار میکرد و از خانه بیرونش میکرد... نفس کلافه ای کشیدم و به ساعت نگاه کردم ، ساعت حدود دوازده ظهر بود و من حداقل تا ساعت سه وقت داشتم که به خانه برگردم برای همین داد زدم :

فرهاد کجایی...؟ بیا ببینم چی می خوای بگی باید زود برگردم...

بعد از لحظه ای با دو تا شربت خنک آلبالو آمد تو سالن و گفت : تا شربتت را می خوری من لباس عوض کنم پیام... سری تکون دادم و آن رفت تو اتاقی که ته یه راهروی باریک بود... لیوان شربت را که طرفم بود برداشتم ، اما یهو فکرای نا جوری تو سرم افتاد که نکند توش چیزی ریخته باشد و بخواد بیهوشم کند... یه مشت فکر به قول ملیحه احمقانه و پوچ ، اما بازم احتیاط شرط عقل بود... لیوان خودم را با لیوان آن عوض کردم و تا یکمیش را که خوردم آمد روبروم نشست... پیراهن مردانه اش را با یک تی شرت آبی عوض کرده بود ، روی هم رفته هیکل بی نقصی داشت و می توانست هر دختری را اسیر خودش کند... پوستی سفید و رنگ چشمان قهوه ای مادرم را به ارث برده بود...

لیوان شربتت را یک نفس بالا کشید و بعد با لبخند زل زد تو چشمام و گفت :

چرا با چادر نشستی...؟ پا شو چادرت را باز کن و راحت باش...

گفتم : لازم نیست می خوام زود برگردم ، فقط زودتر بگو چی می خوای بگی...

بلند شد آمد طرفم و بلندم کرد و چادر را از سرم برداشت و گذاشت روی مبل و گفت :

اینطوری معذبم میکنی ، انگار من نامحرمم یا دوست پسرش که اینطوری ازم رو می گیره...

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و گفت : خیلی خب شوخی کردم... برزخی نشو خانوم خانوما...

لیوان شربتم را برداشت و داد دستم و مجبورم کرد که تا آخر بخورم... وقتی لیوان خالی را گذاشتم روی میز
نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

ناهار چی می خوری تا برم سفارش بدم...؟

گفتم : لازم نکرده باید برگردم ، مامان ناهار منتظرمه...

اینقدر این جمله را محکم گفتم که دیگر اصرار نکرد و حال و پدر و مادر را پرسید... با طعنه گفتم :
هر چی پسر بزرگشون بپرسه...

لبخند تلخی زد و گفت : سارا جان... طعنه زن... خودشون اینطوری می خواستند...

با ناراحتی گفتم : یعنی تو تقصیر نداشتی...؟ پدر بدون دلیل بیرونت کرد...؟

فرهاد : نه... نمیگم تقصیر نداشتیم ، اما اینقدر هم گناهکار نبودم که از خونه بیرونم کنه و بگه دیگه پسرش
نیستم...

این بار از در مهربانی وارد شدم و گفتم : فرهاد گذشته ها گذشته ، بهتره همه چیز را فراموش کنی و برگردی پیش
پدر و مادر ، اونا خیلی تنها هستن...

سری تکون داد و گفت : یه خواسته ازشون دارم ، اگه به خواستم احترام گذاشتند و برایم پا پیش گذاشتم ، برمی
گردم...

با شادی و ذوق گفتم : چه درخواستی...؟

خندید و گفت : می خوام ازدواج کنم... اونا هم باید به انتخابم احترام بزارن...

با شوق گفتم : اون دختر کیه... بگو ، بهت قول میدم راضیشون میکنم...

فرهاد رفت حرف بزنه که ناگهان زنگ آپارتمانش زده شد... با ترس پرسیدم :

منتظر کسی هستی...؟

فرهاد خودش را متعجب نشان داد و گفت : نه... حتماً یکی از همسایه هاست و یا نهبان مجتمع... نگران نباش
الان برمی گردم...

بعد از چند دقیقه ای که برایم یک ساعت گذشت فرهاد آمد و با چهره ای گرفته گفت :

سارا جان مهمون... مهمون داریم...

وبا دست به سمت در خروجی اشاره کرد... در آن لحظه با دیدن جهانگیر خان ، شصتم خبردار شد که کاسه ای زیر نیم کاسه است... با چشمانی مهربان و آرزومند داشت من را تماشا میکرد ، داشتیم سنکوب میکردم و قلبم مثل گنجیشک می زد... چشمم که تو چشماش دوخته شد یه چیزی شبیه آرزو و یا حسرت تو نگاهش موج می زد... دیدن آن تو این خانه و تو این لحظه ، فقط یک چیزی را تو ذهنم جا می داد که این نقشه از پیش تعیین شده است ... فکرهای جور و اجوری تو ذهنم با هم کورس گذاشته بودند و استرس و اضطراب را هر لحظه بیشتر به خونم تزریق میکردند ...

با صدایش از اون حالت گیجی بیرون آمدم ، چند قدم بهم نزدیک شده بود و چشم های گستاخ را تو چشم هایم دوخت و گفت :

سلام سارا خانوم... ببخشید که سرزده مزاحم شدم...

نفسم را در سینه حبس کردم و همین طور که با اخم به فرهاد نگاه میکردم با خودم گفتم همچین سرزده هم نیامدی آقای زرنگ... بدون اینکه جوابش را بدهم خیلی سریع چادرم را برداشتم و گفتم :
خواهش میکنم... من دیگه داشتم می رفتم...

اما فرهاد سد راهم شد و چادر را از دستم گرفت و جدی گفت : سارا بشین... من هنوز حرفی نزدم ، جهانگیر خان غریبه نیست...

بعد رو به جهانگیر خان کرد و با احترام گفت : شما هم بفرمایید بشینید تا من برسم خدمتتون...

فرهاد جهانگیر را جلوی من نشاند و خودش رفت سمت آشپزخانه... استرس و خشم مثل خوره افتاده بود تو مغزم و داشت دیوانه ام میکرد... دستام از زور عصبانیت به هم پیچیده بود و نگاه جهانگیر خان مستقیم روی دست هایم چرخ می خورد... کت و شلوار مشکی براق زیبایی تنش بود با یک بلوز سفید و کروات زرشکی تیپش را کامل کرده بود... ادکلنی به خودش زده بود که کل فضای آپارتمان فرهاد را در بر گرفته بود ، تا به حال ادکلنی به این خوشبویی نه دیده بودم و نه خریده بودم... حتماً خارجی بود و از همان جا خریده بود ، فرهاد گفته بود که سالی چند بار به اروپا می رود... از قدیم گفتند دارندگی و برازندگی...

تو یک لحظه چشمان بازیگوشم به چشمانش گریزی زد و برق چشمانش آدرنالین خونم را بالا برد ، عمق اشتیاق این چشم ها نشان می داد که چقدر مرا دوست دارد ، نمی دانستم این توجه از روی هوس بود یا عشق ، هر چه بود دیگر برای من ، که عشق ، در مهر دیگری سپرده بودم معنایی نداشت... هر چه من سر به زیر تر بودم و نگاهم را از نگاه جهانگیر خان می دزدیم ، نگاه او سرکش و پر از خواستن بود و لحظه ای را برای زل زدن به من از دست نمی داد... از درون از دست فرهاد داشتم حرص می خوردم که نگذاشته بود بروم و مجبورم کرده بود این مرد و آن نگاههای نه چندان سالمش را تحمل کنم...

بالاخره فرهاد با یک لیوان شربت رسید و با تعارف گذاشت روی میز جلوی جهانگیرخان و یک خوش آمد هم به او گفت و کنارم نشست... جهانگیرخان لیوان را برداشت و سمت من گرفت و به من تعارف کرد، من هم سری تکان دادم و آرام گفتم:

شما بفرمایید سرو شد...

لبخندی زد و کمی از شربنش را خورد و رو به فرهاد گفت: باید حدس می زدم که آدم مهمی اومده دیدنت که امروز قید کار کردن را زدی... پسر خوب یه خبر می دادی...؟ دلواپست شده بودم...

فرهاد خندید و گفت: تو خیابون بودم که ساراجان بهم زنگ زد و گفت می خواد منو ببینه، دیگه وقت نشد باهاتون تماس بگیرم، ازتون معذرت می خوام که نگرانتون کردم...

خندید و گفت: اینطوری حرف نزن، الان خواهرت فکر میکنه من از اون کارفرماهای شکم گنده ی بد اخلاق هستم که بخاطر دیر اومدن، شاگردش رو به فلک می بندد...

فرهاد بلند خندید و منم لبخندی زدم که البته از روی آرامش نبود... بعد از چند ثانیه مستاصل به فرهاد نگاه کردم... فرهاد که خط نگاهم را بخوبی می توانست بخواند گفت:

چی شده عزیزم...؟ چیزی می خوای...؟

یک نگاه به جهانگیرخان کردم که خونسرد تکیه داده بود به راحتی و تمام چشم و حواسش را داده بود به من و فرهاد، بعد رو به فرهاد گفتم:

من باید برم خیلی وقت ندارم...

با حرفم جهانگیرخان نفسی عصبی از سینه داد بیرون، ولی حرفی نزد... فرهاد اول زیر چشمی نگاهی به جهانگیرخان کرد و بعد با مهربانی گفت:

نمی خوای بدونی قراره با کی ازدواج کنم...؟

خندیدم و گفتم: اگه وقت داشتیم می موندیم، وقتی با مامان در میان گذاشتی اونم به من میگه... الان بهتره من برم...

رفتم بلند بشوم که مچ دستم را گرفت و کشید و من را سر جایم نشاند و با اخم گفت:

یه لحظه بشین کارت دارم...

دیگه طاقت ماندن در آن چهاردیواری را نداشتم... حتماً ملیحه جهانگیرخان رو دیده بود و اگر دیر می رفتم بیرون چه بسا به بهروز هم زنگ می زد... اگر بهروز سر می رسید و من و این مرد را روبروی هم می دید چه فکری در موردم میکرد و باید در مورد دروغی که گفته بودم چه جوابی بهش می دادم...؟ ای کاش ملیحه اینجا خنگ

بازی در می آورد و بهروز را با خبر نمیکرد... در ترس و استرسی طاقت فرسا دست و پا می زد و فقط می توانستم بیرون از این مجتمع یک نفس راحتی بکشیدم...

فرهاد رو به من رفت حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد ، یک نگاه به شماره کرد و نیشش باز شد و رو به جهانگیر خان گفت : مختاریه...

جهانگیر خان لبخند فاتحی زد و گفت : می دونستم تسلیم ما میشه ، شراکت با ما به نفعشه... زودتر جوابش را بده و ترتیب یه جلسه رو باهاش بده...

فرهاد سری تکان داد و رو به من گفت : چند دقیقه ی دیگه بشین تا من تلفنم تمام بشه خودم می رسونمت و تو راه باهات حرف می زنم...

سری تکون دادم و باز تنهام گذاشت... با اینکه این مدت اعتمادم نسبت به فرهاد کم شده بود اما بودنش تو این لحظه های نفس گیر کلی آرامش بهم تزریق میکرد...

نگاهم به پارکت های کف سالن بود که سنگینی نگاهش را کامل حس میکردم ، انگار نگاهش اشعه از خودش تولید میکرد که جرقه هایش کم کم داشت آتیش خشمم را شعله ورتر میکرد... تو آن لحظه هوا کم داشتم و تمام سعی ام را میکردم که چشمم تو چشمش بخیه نخوره ، اما فایده نداشت و سر باز کردن صحبت از طرف او ، من را مجبور کرد که به نگاه گرم و آرامش چشم بدوزم...

جهانگیر : از فرهاد شنیدم که بعد از ازدواج ساکن تهران شدی...؟

نگاه پر آشوبم را به چشمان سوزنده اش دوختم و فقط در جوابش گفتم : بله... و تمام...

می خواستم اینطور بهش بفهمانم که زیاد میلی به هم صحبتیش ندارم... اما او پروتر از این حرف ها بود و گستاخ بدون هیچ ملاحظه ای ادامه داد :

وقتی تو شهری بودم که نفسات ، تو هواش بود ، با تموم بی مهری هات احساس خوشبختی میکردم ، اما حالا که ازم دوری هر لحظه دارم به سختی نفس می کشم...

آه سردی از سینه ی سنگینش بیرون داد و ادامه داد : الان خوشبختی...؟

با تعجب و خشم از این بی پرواییش ، به چشمان غمگین این لحظه اش نگاه کردم و برای اینکه جواب دندان شکنی به او داده باشم محکم و سرد گفتم :

تا خوشبختی رو تو چی ببینید...

جهانگیر خان : خب... تو خوشبختی رو تو چی می بینی...؟

تهی از هر حسی نگاهش کردم و گفتم : خوشبختی برای من ، دوست داشتن و عشق طرف مقابلته که دست پیوند بهش دادی و قراره تمام عمرت در کنارش به آرامش برسی...

با حرفم مکثی کرد و کمی خشم تو چشم هایش جمع شد ، اما به موقع توانست بر خود مسلط شود و گفت :

اما بنظر من شکم گرسنه و آرزوهای به ثمر نرسیده ، نمی تونه عشق و دوست داشتن دو طرف را جوابگو باشه... با خشم نگاهش میکردم ، آن لعنتی هم مثل فرهاد فکر میکرد و تو فکر مریضشون بهروز را با یک گدای دوره گرد هیچ فرقی نمی گذاشتند ، اجازه نمی دادم غیر مستقیم بهروز را تحقیر کند ، برای همین با غیظ گفتم :

شکم گرسنه و آرزوهای به ثمر نرسیده به وسیله ی همون عشق تسکین پیدا میکنه و به آدم می فهمونه که بهترین داروی شفا بخش زندگیمن دست برداشتن از آرزوهایی که در پی آن ، عمر هر آدمی را به یغما می بره... من فقط با عشق بهروز زنده ام و به این زندگی ادامه میدم... هر چند که مثل شما تو پول و ثروت غرق نباشم...

این بار با عصبانیت تمام صدایش را برد بالا و گفت : اما تو عاشق اون مرد نبودی و نیستی ، چرا مدام دم از عشق اون می زنی...؟ اون آقا با من هیچ فرقی نداشت ، این نامردی بود که منو نخواستی و دل به اون سپردی... من درخواست فرهاد بودم و اون درخواست پدرت... درستش این بود که به اونم جواب منفی می دادی ، اما ندادی و این آتیش را تا آخر عمر به جونم انداختی که دیگه با هیچ چیز خاموش نمیشه... برای یه مرد سخته از زنی که عاشقشه صرف نظر کنه...

این مرد دوباره جلویم قد علم کرده بود ، اصلاً حضورش اینجا به همین خاطر بود که دوباره عشق یک طرفه اش را جار بزند ، باید می رفتم ، نمی خواستم رو در رویش باشم و حرفی از عشق بشنوم ، عشقی که تا بحال نگذاشته بود رنگ آرامش را ببینم... پا شدم و چادرم را سرم کردم و به سمت آشپزخانه رفتم و چند بار فرهاد را صدا زدم ، اما جوابی نیامد ، پس این فرهاد لعنتی کجا رفته بود... مستاصل کنار آشپزخانه ایستاده بودم که صدایش را از کنار گوشم شنیدم :

دنبال فرهاد نگرد اون اینجا نیست...

با ترس و شتاب برگشتم عقب و صورت فاتح و خندان او را در نزدیکی صورتم دیدم ، کمی عقب کشیدم و با حیرت و ترس فریاد زدم :

یعنی چی که نیست...؟

چند قدم مقابلم برداشت و گفت : دیدی که بهش یه تلفن مهم شد ، تو کارش خبره شده و داره کم کم جای منو تو بازار فرش می گیره ، یه معامله ی مهم تو راه داره...

با خشم نگاهی بهش کردم و بدون کلامی رفتم سمت در ساختمان تا هر چه زودتر از آن خانه که برایم مثل شکنجه گاه شده بود بزنم بیرون... اما قبل از بیرون رفتن ، جهانگیرخان مقابلم جلوی در قرار گرفت و گفت :

سارا خانوم... تا حرف هامو نشنوی نمی زارم از اینجا بری... این حق را دارم که بعد از این همه مدت که دیدمت از تموم درد و رنج هایی که بعد از نه گفتن تو نصیبم شده برات حرف بزنم...

تمام خشم دنیا در وجودم شعله کشید و داشتم از عصبانیت می لرزیدم ، از اینکه دوباره از فرهاد رو دست خورده بودم از خودم متنفر شدم ، از این همه حماقت بیزار شده بودم... ملیحه بهم گفت نرو ، صد دفعه گفت گول فرهاد را نخور ، گفت برایت دام گذاشتند ، اما من گردن شکسته حرفایش را قبول نکردم... با خشم گفتم :

میلی برای شنیدن حرف های تکراربتون ندارم برید کنار...

جهانگیر خان : ربطی به میل شما نداره ، این اجباره ، باید بشنوید... وادارم نکنید در را قفل کنم...

نفس های عصبی از سینه ام بیرون می زد ، خشمی که شعله می کشید و درونم را می سوزاند... با بدتری لحن ممکن فریاد زدم :

پس همش یه نقشه ی کثیف بود...؟ می خواستید منو بکشید اینجا...؟ لعنت به تو و فرهاد ، لعنت به ذات خرابتون... چی از جونم می خوای...؟ چرا دست از سرم بر نمی داری...؟

عرق پیشانیاش را پاک کرد و گتس را در آورد و از همان جا پرت کرد روی مبل و یک قدم به طرفم برداشت... با این کارش با هراس یه قدم عقب رفتم و آن هم قدم به قدم جلو می آمد تا اینکه رسیدم به مبل و همان جا توقف کردم و با دست جلویش را گرفتم و گفتم :

جلو نیا... وگرنه جیغ میزنم ، تا همه ی همسایه ها بریزند اینجا...

لبخند شیطانی زد و گفت : خودتو خسته نکن عزیزم... اینجا آخرین طبقه است و کسی صدات رو نمی شنوه... بهتره چموشی نکنی و آروم بگیری تا حرفام رو بشنوی ، وگرنه تا خود صبح باید ور دل خودم باشی...

فریاد زدم : این بار رو کور خوندی آقای زرنگ ، بهتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی ، چون چیز خوبی نصیبت نمیشه... دوستم می دونه من کجام و اگه دیر برم شوهرم و پلیس رو با هم خبر میکنه... چون این بار یک مثقال هم به فرهاد اعتماد نداشتم و دوستم رو به دنبال خودم آوردم ، الان پایین منتظره ...

خونسرد نگاهم کرد و گفت : این بهتره... بزار شوهرتم بیاد اینجا و من و تو رو ، تو این خونه ببینه ، اونوقت این اونه که زجر میکشه و این دل منه که خنک میشه... چطوری می خوای براش توضیح بدی که این دیدار یه اتفاق بوده...

با تمام نفرتم بهش چشم دوختم ، با حرفش انگار زیر پایم خالی شد و ترس آرام آرام راهش را به قلبم باز میکرد... آن لعنتی... آن مردک داشت حقیقت را می گفت ، اگر بهروز من را با جهانگیر خان تنها در این خانه می دید چی در مورد فکر میکرد ، وای... فکر کردن به این تصویر هم پشتم را می لرزاند ... اینقدر از دستش عصبی بودم و حال خود را نمی فهمیدم که فریاد زدم :

عوضی چی از جونم می خوای...؟ چرا راحت نمی زاری...؟

لبخند سردی زد و همان طور بی خیال سیگاری روشن کرد و پُک اول را که زد و دود سیگار را فرستاد بیرون ، از پس دود سیگار که در هوا معلق شده بود گفت :

نچ...نچ... دختر آقای دادمهر و بد دهانی...؟

دیگه داشت این خونسردیش خونم را به جوش می آورد داد زدم : در مقابل هر کس باید مثل خودش رفتار کرد... بگو... هر چی تو این مدت تو اون مغزت انبار کردی بریز بیرون و راحت کن...

لبخند دیگری زد و پُکی دیگر به سیگارش زد و چند بار دستش را به قلبش زد و گفت :

حرف های قلبم ، نه مغزم... وقتی شنیدم به اون مردک جواب مثبت دادی ، ضعف کردم و از پا افتادم... همیشه قوی بودم و از آدم های ضعیف متنفر... تو طول عمرم هیچ وقت معنی ضعف را نفهمیدم بودم ، اما این بار زنی که عاشقش بودم ، مزه ی تلخ ضعیف بودن رو به من چشاند ، تلخ ترین چیزی که تا به حال تجربه کرده بودم... اصلاً باور نمی کردم یک روز اینقدر عذاب بکشم... عشق بی رحم ترین شکنجه گر دنیاست و این رو وقتی فهمیدم که تو را از دست دادم... اما...

سیگارش را روی میز خاموش کرد و ادامه داد : اما... من تسلیم شدن رو یاد نگرفتم ، موندن و تحمل کردن سخته ، اما می مونم و فرار نمیکنم ، اگر قراره به چیزی که می خوام برسم خب باید قیمتش رو هم پرداخت کنم... تو دنیا هیچ چیزی رو مجانی به کسی نمیدن ، باید برای بدست آوردن آن تلاش کنی... می خوام یه پیشنهاد بهت بدم ، اگه قبول کردی برای همیشه دست از سرت برمی دارم ، وگرنه... مثل سایه همیشه همراهتم ، حتی اگه شده میام تهران و همان اطراف که ساکنی یه خونه می خرم و مدام زیر نظرت می گیرم... می دونی که اینجوری دیگه نمی تونی یه زندگی عادی داشته باشی ، پس قبول پیشنهادم مساوی است با آرامش تو...

نفس های پر از خشمم را یکی یکی و پشت سر هم از سینه ام بیرون می فرستادم ، زندگیام داشت در دست های فرهاد و این مردک عوضی می چرخید ، طوری حرف می زد انگار نفس کشیدنم هم دست این مرد بود... دلم می خواست اینقدر قدرت داشتم که محکم بزنم تو صورتش تا ده دُور ، دور خودش بچرخد ، اما دست زدن به او هم برایم اکراه داشت و لیاقت همین سیلی را هم نداشت... او باید از دست روزگار سیلی می خورد ، روزگار خودش می دانست که چطور حق این آدم ها را کف دستشان بگذارد ، دنیا دار مکافات بود و هیچ ظلمی در حق مظلوم مطمئناً بی پاسخ نمی ماند...

وقتی دید ساکت و منتظرم ، خدائیش را ادامه داد : ازت می خوام از اون مرد جدا بشی ، یعنی طلاق رو بگیری و بری کنار پدر و مادرت به زندگی ادامه بدی...

نگذاشتم ادامه دهد و فریاد زدم : طلاق من به حال تو چه فرقی میکند ، فکر میکنی اگه طلاق بگیرم میام با تو ازدواج میکنم...؟

با خوسردی لعنتیش نگاه کثیفی بهم انداخت و گفت : به حالم که خیلی فرق میکنه ، وقتی جدا بشی و روزها و شبها تنها باشی خیالم راحت ، حتی اگه مال من نباشی... دیگه روزها به این فکر نمیکنم که داری اون مردک رو با بوسه از خواب بیدار میکنی و براش صبحونه و ناهار درست میکنی ، دیگه فکر نمیکنم که شبها تو آغوشش می خوابی و اون لعنتی تموم تنت رو لمس میکنه و می بوسه ، دیگه با این افکار ویران کننده دقیقه به دقیقه زجر نمی کشم و دست و پنجه نرم نمیکنم...

فریاد زدم : خفه شو عوضی... حرف دهنتم را بفهم... تو مریضی ، به روانی که جات باید تو تیمارستان باشه نه اینجا ، تو فقط یه مرد هوس بازی که زن ها رو به چشم هوس می بینی ، تو چی از عشق می فهمی...؟ یه موی گندیده و به قول شما گدای بهروز می ارزه به نامردایی مثل تو که به یه زن متاهل هم چشم طمع داری...

با سیلی ناگهانی جهانگیر خان کوبیده شدم به دیوار پشت سرم ، اینقدر این حرکتش ناگهانی بود که نتوانستم از خودم دفاع کنم... درد تا قلبم سرازیر شد ، این روزگار نامراد دیگر تا کی می خواست بی گناه تازیانه ام بزند... مگر صورت ظریف یک زن چقدر توانایی این ضربه ها را داشت... تمام نفرت عالم و جهان را تو چشم های به اشک نشسته ام جمع کردم و بهش خیره شدم تا عمق نفرتم را از چشمانم بخواند... چند لحظه ای که با خشم آتشین نگاهم کرد و نفس هایش آرام گرفت ، نعره زد :

هیچ وقت این سیلی رو یادت نره ، این سیلی حقت بود که عشق من رو با یه هوس زود گذر اشتباه نگیری... من هوس باز نیستم ، کسی هستم که دوستت دارم و برای رسیدن به تو و داشتنت از همه چیزم می گذرم ، حتی از جانم... مگه من از این مرد چی کم داشتیم که منو نخواستی...؟

فریاد زدم : مردی... شرف... تو یه نامرد بی شرفی که یه زن بی دفاع رو تو این آلونک تک و تنها گیر انداختی و با زور و کتک می خوای عشقت رو بهش ثابت کنی ، کاری میکنی که یادم بمونه تو یه مرد هوس باز نیستی و واقعاً عاشقمی... باشه لعنتی قبول دارم عاشقمی ، اما من نیستم ، من دوست ندارم ، این عشق یک طرفه به سرانجام نمیرسه ، پس بیهوده تلاش نکن برای بدست آوردن من ، حتی اگه موفق هم بشی به هر دلایل من رو بدست بیاری آن روز روز مرگه منه... نمی زارم دستت بهم برسه... درسته به خواست پدرم و اون شرایطی که تو و اون برادر نابردار برایم رقم زدید ، مجبور به این ازدواج شدم اما بهروز تو این مدت با مهربونیش و گذشت و عشقش قلبم رو عاشق خودش کرد ، بهتره اون عشق کوفتیت رو به دختر دیگه بدی که صاحبی نداره ، من دیگه مال تو نمیشم... چادرم را جلو کشیدم و از کنارش گذشتم که تو یک لحظه مچ دستم را گرفت و با خشم من را چسباند به دیوار کنار در... با تمام توانم باهاش درگیر شدم ، اما آن مرد بود و زورش به من می چربید ، همین طور که من را بین دیوار و خودش خفت کرده بود فریاد زدم :

ولم کن عوضی... اون دست کثیفت رو به من نزن...

با دستش دهانم را گرفت و با خشم گفت : من پسر بیست و دو سال ای نیستم که اینقدر رو غرورش ناخن میکشی و بهش برنخوره ، زیر پا گذاشتن غرور یه مرد سی و چند ساله یعنی اعلام یه جنگ بزرگ... اینو تو گوشت فرو کن

دختر آقای دادمهر ، یا از اون مرد جدا شو ، یا بمون و منتظر عواقب همین موندنت باش... نمی زارم دیگه راحت زندگی کنی و من با شکنجه و دوری از تو روزهای عمرم رو بگذرونم ، همین طور که من سختی و درد میکشم ، هر دوتون باید این درد رو بکشید...

نفس کم آورده بودم و با نفرت چند باری سرم را تکون دادم تا بالاخره دست کثیفش را برداشتم... چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم از بین دستهایش بیام بیرون ، اما او همان طور من را بین دست هایش و دیوار اسیر کرده بود و قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت و چشماش بین چشمام و تک تک اعضای صورتم در نوسان بود ، حسادت مثل یه مار سمی روی قلب سیاهش چنبره زده بود و داشت منم در این سیاهی ها غرق میکرد ... نفسی که تازه کردم دوباره جان تازه ای بهم بخشید و با غیظ و نفرت گفتم :

ازت متنفرم... از تو و اون فرهاد متنفرم و تا آخر عمرم این نفرت و بیزاری همراهمه... دیگه نمی خوام چشمم تو... دیگه نگذاشت ادامه بدهم و ناگهان لبهایش را چسباند روی لبهام و چند بار محکم و خشن من را بوسید و بعد به همان شدت من را هل داد به عقب که کنار در محکم خوردم زمین... از این کارش شوکه شده بودم و تا دقایقی نمی دانستم کجا هستم ، با ریزش اشک های سیل آسایم موقعیت دستم آمد ، چند بار با پر چادرم محکم کشیدم به لبهایم تا شاید این کثافت هوس از روی لبهایم پاک شود... یک بار سعی کردم از جا بلند شوم اما جونی در پاهایم نمانده بود... آن نامرد با این کارش چینی وجودم را فرو ریخته و دیواره ی اعتمادم را روی سرم آوار کرده بود... تو اون لحظات نفس گیر هیچی برایم رنگ نداشت و همه چیز خاکستری میزد ، نفس کشیدن بین این ساعت‌های جهنمی خیلی برام مشکل شده بود...

افتان و خیزان به هر شکلی بود از در ساختمان زدم بیرون... تو لحظه های آخر صدایش را شنیدم که از من عذر خواهی میکرد و می گفت عشق من دیوانه اش کرده... اشک هایم مجالی نمی داد که جلوی راهم را ببینم ، زیر فشار این درد قلبم داشت تیکه تیکه میشد... اینقدر در هم شکسته و داغون بودم که فقط پله ها را می دیدم و حتی به فکرم نرسید که آسانسوری هم وجود داره و پنج طبقه را از پله ها آمدم پایین... تو راه بخاطر شوکی که بهم وارد شده بود ، مدام سکندی می خوردم و حتی چند جای از پاهایم هم محکم به تیزی پله ها می خورد و گاهی هم خون می آمد... درد را احساس نمی کردم ، همه ی حسم این بود که ای کاش هیچ وقت دختر بدنیا نیآورم که اسیر هوس نامردهایی مثل جهانگیر خان شود...

به زور خودم را به پارکینگ رساندم ، هنوز چند قدمی برنداشته بودم که صدای ملیحه متوقفم کرد... وقتی برگشتم ملیحه روبروی فرهاد ایستاده بود ، تا چشمم به فرهاد افتاد انگار جونی تازه به رگ های تنم وارد شد و با تمام خشم و عصبانیتم به طرفش یورش بردم و محکم ترین سیلی دنیا را تو صورتش خواباندم و هلش دادم عقب ، چون انتظار همچین واکنشی را از من نداشت خورد زمین و منم بهش مهلت ندادم و با مشت و لگد افتادم به جانش... تمام این حسهای بد این یک ساعت را بر سرش هوار کردم... اما خیلی زود به خودش مسلط شد و از جایش بلند شد و آن هم متقابلاً سیلی محکمی بهم زد و نعره زد :

چه غلطی میکنی دختره ی عوضی...

ملیحه مثل من شوکه شده بود و داشت با ترس و حیرت نگاهمان میکرد... با ضربه ی فرهاد تو گوشم خون دماغم جاری شد و لبم چاک خورد ، با پشت دست خون دماغم را پاک کردم و فریاد زدم :

عوضی تو هستی که خواهرت رو با اون حیوون تنها می زاری... عوضی و پست تو هستی که ننگ بی غیرتی مهر شده رو پیشونیت... فرهاد... به جون مامان و بابا هیچ وقت نمی بخشمت... بخدا ازت نمی گذرم و باید تو همین دنیا مکافاتش رو پس بدی... دیگه از این لحظه برادری به اسم تو ندارم...

فرهاد به طرفم حمله کرد که ملیحه جلویش را گرفت... اما هنوز خالی نشده بودم ، هنوز حرف هایم تو راه گلویم داشت خفه ام میکرد... از پشت ملیحه ادامه دادم :

چطور با تنها خواهرت چنین معامله ای کردی...؟ چطور راضی شدی منو دست گرگ بسپری...؟ هیچ وقت نمی بخشمت...

حق ام دیگر بهم مجال نداد ادامه دهم... این بار فرهاد فریاد زد :

حق نداری در مورد من چنین فکری بکنی ، من نمی دونستم جهانگیر میاد اینجا ، سارا بخدا اینها نقشه نبود...

فریاد زدم :: خفه شو فرهاد... خفه شو و به من دروغ تحویل نده ، اگه نقشه نبود پس برای چی ما رو تنها گذاشتی...؟

فرهاد مستاصل گفت : دیدی که یه تلفن مهم داشتم ، اومدم تو پارکینگ تا به تلفنم جواب بدم که چشمم به این خانوم افتاد (اشاره به ملیحه کرد) می خواست به شوهرت زنگ بزنه جلوش رو گرفتم که دست از پا خطا نکنه...

داد زدم : می تونستی ملیحه رو هم بیاری به آپارتمان ، اینا همش یه نمایش کثیف بود ، فرهاد دیگه بهت اعتماد ندارم ، دیگه سراغم نیا ، فکر اینکه من و بهروز از هم جدا بشیم رو از سرت بیرون کن ، من اونو دوست دارم و تصمیم گرفتم ازش بچه دار بشم ، پس دیگه حق نداری تو زندگی من دخالت کنی... وگرنه به جان پدر ، از دست تو و اون مردک عوضی شکایت میکنم و می کشونمتون دادگاه ، دمار از روزگارتون در میارم..

عرق روی پیشونیم را پاک کردم و با دست یخ کرده ام دست ملیحه را گرفتم و او را به دنبال خودم کشیدم و هر دو از آن مجتمع جهنمی بیرون زدیم... بیرون مجتمع آسمان گرفته بود و هوای ابری دلشوره هایم را بیشتر میکرد... سوار همان تاکسی شدیم و به راننده گفتم زود حرکت کند ، آن هم بدون سوالی پایش را روی گاز گذاشت و رفت... تو تاکسی سرم را گرفته بودم و حق میکردم ، برای سادگی دلم زار زدم ، برای حقی که این دنیا از من گرفته بود ، برای همه ی این دردها و غم ها گریه کردم... ملیحه سعی داشت آرامم کند و بپرسد که دلیل این حال خرابم چی هست... اما آتیش این دلم خاموش شدنی نبود ، من به بهروز خیانت کرده بودم ، بهش دروغ گفته بودم ، اگه به بهروز حقیقت رو گفته بودم هرگز این اتفاق شوم برایم نمی افتاد... از به یادآوری اون

لحظه ی کثیف داشتم دیوانه میشدم و حالت تهوع بدی بهم دست داده بود که با اشاره از ملیحه خواستم به راننده بگویند جایی بایستد...

با ایستادن تاکسی از ماشین پیاده شدم و بی هیچ ملاحظه ای از عرض خیابان ، لابلای ماشین ها گذشتم که صدای بوق هشدار دهنده شان گوش فلک را کر کرده بود... و با چند تا کلمه ی هوی... دیوانه و یابو و الاغ بدرقه ام کردند... یک جای خلوتی را پیدا کردم و دو زانو نشستم روی زمین و هر چی تو معده ام داشتم و نداشتم بالا آوردم... چند ثانیه بعد ملیحه بطری آبی را به طرفم گرفت که وحشیانه از دستش گرفتم و با تمام قدرت افتادم به جان لبهایم تا بشورم این کثافت خیانتی که جهانگیر خان رویش مَهر کرده بود...

ملیحه از تعجب کارهای من کم مانده بود که شاخ در آورد... بعد از لحظه ای با خشونت بطری را از دستم کشید و فریاد زد :

دیوونه داری چیکار میکنی...؟ پاره کردی اون لب بیچاره تو... چته تو چرا همچین میکنی...؟

داد زدم : بزار بشورم این کثافت لبهامو ، این لکه ی خیانت رو...

ملیحه با ترس گفت : خیانت چیه سارا...؟ داری چی میگی...؟ حالت خوبه...؟

همین طور که اشکایم فرو می ریخت با لحن دردناکی گفتم : ملیحه اون جهانگیر لعنتی منو بوسید... ملی به زور منو بوسید...

ملیحه جیغ خفه ای کشید و یه قدم رفت عقب... اینقدر تو نگاهش ترس و ناباوری ریخته بود که برایم مسلم شد این کار اون لاشخور چقدر برای همه سنگینه خصوصاً برای من که مورد تعرض قرار گرفته بودم ، سنگینیش داشت کمرم را می شکست...

تا لحظاتی ملیحه بدون حرفی به من خیره بود ، با حق هق ادامه دادم :

ملیحه من به بهروز خیانت کردم ، تو گفتی نرو ، گول فرهاد رو نخور ، ملیحه حالا میگی چیکار کنم...؟ چطوری برگردم پیش بهروز و خودم رو به بی خیالی بزنم که هیچ اتفاقی نیفتاده...؟ خدا منو بگش و راحتم کن از این همه درد ، از این همه حماقت ، از این همه نامردی...

سرم را زمین گذاشتم و زار زدم به این حال خرابم... بالاخره ملیحه از شوک این خبر بیرون آمد و زیر بغلم را گرفت و من را نشوند لبه ی جدول پیاده رو و گفت :

آروم باش سارا ، چرا با خودت همچین میکنی...؟ بوسید که بوسید ، این دیگه اینقدر زجه زدن نداره ، اتفاقیه که افتاده...

با چشم های به خون نشسته نگاهش کردم و گفتم : جای من نیستی تا این درد و حس کنی ، اینقدر حالم بده که نمی تونی توصیفش کنی ، همه ی وجودم پر از تلخی شده...

ملیحه : نه جای تو نیستم ، اما اگه بودم برامم فرقی نداشت ، فوقش اول ناراحت میشدم و بعد فراموش میکردم ، چون مقصر نبودم ، سارا خیانت اونه که خودت بخوای با یه مرد نا محرم رابطه داشته باشی ، نه این بوسیدن اجباری که خودتم از این اتفاق اینقدر شوکه شدی...

سری تکون دادم و گفتم : ملیحه منم مقصرم ، نباید میرفتم ، نباید این همه دروغ به بهروز میگفتم ، این تاوان دروغ‌هایی که به بهروز گفتم ، پس حقمه ، ای کاش خدا الان نفسم رو می گرفت تا با مُردنم تاوان پس می دادم... ملیحه دستم را گرفت و گفت : سارا تو که اینقدر ضعیف نبودی تمومش کن این آه و ناله و رو... این اتفاق افتاد و گذشت و رفت ، چیکار دیگه می تونی بکنی...؟ گذشت زمان کم کم از ذهنم پاک میکنه... الان باید به این فکر کنی که وقتی با پدر و مادر و بهروز روبرو میشی چی می خوای بگی و چطوری این صورت آس و لاش شده ات رو توجیح میکنی...

با تردید نگاهش کردم و گفتم : حقیقت رو میگم...

ملیحه با غضب گفت : دوباره دیوونه شدی...؟ اون دفعه ام گفتم نرو دیدن فرهاد ، گفتم از یه سوراخ چند بار گزیده نشو ، گوش کردی به حرفام که باز میخوای بزنی جاده خاکی ، می خوای با گفتن حقیقت خون به پا کنی...؟ این وسط فقط خودت بیشتر از همه آسیب می بینی... اگه بهروز بفهمه اون لاشخور تو رو بوسیده میشه یه قاتل و سرش میره بالای دار...

داد زد : پس برم چی بگم...؟ بگم صورتم خورده تو در تاکسی یا اتوبوس... این حال زارم رو چطوری توجیح کنم...؟

ملیحه پوفی کرد و چند بار با انگشت اشاره اش کوبید تو سرش و گفت :

یکم این مغز آکبندت رو بکار بنداز و یه بهونه ای پیدا کن تا بهروز شک نکنه و این مسئله به خوبی تموم بشه... شما فردا برمی گردید تهران ، بزار همین اتفاق هم همین جا تموم بشه و همین جا چالش کن و برو... هر چی این گنداب رو همش بزنی بوی گندش بیشتر میشه... خوب گوش کن ببین چی میگم باید به بهروز بگیم که وقتی از در خونه ی صبا اومدیم بیرون ، می خواستیم از یه تلفن عمومی بهت زنگ بزنیم تا بیای دنبالمون ، اما یهو فرهاد جلومون سبز شد و به زور می خواست سوار ماشینت کنه که تو مقاومت کردی و نتیجه اش همین شد که می بینی...

گفتم : بهروز نمیگه فرهاد از کجا سر و کله اش پیدا شد...؟

ملیحه : چرا... چرا... می پرسه... می‌گیم از در خونه تعقیبمون کرده ، اونجا کشیک میکشیده...

با واهمه ای که بجومن افتاده بود پرسیدم : فکر میکنی باور میکنه...؟ بهروز خیلی تیزه و زود می فهمه چی راسته و چی دروغه...

ملیحه تو آن حال و هوای مزخرفم هم دست از شوخی برداشت و گفت :

خیلی خب بابا... فهمیدم چقدر شوهرت باهوشه... تبلیغ هوش شوهرش رو میکنه ، بچه پرو...

وقتی غضب منو دید خندید و گفت : خیلی خب چته تو... می خواستی از این اخما به جهانگیر بکنی تا بترسه و نزدیک نشه ، آدم زهرش می ترکه وقتی اینطوری نگاه میکنی...

با عصبانیت تمام از جام بلند شدم و رفتم برم ، دیگه حوصله ی این شوخی های بی جای این دختره ی کله خراب رو نداشتم ، بد موقعی رو برای شوخی کردن انتخاب کرده بود ، اما با گرفتن دستم منو برگردوند و با خشم گفت :

کجا...؟ سرت انداختی پایین داری میری... برو بشین سر جات تا من یه کیوسک تلفن پیدا کنم و یه زنگ بزوم
بهر روز بیاد همین جا...

منو دوباره برگردوند همان جا که نشسته بودم و ادامه داد : اگه دیر کردم نگران نباش باید همون جا که به بهروز آدرس میدم بمونم تا بهروز راحتتر پیدامون کنه ، منتظرم باش...

ملیحه زود رفت و من را با افکاری پریشان منتظر آمدن بهروز گذاشت... با حالی خراب به خط راه ملیحه که رفته بود خیره شدم ، یادآوری روبرو شدن با بهروز پشتم رو لرزاند ، انگار به ته جهنم پرتاب شده بودم ، احساس تهی بودن میکردم ، انگار با این بوسه همه ی توان و احساسم را گرفته بودند... سرم را بین دستهای سرد و لرزانم گرفتم احساس ضعف شدیدی داشتم و هلاک یه جرعه آب بودم ... هر کاری میکردم آن لحظه ی عذاب آور را فراموش کنم نمیشد ، اشکم دوباره جوشید ، از آدما دلم گرفته بود ، از این دنیای ماشینی که احساس و عشق به اشتباه گرفته شده بود ، از این دنیا که محبت رو از یاد برده بود ، همه چیز دیگه ظاهری بود ، دوست داشتن و محبت کردن شده بود باز یچه ی یه مشت مردم بی فرهنگ که به اشتباه ترویج میکردند و به جای عشق فریاد می زدند...

با تکان های شانه ام ناگهان از آن همه فکر کشیده شدم بیرون و نگاهی همراه با ترس به بالای سرم کردم... مرد و زنی مسن با دلسوزی روبرویم بود و با دیدن صورت کبودم نگاهشان رنگی از تأسف گرفت... زن زودتر به خودش آمد و گفت :

دخترم... حالت خوبه...؟ کمک نمی خواهی...؟

لب زدم : نه ممنون...

انگار دلش باز آرام نگرفت و دوباره پرسید : منتظر کسی هستی...؟ می خواهی تا یه جایی برسونیمت ، مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست...

لبخند بی جونی زدم ، هنوز این دنیای لعنتی پر از نامرد نشده بود و بودند کسانی که همیشه به فکر هم نوع خود باشند... دستش که روی شانه ام بود را به گرمی فشردم و گفتم :

ممنون مادر جون... خوبم... الان شوهرم میاد دنبالم ، منتظرش هستم...

بالاخره راضی شدند که تنهام بگذارند... دوباره سر در گریبان منتظر شدم...

با صدای بهروز انگار نوری تازه در قلبم روشن شد ، صدایم برایم مثل اصوات بهشتی بود... آرام آرام سرم را بلند کردم و چشمهای اشکیم را به صورت مردانه و پرابهتیش دوختم... با دیدنش انگار بعد از آن بی کسی ها یک پناه امن پیدا کرده بودم ، از هیجان اینکه یک بار دیگر می توانم کنارش آرام بگیرم ، شرشر اشک هایم با هم مسابقه دادند... با دیدن صورتم یک یا خدا گفت و جلویم زانو زد و با یک دستش ، دستهای یخ کرده ام را گرفت ، و با دست دیگرش دست کشید روی نیم رخ زخمی و کبودم و لب چاک شده ام... نگاهش یک دنیا غم و خشم را با هم داشت... فکش منقبض شد و خیلی زود آن نگاه نگرانش به خشم طوفانی تبدیل شد و از لابلای دندونهای فشرده اش گفت :

کار اون نامرده...؟

سرم را به پیشانی‌اش گذاشتم و آرام گفتم : دیگه همه چیز تموم شد ، من الان پیشتم...

نفسهای بریده بریده می کشید ، نفسهایی پر از خشم و انتقام... بعد از لحظه ای ناگهان از جا کنده شد و دستم را محکم تر گرفت و من را تقریباً به سمت ماشین کشید... تمام خشم و عصبانیت دنیا تو وجودش شعله می کشید و خبر خوبی را بهم نمی داد... نزدیک ماشینش با تمام قدرت دستم را از بین دستش کشیدم بیرون و گفتم :

بهروز چیکار میکنی...؟ دستم رو از جا کندی...

با چشمانی به خون نشسته و خشمی آتشین فریاد زد : الان منو می بری در مغازه ی اون کفتار پیر ، فهمیدی...؟

دوباره دستم را کشید و می خواست من را به زور سوار ماشین کند ، با این حرکت بهروز چند نفر ایستادند و ما را تماشا میکردند... ملیحه وقتی فهمید بهروز چه قصدی دارد رو به آن گفت :

آقا بهروز خواهش میکنم این مسئله رو از اینی که هست پیچیده ترش نکنید ، به دعوایی بوده بین خواهر و برادر ، تموم شد رفت...

بهروز با عصبانیت منو کشید جلوی خودش و به صورتم اشاره کرد و فریاد زد :

این دعوا نیست ، به جنگه ملیحه... اون لعنتیا اعلام جنگ کردند... دستی که صورت همسرم رو به این شکل در آورده باید قطع بشه...

با حرف های بهروز تهی شدم ، خدایا باز این روزگار لعنتی چه خوابی برایم دیده بود... بهروز باز دستم را گرفت و من را به زور سوار ماشین کرد... و تو ثانیه ای ماشین از جا کنده شد ، تو لحظه های آخر ملیحه به زور خودش را توی ماشینینی که به راه افتاده بود انداخت و گفت :

شما الان عصبانی هستید ، تو رو خدا بخاطر سارا کوتاه بیاید ، حالش زیاد خوب نیست...
بهر روز همین طور که دیوانه وار می راند و بدون اهمیت دادن به حرف های ملیحه فریاد زد :
آدرس...

با التماس گفتم : عزیزم... آرام باش... فرهاد الان اونجا نیست...

باز هم بدون اهمیت دادن به حرفم بلندتر داد زد : گفتم آدرس...

مثل دیوانه ها رانندگی میکرد و لایی می کشید... از ترس و اضطراب فریاد زد :

تمومش کن بهروز... دیگه کشش ندارم...

نعره زد : خفه شو سارا... خفه شو... این بار دیگه کوتاه نیام ، یا آدرس را بده یا به جان مادرم با تموم سرعت میرم
تو اون اتوبوس جلویی و هم خودمو خلاص میکنم و هم تو رو...

دیگه مغزم یاریم نمیکرد و داشتم سخته میکردم و قلبم داشت دیواره ی سینه ام را می شکافت... بهروز زده بود
به سیم آخر... وقتی سرعت ماشین بیشتر شد ملیحه گفت :

سرعت رو کم کنید من میگم مغازه اش کجاست...

سرعت که کم شد منم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم... ملیحه داشت آدرس را به
بهر روز می داد و بهروز هم در سکوت فقط گوش می داد... بخاطر فریادهایم چاک لبم بیشتر شده بود و مزه ی خون
در دهان خشکیده ام حالم را داشت بهم می زد... نمی دانستم تا دقیقی دیگر چه سرنوشتی گریبانم را می گیرد و
چه بلایی دیگر قرار بود به سرم بیاید ، فقط امیدم به این بود که فرهاد و جهانگیر خان هنوز مغازه نیامدند و شاید
بهر روز وقتی موفق نشود آنها را ببیند بی خیال شود و برگردد... فقط همین امید من را سر پا نگه داشته بود ، وگرنه
اینقدر از پا افتاده بودم که دیگر رمقی در جانم نمانده بود... روح سرگردانی بودم در تلاطم نجات دادن خودم و
بهر روز از این معرکه ی هستی که دست به هر کاری می زد...

اینقدر غرق آشفتگی هایم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم فقط با صدای ترمز شدید و تکان خوردنم چشم هایم را
باز کردم ، ماشین جلوی مغازه ی جهانگیر خان ایستاده بود ، با راهنمایی ملیحه بهروز روبروی مغازه زده بود روی
ترمز... مغازه ای که اسم نحسش روی شیشه ی مغازه مزین بود به رنگ زرد... بهروز قفل فرمون را برداشت و پرید
پایین... با دیدن این وضعیت پریدم از ماشین بیرون تا به موقع جلوی آن را بگیرم... خدایا دیگه داشتم از دست
مرد و نامردهای زندگیم جونم به لب می رسید که با خودخواهیشون همه چیز را به بازی می گرفتند... حال خودم
اصلاً خوش نبود و داشتم از پا می افتادم ، با دستهای بیجونم دستهایش را گرفتم و با لبهای خشک و زخمیم به
التماس و تمنا گفتم :

بهر روز این کار رو نکن ، تو الان عصبانی هستی و کار دست خودت می دی ، دیگه طاقت یه اتفاق دیگه رو ندارم ، تو رو خدا بیا برگردیم...

ملیحه ام اومد جلو و حرف های من را تأیید کرد و از بهروز خواست برگردیم...

بهر روز دستش را از دستم کشید بیرون و فریاد زد : برید کنار و دخالت نکنید...

بعد من را هل داد عقب که نزدیک بود بیفتم اما ملیحه به موقع مانع افتادنم شد... بهروز فوری با قفل فرمون زد یکی از شیشه های مغازه ی جهانگیرخان را شکست... تو اون سکوت سر شب بازار شکستن شیشه صدای مهیبی داد که با این صدا همه سر از مغازه های خود بیرون آوردند تا ببینند چه اتفاقی افتاده... در چند ثانیه ، دور و اطراف مغازه پر شد از آدمهای معمولی و کسبه های بازار... در آن لحظه عجب ولوایی به پا شده بود ، بهروز از خورده شیشه ها رد شد و رفت تو مغازه و داد زد :

فرهاد کجایی...؟ نامرد خودتو نشون بده..

شاگرد مغازه که از صدای شکستن شیشه از پشت مغازه اومده بود بیرون با حیرت یک نگاهی به شیشه ی شکسته کرد و رو به بهروز گفت :

چیکار کردید آقا...؟ با کی کار دارید...؟

بهر روز فریاد زد : به اون دو تا نامرد بگو از اون پشت بیان بیرون ، بگو وقت تصفیه حسابه...

دویدم جلویش و دوباره با التماس گفتم : بهروز تو رو خدا بیا بریم شر به پا نکن...

فریاد زد و هلم داد عقب و گفت : برو کنار... نزار عصبانیتم رو سر تو خالی کنم...

چهره اش از عصبانیت سرخ و ملتهب شده و رگ گردنش ورم کرده بود ، یه لحظه از این چهره ترسیدم... ملیحه آمد من را برد به کناری و گفت :

بیا سارا... فایده نداره بهروز الان عصبانیه و حرف هیچ کس هم تو کتتش نمیره ، خدا رو شکر مثل اینکه فرهاد و جهانگیرخان هنوز نیومدند...

دیگه یارای ایستادن نداشتم و تکیه به دیوار مغازه دادم و با چشمان پر اشک خیره به مردمی شدم که دور مغازه با کنجکاوای به این معرکه ای که بهروز راه انداخته ، بود خیره بودند... مردم تماشاچی که سر در گوش هم پیچ پیچ راه انداخته بودند تا بفهمند قضیه از کجا آب می خورد... صدای شاگرد جهانگیرخان آمد :

آقا کسی اینجا نیست... آقا جهانگیرخان و آقا فرهاد از صبح نیامدند...

بهر روز از اینکه تیرش به سنگ خورده بود با عصبانیت آن یکی شیشه را هم شکست که فریاد شاگرد بالا رفت :

آقا چته اومدی اینجا این بلوا رو به پا کردی...؟ یه لحظه صبر کن تا پلیس رو خبر کنم...

بهروز فریاد زد: برو خبر کن، اتفاقاً اینطوری بهتره...

بالاخره چند نفر از تماشا ایستادن دست برداشتند و آمدند جلو و قفل فرمان را از بهروز گرفتند و شاگرد را هم آرام کردند تا ببینند می‌توانند این مسئله را بدون دخالت پلیس به خوبی حلش کنند... یکی از همان بازاری‌ها که معلوم بود مرد قابل احترامیه و سنشم نشان دهنده ی بزرگ این بازار بود، آمد جلوی بهروز و گفت:

چی شده جوان که این عصبانیتت رو سر این در و شیشه ی بیچاره خالی کردی، آقا جهانگیرخان و آقا فرهاد چه هیزم تری بهت فروختند...

بهروز که دنبال همچین فرصتی می‌گشت، داد زد: حاجی... هیزمی تو کار نیست، ای کاش تموم ضررها مالی بود، درد من ناموسمه... زنده...

با حرف بهروز همه‌مه ای در بین مردم در گرفت و چند نفری هم به طرف من و ملیحه چرخیدند و نگاهمان می‌کردند... چشمان نگرانم در نگاه ملیحه قفل شد و ملیحه فقط گفت:

خدا رحم کنه سارا... بهروز زده به سرش و داره با آتیش بازی میکنه...

بهروز می‌خواست آبروی جهانگیرخان و فرهاد را در بازار ببره و این یعنی بازی کردن با جونش، چون این بار پای آبرو و کسب اعتماد بازاری‌هایی بود که جهانگیرخان طی این سالها بدست آورده بود و داشت به همین راحتی به باد می‌رفت... همه گوش و چشم شده بودند که ببینند یه غریبه چه حرف ناموسی می‌خواهد بزند که لوزه هایش را هم در این چند دقیقه پیش دیدند... چشم گرداندم که به ملیحه بگم کاری بکنند که او را بین جمعیت ندیدم، نمی‌دانم کجا رفته بود، با حرف‌های بهروز دیگه نمیشد به ملیحه و غیب زدنش فکر کرد... بهروز ادامه داد:

صاحب این مغازه به زن من چشم داره...

همه‌مه ای در گرفت و مردی آخر جمعیت فریاد زد: جوون از خدا بترس و با آبروی کسی بازی نکن،

جهانگیرخانی که ما می‌شناسیم اینقدر مردی تو وجودش هست که ناموس مردم را ناموس خودش می‌دونه...

بهروز نعره زد: این مرد شیطان و تا الان خودش رو به شما مردی با غیرت و با آبرویی نشان داده... ولی این مرد به زن من علاقه داره... فرهاد نامی هم تو این مغازه است که دست راست همین نامرده... فرهاد برادر زن منه...

جهانگیری که تو بازار اسم و رسمی به هم زده و همگی به دید احترام به او نگاه می‌کنید، در باطن یه نامرد عیاشه... اون حیوون فرهاد را به جون خواهرش انداخته و به زور می‌خواهش را بگیره و وادارش کنه که زن کار فرماش بشه... چون گفته عاشق زنه شده... اینا رو بهتون گفتم که مراقب ناموستون باشید که از اینجا حتی گذر هم نکنند، وگرنه به دام این شیطان میفتند...

بعد رو به شاگرد ادامه داد: به اون دو تا نامرد بی‌وجدان بگو، تو هر سوراخی می‌خوان خودشون رو مخفی کنند، اما عدالت پیداشون میکنه، فردا اول وقت با مأمور برمی‌گردم...

دستم را گرفت از مغازه زد بیرون و من را هم به دنبال خودش کشید... در برابرمان حمید نگران از تاکسی پیاده شد و به همراه ملیحه آمد سمتمان... تو این ثانیه های آخر که ملیحه غیبت زده بود ، رفته بود به حمید خبر بدهد ، این کارش هزاران آفرین داشت ، چون بهروز اینقدر حالش بد بود که کسی از هم جنس خودش را می خواست که با او درد دل کند و حرف بزند تا شاید کمی آرام بگیرد ...

حمید اول یه نگاه تأسفی به صورت من کرد و سری تکان داد و بعد رو به بهروز گفت :

با خودت چیکار کردی مرد...؟ این چه معرکه ایه که راه انداختی...؟ می دونی آقای دادمهر و مادر سارا چه حالی دارن از این بی خبری...؟

بهروز من را کشید سمت ماشین و خطاب به حمید گفت : بیا بریم ، هوای اینجا داره خفه ام میکنه...

من را تو ماشین نشاند و کلید ماشین را داد به دست حمید و او هم بی درنگ راه افتاد سمت خانه... نگاه اشک آلودم را به ملیحه دوختم ، فرقی با هم نداشتیم ، آن هم تا حد مرگ ترسیده بود و رنگ زردش گواه این همه ترسش بود... نمی دانم چی تو نگاهم دید که من را در آغوش گرفت ، هر چند که خودش هم به کسی احتیاج داشت که آرامش کند ، اما شده بود تسلی دل زخمی و دردمند من... هنوز ده دقیقه ای نرفته بودیم که بهروز با حالی زار رو به حمید گفت :

همین جا ننگه دار ، می خوام یکمی هوا بخورم...

با نگرانی نگاهش کردم و خودم را کشیدم جلو و گفتم : بهروز ... چی شده...؟ حالت خوب نیست...؟

دستی تکان داد که یعنی خوبم و فوری از ماشین پیاده شد... رفتم به دنبالش برم که حمید مانع شد و گفت :

سارا خانوم... بهتره تنها باشه تا حالش یکمی بهتر بشه ، اون الان تحت فشار عصبیه و رفتن شما و دیدن صورتتون حال اونو خرابتر میکنه...

به فرمان حمید پس نشستیم و خیره شدم به مردی که نامردها به این روزش انداخته بودند... در همان آشنایی اول بهش گفتم شاید فرهاد برایش مشکل درست کند ، همان اول می دانستم این قصه اولش تلخه و شایدم پایان تلخی داشته باشد... هیچ کس به حرف گوش نکرد و نفهمیدند که من چه دردی به دلم دارم ، دست از سرم برنداشتند و هی گفتند باید شوهر کنی ، فرهاد راست رفت گفت دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست ، چپ رفت گفت باید پدر یک خمره برای ترشی انداختنت بخرد ... هی تو گوشم جدی و شوخی گفتند و گفتند تا این شد حال و روزم ، این وسط بهروزم داشت به پای من می سوخت و بی گناه تاوان پس می داد... هیچ دردی بدتر از این برای یک مرد نیست که کسی را که دوست دارد و عاشقش است بخواهد با کسی دیگر تقسیم کند... حمید از ماشین پیاده شد و رو به ما گفت : بهتر شما همین جا منتظر بمونید خودم باهاش حرف می زنم و سعی میکنم ارومش کنم...

حمید وقتی رفت ملیحه با نگرانی نگاهم کرد و گفت : اونوقت می خواستی به این دیوونه بگی جهانگیر بوست کرده...؟

غمگین نگاهش کردم و گفتم : کسی حق نداره به بهروز بگه دیوونه...

ملیحه برای اولین بار تو طول این روز جهنمی پر صدا خندید و گفت :

الان دیگه مطمئن شدم که هر دو تون دیوونه هستید...

اخمام رو بیشتر درهم کردم و رفتم به ناسزای آبداری ببندم به تنگش ، که با فریاد بهروز تقریباً خفه شدم و رفتم برم از ماشین بیرون که ملیحه مچ دستم را خفت کرد و گفت :

بهتر نری...

با خشم گفتم : تو و شوهرت امروز قرص نه خوردید...

ملیحه پشت چشمی نازک کرد و گفت : مثل اینکه از صبح امروز تا بوق سگ که همین الان باشه کنار تو قرص حرص و جوش خوردم نه قرص نه...بزار هر چی درد داره برای حمید بریزه بیرون تا آروم بشه ، اگه بتونه با حرف زدن تموم خشمش رو کنترل کنه همه چیز به خوبی تموم میشه...

در ماشین را که برای پیاده شدن باز کرده بودم کوبیدم به هم و ماندم و لحظه به لحظه شاهد زجر و درد و عصبانیتش شدم و همپای دردهای او اشک ریختم... وقتی خوب خالی شد و حمید هم باهش حرف زد آمد سمت ماشین و سرش را از سمت من تو گرفت تو و گفت :

حالت خوبه...؟ می تونی با پدر و مادرت روبرو بشی...؟

از تو ماشین دستی تو صورتش کشیدم و سری تکان دادم و گفتم : اگه تو خوب باشی منم خوبم...

لبخند تلخی زد و دستم را گرفت و بوسید و گفت : من خوبم عزیزم... الان دیگه خوبم...

بعد از فهمیدن موضوع و توضیح داد بهروز به پدر و مادرم ، الان یک ساعته مادرم تو آشپزخانه داره گریه میکنه و پدرم وقتی همه چیز را شنید و صورت کبود من را هم دید حالش بد شد که بهروز به موقع به دادش رسید و یکی از آن قرص های زیر زبونی تقریباً آرامش کرد... با نگرانی دل از پدر کندم و رفتم تو آشپزخانه سراغ مادرم... همچنان داشت گریه میکرد ، از پشت مادرم را بغل کردم و گفتم :

عزیزم... بخدا من خوبم و چیزیم نیست... تو رو خدا دیگه گریه نکنید...

اشک هایش را پاک کرد و دست من را گرفت و روبروی خودش نشاندم... الهی بمیرم برای آن چشم های سرخش که چقدر ما بچه های نمک شناس خون به دل این پدر و مادرها میکنیم که عمرشون را خالصانه به پای ما گذاشتند...

این وسط من هم اشتباه کرده بودم و با تصمیم اشتباهم که سر خود به دیدن فرهاد رفته بودم ، آنها را مثل فرهاد اذیت کرده بودم... مادر دستی به صورتم کشید و با درد گفت :

الهی دستش بشکنه که صورت مثل گُلت رو اینطوری پژمرده کرده... چطور دلش اومد با خواهرش مثل جلاد رفتار کنه... هیچ وقت نمی بخشمش..

اشکم را که روی گونه ام دوید وسط راه گرفتم و گفتم : عزیزم نفرینش نکن ، براش دعا کن تا هر چه زودتر از زیر یوغ این جهانگیر خان بیرون بیاد ، همش تقصیر اونه که با یه مشت اسکناس بی ارزش گولش زده... دعاش کن آخر عاقبتش خوب باشه ، وگرنه همه ی ما باید بابت فرهاد عذاب بکشیم...

مادرم مرا در آغوش گرفت و هق هق زنان گفت : قربون این مهربونیت برم که باز هم از خطاش می گذری...

در این وقت ملیحه آمد و از ما خواست که پیش پدرم برگردیم و بهمان یادآور شد که پدر هم به دلداریمان خیلی نیاز دارد....

نیم ساعتی بود که مادر به همراه برگشته بود توی سالن و منمهم با هزاران استرس و اضطراب تو مبیل در کنار پدر فرو رفته بودم ... بالاخره این روز سیاه هم به پایش نزدیک میشد... پدر سر در گریبان و خجالت زده از روی داماد و دخترش داشت دقیقه های پایانی این شب را پشت سر می گذاشت ، هرگز فکر نمیکرد که تنها پسر خلفش تو مدت کمی به این همه پستی و رذالت برسد و با زندگی خواهرش چنین بازی سختی را شروع کند... مگر چی برای این پسر کم گذاشته بود که با دیدن پول اینقدر حیوان صفت شده که حتی به هم خون خودش هم رحم نمیکرد... باز هم جای شکرش باقی بود که همه ی ماجرا را اینطوری که اتفاق افتاده بود نمی دانست وگرنه پدر با این سابقه ی بیماریش در دم جان سپرده بود و بهروز دستش به خون جهانگیر خان آلوده کرده بود...

ملیحه توضیح داده بود که وقتی از خانه ی صبا بیرون آمدیم فرهاد منتظرمان بود و می خواست با من جایی حرف بزند که من قبول نکردم و مجبور به خشونت شده که این درگیری بینمون پیش آمده ، در ظاهر حرف های ملیحه مورد قبولشان بود و فعلاً زیاد کنجکاوی نکردند ... در واپسین لحظات آن روز و آن شب که فکر میکردم همه چیز تمام شده باز هم ضربه ی دیگری باقی مانده ی توانم را از تنم گرفت...

بهروز جلوی پدر زانو زد و گفت : پدر اجازه بدید از دست هر دوشون شکایت کنم ، شاید اینطوری دست از سرمون بردارند و بزارن زندگیمون رو بکنیم...

با حرف بهروز سکوت سنگینی فضای سالن را گرفت ، نگاهی به ملیحه کردم که با لب زدن ، وای کنانی گفت و با دو دستش سرش را گرفت ، که این حرکتش اضطراب من را بیشتر کرد و رو به بهروز با ناباوری گفتم :

بهروز...

بهروز تیز نگاهم کرد که هر گونه اعتراضی هم که داشتم مجبور شدم لب فرو ببندم... او با خشم بهم گفت :

دیگه بس نیست این همه سیلی خوردن...؟ بس نیست با دلهره و ترس زندگی کردن...؟ اون دو نفر آرامش زندگیمون رو گرفتند توقع نداری که کوتاه بیام...؟ می دونی وقتی صورتت رو اینطور آش و لاش دیدم چه حالی شدم...؟

به جای من حمید رو به بهروز گفت: بهروز جان... صبر کن یکمی از عصبانیتت فروکش کنه، فردا هم می تونید همچین تصمیمی بگیرید... الان همه ی شما از یه ماجرای سخت و پر تنش گذشتید نزار خشم بهت غالب بشه و کار از این که هست خراب تر بشه...

بهروز پا شد و رو به حمید گفت: چرا توقع دارید من کوتاه بیام و از حقم بگذرم، تو جای من نیستی تا بفهمی چه دردی تو سینه ام پنهونه... برای یه مرد سخته که چشمی دنبال زنش باشه و بی غیرت از کنارش بگذره... من و جهانگیر در یه زمان خواستگار سارا بودیم و اون منو انتخاب کرد، چرا این مرد سر قبری گریه میکنه که می دونه مُرده ای توش نیست...؟ چرا تیشه برداشته ریشه ی زندگی من رو بزنه...؟ آیا رواست از حقم بگذرم و دست اونا رو برای یه فاجعه ی دیگه باز بزارم...؟

صدای پدرم بهروز را ساکت کرد و رو در روی پدر نشست تا ببینه او این اجازه را بهش می دهد که از پسرش شکایت کند یا نه... اعصابم که دقیقی میشد کمی آرام گرفته بود، دوباره با این حرف ها و درد صورت داغونم، با هم در آمیخت و دوباره مرا پر از استرس و بی قراری کرد... اگر پدر این اجازه را به بهروز می داد این مشکل بیش از حد گره می خورد و دیگه سخت میشد این گره ی کور را باز کرد و کینه روی کینه انبار میشد... تا به اینجا هم بهروز به قدر کافی آبروی آنها را تو بازار برده بود و نمی فهمیدم چرا می خواست بیشتر از این مسئله را کش دهد... این مسائل ناموسی هر چه مخفی تر می ماند کمتر با آبروی کسی بازی میشد و به قول ملیحه بوی گندش کمتر همه جا را فرا می گرفت...

پدر با چهره ای غمگین و شرمسار رو به بهروز کرد و گفت: پسر من می دونم تو حق داری از دست کسی که به صورت عزیزت سیلی زده و یا چشم به ناموست دوخته شکایت کنی، کسی نمی خواد این حق رو از تو بگیره... اما عزیزم... شما جوونها همیشه با احساستون وارد عمل میشید که اول از همه به خودتون ضرر می زنید... من این حرف ها رو نمی زنه که تو را از حقت محروم کنم... نه... اما من چند تا پیراهن بیشتر از شما پاره کردم و تجربه بهم نشون داده که با کینه و انتقام هیچ چیزی درست نمیشه، برعکس باعث میشه که دوباره رو در روی همدیگه قرار بگیرید و همه می دونید که این روبرو شدن پایان خوشی رو نداره... تو بخاطر ناراحتی که از دست فرهاد داشتی رفتی و تو بازار یه همچین بلوایی به پا کردی که از شکایت کردن بدتره، تو آبروی اونا رو تو بازار بردی، فکر میکنی این مجازات کمی برای این دو نفر... من از عاقبت این ماجرا می ترسم، درسته که این دو نفر مخیل آسایش شما و زندگیتون شدند اما این برخورد از طرف تو اشتباه محض بود، بچه گی بود، اصلاً ازت همچین انتظاری نداشتیم... فکر میکنی جهانگیر خان ساکت می مونه، شاید همین الان تو کلانتری باشی و داره علیه تو شکایت نامه می نویسه... تا صبح صبر کن ببینید ماجرا به کجا ختم میشه، امشب حتی اگه نخوابی و به این ماجرا فکر کنی ضرر نکردی... برو با خودت خلوت کن ببین اگه شکایت کنی بهتره یا نه... اگه باز هم سر حرفت هستی

که دیگه حرفی نمی‌مونه ، اما بدون ، پای خودت هم وسط این ماجرا گیره ، جهانگیر الان می‌تونه از تو شکایت کنه و ادعای شرف کنه ، بازی با آبروی کسی عواقب خطرناکی داره... بهتر تا صبح صبر کنی و فردا تصمیم بگیری...

همه ی ما ساکت و در خود فرو رفته به عواقب این کار می‌اندیشیدیم ، پدر درست می‌گفت ، بهروز تو اوج عصبانیت خبط بزرگی کرده بود و باعث بی‌آبرو شدن جهانگیر در محل کسب و کارش شده بود که انتظار می‌رفت این ماجرا سر درازی دارد و باید منتظر پس‌لرزه‌های آن هم میشدیم... همیشه خشم شعله می‌کشد و اگر به موقع جلوبیش را نمی‌گرفتیم باعث یک آتش‌سوزی بزرگ میشد و الان زندگی من و خانواده ام با سایه ی این ترس بعد از این ، همراه شده بود و دیگر بعد از این رنگ آرامش را نمی‌دیدیم...

بهروز انگار تازه به واقعیت ماجرا پی برده بود که بازی خطرناکی را شروع کرده و برای فرار از این جو ، اجازه ای خواست که بیرون برود و هوایی بخورد که با اشاره ی پدر ، حمید هم به همراهش رفت... تو این مدت کم حمید از هر نظر لیاقت این دوستی را خوب نشان داده بود و می‌توانست بهترین دوست بهروز باشد و تو این ماجراها ، هم حامی او باشد و هم مشاورش... چون برداشت خودم از حمید ، پسری بود بسیار فهمیده و آرام ، که در آرامش مسائل زندگی را حل و فصل میکرد ، و بهروز مثل من که به مشاوره ای درست فهمیده نیا داشتم و دارم ، او هم به همراهی حمید و به عنوان دوست واقعی و این حمایتش نیاز داشت...

بعد از رفتن آنها چند تا چایی ریختم و آوردم تو پذیرایی که پدر با خشم رو به من گفت :

تو رو چه حسابی آدرس مغازه ی جهانگیر خان رو دادی به بهروز ، نگفتی با هم درگیر میشن و این وسط خونی ریخته میشه... می‌دونی با این کارت چه خطرهایی رو به زندگیت خریدی... منو باش بچه بزرگ کردم که هر کدام از دیگری بی‌عقل تر... شماها کی می‌خواید بفهمید که زندگی و آبروی هر آدمی بازبچه نیست ، می‌دونی اگه اون مردک ادعای شرف کنه ممکنه بهروز چند سال بره زندان...؟ شما بچه‌ها دیگه کی می‌خواید بزرگ بشید ، یه دیوونه یه سنگ می‌ندازه تو چاه که صد تا عاقلم نمی‌تونند در بیارن ، الان موقعیت ما مثل همین ضرب‌المثل شده...

از سرزنش تند پدر و حقایق نهفته تو حرفاش اشکم در آمد و گفتم :

بخدا پدر مجبورمون کرد ، سرمون فریاد می‌کشید و ازمون آدرس می‌خواست...

این بار ملیحه گفت : علی آقا... تقصیر من بود ، آدرس رو من دادم...

بعد همه چیز رو برای پدر تعریف کرد و وقتی پدر فهمید رو به ملیحه گفت : می‌خواستید این زنگ رو که به بهروز زدید به من می‌زدید تا پیام دنبالتون که دیگه این فاجعه پیش نیاد... بهروز بخاطر همین عصبانیتش بد موقعیتی برای خودش درست کرد و اگه گرفتار بشه دیگه نمی‌دونم چه جوابی باید به مادرش بدم...

مادرم با اعتراض گفت: اشتباه از طرف بهروز بوده، کسی که باید سرزنش بشه اونه، برای چی باید به زیور خانوم هم جواب پس بدیم...

پدرم رو به مادر گفت: مریم خانوم... توجه داشته باش که مقصر تمام این ماجراها فرهاده، این اونه که تیشه برداشته داره زندگی پسر زیور خانوم رو ریشه کن میکنه... یه مادر حق داره نگران پسرش باشه که تا حالا تو زندگیش از این جنگ و درگیری‌ها نداشته... بابا این مادر پسرش رو داماد کرده، به جنگ که نفرستاده...

بعد دوباره رو به من ادامه داد: بخاطر تمام این ماجراها باید همگی ما تاوان پس بدیم، سارا اگه جهانگیر تا فردا موقع رفتن شکایتی نکرد برمی‌گردید تهران و دیگه تا مدتی پشت سرتون رو هم نگاه نمیکنید... نمی‌خوام باز به بهانه‌ی دلتنگی از ما بیای اینجا و یه فاجعه‌ی دیگه‌ی ای رقم بزنید... یه مدت دندون رو جیگر بزار تا ببینم می‌تونم این مسئله رو بدون دردسر حلش کنم یا نه... فقط برو دعا کن جهانگیر شکایت نکنه وگرنه درست کردن این مسئله به این آسونی‌ها انجام نمیشه...

ساعتی بعد با ملیحه هم وداع سختی کردم و ازش تشکر کردم که همیشه همراهم بوده و هست و ازش بخاطر امروز و این همه استرس عذر خواستم... آنها که رفتند من و بهروز هم که کمی آرام شده بود به اتاقمان رفتیم، من برای خواب آماده شدم اما بهروز فقط سطح اتاق من را با قدم زدن متر میکرد... هنوز آشوب کامل از قلبش پاک نشده بود و این حس با هر لحظه دست کشیدن تو موهایش و نفسهای بلند از سینه بیرون دادن خود را نشان می‌داد... در این مواقع این زن هست که باید با نوازش، با دلداری او را آرام کند و من خود را وظیفه‌ی این کار می‌دانستم، زندگی آرام و بی‌تنش بهروز بخاطر من و دوست داشتن من دستخوش طوفان شده بود و فقط من می‌توانستم به او آرامش ببخشم...

وقتی از کنار تختم گذشت دستش را در مشت‌های یخ‌کرده‌ام گرفتم و او را از رفتن باز داشتم و در پناه آغوشش جا گرفتم... این امنیت و دلداری را اول خود نیاز داشتم و وقتی خودم سر ریز میشدم باید برای او فکری میکردم... بعد از این روز سگی باید توان از دست رفته‌ام را از آغوشش می‌جستم تا بتوانم فردا با مقاومت بدست آمده‌ی جدید باز هم جلوی مشکلات زندگی بایستم و تاب بیاورم... او عطش خواستنم را بی‌پاسخ گذاشت و محکم من را در آغوشش جای داد و آرام‌گردنم را بوسید و در گوشم گفت:

ای کاش پدر اجازه می‌داد تا از دستشون شکایت کنم و از طریق این، رها بشم از این همه بغض و کینه...

او همچنان سر موضع خودش ایستاده بود و کوتاهم نمی‌آمد، هنوز باور نداشت با این کارش می‌تواند فاجعه‌ای بس بزرگتر از امروز رقم بزند... برای اینکه فکرش را رها کنم از این همه انتقام، به آرامی دکمه‌های پیراهنش را باز کردم و گفتم:

فقط بگیر بخواب تا آروم بشی، فردا می‌تونم تصمیم آخر را بگیرم...

دستی توی صورتم کشید و با نگاه شیطننت آمیزش گفت : وقتی یه زن تو اتاق خواب با دست خودش لباس مرد را باز میکنه می تونه معنی اینو بده که یعنی وقت خوابه...؟

لبخند اجباری زدم و گفتم : همیشه فکر شما مردا نیاز به یه تعمیر اساسی داره ، به قدر کافی سیم پیچ های مخت اتصالی پیدا کرده ، دیگه با یه بی احتیاطی نه برای من و نه برای خودت جرقه و بعد آتیش نخر... بگیر بخواب...

ریز خندید و من را بغل کرد و خواباند روی تخت و خودش هم کنارم دراز کشید و گفت : بالاخره من این زبونت کوتاه میکنم... بیخود نیست این جهانگیر نمیتونه چشم ازت برداره...

بعد سر خم کرد تا لبهایم را ببوسد که چراغ هشدار مغزم روشن شد و با شدت سرش را به عقب هول دادم و از او جدا شده و با خشم گفتم :

نکن بهروز درد دارم ، تو هم وقت گیر آوردی...

خشونت لحنم باعث شد که غضبناک نگاهم کند... نگاهش تیره بود و پر از دلخوری و حُرَم نفس های کوتاه و داغش تو صورتم کوبیده میشد... از من انتظار این سردی را نداشت ، بعد از این روز پر استرس و بعد از داوطلب شدن و پناهنده شدن در آغوشش می خواست مهربان تر باشم ، اما نبودم و حسابی عصبانیش کردم که به شدت من را رها کرد و پشت به من خوابید... دوباره بغضم برگشت و شد مهمان سرزده ، چطور می توانستم بهش بگم که منم در عطش این آغوش و بوسه های از سر عشقش نیاز مبرم دارم و پرپر می زنم ، اما کتافت این گناه و هوس سد راه این عطشه...؟ چطور بهش می فهماندم که بخاطر موقعیتم نیست که مانع بوسیدنش میشوم ، نمی خواستم لبهای پاکش بروی این کتافت بشیند و او را هم آلوده کند...

اشکی که از کنار گونه ام سُر خورد پایین پاک کردم و برگشتم سمتش و با تمنایی که تو جمله ام بود گفتم :

بهروز عزیزم منو ببخش... بخدا عمدی تو کار نبود ، فقط خسته ام و از روی خستگی این واکنش رو نشون دادم...

بعد از یه مکث نه چندان طولانی با خشونت و کنایه گفت : بخشیدم حالام بگیر بخواب و راحتم بزار...

از کنایه اش دلم گرفت و پشت به او در خودم مچاله شدم و با اشک هایی که دوباره سدشان شکسته شده بود به خواب رفتم... اما وقتی ساعت هفت صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم در آغوشش جا خوش کرده بودم... پسرک اخموی من طاقت نیاورده بود و باز من را در آغوش پر امنش در بر گرفته بود و از گرمای آغوشش بی نصیبت نگذاشته بود.....

فصل چهاردهم

با حالی زار با پدر و مادرم وداع کردم ، من و مادر اشک می ریختیم و پدر بغض کرده بود... وقتی از آغوش پدر بیرون آمدم دست مردانه و حمایتگرش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

از این شهر که پاتون رو گذاشتید بیرون تا من نگفتم بر نمی گردید ، دیگه راضی نیستم برای دیدن ما این همه بلا به جون بخرید...

با درد گفتم : پدر ازم نخواه به دیدنتون نیام اینجا ، چطوری با این دلتنگی کنار بیام...؟

پدر گفت : باید کنار بیای ، این بار برای رفع دلتنگی ، من و مادرت میایم تهران ، اما تو در هیچ شرایطی فعلاً پاتو اینجا نمی زاری ، این اجباره... عزیزم این جبر برای آرامش زندگیت لازمه...

پدر همیشه حکمش حکم بود ، حرفش حرف ، زور نمی گفت ولی حرف هایش همیشه منطقی و درست بود ، اگه می گفت تا یه مدتی نیا دامغان حتماً دلایلی برای خودش داشت و در صدد رفع این مشکل بود که اگر برگشتیم تمام این دردسرها تمام شده باشد... اما با وجود همین منطقتش اگر آنها را نمی دیدم انگار تکه ای از وجودم را کنده بودند...

با یک دنیا درد راهی شدیم... تا رسیدن به تهران از ترس ، نگاه از جاده نگرفتم و از آینه ی بغل مراقب پشت سرمان بودم که کسی تعقیبمان نکند ، می ترسیدم جهانگیرخان که همیشه مثل سایه همه جا همراهم بوده ، اینجا هم باشد و برای انتقام از بهروز بلایی به سرمان بیاورد... اما خدا را شکر مشکلی پیش نیامد و حدود ساعت سه بعداظهر رسیدیم... با سر و صدای ما اولین کسی که متوجه ی آمدنمان شد علی بود که داشت از اتاق مادر جان بیرون می آمد ، با دیدن ما خوشحال شد و داشت از بهروز گله میکرد که چرا اینقدر دیر آمدیم ، که ناگهان چشمش به صورت داغون من افتاد و با ناباوری یک یا خدا گفت و با نگرانی ادامه داد :

سارا چی شده...؟ نکنه خدای نکرده تصادف کردید...؟

اما با نگاه کردن به سر تا پای بهروز فهمید که تصادفی در کار نبوده... بهروز بدون جواب دادن نشست کنار حوض و آبی به صورتش زد و عصبی چند بار به موهایش چنگ زد ، یادآوری این ماجرا برایش خیلی سخت بود و باید تا ساعتی جوابگوی اهل این خانه هم میشد... با صدای ما ، مادر جان هم خوشحال از اتاق بیرون آمد و با شادی تمام گفت :

عزیزای من بالاخره اومدید...؟

اما با سلام کردن من و دیدن صورتتم ، با کمی مکث و ناباوری محکم زد روی گونه اش و با ترس گفت :

خدا مرگم بده چی شده مادر...؟ کی تو رو به این روز انداخته...؟

بهروز با شنیدن صدای مادرش از سر حوض بلند شد و بعد سلام با حرص در جواب مادرش گفت :

دست یه نامرد خورده تو صورتش...

مادرش با آشفتگی و کنایه گفت: بازم فرهاد...؟

بهرروز با فرود آوردن سرش حرف مادر جان را تأیید کرد، مادرش با ناراحتی و خشم ادامه داد: آخه این مرد ناحسابی چی از جون این دختر و زندگی‌تون می‌خواد...؟ چطور راضی شده با تنها خواهرش چنین معامله‌ای بکنه...؟ مگه از خدا نمیترسه...؟

با صدای بلند مادر جان، بقیه‌ی اهل خانه هم دورم جمع شدند و هر کدام اظهار تأسف میکردند و از بهروز می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده، فقط نگاه شاد و پر از کنایه‌ی عاطفه‌ی حسابی رفته بود روی مُخم و داشت من را از کوره به در می‌برد، با یک اجازه از آنها از جمعشان جدا شدم و به اتاقم پناه آوردم تا شاید بهروز آزادتر بتواند به این جماعت کنجکاو، توضیح دهد تا زودتر ماجرا را بفهمند و بروند رد کارشان...

دو روز بعد وقتی مادرم زنگ زده و حالم را پرسید مطمئنش کردم خوبم و کیبودی‌های صورتم کم رنگ تر شده و رو به بهبودی، در مورد حال بهروزم که پرسید مطمئنش کردم و گفتم آروم تر شده... شاید جسمم شرایط خوبی داشت و رو بهتر شدنم می‌رفت اما روحم هنوز درگیر بود و سکوت این روزها و شبهای بهروز بزرگترین غم زندگی‌م شده بود... وقتی از او می‌پرسیدم که چرا ساکت و در خودش فرو رفته، به ظاهر من را مجاب میکرد که حالش خوبه اما نبود و همش داشت به کینه‌ای که از فرهاد و جهانگیر خان به دل داشت، فکر میکرد و همین درد باعث سکوتش هم شده بود... حتی علی هم اظهار ناراحتی کرد و بهم هشدار داد که مراقب بهروز از هر نظر باشم که خشم باز هم کار دستش نده و همیشه مثل یه همراه مهربان برایم آرزوی آرامش میکرد... با نوع رفتاری که علی با من در پیش گرفته بود حتی بهتر از بهروز می‌توانستم با او حرف بزنم و خودم را پیش او از هر نوع حسی خالی کنم، واقعاً بودن علی در این خانه برای من یک نعمت عظیم بود... هر چند که با هر بار گرم گرفتن با علی شاخک‌های عاطفه تکان می‌خورد و با کنایه یا توهینی موقتاً مرا از علی دور میکرد، اما بازم هم از بودنش کنارم مثل یک برادر دلسوز خوشحال بودم...

تلفنی که با مادر داشتم و حرف‌هایی که در مورد جهانگیر خان گفته بود حالم را بیشتر از هر موقع دیگه خراب تر کرد و چنان آتشی به وجودم انداخت که تا مدت‌ها می‌سوختم و نمی‌توانستم دم بزنم... مادر برایم تعریف کرد که شب همان جمعه که ما برگشتیم تهران جهانگیر خان به تنهایی آمده بود خانه مان تا با پدرت صحبت کنه... داشتم از زور عصبانیت منفجر میشدم، آن خانه قداست داشت و حق نبود پای اون مردک هوس باز به این خانه باز میشد، چطور به خودش اجازه داده بود پا به خانه‌ای بگذارد که به دختر آن خانه دست درازی کرده... مادر تعریف میکرد و من مثل دونه‌های اسپند این طرف خط داشتم بالا و پایین می‌پریدم و چاره‌ای جز خفه خون گرفتن نداشتم...

مادر حرفهایی را زد که تنم را لرزاند و دیگر مطمئن شدم از این مرد هزار چهره باید ترسید... مادر گفت که کلی از دست بهروز شاکی بود که با آبروی چندین ساله اش تو بازار بازی کرده و او را مردی هوس باز خوانده، گفته بود می‌خواستم بروم از دستش شکایت کنم و ادعای شرف برای آبروی ریخته ام بکنم اما فرهاد با التماس و خواهش

از او خواسته که این بار این خطا را به او ببخشد و منمهم فقط بخاطر احترام موی سپید شما و خواهش فرهاد از حقم گذشتم...

می خواستم فریاد بزنم اصلاً نامرد تو از آبرو بویی برده ای که مدام از آن دم می زنی...؟ اگر پدر می دانست این مردک با دخترش چه کرده تو خانه که راهش نمی داد هیچ ، حتی تف هم می انداخت تو صورتش تا بفهمه از تمام نامردهای روزگار پست تر و حیوون تره... ولی این درد فاش شدنی نبود و همیشه تو این سینه برای حفظ این زندگی و شوهرم باقی می ماند... واقعاً هیچ بلایی برای یک زن بدتر از این نیست که اینطور ازش سوءاستفاده بشود و بخاطر نریختن آبروی خانواده اش ، مهر سکوت برلب بزنند...

تا عصری با خودم جنگیدم و حرص خوردم ، دلم می خواست به طریقی دست این نامرد را رو کنم اما نمیشد و همین ناتوانیم ، من را عصبانی و پریشون تر میکرد... خوب شد عصری ملیحه زنگ زد وگرنه نمی دانستم عاقبتم با این همه استرس و خشم چه میشود ، بهش گفتم اون مردک رفته خونه ی ما و چه اراجیفی برای پدر و مادرم ردیف کرد و چه نقش هایی بازی کرده که پدر و مادر با این دیدار ، دیگه جهانگیر خان را مقصر تمام این اتفاقات اخیر نمی دانستند و چند تا لقب عالی هم به تنگ اسمش چسبانده ، ملیحه هم گفت فردا که داشته میرفته خرید فرهاد سد راهش را میگیره و از او میخواهد تو ماشین بشیند تا در مورد دیروز با هم حرف بزنند...

ملیحه گفت : فرهاد می خواست بدون عصبانیت بهروز سر چی بوده که اونطوری زده مغازه ی جهانگیر رو خراب کرده ، بهش گفتم که من و خواهرت چه کار آگاه بازی در آوردیم تا بهروز گذاشت سارا بیاد دیدنت و بخاطر سیلی که از تو خورده بود ، بهروز عصبانی شد و اومد سمت بازار ... ازم پرسید سارا بهت نگفته که بین جهانگیر و خودش چه اتفاقی افتاده که سارا اینقدر عصبانی بود و جهانگیرم حالش زیاد خوب نبود...

با ترس به ملیحه گفتم : تو که حرفی نزدی...؟

ملیحه گفت : نه خنگ خدا... مگه مثل تو کله ام خرابه... مثل اینکه جهانگیرم نگفته چه غلطی کرده ، بزار این راز همین جا دفن بشه ، چون با فاش شدن اون زندگیت به هم می ریزد و امکان داره فرهاد باز از این حربه برای تسلیم شدن استفاده کنه...

با نگرانی گفتم : اگه جهانگیر خودش قصد این کار رو داشته باشه چی...؟ ملیحه زندگیم میره رو هوا...

ملیحه گفت : اولاً اون اینکار رو نمیکنه چون آبروی خودشو می بره ، دوماً الان که رفته خونه ی شما و ننه من غریبم جلوی پدر و مادرت بازی کرده ، دیگه محاله این کار رو بکنه چون وجه اش پیش پدر و مادرت و حتی خود فرهاد خراب میشه... این مردک اینقدر زرنکه که جایی نمیخواهه که زیرش آب بره ، تو نگران این کارش نباش...

ملیحه راست میگفت این دختر بعضی وقت ها مثل نابغه ها عمل میکرد و با عقل ، مشکلاتش را حل میکرد ، اما من... با احساس و عصبانیت عمل میکردم و در پی آن ضربه های آن را هم می خوردم... فقط خدا را شکر میکردم

که در این وانفسای زندگیم دوست خوب و مشاور خوبی همراهم که حتی از راه دور هم مثل یک راهنمای عالی قدم به قدم باهام می‌آمد و خیلی از دردسرهای زندگیم با همین تفکر عالیش از سرم رفع میشد...

آخر هفته باز هم به مادر زنگ زدم تا حالشان را بپرسم ، خوشبختانه خوب بودند و مادر فرهاد را خواسته بود تا باهاش حرف بزند و فرهاد هم تا آمده بود مادر با سیلی محکمی رفته بود به پیشوازش و با خشم مادرانه اش ازش خواسته بود که دیگر دست از سرم بردارد... مادر می‌گفت فرهاد خیلی پشیمان بود و چند باری از مادر بخاطر رفتارش عذر خواسته بود... خلاصه تا به امروز همه ی مسائل بخوبی پیش رفته بود و فعلاً جهانگیر و فرهاد از موضع خودشان عقب نشینی کرده و شمشیرهایشان را غلاف کرده بودند... به قول ملیحه یا جهانگیر قیدم را زده که این نظر ، یکمی باور کردنش مشکل بود ، و یا در تدارک حمله ی بزرگتری بود که داشت با تاکتیک و مکر خودش آماده ی حمله میشد... اما من نمی‌توانستم خودم را گول بزنم و بگویم همه چیز بخوبی تمام شده چون جهانگیر تهدیدم کرده بود که از بهروز جدا بشوم و اگر جدا نمیشدم ، کاری میکرد که از هر لحظه از زندگیم درد را با تمام وجود احساس کنم...

زندگیم بر مدار اضطراب و ترس می‌گذشت و هر لحظه از خدا می‌خواستم که این بلای بزرگ را از سر زندگیم رفع کند و خوشبختی را از من و بهروز نگیرد... این روزها بهروز رفتارش بهتر شده بود و عاشقانه در کنار هم زندگی میکردیم ، نمی‌خواستم باز به مسئله تمام خوشی‌ها و آرامشم را بگیرد... این بار به اتفاق بهروز به تولیدی آقای مقدم رفتیم و صد دست لباس دخترانه و پسرانه بین دو تا پنج ساله برای دوخت تحویل گرفتیم... این دفعه شوق دوختن لباس‌های بچه گانه چیز دیگری برایم بود ، شوقی که قابل توصیف نیست ، وقتی بهروز و علی شادی و ذوقم را می‌دیدند به شوخی بهم می‌خندیدند و بهروز میگفت انگار دارد برای بچه ی خودش لباس می‌دوزد و منم خوشحال می‌گفتم انشالله آن روز هم می‌رسد و تو هم طعم پدر شدن را میچشی...

لبخند پر معنای او نشان از این را داشت که بعد از یک سال زندگی ، حالا دیگر برای بچه دلش پرپر می‌زد و منم در فکر این بودم که دیگه وقتشه با آوردن بچه ، زندگیم را عوض کنم و خوشبختی بیشتری به زندگیم راه بدهم... اما ته دلم نگران تهدیدهای جهانگیر بود و هیچ زمانی با وجود این نامرد نمی‌توانستم خوشبختی را به طور کامل داشته باشم ... سرم گرم کارم بود و زیاد رو در روی عاطفه قرار نمی‌گرفتم ، اما دورادور از کنایه‌هایش در امان نبودم... همه ی خانواده کم و بیش فهمیده بودند که عاطفه سر جنگ با من دارد و هر کدام به سهم خودشان او را نصیحت میکردند... حتی زهره هم که عصرها پیشم می‌آمد و برایم از حرف‌ها و کینه ی عاطفه تعریف میکرد خودش هم در تعجب این همه نفرت بود و می‌گفت مدام نصیحتش میکنم که چرا عاطفه دست از این بچه بازیها بر نمی‌داری و تقصیرسارا این وسط چیه...؟ این آقا بهروز بود که خودش انتخاب کرد ، اما گوشش بدهکار حرف هیچ کس نیست و کاری که خودش فکر میکنه درسته را انجام میدهد...

منم با خنده می‌گفتم : ایرادی نداره زهره جان... بزار هر کاری دلش می‌خواد بکنه خدا جای حق نشسته ، بالاخره به روز خسته میشه و میره رد کارش...

ساعتی کنارم می نشست و برایم درد دل میکرد ، مخصوصاً آن روز که دید لباس بچه گانه می دوزم لباسهای دوخته شده را به سینه اش می چسباند و از ته دل آه می کشید و برای دقیقه ای با چشمانی پر اشک به روبرو خیره میشد و در افکار پریشون خودش فرو می رفت... وقتی او را اینطور می دیدم مثل اینکه قسمتی از قلبم را به آتش می کشیدند ، آنقدر ناراحت میشدم که حتی به خودمم خرده می گرفتم که چرا این لباس ها را قبول کردم و نمک روی زخم او پاشیدم... صدایش می زدم و او هم با چشمانی شفاف از اشک به من خیره میشد و بهش می گفتم :

دختر پس تو کلت کجا رفته که اینطور پریشونی ، هنوز دیر نشده و لطف خدا هم بی حد و مرزه...

با حرف های من بغضش را رها میکرد و ناامیدانه گفت : سارا جان... خیلی تلاش کردم ، خیلی خدا را صدا زدم ، اما این بختم از کلاف سیاه بافته شده...

اخم کردم و گفتم : کفرنگو دختر... خدا قهرش میگیره... بخت هیچ انسانی سیاه نیست ، این خود آدمها هستن که سرنوشت خودشون و یا دیگران رو تغییر میدن... شاید عزیزم از ته دل دعا نکردی و همش از خدا گله میکنی ... خدا خیلی بزرگه و توکل کردن به اون می تونه کوه رو هم جابجا کنه ، پس ناامید از درگاه خدا نشو...

در ظاهر با حرف های من کمی آرام میشد اما درونش هنوز هم همان کوه آتشفشان بود... کاری برایش از دستم بر نمی آمد غیر از دعا که امید داشتم اینقدر به درگاه خدا ارزش داشته باشم و بتوانم برای هم نوع خودم دعا کنم و بهترینها رو برایش آرزو کنم..

روزهای خدا پر از نعمت و مهربانی او می گذشت ، و من و بهروز بدون هیچ نگرانی خوش ترین ایام زندگی خویش را سپری میکردیم ، اگر گاهی یادم به تهدیدهای جهانگیر نمی افتاد دیگر هیچ چیزی از خوشبختی کم نداشتم... اوایل شهریور ماه بود و هوای خنک شبانگاهی بسیار مطبوع بود و فضا آکنده از عطر گلهای باغچه ی خانه ، شامه را نوازش میکرد... یکی از همین شبهای زیبای شهریور بود که نزدیکیهای سحر با دیدن خواب وحشتناکی خیس از عرق از خواب پریدم... وقتی کمی بعد به خودم مسلط شدم آرام بدون اینکه بهروز را از خواب بیدار کنم از تخت پایین آمدم و به سراغ یخچال رفتم و لیوان آبی خوردم تا کم کم از حالت ترس و وحشت بیرون آمدم... چیزی به اذان صبح نمانده بود بنابراین روی صندلی کنار پنجره نشستم و به آسمان پر ستاره خیره شدم...

لحظه ای خوابی را که دیده بودم از یاد نمی برم... توی خواب دیدم فرهاد توی قایق وسط دریا بود و دور تا دورش را کوسه ها گرفته بودند ، در دید من فقط باله ی کوسه ها از آب دریا پیدا بود و دور قایق می چرخیدند ، اما وقتی به فرهاد حمله کردند در کمال ناباوری دیدم که دو تا از کوسه ها شکل جهانگیر و خواهرش بودند... من لب ساحل بودم و مدام فرهاد را صدا می زدم ، اما ناگهان کوسه ای که به شکل جهانگیر بود داشت به سمت فرهاد می رفت تا حمله کند ، از ترس فلج شده بودم و یارای فریاد زدن از من سلب شده بود... فرهاد مدام صدایم می زد و از من کمک می خواست ، با فریادهای فرهاد ، کوسه ای که شبیه جهانگیر بود متوجه ی من شد و به طرف من حمله کرد که از ترس رسیدن او ، از خواب پریدم... با استرس رو به آسمان گفتم :

خدایا خودت به فریادم برس ، یعنی این خواب چه تعبیری داره که اینطور منو ترسونده ...

صدای بهروز من را از آن حال و هوا بیرون آورد :

چی شده عزیزم... چرا نخوابیدی...؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم : خوابم نمی برد ، اومدم اینجا منتظر اذان شدم تا نمازم رو بخونم... تو چرا بیدار شدی...؟

لبخند مهربونی زد و گفت : وقتی بیدار شدم و ندیدمت ترسیدم... گفتم نکنه اتفاقی برات افتاده...

گفتم : ترسیدی دزد منو برده باشه...

خندید و گفت : چرا که نه... تو طلای نایابی که امکان سرقتش خیلی زیاده...

یک مرتبه صدای اذان مسجد محل به گوشم خورد ، چقدر این صدا در سکوت سحرگاهی را دوست داشتم و بهم

آرامش می بخشید... بلند شدم تا برای نماز آماده بشم و رو به بهروز گفتم :

برو بچه... علاوه بر دو رکعت نماز صبح دو رکعت نماز حاجت بخون تا خدا از حرارت این عشق کم کنه تا دیوونه نشدی...

بهروز ریز خندید و گفت : برعکس... می خوام دعا کنم که منو بیشتر عاشقت کنه...

نیشگونی از گونه اش گرفتم و گفتم : من شوهر مجنون نمی خوام ، گفته باشم...

خندید و من را از پشت در آغوش گرفت و دم گوشم گفت :

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد... چون کبوتر لب بام تو نشستم.. تو به من سنگ زدی و من نه رمیدم و نه گسستم

خندیدم و گفتم : ای بدجنس... من کی به تو سنگ زدم چرا بیهتون می زنی بچه...؟

سر نماز خیلی دعا کردم و از خدا خواستم که این خواب هم یه تعبیر خوب داشته باشد و هیچ چیزی آرامش تازه

بدست آمده را از ما نگیرد... بعد از نماز روی تخت دراز کشیدم اما تا صبح خواب به چشمم نیامد ، تو آن لحظه ها

تمام فکرم پیش خانواده ام بود... نمی دانم چرا تو آن لحظه های پر اضطراب به ناگاه به یاد بیت شعری که پدر

مرتب می خواند افتادم :

(بیهوده مکن بر آسمان دست دراز وین گونه مکن ناله به هنگام نماز)

(خواهی به مراد دل رسی تمکین کن با خوب و بد زمانه ، ای دوست بساز)

این خواب و به یاد آوردن این شعر دلشوره‌هایم را بیشتر کرد... یعنی اتفاقی در شرف افتادن بود که باید به حکمت خدا گردن نهاد، نمی‌دانم شاید همه‌ی این افکار زائده‌ی ذهن پر استرس‌م باشد و شایدم خدا می‌خواست باز هم مرا در بوته‌ی آزمایش دیگری قرار دهد...

صبح ساعت هشت و نیم بهروز را راهی کردم و به کارهای روزمره‌ام پرداختم و نزدیکی‌های ساعت ده بود که کارم تمام شد... می‌خواستم یک زنگی به مادرم بزنم تا خیالم راحت شود و بعد بروم سر خیاطیم... هنوز به سمت تلفن نرفته بودم که صدای زنگ آن مرا از جا پراند، با ترس گوشی را برداشتم و با شنیدن صدای مادر خیلی خوشحال شدم و گفتم:

سلام مادر... الان می‌خواستم به زنگ بهتون بزنم، راسته که میگن دل به دل راه داره...

بعد از حال و احوال پرسیدن از خودش و پدر، صدای گرفته‌اش بیشتر ترساندم و با ناراحتی گفتم:

مادر چیزی شده...؟ انگار صدات گرفته، پدر که خوبه...؟

مادر: آره عزیزم نگران نباش... پدرتم خوبه و الانم سر کاره مطمئن باش، یکم آشفته بودم گفتم به زنگ بزنم حالتو بپرسم...

داشتم از غصه‌ی آنها و تنه‌ایشان می‌مُردم، باز پدر هر روز صبح سر کار می‌رفت و چند نفر را می‌دید، اما مادر بیچاره ام همیشه تو خانه تنها بود... احساسم امروز بهم می‌گفت مادر به چیزیش هست که بین حرف‌هایش مدام آه می‌کشید برای همین این بار جدی‌اش پرسیدم:

مامان... چی شده...؟ صدات امروز خیلی غصه‌داره، نمی‌تونم گولم بزنی که فقط دلتنگیه، نکنه باز فرهاد دسته گل به آب داده...؟

مادرم آه پر سوزی از سینه کشید بیرون که دیگه مطمئن شدم خبریه و این کابوس دیشبم کم کم داشت تعبیر میشد... بالاخره لب باز کرد و گفت:

چی بگم مادر... همش فکر میکردم فرهاد سرش به سنگ می‌خوره و برمی‌گرده، ولی سرنوشت من طوری رقم خورده که باید به دور از بچه‌هام باشم، دیگه امیدیه نیست خوشبختی و شادی چترش رو دوباره روی خونه‌ی ما باز کنه... چند روز پیش زنگ زده و گفته می‌خواد با خواهر جهانگیرخان ازدواج کنه، ازم خواسته با پدرت صحبت کنم و با هم بریم خواستگاری...

با شنیدن حرف‌های مادرم قلبم فرو ریخت، مثل اینکه مرا در آب سردی فرو کرده باشند یخ زدم... کابوس دیشبم داشت رنگ واقعیت می‌گرفت... با خودم درگیر بودم، یک دلم می‌گفت خب با خواهر جهانگیرخان ازدواج کند مگر ایرادی دارد؟ اما اگر ازدواج آنها ربطی به من نداشت این خواب چه دخلی به من داشت که باید کابوس

آن را شبی ببینم که فردایش مادرم با خبرش ، کابوس مرا تعبیر کند ، یعنی جهانگیر به وسیله ی فرهاد و خواهرش می خواست به من نزدیک تر شود...؟ خدایا خودت بهم رحم کن دیگر مغزم گنجایش این همه افکار درهم و برهم را ندارد... این چه مصیبتی بود که دست از سرم برنمی داشت...

با صدای بلند مادرم به خودم آمدم به خاطر این خبر دیگه یادم رفت که مادرم پشت خطه...مادر نگرانم بود ، مطمئنش کردم خوبم و فقط خبر یکمی شوکه ام کرده و ناگهان به یاد پدر افتادم و پرسیدم :

به پدر گفتید فرهاد چه قصدی داره...؟

مادر : میشد نگی عزیزم... بالاخره اونم پدیره ، درسته فرهاد رو بیرونش کرده ولی براش نگرانه ، وقتی شنید خیلی عصبانی شد و داد و بیداد کرد ، هر چی بهش گفتم مرد اینقدر عصبانی نشو ، اینقدر داد زن ، مگه تو بیرونش نکردی ، مگه نگفتی دیگه پسر من نیست ؟ حالا چرا سرنوشتش برات مهم شده ، به خرجش نرفت و حالش دوباره بهم خورد... الان خوبه عزیزم نگران نباش ، اینقدر خوبه که رفته سرکار...

گریه ام گرفت و گفتم : مادر تو رو خدا مراقبش باش ، من سفارش از بازار گرفتم ، وقتی تمومش کردم میام اونجا و اگه لازم شد میرم با فرهاد حرف می زنم...

مادر دستپاچه شد و گفت : نکنه قولی که به پدرت دادی فراموش کردی...؟ حق اینکه بیای اینجا رو نداری دیگه نمی خوام پدرت بابت تو هم نگران بشه... حرف زدن با فرهاد هم مثل این می مونه که میخ به سنگ بکوبی هیچ فایده ای نداره... بزار هر کاری می خواد بکنه دیگه کاری به کارش ندارم...

گفتم : یعنی نمیرید خواستگاری...؟

مادر با تعجب گفت : معلوم هست چی میگی سارا...؟ خودشون بریدند و دوختند فقط ما رو می خوان مترسک سر جالیزشون باشیم ، هرگز نمی زارم غرور پدرت اینطور شکسته بشه... فرهاد اگه ارزشی برای ما قائل بود باهامون مشورت میکرد نه اینکه بگه یا بیاید خواستگاری یا فکر کنید پسر تون برای همیشه رفته...

خیلی مادرم را دلداری دادم و سفارش پدر را کردم که مراقبش باشه و با او خداحافظی کردم... با آسفتگی روز را به شب گره زدم ، سر سفره شام زیاد اشتها نداشتم ، مادر جان داشت در مورد زهره صحبت میکرد که اینکه پیش دکتری رفته و این دکتر یکمی بهشون امید داده... بهروز بی توجه به حرف های مادرش با اشاره از من می پرسید که چی شده...؟ ولی من با اشاره بهش می فهموندم که بعداً حرف می زنیم... بعد از رفتن مادر جان که یک ساعت بعد از شام بود بالاخره بهروز منفجر شد و علت نگرانی هایم را پرسید و گفت :

تو امروز چته...؟ چرا ساکت بودی و غذاتو نخوردی... اون از کله ی سحر که خوابت نبرده بود و این هم از الانت... نکنه ناخوشی و هیچی نمیگی...؟

مطمئنش کردم که جسمم سالمه و برایش همه چیز را تعریف کردم... وقتی حرف هایم را شنید در خونسردی کامل گفت :

ایرادی داره ازدواج کنه...؟ لاقل اینطوری سرش به زن و زندگی گرم میشه و کمتر از دستاش استفاده میکنه... از طعنه ی بی موردش حرصم گرفت و گفتم : نه... تو عمق فاجعه رو هنوز درک نکردی... اصلاً فهمیدی می خواد با کی ازدواج کنه...؟

بهروز : شنیدم... خواهر اون مردک یا یکی دیگه... مگه فرقی هم به حال من و تو میکنه...؟

گفتم : شاید به حال من و تو فرقی نکنه ، اما برای پدر و مادرم ، قبول این تصمیم خیلی سخته...

بهروز : چه سختی داره...؟ پدرت اونو بیرونش کرده و گفته دیگه پسرش نیست ، فرهاد حق داره بدون در نظر گرفتن پدر و مادرت همچین تصمیمی بگیره...

با عصبانیت گفتم : یعنی تو ناراحت نمیشی اون مردک بشه فامیل نزدیک ما...؟

بهروز غضبناک بهم چشم دوخت و با خشم گفت : چه دخلی به اون مردک هوس باز داره...؟ فرهاد می خواد با خواهرش ازدواج کنه نه با جهانگیرخان...

از جایم بلند شدم و با حرص رفتم تو آشپزخانه... نمی دونم چرا بهروز نمی گرفت منظور من چیه و یا می فهمید و برایش نگرانی من اهمیتی نداشت... شاید حق با او بود و این ازدواج هیچ ربطی به زندگی و آرامش ما نداشت... امید داشتیم این پسره ی احمق برگرده پیش پدر و مادرم ، اما دیگه این امید به سرانجامی نمی رسید و این تنهایی جبر زندگی میانسالی پدر و مادرم شده بود که باید صبورانه با آن کنار می آمدند... شاید وقتی از فرهاد ناامید میشدند تصمیم می گرفتند که خانه را بفروشند و از زادگاهشان دل کنده و برای همیشه در کنار ما ساکن تهران میشدند...

یک هفته از شنیدن خبر زن گرفتن فرهاد گذشت ، هفته ای که پر از آشوب و اضطراب بر من گذشت ، بیشتر برای زندگی خودم می ترسیدم ، جهانگیرخان غرورش زخم خورده بود و شاید می خواست به آرامی وارد زندگیم شود و بنحوی انتقام غرور له شده ی خودش را بگیرد ، هر چند این فرضیه درست نبود چون من با فرهاد رابطه ای نداشتم و هیچ سیم اتصالی این وسط وجود نداشت که ما را به هم ربط دهد ، ولی حتی چند در صد وجود داشت که این وصلت به نحوی این اتصال را بوجود آورد و جهانگیرخان به آرامی مانند آب آهکی نافذ و جاری در زندگی من رسوخ کند... همه ی این فکرها داشت مرا از درون داغون میکرد و بی جوابی را نصیبم کرده بود...

یه روز ملیحه بهم زنگ زد ، خیلی با هم حرف زدیم و تعریف کردیم... ازش پرسیدم که با نامزدش چیکار میکنه ، خیلی راضی بود و می گفت حمید خیلی دوستم داره و عاشقانه همراهه... خوشحال بودم که ملیحه هم تا به الان به جرگه ی آدم های خوشبخت در آمده و مرد زندگیش پسر خوب و فهمیده ایه... ناگهان با لحن غمگینی گفت :

خبر داری می‌خواهی خواهر شوهر بشی...؟

آهی کشیدم و گفتم: من می‌خواهم خواهر شوهر بشم تو ماتم گرفتی...؟

گفت: چرا من ماتم بگیرم...؟ فقط می‌خواستم بگم تنها لقبی که بهت نمی‌داد خواهر شوهره... با اون چهره‌ی مظلوم و مهربونی که تو داری...

خندیدم و گفتم: مگه شکل خواهر شوهرها شکل هیولاست، مراقب باش چند سال دیگه تو هم خواهر شوهر میشی...

خندیدم و گفتم: حرف حساب جواب نداره...

پوزخندی زدم و گفتم: من همه‌ی حرفام حساب و کتاب داره...

داد زد: اوه... چه از خود راضی... اما از حق نگذریم کلاً زن خوبی برای شوهرت هستی... سارا... حمید همش تحسینت میکنه و وقتی برات گفتم چطوری ازدواج کردی گفت فداکاری و گذشت سارا ستودنیه، باورم نمیشه یه دختر از خودش بگذره فقط بخاطر آرامش پدر و مادرش و بعدها این همه بلا رو به جون بخره... میگه با اینکه سارا به اجبار تن به این ازدواج داده اما عشقش نسبت به بهروز باورنکردنیه... تو هم برو از سارا یاد بگیر، من دلم می‌خواد زنم مثل سارا باگذشت و مهربون باشه...

غش خندیدم و گفتم: به آقا حمید بگو اولاً خودت خیلی خوب و آقایی که همه رو از دید خودت خوب می‌بینی، دوماً بهش بگو آدم معمولاً دو تا رو دارن هنوز روی بد منو ندیده وگرنه همچین تعریفم نمی‌کرد...

ملیحه خندید و گفت: اونو که بهش گفتم تو چه عجوبه‌ای، اما شما دو نفر خوب به همدیگه نون قرض میدید... حواستون هست...؟

بعد از شوخی‌های همیشگی دوباره لحنش غمگین شد و ادامه داد:

چند روز پیش با حمید یه سری به پدر و مادرت زدیم، پدرت در ظاهر خوب بود، اما مادرت تو آشپزخانه خیلی گریه کرد و گفت: خیلی آرزو برای تنها پسر من داشتم...

با این حرف ملیحه منم بغضم شکست و اشک‌هایم مثل ابر بهاری فرو ریخت... ملیحه هم گریه می‌کرد و گفت: آخه این پسر یه دیوونه حرف حسابش چیه...؟ چرا داره پدر و مادرت رو دق میده...؟ یه بی طرف باید پیدا بشه و بره با فرهاد حرف بزنه، سارا باید یکی به داد پدر و مادرت برسه...؟

گفتم: ملیحه... دیگه هیچ کس نمی‌تونه کاری بکنه فرهاد راهش رو انتخاب کرده و دیگه محال برگرده، تو رو خدا پدر و مادرم رو تنها نزارید، منم که نمیتونم پیام اونجا... این روزا برای اونا روزای سختیه... فقط خدا می‌تونه کمکشون کنه... بزار به کل از فرهاد ناامید بشن، هر طوری شده راضی‌شون میکنم خونه رو بفروشند و بیان همین جا کنار خودمون یه خونه بخرن، دیگه تنهاشون نمی‌زارم...

ملیحه مثل همیشه خیلی دلداریم داد و از من خواست صبر کنم تا ببینیم آینده چه چیزی رو برامون رقم می زنه ،
آیا فرهاد بدون اجازه و دخات پدر و مادرم ازدواج میکنه یا نه...؟ و اگه ازدواج میکرد این وصلت تهدیدی میشد
برای زندگیم یا نه...؟

دوخت لباس بچه ها را که تمام کردم با بهروز بردیم تحویل آقای مقدم دادم که خیلی راضی بود و گفت :

باور نمیکنم که این لباسها دست دوخت یه تازه وارد باشه ، خیلی ماهرانه و تمیز دوخته شده ، مثل اینکه نیم قرنه
دارید خیاطی می کنید...

از این همه تعریف و لطفش تشکر کردیم و او هم علاوه بر دست مزدم یه مقدار هم به عنوان هدیه بهم داد و
راهیمان کرد. توی راه مدام از آقای مقدم تعریف می کردم و بهروز هم حرفم را تصدیق میکرد ، ولی می گفت :

حتماً لباس های دوخته شده خیلی خوب از کار در آمده و فروش خوبی هم داره ، که جرأت کرده یه مقدار هم به
عنوان هدیه بهت بده...

در جواب بهروز گفتم : خوب این هم حرفیه ، اما اگه آدم طماعی هم بود می تونست چیزی نگه و پول بیشتری به
جیب بزنه...

بهروز سری تکون داد... پول ها را به طرفش گرفتم که با دیدن آنها اخمی کرد و گفت :

بهم میاد...؟

با تعجب گفتم : چی بهت میاد...؟

گفت : بهم میاد مرد طماعی باشم و از دستمزد زخم استفاده کنم...؟

گفتم : منظورم این نبود... وقتی شریک زندگی هم هستیم این پول ، من و تو نداره...

گفت : می دونم خانومی... اما خدا رو شکر هنوز تو خرج خونه در نمودم ، اگه احتیاج داشتم کی از تو بهتر... در
ضمن الان میریم بانک و پول هدیه را پس انداز میکنی و بقیه رو می زاری تو کیفیت... چون استقلال زن اول از همه
از کیف پولش شروع میشه... دلم نمی خواد اون دستای قشنگت پیش هیچ کس دراز بشه حتی من ... می خوام تو
اون خونه از همشون سر باشی و خانومی کنی ، خدا رو شکر که تا حالا بودی و باعث افتخارم شدی...

گونه اش را بوسیدم و گفتم : همیشه برام بمون که تکیه دادن به تو یعنی قرص به کوهی که هرگز فرو نمی ریزه...

فصل پاییز از راه رسید ، فصلی که به جدایی و خزان متهم بود ، ولی برای من فصل وصال بود و رسیدن ، وصل
عاشق شدن و دل دادن... برای من هوای پاییز بوی منحصر بفرد خودش را داشت... امروز صبح به محض بیدار
شدن بوی پاییز را استشمام کردم ، همان بوی باران ، همان بوی برگ های نیمه خشک که زیر پای عابران خش
خش میکردند... بوی بادهای نیمه سرد و غبار آلود ، بوی همهمه و هیاهوی مدرسه و بچه ها...

بهر روز کنارم ایستاده بود و هم زمان با هم این هوای پاک و خنک پاییزی را از پنجره‌ی اتاقمان نفس می کشیدیم... رو به بهروز گفتم :

می دونی همه اعتقاد دارن بوی پاییز بوی شادی نیست...؟

بهر روز دستی دور شانه ام گذاشت و مرا در آغوش گرفت و گفت : خزان طبیعت هر چند غمگینه ولی زیباست و این غم پاییز به دل می شینه و غمش شیرینه... مخصوصاً وقتی کنار تو باشم ، میشه این غم شیرین را با هم به آرومی پشت سر گذاشت ...

بهر روز بعد از یک سال و نیم از زندگی مشترک ، هنوز عاشق بود ، عاشقی که از شراب عشقش بیابان های تنهایی دلم را سیراب میکرد ، با اشتیاق وصف ناپذیری دست های مرا در دست می گرفت ، آنها را می بوسید و با عشق و مهر باور نکردنی به چشمانم خیره میشد و می گفت :

من هنوز هم عاشق و واله ی چشم های آسمانی تو هستم ، مخصوصاً وقتی که با مکث و تو سکوت چشم هایت را رو به من برمی گردونی و مژگان بلند و زیبای تو با آرامش به هم می زنی ، نمی دانی با این کارت به چه حالی می افتم...

و من از گفتن حرف های عاشقانه ی او چقدر دچار لذت میشدم و خودم را در آن لحظه ها خوشبخت ترین زن دنیا می دانستم...

یک شب اواسط پاییز بود و آسمان ابری و باران بی وقفه می بارید و هوا سوز سردی داشت ، با وزش باد شدید قطره های باران به پنجرهها می کوبید و شب قشنگی را برایمان تداعی میکرد...بهر روز و بهرام به اتاق بهزاد رفته بودند و داشتند حساب آن ماه کارخانه را میکردند... مادر جان به اتفاق علی توی اتاق پیش من بودند و تلویزیون نگاه می کردند و من هم طبق معمول داشتم لباسهای ورزشی که این بار از تولیدی آقای مقدم گرفته بودم را می دوختم... بخاطر ضخامت پارچه کمی دوختش مشکل بود اما به خاطر علاقه ای که به خیاطی داشتم هیچ وقت احساس خستگی و دل زدگی نمی کردم ، مخصوصاً دوخت لباس ها که تنوع رنگی داشت ، مرا سر شوق می آورد...

در عالم دوخت و دوز خودم بودم که مادر جان همین طور که قاچ سیبوی به طرفم گرفت گفت :

در عجبم تو چرا از کار هیچ وقت خسته نمیشی و مثل زنای دیگه ناله و فغان را نمیندازی...؟ عزیزم پا شو بیا پایین یکمی خستگی در کن...

علی نیشخندی زد و گفت : مادر جان بیخود خودتون رو خسته نکنید ، فقط عمو بهروزه که از پس این خانوم برمیدار البته با یه نعره ی کله شیری...

مادر جان مشتکی زد به بازوی علی و گفت : خود شیرینی نکن ، به بهروز میگم این نعره رو سر تو بکشه...

ریز خندیدم و علی هم با پوست پرتغالی که به طرفم پرت کرد جواب خنده‌ی من را داد... وقتی خوب خندیدیم ، رو به مادر جان گفتم : عزیزم... این عشقه که گره گشای همه‌ی مشکلاته ، عشق به کار ، عشق به زندگی ، عشق به همه چیز ، که هر انسانی رو بدون اینکه ذره‌ای خستگی حس کنه سر پا نگه می‌داره...

مادر جان گفت : پیر شی دخترم ، شیر مادر حلات... ما در مقابل خوبی و مهربونی تو کم آوردیم...

ازش تشکر کردم و دوباره مشغول دوختن شدم... لحظاتی بعد ناگهان در اتاق به شدت باز شد و عاطفه مثل ماده پلنگ خشمگین آمد تو اتاق و تمام نفرت دنیا را توی چشم‌های من ریخت و گفت :

زندگی خواهرم رو سیاه کردی بس نبود ، حالا افتادی به جون این پسره‌ی احمق (اشاره به علی کرد)...

اینقدر از آمدن و واکنش عاطفه جا خورده بودم که یارای حرف زدن نداشتم و همان طور با بهت به او نگاه میکردم ، عاطفه پیمانه اش سر آمده بود و سر بر شورش برداشته بود ... در این وقت مادر جان با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت :

عاطفه دست بردار ، دیگه داری شورش رو در میاری ، معلوم هست چته که دم به ساعت به سارا پيله می‌کنی... زندگی خواهرت چه ربطی به سارا داره ، فکرهای احمقانه‌ی تو و خواهرت زندگیش رو سیاه کرده ، مگه به زور میشه به کسی زن داد...؟

عاطفه باورش نمیشد که مادر جان اینطور توی صورتش بایستد و از من دفاع کند ، برای همین بیشتر خشمگین شد و داد زد :

چرا حالا این حرفا رو می‌زنید ، شما هم که موافق بودی خواهر من عروستون بشه ، این دختره چی داشت که یهو نظر همتون رو عوض کرد ، شما با این کارتون امید رو تو خواهر من گشتید و حالا نوبت پسر من شده...

بعد رو به من ادامه داد : نمی‌دونم با پسر من چیکار کردی که مدام حرف تو ، تو دهنش می‌چرخد و یا همیشه اینجا پلاسه... چرا دست از سر این پسر بر نمی‌داری...؟ بابا شرم و حیا هم خوب چیزیه...

با این حرف عاطفه علی عصبانی شد و بر سر مادرش داد زد :

مادر... این حرفا چیه می‌زنید...؟ سارا کاری به ما نداره ، چرا شلوغش میکنی...؟ شخصیت خودتو با این چرندیات اینقدر پایین نیارید...

عاطفه با خشم و غیظ پرید به علی و داد زد : تو خفه شو... لازم نیست حرف بزنی...

بعد رو به من ادامه داد : چرا پسر منو جادو کردی...؟ چرا داری خونواده ام رو از هم جدا میکنی...؟ از وقتی پات رو گذاشتی تو این خونه ، همه چیز عوض شد ، اسم تو لحظه‌ای از دهنشون نمیفته ، از اخلاقت ، از دستپختت ، از گذشتت ، داد سخن دارن این جماعت ابله... لعنت به تو... مگه من و زهره تو این خونه برگ چغندریم ، همش سارا... سارا...

کم کم به خودم آمدم و برافروخته و خشمگین رو به عاطفه گفتم :

خانوم محترم احترام خودتو نگه دار... ببین کجا پا گذاشتی و آیا حق داری بار تهمت های خراب ذهنت رو ، روی شونه های کسی بزاری که بی گناه به دار تهمت و بد دهنی کشیدی...؟ من نه جادوگرم و نه کاری به خانواده ی شما دارم... مگه چیکار کردم...؟ گناه بزرگم اینه که زن بهروز شدم که قبلاً تو و خواهرت تورش کرده بودید...؟ عاطفه فریاد زد : خفه شو دختره ی بی کس و کار...

مثل خودش نعره زدم : تو خفه شو... خدا رو شکر هم خونواده دارم و هم فامیل ، مثل کوه پشتم ایستادند... از روزی که با بهروز ازدواج کردم ، دم به ساعت توهین کردی و ناسزا گفتی و بی گناه به گناهم کشیدی... حتی حرف هایی بهم زدی که الان شرمم میاد به کسی بگم ، من بخاطر عشق بهروز و محبت شما از پدر و مادرم گذشتم و غربت رو قبول کردم که در کنار شما هم تنهاییم را پر کنم و هم خوشبختی رو بدست بیارم ، این انصاف نیست که با من چنین رفتاری کنی ، دیگه تمومش کن و بیشتر از این خواهرت رو تحقیر نکن...

در این لحظه زهره هم از راه رسید و وقتی عاطفه رو دید که دارد فریاد می زنه فوری برگشت تا بهروز را خبر کنه ، صدای باران اینقدر زیاد بود که مانع فریادهای عاطفه شده بود که به آن سر حیاط برسد... دلم نمی خواست زهره به بهروز خبر دهد ، چون عصبانیتش را دیده بودم ، می ترسیدم حرمت بین برادرها شکسته بشود و همه من را مقصر این بی حرمتی ها بدانند... اما کاری نمیشد کرد و بهروز بلافاصله خودش را رساند و کنار من ایستاد و با عصبانیت رو به عاطفه گفت :

باز چی شده که معرکه گرفتی ، حرف از خواب قدیمیه تو و خواهرته...؟

عاطفه با غیظ گفت : خواب نیست آقا پسر... واقعیتیه... کابوس زندگی خواهرمه که با بخاطر عشق تو ، اونو شکستی...

بهروز پوزخندی زد و گفت : بخاطر عشق من...؟ مگه من باهش قول و قراری گذاشته بودم که حالا زدم زیرش ...؟ چرا نمی خواید واقعیت رو قبول کنید ، شما پیشنهاد دادید من گفتم نه و تمام...

عاطفه خنده ی عصبی کرد و گفت : به مادر جان میگم این دختره ، همه ی شما رو جادو کرده ، اما قبول نمیکنه... نمی دونم چه وردی خونده که حتی پسر بی عقل منم مجذوبش شده...

بهروز نگاهم کرد و منم چشمای اشکیم را تو چشماش دوختم ، نمی دانم چی تو چشمهای من دید که صورتش رنگ گرفت و نعره زد :

جادوگر تویی که باعث شدی این بلوا تو این خونه به پا بشه ، جادوگر تویی که داری به نا حق به سارای من توهین میکنی ، می خوام کاری کنی که همه علیه سارا پشتت بایستند ، اما کور خوندی الان همه می دونند تو این خونه

چه ازدهه هایی خوابیده ، همه پی به مهربونی سارا و پلیدی تو بردند که بخاطر یه درخواست اشتباه داری همه ی حرمت های این خونه رو زیر پا می زاری و به بزرگتر از خودتم احترام نمی زاری ...

دست بهروز را گرفتم و آرامش کردم و گفتم : خواهش میکنم تمومش کن ، حرمت برادر بزرگت رو نگه دار و دهن به دهن این زن نشو...

بهروز دستم را فشرد و چنگی هم به موهایش زد ، معلوم بود خیلی وقته می خواهد این حرف ها که مدتی میشد بر دلش سنگینی میکرد را توی صورت عاطفه بکوبد و چه بهتر که الان وقتش بود ، اما شرمنده ی بهرامی بودم که بخاطر رفتار زنش با شرمندگی تو چشم های من نگاه میکرد و دلم را به درد می آورد ، نمی خواستم جلوی ما بشکند ، او را مثل پدرم دوست داشتم...

بهرام که از حالت چهره اش معلوم بود چقدر شرمنده است رو به زنش گفت :

عاطفه دست بردار ، تا کی می خوای به این خواب و خیال های الکی ادامه بدی ، بخدا اینقدر که تو نگران حال عطیه هستی خودش براش دیگه مهم نیست که بهروز اونو نخواسته ، فهمیده ازدواج تحمیل نیست ، بلکه یه پیوند مقدسه...

عاطفه با خشم فروان رو به بهرام گفت : براش مهم نیست...؟ چیه... بیا تو کوچه و خیابون ها داد بزنه تا همه باخبر بشن و به چشم یه رسوا نگاش کنن...؟ اون داره از درون می میره و خود تو مسئول این فاجعه هستی ، تو باعث شدی این دختره عروس این خانواده بشه...

کلمه ی دختره رو طوری ادا میکرد که از تمام وجودش نفرت و انزجار می بارید ، مثل اینکه من دختر ولگرد خیابونی بودم که با هزار تا نقشه خودم رو به بهروز آویزان کرده و او هم مجبور شده با من ازدواج کند... دست مشت شده ی بهروز بین دستهایم نشان از این را داشت که باز حرف های این زن دارد یک بار دیگر او را به مرز انفجار می رساند... اما با فشار دادن دستهایم و التماس چشم هایم فعلاً او را مهار کرده و رو به عاطفه گفتم : همین الان پیش همه ی شما اعتراف میکنم اگه بهروز خواهرت رو دوست داره و می دونه با اون خوشبخت میشه قسم می خورم از زندگیش برم بیرون تا بفهمی کسی به نا حق جای خواهرت ننشسته...

همگی با تعجب به من نگاه کردند و مادر جان با ناراحتی گفت : این حرف چیه می زنی دختر...؟ مگه میشه سرنوشت رو عوض کرد...

با اشکی در چشم گفتم : مادر جان حرفم حسابه... دیگه نمی تونم توهین های این زن رو تحمل کنم ، دیگه نمی تونم فکر کنم من جای کسی رو به ناحق غصب کردم...

دوباره رو به عاطفه ادامه دادم :

اما عاطفه خانوم ، این عشق نیست که تو در صدد پیدا کردن اون برای خواهرت هستی ، این اجباره ، این تحمیله ، چرا نمی‌خوای بفهمی یه عشق که به کسی تحمیل میشه دیگه عشق نیست ، بلکه دست و پا زدن تو آتیش سوزان جهنمه ، چرا می‌خوای این عشق رو به بهروز و خواهرت تحمیل کنی...؟

همه داشتند با تحسین نگاهم میکردند ، اما نگاه بهروز چیز دیگری بود... او که تا دقایقی پیش کوه آتشفشان بود حالا با حرف‌های من اقیانوس آرامی شده بود که با حرف نگاهش من را هم آرام میکرد... اما این نگاههای پر از تحسین دوباره خراشی شد روی احساس این زن و او را دوباره به خشم آورد و داد زد :

این تو هستی که عشقت رو به زور به بهروز تحمیل کردی... تو از اولم عشق اون مردک پیر بودی که هنوزم به امید وصال تو داره دور و برت پرپر می‌زنه...

با حرفش تقریباً جون از تنم بیرون رفت... خدایا خیلی سخت و نفس‌گیره که به وسیله‌ی یه آدم نفهم و پست که بویی از انسانیت نبرده اینطور جلوی همه خورد و تحقیر بشی... این بار دیگر نتوانستم جلوی خشم بهروز را بگیرم و او در پس دست‌های بهزاد که نمی‌گذاشتند به عاطفه نزدیک شود نعره می‌زد و عاطفه را به توپ تمام ناسزاهای دنیا می‌بست... اما عاطفه هنوز هم دست بردار نبود و باز هم عقده‌ی نگشوده شده‌ی این دل‌سیاهش را دوباره گشود و رو به من با یه پوزخند مضمئن کننده‌ی گفت :

از خواهر من گذشت و دیگه در صدد گدایی عشق از این شازده پسر نیستم (اشاره به بهروز) چون لیاقت خواهر من را نداشت ، لیاقتش فقط این بود که عاشق دختری بشه که چشم خیلی‌ها به دنبالشه...
بهروز نعره زد خفه شو... از خدا بی‌خبر...

اما هنوز در پس دست‌های بهزاد اسیر بود و نمی‌گذاشت نزدیک این زن شود چرا که اگه نزدیک میشد بی‌شک دستش به خون او آلوده میشد...

جالب بود ، این بازی تازه رو شده‌ی روزگار هم جالب بود... هنوز هم حرف‌هایش ادامه داشت :

امشب اومدم اینجا نه بخاطر خواهرم ، بخاطر پسر من که با مظلوم‌نمایی او را هم گول زدی و برده‌ی خودت کردی ، تا اینجا که عاشق اخلاقت شده کافیه ، نزار بیشتر از این رسوایی به بار بیاد...

اشک‌هایم بستر صورتم را می‌شست و پایین می‌آمد... زهره من را در برگرفته و دلداریم می‌داد ، اما قلبم پر از تاول به تاول تهمت‌های سیاه این زن بود... چه بی‌رحمانه روحم را به تازیانه بسته بود و چه ظالمانه جسمم را از پای می‌انداخت... این زن نبود... کسی بود در لباس ابلیس...

در اون لحظه‌های سخت زندگی پر آشوبم مادر جان بدون اینکه ملاحظه‌ی پسر بزرگ خود را بکند با پرخاش رو به عاطفه گفت :

بهتره دهننتو آب بکشی و بعد اسم سارا رو بیاری ، این وصله ها به این دختر نمی چسبه ، اگه پسر تو هم عاشق اخلاق سارا شده همش از بی محبتی و بی لیاقتی خود توست که به دنبال محبت گمشده ایه که توی کانون سرد خونواده اش پیدا نکرده و به کسی پناه آورده که تا به حال مثل یه خواهر براش بوده...

عاطفه از اینکه مادر جان اینطور بی پرده جوابش را داده بود یک لحظه عصبانی شد و با لحن تندی گفت :

مواظب باشید که این محبت تبدیل به عشق نشه مادر جان...

اندیشه و فکر خراب عاطفه عرق شرمی را روی پیشانییم نشاند و بدنم از حُرَم این تهمت داغ شد... خدایا... داشتم چی می شنیدم ، منظور این زن خبیث این بود که من داشتم علی را عاشق خودم میکردم...؟ نه... این برایم باور کردنی نبود محبت خواهرانه ام را پای چی می گذاشتند...؟

این بار بهروز برای دفاع از من فریاد زد : خفه شو... تو حق نداری در مورد زن من یه همچین فکری کنی ، خوبی ها و مهربونی های اون ، تو رو کور کرده و چشمتو به روی حقیقت بسته... این بار از این طریق وارد شدی که با تهمت و افترا سارای منو نابود کنی...؟ شخصیت بزرگ اون رو خرد کنی...؟ اما کور خوندی ، سارا از این بیدها نیست که در مقابل هر طوفانی بلرزه ، سارا اولین دختر صبوری بود که دیدم ، اولین کسیه که هیچ کس نتونست با حرفاش به زانو درش بیاره... تو هم بهتره این قدر انرژی صرف این دروغا نکنی ، برو بساطت رو جایی پهن کن که آدم های ساده و احمقی دورت باشن تا حرفاتو قبول کنن ، از اتاق من برو بیرون و بیشتر از این اینجا رو آلوده و نکن... اتاق ما حرمت داره...

در آن لحظه ی جان گاه و روح فرسا ، تمام وجودم مانند گلوله ای آتش درونم جمع شده بود و زبانه می کشید ، اشک هایم بستر صورتم را می سوزاند و پایین می آمد... دیگر نتوانستم آن جو خفقان آور را تحمل کنم ، باید دور می شدم از این زهر کلام ها و نگاههای پر ترحم... رفتم تو آشپزخانه تا دیگر رو در روی دیگران بیشتر از این نشکنم و فرو نریزم ، فقط شنیدم که علی با ناراحتی به مادرش گفت :

دیگه جای من اینجا نیست ، شما دیگه آبرویی برای من و پدر باقی نگذاشتی ، دیگه نمی تونم چشم تو چشم عمو و زنش باشم ، از همین الان فکر کنید پسری به اسم علی ندارید ، علی دیگه مُرد...

علی با کوبیدن در اتاق نشان داد که از آنجا رفته ، دلم می خواست اینقدر قدرت داشتم که برای تسکین او به دنبالش بروم و نگذارم خانه را ترک کند ، اما قلب خودم مجروح تر از او بود و توانایی پایم را گرفته بود...

صدای بهرام عصبانی ، مثل نفیر گلوله در مغزم نشست :

شرمم میاد که بگم تو زن و هم بالین منی ، اگه بخاطر بچه ها نبود یه لحظه هم تحملت نمیکردم ، تو جلوی برادر و زن برادرم منو سر شکسته کردی ، از اینجا برو بیرون ، دیگه نمی خوام ببینمت...

عاطفه با شدت هر چه تمام تر فریاد زد: به جهنم... مگه تا حالا که موندم چه گلی به سرم زدی که حالا رفتن برام سخت باشه، تو لیاقت منو نداشتی، تو بمون و اون پسرت تا از درس های محبت زن برادرتون فیض ببرید، شاید شما هم به وسیله ی اون رسم عشق و عاشقی رو یاد بگیرید...

چشم هایم را از زور درد بستم و شنیدم که بهرام به صورت عاطفه سیلی محکمی زد و نعره زد:

برو گمشو بیرون... دیگه حق نداری به اینجا برگردی...

عاطفه رفت و من را با یک دنیا نگرانی و پریشانی جا گذاشت... همان طور که گوشه ی آشپزخانه کز کرده بودم و بر بخت بدم اشک می ریختم صدای بهرام را شکسته تر از همیشه از پشت سر شنیدم... فوری از جایم بلند شدم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

ببخشید... نمی دونم چرا اینطور شد...؟ بخدا نمی خواستم کدورتی تو این خانواده پیش بیاد که باعثش من باشم...

بهرام با بغضی در صدا و شرمندگی زیاد که صورتش را پوشانده بود گفت:

تو باعث این کدورت نیستی دخترم... حق نداری خودت رو مقصر این اتفاق بدونی، این زن تعادل روحی نداره و باعث شد تا آخر عمرم شرمنده ی تو و برادرم بشم...

بهر روز دستی به شانه ی بهرام زد و گفت: داداش بس کن... دیگه نمی خوام کسی خودشو مقصر بدونه و یا شرمنده ی کسی باشه... یه جنگی بود و تمام شد... تو مقصر این اتفاق ها نیستی...

مهنم در ادامه ی حرف بهروز گفتم: بهروز درست میگه، منم با دیدن شما عذاب می کشم، شما جای پدرمی و نمی خوام اینطوری ببینمتون... می دونم همه ی شما منو باور دارید که امروز از من دفاع کردید، از همتون ممنونم... اما اینو بدونید که اگه کاری کردم که ناخواسته باعث شده شما از من تعریف کنید برای خودنمایی نبوده و نیست، من اینطوری تربیت شدم، اینطور یاد گرفتم زندگی کنم و به همه، چه بزرگ و کوچک احترام بزارم، اگه علی می اومد پیشم اونو مثل برادرم می دیدم که مدت ها بود گمش کرده بودم، اگه باهش حرف می زدم مثل یه خواهر حرف می زدم نه خدای نکرده بخوام جادوش کنم و یا کاری کنم که وابسته ام بشه... مگه من چند تا دل دارم که بخوام در اختیار کس دیگه ای بزارم، یک تار موی بهروز رو با هیچ مردی عوض نمیکنم...

بهر روز اومد کنارم و با عشق منو در آغوش گرفت و روی سرم را بوسید و رو به برادر بزرگش گفت:

خودم بارها شاهد بودم که علی از دست مادرش دلخور بود و پیش سارا شکایت میکرد، اما سارا صبورانه از او می خواست که در مورد مادرش اینطور گله نکنه، سفارش میکرد پدر و مادر احترامشان واجبه، حالا هر چند که سختگیر باشن، باید از راهش وارد بشی و بدون هیچ توهین و ناراحتی مادرت رو متوجه اشتباهش بکنی... داداش بخدا امشب مُردم و زنده شدم که عاطفه این حرفا رو به سارا زد...

بهرام از شرمندگی سرش را پایین انداخت... من این شرمندگی این مرد را نمی خواستم که به جای پدرم دوست داشتم ، با دلخوری رو به بهروز گفتم :

بس کنید دیگه... الان تنها نگرانی همه ی ما رفتن علی از این خونه است...

بعد رو به بهرام گفتم : یه روز به پدرم گفتم نزار بخاطر غرورت فرهاد محبت رو از بیرون خونه طلب کنه که معلوم نیست از مرد طلب میکنه یا نامرد ، اما پدرم پای غرورش موند و این شد که الان از داشتن پسر فقط نامش هست که گاهی مادرم اسم می بره ، شما دیگه نزارید علی مثل فرهاد بشه ، فرهاد خودش مقصر بود ولی علی گناهی نداره... خواهش میکنم پیداش کنید و برش گردونید ، نمی خوام اتفاقی براش بیفته...

بهرام با چشمان خیس لحظه ای با مکث نگاهم کرد و گفت : میشه این مناعت طبع رو ندیده گرفت...؟ تو بجای اینکه با نفرت از مادر علی یاد کنی و اون رو ببندی به توپ لعن و نفرین ، فقط نگران پسر این زنی...؟

با آشفتگی گفتم : خدا نکنه من کسی رو نفرین کنم ، خدا جای حق نشسته و خودش پاداش و یا مجازات آدمها رو تعیین میکنه... تنها خواسته ام پیدا کردن علی و برگردوندنش به این خونه است... این اتفاق برای خودم افتاده و زجرش تا ابد به دل من و پدر و مادرم می مونه ، نمی خوام این درد برای شما هم تکرار بشه...

بهرام سری تکون داد و با شانه های افتاده از اتاق بیرون رفت... این بار مادر جان مرا در آغوشم گرفت و آرام گفت :

قلب صندوقچه ایه پر از مهربونی و گذشت ، خدا هیچ وقت از این قلب دور نمی مونه و همیشه کنارش هست ، پس نگران شیطان نباش که بخواد به روح آسیب برسونه باور داشته باش خدا مثل کوه پشتت ایستاده... منو ببخش بابت همه ی این اتفاقات...

اشک تو چشمهایم جمع شد و بوسیدمش و گفتم : مادر جان... شما چرا...؟ خودتون بیشتر از من نگران این وضعیت بودید... خواهش میکنم شما دیگه منو شرمند نکنید...

مادر جان : شیر مادر حلاتت... حقا که تربیت شده ی همان مردی که همه از مردونگیش می گفتند...

مادر جان هم به همراه بهزاد و زهره رفتند و من و بهروز را با یه دنیا تلخی و درد این اتفاق تنها گذاشتند... بهروز با شوق من را در آغوش فشرد و گفت :

تو با ارزش ترین کسی هستی که تو این دنیا دارم ، خیلی دوست دارم سارا که نمی تونی تصورش رو بکنی... تو باعث شدی که امشب سرم رو بالا بگیرم و مغرور بشم برای داشتن زنی که فقط به من تعلق داره ...

ساعتی بعد از این جنجال ، علی زنگ زد و من گوشی را برداشتم و فقط گفتم : سلام...

گفتم : الو... علی خودتی...؟ حالت خوبه...؟ کجا هستی...؟

علی : خوبم نگران نباش...

گفتم : معلوم هست کجا رفتی...؟ مگه بچه ای که قهر میکنی...؟ حالا کجایی...؟

علی غمگین گفت : خونه ی یکی از دوستانم ، جام خوبه ، تا چند روز آینده ام یه جایی رو پیدا میکنم و از اون خونه میرم...

عصبی گفتم : این حرفا چیه به هم می بافی...؟ بچه شدی...؟ مگه آدم از پدر و مادرش قهر میکنه...؟ اینقدر اومدی باهام درد دل کردی و جواب شنیدی که نتیجه اش این بشه...؟ قهر کنی و بخوای تنها زندگی کنی...؟ اصلاً ازت انتظار نداشتم ، هر آدمی وسط آتیش باید بمونه و خاموشش کنه نه اینکه فرار رو به قرار ترجیح بده...

علی عصبانی گفت : چیکار باید میکردم...؟ من دیگه نمیتونم پیام تو اون خونه و تو چشم تو و عمو نگاه کنم... دلم نمی خواست به خاطر رفت و آمد من به اتاق شما ، مادرم چشماشو ببندد و اون همه حرف های زشت رو تحویل شما بده...

گفتم : علی... من باید ناراحت باشم و قهر کنم نه تو... درسته مادرت همه ی خصوصیات دخترای ولگرد خیابونی رو به من نسبت داد اما شنونده باید عاقل باشه که خدا رو شکر همه ی آدمای این خونه وقتی حرفاشو شنیدند ، هم منو می شناختند و هم مادرتو ، این وسط فقط خودش ضربه خورد... دیگه برای چی باید ناراحت باشم...

علی این بار از دست من عصبی بود و با حرص گفت : سارا از دست تو هم ناراحتم که اینقدر مقابل مادرم کوتاه میای و هیچ دفاعی از خودت نمیکنی...

با ناراحتی گفتم : تا اونجا که ادبم اجازه داد منم جواب دادم ، مگه نبود... مگه نشنیدی...؟ اگه منظورت اینکه که مثل مادرت چشمام رو ببندم و دهنم رو باز کنم و حرمت های این خونه رو بشکنم ، نه علی... من نیستم... چون تربیت من اینطوری نبوده و بیشتر از این نمی تونم هتاک کنی... علی من تو رو مثل برادرم دوست دارم و دلم نمی خواد مثل اون محبت رو از بیرون خونه پیدا کنی ، تو الان فقط باید به فکر درست باشی... علی... مادرتم قهر کرده رفته و الان پدرت تنهاست ، لااقل بخاطر پدرت برگرد...

چند لحظه ای سکوت کرد ، داشت با خودش کلنجار می رفت ، منم حرفی نزدم تا تصمیمش را بگیره ، بعد از دقیقه ای گفت :

فقط بخاطر شما برمی گردم ، نمی خوام شما دیگه از دست من ناراحت باشید...

با خوشحالی گفتم : آفرین پسر خوب... پس منتظرت هستیم...

فوری گفت : الان نمیام... باشه برای فردا... یه کار کوچیک دارم می مونم انجامش میدم و بعد میام...

قبول کردم و گوشه را گذاشتم... بهروز که تمام وقت حرفایمان را می شنید با یک لبخند مهربان گفت :

میرم به داداش خبر میدم که نگران علی نباشه...

سری تکون دادم و بهروز رفت خبر را به بهرام بده و آنها را از نگرانی بیرون بیاورد ، هر چند که این زن نمی گذاشت دیگر زندگی روی خوش بهشون نشون بده... لب تخت نشستم و ساعتی پیش را به یاد آوردم ، باورم نمیشد عاطفه چنین آشوبی به پا کرده باشد که اول از همه خودش تو این ماجرا ضربه خورد ، چقدر آدمها دیر می فهمیدند که اینجور حسادت های بیخود فقط گریبان خودشون را می گیرد و اول خودشون آسیب می بینند... فقط خوشحال بودم که به درسهای زندگی که پدرم بهم آموخته بود عمل کرده و با تدبیر توانسته بودم از این امتحان سربلند بیرون بیایم... اگر منمهم از کوره در رفته بودم و هر چیزی که لیاقت خود عاطفه بود پس برگردانده بودم تو صورتش و مثل او بد دهانی کرده بودم ، دیگر چه فرقی بین من و او بود...؟ آن شب با اینکه حرف های عاطفه خنجری بود توی قلبم ، اما مهربانی و عشق بیکران بهروز مرحمی شد روی زخم های دلم تا راحتتر بتوانم درد آن اتفاق را تحمل کنم...

فردا تا عصر خیاطی کردم تا سرم گرم باشد و کمتر به اتفاق دیروز فکر کنم چند بار هم بهروز زنگ زده و حالم را پرسیده بود... فقط عشق و توجه بهروز مسکن و نجات دهنده ی من از این همه رنج بود... مادر جان هم حسابی از دست عاطفه رنجیده بود و مدام دلش شور بهرام و بچه هایش را می زد... حق هم داشت ، از یک مادر توقع دیگری نمی توان داشت ، مادر بود و یه دنیا نگرانی برای بچه ها و دو نوه اش... حتی از من هم عذر خواست و ازم خواهش کرد که چیزی را به دل نگیرم و مطمئنم کرد که هیچ کدام از اعضای این خانه اهمیتی به حرف های عاطفه نمی دهند و هر کدام از ما برای همه شناخته شده هستیم... به ظاهر می گفتم که زیاد بهش فکر نمیکنم تا خیالش آسوده شود ، اما درونم غوغایی به پا بود ، هر چند که حرف های عاطفه مرا خیلی رنجانده بود... ولی بیشتر نگران این بودم که سایه ای باشد روی خوشبختی ام ، مثل سایه ی نحس جهانگیر خان... وای... اگر این دونفر دست در دست هم می دادند برای ویران کردن زندگیم دیگر به کجا باید پناه می آوردم و کجای این دنیا در امان بودم...؟ ساعت چهار عصر علی آمد ، صدایش که داشت با زهره حرف می زد از تو حیاط شنیدم ، نرفتم به استقبالش ، نمیخواستم در مورد حرف های عاطفه کسی را کنجکاو کنم ، باید از این به بعد محتاط تر قدم برمی داشتم ، هنوز داشتم خیاطی میکردم که آمد تو اتاق و خجالت زده سلام کرد... از جایم بلند شدم و با لبخند جوابش را دادم ، از دیدنش خیلی خوشحال بودم ، ای کاش فرهاد هم برگشته بود پیش پدر و مادرم... همان طور که محجوب و سر به زیر روبرویم ایستاده بود گفت :

یکی اومده تو رو ببینه ، می خواد باهات حرف بزنه...

با تعجب نگاهم به در اتاق بود که ببینم کی همراه علی به دیدن من آمده ، که با معرفی علی که نام خاله اش را به زبان می آورد در حیرت بیشتری فرو رفتم... در این وقت دختری قد بلند و لاغر در آستانه ی در ظاهر شد و با کمی مکث که بهم خیره شد سلام آرامی کرد... یه آن به خودم آمدم و با خوش رویی جواب سلامش را دادم و به او تعارف کردم که وارد شود... کمی دستپاچه بودم باورم نمیشد عطیه خودش بیاد خانه ی رقیب ، یعنی چه اتفاقی

افتاده بود...؟ چایی تازه دم کردم و برگشتم پیش آنها و بهشان خوش آمد گفتم... روبروش که نشستم زیر نگاه گرفتمش ، دختر زیبایی بود با اندامی متناسب و چشمایش برعکس عاطفه پر از مهربانی بود...

چایی رو تعارف کردم و سبد میوه را هم گذاشتم کنارشان و پذیراییم را کامل کردم... لبخندی زد و بعد از تشکر از من گفت :

از روزی که اومدید تهران عاطفه مدام حرف شما رو می زنه... اما برعکس عاطفه علی مدام از تون تعریف میکنه... رو به علی با شوخی گفتم : ببین چه آتیشی به پا کردی پسر خوب...

هر دو خندیدند و عطیه ادامه داد : همیشه مشتاق بودم از نزدیک ببینمتون و با شما آشنا بشم تا ببینم حرفای علی درسته یا خواهرم... اما راستش از عاطفه جرأت نداشتم پیام اینجا... تا اینکه علی دیروز باهام تماس گرفت و همه ی اتفاقات دیروز رو برام گفت ، خیلی ناراحت شدم ، باور نمیکردم که عاطفه همچین حرفایی زده باشه... بخدا شرمنده ی شما و زیور خانوم هستم...

خندیدم و گفتم : دشمنت شرمنده باشه دختر خوب... دلم نمی خواد مهمونم بابت گناه کسی دیگه سرافکنده باشه ، من از شما گله ندارم ، درسته حرف های عاطفه قلبم رو به درد آورد ، اما عاطفه هم بخاطر علاقه ای که به بهروز داشت دست به این جنجال زد ، هر چند که از راه اشتباه وارد شد ... معلومه بهروز رو خیلی دوست داشت که نتونست بخاطر شما ازش بگذره...

با این جمله ی آخرم عطیه لبخند محزونی زد که بی شک برایم معلوم شد که او هم چقدر بهروز را می خواسته اما مثل عاطفه فریاد زده و صبورانه داره این درد رو تحمل میکنه... دلم برایش می سوخت ، اما من مقصر تمام این اتفاقات نبودم و این قسمت بود که دست به دست هم داد و من و بهروز را روبروی همدیگر قرار داد...

در این وقت علی رو به خاله اش گفت : دیدی خاله ، با اینکه اون همه توهین از مادرم شنید هنوز هم از اون دلخور نیست و همین منو عصبی میکنه...

با ناراحتی رو به علی گفتم : علی باز ساز خودت رو کوک کردی ، گفتم که من اصلاً بلد نیستم اینقدر بد باشم ، دیگه تمومش کن...

عطیه رو به علی با چند کلمه آرومش کرد و رو به من ادامه داد : من واقعاً گذشتون رو تقدیر میکنم ، اما سارا خانوم... عاطفه هم خواهر بدی نیست ، فقط تو یه مسیر اشتباه افتاده که یکی باید اونو از اشتباه در بیاره... چند باری که می اومدم دامغان عاطفه می گفت برو یکم با آقا بهروز حرف بزن و سعی کن خودی نشون بدی و نظرش رو جلب کنی... می گفتم آخه خواهر من... این کارها به مذاق من خوش نمیاد ، نمیشه که عشق رو به کسی تحمیل کرد ، برم چی بگم...؟ چیکار کنم که به زور تو دلش جا بشم ، اون و مادرش دارن منو می بینند که من یه دختر مجردم و اگه دوستم داشته باشند خودشون پا پیش می زارند ، اما هر چی می گفتم زیر بار نمی رفت و منو مجبور کرد برای یک بار و آخرین بار با بهروز طرف صحبت بشم و حتی جرأت کنم در مورد ازدواجش ازش سوال کنم که

لااقل به خواهرم ثابت بشه که بهروز منو می خواد یا نه... اما حرفاش بوی خواستن نمی داد و حتی از منم پرسید که خواستگار دارم یا نه و بهم هشدار داد که پای هیچ حرف و قولی از طرف کسی نباش و راحت رو از راهم جدا کن...

وقتی فهمیدم بهروز هیچ وقت به من فکر نکرده و اینا همش از فکر اشتباه عاطفه است ، عصبانی شدم و با پرخاش به عاطفه فهموندم که دیگه دنبال این مسئله نباش و راحتم بزاره... بعد از اون منو متهم به بی عرضگی کرد و گفت تو بلد نیستی چطوری قاب یه مرد رو بدزدی و خودتو نشونش بدی ... باورش نمیشد که خواستن و عشق باید بین دو نفر مساوی باشه ، اگه یه کفه پایین تر بره اون دیگه عشق نیست و تحمیل... الان که شما رو از نزدیک می بینم به بهروز حق میدم که تو رو به من ترجیح داد... خدا شاهده بارها می خواستم پیام ببینمتون و کنجکاو بودم انتخاب آقا بهروز رو از نزدیک ببینم چون شنیده بودم که اون در مورد زن گرفتن خیلی مشکل پسند ، اما عاطفه سرم فریاد زد که می خواد بیای اونجا که رقیبتو ببینی و یک عمر حسرت زندگیش رو داشته باشی... وقتی دیشب گریون و پریشون با یه چمدون اومد خونه و مدام لعن و نفرین می فرستاد و می گفت شما باعث شدید بهرام بزنه تو گوشش و از خونه بیرونش کنه ، اول منم از دستتون ناراحت شدم اما وقتی علی زنگ زد و همه ی مجراها رو گفت واقعاً شوکه شدم و با فریاد سر عاطفه گفتم چرا دروغ گفتی و بهش گفتم علی همه چیز رو بهم گفته که چیکار کردی... خیلی جا خورد و به گریه افتاد و به علی هم ناسزا می گفت و بعدم گفت همش بخاطر تو بوده و می خواستم کنار بهروز خوشبخت بشی...

داد زدم آخه خواهر من به چه قیمتی...؟ به قیمت زیر پا گذاشتن غرور من ، می خواد شخصیتم رو خرد کنی...؟ بهروز منو نخواست مگه به اجبار میشه تو قلب کسی چپید... خلاصه سارا خانوم دیشب همه ی حرفامو با عاطفه زدم و همراه علی اومدم که بگم من تو اصرارهای خواهرم شریک نیستم خدا رو شکر از بهروز دل کندم و خوشحالم که با شما به خوشبختی رسیده...

می خواستم از عطیه تشکر کنم که مادر جان آمد تو اتاق و تازه متوجه ی عطیه شد و خیلی سر سنگین با عطیه سلام و علیک کرد و در کمال ناباوری رو به او با کنایه گفت :

اومدی اینجا تا جانشین خودتو ببینی و مثل خواهرت هر چی از دهننت در میاد نثار زن بهروز کنی...؟

عطیه با کنایه ی مادر جان خیلی ناراحت شد و شرمند سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت... اصلاً انتظار نداشتم مادر جان اینطور برخورد کنه بدون اینکه حقیقت را بفهمد... رو به مادر جان گفتم :

مادر جان... اشتباه می کنید... عطیه وقتی فهمیده دیشب چه اتفاقی افتاده اومده اینجا تا به ما بگه که حرفا و رفتارای عاطفه به اون ربطی نداره و این خود عاطفه است که کوتاه نیاد ...

عطیه اشکی که از کنار چشمش سر خورد پایین را با انگشت گرفت و گفت :

مادر جان... حق دارید از دست ما شاکی باشید ، بخدا دل من نمی خواست این وضعیت بوجود بیاد ، از وقتی از علی شنیدم دیشب عاطفه چیکار کرده صد مرتبه مُردم و زنده شدم و ازش خواستم که دیگه این بازی رو تمومش کنه ، شاید یه روزی با وسوسه های عاطفه دل من می خواست با بهروز ازدواج کنم ، ولی الان حتی بهش هم فکر نمیکنم ، حتی یه خواستگارم دارم که همین روزا میاد سراغم و با شناختی که ازش دارم شاید جوابم مثبت باشه...
مادر جان... او مدم اینجا که هم از سارا جان و شما عذر خواهی کنم و هم بگم گناه عاطفه رو پای من ننویسید چون من اصلاً روحم خبر نداشت که عاطفه داره چیکار میکنه...

مادر جان که دید خیلی زود قضاوت کرده رو به عطیه گفت : تو منو ببخش دخترم که در موردت اشتباه قضاوت کردم... بخدا این مدت عاطفه با رفتاراش آرامش رو از همه ی ما گرفته ، حتی به بچه های خودشم رحم نمیکنه... نگران بهرام و بچه هاش هستم ، بهتره با خواهرت حرف بزنی و بهش بگی این طریقه ی شوهرداری نیست ، تا کار به جاهای باریک کشیده نشده ، پا شو بیا سر خونه و زندگیت... من بهرام رو از خودشم بیشتر می شناسم ، می دونم اگه تو تنگنا قرارش بدن پا روی همه چیز می زاره و همه چیز رو تموم میکنه ، آدمیم نیست که کوتاه و یا پشیمون بشه...

عطیه : شما به بزرگی خودتون ببخشید و بیاید برش گردونید ، نزارید بخاطر من زندگیش از هم بیاشه...

مادر جان خیلی محکم گفت : عطفه خودش رفته ، خودشم باید برگرده...

عطیه در مقابل قاطعیت مادر جان چیزی نگفت و مادر جان بلافاصله اتاق را ترک کرد... اما من به عطیه که قصد رفتن کرد گفتم :

نگران نباش... خودم با آقا بهرام حرف می زنم و ازش می خوام بیاد عاطفه رو برگردونه ، تو هم با خواهرت حرف بزنی و بگو بخاطر بچه هاش کوتاه بیاد...

عطیه قول داد و با عذر خواهی فراوان و تشکر از آنجا رفت... وقتی عطیه را بدرقه کردم و برگشتم تو اتاق ، علی یه گوشه کز کرده بود و تو خودش بود ، رفتم روبروش نشستم و یک سیب برایش پوست کردم و دادم دستش و گفتم :

اینقدر سخت نگیر ، همه چیز درست میشه ، همین روزا مادرتم برمی گرده ، تو هنوز اول راه زندگی هستی و خیلی چیزا رو تجربه نکردی ، باید هم با سختی و مشکلات دنیا کنار بیای ، هم با شادباش...

پوزخندی زد و گفت : چشم مامان بزرگ... میشه بپرسم چند سالتونه...؟

با فهمیدن متلک علی خنده ی پر صدایی کردم و پوست سیبی انداختم به طرفش و گفتم :

جوجه ی نوک حنایی اینقدر جیک جیک نکن... دارم جدی باهات حرف می زنم...

نگاه خاصی بهم کرد و گفت : منم جدی پرسیدم ، مامان بزرگ چند سالته...

خندیدم و گفتم: از رو که نمیری، تو الان باید به فکر درست باشی، نه اینجا بشینی منو مسخره کنی...

دوباره صورتش رنگی از غم گرفت و گفت: درس... مگه حواس برای آدم می زارن که درس بخونم، با این همه جنگ و دعوا و توقع های بی مورد مامان، اینجوری میشه درس خونند...؟

گفتم: بله که میشه... دانشمندان و مخترعین چطوری درس خوندن که حتی یه صدم رفاه تو رو هم نداشتند...؟
علی به صورت با مزه ای دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

ساراجان... تسلیم... خواهشاً دیگه نطق نکنید اونوقت فکر میکنم یه مامان بزرگ صد ساله روبروم نشسته

اخمی کردم و گفتم حقا که لیاقت نداری...

گاز بزرگی به سیب زد و گفت: اووووم... حتماً ندارم...

زیاد پیشم نماند و با کمی شوخی و سر به سر گذاشتنش، فعلاً یکمی از نگرانی هاش کم شد و منم با خیال راحت رفتم سراغ شام درست کردن... فکرم مشغول علی بود، چرا باید او محبت را جایی غیر از خانواده و خانه ی خودش پیدا کند و بخاطر این محبت کسی مثل من سرزنش شود...؟ چرا بعضی از پدر و مادرها باید اینقدر خودخواه باشند که نتوانند جوان خود را که در این سن از حساسیت خاصی برخوردار است درک کنند...؟ همیشه فکرم روی تضادها متمرکز بود و تا ساعت ها فکرم را آزاد نمیکرد، یکی مثل پدر و مادرم که محبت و عشقشان را به طور رایگان در اختیار بچه هایشان گذاشتند و یکی مثل فرهاد که همه را پس زد و محبت و عشق را در جایی دیگر پیدا کرد، و یکی مثل علی که تشنه ی محبت پدر و مادرش هست و آنها از او دریغ میکنند و جنگ اعصاب و نا مهربانی را چاشنی زندگی نو پا گرفته ی پسرشان میکنند و باعث ویرانی روح و روان جوان خود میشوند، چقدر آدمها با هم فرق دارند... عده ای مهربان و با گذشت و سخاوتمند و عده ای هم نا مهربان، سنگ دل و مملو از ریگزار حسادت و کینه...

در گپو دار این بودیم که عاطفه را برگردانیم، ولی بهرام اعتقاد داشت عاطفه باید مدتی خانه ی پدرش بماند تا قدر عافیت بیاید دستش، با خبرایی هم که علی از مادرش می آورد بهتر دیدیم که مدتی بگذرد تا این حوادث در نظر عاطفه کم رنگ تر بشود، و بتوانند بر خشم و نفرتش سر پوش بگذارند... از علی شنیدم که بعد از حرف های عطیه با من، میانه ی دو خواهر خراب شده و با کلی دعوا از همدیگه قهر کردند... واقعاً دلم برای حماقت های عاطفه می سوخت که فقط با این رفتارش داشت به خودش بد میکرد و خودش را از چشم این و آن می انداخت... این وسط عرفان پسر کوچک عاطفه بود که داشت تاوان غرور و نفرت عاطفه را می خورد، گاهی پیش پدرش بود و گاهی پیش مادرش، مواقعی که پیش پدرش بود با علی می آمد اتاق ما و منم تو درس هایش بهش کمک میکردم و بعضی مواقع برایش کیک و شیرینی کشمشی می پختم که با لذت می خورد، و هر چند گاهی هم علی و بهروز به کیک و شیرینی ها ناخنک می زدند که با قاشق پشت دستشان می زد و می گفتم حق ندارند بخورند چون همش مال عرفانه و با شوخی و خنده لحظه های شادی را برایش درست میکردم، اینقدر این مدت به من خو

کرده بود و که بی هیچ رودروایی یک روز بهم گفت که ای کاش شما مادرم بودید ، با این حرفش اشک تو چشمام جمع شد و علی با نگرانی به من خیره بود ، در آن لحظه ها دلم می خواست بزنم زیر گریه و برای تنهایی این پسر زار بزنم... چطور بعضی از بچه ها در صدد پیدا کردن محبت پرپر می زدند...

یک ماه گذشت و عاطفه به خانه برگشت و به هر مکافات بود بالاخره بهرام را راضی کردیم که خودش قدم پیش بگذارد و او را فقط بخاطر بچه ها برگرداند... و بعد از یک ماه عاطفه برگشت... اما هنوز همان عاطفه بود که نگاهش از نفرت لبریزتر بود و پر غرورتر قدم به خانه گذاشت... حتی با مادر جان هم سر سنگین بود و فقط به یک سلام از کنار او گذشته بود... زندگی دوباره مسیر طبیعی خودش را گرفته بود و همچنان آرام پیش میرفت...

در یکی از پنج شنبه های آخر هفته که روز نسبتاً سرد پاییزی بود و باد ملایمی هم شروع به وزیدن کرده بود ، حدود ساعت ده صبح عرفان که الان دیگه با من جور شده بود آمد تو اتاق و بهم گفت برایم مهمان آمده... متعجب از پشت میز خیاطی بلند شدم و خودم را در آینه برانداز کردم ، بد نبودم و رفتم از اتاق بیرون ، هنوز از پله ها پایین نرفته بودم که با چشم های از حدقه در آمده ملیحه و حمید را دیدم که وسط حیاط داشتند با مادر جان سلام و حال و احوال میکردند... سراسیمه از پله ها پایین رفتم و از خوشحالی پریدم تو آغوش ملیحه... وای چه لحظه ی لذت بخشی بود ، وقتی از وجود ملیحه سیراب شدم رو به حمید سلام و احوالپرسی گرمی کردم و آنها را به اتاق دعوت کردم...

ملیحه از در اتاق که پایش را تو گذاشت شروع به تعریف و تمجید کرد :

چه حیاط و خونه ی بزرگ و با صفایی... خوش به حالت که تو همچین جایی داری زندگی میکنی اونم با اون شوهر عاشق پیشه ات ...

از بی پروایی ملیحه جلوی حمید خجالت کشیدم و آهسته نیشگونی از بازویش گرفتم و او را به طرف بالای اتاق هل دادم... برای ناهار قورمه سبزی پخته بودم که وقتی ملیحه وارد شد با تمام وجود بوی آن را به ریه هایش کشید و گفت :

الحق که دختر همان مادری ، که قورمه سبزیش آوازه ی جهانی دارد...

حمید به شوخی دستش را کشید و گفت : بیا بشین... الان سارا خانوم فکر میکنه ما قحطی زده هستیم...

خندیدم و گفتم : نترسید حمیدخان... این خانوم همیشه همین اخلاقشه زیاد جا نخوردم...

تعارف کردم که بنشینند و با خوشحالی رفتم سراغ تلفن تا به بهروز خبر بدم... بهروز وقتی شنید خیلی خوشحال شد و گفت تا نیم ساعت دیگه میاد خانه... بعد از خوش آمدگویی دوباره به آشپزخانه رفتم تا چایی دم کنم... بلافاصله چند لیوان برنج دیگه خیس کردم و مرغی کوچکی هم گذاشتم تو قابلمه تا بیزد... ملیحه آمد تو آشپزخانه و گفت :

داری چیکار میکنی...؟ مگه قورمه سبزی نپختی...؟

خندیدم و گفتم: با هوش... قورمه سبزی اندازه ی خودمونه، یه مرغ کوچولو هم گذاشتم کنارش تا چیزی کم نباشه... می مُردی بهم خبر می دادی...؟

ملیحه با شیطنت گفت: خبرت نکردم که هیجان زده ات کنم...

ایشی گفتم و ادامه دادم: هیجان زده که نمیشدم، شاید سخته میکردم...

خندیدیم و با چایی برگشتیم پیش حمید... همان طور که چایی تعارف میکردم گفتم:

حمیدخان این رسمش بود ما رو این همه وقت چشم به راه بزارید...؟ قرار بود شما یه ماه پیش بیاید تهران...

حمید: می بخشید بد قولی کردیم، کارام تو دبیرستان بهم گره خورد که تا اومدیم بازش کنیم یه ماه گذشت، به هر حال معذرت می خوام...

گفتم: خواهش میکنم... از بهروز شنیدم که می خواهید انتقالی بگیرید...

به جای حمید ملیحه جواب داد: آره سارا جان... حمید نامه داده به آموزش پرورش تهران تا شاید انتقالی بگیره و بیاد همینجا...

با خوشحالی گفتم: راست میگی...؟ می خواهید بیاید تهران...؟

از شنیدن این خبر سر از پا نمیشناختم، اگه انتقالی حمید درست میشد دیگه تو این شهر تنها نبودم و بهترین دوستم می آمد کنارم...

در گیر و دار این اندیشه ها بودم که ناگهان چیزی به یادم آمد و رو به ملیحه گفتم:

تو هم می خوای پدر و مادرت رو تنها بزاری...؟ خواهرتم که همینجا زندگی میکنه...

ملیحه نگاهی به حمید کرد و چیزی نگفت، اما حمید به جای او گفت:

اینجا پیشرفت کار بیشتره، ما نمی تونیم تا آخر عمرمون تو اون شهر کوچیک آینده مون رو بسازیم، برای بهتر زندگی کردن از خیلی چیزها باید گذشت...

این بار ملیحه گفت: بابام خیلی راحت قبول کرد و حتی گفت خوشحاله که خواهرم دیگه تو این شهر تنها نیست، شاید اونا هم خونه رو فروختند و اومدند تهران...

برایشان آرزوی خوشبختی کردم و رفتم برایشان میوه آوردم، داشتم میوه تعارف میکردم که بهروز با یک جعبه شیرینی و با سر و صدا وارد شد... شیرینی رو داد دست من و خودش رفت تو آغوش حمید... بهروز از دیدن آنها خیلی خوشحال بود و سر از پا نمی شناخت... ملیحه سر در گوشم گفت:

ای بابا... این شوهر جنابعالی چقدر هیجان زده است ، می ترسم بیاد منم بغل کنه...

خندیدم و گفتم : بعیدم نیست...

بعد به طور جدی رو به بهروز گفت : اوه... چه خبره...؟ مثل اینکه صد سال همدیگه رو ندیدند...

بهروز که تازه متوجه ی ملیحه شده بود با کنایه گفت : علیک سلام... بازم تو حسادتت فوران کرد...

گل از گل بهروز شگفته بود و تا داشتند با ملیحه کل کل میکردند آمدم تو آشپزخانه تا برنجم را ببزم... دقیقه ای بعد ملیحه هم با بشقاب میوه اش اومد و پشت میز نشست و با حالت خاصی گفت :

سارا... چیکار میکنی روز به روز خوشگل تر میشی ناقتلا... مثل اینکه شوهر بهت ساخته...

با حرص دستگیره ی تو دستم رو به طرفش پرت کردم و گفتم : تا کور شود هر آنکس که نتواند دید...

خندید و گفت : ای‌شالله... جدی میگم هم خوشگل تر شدی و هم این روسری خیلی بهت میاد...

آهی کشیدم و گفتم : این روسری یادگار آخر فرهاده ، وقتی دلم براش تنگ میشه اونو به یادش می پوشم...

در این وقت بهروز آمد تو آشپزخانه و گفت : به به... عجب بویی آدم بیهوش میشه ، خسته نباشی کدبانوی خودم... اگه کاری هست یا خریدی داری بگو تا برم بخرم...

گفتم : نه عزیزم... نه کاری دارم و نه چیزی می خوام ، شما برید کنار حمیدخان و فقط دستور بدید...

خندید و گفت : خواهش میکنم... تو تاج سرمی دستور چیه... پس برم پیش مهمونمون ، مثل اینکه بیچاره خیلی دلش پره ، رنگ و روشم پریده...

بهروز این ها رو گفت و با شیطنت به ملیحه نگاه کرد... ملیحه هم خونسرد همین طور که به سیب گاز می زد رو به بهروز گفت :

شتر در خواب بیند پنبه دانه... بیخود صابون به دلت نمال ، نمی تونی بین من و حمید رو شکر آب کنی...

بهروز خنده کنان رفت و ملیحه با حرص گفت : واقعاً شوهر بدجنسی داری ، هنوز نیامده می خواد یه جنگ به پا کنه...

تا آخر شب ملیحه و حمید ماندند و بعد شوهر خواهرش آمد دنبالشون و رفتند خانه ی خواهرش... روز خوب و خوشی را گذراندیم و بعداظهر بهتری داشتیم ، چون این دو تا دلکک ، علی و ملیحه به هم افتاده بودند و سر به سر بهروز می گذاشتند و کلی با هم کل کل کردند و خندیدیم... واقعاً علی و ملیحه نقل هر مجلس بودند و با شوخی های به جا و قشنگشون روز خوبی را برای همه تداعی میکردند... از اینکه این دو نفر یکی از نزدیکانم بودند به خودم می بالیدم و ساعتی در کنارشون از هر ناراحتی حتی موقتی دور میشدم...

(سفر کردی به اقلیم جدایی که از چنگش نمی یابم رهایی)

(نصیبم زین سفر افسرده حالیست به هر جا میروم جای تو خالیست)

(بود چشم امیدم تا قیامت میان قصه ها دنبال نامت)

هنوز پس از سالها ، ذهنم همچون دریچه ای به روی خاطراتم باز و بسته میشود و تصاویری ناهمگون از آن بیرون می آید... یاد آن سالها و هجرت بی بازگشت پدر ، آتشی است بر قلبم که هنوز شعله هایش خاموش نشده... یاد و خاطره ی مرگ پدر گلرخ اشکی را مهمان گونه هایم میکند ، آخ... چه زود شادی هایم به غم و همه ی خوشی هایم جای خود را به ناخوشی داد و فصل زمستان ، سمبل هجران و درد و غم و اشک شد... یاد آن سالها هنوز خنجری است بر قلب تکه تکه پاره ام که هر تکه اش بهای سنگینی پرداخت و جدایی را برایم رقم زد... هنوز هم پس از سالها به کوچکترین یادی از او قلبم می شکند و بادکنک بغضم را جلوی هر کس و ناکس می ترکاند و به هر بهانه ای باران تمنا را بر روی صورتم می ریزد... طنین قلب بیمارش چون ناقوسی میان خاطرم می پیچد و هزاران خاطره در بر که ی احساسم می رُوید...

به یادم آمد آن روزی که زرین برگ های بی سرانجامی درخت نارون ، ناگه به روی سنگفرش کوچه مان لغزید و آهنگ صدای پای هر عابر سکوت لحظه ها را با زمین آمیخت و دست نفرت انگیز مرگ ناگهان دفتر عمر پدر را بست... خزان آمد ، برگ ها با ماتم و اندوه به روی سنگفرش کوچه پژمردند... پدر... بگذار بگویم تو که رفتی شکوفه ی قلبم با آنکه هنوز بزرگ نشده بود پرپر شد... پدر... بگذار درد دل کنم... وقتی رفتی و چشمان مهربانت را برای همیشه از من گرفتی ، دلم بی اختیار می زند زیر گریه ، که اگر ، توی این سالهای تنهاییم بودی ، می توانستم دلتنگی هایم را به ضریح چشمانت بسپارم و تبسم ستاره ها را در برق نگاه آبیت به نظاره بنشینم ، اما اینک بی تو شب من شب بی ستاره است و دلم در جستجوی راهی که به باغ یاد تو بپیوندد و خاطرهها را زیر و رو کند... اما افسوس که در پیچ و خم این جاده گم شدم و دل من باز بی قرار توست و ستون های نامرئی قلبم در حال لرزیدن ، لحظه ها را می گذرانم... سرم شانه های گرم تو را می طلبد که تکیه گاهم شوی و من به اندازه ی تمام سالهای نبودنت ببارم... افسوس که جاده تهی است ، مزرعه خشک چمن تاریک... و پاهایم از رفتن خسته... تو نیستی و می دانم که این انتظار عبث است ، که تو بیایی... اما شادم که بعد از تو از دریا آموختم صبور باشم و بخشنده ، از همیشه همراهم یاد گرفتم که هر وقت دلتنگ رویت میشوم خدا را صدا بزنم و از او استقامت طلب کنم و بخواهم که همیشه یاد و خاطره ات را در لحظه لحظه ی زندگیم گره بزنم تا برای همیشه تو را احساس کنم

و در کنار یادت به امنیت کامل روانی برسم... چه نقاط تاریکی و چه لحظات سختی را پشت سر گذاشتم و باور کردم که فاصله‌ی شیرینی و تلخی زندگی من، خیلی کم و حتی به یک مو بند است...

هنوز هفته‌ای از اول ماه زمستان نگذشته بود که مادرم در یک روز سرد و بارانی خبر داد که حال پدر خوب نیست و در بیمارستان بستری شده است و از ما خواست که به دامغان برویم و در کنار او که حالا تنها تر از همیشه شده است باشیم... وقتی گوشی را گذاشتم سر بر زانوی غم گذاشته و غریبانه گریستم... برای غربت خودم و غربت پدر و مادرم... آن روز تا ساعتی بدون حرکت کنار تلفن، این پیغام آورنده‌ی شوم نشستم و زار زدم... اینقدر در غم و اندوه خودم غرق بودم که صدای مادر جان را هم نشنیدم... تا اینکه دستی موهایم را ناز کرد و صدای مهربانش که با ناراحتی عجیب شده بود ازم پرسید چی شده دخترم...؟

سرم را بر سینه‌ی مادرانه اش گذاشتم و همه چیز را برایش با گریه گفتم... صورتم را بوسید و گفت:

عزیزم صبور باش... خدای نکرده طوری نشده که با خودت اینطور میکنی، خوب پدرت سابقه‌ی بیماری قلبی داره و حتماً باید زیر نظر دکتر چند روزی بیمارستان باشه...

میان حق هق گریه هام گفتم: مثل اینکه این دفعه بیماری پدرم خیلی جدیه، می ترسم اتفاقی براش بیفته...

او صبورانه منو دلداری داد و گفت: پا شو عزیزم... از این فکرهای ناجور نکن، هنوز اتفاقی نیفتاده که اینقدر خودت رو عذاب میدی... پا شو اول یه آبی به صورتت بزن و خودت رو آماده‌ی رفتن کن، می دونم الان مادرت به وجود شما احتیاج داره... خودم به بهروز زنگ می زنم و موضوع رو بهش میگم... تا اون میاد آماده شو که سریع حرکت کنید...

از مادر جان تشکر کردم و رفتم تا آماده‌ی رفتن بشوم، ساعتی نگذشته بود که بهروز سراسیمه رسید و وقتی من را به آن حال دید در بغلش گرفت و سرم را بوسید و با نگرانی گفت:

با خودت چیکار کردی دختر...؟ هنوز اتفاقی نیفتاده، ببین چه شکلی شدی، کسی اینجا نبود که نزاره تو اینقدر گریه کنی...؟

همچنان که گریه میکردم گفتم: دست خودم نیست، اگه اتفاقی برای پدرم بیفته من می میرم...

بهروز من را از خودش جدا کرد و با اخم گفت: دیگه نشنوم حرف از مرگ بزنی، تا من دوش می گیرم آماده شو تا بریم، سارا... اگه ببینم باز گریه کردی عصبانی میشم و نمی برمت پیش پدر و مادرت... فهمیدی...؟

سرم را تکان دادم و به سختی این بغض لعنتی را مهارش کردم و رفتم تا آماده بشم، به محض اینکه بهروز رفت حموم دوباره بغض شکست و این بار آرام آرام اشک ریختم، نمی دانستم این همه اشک به یکباره از کجا آماده بود که لحظه‌ای خشک نمیشد... آه کشیدم و با خودم گفتم:

ای دنیا نفرین بر تو باد که به جای گردنبندهای طلایی خوشبختی گلویم را با بغض و گریه سیاه آراستی...

با گریه و درد وسایلم را جمع کردم و عصر راهی شدیم ، چند ساعتی از شب گذشته بود که به دامغان رسیدیم و یکراست به بیمارستان که مادرم آدرس داده بود رفتیم... از دور مادرم را غریبانه و تنها گوشه ای که روی نیمکت نشسته بود دیدم و قلبم به درد آمد و دوباره سیلاب اشک صورتم را پوشاند... خودم را در آغوش انداختم و تا می توانستم گریه کردم... چهره ی مادر رنگ پریده بود و این نشونه ی خوبی نبود... دانه های درشت اشک را از گونه هایش پاک کردم و به کمک بهروز او را روی نیمکت روبروی ACU نشانیدیم و با نگرانی پرسیدم :

دوباره چی شده...؟ چرا پدر به این روز افتاده...؟

مادرم اشک هایش را پاک کرد و گفت : می خواستی چی بشه...؟ پدرت وقتی فهمید فرهاد ازدواج کرده به این روز افتاد...

ناباورانه اول به بهروز و بعد به مادر چشم دوختم و گفتم : عروسی کرد...؟ این پسره دیوونه شده ، عقلشو این جهانگیر خورده... به خدا اگه بلایی سر پدر بیاد فرهاد رو می کشم...

سرم را روی زانوی مادر گذاختم و دوباره زار زدم ، پدر بیچاره ام بخاطر اون نامرد الان اینجاست... خدایا... درد از این بیشتر که بچه ی آدم بخاطر خوشی و خودخواهی خودش جون پدر و مادرش رو بخطر بندازد...؟

صدای مادرم شکسته تر از همیشه بود : تنها پسرمن که براش خیلی آرزو داشتم تو تنهایی و بی کسی ازدواج کرد ، وقتی زنگ زد و موضوع رو بهم گفت چیزی نمانده بود سخته کنم ، تموم سعیم رو بکار بردم که پدرت چیزی نفهمه ، اما پدرت آدمی بود که بشه چیزی رو ازش پنهون کرد...؟ همون اول فهمید یه چیزیم شده و مثل همیشه نیستم ، نگران تو بود و می گفت نکنه فرهاد باز رفته سراغ سارا ، مطمئنش کردم و همه چیز رو بهش گفتم... دیگه حرفی نزد ، حتی عکس العملی هم نشون نداد و تا دیروز ساکت بود و تو خودش فرو رفته بود... هر چی گفتم عزیزم فکرش رو نکن ، کاریه که شده ، فرهاد بیشتر از این لیاقت نداشت زیر چتر من و تو سر و سامون بگیره ، هیچی نگفت و همش تو خودش ریخت تا این شد که افتاد گوشه ی اینجا... دکتر گفته سکنه ی بدی کرده اما خدا رو شکر خطر رفع شده...

اشک هایم را پاک کردم و رو به بهروز گفتم : می خوام برم ببینمش... برو از یه پرستار بپرس چطوری باید برم دیدنش...

مادر دستم را گرفت و گفت : نمی زارن عزیزم... ملاقات ممنوعه... ولی شاید بزارن از پشت شیشه اونو نگاه کنی ...

بی قرار دیدار پدر بودم و داشتم در برزخ دست و پا می زدم که دکتر از راه رسید و من مثل یه ضریح چسبیدم بهش و عاجزانه می خواستم بگذارند پدرم را ببینم ، اما اجازه نداد از نزدیک ببینمش و به همراهی بهروز رفتیم داخل اتاقی و از پشت شیشه او رو دیدم و زار زدم و در آغوش بهروز هق هق کردم... دیدن هیکل تکیده ی پدر ، زیر آن همه سیم و دستگاه ، قلبم را به درد آورده بود ، کسی که برایم مثل کوه بود ، الان روی تخت بیمارستان

مثل یه دیوار چوبی موربانه خورده ریخته بود روی هم... فرهاد چطور به خودش اجازه داد با کسی که او را بزرگ کرده بود و حقی به گردنش داشت این کار را بکند... من او را مسبب این همه بدبختی و رنج می دانستم...

با اصرار دکتر و بهروز بالاخره من و مادر رضایت دادیم که به خانه برگردیم ، چون آنجا کاری از دست ما بر نمی آمد... خیلی اصرار کردم بهروز بگذارد لاقل من بمانم اما نگذاشت و من را با خودش به زور برد ، در حالی که دلم را کنار در بسته ی ACU جا گذاشتم راهی شدیم ... وقتی پا درون خانه گذاشتم ، تمام غم های عالم توی دلم جا شد ، نمی توانستم خانه ای را ببینم که بی حضور پدر باشد... باز هم این بغض لجباز ترکیب و دوان دوان به اتاقم پناه آوردم و سر بر بالش اتاقم تمام بغضم را خالی کردم ...

دقایقی بعد بهروز هم به اتاق آمد من را در آغوشش فشرد و با نگرانی گفت :

آخه عزیز دلم چرا با خودت اینکار رو میکنی...؟ شنیدی که دکتر گفت خطر رفع شده ، چرا به این چشم های قشنگت رحم نمیکنی...؟

حق کنان سر بر سینه اش گفتم : بهروز... پدر این بار خیلی ضعیف شده ، می ترسم نتونه طاقت بیاره...

بهروز عاشقانه پیشانیم را بوسید و گفت : بهت قول میدم پدرت خوب میشه ، تو الان باید به فکر مادرت باشی اون بیشتر از تو به دلداری و تسلی تو احتیاج داره...

به یکباره به یاد مادرم افتادم و هراسان به سراغش رفتم ، وقتی به اتاق مشترکشان رسیدم دیدم اتاق تاریکه و فقط یک شمع روشن بود و مادر صبور و خوبم داشت نماز حاجت برای سلامتی پدر می خواند... همانجا در چارچوب در ماندم و تماشاگر مناجات زیبای او شدم... وقتی نمازش تمام شد وجودم را حس کرد و از من خواست بروم کنارش... کنارش نشستیم و سرم را بر دامان پر محبتش گذاشتم ، عطر وجودش من را آرام میکرد و دل بی قرارم را قرار می بخشید... بهش گفتم می خوام امشب کنارش این شب طولانی را به صبح برسانم ، اما قبول نکرد و گفت :

یک زن هیچ وقت اجازه نمی دهد سرش جدا از بالش شوهرش باشه ، من نمی خوام بخوابم ، می خوام تا صبح سر بر سجاده ، شفای پدرت را از خدا بگیرم...

به هر سختی بود شب را به صبح رساندیم و صبحانه را در محیط سرد و بی روح و بدون حضور پدر صرف کردیم ، هر چند که این صبحانه نبود من خوردم ، فقط با دو تا لقمه که بهروز به من داد و من هم به زور پایین دادم ، نبود پدر بغض سنگینی را در گلویم کاشته بود و اجازه نمی داد چیزی بخورم...

حدود نه صبح بود که آماده شدیم برویم بیمارستان که ملیحه آمد و من در آغوش او باز گریه کردم و او هم مثل همیشه صبورانه مرا دلداری می داد... با اصراری که داشتم همراه مادر و بهروز برم ، بالاخره مادر راضیم کرد و از من خواست با ملیحه بمونم و برای ظهر به کمک همدیگر ناهاری درست کنیم... وقتی رضایت دادم و مادر و بهروز رفتند من و ملیحه تو آشپزخانه پشت میز نشستیم و من باز شروع به گریه کردم که ملیحه با ناراحتی گفت :

بس کن سارا... رنگ به رو نداری ، می خوای بعد از خوب شدن پدرت تو راهی بیمارستان بشی...؟

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم : دیدی ملیحه اون فرهاد لعنتی کار خودشو کرد...؟ پدرم بخاطر اون سگته کرده ، هیچ وقت نمی بخشمش...

ملیحه متاثر از کار فرهاد گفت : فرهاد زد به بیراهه و کاریش نمیشه کرد ، سلامتی پدرت در گرو اینه که دیگه زیاد به ازدواج فرهاد فکر نکنه ... سارا باید با پدرت حرف بزنی و با خودت ببریش تهران تا کمتر تنها باشن و کمتر به ازدواج این پسره ی کله خراب فکر کنند...

گفتم : بی غیرت اصلاً نیامد ببینه پدر چطوره و چه بلایی سرش اومده...

ملیحه : زود قضاوت نکن سارا... مادرت نخواست کسی بهش خبر بده ، گفت شاید اگه پدرت اونو ببینه حالش بدتر میشه...

با خشم گفتم : ای‌شالله برای همیشه گورش رو از زندگیمون گم کنه ، اگه ببینمش با دندونام تیکه پاره اش میکنم... ملیحه خندید و گفت : وای ماده پلنگ دوباره گرسنه شد...

رفتم جواب ملیحه رو بدم که تلفن زنگ خورد ، بهروز بود و مطمئنم کرد که پدر حالش خوبه و جای نگرانی نداره... این بار با خیال راحت برگشتم تو آشپزخانه و ملیحه که فهمیده بود پدرم بهتره باز با شوخی گفت :

هنوزم می خوای این فرهاد بیچاره رو یه لقمه چپش کنی...؟

دهن کجی بهش کردم و گفتم : هیچ وقت بخاطر اینکه پدرم رو تنها گذاشت و رفت دنبال کیف و حال خودش نمی بخشمش...

ملیحه از جاش بلند شد و گفت : برو یه آبی به صورتت بزن و یکمی به خودت برس ، مثل مُرده ی از گور در اومده شدی... دلم برای این عاشق بیچاره می سوزه که باید این صورت نشستته رو تحمل کنه...

با بی حوصله گی گفتم : برو بابا... کسی که عاشقه همه جوره عشقشو می خواد ، مگه همیشه دوست داشتن به زن باید با ماتیک و سرخابه زدن به چشم مرد بیاد...؟

ملیحه خندید و گفت : پس چی...؟ مگه نمیگن چشم مردا تکامل یافته تره از مغزشونه ، چون زنا رو اول با دید زدن انتخاب میکنند و بعد عاشقشون میشن... مثل بهروز که تو همان شب خواستگاری می خواست قورتت بده... خندیدم و تکه نانی به طرفش پرت کردم ، از زبان که کم نمی آورد دختره ی پرو ، همیشه یک جوابی در آستین برابم داشت...

با کمک ملیحه ناهار درست کردیم و به زور ملیحه یکمی هم به خودم رسیدم ، ساعت یک شد و بهروز به همراه حمید که رفته بود بیمارستان برگشتند خانه و مادر پیش پدرم مانده بود... جویای حال پدر شدم ، بهروز خوشحال

گفت بهتره و اگه وضعیتش تغییر نکنه فردا به بخش منتقلش میکنند... به همین امید ی کمی روحیه گرفتم و ناهار رو با اشتها دور هم خوردیم ، بهروز هم خوشحالیش را پنهان نکرد و از اینکه من یکی آرام شده بودم و لبخند می زدم رو به ملیحه و حمید گفت :

نمی دونم اگه امروزم سارا می خواست باز گریه کنه من دیگه می تونستم طاقت بیارم یا نه...؟

ملیحه پوزخندی نثارم کرد و رو به بهروز گفت : تو که حفته... بسکه لیلی به لالای این دختره ی لوس گذاشتی ، بایدم مرتب برات ناز کنه...

بهروز نگاهی به حمید کرد و سری تکان داد و هر دو خندیدند... و منم با خشم تو سر و کله ی ملیحه می زدم...

فردای آن روز پدر به بخش منتقل شد و وقتی برای دیدنش رفتم تمام اعضای بدنم می لرزید ، دم در اتاقش ایستادم تا کمی به خودم مسلط شوم... از دور می دیدمش که صورتش رو به پنجره بود و بیرون را نگاه میکرد و من هم این طرف نظاره گر کوهی بودم که اگر از دستش داده بودم دیگر نمی توانستم کمر راست کنم... در یک لحظه ناگهانی برگشت و چشمان بی فروغش در چشمان خیس من گره خورد ، مثل اینکه حضور مرا حس کرده بود ... جرقه ی این نگاه تب آلود و غمگینش آتش به وجودم کشید ، حس کردم این نگاهش نشان از جدایی داشت... دیگر طاقت از کف دادم و فوری در آغوشش که با یه دستش برابرم باز کرده بود جا گرفتم ، دستان بی رمقش دور تن لرزانم حلقه شد ، صورتم را روی صورتش گذاشتم و هر دو به شدت گریه میکردیم... میان حق حق گریه گفتم :

چرا عزیزم وقتی میام دیدنت باید روی تخت بیمارستان ببینمت...

سرم را بوسید و با صدای لرزونی دم گوشم شعری خواند :

(مرگ من روزی فرا خواهد رسید در بهار روشن از امواج نور)

(در زمستانی غبار آلود و دور یا خزانی خالی از فریاد و شور)

با خوندن این شعر گریه هایم بیشتر شد و گفتم : پدر تو رو خدا از مرگ حرفی نزنید که دیگه طاقت شنیدن ندارم...

پدر سرم را از روی سینه اش بلند کرد و لبخند بی جونی زد و گفت :

عزیزم... من خوبم و نمی خوام این چشم های قشنگت اینقدر بارونی باشه ، اگه خوب نبودم که به بخش منتقلم نمی کردند... دارم گلی میگم دخترم... مرگم سرآغاز یه زندگی جدیده ، چرا باید از مرگ حرف نزنم...؟ فقط می

خوام اگه اتفاقی برام افتاد آروم باشی و خدا رو از یادت نبری ، دختر گلم... با مقدرات همیشه جنگید و مرگ عزیزان هم به نوع امتحان الهی خداست که باید سعی کنی از اون با افتخار بگذری...

چرا پدر بس نمیکرد و مدام از مرگ حرف می زد...؟ چرا نمی دانست با هر بار شنیدن این کلمه ی سه حرفی جان از بدنم خارج میشود...؟ آن روز تا شب حال پدر خوب بود ، حتی وقتی پدر و مادر ملیحه هم به دیدنش آمدند تا نیم ساعتی با هم حرف زدند و خندیدند... وقتی ملاقات تمام شد بهروز می خواست من را برگرداند خانه و من قبول نکردم و شب کنار پدر ماندم ، خیلی با هم حرف زدیم حتی در مورد فرهاد هم گفت و برایش آرزوی خوشبختی کرد ، می گفت کاریه که شده و دیگه نمیشود سرنوشت را عوض کرد... تمام حرف ها و حرکات پدر امشب به طور خاصی بود و ته قلبم را می لرزاند ، از اینکه به این زودی فرهاد را بخشیده بود گیج بودم... دست من را در دست هایش گرفته بود و خیال رها کردن نداشت ، طوری حرف می زد و محبت میکرد که گویی برای بار آخر است ، به گونه ای نگاه میکرد که گویی می خواهد نگاهم را برای همیشه در عمق جانش حک کند و این طرز رفتار من را دچار دلهره و تهوع کرده بود و هر آن می رفت که از حال بروم ...

وقتی آن شب صبح شد و پدر سالم بود و با لبخند به صورت تازه بیدار شده ام نگاه میکرد ، امیدوار شدم که همین چند روز آینده پدر حالش بهتر میشود و برمی گردد خانه... برای همین همه ی این دلشوره ها رو به حساب اعصاب خسته و تحریک شده ی خودم می گذاشتم... اما... سرنوشت سیاه دست از سرم برنداشت و این دلشوره های رنگ حقیقت گرفت و گل وجود ما را پرپر کرد... فردا شبی که پدر به بخش منتقل شد و قرار شد من با بهروز برم خانه و مادر این بار کنارش بماند ، حمله ی سختی دیگر به پدر دست داد و دوباره او را روانه ی اتاق مراقبتهای ویژه کردند... به وضوح می دانستم که ازدواج فرهاد عصبانیت و رنجی که پدر از آن می کشید خارج از توان قلب فرسوده اش بوده و دوباره این حمله تکرار شده ...

پشت در اتاق زار می زدیم و کاری از دستمان بر نمی آمد... بیست و چهار ساعت بعد پدر بعد از این حمله ی سنگین قلبش دیگر طاقت نیاورد و جان به جان آفرین تسلیم کرد و بدین ترتیب تنها پشت و پناه واقعی زندگی را از دست دادم ، باران هم که ساعتی میشد شروع به باریدن کرده بود با اشک ها و زجه هایمان ، همراهیمون میکرد... در آن لحظه زندگی را مثل حصار تنگی می دیدم که راه نفسم را گرفته بود... چه زود پدر خاموش شد ، پدری که فانوس راه من بود چرا به این زودی خاموش شد ، ای آینه ی تمام نمای خوبیها ، خیلی زود پژمردی... ای خدای دوم من خیلی زود رهایم کردی در این وادی تنهایی... چطور باور کنم که دیگر کنارم نیستی...؟ چطور نبودنت را تاب بیاورم...؟

بهروز و مادر هر کار کردند نتوانستند مرا آرام کنند و همراه من اشک می ریختند ، بیچاره مادرم نمی دانست در مرگ عزیزش گریه کند ، یا یتیمی من... زجه هایی که از جگر سوخته ام برمی آمد و پدر گفتنم ، اینقدر سوزناک بود که حتی چند پرستار اطراف را هم به گریه انداخته بودم... به هر ترتیبی بود خودم را از دست های بهروز که مرا در آغوش گرفته بود و همپای من اشک می ریخت ، بیرون کشیدم و خود را به تخت پدر رساندم... فوری ملافه

را از روی پدر پس زدم ، چقدر پدر آرام و راحت خوابیده بود ، مگر دخترش را نمی دید که چقدر بی قراری میکند ، مگه زجه ها و اشک های مرا نمیدید...؟ بازوهایش را گرفتم و تکانش دادم و ناله زدم :

عزیزم... بخدا زود بود ما را تنها بزاری ، بیدار شو پدر... منم سارای تو ، دخترک چشم آبیست ، همان که همیشه نگرانش بودی ، بدون تو تنها توی این دنیای مسخره چیکار کنم...؟ تنهام نزار پدر ، مرا هم با خود ببر...

فریاد زدم : خدا لعنتت کند فرهاد... پدر جانم را سر راه خودخواهی های تو گذاشت... تو باعث شدی این قلب مهربان از حرکت بایستد و نصیب خاک شود... تو برای خوشی های خودت مرگ را به پدر هدیه دادی...

بهر روز مرا با زحمت زیاد بغل کرد و از آنجا بیرون برد و من را به روی تختی خواباند و به زور نگه ام داشت و مردی با لباس سفید آرام بخش قوی به من زد که تا دقایقی بعد دیگر چیزی نفهمیدم و در خواب سنگینی فرو رفتم... نمی دانم چند ساعت در خواب بودم ، حمید و آقای صدر در این فاصله ترتیب کار را داده بودند و جواز دفن پدر را هم گرفته بودند... بعد از چند ساعت با صدای گریه ی مردانه ای بیدار شدم ، اول چشم هایم می سوخت و تار می دیدم ، اما بعد که هوشیارتر شدم خودم را روی تختی دیدم و بهروزی که کنار تخت روی صندلی نشسته بود و دست مرا در دست داشت و سرش را روی تخت گذاشته بود و غریبانه گریه میکرد... با گریه او تازه یادم افتاد چه مصیبتی گریبانمان را گرفته و چه طوفانی به زندگیمان وارد شده بود... دوباره زجه هایم شروع شد و بهروز هر کاری کرد تا مرا کمی آرام کند ، ولی نتوانست ، این دل داغیده و یتیم من کجا به این زودی آرام میگرفت...؟ روز بعد جسد بی جان پدر را بدرقه ی منزل ابدی کردیم ، آسمان هم مثل دل ما گرفته و غمگین بود ، ابرهای سیاه مثل سپاه ابرهه شروع به تسخیر آسمان کرده بودند و باد ، زوزه ی ترسناکش را شروع کرده بود...

وای از آن روز که هر چه بگویم کم گفته ام ، چه ثانیه ها و چه دقایق و ساعتیایی بر ما گذشت ، مخصوصاً وقتی فرهاد برای خاکسپاری هم نیامد و این آتش را در دل من و مادرم افزون تر کرد... مردم غریبه ، آشنا و فامیل و همکاران پدر که هیچ قرابت نزدیکی با پدر نداشتند برای همراهی پدر تا گور تنهایی و بی کسی و برای تسلیت خانواده اش آمده بودند ، ولی پسرش که از خون او بود و در کنار او رشد کرده بود جای خالی را همه جا می دیدند و سوژه و سوال بی جواب مردم اطراف شده بود...

مادر جان هم به اتفاق بهرام و بهزاد و علی آمده بودند... در آغوش مادر جان زار می زدم و او هم همپای من اشک می ریخت و قربان صدقه ام می رفت... وقتی فارغ از مادر جان شدم نگاهم به چشم های بارانی بهرام و بهزاد و علی افتاد و آنها هم از ته دل بهم تسلیت گفتند... اما نگاه علی چیز دیگری بود تمام مدت که کنارم بود از من می خواست مثل همیشه آرام و صبور باشم ، ولی این درد بیشتر از حد تصورم بود و در این لحظه های سخت صبر و آرامش نمی طلبید... عذاب وجدان لحظه ای رهایم نمیکرد و مدام خودم را لعنت می فرستادم که چرا آنها را تنها گذاشتم و مادر مهربان و صبور من که خود احتیاج به تسلی و همدردی داشت ، مدام مرا دلداری می داد و آرامم میکرد و می گفت چرا خودم را مقصر می دانم و سرزنش میکنم ، می گفت روح پدرت بخاطر این بی قراری های زیاد در عذابه و باید تمام این اتفاقات را بگذاری به پای سرنوشت...

مادر مهربانم که صبورانه درد تنهایی و دوری را به دوش کشیدی و خود شکستی و نگذاشتی پدر شکستنت را ببیند ، حالا شدی تسلی دل دختری که با هیچ چیز آرام نمیشد... بمیرم برای تو که از همه تنهاتر شدی و همه ی این بار جدایی و غصه ها روی شانه های نحیف تو ماندند... روز خاکسپاری و سوم پدر با کمک آقای صدر و بهرام و بهروز با شکوه هر چه تمام تر به پایان رسید و ما بدون پدر به خانه برگشتیم... بهرام و بهزاد برگشتند تهران و مادر جان و علی تا هفتم پدر کنار ما ماندند... چشمان مادرم هنوز به در بود که شاید از پسرش خبری شود ، ولی آثاری از فرهاد نبود ، مثل اینکه اصلاً وجود خارجی نداشت این پسر بی وفا... منمهم با تمام نفرتم به خودم قول دادم که اگر فرهاد پایش را در این خانه بگذارد با تمام نیرو پاهایش را می شکنم و نمی گذارم قدم از قدم بردارد... فقط در این میان جهانگیر خان خودی نشان داده بود و تاج گل بزرگ و در خور تحسینی برای ما فرستاد که این کارش داغ و تنفر من را بیشتر کرد و وقتی می خواستم بروم و با تمام نیرو این تاج گل را زیر پا له کنم و فریاد بزنم که بانی مرگ پدر صاحب همین تاج گله ، تا همه بفهمند که چه روباه مکاری وارد زندگی ما شد و با مکرش بنیاد این خانواده را به باد داد ، ولی بهروز مانع شد و گفت :

با این کارم آبروی خانواده را به خطر می اندازم و مردم را به مسئله ی زندگیمان حساس میکنم ، نباید گزک دست مردمی داد که زنده می رقصند و از کاه ، کوه می سازند...

دو روز از مرگ پدر گذشت ، هنوز خانه ی ما شلوغ بود ، ولی من خودم را در اتاقم حبس کرده بودم و قاب عکس پدر را دو دستی به سینه ام چسبانده بودم تا کسی این تنها یادگاری را از من نگیرد ، همه نگران حال من بودند ، بهروز از همه بدتر بود و گاهی همپای من اشک می ریخت و گاهی دلداریم می داد... هر کاری میکرد یک قاشق غذا بخورم امتناع میکردم ، در این اوضاع و احوال غذا می خواستم چکار کنم...؟ فقط بودن پدر کنارم بهم آرامش می بخشید... همان روز بهروز هم تب کرد و توی رختخواب افتاد... اما برعکس او که این چند روز پرستارم شده بود من نتوانستم از او مراقبت کنم و روح آزرده ی او را التیام ببخشم ، البته مادر و مادر جان به جای من برای بهبودی بهروز هر کاری میکردند و جای نگرانی نداشت... اما بهروز مرا می خواست ، بخوبی می دانستم که گریه ها و بی قراری های من و غذا نخوردنم او را خسته کرده و به بستر بیماری کشانده... ولی این دل زخمی چه کاری از دستش برمی آمد که بتوانم برای بهبودی بهروز قدمی بردارم و مثل همیشه گوشه ی اتاق را به هر جایی دیگر این خانه ترجیح می دادم...

بالاخره هم با این کارم ، ملیحه داوطلب شد و با عصبانیت به اتاقم آمد و با خشم قاب عکس پدر را از دستم کشید... سرش فریاد زد و می خواستم قاب عکس را پس بگیرم ، ولی او به این زودی ها میدان را خالی نکرد و سرم فریاد زد و حتی من را که در صدد گرفتن قاب عکس پدر تمام نیرویم را بکار برده بودم یه عقب هل داد و من را روی تخت پرت کرد که بر اثر این افتادن گوشه ی پیشانیم به تاج تخت برخورد کرد و شکاف کوچکی برداشت و قطره ای خون هم از آن چکید... اما ملیحه بهایی به این دست گلی که به آب داده بود نداد و فریاد زد :

تو دختر خودخواهی هستی که فکر میکنی همه ی این ناراحتی ها فقط مال توست... تو باید واقع بین باشی سارا ، همه ی ما به روزی می میریم ، عمر پدرتم تا همین ساعت و روز بود ، چرا فکر میکنی مرگ پدرت فقط برای تو

دردناکه ، برو یه نگاه به بهروز و مادرت بکن ببین دارن از غصه ی تو دق می کنن نه مرگ پدرت... اونا مثل تو بی عقل نیستن و می فهمن مرگ حقه و یه روزی سراغ تک تک آدمایا ، پس صبورانه دارن این درد رو تحمل می کنن... ولی تو یه احمقی که داری با این دیوونه بازیات بهروز و مادرت رو به مرز جنون میکشی...

فریاد زدم : تو نمی فهمی مرگ پدر یعنی چی ، تو هنوز سایه ی پدرت بالای سرته و نمی فهمی درد من چیه ، پس برای من دلیل مسخره نیار ، اگه می دونستی دارم چه رنجی می کشم هیچ وقت به خودت اجازه نمی دادی بیای اینجا و منو دختر احمق و خودخواهی صدا بزنی...

ملیحه این بار آرام تر گفت : میدونم داری چه دردی رو تحمل میکنی ، بخدا خبر دارم مرگ پدر چقدر سخته ، اما می خوام بدونم با این روشی که داری جلو میری پدرت زنده میشه...؟ سارا تو رو خدا بفهم ، بهروز و مادرت خیلی نگران هستن ، الان چند روزه غذا نخوردی و خودتو تو اتاق حبس کردی که چی بشه...؟ بخدا اینطوری روح پدرتم اذیت میشه ، بیا برای خدا تمومش کن ، الان این وسط بیشتر لطمه ی روحی رو مادرت خورده ، می دونم برای تو هم چقدر این حادثه وحشتناکه ، ولی عزیزم لاقول تو بهروز داری که تو آغوشش بری و سرتو بزاری رو شونه اش و همه ی بغضت رو خالی کنی و اونم تسلی دل داغدارت باشه ، اما مادرت خیلی تنهاس و غیر تو کسی دیگه براش نمونده ، لاقول یکمی بخاطر مادرت صبورتر باش... چرا خودتو تسلیم بی چون و چرای غم و اندوه کردی...؟ راضی باش به رضای خدا و برای شادی روح پدرت فاتحه بفرس نه که تموم وقت بچی تو این اتاق و گریه کنی...

حق گریه ام باز بلند شد و لب تخت نشستم و صورتم رو در پناه دستای سردم گرفتم و از ته دل اشک ریختم... ملیحه اومد کنارم نشست و منو تو آغوشش گرفت و او هم به پای م خیلی گریه کرد... با زجه گفتم :

ملیحه از این می سوزم که چرا آنها رو تنها گذاشتم ، اگه کنارشون مونده بودم پدر کمتر غصه می خورد... باور نمیکنم پدر مهربونم رو برای همیشه از دست دادم و از این به بعد باید همیشه جای خالیش رو نگاه کنم... ملیحه پدر آرزو داشت بچه ی منو ببینه ، آخه من با این همه درد و غصه چیکار کنم...؟ چرا نذاشتم زودتر بچه دار بشم تا پدرم آرزو به دل از پیش ما نره...

ملیحه منو بوسید و همان طور که او هم حق میگرد گفت : قریونت برم ، چرا اینقدر خودتو عذاب میدی ، آخه این حرفای بی ربط چیه می زنی...؟ از کجا می دونستی این اتفاق میفته که بخوای زودتر بچه دار بشی... می دونی اگه مونده بودی اون فرهاد دیوونه چه بلاهایی سرت می آورد و شاید پدرت این بار از غصه ی تو دق میکرد وقتی می دید داری لحظه به لحظه آب میشی و نمی تونست کمکت کنه... لاقول خوشحال باش که گوش به حرفاش دادی و با بهروز ازدواج کردی ، چون اونا با رفتن و خوشبختی تو که بدست آورده بودی از همه نظر خیالشون راحت شد و دیگه نگران تو نبودند... سارا... به جرأت میگم که من همیشه برق شادی رو که پدرت در مورد تو حرف می زد تو چشمات می دیدم و همیشه پدرت با غرور از تو یاد میکرد و می گفت دختر کوچولوم ، من و مادرش رو سرفراز

کرد... عزیزم با خواست خدا همیشه جنگید ، پدرت بیشتر از این عمرش بدنیا نبود ، درسته بابت رفتن و کارای اشتباه فرهاد خیلی غصه خورد اما دلیلش نمیتونه فرهاد باشه ، تا خدا نخواد یه برگ هم از درخت نمیفته...

پا شو عزیزم... خودتو از این پیله نجات بده و برای شادی روح پدرت استغفار کن ، الان بهروز و مادرت بیشتر به تو احتیاج دارن ، درسته بزرگترا میگن بهروز سرما خورده و افتاده گوشه ی اتاق ، اما من میگم بهروز از غصه ی تو مریض شده ، روا نیست دل این عاشق واقعی رو بیشتر از این بشکنی... بیا بریم پیش بهروز و بهش بگو خوبم تا اونم با دیدن تو جون بگیره...

اشک هایم را پاک کردم و با تکان دادن سر همراه ملیحه از اتاق بیرون آمدم ، کمی با حرف های ملیحه مثل همیشه آرام شدم... ولی مرگ غریبانه ی پدر اتفاق ساده ای نبود که به این راحتی ها بشود فراموش کرد..

وقتی به همراهی ملیحه وارد اتاقی دیگر شدم ، بهروز با رنگی پریده خوابیده بود و همگی دور او بودند ، آنها هم گریه کرده بودند و این را میشد از چشمهای سرخ و ورم کرده ی آنها بخوبی تشخیص داد ، وای که چه طوفانی به زندگیمان خورده بود ... مادرم مرا در آغوش گرفت و هر دو از ته دل گریه کردیم و بالاخره مادر زودتر به خودش آمد و گفت :

عزیزم... چرا به خودت رحم نمیکنی...؟ ببین شدی مثل یه تیکه پوست و استخوان ، بخدا غصه ی تو بیشتر از مرگ پدرت رنجم میده...

مادرم را بوسیدم و بهش قول دادم که صبور باشم... همگی را از نظر گذراندم ، مادر جان و علی با نگرانی نگاهم میکردند و حمید هم لبخند محزونی روی لبهاش بود ، برای هر کدام سری تکان دادم و رفتم سمت بهروز که با رنگی پریده روی تخت نیم خیز بود و با چشمانی مشتاق منتظر من ، از نگاهش چنان شعله ای برمی خواست که به شب تاریک هم روشنی صبح می بخشید... وقتی نزدیکش شدم دست های مرا گرفت و منمم پایین تخت زانو زدم و سرم را روی دست هایش گذاشتم و دوباره اشکم جاری شد... بعد از لحظه ای بهروز سرم را بلند کرد و با نگرانی گفت :

بسه دیگه عزیزم... بخدا دیگه طاقتم تموم شده وقتی می بینم داری خودتو شکنجه میدی اختیار از کف میدم و عصبانی میشم ...

لبخند محزونی زدم و او هم اشک هایم را پاک کرد که تازه متوجه ی زخم پیشانیم شد و با چهره ای درهم ، در حالی که گردهای زرد رنگ اندوه روی نی نی چشمان سیاهش می نشست گفت :

سرت چی شده...؟ کی این بلا رو سرت آورده...؟

از این زخم و کبودی ها خاطره ی خوبی نداشت و وقتی در غیابش یکی از این اتفاقات براریم می افتاد فوری نگران و عصبانی میشد ، این بار لبخندی با آرامش زدم و رو به ملیحه نگاهی انداختم و گفتم :

این ملیحه ی ور پریده امروز نزدیک بود قاتل جون من بشه...

بعد همه چیز را برایش تعریف کردم ، بهروز با عصبانیت بسته قرصی که کنارش بود را محکم به طرف ملیحه پرت کرد و گفت :

فقط از جام بلند بشم می دونم باهات چیکار کنم ، حالا دیگه جرأت کردی دست روی سارا بلند کنی...؟

حمید که تمام وقت تو اتاق بود و حرفای ما را شنید پوز خندی زد و گوش ملیحه را کشید و رو به بهروز گفت :

تو رو خدا عصبانی نشو ببین دارم خودم تنبیه اش میکنم که دیگه سارای تو رو اذیت نکنه...

ملیحه با اخم دست حمید را پس زد و همان طور که داشت از اتاق بیرون می رفت گفت :

خوب کردم... یکی باید پیدا میشد این مارمولک رو از لونه اش می کشید بیرون که دیگه برای ما طاقچه بالا نزاره ، بشکنه دستم که نمک نداره...

همگی به این شوخی بهروز و جواب ملیحه خندیدند و یکی یکی به همراه ملیحه از اتاق بیرون رفتند... در لحظه ی آخر علی روبروی من قرار گرفت و گفت :

مواظب این عموی ما باش ، اگه یه ساعت دیر کرده بودی الان حلوای اونو هم باید می خوردیم...

با حرص گفتم : علی... حرف مفت نزن...

علی وقتی دید شوخی بیجایی کرده ، به نشونه ی تسلیم دستش را بالا آورد و رفت بره از اتاق بیرون که بهروز گفت :

مطمئن باش اول من حلوای تو رو می خورم و بعد می میرم...

دیگه داشت شوخی های آنها بیش از حد بی مزه میشد و مدام این کلمه ی نفرت انگیز سه حرفی را تکرار میکردند ، دست خودم نبود و بر سر هر دوی آنها فریاد زدم که دیگه این مزخرفات را تمام کنند... علی بیچاره از برخورد جدی من مات بود و با یه عذرخواهی از اتاق بیرون رفت...

با خشم برگشتم به بهروز نگاه کردم که با ناراحتی گفت : این رفتارت اصلاً درست نبود ، تو دیگه جنبه ی شوخی هم نداری...؟

با عصبانیت تمام گفتم : شوخی های تو و علی بی جا و مزخرف بود... اصلاً الان وقت این شوخی ها بود...؟ با این همه غصه و داغ...؟

رفتم بروم از اتاق بیرون که بازوم با دست بهروز کشیده شد و من را در آغوش کشید ، هر کاری کردم از حصار دستهایش بیرون بیایم نگذاشت و من را بیشتر به خود چسبانده... اما من همچنان دلخور می خواستم با رفتن از

کنارش میزان دلخوریم را نشان دهم ، مثل بچه های لجوج شده بودم که با قهر کردن خود را بیش از حد لوس میکردند... اما بهروز خوب بلد بود مرا رام خودش کند... گونه اش را بر روی گونه ای مالید و گفت :

بین با خودت و من چیکار میکنی که نمی تونیم یه لحظه کنار هم باشیم... آخه عزیز دلم... من و علی همیشه از این شوخی ها میکردیم ، هیچ وقت تو را اینطور خشمگین ندیده بودم...

سر بر سینه اش اشک ریختم و گفتم : چرا درکم نمیکند که وقتی این کلمه ی شوم را می شنوم چه به روزم میاره که حتی به شوخی هم نمی خوام بشنوم... همین مرگ لعنتی بود که پدرم را به کام خودش کشید...

بهروز دستش را لابلای موهایم چرخ می داد و مدام صورتم را می بوسید و می گفت :

دیگه این حرف رو زن ، مرگ هم جزیی از زندگیه ، پدرتم راضی نیست این همه بی قراری کنی...

سر از سینه اش برداشتم و با چشمانی پر اشک گفتم : حق ندارم برای از دست دادن عزیزترین کس زندگیم اشک بریزم... بهروز از من چه توقعی داری ؟ من پشت و پناهم رو از دست دادم...

همین طور که هق هق میکردم دوباره سرم را به سینه اش چسباند و گفت :

عزیزم... جان شیرینم... انتظار دارم واقع بین باشی ، میدونم سخته و داغ این غصه تو قلبت مانده ، بخدا درکت میکنم ، چون منم این روزهای سخت بی پدری رو پشت سر گذاشتم ، اما این راهش نیست ، اگه به فکر خودت و من نیستی لااقل به فکر مادرت باش ، اون با از دست دادن پدرت و بی قراری های بیش از حد تو زمین گیر شده ، بخاطر اون هم شده آرام بگیر و راضی باش به رضای خدا...

با بغض گفتم : نمی دونم چیکار کنم...؟ آخه چطوری مرگش رو ندیده بگیرم...؟ زندگیم شده پر از غصه های ریز و درشت... دارم به زور روی پاهام راه میرم ، اما می ترسم هر آن از پا بیفتم و دیگه نتونم سر پا بایستم ...

بهروز : سارا جان... نترس من هستم ، به من تکیه کن ، نمی زارم از پا بیفتی و همه جوره به پات می مونم و میشم سنگ صبورت... به جای این همه گریه زاری و اعتصاب غذا ، کاری برای روح پدرت کن برایش نماز و قرآن بخون ، طلب مغفرت کن و از همه مهمتر دل مادرت رو شاد کن ، این طوری هم خودت به آرامش می رسی و هم روح پدرت شاد میشه...

ملیحه راست می گفت من هنوز کوه دومی داشتم که بتوانم بهش تکیه کنم ، این مادر بود که بیشتر از همه به دلداری و حمایت نیاز داشت... تا بین آنها بودم زیاد بی قراری نمیکردم که دوباره آنها را نسبت به خودم حساس کنم ، ولی بلافاصله تا تنها میشدم می زدم زیر گریه و دلم بهانه ی پدر را می گرفت... با خودم عهد بستم که بعد از مراسم هفت پدر به سراغ فرهاد بروم و تمام دق دلیم را سرش خالی کنم و بهش بفهمانم که بی عاطفه تر از او در این دنیا ندیدم و تفی هم تو صورت جهانگیر انداخته و هر چی نامرد روزگار بود را لعن و نفرین کنم... ولی این فرصت زودتر بدست آمد و فرهاد را زودتر از وقتی که در نظر داشتم سر راهم قرار داد...

روز هفت پدر بود بعداظهر سردی بود و ابرها نشان از برف می داد... در مسجد محل داشتیم مراسم را برگزار میکردیم که ناگهان مادرم حالش بهم خورد ، با عجله از مسجد بیرون آمدم تا یکمی آب برایش ببرم که به یکباره فرهاد را با تاج بزرگی از گل ، مثل غریبه ها دیدم که گریه کنان داشت به طرف مسجد می آمد... در آن لحظه ی کوتاه تمام نفرت دنیا در وجودم جمع شد که حتی مادرم را در آن حال فراموش کردم و به طرف فرهاد حمله ور شدم... وقتی نزدیکش شدم با شدت تمام تاج گل را از دستش گرفتم و آن را از پله های مسجد پرت کردم پایین... از این کار من خیلی جا خورد و با ناراحتی گفت :

چیکار میکنی سارا...؟ دیوونه شدی...؟

با اعتراض او نعره زدم : اگه یه قدم دیگه برداری قلم پاتو خرد میکنم ، تا حالا تو هر طویله ای سرت گرم بود به همانجا برگرد ، دیگه نمی خوام قیافه ی بی عاطفه ی تو رو ببینم...

با سر و صدای من چند تا مرد که دم مسجد ایستاده بودند برگشته بودند ما را نگاه میکردند که یکی از آنها علی بود که خیلی زود خودش را رساند به ما و با نگرانی گفت :

ساراجان آروم باش... جلوی مردم این کارا درست نیست...

ولی من گوشم بدهکار این حرف ها نبود ، فرهاد بدون هیچ واکنشی دوباره یه قدم دیگر برداشت که دوباره هوار زدم :

مگه نمی فهمی...؟ حق نداری پاتو تو مسجد بزاری ، این مسجد حرمت داره ، پسری که حرمت و احترام پدر و مادرش رو نگه نداشت حق بی حرمتی خونه ی خدا رو هم نداره...

اشک هایش را پاک کرد و این بار به آرامی گفت : می دونم از دستم عصبانی هستی ، بهت حق میدم ، اما به جان مادر اینجا نبودم ، تازه رسیدم و فهمیدم چه خاکی تو سرم شده...

با فریاد هر چه تمام تر گفتم : اون وقتی که جیره خوار جهانگیر لعنتی شدی خاک تو سرت شد ، نه حالا پسره ی بی عاطفه... تو باعث مرگ پدر شدی ، قاتل که نباید بیاد مراسم مقتولش...

هما : این پرت و پلاها چیه به هم می بافی...؟ هر چی هیچی نمیگم پروتر میشه ، دختره ی بی آبرو...

با حرف های هما ، تازه متوجه ی او شدم که تمام وقت کنار فرهاد بود و مشاجره ی بین من و فرهاد را هم دیده بود و هم شنیده بود... به یکباره با دیدنش و آن حرف های پر از نفرتش ، تمام خشم دنیا تو وجودم نشست و به طرفش یورش بردم که در میانه ی راه بهروز مرا از پشت به بغل گرفت... از اینکه نتوانسته بودم تمام دق دلایم را سر هما خالی کنم فریاد می زدم و از بهروز می خواستم که مرا رها کند تا به حساب او برسم... ولی بهروز مرا از آنها دور کرد و گرنه بی شک به قول ملیحه مثل ماده پلنگ می شدم و هما را تکه پاره کرده بودم...

بهر روز مرا به زور سوار ماشین کرد و به اتفاق حمید و ملیحه و علی راهی سر خاک پدر شدیم... بهروز بخوبی میدانست که چقدر پر از خشمم که مستقیم مرا آورده بود سر خاک پدر تا تمام خشمم را همانجا خالی کنم... سر مزار پدر زجه زدم و اشک ریختم و فریاد زدم :

نوشدارو بعد از مرگ سهراب دیگه چه فرقی به حال پدر خاموش من میکنه ، حالا که پدر رفته اون بی عاطفه پیداش شده... چرا آدما تا زنده هستن قدر همدیگه رو نمی دونند و بعد از مرگ تازه یادشون میفته که چقدر این عزیز از دست رفته براشون مهم بوده... واقعاً نمی تونستم این رفتار آدمها رو درک کنم ...

بهر روز سعی میکرد من را آرام کند و مدام میگفت فرهاد برای ماه غسل رفته بوده دبی و تا خبردار شده و برگشته ، چند روزی تأخیر داشته...

ولی من همه ی این بی توجهی های او را ، به حساب بی عاطفگی و بی وفای او می گذاشتم... او داشت خارج از ایران دست در دست زنش خوش روزگار را می گذراند و پدر اینجا داشت از غصه ی تنها پسرش جون میداد ، این عادلانه نبود...

ساعتی بعد مردم هم به همراهی مادر بر سر خاک آمدند ، من خسته تر از آن بودم که از جایم بلند شوم و همچنان کنار خاک ها به قبری که پدر را در بر گرفته بود خیره بودم... مادر کنارم نشست و مرا در آغوش پر محبتش کشید و شروع به گریه کرد که باز هم اشک های من بی صدا روی صورتم لغزید... دقایقی گذشت تا اینکه در کمال ناباوری جهانگیر خان با چشم هایی پر از غم روبروی من و مادر کنار قبر پدر نشست و بعد از مکثی که تو چشم های من کرد رو به مادرم تسلیت گفت... این بار با دیدن او دیوانه شدم ، نمی دانستم چه مرگم شده بود ، تا این خواهر و برادر و یا فرهاد را می دیدم ، چهره ی مظلوم و تکیده ی لحظه های آخر عمر پدر جلوی چشم هایم نقش میزد و دوباره آتیشم می زد... این سه نفر باعث مرگ زود هنگام پدرم شده بودند و نمی توانستم قیافه ی خودنما و خونسردشان را تحمل کنم... مگر میشد آتش کینه های افسار گسیخته ی گذشته و حال را تنها با سکوت ماتم زده ام خاموش کرد...؟ چرا نگویم...؟ چرا تمام دردهای درون سینه ام را مهر سکوت بزنم و دم بر نیاورم و شاهد باشم که این مرد ، همان کسی بود که بر خرمن هستی پدرم زد و او را نابود کرد و حالا خودش برای عرض تسلیت روبروی خانواده اش نشست... نه نمی توانستم آرام بنشینم و بودن آنها را ندیده بگیرم ، برای همین دوباره شراره های خشم وجودم را فرا گرفت و فریاد زدم :

برای چی اومدی اینجا...؟ دیگه چی از جان خانواده ی ما می خوای...؟ پدرم از غصه ی کارهای بی منطق تو و فرهاد از غصه دق کرد ، سایه ی بالای سر من و مادرم را گرفتی و برادرم را از خانواده اش جدا کردی ، هنوز هم کار دیگری مانده که در حق ما نکرده باشی که لطف کرده و اومدی اینجا برای عرض تسلیت...؟ چرا دست از سر ما بر نمی داری...؟ دیگه نه من و نه مادرم ، نمی خواهیم چشممون به شما آدم های پست و بی عاطفه بیفته... برید گمشدید از اینجا...

مادرم سعی میکرد مرا آرام کند ولی من آرام بشو نبودم ، تازه کسانی را پیدا کرده بودم که تمام این بغض و کینه ی این هفت روز را بر سرشان آوار کنم... جهانگیرخان که دید همه گوش و چشم شدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده رو به من مثل همیشه آرام و خونسرد گفت :

قصد جسارت نداشتیم سارا خانوم... فقط برای عرض تسلیت اومدیم...

فریاد زدم : من و مادرم به تسلیت قاتل پدرم احتیاج نداریم...

فرهاد که تازه خود را رسانده بود با فریاد گفت : سارا مواظب حرف هایی که می زنی باش ، وگرنه تو را هم همین جا کنار پدر چال میکنم و بعد میرم ...

صدای زجه های مادر که بیشتر شده بود و حرف نا حساب بردم دوباره طوفانی درونم به پا کرد و از جایم پا شدم و جلویش قامت بستم و مثل خودش فریاد زدم :

از تو که با پنبه سر می بُری و کسی نمی فهمه کی رو گشتی و کجا این کار رو کردی ، همچین هم بعیدم نیست که منو هم مثل پدر به زیر خروارها خاک بخوابونی ، خوب درس هایی (اشاره به جهانگیرخان) از استاد عزیزت یاد گرفتی ، دست مریضا.. باید به هر دوتون لوح افتخار بدن...

در این وقت فرهاد دستش را بالا برد تا بیخ گوشم بخواباند ، چشم هایم را بستم و قدمی عقب ننشستم تا بهش بفهمانم که دیگر از او نمی ترسم ، زمانی که می ترسیدم فقط بخاطر پدر بود که زیاد نگران نباشد و به قلبش فشار نیاورد ، اما حالا که قلب پدر آرام گرفته بود دیگر از هیچ احد و الناسی نمی ترسیدم... منتظر ضرب دستش بودم اما خبری نشد و وقتی چشم هایم را باز کردم دست فرهاد شکار دست بهروز شده بود و داشتند با کینه به هم نگاه میکردند... بهروز خیلی قاطع و محکم گفت :

یک بار دیگر دستت با صورت زخم آشنا بشه با قانون طرفی ، اون بار بخاطر پدر سارا گذشتم ، اما این بار نمی گذرم و پای همتون رو می کشم به دادگاه...

بعد دستش را به شدت رها کرد و من را در آغوش گرفت و جلوی چشمان پر از کینه و حسرت بار جهانگیرخان بوسه ای به سرم زد و مرا از آنجا دور کرد... تا عمر دارم نگاه پر از کینه ی جهانگیرخان ، که به بهروز داشت را از یاد نمی برم ، همان کینه ای که یک روز همه چیز مرا از من گرفت ...

بالاخره این هفت روز سخت و اندوهبار مرگ پدر گذشت ، روزهای سختی که برای من و مادرم هنوز ادامه داشت ، روزهای سخت جدایی ، روزهای درد و آه و اشک... و من به خودم مطمئن بودم که مرگ غریبانه ی پدر هیچ گاه برایم کهنه نمیشود و رنج و غصه ی آن مثل روزهای اول روی روح و روانم تأثیر بسزایی می گذارد... با اصرار بیش از حد به مادر ، بعد از دو روز از هفت پدر به همراه بهروز و مادرم راهی تهران شدیم و پدر را در غربت خودش به ناچار تنها گذاشتیم... مادرم خیلی مخالفت کرد که همراه ما نیاید ، اما این بار به حرف هیچ کس گوش نکردم و مادر را وادار کردم که همراه ما باشد ... دیگر نمی گذاشتم این تراژدی تکرار بشود و مادرم تنها توی آن خانه ی

درندشت بماند و با فکر مرگ پدر و تنهایی خودش مثل شمع آرام آرام آب شود و او را هم از دست بدهم... دیگر این درد به حد کافی مرا از پا انداخته بود که بخواهم بار دیگر آن را برای خود تکرار کنم... زندگی بعضی از ما آدمها چنان بغرنج و پیچیده میشود و چنان دستخوش حوادث دنیا می گردد که خود ما هم تا مدتها آن حوادث را باور نداریم و نمی خواهیم این سرنوشت تازه را بپذیریم... و من هنوز مرگ پدر در باورم نمی گنجید و همیشه چشم به در داشتم تا باز هم پا به خانه ام بگذارد...

زمستان آن سال بالاخر قدرتش را به نمایش گذاشت و بارش برف تمام تهران را سفیدپوش کرده بود و سرما بیداد میکرد ، حال من و مادرم هم دست کمی از این سرمای استخوان سوز نداشت... هر چند که مادرم سعی میکرد رو در روی من خودش را محکم و صبور نشان دهد ، ولی روز به روز می دیدم که مثل شمع آب میشود و به دور از چشم من نم اشک را از گونه هایش پاک میکرد و لبخند محزونی نثارم میکرد که دلم را به آتش می کشید ، مرگ پدر برای من و مادر باور کردنی نبود و هر روز که می گذشت بیشتر متوجه ی این مصیبت دردناک میشدیم و جای خالیش بد جور به ما رُخ نشان می داد... نسیم سعادت که فکر میکردم در سرزمین رویاهایم شروع به وزیدن کرده بود ، به طوفانی سهمگین ، و گرمی آرام بخش وجودم در کنار بهروز ، به جهنمی سوزان تبدیل شده بود...

لحظه ای از یاد پدر غافل نبودم و لحظه ای نبود که چشم های بیچاره ام از اشک خشک شود ، مدام در خلوت و جمع گریه میکردم و دلتنگ پدر میشدم و هنوز آرزو داشتم که چشمان آبییش را در نگاه هراسانم گره بزند و با پلک زدن من را به آرامش برساند... مرگ غریبانه اش آتش به همه ی هستی ام زده بود... افراد خانواده ی بهروز به غیر از عاطفه همه هوای من و مادرم را داشتند و مادر جان مدام در گوشم می خواند که باید راضی بود به رضای خدا... به جرأت می گویم در این روزهای ماتم زده تنها کسی که فارغ از هر چیزی بود و درد کسی به حالش فرقی نمیکرد ، عاطفه بود که وقتی نا خواسته روبروی هم قرار می گرفتیم بوضوح برق شادی در نگاهش موج می زد و همیشه ی خدا یک پوزخند مسخره روی لبهایش نشسته بود که بعد از مرگ پدر این نگاه هایش آتش قلبم را دو صد چندان میکرد... مگر میشد یک زن که دارای احساسات رقیق مادرانه بود سنگدلانه با من که تازه پدر از دست داده بودم و احتیاج به همدردی داشتم اینگونه رفتار کند... آخر تا کی کینه و نفرت...؟ تا کی دشمنی...؟ به چه گناهی داشتم تقاص پس می دادم...؟ به چه گناهی مورد نفرین ابدی این زن قرار گرفته بودم...؟

فاصله ی بین هفت و چهلم پدر دو بار دیگر به دامغان رفتیم و سر خاک پدر حاضر شدیم... بیچاره مادرم که وقتی در کنار ما بود آرام و قرار نداشت و می خواست به هر بهانه ای شده برگردد به دامغان ، اما التماس و گریه های من برای نگه داشتنش دست و پای او را بسته بود... وقتی هم این موضوع را تلفنی با ملیحه در میان گذاشتم او هم مرا شمامت میکرد و به من می گفت اینقدر خودخواه نباشم و مادرم را در این تصمیم آزاد بگذارم ، اما من با ناراحتی می گفتم من خودخواه نیستم و اگر مادر را بدون خواسته ی خودش و به اجبار به تهران آورده ام فقط برای این است که دیگر نمی خواهم او را تنها بگذارم... اما ملیحه همیشه راه هایی را برای هر مشکل من در نظر داشت که با کمی فکر کردن می توانستم راه حل مناسبی برایش پیدا کنم و بی دغدغه مادرم را در آن شهر که روح و روانش هم در آن پرسه می زد آزاد بگذارم...

ملیحه پیشنهاد داد: شاید اگر مادرت تنها باشد این بار فرهاد برگردد و من این پیشنهاد را همان لحظه رد می‌کردم، دیگر نمی‌خواستم فرهاد قدمی به مادر نزدیک شود... از آن طرفم فرهاد دیگر تنها نبود و فکر نمی‌کردم که هما راضی شود از آن تجملات و خانه‌های ویلایی دست بکشد و در خانه‌ی پدری من اسکان بگیرد... ملیحه وقتی حرف‌هایم را شنید گفت پس بهتره یک مستاجر برای مادرت پیدا کنید که لااقل او دیگر تنها نباشد و این پیشنهاد به مذاقم خوش تر آمد و قرار شد بعد چهلم پدر با مادر و بهروز در میان بگذارم...

دو روز مانده به چهلم راهی دامغان شدیم، نفس کشیدن در شهری که پدرم را به کام مرگ کشانده بود برایم سخت و طاقت فرسا بود و تمام خاطرات این چند ماه اخیر برایم زنده شد... یک روز قبل از چهلم بهروز چنان سرگرم تدارک دیدن مراسم بود که زیاد دور و بر من نمی‌چرخید و این آزادی را غنیمت شمرده و به بهانه‌ی خرید به تنهایی راهی مزار پدر شدم... می‌خواستم که در تنهایی خودم و پدر، دردهای این مدت قلبم را بدون هیچ مزاحمی با او در میان بگذارم، شاید سبک شود این سنگینی سینه‌ام... حدود ده دقیقه‌ای بود که سر مزار زجه زدم و با پدر حرف زدم و از او گله کردم...

نزدیک به نیم ساعت گذشت و من تک و تنها تو اون ساعت سر خاک پدر نشسته بودم، در حالی که حتی پرنده‌ای هم آنجا پر نمی‌زد... چادرم را روی سرم کشیدم و باز هم به روزهایی فکر کردم که چطور شد به این زودی تن پدر نصیب خاک شد و آرزوی دیدنش برای من تمام... دل‌تنگ دیدنش بودم، دل‌تنگ حرفها و نصیحت‌هایش، دل‌تنگ آرامشی که به من می‌داد، کجایی پدر...؟ که از هر موقع دیگر بیشتر محتاج آرامشم، تسلی‌های تو منو به زندگی امیدوارتر میکرد، الان به چه امیدی روزهایم را شب‌کنم و شبهایم را روز... اصلاً زندگی چی بود...؟ غیر از خون دل خوردن و زیر دیوار آرزوهای برآورده نشده‌اش جون دادن... چرا هیچ وقت زندگی روی خوشش را نشانم نداد...؟ چرا هنوز هم داره بهم آسیب میزنه...؟ چی عایت میشه ای دنیای کثیف، که بی‌بال و پرم کردی... شور و شادی را تو وجودم گشتی و من را با یک دنیا غم، آواره‌ی کوچه‌های تنهایی و بی‌کسی کردی...

داشتم دردل می‌کردم و شکایت از دنیا که صداهای قدم‌هایی مرا مجبور کرد سر بالا بگیرم و با دیدن جهانگیرخان که لبخند محوی روی لبهایش بود مثل برق گرفته‌ها از جایم پریدم و مقابلش قد راست کنم... لعنت به این مرد که دیگر جای خلوت و امنی برایم باقی نگذاشته بود... کینه‌توزانه و با نفسهای پر خشم فقط نگاهش می‌کردم و او هم چشم از من برنداشت... اما زبان به کام چرخاند و گفت:

خیلی وقته منتظر، چشم به در خونه‌ای دوخته بودم که عشقمو در خود جا داده بود و تمام آرزویم این بود که حتی شده سرکی کوچک از در حیاط خانه بیرون بگیرم و من یک لحظه بینمت و این قلب بیمارم آرام بگیره... اما این بار خدا با دل من بود و طور دیگه از خجالتم در آمد و تو را به طور کامل و تنها در چند قدمی ام گذاشت تا حس کنم بو و عطر خوش یار رو و قربانی بدم برای این لطف بزرگش...

حرفاش کلمه به کلمه خنجر می‌کشید روی قلب زخمی و یتیمم... از این به بعد کلمه‌ی یتیم هم آذین شد پشت هر دردی که سینه‌ام را می‌خراشید و به زبانم می‌رسید... بغض گلویم را گرفت، حتی دیگر اینجا هم در امان

نبودم ، اینجا مآمن آرامش همه ی دردها و رنجهای من بود که این گوشه ی دنج را هم این مرد خبیث از من گرفت ... دلم می خواست همه ی واژه های زشت دنیا را ردیف کنم و یک به یک بکوبم تو صورتش ، اما زبانم راه بسته بود و فقط تیر زهر آگین نگاهم همه ی آن لقبها را نه از زبان ، بلکه از چشم هایم نشانه گرفت به نگاهش ، چشم هایی که گاهی بهتر از زبان عمل میکرد و اوج نفرت و بیزارای را بهتر به نمایش می گذاشت ، در یک لحظه بدون هیچ حرفی ، پشت به این کوه غرور راهی شدم... اما میانه راه بازوم کشیده شد و به سمت او چرخیدم... نمی گذاشت بدون حرفی ترک کنم او را ، به هر طریقی بود می خواست با من هم کلام شود... از بهروز شنیده بودم که بدترین کابوس برای یک مرد عاشق ، سکوت طرف مقابلشه که او را حتی قابل یک کلمه حرف هم نمی داند و مقابلش زبان به کام می گیرد ، او هم یک مرد بود و به قول خودش عاشق ، هر چند که مدت هاست نام مرد را به گند کشیده و جزء نامردهای روزگار شده و عشقش ردیف طومار هوس های زود گذرش قرار گرفته... اما بالاخره به دنیای مردها تعلق داشت...

در اوج عصبانیت و خشم آتشینم مثل یک ماده شیر نعره زدم و دستم را از دست کثیفش کشیدم بیرون و گفتم :

دیگه بهت اجازه نمیدم دست کثیفت رو بهم بزنی ، هنوز یادم نرفته که تو آخرین دیدار همین دست کثیف چطوری جلوی اعتراضم را گرفت و بوسه های هوس انگیز نثارم کرد ... هنوز درد اون بوسه ها یه لحظه آرامم نمی زاره و عذاب وجدانی دارم که نمی تونم به هیچ کس بگم ، که توی نامرد تا به حال چه به روزم آوردی...

نگاهش پر از مهر و عشق شد و بی پروا گفت : اما من هنوز از شراب شیرین لبهای آن روز توست که تا به حال سرپا هستم و دوریت را تاب میارم...

با حرفش آتش وجودم زبانه کشید و فریاد زدم : خفه شو نامرد...

بعد از مرگ پدرم که باعث و بانیش همین مرد مزخرف بود ، کینه و نفرتم چندین برابر شده و نمی توانستم سرپوشی روی آن بگذارم و ادامه دادم :

چرا هر جا میرم مثل سایه ی شوم دنبالمی...؟ پدرم را از من گرفتی بس نبود...؟ خواهر ترشیده ات رو به ناف فرهاد بستنی بس نبود...؟ زندگی من و مادرم رو سیاه کردی بس نبود...؟ دیگه چی می خوای لعنتی...؟ چیکار کنم که دست از سرم برداری...؟

با خشونت و عصبانیت گفت : قبلاً بهت گفتم چیکار کنی ، از اون باصطلاح شوهرت جدا شو و برو کنار مادرت تا دست از سرت بردارم...همین که بدونم به کسی تعلق نداری برام کافیه... در ضمن خواهر من ترشیده نیست ، شاید دو سالی از فرهاد بزرگتره اما فرهاد با دانستن این موضوع پا پیش گذاشت ، اگر منتهی هم هست این منت سر فرهاده نه خواهر من...

با نفرت گفتم : خاک تو سر فرهاد که زیر این بار منت کثیف رفت ، حقشه این همه حقارت...

لبخندی زد و در کمال خونسردی گفت: تو به فکر خودت باش عزیزم... علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده... به من و تو دخلی نداره...

پوزخندی زد و گفتم: حرفت درست، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد... حتماً علف منم به دهن بزی خیلی شیرین اومده که دیوانه وار دوستش دارم و یه موی اونو با یه دنیا عوض نمیکنم... کور خوندی جناب، تو کسی نیستی که بتونی منو از شوهرم جدا کنی...

بالاخره با اعتراف کردن به عشق بهروز توانستم در هم بشکنمش، نقطه ضعفش فقط بهروز بود... کوه آتشفشان شد، اخم کرد، غضب کرد، و با ابروهای گره شده و نفس های عصبی و دندان های به هم فشرده گفت:

اگر این شیرینی رو به تلخی تبدیل نکردم جهانگیر خان نیستم، نمی زارم اون کثافت با عشق من عشق کنه...

از تهدیدش دلم هری ریخت پایین اما نگذاشتم پوزخند از صورتم دور بشود و با نگاه آخری که بهش کردم راهی شدم... اما او دست بردار نبود و پشت سرم فریاد زد:

تا بعد از عید بهت مهلت میدم ازش جدا بشی، وگرنه زندگیتو سیاه میکنم، به هر چیزی متوسل میشم تا تو دیگه کنار اون مرد نباشی، دیگه پدری هم نداری که پشتت به او گرم باشه...

همین طور که از او دور تر و دور تر میشدم جمله ی آخر را هم شنیدم و از نبود پدر به عنوان حامی روزهای سخت زندگیم دوباره اشکم فرو ریخت و فوری با اولین تاکسی راهی خانه ای شدم که به قول جهانگیر خان دیگر ستونی برایش باقی نمانده بود...

مراسم جمع و جوری گرفتیم، این بار فرهاد نیامد و فقط تاج گلی بزرگ برای مادر فرستاد و چند خط نوشته که مادر را برای نیامدنش قانع کرده باشد... بیشتر از این ناراحت و دلخور بودم که مادر فرهاد را بخشیده و فقط کمی دلخوری بینشون دیده میشد، وقتی در مورد این موضوع با بهروز حرف می زد، بهروز هم حق را به مادرم می داد که هیچ مادری نمی تواند فرزندش را فراموش کند و از آن کینه به دل بگیرد مخصوصاً حالا که سایه پدرت هم بالای سرش نیست، حتماً چشم امید به تنها پسرش دارد و من را با این دلایل عصبانی میکرد و تا ساعتی با نفرت از فرهاد یاد میکردم و به خودم قول دادم تا جایی که از دستم برمی آید کاری میکنم که مادر را از فرهاد دور نگه دارم...

وقتی مراسم تمام شد و کارهای مربوط به آن انجام شد دوباره تنها شدیم و نبود پدر مثل خوره به جانم افتاده بود و وجودم را می خورد... خانه ی بدون پدر را نمی خواستم، بغضی کال در شاهراه گلویم تقلا میکرد و غمی سنگین روی سینه ام نشست بود و داشت مرا به مرز جنون می رساند... ملاقات با جهانگیر هم دردی بی علاج بود روی همه ی دردهایم که مدام مرا تهدید میکرد و زبان از عشق و عاشقی من به کام نمی گرفت... این مرد تا کی می خواست به این روش ادامه دهد...؟ مگر میشد به همین راحتی زندگی کسی را از بین برد و ناموس آن خانه را به خانه ی خود برد...؟ تمام این اتفاقات دست به دست هم داد و من را وادار کرد که از آن شهر شوم که روزی

زادگامم بوده دل کنده و در خانه ی خود به دور از این مرد خبیث در پناه بهروز به آرامش برسم ، برای همین خیلی زود از مادر خواستم وسایلم را جمع کند و برای همیشه با ما به تهران بیاد که این بار ، مادر به شدت به مقابله با من برخاست و با جدیت تمام گفت که هر کس زندگی خودش را دارد و منم باید به زندگی خودم برگردم و برایم هزاران دلیل آورد که نمی تواند این خانه و تمام تعلقات آن را به امان خدا رها کرده و همراه ما شود...

اما من این بار به هیچ طریقی قانع نشدم و باز هم لجبازی راه منطقم را بست و منم با جدیت گفتم : منم او را تنها نمی گذارم و اگر بهروز من را می خواهد باید او هم به دامغان برگردد و اینجا به زندگیمون ادامه دهیم... این حرف ها هم مادرم را متعجب کرد و هم بهروز را برآشفتم و مادر به ناچار دست به دامان آقای صدر شد و تا راه حلی برای این مشکل تازه پیدا کنند... همان شب مادرم آنها را برای شام دعوت کرد و بعد از شام وقتی همگی دور هم بودیم ، آقای صدر رو به من گفت :

دخترم مادرت چی میگه...؟ چرا داری با لجبازی تصمیم رو برای مادرت سخت میکنی ، تا اونجا که من می شناسم اینقدر خودخواه نبودی که بخوای در مورد زندگی مادرت تصمیم بگیری...

با تعجب به آقای صدر نگاه کردم و از این صراحت کلامش جا خوردم ، خنده ی ریز ملیحه من را به خود آورد و با دلخوری گفتم :

مثل اینکه پدر و دختر در متهم کردن من به خودخواهی اتفاق نظر دارید...؟

آقای صدر و ملیحه خندیدند ، اما مادرم چشم غره ای بهم رفت که زهر ترک شدم و بهروز هم از من می خواست مودبانه تر جواب بدم... آقای صدر که متوجه ی نگاه مادر و حرف بهروز شده بود رو به مادرم گفت :

مریم خانوم... خواهش میکنم ناراحت نباشید ، سارا مثل ملیحه می مونه و منم دارم مثل یه پدر باهاش حرف می زنم...

بعد رو به من ادامه داد : خب می خوام دلیل این کارت رو بشنوم... هر چی دلت می خواد بگو...

نگاهی به مادر کردم و گفتم : نمیتونم مادرم را تنها بزارم ، اون موقع تنهاشون گذاشتم و این شد نتیجه اش که پدرم تو تنهایی و غصه غرق بشه و چشم رو این دنیا ببندد ، نمی خوام این اتفاق برای مادرم بیفته ، منکه به غیر از اون دیگه کسی رو ندارم...

آقای صدر نگاهی به مادرم کرد که او هم داشت اشک چشمش را پاک میکرد و گفت :

عزیزم... دلیلت خیلی به جا و درسته ، ولی این تصمیم درست نیست ، کار و زندگی شما تو تهرانه و باید برای ادامه ی زندگیتون به همونجا برگردید و مسلماً مادرت رو نمیتونی از همه ی این تعلقات که اینجا داره دور کنی... اگه یه راه حل برای این مشکل پیش اومده باشه حاضری قبول کنی و بدون مادرت برگردی تهران...؟

با صورتی پر از سوال بهش نگاه کردم و گفتم : امیدوارم منظور تون به فرهاد نباشه...؟ اون حق نداره دیگه پاشو اینجا بزاره...

مادرم با نگرانی رو به من گفت : ازت انتظار دارم در مورد برادرت اینطوری حرف نزن ، فرهاد هر چند هم بد باشه ، بالاخره هم برادر توست و هم پسر من...

با آشفتگی گفتم : مادر... اون باعث این همه بدبختی و جدایی ما شد که نتیجه اش بشه مرگ پدر ، شما چطور اونو بخشیدید ، اون احمق دیگه لایق هیچی نیست حتی بخشش شما...

مادر با دلخوری رفت حرفی بهم بزنه که آقای صدر گذاشت و گفت :

نه دخترم... قرار نیست فرهاد برگرده که تو اینطور عصبانی میشی ، اما دخترم ، نمی تونی مانع رابطه ی بین مادرت و فرهاد بشی ، مادرت بعد از خدا تو و فرهاد رو داره و دلخوش به شما دو نفره... گاهی خودتو باید جای مادرت بزاری و بعد بتونی در موردش قضاوت کنی ، هنوز یه مادر نشدی که بفهمی اولاد هر چند هم که بد باشه ، برای یه مادر یه بچه اس و نمی تونه بخاطر اشتباهاتش اون رو برای همیشه از خودش دور کند... پس در مورد بخشش مادرت تو تصمیم نگیر بزار خود مادرت ببینه می تونه اشتباه پسرش رو ندیده بگیره یا نه ، اما حرف من اینه ، کسی که قراره بیاد پیش مادرت زندگی کنه خاله بتوله... اونم تنهاس و هر دوشون می توندن شرایط سخت همدیگه رو درک کنند...

با تعجب به خاله بتول چشم دوختم که لبخند پر مهربی زد گفت :

سارا جان... می دونم الان تو فکرت چی می گذره و حتماً با خودت میگی من به اجبار یا توی رودربایستی این تصمیم رو گرفتم ، اما عزیزم باور کن با میل خودم می خوام پیام پیش مادرت ، شرایط منم شبیه شرایط مادرت ، منم یه زنم که شریک زندگیش رفته و تنها پسرش هم تا مدتی دیگه روانه ی تهران میشه ، پس چه بهتر که کنار مادرت باشم و هر دومون از این تنهایی در بیایم ، ما دو نفر بهتر می تونیم همدیگه رو درک کنیم و نزاریم تنهایی ما رو از پا بندازه... سارا جان... زندگی ادامه داره و با مرگ هیچ کدام از آدما توقف نمیکنه همین طور که بعد از مرگ شوهرم توقف نکرد بعد از مرگ پدرتم به راهش ادامه میده و این ما هستیم که می تونیم راهمون رو مشخص کنیم و بدون اینکه به خودمون و اطرافیان صدمه بزنیم به زندگیمون برسیم تا نوبت رفتن ما هم به وقت و زمان خودش برسه...

بالاخره این مسئله ی لاینحل زندگیم ، آن شب با مشورت بزرگترها به این ترتیب حل شد و راضی شدم که بدون مادر برگردم تهران و به قول خاله بتول به زندگیم ادامه بدهم... هر چند که می دانستم بعد از مرگ پدرم و تهدید اون نامرد دیگه زندگی من روال عادی خودش را پیش نمی برد و من هر لحظه باید در انتظار حادثه ای از جانب جهانگیر باشم... بلف نمی زد و تا الان مطمئن بودم که این مرد بخاطر هوسش که به نام عشق تمام کرده بود به این زودی دست از سرم بر نمی دارد... بعضی روزها که به تهدیداش فکر میکردم با خودم می گفتم اگه یک بار باهش باشم و بتوانم اون هوسش را برای همیشه تمام کنم شاید زندگیم به روال عادی برمیگشت و بقیه ی سالهای عمرم

را در کنار بهروز به خوبی می گذراندم... اما دقایقی نمی گذشت که این افکار هولناک را از خودم دور میکردم و خودم را به پای میز محاکمه ی وجدان می کشیدم و با خودم می گفتم :

احمق... چطور همچین افکار پلیدی هم از مغزت گذر میکنه و می تونی تو فکرت به بهروز خیانت کنی ، بهروزی که این روزها برایم خیلی خاص شده بود ، اینقدر می خواستمش که برای برگشتنش از سر کار پرپر می زدم و نمی خواستم هیچ زمانی از آغوشش دور باشم ، نمیدونم چی شده بود و به چه دردی مبتلا شده بود که بهروز شده بود خدای دومم و من به حد مرگ می پرستیدمش و وقتی هم از این عشق نو ظهور برای ملیحه می گفتم به ریش نداشته ام می خندید و منو دیوانه لقب می داد... شایدم به خاطر مرگ پدر بود و تنهایی بعد از آن ، که اینطور وابسته به او شده بودم و این حس را به عشق تبدیل میکردم ، اما ته ته های قلبم بهم هشدار می داد که این عشقه و اینقدر مقدسه که نمی تونه من را به اشتباه بیندازد هر چند که اطرافیان جور دیگری معنی میکردند...

وقتی بدون مادر به تهران برگشتم تا چند هفته حال و روز خوبی نداشتم ، ولی بهروز لحظه ای از من غافل نبود و بالاخره با تشویقها و حرف هایش من را راضی کرد که کار خیاطیم را از سر بگیرم... با خیاطی کردن توانستم تا حدودی مرگ پدر را فراموش کنم و به زندگی برگردم... محبت و مهربانی بهروز داروی معجزه آسایی بود که همه ی رنج های راه طولانیم را از پیشانیم پاک کرد و من را دوباره با زندگی آشتی داد... مراقبتهای مادر جان و علی هم حرف نداشت و همگی توانستند من را به نشاط و شادی قبل برسانند ، اما گاهی که به یاد تهدید جهانگیر خان می افتادم و مهلتی که بهم داده بود دوباره آرامشم بهم می خورد و بد خلق میشدم و بهروز به خیال اینکه باز یاد پدر من را به این حال و روز انداخته تمام وقت و توجه اش را به من می داد و با حرف های عاشقانه و امیدوار کننده اش من را از آن لاک سخت و سرد بیرون می کشید و دوباره با او و حرارت آغوش امنش که بهم پناه می داد آرام می گرفتم ...

اکنون دو ماه از آن روزهای سیاه و تار می گذشت و هفته ای تا به عید و دومین سالگرد ازدواج من و بهروز بیشتر باقی نمانده بود... ولی در این اوضاع بد روحی حتی به سالگرد ازدواجمان هم فکر نکرده بودم... هر چند که روزگار یاد و خاطره ی آن عزیز از دست رفته را روز به روز برایم کم رنگ تر میکرد و زندگی عادی برای ما که زنده بودیم از سر گرفته میشد... اما هنوز داغدار پدر بودم و دلم در هوای او پر می زد... عجب صبری خداوند در نهاد انسان قرار داده که خیلی زود به این دردها عادت کرده و جزییی از زندگیمان میشدند ، راست می گویند که خاک سرد است و فراموشی می آورد...

صبح روز اول هفته که یکی از روزهای سرد خدا بود ، حالی نداشتم از جایم بلند شوم و بساط صبحانه را برای بهروز آماده کنم برای همین چشم هایم را بستم و فکرم رفت به خاطرات تلخ و شیرینم... با اینکه پلک هایم بسته بود اما حضور بهروز و نفسهای داغش ، که به صورت و گردنم می خورد را حس میکردم برای همین با چشم های بسته گفتم :

چی باعث شده که به من زل بزنی...؟ نکنه قیافه ام عوض شده...؟

بهر روز خندید و با دستش بازویم را گرفت و گفت: ای مارمولک بیداری و برام صبحونه درست نکردی...

لبخندی زدم و پشت به او خوابیدم و گفتم: امروز معافم کن می خوام بخوابم...

من را از پشت در آغوش فشرد و به گردنم بوسه ای زد و گفت: حالا چرا پشتتو به من کردی، دیدن صورتت وقت بیدار شدن عبادت صبحگاهی منه... ببین با این دل عاشق و بیچاره ی من چه کردی...؟

چشم هایم را باز کردم و با لبخند گفتم: چیه...؟ میخوای نخوابم تا اینطوری دل بیچاره ی تو رو نلرزونم...؟

لبخند پر مهری زد و گفت: اگه دست من بود، دیگه نمی زاشتم به لحظه پلکاتو ببندی، آخه من به خوابم حسادت میکنم که تو رو اینقدر عمیق و طولانی میبره تو خودش...

خندیدم و سرم را در آغوشش گذاشتم و او هم من را بیشتر در خود حل کرد و بعد از مکثی گفتم:

بهر روز ما زیباترین عشق های دنیا رو داریم، همان اندازه که تو تشنه ی منی، منم عاشقونه به تو محتاجم...

امیدوارم هیچ کس، در هیچ زمانی این عشق را از من و تو نگیره ...

برای سال تحویل مادرم سفره ی هفت سین را سر مزار پدر چید و به اتفاق خانواده ی آقای صدر، سال جدید را آنجا نو کردیم... موقع سال تحویل خیلی گریه کردم و تنها آرزویم این بود که ای کاش این سفره در خانه انداخته شده و پدر هم قرآن بدست سر سفره نشسته بود و من منتظر و نگاهم به دست پدر که از لای قرآن به ما عیدی بدهد، ولی واقعیت با رویاهای پولک دوزی شده ی من از زمین تا آسمان فرق میکرد، دیگر نه پدری بود و نه باید منتظر عیدی دادن از دست او میشدم... بارها حس میکردم به لبه ی پرتگاه نزدیک شده ام، به نقطه ای که دیگر نمی توانم ادامه دهم، اما بار دیگر به پرواز در می آمدم و خود را آزاد و رها می یافتم و دوباره همه چیز را از سر می گرفتم...

فصل بهار برای همه ی موجودات زنده خداوند، فصل زندگی و تولدی دوباره بود، وقتی می دیدم درختان لخت و عریان با آمدن بهار جامه ی سبز می پوشند و شکوفه می زنند و متحول میشوند، چرا من که اشرف مخلوقات خدا بودم چنین عوض نشوم... با اینکه این بهار برای من که تازه پدرم را از دست داده بودم لطفی نداشت و متحولی درونم حس نمیکردم اما باز هم زندگی ادامه داشت و باید از نو شروع میکردم، از نو توانی را که از دست داده بودم را بدست می آوردم و نباید می گذاشتم این مصیبت دردناک مرا از پای در آورد... هنوز کسانی بودند که به لبخند و شادی من احتیاج داشتند، باید بلند میشدم و تکانی به خودم می دادم و گرد و غبار درد و رنج های این چند ماه را از دلم می تکاندم... با آمدن بهار به خودم قول دادم زندگی تازه ای را شروع کنم و یاد آن عزیز از دست رفته را در قلبم برای همیشه نگه دارم، نه در اشک و آه... و نه در ماتم و انزوا...

به تازگی ها امید نویی در دلم جوانه زده بود، و آن پذیرفتن برای مادر شدن و بدنیا آوردن ثمره ی عشقمان بود تا تلخی زندگیم را با شیرینی وجودش عوض کنم، بچه می توانست زندگی من را عوض کرده و آرزوی خیلی ها را برآورده کند، یکی از آنها مادر جان بود که خیلی وقت بود صدای بچه ای را توی این خانه نشنیده بود و حتماً

آرزوی دیدن بچه ی بهروز را هم به دل داشت و از آن طرفم مادر خودم بود که با وجود بچه می توانست از آن همه رنج و تنهایی رها پیدا کنه و کمتر در غم و غصه از دست رفتن پدر غرق بشود... وقتی بهروز بهم پیشنهادش را داد و دلایل قابل قبولی برایم آورد با جان و دل قبول کردم ، فقط با شوخی از او خواستم که حق ندارد با آمدن بچه عشقش نسبت به من کم شود و دوست داشتن من را در الویت دوم قرار دهد... وقتی جوابم به بهروز مثبت بود او خیلی خوشحال شد و اشک در چشمانش جمع شد و من را در آغوش گرفت و کلی شادمانی کرد و با خنده گفت :

ای حسود خوشگلم... هرگز هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه با وجود تو قلبم رو تسخیر کنه ، حتی بچه... فقط بودن بچه و سر و صدای او عشق من را به تو هزار برابر کرده و عشقمون رو کامل میکنه...

زمنه ها و حرف های تازه ای هم توی خانه می پیچید که سر منشأ آنها عاطفه بود... حرف هایی از این قبیل که سارا بچه دار نمیشود و یا بهروزم مثل بهزاد هرگز طعم پدر شدن را نمی چشید و باید تا آخر عمر به پای زنش بسوزد و بسازد... همه ی این حرف ها از سر دشمنی و کینه بود ، اینکه عاطفه دشمن پا به قرص من شده و همچنان مواضع خود را ترک نکرده بود ، یکی از مشکلات انکار ناپذیر زندگی من شده بود... بعضی از آدمها زاده شده اند تا زندگی دیگران را ویران کنند ، حرف های نیش دارشان را بر سر دیگران بریزند و از هیچ چیز دریغ نکنند تا به این ترتیب روحشان تغذیه شود و عاطفه این بار اینطور سر راهم قرار گرفته بود ...

یک روز زهره از من پرسید : سارا چرا بچه دار نمیشی و دهن بعضیا رو با آوردن بچه نمی بندی...؟

می دانستم منظورش به عاطفه بود اما عمداً خودم را به تعجب زدم و گفتم : مثلاً کی...؟

زهره اعتراض کرد : سارا... مگه تو دشمنی به غیر از عاطفه داری که با تعجب می پرسی کی...؟ چند وقت پیش بهم می گفت ، اگه عطیه با بهروز ازدواج کرده بود سر سال برایش یه پسر کاکل زری آورده بود ، ولی مثل اینکه طالع آقا بهروزم سیاه تر از شبهه...

خندیدم و در کمال خونسردی گفتم : به تو بر نخورد که پشت سر من حرف زد و کنایه هاش رو به طرف تو پرتاب کرد...

لحظه ای فکر کرد و با نگرانی گفت : چرا بخدا... ناراحت که خیلی شدم ، اگه صریح حرفش رو می زد اینقدر جواب داشتم که تف کنم تو صورتش...

آهی کشیدم و گفتم : این عاطفه تیشه برداشته ریشه ی هر دوی ما رو بزنه ، چی عایدش میشه خدا میدونه...

بعد دستش را گرفتم و ادامه دادم : یه مدت اول خود بهروز بچه نمی خواست ، می گفت بزار زندگیمون جا بیفته بعد یه فکریم برا بچه میکنیم... بعدم که پدرم رو از دست دادم و روحیه ی خودم خراب بود... اما الان خوبم و با تصمیم هر دومون ، می خوام هر چه زودتر اگه خدا بخواد یه وروجک به این خانواده اضافه کنیم...

زهره ناباورانه نگاهم کرد و لحظه ای بعد فریاد شادی کشید و من را در آغوش گرفت و بوسید و گفت :

خیلی منتظرم بچه ی تو و بهروز بدنیا بیاد تا این عاطفه جادوگر رو سر جاش بشیند و هی ور ور نکنه...

دستش رو گرفتم و گفتم : زهره عزیزم... بچه بدنیا آوردن هنر نیست ، به قول عاطفه سر چند سال دو تا پسر کاکل زری برای شوهر و خونواده ی شوهرش آورد ، اما بچه هاش برای محبت مادرشون پرپر می زنند و دنبال آغوش گرم مادرشون هستن ، اما کو این آغوش ، کو این محبت...؟ اگه قرار باشه من و تو هم بچه دار بشیم و بخوایم یه همچین سرنوشتی براشون رقم بزنینم ، همان بهتر که اجاقمون کور باشه... بچه پس انداختن هنر نمیخواد ، هنر اینه که در برابر اونا احساس مسئولیت بکنیم و خوب و تربیت شده تحویل جامعه بدیم...

زهره با تحسین نگاهم میکرد و بعد از لحظه ای گفت : وای سارا... تا حالا اینطوری به قضیه نگاه نکرده بودم ، ممنونم که منو روشن کردی... حالا دیگه اگه عاطفه کنایه ای بهم زد خوب بدم جوابشو بدم...

آن روز خیلی دلم برای زهره سوخت که بخاطر حکمتی که خدا برایش در نظر گرفته بود اینطور مورد کنایه های سوزنده ی این زن خبیث قرار گرفته بود و تا به حال چقدر خون دل خورده بود... این زن چطور می توانست جوابگوی این ظلم هایش باشد و چطور به خدا جواب پس میداد...؟

خبر بچه دار شدن ما مثل بمب تو خانه صدا کرد و زهره ، علی رغم میل من زودتر از اینکه اتفاقی بیفتد به مادر جان خبر داد که من و بهروز همین روزها خبر بارداریم را به آنها می دهیم... وقتی زهره داشت با مادر جان در این مورد حرف می زد عاطفه هم کنار مادر جان بود و داشت با غضب به من و زهره نگاه میکرد... مادر جان با خوشحالی من را در آغوش گرفت و اظهار شادی کرد و گفت تنها آرزوی من تو این دنیا ، دیدن بچه ی بهروز و بهزاده ... وقتی هم خوشحالی و ورجه ورجه کردن زهره را می دید که برای بچه ی من اینطور ذوق میکرد ، دستش را گرفت و او را دلداری داد و گفت او هم به همین زودی خبر خوشحالی بارداری خودش را جار می زند و یک جشن مفصلی هم برای او می گیریم... هر چند که زهره امید چندانی نداشت ، اما برای اینکه شادی ما تحت تأثیر ناراحتی او قرار نگیرد سری تکون داد و انشاللهی گفت و باز هم به شادیش در این مورد ادامه داد...

وقتی عاطفه شادی بیش از حد زهره را دید ، با بدتری لحن ممکن رو به زهره گفت

زهره جون بیکاری این همه ذوق میکنی برای چیزی که هنوز نه به داره و نه به باره... تا مطمئن نشدی زیاد به دلت وعده نده دختر جون ... در ضمن مگه آدم دیوونه اس برای بچه ی یکی دیگه اینقدر ذوق کنه ، ایشالله برای بچه ی خودت خوشحالی میکنی...

این کلمات سخت و سرد مثل پتک بر سر زهره ی بیچاره آواره میشد و روحش را می خراشید... برای خودم این حرف های خاله زنی عاطفه مهم نبود و بیشتر نگران دل شکسته ی زهره بودم که با نگاه مظلومش به من آتیشم می زد ، برای همین حرصم گرفت و خطاب به زهره دستش را گرفتم و گفتم :

عزیزم از رحمت خدا هیچ وقت مأیوس نباش ، خواست خدا هر چی باشه همون میشه... بچه بدنیا آوردن هنر نمیخواد عزیزم... مهم درست بزرگ کردن و تربیت درست اونه که مسئولیتش خیلی سنگینه و باید اینقدر درایت داشته باشی که بتونی از پشش بربیای...

با این کنایه ی احترام آمیزم ، چشمان مادر جان برقی زد و راضی که اینقدر زیرکانه و در کمال ادب جواب کنایه ی عاطفه را داده بودم ، برق چشمی که به من فهماند جواب دندان شکنی به این زن مغرور دادم و این را میشد از نگاه پر از تنفر و خشم عاطفه به راحتی درک کرد... بعد از لحظه ای که چشمان طوفانیش چشمانم را به تماشا نشسته بود گفت :

شما بهتر بود بجای خیاطی ، معلم اخلاق میشدی تا درست تربیت کردن بچه ها رو هم از جنابعالی یاد می گفتیم... شما که کلاس عشق و عاشقی برای مردهای این خونه گذاشتی ، یه کلاس برای تربیت بچه ها برا من و زهره هم می زاشتی و تخصصت رو کامل میکردی...

حرفهایش باز هم تیری شد روی قلبم ، هنوز هم به چشم او یک هرزه بودم و این خیلی درد داشت... اما سکوت کردم و بخاطر مادر جان لب باز نکردم ، معلوم بود حرف من با زهره برایش خیلی سنگین تمام شده که اینچنین به دفاع از خودش برخواسته بود... به جای من مادر جان خشمگین شد و رو به عاطفه گفت :

عاطفه بس کن... ده تا گفتی و یکی شنیدی ، دیگه جای هیچ گله و شکایتی نیست...

عاطفه که باز هم از طرف مادر جان مورد سرزنش قرار گرفته بود ، بلند شد برود که پیش دستی کردم و گفتم :

عاطفه خانوم... هنر اونه که تو وضعیت سخت دل کسی رو بدست بیاری ، نه که اونو بدتر بزنی بشکنی...

خشمش فوران کرد و داد زد : لازم نیست تو درس اخلاق به من بدی ، به قدر کافی آدمای این خونه از لطف جنابعالی به طور کامل فیض بردند ، دیگه کاری برای ارشاد کردن من نداشته باش ، من خودم کار بلدم و تا حالا کلاغ رو جای قناری فروختم ... اگه راست میگی یکم احترام به بزرگتر از خودت رو برو یاد بگیر...

مادر جان فریاد زد و از عاطفه خواست تمامش کنه و او هم با تمام نفرتی که به من و حرف هایم داشت به اتاقش برگشت... پوفی کردم و نفس حبس شده ی درون سینه ام را بیرون دادم ، برابری با این زن توان می خواست که من در وجودم واقعاً نمی دیدم...

قرار بود اوایل اردیبهشت کارت عروسی ملیحه به دستمان برسد که خبری نشد و من را نگران کرده بود که نکند خدای نکرده اتفاقی برای ملیحه افتاده باشد ، برای همین به مادر زنگ زدم و اول جویای حال خودش شدم و وقتی

بابت مادر خیالم راحت شد از ملیحه پرسیدم که مادرم مطمئنم کرد اتفاق خاصی نیفتاده و بخاطر یه سری از مشکلات به مدت دوهفته عروسی ملیحه و حمید عقب افتاده... خیالم که راحت شد شب همه چیز را برای بهروز گفتم و او هم کلی به شوخی حرفهایی به ملیحه زد که فردا وقتی به ملیحه زنگ زدم و گفتم بهروز چی گفته کلی حرص خورد و بهروز را از راه دور تهدید کرد و من کلی به این مناظره بین این دو نفر خندیدم... همیشه این دو نفر

حرف و نقلی داشتند که بر ضد هم به همدیگر پرتاب کنند و تا ساعاتی طولانی با هم کل کل کرده و خسته هم نشوند از این همه جنب و جوش های الکی...

بالاخره آن روز رویایی من و بهروز هم از راه رسید و لطف خدا شامل حال ما شد و نطفه ای پاک را در بطن وجودم کاشت... یک روز که از خواب بیدار شدم حال خوبی نداشتم و سرم گیج می رفت و معده ام آشوب بود ، همه را گذاشته بودم پای اعصاب فرسوده ام ، اما امروز از روزهای دیگه بیشتر حالم خراب بود و تحملم به صفر رسیده بود ، به هر سختی بود نگذاشتم بهروز چیزی بفهمد چون به این راحتی ها دست بردار نبود و تا من را به دکتر نشان نمی داد خیالش راحت نمیشد ، برای همین به هر رنجی بود او را راهی کردم ، اما خودم دیگر طاقت نیاورم و با فشار به دهانم سراسیمه و پر شتاب خود را به دستشویی تو حیاط رساندم و همه ی محتویات معده ام را خالی کردم... از سر و صدای من ، مادر جان و زهره به طرفم دویدند و وقتی من را به آن حال و روز دیدند زهره فوری تاکسی گرفت و من را به بیمارستان همان نزدیکی رساندند...

رنگم به شدت پریده بود و چشمانم سیاهی می رفت... واقعیت این بود که این روزهای اخیر تغییراتی را درونم حس کرده بودم ، احساس ضعف و خواب آلودگی و حالت های تهوع پی در پی و دور شدن از بوی بهروز که همیشه مسکن دردهایم بود... گوشه ای از ذهنم سپرده بودم که اینها همه علائم بارداریه ، ولی چیزی به کسی نگفتم تا مطمئن بشوم... با سرمی که دکتر بهم زد حالم کمی بهتر شد و بعد هم فوری دستور یک آزمایش خون هم به پرستار بغل دستش داد... مادر جان و زهره نگران حالم به من زل زده بودند و مادر جان مدام می گفت چرا مواظب خودت نبودی...؟ حتماً یه چیز مسموم خوردی که به این حال و روز افتادی... پرستاری که آمده بود خون بگیرد با مهربانی اول نگاهی به مادر جان کرد و بعد رو به من گفت :

مادرت خیلی نگرانته ، چرا مراقب خودت نیستی...؟

با مهربانی اول یک نگاه به سمت مادر جان انداختم و رو به پرستار گفتم :

مادرشوهرمه... اما اینقدر خوبه که از مادرمم بیشتر دوستش دارم...

پرستار با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت : وای... چه مادرشوهر دوست داشتنی داری عزیزم...

مادر جان تشکر کرد و مهربانانه گفت : بیچاره مادرشوهرها... چقدر تو چشم عروسا ترسناکند ، یادتون نره که یه روزم خودتون مادرشوهر میشدید می خوام بدونم اون موقع هم همین حرف رو می زدید...؟

همگی خندیدیم و داشتیم با پرستار شوخی میکردیم که ناگهان در اتاق باز شد و بهروز سراسیمه و نگران وارد اتاق شد و به سمت من آمد و گفت :

سارا عزیزم... چی شده...؟ چرا آوردنت اینجا ، تو که صبح حالت خوب بود...؟

قبل از اینکه جوابی بدهم پرستار چشمکی بهم زد و گفت : از چنین مادری همچین پسری هم بعید نبود...

خندیدم و او هم دستی تکان داد و از اتاق بیرون رفت... رفتم جواب بهروز را بدهم که مادر جان عصبانی گفت :
خدا بگم این عاطفه رو چیکار کنه ، خوبه بهش گفتم حرفی نزنه و اگه احتیاج بود از تو بیمارستان به تو خبر
میدم...

بهروز با نگرانی گفت : مادر جان الان وقت این حرفا نیست ، گله رو بزارید برای بعد ، بهم میگوید چه اتفاقی
افتاده...؟

مادر جان رفت حرفی بزنه که دکتر به همراه همان پرستار وارد شد و با خنده گفت :

چی شده که اینقدر سر و صدا راه انداختی ، این دختر خوب هیچ چیزیش نیست غیر از اینکه داره مادر میشه و
شما رو هم به مقام پدری می رسونه ، همین...

زهره با شنیدن حرف دکتر پرید بغلم کرد و چند بار منو بوسید و تبریک گفت و مادر جان و بهروز هم با چشمان
به اشک نشسته به ما دو نفر خیره بودند... دکتر نگاهی به بهروز انداخت و با شوخی گفت :

مرد گنده برا بچه گریه نمیکنه... باور کن الان وقت گریه نیست ، بزار به سلامتی بیاد و پدرت رو حسابی در بیاره ،
بعد بیا اینجا و جلوی من زار بزن تا اونوقت بهت بگم یه من ماست چقدر کره داره...

همگی به حرف دکتر کلی خندیدیم و او با کلی سفارش و داروهایی که نوشت و تبریک دوباره از اتاق بیرون رفت و
ما را با خوشحالی وصف ناپذیری که وجودمان را فرا گرفته بود تنها گذاشت... هیچ وقت لحظه ای را که بهروز
متوجه ی پدر شدنش شده بود را فراموش نمیکنم ، لبخندی به روشنی آسمان روی لبهایش بود و اشکی شوق به
زلالی دریا صورتش را پوشانده بود و با این جمله که باورم نمیشه یعنی من به این زودی پدر شدم ، خدایا شکر ،
خوشحالیم را دو صد چندان میکرد... خیلی برایم خوشحالی بهروز لذت بخش بود که دلم می خواست تمام جهان
را در آغوش بگیرم و بابت این لطف خدا ثانیه به ثانیه سر بر آستانش بگذارم و فقط شکر کنم...

وقتی به اتفاق بهروز از بیمارستان بیرون آمدم هوای مطبوع و سرد خیابان که به صورتم خورد جانی دوباره گرفتم
، هوای بیمارستان من را بدجور به یاد پدر می انداخت و بغض را در گلویم می کاشت ، ایستادم تا هوای سرد و آزاد
را با تمام وجودم ببلعم ، هوایی که بوی جوانی و عشق و امید می داد... تا شب خبر به همه ی اهل خانه رسید و
همگی برای تبریک گفتن به اتاقمان آمدند ، همگی شاد بودیم و شب خوبی انتظارمان را می کشید ، ولی پشت
چشمان به ظاهر شاد بهزاد غم سنگینی نشسته بود که دلم را به درد می آورد... از مادرم شنیده بودم که هر زنی
موقع درد زایمان و به دنیا آمدن بچه هر حاجتی از خدا بخواهد برآورده میشود ، چون آن موقع هر زنی مثل
حضرت مریم پاک و مقدس است و خداوند بخاطر این زجری که می کشد گناهان او را می بخشد و حاجتش را
برآورده میکنند... به خودم قول دادم که در آن موقع حتماً از خدا بخواهم بچه ای هم به زهره و بهزاد عطا کند و
شادی آنها را هم به چشم ببینم...

علی و بهروز مدام از سر و کول همدیگه بالا می رفتند و درباره ی بچه شوخی میکردند... علی می گفت ای کاش بچه دختر باشد ، یه دختر مهربون و چشم آبی مثل مادرش و بهروز می گفت ولی من پسر می خوام و علی باز به شوخی می گفت عموی ما رو باش خیلی خوش خوراکه ، زرنگ می خواد نسلش باقی بمونه... با این حرف علی همه خندیدیم و مادر جان گفت :

اول باید دعا کرد سالم و خوش قدم باشه ، دختر و پسر بودنش دیگه خواست خداست...

آن شب تا دیر وقت کنار ما بودند و شب خوبی را به آخر رساندیم... اینقدر سرم به شوخی های علی و بهروز گرم بود که یادم رفت این خبر خوش را به مادرم بدهم ، آخر شب می خواستم به مادرم زنگ بزنم که بهروز مانع شد و گفت می خواهی خواب را امشب از مادرت بگیری ، بزار اول وقت فردا بهش زنگ می زنیم... فردا صبح خود بهروز مشتاقتر از من بود و خودش شخصاً خبر را به مادرم داد... وقتی گوشی را از بهروز گرفتم هیچ کداممان نتوانستیم حرفی بزنیم و فقط گریه کردیم ، هم اشک شوق بود هم غصه نبود پدر که آرزوی دیدن نوه اش را به گور برده بود... وقتی مادرم به خودش مسلط شد گفت :

بعد از این همه غصه و رنج این خبر هر دوی ما رو به زندگی امیدوارتر میکنه و بهمون می فهمونه که زندگی با همه ی خوب و بدش هنوز هم جریان داره... خوشحالم کردی عزیزم ، بی صبرانه منتظر آن روز هستم که بچه ی تو رو به بغل بگیرم...

با کلی سفارش ریز و درشت بالاخره از هم خداحافظی کردیم... ساعتی نگذشته بود که ملیحه هم با خبر شده و با فریادی از شادی بهم زنگ زد و تبریک گفت و ادامه داد :

تبریک میگم مامان کوچولو... نمی دونی وقتی این خبر رو شنیدم ، دارم از خوشحالی پر در میارم پیام پیشت ، دختر مادرت خیلی خوشحاله و مدام داره حرف تو و اون فسقلی رو می زنه ... وای سارا... باور نمیکنم به این زودی تو بشی مامان و بهروز کله پوکم بشه بابا...

از خنده غش کردم و گفتم : خیلی خب چه خبرته...؟ شق القمر نکردیم ، باور کن بچه دار شدن کاری نداره ، فقط یه ثانیه کافیه عملتو خوب انجام بدی...

ملیحه خندید و گفت : خاک تو سرت سارا... با این طرز حرف زدن کار بزرگ زنای جهان را زیر سوال بردی...

از خنده ریسه رفتم ، این دختر کوه نمک بود... ادامه داد :

از طرفم منم به بابا بهروز تبریک بگو و یادآور بشو که دلم برای این بچه که هنوز به دنیا نیومده می سوزه که همچین ننه و بابایی داره... تلفن رو قطع نکن حمیدم می خواد بهت تبریک بگه...

با شنیدن اسم حمید عصبی شدم و توپیدم به ملیحه و گفتم : دیوونه... حمید بغل دستت نشسته بود و اینقدر وراجی کردی ، بخدا دیگه برام آبرو نذاستی...

ملیحه فقط خندید و سریع خداحافظی کرد و گوشی را به حمید داد... حمید خیلی آرام و متین سلام کرد و به من و بهروز تبریک گفت و ادامه داد :

وقتی خبر رو از ملیحه شنیدم خیلی خوشحال شدم ، امیدوارم بچه سالم و خوش قدم و با سایه ی پدر و مادر ، پا به دنیای ما بزاره ، تبریک اصلی باشه برای هفته ی دیگه که برای عروسی میاید اینجا...

ازش تشکر کردم و برایشان آرزوی خوشبختی کردم... این اتفاق خوب زندگی که عده ای را شاد کرده بود ، خالی از دلواپسی و نگرانی هم نبود و هر لحظه منتظر واکنش فرهاد و یا جهانگیر خان بودم و همین آشفتگی ها نمی گذاشت به طور کامل از این دوران حساس ، لذت کافی را ببرم...

تا هفته ی دیگر که می خواستیم برای عروسی ملیحه راهی دامغان شویم در قرنطینه ی بهروز بودم و نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بگذارم ، زیاد روبراه نبودم و مدام حالم بهم می خورد ، هیچ چیزی تو معده ام بند نمیشد و دکتر هم سفارش کرده بود که همه چیز باید بخورم هر چند که بالا می آوردم... و این سفارش دکتر ، پیر من را در آورده و بهروز را به جان من انداخته بود... هر چی از خوردن امتناع میکردم بهروز با زبان خوش و یا با اخم و حتی بعضی مواقع با خشونت به خوردم می داد و برای روح دکتر فحش های زیبایی از طرف من می خرید...

با هزار ترند و قبول سفارشات بهروز ، راهی دامغان شدیم... وقتی رسیدیم و مادر به استقبال آمد با شوق مرا در آغوش گرفت و بهم تبریک گفت... تا دقیقه ای آغوش مادرم را رها نمی کردم و محکم و دو دستی چسبونده بودمش به خودم ، بعد از پدر ، مادر همه چیز من شده بود... وقتی از هم جدا شدیم و مادر زودتر از ما رفت سمت ساختمان ، بهروز کنار گوشم دلخور گفت :

فقط بغل من حالتو بد میکنه...؟ امشب به حسابت می رسم...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم ، عجب مچ گیر نابغه ای بود این مارمولک ، هیچ چیز از زیر نگاه تیز بینش دور نمیشد... آروم زدم زیر خنده... خوب شد مادرم زودتر رفته بود تو ساختمان و حرف های بهروز را نشنیده بود... بهروز بازم از خنده ام جری تر شد و همین طور که نگاهش به ساختمان بود زیر لب گفت :

بخند عزیزم... آخر شب گریه هاتم می بینم...

می خواستم جوابش رو بدهم که ملیحه از در ساختمان پرید بیرون و من رو در آغوش گرفت و با این کار او و اخم بهروز دیگه کسی جلودارم نبود و بلندتر زدم زیر خنده و به حسادت های پنهان بهروز کلی خندیدم... شب خوبی را دور هم گذراندیم ، همه مهمان خاله بتول بودیم و از این همه مهربانی خاله بتول شرمنده شدم که بخاطر آمدن ما این همه تدارک دیده بود ، تنها چیزی که تو این شب کم داشتم وجود پدر عزیزم بود که بدجور قلبم را بهم می فشرد ، اما با تمام تلاشی که کردم نگذاشتم کسی پی به درون آشفته ام ببرد و اوقات خوششان را ناخوش کنم ... اخم ساختگی بهروز هم کمی از آشفتگی هایم را کم می کرد ، مرتب نگاهش میکردم و آرام بهش می خندیدم... همین حرص خوردن و تهدیدهای خواستنیش برام تفریح شده بود و مرا لحظاتی از غم پدر دور میکرد...

دو روز خوبی را در کنار مادر و بقیه گذراندیم... خاله بتول بعد از چهلم پدر به یکی از اتاق های ما نقل مکان کرده و کنار مادرم به زندگیش ادامه داده بود ، هر دو در همه ی کارهای خانه شریک بودند و مثل دو تا خواهر تنی روزگار را می گذراندند ، و همین کنار آمدن و به این زودی همدم همدیگر شدن ، خیال مرا بابت تنهایی مادرم آسوده میکرد... شب عروسی استثنایی هم پشت سر گذاشتیم ، ملیحه مثل مروارید درون صدف می درخشید و حمید هم از این پیوند خوشحال بود و صورت خنداناش صبح بر این خوشبختیشان می گذاشت...

وقتی داشتیم عروس و داماد را در خیابانها چرخ می دادیم ، وقتی ماشین ما کنار ماشین عروس آرام در حرکت بود بهروز از شیشه ی ماشین سر بیرون گرفت و رو به حمید گفت :

هنوز دیر نشده رفیق... همینجا این عروس لوس و جیرجیرک رو بزار و بزن به چاک جاده ، اگه این کار رو کردی من یکی خوشبختیت رو تضمین میکنم...

حمید با حرف بهروز پر صدا خندید و اشاره ای به من کرد و گفت :

تو که لالایی بلد بودی چرا خوابت نبرد...

و به ملیحه چشمک زد و پا روی گاز گذاشت و از ما جلو زد ، تا اینطوری اعتراضش رو به بهروز نشان دهد... تو خیابان هم دست از کل کل بر نمی داشتند... حجله ی ملیحه و حمید را توی یکی از اتاق های خانه ی ما آماده کرده بودیم و قرار شد تا شوهر خواهر ملیحه خانه ی مناسبی برای آنها در تهران پیدا کند ملیحه و حمید در کنار خاله بتول و مادرم به زندگی ادامه دهند... به این ترتیب ملیحه دوست عزیز من دست در دست پسر خاله اش به جرگه ی آدمهای متاهل در آمد ، لاقل ملیحه این شانس را داشت که در محیطی آرام و پر از شادی مراسم عروسی را به پا کند ، از این بابت برای خودم متأسف بودم که چرا من مثل خیلی از دخترهای دیگر با لباس سفید عروسی و سوار بر ماشین گل زده و بوق زنان در خیابان نتوانستم به خانه ی بخت بروم و این همه آرزوهای بر باد رفته را مرهون لطف های بی شائبه ی فرهاد و جهانگیر خان می دانستم...

با یادآوری خاطرات ناخوش ازدواجم تنفر من از فرهاد و جهانگیر خان بیشتر در دلم جای می گرفت... اما به مرور زمان توانستم با عشق و محبت بهروز بعد از ازدواج ، این روزهای سیاه را فراموش کرده و امیدم را به آینده دو چندان کنم... مخصوصا الان که دیگر فقط به خودم تعلق نداشتیم و باید برای سلامتی فرزندم تمام تلاشم را بکار برده و خود را از استرس های احتمالی دور نگه می داشتیم... اما نمی گذاشتند آرام بگیرم و روزهای سخت زندگیم را با فکر به شوق بچه ای که در بطنم در حال رشد بود به فراموشی بسپرم...

فردای عروسی نزدیکی های ظهر بود که بالاخره عروس و داماد از اتاقشان بیرون آمدند... ملیحه را محکم در بغل گرفته و بهش تبریک گفتم و آرام در گوشش پیچ پیچ کردم :

دیشب خوش گذشت...؟

با اخم ساختگی مشتکی به بازویم زد و گفت : تا چشم تو در بیاد ، مگه فضولی خانوم...؟

از دیدن صورت سرخش از خنده ریسه رفتم و فقط گوش دادم به کل کل بهروز با ملیحه که بازم هم با دیدن همدیگر شروع به تیکه پراندن به همدیگر کرده بودند...

بهروز همین طور که حمید را به بغل می گرفت گفت: بدبختیتو تبریک میگم، خدا بهت صبر بده...

به جای حمید ملیحه پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو که زودتر از حمید بدبخت شدی، دلت به حال خودت بسوزه...

بهروز ریز خندید و گفت: تو خودتو با سارا مقایسه میکنی...؟ هر چی سارای من آروم و مهربونه، تو دست جیرجیرک های دنیا رو از پشت بستنی، بسکه هی نق می زنی و جیرجیر میکنی...

ملیحه از زور عصبانیت به بازوی حمید آویزون شد و گفت: حمید... هیچی به این دلک نمگی، داره کفرمو در میاره...

حمید نگاهی به من کرد و گفت: سارا خانوم... تو رو خدا دست این شوهرتو بگیر و برو تا روز اول زندگیم دست به یقه نشدم، نمی خوام جلوی شما کتکش بزنم...

خندیدم و بهروز با اخم گفت: من کتک بخورم...؟ می تونی امتحان کنی شیر داماد، همچین پخش زمینت میکنم که عروس خانوم بشینه با کاردک جمعت کنه...

بعد از ساعتی شوخی و کل کل، با آمدن پدر و مادر ملیحه و خواهرش جمع صمیمی تری تشکیل دادیم و بهروز هم سرگرم صحبت کردن با شوهر خواهر ملیحه، آقا سیامک بود... رفتیم تو اتاقم تا یکمی به خودم برسیم که صدای زنگ تلفن مرا که همه ی حواسم به آینه بود از جا پراند و بدون لحظه ای درنگ گوشی را برداشتم و گفتم: بفرمایید...

ناگهان با صدای جهانگیرخان قلبم فرو ریخت:

خوشحالم که خودت گوشی رو برداشتی، نمی دونم اینو بزارم به حساب خوش شانسی خودم یا بد شانسی تو خانومی...؟

دیگر از شنیدن صدایش مثل وبار بار داریم حالم بهم می خورد، این صدا بدترین آهنگ زندگی من شده بود... در برزخ بلاتکلیفی ذهنم دست و پا می زدم که جوابش را بدهم یا باز هم مهر سکوت بر لبهای لرزانم بزنم... چشم هایم را بستم و یک لحظه از ذهنم گذشت تا بدون حرفی تلفن را قطع کنم، اما انگار فکرم از ذهن او هم گذشت که قاطعانه گفت:

سارا... گوشی رو قطع کنی به بهانه ی دیدن مادرت پا میشم میام اونجا و دیگه معلوم نیست چه اتفاقاتی این دیدار حضوری برای تو داشته باشه ...

این بغض لعنتی نمی گذاشت سرش هوار بکشم ، نمی گذاشت تا تمام دردهایم را به تخت سینه اش بکوبم ، نمی گذاشت غصه هایی که پشت پلک های خسته ام صف بسته بودند برای رها شدن به قلب سنگ و سختش روانه کنم ، تا زودتر گورش را گم کند از تمام زندگیم... وقتی سکوت طولانی شد خنده ی ریزی کرد و ادامه داد :

با سکوت و نفس های عصبیت می خوام اوج نفرتت رو نشونم بدی...؟! اما من دلم لک زده برای شنیدن ناسزاهای ریزو درشتت...

دسته های مشت شده ام نشانه ی خشمی بود که داشت آرام آرام به خونم سرازیر میشد... صدایش دوباره اکو شد تو تمام مغزم :

عزیز دلم... نمی خواد نفرتت رو تو دلت بریزی... یالا... داد بزن ، بر سرم هوار بکش ، هر چیزی که تو اون دل کوچیکت انبار کردی بریز بیرون ، مشتاق شنیدن صداتم ، هر چند که عصبانی باشی ...

چیزی نگفتم و باز هم سکوت تحویلش دادم ، همین سکوت برای شکستن غرورش کافی بود... وقتی دید از من نمی تواند حرفی بکشد این بار با صدای دلخور و ناراحت گفت :

باشه سارا... هیچی نگو... بزار من فقط حرف بزنم و این بار تو بشنو... زنگ زدم بهت تبریک بگم مامان کوچولو... خنده ی پر صدا و عصبی کرد و ادامه داد : مامان کوچولو...

این دو تا کلمه را چند بار دیگر هم تکرار کرد ، دیوانه شده بود ... بالاخره بغضم ترکید و اشکم فرو ریخت... روی تخت وا رفتم ، مثل یک آدم نامرئی جزء به جزء زندگیم را از بر بود...

صدایش خش داشت ، بغض داشت : سارا... دیگه چیزی به نابودیم نمانده ، دیگه هیچی برام باقی نذاشتی ، نه اعتبار ، نه آبرو ، نه غرور و نه آرامش... همه رو از من ظالمانه گرفتی ، دارم لحظه به لحظه تاوان دوست داشتن تو رو پس میدم ، دیگه ظرفیتم تکمیل تکمیل ، دیگه دلم با دنیا صاف نمیشه...

داد زد : با تو هم صاف نمیشه که بجای جدا شدن از اون مرد ، با این شاهکار جدیدت بیشتر از همیشه او را به قلبت سنجاق کردی... منم آرزو داشتم بچه ی جفتمونو تو آغوش بگیرم ، اما اینم از من گرفتی و این آرزو رو برای اون مرد برآورده کردی... لعنتی تحمل منو اینجوری امتحان نکن ، دیگه ندارم ، تحملم به صفر رسیده... سارا... فقط یه چیزی می تونه منو آروم کنه ، فقط یه چیز... اونم خبر جدائیت... فقط جدایی... وگرنه طوفان میشم و می زنم به زندگیت...

بوق ممتد تلفن پایان آرامشی بود که مدت اندکی بدست آورده بودم و باز هم مرا به نقطه ی اول زندگیم پرت کرده بود... هنوز گیج و آشفته گوشی به دست مثل مجسمه نشسته بودم ، این تهدیدها فوق طاقتم بود ، تازیانه های رنجی عظیم که وجودم را در خودش می پیچاند و غرق میکرد... بالاخره به کمک دیوار سرپا شدم و اشک هایم را پاک کردم و سلانه سلانه از اتاق زدم بیرون... هوای اتاقی که همیشه مامن آرامش های من بود داشت من

را به مرز خفگی می‌رساند ، دیگه اون اتاق هم هواش با نفسهای جهانگیرخان مخلوط شده و نفس کشیدن را
برایم سخت کرده بود...

اما با شنیدن جمله‌های تک به تک مادرم که داشت برای جمع صحبت میکرد ، تیر خلاصی بود به باقی مانده‌ی
توان این ساعت و تو یک لحظه چشم‌هایم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم... وقتی چشمانم را باز کردم یک
جفت چشم نگران تو صورتم خیره بود... بهروز با بغضی در صدا گفت :
عزیزدلم حالت خوبه...؟

پلک‌هایم را به نشانه‌ی بله ، باز و بسته کردم که بوسه‌ی بهروز به روی آنها نشست و باز هم مجبور شدم چشم
هایم را ببندم ... صدای باز شدن در اتاق نگاه هر دویمان را به آن سمت کشاند ، مادر و ملیحه بودند که با چشمان
نگران و خیس به سراغم آمدند... مادر پیشانی‌م را بوسید و اشک‌هایش را پاک کرد و حال‌م را پرسید... سری تکون
دادم و دستی به شکم کشیدم و آرام لب زدم :
بچه‌ام...؟

بهروز لبخندی زد و گفت : اون وروجک حالش خوبه نگران نباش ، تو فقط به فکر خودت باش...
خیالم بابت بچه راحت شد و رو به ملیحه گفتم : ببخش ملی... بهترین روز تو خراب کردم...
خندید و گفت : تو که همیشه ضد حالی ، این یکیم روش ، جبران میکنم عزیزم ...

لبخندی زدم و دوباره فکرم کشیده شده سمت جهانگیرخان که با شوک شنیدن اینکه آنها هم برای زندگی به
تهران آمده بودند ، من را روی این تخت انداخته بود... از این به بعد برایم آرامش معنا نداشت ، قبلا وقتی از
دامغان برمی‌گشتم تهران یک نفس عمیق از سر آسودگی می‌کشیدم که از آن شهر و آدم‌های انسان نما دور
شده بودم ، اما دیگر تهران هم برایم امن نبود ، هیچ کجا دیگر امن نبود ، فقط با مرگ من یا جهانگیرخان میشد
آرامش را در پایتخت پیدا کرد ، فقط با مرگ یکی از ما دو نفر ، آرامش برای دیگری پیدا میشد ... بعد از اینکه
حالم بهتر شد با کلی سفارش مادرانه‌ی مادرم راهی تهران شدیم ، سعی کردم بخاطر سلامتی فرزندم دیگر به آن
مرد فکر نکنم و با امید تازه تری که در بطن وجودم داشت رشد میکرد به زندگی ادامه دهم و در انتظار شیرین
بدنیا آمدن این موجود کوچولو که تمام هستی‌ام بود بنشینم و این روزهای تلخ را با صبر و پناه آوردن به خدای
بزرگ تحمل کنم ...

فصل شانزدهم

با شروع فصل جدیدی از زندگی‌م ، روی هم رفته زندگی آرامی داشتم ، گاهی روزها خوب بود و گاهی بد ، خوبی
هایش در کنار بهروز و عشق و توجه او می‌گذشت و بدی‌هایش فکر تهدیدهای جهانگیر و دشمنی دیرینه‌ی

عاطفه بود که روز به روز پر رنگ تر میشد و کنایه هایش دلم را می شکست ، ولی محبت های مادر جان و زهره لایه ای آرام بخش بود بر دل شکسته و زخمی... بها ندادن به کنایه ها و متلک های عاطفه و حمایت و توجه مادر جان و زهره او را جری تر کرده و دامنه ی دشمنیش را بیشتر از همیشه اطرافم پهن کرده بود... حتی وقتی می فهمید علی گاهی از روی محبت برادرانه اش خوراکی هایی که هوس کرده و ناخواسته به زبان می آوردم برایم می خرید و سفارشی به دستم می رساند تا بخورم ، عاطفه را وادار میکرد که لحظه ای از من و علی چشم بردارد و در آن واحد بتواند ضربه ی نیش دار و کنایه هایش را بر قلبم فرود آورد...

نمی توانستم به تندی محبت های علی را پس بزنم و دلش را بشکنم و احساسش را سرکوب کنم ، در قاموس من دل شکستن گناه کبیره ای به حساب می آمد که توان انجامش را نداشتم ، فقط خیلی آرام که او به دل نگیرد بهش می گفتم که راضی به این همه زحمتش نیستم و نمی خواهم با این کارش مادرش را عصبانی کند ، ولی او نه بهایی به حرف های من می داد و نه به عصبانیت مادرش و کار خودش را انجام می داد... علی برای من یک برادر دلسوز و مهربانی بود که خداوند به جای فرهاد نصیبم کرده بود و بعد از اتفاقی که برایم افتاد و علی مردانه پام ایستاد و نگذاشت کسی از موضوع خبردار شود ، از آن روز علی برایم حکم یه نجات دهنده و یا یک امیدی بود که تو روزهای سخت و ناامیدی زندگیم همیشه همراهم بود و روح تشنه مرا با توجه برادرانه اش سیراب میکرد... در یکی از روزهای خوب خدا حدود ساعت چهار بعدظهر بود که داشتم تو آشپزخانه سیب زمینی سرخ میکردم ، علی در زد و یا الله گویان وارد اتاقم شد ، وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم با تعجب به علی که کادوی بزرگی در دست داشت نگاه میکردم... وقتی به خودم آمدم با لبخندی گفتم :

نکنه رسم تهرانیا اینه که قبل از تولد بچه ، کادوشون زودتر میانن...؟

لبخند غمگینی زد که کمی نگرانم کرد و گفت : از طرف من نیست به دلت صابون نزن...

دست به سینه پوزخندی زدم و گفتم : اونو که از اولم می دونستم خسیس...

سری تکون داد و بدون حرفی رفت سمت اتاق خواب و کادو را گذاشت روی تخت... رفتارش مثل همیشه نبود و یک چیزی فکر او را سخت مشغول کرده بود... پشت سرش رفتم و به در اتاق تکیه زدم و گفتم :

علی... جون بکن بگو کی اینو فرستاده... اگه بهروز بفهمه اینقدر اذیتم میکنی....

با دیدن چهره ی گرفته و ناراحت علی که برگشته بود به طرفم ، بقیه ی حرفم نوک زبانم ماند و فقط خیره شدم تو چشماش تا دلیل این نگرانی الانش را بفهمم... علی وقتی متوجه ی نگرانیم شد یک قدم آمد جلو و گفت :

سارا... سارا تو رو خدا نگران نشو ، فکر... فکر کنم از طرف اون مردک عوضی باشه....

تا حرف علی را شنیدم هییییی کشیدم و دست بر دهان گذاشتم که دوباره بغض بر گلویم آذین بست... بعد از لحظه ای که گیج می زدم عصبی شدم و سرعلی فریاد زدم :

پس برا چی آوردیش اینجا...؟ می خوامی منو دق بدی...؟

رفتم با عصبانیت جعبه را بردارم و پرت کنم تو حیاط که علی جلویم را گرفت و با التماس گفت :

سارا آرام باش... بزار بگم چی شده... نمی خوامی که مادرم بفهمد و به عمو بهروز بگه چه اتفاقی افتاده...

یاد عاطفه و بهروز ترس را ریخت تو وجودم و بی رمق لب تخت وا رفتم و سرم را بین دو دستم گرفتم ، دیگر تحملم تمام شده بود ، چرا این مرد نمی گذاشت یه جرعه آرامش از گلویم پایین برود...؟ با صدای علی به خودم آمدم :

خوبی سارا...؟

سری تکون دادم و خیره تو نگاه نگرانش شدم و گفتم : کی اینا رو بهت داد...؟

علی چنگی به موهایش کشید و قد راست کرد و گفت : غریبه بود نشناختمش...

گفتم : چطور فهمیدی از طرف اونه...؟

علی نگران نگاهم کرد و گفت : یه دسته گلم باهش بود که یه کارتم چسبونده بود روش و اسم لعنتیشو نوشته بود... همونجا کارت رو پاره کردم و دسته گل رو هم انداختم تو سطل آشغال سر کوچه...

با عصبانیت گفتم : خب می خواستی این لعنتی رو (با دست جعبه را پرت کردم رو زمین) هم بندازی همونجا ، برا چی اینو برداشتی آوردی اینجا...؟

علی مثل همیشه در آرامش گفت : گفتم شاید این یکی از طرف برادرت باشه بخوامی نگو اش داری...

نفس عمیقی کشیدم و همین طور که اشکم فرو می ریخت به علی گفتم :

اون لعنتی خونه رو پیدا کرده ، دیگه چطوری می تونم آرام بگیرم...

علی که دید اشکم تمام نمیشه با جدیت تمام گفت : سارا الان وقت گریه نیست ، اگه می خوامی بندازیش دور یالا... دست بکار شو تا عمو نیومده و یا کسی نفهمیده ، من که آورم بالا کسی منو ندید...

اشک هایم را تندى پاک کردم و گفتم : خب چیکارش کنیم...؟

علی : برو یه کیسه زباله بیار تا جعبه رو باز کنیم و محتویاتش رو بریزیم تو کیسه و آشغالای خونه رو هم روش بریزیم تا کسی نفهمه چی تو این کیسه است...

سری تکون دادم و فوری رفتم تو آشپزخونه و بعد از چند بار باز و بسته کردن در کابینت ها ، بالاخره کیسه ای از تو کابینت آخری کشیدم بیرون و برگشتم پیش علی و با دیدن چند دست لباس دخترانه و پسرانه که از بهترین و گرون قیمت ترین لباس های بازار بود در جا خشکم زد... علی که من را وا رفته کنار در دید خندید و گفت :

حیف اینا نیست نصیب آشغالا بشه... می خوامی نگه دارم برای بچه ی خودم...

می دونستم علی داره شوخی میکنه ، اما الان من شوخی سرم نمیشد و مثل پلنگ زخمی بودم ، دو زانو نشستیم رو زمین و همین طور که اشک می ریختم لباس ها رو یکی یکی انداختم تو کیسه زباله و گفتم :

این مرد داره منو ذره ذره می گشه... علی دارم داغون میشم ، چرا دست از سرم برنمیداره...؟

علی کیسه رو از دستم گرفت و به آرامی گفت : آرام باش سارا... این مرد مقابل تو و عشق عمو بهروز ضعیفه ، از پا افتاده است و داره از این طریق عقده های دل خودشو خالی میکنه... من مطمئنم هیچ غلطی نمیتونه بکنه ، اگه می خواست تا الان کرده بود ، قبل از اینکه بچه دار بشید... به نظر من بهتره این لباسا رو جداگانه تو یه پلاستیک دیگه بزاریم و بعد ته همین کیسه جاسازی کنیم که اگه یکی پیدا کرد لااقل بتونه برای بچه هاش از اون استفاده کنه... موافقی...

فقط سری تکون دادم و علی فوری دست بکار شد و همه چیز را درست کرد وقتی کارش تموم شد لبخند زیبایی زد و گفت :

برو یه لیوان آب قند درست کن بخور رنگت بدجور پریده ، نگران هیچیم نباش...

بدون اهمیت دادن به سفارش علی تا تو تراس دنبالش آمدم که از شانس بدم عاطفه هر دوی ما رو دید و باز هم طعنه هاش شروع شد :

سارا خانوم چشمت روشن... تازگیا کارگر استخدام کردی...؟

طعنه ی عاطفه بغض گلویم را سنگین تر کرد... علی با اشاره ای از من خواست برگردم تو اتاقم و بعد رو به مادرش همین جور که از پله ها پایین می رفت گفت :

فکر نکنم کمک کردن به یه زن باردار گناه کبیره باشه...

دیگه حرف هایی که بینشون زده شد را نفهمیدم و آمدم تو اتاق و خودم را روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم... اشک هایم تند و تند از کنارهای صورتم می ریخت پایین ، اگه بهروز کادو را دیده بود چه برخوردی میکرد ، اگه عاطفه فهمیده بود چطور این رسوایی را جمعش میکردم...؟ فقط خدا و بعد کمک علی بود که من را از این مخمصه نجات داده بود ، درسته الان خیالم راحت شد و کسی از ماجرا چیزی نفهمید ، ولی اگر باز هم همچین اتفاقی می افتاد و این بار به جای علی بهروز کادو را تحویل می گرفت چی میشد...؟ وای... اصلاً فکر کردن به آن هم تحمل می خواست که من دیگه نداشتم ، واقعاً بریده بودم... نگاهم به سمت آسمان کشید و خدا را ناله کردم و از آن کمک خواستم که پایان دهد این همه رنج و دلواپسی هایم را

در این اوضاع و احوال تنها یک خبر خوش توانست مرا از آن همه خمودگی نجات دهد و آن هم آمدن ملیحه برای همیشه به تهران بود ، که بیش از حد مرا شادمان کرد و سر ذوق آورد... ملیحه خانه ای کنار خانه ی خواهرش

اجاره کرده و به آنجا نقل مکان کردند... هفته ای یک بار ما مهمان آنها بودیم و هفته ای یک بار هم آنها به خانه ی من می آمدند... با شناخت قبلی که از عروسی ملیحه با خواهر و شوهرش داشتیم و طی این رفت و آمدها صمیمیت بین ما بیشتر شد و آنها هم جزء دوستان صمیمی قرار گرفتند که در همین رفت و آمدها همیشه با هم بودیم... وقتی به خانه ی ملیحه و یا خواهرش می رفتیم اینقدر سرمان گرم دو قلوهای دوست داشتنی مرجان (خواهر ملیحه) پریا و پرهام می شدیم که تا آخر شب دلم نمی خواست آنجا را ترک کنم ، مهربانی و مهمان نوازی آقا سیاوش (شوهر مرجان) هم دیگر جای خود داشت ، آقا سیاوش مردی بود حدود سی و دو ساله و خوش پوش و جذاب و از همه ی صفت های ظاهر و باطنش همین مهربانی و خوس صحبتیش به دل می نشست و او را در چشم ما مردی محترمی نشان میداد... هر دو خواهر شانس بسیار خوبی از نظر شوهر داشتند و همین امتیازها بود که خوشبختی را به جمع آنها سرازیر کرده بود...

وقتی سه ماهه بودم برای اولین بار صدای قلب بچه را شنیدم و در آغوش بهروز فقط اشک شوق ریختم ، در اواخر چهار ماهگی تکان های او را حس میکردم و بهروز را هم یکی دوبار در این حس زیبا شریک کردم... این بچه جزئی از وجود هر دوی ما بود که قلبمان برایش می تپید... وقتی وارد شش ماهگی شدم مادر برایم پول حواله کرد تا به سلیقه ی خودمان لوازم و لباسهای بچه را که مورد نیاز بود تهیه کنیم ، پنج شنبه ها که بهروز خانه بود با شوق و شادمانی وصف ناپذیری با هم به بازار می رفتیم و برای بچه خرید میکردیم... بهروز هر اسباب بازی که میدید و خوشش می آمد می خرید و به اعتراض من هم بهایی نمی داد و همیشه یادآور میشد که من ناسلامتی پدرش هستم و باید وظایفم را انجام دهم ، او حتی نمی گذاشت پول وسایلی که خودش انتخاب کرده بود را هم از پول مادر بردارم و دست به جیب میشد و به قول او برای بچه ی خودش خرید میکرد...

به هر حال روزهای خوب و امیدوار کننده و البته سخت برای من که خیلی سنگین شده بودم می گذشت... دکتر می گفت بچه ی درشت و سالمی دارم و من و بهروز را به اوج شادمانی می رساند... اواخر ماه هشتم بارداریم بود که دیگر نمی توانستم به تنهایی کاری کنم و یا جایی بروم و تو همین روزها بود که مادرم برای کمک به من به تهران آمد و قرار شد که تا پایان زایمان و چند هفته بعد از آن هم کنارم بماند و خیال مرا برای این روزهای نفس گیر و سخت راحت کرد... یکی از مشکلات ما که حالا بیشتر به چشم می خورد ، نداشتن جا و فضای بیشتری بود که الان با آمدن بچه بیشتر به چشم می خورد و آن هم این بود که ما اتاق جداگانه ای برای بچه نداشتیم تا وسایل او را در آن بچینیم پس ناچاراً تخت بچه را تو اتاق خواب خودمان گذاشتیم و کمد و وسایل دیگر را به زور در سالن خانه جا دادیم... همه ی کارهای مربوط به بچه و زایمان من با کمک مادر و بهروز به خوبی انجام شد و همگی منتظر به دنیا آمدن ثمره ی عشق من و بهروز بودند...

بالاخره وقت آن هم رسید... اوایل دی ماه بود ، هوا به شدت سرد شده بود... در یکی از سحرگاه ها با درد طاقت فرسایی از خواب پریدم ، خیلی عرق کرده بودم ، ولی چند دقیقه بعد درد دوباره فروکش کرد و توانستم نفس عمیقی بکشم... تا روشنایی صبح چند بار دیگر درد به سراغم آمد و مرا در خود می پیچاند و صدایم در نمی آمد ، نمی خواستم مادر و بهروز را از خواب خوش بیدار کنم ، باید تا صبح صبر میکردم... وقتی هوا روشن شد کنار

پنجره رفتم ، آسمان مثل بوم نقاشی سفید و خاکستری بود و زمستان قاطعانه استقرار خود را اعلام کرده بود... دوباره درد به سراغم آمد و این بار مثل خنجری زهرآلود تا اعماق وجودم را کاوید و بعد ناگهان رهایم میکرد ، فشار دردها بقدری سنگین بود که وقتی رهایم میکرد تمام توانم را از دست می دادم... بارها این دردها بهم حمله کرد و آرام میشد ، فواصل آنها کمتر شده بود و دیگر طاقت و صبرم تمام شد و با زحمت زیاد مادرم را صدا زدم ، مادرم که فهمید وقت بدنیا آمدن بچه فرا رسیده خیلی زود بهروز را صدا زده و با کمک مادر جان مرا توی ماشین گذاشته و راهی بیمارستان شدیم...

این بار تو ماشین درد اینقدر سنگین بود که تقریباً بیهوش شدم ، زمزمه های مبهمی را می شنیدم ، ولی کم کم این زمزمه ها هم محو شد و بار دیگر از حال رفتم... گویا با بیهوش شدن من و درشتی بچه نتوانسته بودم طبیعی زایمان کنم من را به دست تیغ جراح سپرده بودند... در حال بیهوشی در کمال تعجب پدرم را دیدم که کنار من ایستاده بود و دستم را در دستهای بزرگ و مردانه اش جای داده بود و بهم دلداری می داد که باید تحمل کنم چون یه پسر کوچولوی مامانی دارد پا به این دنیا می گذارد... از دین پدرم بقدری خوشحال بودم که همه ی دردهای سراسر وجودم را فراموش کردم و به دست های پدر پناهنده شدم... نمی دانم چقدر گذشت که حرف ها و صدای پیچ پیچ کردنهای عده ای را می شنیدم... صدای نرم مادرم بود که مرا صدا می زد و کسی که به آرامی صورتم را نوازش میکرد... وقتی چشم گشودم چیزی جز سیاهی ندیدم و مجبور شدم چند بار چشم هایم را باز و بسته کنم... اما صدای مادرم مرا مجبور کرد که چشم هایم را بار دیگر باز کرده و دیگر نبندم... مادر بالای سرم بود و صورتم را می بوسید و می گفت :

حالت چطوره دخترم... صاحب یه پسر تپل خوشگل شدی ، نمی خوای پسر کوچولو تو ببینی...؟

نای حرف زدن نداشتم ولی لب زدم و اشک از گوشه ی چشمانم فرو ریخت :

می دونم خدا بهم پسر داده ، قبل از بدنیا اومدنش پدر بهم گفت... مادر پدر پیشم بود و دستمو گرفته بود و دلداریم می داد...

اشک مادرم با شنیدن حرف هایم فرو ریخت و پیشانی به پیشانیم هق زد... حال منم خوب نبود و دوباره چشم های اشک آلودم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم... وقتی بیدار شدم اتاق گل باران بود ، همه به غیر از عاطفه آمده بودند و جنجالی در اتاق به پا کرده بودند... علی و بهروز از کنار تخت بچه تکان نمی خوردند و بقیه هم با صورت های شاد با هم حرف می زدند... ناخودآگاه اسم بهروز را زمزمه کردم...

بهروز دستم را گرفت و بوسید و در سکوت نگاهم کرد ، این نگاه تا عمق وجودم را لرزاند ، خودش هم حال غریبی داشت معلوم بود بغض نمیگذاشت حرفی بزند فقط با نگاهش تمام عشق و تشکرش را به من القا میکرد ، بعد از لحظه ای قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و این اشک را بهرام هم دید و با خنده به شانه اش زد و گفت : الان که وقت گریه نیست بابای بعد از این ، وقته شادیه ، وقته جشنه ، من زودتر از شما میرم خونه تا همه چیز رو برای ورود این مادر و فرزند عزیز آماده کنم...

با دعا برای بهبودیم از کنار ما رفت و من خوشحال بودم که اطرافم این همه آدمهای مهربان و با محبت هستند... وقتی اتاق خالی شد و فقط من ماندم و مادر و بهروز ، از بهروز خواستم او هم به خانه برود و کمی استراحت کند ، اما زیر بار نرفت و قرار شد تا شب کنار من و مادر بماند... وقتی به کمک مادر و بهروز به پسر زیبایم شیر دادم حال عجیبی داشتم و بهروز هم با شوقی کودکانه اطرافم می پلکید و شیر خوردن پسرش را تماشا میکرد و مدام قربان صدقه ی من و بچه اش می رفت... کارها و رفتارهای شیرین بهروز پرستارهای آن بخش را هم سر شوق آورده بود و هر کدام به بهانه ی چک کردن و وضعیت من و سرم که بهم وصل بود ، به اتاقمان می آمدند و به قول خودشان تنها بهانه ی آنها دیدن پسر من بود ، اعتراف میکردند که تا به حال بچه ای به این درستی و زیبایی ندیده اند... پسر کوچولوی من نزدیک به چهار کیلو وزن داشت با موهای پر پشت خرمایی که باعث تعجب دکتر و پرستارهای بخش شده بود...

وقت ملاقات همان روز ملیحه و حمید به اتفاق خواهرش به دیدنم آمدند ، ملیحه به محض روبرو شدن با من اشکش سرازیر شد و مرا محکم در آغوش گرفت و بوسید و به هیچ طریقی رهایم نمیکرد ، تا بالاخره صدای اعتراض بهروز آن را وادار کرد از این ضریح قلبی دست بکشد... ملیحه در هر شرایطی به قیافه ی خاص همان شرایط در می آمد، تا دقایقی پیش داشت من را خفه میکرد و اشک می ریخت و الان با دیدن بچه اینقدر به وجد آمده بود و با صدای بلند قربان صدقه ی بچه می رفت که کسی باورش نمیشد این همان دختر یک دقیقه پیش بوده که اینگونه زار می زد... حمید و مرجان هم از زیبایی بچه حرف می زدند و ذوق میکردند... بهروز از آنها تشکر کرد و رو به حمید گفت :

انشالله سال دیگه بچه ی خودتو بغل کنی ، اما به دلت صابون نزن که به زیبایی بچه ی من باشه...

همگی خندیدیم و حمید نگاه مهربانی به من کرد و گفت : بر منکرش لعنت...

با اعتراض حمید به زیبایی بچه ، داد ملیحه در آمد و رو به بهروز گفت :

تو زیاد به خودت نگیر ، اگه این بچه خوشگله به سارا رفته ، به تو اگه رفته بود شیربرنج میشد...

خندیدم و بهروز با ابروهای بالا پریده گفت : من شیربرنجم...؟ لاله الاالله... بین چطور ی آدم برزخی میکنه...

بعد از کلی شوخی و خندیدن بالاخره عزم رفتن کردند و منم از بهروز خواستم بروم تا کمی استراحت کند ، ولی قبول نکرد و تا شب کنارم ماند و آخرای شب به هر ترفندی بود مادرم او را فرستاد خانه ، ولی دم دمای صبح دوباره برگشت و در کمال تعجب گفت با یکمی پول به دربان راضیش کردم پیام تو... حدودای ساعت یازده بود که دکتر مرا مرخص کرد و همگی راهی خانه شدیم... بهرام جلوی پایم گوسفندی قربانی کرد و با صلوات و دود اسپند مادر جان وارد خانه شدم... در خانه بدوی عجیب و بی سابقه ای بود و من از درون اتاق فقط صداها را می شنیدم... بهروز مدتی با رضایت از پشت پنجره بقیه را از نظر گذراند و بعد به طرف من آمد و لب تخت نشست و مدتی به من خیره شد...

خندیدم و به شوخی گفتم : چرا اینطوری نگام میکنی...؟ نکند از زور درد چشمام چپ شده...؟

از ته دل خندید و من را در آغوش گرفت و بوسه ای به پیشانیم زد و گفت :

نخیر عزیزدلم... چشمت که چپ نشده هیچی خوشگل تر از همیشه ام شدی... شدی یه مادر نمونه و منحصر به فرد...

با رضایت خاطر خندیدم و بچه را از سینه گرفتم و رو به بچه گفتم :

باید به خودت ببالی ، ببین چه بابای عاشقی داری...

بهروز منو و بچه را سخت به آغوش کشید و زمزمه کرد : خیلی دوستون دارم ، عاشقتونم....

بچه به زندگیم بو و رنگ تاره ای بخشیده بود و حال و هوایم را عوض کرده بود ، اینقدر سرگرم بچه و کارهای مربوط به آن بودم که کمتر به جهانگیر فکر میکردم... در انتظار هولناکی بودم که دسته گلی برایم به بیمارستان بفرستد ، اما این کار را نکرد و ته دلم شاد بودم و به خودم امید می دادم که شاید دیگر از این همه تلاش بیهوده دست برداشته و دیگر پی این ماجرا را نمیگیرد... خیلی زود ده روز از زایمانم گذشت و امشب همگی تو اتاق ما جمع شده بودند که اسمی برای بچه انتخاب کنند... بالاخره با مشورت همه اسم بچه را گذاشتیم سهیل... بهروز می گفت می خوام اسمی باشه که به اسم سارا نزدیک باشه تا اخلاق و رفتار سارا رو هم به ارث بیره... و با این کارش علی مدام برایم چشم و ابرو می آمد و زمزمه میکرد خدا شانس بده و من را به شدت با حرفها و شوخی هایش می خندانند... سهیل ستاره ی سهیلی بود که تو آسمان عشق من و بهروز پیدایش شده و دنیای هر دوی ما را رنگی کرده بود... پسر بچه آرام و بی صدایی بود و فقط موقعی که گرسنه میشد صدایش را می شنیدیم و بقیه ی ساعات را خواب بود که این خواب زیادش کفر علی را در آورده بود ، وقتی علی می آمد تو اتاق و می دید سهیل خوابه به زور بیدارش میکرد و و به اعتراضات من هم بهایی نمی داد و تا ساعاتی با او بازی میکرد تا بالاخره او را خسته کرده و صدایش را در می آورد و گریان در بغل من رها میکرد و به دنبال کارهای خودش می رفت...

با مراقبت خوب بهروز و مادر و اطرافیانم قوای از دست رفته ام را بدست آوردم و بهتر از همیشه به وظایف مادریم می رسیدم... مادر بودم و در مقابل بچه ام مسئولیت داشتم و باید او را در محیطی شاد و سالم تربیت میکردم ، نشاط زندگی ما بیشتر شده بود ، گویی این بچه هم متوجه ی این شادی میشد که حتی با دیدن ما هم لبخند می زد... تمام روزم به شیر دادن و حمام کردن و آواز خواندن برای بچه می گذشت و او هم هوشیارانه اجازه نمی داد که حتی لحظه ای را بدون توجه به او بگذرانیم ، این کوچولوی شیطان و بازیگوش ، تمام توجه و عشق مرا طلبکارانه می خواست و بعضی وقتا هم باعث حسادت بهروز میشد...

بعد از دو هفته ای که در قرنطینه ی مادر و بهروز بود ، دست به زانو شدم و با یک یا علی زندگی تازه ام را از نو شروع کردم ، مادر هم وقتی مطمئن شد من از این به بعد از پس وظایف بچه به خوبی برمی آیم ، ساز رفتن کوک کرد و بهانه اش هم سالگرد پدر بود... قرار شد سالگرد پدر را سر مزار بگیرند و همانجا از دوست و آشنا پذیرایی

شود و مادر با هزاران خواهش و تمنا از من خواست با بچه‌ای که هنوز یک ماهش نشده تو این سرمای اسخوان سوز به دامغان نروم... منم با کلی کلنجار رفتن با خودم و بهروز بالاخره متقاعد شدم که بخاطر سلامتی فرزندم از رفتن به آنجا صرف نظر کنم... ولی شب سالگرد فوت پدر، بچه‌ها را تیمار کرده و سپردمش دست بهروز و تو اتاق برای پدرم به تنهایی مراسم گرفتم... دو رکعت نماز برای پدر خواندم و همان طور که سر سجاده نشسته بودم به یاد پدر اشک ریختم و درد دل کردم...

(ای سفر کرده یک روزه و یک سالی بگذشت خود ندانی به من و ما به چه حالی بگذشت)

(عمر کوتاه تو با آن همه امید به فردای دراز نیست باور که چو خواب و خیالی بگذشت)

طوفان محنت آفرین فراق در رهگذرش، چراغ کانون ما را خاموش کرد و ما را در حسرت دیداری دوباره برای همیشه در هاله‌ای از غم و اندوه به جای گذاشت... سالگرد روز پریشدنت را در حالی آغاز میکنم که هنوز رفتن غریبانه‌ات را باور نکردیم و غم دوری‌ات چون ابری سیاه بر سرمان سایه گسترده است... هر کجا می‌روم و هر کجا جمعی می‌بینم تو را می‌جویم و جای خالی‌ات کاملاً در چشم پیداست، تنها آرزویم آرزویست محال، دیدن دوباره‌ی تو و با تو بودن...

پدر مرا ببخش که نتوانستم برای سالگرد خاموش شدن ستاره‌ی وجودت بیایم سر مزار و باهات در دل کنم... از همین جا خودم را کنارت می‌بینم و دلتنگیم را به رخ آدم و عالم می‌کشم، نمی‌دانی چقدر دارم در نبودنت می‌سوزم و خاکستر میشوم، دلم می‌خواست بودی و نوه‌ی عزیزت را می‌دیدم و منم با شادی و خوشحالی تو جانی دوباره می‌گرفتم... وقتی به یاد پریشدن ناگهانی گل عمرت می‌فتم به خلوت‌ترین مکان پناه می‌آورم و به دور از چشم دیگران اشک می‌ریزم، اشک‌هایی که بیانگر دردهای درونم از نبودن وجود پر محبت تو سر چشمه می‌گیرد... کاش هرگز معنای واژه‌ی غم را درک نمی‌کردیم، کاش هرگز آرزویمان را گم نمی‌کردیم...

عکس پدر را روی قلبم گذاشتم و همان طور که سیل اشک روی گونه‌هایم روان بود ادامه دادم:

یادم نمی‌روم آخرین وداع تو را ای پدر... تو بودی و من و جاده‌ای که پیش پای تو بود و حادثه‌هایی که بر من فرود آمد، ای بدون بازگشت، من بارها بدون تو بازگشته‌ام به آخرین دو راهی، من بارها بازگشته‌ام به خاطرات با تو بودن و همچنان نشسته‌ام کنار اندوه روزهای بی‌تو بودن... آیا پدر هنوز به یاد من هستی...؟ آیا هنوز نگران زندگی تنها دختری هستی...؟

وقتی درد دلهایم با پدر تمام شد و برایش استغفار کردم اشک ریزان سر به سجده گذاشتم و از خدا خواستم صبر و استقامت بهم عطا کند تا بتوانم سختی‌ها و دوری‌های زندگی را پشت سر بگذارم...

صدای گریه‌ی بچه‌ی من را وادار کرد سر از سجده بردارم ، بهروز بچه به بغل در آستانه‌ی در ایستاده بود و با چشمان نگران من را نگاه میکرد ، با اشاره از او خواستم که بچه را بهم بدهد... وقتی بچه را در آغوش گرفتم و شروع کردم به او شیر دهم... بهروز روبرویم نشست و با غمی که در صدایش آشکار بود و چهره‌ی غمگین و خسته به چشم‌های سرخ و ورم کرده ام زل زد و گفت :

چکار داری با خودت میکنی...؟ یعنی پدرت راضیه که اینطور برایش اشک بریزی و بی تابی کنی...؟

اشک‌هایم را با پر چادر نمازم پاک کردم و تو نگاه مهربانش خیره شدم و گفتم :

میگی چیکار کنم...؟ یه ساله از دوری پدرم دارم می سوزم و آب میشم ، یه ساله پدرمو ندیدم و دلتنگشم ، دست خودم نیست بهروز ، نمی تونم آروم بگیرم و مرگ ناگهانش رو به فراموشی بسپرم...

بهروز دستم را گرفت و گفت : عزیزم... من نمی خوام تو پدرت رو فراموش کنی یا به یادش اشک نریزی ، تو حق داری و می دونم چقدر به پدرت وابسته بودی و چقدر سختی کشیدی... اما... نمیشه به جنگ مقدرات بری و همیشه‌ی خدا از این اتفاق گله و شکایت کنی ، راضی باش به رضای خدا و فقط از خودش صبر بخواه تا بتونی با این مصیبت کنار بیای... تو دیگه متعلق به خودت تنها نیستی که این رویه رو در پیش گرفتی ، با این حالت دل منم خونه و از دستم هیچ کاری برنمیاد تا برای بهبودی روحیه ات یه کاری بکنم ، از اون طرفم این بچه است که بیشتر از همه نیاز به مراقبت مادرش داره ، می دونی این شیری که داری به این بچه میدی می تونه چقدر یراش ضرر داشته باشد و در آینده بهش آسیب برسونه... سارا جان... بخاطر بچه ام شده باید صبر کنی و خودت رو از این همه تنش و رنج نجات بدی ، بجای گریه و غم و غصه برای پدرت استغفار کن و فاتحه بخون تا روح اون هم تو اون دنیا شاد باشه...

دستش را فشردم و سری تکان دادم ، بهروزم درست می گفت دیگه عزاداری و این همه گریه بس بود و الان وقت فداکاری مادرانه من بود که باید به همه نشان می دادم که هنوز هم می توانم در مقابل مشکلات و غم‌های زندگی مقاوم و صبور باشم و راضی باشم به رضای خدا ، همین رضایت بهم آرامش می بخشید... بهروز را قانع کردم و مطمئنش کردم که بخاطر بچه از هیچ چیزی دریغ نمیکنم... بهروز هم برای قد دانی پیشانیم را بوسید و گفت : ازت ممنونم که درکم میکنی و می فهمی که چقدر این بچه به آرامش و محبت مادرش احتیاج داره... پا شو گلم... خیلی خسته ای وقت خوابه...

خیلی زود سهیل را خوابوندم و خودم هم در آغوش گرم و مهربان بهروز جا خوش کردم و در پناه دستهای مردانه اش که دور بدنم پیچیده شد به خواب عمیقی رفتم... اما نزدیکی‌های سحر با خوابی نه چندان خوش و صدای گریه‌ی سهیل از خواب پریدم... بهروز هم که بیدار شده بود بچه را در آغوشم گذاشت تا به او شیر دهم و خودش دوباره گرفت خوابید... همان طور که داشتم به بچه شیر می دادم کم کم جز به جزء خوابم را به یاد آوردم ، خواب عجیبی بود که هم آشفته ام کرده بود و هم نمی دانستم تعبیر او چیست...؟

خواب دیدم رفته بودم تو یک دشت وسیع و سر سبز و خرم که جای جای آنجا پر از درختهایی از سیب و انار به طور باشکوهی به چشم می خورد و من از دیدن آن همه درخت پر از میوه ماتم برده بود ، همین طور که غرق این لذت بودم و آرام آرام جلو می رفتم پدرم را دیدم که پشت به من به سمت جلو می رفت ، از دیدن پدر و شوقی که تو وجودم نشسته بود فریاد زدم :

پدر بالاخره اومدی ، بالاخره دیدمت ، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده...

پدر با شنیدن صدای من برگشت و با چشمانی پر از اشک نگاهم کرد... می خواستم زودتر بروم جلو و در آغوشش جا بگیرم ، اما یه نوری سبز رنگ مانع رفتنم میشد... عصبی فریاد زدم :

پدر می خوام پیام پیشت ، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده...

اما پدر گفت : نه عزیزم... فقط اجازه داری از دور منو ببینی ، همین برات کافیه ، حالا برو پیش سهیلت اون بیشتر از هر زمان دیگه ای بهت احتیاج داره...

می خواستم زار بزوم و بگویم حالا که پیدات کردم دیگه تنهات نمی زارم که صدای خنده ی آشنایی به گوشم خورد ، ناخودآگاه به سمت صدا کشیده شدم که پدرم مرا دید و محکم گفت :

از اون طرف نرو... تو نباید بری اونجا...

ولی حس میکردم یه نیرویی من را داشت به همان سمت می کشید ، وقتی به آن محل رسیدم در کمال ناباوری بهروز و چند نفری را دیدم که دور هم زیر درخت انار پر باری حلقه زدند و داشتند انار می خوردند... خندیدم و رو به بهروز گفتم :

تو با خیال راحت اینجا نشستی انار می خوری ، مگه خبر نداری من چقدر تنهام...

ولی بهروز اصلاً نه من را می دید و نه صدایم را می شنید... ناگهان پدر به کنارم آمد و اخمی به پیشانیش نشست و فقط به من زل زد... اینقدر از دیدن دانه های درشت انار که از ترک انارهای روی درخت دیده میشد دهانم آب افتاده بود که از پدر خواستم یکی از آن انارها را به من بدهد... اما پدر بدون توجه به خواسته ام گفت :

بهتره بری ، مگه صدای بچه رو نمیشنوی...؟ داره گریه میکنه و تو رو صدا میزنه...

برگشتم تا نگاهی به پشت سرم بکنم و سهیل را ببینم ، ولی کسی نبود غیر از من که وسط یه دشت وسیع و سبز و نورانی ایستاده بودم ... همان وقت از خواب پریدم و دیدم که سهیل داره گریه میکنه... عرق از سر و کله ام شرشر پایین می ریخت و آشفتهگی چنگ به قفسه ی سینه ام می کشید و نفس را برایم تنگ میکرد... تو افکارم غرق بودم و هیچ توجیهی نداشتم که بهروز به همراه پدر تو اون دشت سر سبز چیکار میکرد... یک مرتبه دلم شور زد و نگران شدم و اشک هایم فرو ریخت و به خدا پناهنده شدم ، یعنی تعبیر این خواب چی بود...؟ خدایا می خواهد چه اتفاقی برایم بیفتد...؟

همان طور که سهیل با ولع شیر می خورد منم با اشک‌هایی که خشک نمیشد به شیر خوردن او خیره بودم...
گریه‌های بی صدای من بخاطر بیدار نشدن و نگرانی بهروز دردی شد که گلویم را چنگ می زد و دردش توی قلبم
تلنبار میشد... اگه اتفاقی برای بهروز می افتاد و من را از او جدا میکرد دیگر نمی توانستم زنده بمانم و این درد را
تحمل کنم...

بعد از سالگرد پدر زندگی عادی را از سر گرفتیم ، به خوبی درک میکردم که زندگی همچنان جاریست و با رفتن
عزیزترین کس آدم هم توقف نمی کند و به راهش ادامه می دهد ، پس من هم باید ادامه میدادم ، باید اندوه این
یک سال را به پایان می بردم و خودم را وقف آدم‌های زنده‌ی اطرافم میکردم ، برای همین زندگی جدیدی را آغاز
کردم و یاد پدر را در قلبم برای همیشه نگه داشتم... حتی اینقدر سرگرم سهیل و کارهای مربوط به او بود که
خیلی زود بعد از چند روز نگرانی و آشفتگی در مورد خوابی که دیده بودم ، بالاخره آن را هم از یاد برده و خودم
را مشغول رفاه و سلامتی و رشد سهیل کردم...

هر روز که می گذشت و سهیل بزرگتر میشد ، شیرینی و زیباییش همه‌ی دلها را تسخیر کرده بود ، علی و زهره و
مادر جان بیشتر از من و بهروز با او بازی میکردند و برایش آواز می خواندند... سهیل هم با حرکات قشنگش
حسابی خودش را تو دل همه جا کرده بود ، بهروز در همه‌ی کارهای مربوط به سهیل با من همکاری میکرد ، در
حمام کردنش ، در لباس پوشیدنش ، وقتی هم اعتراض میکردم که این کارها مربوط به مادر و بچه است می خندید
و میگفت چه ایرادی داره ، منم پدر این بچه هستم و در بزرگ کردن او سهمی دارم... وقتی هم تنها میشدیم این
بهروز بود که لحظه‌ای از پرسرش جدا نمیشد و موقع خواب او را در آغوش می گرفت و همین طور که راه می رفت
به جای لالایی همیشگی شعر شاملو را برایش می خواند و سهیل هم در آرامشی عجیب در آغوش پدرش به خواب
می رفت :

(دنیای ما قصه نبود پیغوم سر بسته نبود)

(دنیای ما عیونه هر که می خواد بدونه)

(دنیای ما خار داره بیابوناش مار داره)

(هر که باهش کار داره دلش خبردار داره)

(دنیای ما بزرگه پر از شغال و گرگه)

(دنیای ما همینه بخوای نخواستی اینه)

همیشه فکر میکردم زندگی مثل قدم زدن در سایه سار خنک یک باغ است ، آن هم در عصر دلپذیری از تابستان ، در زمان بارور شدن طبیعت... اما باید باور داشت در کنار سایه ی درختان و شگفتن گل‌های باغ ، رعدی هست که روی سایه ی خنک درختی را بگیرد و گل‌های زیادی را با تیغ زمانه پرپر کند... در کنار خوشی و خوشبختی ها ، غم و غصه هم وجود دارد که بدون آنها این دنیا معنایی ندارد و نخواهد داشت...

کم کم به اواسط اسفند ماه نزدیک میشدیم ، قبل از عید کار خاصی نداشتم و خانه تکانی را قبل از دنیا آمدن سهیل ، وقتی می خواستیم وسایل او را تو سالن و اتاق خوابمان جا دهیم به کمک بهروز و مادر زودتر از موعد انجام داده و خیالم از این کارهای خسته کننده راحت شده بود... نه از فرهاد خبری بود و نه از جهانگیرخان ، خیالم تا حدودی راحت بود ، اما خیلی هم بی خیال نبودم و کمی نگرانی در پس این آسودگی به چشم می خورد ، می ترسیدم این آرامش قبل از طوفان باشد ، چون جهانگیرخان قاطعانه تهدیدم کرده بود و مردی نبود که عمل و زبانش یکی باشد و پای کاری که می خواست انجام دهد می ماند... فعلاً تو این روزهای خوش زندگیم ، سعی کردم نیمه ی پر لیوان را ببینم و کمتر ذهنم را درگیر جهانگیرخان و تهدیدهایش بکنم...

فقط در این ایام اتفاق خاصی که افتاد این بود که عاطفه به طور ناگهانی ساکت و آرام شد و از کنایه های ریز و درشتش دست برداشت... هر چند که هنوز با من سر سنگین بود ولی دیگر از آن همه کینه و حسادت که توی نگاهش جا خوش کرده بود خبری نبود ، از این لحاظ خیلی خوشحال بودم ، اما زهره به سکوت عاطفه خوش بین نبود و می گفت حتماً در صدد نقشه ای تازه است ، وگرنه از عاطفه که انباشته از حسد و کینه بود بعیده که به این راحتی دست از کارهای زشتش بردارد ، گاهی حرف های زهره را قبول داشتم ، اما ترجیح دادم در موردش مثبت فکر کنم ، شاید پذیرفته بود که نمی تواند تا آخر عمر با من بجنگد و روزهای عمرش را با دشمنی و کینه به پایان برساند ، از یک طرف هم برای خودم توجیه میکردم ، شاید توانسته ام با صبر و حوصله او را از اشتباه در آورده باشم و بهش فهمانده بودم این همه کینه و دشمنی حاصلی جز زجر و ناراحتی برای خودش چیز دیگری ندارد ، ولی کم کم طی روزهایی که می گذشت به حرف زهره رسیدم ، بعدها فهمیدم که علت این تغییر رفتار ناگهانی عاطفه فقط به منافع شخصی خودش برمی گشت و این زن عوض شدنی نبود و از آب گل آلودی که برایش مهیا شده بود در انتظار گرفتن ماهیش بوده...

دو روز اول عید را توی تهران بودیم و شب دوم عید به رسم دید و بازدید به اتاق بهرام رفتیم ، برای اولین بار عاطفه با خوش رویی از ما استقبال کرد و حتی سهیل را هم از بهروز گرفت و بوسید و عیدی حسابی به او داد ، با این کارش گل لبخند و برق رضایت را توی چهره ی بهرام و علی به خوبی می دیدم ، خودم هم از این تغییر ناگهانی در شگفت بودم و تا آخرین لحظه که کنار آنها بودم در افکار ضد و نقیض خودم پرسه می زدم و نمی دانستم باید باور کنم این همه تغییر را ، یا این نقابی بود روی صورت عاطفه برای طوفان دیگری که در فکرش می گذشت ... سهیل مدام دست به دست میشد و بساط شادی را برای اهل خانه فراهم کرده بود و از همه بیشتر علی بود که مثل یک اسباب بازی با او بازی میکرد و بعضی وقتها صدای اعتراض بهروز را بلند کرده و پسرش را از زیر دست علی بیرون می کشید... بازی کردن علی با سهیل مرا به وجد می آورد ، پسرک شیرینم از بازی با علی

لذت کافی را می برد و گاهی چنان از خنده ریسه می رفت که قلبم برایش دیوانه وار می لرزید و با بوسه هایم که هیچ گاه تمامی نداشت خودم را از عطش لپ های تپش سیراب میکردم...

پسر دُرْدانه و عزیز من روز به روز زیباتر میشد به طوری که هیچ کس نمی توانست بدون نگاه کردن و تحسین از کنار او بگذرد و این کمی مرا می ترساند از چشم بد که یه موقعی چشم زخمی به او نخورد و وقتی این نگرانی را با مادر جان در میان می گذاشتم ، او صبورانه مرا به آرامش دعوت میکرد و مدام برای رفع چشم زخم برای سهیل اسپند دود میکرد و متلک و حسادت های بهروز را به جان می خرید... بهروز همیشه ی خدا ، یا از من شاکی بود که همه ی حواسم پی سهیل است و یا از مادرش گله داشت و می گفت ، تا این فسقلی آمده مادر دیگر مرا فراموش کرده و مادرش در جواب حسادت های شیرین او می گفت :

از قدیم گفتند نوه عزیزتر از بچه ی خود آدمه ، تو بادومی و سهیل مغز بادوم و البته همه مغز بادوم را بیشتر دوست دارن...

صبح سوم عید با همراهی ملیحه و حمید راهی زادگاهمان شدیم... شاد و سرخوش از هوای پاک و تمیز بهار ساعات خوشی را در جاده می گذراندیم ، سهیل در دستهای ملیحه و حمید چرخ می خورد و ملیحه به هیچ وجه راضی نمیشد که لحظه ای از سهیل جدا شود ، مدام برایش شکلک در می آورد و او را می خنداند و بوسه هایش از گونه های سهیل تمامی نداشت... بهروز هم سوژه ای پیدا کرده بود و مدام سر به سر ملیحه می گذاشت...
بهروز : ملیحه خانوم... مواظب باش گنج من و سارا رو نخوری...

ملیحه ی ورپریده هم که همیشه ی خدا جوابی در آستین داشت می گفت :

نترس باباجان... اگه خوردنی بود تو و مامانش زودتر از من بهش دسترسی داشتی...

حمید هم اینقدر به سهیل وابسته بود که تا دامغان مدام با ملیحه تو سر و کول همدیگر می زدند و می خواستند هر کدام سهم بیشتری از نگه داشتن سهیل را داشته باشند... از وقتی که می خواستیم راه بیفتیم به زور از بهروز خواسته بودم که قبل از رفتن به خانه ی مادرم ، اول یه سری به مزار پدر بزنیم ، بهروز هم علی رغم میلش بخاطر اصرار بیش از حد من بالاخره پذیرفته بود ، سر راه دست گلی زیبا خریده و روانه ی آنجا شدیم... وقتی به دروازه ی خفتگان خاک رسیدیم انگار گرد غم روی ما پاشیدند و از شادی و خوشحالی ساعتی پیش دیگر خبری نبود...
بغض راه گلویم را به شدت بست و حال خودم را نمیفهمیدم ، وقتی سر مزار پدر آوار شدم روی زمین یک مرتبه بغضم شکست و اشک های داغ ، بستر صورت یخ زده ام را گرم کرد... سر بر سنگی که پدر را در برگرفته بود گذاشته و زمزمه کردم :

سلام پدر... عیدت مبارک ، این دومین عیدیه که از پیش ما رفتی و درد دوری رو برای ما به یادگار گذاشتی ، نمی دونی چقدر دلتنگتم و دلم آغوش گرم تو می خواد ، پدر پا شو و ببین سهیلمو برات آورده ام تا ببینیش ، بچه ام

پدر بزرگشو میخواد ، مگه همیشه آرزو نداشتی بچه ی منو ببینی ، خوب بلند شو عزیزدلم و ببین که آرزوت برآورده شده ، نوه ات اینجاست و فقط کافی از اون دخمه بیای بیرون تا در آغوشش بگیری...

زار زدم ، ناله کردم ، اما این درد به این زودی ها از قلبم پاک نمیشد ، بی رحمانه پدر را تو این گور زندانی کرده بودند ، پدرم هنوز حق زندگی داشت ، پدرم حق داشت بچه ی منو در آغوش بگیره...

ملیحه دست دور گردنم انداخت و همپای من اشک ریخت و گفت :

پا شو عزیزم... دیگه گریه و زاری رو بس کن ، بیشتر از این روح پدرتو با این اشکا آزار نده ، هوا سرده و ممکنه سهیلت سرما بخوره...

بهرروز هم حرف های ملیحه را تایید کرد : سارا جان پاشو... مگه قول ندادی زیاد بی قراری نکنی ، این بود قولت ، مادرت چشم به راهه ، پاشو عزیزم...

بهرروز به زور از سر خاک بلندم کرد و راهی شدیم... دل کندن از پدر یعنی جان کندن تدریجی من... یعنی سینه تنگ شدن و نفس به سختی کشیدن ... تا رسیدن به خانه همه سکوت کرده و هر کدام در افکار خودش سیر میکرد ، فضا فضای غم انگیزی بود و هیچکداممان میلی به حرف زدن نداشتیم... نگاهی از تو آینه به بهروز انداختم که هنوز اخمو و دلخور بود از این همه بی قراری های من که انگار تمامی نداشت و قصد تمام کردنش را هم نداشتم ، ناگهان تو آن لحظه های پر آشوب به یاد خوابم افتادم و باز دلشوره هایم ریخت تو جونم و با اضطراب از توی آینه به بهروز خیره شدم... مثل اینکه نگاهم خیلی تابلو بود که بهروز یک آن زد روی ترمز و کناری ایستاد و به طرفم برگشت و با نگرانی گفت :

چی شده سارا...؟ حالت خوبه...؟

با صدای نگران بهروز و تعجب حمید و ملیحه که به من چشم دوخته بودند پلک هایم را چند بار باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم و بهروز را مطمئن کردم که خوبم ، تا بالاخره راضی شد راه بیفته ، اما سرزنش هایش تمامی نداشت ، مشتی به فرمان ماشین زد و عصبی گفت :

خود کرده را تدبیر نیست... تقصیر خودمه که همیشه بخاطر خواهشای تو یه پام می لنگه ، اگه به خواهشت گوش نداده بودم الان به این حال و روز نمی دیدمت...

با صدایی که نای بلند شدن نداشت گفتم : تو رو خدا بس کن بهروز ، حالم به قدر کافی بده ، تو دیگه بدترش نکن...

بهرروز نفس عمیق و عصبی را از سینه بیرون داد و دیگر حرفی نزد ، وگرنه معلوم نبود می توانستم خودم را در مقابلش کنترل کنم یا نه... وقتی رسیدیم مادر از دیر آمدن ما نگران شده بود و با خاله بتول دم در ایستاده بودند که این صحنه هم چشم غره ی دیگری از طرف بهروز را برایم خرید... مادر در ماشین را باز کرد و نگرانی گفت :

شماها کجا ماندید، مُردم از دلواپسی...

اما وقتی من را به آن حال و روز دید به همه چیز پی برد و سرزنش وار به بهروز چشم دوخت... بهروز که به اندازه ی کافی از دست من کفری بود با صدای نسبتاً بلندی گفت :

مادر بخدا من تقصیری ندارم ، از تهران ازم قول گرفت و رو مخم بود که اول ببرمش سر خاک پدرش ، مجبور شدم ،

مادر با لبخندی مرا در آغوش گرفت و آرام دم گوشم گفت : چیکار باهاش کردی که اینقدر عصبیه ،

ازش جدا شدم و با لبخند تلخی گفتم : اگه به اون باشه ، باید اصلاً فراموش کنم پدریم داشتیم که حالا از دستش دادم...

مادر : چرا هنوز مثل روزای اول اینقدر بی تابی...؟ مگه میشه به خواست خدا جنگید ، راضی باش به رضای خدا... همین طور که از مادر جدا میشدم و به طرف حیاط می رفتم ، عصبانی داد زدم :

خواهش میکنم پای خدا رو نکشید وسط ، پدر به اذن خدا نرفت ، خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه ، هم با سرنوشت می‌جنگم و هم حقمو از حلقومشون میکشم بیرون ، اون دو تا نمی تونن اینقدر راحت برن دنبال زندگیشون ، در حالی که پدر رو به زور تو خاک کردن...

بهروز از این همه عصبی و خشم من نگران بود و گفت : سارا... کوتاه بیا ، مثل اینکه اومدیم این دلتنگی ها را دور بریزیم نه بدتر آشوب به پا کنیم... آخه تو چته که این حال و روز رو پیدا کردی ...؟

اومدم تو حیاط و دست به گلوم گذاشتم و گفتم : این بغض لعنتی از اینجا کنده نمیشه بهروز... تا اون دو تا به مجازاتی که حقشونه نرسن دلم آرام نمیگیره... حق من این نبود که باشم پیام اینجا و بجای اینکه آغوش پدرمو لمس کنم برم قبرشو بغل بگیرم ، حق پدر این نبود که بچه منو ندیده ، اینقدر زود اسیر خاک بشه... حالا حالاها با اون دو تا نامرد کار دارم و به این زودی حسابم باهاشون صاف نمیشه... باید مثل من زجر بکشن ، باید تاوان پس بدن...

همه حاج و واج به من زل زده بودن هیچ کس باور نمیکرد که این سارای آرام و مظلوم بالاخره سر به شورش برداشته باشه ، کی باورش میشد این سرنوشت سیاه من باشه که اول راه جوانی این همه درد و رنج تحمل کنم ، اصلاً چرا فقط من باید تحمل کنم و باعث و بانیش بره دنبال خوشی خودش ، نه... اگه قراره کسی زجر بکشه و تاوان پس بده اول آن جهانگیرخان پست و نامرده و بعد برادر خودم که از یه نابردار برای من و یه نا پسر برای پدرم کمتر بود...

دوان دوان به اتاقم پناه آوردم ، تا در خلوت اتاقم خالی کنم این همه بغض و حرص و خشمم را.... نمی خواستم کسی از دستم دلخور بشود ، این دل لعنتی خودم بود که صاف نمیشد از این همه ظلم و ستمی که در حق من و

خانواده ام روا داشته بودند... فقط یک نگاه هوس آلود بود که زندگیم را سیاه کرد و خانواده ام از هم پاشید ، این نگاه برای همیشه باید کور شود تا دیگر نتواند زیبایی های دنیا را ببیند و بخاطر هوسش زندگی هم نوع خودش را به لجن بکشد... این چشم ها حق دیدن زیبایی های دنیا را نداشت... حتی حق زندگی کردن را هم نداشت و باید مثل پدر در گور آرام می گرفت...

بعد از نیم ساعت که تو اتاق با خودم خلوت کردم ، حالم یکمی بهتر شد و به خودم قول دادم که این چند روز که کنار مادرم هستم را با تلخکامی نگذرانم و بیشتر از این او را نگران نکنم... موقعیتم الان خوب و ثابت بود ، یه زن به ظاهر خوشبخت به نظر می رسیدم ، شوهر خوب و عاشق ، بچه ی دوست داشتنی و سالم و یه زندگی نسبتاً راحت و تا حدودی هم در رفاه با کلی آدم های خوب و مهربان که اطرافم بودند ، مگر یک زن برای خوشبختی چیزی دیگر غیر از اینها می خواست...؟

به درک که از درون آتش می گرفتم و داغون میشدم ، به جهنم که هیچ کدام از آدم های اطرافم نمی دانستند این مرد چه به روزم آورده ، که مرا یک بار بوسیده ، مدام تهدیدم میکنه ، برایم گل و کادو فرستاده ، به درک که مدام بهم زنگ می زند و عشق کوفتیش را بر سرم آوار میکند و دنباله اش میشود تهدیدهای رنگ و وارنگش... بایدم نفرت و انزجارم از این مرد را کسی نفهمد ، بایدم مادر نکوهشم کند که چرا به این مرد محترم بی احترامی میکنم... باید ملیحه بهم اطمینان بدهد که تو بعد از دنیا آوردن سهیل برای آن مرد تمام شدی ، باید خیالش راحت باشد که دیگر جهانگیر به سراغم نیامده...

اشکم خود به خود فرو ریخت و زمزمه کردم : اما ملی... هنوز تمام نشده ، این منم که چیزی به تمام شدنش باقی نمانده است ، دیگر احساس شادی و خوشی برایم نمانده که بخواهم خرج شوهر و بچه ام بکنم ، فقط ظاهرم در نظر همه عالییه ، این روزها صدای ثانیه ثانیه شکستنم را می شنوم ، اما نمی گذارم کسی خم شدنم را ببیند... تو چه خبر داری که تو این دل تنها چه می گذرد و چه جنگی برپاست... هیچ کس نمی داند... هیچ کس درد نهان قلب دیگری را نمی فهمد ، هیچ کس دلواپسی های کسی را حس نمیکند ، تا خودش به همان درد گرفتار نشود درکی از این واقعه ی دردناک ندارد...

با روی گشاده و خنده ی مصنوعی همیشگیم برگشتم تو سالن و به چشم هایی که نگرانم بودند نگاه کردم و از آنها عذر خواستم ، سهیل را از مادر گرفتم و کنار بهروز نشستم که هنوز اخم به چهره داشت ، تمام اخم و عصبانیتش را به جان می خریدم ... با یه عذرخواهی از او سرم را گرم تنها یکی از دلخوشی های زندگیم کردم... بعداً با عشوه ی زنانه ام بهروز را هم رام خودم میکنم ، خوب می دانستم نقطه ی ضعفش را در برابر ناز و کرشمه هایم چیست ، خوب می دانستم چطوری دلبری کنم که از من دل نبرد... من یک زن بودم با تمام احساسات رقیق زنانه ام ، با تمام مکرهای شیرین زنانه ام می توانستم جهانی را مثل موم در دستانم بگیرم... او که فقط یک نفر بود ، عشقم بود...

مَن از نَسَلِ لیلی ام...

مَن از جنس شـیرینم...

مَن زنم ...

با تمام حساسیت های زنانه ام ...

با تلنگری بارانی میشوم ...

با جُمـله ای رام میشوم ...

با کلمه ای عاشق میشوم ...

با پُـشت کردنی و پـران میشوم ...

به راحتی و اَبـسته میشوم ...

با پیـروزی به اُج میرسم ...

من زنم ... پُر از رمز و راز ...

هرگز مرا نَخواهی دانـست...

هرگز سَرچشمه اشکـهایم را نمی یابی ...

هرگز مرا نِمیفـهمی...

مَگر از نـسلم باشی ...

مَگر از جنـسم باشی ...

دو روزی گذشت ، وقتی کمی جو آرام شد و بهروز هم از آن حال عصبانی بیرون آمد همراه ملیحه و حمید برای خرید به بازار شهر رفتیم ، به اصرار مادرم سهیل را پیش او گذاشتم تا راحتتر به خریدمان برسیم... کمی که توی شهر گشتیم و خریدهای لازم را کردیم ، ناگهان دلم هوای پدر را کرد و اشکم ناخودآگاه بیرون ریخت ، دلم نازک شده بود و دلتنگ پدری که زیاد نداشتمش و این روزها بیشتر می خواستمش ... هر سه نفرشون با نگرانی به من خیره بودند ، ملیحه دستم را گرفت و با ناراحتی گفت :

باز چی شده...؟ دردت تو سرم ، چرا با خودت همچین میکنی...؟

اشک هایم را پاک کردم و گفتم چیزیم نیست بهتره زودتر بریم خونه...

اما چرخش ناگهانی ماشین دور تقاطع خیابان و عصبانیت بهروز ، فقط یه چیز را یادآور میشد ، که بجای خانه به طرف مزار پدر برگشته بود ، خوب می دانست چه حالی دارم ، که اگر به اختیار خودم بود همه ی این چند روز را کنار قبر پدر گذرانده بودم... بهروز درک میکرد الان فقط پدر می تواند من را آرام کند... هنوز بر سر مزار نرسیده بودیم که از دور مردی پشت به ما سر مزار پدر نشست بود ، از پشت هیکل او در چشمم آشنا بود و داشتم فکر میکردم که کجا او را دیدم ، یک مرتبه از جا بلند شد و به طرف ما برگشت ، از دیدن جهانگیر خان نزدیک بود پس بیفتم ، هر کجا می رفتم ردی از او هم به دنبالم بود ، مثل اینکه سرنوشت او را به بخت سیاهم سنجاق کرده بود... اما او خونسرد و با لبخند کج گوشه ی لبش هر چهار نفر ما را از نظر می گذراند... ملیحه با خشم آرام کنار گوشم گفت :

مار از پونه بدش میاد در لونه اش سبز میشه... این لعنتی اینجا چیکار میکنه...؟

بهروز بلندتر از ملیحه با خشم گفت : بر خرمدگس معرکه لعنت...

بالاخره او بود که پیش دستی کرد و به جمع ما سلام داد و بعد از لحظه ای که جوابی نشنید ، با لبخندی مضحکی گفت :

علیک سلام ... سال نو شما هم مبارک...

نفسهای پر از خشم بهروز مرا می ترساند ، تا به حال چند بار پیه این عصبانیتش به تنم خورده بود ، به قول علی نعره هاش کله شیری بود... رو در رو شدن این دو تا رقیب چند ساله می توانست ماجرای خطرناکی را رقم بزند ، بالاخره بهروز زبان در دهان چرخاند و با خشمی در صدا گفت :

نمی دونم چه سیریه که همیشه سر راه ما سبز میشی ، هر گوشه ی این شهر پا می زاریم تو زودتر اونجایی... دارم به این نتیجه می رسم که شاید تمام وقت ما رو تعقیب میکنی...

جهانگیر سرخوشانه خندید و رو به بهروز گفت :

زیاد فیلم جنایی می بینید...؟

از این همه خونسردی و بی خیالی این مرد ، هر چهار نفرمان بهت زده و نگران به او خیره بودیم ، از همه بیشتر من تعجب کرده بودم و ظاهر و باطن خودشو و حرف هایش را در ذهنم بالا و پایین میکردم که شاید به یک چیز دندان گیری برسم و فقط به این نتیجه می رسیدم که این مرد داشت با طعمه اش که همان بهروز بود بازی میکرد ، می خواست از نظر روحی تضعیفش کند و بعد ضربه ی نهایی را بزند... نفس های کوتاه و پر از خشم بهروز نشانه ی خوبی نبود و می توانست تو این دقایق فاجعه ای را رقم بزنه... اما جهانگیر خان ماهی گیر قابلی بود و قبل از اینکه بهروز بتواند خشمش را بروز دهد ادامه داد :

یادتون نرفته که زادگاه منم همین شهره ، و دلیل اومدن من به اینجا دیدن دوست و آشناست که تو این ایام به چیز خیلی عادی... وقتی می خواستم پیام فرهاد ازم خواست به جای اون پیام اینجا و برای پدرش فاتحه ای بخونم ، فکر نکنم این مورد جزء جرایم کتاب قانون این مملکت باشه... بهتره یکمی خوش بین باشید آقای فروزش و این دیدار رو بزارید پای یه اتفاق خوب این روزهای بهاری ...

و باز هم برای پیشروی خشم بهروز دست به ترفند جدید تر دیگری زد و این بار تمام هیكلش را به طرف من چرخ داد و با چشمانی مشتاق و لبخندی فاتح رو به من که کینه توزانه نگاهش میکردم گفت :

سارا خانوم شنیدم بچه دار شدی ، قدم نورسیده مبارک... وقتی فرهاد از مادرتون شنید که صاحب یه پسر خوشگل و مامانی شدی ، آروم و قرار نداشت و از مادرتون آدرس می خواست که بیاد دیدنت ، اما مادرت گفته بود که شما به این امر راضی نیستید و از مادرتون خواهش کردید که آدرس رو به فرهاد ندید ، سارا خانوم اینقدر بی انصاف نباشید ، بالاخره فرهاد برادر و هم خونته ، اینقدر بهش سخت نگیرید ، هر اشتباهی یه بخششی هم به همراه داره... شما بزرگی کنید و از خطای فرهاد بگذرید...

این بار نوبت من بود که نفس های کوتاه و پر از خشم بکشم ، این مردک خوب بلد بود قصه سرایی کند ، با همان خشم فرو خورده و دندان های فشرده از خشم گفتم :

من برادری ندارم آقا... برادر من سالهاست که مرده و به همراه خودش ، تمام خاطراتش رو زیر خاک کردم ، در ضمن پدر من به فاتحه ی تو و امثال تو احتیاج نداره ، به فاتحه ی قاتل پشت صحنه اش هم نیاز نداره... بهتره تو و فرهاد از دنیای من و خانواده ام گم شید بیرون...

تو این ثانیه هایی که داشتم تمام نفرتم را جار می زدم یک لحظه هم نگاه کثیفش را از من برنداشت ، همان نگاهی که روحم را ویران کرده بود ، همان نگاهی که هنوز هم از حرارت هوسش کم نشده بود... بهروز که نگاه کثیف هم جنس خودش را می شناخت عصبی تر از من با صدای بلندی رو به جهانگیر خان ، او را متوجه ی خودش کرد و گفت :

بهتره دیگه دور و بر زخم و مادرش نبینمت ، وگرنه این بار ازت نمی گذرم...

جهانگیر خان همان طور که به چهره ی بهروز کینه توزانه نگاه میکرد گفت :

منم نگذشتم ، نه از عشقم ، نه از سهمم...

با حرفش دلم هری ریخت پایین ، داشت چه غلطی میکرد ، مقابل بهروز عصبانی ، عشقش را فریاد میزد... بهروز خشمگین تر ، مثل یک ببر زخمی به طرفش حمله کرد که حمید بین راه ننگه اش داشت و کشیدش کنار ، اما بهروز همان طور که در دستان حمید تقلا میکرد تا از بین دست هایش رها شود نعره زد :

خفه شو اشغال عوضی... حال من از مرد بودن خودم بهم می خوره که یکی از جنس خودم ، به ناموس دیگری چشم داره و روی تمام مردای دنیا رو سیاه کرده...

ملیحه دستهای یخ زده ام را که داشت مثل زلزله ی هشت ریشتری می لرزید در دستان گرمش گرفت و دم گوشم من را به آرامش دعوت میکرد... هه... آرامش... ملیحه از چه آرامشی حرف می زد...؟ آرامش تو این لحظه مثل الماسی بود که به دنبال رگه ی اصلیش به اشتباه در کویر خشک و برهوت به دنبالش می گشتیم... آرامشی وجود نداشت وقتی این دو نفر سر عشق من برای هم دندان تیز کرده بودند و می خواستند همدیگر را پاره پاره کنند ، از این ماجرا بوهای خوبی به مشام نمی رسید...

نعره ی بهروز گوش فلک را کر کرد : تو پست فطرت دنبال چی هستی...؟ برای چی بالای سر قبری گریه میکنی که می دونی مُرده توش نیست... سارا الان زن و عشق منه ، حق قانونی منه... پای یه بچه این وسطه که ثمره ی همین عشقه ، با خودت چی فکر کردی که من سارا رو ولش میکنم تا بیاد سهم تو بشه...؟ بهتره تو خلوت خودت با وجدانت به این محکمه بری و ببینی این راهی که در پیش گرفتی درسته یا سر از ترکستان در میاری...

بعد آمد سمت من و دستم را محکم تو دستش گرفت و بدون اینکه بهم اجازه بدهد دیداری کوتاه با پدرم داشته باشم به سمت خروجی گورستان قدم برداشت که با صدای فریاد جهانگیر خان سر جایش میخکوب شد... برگشتم و به پشت سرم جایی که او ایستاده بود نگاه کردم :

اگه سارا سهم من نیست ، سهم تو هم نبود...

با انگشت به قبر پدرم اشاره کرد و ادامه داد : همین پدر که اینجا خوابیده این سهم رو به زور به تو غالب کرد ، چشمتو باز کن ، سارا عاشق تو نبود و هنوزم نیست... آزاداش کن ، طلاقش بده...

فشرده شدن مچ دستم تو دستهای عصبی بهروز درد را به جانم ریخت و دلم ضعف رفت... خیلی داشت به خودش فشار می آورد که جلوی او نشکنه ، این مرد ویرانگر زندگی من و بهروز بود... صاعقه ای بود که به زندگیم زده بود... یک لحظه دستم را رها کرد و دیوانه وار هجوم آورد طرف جهانگیر خان که باز هم حمید جلویش ایستاد و نگذاشت جلو برود ، این کار حمید باعث شد تمام خشم این دقایق را بر سر حمید خالی کند و فریاد بزن :
ولم کن لعنتی... تا همین جا تو گورش کنم..

حمید به هر سختی بود جلوی این موج سهمگین را گرفته بود که جلوتر نرود و خرابی به بار نیاورد و آرام و مطمئن گفت :

بیا بریم بهروز... این مرد فقط می خواد عصبانیت کنه... سارا عاشق توست و این نامرد وقتی این عشق رو می بینه گُر میگیره و با حرفاش فقط داره این آتیش درونشو خاموش میکنه ، می خواد با دست گذاشتن روی نقطه ی ضعف ، تو رو کله پا کنه ، خواهش میکنم این بهونه رو دستش نده...

با رنگی پریده و دستی لرزون دستش را گرفتم و با التماس ازش خواستم از اینجا برویم... رگهای پیشانی‌ش ورم کرده و صورت سرخ شده اش ترس را به جانم انداخته بود، برای غائله‌ی این جنگ نابرابر با فریاد رو به جهانگیر ایستاده و همه‌ی نفرت‌ها را در نگاه و صدایم جمع کردم و فریاد زدم:

از اینجا برو و دیگه پشت سرتم نگاه نکن، اگه هنوز هم به جو مردونگی و غیرت تو وجودته منو برای همیشه فراموش کن و این عشقی که ازش دم می‌زنی برای یه دختر دیگه خرج کن که دوست داشته باشه... اینقدر خودتو حقیر نشون نده، تا کی می‌خوای این همه تحقیر رو به جون بخری، تا کی می‌خوای غرورت رو زیر پا بزاری... به کدام مقدسات قسم بخورم که باور کنی من هیچ علاقه‌ای به تو ندارم و هیچ وقتم دستت بهم نمیرسه، من و بهروز الان خوشبختیم، و چند ماهه که یه بچه خوشبختیمون رو کامل کرده... برو دنبال زندگیت و پی این ماجرا رو بگیر که اگه ادامه بدی یا با مرگ من تمام میشه یا با مرگ خودت...

نگاهش آتیش بود، درد و حسرت بود، انگاری تمام رنج‌های دنیا، تمام نفرت‌های دنیا به یکباره در نگاهش جمع شده بود، یک قدم به من نزدیک شد که این کارش باعث شد بهروز به طرفش هجوم ببرد، اما باز هم حمید سدی شد در مقابل این سیل خروشان، که اگر نبود تا الان یا جنازه‌ی او روی زمین افتاده بود و یا جنازه‌ی بهروز... تو چشم‌ها زل زد، این نگاه ترس داشت، دلشوره و نگرانی داشت:

قبلاً بهت هشدار داده بودم، اما مثل اینکه تو گوش شنوایی نداری، باشه، دیگه هشدار نمیدم و عمل میکنم... همین روزا طوفان میشم و میام زندگیتو، خوشی و خوشبختیتو در هم می‌پیچم، تو هم مثل من باید درد بکشی، باید له له بزنی برای عشقت، منتظر باش... برمی‌گردم...

بعد از تهدیدهایش رفت از کنار من بگذرد که با مشت بهروز که تو صورتش نشست پخش زمین شد و جیغ من و ملیحه سکوت آن فضای غمگین را شکست....

با حالی خراب برگشتیم خانه، در حالی که جهانگیر خان را با صورت پر از خون در دستان چند مرد که او را گرفته بودند و می‌خواستند به دعوا پایان دهند جا گذاشتیم، آرام و قرار نداشتم و هر آن منتظر بودم که او با پلیس برای بردن بهروز برگردد... اینقدر حالم بد بود که اعتنایی به بهروز نکردم و او هم بعد از کلی بد و بیراه گفتن رفت تو اتاق و در را محکم به هم کوبید، عصبانیتش بعضی مواقع فاجعه به بار می‌آورد و من این بهروز را نه می‌شناختم و نه دوستش داشتم... سهیل را از مادرم گرفتم و برگشتم تو حیاط زیر نور کم‌رنگ و بی‌چون آفتاب بهاری روی نیمکت گوشه‌ی حیاط نشستم و شروع کردم به سهیل شیر دادن، نگاهم به شیر خوردن سهیل بود و فکرم درگیر این ماجرا، درگیر تهدیدهای جهانگیر که روزگرم را مثل شب سیاه کرده بود...

با آمدن مادرم افکار پریشانم از هم پاشید و هر کدام در هر گوشه‌ای از ذهنم پنهان شدند... بغض دار نگاهش کردم، دستی مهربان روی گونه‌ام کشید و گفت:

بهتره به خودت بیایی و بخاطر بهروزم که شده فراموش کنی... من مطمئنم جهانگیر خان بدون غرض اون حرفا رو به بهروز زده ، می خواسته تلافی کار بهروز ، که تو بازار باهاش کرده رو بکنه...

پوز خندی زدم و گفتم : هنوز باورتون نمیشه این مرد قاتل زندگی مشترک من و بهروزه ، هنوز در نظرتون یه مرد محترمه که یه زمانی خواستگارم بوده و دوستم داشته...؟

مادرم با نگرانی گفت : مگه غیر از اینه...؟ چرا اینقدر حساسیت نشون میدی...؟ مرگ پدرت و مقصر کردن این مرد ، فکر تو به خطا برده ، خودش تو این خونه به پدرت گفت من از سارا فقط بخاطر خوشبختیش گذشتم... سارا عزیزم... کاری نکن بهروزم مثل تو به این مرد حساس بشه که دیگه نمی تونی جلوی اتفاقات بعدش رو بگیری... هیچ چیز برای یه مرد بدتر از رقیب نیست...

دستی توی صورتم کشیدم و کلافه سهیل را از زیر سینه ام بیرون کشیدم و همین طور که او را تاب می دادم تا بخوابد به نقطه ی جلوی پایم خیره شدم و به حرف های مادر فکر میکردم... نمی دونم چرا مادر بی منطق به این مسئله نگاه میکرد...؟ چرا اینقدر ساده ازش می گذشت...؟ مگه ملیحه همه چیز را برای مادرم تعریف نکرده بود...؟ مگه نگفته بود که تهدیدم کرد...؟ مگه حال و روز بهروز را نمی دید...؟ عصبی رو به مادر گفتم : لازم نیست من حرفی بزنی و یا حساسیتی نشون بدم ، بهروز امروز خودش بود و همه چیز رو هم دید و هم شنید ، پس فکر کردید برا چی مثل دونه ی اسپند رو آتیش بالا پایین می پرید ، مادر باور کنید این مرد اینطور که شما فکر میکنید نیست ، اون یه شیطانہ ...

در این موقع نگاه مادر به ملیحه افتاد که از ساختمان داشت به سمت ما می آمد... بلافاصله گفت :

تو نگران نباش عزیزم... خودم بهش زنگ می زنی و علت این کارش را می پرسم...

با خشم گفتم : زنگ بزنی که باز یه مشت دروغ تحویلتون بده...

مادر عصبی از من که حرفش را قبول نمیکردم گفت : سارا بس کن... عوض اینکه آب رو این آتیش بریزی ، برعکس هیزمشو زیاد میکنی...؟ اگه بره شکایت بکنه می دونی چه اتفاقی میفته...؟ فقط برو خدا رو شکر کن فرهاد اینجا نیست ، وگرنه الان این خونه رو روی سرمون خراب کرده بود...

از قضاوت اشتباه مادرم دلگیر بودم ، این مرد طوری روی مادرم اثر گذاشته بود که دیگه حرف های من را هم به حساب حساسیت و اعصاب خرابم می گذاشت... مادر با سهیل برگشت تو ساختمان و ملیحه که آخر حرف ها و عصبانیت مادرم رسیده و شنیده بود ، کنارم نشست و گفت :

چی بهش گفتی که اینقدر عصبانی بود...؟

سرم را با دو تا دستام گرفتم و گفتم : فعلاً همه زدن به فاز عصبانیت ، مثل اینکه فقط اینطوری خالی میشن...

ملیحه نفس آه ماندنی کشید و گفت: باورم نمیشه یه ساعت پیش این اتفاق افتاده، انگار از یه کابوس وحشتناک بیدار شدم..

با کرختی تکیه ام را دادم به پشت نیمکت و گفتم: کابوس نیست ملیحه... این واقعیت وحشتناک زندگی منه، جهانگیرخان داره انتقام غرور شکسته اش رو از من میگیره ...

ملیحه: حالا می‌خوای چیکار کنی...؟

مستاصل نگاهش کردم و گفتم: چیکار می‌تونم بکنم...؟ فعلاً که آقا بهروز حرفای جهانگیرخان رو جدی گرفته و رفته تو اتاق و بیرون نمیداد...

ملیحه: چرا فکر میکنی بهروز بخاطر حرفای اون مردک رفته تو اتاق...؟

گفتم: چرا اینطوری فکر نکنم...؟ پس دلیلش چیه ملیحه...؟ عوض اینکه بیاد ازم دلجویی و آرومم کنه، رفته چپیده تو اتاق...؟

ملیحه: سارا... اون الان داغونه، فکر میکنی برا یه مرد آسونه که خواستگار قبلی زنش رو در روش بایسته و بگه من هنوز از عشق و سهمم نگذشتم...؟

اعتراض کردم: من مقصرم ملی...؟ من گفتم جهانگیرخان بیاد اون حرفا رو بزنه...؟ بخدا منم داغونم، اگه بیشتر از بهروز نگران این زندگی کوفتی نباشم، کمترم نیستم... این مرد آرامش زندگیمو گرفته، دیگه نمی‌دونم باید چیکار کنم...؟

ملیحه دستمو گرفت و گفت: اون عوضی یه غلطی کرده و تموم شد، بجای اینکه به اون فکر کنی پاشو برو پیش بهروز و باهاش حرف بزنه، با اون مکرای زنونه و عشوه خرکی دلشو بدست بیار، برو مطمئنش کن...

با اخم از جام بلند شدم و گفتم: از چی مطمئنش کنم...؟ مثل اینکه همتون حرفای اون لعنتی رو باور کردید...

با عصبانیت از کنار ملیحه گذشتم، این دیگه خارج از توانم بود... چرا کسی عشق منو به بهروز نمی‌فهمید...؟ بازوم وسط راه کشیده شد و دوباره رو در روی ملیحه قرار گرفتم که ملیحه با خشم گفت:

اینقدر چرت نگو سارا... در عجبم تو کله پوک چی داری که این دو تا مرد دارن برا داشتن تو خودشونو می‌گشن...

بازومو کشیدم و عصبی گفتم: الان وقت این شوخیای بی‌مزه نیست، اگه راه حل نداری بیخود برا من سخنرانی نکن...

ملیحه: خیلی خب دختره ی‌عنع، نمیشه با یه تَن عسلم خوردش، چقدر گوشت تلخی ...

همان طور که غضبناک نگاهش میکردم ادامه داد: برو پیش بهروز، اون الان فقط به تو احتیاج داره، باید نازشو بکشی و رامش کنی، باید بهش بفهمونی حرفای اون مردک درست نیست، بلدی که چیکار کنی، حتی از اون عملیات مخصوص شبم می تونی روش انجام بدی که همه چیز رو فراموش کنه...

هلش دادم عقب و با عصبانیت تمام گفتم: ملی خفه شو، وگرنه خودم خفه ات میکنم، هیچ وقت نفهمیدی کی باید جدی باشی کی شوخی کنی...

با عصبانیت از دست ملیحه و شوخی های بی موردش رفتم تو ساختمان و یه سر به سهیل زدم که خیلی راحت رو تخت مادرم خوابیده بود، گونه اش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

منو ببخش عزیزم که تو آرامش نمیتونم کنارت باشم و از لحظه لحظه ی زندگیم کنار تو و بابات لذت ببرم...
زندگیم رو هواست و نمی دونم باید چیکار کنم...

اشک کنار چشمم رو گرفتم و زیر نگاه خندان ملیحه و اطرافیان به اتاقی رفتم که بهروز الان دو ساعته در آن خودش را زندانی کرده بود...

روی تخت خوابیده بود و بازوی راستش را روی چشم هایش گذاشته بود، معلوم بود که بیداره، کنارش نشستیم و دست آزادش را گرفتم و صدایش زدم:

بهروز عزیزم خوبی...؟

عکس العملی نشان نداد، مثل اینکه حسابی دلخور بود، خوب می شناختمش این موقع ها لج میکرد، میشد یه مرد کوچولوی لجباز... دوباره صدایش زدم:

بهروز... می دونم خواب نیستی، چرا هیچی نمیگی...؟ این چه رفتاریه...؟ خب منم داغونم، چرا یکی نیست به من دلداری بده...

بالاخره دستش را از روی صورتش برداشت، با همان اخم چند ساعت پیش و با لحن سردی گفت:

دلداری واسه چی...؟ با این همه خاطر خواه احتیاجی به همدردی کسی نداری...

از حرفش خیلی جا خوردم و خیره به صورت جدیش بودم، اصلاً ازش انتظار همچین برداشتی را نداشتم، چطور به خودش اجازه می داد با این حرف ها دلم را بشکند...؟ یعنی فاتحه ی این عشق با حرف های اون نامرد خوانده شده...؟ یعنی جهانگیر خان به مقصود پلید خودش رسیده بود...؟

با دلخوری تمام لحظه ای با اخم تو چشم هایش زل زدم و بعد فوری از جایم بلند شدم تا از اتاق بیرون بروم، دیگه جای من آنجا نبود، آمده بودم آبادش کنم، بدتر زدم خرابش کردم... اما بین راه مچ دستم را کشید و پرتم کرد روی تخت و خودش بالای سرم نشست و محکم نگه ام داشت و تو چشم هایم خیره شد، نگاهش کمی رنگ

مهربونی گرفته بود ، اما این مهربانی بعد از آن حرفها برایم ارزشی نداشت... آرام لبهایم را بوسید و بعد سرش را در گودی گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید و با صدای غمگینی دم گوشم گفت :

سارا تو دوستم نداری...؟

از حرفش قلبم شکست ، این جمله توان باقی مانده ی آن روز را از من گرفت و اشکم را آرام روانه ی کناره های صورتم کرد ، وقتی نیم رخ صورتش از اشک هایم خیس شد فوری سر بلند کرد و بعد از مکثی که تو چشمام کرد من را بلند کرد و روبروی خودش نشاند و گفت :

سوال من گریه داشت...؟

دیگه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و اشک های بیشتری بستر صورتم را پوشاند ، جمله اش مثل تیری بود وسط قلبم و دلم را به درد آورده بود ، به عقب هولش دادم و بدون اینکه حرفی بزنم تا دم اتاق رفتم که دوباره من را نزدیک در اسیر کرد و عصبانی گفت :

به جای گریه و فرار از من ، جوابمو بده ، تو منو دوست داری یا نه...؟

دیگه طاقت این همه شکستن را نداشتم ، اگر شک و بی اعتمادی به زندگیم می افتاد فاتحه ی این زندگی خوانده میشد و دیگر ادامه ی آن ارزشی نداشت و میشد همان که جهانگیر خان می خواست ، دستم را گرفتم جلوی دهانم تا کمی آرام شوم قبل از آنکه دهانم را برای فریادی بلند باز کنم ، سنگینی نگاهش زخم قلبم را عمیق تر میکرد ، چطور نمی توانست عشق را از عمق چشم هایم بخواند...؟ چطور به عشق و دوست داشتنم شک کرده بود و ادعای عاشقی داشت...؟ سعی کردم آرامش نداشته ام را پیدا کنم البته اگر می گذاشت ، چند نفس عمیق کشیدم و لجوجانه و عصبی تو صورتش که منتظر جواب من بود خیره شدم... می خواستم از عمق چشمانش حرف دلش را بفهمم ، اما تمرکز را بهم زد و گفت :

جواب سوال من فقط یک کلمه است سارا... جوابمو بده و منو از این همه تردید که به جونم نشسته و مثل خوره داره روحمو نابود میکنه خلاصم کن...

کوتاه نمی آمد ، مثل اینکه حرف های آن مردک خوب تو دلش نشسته و باور کرده بود ، با عصبانیت دستم را از دستش کشیدم بیرون ، دیگر برایم مهم نبود که کسی صدایم را می شنود ، دیگر از هیچ چیز ابایی نداشتم ، باید همین الان تکلیف این زندگی را معلوم میکردم ، دیگه تحمل این همه بی اعتمادی و حرف های سنگین را نداشتم ، مگه تحمل یه آدم چقدر می تواند باشد...

فریاد زدم : چی رو می خوای بدونی که بهت بگم حرف های اون نامرد درسته و من دوست ندارم ، به همین زودی با دو تا کلمه به من بی اعتماد شدی...؟ به همین زودی برات بی ارزش شدم و حرف های اون مردک برات شده حجت...

بهر روز همان طور که با اخم تو چشم هایم خیره بود گفت : من فقط یه کلمه از تو می خوام بشنوم ، دیگه این همه صغری کبری چیدن نداره...

نفس آه ماندنی کشیدم و آرام گفتم : زندگی من و تو اینطوری ادامه پیدا نمیکنه ، شک افتاده به تنه ی این زندگی و مثل موربانه زده ، از درون داره فرو می ریزه و تو همین روزام آوار میشه رو سرمون ، اگه فکر میکنی دوست ندارم و بهم بی اعتمادی طلاقم بده...

حرفم برایش سنگین بود اما برای من اهمیتی نداشت ، باید ضربه ی نهایی را می زدم تا تکلیفش با خودش معلوم شود ، باید بهش می فهموندم که زندگی شوخی بردار نیست که هر موقع یکی از راه برسه و بگه سارا به زور پدرش زن تو شده و او هم قبول کند و عشق واقعی من را نبیند... با چشم های خون گرفته و دندان های فشره به هم گفت :

طلاق بدم که بری زن اون عوضی بشی ، مثل اینکه خودتم خیلی راغبی از من جدا بشی...؟

این بار به تمام معنا شکستم و مقاومتم را مقابلش از دست دادم و ناگهان دستم را بالا برده که یکی بخوابانم تو گوشش که به موقع دستم را در هوا گرفت و وقتی دیدم نتوانستم اینطوری دق دلیم را خالی کنم فریاد زدم :

بهت اجازه نمیدم در مورد من چنین فکری بکنی ، اگه اون لعنتی رو می خواستم الان اینجا کنار تو نبودم و این همه بدبختی رو به جون نمی خریدم ، اگه دوست نداشتم هیچ وقت درخواستتو قبول نمی کردم ، اگه دوست نداشتم هیچ وقت غربت رو انتخاب نمی کردم و باهات نمی اومدم تو اون خونه که عاطفه برام شکنجه گاه درست کنه ، اگه نمی خواستم ازت بچه دار نمیشدم ، دیگه نمی شناسمت بهروز ، باورم نمیشه با دو تا کلمه ی اون مردک که از روی غرض و حسادتش زده تو اینطور به عشقم شک کنی دیگه باید چیکار کنم تا بفهمی ، من همراه و شریک اجباری تو نیستم و این فقط خواسته ی قلبی خودمه...

در این وقت مادر تقه ای به در زد و وارد اتاق شد و با نگرانی رو به ما گفت :

اینجا چه خبره...؟ صداتون داره از این خونه میره بیرون ، برا چی افتادید به جون همدیگه...؟

کلافه و سردرگم رو به مادر گفتم : این آقا به عشق من شک داره و میگه من به اجبار پدر ، زنش شدم ، دیگه خسته شدم از این زندگی لعنتی که هر ثانیه اش یه زخمی زده به روح و احساسم ، خودت می دونی و داماد عزیزت و جوابی که باید بهش بدی...

با دلخوری و بغضی که در گلویم گره خورده بود از اتاق زدم بیرون و زیر نگاه نگران و پر از سوال خاله بتول و ملیحه و حمید ، رفتم تو اتاق مادرم و در را قفل کردم... الان فقط نیاز داشتم تنها باشم و به بدبختی هایی که گریبانم را ول نمی کرد فکر کنم... باید یکی دو روز از بهروز دور میشدم که هر دو ، با فکری آزادتر به این مسئله ی لاینحل زندگیمون بیندیشیم ، بهروز باید می فهمید که نمی تواند هر موقع که بخواهد به من و عشقم شک کند ، این حق من از زندگی نبود ، همه دست به دست هم داده بودند که من را ویران کنند ، مگر گناهم چی بود غیر از

گذشت و فدا کردن همه‌ی آرزوهایم به پای مردی که درسته اول عاشقش نبود و بخاطر بیماری پدر و آن وضعیتی که فرهاد برایم درست کرده بود، به او جواب داده بودم اما کم کم کیوتر جلدش شده و عاشقانه می پرستیدمش ...

سر بر زانوی غم به یاد پدر افتادم و بغضم بالاخره ترکید و زمزمه کردم: ای کاش پدر من هم می توانستم بیایم کنارت و خلاص بشوم از این دنیای کثیف و دورو که فقط زخم زدن به احساس آدمها را خوب بلد است ...

از صبح و بعد از بحثی که با بهروز داشتم و آمدم تو اتاق مادرم، هنوز از اینجا پا بیرون نگذاشتم، نه رفتم ناهای بخورم و نه برای شام رفتم تو جمعشون، مادر و ملیحه چند بار آمدند سراغم، اما مرغم فعلاً یک پا داشت و لجوجانه سر حرفم ماندم، از همه‌ی دنیا و آدم هایش دلخور بودم، از این بخت سیاهی که برایم رقم خورده بود خسته بودم، مهمتر از همه از بهروز دلخور بودم که بعد از آن حرف های ناراحت کننده، اصلاً نیامده بود سراغم... ولی وقتی ملیحه گفت بهروزم از اتاق بیرون نیامده کمی دلخوریم کم رنگ شد، حتماً او هم بخاطر رفتاری که با من داشت ناراحت بود و خودش را سرزنش میکرد که هنوز توی اتاق بس نشسته بود...

تا یازده شب تو اتاق بودم و سرم گرم سهیل بازیگوشم بود، پدر صلواتی هنوز نخواستیده و مشغول شیطنت های خاص خودش بود که مرا سر شوق می آورد، بعد از آن همه ناراحتی و تنش، سهیل و شیطنت هایش شده بود برایم یک مسکن قوی که می توانست ساعتی دردهای قلبم را آرام کند... بچه ام اینقدر شیرین بود که در ساعت های نگرانی و آشفتگی های زیادی که به سر می بردم، وقتی باهاش بازی میکردم، و او هم با حالت بامزه ای انگشتم را می گرفت و به طرف دهانش می برد تمام ناراحتی هایم را فراموش میکردم، تنها امید و دلخوشی زندگیم سهیل بود، شایدم وجودش تداوم بخشیدن به این رابطه هم به حساب می آمد...

واقعاً این چند ساعت که از بهروز دور بودم دلم برایش تنگ شده و برای امنیت آغوشش پریز میزد، دور بودن از او برایم حکم مرگ تدریجی را داشت و نفسم را به سختی از سینه‌ی تنگم بیرون می فرستادم... اگر این عشق نبود پس چی بود...؟ پس چه دردی بود که فقط در کنار بهروز درمان پیدا میکرد...؟ این عدالت نبود به عشقم شک کند... اشکم دوباره سرازیر شد، این چشم ها هم دیگر به فرمانم نبودند و همه‌ی دنیا با من سر لج افتاده بودند... به جای بهروز تکه ای از وجود او را در آغوش گرفتم و بوسه بارانش کردم، صورت به صورت نرم و کوچولویش گذاشتم و قربان صدقه‌ی او رفتم، این وروجک عجیب آرامم میکرد، بوی بهروزم را می داد و بهم امیدی تازه می بخشید...

ناگهان در بی خبری، سهیل از آغوشم جدا شد و وقتی سر بلند کردم در آغوش پدرش جا گرفته بود... بهروز بالای سرم بود و ثمره‌ی عشقم را به سینه اش چسبانده بود، خیلی زود اشک هایم را پاک کردم که اخم بهروز عمیق تر شد، تاب این سگرمه های تاب خورده اش را نداشتم و سرم را پایین انداختم... بهروز دقایقی با سهیل بازی کرد و او را مدام می بوسید، مثل اینکه او هم در جستجوی عطر تن من بود... بعد از لحظاتی که برای من به کندی می گذشت روبرویم ایستاد و با لحن عصبی گفت:

این بچه بازی رو تمومش کن و پا شو بریم تو اتاق...

هه... دلخوری های من را گذاشته بود پای بچه بازی... سکوت کردم ، هنوز از دستش دلخور بودم ، دلیل نمیشد به این زودی ببخشمش...

نفس عمیقی کشید که خوب معلوم بود داشت دوباره عصبی میشد ، اما برایم اهمیت نداشت ، باید بهش می فهماندم که همیشه برد با او نیست ، نمیشد که هر چی دلش می خواست بهم بگوید و بعد با یک تشر یا عذرخواهی من را تسلیم خودش کند...

صدای خسته اش آمد : سارا هنوز اعصابم آرام نگرفته ، تو دیگه بدترش نکن ، پا شو بریم بخوابیم ، خواب این بچه ام دیر شده...

پوزخندی زدم و گفتم : بهتر تو تنها بری بخوابی ، قراره من و سهیل امشب همین جا بمونیم...

سهیل را روی تخت مادرم خواباند و دولا شد تو صورتم و با لحن جدی گفت :

امر دیگه ای نداری سرکار خانوم...؟

زل زدم تو چشم های سیاه و گیرایش ، همین چشم ها بود که روزگرم را هم رنگ آن کرده بود... با دلخوری تمام گفتم :

ممنون... شما بفرمایید...

تا لحظاتی تو چشم هایم خیره شد و بعد دستش را جلویم گرفت تا دستم را تو دستش بگذارم و بلند شوم و همپایش بروم... ولی دستش را پس زد و بلند شدم و رفتم کنار سهیل که روی تخت داشت دست و پا می زد و خوشحالی میکرد دراز کشیدم... زیر چشمی که نگاهش میکردم کلافه دستی تو موهایم کشید و دست به کمر با لحنی که سعی میکرد عصبانی نشود گفت :

سارا بس کن... این قضیه برای من تموم شده ، تو هم تمومش کن... سارا معذرت می خوام ، می دونم صبح تند رفتم و نباید اون حرفا رو بهت می زدم ، تو هم خانومی کن و بزار به حساب اعصاب خرابم...

بلند شدم و روبرویش سینه به سینه اش ایستادم و زل زدم تو چشمهایم و گفتم :

شاید برای تو تموم شده ، اما برای من شروع تازه ایه... در ضمن بهتره هم امشب تنها بخوابی و هم تنها برگردی تهران ، هر دومون به این تنهایی نیاز داریم ، باید فکر کنیم و ببینیم می تونیم به همدیگه اعتماد کنیم یا نه... می تونیم این زندگی لعنتی رو ادامه بدیم یا نه...

لحظه ای با ابروهای بالا پریده تو چشم هایم خیره شد و ناگهان زیباترین لبخند عمرش را زد و هم زمان چانه ام را گرفت و گفت :

تهدیداتم مثل خودت خواستنیه...

محکم لبهایم را بوسید و به طرف سهیل رفت و او را بغل کرده و همین طور که به سمت بیرون اتاق می رفت گفت :
من و سهیل تو اناقت منتظرت هستیم اگه اومدی که هیچی ، وگرنه من و سهیل فردا بدون تو برمی گردیم
تهران...

بهر روز رفت و من هم پشت سرش خنده ی عصبی کردم و داد زدم : از تهدیدای آبکی تو بهتره ، مگه میشه یه بچه
رو از شیر مادر گرفت و اونو با خودت ببری ...؟

بهر روز دیگر نماند که حرصم را سرش خالی کنم و سهیلم را به گروگان برده بود که باعث شود من از مواضع خود
پایین بیایم ، بیشتر از دست خودم حرصی و متاسف بودم که نمی توانستم تهدیدهایم را عملی کنم و همیشه پای
خواستن و زور گفتن بهروز یک پایم می لنگید... همین الان هم دلم برایشان تنگ شده بود ، موقع رفتن بهروز ،
سهیل بازیگوشم از شانه های پدرش آویزان بود و لبخندی که به چهره ام زد دلم را برده بود ، یک لحظه هم نمی
خواستم از آنها دور باشم و طاقت دوریشان را نداشتم مخصوصاً دوری سهیلم را... بر خلاف خواسته و تهدیدم بلند
شدم وسایل سهیل را جمع کرده که برگردم به اتاقم ، همه ی تهدیدهایم تو زرد از آب در آمده بودند... ناخودآگاه
لبخندی روی لبهایم نقش بست ، از این همه بی اراده بودنم در مقابلش بایدم که آن لبخند مضحک را می زدم و
سری از تأسف برای خودم تکان دادم...

موقع بیرون رفتن با مادرم روبرو شدم لبخند پر مهری زد و گفت :

خوب کاری میکنی عزیزم... هر چه زودتر این کدورت ها برطرف بشه بهتره ، نزار شک و بددلی به زندگیت رخنه
کنه ، همینم به بهروز گفتم ، اونم خیلی بابت صبح و حرف هایی که زده پشیمونه ، سارا دخترم... بهروز خیلی
دوست داره و همه ی این حرف ها و بی منطقیش را بزار پای عشق زیادی که به تو و بچه و زندگیش داره ، بهش
عشق بده ، حتی بیشتر از خودش دوستش داشته باش ، بهت قول میدم کاری کنم که سایه ی جهانگیر خان دیگه
دور و برت نیلکه...

سری تکان دادم و گونه اش را بوسیدم و راهی شدم... نمی خواستم بیشتر از این نگرانش کنم ، اما برایم مثل روز
روشن بود که سایه ی منحوس این مرد به این راحتی ها از سرم کم نمیشود و باز هم با یه اتفاق تازه حضورش را
در زندگیم پر رنگ تر میکند... اما در مورد بهروز خان... درسته تهدیدهایم پوچ و بی اساس بود ، درسته که کوتاه
آمده و الان در حال رفتن به اتاقم هستم اما حالا حالاها حسابم به او صاف نمیشود ، هنوز حرف هایی که بهم زده
بود روی قلبم سنگینی میکرد ، دلیل نمیشد بخاطر عشقی که بهش داشتم بی اعتمادیش را سریع ببخشم ، می
رفتم کنار شوهر و بچه ام و به زندگیم ادامه می دادم ، نمی گذاشتم اون مردک بیروز میدان شود... من پناه آغوش
بهروز را می خواستم و سهیل به آغوش هر دو نفر ما احتیاج داشت ، فقط با روش های خودم گوشش را می
پیچاندم که با دو تا کلمه حرف نا حسابی ، به عشق من دیگر شک نکنند...

در را که باز کردم سهیل به خواب رفته و روی تخت بود و بهروز داشت روی او پتو می کشید... اتاقم همین تخت یک نفره را داشت و ما هر موقع که از تهران به اینجا می آمدیم روی آن می خوابیدیم ، جا تنگ بود اما در آغوش بهروز تنگ بودن برای من معنایی نداشت ، اما این بار این وروجک هم به جمع دونفره ی ما اضافه شده بود که حق تقدم داشت به پدر و مادرش... مگر نه اینکه پدر و مادرها همیشه وسایل راحتی فرزندان خود را فراهم میکردند و از آسایش خود بخاطر آنها می گذشتند ، من و بهروز هم چند ماهی میشد جزء همین پدر و مادرها قرار گرفته بودیم... بهروز لبخند پیروزی زد و رفت سمت گوشه ی اتاق و تشک دو نفره ای که مادر برایمان گذاشته بود را روی زمین پهن کرد و همه چیز را برای خواب آماده کرد ، اما من کنار سهیل داز کشیده و بوسه ای به گونه ی سرخ و تپلیش زدم و سرم را کنار سر او روی بالش گذاشتم... بهروز که دید من هنوز هم سر لج هستم و کوتاه بیا نیستم با اخم و دست به سینه بالای سرم ایستاد و گفت :

اگه قرار بود اینجا بخوابی بهتر نبود تو همون اتاق مادرت سنگرت رو حفظ میکردی...؟

گره ای به ابروهایم دادم و گفتم : اگه سهیل رو با خودت نیاورده بودی مطمئناً همون جا خوابیده بودم ، یادت نرفته که تا صبح یکی دوبار سهیل بیدار میشه و شیر می خوره ...

نگاه از چشمانم برداشت و به سقف نظری انداخت و نفس کلافه ای از سینه اش بیرون داد و در یک حرکت ناگهانی دست زیر زانو و گردنم انداخت و من را در آغوش گرفت و روی تشک خواباند... با تقلا و دست و پا زدن می خواستم از چنگش رها پیدا کنم که هیس بلندی کشید و گفت :

نمیخوای که بچه رو از خواب بیدار کنی...؟ با بدبختی خوابوندمش ، یا ملیحه و حمید که همین بغل هستن فردا برامون دست بگیرن که داشتیم برا چی نیمه شب اینقدر سر و صدا میکردیم و بشیم سوژه ی ملیحه ی مارمولک...

مشتی به سینه ی برهنه اش زدم و با حرص گفتم : زیادی سرخوشی آقا... اما من هنوز حرفای صبح جنابعالی رو فراموش نکردم و هنوزم داره تو گوشم زنگ می زنه...

بهروز که روی تنه ام خیمه زده بود و بازوهایم را محکم گرفته بود گاز کوچکی از گوشه ی لبم گرفت و گفت :

چموشی نکن قربونت برم... صبح صبح بود و الان آخر شبه و وقت دردلهای عاشقانه ی همه ی زن و مردای دنیا ، وقت یکی شدن دو روح عاشق...

تمام چهره اش می خندید و تمسخر و لجاجت در آن بیداد میکرد ، پوزخندی زدم و گفتم :

تو که به عشق من شک داشتی...؟ حالا شدم عاشق واقعی و این ساعتم وقته دل دادن و دل گرفتن شده ، حقا که حرف ملیحه رو باید طلا گرفت که هیچ مردی تو رختخواب نا مهربون نیست و تو اون موقع همه چیز یادشون میره و برای یه رابطه ی عاشقانه ی به قول تو خوب ، از هیچی نمیگذره...

حرفم بالاخره خشمگینش کرد و چونه ام را محکم تو مشتت گرفت و عصبی گفت :

مواظب حرفایی باش که می زنی ، ملیحه غلط کرده این اراجیف رو تو مغز تو فرو میکنه ، براش یه آشی بپزم که یه وجب که هیچی ، هزار وجب روش روغن بالانس بزنه ...

چونه ام را ول کرد و بازم تغییر رویه داد و با یکم خشونت کمتر ادامه داد : بیخودم به دلت صابون نزن من امشب حال ندارم که به قول دوست گرامیت یه مرد مهربون بشم... هر دومون روز بدی رو گذروندیم فقط می خوام با عطر تنت آروم بگیرم و بخوابم...

دوباره مشتت حواله ی سینه اش کردم که باعث شد خنده ی ریزی بکند ، پسره ی پرو.. چه اعتماد به نفسی هم به هم زده بود ... اما خداییش منم تو آغوشش آرام گرفتم و دست از تقلا برداشتم و در پناه بازوهای مردانه اش پناه گرفتم... وقتی دید دیگه دست از لجبازی برداشتم چشم های سیاهش را انداخت تو چشمهایم و با لبخند گفت اگه آشتی کردی منو ببوس تا بخوابیم...

چشم غره ای بهش رفتم که غش کرد از خنده و چند بار محکم مرا بوسید و در آغوش گرفت و زودتر از آنچه فکرش را میکردم سر در جنگل موهایم به خواب رفت ، مثل یک بچه ی محروم از مادر بود که مدتها مادرش را از دست داده و حالا که او را پیدا کرده بود در آغوش امن او به آرامش واقعی رسیده بود... گونه اش را بوسیدم ، با اینکه از او دلم زخمی بود اما نمی دانستم که چرا بیشتر از هر موقع دیگر می خواستمش و حرارتی از داشتنش بر جانم نشسته و وجودم را خاکستر میکرد ، این خواستن عجیب ، جزء چه اسراری بود که بعد از دنیا آمدن سهیل هر لحظه که می گذشت بیشتر و شعله ورتر میشد...؟ بازوان مردانه اش که دور تنم تنیده بود و گرمی لبهایم بهم امید ماندن می داد و دیگر از حرفها و عصبانیت صبحش دلخور نبودم و حتی مثبت هم می اندیشیدم که بهروز فقط بخاطر عشقی که به من دارد و می ترسد مرا از دست بدهد آن حرف ها را نسنجیده و در اوج خشم به زبان رانده و الان که از عصبانیتش کم شده بود هم از من عذرخواهی کرده و هم پشیمان شده بود ...

مهنم دقیقی بعد به خواب راحتی رفتم تا خستگی و تنش امروز را به دست فراموشی بسپرم و فردای جدیدی را آغاز کنم... تا آخر روز سیزده بدر کنار مادر و خاله بتول ماندیم و با هم دیگه سیزده بدر آن سال را بدر کردیم و صبح روز چهاردهم راهی تهران شدیم... خوشبختانه از آن مردک هم خبری نبود ، ناگهان مثل طوفان از راه می رسید و همه چیز را در هم می پیچید و دوباره محو میشد... مثل همان طوفانی که خودش ادعا میکرد ، خدا کند اگر باز هم سر و کله اش پیدا میشد مثل این دفعه به خیر می گذشت و آسیبی به روح و جسممان نمی زد...

فعلاً بین من و بهروز آتش بس برقرار بود ، این بار هم گذشت کردم ، چون نمی خواستم سهیل در شرایط پر تنش زندگی بزرگ شود و روحش آسیب ببیند ، بچه ی دوست داشتنی و باهوش من همه چیز را خوب درک میکرد ، با خنده های من می خندید و با عصبانیت لب وری میچید و بغض میکرد ، این بار هم محکم ایستادم و زندگی را حفظ کردم که جهانگیر خان به خود مغرور نشود که چه خوب تونسته با دو تا جمله ، زندگی من و بهروز را بهم بزند ... همه چیز مثل قبل در جریان بود و باز هم متلک و شوخی ها و کل کل ملیحه و بهروز وقتی پیش هم بودیم

از سر گرفته شد و عجیب اینکه هیچ کدام هم خسته نمی شدند و با توان بیشتری تا می توانستند با هم کل کل میکردند که حتی من و حمید هم که تمام وقت شاهد مسخره بازی هایشان می شدیم هم ، در امان نبودیم ، و ترکش های طعنه هایشان به ما دو نفر هم برخورد میکرد... بعضی مواقع فکر میکردم روحیه ی شاد ملیحه و بهروز بیشتر به هم نزدیک بود تا به من و حمید که تمام وقت در سکوت به آن دو خیره میشدیم و گاهی هم برای خالی نبودن عریضه ، می خندیدیم... حمید برایم مثل برادر عزیز بود و مظهر آرامش به نظر می آمد ، گاهی وقت ها هم به پیشنهاد او بهروز و ملیحه را به حال خود گذاشته و هر دو ، سرمان را با سهیل گرم میکردیم که به تازگی ها سهیل با آغوشی باز پیش حمید می رفت و این طور به نظر می رسید که من را به حمید ترجیح می دهد ، مثل اینکه متانت و آرامش این مرد هم به سهیل انتقال پیدا کرده بود که تا وقتی در آغوش او بود به هیچ قیمتی نمیشد او را از حمید جدا کرد...

زندگیم بعد از برگشتن به تهران به روال عادی خودش در آمده بود و پیش می رفت ؛ خوب بودم و بودن سهیل و لحظه به لحظه رشد کردن و کشف دنیای بچه گی او ، روز به روز هم بهترم میکرد ... هر چیزی در این دنیا بهایی دارد که انسان برای بدست آوردنش باید آن را بپردازد ، بهای عشق حقیقی و یک زندگی سالم و شاد بهای سنگین تری داشت ، تنها کسانی لیاقت عشق حقیقی را داشتند که برای آن هم باید بهای کمر شکنی می پرداختند و در این راه مقاومت بیشتری از خود نشان می دادند تا کم کم به آرامش و سعادت واقعی برسند... و من و بهروز هم به دنبال همین آرامش و سعادت واقعی بودیم و داشتیم برای آن بهای سنگین تری را می پرداختیم..

زندگی بدون عشق شوره زاری بیش نیست ، آرامش و به همراه آن عشق واقعی ، نعمتی است که خداوند به بشر هدیه کرده ، اما غمها را بندگان خدا می دادند و این آرامش خدادادی را از افراد میگرفتند... چند ماهی میشد در آرامش و بدون ترس از وجود جهانگیرخان و تهدیدهایش به زندگی عادیم برگشته بودم ، عشق و آرامش زندگیم بهروز و سهیل بودند که با روز به روز عاشق تر شدن و درک کردن همدیگر و بزرگ شدن سهیل کامل تر هم میشد... دریغ از اینکه ، این بار سرنوشت مرا محکم تر از هر موقع دیگر به زمین زد که تا مدتها مثل آدم های گیج و آرزایمر گرفته زندگی میکردم و توانی دیگر در پاهایم نبود که باز هم سر پا بایستم و به مبارزه ام ادامه دهم...

خوشبختی موقتیم وقتی کامل شد که عاطفه هم دست از جنگ نا برابر با من برداشت و سرش به کار خودش بود گاهی هم سهیل را به دور از چشم من مورد لطفش قرار می داد و بعضی از روزها از علی می خواست که سهیل را پیش او ببرد ، یکی دو ساعت بچه را نمی دیدم و وقتی سهیل گرسنه میشد و یا خوابش می گرفت و شروع میکرد به نق زدن ، علی او را به من برمی گرداند...

در یکی از شبهای جمعه ی اوایل شهریور ماه که گرمی هوا چند درجه کمتر شده بود و باد خنکی هم شروع به وزیدن کرده بود بهزاد همگی را برای شام دعوت کرد و قرار شد که بساطمان را در حیاط پهن کرده و به کبابی که خودش ماهرانه درست میکرد به استقبال ما بیاید ... ساعات خوبی را در کنار هم بودیم و وجود سهیل و کارهای بامزه و ریسه رفتنش از خنده ، جو را شادتر و خنده را بر چهره ی اهالی خانه نشانده بود... بهزاد بیشتر از همه سهیل را مورد لطف قرار می داد و با در آغوش گرفتن و بوسه های با محبتی که از گونه ی سهیل می گرفت بیشتر

از هر چیزی به چشم می خورد و همه ، این رفتار را به پای اینکه خودش از بچه محروم بود و در آرزوی او می سوخت گذاشته بودند ، اما من ته دلم این رفتار را نمی پسندیدم و حس بدی از او به قلبم چنگ می انداخت... بهزاد هنوز هم گوشه چشمی به من داشت و با آمدن سهیل این توجه اش بیشتر و نزدیکتر شده بود ، رفتارش زیاد آزار دهنده نبود اما مواقعی به دور از چشم دیگران چشم از من بر نمی داشت و من را در تله ی نگاهش می انداخت... پشت آن چشمهای پر از حسرتش هزاران حرف بود که جرأت بازگو کردنش را نداشت ، حتی با آمدن سهیل هم نوع نگاه و خواستش تغییر نکرده و چه بسا بیشتر هم شده بود و همین نگاه مرا نگران میکرد... البته این نگاه و تفکرش زیاد مثل نگاه و افکار جهانگیر خان کثیف نبود ، اما از طرفی هم برادرانه نبود و همین مسئله باعث نگرانی و حواس پرتی من تو جمع میشد و نمی گذاشت از این دور هم جمع شدن ها لذت کامل را ببرم... به هر حال زندگی من بدون تنش و دلواپسی نمی گذشت و همین ترس ها من را به این باور رسانده بود که از لحظه به لحظه ی زندگیم نهایت استفاده را بکنم که شاید در آینده ای نزدیک دیگر این ساعت های خوش برابم تکرار نشود ...

وقتی شام خوشمزه ی آنها ، در شادی و توجه بهزاد و زهره خورده شد و بساط چای مقابلمان قرار گرفت ، عاطفه که تا الان بیشتر ساکت بود و فقط تماشا میکرد رو به مادر جان شروع به حرف زدن کرد ، مثل اینکه حرف های مهمی داشت که همگی ساکت شدند تا ببینند عاطفه چه حرف مهمی با مادر جان دارد که بالاخره زبان باز کرده است...

عاطفه : مادر جان... دایی مادرم رو که تو شیراز زندگی میکنه یاد تونه...؟

مادر جان سری تکان داد و او ادامه داد : خانواده ی بزرگ و به نام و پولداری تو شیراز هستن و تنها پسرش دانشگاه تهران قبول شده و قراره برای مهر بیاد اینجا تا ادامه ی تحصیل بده ، چند وقت پیش که خونه ی مادرم بودم ، مادرم به مادرم زنگ زد و از مادرم خواست که نزدیکی های خونه شون یه اتاق برای پسرش پیدا کنیم که بتونه با اطمینان و رضایت خاطر ، اجازه بده تک پسرش به تنهایی بیاد تهران و چهار سال اینجا درس بخونه... پدرم چند جایی رو براش سراغ گرفت اما متأسفانه کسی به پسر مجرد اتاق نمیده و از اون طرفم مادرمش نمیخواه تو خوابگاه هم بمونه ، برای همین من با بهرام حرف زدم و بهرام هم ، همین اطراف براش دنیال خونه گشت که اینجا هم کسی حاضر نیست به یه پسر تنها اتاق یا حتی یه خونه ی دریست بده... مادر جان... من فکرامو کردم و به بهرامم گفتم که اگه شما اجازه بدید همین اتاق کنار حیاط رو براش خالی کنیم تا بیاد اینجا و زیر سر خودمون باشه ، خودم مسئولیتش رو قبول میکنم و مثل بچه هام ازش مراقبت میکنم ، از طرفی هم می تونه با علی دوستای خوبی بشن و تو درسا به هم دیگه کمک کنن... اگه شما اجازه بدید لطف بزرگی به من و خانواده ی اونا کردید...

وقتی حرف‌های عاطفه تمام شد اخم‌های بهروز درهم رفت و من را کمی نگران کرد، بخوبی درک می‌کردم که بهروز یکی از مخالف‌های سرسخت همچنین پیشنهادی هست و تا جایی هم که بتواند جلوی این کار را می‌گیرد... در این وقت مادر جان رو به عاطفه گفت:

آخه عاطفه جان... اون اتاق پر از اسباب‌اثاثیه اس، با اونا می‌خواهی چیکار کنی...؟ بخدا اگه به اتاق خالی داشتیم چرا که قبول نمی‌کردم، اونم مثل علی یا پسرای خودم بود...

عاطفه: اگه مسئله‌ی شما وسایله، اونا رو تو زیرزمین جا میدم، بیشترش اسباب‌اثاثیه‌ی خودمه و یه کاریش می‌کنم... مادر جان... اونا خونواده‌ی ثروتمندی هستن و حاضرین بابت اجاره‌ی این اتاق پول خوبیم بدن، فقط فکرشون اینه که از جای پسرشون مطمئن باشن... با بهروز و بهزاد مشورت کنید اگه قبول کردید منت سر ما گذاشتید...

عاطفه با گفتن درخواستش زودتر از بهرام از جمع جدا شد و بعد از تشکر از بهزاد و زهره به اتاقش برگشت، ولی بهرام ماند تا حرف‌های او را هم بشنویم... زهره سر در گوشم گفت:

دیدنی بهت گفتم حتماً یه نقشه‌ای تو سرشه که اینقدر ناگهانی عوض شده...؟ این مدت نقش‌یه زن خوب رو بازی کرد تا درخواستش رو بگه، اگه مادر جان قبول نکنه حاضریم قسم بخورم که دوباره عاطفه همان عاطفه‌ی قبل میشه...

تو فکر حرف زهره بودم که صدای بهرام حواسم را به سمت او کشید...

بهرام: می‌دونم خواسته‌ی عاطفه خیلی زیاده، توقع ندارم که شما قبول کنید، فقط اینو بگم که این پسر از لحاظ پاک‌ی و نجابت حرف اول رو می‌زنه، حاضریم شخصاً تضمین بدم که پسر چشم و دل پاکیه که زبان زد فامیل عاطفه است، من خودم بارها اونو دیدم و تحسینش کردم از آقایی هر چی بگید کم نداره... این حرفا رو نزدم که مجبور بشید خواسته‌ی عاطفه رو قبول کنید، مادر جان خودت صاحب اختیار این خونه و زندگی هستی، هر تصمیمی بگیری ما قبول می‌کنیم...

در این وقت بهروز که حسابی گرفته بود رو به برادر بزرگتر گفت:

آخه داداش... اون یه پسر جوون و مجرد، زهره و سارا هم تو این خونه جوون هستن و این کار درست نیست...

بهرام: حرفای تو درسته، ولی این پسر یه چیز دیگه است، اگه نمی‌شناختمش هرگز اجازه به عاطفه نمی‌دادم که اصلاً مطرحش کنه، من خودم تضمینش می‌کنم، حالام با مادر مشورت کنید اگه قبول کردی که سر من و زنت منت گذاشتید، وگرنه نه خانی اومده و نه خانی رفته...

بهرام بعد از حرف‌هایش از جا بلند شد و با تشکر از میزبانی بهزاد و زهره به همراه علی رفت و با رفتنش بهروز بالاخره خشمش فوران کرد و عصبی رو به مادر جان گفت:

مادر قبول نمیکنیا ، زن دیوونه... آخه چطور میگه یه پسر مجرد و غریبه بیاد اینجا زندگی کنه ، من اگه جای بهرام بودم همچین می زدم تو پرش که دیگه جرأت نکنه از این پیشنهادا به ما بده...

با ناراحتی رو به بهروز گفتم : این حرفا چیه می زنی...؟ اگه مخالفی دیگه چرا این الفاظ زشت رو به کار می بری ، تصمیم گیرنده مادرته ، خواهش میکنم آرام باش تا مادرت نظرش رو بگه...

بهروز با خشم گفت : تو چرا اینقدر از این پیشنهاد دفاع میکنی...؟ عاطفه بیشتر از همه به تو بد کرده ، اگه به نظر منه که نمی زارم پای یه غریبه اونم یه پسر مجرد تو این خونه باز بشه ، من زن جوون تو این خونه دارم... می فهمی سارا...؟

گفتم : آره خوبم می فهمم که تو همچین مواردی چقدر بی منطق میشی... تو هم اینو بفهم که اگه اون مجرده ، من و زهره هم دختر دم بخت نیستیم و هر دومون یه قلچماق بالا سرمونه...

با حرفم که به شوخی گفتم همه به غیر از بهروز خندیدند و بهزاد دست به شونه ی برادرش زد و گفت : برات متاسفم برادر...

بهروز عصبی دستش رو از روی شونه اش پس زد و گفت : مثل اینکه به هر دومون بود ، باید برای جفتمون متاسف باشی...

ریز خندیم که بهروز گفت : آره بخند ، وقتی این پسر اومد تو این خونه و نتونستی آزادانه تا تو حیاط بری و تو اتاقت زندونی شدی ، آنوقت بهت می فهمونم یه من ماست چقدر کره داره...

مادر جان که دید بهروز کوتاه بیا نیست گفت : بس کنید دیگه... مگه چقدر مهمه که سر اون با همدیگه بحث می کنید ، عاطفه یه پیشنهاد داده حالا یا ما قبول میکنیم یا نمیکنیم...

بعد رو به بهزاد گفت : بهروز که مخالفه ، تو چی میگی...؟

بهزاد که هنوز داشت از حرف های من می خندید نگاهی به من و بهروز کرد و رو به مادر جان گفت :

من مثل بهروز مخالف نیستم ، اما تصمیم گیرنده خودتونید مادر ، هر جور شما تصمیم بگیرید... فقط اینو می دونم که اگه مخالفت کنید روزگار بهرام و بچه هاش از این سیاه تر میشه و باز یه بهونه ای دست عاطفه میاد که بخواد سارا و یا زهره رو اذیت کنه...

بهروز که اصلاً از برادرش انتظار نداشت با این خواسته موافق باشه رو به بهزاد عصبی گفت :

تو موافقی...؟ با وجود زن جوونت حاضری یه پسر مجرد و غریبه بیاد تو این خونه...؟ بابا تو دیگه کی هستی...؟ من بدبخت رو بگو رو دیوار کیا یادگاری نوشتم...

مادر جان رو به بهروز گفت : پسرم آرام باش... از یه نظر برادرت درست می‌گه ، باید به فکر بهرام و بچه هاشم باشیم ، شاید اینطوری دشمنی و کینه ی عاطفه تموم بشه و ما هم مثل مردم یه زندگی عادی داشته باشیم ...

بهروز : مادر... شما که اینقدر به فکر بهرام هستید عواقب این کارم در نظر می‌گیرید...؟ بهرام خودش مقصره ، از اول جلوی این دیو کوتاه اومد حالام باید چوبشو بخوره ، شاید عاطفه فردا گفت این خونه رو به نام من بزنید ، اونوقت شما برای اینکه آب تو دل بهرام تکون نخورده این کارم انجام میدید...؟

مادر جان : عزیزم نگرانیت رو درک میکنم ، اما بعضی موقع ها هست که آدم مجبور به قبول بعضی از شرایط های زندگی میشه ، شاید خیری در اون باشه...

بهروز که دید مادرش هم با به این امر راضی هست ، کوتاه اومد و گفت : باشه مادر قبول ، حرف شما برای من حجتیه و به قول شما شاید خیری تو این کار باشه ، اما از همین الان می‌گم اگه این پسره بیاد اینجا و یه نیم نگاه به سارای من بکنه ، اونوقت دیگه کسی جلودارم نمیشه و بلایی سرش میارم که دیگه بره و پشت سرشم نگاه نکنه...

همگی از حرف و خشم بی دلیل بهروز خندیدند و منم خجالت زده از منطق اشتباه اون سرم را پایین انداختم ، بهروز بعد از اینکه با حرفایی که رک و پوست کنده به مادرش گفت از اونجا رفت و من هنوز شرمندگی این رفتارش آنجا نشسته بودم... مادر جان با خنده رو به من که چهره ام مثل لبو شده بود کرد و گفت :

حالا چرا اینقدر سرخ کردی...؟ بهروز حق داره از گلی مثل تو اینطوری مراقبت کنه ، نگرانیش رو درک میکنم عزیزم...

از زور خجالت روبروی بهزاد می‌خواستم بمیرم ، بهزاد هم با اون نگاهای مرموزش بیشتر من را هول میکرد... به هر سختی بود گفتم :

می‌دونم بهروز نگرانه ، اما نگرانیش بی‌مورده و فقط زیادی حساس شده ، شما هر چه صلاح می‌دونید همون کار رو بکنید ، قول میدم بهروز رو راضی کنم...

در این وقت که زهره تمام وقت بدون حرفی فقط گوش داده بود همین طور که سر پا سهیل را میان دستهایش تاب می‌داد گفت :

حتماً یه نقشه ای تو سر این عاطفه است که عقل جنم بهش نمی‌رسه ، به نظر من که عاطفه این بار قلابشو به طرف این پسره ی بدبخت انداخته ، که داره زمین و آسمون به هم می‌دوزه پسره رو بیاره اینجا بیخ گوشش....

بهزاد به حرفهای زهره خندید و گفت : پس عقل تو از جنم بیشتره که فهمیدی عاطفه چی تو سرشه...؟

همگی خندیدیم و من بلند شدم و بچه رو از زهره گرفتم و بعد از تشکر از میزبانی خوب آنها راهی اتاقم شدم تا ببینم حرف حساب این آقا بهروز چیه که باز زده بود جاده خاکی...

وقتی رفتم تو اتاق نگاهی به اطراف انداختم و بهروز را در آشپزخانه دیدم که پشت میز ناهارخوری نشسته و حسابی تو فکر بود ، سهیل را که روی دستم خواب رفته بود را سر جایش خواباندم و برگشتم تو آشپزخانه تا یک لیوان آب بخورم ، بهروز اینقدر فکرش مشغول بود که اصلاً متوجه ی من نشد... پوفی کردم و کنار میز رو برویش ایستادم ، اما همان طور به لیوان خالی از چاییش خیره بود... از این رفتارش دیگه داشتم می بُردم ، چرا این همه مخصصه مثل بختک چسبیده بود به من و رهایم نمیکرد...؟ چرا نمی گذاشت زندگی کنم...؟ این شک و بدبینی کجای زندگی من رشد کرده بود که خودمم نفهمیده بودم...؟ عصبی از رفتارش لیوان آب را محکم کوبیدم روی میز و از کنارش گذشتم ، بالاخره متوجه ی من شد و قبل از اینکه پایم به اتاق خواب برسد جلویم ظاهر شد و زل زد تو صورت گرفته ام و گفت :

از حرفای من ناراحت شدی...؟ من بخاطر راحتی و آسایش تو اون حرفا رو زدم...

با ناراحتی و عصبانیت پریدم به او و گفتم : آسایش من...؟ تو امشب با حرفات منو جلوی خانواده ات خجالت زده کردی ، تو منو بی اعتبار کردی...

با ابروهای بالا پریده پرسید : بی اعتبار...؟ منظورت چیه...؟

گفتم : منظورم اینه که اونا الان فکر میکنند تو به من اعتماد نداری...

بهروز : این چه برداشت غلطیه که تو از حرفای من داری...؟ هیچ کس حق نداره درباره ی تو همچین فکری بکنه حتی مادرم... اگه مخالفم ، می خوام تو ، توی خونه ی خودت راحت باشی ، اینو می فهمی...؟

گفتم : آره می فهمم ، ولی این حساسیت تو بعضی موقع ها باعث رنجشم میشه ، نمی دونی چقدر جلوی بهزاد خجالت کشیدم...

نگاهش مهربان شد و دستم را گرفت ، اما قبل از اینکه باز هم رفتارش را توجیه کند ، دستم را از دستش کشیدم بیرون و با انگشت اشاره چند بار زدم تو سینه اش و گفتم :

بهروز داری زیاده روی میکنی ، حواست هست...؟ دیگه دارم از دستت خسته میشم ، تا کی می خوای اینطوری

ادامه بدی...؟ مگه من کیمم...؟ چیم...؟ یه زنم مثل تموم زنای دنیا ، فکر میکنی چشم تموم مردای عالم دنبال

منه...؟ آخه چرا کاری میکنی که از زن بودن خودم متنفر بشم...؟

پشت به او راهی اتاق خواب شدم ، دیگه نمی دانستم باید چطور باهاش رفتار کنم...؟ چطور بهش بفهمونم که هیچ کس نمی خواد من را از چنگت در بیاورد...؟ باز هم نرسیده به اتاق از پشت من را در آغوش کشید و لاله ی گوشم را گاز کوچکی گرفت و گفت :

خیلی خب... چته تو...؟ بده می خوام ازت محافظت کنم...؟

با حرص گفتم : این محافظت نیست ، یه نوع اسارتیه ، تو روح و جسممو اسیر کردی...

نیم رخ صورتش را چند بار به گونه ام کشید و با مهر گفت : خب دیوونه اسیر قلب عاشق منی دیگه ، مگه شک داشتی...؟ از قدیم میگن اگه آدم بیش از حد به کسی علاقه داشته باشد ، دور عقل و منطق خط می کشه ، من الان نه عقل دارم و نه منطق حالیمه...

هلش دادم عقب و گفتم : خدا شفات بده...

آمین گفتن و خندیدنش در هم آمیخت... وقتی کنار هم دراز کشیدیم من را در آغوش گرفت و گردنم را بوسید و گفت : سارا خیلی دوست دارم ، از عشقت دارم دیوونه میشم ، دست خودم نیست که اینقدر بهت حساسم...

رفتم جوابش را بدهم که صدای گریه ی سهیل بلند شد... بهروز با خنده تو چشم هایم زل زد و گفت :

اگه این پدرسوخته گذاشت من و تو خلوت کنیم ، این نیم وجبی شده رقیب درجه یک من...

خندیدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم : حفته... فقط این بچه می تونه حق منو از تو بگیره...

خندید و سری تکون داد و بلند شد سهیل را آورد و داد دستم و گفت : اگه این بچه بخواد میان من و تو جدایی بندازه برایش پرستار می گیرم که وسط خلوتمون پا برهنه وارد نشه ...

خندیدم و چند بار رو دماغش زدم و گفتم : اینجای آدم خالی بند ...

فردا صبح به مادر جان خبر دادم که بهروز بالاخره راضی شده و دیگه مشکلی نیست ، مادر جان با خنده گفت :

فقط تو می تونی از پس این پسر سرتق من بریای ...

عاطفه وقتی توانست موافقت اهل خانه را بگیرد خیلی زود دست بکار شد و وسایل داخل اتاق را برای مهمانش آماده کرد... اول وسایل آن را به کمک بهرام و علی به زیرزمین برد و اتاق را برای دو هفته به بنا و نقاش سپرد تا بالاخره بعد از دو هفته اتاق آماده ی رسیدن مهمان عاطفه شد... به قول زهره این مهمان اینقدر برای عاطفه عزیز بود که از جان برایش مایه گذاشته بود... منم حدس زده بودم که این بار هم عاطفه این پسر بیچاره را برای خواهرش لقمه گرفته ، برای همین خواسته تو همین خانه زیر سر خودش باشد و تصمیم داشت کم کم عطیه و این پسر را با هم آشنا کند و شاید بتواند این بار خواهر بیچاره اش را از بی شوهری نجات دهد ... دلم برای عطیه می سوخت که اینگونه بازبچه ی دست این زن هزار مکر شده بود...

فصل هفدهم

تابستان گام های گرم و سوزنده اش را هر روز جا به جا میکرد و خنکای هوا ، جای پای گرمای او را رنگ سرد پاییزی می زد... در یکی از روزهای خوب خدا زهره و عاطفه برای خرید بیرون رفته بودند و منم سهیل را به مادر جان سپرده و داشتم برگ های درختان تو حیاط را جارو میکردم که زنگ خانه به صدا در آمد... شالم را از

روی بند لباس برداشته و روی سر انداختم و در را باز کردم... مردی جوان و خوش پوشی پشت به در ایستاده بود و داشت اطراف را نگاه میکرد ، با صدای باز شدن در ، برگشت و چهره به چهره ی من شد و بعد از مکثی کوتاه ، می خواست حرفی بزند که ناخودآگاه پیش دستی کرده و پرسیدم :

بفرمایید با کسی کار داشتید...؟

مرد جوان : مثل اینکه اشتباهی در زدم می بخشید...

دوباره پرسیدم : آقا با کی کار دارید...؟

مرد جوان : دنبال منزل بهرام فروزش می گردم ، شما میدونید خونه شون کجاس ...؟

با لبخندی به لب گفتم : نکنه شما پسر دایی عاطفه خانوم هستید...؟

مرد جوان هاج و واج نگاهم کرد و گفت : بله... خودم هستم... سعید معینی ، تازه از شیراز رسیدم...

بلافاصله با خوش رویی او را به درون خانه دعوت کردم و زود مادر جان را از آمدن او با خبر کردم... مادر جان با خوشحالی به استقبال این مرد جوان آمد و با احترام همین طور که داشت برای او توضیح می داد عاطفه برای خرید بیرون رفته او را به درون اتاقش راهنمایی کرد... خوش قیافه بود و بلند و خوش استیل ، جذاب و خوش پوش... صفت بارزی که تو چهره اش به چشم می خورد ، پوست سفید و چشمانی سبز تیره اش بود که او را مردی جذاب نشان می داد ، با شلوار جین و پیراهن سفید مردانه و کت بهاره اش ، شیک و با کلاس به نظر می رسید... وقتی آمد تو اتاق و چشمش به سهیل افتاد یک راست به سمت او رفت... سهیل هم با دیدن سعید اول مکثی کرد و خیره نگاهش کرد و بعد شروع به دست و پا زدن کرد ، تا بالاخره مرد جوان او را در آغوش گرفت و محکم بوسید و گفت :

به به... چه پسر کوچولوی خوشگل و مامانی... حالت خوبه عمو...؟

از این همه بی تکلفی و خاکی بودنش در نخستین لحظه ی دیدار شگفت زده شدم ، انگار سالها بود ما را می شناخت... به مادر جان نگاهی انداختم و لبخند رضایت را توی چهره اش دیدم ، معلوم بود این پسر هنوز نیامده به دل مادر جان نشسته بود... سهیل تو آغوشش جا خوش کرده بود ، گاهی خیره میشد به او و دوباره با لبخندی زیبا به پاسخ سر تکان دادن این پسر ، با گردن بند آویز گردنش بازی میکرد ، و روجک هم فهمیده بود که این پسر غریبه است و تا حالا او را ندیده ، اما نمی دانم چرا غریبگی نمیکرد و همین کارش منو متعجب کرده بود ، پسر من هیچ گاه به این راحتی با غریبه ها آنهم در وهله ی اول ارتباط برقرار نمیکرد... ولی این پسر...

رفتم سهیل را از او بگیرم که دستش را عقب کشید و با لبخندی گفت :

بزارید بمونه ، من خیلی بچه های کوچیک رو دوست دارم ، مخصوصاً این بچه که اینقدر هم خوشگل و دوست داشتنیه...

یک قدم عقب رفتم و مادر جان با خنده گفت: نظر لطفته پسرم...

بعد اشاره ای به من کرد و ادامه داد: این عروس کوچیکمه، سارا جان زن آقا بهروز، اینم ثمره ی عشقشون سهیله که هنوز نیامده خودشو تو دلتون حسابی جا کرده...

سری برایم تکون داد و گفت: بازم خوشبختم...

منهم جوابش رو دادم و مادر جان این بار خطاب به من گفت: سارا جان می بینی سهیل چطوری خودشو به آقا سعید چسبونده و غریبی نمیکنه...؟

خندیدم و گفتم: اینم از شانس بده آقا سعیده که با اون غریبه گی نکرده و اینطور که تو فکر این وروجکه، می خواد همیشه مزاحمشون بشه...

آقا سعید خندید و با نگاهی پر از مهری گفت: تو رو خدا اینقدر کم لطفی نکنید، من اینو می زارم پای شانس خوبم که از بدو ورود به این خونه، چشمم به آدمهای زیبا و مهمان نواز افتاده، من اینو به فال نیک می گیرم... از مادر جانم ممنونم که سر من و خانواده ام منت گذاشتند و اجازه دادن پیام اینجا...

مادر جان نگاه مرموزی به من انداخت و با لبخند از آقا سعید تشکر کرد و از من خواست که سهیل را از او بگیرم تا چابیش را که لحظاتی پیش آورده بودم، راحتر بخورد... وقتی سهیل را گرفتم در آغوشم فریادی از شادی کشید و همه ما را به خنده واداشت... آقا سعید در پاسخ این فریاد سهیل گفت:

بچه ها از همه بیشتر آغوش مادرشون رو به آغوش هر کس دیگه ای ترجیح میدن، ندیدید چقدر با شوق فریاد کشید...؟

مادر جان سری تکان داد و برای سلامتی همه ی مادرها دعا کرد... افکار و رفتار این پسر حسابی حواس مرا پرت کرده بود، این بار اولی بود که با چنین شخصیتی آشنا میشدم، اینقدر ساده و خاکی، بدون هیچ نوع تکبری حرف دلش را به زبان می راند، اونهم در نخستین دیدار... یادم باشد در مقابل بهروز در مورد او حرفی یا تعریفی نکنم که حسابی خودم را به دردسر می انداختم...

نیم ساعتی گذشت که عاطفه و زهره از بیرون برگشتند و عاطفه تا با خبر شد که مسافرش از راه رسیده، به گرمی از او استقبال کرد و سرش به حال و احوال از پدر و مادر و فامیل او گرم شد... زهره هم مثل من از دیدن آقا سعید صورتش شگفت زده بود و سر در گوشم گفت:

عاطفه عجب تیکه ای این بار به دام انداخته، بیخود نیست میگن خواستن توانستن...

هر چند که می دانستم زهره هم مثل من فکر میکند، اما خودم را به بیراهه زدم و گفتم:

به دام انداخته چیه...؟ خوب فامیلشه و با این قیافه ی خوبی که داره، دخترای تهران به شبه قورتش میدن، اتفاقاً عاطفه فکرش اینجا خوب کار کرده، چون این خونه از همه لحاظ امنه...

زهره با خنده گفت : فکر کردی تو این خونه برای این بیچاره امنه...؟

با تعجب گفتم : منظورت چیه...؟

زهره زد به بازوم و گفت : جواب این سوالت باشد در آینده ی نزدیک اونوقت بهت میگم...

در این وقت عاطفه پیش ما آمد و با حرص زیاد سهیل را که باز بغل آقا سعید رفته بود را انداخت تو بغلم و با کنایه گفت :

ای بابا سارا... مهمون من هنوز از راه نرسیده شده پرستار بچه ی تو ، پاک خجالت زده ام کردی...

با تعجب نگاهی به آقا سعید کردم که داشت با نگرانی مرا نگاه میکرد و خواستم جواب عاطفه را بدهم که آقا سعید پیش دستی کرد و رو به عاطفه گفت :

این چه حرفیه می زنی عاطفه خانوم... من خودم دوست داشتم این آقا پسر شیرین رو بغل کنم ، اگه یادتون باشه من خیلی بچه های کوچیک رو دوست دارم...

عاطفه وقتی دفاع آقا سعید رو دید بیشتر عصبی شد و نگاهش رنگ نفرت گرفت و بعد رو به مهمونش با لبخند گفت :

پسرم... چرا دلت برای بچه های مردم ضعف میره...؟ ایشالله وقتی ازدواج کردی و خودت صاحب بچه شدی ، تا دلت بخواد وقت داری برای بچه های خودت غش و ضعف کنی...

آقا سعید جواب عاطفه را نداد و فقط سرش را پایین انداخت... مادر جان که از کینه ی عاطفه خبر داشت چشم غره ای به عاطفه رفت و رو به آقا سعید گفت :

خجالت نداره پسرم... ازدواج یه امر مهم و طبیعیه که تو زمان خودش میاد سراغت ، بعد از اونم بچه و دردسرای اونا که دیگه تمومی نداره ، تنها این وسط خوشبختی و داشتن بچه های سالم و صالح آرزوی هر پدر و مادریه که انشالله نصیب شما هم میشه...

بعد از مادر جان ، این بار زهره میکروفن سخنرانی را در دست گرفت و گفت : آقا سعید... فقط سفارش میکنم اگه بچه ای مثل این پسر خوردنی می خواید داشته باشید ، حتماً با یه دختر چشم رنگی ازدواج کنید...

با حرف زهره ، آقا سعید نگاه غریبی به من انداخت که فقط اون لحظه خدا رو شکر کردم که بهروز آنجا نبود و این نگاه را ندید که اگر دیده بود ، این آقا پسر الان در راه برگشت به شیراز بود... دلم می خواست زهره رو خفه کنم با این طرز حرف زدنش... سعید با لبخند و کلی تشکر و خجالت از همه ی ما بوسه ای دیگر به گونه ی سهیل زد و از اتاق مادر جان بیرون رفت... اما عاطفه ماند و با غیظ رو به زهره گفت :

زبون دراز شدی زهره خانوم ، به مهمون تازه رسیده ی ما خط میدی...؟ حتماً پا منبر سارا خانوم بودی و کلی چیزهای تازه یاد گرفتی...؟

زهره خونسرد همان طور که سیبی را گاز می زد گفت : ما اینم دیگه ، کاریش نمیشه کرد...

خنده ام گرفته بود اما لبم را گاز گرفتم و سرم را به پسرک شیطانم گرم کردم که عاطفه چیزی نفهمد ، اما این زن دست بردار نبود و این بار تیر سرزنش و ملامت هایش را به طرف من هدف قرار داد و بهم هشدار داد :

حق نداری با این مظلوم بازی و اون اخلاق فاطمیت ، پسر دایی منو بنده ی خودت کنی ، اون دیگه علی نیست که تابع تو و اخلاق بااصطلاح خوبت باشه خانوم... مراقب رفتارت باش...

مادر جان با عصبانیت گفت : عاطفه دوباره شروع کردی ، این عوض تشکرته که سارا از مهمونت خوب پذیرایی کرد تا خانوم از خرید برگردید... زن برو قلبتو صاف کن و دست بردار از این همه آزار و کنایه زدن...

عاطفه همین طور که از اتاق بیرون می رفت با کمال وقاحت گفت : من احتیاجی به موعظه ی شما ندارم و خوب می دونم دارم چیکار میکنم...

عاطفه رفت و نگذاشت مادر جان جوابش را بدهد ، ولی زهره منفجر شد و گفت :

زن روانی... معلوم نیست چه خوابی برای این پسر بیچاره دیده که مهمون نوازش گل کرده...

مادر جان با گفتن خدا به خیر کند از اتاق بیرون رفت... زهره سهیل را از من گرفت و همان طور که داشت با او بازی میکرد خطاب به سهیل گفت :

سهیل عزیزم... برو خدا رو شکر کن پسر بدنیا اومدی ، اگه دختر بودی این عاطفه ی ذلیل مُرده حتماً نقشه ی قتل تو می کشید که یه موقع قاب پسر داییشو نذردی...

با حرف های زهره زدم زیر خنده ، جالب اینکه سهیل می خندید... سهیل را از زهره گرفتم و گفتم :

بیا عزیزم بریم بالا تا از دست زن عموهات دیوونه نشدم...

از اتاق که زدم بیرون زهره همچنان پشت سرم می خندید... منم خنده ام بند نمی آمد ، عجب روز مزخرفی بود امروز ، خدا روزهای آینده ی ما رو از دست این عاطفه به خیر کند... عاطفه کم بهانه داشت با من دشمنی کنه ، این یکی هم شده بود قوز بالا قوز...

کم کم به غروب نزدیک میشدیم و خورشید هر ثانیه عقب نشینی میکرد و شب با رنگ سیاه و چهره ی مرموزش ، روشنایی را از شهر بیرون می انداخت... همه برای دیدن و آشنا شدن با مرد جوان تازه وارد ، بعد از شام راهی اتاق بهرام شدیم ، دلم نمی خواست با عاطفه روبرو بشوم ، ولی به خواست بهروز رفتم که مبادا باز هم کنجکاو کند و بفهمد امروز صبح بین من و عاطفه چی گذشته و باز هم یه جنگ و درگیری دیگری به پا شود...

اینقدر این پسر خودمانی و بی ریا بود که خیلی زود به دل همه نشست... بیشتر طرف صحبتش علی یا بهروز بود به شوخی های علی می خندید و به حرف های بهروز گوش می داد و گاهی هم اظهار نظر میکرد ، بعد از ساعتی کشدار که بر من گذشت ، و نق زدن سهیل هم در بغلم بیشتر خسته ام کرده بود ، از جا بلند شدم و داشتم سهیل را آرام میکردم و دلم کنج اتاق خلوت خودمان را می خواست... ناگهان سعید برابرم سبز شد ، تو آن شلوغی و سر و صدا ، فقط سعید متوجه شد که سهیل نا آرامی میکند... همین طور که سهیل را از من می گرفت گفت :

من بابت صبح یه عذرخواهی به شما بدهکارم ، نمی خواستم بخاطر من و برداشت اشتباه عاطفه خانوم شما اذیتش بشید ، واقعاً متاسفم... امیدوارم منو ببخشید...

بدون اینکه اجازه ای بدهد جوابش را بدهم ، سهیل را با خودش به طرف دیگر پذیرایی برد... هنوز مات یه گوشه ای ایستاده بودم و به حرفهایش فکر میکردم... این پسر هر لحظه مرا گیج تر میکرد ، درست شنیده بودم از من عذرخواهی کرد و باید می بخشیدمش...؟! آن هم بخاطر رفتار عاطفه...؟! دستی توی صورتم کشیدم و متعجبانه به سمتش نگاهی کردم ، با اینکه با سهیل سرو کله می زد ، اما تمام حواسش به من بود... از خوش شانسیم بود که تو آن لحظه های نفس گیر عاطفه تو آشپزخانه بود و ما را با هم ندید ، وگرنه معلوم نبود دیگر چه تهمتیهایی که بهم نمی زد و یک الم شنگه ای دیگر به پا نمیکرد... بالاخره بعد از نیم ساعتی همگی قصد رفتن کردند و بعد از تشکر از بهرام و عاطفه ، هر کدام به اتاقهایمان برگشتیم ، اما تا مدتی به آن شب و حرف های سعید فکر میکردم و به هیچ قیمتی یک ساعت فکر دور از او و رفتارش نبود...

بالاخره پاییز هزار رنگ هم از راه رسید و چتر سرما و خزان را روی شهر پهن کرد... هر کدام از اهل خانه به کار خودش مشغول بود و سعید هم پا به دانشگاه گذاشت ، سعید مثل پدرش تو رشته ی امور بانکداری شروع به درس خواندن کرد که در آینده ی نزدیک بتواند مدیریت یکی از بانک های شیراز را به عهده بگیرد مثل پدرش به این رشته و شغل علاقه ی خاصی داشت و می خواست این شغل را ادامه دهد ... هفته ای چهار روز دانشگاه بود و بقیه اش تو اتاق درس می خواند و گاهی مواقع هم با علی به اتاق ما می آمد و با بهروز گپ می زد و با سهیل بازی میکرد... جالب اینکه ، بهروز هم طرفدار او شده بود ، کسی که اینقدر از اول مخالف آمدن سعید بود چنین جذب شخصیت خوب و آرام سعید قرار گرفته بود که مرتب از او تعریف میکرد و حتی نسبت به من هم وقتی در برابرش بودم حساسیت خاصی نشون نمیداد... در طرز بیان و رفتار این پسر آرامشی بود که اطرافیان بخوبی حس میکردند و همین امتیازش او را در نظر همه فردی عالی و بی نقص نشان می داد... در این مدت کوتاه چنان به دل همه نشست بود که فقط تعریف از او ، از دهانها شنیده میشد ، با این همه اوصاف مرا بر آن داشت که به دیده ی یک فرد متواضع و محترم نگاهش کنم ، چیزی در عمق وجودم به من هشدار می داد که او ارزش آن را دارد که بیشتر از یک آشنا بهش اهمیت داده و او را از دید بهتری نگاه کنم...

به در خواست بهروز و رسم مهمان نوازی یک شب جمعه همه را ، مخصوصاً سعید را برای شام دعوت کردیم ، بعد از خوردن شام و تعریف هایی که سعید از خوشمزه بودن غذا کرد و از من بابت این همه زحمت تشکر کرد ، با زهره تو آشپزخانه داشتیم بساط شام را جمع و جور میکردیم که زهره دوباره شوخیش گل کرد و گفت :

ساراجان با این شام خوشمزه ات ، نزدیک بود آقا سعید جوون از دنیا بره... دیدی چطوری پر اشتها می خورد و به به چه راه انداخته بود...؟

اخمی کردم و گفتم : زبونتو گاز بگیر پسر بیچاره ، تحفه ی نطنز که نبود غذای معمولی هر روزه بود...

زهره خندید و گفت : نفرمایید سارا خانوم... دست شما را باید طلا گرفت... بیخودی نیست این بهروز بیچاره رو اسیر و عبیر خودت کردیا ، از قدیم گفتند باید از راه شکم به قلب مردا وارد شد...

خندیدم و سری تکون دادم که چشمم افتاد به عاطفه که امشب به ما افتخار داده بود ، اما این عاطفه ، عاطفه ی سر شبی نبود و مثل پلنگ زخمی پریده بود تو آشپزخانه... نمی دانم چی شنیده بود یا باز ، کی از من تعریف کرده بود که از همان جا می خواست من را تکه پاره کند... زهره که رد نگاهم را دنبال کرد و عاطفه را دید با ترس پرسید :

باز چی شده عاطفه...؟

عاطفه کمی جلوتر آمد و با تمام حرص و خشمی که تو وجودش نشسته بود گفت :

فقط برای این قبول کردم امشب پیام اینجا که مواظب سعید باشم که اونم مثل مردای این خونه یاد نگیره همش تملق تو رو بگه یا به دام مهربونی تو بیفته... نمی زارم این پسر رو هم اغفال کنی...

اینقدر از برخورد و توهینی که بهم کرد یکه خوردم که کم مونده بود برم جلو یکی بزخم تو دهنش و از اتاق پرتش کنم بیرون... این زن ، عوض بشو نبود ، هنوز همان زن کینه ای و بد ذاتی بود که از اول بود...

زهره که متوجه ی عصبانیت بیش از اندازه ی من شده بود سر عاطفه داد زد و گفت :

چرا دست از این رفتارای زشتت بر نمی داری ، عوض تشکرته که اینطور از پسر داییت مهمون نوازی کرده...؟ تا کی می خوای به این رفتار احمقانه ات ادامه بدی...؟

عاطفه چشم غره ای به زهره رفت و با خشم گفت : بهتره تو ساکت باشی ، من با تو حرف نزدم... این اسمش مهمون نوازی نیست ، یه نوع نمایشه ، می خواد خودشو بیشتر نشون بده و تا آدمای بیشتری برای به به چه چه کنن...

بعد رو به من ادامه داد : فقط یادت باشه که مراقب رفتار باشی وگرنه راحت نمی زارم...

بغض بیخ گلویم را گرفته بود و نمی گذاشت حرفی بزخم ، کم امشب خسته شدم ، کم بچه ام اذیت شد و بخاطر درست کردن شام تو دست این و آن چرخید و از وقت خواب و شیر خوردنش هم گذشتم ، کم به خودم زحمت دادم شب که اینجا مهمان هستند هیچی کم و کسر نباشد و بخوبی از آنها پذیرایی شود...؟ لعنت به این دست که نمک نداشت... این دفعه دیگه ساکت نمی ماندم که عاطفه ی عوضی هر چی از دهانش در می آید بارم کند و بدون جوابی از این در پا بیرون بگذارد ... فریاد زدم :

می خوام از این به بعد بشم مثل خودت ، کینه ای و بد دهن ، تا بفهمی توهین کردن چه مزه ای داره... تا بفهمی نمی تونی هر موقع هر چیزی که دلت می خواد بگی یا کسی رو اذیت کنی و بعد راحت بری رد کارت... من مثل تو نیستم و مثل کف دست صافم... این تو هستی که داری بخاطر شوهر دادن خواهرت تن به هر کاری میدی و نمایش اجرا میکنی ، همه می دونن که تو هیچ وقت رابطه ی خوبی با هیچ کس نداشتی و نداری ، چه برسه به پسر دایی مادرت که فرسنگ ها ازت دور بوده ، ولی با حيله اون بیچاره رو کشیدی اینجا و نقش عروس خوب و فداکار رو بازی کردی که مادر جان رو راضی کنی بیاد تو این خونه ، آفرین به ذکاوتت عاطفه خانوم ، خوب نقش بازی کردی و نقشه ات گرفت... مثل کبک سر تو کردی تو برف و فکر میکنی هیچ کس نمی فهمه داری چه غلطی میکنی... این تو هستی که این نمایش مسخره رو راه انداختی نه من ، بهتره گورتو از این اتاق گم کنی ، دیگه حق نداری پاهای کثیف تو این خونه بزاری ، حالم از همچین آدمایی بهم می خوره که فقط به فکر منافع خودشون و کاری به کسی ندارن ، خدای سعید هم بزرگه ، اگه سر سوزنی پیش خدا ارزش داشته باشم ، هر روز دعا میکنم که اسیر تو و خانواده ی تو نشه که مثل آقا بهرام باید تا آخر عمر حسرت خوشبختیش رو بخوره...

با این حرفایم حسابی عصبانیش کردم که حمله کرد بهم ، اما زهره جلوی او رو گرفت ، اصلاً باور نمیکرد بالاخره من هم سر ریز میشوم و هر چی لایقش هست را میکوبم تو صورتش... تا آمد حرفی بزنه علی آمد تو آشپزخانه و دهنش را بخاطر پسرش بست و از آنجا و بعد هم از اتاق بیرون رفت... اما علی ماند و تا دید چهره ام برافروخته ، فهمید باز این مادرشه که جنجال به پا کرده... تا رفت چیزی بپرسه با حرص گفتم :

علی برو بیرون... نزار بخاطر اون زنک و توهیناش ، هر چی خشم و عصبانیتت سر تو خالی کنم...

چهره اش رنگ باخت و غمگین مکتی تو صورتت کرد و با یه بیخشید از آشپزخانه زد بیرون... دلم برایش سوخت که داشت چوب نفهمی و عوضی بودن مادرش را می خورد ، دلم نمی خواست باهاش آن طور خشن حرف بزنم ، اما تو آن لحظه مغزم تعطیل بود و هیچ چیزی نمی فهمیدم ... زهره لیوان آبی جلوم گرفت و مدام به عاطفه ناسزا میگفت... به زور کمی آب به خوردم داد و بهم گفت که خودمو جمع کنم تا بهروز نفهمد و منم مثل همیشه همین کار را کردم و تمام سعی ام را بکار بردم که کسی از دعوای من و عاطفه چیزی نفهمد... مخصوصاً بهروز که تا تلافی نمیکرد دست بر نمی داشت... موقع خداحافظی نمی دونم سعید چی تو صورتت دید که با نگرانی آمد جلو و بعد از خسته نباشید و تشکر فراوان گفت :

وقتی این چهره ی غمگین و خسته را می بینم به خودم لعنت می فرستم که با اومدنم به اینجا شما را به این حال و روز انداختم ، واقعاً متأسفم سارا خانوم... عمری باشه جبران کنم...

با تعجب از حرف هایی که زده بود فقط نگاهش میکردم و زبان لعنتیم قفل شده بود و نمی توانستم بهش بگویم که بخاطر او به این حال و روز نیفتادم ، فقط به لبخند بی جونی اکتفا کردم ، علی هم تکیه به دیوار زده بود و دست به سینه با چهره ای غمگین فقط به من چشم دوخته بود ، بخاطر مادرش چهره اش پر از شرمندگی بود... بهروز که متوجه ی حرف های سعید شده بود با رویی خندان آمد کنارم و دست دور شونه ام انداخت و گفت :

چطور همچین فکری کردی ...؟ سارا و خستگی... این خانوم عزیز ما اینقدر که دور هم بودن و مهمونی را دوست داره منو دوست نداره...

سعید لبخند محزونی زد و گفت : بر منکرش لعنت... فقط مثل اینکه امشب خیلی خسته شدن ، به هر حال بخاطر مزاحمت ببخشید...

بالاخره این تیکه گوشت لعنتی بکار افتاد و گفتم : خواهش میکنم... کاری نکردم ، هیچ موقع فکر نکنید مزاحمید شما و علی برام مثل برادر عزیز هستین... اگه بهتون خوش نگذاشت شما ببخشید...

همگی خندیدند و بعد از تشکر فراوان از اتاق بیرون رفتند... اما علی کناری ایستاد و وقتی همه رفتند سر در گوشم گفت :

باید برام بگی بین تو مادرم چه اتفاقی افتاده...

اخمی بهش کردم که یعنی تو چکاره ای... اما از رو نرفت و لبخند کجی زد و گفت :

خودتو به زحمت نداز ، منو نمی تونی با اخمت بترسونی ، فردا ازت جواب می خوام...

بعد از حرف های دستوریش از اتاق بیرون رفت ، این پسر شده بود وکیل مدافع من و می خواست از هر لحظه ی برخورد من و مادرش سر در بیاورد ، فقط خوشحال بودم که طرف من بود و همیشه رو در روی مادرش می ایستاد... کش و قوسی به بدن خسته ام دادم و رفتم سراغ سهیل که تو تختش داشت نق می زد ، سرم را گرم او کردم که بهروز از حال و روزم چیزی نفهمد ، خدا را شکر بهروزم اینقدر خسته بود که روی تخت افتاد و خیلی زود به خواب رفت... اما من تا پاسی از شب به حرف هایی که بین من و عاطفه گفته شده بود فکر کردم ، با آمدن سعید کار برای من مشکل تر شد و هر آن می رفت که عاطفه تهمت یا حرفی بزند که می توانست زندگی آرام گرفته ی چند ماهه ی من را دوباره دچار طوفان کند... بعد از لحظاتی نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را روی این دنیا و آدم های بد و ظالمش بستم...

فردا از راه رسید و علی منتظرم بود که باهاش حرف بزنم و علت نگرانی دیشم را براش توضیح بدهم ، تمام شب رو به همین موضوع فکر کردم... باید با علی حرف می زدم ، باید کاری میکردم ، وجود این زن مثل جهانگیرخان برای زندگی نه چندان آروم خطرناک بود و می توانست با تهمتی سیاه روزگارم را مثل شب تاریک کند... حرف زدن با علی تو خونه اصلا امکانش نبود ، بخاطر همین ، به بهانه ی خرید لوازم خیاطی از بهروز اجازه گرفتم و وقتی بهروز رفت سرکار و علی طبق هر روزه اش به سر می آمد تو اتاق تا سهیل را ببیند ، همان موقع با علی هماهنگ کردم بیرون خانه همدیگه را ببینیم...

علی سر کوچه منتظرم بود ، وقتی نزدیکش شدم و دیدم دارد سیگار میکشد ، بهت زده شدم ، تا منو دید و فهمید برای چی ماتم برده لبخندی زد و ته سیگارشو نشونم داد و گفت :

برای این چشمتا چپول شده ، (ادای منو در آورد)

اخمی کردم و گفتم : تو از کی سیگاری شدی...؟

لبخند غمگینی زد و گفت : خیلی وقت نیست ، بهم آرامش میده...

پوزخندی زدم و گفتم : همه معتادا یه روزی همین شعار و دادن که غرقش شدن ، انگار مخت کرکره ها رو کشیده پایین و رفته تعطیلات...

همین طور که به طرف خیابون می رفت گفت : نترس حد خودمو می شناسم...

آه بلندی از سینه بیرون دادم و به دنبالش رفتم ، تو این هاگیر و واگیر همین یه قلم را کم داشتیم... خدایا دمت گرم... تو تا کسی با نگرانی به علی خیره شدم و گفتم :

علی دیگه این کارو نکن ، بهم قول بده...

لبخندی زد : نگران نباش... گاهی که عصبیم یه نخ می کشم برا آرامش...

عصبی گفتم : اون لعنتی آرامش نمیده ، بیخودی خودتو توجیح نکن ، آینده و زندگیتو سر لجبازی با مادرت خراب نکن علی ، خواهش میکنم...

ریز خندید و با چشم اشاره ای به راننده کرد که داشت از تو آینه ی ماشین مشکوک نگاهمان میکرد و گفت : خدا به داد عمو بهروز برسه ، اگه به چیزی گیر بدی بیچاره اش میکنی خانومی...

اخمامو بیشتر در هم کشیدم و با مکثی که تو صورتش کردم با حرص سرم را به طرف شیشه ی ماشین بردم و دیگر باهاش حرف نزد ، فقط با خودم حرف می زدم و حرص می خوردم :

لعنت به این زن که داره با خودخواهیش بچه هاشو بدبخت میکنه ، خدایا حکمتتو شکر ، یه زن خوب و مهربون مثل زهره بخاطر یه بچه داره له له می زنه و آنوقت خدا دو تا پسر دسته گل داده به این زن بی صفت که حتی نمی دونه چطوری باید محبت مادرونه اش رو خرجشون کنه...

علی به خاطر فضای به هم ریخته ی خونه و رفتار مادرش ، برا آرامش اعصابش به سمت سیگار این افیون اعتیادآور و سر فصل تموم اعتیادهای مخدر دنیا پناه آورده بود و این مسئله ی جدید منو نگران میکرد ، علی مثل برادرم بود و نمی توانستم بی خیال از این ماجرا بگذرم ... تا کسی روبروی پاک ایستاد و پیاده شدیم ، هنوز دلخور بودم و وقتی علی فهمید سکوت کرد ، قدم زنان جای خلوتی رو پیدا کردیم و نشستیم ، صدای جیک جیک گنجشکان همه ی فضای پارک رو پر کرده بود ، درختان رنگین کمون برگ هایشان را به نمایش گذاشته بودند و یکی یکی تو فواصل اندک فرو می ریختند ، هوا کمی سرد بود اما نه به آن سردی که نشود طاقت آورد ، نگاهم کشیده شد سمت آسمون ، نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر کردم ، امروزم یکی از روزهای خوب خدا بود ، این آدمها بودن که بدش میکردند...

بالاخره علی سکوت بینمان را شکست و کامل به سمتم رو نیمکت چرخید و گفت :

سارا شروع کن منتظرم... می دونی که سهیل تو خونه تنهاس ، یاالله شروع کن باید زود بری ...

نگاهش کردم قیافه ی زیبای اون چنانی نداشت ، اما چهره اش به دل می نشست ، معصومیت و مهربونی خاصی تو صورتش بود و معرفتش حرف نداشت ، مثل بهروز موها و چشم و ابروش سیاه و خواستی بود... از اون پسرهایی بود که توجه دخترها رو خیلی زود جلب میکرد ، طرز لباس پوشیدن و تیپش تو چشم می زد ، امروزم با یه بافت زرشکی نازک و کاپیوشن چرم مشکی و شلوار کتون مشکی معرکه شده بود... پوز خندی به چشمای منتظرش زدم و گفتم :

یه روز ملیحه در مورد یه مسئله ای کنجکاوی میکرد و کفرمو در آورده بود ، بهش گفتم تو باید مأمور جهنم میشدی ، الان اینم به تو میگم ، تو اون دنیا ، تو و ملیحه باید مأمور جهنم بشید ، خدایش این پست بهتون خیلی میاد...

لبخندی زد و گفت : هر چیزی که به تو و من و مادرم مربوط باشه ، مطمئن باش آروم نمیگیرم...

نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه به روبرو نگاه کردم و گفتم : چیز تازه ای نیست که بخوام بهت بگم ، همون تراژدی تکراری ، فقط جای بهروز با سعید عوض شده ، مادرت نصیحتم کرده کاری نکنم که سعید تملق منو بگد و بشه بنده ی من ، میگه ازش دوری کن... علی دیگه نه جایی تو اون خونه دارم و خونه ی مادرم ، اینجا مادرت شده مأمور شکنجه ام و اونجا اون مردک در کمینمه... نمی دونم چیکار کنم...؟ از بسکه خودمو قوی نشون دادم و هر چی دیدم و نشکستن رو تمرین کردم خسته شدم ، بُریدم علی ، بُریدم...

علی کلافه دستی تو موهاش کشید و عصبی گفت : تو نگران نباش ، این بار نمی زارم مادرم موفق بشه ، جلوش می ایستم و ازت دفاع میکنم...

گفتم : من اینو ازت نمیخوام ، رابطه ی تو و مادرت نباید بیشتر از این خراب بشه ، اونم بخاطر من ...

بی حس نگاهم کرد : رابطه ی خراب ما کاری به الان نداره ، من و مادرم از خیلی وقت پیش مخالف همدیگه بودیم کاری به تو نداره...

با اعتراض گفتم : چرا داره... از وقتی من با بهروز ازدواج کردم این وضعیت درست شده ، تو تا حالا بخاطر دفاع از من جلوی مادرت ایستادی ، اما از این به بعد نمیخوام دخالت کنی ، نمی خوام رابطه ات با اونا به هم بخوره...

علی : اشتباه میکنی سارا... رابطه ی من و مادرم از وقتی به سن بلوغ رسیدم و همه ی حقایق رو فهمیدم خرابه ، این خرابی از ریشه است... وقتی فهمیدم حرف اول و آخر رو مادرم تو خونه می زنه ، وقتی پدر بخاطر آبروش چقدر جلوی مادرم کوتاه می اومد و به جای اینکه زنش رو اصلاح کنه با ما طوری حرف می زد که یعنی مادرت درست میگه و رو حرفش نباید حرف زد ، من حتی رابطه ام با پدرمم خرابه... با ازدواج شما وضع وخیم تر شد و

فکر کنم با اومدن سعید دیگه مطلقاً آرامشی تو اون خونه برا هیچ کدوممون بوجود نیاد... بعضی وقتا مغزم قفل میکنه که چطور یه زن که مسئولیت سنگین مادری به عهده شه و این همه لطیفه می تونه خشن و ظالم باشه و خیلی راحت به هر کس که دلش می خواد توهین کنه و تهمت بزنه... وقتی مادرمو می بینم با خودم عهد میکنم که هیچ وقت ازدواج نمیکنم... سارا خیلی سخته با مادری زندگی کنی که طینتت بد و بد جنس باشه و همه ی چیزای خوب رو برا خودش بخواد ، مادرم یه خودخواه به تموم معناس ، زندگی کردن تو اون خونه با همچین مادری که همه ی آدمای اطرافش رو تحقیر میکنه خیلی سخته...

لحن صدای علی و غم تو حرفاش دلم رو به درد آورد ، خیلی از زندگی ناامید بود ، یه زمانی هم من مثل اون بودم ، اما بهروز از راه رسید و نجاتم داد ، الان نوبت من بود که علی رو نجات بدهم ، کاری خاصی نمی توانستم بکنم ، فقط باید هم گوش میشدم و درد و دلشو می شنیدم و هم یه خواهر که بتوانم به موقع کمکش کنم و بهش امید بدهم ، و تو این راه سخت به راهنمایی های بهروزم احتیاج داشتیم... رو بهش گفتم :

علی باور کن درکت میکنم ، چون منم مثل تو بودم ، فقط جای مادر ، برادرم مثل مادرت رفتار میکرد ، تو خونه حرف حرف اون بود ، دستور دستور اون بود ، وقتی هم زیر بار نمی رفتم یا جنگ به پا میکرد و یا کتکم میزد ، کاری کرد که پدرم از غصه دق کنه... من تونستم از برادرم بگذرم ، چون الان تنها نیستم و بهروز و سهیل رو دارم ، تنها نیستم چون همه ی امید و عشقم به ادامه ی این زندگیه... اما تو تنهایی علی ، باید تحمل کنی ، یه گُوشته در کن و یکی رو دروازه تا اینطوری بتونی نشکنی و ادامه بدی...

سری تکون داد و گفت : دارم تحمل میکنم سارا... فقط بخاطر شماها... بخاطر تو که مثل خواهر برام عزیزی ، بخاطر عمو بهروز که مثل یه دوست واقعی همیشه همراهم بوده و راهنماییم کرده ، بخاطر مادر جان که بجای دست پر محبت مادرم ، دست اون نشست رو سرم ، تا درس تموم نشده و یه کاری دست و پا نکردم باید با این وضعیت کنار بیام...

بعد نگاه معنا داری بهم کرد و گفت : سارا... من دیشب همه چیز رو برا سعید تعریف کردم...

با کنجکاوی پرسیدم : چی رو تعریف کردی...؟

علی : همه چیز رو ، از تو و خونواده ات ، از اون مرد پست فطرت که هنوز چشم ناپاکش دنبالتنه ، از دشمنی مادرم نسبت به تو گفتم ، حتی بهش فهموندم که مادرم تو رو با منظور کشیده اینجا و حواستو جمع کن که به دامش نیفتی...

ناباورانه نگاهش میکردم علی دیوونه شده بود... دیگه چطوری تو صورت سعید نگاه کنم...؟ الان در مورد چه فکری میکرد...؟ دلم نمی خواست سعید به این زودی از سناریو زندگی من با خبر بشود...

با صدای بلند و پر خشمی گفتم : علی تو چیکار کردی...؟ سعید چه نسبتی با من داره که باید از اسرار زندگی من با خبر میشد...؟ با خودت یه لحظه فکر نکردی الان سعید در مورد چطوری فکر میکنه...؟ واقعاً گل کاشتی...

علی گیج نگاهم کرد و گفت: برا چی نباید میگفتم...؟ سعید الان داره با ما زندگی میکنه و کم کم همه چیز دستگیرش میشه... سعید دیشب فهمید یه چیزیت شده، ازم پرسید سارا چش بود...؟ اول مهمونی خیلی شاد و سر حال بود، اما آخرش با اینکه سعی میکرد طبیعی جلوه کنه، ولی نتونست و یه غم بزرگی تو چشمش نشسته بود، وقتی اینطور گفت منم همه چیز رو براش تعریف کردم...

حرفی گفتم: از دشمنی مادرت گفتم ایرادی نداره، به خودت مربوطه و اون زنم مادرته، اما چرا از خانواده ی من گفتم...؟ آخه اینا چه ربطی با هم داشت...؟ علی گند زدی به همه چیز...

علی دو تا دستاشو آورد بالا و روبروم گرفت و عصبی گفت:

ترمز کن با هم بریم، برا چی گند زدم...؟ سعید قراره چهار سال با زندگی کنه و باید همه چیز رو بدونه... اون قول داده مثل یه برادر دلسوز پات بمونه و حمایت کنه، اون جذب محبت خالصانه تو و عمو بهروز قرار گرفته، می گفت سارا منو یاد خواهر کوچیکترم می ندازه، مثل اون شیطون و مهربونه، به جای خودشم جدی و مغرور میشه...

کلافه دستی تو صورتم کشیدم و از جام بلند شدم و گفتم: نمی دونم کار خوبی کردی یا نه، الان مغزم درست کار نمیکنه، باید برگردم...

غلی هم بلند شد و گفت، با هم میریم...

دستی به نشونه ی نه بلند کردم و گفتم: نه ممنون... میخوام تنها باشم...

علی با رنجش گفت: چرا اینقدر نگرانی...؟ نمی دونستم بخاطر حرفایی که به سعید زدم اینقدر ناراحت میشی...؟ دلیل ناراحتیتو نمی فهمم...؟

جوابی بهش ندادم و با یه خداحافظی زیر لبی ازش دور شدم... تا خرید کردم و رسیدم پشت در خانه هزار فکر تو سرم چرخ خورد و منو بیشتر کلافه ام کرد... نمی دونم چه حسی تو وجودم بود که ته دلم از کار علی راضی بودم، علی همه ی زندگیمو برای سعید تعریف کرده بود، انگار به حمایتش نیاز داشتم، چه الان چه در آینده، حس نزدیکی باهاش میکردم، مثل برادر برام عزیز بود... تو عالم هیروت خودم سیر میکردم که با صدای سلامش حسابی از جا پریدم و به عقب نگاه کردم... خودش بود، اما نگاهش فرق کرده بود، انگار به یه تابلوی نقاشی معروفی زل زده که تازه کشفش کرده بود، نگاهش پر از تحسین و مهربانی بود... وقتی سکوتم را دید با تواضع گفت:

بخشید سارا خانوم مثل اینکه ترسوندمتون...؟

با حرفش به خودم آمدم و گفتم: نه... نه... من یه لحظه حواسم پرت شد...

لبخندی زد و گفت: بیرون بودید...؟

گفتم : به مقدار خرید برای دوخت و دوز لازم داشتم...

سری تکون داد که ادامه دادم : شما مگه دانشگاه نبودید...؟ اگه دنبال یللی تللی هستید بگید تا به خانواده تون خبر بدم که زود بیان پسرشون رو برگردونن تا کار دست خودش و خانواده اش نداده...

ابروهاش پرید بالا و مات نگاهم شد... نمی دونم چرا حس شیطونیم گل کرده بود و دلم می خواست سر به سرش بزارم... بعد از حرفای علی حس راحتی باهاش میکردم... از نگاهش که هنوز مات بود خنده ام گرفت و گفتم :

می بخشید... انگار این بار من شما رو ترسوندم...

همچنان ریز خندیدم... او هم کم کم ماتی چشمایش جاش را به شیطنت شیرینی داد و گفت :

از علی شنیدم دختر خاصی هستید ، الان منظور حرفشو گرفتم...

سری تکون دادم و گفتم : الان از پیش علی میام ، برام همه چیز رو گفت... من مثل خواهرت هستم و بهروز مثل برادر ، هر موقع به کمک نیاز داشتید ما اینجا کنار تون هستیم...

با مهربونی نگاه عمیقی بهم انداخت و نفس عمیقی کشید و گفت : وقتی علی همه چیز رو برام از شما تعریف کرد ، واقعاً شوکه شدم ، شما دختر قابل تحسینی هستید ، واقعاً یه انسان به تمام معنا... دختری که از خواسته و عشق خودش بخاطر پدر بیمارش بگذره و تن به ازدواج بده ، باید یه دختر استثنایی باشه...

لبخندی زدم و گفتم : شرمنده می کنید... همش بخاطر پدرم نبود ، وقتی بهروز رو شناختم فهمیدم همان مردیه که همیشه تو رویاهام می دیدم ، در اصل هم بخاطر خودم بود و هم بخاطر وضعیت پدر... خدا رو شکر خدا هم منو تنها نگذاشت و الان با عشق بهروز و داشتن سهیل خوشبخت ترین زن دنیام...

خندید و با ذوق گفت : هم باید به شما تبریک گفت بابت آقا بهروز ، واقعاً مرد خوب و قابل احترامیه و خوب تربیت شده که من به شخصه به عنوان برادر بزرگتر احترام خاصی براشون قائلم... هم به بهروز تبریک گفت بابت داشتن یه همسر و همراه عاشق و واقعی... مهم تفاهم و عشقه که بین شما دونفر وجود داره ، بقیه اش مهم نیست... افرادی که بیرون گود زندگی هستن هر چند زخم بزنی ، هیچ وقت نمی تونن به پیکره ی عشق واقعی آسیب آنچنانی بزنی... بابت پدرتون متاسفم ، واقعاً خیلی براتون سخت بوده ، ای‌شالله هر چه خاکه اون بزرگواره عمر شما و مادر تون باشه... واسم افتخاری که شما منو برادر خودتون می بینید و دلم می خواد هر موقع به کمکی نیاز داشتید منو بی خبر نزارید...

ازش تشکر کردم و هر دو وارد حیاط خانه شدیم ... عطفه تو حیاط بود و باز یه سوژه برا تهمت زدن پیدا کرد... اول نگاه مشکوکی به من و سعید کرد و بعد با لبخند مصنوعی رو به سعید گفت :

دانشگاه که الان تعطیل نمیشه...؟

بعد یه نگاه خشن و تحقیرآمیز به طرف من انداخت که سعید معنی نگاهش را گرفت ، بدون حرفی رفتیم سمت اتاق مادر جان اما شنیدم که سعید داشت می گفت :

ساعت آخر رو استاد نداشتیم ، برا همین زودتر اومدم که سارا خانومو دم در دیدم که ایشون هم برای خرید بیرون رفته بود...

دیگه حرفاشون رو نشنیدم و رفتم پیش مادر جان... نمی خواستم بایستم و به اراجیف عاطفه گوش بدم که مطمئناً به نفع من نبود...

خیلی زود پنج ماه گذشت ، سه ماه پاییز و دو ماه از زمستان... درست دو هفته ی دیگر به سال جدید مانده بود ، پاییز و زمستان برایم خلاصه شده بود تو درد و جدایی و مرگ پدر ، اما با آرامش این چند ماهه ، این دو فصل برایم غنیمت بود و کمتر به دردها و دوری پدر فکر میکردم... دومین سالگرد مرگ ناگهانی پدر را هم پشت سر گذاشتیم ، در حالی که این چند ماه نه خبری از جهانگیر خان بود و نه از فرهاد... نمی دانم همه ی تهدیدهایش پوچ و بی اساس بود یا شاید این آرامش قبل از طوفانی بود که نوید آمدنش را بهم داده بود... مادر از فرهاد بی خبر نبود و همیشه با تلفن در تماس بودند ، مگر میشد مادر چند ماه از فرزند ذکورش بی خبر باشد و کاری نکند ، هر چند که پسرش خطا کار بود... مادر هیچ وقت در مورد فرهاد حرفی نمی زد و منم نمی پرسیدم ، دیگر برایم اهمیتی نداشت ، هنوز او را باعث مرگ پدر می دانستم و هیچ گاه نمی توانستم ببخشمش ، همین که حال مادر خوب بود و در کنار خاله بتول روزهایش را می گذراند برایم کافی بود...

سعید داشت خودش را آماده میکرد که پیش خانواده اش در شیراز برگردد و روزهای تعطیل نوروز را در کنار خانواده اش بگذراند... اما دو شب قبل از رفتنش باز هم عاطفه سر به شورش برداشت و این بار هدفش علی و سعید بیچاره بود... چند روزی بود که خانواده ی بهرام با هم درگیر لفظی داشتند و این بار عاطفه نمی خواست این دعوای خانوادگی به بیرون درز پیدا کند ، ولی بالاخره بعد از هفته ای ، دعوای بیرون چهار دیواری اتاقشان هم کشیده شد ، با تعریف های علی ، همه ی ما به مشکل تازه و لاینحل بزرگی پی بردیم که دیگر همه عاطفه را به چشم دیگر می دیدند و تا جایی که ممکن بود از او دوری میکردند ، انگار جزایم بیش نبود و کسی جرأت نداشت نزدیکش شود...

علی برای بهروز تعریف کرد : مدتی مادرم همه ی تلاشش را بکار برده و پدرم را وادار کرده تا از سعید بخواد به خواستگاری عطیه بیاد ، ولی پدرم هر بار با جر و بحث و دعوا از زیر این مسئولیت بزرگ و اشتباه شانه خالی کرده ، تا شاید مادرم از خر شیطان پایین بیاد ، اما مادرم این کارا که نکرد هیچ ، خودش داوطلب شد و پیشنهادشو به سعید گفت ، بیچاره سعید وقتی این پیشنهاد رو از مادرم شنید کم مانده بود سکنه کنه ، حاج و واج اول به پدرم و بعد به مادرم چشم دوخت و بعد از لحظه ای بدون هیچ رودربایستی به مادرم گفت که الان قصد ازدواج ندارم و فقط دغدغه ی فکرم درس خواندن... ولی مادرم دست بردار نبود و به سعید گفت از دواج مانع درس خواندن نمیشه و می تونی فقط نامزد کنی و بعد از دانشگاه عروسی بگیری ، که باز سعید مقتدرانه به مادرم گفت :

زندگی مشترک و زناشویی چیزی نیست که بزرگترا برای رعایت سنت گذشته تصمیم بگیرند ، اولین قدم اینه که دختر و پسر به هم علاقمند باشن و همدیگه رو دوست داشته باشن ، عشق لازمه ی هر زندگیه...

مادرم با شنیدن صراحت کلام سعید خیلی جا خورد و نتوانست دیگه پی گیر بشه ، وقتی سعید رفت اتاقش ، پدر آرام و سر به زیر من سر بر شورش برداشت و فریاد زد :

تا کی می خوای دست از این کارای احمقانه ات برداری...؟ خودتو و خواهرت رو مضحکه ی دست این و آن کردی ، دیگه بس نیست ، اگه به فکر غرور خودت نیستی به فکر خواهرت باش که اینقدر خوار و حقیرش کردی ... تا کی می خوای عشقو از مردم گدایی کنی...؟ تا حالا شنیدی دختری بره خواستگاری...؟ آخه چرا منزلت خودتو و خانواده ات رو میاری پایین... دیگه از دستت خسته شدم...

مادرم عصبانی در جواب پدرم گفت : منزلت چیه...؟ من یه واسطه ام و می خواهم یه دختر و پسر دم بخت رو به هم برسونم ، گدایی عشق نکردم ، این کار کجاش زشته...؟ کجاش احمقانه است...؟ به خیال شما بیکارم تر و خشکش کنم ، بیکارم مثل یه مادر ازش مراقبت کنم ، اون باید با عطیه ازدواج کنه وگرنه باید از اینجا بره... من و پدرم با تعجب و عین ناباوری مادرم رو نگاه میکردیم ، اصلاً باور کردنی نبود که چرا مادر می خواست با خودخواهی تمام زندگی یه جوون رو به بازی بگیره...

همان طور که علی داشت ، جر و بحث مادر و پدرش را تعریف میکرد ، سر و صدای عاطفه بلند شد که داشت علنی با سعید بگو مگو میکرد ، همگی آمدیم تو حیاط و همه ی نگاه و حواسمون رفت سمت عاطفه و سعید... مادر جان سعی میکرد عاطفه را آرام کند ، سعید ناراحت و غریب لب حوض نشسته بود و فقط شنونده ی حرف های زشت عاطفه بود... بهرام عاطفه را به زور برد تو اتاق و همگی ما دور سعید و مادر جان جمع شدیم ، بیچاره سعید آشفته و نگران سر به گریبان داشت ، صدای گریه ی سهیل که تو بغلم بود او را وادار کرد که به من نگاه کند ، نگاهش پر از درد و بیچارگی بود و برق اشک هم تو چشمای رنگیش موج می زد... بهروز کنارش لب حوض نشست و دستی به شانه اش زد و گفت :

چی شده سعید...؟ عاطفه باهات چیکار کرده...؟ چرا اینقدر پریشونی...؟

سعید لحظه ای چهره اش درهم شد و گفت : عاطفه از من می خواد با خواهرش ازدواج کنم ، ولی من قبول نکردم ، حتی با خواهرشم حرف زدم و گفتم که می دونم نیت عاطفه خیره ، ولی من الان آمادگی ازدواج رو ندارم ، حتی بهش فهموندم که اونو به عنوان خواهر قبولش دارم نه یه همسر ، از عطیه خواستم با خواهرش حرف بزنه و بهش بگه ازدواج زوری نمیشه ، برای همین عصبانیه... بخدا دلم نمی خواد آرامش این خونه بخاطر من بهم بخوره...

دلم براش می سوخت ، حرفاش ساده بود و به دل می نشست ، این پسر بیچاره چه خبر داشت که آمدن به تهران و درس خواندن چقدر برایش گران تمام میشود...

مادر جان نگاهی با تأسف به ما دوخت و رو به سعید گفت : تو نگران هیچی نباش پسر من ، خودم با عاطفه حرف می زنم...

همانطور که مادر جان به سعید دلداری می داد ، زهره در گوشم خندید و گفت :

یادته یه روز گفتم این خونه برای این پسر امن نیست ، باور نکردی... حالا ببین و باور کن ، با وجود این عفریته برای هیچ کدوممون امن نیست...

منظور زهره رو خوب می فهمیدم جوابی نداشتم ، اصلاً حرف حساب جواب نداشتم... در این وقت ناگهان عاطفه مثل تیری که از کمان رها شده باشد از اتاق آمد بیرون و رو به سعید گفت :

حالا که حاضر نیستی به حرف من گوش بدی ، بهتره یه فکری برا خودت بکنی ، از اینجا برو تا دیگه من و خواهرم چشممون به تو نیفته... هر چیزی لیاقت می خواد که تو نداشتی...

در این وقت که مادر جان حسابی از دست عاطفه کفری شده بود با عصبانیت داد زد :

هیچ وقت کسی رو غیر خودت دوست نداشتی ، تو دلت مثل سنگه ، بزرگترین لذت زندگی تو فقط اذیت کردن اطرافیانته ، تو مریضی ، می فهمی...؟ یه بیمار روانی که تعادل نداره...

بعد اشاره ای به سعید کرد و محکمتر ادامه داد : این پسر هیچ جا نمیره ، سعید مهمونه خونه ی منه و تا وقتی درسش تموم بشه تو همین خونه می مونه و تو هم حق نداری براش تصمیم بگیری... بهتره تو در مورد رفتار تجدید نظر کنی ، اگه قراره یکی از این خونه بره این تو هستی نه کس دیگه ای ، از این به بعد سعید هم یکی دیگه از پسرای منه و کسی حق نداره با اون بدرفتاری کنه...

حرف های مادر جان که محکم و قاطعانه زده بود به قلبم آرامش داد ، بالاخره یکی پیدا شده بود که جلوی این زن قد علم کند و نگذارد دیگه دست از پا خطا کند... غرورش داشت کم کم فرو می ریخت ، باور نمیکرد این بار مادر جان اینطور باهاش برخورد کند ، نگاهی پر از نفرتی به من انداخت و مثل یک پلنگ زخمی نعره زد که بی شک فریادش تا آخر کوچه رفته بود :

خوب می دونم همه ی این فتنه ها از گور کی بلند میشه ، امیدوارم به خاک سیاه بشیند... تلافی همه چیز رو سرتون در میارم ، به این راحتی ساکت نمیشینم...

نفرین عاطفه قلبم را به لرزه انداخت و لرزش بدن و رنگ پریده ام را بهروز دید و رفت دوباره عصبانیتش گل کند که دستش را گرفتم و با اشاره ازش خواستم آرام باشد ، بهروز کلافه نگاهی به من کرد و دستش را دور شانام حلقه کرد و مرا در پناه خودش گرفت ، نمی دانم چرا این نفرین حالم را خراب و بغض را دوباره مهمان گلویم کرد... با صدای مادر جان حواسم رفت سمت او : اگه می خوای اینجا زندگی کنی و کسی کاری به کارت نداشته باشه باید آدم باشی و دیگه حق توهینم به بهروز و سارا رو نداری ، وگرنه من تو رو از این خونه بیرون میندازم...

عاطفه وقتی قاطعیت مادر جان را دید ، بالاخره کوتاه آمد و عقب نشینی کرد... مادر جان رو به سعید که هنوز ناراحت و متفکر بود کرد و گفت :

پسر... دیگه به هیچی فکر نکن ، بهت قول میدم عاطفه دیگه کاری باهات نداشته باشه ، فقط به فکر درس خوندن باش که من شرمنده ی پدر و مادرت نشم...

سعید با مهربانی و قدردانی به مادر جان گفت : بخدا راضی نیستم به خاطر من میانه شما و پسر و عروستون بهم بخوره ، اگه صلاح می دونید از همین فردا بگردم دنبال یه جای دیگه...

بهر روز دستی به شانه ی سعید زد و گفت : دیگه حرف از رفتن زن ، تو باید بمونی و بخاطر درست همه چیز رو تحمل کنی ، یعنی از سارا صبرت کمتره...؟ اگه هست هیچی نگو که آبروی همه ی مردا رو میبری...

جمله ی آخر بهروز که شوخی بود لبخند را به لبهای همه آورد ، بعد از لحظه ای سعید با نگاه پر از تحسین به من گفت :

باید اعتراف کنم که من مثل سارا خانوم صبور نیستم ، اما سعی خودمو میکنم...

بعد رو کرد به مادر جان و ادامه داد : در برابر نور همیشه ظلمته ، در برابر خوبی همیشه بدیه ، دنیای ما با نیروهای مثبت و منفی شکل گرفته ، اگه آدم بد تو این دنیا حضور نداشته باشه ، تیپ مثبت و خوبی مثل سارا خانوم خودشو نشون نمی داد... من از همه ی شما ممنونم که منو مثل پسر و برادر خودتون می بینید ، عمری باشه بتونم همه ی محبتاتونو جبران کنم...

بهر روز نگاه پر مهرش را به چشمان من دوخت و من را محکمتر در آغوش فشرد ، همین احساسی که بهم نشان داد یعنی بهم افتخار میکنم ، عشق و احساس پاکش بهم قوت قلب می بخشید و هیچ وقت سایه ای منحوس نمی توانست به روی این خوشبختی سایه ای بندازد...

بهر روز رو به سعید گفت : مبارزه ی تو هم شروع شد... اما دارم برای راه حل این مشکل فکر میکنم ، فقط راهی که می تونه ما رو به آرامش برسونه اینه که از این خونه بریم...

سعید با تعجب گفت : مرد حسابی... منو تشویق میکنی صبر کنم و بمونم ، اونوقت خودت می خوای بری...؟ اگه قراره کسی بره آن کس فقط منم ، تا شما بتونید یه نفس آسوده تو خونه ی خودتون بکشید...

مادر جان رو به سعید گفت : ناراحت نشو پسر... منظور بهروز این نبود ، اگه عاطفه بخواد این روش رو در پیش بگیره و تمومش نکنه ، باید خونه رو بفروشیم و به هر کس سهمشو بدیم تا بتونه برا خودش خونه ای بگیره و جدا از این همه استرس و نگرانی به زندگیش ادامه بده...

سال سختی را پشت سر گذاشتیم و نمی دانستم روزهای سخت تری هم پیش رو دارم ، مثل اینکه بخت و اقبالم چنین بود که همیشه بین شور و هیجان و ترس و دلهره و دلواپسی دست و پا بزنم ، خوابهای آشفته ای به سراغم

آمده بود و هر شب با کابوس از خواب بیدار میشدم ، نمی دانستم چرا اینقدر آشفته و پریشان بودم ، حتی اینقدر حالم بد بود که وقتی به دیدن مادرم رفتم بهتر نشدم و مادرمم که زود متوجه ی نگرانی من شده بود مدام از من می پرسید که چه مشکلی تو زندگی من بوجود آمده که اینقدر من را بهم ریخته ، هر بار او را مطمئن میکردم که مشکلی نیست ، اما مادرم قانع نمیشد ، حتی روحیه ی خرابم هم روی بهروز و حمید و ملیحه هم اثر گذاشته بود و از آنها هم دل و دماغ شوخی را گرفته بودم... سعی میکردم نگرانی ها و کابوس هایم را درون سینه ام حبس کنم تا اطرافیانم را کمتر نگران کنم ، اما موفق نبودم و خودمم نمی دانستم چه مرگم شده بود...

(چو بستی در به روی من بکوی صبر رو کردم چو درمانم نبخشیدی به درد خویش خو کردم)

(فشردم با همه هستی به دل سنگ صبوری را ز حال گریه ی پنهان حکایت به سبو کردم)

(فرود آ ، ای عزیز دل که من از نقش غیر تو سرای دیده با اشک ندامت شستشو کردم)

(صفایی بود دیشب با خیالت خلوت ما را ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم)

زندگی حقیقتی است به وسعت تمامی لحظات دل انگیز و به یاد ماندنی ، حقیقتی است از جداییها و غم و غصه ها ، رنج هایی که هر لحظه از زندگی ما آدمها را تحت شعاع خودش قرار می دهد... فروتنانه می شکم ، در مقابل گردباد اندوه و شوکران حیات را قطره قطره می نوشم ، چه سهمناک عقوبتی است تاوان گناهی که نکرده ام... خسته ام... مثل کسی که از دامنه ی یک کوه تا قله ی آن را بی وقفه بالا رفته باشد ، گاهی تنم و تک تک سلولهایم درد میکند ، گاهی آنقدر بی حوصله ام که دلم می خواهد هیچ کس را نبینم و صدایی را نشنوم ، دلم مُردن می خواهد ، مرگی آرام و بی صدا...

بعد از فروردین آن سال دلشوره هایم به اوج خود رسید و هنوز نمی دانستم زیر لایه ی آرام حوضچه ی زندگیمن دارد اتفاق وحشتناکی می افتد و ریشه ی گل آرامش و عشقمان را می خشکاند... در یک شب و یک لحظه ی شوم سرنوشت من صد و هشتاد درجه تغییر کرد که خودم هم بعد از سالها هنوز گیج و منگ هستم ، منی که دنبال خوشبختی کامل بودم ، ولی جای آن را سیاه بختی گرفت و درد جدایی دیگری را به پیکره ی زخمیم نشانده...

کابوس هایم تمامی نداشت و وقتی بیشتر شد که موقع آمدن بهروز به خانه او دیر کرده بود و دوباره آشفته حالی و پریشانی ریخت تو وجودم و نفس درون سینه ام را حبس کرد ، لحظه ای نبود که اشک از جلوی دیدگانم کنار برود و در تلاطم خبری از بهروز شاید هزار کیلومتر سطح حیات خانه را زیر نگاه نگران علی و سعید راه پیموده بودم... بالاخره این آشفتگی های این چند ماهه بی دلیل نبود و باز هم داغ سرنوشت بر دل شکسته و تنهایم مهر جدایی و مصیبت دیگری گذاشت و شوهر جوانم را در مقابل دیدگانم پرپر کرد...

وقتی بهرام درهم شکسته و با چشمانی خونبار آمد خانه و گفت که بهروز تصادف کرده و الان تو کماست ، تمام زندگی و عشقم در این آتش نابهنگام سوخت و خاکستر شد... در آن شب شوم فقط صدای فریادهای جگرخراش و التماس آمیز مادری که دستخوش نا مهربانی طبیعت قرار گرفته بود به گوش می رسید و سکوت سنگین شب را می شکست... با پاهای کرخت شده و رنگی پریده روی زمین نشستم و سهیل را که نزدیک بود از دستان بی حسم نقش زمین شود را به دستهای سعید سپردم... یاد کابوس و نگرانی های این چند ماهه ، اشک دیده و خون دل را بهم هدیه کرد ، نمی دانم چند ساعت طول کشید تا فهمیدم چه بلایی سرم آمده ، یادم نمی آمد کی خبر داده و با چه جمله هایی بهم فهمانده که دارم عشق زندگی را از دست می دهم... دنیای آرامم به یکباره زیر بارش سیل آسای ابرهای اندوه گم شد و مثل سرابی ناپدید گشت... انگار از اول دنیا هیچ چیزی وجود نداشت و همین طور تنها و غریب بودم...

نمی دانم اینجا که ایستاده ام کجاست...؟ امروز دیگر از دانستن و ندانستن گذشته قلبم به درد نمی آید ، امروز دیگر می توانم بدون تلاطم روحی ، همه ی آن سالهای رنج و جدایی را مرور کنم ، شاید با مرور تمامی آن خاطرات ، خواستن ها و بدست آوردن ها را بعد از تقدیری که برایم رقم خورده بود را معنی کنم... من هنوز در ظاهر ایستاده ام ، صبور و مقاوم ، اما می دانم زیر پاهایم ویرانه ای بیش نیست...

با کمک زهره راهی بیمارستان شدم ، وقتی بهروز را به آن حال دیدم ، حس از پاهایم فرار کرد و به روی زمین افتادم ، همه به حال و روز من اشک خون می ریختند ، مهاری برای اشک هایم نبود ، لنگ لنگان خودم را به تخت رساندم ، تمام دستگاهای قلب و مغز به بهروز وصل بود با سر باند پیچی شده و چشمانی بسته ، بی خبر از حال و روزم به خواب رفته بود... دست سرد و بی روحش را گرفتم و از ته دل زار زدم ، وقتی از شدت گریه هایم کاسته شد با قلبی شکسته و روحی خسته سر به سینه اش گفتم :

شدی رفیق نیمه راه ، نگفتی سارا بدون تو چیکار میکنه...؟ نگفتی سارای تو از درد و رنج تو جون میده...؟ کی تو رو به این روز انداخته...؟ کی گل وجود تو پرپر کرده...؟ کی اینقدر بی رحم بود که سهیل تو یتیم کرد...؟ ای خدا... من بهروز رو از تو می خوام ، من بدون اون نمی تونم زنده بمونم ...

جمله ی آخر را اینقدر بلند گفتم که پرستار مجبورم کرد از آنجا بیرون بروم ، می گفت بیماران دیگه به هوش هستند و احتیاج به آرامش دارند... بعد از من به مادر جان اجازه دادند که برای چند دقیقه پسرش را از نزدیک ببیند ، در این چند ساعت به مدت ده سال پیر شده بود ، بهروز را مدام می بوئید و می بوسید و با اشک دل از خدا شفای فرزندش را می خواست... دکتر امیدی به بهبودی بهروز نداشت ، می گفت ضربه ی سختی به سرش خورده و بیشتر قسمت مغزش از کار افتاده ، یک راننده ی بی عاطفه که سرعت زیادی داشته به او زده که داشته به آن طرف خیابان می رفته و بهروز را چند متر پرت کرده ، دورتر از جایی که ایستاده بود و سرش محکم خورده

به جدول کنار جاده ، بعد از تصادف راننده فرار میکند و بعد از یک ساعت که مردم در آن شب تاریک متوجه می شوند فوری آمبولانس خبر میکنند...

وای... اگر این راننده ی پست و بی شرف سرعت کمتری داشت ، الان بهروز منم شاد و سر زنده در کنار خانواده اش بود ، اگر فرار نکرده بود و زودتر او را به بیمارستان رسانده بود شاید این همه صدمه ندیده بود... مجبور بودم آن شب بیمارستان را ترک کنم ، چون سهیلم احتیاج به من داشت ، نمی خواستم لااقل امشب به درد من گرفتار شود ، بگذار لااقل شب آخر را بدون ترس و درد تنهایی بگذرانم ، تکیه بر زهره راهی شدم در حالی که روحم را کنار بهروز جا گذاشتم ، علی و سعید با چشمانی به خون نشسته تو ماشین منتظر بودند ، سهیل در دستان سعید به خواب رفته بود ، سعید سهیل را به آغوشم سپرد و به طرف خانه براه افتادیم... خانه ای که دیگر صدای قدم های بهروز را روی سنگ فرش خود نمی شنید ، خانه ای که دیگر عطر وجود او را نمی بویید ، خانه ای که دیگر صدای خنده ها و حرف های عاشقانه ی بهروز را نمی شنید... دیگر این خانه خانه نبود ، گورستان آرزوهای خفته ام میشد ، خانه ای که دیگر از رفتن به آنجا ابا داشتم...

همان شب از زهره خواستم مادر و حمید و ملیحه را از این فاجعه خبر کند ، چون حسی بهم میگفت فاجعه ای در راه است و بهروز دیگر پیش من بر نمی گردد ، با چشمانی قرمز و متورم و دستانی لرزان سهیلم را تیمار کرده و او را خواباندم... اشک می ریختم و صورت کوچک و زیبایش را نوازش میکردم ، از همین لحظه باید هم پدر میشدم و هم مادر ، درد بزرگ و مسئولیت بزرگتری خدا روی شانه های نحیفم گذاشته بود ، رنجی که حقم نبود ... حمید و ملیحه سراسیمه خودشان را رساندند ، در آغوش ملیحه گریه ی سختی را دوباره شروع کردم ، ملیحه بدتر از من بود ، هم شوکه بود و هم لحظه ای چشمانش از اشک خشک نمیشد... وقتی کمی آرام گرفتم حمید هم نم اشک های زیر چشمش را پاک کرد و دلداریم داد :

نگران نباشید ساراخانوم ، ایشالله خیلی زود بهوش میاد و دوباره دور هم جمع میشیم...

با حرف حمید گریه ام بیشتر شد و گفتم : نه آقا حمید... دیگه امیدی به بهبود او نیست ، بهروز من رفت و باید خودم را برای این مصیبت آماده کنم...

ملیحه فوری اشک هایش را پاک کرد و دستم را گرفت و گفت : عزیزم... تو همیشه از ما صبورتر بودی ، مگه از رحمت خدا ناامیدی...؟ بخدا معجزه هم وجود دارد ، توکل به خودش بکن...

گفتم : خودت که شاهد بودی این چند ماه چقدر آشفته و نگران بودم ، چقدر دلشوره داشتم ، چند ماه پیشم خواب دیدم بهروز کنار پدرم بود...

ملیحه سرم را توی سینه اش گذاشت و حق هق کنان گفتم : ملی... دیگه با کی می خوای شوخی کنی ، دیگه با کی می تونی کل کل کنی ، من با این مصیبت چطوری کنار بیام...؟ چطوری طاقت دارم بدون بهروزم به زندگیم ادامه بدم...؟ با یه بچه ی بی گناه بی پدر چیکار کنم...؟ درد یتیمی برا خودم بس نبود حالا سهیلمم یتیم شده...؟

هر دو در آغوش همدیگه به شدت گریه میکردیم ، داغ این مصیبت برای همه ما سنگین بود... علی و حمید به اتفاق هم به بیمارستان رفتند تا خبری بگیرند ، ولی سعید پیش ما ماند تا اگر احتیاجی داشتیم به ما کمک کند ، بهرام و بهروز با مادر جان هنوز بیمارستان بودند و فقط زهره و سعید هوای من را داشتند ، از سر شب تا حالا هم عاطفه را ندیده بودم ، نمی دانم اصلاً خانه بود یا نه ، توقعی هم ازش نداشتم که بیاد دلداریم بدهد ، شایدم بابت سیاه بختیم هم خوشحال شده بود که خودش را نشان نمی داد... سعید هم اینقدر گریه کرده بود که دیگر چشمانش باز نمیشد ، بیچاره آمده بود اینجا درس بخواند و حالا با این وضعیت چطور می توانست روی درسهایش تمرکز داشته باشد... با این حال مدام من را دلداری می داد :

سارا خانوم... من همیشه صبر و استقامت شما را در مقابل مشکلات تحسین میکردم ، حالام بیاید تو این لحظه های نفس گیر صبور باشید ، برید چند رکعت نماز بخونید تا آرام بشید و بتونید این ثانیه های سخت رو بگذرونید ، هنوز اتفاقی نیفتاده ، هنوز امید و معجزه هست ، همیشه هست...

وقتی سعید اینطور باهام حرف می زد ، به یاد حرف های بهروز می افتادم که همیشه در مرگ پدرم تسلی خاطر دردمندم بود... بهم می گفت سارا عزیزم... پا شو برو دو رکعت نماز بخون تا آرام بشی و روح پدرتم شاد بشه... خدایا چی می شنیدم ، حرفها و تسلی دادن بهروز داشت دوباره تکرار میشد ، هر لحظه خاطری از او زخم قلبم را عمیق تر میکرد و آرامش بیشتری را از من سلب میکرد... بلند شدم تا خودم را برای نماز خواندن آماده کنم ، اما پاهایم قدرت ایستادن نداشت ، به کمک ملیحه و زهره سر پا شدم و همچنان مستان از خود بی خبر ، تلوتلو می خوردم ، گویی از میدان نبردی که در آن سرافرازی و شرافتش را باخته اند شکست خورده باز می گشتم ... سجاده ام را پهن کردم ، دو رکعت به نیت سلامتی بهروز و صبر خواندم و سر بر سجده از ته دل ناله زدم و اشک ریختم و به خدا گفتم :

راضیم به رضای خودت... اگر صلاح می دونی بهروزم را به من برگردان و تنهاتر از اینم نکن ، وگرنه هر چه تو برایم مقدر می دونی سر تسلیم فرود میارم ، فقط ازت می خوام اگر قراره بهروزم بره منو در هر حالی فراموش نکن و همیشه باهام باش ، بهم قوت زانو بده ، بهم صبر و استقامت بیشتری عطا کن ، کمک کن تا با این مصیبت دردناک کنار بیام ، همان طور که در همه حال باهام بودی و دست یاری بهم دادی...

سحرگاه بود و هنوز خواب به چشمان خسته ی هیچ کدامان راه پیدا نکرده بود که حمید و علی آمدند و گفتند حال بهروز فرقی نکرده ، با دلی سوخته و آرزوهای بر باد رفته سحرگاه را به صبح صادق گره زدم و سهیل را به دست زهره سپردم و به کمک ملیحه راهی بیمارستان شدیم ، سعید این بار هم ماند تا اگر مادرم رسید او را با خودش به بیمارستان بیاورد... با دلی پر خون و پاهایی لرزان خودم را به بخش مراقبت های ویژه رساندم... بهرام و بهروز با چشمانی خسته و خون گرفته تمام شب کنار مادرشان مانده بودند ، اول پیش مادر جان رفتم و دستش را بوسیدم و سر به سینه ی داغ دارش گریه ی سختی را شروع کردم ، مادر جان هم مدام من را می بوسید و حرف می زد :

الهی بمیرم برای جوونیت ، ای کاش مرده بودم و این روز رو نمی دیدم...

وقتی پشت شیشه ایستادم و بهروز را دیدم ، مثل دیشب بود ، اما رنگش نسبت به دیشب پریده تر شده بوده ، ملیحه دستم را گرفته بود ، وگرنه نقش زمین میشدم ، دکتر داشت او را معاینه میکرد ، لحظات سختی بر ما گذشت تا دکتر از اتاق بیرون آمد و همه دورش را گرفتیم ، منتظر امیدی هر چند کوچک بودم اما چهره ی نگران دکتر این امید را خط می زد ، رو به بهرام گفت :

متأسفانه حالش خیلی بده ، مغزش صد در صد از کار افتاده و قلبش هم لحظه به لحظه ضعیف تر میزنه ، تو این حالت ما دکتر میگیریم بیمار مرگ مغزی شده... الان فقط به وسیله ی این دستگاه ها زنده است ، اما همیشه تو لحظه های آخر معجزه هم وجود داره ، امیدتونو از دست ندید...

دستی به شانه خمیده ی بهرام زد و رفت بره که با سر و صدای من برگشت ، با حرف های دکتر دیوونه شده بودم و دستم را از دست ملیحه کشیدم بیرون که برم پیش بهروز ، می خواستم این لحظه های آخر کنارش باشم... دکتر با اشاره از پرستارها که جلویم را گرفته بودند خواست راحتم بگذارند و مانع نشوند ، مادر جان هم با سوز دل می خواست این لحظه های آخر را کنار پسرش باشد ، دستش را گرفتم و با خودم بردمش کنار بهروز و روی صندلی کنار تخت نشاندم و دست بهروز را گرفتم و بوسیدم و خطاب به مادر جان گفتم :

مادر جان... ببین پسر تو چقدر بی وفا شده و می خواد تنهایی بره سفر ، اونمی که این همه دم از عشق و عاشقی می زد ، اونمی که می گفت اگه یه روز منو نبینه می میره ، پس چرا حالا داره تنهایی میره ...؟ چرا می خواد از همه چیز بگذره و تنهام بزاره...؟ مادر جون من چطوری با این مصیبت کنار بیام ، چطوری بچه اشو بی پدر بزرگ کنم...

مادر جان سرم را تو آغوش کشید و گریه کنان گفت : عزیزم آرام باش و صبر کن ، این خواست خداست و همیشه با مقدرات جنگید ، بخدا بهروز من بی وفا نیست ، پسر من بعد از خدا تو رو خیلی دوست داشت ، تقدیرش این بود که زودتر از همه ی ما به این سفر ابدی بره...

من و مادر جان حرف می زدیم و اشک خون می ریختیم ، بقیه هم همین حال و روز را داشتند ، چه کنار بهروز چه پشت اتاق شیشه ای ، علی بدتر از همه بود و مدام تو سرش می زد و بهروز را صدا می زد... از کنار مادر جان بلند شدم و پیشانی بهروز را بوسیدم و گفتم :

باشه برو ، نمی خوام با گریه هام مانع رفتنت بشم ، برو همونجایی که تقدیر برات رقم زده ، اما به پدرم بگو این حقش نبود منو تو این سن و سال کم ، تنها و بی کس رها کنی ، بگو خوشبختی هم یکی از آرزوهای خفته ی من بود که حالا دیگه به خواب ابدی رفته...

بهروز لحظات آخر عمر خویش را سپری میکرد ، رمقی برایش باقی نمانده بود ، دست و پایش سست و بی حس بود و هرگز چشمانش را باز نکرد ، جز نفسهایی که به سختی از سینه اش بیرون می آمد ، دیگر اثری از زندگی او باقی نمانده بود ، با ناامیدی میان مرگ و زندگی دست و پا می زد ، ناگهان از درد چهره درهم کشید و دهانش را

گشود ، گویی بر آن بود که فریادی بکشد و یا کسی را به یاری بطلبد ، سپس نفس عمیقی کشید و ناگهان سرش فرو افتاد و لحظه ی نبرد بین مرگ و زندگی به پایان رسید...

مادر جان با مرگ بهروز فریاد دردناکی از عمق دل داغدارش کشید ، گویی پاره های جگر سوخته اش با آن بیرون می ریخت... با داد و فریاد مادر جان ، دکتر و چند پرستار شتابان خودشان را به بهروز رساندند و بلافاصله دستگاه شوک را شارژ کردند و چند بار به قلب بهروز شوک دادند ، اما بی فایده بود ، تقدیر راهی را برایش انتخاب کرده بود که برگشتی در آن نبود ، بهرام مادر جان را به زور بیرون برد ، ولی دکتر به من لطف کرد و گذاشت دقایقی دیگر کنار بهروزم بمانم تا آخرین وداعم را با او بکنم... همچنان که به پیکر بی جان این کعبه ی فرو ریخته و ویران شده ی آمل و آرزوهایم چشم دوخته بودم از ژرفای دل سوخته و دردمندم آهی جان سوز کشیدم و سر بر سینه اش ، جایی که دیگر قلبی برایم نمی تپید های های گریه کردم... لحظاتی بعد پرستار آمد و دستگاه ها را از او جدا کرد ، خودم را در حال سقوط می دیدم ، انگار داشتم از بالای یک بلندی به قعر یک دره ی عمیق پرت میشدم ، گریه بود و گریه ، درد بود و جدایی ، همه مانده بودند که من این همه اشک را از کجا آورده بودم ، اما مگه دست خودم بود...؟ مگر می توانستم جلوی انفجار احساساتم را بگیرم ، یکی از پرستارها که به شدت گریه میکرد من را در آغوش کشید و دلداریم داد و از من خواست که در این مصیبت بزرگ صبور باشم ، اما چطور می توانستم مقاومت کنم ، سایه ی سرم ، عشق تمام زندگیم ، پدر بچه ام ، رفته بود و بعد از این نمی دانستم باید به کی تکیه کنم ، به امید کی زندگی کنم ، تنهای تنها شده بودم...

پرستار می خواست روی بهروز ملافه ای بکشد که دستش را گرفتم و خواستم بهم اجازه بدهد برای آخرین بار باهاش وداع کنم... صورتم را به صورتش گذاشتم و زمزمه کردم :

عزیزم... تو را به خدا می سپارم ، نگران سهیلت نباش نمی زارم کمبودی رو حس کنه ، به امید اون روز که منم پیام پیش تو و زندگی جدید و عاشقانه ای دیگر رو تو اون دنیا باز باهم تجربه کنیم ، به امید اون روز ...

لبهائش را برای آخرین بار بوسیدم ، لبهایی که بهم عشق تزریق کرده بود ، آرامش داده بود ، دوست داشتن نشانم داده بود... کناری ایستادم و جایم را به حمید دادم که دقایقی میشد کنارم ایستاده بود و گریه میکرد ، اشک هایش را پاک کرد و پیشانی بهروز را بوسید و چند کلمه ای باهاش نجوا کرد و بعد ملافه را روی او کشید ، آری... زندگی عزیزی دیگر به پایان رسید و با رفتنش همه ی ما را در مصیبت و عذاب سختی دیگر فرو برد...

همه راهی خانه شدیم و تمام زندگی و عزیزتر از جانم را در سرد خانه ی بیمارستان تک و تنها جا گذاشتیم ، اگر دست خودم بود منم کنارش می ماندم و به همراهش به خاک سپرده میشدم ، اگر اختیار رفتن داشتم به آخر می رفتم و به بهروز می پیوستم ، می رفتم شاید در آن دنیا ستاره ای به نام بخت پیدا میکردم که مدتی بود آن را گم کرده بودم ... راه زندگی و جایگاهم با رفتن بهروز در طوفان زندگی گم شد ، من گمگشته ای بیش نبودم و نیستم در برهوت تنهایی و بی کسی ، اما افسوس که رسم زمانه این است که عزیزترین فرد زندگیمان برود و ما بمانیم و در غم از دست دادن او روزهای زجرآور عمرمان را بگذرانیم و به پایان برسانیم...

وقتی به خانه رسیدم ولوله ی عجیبی بود ، همه ی همسایه ها از این اتفاق شوم خبردار شده و توی حیاط خانه جمع شده بودند ، با دیدن من و مادر جان اشک از چشمانشان جوشید و جلو آمده و تسلیت گفتند... در این وقت مادرم سراسیمه خودش را بهم رساند و من را محکم در آغوش گرفت و تا دقایقی در آغوش هم گریه کردیم ، وقتی از آغوشش بیرون آمدم با هق هق گفتم :

دیدنی چه به سرم اومد مادر... دیدید سایه ی سرمو از دست دادم ، مادر برای سهیل یه ساله ام درد یتیمی زود بود ، بگو من چیکار کنم...؟ ای خدا... کاش منم به همراه بهروز می بردی ، چطوری با این جدایی کنار بیام...؟

مادر صورتم را قاب گرفت و همانطور که اشک می ریخت گفت :

بمیرم مادر برات ، آخه چرا باید این اتفاق برای تو می افتاد...؟

سرم را به سینه اش چسباند و ادامه داد : خدایا... دخترم از من سیاه بخت تر بود...؟ چرا سرنوشتش اینطور رقم خورد...؟

یکی از همسایه ها که سن و سالی ازش گذشته بود آمد جلو و خطاب به مادرم گفت :

شما مادرش هستی باید بهش دلداری بدی ، نه که خودتونم از خدا گله کنید ، قسمت هر کس روی پیشونیش نوشته و همیشه کاری با اون کرد...

بعد دستی روی سرم کشید و ادامه داد : پا شو دخترم... می دونم درد بزرگیه ، می دونم چه روزای سخت و تنهایی پیش رو داری ، اما عزیزم... توکل به خدا کن و از خودش آرامش بخواه ، این شیری که به بچه ات میدی از زهر هم خطرناک تره ، پاشو جونم... انشالله هر چه خاکه شوهرته ، عمر تو و بچه ات باشه ، خدا بهت صبر بده مادرم...

زن همسایه رفت کنار و شنیدم که داشت به بغل دستیش می گفت :

الهی بمیرم براتش ، دختر به این جوونی و خوشگلی به این زودی رخت عزای شوهرش رو پوشید و بیوه شد و یه بچه ی یتیم هم رو دستش موند ، خدا بهش صبر بده...

از این به بعد همین آش بود و همین کاسه ، برایم دلسوزی می کردند ، بهم ترحم میکردند ، دست نوازش آمیخته به ترحم بر سر پسر یتیمم می کشیدند ، باید منتظر خیلی چیزهای دیگری هم میشدم که همه ی احساس و زندگی و آینده ام را تحت شعاع خودش قرار می داد... مادر به زور بلندم کرد و با خودش بردم به اتاق ، اتاقی که بوی بهروز را می داد ، اتاقی که زندگی و عشقمان را توی آن شروع کرده بودیم ، از این به بعد باید در خیالم ، عشق جاودانه ات را به یاد بیاورم و در یادم لحظه به لحظه زندگی و عشقمان را مرور کنم ، ای کاش حضورت تنها در خیالم نبود ، ای کاش کنارم بودی و با دستان مهربانت سقفی از امنیت و آرامش برایم می ساختی و با چشمانت امید و با کلام دل انگیزت قصه ای از عشق برایم می سرودی ...

کارهای مربوط به دفن بهروز به وسیله ی سعید و حمید انجام و جواز دفن او برای فردا صادر شد... چه شبی بود آن شب که هیچگاه از یادم نمی رود ، لحظه ای صدای زجه و گریه و فریاد از این خانه کم نشد ، همسایه ها می آمدند و تسلیت می گفتند و تسلی دل دردمندان میشدند و می رفتند ، با مرگ بهروز همه ی غریبی به پا شده بود... تا دیروز چقدر خوش و خوشبخت بودیم و امشب رفتن او را زجه می زدیم ، در همان دقایق بود که فهمیدم فاصله ی خوشبختی تا بدبختی چقدر کوتاه است ، از این بی خیالی و آرامش اخیر ، تا این رنج و اندوه جان کاه ، فقط چند ساعت راه بود ، فاصله ی بین یک غروب تا یک طلوع ، بهروزم رفت ، رفتنش دلخواه نبود ، او باید می رفت مثل کسانی که جام عمرشان لبریز شده بود ، مثل کسانی که تقدیر در اوج جوانی و آرزو ، رفتن را برایشان رقم زده بود...

زندگیم دوست نداشت پا بگیرد ، روزگار با من سر جنگ داشت ، در یک آن وضعیت بهم ریخت ، امید جای خود را به یاس و سکوت جایش را به شیون و زاری داد ، و رنگهای شاد زندگی به سیاهی گرایید ، وقتی فردا صبح مارش عزا نواخته شد فهمیدم که روز جدایی ابدی از راه رسیده ، صبح خاکستری اولین روز تنهایی من... جلوی گورستان پایان راه بود ، لااقل برای تمام کسانی که مرگ بهروز را باور نداشتند... همه ی خانواده ی ملیحه هم آمده بودند و یک به یک مرا در آغوش می گرفتند و اشک می ریختند و تسلیت می گفتند ، خاله بتول همان طور که گریه میکرد گفت :

حق داری عزیزم اینطور درهم بشکنی ، ستون محکم زندگیتو از دست دادی ، بخدا از وقتی شنیدیم هنوز باورمان نشده اون پسر مهربون و خواستنی به این زودی اسیر خاک شده ، حال ما هم بهتر از تو نیست ، همه ی ما در به غم و مصیبت شریکیم ، به یه اندازه داغداریم ، جدا نمی دونم بهت چی بگم که لااقل یکمی آرومت کنه ، فقط می تونم بهت تسلیت بگم و ما رو هم در غمت شریک کنی ...

از آنها تشکر کردم و آرام آرام به مدخل دهان گشاده ای نزدیک شدم که می خواستند عزیزم را در آن دفن کنند ، مادر جان با تمام وجود ناله می زد و نمی گذاشت پسر ته تغاریش را دفن کنند ، منم کنار خاکهای تلنبار شده ی قبر نشستم و خاک درون مُشت هایم را روی سرم می ریختم و از ته دل زجه می زدم و با بهروز زمزمه میکردم :

نرو عزیزم... ما رو تنها نزار ، وقتی سهیلت بزرگ شد و از من سراغ پدرشو گرفت چی جوابشو بدم...؟ بگم تو کجایی...؟ پسرت هنوز دور اتاق دنبال تو و صدای تو میگردد ، بگو بعد از این بدون تو و این تنهایی چکار کنم...؟

فریاد زدم : خدا حق من این سرنوشت نبود ، چرا همه ی جدایی ها رو وقتی قسمت میکردی در طالع من جا دادی...؟ خدایا... کمکم کن تا این درد دوری رو تحمل کنم... بهم استقامت بده...

همه با حرف های من و به حال فلک زده ی مادری داغدیده ، که از بن جگر زجه می زد ، از پیر تا جوان ، از زن تا مرد به حالمان گریه میکردند... مادرم کنارم زجه می زد و دستهای مرا گرفته بود که کمتر به خودم آسیب برسانم ، چه کاری از دستش برمی آمد جز اشک ریختن و همپای بخت سوخته ی من شدن... با مرگ بهروز فرو ریختم و

از درون سوختم و خاکستر شدم ، اکنون خاک ذره ذره پیکرش را در بر می گرفت و او لحظه به لحظه در دل زمین ناپدید میشد ، با رفتن او در دل زمین آخرین دریچه های امیدم برای یافتنش بسته و میخ کوبی شد...

بعد از به خاک سپردنش تاجهای گل بود که یکی پس از دیگری روی گورش قرار می گرفتند ، همه ی خانواده روی خاک افتاده بودیم و از اعماق وجودمان اشک می ریختیم که قلب هر بیننده را به درد می آورد... علی از بسکه گریه کرده بود روی خاک قبر از حال رفت ، عاطفه با دستپاچگی به روی صورتش آب می ریخت ، یک لحظه نگاهم به عاطفه افتاد و به یاد نفرین چند روز پیش او افتادم که اینقدر زود گرفته بود ، اینکه گفت الهی به خاک سیاه بنشین ، می خواستم فریاد بزنم :

عاطفه ببین با نفرین تو به خاک سیاه نشستیم ، با نفرین تو تمام زندگی و عشقم دود شد و رفت هوا ، حالا دیگه خوشحال باش ، حالا دیگه خیالت راحت باشه که به خاک سیاه نشستیم را خیلی زود دیدی... اما صدایم به بغض سنگین و نخراشیده تبدیل شد و گلویم را پر از درد و زخم کرد ، در عوض اشک بی مهابا از چشمانم می جوشید و بیرون می ریخت...

وقتی به خانه رسیدیم حالم خیلی بد بود و همانجا دم در از حال رفتم... این بیهوشی دو روز طول کشید و نتوانستم روز سوم بهروز تو مراسم باشم... بهم آرامش بخش می زدند و چند ساعتی خوابم میکردند ، اما وقتی بیدار میشدم دوباره خاطرات بهروز برابرم صف می کشید و باعث میشد باز هم بی قراری کنم و باز هم برای آرام کردنم به آرام بخش متوسل میشدند... هنوز جرعه ای از شهد عشق نوشیده بودم که تقدیر سیاهم ، شرنگ تلخ رنج و جدایی را بهم خورانده بود... شانه هایم زیر بار گریه های بی امان و بی قراری های روز و شبم داشت خم میشد ، شب و روز از خدا می خواستم که زودتر جانم را بگیرد و من را از این همه رنج و غصه که توان تحمل آن را ندارم ، نجات دهد...

شب هفتم بهروز سهیل را شیر دادم و سپردمش دست مادرم تا ساعتی در اتاق خوابمان بمانم و با بهروز حرف بزنم و عقده های این یک هفته دوری را بیرون بریزم ، قلبم درد داشت و دیگر نمی توانستم این همه سنگینی را تحمل کنم ، باید خالی میشدم ... شبها وقتی وارد اتاق خوابمان میشدم گویی آنجا برایم مکانی مقدس بود و امشب بودن بهروز را در همین چهار دیواری حس میکردم ، دلم می خواست به چارچوب در بوسه بزنم مثل درگاه حرمی که با بوسه و سلام وارد آن میشدیم ، دو زانو جلوی تخت نشستیم ، گویی تخت جایگاه فرشته ای بود که به آسمان پرواز کرده ، مثل حاجتمندی که به زیارتگاهی آمده ، دستانم را به تخت می مالیدم و به صورتم می کشیدم ، همه ی وجودم می لرزید و اشکم مجالی برای ایستادن نداشت ، تا ساعتی به جایگاه کسی که از جانم بیشتر دوستش داشتم خیره بودم و در این سکوت فقط اشک و ذهن پر از خاطره ام یاریم می داد ، فضا بوی عطر تن بهروزم را می داد... عکس بهروز را روبرویم گرفته بودم و دست می کشیدم روی تک تک اجزای صورتش و زمزمه کردم :

بعد از تو فقط من ماندم و روزهایی که بی تو تکرار میشوند و من در خلوت شبهای بی ستاره ام ، از به تو اندیشیدن را عادت می ساخته ام دراز ، به درازای آرزوهای بی که برایت داشتم و برآورده نشد ، هنوز هم نمیدونم برق نگاه حسادت کی ، نی نی چشمانت را خیره کرد و تیشه ی کدام ظالم از خدا بی خبر ریشه ی عشق مان را خشکاند ، اما این را بخوبی می دانم که چون مجنون تا ابد به انتظار تو خواهم ماند تا روزی که باز هم از سر کوی تو گذر کنم...

تا پاسی از شب گریه کردم و با بهروز حرف زدم تا بالاخره خسته و ناتوان روی تخت به خواب رفتم ، نیمه های شب بود که خواب دیدم ، به همراه کاروانی در بیابانی بودم که برای استراحت بار انداخته بود ، شترها آرام دراز کشیده بودند و نخل ها دور تا دور قد کشیده و همه داشتند زیر همین نخل ها غذا می خوردند ، منم جزء کاروان بودم ، اما بجای غذا خوردن ، از جویبار کوچکی که آرام آرام از کنارم می گذشت یک بند آب می خوردم ، آبی زلال و شفاف و شیرین ، آبی که از روی قلوه سنگ های رنگارنگ و ریگزارهای پاک و یک دست جابجا میشد و مثل زرناب می درخشید... همان طور که سرم پایین بود و داشتم آب می خوردم صدای قدم های کسی را شنیدم که روبرویم ایستاد ، سر بلند کردم و در کمال ناباوری بهروز را در لباس حاجیان دیدم... هیجان زده بلند شدم و لبخند شادی زدم و گفتم :

بهروز... تو هم با کاروان ما به حج میری...؟ چطور تا حالا متوجه ی تو نبودم...؟

همان طور که با حرارت و غمگین نگاهم میکرد گفت : نه عزیزم ... کاروان ما اون طرف نخلستانه ، فقط اومدم تو رو ببینم...

وقتی این حرف را زد قطره اشکی از چشمش چکید روی گونه اش ، به قدری از گریه ی او ناراحت شدم که با گله گفتم :

چیه...؟ برای اینکه بدون ما رفتی سفر و فراموشمون کردی عذاب وجدان داری و گریه میکنی...؟

اشک هایش را با دستمال سبزی که دستش بود پاک کرد و گفت : نه عزیزم... من فراموشتون نکردم ، وگرنه الان اینجا نبودم ، این خواست خدا بود که زودتر از شما به این سفر ابدی برم ، فقط اومدم اینجا تا تو رو ببینم و بهت بگم ، تو رو به عشقمون قسم اینقدر از رفتن من گریه و بی تابی نکن ، بخدا دارم عذاب می کشم ، سارا جان... سهیل الان بیشتر از همیشه به آغوش پر مهر تو احتیاج داره ، اونو بخاطر رفتن من از خودت دور نکن...

گریه کنان گفتم : آخه چطوری رفتنتو باور کنم...؟ بهروز بعد از تو باید با یه بچه ی بی پدر چیکار کنم...؟ می دونی که من دیگه هیچ مردی از خانواده ام ندارم که بهش تکیه کنم...

سرم پایین بود و اشک می ریختم ، وقتی صدای نیامد سرم را بالا گرفتم و دیدم که بهروز رفته بود... همراه با اشک فریاد زدم :

بهروز چطوری ازم می خوای آروم بگیرم...؟ اگه من بجای تو رفته بودم چیکار میکردی...؟ بی خیالم میشدی...؟

همان طور که حرف می زدم از خواب پریدم و وقتی به خودم آمدم دهان به بالش فشردم و بی صدا به یاد خوابم و چهره ی غمگین بهروز و اشک هایش هق هق تمام عمرم را خالی کردم... خدایا... بالاتر از مرگ عشق و درد یتیمی دردی هم وجود داشت...؟! تن خسته ام تحمل این ضربه ی آخر را نداشت ، از اول آشنایی من و بهروز جدایی برایم رقم خورده بود ، جدا شدن از پدر و مادرم و غربت نشینی ، مرگ پدر و دوری او ، و حالا مرگ شریک زندگی و عشقم ... خدایا... تا کی می توانم تحمل کنم و بار این جداییها را روی شانه های نحیف و درد کشیده ام بکشم...

امروز یکی از روزهای اردیبهشت است ، هوا اینقدر دل انگیز و رویایی است که آدم را سر مست و شاد میکند ، اما برای کسانی که این روز را با شادی و عشق شروع کرده باشند ، نه برای من بخت برگشته که روز هفتم عزیز از دست رفته ام است... با تنی خسته و چشمانی خون بار راهی مسجد محل شدیم... بهزاد و علی زیر بغل مادر جان را گرفتند و او را به مدخل مسجد آوردند ، بیچاره مادر جان با این حال و روزی که داشت فکر نمی کردم زیاد زنده بماند ، این هفت روز به مدت ده سال پیر و شکسته تر شده بود و به تازگی ها هم قلبش نا کوک می زد و هر بار به کمک پسرهایش یا بیمارستان میرفت و یا تو خانه از کپسول اکسیژن استفاده میکرد ، زیر این بار غصه رسماً کمرش شکسته بود و داشت از پا می افتاد به کمک مادرم آرام آرام همراه مادر جان وارد شدیم ، کجا در باورم می گنجید که اینقدر زود پایم به اینجا باز شود که در مراسم شوهر ناکامم شرکت کنم ، جایی که همیشه ماه رمضان ها برایم قبله ی حاجات بود... وقتی وارد شدم ناخواسته از خدا گله کردم :

چرا سرنوشت مرا به اینجا راه دادی ، یعنی اینقدر گناهکار بودم که داری اینطوری مجازاتم میکنی...؟

عده ای از فامیل و همسایه ها همه با لباسهای یک دست سیاه به استقبالمان آمدند و تسلیت گفتند ، بهروز از قاب عکس بزرگ که روی میز وسط مسجد بود نگاهم میکرد ، چقدر دلم برایش تنگ شده بود ، انگار این هفت روز ، هفت سال برای من گذشته بود...

مراسم تمام شد و سوار ماشین شدیم تا به آرامگاه بهروز برویم ، این مدت سعید شده بود راننده ی من و مادرم... نگاهی از آینه ماشین بهش انداختم که با حالت خسته و کلافه دستی به پیشانی اش کشید و با چشمانی تیره از شدت اندوه به من زل زد که داشتم نگاهش میکردم ، خیلی زود چشم از او برداشتم و به سهیل به خواب رفته در آغوشم نگاه کردم ، آهی دردناک از سینه ام بیرون فرستادم و آرزو کردم ای کاش منم الان مثل سهیل کودکی بیش نبودم و از این همه درد و مصیبت چیزی نمی فهمیدم ، نگاه سعید روی صورتم سنگینی میکرد ، نمی دانم نگاهش از ترحم بود یا دلسوزی که تا رسیدن به آرامگاه ذهن من را به خود مشغول کرده بود ...

وقتی کنار قبر بهروز آرام گرفتم سرم را روی فرشی که روی خاک قبرش افتاده بود گذاشتم و گریه ی سختی را بی صدا شروع کردم... لحظاتی بعد مردم کم کم سر و کله شان پیدا شد و بعد از فاتحه ای که می خواندند و با دوباره تسلیت گفتن و غم آخرتون باشد به خانه های خود برمی گشتند و دوباره تنهایی به وسعت دنیا گریبانمان را گرفت... هوا رو به تاریکی بود و من هنوز راضی نبودم از بهروز جدا شوم اما اصرار مادر و ملیحه مرا بر آن داشت

که برای آخرین لحظه سرم را روی قسمتی از سنگ بگذارم که روزی قلبی می‌تپید و بهم امید زندگی می‌داد ، حس کردم که تپش قلبش را می‌شنوم ، وقتی از رنج‌ها و غمهای دنیا و آدم‌های به تنگ می‌آمدم سرم را روی سینه‌اش می‌گذاشتم و با شنیدن تپش قلبش که همیشه می‌گفت برای تو عاشقانه می‌زند آرام می‌گرفتم ، چون کسی را داشتیم که در سختیهای زندگی همراهم بود ، ولی حالا چی...؟ به چه امیدی ، به چه حمایتی به زندگیم ادامه می‌دادم... دیگر کدام تپش قلبی آرامم میکرد...؟

خدا... خسته و بی‌پناه گوشه‌ی این گورستان تاریک ، در میان جرقه‌ی روشن اشک نشسته‌ام و نگاهم در امتداد افق دنبال نشانی از اوست ، بهروزی که فرسنگ‌ها از من فاصله دارد و بهار خسته‌ی روحم را با نام پاییز و خزان هم آوا کرده است ، لحظه‌هایی که بدون بهروز برایم نفس‌گیر و دیر گذرند... می‌دانم از تو دورم ، ولی ، تو در بند بند وجودم جای داری...

مادرم با چشمانی گریان و رنگی پریده با کمک ملیحه من را از سر قبر بلند کرد و در آغوش خودش گرفت و گفت :

عزیزم صبور باش... همان طور که در مرگ پدرت مقاومت کردی ، بزار روح بهروزم آرام بگیره ، بریم که سهیل تو ماشین بی‌قراری میکنه ، الهی مادر برات بمیره که این سرنوشت برات رقم خورد...

به زور سوار ماشینم کردند و سهیل را از سعید گرفت و تو آغوشم گذاشت تا شیرش بدهم ، با شیر خوردن سهیل و بسته شدن چشمهایش دوباره اشک‌هایم فرو ریخت ، این بچه‌ی معصوم چه گناهی کرده بود که باید بی‌پدر بزرگ میشد... ملیحه هم وقتی گریه‌ی مرا دید سر بر شانه‌ام هق‌هق میکرد و سعید هم با چشمانی سرخ و متورم از آینه‌ما را نگاه میکرد و کاسه‌ی چشمانش لحظه‌به‌لحظه پر و خالی میشد ، نگاه سعید خاص بود ، همان مهربانی را می‌دیدم که قبلاً در چشمان به‌خاک‌خفته‌ی بهروز دیده بودم ، خدا... چقدر این نگاه با اینکه اشک آلود و پر از غم بود بهم آرامش می‌داد...

مادر با گوشه‌ی چادر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت : بخدا چشمشون کردن ، بخاطر عشق و علاقه‌ای که بینشون بود ، بخاطر خوشبختی که هر کسی نداشت ، زندگیشون یه دفعه دود شد و رفت هوا...

حمید تک سرفه‌ای کرد و گفت : درست می‌گید ، در این که چشم بد به زندگی و خوشبختیشون افتاد شکی نیست ، اما چیکار میشه کرد مریم خانوم...؟ آیا میشه با خدا و تقدیر مدام جنگید...؟ خدا اول از همه به سارا خانوم صبر بده تا بتونه این درد عظیم رو تحمل کنه ، دوماً سارا خانوم بخاطر بچه‌اش هم شده باید با این قضیه کنار بیاد... همه‌ی ما هم اطرافش هستیم و تنه‌اش نمی‌زاریم...

مادرم تشکر کرد و منم فقط گوش می‌دادم و نگاهم از شیشه‌ی ماشین به بیرون بود اما همچنان نگاه سنگین سعید را از تو آینه‌ی ماشین حس میکردم... وقتی مراسم هفتم بهروز تمام شد تنهایی و بی‌کسی‌ام را با تمام وجود حس میکردم ، مخصوصاً حالا که مادر جان هم حال خوبی نداشت و حسم بهم خاطر نشان میکرد که او نمی‌تواند مرگ پسرش را تاب بیاورد و به همین زودی او هم ما را تنها می‌گذارد...

بهر روز با دنیایی پر از آرزو خیلی زود پرپر شد و چه زود هم این گل پرپر شده را به خاک سپرده و به خانه برگشته بودیم... خانه ای که هنوز از دیوارهای آن صدای گریه و زجه و درد بیرون می ریخت ، خانه ای که یکی از پسران فروزش از آن کم شده بود و به ابدیت پیوسته بود... بهرام و بهزاد هر دو سردرگم و ناباورانه به این اتفاق نگاه میکردند و لحظه به لحظه چشمانشان پر از اشک میشد ، علی هم به کنج اتاقی که با سعید شریک شده بود خزیده بود و به گفته ی سعید ، نه درست حسابی چیزی می خورد و نه از اتاق بیرون می آمد... اما عاطفه این روزها کمی رفتارش عوض شده بود و در برابر من که می گذشت لبخند به لب می زد ، لبخندی که هیچگاه در برابر من نزده بود و همیشه با اخم و نفرتش آشنا بودم ، نمی خواستم بی خود به کسی تهمت بزنم ، اما حسم می گفت عاطفه از اینکه زندگی مشترک من و بهروز اینطور به پایان رسیده خوشحال بود ، البته در ظاهر فقط با یک لبخند نشان می داد ، اما رفتار و حرکات شادش چیز دیگری می گفت که من را به یاد شعر سعدی می انداخت :

(تو کز محنت دیگران بی غمی نشایند که نامت نهند آدمی)

بیست روزی بود که از مرگ بهروز می گذشت ، حال خوبی نداشتم ، انگار با رفتن بهروز همه چیز برایم تمام شده بود ، نه روز را می فهمیدم و نه شب را ، گره سرنوشت من و بهروز الان بیست روزی بود که از هم باز شده بود ... همش از سالن به آشپزخانه و از آنجا به اتاق خواب قدم می زدم و به دنبال بهروز می گشتم ، صدایش مدام تو گوشم بود که اسمم را صدا می زد ، دیگه داشتم به مرز جنون می رسیدم ، چطور می توانستم این درد و مصیبت بزرگ را تحمل کنم...؟! از یه بیوه ی بیست و دو ساله مگر چقدر میشد طاقت و توان انتظار داشت... من هنوز جوانی بودم اول راه ، که با این اتفاق بزرگ مثل زن های چهل ساله رفتار میکردم ...

دم غروب یکی از همان روزهای بد زندگیم ، سهیل تو بغلم بود و داشت با توپ رنگی و کلاهی نوک قرمزی که به تازگی سعید برایش خریده بود بازی میکرد ، سهیل تازه یک ساله را رد کرده بود که مهر یتیمی روی پیشانیاش نشسته بود ، وقتی توپ را به طرفم گرفت ، چشمان مشکمی درشت و براقش را که شبیه چشمان بهروز بود ، تو نگاهم انداخت ، دیدن این چشم ها ، بغض بر گلویم نشانده و داشت خفه ام میکرد ، دیدن چشمان بهروز که تو صورت سهیل جا خوش کرده بود توان می خواست که من نداشتم ، اشکم را از گوشه ی چشم مهار کردم و سر سهیل را به سینه ام چسباندم تا چشمم به چشمانش نیفتد و طاقت از کف ندهم... اما مثل اینکه با این کار راضی نبود که سعی میکرد از سینه ام کنده شود ، با چند بار ماما گفتن بالاخره سر از سینه ام برداشت و باز هم این نگاه نفس گیرش را انداخت تو چشمم و می خندید... برای اینکه موقتاً حواسش را پرت کنم ، با دستانی لرزان از تو جیب سارافونم شکلاتی برداشتم و دادم دستش که خدا را شکر سرش به شکلات گرم شد و نگاهش را از من گرفت و به شکلات تو دستش داد ، سرم را به مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم... کی این عذاب ها تمام میشد...؟

با صدای سعید و یا الله گفتنش هم حتی چشم از هم باز نکردم که او را ببینم ، اما حس کردم که کنارم کمی مکث کرد و بعد رفت سمت آشپزخانه و بعد از لحظاتی صدای پیچ‌پچش را شنیدم که داشت با مادرم حرف میزد... لحظه ای بعد مادر سراسیمه به سراغم آمد و با شدت شانه‌ام را تکان داد و صدام زد ، چشمهایم را باز کردم و صورت پر اضطراب مادرم را دیدم که به من خیره بود ، آرام لب زدم :

چی شده...؟

مادر بالاخره بعد از مکثی طولانی که مردد بود تو جواب دادن ، گفت : فرهاد و جهانگیر خان اومدند...!!

مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و سهیل را در آغوش گرفتم و با خشم فراوان گفتم :

به چه اجازه ای اومدند اینجا...؟ اصلاً اینا کی هستن...؟ چه نسبتی با ما دارن...؟

مادرم هیس آرامی گفت و ادامه داد : تو رو به خاک پدرت آروم باش ، تو رو به جان سهیل جنجال به پا نکن مادر ، حتماً برای تسلیت اومدند...

دندان‌هایم را بهم فشردم و آرام گفتم : تسلیت تو سرشون بخوره ، نمی‌خوام ریخت هیچ کدومشونو ببینم...

رفتم برم تو اتاق خواب که با ورود ناگهانی فرهاد به سالن و برابر من قرار گرفتن ، پاهایم قفل شد به زمین و هر گونه حرکتی را از من گرفت... با رنگی پریده و اضطرابی که به جونم افتاده بود به فرهاد و بعد به جهانگیری که پشت سر فرهاد وارد شده بود زل زدم ، آب دهانم را به زور فرستادم پایین ، شوک از این بیشتر که این دو نفر الان روبرویم ، آنهم تو خانه ای که من و بهروز زندگی میکردیم ، ایستاده بودند...؟ بهروزی که زمانی دشمن فرهاد بود و رقیب جهانگیر خان... این تهاجم پاییز بود که بی‌رحمانه به سینه‌ام می‌کوبید و نفسم را در سینه حبس میکرد...؟ نگاهشان پر از ترحم و دلسوزی بود... اما نگاه جهانگیر خان علاوه بر دلسوزی ، ناباوری هم را به آن میشد اضافه کرد ، هیچ وقت در باورش نمی‌گنجید که از آن دخترک شاد و سر به هوا که روزی کلید خانه اش را جا گذاشته بود و به هوای برادرش از آن مغازه گذر کرده و او را عاشق کرده بود ، الان زنی تکیده و لاغر و رنگ پریده با سیاهی عمیق دور چشمانش و غمی سنگین تر توی نگاهش چیزی باقی نمانده ، این عشق و دوست داشتن مگه چقدر بزرگ بود که تا این حد در طول این بیست روز من را به این آدم تبدیل کرده بود...؟ دست فرهاد که پشتم نشست و من را در آغوش کشید ، از آن برهه‌ی زمان کشیدم بیرون و در گوشم زمزمه کرد :

چی به سرت اومده عزیز دلم...؟ این چه حال و روزیه...؟

بوسه ای به موهایم زد و از من جدا شد... جهانگیر خان سلام و تسلیتی گفت و به تعارف مادرم ، جایی روی میز اتاق برای خود باز کرد و نشست ، اما سنگینی نگاهش را از روی من نگرفت و همچنان به من خیره بود... فرهاد که دید سکوت اختیار کردم و این لبهای بی‌رنگ و ترک خورده خیال از هم باز شدن ندارد ، دست دراز کرد تا سهیل را از من بگیرد که پسرکم با توان توانش به سینه‌ام چسبید و لبهایم را برای گریه آویزان کرد ، فرهاد وقتی

نارضایتی سهیل را دید بی خیالش شد و کنار جهانگیر خان نشست و کلافه چند بار دست تو موها و صورتش کشید ...

با حالی زار سر جایم ولو شدم ، پاهایم یاری نمیکرد که از آن فضا دور شوم و تنها کاری که از من برمی آمد ، سرم را گرم سهیل کردم و بهایی به حضور آنها ندادم... مادرم مدام در رفت و آمد بود و از آنها پذیرایی میکرد و هر بار که از جلوی من رد میشد چشم غره ای نصیبم میکرد که این رسم مهمان نوازی در شأن تو نیست ؛ اما بهایی به اعتراض های پنهان مادر نمی دادم و با سهیل سرگرم بودم ، تا نیم ساعتی که آنجا بودند یک بار هم سرم را بالا نگرفتم و نگاهشان نکردم ، تو حال خراب خودم بودم و سخت نفس می کشیدم که پا تو این خانه گذاشته بودند ، این خانه حرمت داشت که این دو نفر حرمت اینجا را به بدترین شکل ممکن شکسته بودند... این مرد همان کسی بود که روان بهروزم را مدتی بهم ریخته بود ، این همان مردی بود که تهدیدم کرده بود طوفان میشود و به زندگیم می زند ، مگر طوفان به زندگیم نزده بود...؟ نکند او...؟ آهی کشیدم و برای اینکه از این فکر زجرآور بیرون بیایم با کلاغ سیاه و پشمی سهیل سرگرم شدم ، کلاغ را پاورچین پاورچین به سهیل نزدیک میکردم و با نوک قرمزش گلوی چون برف او را قلقلک می دادم ، که او هم ریسه می رفت از خنده ، او می خندید و من اشک می ریختم... تو قلبم بی صدا ناله زدم :

کجایی بهروز...؟ که از ریسه رفتن سهیل ، خودت هم ریسه بری و گونه های تپلش را بوسه باران کنی و باز من اعتراض کنم که بچه ام را خوردی و به حرفم قهقهه بزنی ... چرا این دنیای لعنتی خنده هایت را از من گرفت...؟

دستی اشک هایم را پاک کرد ، سر بلند کردم و فرهاد را روبرویم دیدم ، عصبی سرم را عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم ، این دست دستی نبود که آرامم کند ، دستی بود که بیشتر پریشانم میکرد تا اینکه بهم آرامش تزریق کند... کلافه دستی به صورتش کشید از این نارضایتیم ، و کنارم نشست و به سمت من خم شد و گفت :

حالت خوبه...؟ می خوام ببرمت دکتر ، رنگ به رو نداری دختر ، نکنه فشارت افتاده...؟

غضبناک در سکوت نگاهش کردم ، وقتی سکوت ادامه دارم را دید اخم کرد و گفت :

چته تو...؟ خب نگرانتم... این چه طرز نگاه کردنه...؟ مگه با دشمنت طرفی که اینطور خصمانه زل زدی بهم...؟

با خشم بلند شدم ، از رو هم نمی رفت ، دیگر نمی توانستم بمانم و به این نمایش مسخره ادامه دهم... سهیل را به سینه ام کشیدم بالا و محکم نگه داشتم و بدون حتی گفتن کلمه ای به سمت اتاق خواب رفتم که جهانگیر خان برابرم ایستاد ، تمام چهره اش پر از غم و حسرت بود... لب زد :

کمکی از دستم برمیاد برات انجام بدم...؟

وقت هایی است که دنیا با همه ی بزرگیش برای آدم مثل قبری تنگ و تاریک میشد و همه ی هوای دنیا جلوی خفگی آدم را نمی گرفت... الان ، تو این لحظه در برابر این مرد ، واقعاً نفس کم آورده بودم ... می خواستم فریاد بر سرش بکشم که تنها کمکی که می تواند به من بکند این است که گورش را برای همیشه از این خانه و از زندگیم

گم کند ، ولی صدا در گلوگاهم سنگر گرفت و بجایش اشک بود که از چشمانم فرو ریخت... این خانه تقدس داشت ، عشق من و بهروز درونش جوانه زده بود ، چطور به خودش اجازه می داد قدم نحس و هوس باز را به این جای مقدس بگذارد ، با نفرت لحظه ای نگاهش کردم و بدون حرفی رفتم تو اتاق و در را به نشانه ی اعتراض محکم بهم کوبیدم... امشب این قلب لعنتی مدام از درد پر و خالی میشد... سهیل را گذاشتم روی تخت و کنارش نشستم ، یه شکلات دیگر دادم دستش که بهانه نگیرد و با دو تا دست هایم سرم را گرفتم... باران اشک از چشمانم بارید ، اشک نبود ، سیل بود ، سیلی خروشان ، سیلی به خروش آمده از ظلم ، سالها ظلم کشیدم ، اما دم نزدم ، سالها هر چه بی عدالتی دیدم به دنبال عدالت خواهی نرفته بودم... به راستی چرا هر چه مظلوم تر باشی بهت ظلم بیشتری میکنند...؟ چرا هر چه بهتر باشی کمتر به حساب می آیی و می گذارند پای غرور بیش از اندازه ات...؟

صدای مادرم می آمد که مدام بخاطر رفتار من عذرخواهی میکرد ، بیچاره مادرم که اینقدر ساده دل بود و آمدن این دو نفر را فقط برای عرض تسلیت می دانست ، این تازه اول راه بود و با نبودن بهروز باز هم همچین ملاقات هایی را باید در لیست انتظاراتم می گذاشتم ، دیگر نه پدری بود و نه شوهری و همین تنهایی من و مادر ، فرهاد را وادار میکرد که به این سادگی ها دست از سرمان بردارد و بخواهد نقش یک حامی و یا پشتیبان را برای من و مادر بازی کند... همین حدس آشوبی تو دلم به پا کرده و می ترسیدم که با ، باز شدن پای این دو نفر به خانه ام دوباره ماجراهای بدتر و غیر قابل پیش بینی تری را برایم رقم بزنند...

هنوز ده دقیقه ای از رفتن فرهاد و جهانگیر خان نگذشته بود که با صدای همهمه ای از حال خرابم بیرون آمدم و تو یک ثانیه در اتاق با شتاب باز شد و علی غضبناک در آستانه ی در بود ، چشم هایش آتش می بارید و بدون هیچ ملاحظه ای طلبکارانه فریاد زد :

به چه جرأتی اون مرتیکه ی عوضی رو تو این خونه راه دادی...؟

با حیرت نگاه پر اشکم را به این پسر عصبی دوختم که رگ روی شقیقه اش چیزی نمانده بود که پاره شود ، در این حین نگاهم به سعید و بهرام افتاد که با تأخیر چند ثانیه ای خود را رسانده بودند که جلوی خشم ناگهانی علی را بگیرند... اما علی آرام نشد و باز هم فریاد زد :

سارا دارم از تو می پرسم ، اون عوضی اینجا چی می خواست...؟ معطل بود عمو بمیره تا دوباره قصه ی عشق و دلدادگیشو از سر بگیره...؟ از کجا معلوم همین مرتیکه عمو رو زیر نگرفته باشه...؟

بهرام با تمام توان سر علی فریاد زد : علی مواظب حرف زدنت باش ، بهت اجازه نمیدم سر سارا داد بزنی...

سهیل از فریاد علی به شدت ترسیده و هق هق میکرد ، سعید بلافاصله او را به بغل کشیده و از اتاق او را بیرون برد ، این مدت سعید خیلی هوای من و سهیل را داشت و مثل یک پسر همیشه دم دست مادرم بود که اگر کاری پیش می آمد فوری برایمان انجام دهد ، یکی از کمک های موثرش در این اوضاع و احوال که حتی حوصله ی خودم را هم نداشت ، این بود که مرتب سهیل در آغوش او بود و نمی گذاشت زیاد تو سر و صدا و گریه زاری های من و اطرافیان بماند و او را با خود به اتاقش می برد و سرش را گرم میکرد و عجیب اینکه سهیل هم در آغوش او

آرام بود و با زمزمه های سعید به خواب می رفت... الان هم سهیل را از این مهلکه که علی به پا کرده بود دورش کرده بود ...

مادرم با ناراحتی از برخورد علی گفت : علی خان برای تسلیت گفتن اومده بودن ، چرا همه چیز رو پیچیده اش میکنی...؟ مهمونو که همیشه بیرون انداخت...

علی در برابر مادرم صدایش را پایین آورد و حق به جانب گفت : مهمون...؟ مریم خانوم... خودتونم می دونید که اینا مهمون نبودن مزاحم بودن...

مادرم اخمایش را درهم کرد و گفت : یکی از اون به قول شما مزاحما پسر منه ، نمی تونم که مانع دیدن یه برادر از خواهر داغدیده اش بشم ، می تونم...؟

علی کلافه دستی تو صورتش کشید و گفت : همین بااصطلاح برادر تا حالا کجا بوده که الان یادش افتاده یه خواهر داغدیده ای هم تو این شهر داره...؟ اصلاً کاری به خودش ندارم ، برا چی اون مردک رو به دنبال خودش کشیده اینجا ، اون چه صنمی با شما و دخترتون داره...؟ غیر اینکه یه روزی سارا رو می خواسته ، غیر اینکه که هنوزم فیلس یاد هندستون میکنه...؟

با فریادم ، علی ساکت شد و هر سه نفرشون به من خیره شدند :

علی بس کن... تمومش کن لعنتی ، سرم داره از درد می ترکه ، تو این اوضاع و احوال اومدی اینجا این حرفا رو بزنی که جیگرمو آتیش بزنی ، کم جیگرم سوخته...؟ کم دارم درد می کشم که تو هم با حرفای پر از زهرت هوار شدی رو سرم ، تو درست میگی نباید راهشون می دادیم ، این دفعه از دستم در رفت ، دفعه ی دیگه خودت بمون و نزار بیان تو این خونه ، قلم پاشونو بشکن و راهشون نده...

بهرام این بار رو به علی جدی تر گفت : علی تمومش کن و هتک حرمت نکن ، بیا بریم تا بیشتر از این عصبانی نشدم...

با یه عذر خواهی از من و مادرم دست علی رو کشید و از اتاق بیرونش برد ، اما همچنان صدای اعتراضش از تو تراس می آمد... حق رو به علی می دادم ، نباید مادر راهشون می داد ، خودم اینقدر حالم افتضاح بود که اصلاً نفهمیدم کی آمدند و کی وارد اتاق شدند ، خودمم غافلگیر شده بودم ، اگر حالم مساعد بود سرم می رفت این دو نفر را تو این خانه راه نمی دادم..

مادر لیوان آب قندی طرفم گرفت و گفت : بگیر بخور تا پس نیفتادی ، رنگت مثل میت شده...

با دستانی لرزان لیوان را گرفتم که مادرم سری از تأسف تکان داد و لب تخت کنارم نشست و بلافاصله گفت :

این پسره از غصه عموش زده به سرش ، دیدی چه چیزایی گفت و چقدر فریاد کشید...؟

بدون لحظه ای درنگ گفتم : ناحق نگفت...

مادرم با چشم‌های ریز شدم زل زد به من و گفت: ناحق نبود...؟ اون چیکاره ی توست که هنوز بهروز نرفته اختیارت افتاده دستش، بهشون اجازه نمیدم تو زندگی تو به غلط دخالت کنن...

پوفی کشیدم و گفتم: مادر من این دخالت نیست، یه حقیقته، این دو نفر چطوری روشن شد بیان اینجا، فکر میکنی نمی فهمم که اون مردک باز چه خوابایی برام دیده، فرهاد با رویی پا شده اومده اینجا...؟ چی خیال کردن که چون بهروز مرده دیگه راحت می تونن اینجا رفت و آمد کنن، نه مادرمن... من حالم رو براه نبود وگرنه نمی زاشتم قدم به این اتاق بزارن، از کجا معلوم که علی دروغ نگه و این مردک همون راننده و قاتل بهروز باشه...؟

مادرم با حیرت فریاد زد: چی میگی تو...؟ حرفای علی رو تو هم اثر کرد، اینو دیگه از کجا شما در آوردید...؟ همیشه که الکی به مردم اتهام زد... سارا دیگه نشنوم این حرف رو بزنی مخصوصاً جلوی علی، این مرد چند بار از دست بهروز خدا بیامرز ضربه خورده و بخاطر تو گذشت کرده، دیگه بدون مدرک به کسی اتهام نزن، مطمئن باش خدا جای حق نشسته و بالاخره اون راننده رو به دست قانون میده...

مادر بعد از هشدارش به آشپزخانه رفت و من را دوباره با هزار تا فکر تازه و کهنه تنها گذاشت... لحظاتی بعد هم سعید با گفتن یه یاالله آمد تو سالن و بعد تو اتاق خواب و سهیل را که به خواب رفته بود آرام روی تخت خواباند و پتو را کشید روی سهیل و آمد لب تخت با فاصله کنار من نشست و با نگرانی گفت:

بهتری...؟

با سوالش آهی از سینه کشیدم بیرون و زهرخند تلخی زدم و گفتم: دیگه کلمه ی بهتر به حال من نمی خوره، من دیگه بهتر نمیشم...

سعید: سارا... اینقدر ناامید نباش، همه چیز درست میشه و این روزای سخت می گذره...

نگاه پر اشکم را که این روزها خشک نمیشد تو چشمهای زیبا و گیرایش انداختم و گفتم:

مگه دیگه امیدی هم هست...؟

پلک هایش را باز و بسته کرد و گفت: همیشه هست، حتی تو بدترین شرایط...

سرم را پایین انداختم و اجازه دادم اشک هایم باز سرازیر شود، این سیل اشک ها کی تموم میشد...؟

ادامه دادم: سعید... وقتی بهروز نباشه، نه امیدی هست نه آرامش و نه دیگه حالم بهتر میشه...

سعید: بخاطر سهیل باید مقاومت کنی، نزار اگه اون بچه پدرشو از دست داده، مادرشم از دستش بره، حتماً که آدم نباید بمیره تا بچه اش تنها بشه، همین که ازش دوری، همین که همه ی روز، تو خودتی و بهایی به سهیل نمیدی، یعنی سهیل علاوه بر اینکه پدرشو از دست داده، داره مادرشم از دستش میده... این بچه نیاز به محبت و دوست داشتن تو داره، نه گریه و آه و ناله هات، درک کن که سهیل تو موقعیت خوبی قرار نداره و تو این لحظه هاست که می تونه همه ی اینا بشه یه عقده ی سنگین و بعدها روحش رو گره بزنه...

سری تکون دادم و حرف از علی رو پیش کشیدم که دیگه سعید هیچی نگویید ، نمی تونستم به همین زودی و به این راحتی مرگ بهروز را قبول کنم و از کنارش به سادگی بگذرم ، هنوز خیلی زود بود که همچین درخواستی از من میکرد ...

پرسیدم : علی خوبه...؟

سعید : آره خوبه ، نگران اون نباش ، این تو هستی که خوب نیستی ، پاشو بریم درمانگاه یه سرم بزن تا سهیل خوابه ، رنگ به رو نداری...

گفتم : خوبم نگران نباش ، یکم استراحت کنم بهترم میشم...

باشه ای گفت و با یه شب بخیر از کنارم گذشت... تا نزدیکی های سحر به حرف های سعید ، به جهانگیری که معلوم نیست حالا که رقیب رو از میدان بدر کرده ، چیکار می خواد بکند فکر کردم و از آن طرفم بیقرار آغوش بهروزی بودم که دیگه نبود ، به هر طرف تخت برمی گشتم جای خالیش خلایی بزرگی تو قلبم درست میکرد ، بهروز نبود که گونه هامو نوازش کند ، یا سر تو جنگل موهام بگذارد و نفس بکشد ، دیگه هیچ کس نبود ، اطرافم برهوتی بود خشک ، اما پر از تنهایی و درد دوری... روزها با شلوغی اطرافم و دل مشغولی به سهیل راحت می گذشت ، اما امان از این شبها و سکوت لعنتیش ، سکوتی وهم آلود که نمی گذاشت تا نزدیکی های سحر چشم بر هم بگذارم...

فصل هجدهم

زندگی بدون عشق همچون باغ بدون آفتاب است که گلها در آن مُرده اند...

مادر جان بعد از مرگ بهروز دیگه روی آرامش ندید و همیشه توی بستر بیماری افتاده بود ، با آمپول آرامبخش به خواب میرفت و وقتی هم بیدار میشد قاب عکس بهروز را در آغوش می گرفت و چنان گریه میکرد که همه را به گریه می انداخت و باز خانه رنگ عزا به خود می گرفت ، جای خالی بهروز در همه جا مشهود بود ، مخصوصاً برای من که سایه سرم بود ، عشق زندگی و پدر بچه ام بود... تجربه ی این چند ساله ی اخیر ، بهم خاطرنشان میکرد که تقدیر من دل بستن و از دست دادن بود ، اینکه همیشه کسی را توی قلبم دوست داشته باشم و بعد بی آنکه کاری بکنم و یا از دستم بر بیاید ، بنشینم و رفتنش را تماشا کنم و تا جایی که چشم هایم یاری میکنند رد پاهای او را در جاده ی زندگیم دنبال کنم و به یاد گذشته انگشت حسرت به دندان بگیرم و بخاطر از دست دادن های پشت سر هم افسوس بخورم...

مادر نگویند بختم که بعد از مرگ پدرم هنوز قد راست نکرده بود ، حالا در غم از دست دادن یک دانه دامادش و سیاه بخت شدن دختر و یتیمی تنها نوه اش او را خمیده تر کرده بود... در برابر من صبور بود و مدام تسلی این دل زخم خورده ی تقدیرم بود ، اما در خفا خون دل می خورد و سرشک غم می ریخت ، خودم بارها سر سجاده ی

نماز صبح ، زجه زدن و التماس کردنش را به خدا دیده بودم که برای من صبر و بردباری تو این مصیبت را درخواست میکرد... مادر بیچاره ام صبورانه دردم را به دوش می کشید و تمام وقت مراقبت از من و سهیل را به عهده گرفته بود ، دیگر خانه و زندگی خودش را فراموش کرده و چسبیده بود به زندگی ویران شده ی من...

علی و سعید هم این روزها شده بودند برادرای من و پسرهای مادرم ، در همه حالی هوای من و مادرم را داشتند و سهیل را مثل خواهر زاده خود دوست داشتند و تیمار میکردند... هر کاری میکردند که او گریه نکند و یا بهانه ای او را به گریه نندازد ، حتماً می دانستند که اشک یتیم عرش را می لرزاند... وقتی می آمدند پیشم ، علی مدام خاطرات بهروز را مرور میکرد ، چون یاد و خاطره ی عمویش برای او شیرین بود ، اما نمی دانست که با تعریف هایش آتش به خرمن هستی من می زند و سعید که ، همه ی حواسش به من بود ، خیلی زود می فهمید گوش دادن به این خاطرات چقدر توان می خواهد که من نداشتم ، طوری صحبت را در دست می گرفت که علی را از این خاطره ها دور میکرد و به من آرامش می بخشید. شاید اگر خودم تنها بودم از شدت اندوه دیوانه میشدم ، و حتی بعضی مواقع از فشار افکار تلنبار شده در مغزم همین آرزو را میکردم ، چرا که حضور در عالم دیوانگان به مراتب ساده تر از روبرو شدن با واقعیات تلخ زندگی بود ...

اواخر خرداد ماه بود و تقریباً یک ماهی میشد که بهروز فوت کرده و من همچنان در خانه ای زندگی میکردم که نمی گذاشتم کسی وسایلش را جابجا کند ، و یا حتی به یک تکه اش دست بزند هنوز هم وسایل و لباس های بهروز سر جایش بود و نمی گذاشتم کسی آنها را از من دور کند... هرشب یکی از پیراهن های بهروز را در آغوش می گرفتم و یا آن را روی لباس خوابم می پوشیدم و از بوی عطری که روی لباس هایش جا مانده بود خودم را آرام میکردم... مثل دیوانه ها امید داشتم روزی او برمی گردد ، با اینکه خودم جان دادنش را دیده بودم ، با اینکه مراسم تدفینش را دیده بودم ، اما هنوز کامل تو باورم نمی گنجید که برای همیشه او را از دست داده ام... همه ی عشق و دلخوشی زندگی به روزهای پنج شنبه بود که بدون اینکه به کسی بگویم تا کسی گرفته و بروم سر خاکش تا بتوانم در تنهایی او و خودم ، تا می توانم درد دل کنم... دخیل می بستم به سنگ سیاهی که نام شوهر جوانم را در خود نوشته بود ، بعد از کلی گریه کردن آرام که میشدم از هر چیزی که تو خانه اتفاق افتاده بود برایش میگفتم و ازش گله میکردم که خیلی زود تنهاییم گذاشته بود...

در یکی از همین پنج شنبه ها همین طور که سرم روی سنگ بود و اشک می ریختم ، صدای کسی را شنیدم که می گفت :

مقاوم باش و چون کوه استوار بمون ، خیلیا هستند که هنوز به لبخند و آرامش تو نیاز دارن...

و من در جواب گفتم : نمی تونم... دیگه نمی تونم...

اشک هایم توان حرف زدن را از من گرفت که ناگهان از حالت خسله بیرون آمده و از جا پریدم و سعید را برابرم کنار قبر بهروز دیدم... با لبخندی به لب و برق اشکی که توی چشمهایش نشسته بود گفت :

می تونی سارا ، مثل همیشه... باید با صبر و توکل بخدا این درد بزرگ رو تحمل کنی...

لبخندی زدم و گفتم: اول صداتو تشخیص ندادم، اینقدر تو غم و غصه هام غرق بودم که فکر کردم از شدت اندوه دیوونه شدم...

سعید با نگرانی خاصی نگاهم کرد و گفت: اگه بخوای این طوری ادامه بدی بی شک دیوونه هم میشی... باور کن زندگی همیشه روی خوشش رو به ما نشون نمیده، غم و شادی مکمل هر زندگیه، همون طور که ما آدمای می خواهیم شادی رو به هر قیمتی که شده بدست بیاریم، غم رو هم باید کنارش بپذیریم، تو همین سختی هاس که خدا بنده های خاص خودشو انتخاب میکنه... پس سعی کن جزء یکی از بنده های خاص خدا باشی و این دوران سخت رو هم پشت سر بزاری، تا به باورهای بهروزی که روزی در موردت همیشه از صبر و بردباریت حرف می زد، خدشه ای وارد نشه...

همان طور که به سنگ قبر بهروز زل زده بودم به حرف های امید دهنده ی او هم گوش می دادم، چقدر زیبا حرف می زد و چقدر با حرف هایش به آدم آرامش می بخشید... سعید از من دو سال کوچکتر بود اما فهم و درکش بیشتر تو چشم می زد... با صدای قدم هایی دیگر از پشت سرم نگاهم کشیده شد به عقب و علی را دیدم که با اخم کنارم ایستاد و همان طور که به سنگ قبر خیره بود گفت:

باز تنهایی پا شدی اومدی اینجا، اگه حالت بهم بخوره کی به دادت می رسه...؟ می دونی مادرت چقدر نگران بود که بدون خبر دادن چند ساعت رو میای اینجا...؟

از جایم بلند شدم و چادرم را نکاندم و نگاهش کردم، که چشم از قبر گرفت و با همان اخم به من زل زد، گفتم: احتیاج نیست اطلاع بدم، خودش می دونه کجا هستم و کجا آروم میگیرم، وگرنه الان شما رو دنبال من نمی فرستاد...

بعد مطمئنش کردم که خوبم و همراه سعید سوار ماشین شدم، اما علی ماند تا فاتحه ای برای عمویش بخواند، از تو ماشین می دیدم که سرش را گذاشت روی قبر و تکان شانه هایش نشان از شدت گریه هایش را داشت... مرگ ناگهانی بهروز روح همه را زخمی کرده بود... وقتی خوب همه ی بغضش را خالی کرد برگشت و سوار ماشین شد و سعید هم راه افتاد به سمت خانه... بین راه علی خطاب به من گفت:

حال مادر جان خوب نیست و لحظه به لحظه حالش داره وخیم تر میشه، نمی دونم چرا زندگی ما به این راحتی رنگ غم و درد به خودش گرفت...؟

آهی کشیدم و گفتم: مادر جان هم قصد سفر داره و نمی تونه دوری بهروز رو تاب بیاره و لحظه به لحظه داره آب میشه، به حالش غبطه می خورم که به این زودی می خواد بره پیش بهروز، ای کاش خدا هم به من یه جرأتی می داد که خودمو از این زندگی کوفتی نجات بدم...

علی با حیرت برگشت به سمت عقب و با ناراحتی گفت: آدمو می ترسونی سارا... حتی فکر کردن به خودکشی هم گناهه، چه برسه که بخوای انجامش بدی... اصلاً به سهیل فکر کردی که اینطور حرف میزنی...؟

چشم از اخمش گرفتم و به خیابان دوختم و گفتم: این دنیا بدون بهروز برام عذاب آورده، بدون بهروز زندگی برام معنا ندارد...

علی دیگه هیچی نگفت، اما وقتی نگاهم به نگاه غضبناک و پر از سرزنش سعید توی آینه ی ماشین خورد، از حرف های بی ربط خودم خجالت کشیدم و با یه عذرخواهی زیر لبی نگاهم را دوباره به خیابان و آدم های رنگ و وارنگش دادم... این خودخواهی محض بود که سهیل را ندیده گرفته و به فکر خودکشی و راحت شدن خودم از این اتفاقات بودم...

وقتی رسیدیم و وارد حیاط شدم همگی با نگاه های سرزنش آمیزی به من چشم دوخته بودند... بهرام چند قدم برداشت و چشمان نگرانش را به من دوخت و گفت:

بهروز همیشه از صبر و بردباری تو تعریف میکرد، پس اون همه حرف و تعریف چی شد سارا...؟

دست بردم و قطره ی اشکی که از چشمم فرو ریخت را پاک کردم و با صدای لرزانی گفتم:

از من سیاه بخت که اینقدر زود عشقم پرپر شد و منو توی آتیش این غم سوزوند چه توقعی دارید...؟ از اون بچه ی یک ساله ام که دور اتاق چشم می گردونه و گاهی صدا می زنه بابا، و منو داره با غصه اش به جنون می رسونه چه توقعی دارید...؟ آقا بهرام این حق من نبود، بود...؟ چرا اینقدر خدا با من بی عدالتی کرد... چطور می تونم آروم باشم و صبر کنم... اون روز که صبر میکردم، یکی مثل بهروز بود که بهش تکیه بدم و امیدم رو بارور کنم، اما حالا چی...؟ مگه داغ به این بزرگی هم صبری برام باقی گذاشته...؟

بهرام با غمگین ترین لحن ممکن گفت: ناشکری نکن دخترم... سرت رو به آسمان بگیر و خدا رو شکر کن، بگو راضیم به رضای خودت... می دونم سخته، درک میکنم، من به تنهایی همیشه عشق شما رو به عشق آسمونی می دیدم و الان می دونم دل کندن از این عشق چقدر می تونه سخت باشه، اما چیکار میشه کرد...؟ هیچ کس نمی تونه با مرگ دست و پنجه نرم کنه، سرنوشت بهروزم اینطوری رقم خورده بود، بخدا منم دارم می سوزم، می دونی که مرگ برادر کمرشکنه، اما راهی جز صبر نداریم و باید قبول کنیم که دیگه بهروز نیست و این زندگی ادامه داره... تو الان یه بهانه بزرگ برای زندگی داری، سهیلتو دریاب دخترم... بهروز رفت و دیگه برگشتنی تو کار نیست، توجه تو به آدمای زنده ی دورت بده... سهیل الان فقط به توجه و محبت تو نیاز داره، نزار کمبود محبت بشه خوره ی روحش، این حرف خودته سارا جان... یادته در مورد علی همینو به خودم گفتی...؟ پس خودتم به اون عمل کن تا روح بهروزم به آرامش برسه..

سری تکان دادم و ازش تشکر کردم و قول دادم که کم کم با این موضوع کنار میام، ازشون عذرخواهی کردم که باعث نگرانیشون شدم... رفتم بروم بالا که با صدای پر از نفرت عاطفه ایستادم:

با این رفتارای بچه گونه چی رو می خوای ثابت کنی سارا خانوم...؟ غیر اینکه مردای این خونه رو از کار و زندگی انداختی، چیز دیگه ام هست...؟

برگشتم و با چشم های پر از اشک اول به عاطفه و بعد به بهرام چشم دوختم که با ناراحتی رو به زنش گفت :

عاطفه بس کن... نمی بینی چه حال و روزی داره...؟ الان جای طعنه و کنایه نیست...

عاطفه با دفاع بهرام بیشتر جری شد و گفت : مگه شماها خوبید که همش میگی حالش بده ، بهروز فقط شوهر اون بود ، برادر شما نیست...؟ این خودخواهی که تو این اوضاع و احوال هر کس بخواد ساز خودشو کوک کنه و همه رو به بازی بگیره ...

علی رو به مادرش با خشونت گفت : مامان تمومش کن...

بهزاد غضبناک نگاهش کرد و گفت : واقعاً موندم که این همه کینه ی شتری رو از کجا آوردی... به قول سعدی : تو که از محنت دیگران بی غمی...

حرفش را قطع کرد و به یه لاله الاالله بسنده کرد ، که عاطفه فریاد زد : خجالت نکش و بقیه اش رو بخون ، منم این همه طرفدار داشتم براشون این همه ناز و غمزه میکردم ...

برگشتم و بدون حرفی رفتم از پله ها بالا ، این تنفر ، این بیزاری از این زن داشت کم کم توی قلبم جای ویژه ای باز میکرد ، جوابی نداشتم به او بدهم به حد کافی همه طرفدارم بودند و همین خاموشیم بیشتر برایش ناخوشایند بود که بقیه سکوتم را به پای تواضعم بگذارند ، اینطور با شکارم بازی میکردم و به موقع دندان های تیزم را در گلویش فرو می بردم ... هه هه... در مقابل این زن این همه صبر داشتم و باز هم این جماعت از من طلب صبر میکردند... عجب دنیای مسخره ای بود...

سعید ، سهیل رو بغل گرفته بود و جلوی در اتاق ایستاده بود و مطمئناً حرف های عاطفه رو شنیده بود که اینطور غمگین نگاهم میکرد... این نگاهها رو دوست نداشتم ، این دلسوزی ها را نمی خواستم ، متنفر بودم از ترحم ... دست دراز کردم و سهیل را که برایم دست پا می زد از او گرفتم و با یه تشکر آرام از کنارش گذشتم... مادر تو آشپزخانه بود و نیامد سراغم ، او هم حسابی از دستم دلخور بود ، بهایی ندادم و با سهیل رفتم تو اتاق خواب و او را گذاشتم روی تخت که به ثانیه نکشیده دوباره دستهایم را محکم گرفت و با گریه نمی خواست از من جدا شود ، از دست عاطفه ، از دست این دنیای لعنتی ، از این جهنمی که برایم درست شده بود اینقدر لبریز و عصبی بودم که سر سهیل خالی کرده و او را محکم کوبیدم رو تخت و از خودم جدایش کردم ، گریه اش بلند شد و کم کم به حق تبدیل شد... در را بستم و قفل کردم ، هیچ کس را نمی خواستم ، دلم تنهایی و سیاهی مطلق می خواست... تا لباسهایم را باز کردم و لباس راحتی خانه را پوشیدم سهیلم هلاک شد و صورت خیس از اشکش دلم را به درد آورد و دیگه طاقت نیاورده او را در آغوش کشیدم و هم زمان با او گریه کردم و گریه کردم تا این عقده های لعنتی از دلم پاک شود...

وقتی کمی آرام شدم ، سهیل هم فقط با حق حق بی صدا تو سینه ام جا خوش کرده بود او را خواباندم و سر سینه ام را به دهانش گذاشتم ، با ولع شروع به خوردن شیرش کرد و با دست دیگه اش انگشتم را سفت چسبیده بود ،

این بچه هم با این کوچکیش می فهمید جدایی چه به روز آدم می آورد ، که نمی خواست یک لحظه از من جدا بشود... بعد از یک ربعی به خواب رفت... صورت معصوم و خیسش را دستی کشیدم و اشکم دوباره سیل شد و فرو ریخت ، بخاطر عاطفه ی لعنتی بچه را ترسانده بودم و حرصم را سر او خالی کرده بودم ، بخاطر این شیطان ، کاری کردم که اشک سهیلم فرو بریزد... خدایا... دارم با زندگی و بچه ام چیکار میکنم...؟ این چه اوضاع و احوالیه که برای من درست شده ، دیگه کی به آرامش می رسیدم...؟ همش تقصیر توئه بهروز اگه می خواستی تنهام بگذاری دیگه چرا این بچه را تو دامنم گذاشتی...؟ چرا با من این کار رو کردی ، چرا...؟ این چراها هیچ وقت جوابی برایم نداشت و همچنان عقده شده بود درون سینه ام و هرزگاهی دردش بهم خاطر نشان میکرد که چه ظالمانه از دست تقدیر تازیانه خورده بودم...

حالا که می روی آهسته تر برو ، هر قدمت دور تر ، نفسم تنگ تر

بگذار چشم آهسته آهسته ندیدنت را بیاموزد

نه روز به چهلیم بهروز باقی مانده بود که زمان دوباره روز شومی را برایمان رقم زد ، روزی که مادر جان داشت نفس های آخر عمرش را می کشید... دم غروب بود که بهزاد پریشان آمد سراغم و بهم گفت حال مادرش خوب نیست و می خواد تو را ببیند ، سراسیمه پله ها را دو تا یکی کردم و خودم را رساندم به اتاق مادر جان ، همه دور او را گرفته بودند و گریه میکردند... وقتی دستم را روی پیشانیش گذاشتم و دستهای مهربان و چروکیده اش را بوسیدم ، چشمان بی فروغش را باز کرد و وقتی مرا دید اشک از گوشه ی چشمش جاری شد ، چشم در چشمان آشک آلودم دوخت و به سختی گفت :

نمی دونم مصلحت خدا چیه که همیشه آدمای پاک و خوبش باید بیشتر زجر بکشن و امتحان پس بدن ، تو هم یکی از بنده های خوب خدایی که با بردن عشق زندگی داره امتحانت میکنه ، هیچ عذابی سخت تر از مرگ عشق نیست ، پس سعی کن سر بلند و پیروز از این امتحان بیرون بیای دخترم ... حلالم کن عزیزم اگه برات مادری نکردم و تو غربت بهت سخت گذشت ، ازت ممنونم که منو مثل مادر خودت دوست داشتی و سر سفره ی پر از عشقتون راه دادی و تنهام نذاشتی ، قسمت نیست که بیشتر کنارت بمونم و خوبی هاتو جبران کنم ...

دیگه نتوانست بیشتر حرف بزند و با چند تا سرفه و نفس نفس زدن ، مجبورم کرد که ماسک اکسیژن را روی صورتش بگذارم تا راحتتر بتواند نفس بکشد... چطور می توانستم دوباره با داغی تازه سر کنم...؟ این دردها ، این عذاب های تمام نشدنی ، داشت من را به مرز جنون می رساند ، چطور می توانستم بدون وجود مادر جان و بهروز به زندگی ادامه دهم...؟ به دور از لبخندها و مهربانی هایشان ، بدون امید دوباره دیدنش...

سرم را به سینه اش چسباند و از من حلالیت می طلبید... بعد سهیل را خواست تا برای آخرین بار او را ببیند ، وقتی سهیل را به کنارش آوردم با دیدن او دانه های درشت اشک بر چهره اش پایدارتر شد ، به آرامی به پشتی تکیه داد و سهیل را به سینه اش چسباند ، همه از دیدن این صحنه گریه کردیم ، بچه ی بیچاره ی من که از فاجعه خبر نداشت و برای مادر جان کلی هم دست و پا می زد و ذوق میکرد... مادر جان چند بار سهیل را بوسید و گفت :

بهر روزم همیشه نگران آینده ی بچه اش بود...

بعد رو به من ادامه داد : عزیزم... از گل بهروزم به خوبی مراقبت کن و اونو مثل خودت مهربان و با گذشت و مثل پدرش عاشق تربیت کن...

سر به سینه ی مادر جان زار زدم و بهش قول دادم... سپس رو به بهرام گفت :

سارا و سهیل رو اول به خدا و بعد به شما می سپرم ، بخدا اگه یه لحظه اونا رو اذیت کنید هرگز نمی بخشمتون... وصیت نامه ای هم نوشتم که دست و کیل پدرتونه بعد از هفتم پیش او برید تا وصیت منو براتون بخونه و موظفید به اون عمل کنید...

همگی با مادر جان وداع کردند ، وقتی با مادرم خداحافظی میکرد از او حلالیت خواست ، مادرم با چشم گریان گفت :

قسمت سارای من اینطوری رقم خورده و کسی مقصر این تقدیر نیست...

مادر جان با سعید وصیتی غیر از همه داشت دست سعید را گرفت و به سختی گفت :

تو هم مثل پسر ام خیلی عزیز هستی ، باید قول بدی تا درست تمام نشده تو همین خونه می مونی...

سعید دست مادر جان رو بوسید و قول داد که باز مادر جان ادامه داد :

بعد از بهروز تو بهترین دوست علی هستی ، علی من خیلی تنهاس ، برادرش باش و هر دو برادرانه سارا رو تنها نزارید ، از اون و بچه اش مراقبت کنید و هواشونو خیلی داشته باشید...

باز هم سعید قول داد و با چشم پر اشک کنار کشید... وقتی مادر جان چنین حکمی داد ، چشمان عاطفه پر از آتش کینه شد ، وجود سعید تو این خانه و وصیت مادر جان ، زنگ خطری بود که از همین الان داشت تو گوشم زنگ هشدار می زد ، اما وصیت بود و نمیشد خواهشی کسی را که دم مرگه و امیدی به نجاتش نیست را ندیده گرفت و یا قبول نکرد... ای کاش مادر جان از سعید چنین درخواستی نکرده بود...

مادر جان نزدیکی های صبح تمام کرد و راحت شد از این همه رنج و درد این دنیای فانی ... موقع وداع با آنهايي که دوستشان داریم دردناکترین لحظه ی زندگیست که بیش از همه برای من رنج آور بود ، چون آخرین پناهمم را هم از دست دادم ، گویی دوباره قسمتی از وجودم را کردند و دور انداختند... دوباره خانه ی ما در مرگ عزیزی دیگر رنگ غم و سوگ به خود گرفت ، دوباره روزهای تلخ جدایی ، دوباره به خاک سپردن عزیزی دیگر ، دوباره نشستن در سوگ مرگی دیگر... مادر جان در غم از دست دادن فرزند کوچکش نتوانست تاب بیاورد و از این غصه دق کرد...

روز چهلم پسر ، روز هفتم مرگ مادر هم برگزار شد ، همه از غصه ی این پیرزن سرشک غم می ریختند ، فکرم این بود که فاجعه ی زندگی من هنوز هم ادامه دارد و باید باور داشته باشم که زندگی دیگر روی خوش به من نشان

نمی‌دهد، آیا این همه مصیبت برای شانه‌های نحیفم زیاد نبود...؟ درست مثل پرنده‌ای بودم که با چیده شدن پرهایم، شوق پرواز را از من گرفته بودند، این سرنوشت شوم به یکباره تمام عزیزانی را که دوست داشتم را از من گرفت و من را تک و تنها در این وادی پر غم رها کرد، خانه‌ای که تا چند وقت پیش کانون گرم خانواده بود، ناگاه به گورستان شادی و آرزوهایم مبدل شد...

پنج ماهی از رفتن حامی روزهای تنهایی و غربتم می‌گذشت، بدون بهروز ادامه دادن به زندگی خیلی برایم سخت بود، اما تا حدودی به کمک مادر و دلداریهایی او و سر زدن‌های زود به زود حمید و ملیحه کم‌کم توانستم با این مصیبت کنار بیایم و به زندگی عادی برگردم، البته در ظاهر کمی خودم را جمع و وجور کردم اما باطنم خیلی فرق داشت، توی دلم اصلاً آباد نبود، ویرانی روی ویرانی، لایه‌های خرابی که به هم اضافه میشد، چون هر روز که می‌گذشت خلأ بزرگی را در زندگیم احساس میکردم، فقط بزرگترین موهبتی که خداوند در وجود انسان در مصیبت‌ها گذاشته بود، مسئله‌ی عادت و خو گرفتن است که ما آدمها خیلی زود به آن عادت میکنم، به قول قدیمی‌ها خاک سردی و فراموشی می‌آورد تا انسانها بتوانند با این همه زجر و دوری کنار بیایند و به زندگی بدون عزیزانشان ادامه دهند...

چند روزی بود حس میکردم به موضوعی مادرم را ناراحت کرده، حواسش نبود و فکرش حسابی مشغول بود، به طوری که نگرانش هم به من سرایت کرد و بیشتر از نتوانستم صبر کنم و تو بی خبری بمانم، یک شب که سهیل را خواباندم آمدم تو سالن و کنار رختخواب مادرم نشستم و به تنه‌ی مبل پشت سرم تکیه زدم، بازوی مامان روی چشم‌هایم بود اما مطمئن بودم که خواب نیست و حتماً باز ذهنش مشغول همان مسئله‌ایه که الان برای فهمیدنش کنارش بودم... قسمتی از سالن از چراغ تراس روشن بود و میشد به خوبی چهره‌ی مادر را تو این روشنایی دید... صدایش کردم، آنهم نه یک بار و بلکه سه بار تا بالاخره وقتی برای دفعه‌ی سوم جواب نداد گفتم:

خواب که نیستی قربونت برم، اما نمی‌دونم چه مصلحتیه که جواب نمیدی...؟

دستش را از روی چشم‌هایم برداشت و به چشم‌های شیطون من دوخت و گفت:

نصفه شبی خواب زده شدی که اومدی بالا سر من نشستی...؟

لبخندی زدم و گفتم: نه اتفاقاً... اینقدر این وروجک امروز خسته‌ام کرده که اگه برم تو تخت مثل یه خرس قطبی تا سال دیگه می‌خوابم...

مادر چشم‌هایم را ریز کرد و دوباره پرسید: پس اومدی سُک سُک کنی و بعد بری بخوابی...

از ته دل خندیدم که مادرم با کنایه یک کوفت سفت و محکم نثارم کرد و دوباره چشم‌هایم را بست ...

خنده‌ام که بند آمد حالت جدی به خودم گرفتم و پرسیدم: چی شده مادر عزیزم که چند روزه بهم ریختی، کسی حرفی زده...؟ عاطفه توهینی کرده...؟

دوباره چشم باز کرد و گفت: وقتی میگم خواب زده شدی نگو نه... نصفه شبی شدی مددکار اجتماعی تا مشکلات مردم رو حل کنی...؟

گفتم: مددکار نشدم، اما تا ندونم چی شده که مامان مهربونم این چند روزه اینقدر ساکت شده، از جام تکون نمی خورم و تا خود صبح همین جا بالا سرتون میشینم...

مادرم نیم خیز شد و تو رختخوابش نشست و مثل من تکیه اش را داد به مبل پشت سرش و گفت:
چیزی نشده فضول خانوم، آقا عقابه...

ابروهام پرید بالا، مامان که تعجبم دید گفت: هم فضولی، هم مثل عقاب تیزی...

آهانی گفتم و ادامه دادم: از اون لحاظ، فکر کردم خدای نکرده منظورت اینه که دو جنسیتیم، هم آقا هم خانوم...

ریز خندید و یه بچه پرویی دوباره تحویلیم داد و گفت: یه هفته است یه موضوعی ذهنمو به خودش مشغول کرده و اونم اینه که می خوام بعد از این چطوری زندگی کنی...؟

با تعجب پرسیدم: یعنی چی...؟ خب دارم زندگیمو میکنم...

مادر: مگه من گفتم آپولو هوا میکنی...؟ منظورم اینه که با این کینه ی شتری عاطفه دیگه موندنت تو این خونه به صلاحه یا نه...؟

گفتم: یادتون نرفته که من و بچه ام از این خونه سهم داریم و عاطفه یا کسی دیگه نمی تونه این حق رو از من بگیره...

مادر نگران نگاهم کرد و گفت: اون روز که رفتی بودی سر خاک بهروز، وقتی برگشتی فهمیدم عاطفه تو حیاط چی گفت و خوشحال بودم که تو جوابشو ندادی که بشی یکی از همین زنایی که زبونشون همش هرز میره... این زن برات می تونه خطرناک باشه مخصوصاً حالا که سایه ی سرتو از دست دادی و شدی بیوه، می تونه هر اتهامی رو بهت ببندد و دامن پاکتو لکه دار کنه، من از اون روز می ترسم سارا و امیدوارم که نگرانی یه مادر رو درک کنی...

دستش رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نگران نباش عزیزم... شنونده باید عاقل باشه، که خدا رو شکر تموم آدمای این خونه هم منو می شناسند و هم عاطفه رو...

مادر گفت: سارا جان... ولی من نگرانتم و نمی خوام تو رو، تو این خونه تنها رها کنم و برم دنبال زندگی، الان پنج ماهه من اینجام و خونه و زندگیمو رها کردم... تصمیم گرفتم برم خونه رو بفروشم و برگردم و یه جایی رو با پولش اجاره کنیم و با همدیگه بریم برا خودمون زندگی کنیم...

با حیرت گفتم: می خوامی خونه ای رو که خیلی ازش خاطره داری و یادگار پدره بفروشی...؟ این امکان نداره، من نمی زارم بخاطر من چنین ریسکی کنی، در ضمن من نمی خوام از اینجا برم و هنوز اینقدر برام سخت نشده که خودمو آواره ی خونه های مردم بکنم...

مادر لحظه ای بهم خیره شد و وقتی مصمم بودنمو تو چشمهایم را خواند گفت:

باشه عزیزم هر جور خودت راحتی، فقط این بار من دیگه تنهات نمی زارم، حالا که با فروش خونه موافق نیستی به سر میرم دامغان و خونه رو میدم به یکی رهن و برمی گردم پیشتون و دیگه تنهاتون نمی زارم...

خوشحال شدم و گفتم: اینطوری بهتره، هم دیگه شما تنها نیستید و هم من، اما بازم میگم نمی خوام بخاطر من از اون خونه و زندگی دست بکشید من اینجا تنها نیستم و کلی آدم پشتم هست...

مادر: من خودم اینطوری راحت ترم، نمی خوام تنها برم تو اون خونه ی بزرگ و ماه تا ماه چشم به راحت باشم که تنهایی راه بیفتی تو این جاده و بیای دیدن من...

به هر حال این تصمیم مهم مادرم بود و به هیچ عنوان نمیشد آن را منصرف کرد، منم راضی بودم و بخاطر تنهاییم به مادر احتیاج داشتم که کنارم بماند و حامی روزهای تنهاییم باشد... تا اینجای حرف های من و مامان موردی برای نگرانی نبود و همه چیز حل شده بود اما مادر حرف های دیگه ای را بهم زد که وقتی شنیدم فهمیدم چرا مادر تو این چند روز اینقدر گرفته است... مادر برایم تعریف کرد:

چند روز پیش که با علی رفته بودی تولیدی تا پارچه های سفارشی را بگیری، فرهاد بازم به سر اومد اینجا... چشمهایم به اندازه ی کره ی زمین گرد شد و بعد یک اخم غلیظ نشست وسط ابروهایم و با تلخ ترین لحن ممکن گفتم:

برای چی باز سرشو انداخته اومده اینجا...؟ این بشر سیب زمینی تشریف داره...؟ هر بلایی دلش خواست سرم آورد و پدرمو به کشتن داد، دیگه چی از جونمون می خواد...؟

مادر کلافه دستی تو صورتش کشید که نشان گر حال خرابش بود، معلوم بود از این دیدار بوهای خوبی به مشام نمی رسید، با کمی مکث گفت:

گویا فرهاد زنگ زده دامغان، فکر کرده من برگشتم، وقتی جواب ندادم زنگ زده خونه ی آقای صدر و وقتی سراغ منو میگیره آقای صدر براش میگه که تصمیم دارم خونه رو بدم دست کسی و پیام پیش تو تا تنها نباشی... برای همین اومد اینجا تا صحت خبر آقای صدر رو بفهمه و منم همه چیز رو بهش گفتم...

با دستپاچگی پرسیدم: مخالفت کرده...؟

مادر زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: نه... نمی تونه مخالف باشه، مگه اختیارم دست اونو، فقط بهم گفت می خواد به خونه نزدیک خونه ی خودش بگیره و من و تو هم بریم نزدیک اون زندگی کنیم تا بتونه مراقبمون باشه...

با حیرت فقط قفل لبهایم باز شد و گفتم : مامان...

و دیگه نتوانستم چیزی بگم ، مامان دستش را آورد بالا و گفت : می دونستم واکنشت چیه و همون موقع سریع جوابشو دادم و گفتم :

اختیار سارا دست خونواده ی شوهرشه و تو نمی تونی دخالتی بکنی... سارا عزیزم... من کاری به پیشنهاد فرهاد ندارم و تا زنده ام نمی زارم چیزی رو بهت تحمیل کنه ، پای حرفم هستم و کنارت همینجا می مونم و حمایت میکنم...

موهایم را که ریخته بود تو صورت وحشت زده ام با دست فرستادم پشت گوشم و گفتم :

فرهاد به چه جرأتی همچین پیشنهادی داده ، فکر کرده از بی کسی کاسه ی گدایی دستم گرفتم ، یعنی بهم میاد اینقدر بیچاره شده باشم که برم با پول دشمن زندگیم و کسی که روزی رقیب شوهرم بوده رهن کنم و توش به زندگی عالیم ادامه بدم...؟ مامان من باید چقدر دیگه بدبختی بکشم که پای این دو نفر از زندگیم پاک بشه...؟ چیکار کنم...؟ اصلاً نمی خوام پاک بشه ، چون امکان داره جاش بمونه ، می خوام محو بشه ، محو محو...

مادر با پریشانی گفت : من اینا رو نگفتم که نگران کنم ، الان دیگه تنها نیستی و کسی هم نمی تونه بهت دستور بده ، اون زمان که اختیارت رو داشت یه دختر بچه بودی ، اما الان مستقلی ، یه زنی با یه بچه که فقط خودش می تونه در مورد زندگیش تصمیم بگیره... اما عزیزم باید واقع بینم باشی هر چند واقعیت تلخ باشه ، فرهاد بالاخره برادرته و الان بهتر از علی یا سعید می تونه هواتو داشته باشه ، رفت و آمد فرهاد به خونه ات حرف توش نیست چون برادرته ، اما علی و سعید خیلی می تونه بهت آسیب بزنه ، یه زن مطلقه و یا بیوه تو این جامعه خیلی باید مواظب رفت و آمدش باشه...

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم : حرفاتونو قبول ندارم ، فرهاد تا حالا هیچ برادری در حق من نکرده که الان هم منتظر صدقه هاش باشم ، پسر شماس دوستش داری درسته ، بخاطر اشتباهاتش بخشیدیش بازم درست ، اما این دلیل نمیشه که منم ببخشمش و مقابلش کوتاه بیام و دوباره بزارم بیاد اینجا بهم دستور بده ، اون حق نداره در مورد زندگی من دخالتی داشته باشه ، یه بار دخالت کرد و روزگارم این شد که دارید می بینید ، دیگه بهش اجازه نمیدم هر کاری دوست داره با زندگی من بکنه...

مادر دیگه هیچی نگفت و منم عصبانی اومدم تو اتاق و خودم را از تخت کشیدم بالا و تا ساعتی به سقف خیره شدم و تو فکر حرفای مامان رفتم ، باز این فرهاد برایم نقشه ها ریخته بود که دوباره سر و کله اش تو زندگیم پیدا شده ، اما این بار نمی زارم هر گربه ای رو که دلش می خواد برایم برقصونه ، این بار محکم جلوش می ایستم تا بفهمه من دیگه اون سارای گذشته نیستم ، دیگه اون دختر بچه نیستم که با یک نعره ، من را مطیع خودش میکرد ...

طی یک رفت و برگشت که همراه مادر به دامغان داشتم ، به کمک آقای صدر که قبلاً مادر باهاش حرف زده و هماهنگ کرده بود ، خانه ی پدریم به یک خانواده ی چهار نفره رهن داده شد ، فقط مادر اتاق من و زیرزمین را برای خودش نگه داشت و تو یک روز وسایل خانه را کارتون کرده و در آنجا جا دادیم و درها را قفل و در آخر کلید را تحویل بنگاه دار محل داده و به خانه آقای صدر رفتیم که برای شام دعوتمون کرده بودند... در آغوش مادر ملیحه و خاله بتول ، به یاد بهروز و پدر خیلی گریه کردم ، آنها هم اشک می ریختند و مدام دلداریم می دادند ، آقای صدر، با حرف های قشنگ و پدرانہ اش من را به صبر دعوت کرده و به زندگی امیدوارم میکرد... در جمع آنها یاد روزهایی می افتادم که آقای صدر از عشق بهروز نسبت به من سر شوق می آمد و حرف های قشنگی می زد که همیشه در خاطر من مانده بود ، یادم می آمد آن وقت ها وقتی آقای صدر تو جمعمون حرف های قشنگی می زد ملیحه به شوخی می گفت پدرم تا با بهروز آشنا شده مدرک دکترای سخنرانی را هم از دانشگاه آمریکا گرفته ، و کلی من را با این شوخی هایش که حتی پدرش هم در امان نبود می خندانند ، ولی الان کو آن خنده ها و شادیها ، کو آن سر به سر گذاشتن و کل کل ها ... نمی دانم این چه صاعقه ای بود که به زندگیم برخورد کرد و همه چیزم را در این آتش سوزاند...

بعد از شام از مادر ملیحه شنیدیم که آنها هم خانه را فروختند و فردا ظهر می خواهند به تهران بروند که خانه ای را که بچه هایشان برای آنها پیدا کرده بودند ببینند و اگر پسندیدند معامله کنند... خیلی خوشحال شدم که حالا همگی ما در تهران بودیم و همین نزدیکی می توانست کاری کند که من و مادرم از این تنهایی بیرون بیاییم... موقع خواب مادر ملیحه دستم را گرفت و گفت :

عزیزم... احساس نمیکنی دیگه بعد از پنج ماه ، عزاداری بسه ، بهتر نیست لباس سیاهتو در بیاری ، این بچه هم از این سیاهی دلش می گیره بخدا ...

مادرم با حرف های مادر ملیحه زیر چشمی نگاهم کرد که ببیند جواب من به خانوم صدر چی می تواند باشد ، چون بارها مادرم از من همین خواهش را میکرد اما گفته بودم که تا سال بهروز این کار را نخواهم کرد و همین را هم به مادر ملیحه گفتم... فردا بعد از ناهار یک سر دیگر سر خاک پدر رفتیم و بعد به همراهی خانواده ی صدر به تهران برگشتیم ، ملیحه وقتی فهمید من و مادرم همراه آنها هستیم ما را برای شام دعوت کرد... وقتی شام خوردیم و من و ملیحه برای شستن ظرف ها داوطلب شدیم ملیحه همان طور که به کارش مشغول بود پرسید :

سارا زیاد سر حال نیستی ، سر شام فقط با غذات بازی کردی ، چیزی شده...؟

آهی کشیدم و گفتم : یعنی الان چشم بسته غیب گفتمی...؟ دیگه بعد از بهروز مگه حالم خوب میشه که خرابی حال و روزم متعجبت کرده...؟

با حرص گفت : نخیر... منظورم این نبود ، یه چیزی شده که کاری به این اتفاقات اخیر نداره...

بشقاب پر از کف را از دستش گرفتم و زیر شیر ولرم آب قرار دادم و گفتم :

فرهاد باز اومده سراغ مادرم و حرفایی زده که وقتی بهش فکر میکنم دارم دیوونه میشم...

ملیحه اخمی کرد و دست از شستن ظرف‌ها کشید و روبروی من ایستاد و گفت :

دوباره چه دسته گلی به آب داده...؟

گفتم : به مادرم گفته می‌خواد یه خونه نزدیک خونه ی خودشون بگیره و من و مامان رو ببره پیش خودشون...

ملیحه با حیرت پرسید : هان... رو چه حسابی همچین شکری خورده...

گفتم : میگه درست نیست سارا تو اون خونه با چهار تا مرد نامحرم که از قضا دو تاشونم مجرد هستن بمونه ،

جالبه نه...؟

ملیحه با خشم یه دیوانه به فرهاد گفت و ادامه داد : این پسر واقعاً عقلش سر جاشه...؟ می‌خواستی بهش بگی

حتما کنار تو و اون پیرمرد هیز خیلی بیشتر از اینجا امنه...

گفتم : هنوز ندیدمش که اینا رو بهش بگم ، خونه نبودم که اومده با مادر حرف زده ، اما اگه این بار اومد می‌دونم

چطوری باهاش حرف بزنی که دمش رو روی کولش بزاره و بره و دیگه برنگرده...

ملیحه پوفی کرد و دیگه هیچی نگفت ، اما معلوم بود از اینکه دوباره فرهاد می‌خواهد تو زندگیم دخالت کند

ترسیده ، چون می‌دانست فرهاد هر کاری بخواد می‌تواند بکند مخصوصاً حالا که نه پدری برام مانده و نه شوهری

که از من حمایت کنند...

برگشت ما بیشتر از همه علی و سعید را خوشحال کرده بود ، سهیل بازیگوشم تو دست‌های علی و سعید به نوبت

چرخ می‌خورد و شادی میکرد... این بار زندگی جدیدی را با مادرم آغاز کردم ، این دفعه مادر شد یار و همراهم ،

مادری که خودش رنج‌ها و غم‌های عالم را به دل داشت ، ولی آمده بود که رنج‌ها و غصه‌های دخترش را به دوش

بکشد و بشود همدم روزهای تنهایی و بی‌کسی من و سهیل...

چند روز بعد از برگشتن ما ، وکیل مادر جان آمد اینجا و وصیت‌نامه ی مادر جان را برای همه ی ما خواند ، مادر جان

بیشتر اموالش را به نام من و سهیل کرده بود یک سوم آن را هم به علی و عرفان داده بود... همین وصیت‌نامه باز

هم به مذاق عاطفه خوش نیامد و دوباره سر آغاز جنگی دیگر شد که در این جنگ مادرم به دفاع از من در مقابل

عاطفه ایستاد و هر چه را که این سالها من باید به عاطفه می‌گفتم و نگفتم مادرم به او گفت... عاطفه با شنیدن

حرف‌های وکیل ، دلش از خشمی کور جوشید و این بار عصبانیتش به اوج خود رسید و فریاد زد :

من نمی‌زارم همه ی کارا به نفع این خانوم از خود راضی تموم بشه ، ما این وصیت‌نامه رو قبول نداریم...

آقای احمدی (وکیل) خیلی خونسرد گفت : خانوم... این وصیت‌نامه قانونیه و شما هم نمیتونید کاری بکنید...

بهرام رو به عاطفه با ناراحتی گفت : برای چی بیخود جنجال به پا میکنی ، این درخواست مادر بوده و هیچ کس هم نمی تونه بگه چرا مادر جان این وصیت رو کرده...

بهزاد هم حرف برادر بزرگتر را تأیید کرد که عاطفه عصبانی تر از قبل فریاد زد :

شما همتون دیوونه اید ، این جادوگر (اشاره ای به من کرد) کاری با شما کرده که عقلتون پریده که غیر حمایت از این ساحره کاری دیگه ای نمی تونید بکنید... این زن هنوز نیومده به بهونه ی شوهر مُرده اش همه ی اموال شما رو صاحب شده...

اینقدر از توهین های عاطفه در مقابل وکیل تعجب کردم که فقط با حیرت به چهره ی خشمگینش خیره بودم ، ساحره نبودم که به لطف عاطفه این لقب را هم گرفتم... در مقابل سکوت من مادر نتوانست طاقت بیاورد که دخترش را ساحره بخوانند و با خشم فراوان رو به عاطفه گفت :

بس کن زن ، تا کی میخوای به این کینه ی قدیمی ادامه بدی ، نیت تو از اول این بود که بهروز با خواهرت ازدواج کنه که اون خدا بیامرز مخالفت کرد و قسمت دختر من شد ، بعد مرگ بهروز دیگه چی از جون دختر من میخوای که این کینه رو هنوز تموم نکردی...؟! به خاک نشستن سارا برای خنک شدن دل سیاهت کافی نیست که دختر منو جادوگر و ساحره می دونی...؟! باید تا حالا فهمیده باشی که سارا با جادو و جنبل تو دل این خانواده جا نگرفته ، دخترم با مهربونی و گذشتش ، با اخلاق خوبش که به همه احترام گذاشته ، تونسته تو دل این جماعت جا بگیره... چرا باید بخاطر حسادت و بیماری تو ، دخترم همیشه مورد بی حرمتی قرار بگیره...؟

مادرم را کنار کشیدم و آرامش کردم نمی خواستم بیشتر از این با عاطفه دهان به دهان بشود ، بعد با اطمینان رو به آقای احمدی گفتم :

من حاضرم از سهمم بگذرم و دو دستی تقدیم این دو تا برادر بکنم ، تا بین خودشان تقسیم کنند ، این اموال ارزش این رو نداره که آرامش از من و مادر و بچه ام گرفته بشه...

همه با تعجب نگاهم میکردند ، اما این بار هم مادر با عصبانیت توپید به من و گفت :

معلوم هست چی میگی...؟! این حق توست ، حق بچه ی صغیرت ، بهت این اجازه رو نمی دم...

عاطفه فریاد زد : چه حقی...؟! اگه حرف از حق و حقوقه ، باید برابر باشه ، من و زهره که از پشت کوه نیامدیم...

این بار بهرام رو به من عصبی گفت : من این اجازه رو به سارا نمیدم ، سارا باید به وصیت مادر احترام بزاری...

با التماس گفتم : آقا بهرام... من این کینه و دشمنی رو نمی خوام ، خدای من و بچه ام هم بزرگه ، اگه بهروز رفته من هنوز هستم و می تونم گلیمم رو از آب بکشم بیرون ، می تونم آینده ی پسر من رو بسازم ، این زن وقتی چیزی به نفعش نباشه طوفان به پا میکنه ، توهین میکنه و تهمت می زنه ، من نمی خوام تا آخر عمرم با این زن درگیر باشم تو رو خدا درک کنید...

مادرم با صورت برافروخته رو به من گفت : من نمی زارم با این زن درگیر بشی ، اینجام که حمایت کنم ، دیگه نمی زارم تو این خونه بمونی که بخوای با این زن روبرو بشی ، به زودی یه جایی رو کرایه میکنم و از اینجا می برمت...

عاطفه می خواست به مادرم حمله کند که علی مقابلش ایستاد و بهرام خطاب به زنش گفت :

مال و اموال مادر به تو هیچ ارتباطی نداره و دیگه بهت اجازه نمی دم تو این کار دخالت کنی ، سارا از این به بعد صاحب اختیار این امواله ، یا خودش برداره و یا اگه مایل نبود به خیریه ای تحویل بده ، سر سوزنی نمی خوام این اموال بیاد تو این خونه ...

عاطفه : بهرام... انصاف داشته باش...

بهرام فریاد زد : بسه دیگه ، نمی خوام چیزی بشنوم...

وقتی دیدم دیگه کاری از دستم برنمیاد خواه ناخواه باید طبق وصیت مادر جان عمل بشود رو به آقای احمدی گفتم :

هر موقع بگید برای کارای قانونیش خدمت می رسم...

آقای احمدی لبخند پر مهری زد و یه حتما و خبرت میکنم گفت ، با خداحافظی از او ، از اتاق بهرام بیرون آمدم ، اما عاطفه آرام نگرفت و دنبالم آمد و پشت سرم فریاد زد :

جادوگر هفت خط... با دست پس می زنه ، با پا پیش میکشه... الهی درد بشه از گلوت بره پایین...

از نفرین دوباره قلبم لرزید ، یاد نفرین قبلش افتادم و خشم آرام آرام جایش را تو قلبم باز میکرد ، نمیشد جوابش را ندهم ، از این یکی نباید می گذشتم ، مگر گناهم چه بود که اینطور از من کینه به دل گرفته بود... مادر که تردیدم را دید دستم را گرفت و من را کشید به طرف اتاقمان ، اما در جا ایستادم و برگشتم و رو به عاطفه گفتم : مال دنیا نه به من وفا میکنه و نه به تو ، و نه به آدمای این دنیا ... چرک کف دسته ، اما همین چرک کف دست حق من و بچه امه ، شاید از حق خودم بتونم بگذرم اما از حق بچه ام نمیگذرم و بریزم تو حلق تو که مثل چاه بی ته می مونه ، مادر جان حتما اینطور صلاح دونسته که این وصیت رو نوشته ، پس بیخود اینقدر حرص مال دنیا رو نخور که زودتر از وقتش موهاتم مثل دندونات سفید بشه...

مادر و سعید و علی که با ما بیرون آمده بودند تا حرف های من را شنیدند با حیرت نگاهم کردند... باور نمیکردند این سارا رو ، این زنی که همیشه در مقابل این زن و کینه ی سیاهش کوتاه آمده بود ، اما الان مقابله به مثل کرده و از حق خودش که نه ، از حق بچه یتیمش دفاع کرده بود ، صورت راضی همه بهم یادآور شد که کارم اشتباه نبوده و توانستم در مقابل این زن خودی نشان دهم... هر چند که تا مدتها حرف و تهمت شنیدم ، هر چند که

دشمن دیرینه ی این زن کمتر که هیچ ، بیشتر هم شد... هر چند که زندگی در آن خانه برایم سخت تر شد ، اما به همین هم راضی بودم که توانستم بخاطر حق بچه ام دفاع کنم و پیروز این میدان شوم...

دوباره بغض هایم را به ابرها دادم و قلبم را از نام تو پر کردم

باران که ببارد آواز قلبم شنیدنی است

بعد از آن دعوایی که سر وصیت نامه ی مادرجان با عاطفه داشتم ، انگار شجاعت و اعتماد به نفسم بیشتر شده بود ، به خودم قبولاندم که فقط با این زن باید مثل خودش رفتار کرد و هیچ زمانی در مقابلش کوتاه نیایم... زمانی برای اینکه جنگ اعصاب و تنش تو خانه ای که حق همه آرامش بود کمتر باشد کوتاه می آمدم و دم نمی زدم ، اما عاطفه با ادامه ی این کینه ، که هیچ وقت از قلبش پاک نشد مرا مجبور کرد که مقابله به مثل کنم و حتی در مواردی کوبنده تر مقابلش بایستم ، این روزها عاطفه سایه ی مرا با تیر می زد و من برای اینکه او را بیشتر عصبی کنم خودم را بیشتر به او نشان می دادم و همیشه در تیررس نگاهش بودم ، دنیا با بردن بهروز ظلم بزرگی در حقم روا داشته بود و دیگر نمی گذاشتم آدم هایش هم به من و بچه ام ستم روا دارند و حق ، مُحق من و سهیل را بخواهند بگیرند...

مواقعی که آفتاب زمستانی فرش حیاط میشد سهیل را برداشته و به حیاط می آوردم و سرخوشانه با او بازی میکردم و لحظات شادی را برای فرزندم مهیا میکردم که گاهی وقت ها علی و سعید هم که خانه بودند و به قول خودشان صدای شادی و خنده ی ما تحریکشان میکرد ، همراهیم میکردند و کلی با هم بازی و شادی میکردیم ، و همین شادی ظاهریم خون به دل عاطفه کرده بود و هر زمان که از کنارم می گذشت ناسزا و یا گوشه کنایه ای هم بارم میکرد ، اما من بهایی نمی دادم و نمی گذاشتم این لحظات شیرین برایم تلخ شود... تو بعضی موارد سعید که شاهد همه چیز بود آهسته می گفت :

خوب بلدی با پنبه سر ببری ، این روی تو را باور نمیکنم سارا...

ومن در مقابلش غش میکردم از خنده و میگفتم : هر آدمی مثل سکه ، دو رو داره که فعلاً از این روی سکه افتاده ام زمین ...

باور این سارا برای سعید کمی سخت بود ، زنی آرام و صبور ، مادری مهربان و با گذشت ، این سارای سرد و خشن کمی برایش باور پذیر نبود... ولی این دنیا و آدمهایش بهم یاد داده بود ، حالا که تنها شدی ، حالا که حمایتگری نداری این سردی و خشنی لازمه شخصیت توست و باید در ظاهر گرگ میشدم تا گرگ های اطرافم نخواهند از من سوء استفاده کنند و هر بار تکه ای از احساسم را به دندان بگیرند ، باید می توانستم در مقابل حمله ی احتمالی ، از خود و بچه ام دفاع کنم... البته در مقابل گرگ ها قرار بود اینطور ظاهر شوم ، وگرنه من همان بره ی مظلوم و تنهایی بودم که تقدیر گلویم را در مقابل دندان های تیزش قرار داده بود...

یکی از همین گرگ‌هایی که باز هم بو کشیده و دوباره به جانم افتاده بود برادرم فرهاد بود، باید در مقابلش نقش همان گرگ ماده را بازی میکردم، نه بخاطر خودم، بخاطر بچه ام و آینده اش... فکر فرهاد این بود که در ظاهر بشود حامی ما و با همین لقب دوباره توجه مرا به طرف جهانگیر خان جلب کند، جهانگیری که هنوز گیر دلش بود و حتماً این بار بیشتر مایل بود که به طرفم بیاید و بدستم بیاورد، چون دیگر دخترک نوزده ساله ای نبودم که سن زیادش را بهانه کنم و کنار بکشم، زنی شوهر مرده بودم با یه بچه که بیشتر خوراک مردهای این رده ی سنی به حساب می آمدم ...

یک روز دم غروب با مادر و زهره داشتیم کوهی از سبزی را که وسط سالن روی هم انباشته بود پاک میکردیم، سهیل هم وسطمان چهار دست و پا شلوغ بازی در می آورد و هی وسط کوه سبزی جولان داده و از خنده ریسه می رفت، خنده های سرخوشانه ی این وروجک همه ی ما را به وجد آورده بود، دلکی بود وسط سن سبزی ها و داشت همچنان نمایش خود را اجرا میکرد... به زور تره ای از زیر نشیمن و پاهای تپلش می کشیدیم بیرون که وقتی قلقلکش میشد می خندید و ما را هم به خنده می انداخت... اینقدر غرق خوشی های الکی بودم که ناگهان با صدای یاالله گفتن فرهاد، انگار از قله ی کوه پوشالی خوشی هایم به ته دره ی ناخوشی ها پرتاب شدم... چقدر بی حضور بهروز این روزها تنها بودم..

تو نیستی و من از خودم بی خودم

تو نیستی و بی تو یه دیوونه شدم

زمستونه و دستای من یخ زده

تو نیستی و بدجور حالم بده

بخاطر چشمان نگران مادرم چشم بستم از عصبانیت و با لبخند بی جونی به استقبالش رفتم... تو دستهایش کادوی بزرگی بود که داد دست مادرم و گفت مال سهیله، پسر بازیگوش من هم خیلی زود به خدمت کادو رسید و کاغذ کادو را همان لحظه ی اول پاره کرد که این کارش باز هم خنده را به روی لبهای ما آورد... کادو که باز شد یک ماشین گران قیمت پلیس بود که با دیدنش اخم نشست بین ابروهایم، راضی نبودم کسی به بچه ام صدقه بدهد، آن هم ماشینی که قیمتش به اندازه ی بیست تا سی تا ماشین های معمولی بود... سهیل چه می دانست ماشین گران قیمت یا ارزان قیمت چه فرقی با هم دارد... فرهاد فقط داشت زمینه ای را برایم فراهم میکرد که به من بماند بعد از این باید پول در زندگیم باشد تا بتوانم نیازهای فرزند و خودم را فراهم کنم و مسلماً از یک زن تنها در آوردن چنین پول هایی بعید بود...

خشمگین بودم اما برای اینکه فقط به دل مادرم راه بیایم حرفی نزدم و رفتم تا بساط چایی را آماده کنم... بعد از دقایقی با چایی و کیک خانگی پیش مادر و فرهاد برگشتم ، زهره سهیل را با خودش برد که این یعنی مادر و فرزندان برای درد دل کردن راحت تر باشند... فرهاد چایی و کیکش را که خورد کلی از مزه ی کیک تعریف کرد و گفت :

باور نمیکنم خواهر کوچولوی من اینقدر زود کدبانو شده باشد...

پوزخندی زد که بجای ناراحت شدن زد زیر خنده و گفت : هنوز هم لجبازی و سرتقی تو وجودت شعله می کشه و همین خواستنی ترت کرده...

مادر با خنده و چشمانی پر از رضایت از تعریف فرزند ذکورش لذت می برد... بعد از تملق و چاپلوسی ، بالاخره حرف اصلی را که بخاطرش آمده بود را به زبان آورد و رو به مادرم گفت :

رو پیشنهادم فکر کردید...؟

همان موقع با ظرف میوه رسیدم و جمله ی فرهاد را شنیدم ، مادر با نگرانی همه ی حواسش به من بود و خیال جواب دادن به فرهاد را نداشت ، فهمیدم که جواب دادن را به عهده ی خودم گذاشته... منمم خونسرد بشقابی میوه چیدم و همین طور که جلویش روی میز می گذاشتم گفتم :

مامان بهم گفت چه پیشنهادی دادی ، من و مامانم خوب فکرامونو کردیم ، ممنون از اینکه به فکر من و مامان هستی ، اما ما فعلاً جامون هم امنه و هم راحت ، از همه مهمتر اینه که کسی کاری به کارم نداره و دارم مستقل و به دلخواه خودم زندگی میکنم...

نگاه نگران مادر بین من و فرهاد در نوسان بود ، از این می ترسید که باز هم فرهاد فریادی بزند و علی و یا بهرام و بهزاد پایشان کشیده شود به این ماجرا... فرهاد که از حرف هایم برداشت خودش را داشت با ناراحتی گفت :

همچین میگه مستقل ، فکر کردی قرار تو اون خونه به بندت بکشم...؟ بده می خوام یه خونه و زندگی خوب برات فراهم کنم که از این بیقوله بیای بیرون ، لیاقت تو و مادر این خونه ی قدیمیه که هر آن ممکنه سقفش فرو بریزه رو سرتون...؟ اینجا حتی برا بچه ات هم یه اتاق جدا نداری...

کلافه بودم و فرهاد باز آمده بود این کلافگیم را بیشتر کند ، دست گذاشته بود روی نقطه ی حساس زندگیم ، نیم نگاهی به مادر نگرانم انداختم و باز هم سعی کردم عصبی نشوم اما کمی خشم تو صدایم لازم بود :

من همین جا رو که عشقم توش جوانه زد ، ثمره ی عشقم بدنیا آمد و لحظه های قشنگی را از سر گذراندم ، به صد تا از این کاخ هایی که تو ازشون میگی ترجیح میدم...

فرهاد عصبی بدون حرفی بهم چشم دوخته بود ، از اخم ابروها تا غضب چشم هایش ، معلوم بود که به سختی داشت خودش را کنترل میکرد... کلافه دستی تو صورتش کشید و به آرامی گفتم :

سارا... الان وقت لحبازی نیست ، مهم سرنوشت این بچه است ، من اینجام که نزارم تو و بچه ات بیشتر از این سختی بکشید... سهیل وقتی بزرگ شد آرزوهاشم بزرگ میشه ، تو نمی تونی با این تیکه سالن و یه اتاق خواب خفه ، دل بچه تو راضی نگه داری ، من بخدا قصدم فقط اینکه که حمایت کنم و نزارم کسی اذیتتون کنه... با حرص گفتم : فرهاد... من باورت ندارم ، چند بار با نقشه منو گول زدی و آخرش همان کاری که خودت خواستی انجام دادی ، باز چه نقشه ای تو سرته که می خوای این لطف بزرگ رو خرج من و مامان بکنی...؟

این مادر مداخله کرد ، باید هر دو نفرمان را آرام میکرد وگرنه آخر این ماجرا ختم به خیر نمیشد برای همین گفت :

بچه ها آرام باشید ، قرار نیست هر بار شما دو نفر روبروی هم می شنید حرف زدنتون به دعوا و درگیری ختم بشه ، هر دو تا تون الان دیگه از اون سن که به جون هم میفتادید و لجبازی میکردید گذشته ، سارا الان تو یه زن و مادر با تجربه ای و فرهاد تو هم دیگه اون پسر یکه بزن بهادر قدیم نیستی ، پس با احترام با همدیگه حرف بزنی و به نظرات همدیگه احترام بزاری...

فرهاد رو به مادر گفت : باور کنید هیچ نقشه ای تو کار نیست ، می خوام تو خونه ای که براش می گیرم راحت باشه ، آسایش داشته باشه ، (رو به من ادامه داد) اینجا بین چهار تا مرد که دوتا شونم پسر مجردند و تو هم یه بیوه ی جوونی ، زندگی کردن کار درستی نیست ، نمی خوام کسی پشت سرتون حرف بزنه ، اینجا برای تو امن نیست...

با جمله ی آخرش ابروهایم پرید بالا و بعد از مکث کوتاه ، خنده ی عصبی کردم و رو به مادر گفتم :

بین مادر پسر یکی یک دونه ات چی میگه ، اینجا ، بین خونواده ام نا امنه ، اما کنار اون و جهانگیری که هنوز چشمش دنبال منه ، امن امنه... مسخره نیست...؟

فرهاد متعجب و عصبی گفت : تو چیکار به جهانگیر خان داری ، مگه من حرفی از اون زدم ، فکر میکنی بخاطر اینکه یه بار اومده اینجا اونم به رسم جوانمردی تا به تو و مادر تسلیت بگه باز هوا برت داشته که هنوزم تو رو می خواد... یه مرد تا کجا باید غرورش رو بخاطر کسی که دوستش داره بشکنه ، کسی که حتی سر سوزنی برای عشقش ارزش قائل نشد ، فکر کردی هنوز دنبال توست...؟

از جام بلند شدم و محکم جلویش ایستادم و با اعتماد به نفس گفتم : باشه ، تموم حرفات درست ، اما من نیاز به این حاتم بخشیا ندارم فرهاد ، دارم زندگیمو میکنم ، اونم خوش و خرم ، از نظر مالی هم خدا رو شکر کمبودی ندارم ، هم حقوق بهروزه برام مونده و هم مادر جان بعد مرگش حقوقش رو داده به من و بچه ام ، خودمم دارم برای بازار لباس می دوزم و همین قدر کفاف خرج زندگیمو میده ، نمی خواد تو نگران ما باشی ، مادرم اگه اینجا سخته می تونه همراهت بیاد و با خودتون زندگی کنه من هیچ حرفی ندارم... آدمای این خونه هم ، اینقدر بهشون اطمینان و اعتماد دارم که بتونم تو مواردی از شون کمک بگیرم ، اینا محرم تر از تو هستنند که حتی سالی

یک بار هم ندیدمت و هیچ وقت برادرانه به پام نمودی و با یه مخالفت من که برای آینده ام جلوت ایستادم مثل یه تیکه آشغال پرتم کردی بیرون از ذهنت... بهتره وقتی میای اینجا دیگه از این خوابا برای من نبینی ، من دیگه اون سارا کوچولو نیست که زیر حرف زور برم... من الان یه مادرم و بخاطر آرامش و راحتی بچه ام پا روی همه چیز می زارم ، مخصوصاً کسانی که بخوان این آرامش رو ازم بگیرن...

دیگه بسش بود ، تا همین اندازه هم زیاده روی کرده بودم و این را از نگاه مادر می خواندم ، رفتم بروم از اتاق بیرون که فریادش پاهایم را میخ زمین کرد :

نمی زارم میان این جماعت مذکر جولان بدی ، اینا از تخم و ترکه ی همان کسی هستند که یه زمانی تنها خواهرم رو ازم گرفتند و زندگی خونوادگیمو از هم پاشیدند...

اومد روبروم ایستاد و با نگاه پر خشم و رگی برآمده ادامه داد : دورا دور حواسم بهت هست ، منتظرم سال شوهرت تموم بشه ، میام پیش برادر بزرگ تر بهروز و تکلیفت رو روشن میکنم ، نمی زارم یه زن جوونه بین این آدمای زندگی کنه ، نمی خوام احد الناسی پشت سرت غیبت کنه ، هر طور شده از این دخمه می کشمت بیرون ، اینو مطمئن باش...

تنه ای به شانه ام زد و با یه خداحافظی از مادر سریع از اتاق رفت بیرون و در را محکم کوبید بهم... جلوی در زانو زدم و دوباره و دوباره تو خودم شکستم ، این زندگی انگار نمی خواست روی آرامشش را به من نشان دهد ، باز هم دخالت های بی موردش شروع شد ، باز هم بی پناهم دید ، باز هم تنهایی ام را به رخ کشید ، درد داشت این تنهایی ، درد داشت این بی پناهی...

مادر کنارم زانو زد و اشک هایم را پاک کرد و سرم را به سینه ی گرمش چسباند و آرام گفت :

نگران نباش عزیزم... نمی زارم هیچ بلایی سرت بیاره ، حق اینکار رو بهش نمیدم ، تو فقط به زندگی و بچه ات برس ، بهت قول میدم خودم همه چیز رو درست کنم...

یک ماهی از روزی که فرهاد آمده بود و آن جنجال را به پا کرده بود می گذشت ، حالم زیاد خوب نبود و همین خمودگیم توجه علی و سعید را به طرفم جلب کرده بود ، سعید دیده بود فرهاد آمده دیدنمان و بعد هم با عصبانیت از آنجا رفته و پرسیده بود که این حال خرابم بخاطر حضور اوست و من فقط جواب مثبتی بهش دادم و دیگر حرفی نزدم ، مشکلات من ربطی به این پسر نداشت ، او برای درس خواندن تنهایی و غربت را تحمل میکرد دیگر روا نبود مشکلات من هم بار اضافه ای باشد روی دوشش... خوشبختانه این پسر اینقدر درک بالایی داشت که وقتی فهمید نمی خوام در این مورد بیشتر توضیح دهم او هم لب فرو بست و فقط بهم گفت هر موقع لازم دیدی باید با کسی حرف بزنی من اینجام و گوش شنوایی برای درد دل دارم... این روزها سعید شده بود سنگ صبور لحظه های پر دردم...

نزدیک عید بود ، اولین عیدی که من بهروز را نداشتم ، هنوز هم از غم نبودنش می سوختم و دم نمی زدم ، فقط در خلوت شبها او را صدا زده و اشک های چون سیلم آتش درونم را موقتاً خاموش میکردم...
تو رفتی و مهر در دلم پژمرد ، احساس لطیفم دود شد و به هوا رفت ، دیگر کسی نتوانست مثل تو التیام بخش دل دردمندم باشد...

ز داغت ای چراغ روشن دل

ز داغت دل بسوزد دامن دل

ز بس در دل گل یادت شکوفاست

گرفته بوی گل پیراهن من

به اصرار مادرم رفتم آموزشگاه رانندگی و طی مدت کمی گواهینامه ی رانندگیم را هم گرفتم ، این مرحله هم برای استقلالم لازم بود... بدترین روزی که بعد از مرگ بهروز داشتم روزی بود که تصمیم گرفتم بروم و ماشین بهروز را که بعد از تصادفش تو پارکینگ شهرداری خاک می خورد با خود بیاورم و از آن روز بشود وسیله ی دستم... این بار هم علی و سعید تنهایی نگذاشتند و همراهیم کردند ، وقتی به پارکینگ رسیدم به وضوح می لرزیدم و یارای روبرو شدن با خاطرات دردناکم را نداشتم ، اما سعید مثل همیشه دلداریم داد و گفت :

قوی باش و محکم قدم بردار ، از تو و اراده ی قویت هر کاری برمیاد...

انگار همین جمله کافی بود که حس به پاهایم برگردد ، سری تکان دادم و راه افتادم ، برعکس سعید که همیشه سعی میکرد امید بهم تزریق کند علی به گوشه ایستاده بود و گریه میکرد و همه ی حواسش به من بود که چطور با این مسئله کنار می آیم... وقتی ماشین را از دور دیدم اشکم ناخودآگاه فرو ریخت ، یک لحظه به نظر رسیدم بهروز با همان چشمان مشتاق و لبخندی پر از عشق تو ماشین نشسته بود و از من می خواست که نزدیکتر بشوم... وقتی در ماشین را باز کردم ، بوی ادکلنی که خودم برای بهروز خریده بود پیچید تو دماغم ، روی صندلی خودم را رها کردم و سر به فرمان های های گریستم... علی و سعید دو طرف ماشین ایستاده بودند... علی گریه میکرد ، اما سعید فقط با کلافگی به من و علی چشم دوخته بود... دقایقی گذشت تا به خودم مسلط شدم و به دور و بر ماشین نگاهی انداختم ، قاب عکس کوچکی از من پشت فرمان روی داشبورد خودنمایی میکرد ، عکس درون آن چه سرخوشانه می خندید ، این من بودم که زمانی شاد و خوشحال ، به لنز دوربینی نگاه میکردم که یار بی وفایم از من عکس گرفته بود... بهروز همیشه می گفت نمی خوام یه لحظه از دیدن صورت زیبای بی بهره باشم ، اما حالا اینجا نیست که بهش بگم عزیزم... الان نزدیک به هشت ماهه که منو ندیدی...

همه ی چیزهایی که مربوط به بهروز بود را جمع کرده و درون کیفم جا دادم و ماشین را با یکی دو تا استارت روشن کردم... علی و سعید سوار شدند ، علی کنار دستم و سعید پشت سرم... هشت ماه پیش دستهای بهروز روی همین فرمان بود که الان دستهای من روی آن قرار داشت ، هشت ماه پیش این ماشین مال بهروز بود و الان به من تعلق داشت... اشک هایم را پاک کردم و با تسلط شروع به رانندگی کردم ، همه ی نکات رانندگی را خوب رعایت می کردم که سعید لبخند پر مهری زد و گفت :

انگار سالها به پا راننده بودی و ما خبر نداشتیم...

علی با ذوق گفت : این زن عمومی بنده یه نابغه است سعید خان...

سعید از تو آینه ی ماشین به من چشم دوخت ، چشمانش از برق تحسین می درخشید و با حالت خاصی گفت :
بر منکرش لعنت علی خان...

از آنها تشکر کردم و همه ی حواسم را دادم به رانندگی... دقایقی گذشت که سعید با صدای بلندی فریاد زد تا ماشین را نگه دارم ، از فریادش دستپاچه شدم و محکم زدم رو ترمز که سر علی محکم خورد به شیشه ی جلوی ماشین... با نگرانی به علی چشم دوختم که صورتش درهم بود و با دستش پیشانیش را گرفته بود... با آشفتگی گفتم :

علی چی شد...؟ خدا لعنتم کنه که اینطوری ترمز کردم... دستتو بردار ببینم چه بلایی سرت آوردم...

علی خندید و و گفت : نترس... چیزیم نشد ، شاید تا یه ساعت دیگه فقط یه شلغم کوچولو رو پیشونیم کاشته بشه...

از حرفش خنده ام گرفت و سعید هم زد زیر خنده و بعد با شوخی گفت :

البته سارا خانوم... ناگفته نمونه که من و علی صبح که می خواستیم از خونه بیایم بیرون وصیت نامه هامونم نوشتیم و دنبال شما اومدیم ، بابا این شلغم کاشتن که چیزی نیست...

پر حرص از تو آینه بهش خندیدم و گفتم : تقصیر من بود...؟ با اون فریادی که بیخ گوش من کشیدی ، حقش بود این شلغم تو پیشونی تو سبز میشد ، اصلاً شلغم کمه یه چغندر...

علی و سعید زدند زیر خنده و کلی به حرف من خندیدند ، منم فقط با اخم و یک لبخند زوری دست به سینه نگاهشون میکردم ، این دو تا بچه پرو منو دست انداخته بودند... علی وقتی از خندیدن فارغ شد رو به سعید گفت :

حالا چت شد که فریاد زدی سارا وایسه ، نکنه دستشویی لازم شدی...

خنده ام گرفت... سعید دستی به شانه ی علی زد و گفت : کمتر نمک بریز با این شلغم رو پیشونیت...

فوری پرید از ماشین بیرون که علی همان طور که با خنده رفتنش را نگاه میکرد گفت :

میگم دستشویی لازم بود میگه نه...

لحظاتی بعد سعید با یه جعبه ی بزرگ شیرینی برگشت و من و علی رو واقعاً سورپرایز کرد... ازش خیلی تشکر کردم و گفتم اینقدر استرس داشتیم که خودم فراموش کردم... خندید و گفت :

اختیار داری سارا خانوم... قابل شما رو نداشت... راننده شدن بدون شیرینی مثل رانندگی بدون گاز و ترمزه...

بعد از کلی خندیدن و شوخی کردن بالاخره سالم رسیدیم خانه و همه به استقبالمان آمدند و بهم تبریک گفتند ، تو صدای همه بغض بود و چشم هایشان از برق اشک می درخشید یادآوری خاطره ای از برادر ناکامشان خیلی سخت بود اما همه ما با این خاطرات عجیب بودیم و فرار از آن ممکن نبود...

مادر با چشمانی به اشک نشسته مرا در آغوش گرفت و از ته دل بهم تبریک گفت و آرام دم گوشم گفت :

این کارت هم خاری شده به چشم عاطفه ، دیدی اصلاً از اتاقش بیرون نیومد...

لبخند بی جونی زدم و گفتم : مادر احتیاج ندارم اون بیاد بهم تبریک بگه ، کار شاقی نکردم ، هر کس می تونه این حرفه رو یاد بگیره...

مادر : درست میگی عزیزم ، اما این غیرت و مسئولیته که تو وجود هر کسی نمیشه به راحتی پیدا کرد... خدا کنه حسادت وارد دل هیچ کس نشه چون آدم از هر کاهی کوهی برا خودش می سازد و در صده که انتقام بگیره...

از برداشت مادر سری تکان دادم و حرفی نزدم ، این مادر من حوصله داشت تو هر رفتاری کنکاش کند و علت آن را هم بهم بفهماند... ساعتی بعد هم ملیحه باهام تماس گرفت و با کلی سر به سرم گذاشتن بهم تبریک گفت و خودش را برای شام دعوت کرد... منم وقتی دیدم عاطفه شال و کلاه کرده و دارد با عرفان و بهرام میرود خانه مادرش ، از این فرصت استفاده کرده و همه را برای شام به اتاقمان دعوت کردم...

دم غروب ملیحه و حمید با دسته گلی زیبا و جعبه ای شیرینی از راه رسیدند ، ملیحه با دیدن ماشین تو آغوشم پرید و چند قطره ای هم اشک با هم ریختیم ، خدا می داند که تو آن لحظات فقط یک آرزو داشتیم که ای کاش بهروز همین الان کنارم بود و داشت با ملیحه کل کل میکرد... برای آماده کردن شام با ملیحه تو آشپزخانه بودیم که سعید به تنهایی آمد بالا ، ملیحه با دیدن سعید نگاه مرموز و پر از شیطنتی به من انداخت و با او سلام و احوالپرسی کرد... نگاه ملیحه برایم گنگ بود ، بی صدا از او علت را می خواستم که فقط با لبخند مضحکی که روی لبهایش بود بیشتر حرص مرا در می آورد... از سعید سراغ علی را گرفتیم که گفت علی معذرت خواست و گفت به سارا بگو نیام چون کلی درس دارم...

ابروهایم پرید بالا و فهمیدم که باز اتفاقی افتاده که علی طاقچه بالا گذاشته ، با حرص به طرف در اتاق رفتیم که سعید هم همراهم شد ، گفتم :

باز این دیوونه مثل دخترا قهر کرده ، از دست این علی...

دم در بهزاد صدایم زد که برگشتم و گفت : غلط نکنم دوباره این مادرش یه چیزی بهش گفته که نیامده بالا...

مادرم در ادامه ی حرف بهزاد گفت : آقا بهزاد... این عاطفه تا دختر منو دق نده مگه آرام می گیره...؟

دیگه حرف هایشان را نشنیدم و با سعید رفتیم سراغ علی... در ظاهر داشت درس می خواند اما تو تفکرات خودش غرق بود... اینقدر تو خودش بود که حتی بودن مرا هم حس نکرد... با دیدن تصویر صورت غمگینش دلم به درد آمد ، تاب دیدن رنجش را نداشتم و خوب درکش میکردم ، علی هم مثل من تنها بود ، با اینکه خانواده ای داشت که همه اطرافش بودند اما کسی دست دوستی بهش نداده بود و فقط بهروز او را درک میکرد ، مادر جان خدا بیامرز می دانست چقدر علی تنهاست که از سعید خواسته بود کنارش بماند...

دست به کمر روبرویش ایستادم و دلخور گفتم : این چه قیافه ایه بهم زدی...؟ کشتیات غرق شدن...؟

از حضور ناگهانی من سر بلند کرد و با دیدنم لبخند بی جونی زد و گفت :

چطور...؟ خیلی وامونده به نظر می رسم...؟

خندیدم و گفتم : کم نه...

کتابش رو بست و رو به من گفت : تو چرا اینجا...؟ مگه مهمون نداری...؟

گفتم : چرا دارم ، اومدم ببینم چرا تو نیومدی...

علی : به سعید گفتم که درس دارم...

گفتم : درس داری یا بهونه میاری...؟ پا شو خودتو لوس نکن ، اینقدر بدم میاد مثل این دختر چهارده ساله ها ناز میکنی...

سعید آرام خندید ، علی چشم غره ای بهش رفت و رو به من گفت : شما با سعید برید ، باید به درسای عقب مونده ام برسم...

پوفی کردم و گفتم : علی تو چته...؟ اگه مادرت خونه بود می گفتم حتماً بخاطر اون نمیای...

با شنیدن نام مادرش بوضوح عصبانیت را تو چهره اش می توانستم بخوانم ، اما سعی میکرد به روی خودش نیاورد... برای اینکه تمامش کنم این غائله را گفتم :

من میرم ، حاضر که شدی با سعید بیاید بالا ، علی فسنجون پختم که نمی تونی ازش بگذری...

همان طور که داشتم از اتاق بیرون می رفتم محکم گفتم : گفتم نیام ، اینقدر اصرار نکن ، باشه یه وقت دیگه...

برگشتم و این بار با عصبانیت و بدون هیچ ملاحظه ای گفتم : چیه از مادرت می ترسی...؟ دوباره تهدیدت کرده از این خونه بیرونت میکنه...؟

نگاه پر از التماسش را دوخت به من و گفتم : مسئله ترس نیست ، خودم نمی خوام پیام ، امشب حالم خرابه و حوصله ی مهمونی رو ندارم...

نشستم رو زمین روبروش و گفتم : باشه نیا ، منم همین جا می مونم تا بفهمم چی باعث شده امشب اینقدر اذیتم کنی..

سعید با دیدن من رو به علی گفت : پا شو بریم ، شام که خوردیم با هم دیگه زود برمی گردیم تا به درسات برسی...

علی عصبی رو به سعید گفت : پیام اونجا چیکار سعید...؟ چطوری تو چشمای مریم خانوم نگاه کنم و بابت رفتار مادرم شرمنده نشم...؟ چطور به عکس عمو رو دیوار چشم بدوزم و بگم من پسر همون مادریم که هیچ لحظه ای رو از دست نمیده که به عشقت زخم زبون بزنه...

با تعجب اول نگاهی به سعید و بعد به علی انداختم و گفتم : این حرفا چیه هی پشت سر هم ردیف میکنی...؟ رفتار مادرت چه ربطی به تو داره ، گناه مادر رو که پای بچه اش نمی نویسن... بخدا مادرم در موردت همچین فکری نمیکنه ، چرا بیخودی به خودت سخت می گیری...؟

علی : خیلی هم ربط داره ، اگه تو روبروش می ایستادی و محکم چند تا ناسزا خرجش میکردی ، شاید اینطور آروم تر میشدم که سارا می تونه از خودش دفاع کنه...

با ناراحتی گفتم : این مدت دیدی که دیگه جلوش کوتاه نیومدم...

علی : کافی نیست سارا... باید محکم و جدی از خودت دفاع کنی ، باید کاری کنی که دیگه جرأت نکنه توهینی بهت بکنه..

گفتم : علی تو رو خدا موقعیت منو درک کن ، تربیت من طوری نیست که مثل زنای بد دهن باشم که هر چی از دهنشون در میاد بزخم و به کوچک و بزرگ هم احترام نزارم ، به موقعش بدون هیچ توهینی جوابش رو دادم که تأثیرش هم بیشتر بوده ، نمی بینی این مدت مادرت شده اسپند روی آتیش...؟ این حرفا رو تموم کن علی ، امروز به قدر کافی بهم سخت گذشته می خوام این چند ساعت رو دور هم خوش باشیم ، من دارم میرم بالا و برای آخرین بار میگم بخدا اگه امشب نیومدی به خاک عمو بهروزت دیگه اسمتو نمیارم...

اسم بهروز را که آوردم اشکم ناخدا آگاه ریخت تو صورتم ، اینقدر نازک دل شده بودم که حتی برای این لحظات هم نمی توانستم جلوی گریه ام را بگیرم... اشک های من علی را تکان سختی داد و مانند آبی آتش خشمش فرو

کشید ، می دانستم که دل مهربانش طاقت گریه های مرا ندارد ، با حالتی که تو نگاه و صدایش التماس بود از من معذرت خواست و گفت :

تو رو خدا گریه نکن ، غلط کردم که ناراحتت کردم ، باشه میام ، تو برو با سعید میام...

خندیدم و اشکم را پاک کردم و گفتم : اگه می دونستم با همین دو قطره اشک اینقدر به التماس کردن میفتی ، عوض اون همه سخنرانی ، از همون اول همین کار رو میکردم... با هم میریم بالا...

نگاهی هم به سعید کردم که داشت زیر چشمی نگاهم میکرد و لبخند زیبایی هم روی لبهایش نقش بسته بود برای اینکه او را هم از اون حالت بیرون بیاورم به نشانه ی هشدار نگاهش کردم و گفتم :

چیه ، چرا اینطوری نگاه میکنی...؟ می خوام یه چیزیم به تو بگم...؟

علی و سعید نگاهی به هم کردند و زدند زیر خنده و به همراهم از اتاق بیرون اومدند ، ملیحه وقتی ما رو خنده کنان دید با حالت با مزه ای گفت :

چیه ، کبکتون خروس میخونه...؟ سارا خانوم نکنه رفتی عروس بیاری که اینقدر دیر کردی...؟

گفتم : آره... پس چی خیال کردی اینم عروس خانوم... (اشاره ای به علی کردم)

سعید زد زیر خنده که علی یه کوفت نثارش کرد و ملیحه دوباره گفت : پس دوماه کجاس...؟

این بار به سعید اشاره کردم و همگی زدیم زیر خنده... می خندیم اما تو دلم آشوب بود ، یاد شوخی های ملیحه با بهروز جلوی چشمانم رژه می رفت و زخم می زد به این قلب تنهایم... با کمک ملیحه مستقیم به آشپزخانه رفتم تا بساط شام را آماده کنیم ، ملیحه بدون حرفی ، گاهی با نگاه مرموزش به من نگاهی میکرد و دوباره مشغول کارش میشد ؛ از حالتش فهمیدم که دوباره بیماری کنجکاویش عود کرده ، خندیدم و گفتم :

چته دوباره ، نکنه فضولیت گُل کرده...؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت : نخیر... مادرت در مورد کنجکاویم اقدام کرد...

گفتم : پس چته ، نکنه سوژه ی جدیدی پیدا کردی...؟

خندید و همین طور که برشی از خیار را می خورد گفت : پس چی... در مورد سعیده ، این پسره چیکاره اس که همش چسبیده به تو...؟

کفگیر که دستم بود را بالا گرفتم و گفتم : ملیحه بخدا بخوای اذیتم کنی با همین کفگیر به حسابت می رسم ، من چیکار به سعید دارم...

ملیحه : تو کاری نداری ، اما اون کار داره که دنبالت راه افتاده...

دنبالش کردم تا تو سالن که از صدای ما همگی با تعجب برگشته بودند ما را تماشا میکردند ، مادرم با ناراحتی گفت :

سارا یاد بچه گیات افتادی یا گیس کشیات با ملیحه...

خندیدم و رو به حمید گفتم : آقا حمید نزار ملیحه بیا تو آشپزخانه وگر نه ممکنه سالم از اونجا نیاد بیرون...

حمید خندید و گفت : خیلی خوب... شما خودتون نگران نکنید نمی زارم دیگه بیاد پیش شما که اذیتتون کنه...

ملیحه سهیل را از زهره گرفت و نشست کنار حمید و گفت : باشه نیمام زهره جون میاد کمکت ، اما قبول کن که مَهره ی مار داری...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : من همون مار رو که مَهره هاشو برداشتم و پیش خودم نگه داشتم ، اگه به جونت ننداختم دختر مامانم نیستم...

همگی خندیدند و من به اتفاق زهره برگشتم تو آشپزخانه... شب خوبی بود و خیلی بهمون خوش گذشت ، با این تفاوت که شوخی های ملیحه بد جور پازل مغزم را بهم ریخته بود ، با این تفاوت که بهروز عزیزم در میان ما نبود و فقط یاد و خاطره اش قلبم را پاره پاره میکرد و جای خالی او را در جای جای زندگیم و در لحظه لحظه ی عمرم می دیدم..

بالاخره آن سال شوم هم به پایان رسید و باز بهار آمد ، اما این بهار نه شکوفه داشت و نه باران عشق ، بارانش قطرات اشک های من بود و شکوفه هایش گلبرگ هایی که بر سر مزار عزیزترینم می ریختم ، ویران شده بودم ، نمی توانستم رفتنش را باور کنم ، اگر لبخند شیرین پسرکم نبود شاید بار سنگین این غم تحمل ناپذیرتر میشد ، اما به آرامی مثل کسانی که عزیزان خود را از دست می دهند فهمیدم باید تسلیم تقدیر الهی بشوم و آنچه مقدرم بوده و هست را بپذیرم...

سیصد و شصت و پنج بار به شهر

چوب حراجم آشکارا زدند

سیصد و شصت و پنج بار مرا

زنده کردند و باز دارم زدند

سرگردان و تنها در میان سکوت مبهم خیال بر دیوار خاطرات خوش دیروز تکیه زده ام و بر روزهای پر احساس گذشته حسرت می خورم ، روزهایی که در کوچه باغ زندگی شروع شد و در خزان جدایی به پایان رسید...

دیرگهیست که قفل پنجره ی امید را در کوره راه های نا تمام دلم جا گذاشته ام ، چقدر تلخ بود لحظه ی وداع در میان اشک و آه ، برای قلبی که هرگز کسی نفهمید چرا گرفت و چرا شکست...

سالگرد فوت بهروز و مادر جان را با غم و درد فراوان گرفتیم و دوباره سر خاکش زار زدیم... دلتنگی هایی که فقط از او برایم به یادگار ماند و انتظاری بی پایان...

یک ماهی از سالگرد فوت بهروز و مادر جان گذشت ، تو تنگ یک غروب اواخر خرداد بود که داشتیم تو حیاط پا به پای سهیل راه می رفتم ، کفشهایی به پا داشت که صدای جغ جغش تو حیاط طنین انداخته بود و کیف دنیا را میکرد ، این وروجک فکر میکرد با این کفش ها توانسته قله ی اورست را فتح کند که اینقدر از ته دل ذوق میکرد... زهره هم حسابی سرش به سهیل گرم بود و همپای او بچه شده و اداهای عجیب و غریبی از خودش در می آورد که کلی سهیل را هم می خنداند ، بیچاره مادر نشده داشت مادرانه هایش را خرج بچه ی جاریش میکرد... صدای زنگ خانه حواس همه رو موقتاً پرت کرد ، اما زهره خیلی زود دوباره توجه اش به سهیل جلب شد و به من گفت :

سارا در را باز کن حتماً سعیده...

شالم را درست کرده و در را باز کردم ، اما بجای سعید فرهاد پشت در بود ، دوباره دیدن فرهاد دلهره و ترس را به قلبم باز کرد... خودش گفته بود برمی گردم و تکلیف را معلوم میکنم ، الان هم برگشته بود... به آرامی سلامش کردم که جوابم را با لبخند داد و گفت :

نمی خوای بری کنار تا پیام تو...؟

به خودم آمدم و کناری ایستادم ، به یا الله گفت و آمد تو حیاط و مستقیم رفت سراغ سهیل ، او را از پشت بغل کرد و رو دستش بالا برد و بعد از چند بار محکم بوسیدنش ، به سینه اش چسباند و دماغش را کشید و گفت :

احوال وروجک دایی ، خوبی خوشگلم...؟

زیر گلوی سهیل رو قلقلک داد که سهیل از خنده ریشه رفت و بعد از کمی سر به سر گذاشتنش ، یک شکلات داد دستش و آن را سپرد دست زهره و آمد طرف من... آرام بهش گفتم :

بریم بالا ، مامان تو آشپزخونه اس...

با انگشتش چند بار زد رو دماغم و گفت : با مامان کار ندارم ، اومدم چند کلمه حرف مردونه با آقا بهرام بزنم...

با حالتی پر از التماس گفتم : فرهاد... دوباره شروع نکن ، بخدا طاقت یه جنجال دیگه رو ندارم...

دست به کمر شد و با نوک کفشش زد زیر یک سنگ ریزه و گفت :

نمی خوام جنجال به پا کنم حرف می زنیم...

در این وقت که من و فرهاد پشت به در حیاط بحث میکردیم صدای سعید به گوشم خورد :

سارا چی شده...؟

سعید از آخرین ملاقات من و فرهاد خبر داشت که خوب پیش نرفته و برای همین نگران آمدن دوباره ی فرهاد بود ، من و فرهاد هم زمان برگشتیم به عقب و سعید را دم در دیدیم ، فرهاد با دیدن سعید اخم غلیظی روی چهره اش نشست و چند قدم نزدیک سعید شد و بعد رو به من گفت :

معرفی نمیکنی...؟

مستاصل چشم دوختم به سعید که او هم اخم کرده بود و داشت فرهاد را از نظر می گذراند ، عجب مخمصه ای برایم درست کرده بود این برادر... مکتم که طولانی شد ، به جای من خود سعید رو به فرهاد گفت :

پسر دایی زن آقا بهرام هستم ، امرتون...؟

فرهاد خیلی خونسرد ابرو انداخت بالا و گفت : پس همچین هم نزدیک نیستی که اسم خواهرم رو بدون پیشوند و پسوند صدا می زنی ...؟

سعید پوزخندی زد و گفت : کافر همه رو به کیش خود پندارد...

با حرف سعید قلبم افتاد تو دهانم ، بالاخره توانست فرهاد را عصبانی کند ، فرهاد با انگشت اشاره به طرف سعید نشانه رفت و گفت :

اجازه نمیدم اینقدر به خواهرم نزدیک بشی ...

با التماس اسم فرهاد را صدا زدم که با صدای علی دیگه رسماً داشتم پس می افتادم... وجود علی و حرف های بی ربط فرهاد می توانست انفجار مهیبی را به پا کند...

علی : اینجا چه خبره...؟

فرهاد پوزخندی زد و گفت : گل بود و به سبزه نیز آراسته شد ،

بعد با صدای بلندتری ادامه داد : برای دیدن خواهر و مادرم تو این خونه ، باید از هفت خان رستم بگذرم علی آقا...؟

علی بدون حرف با اخمی غلیظ نگاهش میکرد که فرهاد ادامه داد :

چند تا حرف مردونه با پدرت دارم ، اومدم اونو ببینم...

علی عصبی پرسید : در مورد چی...؟

فرهاد : در مورد خواهرم ، می خوام تکلیفش رو معلوم کنم...

علی رفت حرفی بزند که مادرم از روی تراس فرهاد را صدا زد :

کی اومدی پسرم...؟ چرا نمیای بالا...؟

فرهاد بعد از سلام و احوالپرسی ، برای دفعه سوم به مادر توضیح داد برای چی آمده... مادر با نگرانی نگاهی به من کرد و رو به فرهاد گفت :

بیا بالا ، خودم از آقا بهرام می خوام بیاد اینجا تا باهاش حرف بزنی...

فرهاد سری تکون داد و مالکانه دست دور کمر من انداخت و با دست دیگرش سهیل را بغل کرد و من را وادار کرد به همراهش بروم بالا ، بدجنس نمی خواست لحظه ای من را با علی و سعید تنها بگذارد... حدود نیم ساعت بعد بهرام و بهزاد به همراه علی و سعید آمدند تو اتاقم ، فرهاد با دیدن علی و سعید عکس العملی نشان نداد ، انگار دلش می خواست که حتماً این دو نفر هم حضور داشته باشند تا مالکیتش را نسبت به من بیشتر جلوی آنها به رخ بکشد... بعد از پذیرایی که از همه کردم کنار فرهاد که برایم جا باز کرده بود نشستیم و با نگرانی منتظر حرفهای فرهاد شدم ، اینقدر استرس داشتم که دست هایم می لرزید و برای اینکه نگذارم کسی پی به حال خرابم ببرد انگشتان دستم را درهم کردم و با انگشتانم بازی میکردم تا لرزش آنها به چشم کسی نیاید... بعد از دقایقی سکوت فرهاد رو به بهرام گفت :

آقا بهرام... امشب مزاحمتون شدم تا درباره آینده ی سارا باهاتون حرف بزئم...

سعید متفکر گاهی به من و گاهی به فرهاد نگاه میکرد ، اما علی عصبی بود و خیلی سعی میکرد خودش را آرام نشان دهد... بهرام بالاخره به حرف آمد و گفت :

در مورد چی می خوای حرف بزنی ، مشکلی برا سارا جان پیش اومده...؟

فرهاد دستی دور دهانش کشید و گفت : همیشه گفت مشکل ، می خوام از شما و برادرتون اجازه بگیرم که به خونه نزدیک خونه ی خودمون برای سارا و مادر بگیرم و هر دوشون رو ببرم پیش خودم ، که اگه خدای نکرده مشکلی پیش اومد و یا کاری داشتند کنارشون باشم...

با حرفش علی عصبی تر نگاهی به من انداخت تا ببیند من اعتراضی میکنم یا نه ، اما من حرفی نداشتم بزئم چون حرف زدن با فرهاد ، زور زدن بیخودی بود ، باید می دیدم آخر حرف هایشان به کجا ختم میشد تا بهتر بتوانم تصمیم بگیرم...

بهرام بعد از یه مکث طولانی گفت : تا زمانی که برادر خدا بیمارزم زنده بود ، مسئولیت زن و بچه اش با خودش بود ، وقتی هم فوت شد این مسئولیت افتاد رو شونه ی من و برادرم ، منتهی نیست ، این وظیفه ی ماست که از بیوه ی برادرم و بچه اش محافظت کنیم و نیازشون رو برطرف کنیم... تا الان هم که اینجا دور هم هستیم هنوز هیچ قصوری تو این وظیفه انجام نشده...

فرهاد نگاهی به من انداخت و گفت : من نگفتم شما کوتاهی کردید ، حرف من چیز دیگه ایه...

علی این بار نتوانست خوددار باشد و رو به فرهاد گفت : نکنه خوابای دیگه ای برای خواهرت دیدی...؟

با تعجب به علی نگاه کردم ، حق نداشت در مورد من همچین حرفی بزنه ، برای اینکه اعتراض کنم با دلخوری تمام گفتم :

علی...؟

اما فرهاد نگذاشت ادامه بدم و با خشم رو به علی داد زد : بهتره اول حرفتو مزه مزه کنی بعد بریزی بیرون ، بهت اجازه نمیدم فکرای بدی در مورد خواهرم بکنی...

علی رفت جواب فرهاد را بدهد که بهرام با عصبانیت رو به علی گفت :

علی ساکت باش ، این موضوع به تو ارتباطی نداره...

بعد رو به فرهاد گفت : خواهرت تازه یکمی به آرامش رسیده ، حقت نیست با این حرف ها بیشتر پریشونش کنی ، سارا الان اینجا مشکلی نداره و داره با بچه اش خیلی راحت زندگیشو میکنه ، مشکل تو چیه جوون...؟

فرهاد یکمی از لیوان روی میز ، آب خورد و گفت : شما راحتی رو تو چی می بینید...؟ همین که یه لقمه نون هست که گرسنه نمونن یا همین که یه سقف بالا سرشونه که شبو راحت سر بزارن زمین... این شد راحتی...؟

در این وقت عاطفه آمد تو اتاق و گویا حرف های آخر فرهاد را هم شنید که رو به فرهاد با طعنه گفت :

بخشید که نتونستیم برای خواهر جنابعالی یه قصر و چند تا کلفت بگیریم ، همین قدر وسعمون بیشتر نبود... شما به بزرگی خودتون بخشید...

آهی کشیدم و نگاهم ناخودآگاه به سمت سعید چرخید که با بستن پلک چشم هایش بهم فهماند که آرام باشم... اما چطور...؟ الان ، تو این لحظه مگه آرامشی هم وجود داشت ... فرهاد و عاطفه مثل پنبه و آتش بودند و هر دو نفرشان می توانستند آتشی به پا کنند که تر و خشک را با هم بسوزانند...

فرهاد با حرف های کنایه آمیز عاطفه بیشتر عصبی شد و رو به بهرام با طعنه گفت :

راحتی و خوشی از سر و کول این خونه می باره ، هر دم از این باغ بری می رسد...

عاطفه دوباره غرید و گفت : این قدم خواهر گرامیتون بود که تا گذاشت تو این خونه راحتی و خوشی از اینجا پر کشید...

بهرام با فریاد رو به عاطفه گفت : عاطفه تو ساکت باش ، تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن...

عاطفه از این برخورد تند بهرام بیشتر عصبی شد و گفت: این آقا داره رسماً شما رو تحقیر میکنه، اونم تو خونه ی خودتون، بعد میگی ساکت باش به تو مربوط نیست...؟

داشتیم کم کم مثل دیوونه ها میشدم، عاطفه این بار خوب بهانه ای دستش آمده بود، می خواست با تحریک کردن فرهاد شر مرا برای همیشه از این خانه بکند و این آرزوی قلبیش بود و فرهاد هم داشت خوب بهانه ای دستش می داد...

فرهاد بلند شد و روبروی عاطفه ایستاد و با خشم گفت: تحقیر چیه خانوم...؟ قصد من فقط اینه که خواهرمو ببرم پیش خودم، در ضمن اینو بدونید لیاقت سارا بیش از یه قصره و باید آسایش و راحتی خودش و بچه اش فراهم بشه...

علی این بار گفت: مگه اینجا اسیر شده یا بهش سخت می گذره...؟ همه ی ما هوای خودش و بچه شو داریم... فرهاد عصبی دستی تو موهایش کشید و رو به بهرام گفت:

آقا بهرام... من نه اومدم دعوا و نه می خوام به کسی بی احترامی کنم، کاری هم به زن جماعت ندارم... فقط می خوام خواهرمو از اینجا ببرم و از این به بعد خودم بشم حامی و تکیه گاهشون، من برادر سارام و این حق بیشتر به من می رسه تا به پسر شما و یا پسر دایی زنتون...

مادر با حرف های فرهاد با نگرانی رو بهش گفت: فرهاد اصلاً می فهمی چی میگی...؟ یکم مراعات کن...

در این وقت علی دو قدم دیگه جلو آمد و رو به فرهاد گفت: حق من و سعید بیشتر از توست که بعد از سالها اومدی و ادعای برادری میکنی، تا حالا کجا بودی...؟ تو این سالها که عموی من زنده بود تو کجای زندگی خواهرت جا داشتی...؟ اصلاً گفتی من یه همچین خواهر و شوهر خواهری دارم...؟ اصلاً گفتی وقتی شوهر خواهرت مُرد، خواهرت به چه حال و روزی بود...؟ اصلاً این چیزا برات مهم بود که الان اومدی اینجا و دل به حال خواهرت می سوزونی...؟ پس حق آب و گل من و سعید بیشتر از توست که الان اومدی و ادعای برادری میکنی...

فرهاد که انتظار این جواب را از علی نداشت غضبناک نگاهش کرد، این صورت برافروخته و ابروهای گره کرده، پیامد خوبی نداشت، اما سعی کرد از راه سازش وارد بشود که دیگر کسی نتواند برای تنها خواهرش تصمیم بگیرد برای همین با پشت دست چند بار آرام به یقه ی علی زد و گفت:

یه دنیا ممنون که تا حالا بودید و خواهرم رو تنها نذاشتید، از این به بعد می خوام این مسئولیت رو به عهده ی خودم بگیرم، سارا باید از اینجا بیاد بیرون، چون الان با دیدن مادرت و اون حرفای پر از کینه اش برام معلوم شد که سارا تو این خونه همچین هم که میگی راحت زندگی نمیکنه...

از آنچه می ترسیدم به سرم آمد و عاطفه بالاخره زهر خودش را ریخت، توانست با آن کینه ی شتریش و آن حرفهای تحریک کننده، فرهاد را مصمم تر به تصمیمش کند، اینطوری می توانست از شر من خلاص بشود، اما

اگر من سارا دادمهر هستم نمی گذارم کسی برای من سرنوشت تعیین کند چه فرهاد باشد و چه عاطفه ، من هنوز زنده ام ، هنوز اراده ی تصمیم گیری برای زندگیم را دارم و اجازه نمیدهم کسی برای من و بچه ام تصمیم بگیرد حتی اگر آن شخص مادرم باشد ، این زندگی از این به بعد با میل و خواسته ی خودم ادامه پیدا میکند و به احدالناسی اجازه ی دخالت نمی دهم..

عاطفه که حرف های فرهاد به مذاقش خوش نیامده بود و در صدد بود که مرا همین امشب از گردونه خارج کند رو به فرهاد با کنایه ی بیشتر گفت :

شما حق دارید نگران آینده ی سارا خانوم باشید ، هنوز هستند کسانی که چشم امیدشون به خواهر جنابعالیه ، دورا دور شنیدم که صاحب کارتون هنوز ازدواج نکرده و منتظر یه بله از طرف خواهرته...

با جمله ی عاطفه همه‌م ای بین همه در گرفت ، صدای علی بلندتر از همه بود که داشت مادرش را سرزنش میکرد ، اما من تو سکوت پر رنگ خودم غرق بودم ، بغض پر رنگ تری توی گلویم لانه کرده بود ، بغضی به پر رنگی این روزهایی که پر از تنهایی برایم بود... من کی بودم...؟ چکاره ی این دنیا و زندگی بودم...؟ مگه از اول عمرم به غیر نقش سیاهی لشکر نقش دیگه ای هم تقدیر بهم داده بود...؟

لیوان آبی که تو آن هیاهو به طرف دراز شده بود من را از تو خود تنهام کشید بیرون... سعید حالم را خوب درک میکرد که الان با یک لیوان آب مقابلم ایستاده بود ، با چشمانی پر از درد و پر از اشک لیوان را از دستش گرفتم و یکمی از آن را خوردم ، فهمیده بود رنگ به رو ندارم ، فهمیده بود قند خونم پایین آمده برایم آب قند درست کرده بود ، فقط سعید بود که حال خرابم را درک میکرد ، تو آن شلوغی همه به فکر خودشون بودند ، خودخواهی از سر و کول این آدمها می بارید... حس و حالی نداشتم که بلند شوم و جلوی این جماعت از حقم دفاع کنم ، همه چیزم را گرفته بودند ، حس زندگی و زنده بودنم را ، اگر سهیل نبود زودتر از وقتش خودم را از این تقدیر لعنتی خلاص کرده بودم...

فریاد مادرم همه را ساکت کرد ، رو به عاطفه داد زد : بالاخره زهر تو ریختی...؟ اونوقت به دختر من میگی جادوگر ، تو شیطونم درس میدی ، به کوری چشم تو سارا هنوز هم جوونه و هم خوشگل و از همه مهمتر زنیه که تو هر خونه ای پا بزازه اون خونه رو برای مردش بهشت میکنه ، هیچ کس نمی تونه منکر این بشه ، اگه روزی صد تا خواستگارم داشته باشه چیز عجیبی نیست ، مثل خواهر جنابعالی نیست که خواهرش دوره افتاده تا شوهر براش پیدا کنه ، به کوری چشم تو که از اولم نتونستی دختر منو ببینی ، اما الان داری می بینی که چقدر پیش همه عزیزه و همه بهش احترامش می زارن ...

عاطفه پوزخندی زد و گفت : حکایت همون سوسکه اس با دست و پای بلوری بچه اش ... از روزی که دخترت قدم شومش رو تو خونه و زندگی ما گذاشت همه چیز رو از من گرفت ، حتی سر شوهر خودشم خورد...

در این وقت بهرام فریاد بلندی بر سر عاطفه کشید و به زور او را از اتاق بیرون کرد و در را از درون قفل کرد و کلافه دستی تو صورتش کشید و رو به فرهاد گفت :

ببین چه قشقرقی به پا کردی ، (اشاره به من کرد و ادامه داد) رنگ به روی خواهرت نمونده ، آخه این چه بساطیه درست کردی پسر...؟

فرهاد که تازه متوجه من شد دست زیر بازویم انداخت و من را بلند کرد و دو تا بازویم را گرفت و کمی تکانم داد و بدون ملاحظه ای تو چشم های اشکی و دلخوره من خیره شد و گفت :

سارا عزیزم... تو این خونه شکسته میشی ، بهت بی احترامی میکنن ، نمی بینی دارن در موردت چطوری حرف می زنن...؟ نمی بینی بهت تهمت می زنن...؟ اینجا برای تو امن نیست ، یکم فکر کن ببین من بد تو رو می خوام یا دارم از این همه نکبت نجات میدم...

علی فریاد زد : احترام خودتو نگه دار آقا پسر ، اینجا طویله نیست که هر چی دلت بخواد توهین کنی...

فرهاد به طرف علی برگشت و پوزخندی نثارش کرد و گفت : تو طویله بودنش که شکی نیست ، چون مادر خودت از اول شروع کرد به تهمت زدن و توهین کردن...

علی پرید یقه ی فرهاد رو گرفت و داد زد : مواظب حرف زدنت باش...

سعید و بهزاد به موقع علی را از فرهاد جدا کردند اما علی در پس دست های آنها فریاد زد :

تو دیگه اختیار سارا رو نداری و نمی تونی به میل خودت اونو از اینجا ببری ، مثل اون سالها که برادری و دست حمایت رو از سرش دریغ کردی ، حالام مثل اون سالها فکر کن خواهری به اسم سارا وجود نداره ، بهتره بری رد کار و زندگی خودت ...

فرهاد خونسرد گفت : مسائل خونوادگی ما به تو هیچ ربطی نداره ، اینکه من چند سال با سارا قهر بودم و الان آشتی کردم ، به خودمون مربوطه ، تو کاره ای نیستی که بخوای برای خواهر من تصمیم بگیری... اصلاً می دونی برای چی می خوام خواهرمو از اینجا بکشم بیرون...؟ فقط بخاطر تو و اون پسر دایی مادرته که اتفاقاً هر دو تونم مجرد هستید ، خواهر من هنوز جوون و خوشگله و امکان داره خلیلیا رو هوایی بکنه...

علی نعره زد : برو از این خونه بیرون تا نزد من ناقصت کنم ، فکر کردی نمی فهمم که تو و اون صاحب کارت چه خوابی برا سارا دیدید...؟ تا زنده ام نمی زارم سارا از اینجا بیاد بیرون...

دیگه داشتم به جنون می رسیدم ، همه ی آنها آدمهای خودخواهی بودند که فقط خودشون و نظرشون مهم بود ، انگار نه انگار من هم آدم بودم ، منم کسی هستم که شعور دارم ، شخصیت دارم ، می توانم برای خودمم تصمیم بگیرم ، یه زمانی فرهاد با تصمیمش راه زندگی مرا به کل عوض کرد الان فرهادها جمع شده بودند و داشتند در مورد سرنوشت من و بچه ام تصمیم می گرفتند... دیگه تحمل این جمع ابله ، خارج از توانم بود بلند شدم و راهی اتاقم شدم اما وسط راه با فریاد علی متوقف شدم :

سارا تو چرا ساکتی و داری فرار میکنی...؟ نمی خوای هیچی بگی...؟ این همه جنجال بخاطر تو به پا شده...

بهرام فریاد زد : علی بس کن... تا کی می خواید با قلدر بازی به این وضعیت ادامه بدید ، این مسئله فقط به سارا ربط پیدا میکنه و کسی نمی تونه در مورد آینده ی اون تصمیمی بگیره ،

بلند شد آمد طرف من رو به من گفت : دخترم... تو چی میگی...؟ نظرت در این مورد چیه...؟

برگشتم و اول به علی و بعد به فرهاد و مادرم نگاه کردم و دوباره برگشتم سمت بهرام و گفتم :

شما اگه راضی باشید همراه برادرم برم ، این کار رو میکنم...

علی با عصبانیت گفت : سارا معلومه چی میگی...؟ کجا می خوای بری...؟ وردل اون مردک...

از ناراحتی چشمهایم را بستم و پشت سر هم از سینه ام آه کشیدم ، دیگه بُریده بودم ، زانوهایم داشت تا میشد ، چرا راحت نمی گذاشتند...؟ چرا مدام آن مردک را به یاد می انداختند...؟

بهرام دوباره صدای فریادش بلند شد : علی... بخدا مواظب حرف زدنت نباشی از این خونه بیرونت میکنم...

بعد رو به من ادامه داد : بگو دخترم... خودت چه تصمیمی داری...؟

گفتم : اگه بگید برو میرم و اگه بگید بمون همین جا می مونم ، فقط نظر شما برام مهمه ، نه کاری به حرفای برادرم دارم و نه علی و نه بقیه... تا حالا نقش من تو زندگی از یه سیاهی لشکر فراتر نرفته ، همیشه برام تصمیم گرفتند و بدون رضایت هلم دادند وسط ماجرا ، حالام که یه بیوه هستم و یه بچه ام رو دستم مونده ، دست از سرم برنمی دارن...

بهرام : عزیزم... الان من هم حرفی بزنم با این جماعت فرقی ندارم...

مصمم گفتم : فرق دارید... شما رو جای پدرم قبول دارم ، هر تصمیمی برام بگیرید قبول میکنم

بهرام لبخند مهربونی زد و سری تکان داد و بعد از نگاه کردن به تک تک آدمهای اطرافش و مکث طولانی برای حرفی که می خواست بزند رو به فرهاد گفت :

من حرفی ندارم سارا بیاد پیش شما...؟

با موافقت بهرام آه از نهاد همه بلند شد و فقط کسی که این وسط با دمش گردو می شکست فرهاد بود ، او راضی بود از این بازی که راه انداخته بود... علی و بهزاد با ناراحتی اسم بهرام را صدا می زدند... یکی با اعتراض گفت پدر... یکی گفت داداش... مادرمم با تعجب گاهی به بهرام و گاهی به من نگاه میکرد... اما نگاه سعید روی چهره ام را نمیشد معنی کرد ، غمگین و پر از حرف بود ، کلافه بود ، لیوان آبی که میان دستش بود چرخ می خورد و دست دیگرش چند بار مشت میشد روی زانویش ، این کلافگی ، ذهن مرا بیشتر مشغول کرده بود تا رضایت رفتن من از زبان بهرام... برایم جالب بود پسری که هیچ نسبتی با من نداشت چقدر در مورد سرنوشت من کنجکاو و

نگران است... همه از این جمله ی بهرام سردرگم بودند ، حتی خودمم از این حرفش تعجب کردم اما احساسم می گفت بهرام منظوری برای این حرفش دارد...

دقایقی که همه هاج و واج و ناراحت بودند آقا بهرام رو به فرهاد ادامه داد :

اما... اومدن سارا با تو یه شرط داره ، اونم اینکه منم اینه که نمی تونه سهیل رو با خودش ببره ، سهیل از خون فروزشه و باید همین جا کنار خونواده ی پدریش بمونه...

این بار بهزاد با ناراحتی رو به برادرش گفت : داداش... این چه شرطیه...؟ مگه میشه بچه ی به این کوچکی رو از مادرش جدا کرد...؟

بهرام بدون اهمیت دادن به اعتراض بهزاد رو به من گفت : سارا دخترم... اگه می تونی بدون بچه ات بری ، پا شو همین الان وسایلت رو جمع کن و با برادرت همین امشب از اینجا برو ، هر موقع هم دلتنگ سهیلت شدی می تونی بیای اونو ببینی ، هیچ کس نمیتونه تو رو از دیدن بچه ات محروم کنه...

لحظه ای گنگ تو چشم های بهرام چشم دوختم ، عمق چشم هایش فقط یک چیزی را به من می فهماند که با همین پیشنهادش می خواست من را از مهلکه ی برادرم نجات دهد ، فقط همین ترند بود که می توانست فرهاد را به عقب براند...

علی کلافه تر از قبل داشت آهسته با پدرش صحبت میکرد... فرهاد عصبی سرش پایین بود و به گل های قالی چشم دوخته بود ، فکر نمیکرد با چنین پیشنهادی روبرو شود ، خودشم می دانست که جدایی من از بچه ام غیرممکنه ، اما میان این همه کلافگی و نارضایتی ، آرامش سعید دیدنی بود ، سعید تا این شرط را از زبان بهرام شنید نگاه پر از تحسینی به بهرام انداخت و دست به سینه تکیه به مبل داد و با خیال راحت به این بحث و جدل گوش سپرد... نگاهش به من امید می داد ، بهم خاطر نشان میکرد که حتی تو سخت ترین مراحل زندگی هم راهی برای نجات هم پیدا میشود...

بالاخره فرهاد صدای اعتراضش بلند شد : شما نمی تونید همچین تصمیمی برای خواهر من بگیرید ، سارا الان سرپرست سهیل به عهده اشه و اون تصمیم میگیره بچه باهاش باشه یا نه...

بهرام لبخند اطمینان بخشی زد و گفت : در این مورد اشتباه میکنید ، قرار بود من سرپرست بچه ی برادرم را به مادرش بدم ، اما الان با این شرایط نظرم عوض شد... می خوام با این کارم از تنها یادگار برادرم محافظت کنم ، آقا فرهاد... خواهرت جوونه و هنوز خیلی راه داره تا به زندگیش ادامه بده ، امکان داره بخواد ازدواج مجدد بکنه ، من اجازه نمیدم بچه ی برادرم بره زیر دست نا پدری ، متوجه هستید چی میگم...؟

فرهاد ابرویی بالا انداخت و خنده ی عصبی کرد و گفت : جالبه... بهونه ی خیلی خوبی پیدا کردید برای رد درخواست من ، اما من ببو گلابی نیستم که گول این حرفا رو بخورم ، اگه شده تا پای شکایتم میرم جلو تا خواهرم رو از این دخمه بکشم بیرون...

بعد رو به من گفت : سارا بشین فکراتو بکن و ببین چی به نفعته ، این آدما برای دک کردن تو دارن به هزار راه متوسل میشن ، یکی با توهین و تهمت ، یکی به بهانه ی سرپرستی بچه ات ، این مملکت قانون داره ، بچه تا هفت سالگی باید پیش مادرش باشه ، بعد از اون هم یه وکیل کار گشته برات می گیرم که بتونی حضانت بچه ات رو برای همیشه بگیری... خوب فکراتو بکن ، وقتی به نتیجه رسیدی خبرم کن ، منم تو این مدت بیکار نمیشینم و میرم با چند تا وکیل مشورت میکنم ، نمی زارم کسی دیگه اذیتت کنه...

فرهاد خیلی سریع با مادر خداحافظی کرد و رفت ، حس اینکه یه تکیه گاه دارم که بتوانم تو مواقع سخت بهش تکیه کنم حاله را بهتر میکرد ، اما آیا فرهاد می توانست این تکیه گاه باشد و وسط کار آوار نشود روی سرم...؟
بهرام رو به من گفت :

دخترم... امیدوارم به من لقب بی رحم و سنگدل ندی که تصمیم دارم بچه تو ازت بگیرم ، این بهانه تنها راهی بود که می توانستم در مقابل برادرت بایستم و ازت دفاع کنم...

به جای من مادرم با ناراحتی گفت : آقا بهرام... چرا فکر میکنید پسر من با قصد و غرض می خواد سارا رو از این خونه بکشه بیرون ، دشمنش نیست که اینطور در موردش قضاوت میکنید...

بهرام لبخندی زد و گفت : می بخشید مریم خانوم اگه ناراحتتون کردم... اما خودتونم خوب می دونید که چرا من مخالف درخواست پسر تون هستم... اون مردک هنوز ازدواج نکرده و می دونم که هنوز چشمش دنیال دختر تونه ، من فقط می خوام از بیوه ی برادرم محافظت کنم و قصد دیگه ای ندارم ، اما اگه سارا هم بی میل به ازدواج مجدد نباشه من از همین الان پامو از این ماجرا میکشم بیرون ، هر تصمیمی سارا بگیره بهش احترام می زارم ، چون سارا لیاقت بهتری بنا رو داره...

دیگه وقتش بود منم حرفی بزنم ، این همه سکوت دیگه کارساز نبود رو به بهرام گفتم :

آقا بهرام... چرا فکر میکنید من تمایل به ازدواج مجدد دارم...؟ به خودم مطمئنم که دیگه با هیچ مردی دست پیوند نمیدم ، تنها مردی که تو قلبم هست و همیشه هم می مونه بهروزه و هیچ کس دیگه ای نمی تونه جاشو بگیره ، به قول شما نمیخوام بچه ام زیر دست نا پدری بزرگ بشه ، خودم هم براش میشم مادر و هم پدر ، نمی زارم هیچ کمبودی حس کنه ، تا جایی که در وسعم و قدرت بدنیم باشه به پای بچه ام می مونم و بزرگش میکنم... پس فکر شوهر کردن منو و شوهر دادن منو از سرتون به طور کل بیرون کنید...

بهرام خندید و گفت : من به نظرت احترام می زارم دخترم... اما حرفتو قبول ندارم ، تو هنوز جوونی و حقت تنهایی نیست ، بزار یکمی بچه ات بزرگ بشه و خودتم روحیه ات بهتر بشه ، یقین دارم که خواستگاران زیادی باشنه ی این خونه رو از جا در میارن ، که از میان آنها بهترین رو انتخاب کنی و به زندگیت ادامه بدی...

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم ، بحث کردن در این مورد الان فایده ای نداشت ، اما به خودم مطمئن بودم که دیگه هیچ مردی را به حریم خصوصی زندگیم راه نمیدم... بهرام بلند شد و بعد از تشکر از او و حمایتش به

همراه بهزاد و مادرم بیرون رفتند... اما علی و سعید ماندند و علی بالاخره نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت :

این برادر تو واقعاً زده به سرشه ، طوری حرف می زد انگار من و سعید خفاش شبیم و تو کمین تو نشستیم...

لبخندی به خنده ی سعید زدم و گفتم : فرهاد حرف بدی نزد که به تو بر خورده...

علی براق شد به من و گفتم : دستت درد نکنه سارا خانوم... پس شما هم باورتون شد من و سعید خفاش شبیم...

ریز خندیدم و گفتم : چرا همه چیز رو با هم قاطی میکنی ، منظور من این نبود... اینقدر که من به تو و سعید اطمینان دارم به فرهاد ندارم ، اگه اون مردک اطراف فرهاد نبود ، مطمئناً همراهش می رفتم ، چون هم وظیفه اش از من و مادر حمایت کنه و هم تو این خونه مادرت نمی زاره من به آرامش برسم ، خودت که شاهد بودی چطوری داشت فرهاد رو تحریک میکرد تا شر من راحت بشه...

علی : تو می تونی این بهانه رو دستت ندی ، محکم و جدی سر جات بشین و نزار کسی به جات تصمیم بگیره ، منم همه جا هواتو دارم ، نمی خوام قولی که موقع مرگ به مادر جان دادم زیرش بزنم...

ازش تشکر کردم و در این حین سعید هم از جاش بلند شد و گفت : بسه دیگه علی اینقدر این مسئله رو کِشش نده ، فعلاً همه چیز به خوبی گذشت و ترفند پدرت خوب جواب داد ، برای مسائل فردا هم فردا فکر میکنیم ، بریم تا ما هم مثل سارا مبتلا به دهن دره نشدیم...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : با خوابیدن من هم مشکل داری...؟ خوب چیکار کنم خوابم میاد...

علی و سعید خندیدند و علی همین طور که سعید رو به بیرون هل می داد شب بخیر گفتند و رفتند و منم آمدم تو اتاق خواب و کنار سهیل که ساعتی میشد خوابیده بود دراز کشیدم و بوسه ای به گونه ی او زدم و رفتم تو فکر و ماجراهای امروز... آن شبم با همه سختی هایش ، با همه ی حرف ها و توهین و ترس هایش گذشت و من باید برای روزهای سخت تر از امروز هم خودم را آماده میکردم ، چون فرهاد آدمی نبود که به این راحتی دست از سر من بردارد و عقب بکشد ، باید می فهمیدم منظورش از اینکه مرا پیش خودش ببرد چی هست ، نکنه باز هم مرا برای جهانگیر لقمه گرفته بود...؟ باید از کارش سر در می آوردم و می فهمیدم که باز چه نقشه ای برایم کشیدند...

فصل نوزدهم

دنیا به من نیاموخت در نبودنت صبور باشم

اما وفا آموخت که فراموشت نکنم

زندگی جدیدم را پذیرفته بودم، زندگی که فرهاد گاهی در آن سرک می کشید و چند روزی من را بهم می ریخت و دوباره می رفت و یک مدتی پیدایش نمیشد... کم کم تسلیم زندگی و خواسته های احمقانه اش شده بودم، نمی فهمیدم اصلاً معنی تعلق چیست...؟ همیشه در این دوران سخت، آدمها فکر می کنند که دیگر به آخر خط رسیده اند، اما نمی دانند که زندگی چه تقدیر عجیبی را برای آنها رقم می زند... در این دوران سخت بود که فهمیدم توان انسان بسیار بیشتر از آن چیزی است که ما آدمها می پنداریم...

با بزرگ تر شدن سهیل و شیرین زبانی هایش حال من هم کم کم بهتر میشد، در مقابل بچه ام مسئولیت داشتم و باید در این نبرد زندگی قوی باشم و روی پای خودم بایستم، تا بتوانم آینده ی خوبی را برای سهیل رقم بزنم... با دیدن شادی های پسرکم تمام غمها را فراموش میکردم، هر حرکتش معنی خاصی داشت، گویی دنیایی بود که تازه کشف کرده بودم، روز به روز بیشتر دوستش داشتم و عشق مادری به تدریج در تمام سلول های بدنم نفوذ میکرد... با وجود پر رنگ علی و سعید اطرافمان، سراغی از پدرش نمیگرفت، دل خودمم نمی خواست یک روز چشم های سیاه و گیرایش را در نگاهم بدوزد و از من بپرسد پدرم کجاست...؟ که توان پاسخگویی را نداشتم، اما دیر یا زود باید این حقیقت را می فهمید تا کسی در غیاب من به او چیزی نگوید و روحش را آزرده نکند...

در یکی از روزها به همراه ملیحه و سهیل، برای خرید لباس به یه پاساژ وسط شهر رفتیم، از پشت ویتترین مغازه ای، تونیک زیبا و اندامی دیدم که رنگ لاجوردیش خیلی به چشمم زیبا آمد و به همراه ملیحه رفتیم تو، از فروشنده خواستم تا او را پرو کنم، به اتاقک پرو رفتم و سهیل را سپردم به ملیحه که حواسش به رگال های لباس بود... وقتی تونیک را پوشیدم خیلی ازش خوشم آمد و وقتی هم به ملیحه نشان دادم او هم پسندید و گفت: الهی کوفتت بشه که اینقدر همه چیز بهت میاد...

خندیدم و وقتی تونیک را بیرون آوردم از پرو آمدم بیرون، هر چه چشم گردوندم سهیل را ندیدم، سراغش را از ملیحه گرفتم که او هم خبر نداشت و به خیال اینکه سهیل با من تو اتاقک پرو بوده حواسش را به دیدن لباس ها داده بود... همه جای مغازه را نگاه کردم و سهیل را ندیدم، از ترس ضربان قلبم رفته بود روی هزار، تونیک را انداختم روی پیش خوان جلوی فروشنده و سراسیمه از مغازه زدم بیرون و چشم انداختم به همه جای پاساژ تا ببینم پسرکم را پیدا میکنم یا نه، اما نبود، تو چند تا مغازه هم سرک کشیدم و از چند نفر پرسیدم اما کسی پسر بچه ای به شکل و شمایل سهیل ندیده بود، انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین... قلبم داشت از کار می افتاد، عرق سردی روی تیره پشتم نشسته بود و در حال سکته بودم، می خواستم وسط پاساژ بشینم و زار بزنم برای این بدبختی هایی که خیال نداشت به این زودی دست از سرم بردارد... ناگهان کسی از پشت سرم اسمم را صدا زد و وقتی سریع برگشتم، با دیدن جهانگیرخان از حیرت سر جایم خشک شدم... این مردک اینجا چیکار میکرد، بد شانس از این بدتر هم مگر میشد...؟

همان موقع ملیحه خودش را بهم رساند و با پریشانی پرسید: پیداش نکردی...؟

موقتاً همه ی حواسم دوباره کشیده شد به سمت سهیل و با اشکی در چشم و بغضی سنگین تر گفتم:

ملیحه نیست ، بچه ام از دستم رفت ، میگی چیکار کنم...؟

ناگهان صدای جهانگیرخان نزدیک تر از قبل به گوشم خورد :

ساراخانوم... خواهش میکنم نگران نباشید سهیل تو ماشین منه و داره بستنی می خوره...

با شنیدن حرف های جهانگیرخان من و ملیحه با حیرت بیشتری تو سکوت برگشتیم و نگاهش کردیم... سهیل من تو ماشین این مردک بود و من این همه ترسیده بودم که نکنه گمش کرده باشم ، دیگه کنترل اعصابم دست خودم نبود و فریاد زدم :

بچه ی من تو ماشین تو چیکار میکنه...؟ به چه حقی این کار رو کردی...؟ اصلاً تو اینجا چیکار میکنی...؟ ما رو تعقیب میکنی...؟ آدم ربایی هم به شغل قبلیت اضافه شده...؟

دست خودم نبود و همچنان جمله های سوالی توهین آمیزی را نثارش میکردم ، کمی عصبی شد و دستی تو موهایش کشید و گفت :

آدم ربایی دیگه چه سیغه ایه ساراخانوم...؟ من و سهیل خیلی وقته دوستای خوبی هستیم و همدیگر را می شناسیم...

با تعجب بهش خیره ماندم ، فرهاد چند باری سهیل را با خودش برده بود و حتما این مرد تو همان موقع ها بود که به سهیل نزدیک شده بود و کاری کرده بود که نسبت بهش غریبگی نمیکرد و همراهش تو ماشین می نشست و از بستنی که برایش خریده بود می خورد... ملیحه بدون اینکه نگاهم کند زمزمه کرد :

سارا این چی میگه...؟ یعنی سهیل این مرد رو می شناسه که همراهش رفته تو ماشین...

پوفی کردم و آرام گفتم : اینطوری میگه... ملیحه من آخر دستم به خون این مردک رنگین میشه ، دیگه داره دیوونه ام میکنه...

ملیحه پوزخندی زد و باز زمزمه کرد : خب بچه ام عاشقه چیکارش داری... سارا تپیش رو ببین ، بد تیکه ای هم نیستا...

چشم غره ای بهش رفتم که در آن گاله رو بست و رو به جهانگیرخان با خشونت هر چه تمام تر داد زدم :

بچه ام کجاس...؟

اشاره ای به ۲۰۶ مشکی که روبروی پاساژ بود کرد و من بلادرنگ دویدم سمت ماشین و در جلو را باز کردم و سهیل را روی صندلی راننده دیدم که داشت با خیال راحت بستنی شو می خورد... تا منو دید خندید و دندونای سفیدش را به نمایش گذاشت و گفت :

ماما بستنی می خوای...؟

دست دراز کردم تا از ماشین بکشمش بیرون که خودش را چسبوند به در ماشین و داد زد : نیام...

صدای جهانگیرخان از فاصله ی نزدیک از پشتم به گوشم خورد : بزارید بمونه کاریش نداشته باشید ، اگه خرید شما هم تموم شده بشینید تا برسونمتون...

برگشتم و نزدیک بود بروم تو بغلش اما با عصبانیت زدمش کنار و گفتم : لازم نکرده خودم ماشین دارم...

از کنارش که گذشتم رفتم سمت راننده تا سهیل را بکشم بیرون و یه گوشمالی حسابی بهش بدهم ، اما قبل از اینکه در را باز کنم جهانگیرخان از طرف دیگر ماشین آمد روبروی من و دست گذاشت به دستگیره در و مانع باز کردن در شد... با خشم زل زدم تو چشم های مشتاقش که زل زده بود بهم و گفت :

خیلی وقته می خوام ببینمت و باهات حرف بزنم ، امروز اتفاقی سهیل رو دم مغازه دیدم و وقتی شما رو در حال خرید دیدم با خودم گفتم الان بهترین وقته تا چند کلمه ای باهاتون صحبت کنم... این اجازه رو بهم میدید...؟
با حرص و خشم ابرو در هم کشیدم و گفتم : من حرفی با شما ندارم ، اصلاً شما رو نمی شناسم که بخوام باهاتون حرفم بزنم...

کلافه نگاهی به پشت سرم کرد و دوباره نگاهش را به چشم هایم دوخت و با ناراحتی گفت : اینقدر بی انصاف نباشید ، من برادر زن فرهادم ، اینو که نمی تونید انکار کنید...؟

فریاد زدم : برید کنار می خوام بچه رو ببرم ، من کاری به نسبت فامیلی شما و فرهاد ندارم ...

با فریادم یه زن و مرد که از کنارم می گذشتند نگاه مشکوکی به ما کردند و رد شدند... دست بردم تا در را باز کنم ، باز هم دستش را گذاشت روی دستگیره ی در... دیگه داشت آستانه ی تحملم را پایین می آورد ، شیطونه میگفت یکی بزن تو صورتش ، شاید کوتاه می آمد... غضبناک نگاهش کردم ، مکثی تو چهره ام کرد و لبخند پر مهری زد و گفت :

الان اگه نمونید و حرفامو نشنوید ، شب با فرهاد مزاحمتون میشم ، فرهاد بهم گفته که تو اون خونه چه خبره و شما چه موقعیتی تو اون خونه دارید و مطمئناً اومدن من اونجا پیامد خوبی براتون نداره پس بهتره نیم ساعت وقتتون رو بدید به من ، خواهش میکنم...

با غضب نگاهش کردم ، چطور می توانستم این مرد را از خودم و سهیل دور نگه دارم...؟ صدای ملیحه موقتاً حواس من را پرت کرد و خطاب به من گفت :

ساراجان... من و سهیل یه دوری تو پاساژ می زنی و برمی گردیم...

بعد بدون اینکه منتظر جواب من بشود دولا شد و هر ترفندی بود سهیل را از ماشین کشید بیرون و با همدیگر به سمت پاساژ رفتند... داشتم به خط راه آنها نگاه میکردم که جهانگیرخان اسمم را صدا زد ، بدون جواب دادن و حتی نگاه کردن به او ، نشستم تو ماشین و در را محکم بهم کوبیدم... اما جهانگیرخان همچنان پشت به من به در

ماشین تکیه داده بود و با ژست خاصی که گرفته بود به خیابان و رفت و آمد ماشین ها نگاه میکرد... تپش مثل همیشه عالی بود ، کت و شلوار مدادی براق پوشیده بود که با پیراهن بنفش سیر هارمونی قشنگی رو به نمایش گذاشته بود ، تمام موهای سرش سیاه بود و یک دست ، یک تار سفید در آن پیدا نمیشد ، معلوم بود تازه موهایش را رنگ کرده ، آن روزی که به درخواستش جواب منفی داده بودم ، فرهاد بهم گفته بود نگاه به سن و سالش نکن هم مثل جوانها می گرده و می پوشه هم مثل آنها دلش جوان است ، هر کس نگاهش میکرد فکر میکرد حدود سی سالش بیشتر نیست و کسی باور نمیکرد که سی و هشت ساله باشد... تا دقایقی همانجا ایستاد و منم داشتم حسابی دیدش می زدم که تو یک لحظه غافلگیرم کرد و برگشت و با دیدن اینکه دارم قد و بالایش را نگاه میکنم ، لبخند مرموزی زد و نشست تو ماشین...

هم زمان با نشستن او ، سرم را برگرداندم به سمت شیشه ی ماشین ، نزدیک بودنش معذبم میکرد ، عطرش کلافه ام کرده بود... من با یک مرد غریبه تو این ساعت و تو این ماشین چکار داشتم...؟ نگاهش رویم سنگینی میکرد ، از گوشه ی چشم می دیدمش که کلافه است و مرتب چنگ به موهایش می زند... اگر علی و یا بهرام مرا با او می دیدند در مورد چه فکری میکردند...؟ باید زودتر از این مخمصه خودم را خلاص میکردم ، کنار این مرد آرامشم هر لحظه بیشتر دستخوش طوفان میشد... سریع برگشتم سمتش که نگاهش غافلگیرم کرد ، با چشمانی مشتاق خیره ی چشمان من بود ، لبخندی زد و بعد از مکثی دوباره به روبرو خیره شد و گفت :

مثل قالی کرمان هستی ، این قالی هر چی پا بخوره قیمتش بالاتر میره ، تو هم هر چه به سنت اضافه میشه دلربا تر و خواستنی تر میشی...

با اخم خیره بودم به نیم رخش... دوباره برگشت و خیره شد تو اخم چشمان و خندید و گفت :

اخم هم که می شینه بین ابروهاش آدمو دیوونه تر میکنه...

دوباره به روبرو خیره شد و با صدای غمگین ، آهی کشید و آهسته تر ادامه داد :

چرا قسمت و سهم من نبود...؟ چرا از اول تو سرنوشت من جایی نداشتی...؟

دست به دستگیره ی در گرفتم و سرد و خشن گفتم : حرفات همین بود دیگه می تونم برم...؟

خونسرد و غمگین نگاهم کرد و گفت : می تونی بری ، اما امشب منتظرم باش...

عصبی بودم و کلافه ، غوغای درونم غیر قابل تحمل شده بود ، این مرد با خونسردیش ، با حقی که به خودش می داد ، داشت با روح و روان من بد جور بازی میکرد... تکیه ام را دوباره دادم به صندلی و منتظر شدم تا حرف هایش را بزند ، به آدمهای تو خیابان خیره بودم که گفت :

می دونی چند ساله شبا تا صبح بیدارم...؟ می دونی چند ساله نه روز برام رنگ داره و نه شب آرامش...؟ میفهمی چند ساله مثل یه روح سرگردون دارم زندگی میکنم و چه شبایی که تا صبح بیدارم و با سارای خیالی ذهنم درد

دل میکنم...؟ دیگه نمی خوام این انتظار چند ساله رو تمومش کنی...؟ این مجازات برای منی که فقط جرمم عشق و دوست داشتن تو بود ، زیادی بی انصافیه سارا... بخدا اگه شوهرت کنارت بود و می دیدم خوشبختی ، دیگه سراغت نمی اومدم ، داشتیم این سرنوشت کوفتی رو قبول میکردم ، داشتیم خودمو قانع میکردم که تو سهم این قلب تنها نیستی ، که آرزوی داشتن تو فقط داره روزهای عمرمو به باد میده و هیچ ثمردیگه ای برام نداره ، داشتیم برای همیشه ازت می گذشتم و می رفتیم اروپا تا اونجا به زندگیم ادامه بدم ... اما حالا که تنها شدی و قسمت شوهرتم رفتن بود ، دوباره برگشتم سر خونه ی اولم ، به همون روزایی که دیوونه وار دوست داشتیم و نمی تونستیم ازت بگذرم... سارا بزار بشم سایه ی سرت و پدر بچه ات ، تموم عمر و زندگی و ثروتم رو به پای تو و سهیل می ریزم ، یه زندگی براتون بسازم که همه حسرتش رو بخورن ، فقط کافی دستتو بهم بدی ، فقط کافی سهم این قلب شکسته ام بشی... می تونم لایق این عشق باشم...؟ می تونم امیدوار باشم...؟

بغض نداشتم اما ته چشمانم می سوخت ، دوست داشتم فریاد بزنم تا حجمی که روی جسم و روحم سنگینی میکرد را کم کنم ، اما تو این ماشین ، وسط این خیابان شلوغ و پر رفت و آمد ، فریاد در گلویم فریز شده بود... اصلاً دختر که بدنیا می آمدی و بعد زن و بعدها مادر میشدی باید مثل فولاد ، آبدیده و محکم میشدی ، در کوره راه زندگی خیلی چیزها بود که باید نداشتنش را پشت دیوار بی خیالی رهائش میکردی و آرزوی داشتنش را تا موقع مرگ با خودت یدک می کشیدی ...

در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم ، پر چادرم را گرفت و نگه ام داشت ، برنگشتم نگاهش کنم فقط منتظر بودم حرف آخرش را بزنند... تو صدایش درد بود ، التماس بود :

سارا می خوامت می فهمی...؟ سارا بهم فکر میکنی...؟

چادرم را از دستش کشیدم و گفتم : دیگه به من فکر نکن ، دیگه منو نخواه ، قلب من با بهروز مُرد ، با بهروز خاکش کردم ، دیگه هیچی ندارم که بخوام به پای کسی بریزم...

رفتم برو پایین که باز چادرم را گرفت ، باز هم به سمتش برنگشتم ، نمی خواستم التماس چشم هایش را ببینم ، سینه ام درد داشت ، گلویم باد کرده بود ، چشم هایم آماده ی باریدن بود... به سختی به حرف آمد :

سارا بی خیالت نمیشم ، رهات نمیکنم ، بخدا ازت نمی گذرم...

این بار چادرم را محکمتر کشیدم و از ماشین پیاده شدم ، دویدم سمت پاساژ ، سرم گیج می رفت ، تو این یک ساعت رنج زیادی را متحمل شده بودم که جسمم طاقت آن را نداشت... نگاهی به اطراف انداختم ، اما پرده ی اشک دیدم را تار کرده بود و جایی را درست نمی دیدم ، اشکم را پس زدم و ملیحه و سهیل را پشت ویتترین یک کفش فروشی دیدم... نمی توانستم صدایش بزنم ، بغض داشت خفه ام میکرد ، دویدم سمتشان و دست روی شانهِ ی ملیحه گذاشتم ، با ترس برگشت سمتم و خیره شد به چشمان غمگین و پر آبم... سهیل را به بغل کشیدم و به سختی لب زدم بریم و از پاساژ زدم بیرون... از گوشه ی چشم هنوز ۲۰۶ سیاه رنگ را می دیدم ، خودش را هم دیدم که داشت با حسرت رفتنم را نگاه میکرد... ماشینم دو تا از ماشین او جلوتر پارک کرده بودم ، سهیل را روی

صندلی عقب گذاشتم و هم زمان با ملیحه سوار شدیم ، از تو آینه ی ماشین نگاهی گذرا به پشت سرم کردم هنوز حضورش خود نمایی میکرد و داشت با نگاه پر از حرفش ما را بدرقه میکرد...

سریع پا روی گاز گذاشتم و ماشین از جا کنده شد ، پنج دقیقه ای نشده بود که ملیحه اعتراض کرد :

چه خبره دختر مگه سر می بری...؟ این چه طرز رانندگیه...؟ به فکر خودت و من نیستی به فکر این بچه باش...

حرفی نزدم ، مغزم درد میکرد ، میلیونها سوال بی جواب تو ذهنم وول وول می خورد ، پشت چراغ قرمز به ناچار زدم روی ترمز ، عصبی با انگشتانم روی فرمان ریتم گرفته بودم ، از تو آینه یه نگاهی به سهیل انداختم ، دیدم آمد سمتم و دست گذاشت روی شانه ام و گفت :

من عمو رو می خوام...

با شنیدن این جمله از زبان پسرکم خون و خشم بود که سرازیر شد توی صورتم ، یک نگاه به ملیحه کردم که او هم با حیرت یک نگاه به من می انداخت و یک نگاه به سهیل ، جمله اش واقعاً شوکه کننده بود... یک لحظه دیوانه شدم و محکم هلش دادم روی صندلی و داد زدم :

بشین سر جات و حرف نزن ، عمو کدوم خریه...

لب ورچید و با بغض گفت : عمو جهان...

نگذاشتم ادامه بده و داد بلندتری سرش کشیدم : خفه شو بچه...

با صدای بلندی زد زیر گریه و در یک ثانیه گریه هایش به هق هق تبدیل شد ، ملیحه شانه ام را تکان داد و با خشم گفت :

دیوونه شدی...؟ به بچه چیکار داری که سرش داد می زنی...؟

از بین صندلی های جلو خودش را انداخت روی صندلی عقب و کنار سهیل نشست و او را که هق هق میکرد و مثل ابر بهار اشک می ریخت تو آغوشش کشید و چند بار بوسیدش تا بلکه آرام شود ، اما سهیل آرام نمیشد و مدام کلمه ی ماما...ماما... را تکرار میکرد ، با اینکه دعوایش کرده بودم باز هم آغوش مرا می خواست ، ولی من الان نمی خواستمش.

روبروی خانه زدم روی ترمز ، سرم به شدت درد میکرد و با جمله های تازه یاد گرفته ی سهیل داشتم به مرز جنون می رسیدم ، به محض اینکه ملیحه و سهیل پیاده شدند ، دوباره گاز ماشین را گرفتم و رفتم به آنجایی که آرامش در انتظارم بود ، از تو آینه دیدم که ملیحه عصبی برایم دست تکان می داد ، اما من تو آن لحظه هیچ چیزی آرامم نمیکرد غیر بهروز ، حتی بغل کردن سهیل را هم نمی خواستم ، انگار با گفتن عمو جهان از زبان پسرکم خیلی برایم درد آور بود که حسابی می خواستم با بغل نکردنش او را تنبیه کنم...

اینقدر تند رفتم که راه چهل و پنج دقیقه ای را یک ربعی رسیدم... از دکه ی جلوی گورستان دسته گلی انتخاب کردم ، وقتی رفتم پول فروشنده را بدهم متعجب بود از حضور من در این وقت و ساعت در این جای دنج و ساکت و مرموز ، ساعت نزدیک شش غروب بود و هوا کم کم داشت تاریک میشد ، بهایی به تعجبش ندادم و راه افتادم ... هنوز نرسیده بغضم ترکید و بعد از لحظه ای که رسیدم روی زمین کنار قبر وا رفتم و خیره شدم به عکس بهروز ، اشک دیگر بهم مجال نداد و مثل رگبارهای تندی بهاری دشت صورتم را در بر گرفت ، همین طور که در سکوت وهم آلود آنجا اشک می ریختم گل ها را هم پرپر کردم و همه جای قبر را پوشاندم... کمی که از هیجان و تنگی سینه ام کم شد اشکم را با پر چادرم پاک کردم و رو به عکس بهروز گفتم :

دوباره دیدمش ، دوباره ازم خواستگاری کرد ، بهروز دارم خفه میشم ، دارم جون میدم ، سهیل به اون مردک میگه عمو جهان ، مگه چقدر به آن مرد نزدیک شده که اونو عمو صدا می زنه...؟ آخه این چه تقدیری بود که برام رقم خورد...؟ کی گفت تو اینقدر زود تنهام بزاری که اون مردک باز جرأت کنه بهم نزدیک بشه...؟ میگی چیکار کنم...؟ لعنت به این زندگی ، لعنت به این تقدیر شوم...

تو حال و هوای خودم بودم که صدای قدم هایی سکوت آنجا را شکست ، حواسم به لحظه پرت شد ، در آن تنگ غروب ، تو گورستانی ساکت و خلوت ، کوچکترین صدا آدم را به وحشت می انداخت ، مخصوصاً اگر صدا از پشت سرت باشد ، تا رفتم برگردم و ببینم خیالاتی شدم یا نه ، چشمان پر اشک و سرخم تو نگاه پر از سرزنش و عصبی سعید گره خورد... با تعجب خیره شدم بهش ، اینجا بودنش برایم سوال شده بود چون این بار بدون علی آمده بود ، تو سکوت و اخم غلیظی که به ابروهایش داده بود چشم از من برداشت ، حتی صدای زنگ تلفنش هم این نگاه سرزنش آمیزش را از من دور نکرد ، هم با گوشی حرف می زد و هم زل زده بود به صورتم ، بعد از لحظه ای گوشی را گرفت طرفم و با خشم گفت :

بگیر مادرتنه...

با صورتی پر از سوال گوشی را از دستش گرفتم و دم گوشم گذاشتم و با صدای گرفته ای گفتم :

جانم مامان...

با صدای داد مادرم حسابی جا خوردم : سارا نمی بخشمت که این بچه ی معصوم رو به این حال و روز انداختی و رفتی دنبال آرامش خودت ، بچه ام از گریه هلاک شده و آرام نمیگیره و فقط یه ریز اشک می ریزه و صدات می زنه ، زودتر بیا خونه و گرنه دیگه منو نمی بینی...

گوشی را قطع کرد و نگذاشت کلمه ای حرف بزوم ، آهی کشیدم و گوشی را به سمت سعید گرفتم ، با خشم چنگ زد و گوشی را گرفت و همین طور که می رفت خشمگین گفت :

پا شو بریم...

از اینکه بدون دلیل بهم اخم میکرد و بدون دلیل با نگاه پر حرفش من را محکوم میکرد و گناهکار می دانست روی
دور لجبازی افتادم و خونسرد و سرد گفتم :

تو برو ، خودم تا چند دقیقه ی دیگه میام...

در کمال ناباوری برگشت بالای سرم و فریاد زد : بهت میگم پا شو...

از فریادی که سرم کشید نفسم گرفت ، سینه ام سنگین شد ، حق چنین کاری را نداشتم... به سختی از جایم بلند
شدم ، با شتاب گوشه ی چادرم را گرفت و من را به سمت ماشین کشید ، اینقدر با این رفتار تازه اش مبهوت بودم
که یارای دفاع از خودم را نداشتم و بی اراده به دنبالش کشیده میشدم ، نزدیک ماشین چادرم را رها کرد و
عصبی گفت :

سویچ رو بده...

بی اراده دست لرزانم را درون کیفم بردم ، اما بخاطر لرزش دستم نمی توانستم این سویچ لعنتی را پیدا کنم ،
وقتی دید نمی توانم تمرکز کنم ، با خشم بیشتری کیف را از دستم قاپید و تو یک لحظه سویچ را پیدا کرد و سوار
ماشین شد و کیف را با عصبانیت کوبید روی صندلی عقب ، با پاهای کرخ شده و حیرت دیدن این صحنه ها و
عصبانیت بی مورد سعید سوار ماشین شدم و هنوز در را نبسته ماشین با سرعت زیادی از جا کنده شد و به راه
افتاد... گند زده بودم به همه چیز ، با این رفتارم همه را از دست خودم ناراحت کرده بودم ، اما سعید به چه جرأتی
سر من فریاد می زد...؟ چه حقی داشت...؟ این همه اخم و سرزنش بخاطر چی بود...؟

زندگی چون قفسی است

قفسی تنگ پر از تنهایی

سکوت بدی تو ماشین حکم فرما بود و داشت اذیتم میکرد ، می خواستم بدانم سعید تا کجا از ماجرای امروز خبر
دارد که با سرزنش و فریاد به خود اجازه داده بود با من رفتار کند ، به نیمه ی راه نرسیده بالاخره قفل زبانش باز
شد و خطاب به من با سرزنشی بیشتر از قبل گفت :

برای چی با اون بچه ی معصوم اون رفتار رو داشتی...؟ چطوری به خودت اجازه دادی اونو به اون حال و روز رها
کنی و بری...؟ می خوام با این کارت رفع صلاحیت بشی که بهرام سرپرستی سهیل رو بهت نده...؟ برو خدا رو
شکر کن علی خونه نبود ، هر چند که اینقدر تو اون خونه خیرچین هست که به گوشش برسونه امروز چه اتفاقی
افتاده...

سرم عجیب درد می کرد و توان را از من می گرفت ، نمی توانستم پند و اندرزهای سعید را بشنوم ، به قدر کافی امروز کشیده بودم ، همین طور که سرم را تکیه به دستم داده بودم با لحن ناراحتی گفتم :

سعید بس کن ، به قدر کافی اعصابم خوره...

با خشمی عجیب گفتم : بخاطر اون عوضی اعصاب نداری و این وسط بچه ات باید تاوان پس بده...؟

حرفی نزدم و نفس آه ماندی از سینه ی پر دردم بیرون فرستادم ، سکوت کردن تو این آشفتگی کارسازتر بود ، لااقل حرفی نمی زدم که سعید هم مجبور شود سرزنشی بکند و منم جواب تندی به او بدهم و مایه ی دلخوریش شوم... حالا که این بحث ها را کشیده بود جلو می فهمیدم که از همه ی ماجرای امروز خبر دارد و حتماً وقتی سهیل را با آن حال و روز دیده از ملیحه پرسیده و او هم مجبور شده همه چیز را برایش تعریف کند... وقتی دید سکوت اختیار کردم ادامه داد :

ازت انتظار نداشتم سارا ، باورم نمیشه تو همون سارا هستی که بهروز وقتی ازت تعریف میکرد چشمات می درخشید و بهت افتخار میکرد ، چطور تو این مورد کوچیک اینطور از کوره در رفتی و با بچه ات اون رفتار رو داشتی...؟

تو دلم قهقهه زدم ، تو دلم سعید رو به محاکمه کشاندم... هه... مورد کوچیک...؟ تو چی می فهمی درد من چیه...؟ تو چی می فهمی درد تنهایی ، درد بی پناهی چیه ، درد دختر بودن و محکوم بودن به اجبار ، برای این زندگی لعنتی چیه...؟ دیگه لبریز شده بودم ، دیگه کافی بود ، هر کی از راه می رسید منو مقصر تمام این اتفاقات می دانست ، به هیچ کس اجازه نمی دادم اینجور ناجوانمردانه من را قضاوت کنند... با صدای بلند و لحنی پر از دلخوری گفتم :

توقع داشتی بعد از اون همه درد و ناراحتی ، همون سارای تعریف کرده ی بهروز بمونم تا اطرافیانم برایم به به و چه چه کنن...؟ وقتی اون مردک که تموم عمرم ازش متنفرم و اونو باعث تموم این خرابی ها می دونم جلوم سبز میشه و سهیل رو وسیله ای برای نزدیک تر شدن به من قرار میده و دوباره ازم خواستگاری میکنه چه انتظاری از من داشتی که بجای این رفتار قهقهه بزوم و شادی کنم که خواستگار جدید پیدا کردم...؟

جلوی خونه رسیدیم و سعید زد روی ترمز ، در رو باز کردم و دوباره رو برگرداندم به سمتش که مغموم و گرفته نگاهم میکرد و ادامه دادم :

هیچ کس این درد لعنتی رو که تو قلبم نشسته و داره نابودم میکنه رو نمی فهمه ، هیچ کس نمی دونه چه به من گذشته و چه چیزای دیگه ای در انتظارمه ، هیچ کس من واقعی رو ندید ، حتی تو که اینطور در مورد قضاوت میکنی...

از ماشین زدم بیرون و در را محکم کوبیدم بهم ، درد داشت این همه غم و غصه که بخواهم برای یک غریبه ی آشنا آنهم جنس مذکر بازگو کنم و جلویش بشکنم... به محض وارد شدن مادر روبرویم قرار گرفت و دستش را بالا برد که بزند تو صورتم ، اما با صدای سعید که بلافاصله پشت سرم آمده بود ، دستش توی هوا مشت شد :

مریم خانوم خواهش میکنم...

چشمهایم به اشک نشست ، این سیلی حقم بود ، این همه درد و سرزنش حقم بود... ملیحه با سهیل از اتاق خواب بیرون آمدند ، سهیل هنوز هق هق میکرد ، چشمان بچه ام قلوه ی خون بود ، به محض دیدن من ماما گفتنش را از سر گرفت و دو تا دست هایش را به طرفم دراز کرد ، چادرم را همتا وسط سالن انداختم و سهیل را به بغل کشیدم و محکم بوسیدمش ، دست های کوچکش را دور گردنم حلقه کرده بود که دیگر به این راحتی از او جدا نشوم... هق هق من تو سینه ی او و هق هق او تو سینه ی من آهنگ غمگینی را می نواخت... فوری رفتم تو اتاق خواب و در را بستم و نشستم لب تخت و تمام صورت سهیل را غرق بوسه کردم ، پسرک شیرینم با همان حال چند باری صورتم را بوسید و تو آغوشم خودش را جا داد... به خودم چسباندمش و برایش شعر خواندم و کمی هم قلقلکش دادم که گریه هایش به خنده تبدیل شد ، همیشه آغوش مادرها معجزه میکرد...

وقتی کمی هر دومون آروم شدیم بغلش کردم و با هم از اتاق آمدیم بیرون ، ملیحه و سعید با نگرانی نگاه میکردند ، اما مامان سرش پایین بود و با آمدن من اشک هایش را پاک کرد ، من با این کار احمقانه ام همه را امروز اذیت کرده بودم ، کارم هیچ توجیهی نداشت... بعد از دقایقی ملیحه با سینی چایی آمد نشست کنارم و حالم را پرسید ، مطمئنش کردم خوبم... سهیل تو بغلم داشت با آویز گردنم بازی میکرد و گاهی با زبان در آوردن ملیحه سر تو سینه ام ریز می خندید ، دیگه هیچ وقت کاری نمیکنم که بجای خنده روی لبهای سهیل ، چشمان زیبایش به اشک بنشیند ، امروز اگر روز خوبی نبود و ساعات سختی به من و بچه ام گذشته بود ، اما درس و تجربه ی خوبی را هم از آن یاد گرفته بودم ، همه ی لحظات زندگی پر از درس و آموختن بود ، اگه به چشم بینا به آن نگاه میکردیم ...

همان موقع علی هم به جمع ما اضافه شد و برای اولین بار سهیل از بغل من تکان نخورد ، هر موقع علی می آمد تو اتاقم سهیل بلافاصله می پرید تو بغل علی و از گردنش آویزان میشد ، اما امشب پسر بیچاره ام اینقدر ترسیده بود که بغل من را با هیچ آغوشی عوض نمیکرد ، علی که نشست کنارم مادر بلند شد رفت تو آشپزخانه ، مادر بیچاره ام را امروز خیلی رنجیده بودم ، علی وقتی حال و روز ما را دید خشکش زد و همان طور که دست می کشید تو صورت سهیل رو به من پرسید :

سارا اینجا چه خبره...؟ این بچه چشه که اینقدر گریه کرده...؟

سعید به جای من گفت : چیز مهمی نیست ، فعلاً به خیر گذشت...

علی متعجب تر به سعید نگاه کرد و گفت : منظورت چیه...؟

سعید نگاهی به من انداخت و ماجرا را فقط به گم شدن سهیل ربط داد و حرفی از جهانگیر خان و بقیه ی ماجراها نزد... علی با ناراحتی با صدای بلندی رو به من گفت :

چرا مواظبتش نبودی...؟ حواست کجا بود...؟

صدای بلند علی دوباره سهیل را ترساند و دست دور گردنم انداخت و سرش را توی گودی گردنم فرو کرد ، سعید که دید سهیل با صدای بلند علی دوباره ترسیده و به آغوش من پناه آورده رو به علی با ناراحتی گفت :

علی بس کن ، نمی بینی این بچه ترسیده که باز بالا سرش داد می زنی...؟

علی با ناراحتی گفت : ببین چه بلایی سرش اومده که یه لحظه از مادرش جدا نمیشه ، آدم اگه نمی تونه از بچه مراقبت کنه برا چی اونو با خودش می بره بیرون...

با ناراحتی گفتم : علی تمومش کن ، تقصیر منه که یه لحظه ازش غافل شدم...

اما ملیحه رو به علی شرمنده گفت : نه علی آقا... تقصیر سارا جان نیست ، سارا رفت لباس پرو کنه و سهیل رو سپرد دست من ، منم که حواسم نبود فکر کردم تو اتافک پرو پیش مادرشه ، برا همین یه لحظه حواسم از سهیل پرت شد...

در این وقت مادر از تو آشپزخانه صدایم زد : پا شو بیا یه غذایی به این بچه بده و ببرش بخوابونش ، از وقت خوابش گذشته...

مادر با این بهانه می خواست جلوی حرف و دخالت های بیشتر علی را بگیرد ، که علی بیشتر از این دست به سرزنش و نصیحت بر ندارد ، این روزها مادر با دخالتهای کم و زیاد علی کمی دلخور بود و مدام به من می سپرد که نگذارم زیاد تو زندگی خصوصیم مداخله کند... با حرف مادرم همه از جا بلند شدیم از سعید تشکر کردم و به همراه علی از اتاق بیرون رفتند... ملیحه هم قصد رفتن کرد ، ازش خیلی عذر خواستم بابت همه چیز ، من را بوسید و گفت :

اشکال نداره تو همیشه کله خراب خودمی... اما سارا... به جون خودم اگه یه بار دیگه سر سهیل داد بزنی خودم یه دست کتک مفصل می زنمت...

به اخم سهیل که به ملیحه کرد خندیدم و سهیل دست ملیحه را پس زد و گفت :

ماما نه... ماما نه...

ملیحه غش کرد از خنده و گفت : این وروجک فهمید چی میگما ، هنوز هیچی نشده چه دفاعیم از ماما جونش میکنه...

سهیل رو یک بار دیگه محکم بوسید و بعد از خداحافظی از پیش ما رفت... رفتم تو آشپزخانه ، مادر هنوز اخم داشت و حسایی دلخور بود ، حق داشت و گله ای ازش نداشتم... غذای سهیل را دادم و خودمم چند تا قاشق بیشتر نتوانستم بخورم ، میلیم نمی کشید ، معده ام هنوز از آن همه استرس آشوب بود... با یک شب بخیر به همراه سهیل آمدم تو اتاق خواب ، خواباندمش روی تخت و یکمی باهاش بازی کردم و بعد برایش قصه گفتم تا کم کم خوابش برد ، هنوز هم توی خواب سسکه میکرد ، صورت معصومش را چند بار بوسیدم و با بغض زمزمه کردم :
خدا منو لعنت کنه که سرت داد زدم... خدا اون مرد رو لعنت کنه که همه ی این اتفاقات زیر سر اونه...

اما وقتی خوب به امروز فکر میکنم می بینم اگر جهانگیرخان اتفاقی از روبروی آن پاساژ رد نمیشد و سهیل را نمی دید من الان سهیل را کنارم داشتم...؟ جور دیگه هم میشد به این اتفاق فکر کرد که نکند او از خانه ما را تعقیب می کرده...؟

دیگر فکر کردن به این موضوع از توانم خارج بود ، روز نحسی را از سر گذرانده بودم و اینقدر خسته و هلاک بودم که خیلی زود کنار پسریم به خواب رفتم و خواب بهم اجازه نداد که مثل همه ی شبهای گذشته تا صبح بیدار بمانم و به درد و غصه و تنهایی هایم فکر کنم...

همان شب با خودم عهد بستم که فردا به فرهاد زنگ می زنم و تکلیفم را با خودش و جهانگیرخان معلوم میکنم ، دیگر نمی گذارم با من بازی کنند... دم دمای غروب فردا سهیل را با خانه سازی هایش بردم پیش زهره تا موقع تلفن کردن پیش زهره بماند تا بتوانم با خیال راحت با فرهاد حرف بزنم ، ممکن بود عصبانی شوم و بخوام سرش داد بزنم ، دلم نمی خواست سهیل کنارم باشد و باز از فریادهایم بترسد... به جای زهره با بهزاد روبرو شدم و بودنش تو این موقع روز تو خانه من را کنجکاو کرده بود ، خودش هم فهمید برای چی تعجب کردم ، لبخند ملیحی زد و گفت حالم خوش نبود و یکی دو ساعتی زودتر آمدم خانه برای استراحت...

بهزاد مهربان و خندان سهیل را از دستم گرفت و من را به داخل دعوت کرد و گفت زهره حمامه و الان دیگه پیدایش میشود... تشکر کردم و نشستم و سهیل هم نزدیک من روی زمین نشست و پازل خانه سازیش را روی زمین ریخت و مشغول شد... بهزاد با سه تا لیوان شربت از راه رسید و سهیل با دیدن شربت ها هول شد و یه لحظه شربت گفتنش قطع نشد و من و بهزاد را بخاطر این دستپاچی بچگانه کلی خندانم... همچنان که داشتم جرعه جرعه شربت را به سهیل می دادم سنگینی نگاه بهزاد را هم حس میکردم ، سکوت ناگهانی و خیره شدنش به من حس بدی را در دلم کاشت ، انگار داشت من را بدون لباس تجسم میکرد ... از نگاه هایش دل خوشی نداشتم و از وقتی هم بهروز رفته بود نگاهش بی پروا تر و توجه اش بیشتر شده بود... با صدایش حواسم یک لحظه پرت شد :

از علی شنیدم دیروز چی شده ، اتفاقه دیگه خبر نمیکنه...

گفتم : بله... اتفاق بود ، اما خودم مقصرم که یه لحظه غفلت کردم...

بهزاد آهی کشید و گفت: من بچه ندارم که بخوام در این مورد نظری خاصی بدم، اما اینو می دونم که تا بچه ها میان بزرگ بشن هزار بلا سر خودشون و پدر و مادرشون میارن، بازیگوشی و شیطنت مختص بچه هاس و چیز عجیبی نیست، تا چند بار زمین نخورن و سر و دستشون نشکنه و یا مثل سهیل تو شلوغی از مادرشون جدا نشن، بزرگ نمیشن...

لبخندی زدم و گفتم: ای کاش همه مثل شما فکر میکردن و می فهمیدن هیچ مادری نمیخواد به بچه اش آسیبی برسه...

اخم ریزی کرد و گفت: کسی چیزی گفته...؟

گفتم: چیز مهمی نیست فقط مادرم خیلی سرزنشم کرد و علی از دستم ناراحت شد، شاید اگه یکم مراقب بودم این اتفاق نمی افتاد...

اخمش باز نشد و دوباره گفت: علی حق نداره با شما بد رفتار کنه، بچه تا میاد بزرگ بشه پیر پدر و مادر رو در میاره و امکان هر اتفاقی همیشه هست... قرار نیست تا یه چیز کوچیک پیش میاد صلاحیت مادر زیر سوال بره... سارا جان منو قابل بدان و اگه کسی اذیتت کرد بهم بگو تا جلوش رو بگیرم و اجازه ندم شما را اذیت کنن... تا داداش خدا بیمارز بود از شما مثل مروارید درون صدف مراقبت میکرد و الان این وظیفه به عهده ی من و بهرامه، بهرام با وجود عاطفه دستش بسته تره و کمتر میشه تو این موارد روش حساب باز کرد اما من در بست در خدمت تو عزیز هستم و نمی زارم کسی کوچکتین بی احترامی بهت بکنه...

از حمایت و توجه ی بیش از اندازه ی بهزاد در حیرت بودم... اوه... مرد فداکار این خانه... مسلماً نیت خیری نداشت و من را به چشم یک لقمه ی چرب و گلوگیر میدید، وگرنه تو حرفایش باید کلمه ی برادر را هم بکار می برد، اما او نمی خواست برادر من باشد، می خواست به طریقی نزدیک من شود و استفاده های مردانه اش را ببرد، این را به خوبی حس میکردم، وقتی مردی دست کمک به طرف زنی دراز میکرد، زن می فهمد این مرد چه نیتی دارد... باید بیشتر مراقب می بودم نزدیکی این مرد امکان داشت هر لحظه فاجعه ای را برایم رقم بزند و سوژه ای شوم برای عاطفه که خوراکش همین اتفاقات بود...

خدا رو شکر همان موقع زهره هم رسید و من سهیل را به او سپرده و برگشتم اتاقم و بی درنگ گوشی را برداشتم و به فرهاد زنگ زدم، وقت زیادی نداشتم و می ترسیدم هنگام حرف زدن با فرهاد، علی هم از راه برسد و بفهمید دیروز چه اتفاقی برایم افتاده... مادر وقتی فهمید به کی زنگ زدم بیشتر اخم کرد، اما حرفی نزد و تا حرف هایم با فرهاد تمام نشد نگاه پر از دلخور و سرزنش آمیزش رویم سنگینی میکرد... بعد از سلام و احوال پرسی ازش پرسیدم وقت داری چند کلمه ای با هم حرف بزنیم، سرخوشانه خندید و گفت:

من برای خواهر کوچولوی خوشگل خودم همیشه وقت دارم، در خدمتم پرنسس زیبا...

این طرف تلفن پوز خندی زدم به این همه دورویی و چاپلوسی که وقتی پای منفعت خودش در میان باشد ، محبت را از هیچ چیز و هیچ کس دریغ نمیکنند... دلم می خواست می دیدم با شنیدن حرف هایی که می دانستم به مذاقش هیچ وقت خوش نمی آید باز هم اینقدر برایم چاپلوسی می کند و دم تکان می دهد...؟ گلویی صاف کردم و نگاهی هم به آشپزخانه انداختم که با اخم پر رنگ شده ی مادر روبرو شدم ، راضی نبود به این تلفن ، اما بهایی ندادم ، باید حرف می زدم ، باید گره ی بغض از این گلو باز میکردم و رها میشدم که باز هم خشم و فریاد نشود و بچه ی بیگناهم را هدف قرار ندهم :

فرهاد... زنگ زدم بهت بگم از جهانگیر خان بخواد دیگه دور بر من و بچه ام نگرده ، اگه بخواد مزاحمم بشه دیگه ساکت نمی مونم و طور دیگه ای عمل میکنم که مطمئناً به نفع هیچ کدوممون نیست...

نفس های سنگین و عصبی نشان از خشمش را داشت ، دیگه از خنده و شادی لحظه ای پیش خبری نبود... بعد از مکثی کوتاه گفت :

جهان بهم گفت دیروز چه اتفاقی افتاده ، اما تو خودتو مقصر این اتفاق نمیدونی که بچه رو تو اون جای شلوغ به حال خودش رها میکنی...؟ اگه جهانگیر ندیده بودش چیکار میکردی سارا...؟

باز هم یک سوژه پیدا کرد که مرا مقصر جلوه دهد ، بخاطر بی انصافیش عصبی گفتم :

اولاً نمی تونی منو مقصر این اتفاق بدونی برای هر مادر و بچه ای اتفاق میفته ، اگه جهانگیر خان سهیل رو با خودش نبرده بود تو ماشین شاید زودتر از اینها پیداش کرده بودم ، وظیفه ی اون بود که بچه رو تحویل بده و بره نه که در کمال خونسردی بچه رو ببره براش بستنی بخره و ببره تو ماشین و وقتی می ببینه من مثل دیوونه ها دارم دنبالش میگردم مثل قهرمانا خودش رو جلو بندازه و بگه بچه پیش منه ، عوض اینکه منو مقصر بدونی یه لحظه با خودت فکر کن بین کار این مرد درست بوده یا نه...؟

فرهاد در کمال بی عدالتی گفت : اینم عاقبت خوبی کردن ، دست این مرد اصلاً نمک نداره ، بیچاره دل به کی بسته...

با صدای بلندی گفتم : بیچاره من که از دست تو و اون مرد دیوونه خلاصی ندارم ، باید چیکار کنم که دیگه شما دو نفر رو دور و بر زندگیم نبینم...؟

این بار فرهاد عصبانی شد و داد زد : سارا مراقب حرفایی باش که داری میزنی ، دیگه نمی خوای تمومش کنی این ناز و عشوه ی زنونه رو ، می دونی این مرد داره از دست تو چی میکشه...؟ دیگه چقدر باید به دست و پات بیفته ، التماس کنه و غرورش رو بشکنه تا تو کوتاه بیای...؟ سارا تمومش کن این بازی مسخره رو و پا به بخت نزن...

داد زدم با بغض : بخت من وقتی باز و سپید میشه که تو و اون مردک دیگه تو زندگیم پیدا نشید...

فرهاد خشمگین تر از قبل فریاد زد: سارا کاری نکن همین الان بیام اونجا و گیساتو دور دستم بیچم و با خودم بیارم خونه ی خودم و مجبورت کنم بشینی سر سفره عقد جهانگیرخان ،

نفسم از این همه سیاهی بند آمد ، اما هر طور بود به حرف آمدم و ترکش آخرم را رها کردم :

اولاً من دیگه اون دختر بچه نیستم که هر بلایی بخوای سرم بیاری ، دوماً همچین هم بی کس نیستم که به زور و اجبار تو پای سفره ی عقد اون مردک بشینم... فرهاد بهش بگو دور و بر من نیلکه وگرنه با قانون میام سراغش...

تلفن رو قطع کردم و همان جا رو زمین نشستم و سر به زانو به بدبختی هایی که گریبانم را گرفته بود و رهایم نمیکرد فکر کردم... بعد از یک ربعی که به اون حالت بودم صدای حرف و التماس مادرم را روی تراس خانه شنیدم ، سر از زانوهایم برداشتم تا منبع صدا را تشخیص بدهم ، اما در یک لحظه فرهاد را مثل پلنگ زخمی بالای سرم دیدم... بدون اینکه بهم مهلت بدهد موهایم را تو چنگ گرفت و من را با خودش کشید تو اتاق خواب و سیلی محکمی زد تو گوشم و پرتم کرد رو تخت... اینقدر از آمدن و عکس العملش بخاطر اون تلفن شوکه شده بودم که زبانم لال شده بود و با حیرت به او خیره شدم ، مادر با تمام زوری که داشت جلوی او ایستاده بود و نمی گذاشت به سمت من حمله کند و با التماس می خواست که آرومش کند... اما فرهاد فقط نعره می زد :

غلط میکنی پشت تلفن منو تهدید میکنی ، فکر کردی حالا که ازدواج کردی دیگه هیچی بهت نمیگم و می زارم هر غلطی بخوای بکنی...؟ سارا کاری نکن که وسایلتو جمع کنم و چه با بچه و چه بی بچه از این دخمه بکشم بیرون ، دختره ی بیشعور می خواد با من در بیفته ، منو تهدید میکنه و دم از قانون می زنه...

همین طور که روی تخت افتاده بودم و دستم به صورت آش و لاش شده ام بود از پشت سر فرهاد ، سعید را دیدم که با ناباوری لحظه ای به من و لحظه ای به فرهاد نگاه میکرد که ثانیه ای از تهدید و ناسزا گفتن نمی افتاد... تو یک لحظه فهمید چی شده و چه اتفاقی افتاده با فریاد به سر فرهاد گفت :

اینجا چه خبره...؟

انگار زیر پای فرهاد بمب ترکوندند به سمت سعید یورش آورد و یقه اش را چسبید و فریاد زد :

تو خفه شو پسر دایی زن آقا بهرام... دعوای خواهر و برادری به تو غریبه ربطی نداره...

ترسیده بودم از این گلاویز شدن اما هر گونه حرکتی از من سلب شده بود ، انگار دست و پایم فلج شده بود... صدای داد سعید حواسم را به طرف آنها داد :

آقای محترم... اینجا چاله میدون نیست که به خودت اجازه میدی نعره بکشی ، اینجا خانواده زندگی میکنه...

مشت محکم فرهاد تو چونه ی سعید و جیغ مادرم من را به خودم آورد و دویدم سمت تراس و داد زدم و کمک خواستم ، تو یک ثانیه بهزاد از راه رسید و فرهاد و سعید رو از هم جدا کرد و همراه خودش فرهاد را به طرف بیرون برد ، مادرم کنار سعید نشست و با نگرانی حالشو پرسید ، سعید مادرم رو مطمئن کرد که خوب است ، مادر

وقتی از حال سعید مطمئن شد به سراغ فرهاد رفت که هنوز صدای دادش از حیاط می آمد که یه موقع دوباره برنگردد تو اتاق... با شرمندگی به سعید نگاه میکردم که بخاطر من از گوشه ی لبش خون جاری بود ، جعبه ی دستمال را برداشتم و نشستم روبروش ، اصلاً حال خودم رو نمی فهمیدم و دست و پایم را حسابی گم کرده بودم و می لرزیدم ، دستمال را که گذاشتم کنار لبش ، نگاه خاصی بهم کرد که قلبم را لرزاند ، برق چشمانش یک شهر را روشن میکرد... اما من بی تفاوت از این نگاه همین طور که خون لبش را پاک میکردم اشکم فرو ریخت و گفتم :

چرا مداخله کردی...؟ تو که می دونی فرهاد دیوونه است ، ممکن بود بلایی سرت بیاره...

محکم و جدی با اخمی که به گره ی ابروهایش داد گفتم : گریه نکن سارا ، من چیزیم نیست ، پا شو برو چند تا تیکه یخ بردار بزار رو صورت خودت تا کیود نشده... به چه حقی اینطور می زنه تو صورتت...؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم : تقصیر خودم بود ، بخاطر اتفاق دیروز بهش زنگ زدم و تهدیدشون کردم که دیگه دور من و بچه ام رو خط بکشند ، اونم عصبانی شد و اومد اینجا...

پوفی کرد و از جایش بلند شد و نشست لب کاناپه و دستمال را از دستم گرفت و گفت :

من خوبم ، برو یه فکری به حال این صورت آش و لاش شده ی خودت بکن... می خوام سهیل اینطوری تو رو ببینه...؟

سری تکون دادم و رفتم تو آشپزخانه ، در این حین مادر و بهزاد هم اومدند تو اتاق ، انگار فرهاد را رد کرده بودند... مادر نگاه سرزنش آمیزی بهم کرد و گفت :

همینو می خواستی...؟ هی پشت تلفن تهدیدش کردی تا زد به سیم آخر... فقط می خواستی صورت خودتو و این پسر بیچاره رو داغون کنی... من از دست تو و فرهاد که یه عمر مثل سگ و گربه به جون هم افتادید و هنوزم دست بردار نیستید باید چیکار کنم...؟

سعید به جای من شرمنده به حرف آمد : مریم خانوم : من خوبم و از کسی دلخور نیستم ، شاید نباید تو مسائل خونوادگیتون مداخله میکردم...

مادر : نه پسرم اگه تو نرسیده بودی شاید الان سارا زنده نبود ، من پسرمو خوب می شناسم ، اگه عصبانی بشه دیگه هیچی جلودارش نیست...

بهزاد آمد جلو و با نگرانی به صورتم نگاهی انداخت و گفت : حالت خوبه...؟

مطمئنش کردم و برای اینکه بیشتر اجازه ندم با نگاه بی پروایش مادر و سعید را به شک بندازد پرسیدم :

سهیل خوبه ، چیزی از سر و صدا فهمید...؟

لبخندی زد و بعد از مکثی که تو چشمه‌هایم کرد گفت : خوبه نگران نباش ، از این سر و صدا هم چیزی نفهمید ، زهره حسابی سرش رو گرم کرده بود...

سری تکون دادم و زیر لب از او و زهره تشکر کردم ، وقتی مادر بابت سعید خیالش راحت شد بهش اجازه داد برگردد اتاقش ، سعید هم به همراه بهزاد از آنجا رفتند و مادر تا ساعتی من را آماج سرزنش‌ها و نصیحت‌های مادرانه اش قرار داد...

تو خلوت اتاقم با سیلی از دردهای تمام نشدنی روبرو بودم که به این زودی دست از سرم برنمی داشت ، خوابهایم سیاهی و تیرگی بود و بیداریم درد و آشفتگی... غصه در دلم بیداد میکرد ، فریاد میکرد ، چه میشد غمی که تو دلم خانه کرده بود مثل یخ آب میشد ، حل میشد و محو... دستی به صورتم کشیدم ، هنوز جای سیلی اش درد میکرد ، جسم و روحم قربانی غرور این دو مرد شده بود... از خدا بیشتر شاکی بودم که چرا این آدمها را از زندگی من دور نمیکرد...؟

بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق

یوسف از دامان پاک خود به زندان رفته است

بعد از اون ماجرا و آمدن فرهاد و آن درگیری ، نزدیک به دو ماه خبری از فرهاد و جهانگیر خان نبود... فردای همان روز درگیری ، وقتی علی و مادرش از همه چیز باخبر شدند ، مدام فرهاد را تهدید میکردند و عاطفه بخاطر کتک خوردن سعید چقدر من و مادرم را سرزنش و تحقیر کرد ، هر چه سعید سعی میکرد اوضاع را روپراه کند و می گفت حالش خوب است به مغز عاطفه فرو نمی رفت و مدام ناسزا و توهین بار ما میکرد... سوژه ی به این خوبی بر علیه من پیدا کرده بود مگر به این راحتی‌ها رها نمیکرد...؟ تا هفت جد و آبادمان را جلوی چشممان نیارود دست بردار نبود ، بالاخره با فریاد بهزاد پا پس کشید و دهانش را بست به روی همه ی ناسزاها و تحقیرهایی که فقط من و مادر را هدف قرار داده بود...

درد و رنج و تحقیرهای من پایانی نداشت و این بار هم عزیزترین کس زندگیم دست یاری به دشمن زندگی من داد... یک شب که بیخوابی هر جفتمون را بیدار نگه داشته بود مادر حرف هایی بهم زد که اول مبهوت و بعد درد بود که سرازیر شد به قلبم... با حرف های تازه ای که از زبانش می شنیدم فهمیدم که این دو ماه همچین هم بی خبر از فرهاد نبوده و حتی یک بارم به بهانه ی خرید به همراه سهیل به بازار رفته بود و بعد هم به مغازه ی جهانگیر خان و با این مرد در مورد من خیلی حرف زده ... مادر در کمال حیرت از من خواست جدی تر به جهانگیر خان فکر کنم و این درخواست مادر حسابی مرا سورپرایز کرده بود ، با حرف هایش به قلب مجروحم یک ضربان تندی داده و عرقی سردی را روی تیره ی کمرم نشانده بود ، مصیبت از این بزرگ تر که علاوه بر فرهاد و جهانگیر خان و سماجتشان در این امر ، مادر هم به طرفداری از آنها بلند شود و من را یکه و تنها رها کند... تا الان به پشتیبانی مادر می توانستم جلوی پیشروی این دو مرد را بگیرم ، اما الان...؟ غم داشتم به بزرگی یک عالم ، یک دنیا و یک دریا ، به بزرگی واژه ای به اسم تنهایی....

گفتم: مامان نمیخوام از اون مرد حرفی بشنوم، همیشه گفتم الانم میگم، خدا یکی، شوهر یکی، من دیگه قلبی ندارم که بخوام به کسی ببخشم... فقط به عشق سهیل زنده ام و دارم به زندگیم ادامه میدم، فقط سهیل سهم من از این زندگی و عشق و محبت و دوست داشتنه، من دیگه قصد ازدواج ندارم...

مادر آهی کشید و گفت: تو اشتباه میکنی عزیزم... تو این دنیا که پر از گرگه، نمیتونی تنها باشی، باید حتماً یکی باشه که ازت مراقبت کنه، عمر من اینقدر نیست که بتونم تضمین بدم تا ابد کنارت می مونم، در ضمن تنهایی گناهه، خدا هیچ آدمی را تنها نیافریده، تنهایی فقط مختص خودشه، زن و مرد مکمل همدیگه هستن، قرار نیست اگه یکی از زوج و یا زوجه به خواست خدا چشم از این دنیا بست اون یکی تا آخر عمر تنها بمونه... تو این دنیا خیلی پستی و بلندی هست که تو هنوز تجربه نکردی، باید خودت رو با محیط زندگی و آداب و رسوم زندگی وفق بدی و با زندگی جدیدی که برای خودت و بچه ات می سازی عادت کنی، پس بهتره بیشتر به این موضوع فکر کنی... جهانگیر خان تو این چند سال نشون داد که واقعاً عاشقته و دوست داره، باهش که حرف می زد هم اشتیاق رو تو چشمش می دیدم و هم صداقت رو تو حرفاش می شنیدم، خیلی آرزوهای خوبی برای تو و سهیل داره، مطمئنم که می تونه خوشبختت کنه و پدر خوبی هم برای سهیلت باشه....

چشم‌هایم را به هم فشار میدهم تا دل چشمانم نخواهد که باز بیارد، با همه ی عجزی که نشسته بود توی صدام، با همه ی بغضی که راه گلویم را تنگ و بسته کرده بود زمزمه کردم:

مامان بس کن... چطوری میخوای جهانگیر خان بشه پدر بچه ی من...؟ مامان با این حرفا آتیشم نزن...

بالاخره آنچه نباید بشود شد و اشک‌هایم فرو ریخت، خدایا... طاقت این حرف‌ها رو ندارم، می خوام داد بزنم از ته دل... حس خلا سراسر وجودم رو گرفته بود، درست مثل کسی که در سیاهی کهکشانش رها شده...

گفتم: مامان این مرد باعث شد فرهاد ترکمون کنه، باعث شد پدر بمیره، زندگیمون از هم بپاشه، این مرد با همکاری فرهاد این زندگی سیاه رو برام رقم زد، پدر وقتی فهمید نمیتونه با این قلب بیمارش در مقابل پسر نا اهلش مقاومت کنه از من خواست بهروز رو قبول کنم، هنوز زود بود درگیر زندگی مشترک و سختی‌های اون بشم، دلم می خواست چند سالی آزاد و رها کنار شما بمونم، اما بخاطر تهدید فرهاد و قلب مریض پدر مجبور به قبول این سرنوشت شدم، مجبور شدم از شما دور بشم و ساکن غربت بشم و همش هدف ترکشهای طعنه و توهین و نفرت عاطفه اونم بدون گناه بشم، نمیگم مرگ بهروز تقصیر فرهاده، اما اون باعث شد من به اینجا برسم... پشیمون نیستم، توی این سه سال زندگی که با بهروز داشتم کم کم عشق و خوشبختی رو شناختم که حتی دنیا هم به عشق ما حسادت کرد و بهروز رو ازم گرفت و نذاشت طعم این خوشبختی رو تموم و کمال بچشم... مامان... من هنوز عزادار عشقم هستم، نمی تونم کسی رو تو قلبم جای بهروز بزارم، چرا ازم می خوای به این مرد فکر کنم که تموم این سالها ازش متنفر بودم و هستم...؟

مادر دستم را گرفت و گفت : دخترم... گاهی این تنفر هم از عشق تغذیه میکنه ، می دونم حقت این همه بی عدالتی نبود می دونم فرهاد یه سر همه ی این اتفاقاته ، اما تقدیر هر کسی به دست بندهاش رقم نمیکوره ، خدا تا نخواد یه برگم از درخت نمیفته... اگه حرفی می زنی و میخوام رو پیشنهاد جهانگیر خان فکر کنی ، می دونم این بار خوشبختی رو تموم و کمال در آغوش میگیری ، با جهانگیر خان که حرف زدیم و اشتیاقش رو برای این پیوند دیدم اگه خوشبخت تر از وقتی با بهروز بودی نباشی ، کمتر نیستی ، البته اگه نظر منو بخوای به جرأت میگم که خوشبخت ترم میشی ، چون جهانگیر خان هم عاشقته و هم اینقدر پول داره که لازم نباشه تو از اول روز بشینی پشت چرخ ، سوزن بزنی تا آخر شب ، سارا خودتو دست کم نگیر عزیزم ، کور که نیستیم و دارم می بینم که مشکلات این خونه تمومی نداره و فقط تو هدف این همه مشکل قرار گرفتی ، دارم می بینم که عاطفه چطوریه داره با روح و روانت بازی میکنه ، دارم می بینم که بهزاد چطوریه تو رو مثل یه طعمه نگاه میکنه...

وسط حرفش پریدم و فقط گفتم : مامان!!!

دیگه نگذاشت ادامه بدم و بازم گفت : مامان چی...؟ اشتباه میکنم...؟ من یه مادرم و اگه خطری اطراف بچه هام پیدا بشه رو حس میکنم ، می ترسم بخاطر نقص زهره تو فدا بشی ، می ترسم یه روز بیاد و بهرام شرط سرپرستی سهیل رو فقط به شرط این بهت بده که بشی زن دوم بهزاد ، دلیل خوبییم دارن که نمیخوان بچه ی برادرشون زیر دست نا پدری بزرگ باشه...

با استرس گفتم : فکر میکنید اگه بفهمند میخوام با جهانگیر خان ازدواج کنم نمیتونن این سرپرستی رو بگیرن...؟

مامان : چرا می تونن... هر موقع بخوان می تونن حضانت بچه اتو بهت ندن ، اما فرق میکنه که بخوای به زور زن بهزاد بشی... دخترم تو لیاقتت اینه که مثل ملکه ها زندگی کنی ، جهانگیر خان همون پادشاهیه که با اسب سفید اومده دنبالت... حالام برو فکراتو بکن ، کلاهو قاضی کن ، از همه نظر همه چیز رو بسنج و بین می تونی تو قلبت راهش بدی یا نه...؟ من به جهانگیر خان گفتم باهات حرف می زنی و اگه بفهمم دخترم دوست نداره و راضی به این کار نباشه ، هرگز نمی زارم این ازدواج سر بگیره و باید برای همیشه سارا رو فراموش کنی ، اونم قبول کرد و بهم گفت من سارا رو با رضایت میخوام نه به زور...

چند بار پشت دستم زد و ادامه داد : حالام برو بخواب که می دونم خیلی خسته ای ، اما جدی به این موضوع فکر کن ، اگه جوابت مثبت بود دیگه بقیه رو بسپر به خودم ، همه چیز رو به میل خودت درست میکنم و قبل از هر چیزی حضانت سهیل رو می گیرم و بعد بهشون میگیرم که چه تصمیمی برای زندگیت گرفتی...

مثل لشکر شکست خورده ها به اتاق و تخت دو نفرمان پناه آوردم ، تختی که مدتی بود دو نفر به خود ندیده بود... امشب عجیب دلتنگ بهروز بودم و آغوشش رو می خواستم... ای کاش اینجا بود و سرم را تو سینه اش میگرفت و نوازشم میکرد و بهم می گفت غصه نخور عزیزم ، خودم هستم ، از هیچی نترس... اشکم فرو ریخت ، اشکی که چند ساله همدم تنهایی های من شده ، چطور این همه مدت تحمل کردم و طاقت آوردم...؟ چطور کسی دیگه ای رو تو قلبم راه بدهم...؟ آن هم این مرد رو که ازش متنفر بودم...؟ اصلاً متنفر بودم...؟

این روزها و شبها ، تو هر دقیقه و ثانیه های زندگی نابود شده ام خلوت میکنم ، اشک می ریزم ، فکر میکنم ، اتاق خواب را متر میکنم ، استرس و اضطراب را مهمان قلبم میکنم ، با هر مرور خاطرات دچار ضعف و شکست میشوم ، سرما دوباره به دستانم ، به قلبم برگشته... نفس های عمیقی برای آرام کردنم گرداب متلاطم درونم می کشم و چشمانم را می بندم ، باز هم فکر میکنم و فکر ... ای کاش می توانستم برای همیشه این چشمها را ببندم و دیگر به روی این دنیای کثیف و دورو باز نکنم... ای کاش....

یک هفته از آن شب که با مامان حرف زدم گذشت ، یک هفته ی جهنمی که فکرم وحشتناک درگیر بود... سعی کردم با سرگرم کردن خودم و دوختن لباس ، همه ی این افکار ، که همه ی وجودمو احاطه کرده بود را پس بزنم ، اما نمیشد. اینقدر درگیر بودم که حتی درز لباسها را هم به اشتباه با هم مماس میکردم و می دوختم و وقتی دوختشان تمام میشد و نگاه میکردم ، آه از نهادم بلند میشد و با هزار زحمت ، بارها و بارها درزهای دوخته شده را می شکافتم و باز می دوختم ، مغزم دیگر گنجایش این همه فکر و دردسر را نداشت... ای کاش میشد این افکار منفی را هم درز می گرفتم تا روحم کمی می توانست نفس بکشد ...

در هر زندگی ما آدمها یک شرایطی پیش می آید که نمی توانی اتفاقات تازه را کنار هم بچینی ، هر کاری کردم این پازل از هم پاشیده را کنار هم بچینم نمیشد ، هر کاری کردم به چشم مامان به جهانگیر خان نگاه کنم ، او را به جای بهروز به قلبم راه بدم ، پدر بچه ام فرض کنم ، سایه ی سرم باشد و به قول مامان شاهزاده ی اسب سواری که آمده دنبال ملکه اش ، نمیشد ، این پازل تو مغزم درست چیده نمیشد... احساس میکردم ابهاماتی در پس پرده هست که هنوز جواب قانع کننده ای برایش نداشتم...

مامان می دانست بخاطر چی فکرم مشغوله و سکوت را به همه چیز ترجیح می دهم ، دور و برم نمی پلکید و بیشتر سرش را با سهیل گرم کرده بود تا من آزادتر به این مسئله فکر کنم... حتی یک بار هم ملیحه زنگ زد و می خواست با من حرف بزند که با اشاره از مادر خواستم بگویم خانه نیستم ، حال حرف زدن با او را هم نداشتم ، ملیحه اینقدر تیز بود که با کلمه ی اول که از دهانم خارج میشد می فهمید یه دردی به جانم افتاده و اینقدر روی مخم بالانس می زد تا مجبور میشدم در موردش حرف بزنم ، فعلاً نمی خواستم کسی بفهمد که بین من و مادر چه گذشته ، دلیلشم این بود که تصمیم داشتم این روزها با بهرام حرف بزنم و از او بخواهم که حضانت سهیل را برای همیشه به من واگذار کند...

اما مادرم خیلی تیزتر از من عمل کرد و بدون اینکه من را در جریان بگذارد با بهرام حرف زده بود و از او خواسته بود که حضانت سهیل را به من بدهد ، در کمال ناباوری بهرام بدون هیچ مقاومتی قبول کرد و یک روز مرا به همراه خودش به مراجع مربوطه برد و سرپرستی سهیل را برای همیشه به من سپرد... بعدها که از مادرم پرسیدم چطوری بهرام را قانع کردی بهم گفت :

بهش چند تا دروغ مصلحت آمیز گفتم که امیدوارم خدا مرا ببخشد ، گفتم روز و شبها از فکر اینکه یه روزی بچه را ازش بگیرد آرامش نداره و شبها مدام کابوس می بینم ، از حس مادریم استفاده کردم و چند قطره اشک هم

ریختم و ازش خواهش کردم که این رنج و درد را برای تو تمام کند که همه ی زندگیت با رنج همراه بوده تا بتوانی روی آرامش را هم ببینی ، او هم فوری قبول کرد و حتی گله کرد که چرا زودتر این مسئله را بازگو نکردید...

از درایت مادرم در شگفت بودم ، خیلی زیرکانه و بدون دردسر مسئله ی به این مهمی را به نفع من حل کرده بود و دیگر هر کجای دنیا که می خواستم بروم سهیل به سینه ام سنجاق بود... تا حدودی آرام گرفتم و وقتی مادر حال خوشم را می دید با شوخی گفت :

این لبخند روی لبهات ارزش این چند تا دروغ مصلحت آمیز را داشت که من با جان و دل مجازاتشم قبول میکنم...

بوسیدمش و از این که مادری اینچنین فداکار را کنارم داشتم به خودم می بالیدم... فقط از موضوع حضانت من و مادر و بهرام و سعید خبر داشتیم و بهرام از ما خواست فعلاً این موضوع مسکوت بماند... مادر خودش با سعید حرف زده بود و بهش موضوع را گفته بود ، گویی مادر به این پسر توجه داشت و قابل احترام و اعتمادش بود... سعید با برقی در چشم و خوشحال از شنیدن این موضوع بهم تبریک گفت و بهم خاطر نشان کرد که سهیل اگه کنار تو باشد طوری بار می آید که بعدها باعث افتخار خانواده ی فروزش و دادمهر میشود و من مثل همیشه از این همه لطف و توجه او سپاسگزار بودم...

دم غروب چهارشنبه آخر هفته بود که مادر و سهیل تو حیاط بودند و منم داشتم آخرین لباس باقی مانده ی سفارشی را می دوختم که فردا ببرم تحویل بدهم ، تو حال خوش خودم بودم که زنگ تلفن مرا از جا پراند ، از پشت میز بلند شدم و همین طور که آستین لباس را کوک می زدم جواب دادم :

بله بفرمایید....

الو... سلام سارا خانوم...

صدای زنانه ای که پشت تلفن مرا خطاب قرار داده بود را نشناختم ، اما او مرا خوب می شناخت که نامم را برده بود... با کمی مکث گفتم :

به جا نیاوردم شما...؟

خنده ی ریزی کرد و گفت : بایدم به جا نیاری ، خب من مثل شما اینقدر محبوب و تعریفی نیستم که یه گوشه از ذهنتون مونده باشم ، اما برعکس ، شما اینقدر پیش ما محبوبید که لحظه ای فراموشتون نمیکنیم... من هما هستم زن فرهاد ، به جا آوردید...؟

کلافه و متعجب سکوت کرده بودم ، واقعاً انتظار این تلفن و این زن را نداشتم... وقتی سکوت طولانی شد باز هم خندید و گفت :

اوه... سارا خانوم... تو رو خدا چیزیتون نشه که نمی تونم جواب یه ملت رو بدم...

کمی به خودم مسلط شدم و چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

می‌بخشید به جا نیاوردم ، خب من فقط یه بار شما رو ملاقات کردم...

هما : می‌دونم عزیزم... کم سعادت می‌ما بوده ، خب چه اشکالی داره الان که شناختید...؟

بله ای گفتم و بعد هم جواب احوالپرسی از مادر و سهیل را دادم... وقتی از سهیل حرف می‌زد ذوق زده بود :

این کوچولوی شما بدجور تو دل آقا فرهاد ما جا گرفته که بهش حسودی میکنم ، فرهاد اینقدر که از شیرین زبونی این پسر دوست داشتنی تعریف میکنه ، از من حرفی نمی‌زنه...

از حرف خودشم زد زیر خنده... اما من فقط تو سکوت حرف‌هایش را می‌شنیدم ، همشون چاپلوس و دورو بودند ، فقط کافی بود چیزی باب میلشون نباشد آن وقت از پوسته‌ی ظاهری خود بیرون می‌زدند و خود اصلیشان را نشان می‌دادند...

دوباره صدایش تو گوشم زنگ خورد : غرض از مزاحمت اینه که بابت عذرخواهی زنگ زدم...

هر لحظه این زن مرا با حرف‌هایش حیرت زده میکرد : عذرخواهی...؟ بابت...؟

هما : فرهاد... بخاطر عصبانیتی که چند وقت پیش از خودش نشون داد ، اومده بود خونتون و به گفته‌ی خودش یه سیلی هم بهتون زد...

چشم‌هایم را بستم... این ترحم و دلسوزی را نمی‌خواستم... ادامه داد :

وقتی برگشت خونه و برام گفت چی شده ، واقعاً ناراحت شدم و مرتب سرزنشش کردم که چطور دلت اومد بزنی تو گوش خواهرت...

پوزخند صداداری زدم که مطمئناً فهمید و گفتم : تعجب نداره هما خانوم... من تا چشم باز کردم مرهون لطفهای داداش عزیزم بودم ، اگه عصبانی نمیشد و کتک نمی‌زد جای تعجب داشت...

هما نفس عمیقی کشید و گفت : می‌دونم که خیلی فرهاد در موردت بی‌انصافی کرده ، اوایل خیلی دعواش میکردم و ازش می‌خواستم این رفتارهای زشت رو بزاره کنار ، الان هم خیلی پشیمونه ، می‌دونم برای پشیمونی و عذرخواهی یکمی دیره ، اما خدا شاهده که شرمنده‌ات بودم زنگ بزنگم و از طرف خودم از کار فرهاد عذرخواهی کنم ، امروز که زنگ زدم بالاخره خودم رو قانع کردم که عذرخواهی هیچی از غرور و انسانیت ما آدما کم نمیکنه...

هه...هه... انسانیت... اصلاً این قشر از مردم می‌دانستند که انسانیت را به سین می‌نویسند یا با صاد...؟ این همان انسانی بود که بی‌اجازه‌ی پدر و مادرم ، قلب پسرش را دزدید و سر سفره‌ی عقد او نشست و پدر از این خبر کم‌کم آب شد و به زمین فرو رفت...

هما : اگر اجازه میدی فردا شب با فرهاد یه ساعتی مزاحمتون بشیم تا هم حضوری معذرت بخوایم و هم دیداری تازه داشته باشیم...

سرم را به آسمان گرفتم و ناله زدم : خدایا... اینا چی از زندگی من می خوان...؟ برای چی دوباره سر و کله شون تو زندگی پر از درد من پیدا شده...؟

از همان اوایلم می دانستم که ازدواج فرهاد با هما بعدها برایم دردسرساز میشود ، همان روز که فرهاد خبر آورده بود که قرار است با خواهر جهانگیر خان ازدواج کند ، به مادر گفتم جهانگیر خان این نقشه را کشیده و مثل آب آهکی یواش یواش تو زندگی خصوصی من نفوذ میکند ، ولی مادر باور نکرد ، الان همان روزه...

به خودم که آمدم اجازه را صادر کرده بودم و گوشی به دست کف زمین وا رفته بودم... مادر با سهیل که آمدند تو اتاق ، با دیدن من سهیل را سریع کف زمین گذاشت و با اضطراب به سراغم آمد و پرسید چی شده که اینقدر رنگت پریده... مطمئنش کردم و گفتم کمی سرم گیج رفت... سرزنش هایش را که شروع کرد رفت تو آشپزخانه تا رسالت آب قندی را که همیشه به عهده داشت برایم درست کند...

چقدر گفتم اینقدر از خودت کار نکش...؟ مراقب خودت باش ، این چندرغاز چه دردی از تو رو دوا میکنه...؟

مادر نمی دانست که برای من پولش مهم نیست ، دلم می خواهد سرگرم باشم تا کمتر ذهنم به آرزوهایی باشد که حقم بود و این دنیا ظالمانه از من گرفته بود... آب قند را که خوردم کمی حالم بهتر شد از این همه ضعف خودم دیگر خسته شده بودم و با کوچکتترین چیزی که باب میلم نبود می شکستم... سهیل تو آغوشم جا گرفت و صورتم را بوسید و کودکانه دو بار تکرار کرد برو دکترماما... برو دکتر... لبخند بی جونی زدم به نگرانی تنها آرزویی که برایم مانده بود ، محکم بغلش کردم و بوسیدمش و کمی بعد برای مامان گفتم کی زنگ زد و برای چی زنگ زده... چشمه‌هایش را باریک کرد و با ناراحتی و سرزنش گفت :

خبر مرگ نبود که به این حال و روز افتادی ، یه شب نشینی ساده اس... خودم از فرهاد خواستم بیاد ازت عذرخواهی کنه ، میخوام بهش بفهمونم کارش اشتباه بوده و بفهمه که همیشه حمایت منو داری ، نمی دونستم می خواد با هما بیاد... اصلاً بیاد یه ساعتی می مونی و بعدم میرن ، این که دیگه این همه ضعف نداره ، دختره ی دیوونه ، انگار میخوان دارش بزنین...

مادر هر لحظه من را متعجب تر میکرد ، چه چیزی تو مغزش بود...؟ به چی فکر میکرد...؟ آیا این دلسوزی و حمایتش به نفع من بود...؟ فقط موقع خواب که کمی از استرس کم شد گفتم :

اگه جهانگیر خان باهاشون باشه ، یه لحظه هم نمی مونی و از خونه می بزنی بیرون...

همین یه جمله رو گفتم و اوادم تو اتاق تا بخوابم... باید یک مرزهایی برای خودم و آنها معلوم میکردم ، باید به خواسته ی دلم احترام می گذاشتند ، منم با روش خودم جلو می رفتم ، با میل خودم روزهای آینده ام را رقم می زدم ، دیگر به کسی اجازه ی دخالت نمی دادم... چشم هایم را بستم اما مگر از هجوم این افکار خوابم می برد...

فریادها مُرده اند

سکوت جاریست

تنهایی حاکم سرزمین بی کسی است

می گویند فقط خدا تنهاست

من که خدا نیستم

پس چرا از همه تنهاترم...؟

وقتی تو نیستی بلا تکلیفم

مثل آفتاب گردان در روزهای ابری

چادرم را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون آمدم که سعید را دم سالن ایستاده دیدم ، سلامی کرد و جوابی شنید ، به نگاه به قد و بالاش انداختم... اوه... عجب تیپی زده بود ، اصلاً کجا می خواست بره...؟ کت چرم عسلی با شلوار عسلی ، رنگ شلوارش کمی تیره تر از کت بود ، و با یه تی شرت آستین دار کرم با هم ست کرده بود ، عطریم که زده بود کامل فضای سالن را پر کرده بود... لبخند شیطونی زدم و گفتم :

اوغور بخیر... به سلامتی داری میری خواستگاری...؟

چشمهایش برقی زد و لبخند عمیقی زد و به جای او ، مادر همین طور که داشت از آشپزخانه بیرون می آمد گفت :

اونم ایشالله به همین زودیا اتفاق میفته ، پسر به این ماهی ، همه ی دخترا براش به صف میشن...

ریز خندیدم و همین طور که به سعید خیره بودم گفتم : نگو عزیزم... این بچه هنوز دهنش بوی شیر میده ، بچه رو هوایش نکن مامانم...

پوزخندی زد و دستش را جلوی من دراز کرد ، از این حرکتش چشمهایم چهار تا شد ، آخه این یعنی چی...؟ یعنی می خواست دست منو بگیره...؟ استغفرالله...

پوزخندی به چشم‌های از حدقه درآمده‌ی من زد و نیم‌نگاهی هم به مامان انداخت که داشت با لذت کامل ما را تماشا میکرد و گفت :

نترس نمی‌خوام ازت خواستگاری کنم ، فقط سوئیچ ماشینو بده تا این لباسا رو برات بیارم تو ماشین...

از اینکه بد جور ازش رو دست خورده بودم در آستانه‌ی جیغ زدن به رنگ بنفش بودم ، پسره‌ی عنتر فکر میکنه من هلاک دستاشم...

مامان ریز بهمون می‌خندید و از این نمایش مزخرف کیف دنیا رو میکرد ، سوئیچ رو از لجم ندادم و اخمی به مامان خوش‌خنده ام انداختم و همین‌طور که از اتاق بیرون می‌رفتم گفتم :

فیلم کمدی تموم شد مامان جان ، مواظب باش رو دل نکنی عزیزم... مراقب خودت باش تا من برمیگردم...

جلوتر از سعید راه افتادم که یه بچه پرو هم نصیبم کرد ، جوابش رو ندادم و زود از در حیاط رفتم بیرون ، در عقب رو که باز کردم چند تا نایلون رو گذاشت تو ماشین و در و بست و دوباره دستش رو طرفم دراز کرد و گفت :

سوئیچ و بده می‌خوام همراهیت کنم ، دستور از بالا اومده...

سوئیچ را با حرص کوبیدم کف دستش ، سری تکان داد و فقط خندید ، رفتم تو ماشین و در را هم کوبیدم بهم ، همه برای دیوانه کردن من بسیج شده بودند... خنده کنان پشت فرمان نشست و راه افتاد ، چند دقیقه‌ای نه او حرفی زد و نه من حال حرف زدن را داشتم ، فکرم دوباره کشیده شده بود سمت فرهاد و زنش... با ترمزی که پشت چراغ قرمز کرد و ایستاد حواس من را هم از فکر مهمانی امشب به بیرون پرت کرد ، بعد از لحظه‌ای همین‌طور که به روبرو خیره بود به حرف آمد :

مثل اینکه امشب مهمون داری...؟

برگشتم و به نیم‌رخ جدیدش زل زدم ، برعکس دقیقه‌ی پیش صورتش دیگر رنگ شیطنت و خنده را نداشت و وقتی هم برگشت به سمتم و چشم تو چشم شدیم اخمم کرده بود... تغییر رفتار و چهره‌اش معمای بود حل نشدنی... لبخند کجی زد که باعث شد کمی از اخم ابروهایش کم شود و گفت :

تبریک میگم که می‌خوای با برادرت آشتی کنی ، حتماً اینقدر برات مهمه که زنش دعوت کردی...؟

از تیزی کلامش ناراحت شدم و همین‌طور که نگاهم تو نگاهش قفل بود گفتم :

جالبه... این روزا کنایه زدن مد شده و همه انگار درگیرش شدن... حتماً تو هم ویروسش رو از عاطفه گرفتی...

چراغ سبز شد و دنده را جا زد و حرکت کرد و گفت : برای چی قبول کردی بیان تو خونه ات ...؟ مگه این همون فرهاد نبود که محکم زد تو صورتت...؟ به همین راحتی از خطاش گذشتی...؟

عصبی گفتم : نگذشتم... مامان ازش خواسته بیاد عذرخواهی کنه ، وقتی زنش زنگ زد و گفت با هم میان توقع داشتی بگم حق ندارید بیاید تو خونه ی من ... تو بودی می گفتی...؟

سعید پوفی کرد و گفت : سارا دارن برات دون می پاشن و می خوان کم کم بیفتی تو دامشون ، الان خواهر اون مردک میاد ، چند صباحی دیگه پای اون مردکم به خونه ات باز میشه... فقط نمی دونم نقش مادرت و مخالفت نکردنش این وسط چیه...؟

به نیم رخش خیره شدم حرفهای سعید فقط یک چیزی را در من تقویت میکرد که مامان هم با آنها همدست شده تا من به جهانگیر خان بله را بگم ... سعید واقعاً تیز بود ، اگر می فهمید مامان بهم پیشنهاد داده که با جهانگیر خان ازدواج کنم اونوقت قیافه اش دیدنی میشد...

سرفه ای کردم و گفتم : چرا فکر میکنی اینا همش نقشه است...؟ چرا فکر میکنی مامانم همدست شون شده...؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره رویش را گرفت سمت خیابان و گفت : من گفتم مامانت همدستشونه...؟

گفتم : نگفتی ، اما منظور حرفت همین بود... مامان فقط می خواد این رابطه ی خواهر برادری رو درستش کنه ، می خواد حالا که نه مردی بالا سر منه و نه بالا سر خودش ، لااقل فرهاد باشه و حمایتمون کنه... حالا این وسط زنش چاپلوسی کرده برا مامان و می خواد دنبال فرهاد بیاد ، دیگه تقصیر من نیست... حتی به مامان هشدار دادم که اگه اون مردک همراهشون بیاد محاله بمونم و از خونه می زنم بیرون...

سعید پوزخندی زد و گفت : محال ممکنه بتونی از اون خونه بزنی بیرون ، فرهاد همچین با سیلی نگهت می داره که خودتم تا آخر شب مبهوت می مونی...

با حرص گفتم : حالا کی گفته اون مردک امشب میاد...؟

سعید : کسی نگفته... اما کسی که عاشق و شیدای خانومه ، می تونه تو همچین شبی نیاد و صورت یار رو نبینه...؟ همیشه سارا خانوم...؟ طفلی که هلاک میشه...؟

هجوم خون از این حرف سعید به طرف صورتم سرازیر شد این جمله ی آخر سعید خیلی درد داشت و به هیچ جوری تو کتم نمی رفت ، نامرد کنایه می زد اونهم از نوع زهردارش... آخه چه مرگیش بود این پسر که اینقدر از آمدن فرهاد و شنیدن اسم جهانگیر خان اینطور عصبی و بی انصاف میشد...

رسیده بودیم روبروی پاساژ و کنار خیابان پارک کرد ، در را باز کردم اما پیاده نشدم و برگشتم سمتش که همین طور پوزخند به لب داشت نگاهم میکرد... نامردم اگر نوک تو تازه جوجه سر از تخم بیرون آورده را نچینم... با حرص و خشم زیاد گفتم :

واقعاً برات متاسفم که همچین فکری میکنی ، از تو دیگه انتظار این کنایه ها رو نداشتم...

از ماشین پریدم بیرون و در را محکم کوبیدم به هم ، بغض داشت خفه ام میکرد ، ای کاش الان سر خاک بهروز بودم و آزادانه این بغض لعنتی را رها میکردم... پیاده شد و در عقب ماشین را باز کرد ، وقتی عقب کشید در را محکم به هم کوبیدم و سوئیچ را برداشتم و عصبی با چشمان طوفانی به صورت متعجب و درهمش زل زدم و گفتم :

دیگه لازمت ندارم به سلامت... یادم باشه به مامان هشدار بدم که دیگه از تو نخواد بیای کمکم ، درسته شوهرم مرده و تنها شدم ، اما دیگه تا آخر عمر به هیچ مردی احتیاجی ندارم ، خودم میشم سایه ی سر خودم ، خودم میشم مرد خودم ، هیچیم از مردا کم ندارم ، به سلامت...

اشکی را که داشت از گوشه ی چشمم سُر می خورد را با سر انگشتم گرفتم و در عقب را رفتم باز کنم که دستش را گذاشت روی در و مانع باز شدنش شد و با چهره ای گرفته و پشیمان گفت :

سارا منو ببخش ، بخدا منظوری نداشتم فقط نگرانتم...؟

چشم های اشکیم را دوختم تو چشم های غمگینش و گفتم : سعید لطف کن برو ، نه به کمکت احتیاج دارم و نه به نگرانیت ، الان فقط می خوام تنها باشم ، نزار رو عصبانیت حرفی بزنم که بعد پشیمون بشم...

بعد از مکث طولانی که با نگاه تو چشمم زل زده بود ، سری تکون داد و سلانه سلانه از من دور شد... اجازه نمی دادم اینطور تحقیرم کنند ، پسره ی احمق فکر کرده بخاطر آمدن فرهاد و زنش با دمم گردو می شکنم و یا با دست پس می زنم و با پا پیش میکشم...

چهار تا نایلون بزرگ لباس بود که اگر می خواستم خودم ببرم باید چهار بار می رفتم و می آمدم ، برای همین اول رفتم سراغ صاحب همان مغازه که سفارش داده بود و از او خواستم کسی را برای کمک بفرستد و خدا را شکر فروشنده هم مرد منصف و خوش اخلاقی بود و شاگردش را با یک چرخ دستی دنبال من فرستاد... حدود سه ربعی شد تا لباسها را دید و بعد از رضایت از دوختش پول قابل توجه ای هم بهم داد و بازم از من خواست که هفته ی دیگر هم سر بزنم تا یک سری لباس جدید برای دوخت بهم بدهد ، با قبول و تشکر از صاحب مغازه یه انعام خوب هم به شاگرد دادم و راه افتادم تا بروم دنبال خریدهای امروزم... تا وسایل پذیرایی امشب را خریدم یکی دوساعتی علاف شدم و نزدیکی های ظهر به خانه رسیدم... به محض اینکه نایلون های خرید را از عقب ماشین گذاشتم پایین ، سعید دوباره پیدایش شد و رفت دولا بشود تا نایلون ها را از روی زمین بردارد که اول با تعجب نگاهش کردم که این الان از کجا فهمید من رسیدم... وقتی به خودم آمدم گفتم :

لازم نیست خودم می برم ، گفتم که به کمکت احتیاج ندارم...

بدون اهمیت به حرف من همه ی نایلون‌ها را با دو تا دستهایش برداشت و با عصبانیت تمام به چشم‌هایم زل زد و گفت :

فکر نکن دلم به حالت سوخته ، فقط بخاطر مادرت اینجاها پلکیدم تا برسی و با هم بریم تو که نفهمه بین من و دختر لوس و از خودراضیش چی گذشته...

دیگه نماند تا تمام ناسزاهای دنیا را خرجش کنم و زودتر از من راه افتاد سمت خانه... در را محکم کوبیدم به هم و منم رفتم تو حیاط ، هنوز پایم به اولین پله نرسیده بود که عاطفه با تحقیر کننده ترین لحن ممکن گفت :

شاهزاده خانوم... شما فقط یه تاج و یه قصر کم دارید که بشینید رو تخت و دستور بدید ، قصر که با یه بله میشه به نام زد ، اگه بله رو دادی تاجش با من ، قول میدم کادوی عروسی برات بیارم...

چشم‌غره ای بهش رفتم ، دلم گرفت از این همه بدی و سیاهی... ببین اومدن فرهاد و زنش چه جنجالی را برایم به پا کرده بود ، اول صبح سعید حالم را گرفت و حالام این زن خودنما ، سالی که نکوست از بهارش پیداست ، امشب چه شود ، دیگر این روزگار لعنتی چی برای من بخت برگشته تو چنّته داشت ، خدا عالمه... زهره با ملامت به عاطفه نگاه کرد و گفت :

عاطفه بس کن این زخم زبونا رو ، چی گیرت میاد اینقدر دل این دختر رو می سوزونی...؟

عاطفه قری به گردنش داد و گفت : دروغ میگم زهره...؟ سعید بیچاره شده نوکر دست به سینه ی این خانوم ، این پسر اومده درس بخونه یا بیگاری بکشه...؟

حرف‌های آخر عاطفه رو سعید در حالی شنید که داشت از اتاق می آمد بیرون ، همین طور که می رفتم بالا رو به عاطفه گفتم :

کور شود هر آنکه نتواند دید...

عاطفه داد زد : دختره ی پرو... برا من شاعرم شده...

نزدیک سعید که شدم نگاهش نکردم و رفتم برم تو اتاق با لحن غمگینی صدایم زد ، بدون اینکه نگاهش کنم لحظه ای دم اتاق مکث کردم و با بغض گفتم :

برو سعید دیگه نمیتونم این همه حرف نامربوط رو تحمل کنم...

رفتم تو سالن و در را بستم ، چادرم را از سر کردم ، سهیل پرید تو آغوشم و چند بار ماما... ماما گفت ، چند بار بوسیدمش و بغض رسیده تو چشم‌هایم را به سختی پس زدم و رو به پسرک خوشگلم گفتم :

عزیزم دیگه بزرگ شدی باید بهم بگی مامان ، نه ماما... زشته... خنده ی زیبایی کرد که دلم براش ضعف رفت و لبهایش را محکم بوسیدم... بهم گفت : مامانی

خندیدم و دماغش را کشیدم و گفتم : تو وروجکم منو اذیت کن...

دوباره تو آغوشم کشیدمش و روی موهایش را بوسیدم و از جام بلند شدم... مامان داشت با عشق ما را نگاه میکرد ، لبخندی زدم و رفتم تو اتاق تا لباسم را باز کنم ، ازش دلخور بودم ، بابت اینکه به سعید گفته بود بیاد کمکم ، من احتیاج به کمک هیچ کس نداشتم ، اما حالا جای گله و ناراحتی نبود به وقتش بهش می گفتم که دیگه از سعید نخواه برای کمک به من پیش قدم بشود ، نمی خواستم دیگه نقل دهان یاوه گویان بشوم ، مخصوصاً عاطفه که به مته ی برقی دست گرفته بود و داشت مغز مرا سوراخ میکرد ...

همه چیز برای یک پذیرایی خوب آماده بود ، به دستور مامان کیک کاکائویی پختم تا با قهوه بخورند ، میوه ها را شستم و پاک کردم و تو میوه خوری چیدم و گذاشتم روی میز وسط سالن ، سعید نیم ساعتی میشد سهیل را با خودش برده بود تو اتاقش تا تو دست و پای من و مامان نباشد ، هنوز ازش دلخور بودم و وقتی آمد سهیل را ببرد ، نگاهش هنوز غمگین بود ، اما برای من مهم نبود و به این زودی هم قصد نداشتم کوتاه بیایم ، باید یاد می گرفتند به شخصیتم احترام بگذارند...

مادرم این بار زیاد روی مخم رژه می رفت و از من می خواست حسابی به خودم برسیم و جلوی هما خانوم خودی نشان بدهم... بعد از مرگ بهروز آرایشم به یک کرم ساده و یک مداد چشم و یه رژ کمرنگ ختم میشد ، همین آرایش فقط نقابی بود تا کسی دل برایم نسوزاند و هر کس مرا می بیند با انگشت به طرفم اشاره نکند که این زن رنجور و پریده رنگ همان دختر بخت برگشته ای است که به تازگی همسرش را از دست داده است... اما مامان امشب می خواست من بیشتر از وقت های دیگر خودم را رنگی کنم ، اعتراض کردم ، حرص خوردم ، التماس کردم ، اما مرغ مامان فعلاً و برای همین امشب یک پا داشت و کاری از پیش نبردم ، ته التماس ها و حرص خوردن های بی هدفم ، تیر آخر را هم رها کردم و وقتی زیادی پا پیچم شد گفتم :

نکنه جهانگیر خان هم میخواد بیاد اینجا که اینقدر اصرار داری من آرایش کنم...؟

مادر عصبانی شد و گفت : تو عقل تو کله ات نیست...؟ یعنی من اینقدر پستم که بخوام دخترمو تو معرض دید یه نامحرم بزارم ، خیالت راحت جهانگیری وجود ندارد ، زنگ زدم به فرهاد و هشدار دادم که اونو با خودشون نیارن ، فقط نمی خوام هما بره پشت سرت دلسوزی کنه ، می خوام عالی به نظر بیای...

با خنده مامان را بغلش کردم و بوسیدم و گفتم : الهی قربون اون نقشه های تمیزت برم که همه جا بهم کمک میکنه ، چشم عزیزم منو ببخش ، الان میرم خودمو برای یه مسابقه ی زیبایی آماده می کنم...

یک تونیک فیروزه ای که بلندیش تا روی زانو بود و با یک شلوار دم پا گشاد مشکی پوشیدم و با صندل های فیروزه ایم ست کردم ، آرایش ملیحی از ترکیب سفید و آبی هم روی صورتم انجام دادم که خداییش جذاب ترم کرده بود ، موهامو برس کشیدم و باز گذاشتم و با تل پارچه ای فیروزه ای موهای جلو را به عقب بردم تا صورتم و چشم هایم بیشتر تو چشم بیایند ، ترکیب همه ی اینها هم خوشگلم کرده بود و هم جذاب... مامان بازم ازم خواست طلاهایی را که داشتم به دست و سینه ببندم که تو این یکی جدی مخالفت کردم و فقط با حلقه و پلاکی که بهروز برایم آورده بود خودم را آماده کردم و به مامان گفتم زن کولی نیستم که یه مشت النگ و دولنگ به خودم آویزان کنم...

وای اگر سعید الان بالا می آمد و من را به این شکل و شمایل می دید در مورد چی فکر میکرد...؟ حتما با خودش می گفت این که موافق نبود ، اینطوری به خودش رسید ، وای به حال روزی که موافقم باشد... اوف... کی میشد یه روز بدون دغدغه برای خودم زندگی کنم...؟ دیگر از این طرز زندگی کردن واقعاً خسته شده بودم ... مامان تا مرا دید لبخند پر از تحسینی زد و گفت : حالا شدی پرنسس مامان ، می خوام پیش هما خانوم بهت افتخار کنم... خندیدم و سری تکون دادم که با یالله گفتن سعید در جا سنکوب کردم ، فوری شالم را روی سرم انداختم و رفتم بروم تو آشپزخانه که چشم تو چشم سعید نشوم ، اما از بخت بدم ، سهیل زودتر آمد تو اتاق و به پاهایم چسبید و گذاشت قدم از قدم بردارم و با شیرین زبونی گفت :

مامانی خوشگل شدم...؟

آه... این بچه هم وقت گیر آورده بود... وقتی سر بلند کردم و سعید را روبرویم دیدم از خجالت آب شدم... خدای من چرا این اینطوری نگاهم میکرد ، ابروهایش بالا پریده بود و مثل آدم ندیده ها زل زده بود به من... این شانس من ، همیشه و همه جا لنگ میزد ، مگه چیکار کرده بودم که اینطور ماتش برده بود...؟ فقط یه سایه به آرایش هر روزم اضافه کرده بودم و رژم را یکمی پر رنگتر از همیشه زده بودم ، یعنی اینقدر قیافه ام عوض شده بود...؟ دیگه نگذاشتم بیشتر از این خیره به صورتم باشد و معذب جلویم بایستم ، به پای سهیل نشستم و با دیدن پیراهن چهارخانه ی آبی و با یک شلوار لی کوچولو خوردنی شده بود ، بی شرف موهاشم سعید برایش بالا زده بود که سیاهی چشم هایش بیشتر به چشم می آمد ، بوسیدمش و گفتم :

امشب تو رو که می دزدند مامانی...

ناگهان صدای گرفته ی سعید به گوشم رسید : مواظب باش هر دوتون نذزدند...

صدا تو مغزم اکو شد ، درک درستی از اطرافم نداشتم ، سعید الان چی گفت...؟ با خنده ی سهیل و رفتن او از کنارم به خودم آمدم و بلند که شدم و به جای خالی سعید خیره ماندم ، اینقدر غرق طرز نگاه و تنها جمله اش شده بودم که اصلاً نفهمیدم کی از اتاق بیرون زده بود ... هر لحظه سعید من را با حرف و نگاه های پر معنی اش مبهوت میکرد...

با صدای زنگ خانه از همه ی این افکار خوب و بد فعلاً گذشتم و با مامان به استقبال فرهاد و زنش رفتیم ، مامان تو گت و دامن شکلاتی ساده ای که پوشیده بود ، حسابی شیک شده بود ، هما خانوم باید به خودش ببالد که با همچین خانواده ای وصلت کرده بود... هر دو شیک و آراسته با دوتا کادوی بزرگ تو دست فرهاد و یه دسته گل رز قرمز تو دست هما از راه رسیدند ، در برخورد اول هما خیلی خوب و عالی بود و محکم مرا در آغوش گرفت و چند بار هم من را بوسید ، وقتی از آغوشش بیرون آمدم نوبت به فرهاد رسید ، وقتی کادوها را روی میز گذاشت آمد به طرفم و مرا محکم در آغوش گرفت و چند بار صورتم را بوسید و کنار گوشم گفت :

منو ببخش عزیزم... عصبانی بودم و نفهمیدم چیکار کردم...

ازش جدا شدم و گفتم : ایرادی نداره ، زمستونم می گذره...

منظورم را خوب فهمید و بلند خندید و به همراهش هما هم خندید و گفت :

رو سیاهییشم به ذغال میمونه ، همینو می خواستی بگی گلم...؟

لبخند کجی زدم و گفتم : من اینو نگفتم...

فرهاد خندید و دستی به شونه ام زد و گفت : باشه بابا... من ذغال... خوبه ؟

همه خندیدیم و فرهاد رفت سمت سهیل و بغلش کرد و مدام می بوسیدش و وقتی نشست و سهیل را رو زانوهایش گذاشت و رو به من گفت :

وای سارا به این بچه چی میدی که اینقدر خوردنی شده...؟

مامان خندید و رو به هما بی مقدمه گفت : هما خانوم به پسر من شام دادی...؟

هما با تعجب گفت : بله...؟

مامان از تعجب هما خندید و گفت : آخه می ترسم گرسنه باشه و نوه ی خوشگل منو یه لقمه چیش کنه...

باز هم همه به حرف مامان خندیدیم ، من رفتم تو آشپزخانه تا مقدمات پذیرایی را فراهم کنم ، تا اینجاش که به خیر گذشته بود و خوشحال بودم که لااقل این بار فرهاد به حرف مامان احترام گذاشت و جهانگیر خان را دنبال خودش یدک نکشیده بود ... اما این جمله ی سعید بدجور خانه های ذهنم را بهم ریخته و حالم را گرفته بود ، سعی کردم همه ی این افکار را پس بزنم و حواسم را به پذیرایی بدهم... کیک را برش زدم و تو بشقابها گذاشتم و کارد و چنگال هم کنارشان قرار دادم ، بشقابها را تو سینی چیدم و چند تا فنجان قهوه هم آماده کردم و آنها رو هم کنار بشقابها چیدم و رفتم تو سالن ، مامان داشت احوال جهانگیر خان را می پرسید ، انگار بدش هم نمی آمد این مردک دامادش بشود... سهیل هم تو بغل داییش داشت کادوی خودش را باز میکرد ، یک لحظه به یاد پدر افتادم و تمام غم عالم نشست تو قلبم ، اگر پدر هم تو جمع ما بود کجای دنیا را تنگ میکرد...؟ آشتیگیم را پس زدم و یک خوش آمدگویی دوباره گفتم و بشقابهای کیک و فنجان های قهوه را زیر نگاه پر از تحسین و خیره ی

هما ، روی میز چیدم ، کنار مادر نشستیم و تعارف کردم ، هما تشکری و دست دراز کرد و کادوی بزرگتر را به سمتم گرفت و گفت :

ناقابل سارا جان ...

کادو را گرفتم و ازش تشکر کردم و گفتم : چرا به خودتون زحمت دادید ، کادو دیگه لازم نبود...

هما لبخندی روی لبش نشست که چشمان سیاهش برقی زد ، این نگاه برایم آشنا بود و خاطره ی بدی را به یادم می انداخت ، این نگاه مثل نگاه جهانگیرخان بود که قبل از آن بوسه ی زوری تو آپارتمان فرهاد توی نگاهم نشسته بود ، همان طور درخشنده ، همان طور مشتاق...

هما : چرا لازم نبود عزیزم ...؟ این اولین دیدار من با خواهر و مادرشوهرمه که بالاخره منو لایق دوستند به جمع خودشون راه دادن ...

بعد به کادوی کوچک ترهم از تو کیفش در آورد و داد به مادرم و گفت : اینم کادوی شما مادرجون... قابلتون رو نداره...

من و مامان خیلی تشکر کردیم ، از مامان یک سکه ی طلا بود ، از منم کادوش بزرگ بود و نمیشد درست حدس زد ، گذاشتم وقتی رفتن ، بازش کنم ، اما این بار فرهاد نگذاشت به بعد موکول بشود و رو به من گفت :

نمیخوای هدیه رو باز کنی...؟ می خوام ببینم سلیقه ی هما رو می پسندی یا نه...؟

هما به شوخی مشتتی به بازوی فرهاد زد و گفت : باز شروع کردی ، می دونی که من بهترین سلیقه رو دارم ، ولی هنوز تو باور نکردی...

همه خندیدیم و من کادو را روی میز گذاشتم و بازش کردم ، یک سرویس بستنی خور بلور خارجی بسیار زیبایی بود که دور تا دور لبه های آن از دانه های برجسته ای از شیشه های رنگی بود که حسابی تو شب می درخشیدند... واقعاً کادوی هما نفیس و قشنگ بود که آدم از دیدنش سیر نمیشد... خیلی تشکر کردم و گفتم واقعاً شاهکاره...

هما خندید و رو به فرهاد گفت : یکی به نفع من...

فرهاد خندید و گفت : ما رو باش ، عجب خواهر آدم فروشی داشتیم و بی خبر بودیم...

خندیدم و این بار هم هما گفت : تو یه سفرام با جهان که به فرانسه داشتیم خریدم و نمی تونستم ازشون دل بکنم...

با تعجب گفتم : پس چرا برای من آوردی اگه اینقدر دوستش دارید...؟

خندید و گفت : من و تو هیچ فرقی با هم نداریم ، دلم می خواست برات بیارم ، من بازم به اروپا میرم و به سرویس دیگه می خرم...

بازم ازش تشکر کردم ، اخلاق خوب و شوخی داشت اما یکمی تو رفتار و حرف هایش تکبر هم به چشم می خورد ، حدس می زدم میخواد بهم بفهموند که این رفاه و ثروت و گردش به سفرهای اروپایی ، لیاقت می خواد که اگر من داشتم به برادرش جواب مثبت می دادم... جاهایی که ما هم توی خواب نمیدیم... همین تکبرش یکمی چهره اش را برایم خاکستری میکرد...

وقتی قهوه و کیکشان را خوردند با میوه از آنها پذیرایی کردم ، داشتم برای سهیل نارنگی پوست می گرفتم که فرهاد رو به من گفت :

هنوز تصمیم نگرفتی از این خونه بری...؟ سارا حیف تو و سهیل نیست که عمرتون رو تو این خونه تلف کنید ...

قبل از اینکه مادر قضیه ی حضانت سهیل را به فرهاد لو بدهد ، فوری جواب دادم ، نمیخواستم فعلاً فرهاد چیزی بفهمد ، وگرنه به زورم که میشد من را از این خانه می کشید بیرون...

گفتم : فعلاً همه چیز خوبه فرهاد... تا حضانت سهیل رو بهم ندادن نمی تونم هیچ اقدامی بکنم...

مادر نگاهم کرد و از چشمانش می خوندم که زیاد راضی نیست که حقیقت را به فرهاد نگفتم ، فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت :

سارا عزیزم... کاری کن حضانت بچه رو بگیری ، با هر روشی که می تونی این حق رو ازشون بگیر ، بخدا قصد من فقط اینه که شماها تو نعمت و آسایش زندگی کنید ، این خونه برای تو ، نه امنیت میاره نه آرامش و نه آسایش...

سری تکون دادم و دیگه حرفی نزدم ، خوشبختانه فرهاد هم دیگه دنباله ی ماجرا را نگرفت... سهیل تو آغوش هما داشت شیرین زبانی میکرد ، خوشحال بودم که هما تو این مورد خاص دخالتی نکرد... برای چند دقیقه رفتم تو آشپزخانه و با یک سینی چای برگشتم کنارشان... وقتی نشستم فرهاد به هما اشاره ای کرد و هما از تو کیفش دو تا جعبه ی کوچیک بیرون آورد و گذاشت روی میز جلوی مادرم ، جعبه ها کادو نداشت و از عکس روی جعبه معلوم بود تلفن همراه... فرهاد رو به مامان گفت :

اینم سفارش مامان خانوم خوشگل خودم که امشب مثل سهیل خوردنی شده...

همه به شوخی فرهاد خندیدند ، اما من همه ی حواسم به جعبه ها بود... مامان که کنجاویم را دید گفت :

چند روز پیش که رفتم فرهاد رو دیدم ، ازش خواستم دو تا تلفن همراه برای من و تو بخره که خیلی هردومون لازم داریم ، من و تو که زیاد از مارک و قیمتش سر در نمیاریم ، برای همین زحمتش رو دادم به فرهاد...

می دونستم که پول کمی بابت آنها نداده برای همین از مادر یواش پرسیدم : پولش...؟

به جای مامان فرهاد که حرفم را شنید گفت: مامان زودتر داد تو نگران پولش نباش...

مادر یک نگاهی به فرهاد کرد و سری تکون داد و حرف فرهاد را تأیید کرد، منم دیگر مخالفتی نکردم، چون خودمم تو فکرش بودم که همین روزها یکیش را بخرم... فرهاد موبایل‌ها را بیرون آورد، یکیش سفید بود و یکی دیگه اش مشکی، روشنشان کرد و طرز استفاده‌ی آنها را بهم نشان داد که تا حدودی یاد گرفتم و اگر بعدها به مشکلی برمی‌خوردم از علی یا سعید کمک می‌گرفتم، سفیده را داد به من، عکس روی صفحه دو تا قلب قرمز بود که در هم قفل شده بود و کنارشان نوشته بود عشق، کمی برایم عجیب بود اما زیاد کنجکاوی نکردم چون هنوز با این تکنولوژی جدید آشنا نشده بودم، از مامانم مثل من از همان مارک بود اما رنگش مشکی بود و عکس رویش، گل مریم بود که کلی فرهاد سر به سرش گذاشت و برایش ترانه‌ی گل مریم را خواند و کلی ما را خندانند...

بالاخره این مهمونی پر حاشیه هم به انتها رسید و من و مادر برای بدرقه‌ی فرهاد و زنش راهی پایین شدیم... سهیل با قطاری که فرهاد براش آورده بود دوید سمت اتاق سعید و من و مامان هم با آنها رفتیم بیرون... فرهاد و هما به طرف ماشین ۲۰۶ مشکی رفتند، این همان ماشینی بود که آن روز جلوی پاساژ پارک بود و متعلق به جهانگیرخان بود... هنوز نزدیک ماشین نشده بودیم که در کمال ناباوری جهانگیرخان از پشت فرمان بیرون آمد و وقتی به سمت ما می‌آمد اول نگاهش را به من داد و سری تکان داد و بعد رفت طرف مادرم و کمی خم شد و شروع کرد با او سلام و احوالپرسی...

فقط این وسط هما من را زیر ذربین نگاهش گرفته بود و می‌خواست ببیند من با دیدن برادرش چه عکس‌العملی از خودم نشان می‌دهم، عکس‌العمل من فقط تعجب و سکوت بود و کم‌کم داشت نا‌آرامی هم بهش اضافه میشد، اگر همین الان کسی از اهل خانه سر می‌رسید و ما را می‌دید، من چه جوابی داشتم بدهم...؟ مامان با ناراحتی رو به جهانگیرخان گفت:

شما از دو ساعت پیش تو ماشین بودید و نیامدید بالا...؟

به جای جهانگیرخان فرهاد گفت: نه مامان چه حرفیه...؟ جهانگیرخان الان رسیدند، ماشین خودم تعمیرگاه بود و جهانگیرخان زحمت کشید ما رو رسوند و الانم اومده دنبالمون...

جهانگیر سری تکان داد و گفت: فرهاد درست می‌گه مریم خانوم... من همین الان رسیدم...

بعد نگاهش کشیده شد سمت من و چند قدم برداشت به سمت من که دورتر از مامان ایستاده بود و جلویم ایستاد... قلبم ضربانش بالا رفت، نه از دیدنش، از اینکه کسی ما را در این حالت ببیند، هر آن امکان داشت سهیل به بهانه‌ی ما از در حیاط بزند بیرون و کسی هم به دنبالش بیاید و ما را روبروی هم ببیند... نگاهش برق عجیبی داشت که انگار داشت وجودم را احاطه میکرد، تحسین و شوق از تمام اجزای صورتش پیدا بود، فقط این مرد من را به این شکل نقاشی شده ندیده بود که الان کامل به این فیض هم نائل شد... نفس عمیقی از سینه بیرون داد که بی‌قراریش را به رخ میکشید:

شما و سهیل جان خوبید...؟

بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم آهسته لب زدم : ممنون

با کمی مکث که خیره بود تو چشم هایم گفت : ببخشید امشب باعث زحمت شدیم عمری باشه جبران کنیم...

این بار نگاهش کردم و ازش تشکر کردم که دوباره گفت : سعادت من بود سارا خانوم که دوباره دیدمتون ، برای همه چیز ممنون...

با خداحافظی از من و به طرف مادرم رفت و گفت : مریم خانوم اگه اجازه میدید مرخص بشیم ، درست نیست اینقدر سر پا بمونید...

بالاخره رفتند و این کابوس به خیر و خوشی گذشت... با مامان برگشتیم تو حیاط ، به مامان گفتم :

شما برید بالا تا من سهیل رو بیارم...

مامان سری تکون داد و گفت : اگه علی حرفی زد جوابش رو نده و زود دست بچه رو بگیر و بیا بالا...

مامان رفت و من هنوز فکرم درگیر جهانگیرخانی بود که نمی دونم به قول خودشون واقعاً ماشین فرهاد خراب بود یا مخصوصاً آمده بود تا به قول سعید یه نظر هم من را هم ببیند ... نفس عمیقی کشیدم و رفتم بروم سمت اتاق سعید ، که چشمم خورد به پنجره ی اتاق بهزاد و او را پشت پنجره دیدم که داشت من را نگاه میکرد ، تا فهمید من متوجه اش شدم سری تکون داد و منم سری برایش تکون دادم و با یک خدا به خیر کند رفتن سراغ سهیل... ای کاش سهیل الان تو این اتاق نبود که من مجبور بشوم با سعید و علی روبرو بشوم که مطمئناً چیز خوبی از کار در نمی آمد... تقه ای به در زدم و سهیل را صدا زدم که سعید در را باز کرد و بعد از نگاهی عمیقی که به صورتم انداخت گفت سهیل داره با قطارش بازی میکنه و ازم خواست بروم تو اتاق ، تازه از نگاه سعید یادم افتاد صورتم هنوز آرایش دارد ، آه از نهادم بلند شد ، اما چاره ای نداشتم ، اگه تا یک ساعت دیگر هم پشت در می ایستادم سهیل از این اتاق بیرون بیا نبود ، پس مجبوراً رفتم تو اتاق و ب اولین نگاه چشمم افتاد به چشمان کاملاً عصبانی علی و سگرمه های درهمش ، بدون اینکه واکنشی نشان بدم و یا حرفی بزنم سلامی کردم که جواب نداد و رفتم سمت سهیل و تمام ریل قطارش را جمع کردم و گذاشت تو جعبه و با تشکر از سعید دست سهیل را گرفتم و داشتم از اتاق بیرون می آمدم که علی بالاخره طاقت نیاورد و گفت :

همیشه به مهمونی و شادی... خوش گذشت خانوم...؟

نگاهی به سعید کردم که داشت با چشم غره به علی اشاره میکرد... بهایی ندادم و باز هم رفتم بروم بیرون که گفت :

سوال من جواب نداشت سارا خانوم...

طرز حرف زدن و کنایه هاش مثل مادرش بود ، دلم می خواست همان جوابی را که صبح به مادرش دادم به او هم بدهم اما باز هم زبان نگه داشتم و بدون اینکه برگردم خیلی سرد گفتم :

این سوال نبود که ازم انتظار جواب داری...

دیگه بیشتر معطل نکردم و با سهیل زود برگشتم بالا... دیگر از دیدن این آدمهای این خانه کم کم داشتم منزجر میشدم ، هر روز به برنامه ، هر روز یک جور کنایه و توهین ، هر روز یک برخورد ، دیگر خسته شدم بودم ، همه شده بودند آقا بالا سر سارای بدبخت شوهر مُرده... شاید حرف های فرهاد درست باشد که تو این خانه نه امنیتی وجود دارد و نه آسایش و نه آرامش... اگر می خواستند اینطور پا پیچم شوند و مرا هر روز به یک بهانه تو منگه بگذارند حتماً برای رفتن از این خانه اقدام میکردم... حق من و مادر و سهیلم آرامش بود که هیچ وقت تو این خانه بدست نمی آورد...

فصل بیستم

اوایل بهمن بود و هوای تهران سردی استخوان سوزی داشت ، بیدار که شدم به پشت پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم ، باران نرم نرمک می بارید و طراوت خاصی به همه جا بخشیده بود ، باران را دوست داشتم ، اصلاً هوای ابری را دوست داشتم ، شاید دلیلش دل ابری خودم بود... کاش بهروز الان کنارم بود و سر بر سینه اش تمام ابرهای دلم را کنار می زد و آفتاب را مهمان خانه ی دلم میکرد ، ای کاش هر ثانیه ، هزاران ساعت نمیشد و دیوارهای خانه برای خفه کردن احساسم همگام با هم نمیشدند... این روزها هر چیزی غم میشد و سر ریز میکرد به قلبم...

وقتی یک نفر از چشم ها غایب میشود خاطرات و لحظه های با او بودن پرننگتر و پر رنگ تر میشود ، همه یادگاریهای او با تو حرف می زند ، می گویند کسی که می میرد فراقش خیلی سخت است ، ولی وقتی آن را به خاک می سپاری ، تمام دل بستگی های تو و او هم زیر خاک قطع میشود ، چون دیگر بین شما خیلی فاصله است ، فاصله ای به اندازه ی یک عمر... اما دل بستگی من به بهروز هر لحظه بیشتر میشد و جای خالیش کنارم هیچ وقت فراموش شدنی نبود...

عصر فردا شبی که فرهاد و هما خانه ی ما بودند ، حدود ساعت چهار ملیحه آمد تا سری به من بزند ، آمدن ملیحه حالم را بهتر کرد ، این دختر هر کجا پا می گذاشت انرژی مثبت از سر و کولش می بارید ، حمید دنبالش نبود و فقط تا دم در همراهیش کرده بود... هنوز به سالن نرسیده پرید جلو و سهیل را محکم در آغوش گرفت و حسابی بوسیدش و صدای مامانی... مامانی سهیل را در آورد ... از پشت یکی زدم تو پشت ملیحه و گفتم :

هوی دیوونه... مگه بچه ام ضریحه که اینطوری چسبیدی بهش و آرزو طلب میکنی...؟ بچه رو خوردی ، از سر راه که نیاوردمش...

بالاخره ملیحه سهیل را رها کرد و بلند شد و خندید و گفت : تقصیر خودشه که اینقدر خوردنیه...

پوزخندی زدم و گفتم: حرفای فرهاد رو می زنی، اونم دیشب می گفت چی به این بچه میدی که اینقدر خوردنی شده...

بلند خندید و به سهیل که به بغل من پناه آورده بود نگاه کرد و گفت:

علاوه بر سهیل خودتم خوردنی هستی، سارا فقط دعا کن یه روز گرسنه نیام اینجا...

مشتی به بازوش زدم و گفتم: غلط میکنی نگاه چپ به من و بچه ام بکنی...

با آمدن مامان با چند تا فنجان چای حرف های ما قطع شد... تا دقایقی مامان کنار ما نشست و کلی مخ نداشته ی ملیحه را بکار گرفت و احوال همه ی خاندان ملیحه را پرسید و بعد از یک ربعی با سهیل تنهامون گذاشت و گفت: میره قورمه سبزی بپزد و ملیحه را حسابی خر کیف کرد... ملیحه وقتی چشم مامان را دور دید با هیجان پرسید: سارا از دیشب بگو که دارم از کنجکاوی می میرم...

لبخند کجی زدم و گفتم: بمیری که حالام که اومدی برا فضولی اومدی، رفیقم رفیقای قدیم...

خندید و گفت: خوب منم قدیمیم... حالا تعریف کن تا یکمی رفیق قدیمیتو شاد کنی ...

گفتم: نه که تا حالا داشتی از گریه غش میکردی...؟

جزء به جزء ماجرای دیشب را برایش تعریف کردم و گاهی خندید و گاهی مسخره کرد و گاهی هم جدی میشد، در آخر بهم گفت:

خره بیا به این جهانگیر بله رو بگو و خودتو خلاص کن، بیچاره چند ساله به پات نشسته، دیگه چه مرگته، مرد به این آقایی و خوش تیپی، پولشم که از پارو بالا میره و از همه مهمتر عاشقته سارا، دیگه چه دردی داری...؟

جدی شدم و گفتم: ملیحه... نمی تونم هیچ کس دیگه ای رو به قلبم راه بدم، یه بار عاشق شدم، دوباره نمیشم و از عشق فاصله گرفتم، هنوز بهروز و عشقش تو قلبم جایگاه خودش داره، تنها جهانگیر خان نیست، دیگه دلم هیچ مردی رو نمی خواد، یه حس خنثی تو دلم پیدا شده که بهم فرمان میده دور هر مردی رو خط قرمز بکشم...

ملیحه دیگه هیچی نگفت، چون فهمید بغض دارم و ذهنم بدجور کشیده شده به طرف بهروز و خاطراتش، نمی خواست یه امروز را که پیشم آمده باعث ناراحتی و تجدید خاطرات تلخم بشود... تا بعد از شام حسابی خوش گذراندیم، حتی سهیل هم برای اولین بار به سراغ سعید و علی نرفت و با کادویی که فرهاد برایش آورده بود با ملیحه حسابی سرش گرم بود... به اصرار من ملیحه شب را ماندنی شد و مامان با سهیل رفت تو اتاق تا او را بخواباند و ما را تنها گذاشت...

من و ملیحه تو سکوت آخر شب کنار پنجره نشستیم و با هم حرف می زدیم، موضوع تلفن همراه و عکس روی آن را برای ملیحه تعریف کردم و گوشی را آوردم و گذاشتم کف دستش تا نظرش را بدهد... یه نگاهی به گوشی کرد و گفت:

خدا شانس بده... عجب گوشی خوش دستیه...

خندیدم و گفتم: اینو نشونت ندادم از حسودی بترکی، به تصویر روش توجه کردی...؟ یکم مشکوکه...

ملیحه نگاهی انداخت و گفت: چرا فکر میکنی مشکوکه، خب عکس دیگه...

با حرص گفتم: می دونم خنگ خدا عکسه... فقط می خوام بفهمم این عکس مال خود گوشیه یا میشه کسی اونو بزاره رو صفحه...

ابروهایش پرید بالا و با شیطنت نگاهی کرد و گفت: پدر عشق بسوزه...

زدم تو سینه اش و گفتم: آه... ملیحه... دیوونه ام نکن دیگه، اگه می دونی درست جواب بده، وگرنه پا شو برو کپه ی مرگتو بزار...

خندید و گفت: خودمم درست نمی دونم چون منم ندارم، اما فکر کنم بشه هر عکسی رو که بخوای به دلخواه خودت بزاری، اگه خواستی از حمید می پرسم...؟

اخمی کردم و گفتم: می خوام آبرومو ببری...؟ حمید بفهمه چی میگه...؟

ملیحه: باشه بابا... خودم می دونم چطوری بپرسم که اصلاً یه ذره هم به این موضوع شک نکنه... اصلاً چرا از سعید یا علی نمی پرسی...؟

داد زدم: وای ملیحه... خیلی خنگی، از این دو تا که اصلاً نمیشه پرسید...

ملیحه: خیلی خب جوش نیار، اما یه در صد فکر کن جهانگیر خان این عکس رو گذاشته، وای چه رومانتیک، بخدا خلی بهش جواب مثبت نمیدی...

پوفی کردم و اصلاً جوابش رو ندادم و برگشتم نگاهم را به حیاط دوختم، امشب این ملیحه با این سوزه ای که دستش داده بودم حسابی رفته بود رو مخم...

نمی دانم چی شد که ملیحه زد به سرش و دستم را کشید و من را از جا کند و با خودش برد تو حیاط و تا چشم باز کردم دم اتاق سعید بودیم، هر کاری کردم تا از خیر این سوال بگذره قانع نشد و تصمیم داشت همین امشب از آن سر در بیاورد، با ملیحه در حال جنگ و اعتراض بودم که سعید ناگهان از اتاق بیرون آمد و با تعجب به ما دو نفر خیره شد، ملیحه معطل نکرد و به سعید سلام کرد، سعید نگاه پر از سوالش را به ملیحه دوخت و جوابش را داد و گفت:

کاری دارید...؟

ملیحه خندید و گفت : آره یه سوال داشتم ، این سارا نمی زاره پیام بپرسم ، حالام به زور دنبال خودم کشیدمش تا اینجا که الان در خدمت شمایم...

به ملیحه اخم کردم و گفتم : ملی مزخرف نگو...

سعید نگاهی به من انداخت و همین طور که تو چشم هایم خیره بود گفت : سارا خانوم همیشه به من لطف دارن... حرفش بازم کنایه بود و اخم مرا بیشتر درهم کرد ، رو به ملیحه که داشت مشکوک نگاهمان میکرد و گفت : می خواید بیاید تو اتاق...

به جای ملیحه من فوری با لحن سردی گفتم : همین جا خوبه...

به ابروهای بالا پریده ی سعید هم اهمیت ندادم و با حرص رو به ملیحه گفتم :

چرا مثل ماست وا رفتی...؟ خب سوالتو بگو تا بریم بخوابیم...

ملیحه که دید من دارم کم کم عصبی میشم این بار کوتاه آمد و رو به سعید گفت :

ببخشید... عکسی که روی گوشی همراه مال خود گوشیه یا کسی هم می تونه این عکس رو بزاره...؟

سعید از سوال غیر منتظره ی ملیحه کمی جا خورد و گفت : هر گوشی خودش چند تا عکس تو حافظه اش داره ، ولی صاحب اونم می تونه هر نوع عکسی که خودش دوست داشته باشه بزاره...

ملیحه چشم هایش برقی زد و به من نگاه کرد و نا محسوس چشمکی هم برام فرستاد و دوباره رو به سعید گفت :

خب می تونید بگید چطوری میشه عکس رو فرستاد تو گوشی...؟

سعید لبخندی زد و گفت : گوشیتو بیار تا من بهت بگم چیکار کنید ، مثل اینکه تازه خریدی...؟

ملیحه دستپاچه شد و گفت : آره... آره... تازه خریدم اما با خودم نیاوردمش فقط می خواستم بدونم چطوری میشه عکسو رو گوشی گذاشت ...

سعید نیم نگاهی به من که ساکت بودم انداخت و رو به ملیحه گفت :

یا باید گوشیتو به کامپیوتر وصل کنی و از اونجا هر عکسی رو می خوای بفرستی تو گوشی و یا به وسیله ی بلوتوث...

ملیحه با اخمهای درهم گفت : چی چی لوس...

سعید ترکیب از خنده و از خنده ی سعید ، من و ملیحه هم زدیم زیر خنده ، فقط خدا به فریادمون برسه که عاطفه ما رو اینجا و تو این وضعیت نبینه وگرنه معلوم نبود چه آشی برابمان می پخت ، از علی هم خبری نبود و نمی

تونستم از سعید بپرسم این وقت شب کجاست ، تازگی ها باهام سر سنگین شده بود و زیاد دور و برم نمی
پلکید... سعید خنده اش که بند آمد دوباره توضیحاتش رو ادامه داد :

بلوتوث یه برنامه تو گوشیه که موقع رد و بدل کردن عکس از این گوشی به آن گوشی باید اول از هر دو تا تلفن
روشن بشه و بعد عکسا رو بفرستی ، مثلاً از گوشی من به گوشی شما...

ملیحه با خنده گفت : ممنون... با این توضیحات کاملت ، همه چیز رو گرفتم...

سعید خندید و باز سری تکون داد و ملیحه با تشکر دست من را گرفت و با هم رفتیم بالا ، اما تا بالا رسیدیم
سعید تو فکر بود و خیلی دلش می خواست بدون موضوع از چه قراره... ملیحه همین طور که من را هل می داد تو
سالن گفت :

پس کار جهانگیره ، دو قلب تو هم قلاب شده که معنیش اینه که قلب تو و قلب خودش ، بالای این قلبه هم که
نوشته عشق ، طفلی جهان بیچاره چی میکشه از دست تو و این عشق...

کمی بر من بتاب ...

روزهای سردیست...

و دوست داشتنت کم کم در من یخ میزند!

لبخندی زدم و دوباره رفتیم روی صندلی کنار پنجره ، ملیحه با این کشف مهم کامل خواب از سرش پریده بود... تا
لحظاتی هر دو سکوت کردیم ، فکر من بیشتر مشغول بود ، هر لحظه از زندگیم با معماهای پیچیده ای روبرو
میشدم که در حلتش عاجز بودم... نمی دانم چقدر سکوت کردم و دست زیر چانه به بیرون نگاه میکردم که لحظه
ای ملیحه با یه لبخند زیبا ، خیره به من شده بود... سنگینی نگاهش را که حس کردم ، با تعجب به طرفش رو
برگرداندم و گفتم :

چیه...؟ چرا زل زدی به من...؟

ملیحه لبخندی زد و گفت : سارا می دونی تو چقدر جذابی ، مخصوصاً با سکوت زیباترم میشی ، انگار هاله ای از
سکوت تو رو احاطه کرده ، دلم می خواست نقاش بودم و این حالتتو روی بوم نقاشی می کشیدم ، اونوقت می
دیدم چطوری به فروش می رفت و منم ثروتمنی بهم می زدم...

لحظه ای تو چشمان ملیحه خیره شدم ، اما فکرم جای دوری تو خاطراتم پرسه می زد ، قطره اشکی از گوشه ی
چشمم خودی نشان داد که ملیحه دید و دستپاچه گفت :

حرف بدی زدم عزیزم...؟ چرا گریه میکنی...؟

لبخندی زدم تا بیشتر از این نگران نشود و گفتم : از حرف تو ناراحت نشدم ، یه روز بهروزم منو تو این حالت دید و همین حرفا رو که تو الان زدی بهم گفتم ، یهو فکر کردم بهروز روبروم نشسته...

ملیحه آشفته بغلم کرد و گفت : الهی بمیرم که امشب هی تو رو به یاد خاطرات میندازم ، منو ببخش عزیزم...

از آغوشش جدا شدم و گفتم : این خاطرات همیشه با منه و فراموشم نمیشه ، فقط از بهروز گله دارم چرا اینقدر زود تنهام گذاشت و بی وفایی کرد...

ملیحه : دلت میاد به عاشق ترین مرد دنیا بگی بی وفا... مگه دست خودش بود...؟ خدا اون راننده رو لعنت کنه که زد و فرار کرد...

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم : به قول تو عاشق ترین مرد دنیا شب زفاف با من عهد بست که وقتی زمان مرگ می رسه باید با هم بمیریم ، پس چرا راهشو از من جدا کرد...؟

ملیحه دستم را گرفت و گفت : عزیزم آروم باش... داره کم کم دو سال تموم میشه که بهروز رفته ، سعی کن زیاد به گذشته فکر نکنی...

گفتم : از من چه انتظاری داری ، همه ی این چند سال رو ، که کنارش بودم و زندگی کردم فراموش کنم و وانمود کنم هیچ وقت وجود نداشته...؟

ملیحه : نه عزیزم... هیچکس ازت نمیخواه اونو فراموش کنی ، فقط خودتم از یاد نبر ، سارا... این زندگی سر جاشه و مجبوری به خاطر کسانی که دوستت دارن و دوستشون داری به این زندگی ادامه بدی...

گفتم : حتی لحظه ای هم که نمیخواه بهش فکر کنم نمیشه ، همه ی خاطراتش میاد از روبروم می گذره و برای من فقط افسوس می مونه ، هر چیزی تو این خونه یه نشانه ای از بهروزه ، ملیحه چشم های سهیل رو هر روز دیدن طاقت می خواد ، می تونم اونو از خودم دور کنم...؟

ملیحه دستی تو صورتم کشید و گفت : سهیل یادگار بهروزه و باید خدا رو شکر کنی که لااقل اون برات مونده که سرت رو به بزرگ کردنش گرم کنی و کمتر به بهروز فکر کنی... سارا تو که خیلی به خدا نزدیکی و هیچ وقت فراموشش نمیکنی ، از خودش بخواه بهت صبر بده تا بتونی این درد بزرگ رو پشت سر بزاری...

بعد نگاهی به حیاط کرد و باز شیطنتش گل کرد و با چشم و ابرو گفت :

گر خدا ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

منظور ملیحه رو نفهمیدم و نگاهم کشیده شد سمت حیاط ، سعید تو حیاط بود و وقتی دید داریم نگاهش میکنیم دستی تکان داد و بعد رفت تو اتاقش... با تعجب دوباره به ملیحه خیره شدم ، این دختر معرکه بود تو این همه

اندوه ببین چطوری حواس من را از غم و غصه هایم پرت کرد بیرون... اما حرفش با آن پوزخند حرص درارش منو عصبی کرد و گفتم :

اولاً غلط کردی که همچین فکری اصلاً تو سرته ، دوماً گل سر سبد فامیل عاطفه و تک پسر آقای معینی بزرگ که همه تو شیراز دارن براش سر و دست می شکنن ، میاد عاشق یه بیوه بشه که یه بچه ام رو دستش مونده...؟ آخه ملیحه تو اصلاً عقل داری که همچین فکری کردی...؟

ملیحه که حسابی رو دنده ی مسخره کردن افتاده بود گفت : خودتو دست کم نگیر خانوم ، تو از خیلی از دخترای دم بخت و پولدار هم بالاتری ، همین مهربونی و زیباییت منو کشته ، چه برسه به پسرای دم بخت ، نمی دونی همین پسرای کم سن و سال آرزوشونه تو بشی همدم همیشگی آغوششون...

پوزخندی زدم و گفتم : می خوام به تو شوهر کنم ، لال از دنیا نری...؟

ملیحه منو محکم تو آغوشش کشید و خندید و گفت : با نمک... شوخی نمیکنم ، دارم حقیقت رو میگم ، خودتو اینقدر دست کم نگیر...

فردا صبح با ملیحه رفتیم تو همان پاساژ برای تحویل پارچه ها که فروشنده خبرم کرده بود تا بروم و پارچه ها را تحویل بگیرم... فروشنده صد دست لباس دخترانه پیشنهاد داد و بهم خاطر نشان کرد که این بار کار سخت تره و حوصله ی بیشتری باید خرج کرد... لباس هر چی کوچکتر بود دوختنش هم سخت تر میشد و ظرافت های خودش را می طلبد ، مخصوصاً لباس دخترانه که باید با تزئینات زیادی دوخته شود... حتی فروشنده از من خواست این بار از خودم طرح بکشم و قبول این مسئولیت کمی کار را سخت میکرد ، قبول کردم ، اینهم تجربه ای بود که این بار می خواستم انجامش بدهم ...

در راه برگشت همین طور که آرام رانندگی میکردم ملیحه گفت : سارا فهمیدی سعید دیشب یکمی بهمون مشکوک شده بود...؟

نگاهی بهش کردم و دوباره رو به خیابان گفتم : مشکوکم شده تقصیر توست که حتماً تو همون ساعت باید فضولیت ارضاء میشد...

ملیحه خندید و شانه ای بالا انداخت و گفت : تقصیر من چیه...؟ دلم کوچیکه و طاقت ندارم یه سوالی که میاد تو ذهنم زود به جواب نرسم...

گفتم: بله می دونم که فضولیت در حد المپیاده... آخه احمق اگه یه روز همین آقا سعید موبایل منو ببینه که کند کار در میاد ...

ملیحه کامل برگشت سمت من و با شیطنت گفت: چرا نمی خوای سعید بفهمه...؟ شایدم این وسط مسطایه چیزی هست که من هنوز سر در نیاوردم...

با حرص گفتم: ببند اون گاله رو تا از همون وسط مسطایه نزددم داغونش کنم...

ملیحه پر صدا خندید و گفت: سارا... جون من حرص می خوری خیلی بانمک میشی، اما اگه نظر منو می خوای فکر کنم تو داری برای سعید مهم میشی، داری یه چیز دائمی میشی تو مغز و بعد تو قلبش...

پوز خندی زدم و گفتم: دیشب که بهت گفتم پسره از چه خونواده ایه، مگه خله عاشق من بشه...

ملیحه: خواهی دید عزیزم... در آینده ی نزدیک بهت ثابت میکنم...

دیگه هیچی نگفتم و فقط به سر تکان دادن اکتفا کردم و بعد از دقایقی ملیحه را دم خونشون پیاده کردم و رفتم خانه، تا رسیدن به خانه حرف های ملیحه بد جور مهره های تازه چیده شده ی مغزم را دوباره به هم ریخت، اگر یک در صد هم حرف های ملیحه درست از آب در می آمد باید دوباره منتظر یه جنگ جهانی دومی میشدم که معلوم نبود این بار چقدر ویرانی پشت سرم جا می گذاشت، البته به خودم مطمئن بودم که دیگر هیچ مردی نمیتواند مرا تصاحب کند، حتی سعید...

تا شب سرم به کشیدن الگو گرم بود و داشتم تمام سلیقه ام را روی این کار می گذاشتم، از چند تا کتاب الگو هم کمک گرفتم و بالاخره بعد از ساعت ها چیزی شد که خودمم راضی بودم طرح زدم، اگر تمیز دوخته میشد فکر کنم تا چند روز به فروش می رفت، چون نزدیک به عید بودیم و مردم برای خرید عید حتماً به این مغازه ها هم سر می زدند... با صدای مادرم از آن فضا که بعد از ناهار کاملاً درون آن غرق بودم بیرون کشیده شدم:

دیگه نمی خوای تمومش کنی...؟ خسته نشدی دختر...؟ بعد از ناهار تا حالا تو یه تیکه کاغذ غرقی...

خندیدم و گفتم: پای عشق و علاقه که باشه خستگی معنی نداره...

مامان لبخند کجی زد و گفت: خانوم علاقه... پا شو جمع کن و برو سهیل رو از اتاق سعید بیار تا شام رو بکشم...

چشمی گفتم و تو ربع ساعت همه چیز را جمع کرده و اطراف را یکمی تمیز کردم، وقتی یکمی به خودم رسیدم رفتم سراغ سهیل... اما ای کاش آن شب همین الگو کشیدن را بهانه میکردم و مامان خودش می رفت سهیل را بیاورد، شبی که راه زندگیم را عوض کرد و باعث شد تصمیم مهمی برای زندگی و آینده ام بگیرم...

دم اتاق سعید ایستادم و سهیل را صدا زدم، سعید آمد دم اتاق...

- سارا بیا تو، دارم برا سهیل نقاشی میکشم الان تموم میشه...

رفتم تو و سهیل دستم را کشید و من را برد کنار خودش و به نقاشی که سعید برایش کشیده بود با شوق کودکانه ، اشاره کرد ، سعید تو دفتر نقاشی سهیل یک جنگل کشیده بود با کلی حیوان بزرگ و کوچیک ، رو درخت و پایین درخت ... پسرک شیرینم با این نقاشی ساده کیف دنیا را میکرد ، ای کاش هنوز تو دوران بچه گی بودم و اینقدر درد و غصه ها به همراهم قد نمی کشیدند... سهیل را محکم بوسیدم و به فدایت شوم هم خرجش کردم ، سعید نگاه پر معنی به ما کرد و لبخند محوی نشست روی لبهایش ، انگار از این رابطه ی محبت آمیز بین من و سهیل خوشش آمده بود ، لبخندی زدم و گفتم :

در آینده پدر خوبی میشی...

لحظه ای بی حرف زل زد به من ، کمی از نگاهش معذب شدم ، خدا کند منظور مرا به چیز دیگری تعبیر نکند... چشم از نگاه خیره اش برداشتم و نگاهی به علی کردم که طبق معمول اخمهایش درهم بود و سرش تو کتاب ، مثل اینکه من نامرئی بودم و هنوز حضورم را حس نکرده بود... سلام کردم و با شوخی گفتم :

- معمولاً کوچیکترا به بزرگترا سلام میکنن ، اما انگار همه چیز برعکس شده ، تازه لازم میکنن و جوابم نمیدن ، بچه ی بی ادب...

سعید لبخندی زد و سری تکان داد و دوباره مشغول کارش شد ، سهیلم یه نگاه به علی کرد و به روی من خندید ، این وروجکم فهمید بد تیکه ای انداختم سر دل علی آقا...

علی باز هم اعتنایی نکرد ، مثل اینکه این بار از دستم حسابی دلگیر بود... همین طور به علی خیره بودم و کوتاه نیامدم ، وقتی دید کوتاه بیا نیستم و نگاه سنگینم را برنمی دارم ، کتاب را کنار گذاشت و چشمانش را باریک کرد...

- بر فرضم علیک... که چی...؟ تو که دیگه منو داخل آدم حساب نمیکنی که الان منتظر یه سلام باشی...

پوفی کردم ، نخیر ، این بار از دنده ی چپ بلند شده بود ... - علی چه دردی به جونت افتاده که منو مقصر می دونی ، چته تو...؟

ناگهان صدای عاطفه همه ی سرها را برگرداند سمت دیگر اتاق ، نفرت عجیبی تو صدایش بود که من را ترساند ، مثل این جادوگرهای قصه بود که ناگهانی حاضر میشدند و مو بر تن آدم سیخ میکردند...

- دردش تو و بچه اته ، حالا که سر و کله ی برادر جونت پیدا شده ، یه خورده مسئولیت هاتو از رو شونه ی این دو تا بدبخت برداره که داره کمرشون می شکنه و بزار رو شونه های برادرت...

علی داد زد : مامان بس کن ، سارا و سهیل هیچ باری روی شونه های من و سعید نیستند...

جوابی ندادم ، سکوت در مقابل این زن بهتر جواب میداد ، بلند شدم و وسایل سهیل را جمع کردم و رو سهیل گفتم :

- بریم عزیزم مادر چون منتظر مونه...

از سعید تشکر کردم ، نگاهش پر از دلواپسی و نگرانی بود ، می خواستم از کنار عاطفه بگذرم که سد راهم شد و زل زد تو صورتم...

- می بینم که توصیه ی منو بکار بردی ، منم به قولم عمل میکنم و تاجی رو که قولشو بهت دادم به عنوان هدیه ی عروسی برات میارم ، راستی دیشب خواهر شوهر پسندیدت...؟

از حرفش تیره ی پشتم لرزید و نفسم بند بند شد ، اینقدر این جمله اش زهر دار و کشنده بود که حتی صدای اعتراض علی و سعید را هم بالا برد... تو سکوت خیره به این چهره بودم که بی شک شیطانی بود پشت نقاب آدمها... آدمها قلب دارند ، احساس دارند ، اینطور شبیخون نمی زنند به روح و احساس یک زن مصیبت دیده ، آنهم بی هیچ گناه و تقصیری ...

با جمله ی سعید بی اختیار رو به طرف او برگرداندم : - سارا... بهتره بری سهیل ترسیده...

همان طور که نگاهم به سعید بود ، فکرم جایی دیگر دور می زد ، نمی توانستم بدون جواب دادم به این شیطان مجسم بروم ، وگرنه تا خود صبح خواب از چشمانم فراری میشد و پشیمان از اینکه چرا جواب این بد صفت را ندادم ، مثل خورده به جانم سر ریز میکرد ... صورت برگرداندم به چهره ی این زن خبیث که کراحت داشت حتی یک لحظه ی دیگر هم به او نظر کنی ، خون سردی خودم را حفظ کردم تا جلوی این زن بیشتر از این نشکنم ...

- برادرم راست می گفت که این خونه نه امنیت داره ، نه آسایش و نه آرامش ، حالا به حرفش ایمان آوردم...

علی که این مدت از دست فرهاد حسابی شکار بود با صدای بلند و خشمگین گذاشت حرفم را تمام کنم...

- پس دنبال بهونه بودی که بری پیش برادرت ، با حرفای فرهاد هوا برت داشته...؟ اما یادت نره که پدرم هشدار داده اگه می خوای بری بدون سهیل باید بری...

پوزخندی تحویل علی دادم ، بیچاره خبر نداشت مرغ از قفس پریده...

عاطفه باز هم زبان نیش دارش را در دهان چرخاند : کسی مجبور نکرده بمونی ، بچه تو بزار رو هرررری...

لبخند پیروزی زدم : - داغ سهیلو ، رو دلتون می زارم...

عاطفه پوزخند کریهه ی زد : - اونو دیگه قانون تعیین میکنه ، تو کاره ای نیستی...

- قانون تعیین کنه منم تابع قانونم...

سعید : سارا خواهش میکنم برو ، بخاطر سهیل این بحث رو کشش نده...

دستی بالا آوردم و از سعید خواستم یک لحظه ی دیگر بهم مهلت بدهد ، باید حرف های نیمه تمام را تمام میکردم :

- بترس از آه مظلوم عاطفه ، چوب خدا صدا نداره اما اگه زد دیگه دوا نداره ، هیچ وقت از حقم نمی گذرم که چطور بی گناه به دار تهمت و توهینم کشیدی ، آدما با دشمن خودشونم همچین رفتاری نمیکنن ، چه برسه به فامیل ، کینه مغزتو خورده و کله ات پوک شده ، نمیفهمی چی میگی ، منتظر روزیم که ببینم مکافاتشو داری تو همین دنیا میدی...

دو تا دستاشو کوبید تو تخت سینه ام که از این حرکتش سکندری خوردم عقب اما خودم را نگه داشتم تا زمین نخورم ، گریه ی سهیل خنجر کشید به قلب سوراخ سوراخم... تنوره ی شیطان که بلند شد ، بچه ی یتیمم را بیشتر ترساند ، سعید با عجله آمد طرفم تا بچه گنجشگ ترسیده ام را که چسبیده بود به پاهایم جدا کند ، اما با اشاره و داد من عقب ایستاد ، می خواستم سهیل گریه کند ، مگر خدا نگفته اشک یتیم عرش را می لرزاند ، شاید عرش بلرزد و فریادرسی از راه برسد و مرحم بگذارد روی قلب این مادر و بچه ی بی پناه...

عاطفه : - برای من ننه من غریب بازی در نیار ، مثل کبک سرتو کردی تو برف و به خیال اینکه کسی نمیفهمه داری چه غلطی میکنی ، هر روز به بهونه ی بچه ات اومدی تو این اتاق تا ببینی کی قلابت به قلب این دو نفر گیر میکنه ، بهتره از این خونه بری تا خودم جل و پلاست رو...

با سیلی محکمی که خورد تو صورتش ، حرفش نیمه تمام ماند ، باور نمیکردم این دست من بوده که بالا آمده و با صورت شیطان برخورد کرده ، اما هر چی بود کمی قلبم را سبک کرد ، کمی آرامش به خونم سرازیر کرد ، حالا راحتتر نفس می کشیدم ، دیگر لبریز از درد بودم و این سیلی جزء کوچکی از جبران تهمت هایی بود که ناروا به روحم زده بود... عاطفه مثل ماده پلنگ وحشی به طرفم حمله کرد که علی به موقع او را از پشت گرفت و سرم فریاد زد :

- سارا... این بچه رو بردار و برو ، وایسادی چی رو تماشا میکنی...؟

با فریاد علی به خودم آمدم ، سهیل از بسکه گریه کرده بود سکسکه میکرد و با صورت کبود به ساقه پاهای من چسبیده بود... سعید سهیل را بغل کرد و گذاشت تو آغوشم و با عصبانیت اما آرام گفت :

چطور مادری هستی لعنتی ، این بچه رو از این جهنم ببر...

منو هل داد بیرون و تا دم پله ها همراهم شد ، هنوز عاطفه نعره می کشید ، از گوشه ی چشم دیدم که زهره سراسیمه از پله ها پایین می آمد ، سلانه سلانه با حق سهیل تو سینه ام خودم را به زور از پله ها بالا کشیدم ، با ذهنم در جنگ بودم ... من قلاب انداخته بودم به قلب علی و سعید...؟ من شکارچی قلب بودم و نمی دانستم...؟ تا حالا چند تا قلب را شکار کرده بودم که عاطفه من را شهره در این شغل می دانست...؟ اصلاً قلبی داشتم که بخوام با شکار قلب دیگری او را از تنهایی در بیاورم...؟ علی یا سعید کدام بهتر بودند...؟ کدام سایه ی سرم میشدند و پدر بچه ام...؟ تو دلم قهقهه زد ، زار زدم ، این شیطان از کجا می دانست من شکارچی قلبم...؟

مادر میز را آماده کرده بود و منتظر ما بود ، با صدای در از همان آشپزخانه داد زد :

- خوبه نگفتم برو فیل هوا کن ، وگرنه با برف سال دیگه برمیگشتی ، این غذا از دهن افتاد ...

دلم می خواست مثل دفعات دیگر الان حس خندیدن و شوخی با مادر را داشتم و می خندیدم و با نمایش نفس نفس زنان از خودم صدا در می آوردم و می گفتم فعلاً بیا این فیل را بگیر تا بعداً با هم به هوا بفرستیمش ، شاید سنگینی وزنش به طاق ابرها برخورد کند و برف را مهمان این زمین و آدم های سیاهش میکرد و این سیاهی ها را کمی ، فقط کمی می پوشانند... اما این حس نبود ، خیلی وقت بود پر کشیده بود از خانه ی دلم ... سهیل را زمین گذاشتم و پشت در زانو زدم ، انگار کسی از پشت خنجر فرو کرده بود... با تهمت جدید عاطفه تو یک لحظه فرسوده شدم ، حس میکردم زندگی برایم متوقف شده ، در این رنج همیشگی نمی توانستم بفهمم گناهم چیست... یک مرتبه بغضم ترکید و زدم زیر گریه...

به ثانیه نکشید صدای آشفته ی مادرم درد سنگین دیگری شد درون سینه ام...

- خدا مرگم بده ، این بچه چش شده...؟ کی به این حال و روزش انداخته...؟

همین طور که زجه می زد و می پرسید ، سهیل به سینه سنجاق کرده از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن من ، که کامل شکسته بودم ، از ترس هینی کشید و یه یا امام غریب هم اضافه کرد و جلوی پایم نشست...

- چی شده مادر...؟ تو رو خدا یه چیزی بگو دارم پس میفتم ، آخه این چه حال و روزیه شما دارید...؟

اشک هایم را پاک کردم و دست دراز کرده سهیل را از سینه ی مادر جدا کردم و به سینه ای خودم چسباندم و چند بار سرش را بوسیدم تا این گنجشگک یتیمم آرام گیرد... چشم بستم و باز کردم به صورت پریشان و پر از سوال مادر ...

- حرف و نقل همیشگی ، نفرت و دشمنی همیشگی...

به جای ترس و سوال صورت مادرم یک پارچه قرمز شد ، عصبی شد...

- دوباره این زنیکه چی بهت گفته که به این حال و روز افتادی...؟ به این بچه چیکار داشت...؟ نمیشه دو دقیقه شماها را تنها گذاشت...

همه ی ماجرا را برایش گفتم و ادامه دادم : - وقاحت این زن به حدی رسیده که بهم تهمت ناروا می زنه ، فکر کرده حالا که شوهر ندارم می خوام سر علی یا سعید رو کلاه بزارم ، (اشکم فرو ریخت) مامان... این درد رو کجای دلم چال کنم که فراموش بشه...؟ اصلاً فراموش شدنیه...؟

مادرم اینقدر عصبانی شد که فوری از جا بلند شد تا برود پیش عاطفه ، جلویش را گرفتم و با التماس گفتم :

تو رو خدا کوتاه بیا الان وقتش نیست...

- پس کی وقتشه...؟ بزار برم تا دهن کثیفش رو پر از خاک کنم...

به زور مادر عصبانیم را نگه داشتیم : - بخاطر سهیل مامان ، بچه ام به قدر کافی امشب ترسیده ، ببین مثل جوجه گنجیشک چقدر می لرزه...

مادر کنارم وا رفت و سرم را تو سینه اش گذاشت و هق زد...

- بمیرم براتون که این سرنوشت سیاه دست بردار نیست ، آخه این زن چی میخواد از جونت...؟ خدا به زمین گرمش بزنه...

ثانیه ای بعد از من جدا شد و رو به آسمان کرد : - خدا... پس کی می خوای یه نگاه به ما بکنی...؟ گناهمون چیه که این عقوبت را به جونمون انداختی...؟ به ما رحم نمیکنی به این بچه رحم کن ، مگه نمیگی اشک یتیم عرش رو می لرزونه ، خب بلرزون این لعنتی رو ، این آدمای سیاه باید تقاص پس بدن...

بغش کردم و مرتب بوسیدمش ، می ترسیدم تنها پناه زندگیم را ، با این همه اضطراب و استرس از دست بدهم...

- مامان... تو رو خدا آرام باش ، بخدا من خوبم ، ببین سهیلم آرام شده ، مامان همچین زدم تو گوشش که برق از کله اش پرید ، دیگه نمی زارم کسی تحقیرم کنه. دیگه بهش اجازه نمیدم غرورمو بشکنه...

مامان بالاخره لبخند زد ، راضی بود از سیلی که زدم و حق عاطفه را بیشتر از این میدانست...

بالاخره آن ساعت پر درد تمام شد ، ساعتی که فکر نکنم هیچ وقت از خاطرم فراموش شود ، مخصوصاً زجه های پسرک بی نوایم... وقتی سهیل را غذا دادم و خواباندمش ، خودم هم کنارش دراز کشیدم ، قاب عکس بهروز برابرم بود ، نگاه او خندان بود ، نگاه من پر خون ، آنجا نشسته ای و لبخند میزنی اما دستی تکان نمیدهی ، ای کاش آن قاب ، قاب پنجره بود... انتظار تلخترین واژه میشود وقتی میدانی قرار نیست بیاید... هر ثانیه مرگ است انتظار کسی که میدانی نخواهد آمد و من همیشه در انتظارم...

با صدای سعید که داشت با مادرم حرف می زد ، هوشیار شدم و نشستم لب تخت و گوش سپردم به حرف هایشان...

- سهیل خوبه مریم خانوم...؟ آرام گرفت...؟ سارا چگونه...؟

صدای بغض کرده ی مادرم قلبم را آتیش زد : - چطور خوب باشن پسر...؟ وقتی یه زن شیطان صفت و از خدا بی خبر هی چنگ میندازه به قلبشون ، بخدا می خواستم پیام با خاک یکیش کنم اما سارا جلومو گرفت ، نمی دونم این زن چی از جون سارا می خواد ، بچه ام داره مثل شمع آب میشه و دم نمیزنه ، حتی نداشت من برم سراغش...

مادرم دیگر نتوانست حرفی بزند و جلوی سعید شکست و زد زیر گریه ، منم هم زمان با مادر اشک ریختم ، هق زدم ، نباید تکیه گاهم می شکست ، من با وجود او در کنارم ، هنوز سرپا هستم ، وگرنه همان روزهای اول از پا در آمده بودم ...

- تو رو خدا آروم باشید مریم خانوم... اگه سارا شما رو به این حال ببینه زودتر می شکنه ، منم امشب از حرف های عاطفه ، به همراه سارا درد کشیدم و از خودم متنفر شدم که چرا نمی توانم کاری بکنم و یا جلوی این کینه ی سیاه رو بگیرم ، مقاومت سارا در مقابل این زن واقعاً تحسین برانگیزه ، سد محکمی جلوی یه سیل عظیم خراب کن ، باید به داشتن چنین دختری افتخار کنید ، هر کس دیگه ای بود تا الان فرو ریخته بود ، زخم شمشیر درد داره ، اما به مرور زمان خوب میشه ، اما زخم زبان تا ابد تو قلب آدمای مونه و عفونی میشه... سارا داره با این زخم مدارا میکنه ، مراقبه چرک نکنه و متعفن نشه ، این از پس هر آدمی برنمیاد ، اونم یه زن که هم پر احساس تر و هم نازک تر از جنس مخالفه ، سارا یه استثناست ، یه دونه اس ، یعنی من تا حالا کسی رو اینطور صبور و مقاوم ندیدم و همین منو متعب کرده ، امشب فهمیدم سارا چه روح بلندی داره ...

- اما پسر... بالاخره یه روزی این سد می شکنه ، این زخم عفونی میشه ، سارا امشب شکست سعید جان ، خودم صدای شکستن قلبش رو شنیدم ، دل دختر بیچاره ام تیکه تیکه شد ، مگه آدمای چقدر تحمل دارن ، مگه سارای من چند سالشه که ازش توقع صبر و مقاومت داریم ، دختر بیچاره ام چند ساله داره با این رنج ها دست و پنجه نرم میکنه...

دیگر حرف هایشان را نشنیدم و سر در بالش هق هق را خالی کردم ، چقدر مرگ از من دور بود ، به قول مامان این بار شکستم ، این زخم سر باز کرد ، اما تا عفونی نشده باید کاری کرد ، تو همین یکی دو ساعت فکرش نشسته بود تو مغزم و از هر طرف که نگاه میکردم و یا سبک سنگین میکردم بهترین راه بود تا خلاص بشوم از این همه آشفتگی و سیاهی...

شب از نیمه گذشته بود که رفتم سراغ مادرم ، می دانستم بیداره ، خوب می شناختمش ، وقتی اتفاقی می افتاد و یا روز بدی را می گذراندیم ، شب خواب از چشمانش فراری بود و فقط میشد او را بر سر سجاده اش پیدا کرد ، همانجا که همیشه منبع آرامش همه ی ما آدمها بود ، اما بعضی از آدمها این منبع را یا گم میکردند و یا فراموششان میشد ، مثل همین عاطفه که با همه ی آنها بیگانه شده و دست به شیطان داده بود... وقتی تو این حالت می دیدمش آرامش وجودم را فرا می گرفت.. سر بر زانوهایش پناه می آوردم و آرامش واقعی را به تمام رگهای یخ زده ام تزریق میکرد ، گرم میشدم از وجود مهربان مادرانه اش...

دستش که نشست روی سرم نفس عمیقی کشیدم... - مامان هنوز سر حرفت هستی...؟

- چه حرفی...؟

- رفتن از این خونه...

مادر با حرکتی که کرد ، معلوم بود خیلی از این حرفم جا خورده ، سر از زانوی مادرانه اش برداشتم و روبرویش نشستم ، با چهره ای سوالی خیره بود به صورتم...

- می خوام از اینجا برم ، دیگه خسته شدم ، این زن داره تهمت هایی بهم می زنه که جبران ناپذیره ، دیگه نمیتونم تحمل کنم ، میخوام محیطی که توش زندگی میکنم شادی و آرامش داشته باشه ، تا بچه ام خندیدن رو فراموش نکنه ، نمیخوام اندوه و نفرت تو جان پسرم ریشه کنه و اونم یکی بشه مثل عاطفه ، باید از اینجا رفت ، هر چقدرم سخت باشه اما آرامش و خنده ی سهیلیم به همه ی این سختی ها می ارزه...

چشمان مادرم برق می زد مثل اینکه خیالش راحت شده بود که مهم ترین و بهترین تصمیم زندگیم را گرفتم ، دستم را تو دستهای گرم و مهربانش گرفت و لبخندی زد ، چقدر لبخند مادرها زیبا و دوست داشتنی بود ، خوشبختی یعنی تپیدن قلب مادر و لبخند به روی لبهای همه ی آنها ...

- سخت نیست عزیزم... تو باید مستقل بشی ، نباید پشت حمایتت به مردای این خونه باشه ، باید نشون بدی که می تونی رو پاهای خودت بایستی ، تا هیچ آدم پستی بخاطر درماندگی و تنهایت تهمت ناروا بهت نزنه ، تو نگران هیچی نباش خودم همه چیز رو برای رفتن آماده میکنم ، همین که تصمیم مهم زندگیتو گرفتی کافیه ، بعد از بهروز و مادر جان این خونه و آدماش لیاقت داشتن تو رو ندارن ، باید از این آدمای دور بشی ، وگرنه روح برای همیشه فرسوده میشه و میشی یه مرده ی متحرک... فردا زنگ میزنم دامغان و از آقای امینی می خوام خونه رو برا فروش بزاره...

- ولی مامان نمیخوام یادگار پدر رو از دست بدید...

- اگه قراره من اینجا باشم و هر سال خونه رو به یکی بدم اجاره ، به چه دردم می خوره ، خونه که دست مستاجر باشه کم کم به ویرانه تبدیل میشه ، بهتر تا به اونجا نرسیده فروخته بشه ، هفته ی پیش آقای امینی زنگ زد و یه خریدار برا خونه پیدا کرده بود ، اما من گفتم فعلاً قصد فروش ندارم ، زنگ می زنم و می پرسم هنوز مشتری دنبال خونه هست یا نه... بعد یه جای دو طبقه اجاره میکنیم که پایینش رو بزاریم برای خیاطی تو ، اینطوری راحتتر به کارت ادامه میدی...

خوشحال بودم که مامان به فکر همه چیز بود ، راست می گفت اگه قراره خیاطی رو گسترش بدهم به یه جای بزرگ و مستقل احتیاج داشتم که کاری به خونه و زندگی خصوصیم نداشته باشد...

مامان ادامه داد : فردا یه زنگم به فرهاد می زنم که یه خونه با قیمت مناسب برامون پیدا کنه...

ناگهان از حرف مادر آشفته شدم و سریع گفتم : فرهاد نه... مامان من به کمک فرهاد احتیاجی ندارم...

چشمانش را باریک کرد : - یعنی چی...؟ چی تو سرته سارا...؟

- من برا رفتن از این خونه شرایط خودمو دارم ، اول از همه فرهاد اصلاً نباید بفهمه ما چه تصمیمی گرفتیم ، موقع اثاث کشی بهش خبر میدیم ، می دونی که اگه فرهاد بفهمه ما همچین قصدی داریم مطمئناً نمی زاره خودمون خونه پیدا کنیم و میشه همون پیشنهاد خودش که چند وقت پیش بهمون داده بود...

- عزیزم... کی خونه به دو تا زن تنها و بی سرپرست اجاره میده...؟ از همه مهم تر باید یه جایی باشه که وقتی شب سرمون رو زمین گذاشتیم بتونیم با امنیت بخوابیم ، خواهش میکنم در این مورد لجبازی نکن ، اینجا دامغان نیست که همه همدیگه رو بشناسند ، این شهر بزرگ ، برا دو تا زن تنها پر از خطره...

- مامانم... کنار فرهادم خونه بگیریم دردسر و عذابش از این خونه کمتر نیست و این بار به جای عاطفه باید جهانگیر خان رو تحمل کنم ، اگه قراره از چاه در بیام و دوباره به چاله بیفتم ، بهتره همینجا بمونم و با مشکلاتش دست و پنجه نرم کنم... شما نگران نباشید فردا شب میگم بهرام و بهزاد بیان اینجا و باهاشون مشورت میکنیم ، بهزاد تهران رو بهتر از همه می شناسد و شاید یه جای خوبی هم بهمون معرفی کرد...

مادر نگران تر از قبل گفت : اگه بعد از خونه پیدا کردن فرهاد رو در جریان بزاریم بدتر میشه ، تو که خودت فرهاد رو می شناسی قیامت به پا میکنه ، فکر میکنی میزازه ما تو یه خونه تنها زندگی کنیم...؟

با حرص گفتم : پس فراموش کنید و همینجا می مونیم

مامان نگاهش پر از سرزنش شد اما ادامه دادم : اگه میخوام برم فقط بخاطر آرامش سهیله ، اگه این بچه یکی دو بار دیگه اینطوری بترسه و گریه کنه از بین میره ، کنار فرهادم همین وضعیت بوجود میاد ، مامان درک میکنی حرفم چیه...؟ پس تو رو خدا مخالفت نکن ، می خوام دور از همه ی آنهایی باشم که بهم ضربه زدند ، ما به این آرامش احتیاج داریم ، می دونم اگه فرهاد بفهمه خون به پا میکنه ، اما من دیگه به هیچی اهمیت نمیدم... حالا بزارید ببینیم اصلاً خونه ای برامون پیدا میشه بعداً بشینیم در این باره بحث کنیم...

آن شب هر چی مامان برام دلیل آورد این بار مرغ من یک پا داشت ، نمی خواستم زیر دین فرهاد بروم و هر ماه چشمم به دست و جیب فرهاد باشه که بخواد اجاره ی خانه ی من را بده ، هرگز زیر بار این خفت نمیرفتم... باید از یک جایی شروع میکردم و خرج زندگیم را در می آوردم ، الان وضعیتم خوب بود ، هر چند ایده آل نبود ، اما راحت زندگی میکردیم ، اما زندگی که همین امروز نبود ، آینده ای هم تو راه بود ، آینده ی سهیل که باید از همین الان برایش برنامه ریزی میکردم و نمیگذاشتم هیچ کمبودی داشته باشد ، دلم نمی خواست وقتی بزرگ شد بگوید اگه پدر نداشتم مادرمم برایم کاری نکرد ، باید برای آینده ی هر سه نفرمان همه تلاشم را بکار می بردم... دست به زانو می زنم و با یک یاعلی زندگی تازه ای را شروع میکنم... شاید تهمت عاطفه همچین هم بد نبود و توانست یه تحولی درونم بوجود بیاورد ، برا همین میگویند گاهی عدو سبب خیر میشود... اما نمی دانم با وجود فرهاد و مخالفت و عصبانیتش خیری هم در این تصمیم مهم وجود داشت یا نه...؟

در هراس از هجوم مکرر دلتنگی

نگاه خسته انتظار

تلخی دقایق نبودنت را

از قاب خالی پنجره رصد می کن...

کاش از عمق جاده های دو

یک شب / صدای خسته پاهای

غافلگیرم کند

عبور از گذرگاه های تاریک زندگی برای شجاع ترین آدمها هم خالی از ترس و بیم نیست ، من هم در این گذرگاه جدید می ترسیدم ، اما راه برگشتی نبود باید می رفتم و خود را برای یک آزمونی دیگر آماده میکردم... مادر همه جوهر حمایتم کرد ، باغبان پر تجربه ی زندگیم اراده کرده بود که نهال کوچکش را به درخت تناوری مبدل کند تا کسی قادر به خشکاندنش نباشد... آن شب با خوردن آرام بخشی قوی باز هم خوابم نبرد و در هجوم نگرانیها و خاطرات دور و نزدیک تا نزدیکی های سحر در حال جنگ و گریز بودم... فردا صبح مادر تلفنی از بهرام و بهزاد دعوت کرد تا درباره ی مسئله ی مهمی با آنها صحبت کند ، حتی به بهرام هشدار داد که عاطفه حق ندارد پا به اتاقمان بگذارد و دلیلش را هم گذاشت موقعی که آمدند برای بهرام توضیح بدهد ، مادرم این بار عزمش را جزم کرده بود تا مرا از این همه دردسر و ناراحتی نجات دهد...

بعد از نهار لباسهایی را که شسته بودم به حیاط بردم تا روی طناب پهن کنم ، هنوز دقیقه ای نگذشته بود که علی به خانه برگشت و مستقیم به طرف من آمد ، بعد از آن شب دیگر نه او را دیده بودم و نه مادرش را... آرام سلام کرد و آرام جواب شنید ، بدون اینکه حتی برگردم نیم نگاهی به او بیندازم... عصبی و کلافه به نظر میرسید ، یک چیزی باعث ناراحتیش شده بود که خیلی زود با سوالش فهمیدم از کجا آب می خورد...

- سارا امشب چه خبره که بابا و عمو رو احضار کردی ، حتی تأکیدم کردی که مادرم حق نداره بیاد...؟

بدون اینکه نگاهش کنم با لحن سردی گفتم : شب بیا خودت می فهمی...

کمی مکث کرد و دوباره پرسید : - سارا... در مورد چند شب پیشه که مادرم اون حرفا رو زد...؟

برگشتم و توی سیاهی چشمانش زل زدم ، نگاهم خشک و سرد بود و نگاه او پر از غم...

- آره... با تهمت اون شب مادرت تونستم یه تصمیم جدی برای زندگیم بگیرم که باید پدرت و بهزاد هم در جریان باشند ،

نیشخندی به جمله ام اضافه کردم و ادامه دادم : بی خود نیست قدیمیا می گفتند گاهی عدو سبب خیر میشود...

دوباره رو برگرداندم و مشغول پهن کردن بقیه ی لباسها شدم ، این بار علی آمد نزدیکتر و نگاهی تیزی به من انداخت...

- چه تصمیمی ، می خوام چیکار کنی...؟

نیم نگاهی بهش انداختم : - بهتره تا شب صبر کنی...

کلافه نفسی عمیق کشید و با حرص گفت : می خوام همین الان بفهمم...

بهایی ندادم و سکوت کردم ، علی حسابی داشت از کوره در می رفت ، اگر سعید نرسیده بود حتماً یقه ام را می گرفت و به دیوار می چسباند و با یک داد از من حرف می کشید ، خنده ام گرفته بود و لبم را به زور زیر دندان هایم گرفتم که خنده ام معلوم نباشد...

سعید سلامی کرد و از چهره ی برافروخته ی علی فهمید که باز هم مسئله ای پیش آمده...

- باز چه خبره...؟

علی دست به کمر نگاه پر خشمی به من کرد : - از این خانوم بپرس... ببین تو می تونی از دهنش حرف بیرون بکشی...؟

علی رفت و منم پهن کردن لباسها رو تمام کردم و رفتم بروم بالا که سعید سد راهم شد...

- علی چی میگه...؟

نگاهش خسته بود و نگران...

- یه تصمیم مهم برا زندگیم گرفتم ، به بهرام و بهزادم گفتم شب بیان اتاقم تا باهاشون مشورت کنم ، اگه خواستی تو هم با علی بیا...

چشمانش را باریک کرد : - چه تصمیمی...؟

لبخند بدجنسی زدم : - نکنه تو و علی هفت ماهه به دنیا اومدید...؟ تا شب تو آب نمک بخوابید تا یکم مزه دار بشید تا گوشت تلخیتون کم بشه ، شاید اخم عزرائیلی هر دو تونم پاک شد ، آدم به شما دو نفر نگاه میکنه باید کفاره بده...

سعید مبهوت نگاه از من برنمیداشت ، تعظیم نمایشی کردم و گفتم : وعده ی ما امشب اون بالا ،

با انگشت اشاره به بالا و اتاقم کردم و با خنده ازش دور شدم... همچین گفتم وعده ی ما ، انگار عاشق و معشوق بودیم و وعده ی رختخواب را به او داده بودم... از حرف بی شرمانه ی خودم خندیدم و در دلم یک پس گردنی به خودم زدم و از پله ها بالا رفتم ، قبل از اینکه وارد اتاق شوم دوبار برگشتم و به سعید نگاه کردم که با ژست قشنگ هنوز خشک شده و سر جایش ایستاده بود ، آنهم با اخمی به مراتب درهم رفته تر... سری تکان دادم و با تمام کنجکاوی هایش تنهائیش گذاشتم ، چقدر ژست دست به کمر بودنش زیبا بود و چهره اش را حسابی جذاب کرده بود ، بودنش به من و سهیل آرامش می داد ، بعد از مادرم چشم امیدم به سعید بود که این مدت مثل برادر

حمایتم کرد و حتی به جرأت می گویم در بزرگ کردن سهیل هم سهمی داشت... اما حیف که با این تصمیم ،
دومین حامیم را از دست می دادم... حیف...

بالاخره شب شد و همه آمدند ، خوشبختانه از عاطفه خبری نبود ، یک ساعت پیش بود که صدای داد و بیداد او را
با علی از اتاقشان شنیدم ، وقتی هم علی را دیدم ، حسابی درهم و آشفته بود بیشتر مطمئن شدم که قبل از
آمدن با مادرش درگیر بوده... سعید آخرین نفری بود که وارد سالن شد چشم غره ای بهم رفت که خنده ام گرفت
و سرش را بدون هیچ تماسی کنار گوشم قرار داد و زمزمه کرد :

- یه آب نمکی نشونت بدم که به غلط کردن بیفتی...

بازم ریز خندیدم که یه کوفت هم چاشنی تهدیدش کرد و رفت کنار علی نشست ، دلم میخواست کسی آنجا نبود و
قهقهه می زدم ، حس اذیت کردن این جنس های مذکر بدجور قلقلکم می داد ، ای کاش الان ملیحه هم اینجا بود
و با هم این خوشی را کامل میکردیم... بعد از پذیرایی از آنها ، زهره که کنارم نشسته بود آرام پرسید :

سارا چی شده...؟ نکنه می خوای درباره ی دعوی اونشب چیزی به بهرام بگی ، اون شب عاطفه چی بهت گفت که
زدی تو گوشش...؟ آخه تو هیچ وقت از این کارا نمیکردی...

- تهمتی بهم زد که حقش از یه سیلی هم بیشتر بود ، اما فقط برای اون شب نیست ، یه تصمیم مهم برا زندگیم
گرفتم و میخوام با بهرام و بهزاد مشورت کنم...

با کنجکاوای نگاهم کرد : - میخوای چیکار کنی سارا...؟

- صبر کن الان می فهمی...

با حرف زدن بهرام ، زهره هم ساکت شد ، بعد از تعارفات همیشگی بالاخره مادرم رو به بهرام گفت :

من و پدر خدایبامرز سارا همیشه از خانواده ی شما به نیکی یاد کردیم و چون می دونستیم خانواده ی مورد
احترامی هستید راضی شدیم تنها دخترمون رو به دست برادر خدا بیامرز شما بسپریم ، طی این چند سال زندگی
عاشقانه آنها به ما ثابت شد که در مورد شما اشتباه نکردیم ، بعد از مرگ بهروزم دست حمایتتون را از سر دختر و
نوه ام برداشتید و من واقعاً از شما تشکر میکنم ، انشالله عمری باشه تا تو شادی هاتون جبران کنم...

بهرام : مریم خانوم... ما کاری نکردیم ، وظیفه ی ما بوده که از سارا و سهیل حمایت کنیم ، تا آخرشم هستیم و از
هیچ کمکی دریغ نمی کنیم...

بهزاد هم حرف برادر را تأیید کرد و من و مادرم هم از آنها تشکر کردیم و باز مادرم ادامه داد :

خودتون می دونید که سالهاست عاطفه با نیش و کنایه هاش خون به دل دختر من کرده و هنوزم دست بردار
نیست ، چند شب پیشم وقتی سارا رفته سهیل رو بیاره بهش گفته به بهونه ی بچه میری و میای تا قلابت به یکی
از این دو نفر گیر کند...

با این حرف مادرم زهره هینی کشید و باز هم سکوت شد ، همه ی سرها پایین بود و تو افکار خودشون ، چقدر درد داشت جلوی این جماعت تحقیر و کوچک شدن ، درد داشت من را مثل زن های بد کاره تصور کردن ، غم و غصه های من همه درد داشت... بازم مادرم شروع کرد :

آقا بهرام سارا این بار با این تهمت سنگین واقعاً شکست ، اون شب گریه ای میکرد که دل سنگم آب میشد... آخه این انصافه که دخترم بی هیچ گناهی مورد ظلم قرار بگیره...؟ تو رو خدا شما قضاوت کنید ، منم یه مادرم و دارم تو این آتیشی که عاطفه برا دختر من روشن کرده می سوزم و نمیتونم دم بزنم... تا بهروز بود این حرفا و کینه ها همه باد هوا بود و فقط دودش تو چشم خود عاطفه می رفت ، اما الان با اونوقت فرق میکنه ، دختر من یه بیوه است و ممکنه عاطفه یه تهمتی بهش بزنه که دیگه جبران پذیر نباشه...

بهرام شرمسار از زنی بود که همسر و مادر بچه هایش میشد ، این جادوگر دیگر آبرویی برای این مرد بزرگ نگذاشته بود ، نمی خواستم شرمساریش را ببینم ، جای پدر برایم خیلی مورد احترام و عزیز بود ، این مرد بزرگ هم به همراه من در این آتش داشت می سوخت و راه نجاتی نبود ، نه تا آن موقع که شیطان کامل از روح و جسم عاطفه جدا شود...

- بهرام : همه ی حرف های شما متین... می دونم زخم در حق سارا خیلی بدی کرده و این مدت سارا چقدر زجر کشیده و باز هم هر دفعه با متانت و گذشتش بزرگوارانه گذشته ، سارا و شخصیتش برای همه ی ما قابل تحسینه ، باور کنید تموم تلاشم را کردم که عاطفه پی به اشتباهش ببره ، راههای زیادی رفتم و حتی با علی مقابلم ایستادیم و از سارا دفاع کردیم ، اما نمی دونم این چه کینه ای بود که این زن داره و هنوزم دست بردار نیست ، من واقعاً شرمنده ی شما هستم و رو سیاه دنیای دیگه ، که چطوری مقابل پدر سارا بایستم و از اون طلب بخشش کنم... شما میگردید چیکار کنم...؟ هر راهی برای بهبودی این اوضاع بگید نامردم اگه انجامش ندم ، حتی رفتن ما از این خونه ، من همه چیز رو به جون و دل قبول میکنم که شما با آرامش به زندگی ادامه بدید...

مادرم : - آقا بهرام من شما رو نخواستم اینجا که باعث شرمندگی شما بشم یا ازتون بخوام از این خونه برید ، این خونه حق شماست و هیچ کس نمیتونه اونو از شما بگیره ، فقط تصمیمی که با سارا گرفتیم رو میخواستیم با شما هم در میان بزارم و باهاتون مشورت کنم ، باور کنید فقط همین راه مونده تا از این همه دردسرها رها بشیم و هر کدوممون به آرامشی که حقمون برسیم...

بهرام : - چه تصمیمی گرفتید...؟

مادر نگاهی بهم انداخت و منم با استرس نگاهی به علی و سعید کردم که سراپا گوش بودند تا ببینند ما چه تصمیمی گرفتیم ، تصمیمی که از ظهر تا حالا علی و سعید را در التهاب شنیدنش منتظر گذاشته بودم... برعکس نیم ساعت پیش که آرام بودم و می خواستم زودتر همه بفهمند میخوام چیکار کنم ، حالا استرس داشت از پا منو می انداخت و می ترسیدم با مخالفت بهرام همه ی تصوراتم خراب از آب در بیاید ...

مادرم : من سپردم خونه ی دامغان رو بفرشیم و با پولش تو همین شهر یه خونه ی اجاره کنیم و اگه اجازه میدید ما بریم جایی دیگه زندگی کنیم ، باور کنید فقط همین راه مونده تا همه ی ما بتونیم به آرامش برسیم...

هنوز حرف مادرم تمام نشده بود که علی رو به من با عصبانیت تمام داد زد :

سارا خانوم تصمیمت همین بود...؟ آفرین... عجب فکر بگری...

دولا شد تو صورتت و آرام تر ادامه داد : پای یه بچه این وسطه ، امیدوارم به اینم فکر کرده باشی...

حرف هایش بوی تمسخر و کنایه می داد ، انگار نماینده ای بود از طرف مادرش... این بار بهزاد شروع کرد انگار انتظار شنیدن این خبر را نداشتند ، بهم مهلت نمیدادند تا جوابی بدهم ، محکومی بودم که داشتند به گناه نکرده محکوم میگردند...

بهزاد : سارا... این چه تصمیمیه...؟ مگه میشه دو تا زن تنها برن تو یه خونه ، لااقل تو این خونه سایه ی چند تا مرد بالا سرتونه...

علی پوز خندی زد : عمو خونه ی بی مرد دیگه چیه...؟ مگه آقا فرهاد مرد نیست ، مگه جهانگیر خان مرد نیست...؟

چشمهایم را یک لحظه بستم ، علی داشت حسابی روی مغزم اسکی می رفت ، چش شده این پسر...؟ مگه چی گفتم که مثل اسپند روی آتیش شده بود... نگاهم به چشمان دلخور سعید افتاد ، او هم مثل علی از این خبر خیلی جا خورده بود... تمام مردهای این خانه با تناقض رفتاریشان داشتند من را به سمت جنون می کشیدند... این بار مادرم کوتاه نیامد و با عصبانیت خاص خودش غرید به علی :

- علی خان... خواهش میکنم ندونسته حکم نده ، نه فرهادی وجود داره و نه جهانگیری ، شرط سارا فقط همین بوده که تا وقتی خونه پیدا نکردیم نمی زاریم فرهاد بفهمد ، تو دیگه مثل مادرت رفتار نکن...

علی نگاه تیزی به من کرد و رو به مادرم گفت : شاید الان این دو نفر حضور نداشته باشند ، اما کم کم سایه شون تو زندگی سارا پیدا میشه ، اینو مطمئن باشید...

- پر رنگم بشه من ایرادی نمیبینم ، فرهاد پسر مه و جهانگیر هم برادر عروسم ، غریبه نیستند...

علی عصبانی تر از قبل شد : مریم خانوم... این مرد هنوز چشمش پی ساراست و تا اونو مال خودش نکنه دست بردار نیست ، اونوقت می خواید با رفتن از اینجا کار این مرد را راحت تر کنید...؟ این مرد اگه به سارا و سهیل نزدیک بشه خودم می گشمش...

پوزخند صدا دار سعید و شنیدن حرفهای علی دلم راشکست ، شکستن ها همچنان می شکست ، زخم ها همچنان بی مرحمند...

ستاره ها وقتی می شکنند میشوند شهاب

اما دلی که می شکند میشود یک سوال بی جواب

سارا تو مُرده ای بیش نیستی ، مرده ای که قدرت تصمیم گیری نداری و دیگران برای زندگیش تصمیم می گیرند ، تا کی باید از دیگران اجازه بگیری برای زندگی ، برای نفس کشیدن...؟

بهرام که تا حالا ساکت بود دیگر تحمل نکرد و از جایش بلند شد و رو به علی با فریاد گفت :

بس کن علی ، تو چکاره ی سارا هستی که خوب و بدش رو تعیین میکنی ، تموم این بدبختی ها از گور مادر توست که منو شرمنده ی این خانواده و برادر خدا بیامرزم کرده ، کینه ی مادرت اینقدر عمیقه که جای هیچ جبرانی باقی نذاشته ، حق سارا و سهیل آرامشه ، این آرامشم فقط با رفتن ما یا سارا جان از این خونه بوجود میاد ، من به سارا ایمان دارم هر کجای دنیا هم بره هم می تونه از خودش و بچه اش مراقبت کنه و هم خوب و بد رو از هم تشخیص بده ، حتی اگه اون مرد دوباره به سارا نزدیک بشه...

علی تعجب از دفاع و رضایت پدرش عصبی تر شد : پس شما موافقید سارا بره ، اونوقت تکلیف سهیل چی میشه...؟

- یعنی که چی میشه...؟ مادر هر جا باشه بچه هم باید کنار مادرش بمونه...

اعتراض علی بلند شد : - پدر...

اما بهرام نگذاشت علی ادامه بده و با حرفش خیال من را راحت کرد :

- من حضانت سهیل رو به سارا دادم ، اونم برای همیشه...

علی با حیرت به پدرش نگاه کرد : چیکار کردید...؟ وای پدر... همه ی شما دست به هم دادید تا این زن و بچه رو بدبخت کنید...

چرا علی ساکت نمیشد ، چرا اینقدر پدرش را به باد انتقاد گرفته بود...؟ اصلاً زندگی من چه ربطی به او داشت... ناگهان آمد سمت من و نگاه تیزی بهم انداخت و با همان ژست مسخره اش و پوزخندی حرص درارش گفت :

همه چیز وفق مراده که عزم رفتن کردی...؟ اون شب خیالت راحت بود سهیل مال خودته که جلوی مامان ایستادی و گفתי داغ سهیل رو روی دلتون می زارم... آره...؟

سکوت کردم ، نه که جوابی نداشتم ، حرمت نگه داشته بود بخاطر پدری که حق پدری را تمام و کمال ادا کرده بود ، از آن طرفم متحیر بودم از این رفتار خشن علی که هیچ وقت ازش ندیده بودم...

با فریادش از جا پریدم : - سوال من جواب نداشت...؟

سعید بلافاصله بلند شد و علی را کشید کنار : علی چیکار میکنی...؟ زده به سرت...؟ آروم باش...

بهرام تا دید چشم هایم خیس شده ، شرمنده شد و سر علی داد زد :

- علی داری پاتو از گلیمت بیشتر دراز میکنی ، یا ساکت شو یا برو بیرون...

قاطعیت کلام بهرام بالاخره تاثیر گذاشت و علی کنار سعید نشست ، سرش را بین دست هایش گرفت و زمزمه کرد :

- خوب شد عمو مُرد و این روزا رو ندید...

شنیدم و قلبم آتش گرفت ، بی انصاف منو یاد چی می ندازی...؟ اگر بهروز زنده بود این همه مصیبت می کشیدم...؟ تو جرأت داشتی اینقدر سرم فریاد بکشی...؟ بغض خنجر کشید به گلویم ، برق اشکی توی چشمانم نشست که سعید دید و کلافه دستی به صورتش کشید ، سعید چرا با غم من غمگین میشد ، کلافه میشد ، مگه به او هم ربطی داشت...؟ دیشب شنیدم که داشت به مادر می گفت همراه سارا درد کشیدم و کاری از دستم برنیامد ، این چه معنی داشت...؟ به چی تفصیر کنم این رفتارهای تازه جان گرفته ی سعید را...؟ برای لحظاتی بینمون سکوت شد و هر کداممان در افکار خودمان غرق بودیم ، فقط صدای سهیل و زهره از آشپزخانه می آمد که زهره داشت برای سهیل قصه تعریف میکرد و پسرکم زبان می ریخت.. این بار من تصمیم گرفتم این سکوت را بشکنم ، باید حرف می زدم و قانعشان میکردم ، وگرنه این رفتن در دسرهای زیادی داشت...

رو به علی گفتم :علی باور کن نمیخوام برم و دیگه پشت سرمو نگاه نکنم چند تا خیابون بالا یا پایین تر فرقی نداره ، عوضش همه ی ما به آرامش می رسیدم...

علی : ازت توقع نداشتم به این زودی جا بزنی و فرار را بر قرار ترجیح بدی ، دارم تو صبر و مقاومتی که عمو همیشه از اون دم می زد شک میکنم سارا ...

- چون یه زمانی بهروز گفته من زن صبوریم ، باید بمونم و همه ی تهمت ها و کنایه های مادرت رو تحمل کنم که تو باورات اشکی وارد نشه...؟ علی... بخدا اگه راهی داشت نمی رفتم ، اما دیگه جای موندن نیست ، روحم داغونه ، دیگه طاقتم طاق شده ، دیشب که مادرت اون حرف رو بهم زد نمی دونی چی کشیدم ، تا صبح اشک ریختم و از خدا مرگم رو طلب کردم ، علی اگه بمونم مادرت راحت نمی زاره و آتیش به این دل داغدارم می زنه ، رفتن بهروز تموم صبر و طاقتمو گرفته ، دیگه تحمل کینه و دشمنی بی دلیل مادرت رو ندارم ، لااقل تو منو درک کن و بفهم چی می کشم...

اشکی که از کناره ی چشمم چکید را پاک کردم

کاش میشد زندگی را دوره کر

صفحه های درد و غم را پاره کرد

نگاه علی آتیشم زد و بعد از لحظه ای پلک هایش را روی هم گذاشت و به ثانیه نکشیده از اتاق و بعد از حیاط زد بیرون ، فوری سویچ ماشین را از جیب مانتوم برداشتم و دادم سعید و ازش خواستم علی را تنها نگذارد ، سعید

که رفت ، بهزاد هم بدون حرفی به دنبال سعید از اتاق بیرون رفت ، نگران بودم ، اما مگر راه چاره ای هم باقی مانده بود... بعد از رفتن آن سه نفر ، رو به بهرام گفتم :

نمی خواستم اینطور بشه و کسی از دستم دلخور باشه اما راه دیگه ای نمونده ، بعضی وقتا این جدای ها به نفع آدم تموم میشه ، من باید روی پای خودم بایستم و آینده ی سهیل رو بسازم...

بهرام : دخترم... ما هستیم و نمی زاریم بابت آینده ی سهیل نگران باشی ، این وظیفه ی ماست از شما مراقبت کنیم...

- نه آقا بهرام... من نمی تونم تا آخر عمر بشینم و چشم به جیب شما بدوزم ، شمام خونواده دارید و هزار تا مشکل دیگه ، نمیخوام این وسط سربار کسی باشم ، تصمیم گرفتم یه خونه دو طبقه اجاره کنم که طبقه ی پایینش یه تولیدی کوچیک راه بندازم ، به این کار علاقه دارم و دلم می خواد ساعت های زجرآور زندگیم را پر کنم تا کمتر رنج بکشم ، کمتر به یاد زندگی از هم پاشیده ام بیفتم ، در کنارشم یه پس اندازی برای آینده میکنم ، رفتن من فقط به خاطر رفتار عاطفه نیست ، شاید این شرایط پیش اومده بی اثر نباشه اما هدف زندگی و برنامه ریزی برای آینده منو تشویق میکنه که برم و جایی دیگه از نو شروع کنم ...

- می دونی برای زدن یه تولیدی چقدر پول لازم داری...؟

- می دونم شروع هر کاری خالی از مشکل نیست و درگیری های خودشو داره ، اول همه چیز رو از نظر می گذرونم و میبینم می تونم این کار رو بکنم یا نه ، اگه شد بهتر ، اگه نشد به همین خیاطی ادامه میدم...

بهرام سری تکون داد و بالاخره رضایت به رفتن ما داد ، اما هنوز اول راه بودم و مشکلات بزرگتری پیش رو داشتم ، باید از جایی شروع میشد هر چند که سخت بود و مخالفت های زیادی سر راهم قرار می گرفت ، اما هر کاری بدون سختی و رنج به موفقیت نمی رسید...

فردا صبح که از خواب بیدار شدم دلم عجیب گرفته و بی حوصله بود ، دلم آرامش مزار بهروز را می خواست ، از مادرم اجازه گرفتم و راهی شدم ، مادر می دانست که بعد از یک شب پر استرس و فشار عصبی به این آرامش احتیاج دارم ، برای همین مخالفت نکرد... دلم کسی را می خواست که فقط سکوت کند و حرف هایم را بشنود و تنها کسی که این سکوت را داشت و می توانست مرا به آرامش برساند بهروز بود ، حتی اگه زیر خروارها خاک خوابیده و قلبش دیگه نمی تپید ، اما باور داشتم روحش هست و تمام درد دلهایم را می شنود... یا رو گاز گذاشتم و زدم به سینه ی جاده ، شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و سوز اول صبح را به تن لرزانم نشاندم ، این سوز به تن یخ زده ام سرمای بیشتری داد اما کنار بهروز این سرما می چسبید...

نیم ساعتی گذشت و با حرف زدن کمی از التهاب و آشفستگی کم شد و آرام گرفتم که باز هم سر و کله ی سعید پیدا شد... نمی دانم چرا از هر طرف می گشتم کنارم بود ، بودنش هم بهم آرامش می داد و هم آشفستگی ، نگاهش

پر از حرف های ممنوعه بود حرف هایی که می ترسیدم یک روزی به زبان بیاورد... حلقه های فکرم گاه زنجیر می شدند و از این زنجیرها رهایی نداشتم ...

سعید : با اون عجله ای که از خونه زدی بیرون و صدای ماشینت اومد حدس زدم اینجا یی ، حتی می تونم بگم که دیشب تا خود صبح به خودت پیچیدی تا هوا روشن بشه و بیای اینجا تا آرام بگیرم...

نگاهش مثل پونز در تنم فرو می رفت و لرزی کوچک میهمان دلم کرد ، حرفی نوک زبانش بود که نمی توانست راحت به زبان بیاورد ، حرفی که شاید جرأت می خواست ، نباید حساس میشدم ، نباید بفهمم ، بی خبری گاهی بهترین سلاح آرامش است... با سوالم بالاخره نگاه پونزوارش را از رویم برداشت و به قبر بهروز دوخت :

- مگه دانشگاه نمی خواستی بری ، برا چی راه افتادی دنبال من...؟ نکنه باز نگرانی های مادرم اول صبحی برات دردرس درست کرده...؟

دلخور نگاهم کرد : من اصلاً مادرت را ندیدم ، فقط نگرانت بودم...

از جایم بلند شدم ، مدت هاست دیگر نگرانی هیچ کس را نمی خواستم...

- دیگه نگرانم نباش و کم کم فراموشم کن ، می دونی که دارم میرم...

پشت به او راه افتادم ، اما هنوز چند قدمی برنداشته بودم که داد زد :

تو نمی تونی برای من مرز بزاری که نگران باشم یا نباشم ، همین طور که من نمی تونم کاری کنم که رو تصمیمت بیشتر فکر کنی...

با حیرت برگشتم سمتش ، حرفش پر معنی بود و مغزدار... چرا رفتن من او را بهم ریخته بود...؟ ادامه داد :

- اومدم اینجا چون تو اون خونه ی لعنتی نمیشد حرف بزنی و هزار جفت چشم برای تهمت زدن به ما خیره باشه...

سریع پرسیدم : چه حرفی...؟

دست تو جیب هایش کرد و کمی خودش را در پالتوی بلند بارونیش جمع کرد ، این سوز اول صبح به تن او هم نشسته بود.

سعید : فکر میکنی اگه بری به آرامش می رسی...؟

بدون مکث خیره شدم به قبر بهروز : من دیگه بعد از بهروز آرامشی نمی بینم ، همه ی آرامشم همین جا دفن شده...

- پس چرا می خوای بری...؟

نگاه از قبر گرفتم و به چشمان نگران سعید دوختم : میخوام مستقل بشم ، زندگی تازه ای رو شروع کنم و رو پاهای خودم بایستم ، می خوام سهیلیم خندیدن را فراموش نکنم ، اینا دلایل خوبی برای رفتن نیست...؟

- خودت می دونی دلیل این نگرانی من چیه ، می خوام دوباره فرهاد به جونت بیفته و وادارت کنه با اون مردک ازدواج کنی...؟ اصلاً به فکر سهیل هستی...؟

- چرا فکر میکنی فرهاد هنوز رو من نفوذ داره...؟

- نداره...؟

- نه نداره... اگه داشت می رفتم با اون زندگی میکردم ، دارم این ریسک رو میکنم که بدور از همه ی این تنش ها و مشکلات یه زندگی خوبی رو بسازم ، می خوام سهیل تو یه محیط آروم قد بکشه ، خودت اون شب دیدی چه حالی شد...

- شاید با رفتنت از دست عاطفه خلاص بشی ، اما این بار فرهاد سر راحت قرار میگیره ، جلوی عاطفه می تونی بایستی و نقشه هاشو نقش بر آب کنی اما در مقابل برادرت همچین چیزی امکان نداره ، هنوز یادم نرفته که اون شب چطوری عصبانی شد و زد تو گوشت...

نفس عمیقی کشیدم : بر فرضم که اینطور که تو میگی باشه ، این مشکلات رو بزار خودم حل کنم ، نمی خوام خودتو درگیر کنی ، تا اینجا هم زیادی به من و سهیل لطف داشتی ، بقیه اش رو بزار به عهده ی خودم...

با این حرف هایم بالاخره عصبانیش کردم و با دندان های بهم فشرده و با کلی خشم جمع شده درون چشمانش به من خیره بود :

- از نگرانیام نگفتم که برسیم به این نقطه ، اگه فکر میکنی بی خیال تو و سهیل میشم کور خوندی ، حتی اگه بری هم ، هر جا باشی از دور حواسم بهتون هست...

ابرویی بالا انداختم و بدون لحظه ای درنگ پرسیدم : می تونم علت این حمایتتو بدونم...؟

نیشخندی زد و مستقیم به چشمانم خیره شد : فکر نکن عاشقت شدم ، دارم به وصیت مادرجان عمل میکنم یادت نرفته که دم مرگ چه وصیتی بهم کرد...؟

با حرف سعید انگار تمام آب های یخ زده ی زمستان روی سرم خالی شد ، جمله اش نیشتری بود به قلبم ، صراحت کلامش اشک را به چشمانم آورد ، اما تمام تلاشم را کردم که جلوی او فرو نریزد و هزار باره نشکنم... باید سریع یک جواب دندان شکنی بهش می دادم ، دیوانه فکر کرده این سوال را پرسیدم تا اگر عاشقم هست به عشقش نسبت به من اعتراف کند... تمام حرص و عصبانیتیم را انداختم توی صدایم و گفتم :

نترسیدم آقا سعید... چون دیگه دلی ندارم که کسی رو جایگزین بهروز کنم ، فقط بدان اگه خواستم ازدواج کنم مطمئن باش با یه بچه دست پیوند نمیدم ، از هر نظر که بگی جهانگیر خان مناسب تره ، مخصوصاً که چند ساله خاطر مو میخواد...

خدا شاهده که اصلاً به جهانگیر خان فکر نمی‌کردم ، اما برای دل سوزاندن بعضی‌ها ، اینطور اعتراف کردن دروغین هم تأثیر بسزایی داشت تا کمتر شخصیت مرا خورد کنند... ضربه را زدم و از کنارش گذشتم ، هنوز دور نشده بودم که مچ دستم را از روی چادر گرفت و محکم کشید که مانع رفتنم شد ، با این حرکتش گیجم کرد ، گرمی دستش از روی چادر هم به خوبی حس میشد ، داغ بود مثل تنور...

- مطمئن باش نمی زارم همچین غلطی بکنی ، آرزوی تو رو ، رو دل اون مردک می زارم ، هنوز یادم نرفته بهروز از این مرد چقدر متنفر بود... نمی زارم سهیل به این مرد بگه پدر...

دستم را به شدت پرت کرد سمت تنه ام و زودتر از من راه افتاد ، این عصبانیتش ، این نوع حرف زدن و تهدیدش ، طلبکار بودنش ، باعث میشد حسابی تو بن بست مغرم گیر کنم و راه به جایی نبرم ... وقتی از کنار ماشینم گذشت فهمیدم که قصد ندارد با من بیاید... نفس عمیقی کشیدم و رو به آسمان گفتم :

- خدایا... دیگه بلا و مصیبتی تو آسمونت باقی مونده جارو کنی تو سرنوشت من...؟! باور کن هنوز جا دارم و سر ریز نشدم...

راه افتادم و سوار ماشین شدم و دور فلکه ی کوچک محوطه دور زدم ، سعید کنار خیابان قدم می زد و هر گاهی نگاه به عقب میکرد تا ببیند ماشین عبوری از آنجا می گذرد یا نه ، اما تو آن ساعت صبح پرنده هم تو آن تیکه پرواز نمی‌کرد ، تصمیم گرفتم سوارش کنم ، نمی خواستم از دستم دلخور باشد ، هنوز مهربانی‌ها و کمک هایش را از یاد نبرده بودم ، هنوز نمک خور و نمکدان شکن نشده بودم ، جلوی زدم روی ترمز ، اما اصلاً سرش را بالا نگرفتم ، خم شدم و در را برایش باز کردم و گفتم :

مثل دختر بچه‌ها قهر نکن بیا بالا ، مسیرمون به هم می خوره برادر...

با گفتن کلمه ی برادر سریع سرش را بالا گرفت و طوری چشم غره بهم رفت که روحم پرواز کرد ، از زور عصبانیت به موهایش چنگی زد و پنجه هایش را پشت گردنش مشت کرد ، خیلی دلش می خواست این مشت الان تو صورت من جا خوش میکرد... محکم در را کوبید به هم و برای ماشینی که داشت از آنجا عبور میکرد دست تکان داد و تا ماشین ایستاد فوری سوار شد... حسابی کفرم را در آورده بود ، چقدر مفلوک و بیچاره بودم که بازیچه ی این جنس‌های بد ذات شده بودم...

داد زدم : به جهنم... به درک... لیاقت میخواد کسی مثل من راننده اش باشه که تو نداشتی...

با خشمی طوفانی پا رو گاز گذاشتم و سرعتم را به صد و پنجاه رساندم و مثل جت از کنار ماشین گذشتم ، از سرعت زیاد می ترسیدم ، اما برای رو کم کنی این پسره ی احمق و خودخواه لازم بود ، وقتی به اول شهر رسیدم

دیگه ندیدمشون و سرعت ماشین را کم کردم ، بسکه حرص خورده بودم گلوم مثل کویر خشک شده بود ، کنار خیابان ماشین را نگه داشتم تا آبمیوه ای بخرم تا گلویم را از این برهوت نجات بدهم که گوشیم زنگ خورد ، ملیحه بود ، آب دهانم را به سختی فرو دادم و دکمه تماس را زدم :

ملیحه : سلام... می خواستم بهت افتخار بدم که اولین نفر من باشم که گوشیتو افتتاح میکنه...

- دیر رسیدی عزیزم... این افتخار نصیب آقا فرهاد شد که زودتر افتتاحش کرد...

آهش که در آمد لبخند روی لبهایم نشست ، از همین جا هم چهره ی پنچر شده ی ملیحه تماشا داشت...

- خب حالا... انگار خبر مرگ منو بهش دادن

- خبر مرگ تو که اینقدر ناراحتی نداره ، یه ملت از دستت راحت میشن ، مخصوصاً اون عاشق بیچاره ...

خندیدم... اگر می دانست نیم ساعت پیش چه بلایی سر سعید آوردم...؟

- زنگ زدم امشب با مادرت و سهیل کوچولو برا شام تشریف بیارید ، مامان کچلم کرد و هی میگه دلم برا مریم خانوم تنگ شده ، البته من و حمیدم دلمون برا اون پسرک شیرین زبونت یه ذره شده ، زودتر بیاید...

- من دیگه نیام ، مادرت که دلش برا مامان تنگ شده و تو و حمیدم که دلتنگ سهیل هستید ، دیگه منو می خواید چیکار ، نه کسی دلتنگ منه و نه منتظرم...

نمی دونم یهو چی شد که زدم زیر گریه ، دلتنگی بود ، تنهایی یا فشارهای این چند روزه و کل کل امروزم با سعید بود ، درست نمی دونم چی بود که حسابی داغونم کرده بود و دلم هنوز گریه می خواست تا خالی خالی شوم...

ملیحه نگران شد و پرسید : سارا یهو چت شد دیوونه ، چرا گریه میکنی...؟

میان حق هق گریه هایم گفتم : ملی خیلی دلم گرفته ، اگه بدونی این چند روز چه ماجراهایی داشتم...

ملیحه با ترس پرسید : الان خونه ای...؟

- نه... دارم از سر مزار بهروز میام ، دیگه اونجام آرامش ندارم...

جیغ ملیحه تو گوشم پیچید : دیوونه شدی اون وقت صبح رفتی سر خاک ، این بیچاره ها از دست تو در عذابین... اینا مُردن تا به آرامش برسن اونوقت یه دیوونه ی تیمارستانی مثل تو حتی نمی زاره تو اون دنیا هم راحت باشن...

خندیدم و یه کوفت محکم هم نثارش کردم ، وضعیتم خنده دار بود هم می خندیدم و هم گریه میکردم... از من خواست بمانم و آدرس گرفت تا بیاد پیشم ، یه زنگم به مامان زدم و گفتم با ملیحه هستم و یکی دو ساعتی دیر میام که نگران نشود... منتظر ملیحه تو ماشین ماندم تا برسد ، باید باهاش حرف می زدم ، فقط ملیحه بود که آرامم میکرد و من را از این همه سردرگمی نجات می داد...

سه ربعی گذشت تا من و ملیحه روبروی هم تو یک کافه تریا نشسته بودیم و لحظه ای پیشم ملیحه سفارش یک قهوه رو داده بود ، صبحانه نخورده بودم و حسابی به این کیک و قهوه نیاز داشتم... برایش از تصمیمم گفتم ، همین طور که تیکه کیک رو گذاشت دهانش گفت :

شجاع شدی سارا خانوم ، می‌خوای تنهایی زندگی کنی... اما زیاد به دلت صابون نزن ، با این قوم کافری که دور تو گرفتند محال بزارن برا خودت زندگی کنی... مردای با غیرت خانواده یکی دو تا نیستن...

پوفی کردم و با حرص گفتم : نگفتم بیای اینجا و منو مسخره کنی ، یه راه حلی جلوی پام بزار دارم دیوونه میشم...

ملیحه صورتش جدی شد و گفت : چی بگم...؟ تو که تصمیمت رو گرفتی ، دیگه از من نظر می‌خوای چیکار...؟

راست می‌گفت سوال بی‌موردی کرده بودم ، منکه تصمیم به رفتن گرفته بودم دیگه با نظر کسی چیزی عوض نمیشد... غمگین نگاهش کردم و گفتم :

امروز صبح دلم خیلی گرفته بود و فقط بهروز می‌تونست آرومم کنه ، رفتم سر خاکش ، اما چیزی نگذشت که سعید هم اومد اونجا...

همه چیز را برایش تعریف کردم کلمه به کلمه تا آخرش... وقتی حرف‌هایم تمام شد با ابروهای بالا رفته زل زده بود بهم و حرفی نمی‌زد ، وقتی مکثش طولانی شد اخمی کردم و گفتم :

چته تو اینطوری ماتت برده...؟

یهو زد زیر خنده ، اونهم بلند که چند نفر برگشتند طرفمان ، سریع با پشت دست زدم تو دهانش و عصبی گفتم :

مرض... آبرومو بردی ، ببند اون گاله رو تا خودم نبستم ، انگار جُک برایش تعریف کردم... بدبختای من خنده داره بی‌معرفت...؟

وقتی دید جدی هستم خنده اش را جمع کرد ، اما هنوز لب‌هایش در تکاپو بود که مثل غار باز بشوند ، اما هر طور بود جلوی خودش رو گرفت و گفت :

به تو میگن بدبخت...؟ از زمین و آسمون داره آدم می‌باره که هم عاشقت هستن و هم دوست دارن ، اونوقت به این میگی بدبختی...؟ آخه خنگ خدا... هنوز نفهمیدی سعید عاشقت شده و این رفتارش از روی عشقه...؟

پوزخندی زدم و گفتم : بدبختیای منکه یکی دو تا نیست ، بهترین دوستم خل شد رفت ، آخه دیوونه عاشقی دیگه چه درد بی‌درمونیه ، خوبه خودش گفت بخاطر وصیت مادر جان ، اونوقت تو میگی عاشقم شده... استغفرالله...

- آره... برو استغفار کن به درگاه خدا که خوشبختی را بدبختی می‌بینی ، خره ، نفهم ، قسم می‌خورم سعید عاشقت شده ، اما الان زوده بروز بده ، می‌خواد کم کم راه رو هموار کنه ، رضایت تو ، مطمئن بودن خودش ،

خونواده اش ، مشکلاتی که مثل نخودچی و کشمش سر راهتون ریخته ، از همه اینا که سالم بگذره ، مثل یه جلتن واقعی میاد جلو و ازت خواستگاری میکنه ، باید صبور باشی عزیز دلم...
لبخند بی جونی زدم و گفتم : قصه ی قشنگی تعریف کردی ، واقعاً لذت بردم...

- قصه نیست سارا خانوم... اتفاقاً واقعیت زندگی توست...

- ملیحه امروز حالت خیلی خوشه اتفاقی افتاده...؟ خبریه...؟

- خوب آره... چه اتفاقی بهتر از یه عروسی که تو راه داریم...

با مشت کوبیدم به بازوش و گفتم : کم مزه بریز ، خوبه سعید رو می شناسی و اینقدر زر مفت می زنی...

- دوست خوبم... عشق که بیاد دیگه هیچی جلودارش نیست ، نه موقعیت و ثروت ، نه خونواده و سن و سال ، و یا موقعیتی مثل موقعیت تو ، جهانگیرخان با اون همه کبکبه و ثروت و موقعیت اجتماعیش تو ایران و خارج ، بهترین سال های عمرش رو به پای یکی مثل توی بی لیاقت نشست و هنوزم داره این حماقتو ادامه میده ، این خاصیت عشقه خانوم خانوما... درسته سعید دو سال از تو کوچیک تره ، درسته تو ازدواج کردی و یه بچه هم داری ، اما سعید کاری به این دلایل نداره خاطر خودتو میخواد ، اونم نه از روی هوس بلکه از ته قلبش ، همینکه بهت میگه تو غلط میکنی با جهانگیرخان ازدواج کنی و غیرتی میشه یعنی عشق ، یعنی رو عشقش تعصب داره و به بهونه ی وصیت مادر جان می خواد همه جا مراقبتون باشه ، حالام که دیده می خوامی از اون خونه بری خطر رو احساس کرده و می خواد یه طوری منصرفت کنه ، یکم اون عقلت رو به کار بنداز و از آکبندی درش بیار تا بفهمی این همه تغییر رفتار از کجا سر چشمه می گیره...

ملیحه با این سخنرانی طولانی دیگه داشت چرت و پرت می گفت ، از جایم بلند شدم و پولی از تو کیفم در آوردم و گذاشتم رو میز و گفتم :

بر فرضم که عاشق شده و تو درست حدس زدی ، اما من دیگه اون سارای قبل نیستم همیشه گفتم حالام میگم که قلبم به همراه بهروز دفن شده و قلبی ندارم که به کسی دیگه بدم ، سعید که سهله ، خود خدا هم ازم خواستگاری کنه میگم نه...

از کنارش گذشتم و رفتم تو ماشین ، یعنی می خواستم باهاش درد دل کنم و آرام بشوم ، بیشتر با حرفها و تعبیر احمقانه اش حالم را بدتر کرد ، وقتی دم خانه پیاده اش کردم گفتم شب منتظرتون هستم که سریع ردش کردم و گفتم باشه یه وقت دیگه الان نیاز به تنهایی دارم... ناراحت شد ، بهایی ندادم و باهاش خداحافظی کردم و راه افتادم ، مغزم درد میکرد و گنجایش جاهای شلوغ را نداشتم ، با این حرفها سر درگیم را بیشتر کرده بود ، مگه میشه یکی مثل سعید با اون موقعیت و خونواده ی عالی که دست رو هر دختری بزاره منتش را می کشند عاشق من شده باشه...؟ این محاله...

هنوز کلید تو در نینداخته بودم که در باز شد و سعید و سهیل تو درگاه در ظاهر شدن... من را که دید دوباره ابرو درهم کشید و با عصبانیت زل زد به من ، سهیل پرید تو بغلم و سر در گوشم گفت :

مامانی با عمو سعید میریم خوراکی بگیریم ، می خوای برای تو هم بخریم...؟

خنده ام گرفته بود ، و روجک بلد بود دلبری کند ، بلند گفتم تا سعیدم بشنود :

- چند تا بسته نمک بخر...

چشمهای سهیل چهار تا شد ، الهی قربون این چشم ها برم که یه روزی زندگی من بود و الان نیست... سعید هنوز عصبی بود و دلش می خواست یک گوش مالی حسابی منو بدهد ، اما کاری از دستش بر نمی آمد و همین به من لذت می داد و به اون خشم و خودخوری...

سهیل : نمک برا غذا می خوای مامانی...؟

لبخندی زدم و گفتم : نه قربونت برم ، می خوام آب نمک درست کنم و تو رو توش بخوابونم تا خوشمزه بشی و پیام بخورمت ، آخه خیلی گرسنمه...

ریز خندید و دل من را با خنده هایش برد ، محکم لبهایش را بوسیدم و گذاشتمش زمین ، یک لحظه چشمانم به چشم های خشمگین سعید قفل شد ، نگاهش عصبی بود اما ته نگاهش یه چیزی بود که من را به یاد حرف های ملیحه می انداخت... رفتم بروم تو حیاط که با جمله اش میخکوبم کرد :

حتماً به خانوم خیلی خوش گذشته که الان میاد خونه...؟

برگشتم و با تعجب خیره شدم به چشمان خوشرنگ و عصبیش... آخه چه مرگنه که رفت و آمدای منمم برایت مهم شده...؟ بدون اینکه چیزی بگویم یه چشم غره ی اساسی خرجش کردم و رفتم تو حیاط ، دیگه طاقت این نوع نگاهش را نداشتم ، چرا نگاه سعید قلبم را به طور وحشیانه ای به تپش می انداخت ، هر لحظه این معما پیچیده تر میشد و من آشفته و سردرگم تر...

فصل بیست و یکم

بهار که می آید، دستان باد بوی شکوفه می دهد

جوانه های تک درخت باغچه، با نوازش نسیم جان می گیرند

چیزی به بهار نمانده بود و تو این مدت مادر به اتفاق سعید که خودش داوطلب شده بود به دنبال پیدا کردن خانه به بنگاه های اطراف و کمی دورتر سر می زدند و هنوز خانه ای که مد نظرم بود را پیدا نکرده بودند ، اضطراب و استرس بدجور به جونم افتاده بود و می ترسیدم فرهاد به طریقی خبردار شود و همه چیز بهم بخورد ، اما این بار خدا استغاثه ام را شنید و فرهاد و زنش را به نمایندگی از طرف جهانگیرخان برای دو هفته بخاطر فروش فرش و صادرات آن به دبی فرستاد ، به گفته ی مادرم باید هر طور شده تو این مدت خانه ی مورد نظر را پیدا کنیم تا فرهاد زودتر از وقتش نفهمد و سد راهمان نشود... سعید این روزها یکمی رفتارش نسبت به من آرام تر شده بود ، حرف نمی زد ، حس میکردم هنوز از دستم دلخوراست ، اما بهایی به این دلخوری جزئی ندادم ، این وضعیت هم برای من و هم برای او بهتر بود ، زیاد رو در رویش قرار نمیگرفتم و همکلامش نمیشدم ، اگر برخوردی هم بر حسب اتفاق پیش می آمد تمام سعیم را بکار می بردم که مستقیم تو چشمانش نگاه نکنم که گاهی وقت ها همین بی اعتنائی ها کفرش را در می آورد و عصبی و دلخور از کنارم می گذشت ، می خواستم کم کم از او دور شوم و این برای هر دوی ما بهترین گزینه بود ، نزدیکی سعید به من می توانست در آینده هم برای من و هم برای خودش مشکل ساز شود و اگر به قول ملیحه پای احساسی هم در میان بود روحش بیشتر صدمه می دید ، باید این بند را از یک جایی پاره میکردم ...

داشتم این دوره ی سخت زندگیم را می گذراندم که متوجه ی نگاههای خاص و حرف های نگفته ی پشت نگاه بهزاد شدم ، نگاهش به من زمین تا آسمان فرق کرده بود ، درست بود که بهزاد نگاهی آلوده به هوس به من داشت اما این روزها این نگاهها بیشتر شده و کمی مرا می ترساند ، نگاهی که درونش پر از حس خواستن بود ، حسی که نمیتوان توصیف کرد و فقط باید کسی جای من باشد که بفهمد چقدر این طرز نگاه وحشت به دلم انداخته بود ، بهزاد مثل شکارچی بود که با تفنگش حیوانی را هدف قرار داده و چشمانش فقط صیدش را می دید و اصلاً بهایی به اطرافش نمیداد ، وحشت این نگاه و فهمیدن عاطفه و تهمت هایش ، ترس را تماماً به قلبم سرازیر کرده بود ، متأسفانه این درد را نمیشد با کسی در میان گذاشت و راه حل طلبید ، حتی به مادرم ...

بالاخره روزی رسید که بهزاد ضربه ی ناکاری به قلبم وارد کند که تا مدت ها وقتی بهش فکر میکردم قلبم درد می گرفت و گیج میشدم... دو سه روزی بود که زهره برای دیدن خانواده اش به تنهایی به اصفهان رفته بود و بهزاد مثل مرغ پر کنده هر باری خودی نشان میداد و دوباره به اتاقش برمی گشت ، این نوع رفتارش جای هیچ آرامشی را برایم نگذاشته بود و هر لحظه منتظر بودم که اتفاق بدی قبل از رفتن از خانه برایم بیفتد...

یه روز صبح مادر به اتفاق سهیل بیرون رفتند تا کمی از مغازه های اطراف خرید بکنند و من تنها تو آشپزخانه سرگرم بودم که ضربه ای به در خورد ، بلافاصله شالم را از روی صندلی درون آشپزخانه برداشتم و بهزاد را با

حالی نزار در آستانه ی در دیدم ، قلبم از این دیدار فرو ریخت و با استرس شدیدی که به جونم افتاده بود سلام آرامی کردم و گفتم :

چی شده آقا بهزاد...؟ مثل اینکه حالتون خوب نیست...؟

با پریشانی و صدای لرزانی گفتم : نه نگران نشو چیزی نیست ، زودتر اومدم خونه چون می خواستم موضوع مهمی رو با تو در میان بزارم ، اگه میشه پیام تو تا با هم حرف بزنیم ...؟

او را با نگرانی به درون دعوت کردم و هر لحظه می ترسیدم عاطفه ما را با هم تو افاق ببیند و دوباره ماجرای تازه ای را برایم رقم بزند ، ای کاش حداقل سهیل اینجا بود...؟ برایش یک فنجان چایی آوردم و سراغ زهره را گرفتم ، با حواس پرتی جوابم را می داد و تمرکز نداشت و این رفتارش بیشتر مرا هول کرده بود ، شاید امروز از آن روزهایی بود که من به معنای واقعی نگاه های این مرد در طی این چند سال پی می بردم...

نگاه آرزومندش را بهم دوخت که از طرز این نگاه در خلوتی افاق بند دلم پاره شد و با التماسی غریب گفتم :

سارا... خواهش میکنم از اینجا برو و این خونواده رو از هم جدا نکن ، من و زهره به امید تو و سهیل داریم با وجود نحس عاطفه این خونه رو تحمل میکنیم ، قول میدم از این به بعد نزارم عاطفه کلمه ی بی ربط به تو بزنه و یا بهت بی احترامی کنه...

با نگرانی که دقایقی میشد به جونم افتاده بود گفتم : چرا فکر میکنید رفتن ما از اینجا شما رو از هم جدا میکنه...؟ برعکس ، با رفتن ما همه به نوعی به آرامش می رسیم ، بعضی وقتا شرایطی پیش میاد که آدمای باید از چیزی که بهش دلبسته هستن دل بکنن تا بتونن قدمی بزرگ برای زندگی و آینده شون بردارند ، غیر ممکنه بتونم از تصمیم برگردم ، هیچ کس نمی تونه تضمین کنه که برای همیشه عاطفه رو ساکتش کنه ، حتی شما ، دلم نمی خواد شما بخاطر من احترام برادر بزرگترتون رو زیر پا بزارید...

بهزاد این بار عصبی تر و با لرزشی بیشتر که تو صدایش نشسته بود گفتم :

من به پیشنهادی دارم که اگه قبول کنید میشه رفتنتون رو از این خونه برا همیشه فراموش کنید...

با تعجب پرسیدم : چه پیشنهادی...؟ فکر نکنم بشه این مشکل بزرگ رو حلش کرد...

لحظاتی با خودش کلنجار رفت تا پیشنهادش را بدهد ، نمی توانست درست فکرش را متمرکز کند و به طور وضوح دست پایش را گم کرده بود اما به هر سختی بود زبان باز کرد :

سارا با من ازدواج میکنی...؟

با گیجی نگاهش کردم ، انتظار هر چیزی را داشتم غیر از پیشنهاد ازدواجش... اینقدر جمله اش سریع و کاری بود که هر گونه حرکتی را از من سلب کرد ، داشت چی میگفت...؟ به من پیشنهاد ازدواج داد...؟ آن هم با بودن زهره...؟

اصلاً به حال و روزم توجه نکرد و حتی متوجه ی رنگ پریده ام که خودم احساس میکردم نشد و ادامه داد :

قول میدم خوشبخت کنم و برای سهیل پدر نمونه ای باشم ، می دونی که سالهاست دارم تو این درد بی فرزندی می سوزم و کاری از دستم برنمیاد ، می خوام تمام محبتم را نثار بچه ی برادرم کنم ، حاضرم تمام خوشبختی که حق تو و سهیله رو تضمین کنم...

او حرف از روباهای پوچش می زد و من هر لحظه در گرداب مهیبی فرو می رفتم... خدایا... دیگر تا کی این مصیبت ادامه دارد و من را زیر چرخهای این زندگی لعنتی له میکند...؟ حرف هایش وجودم را به آتیش کشیده بود و داشت به خاکستر مبدلم میکرد ، چطور به خودش اجازه داده بود من می توانم جای زن دومش و سهیل جای بچه ی نداشته اش باشیم ، چه فکری کرده بود که من نمی توانم از پس این زندگی لعنتی بریایم ، چون تنها بودم...؟ چون بیوه بودم...؟ خدایا... خودت بهم صبر بده تا از کوره در نروم و نگذارم قبل از رفتن خاطر بدی از خودم برجای بگذارم و یا به او بی احترامی کنم و مرز حرمت ها را که به سختی این چند سال حفظ کرده بودم را بشکنم... کاش او می فهمید که هر کس اجازه ی ورود به حریم شخصیم را ندارد ، مخصوصاً روح من که هنوز زخمی تقدیر بود...

اول از همه خونسردیم را حفظ کردم و سعی کردم که طوری بهش بفهمانم که چه پیشنهاد کثیفی داده ، با لحن سردی رو بهش گفتم :

آقا بهزاد... اصلاً از شما انتظار نداشتم ، من برای شما احترام خاصی قائلم بودم و شما را جای برادرم می دیدم ، باور نمیکنم که چنین پیشنهاد غیر منطقی و اشتباهی رو به من دادید...

سرش را پایین انداخت و گفت : بخدا قصد آزار شما رو ندارم و به چشم بد به این پیشنهاد نگاه نمیکنم ، دلم می خواد منو قابل بدونید و تا از این به بعد حمایتتون کنم و نزارم دیگه عاطفه اذیتتون کنه...

- شما می تونید به جای این پیشنهاد برادرانه حمایتم کنید ، شما زن خوبی مثل زهره دارید ، در عجبم که چطور به دنبال یه همدم دیگه می گردید...؟ اگه بهونه تون بچه اس می تونید سرپرستی یه بچه رو قبول کنید ، اینطوری هم یه بچه از نعمت خانواده برخوردار میشه و هم یه کار خدا پسند انجام دادید ، من بعد از بهروز دیگه حاضر نیستم هیچ مردی رو تو قلبم راه بدم ، خواهش میکنم این حرفا رو همین جا خاکش کنید و برید ، منم سعی میکنم همه چیز رو نشنیده بگیرم...

این بار سرش را بالا گرفت و نگاه عمیقی بهم انداخت که قلبم از درون لرزید و با التماسی که تو حرفها و چشم هایش انداخت گفت :

سارا باور کن این یه احساس زود گذر یا از روی هوس نیست ، من مثل بهروز واقعاً عاشقت شدم و دوست دارم ، از وقتی با بهروز ازدواج کردی و رفتار و مهربونیت رو دیدم به برادرم غبطه خوردم که چرا اینقدر تو ازدواج شانس

آورده که یه فرشته ای مثل تو نصیبش شده ، توی آرزو هام همیشه دنبال یکی مثل تو بودم و تو رو کنار برادرم پیدا کردم ، لاقل روی پیشنهادم فکر کن و بعداً جوابم رو بده ، تا هر موقع که دوست داری منتظرت میمونم...

خدایا داشتم با این گوشه‌هایم چی می شنیدم ، حدسم درست بود که این مرد وقیح که الان روبروی من نشسته از اول چشم طمع به من داشته و به خوشبختی برادرش غبطه می خورده ، همین حس ها و چشم نظرها بود که زندگیم را نابود کرد و بهروز را از من گرفت ، قرار بود دیگه تا کی با این دردها که هر روز تازه تر میشد زندگی کنم...؟ دیگه تا کی بخاطر تنهاییم طعمه ی دست این مردهای گرگ نما قرار می‌گرفتم که بخاطر تنهاییم جرأت پیدا کردند تا غرایز خود را با من آروم کنند...؟ نگاهش کردم آنهم با غیظ و تنفر ، دیگه طاقتم طاق شده بود و داشتم زیر این فشارها کم می آوردم... از جایم بلند شدم و تمام تنفرم را به صدایم منتقل کردم و گفتم :

برید بیرون آقا بهزاد... نزارید این اعتبار و احترامی هم که بینمان مانده از بین بره ، من به کسی احتیاجی ندارم ، اگر هم روزی نیاز پیدا کردم مطمئناً اون یه نفر شما نیستید...

- سارا... خواهش میکنم عصبانی نشو ، تو همه چیز تمومی ، اونکه نیاز داره منم ، من محتاج محبت و مهر بونیه تو هستم ، من محتاج بابا گفتن سهیلت هستم ...

داد زدم ، هر چه بادا باد ، بگذار عاطفه بشنود و هر طور دلش می خواد تعبیر کنه و به گوش زهره برساند ، دیگه تا چه حد تحقیر بشوم و لال بمانم و از ترس عاطفه خفه خون بگیرم...

-- برید بیرون تا زنگ نزدم به آقا بهرام ، این خونه دیگه برای زن بدبختی مثل من که روزگار محکم زده پس گردنش امن نیست ، شماها هستید که اعتماد رو تو وجودم از بین بردید ، شما برای من جای برادر بودید ، یه مرد که عاشقانه زنش را می پرستید و بخاطر عشقی که بینشون بود حتی نبودن بچه رو هم ندیده می گرفت ، اما تصورم همین الان و تو این اتاق رو نسبت به خودتون شکستید ، دیگه نمیخوام چیزی بشنوم برید بیرون ، وگرنه با یه کلمه ی دیگه آقا بهرام رو با خبر میکنم...

تهدیدم کارساز قرار گرفت و با شانه های فرو افتاده از اتاق زد بیرون ، با رفتنش بغضم بی صدا شکست و اشکم فرو ریخت ، برایم روزگار سیاه و غریب بود ، بخاطر بیوه بودنم هر کس و ناکس به خودش اجازه می داد پا روی حریم شخصیم بگذارد و حرتم را زیر پاهایش له کند ، با رفتن بهروز تیرگی غلیظی روی زندگی افتاده بود و هر روز هم داشت این تیرگی وسیع تر میشد و مرا در انزوایی غم بار و بی امید فرو می برد... سرم را روی میز گذاشتم و به حال و روزم به شدت گریه کردم ، از خودم و اقبالم بدم می آمد که چرا این روزهای سخت و تنهایی را برایم رقم زده بود...

تازگی ها از خواب که بیدار می شوم

تازه کابوس هایم آغاز میشود

وقتی مادر و سعید با چشمان سرخ و ورم کرده ام مواجه شدند با نگرانی به من خیره بودند ، سهیل به محض رسیدن پریده بود تو بغلم و بسته آدامسی را به طرف گرفت و گفت برای تو خریدم ، آدامس را گرفتم و بوسیدمش و ازش خواستم تا بازش کند ، دستی به چشمانم کشید اما حرفی نزد که این حرکتش قلبم را به آتیش کشید ، پسرک باهوش من خوب می دانست که علت این چشمان سرخم از گریه های زیاده... برای اینکه نگرانش نکنم بوسیدمش و گفتم :

گریه نکردم مامانی... پیاز خورد کردم و که این پیازای بد ، اشکمو در آورد...

مظلوم خندید و از بغلم پایین آمد ، وقتی آدامس را باز کرد و یکی بهم داد رفت تو اتاق خواب و من را و با مادر و سعید و چشمان پر از سرزنشان تنها گذاشت... وقتی نگرانی آنها را دیدم لبخند بی جونی زدم و فقط گفتم دلم تنگ بود و از مقابلشان گذشتم و رفتم تو آشپزخانه... بهانه ی قابل قبولی بود برای مادر و سعید ، خوشحال بودم که مادرم پی ماجرا را نگرفت و گرنه نمی توانستم به او دروغ بگویم ، بگذار این درد همین جا چال شود و گندش روحم را بیشتر آزار ندهد ، بماند که مادرم تا یک ساعت نصیحتم کرد که چرا تا وقتی تنها میشوی به خودت رحم نمیکنی و اینقدر خودت را عذاب می دهی اما خدا رو شکر با خبری که مادر بهم داد تا حدودی ناراحتی هایم کم شد ، خانه ای که باب سیلعه ی من باشد پیدا کرده بودند و با صاحبخانه قرار گذاشتند تا فردا بروم ببینم و اگر پسندیدم همانجا قراردادش را بنویسم و خودم را از این خانه و آدمهایش که روزی مأمَن عشق و دوست داشتن من بود ، برای همیشه دور شوم ، اینجا دیگر بهشت نبود جهنمی بود پر از شکنجه گران روح و جسمم که هر ساعت عوض میشدند و روحم را به بند می شیدند ، باید می رفتم و این اقبال سیاهم را جایی دیگر امتحان می کرد شاید در جایی دیگر و به دور از این آدمها بتوانم به آرامشی که حق خودم می دانستم برسم...

بعد از پیشنهاد بهزاد آن شب نتوانستم بخوابم و کنار پنجره ی اتاق صورتم را به سردی آن چسبانده بودم تا آتش درونم را خاموش کند ، ولی این آتش به این زودی ها سرد نمیشد ، هیچ دادرسی نبود تا دستی به زندگیم بکشد و این تلاطم را آرام کند... امشب تاریکی شب مثل بخت من سیاه نبود و مهتاب کمی از قیرگون بودنش را گرفته بود... امشب کنار پنجره به دور دستها ، به نقطه ای نا معلوم زل زدم و برای پسرک عزیزم لالایی می خوانم و اشک می ریزم ، نمی دانم شاید صدایم به آسمان برود و به گوش بهروز برسد ، شاید یک زمانی قلب خاموش و عاشقش ، مرا که هر شب برایش زمزمه میکنم و برای تنها بچه اش لالایی می خوانم و همراه زمزمه هایم اشک می ریزم را در خودش حس کند ، این تنهایی شبانه ی من و تکرار سکوتش هر شب برایم نوایی تازه دارد ، امشب باز هم بهانه ای دارم ، شاید بغض و حسرتی که مانند غده ای چرکین در دلم ریشه کرده ، سر باز کند و کمی مرا تسکین دهد...

بخت سیاهم دوباره روز سیاهی را برایم رقم زد و این بار هم عاطفه تمام حرف های مرا با بهزاد را شنیده و شبانه همه را کف دست زهره گذاشته بود ، زهره هم شبانه برگشته بود تا ببیند دارد چی به سر زندگی و خودش می آید

و کی قرار بود جای او را بگیرد... داشتیم به سهیلم صبحانه می دادم که در سالن با شتاب باز شد و زهره برافروخته و عصبانی آمد تو و با خشمی که تا به حال از او ندیده بودم فریاد زد :

دست شما درد نکنه سارا خانوم... تا چشم مرا دور دیدی قاب شوهر بدبخت و بیچاره ی منو دزدیدی ، تف به شرم و حیای نداشته ات که اگر نرسیده بودم خانه خرابم کرده بودی ، بازم گلی به گوشه ی جمال عاطفه که زود خبرم کرد و بهم گفت که داره چی بلایی به سرم میاد ، پیش خودت گفتم زهره ی سیاه بخت که به درد بهزاد نمیخوره ، چون اجاقش کوره و بهزاد که دنبال یه بهونه است که فوری طلاقش بده ، منم که بد نیستم ، هم جوونم و هم زیبا و هم یه بچه دارم و باز هم میتونم بچه دار بشم ، از همه مهمتر شوهرم که مُرده ، آره زنیکه ی هر جایی...؟ چی خیال کردی که می زارم به این راحتی ها شوهرمو صاحب بشی ، بلایی به سرت بیارم که مرغان آسمون برات مرثیه خونی کنن...

اینقدر آمدن ناگهانی زهره و ناسزاهای ظالمانه ی او مرا بهت زده کرده بود که یارای حرف زدن نداشتم و نمی توانستم بپرسم به چه جرمی اینطور هدف توهین هایی قرار گرفتم که از یادآوری آن عرق شرم می نشست روی پیشانیم و دلم را مچاله میکرد ، آنقدر لحنش تلخ و گزنده و نگاهش وحشی بود که با تعجب فقط نگاهش میکردم ... رنگم به شدت پریده بود و دلم می خواست همین الان بالای آسمانی بر سر عاطفه نازل میشد که باز هم فرصتی بدست آورده بود تا مرا نابود کند و این بار بهترین بهانه را بهزاد به دستش داده بود... با فریاد زهره ، علی و سعید هم که هنوز خانه بودند آمدند تا ببینند باز چه خبری شده که این بار زهره ی آرام و مهربان را سر بر شورش برداشته ، هر دو با صورتی پر از تعجب به زهره نگاه میکردند که یک لحظه زبانش از تهمت زدن به من باز نمی ماند... مادر بیچاره ام که از همه جا بی خبر بود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده ، با توهین های زهره خشمگین شد و برای دفاع از من رو به زهره داد زد :

باز چه اتفاق جالبی افتاده زهره خانوم...؟ نکنه شما هم امروز فارغ التحصیل کلاس درس این عفریته شدید که اومدید اینجا و هر چی لایق خودته ، به دختر من نسبت میدی...؟ زنیکه ی هر جایی تو و اون عاطفه ی شیطان صفته که چشمتون را می بندید و دهن کثیفتون رو باز میکنید و هر چی از اون خارج میشه نثار دختر پاک و معصوم من میکنید ، ای تف به حیا و شعور نداشته تون بیاد ، شما دیگه روی وقاحت و شرم و حیا رو هم سیاه کردید ، برو گمشو از اینجا بیرون تا خودم بیرون نکردهم...

علی و سعید ناباورانه به زهره و بعد به من و مادرم نگاه میکردند ، روی کاناپه در خودم مچاله بودم و سهیل تو آغوشم باز هم می لرزید و می ترسید ، اینقدر این مسئله شوکه کننده بود که یارای هیچ حرکت و یا دفاعی را از خودم نداشتم ، من لای این همه بی عدالتی محض گم شده بودم ... زهره با حرف های مادرم بیشتر عصبانی شد و نعره زد :

حقا که مادری را در حق دخترت خوب ادا کردی ، چی به اون یاد دادی که هوس های دلش را بخواهد با شوهر من تقسیم کند...

با این جمله ی زهره جلوی علی و سعید دیگر تماماً فرو ریختم ، بدون فریاد اشکم فرو می ریخت ، مادر بیچاره ام باز هم بخاطر دفاع از دختر بخت برگشته اش بر سر زهره فریاد زد :

خفه شو زنیکه ی عوضی ، اجاق کور ، اینا که لایق خودته رو به دختر من نسبت نده ، اگه همه ی مادرا بچه هاشون رو مثل سارا تربیت میکردند دنیا گلستون میشد ، حقا که خدا می دونست عجب جونوری هستی که تو رو لایق مادری ندونست ، خدا تو و عاطفه رو به زمین گرم بزنه که اینطور با روح و روان دختر مصیبت زده ی من بازی نکنید...

مادر همچنان با زهره دعوا میکرد و هر لحظه پرده ی حرمت دریده تر میشد ، باید کاری میکردم ، باید بی گناهیم را ثابت میکردم و این زن را که روزی به سرش قسم میخوردم از تمام حرف ها . تهمت هایش شرمنده ی خودم میکردم... سعید کنار پایم روی زمین نشست و با نگرانی پرسید :

سارا... چی شده...؟ اینا چیه زهره میگه...؟ تو چه ارتباطی به بهزاد داری...؟

اشکم را پاک کردم که چشمانم از تجمع آن تار شده بود و در نگاه غمگین سعید محو شدم ، این چشم ها زیادی نگران من و زندگیم بود ، این صدای پر بغض مردانه اش ، این لرزش تار و پود حنجره اش زیادی درد داشت... چقدر از دل تاریکی های زندگی تمام نشده ام زخم خورده بودم و هنوز هم ادامه داشت... آرام از سعید خواستم که به بهزاد زنگ بزند و فوری از او بخواهد بیاید خانه ، سعید اعتراض کرد که با اشاره ی دست او را وادار به سکوت کردم و گفتم وقتی بهزاد آمد همه چیز را می فهمید... سعید در کمال تعجب و ناباوری به سراغ تلفن رفت و علی جای او را گرفت ، برای او هم همان توضیح را دادم و با اشکی که تمام صورتم را خیس کرده بود گفتم :

علی... تموم این آتیش ها از گور مادر توست ، مادرت امروز روحمو نابود کرد ، فقط بخاطر سهیلم ازش نمیگذرم ، فقط بخاطر اینکه تن بچه ی معصوم و کوچیکم رو چند بار لرزونده نمی بخشمش و از خدا هر روز میخوام که تو همین دنیا مجازات بشه و خودم با چشمم ببینم که چطوری تو گناهاش غرق میشه شاید اون موقع آرام بگیرم...

سرم را به سر سهیلم چسباندم و از ته دل با پسرک کوچکم اشک ریختم ، خیلی بی رحمانه با علی حرف زده بودم ، دست خودم نبود و گریه های آرام سهیل تو سینه ام قلبم را برای ساعتی سنگ کرده بود... بهزاد که رسید پاهایم جون گرفت و از جا بلند شدم ، سهیل را که چسبیده بود به گردنم به زور کندم و به دست سعید سپردم ، بهزاد با دیدن زهره و من ماتش برد و رنگش به وضوح پرید ، تمام خشمم را تو این دقایق جمع کردم و با نفرت رو به بهزاد که دیگر برایم هیچ ارزشی نداشت فریاد زدم :

هر چی ازت سوال میکنم درست و واضح جواب منو بده ، وگرنه به خاک بهروز همین امروز از دست تو و زنت و اون عاطفه ی بی همه چیز شکایت میکنم و قانونی حقم را از شما میگیرم ، می دونی که اگه ادعای شرف کنم پای هر سه نفرتون گیره...

سعید و علی ، بخصوص مادرم با ناباوری به من زل زده بودند ، در باورشان نمیگنجید که من را اینطور عصبانی ببینند ، نمیدانستند چه اتفاقی بین من و بهزاد افتاده که مرا اینطور خشمگین و عصبی کرده ، بهزاد بیچاره ام مثل موش به تله افتاده فقط سری تکان داد و منتظر من بود که همه ی پنهان کاری هایش را رو کنم ، باید این افترا را از خودم دور میکردم ، هیچ کس حق نداشت بی گناه دامن پاک مرا لکه دار کند ، عاطفه و زهره باید تاوان کار خودشان را پس می دادند ، نمی توانم این دورویی ها را دیگر تحمل کنم ، نمی توانم این همه زخم خنجر از پشت را تحمل کنم ...

با نفرت به بهزاد چشم دوختم و گفتم : کی دیروز اول صبح اومد تو اتاق من...؟

بهزاد با نگرانی بهم چشم دوخت و گفت : سارا... بزار خودم توضیح بدم چه اتفاقی افتاده...

فریاد زدم : لازم نیست ، فقط جواب سوالی منو بده...

علی با استرس رو به عمویش گفت : چیکار کردی عمو...؟

سعید با نگرانی و آشفتگی که تو صورتش به وضوح پیدا بود به من خیره مانده تا ببیند باز یکی از آدمهای این خانه چه بلایی بر سر من آورده است ، شاید اینطور مطمئن میشد که دیگر جای من تو این خانه نیست و از رفتنم دیگر شاکی نمیشد... بازم داد زدم :

جواب منو بده ، مگه تو دیروز نیومدی اینجا...؟

بهزاد مثل بچه های حرف گوش کن نگاه پر از اندوهش را به نگاه پر از خشم من انداخت و با تکان دادن سرش حرف من را تأیید کرد...

- کی از من خواست اینجا بمونم...؟ کی از من خواستگاری کرد...؟

وقتی این حرف را زدم ، همگی با چشمانی از حدقه در آمده گاهی به من و گاهی به بهزاد نگاه میکردند ، مادرم سیلی آرامی تو گوش خودش زد و یه یا خدا هم گفت و علی و سعید هم که رسماً داشتند شاخ در می آوردند ، ویران تر از همه زهره بود که تمام حواسش را به بهزاد داده بود تا ببیند او اعتراف میکند یا نه...؟ در این وقت بهزاد نگاهی به زهره انداخت و بعد به من چشم دوخت و گفت :

من خواستگاری کردم...

آه از نهاد زهره بلند شد...

- من چه جوابی بهت دادم...؟

بهزاد سرش را پایین انداخت و به سختی گفت : گفتم...گفتم... خجالت بکشید که با داشتن زن خوبی مثل زهره دوباره به فکر زن گرفتن افتادید ، گفتید اگه بخاطر بچه است می تونید برید از پرورشگاه بچه بگیرید و به کار خدا پسند بکنید ، گفتم من بعد از بهروز نمیتونم مرد دیگه ای رو تو قلبم راه بدم...

وقتی علی اعتراف بهزاد را شنید با اعتراض رو به او گفت : چرا به همچین درخواست احمقانه ای کردید...؟ چطور به خودتتون اجازه دادید با وجود زهره از سارا خواستگاری کنید...؟ باورم نمیشه عمو این کار رو شما کرده باشید...؟

زهره ساکت و در هم شکسته روی اولین کاناپه فرو ریخت... روبرویش ایستادم و بر سرش داد زدم :

- حالا دیدی زهره خانوم من تو این ماجرا هیچ دخلی ندارم ، این شوهر تو بود که به بهونه ی حمایت از من همچین درخواست زشتی از من کرد ، ازت توقع نداشتم که ندونسته بازیچه ی دست این زن شیطان صفت بشی و بیای اینجا و منو به رگبار الفاظ زشت و تهمت های ناروا ببندی ، تو نباید منو به یه شیطان می فروختی ، تموم اون احترام و اعتباری که پیش من داشتی همه به باد رفت و از این به بعد تو هم یکی هستی مثل عاطفه ، پا شو برو و یکمی با خودت و وجدانت تنها باش و بین این وسط کی بیشتر از همه ضربه خورده و کی در حقش ظلم شده ... در این وقت عاطفه مثل یک ماده ببر وحشی پرید تو اتاق و فریاد زد :

شیطان تو هستی که مردای این خونه را از راه بدر کردی ، چقدر ناز و عشوه فروختی که کسی مثل بهزاد که عاشق زنش بود از تو درخواست ازدواج کنه...؟ از روزی که پاتو تو این خونه گذاشتی همه چیز ما رو نابود کردی ، تو باعث مرگ بهروز شدی بد قدم ، تو باعث شدی بهرام و علی تو روی من بایستند و از تو دفاع کنن ، اینم از آقا بهزاد...

این بار بهزاد رو به عاطفه فریاد زد : پس همه ی آتیش ها از گور تو بلند شده ، تو باعث این همه فتنه و آشوب شدی ، اگه این چند سال از سارا تعریف و دفاع کردم برای این بوده که اون بر حقه و نام این شیطان رو باید به بغل اسم تو چسبونند ، که از روی حسادت شدی خوره ی روح سارا ، واقعاً برای بهرام متأسفم که با همچین جونوری سر بر به بالین می زاره ، برای علی و عرفان دلم می سوزه که همچین مادر شیطان صفتی دارن...

عاطفه : حالا که دستت رو شده الفاظ زشت و تاسفت رو نثار من میکنی...؟ شما یه مشت مردای بدبخت ذلیل هستید که گول ظاهر بیوه ی برادرتون رو خوردید ، از کارم پشیمون نیستم که به موقع زهره رو با خبر کردم و نذاشتم این زن ، شوهر فلک زده اش رو ازش بگیره و زندگیشو نابود کنه...

با فریاد رو به عاطفه گفتم : خفه شو و دهنه کثیف رو ببند ، حقا که مدالهای افتخار فضولی دنیا را زدی به تخته سینه ات ، برات متأسفم که کینه و حسادت مغز تو خورده و دیوونگی رو نصیبت کرده ، وگرنه آدم سالم اینطور به زنی که جای دخترشه و اینقدر از روزگار زخم خورده حسادت نمیکنه ، در عجبم زندگی من چی داشت که چشم تو رو کور کرد و این همه خرابی به بار آورد...؟

- دیوونه خودتی زنیکه ی خراب عشوه گر...

رو به علی فریاد زد: علی یا مادرتو از این خونه پرت کن بیرون یا با دندونام تیکه پاره اش میکنم...

مادرم آمد جلو و عاطفه رو ، رو به بیرون هل داد و داد زد : برو گمشو بیرون و بیشتر از این خونه رو با کثافات خودت نجس نکن ، از خدا بترس و این تهمتها رو به دختر من نزن ، خدا اون بالا شاهدی که چطور در حق دختر من جفا کردی ، منتظر چوب خدا باش که به یقین همین روزا میخوری ...

علی به زور مادرش را برد و مادرم که از همه چیز آگاه شده بود رو به بهزاد گفت :

شما چطور به خودت اجازه دادی همچین درخواستی از سارا بکنی ، چرا با اشتباهات شما دختر من باید تاوان پس بده ، اصلاً فکر کردی ببینی این کار شدنیه یا نه...؟ اصلاً دختر من به درد شما می خوره...؟ تو با داشتن زن چطور جرأت کردی شخصیت و غرور دختر منو زیر سوال ببری...؟ مگه دختر من عروسکه که هی تو دست شماها چرخ بخوره...؟ از این به بعد جلوی همه ی شما می ایستم و دیگه نمی زارم سارا به طرف خونواده ی شما قدم برداره ، از اینجا که رفتیم هر چی پشت گوشتونو دیدید سارا و بچه اش رو هم می بینید ، اگه شده وادارش میکنم با جهانگیر خان ازدواج کند و شرط ازدواجشم می زارم که سارا و سهیل رو با خودش ببره تو به کشور اروپایی ساکن بشه ، تا دیگه حتی نتونید سایه ای از سارا و سهیل رو ببینید... خدا رو خوش نمیداد با یه زن تنها ، که زخم خورده ی این دنیای لعنتیه اینطور برخورد کنید ، بترسید از اون روزی که آه مظلوم دامن همه ی شما رو بگیرد ، بترسید از خدا که خودش گفته اشک یتیم عرش رو می لرزونه ، تا حالا چند بار اشک این بچه رو در آوردید...؟

دست مادرم را گرفتم و او را به آرامش دعوت کردم ، مادر این سنگ صبورم چه با صلابت و محکم حمایت کرد ، چقدر به داشتنش افتخار میکردم ، از این دنیای فانی و سیاه تنها کسی که برایم باقی مانده بود و حمایتش بوی هیچ منفعتی نمی داد مادرم بود... هر دو کنار هم روی کاناپه نشستیم و با اشاره از سعید خواستم سهیل را به من برگرداند ، سهیل با صورتی خیس به آغوش من پناه آورد ، سرش را به سینه ام چسباندم تا کمتر بترسد از این همه آشوبی که این زن بد ذات به راه انداخته بود... دلم می خواست بهزاد و زهره گورشون رو از این اتاق گم میکردند شاید با ندیدنشون کمی به آرامش می رسیدم... علی عصبی و خشمگین دور اتاق راه می رفت و زیر لب به همه بد و بیراه میگفت ، سعید تکیه به دیوار زده بود و هرزگاهی با نگرانی به من چشم می دوخت و در تفکرات خودش غرق میشد...

زهره کمی به خودش مسلط شده و از جایش بلند شد و با صورتی افروخته رو به بهزاد فریاد زد :

می خواستی به خودم بگی تا ازت جدا بشم ، می دونم چقدر دلت بچه می خواست و نمی تونی از اون بگذری ، پس کی بهتر از سهیل که بچه ی برادرتم بود ، که از هم خون خودتم بود ، می خواستی با یک تیر دو نشان بزنی ، هم آهو رو صید کنی و هم بچه آهو رو...؟

بهزاد عصبانی فریاد زد : ساکت شو زهره ، نزار هر چی از دهنم در میاد بارت کنم...

– ساکت نمی‌شدم ، بزار حرفمو بزنم که عقده شده و سر دلم مونده ، فکر میکردی نمی دیدم و نمی فهمیدم چطوری به سارا نگاه میکنی و آه حسرت میکشی...؟ فکر کردی اینقدر هالو هستم که نفهمم بعد از مرگ بهروز چطور تموم فکرت سارا و سهیل شده بود...؟ سارا زن ایده آل هر مردیه ، اینو همیشه انکار کرد ، جوان و زیبا ، خودساخته و مهربون ، کدوم مردیه که برای همچین زنی ، اونم بیوه ، سر و دست نشکنه ، که ثابت کردی یکی از اون مردا تو هستی..

چقدر درد داشت که بخاطر بیوه بودنم مرا گذاشته بودند وسط و بر سر من معامله میکردند ، اعتراف زهره با اینکه به حق بود و حرفای قلبم بود که هیچ وقت جرأت گفتنش را نداشتم ، اما بد درد داشت و بهم زخم می زد...

بهزاد فریاد زد : تو اشتباه میکنی ، اگه از سارا خواستگاری کردم نمیخواستم مرد غریبه ای جای بهروز بشینه و دست پدری به سر سهیل بکشه ، بهونه ی من فقط سهیل بود که سالها تشنه ی داشتن بچه بودم...

زهره با غیظ گفت : دروغ میگی ، چشمات داره تو رو لو میده ، تو سارا رو بیشتر از سهیل می خواستی ، پیش خودت گفتمی اگه موافقت کنه باهش ازدواج میکنی ، گور پدر زهره ، اونم کم کم خسته میشه و طلاق می گیره و میره رد کارش ، اما تموم محاسباتت با رد کردن این درخواست از طرف سارا بهم خورد...

لحظه ای سکوت شد ، الان وقت زدن ضربه ی کاری بود ، این ماجراها و بی گناه به دار تهمت کشیدنها ، مرا در این لحظه سنگدل ترین زن دنیا کرده بود ، شاید با این حرف ها زندگی این دو نفر هم به پایان می رسید ، اما دیگر برایم هیچ چیزی مهم نبود ، زندگی کردن با این آدمها به من یاد داده بود خودخواه باشم و فقط به فکر زندگی خودم و نجات خودم باشم... بلند شدم و سهیل را در آغوش مادر گذاشتم و رو به زهره داد زدم :

تو درست میگی ، هر تغییر رفتار مرد را فقط زنش بخوبی می فهمد و تو درست فهمیدی ، بهزاد خودش دیروز اعتراف کرد که عاشقم شده ، خودش اعتراف کرد که از اول تو رویاهش یکی مثل من را خواسته که بعدها در کنار برادرش دیده ، خودش گفت که اول از همه تو رو میخوام و بعد دست پدری میکشم روی سر سهیلت...

بهزاد با اعترافات من چشم بست و روی اولین کاناپه وا رفت ، باید دستش رو میشد ، چرا همه ی تقصیرها به گردن من میفتاد ، باید همه ی آنها تاوان پس می دادند...

ادامه دادم : این ماجرا از اولین نگاه بهزاد که آمده بود دامغان و منو تو خونه ی مادرش دید شروع شد ، از این نوع نگاه اصلا خوشم نیامد ، هر چی گذشت نگاه هایش بد و بدتر شد ، حتی یه روز هم مادرم بهم هشدار داد اما مطمئنش کردم که اشتباه میکنه ، اما این درد تو سینه ی خودم ماند و نذاشتم کسی بفهمد ، همیشه از اینکه با بهزاد رو در رو میشدم ، می ترسیدم ، از عاطفه هم می ترسیدم که برخورد ما رو تبدیل به تهمتی سنگین کنه و دیدی که ترسم بی مورد هم نبود ، حالا که همه چیز رو فهمیدی ، برو دو دستی یه زندگی و شوهرت بچسب ، شوهرت رو راضی نگه دار که فکر زن گرفتن از سرش بیفته ، خیالت راحت باشه من نمیخوام شوهر کسی رو از چنگش در بیارم ، همین الان هم کسی هست که بهترین سالهای عمرش را به پای من و عشق من ریخته و هنوز هم منتظره ، اگر قرار باشه شوهر کنم به اون جواب مثبت میدم که می دونم منو فقط از روی عشق میخواد نه روی

هوس... همین چند روز از اینجا میرم تا هم شما از دست من راحت بشید و هم من به آرامش برسم ، برید به درگاه خدا استغفار کنید شاید خدا از گناهانتون بگذره و ببخشه... من که هیچ کدومتون رو که به طریقی بهم زخم زدید نمی بخشم...

بهروز با عصبانیت از اتاق زد بیرون و به دنبالش زهره رفت بره بیرون که علی کنار در سالن او را نگه داشت و با خشمی که تو وجودش نشسته بود گفت :

از شما بعید بود که گول حرفای مادرم رو بخورید ... تو و مادرم دلی پاک و معصومی رو شکستید ، پس منتظر مجازات اون هم باشید ، باید تاوان سنگینی را پس بدهید...

زهره سرافکننده و ناراحت از سالن رفت و منمهم سهیل را برداشته به اتاقمان رفتم ، دلم تنهای و امنیت این اتاق را میخواست ، دلم لبخند عکس درون قاب را می خواست تا کمی آرامم کند... از خدا خواستم بر توان روحی و جسمیم بیفزاید تا بتوانم بار سنگین زندگی را به تنهایی به دوش بگیرم و زیر فشارهای آن قد راست کنم و به زندگی ادامه دهم... نیم ساعتی گذشت تا کم کم این مشاجره ها خوابید و سکوت آرام بخشی همه جا رو فرا گرفت ، اما چیزی نگذشت که با تقه ای که سعید به در اتاق زد این سکوت دوباره بهم خورد...

سعید کنارم لب تخت نشست و دستی تو موهای سهیل کشید که داشت پفکی که برایش باز کرده بودم می خورد و رو به نیم رخ من پرسید :

- خوبی...؟

بدون اینکه نگاهش کنم بغض کردم و به دستهایم خیره شدم و جواب دادم :

نیستم... اما این زندگی اجبارم کرده که باشم...

چیزی نگفت ، اما تا لحظاتی طولانی سنگینی نگاهش روی صورتم سایه انداخته بود ، سعید می دونست چه جنگی میان قلبم به پاست ، چه جهنم سیاهیه که روح و جسمم رو گرفته و رهام نمیکنه... وقتی سکوت و سنگینی نگاهش طول کشید سر بالا گرفتم و نگاهم تو نگاه سبز تیره اش قفل شد... نگاهش تیره بود و غم داشت ، پر از حرف های نگفته... نمیدونم چرا ، اما طاقت دل گرفتگی چشمانش را نداشتم...

لب تکان داد و می خواست حرفی بزند که پشیمان شد و کلافه بلند شد و رفت سمت پنجره... این کلافگی و آشفتگی بدون دلیل نبود ، باز داشت چه اتفاقی تو زندگی می افتاد ، این پسر از کجا آمده و افتاده بود وسط زندگی جهنمی من...؟ اصلاً نقش اصلیش چی بود که هر کجا سربرمی گرداندم او را میدیدم...

سعید : منو ببخش بخاطر تصمیم درستی که گرفتی و من میخواستم بهت بفهمونم که رفتن از این خونه از چاه در اومدن به چاله افتادنه ، اما الان حق رو به تو میدم که دیگه جای تو ، تو این خونه نیست ، حتی اگه بازم بیفتی تو چاله بهتره تا یه چاه دهن گشوده تو رو ببلعه...

دوباره برگشت و کنارم نشست و دوباره چشمان خوشرنگش را انداخت تو نگاهم و ادامه داد :

اما نگران هیچی نباش ، هر جا بری همه ی حواسم به تو و سهیله و دیگه نمی زارم کسی اذیتتون کنه...

دستی به صورت کلافه ام کشیدم ، پریشان بودم و عصبی ، سعید داشت با این رفتاراش هر لحظه گیج ترم میکرد...

- سعید ازت میخوام وقتی از اینجا رفتیم دیگه کاری به من و زندگیم نداشته باشی ، از دست عاطفه و بهزاد خلاص میشم درست ، اما فرهاد روبرومه ، نمیخوام تو با اون درگیر بشی ، فرهاد دیگه عاطفه نیست که بهت آسیب نرسونه ، نمیخوام کسی بخاطر من به دردسر بیفته ، دیگه تحمل درد و رنج بیشتری رو ندارم ، بزار مشکلات زندگی رو خودم حل کنم ، مادرمم همراهه و جای نگرانی نیست...

چنگی به موهایش زد و کلافه گفت : نمیتونم سارا ، نمیتونم ندیده بگیرمتون ، نمیتونم فراموشتون کنم ، نمی دونم این حس چیه که مدتی گریبانم رو گرفته ...؟ حس دوستانه است ، حس برادری ، یا عمل کردن به وصیت مادر جان و یا حس غیر از این حس ها... اما هر چی هست نمیتونه تو و سهیل رو از ذهنم جدا کنه ، تا وقتی نبینم به آرامش رسیدید آرام نمی گیرم...

- برای همین میگم ما رو فراموش کن ، من این دلبستگی رو نمیخوام ، این دلبستگی یا وابستگی اشتباهه ، طول بکشه هم خودت آسیب میبینی هم من و سهیل ، تو زندگی و آینده ی خودتو داری ، روزای خوبتو به پای مشکلات زندگی بهم ریخته ی من به هدر نده... کم کم تموم مشکلات منم حل میشه و آفتاب زندگی منم بالاخره طلوع میکنه...

نگاه خاصی به من انداخت و طرح یه لبخند قشنگ روی لبهای خوش فرمش نقش زد و گفت :

لازم نیست آفتاب زندگی طلوع کنه ، چون خودت آفتابی که با بودنت همه جا رو روشن و گرم میکنی ، وقتی از این خونه بری تاریکی مطلق این خونه رو فرا میگیره و آداماشو تو سیاهی خودش فرو میبره...

خنده ی ریزی کردم : اینم از اون حرفا بود ، چطور آفتابم و زندگی اینقدر پر از سیاهی پاک نشدنیه...؟

مهربان و عمیق نگاهم کرد : من اشتباه نمیکنم سارا... تو خود آفتابی ، خورشیدی ، این تاریکی که ازش دم می زنی موقتیته ، تو همه ی زندگی آدم خوبا این تاریکی ها هست که کم کم از چهره ی آفتاب دور میشه... الان به حرفای بهروز رسیدم که میگفت شبیه سارا هیچ کجا نیست ، اون روز که این جمله رو گفت بهش لبخند زدم و حرفشو پای عشق زیادی گذاشتم که به تو داشت ، اما الان به معنی این جمله رسیدم ، من با دخترا و زنای زیادی سرکار داشتم ، اما کسی رو مثل تو اینقدر صبور و با گذشت ندیدم ، آدمای زیادی رو دیدم که با یه مشکل کوچیک خم شدند اما تو... خوشحالم سارا که با تو آشنا شدم ، تو رو شناختم ، با تو زندگی کردم ، خندیدم و رنج کشیدم و ازت درس گرفتم ، حتی الان به اون مردکم حق میدم که چندین ساله به پای وصال تو نشسته ، هر کس

وجود تو رو شناخت نمیتونه ازت بگذره... سارا خودتو دست کم نگیر ، تو جنست نابِه ، خاصه ، تو یه استثنایی... به قول شاعر :

نمیدانم تو میدانی که انسان بودن و ماندن چه دشوار است

نمیدانم تو می دانی چه زجری میکشد آنکس که انسان است

شعرش حس ختام حرف های قشنگش بود و از کنارم با یه شب بخیر ساده رد شد ، قلبم را حس نمی کردم گنگ می تپید ، مبهوت و گیج بودم ، پر از تردید و امید و پر از بیم و هراس... اینجا چه خبره خدا...؟ با حرف هایش ، با شعر و توصیفاتش ، وجودمو آتیش زد و من را با یک سوال بی جواب تنها گذاشت... سعید عاشق من شده بود...؟ یا این دل بستگی از روی عادت بود...؟ حالت نگاه و لبخند این لحظات تا مدت‌ها در ذهنم نقش بسته بود و از یادم پاک نمیشد...

فردا بعد اظہر به اتفاق مادر و سعید رفتیم خانه رو دیدیم ، مسیرش از خانه ای که توش زندگی میکردیم دور بود و این اولین امتیاز برای من به حساب می آمد... خانه دو طبقه با متراژ صد و بیست متر بود ، طبقه ی اول سالن بزرگی داشت که با دو تا فرش دوازده متری پوشش داده میشد و یک آشپزخانه ی کوچیک و جمع و جور و دستشویی و حمام و پارکینگ کنارش طبقه ی پایین رو کامل میکرد ، طبقه ی دوم با ده تا پله از طبقه ی اول جدا میشد ، سالن بالا به اندازه ی سالن پایین بود به اضافه ی یک اتاق خواب و یک آشپزخانه ی نقلی و دستشویی و حمام ، روی هم رفته برای سه نفر ما مناسب بود ، بدون چک و چانه قبول کردم و به همراه فروشنده و بنگاه دار قرارداد یک ساله نوشته شد و دو طرف امضا کردند و قرار شد تا آخر هفته جابجا بشویم... خوشحال برگشتم خانه و از روز بعد کم کم با کمک مادرم به جمع آوری اثاث مشغول شدیم ... سعید از وقتی قرارداد خانه رو امضا کرده بودم ساکت و در خودش فرو رفته بود ، غمش برام ناراحت کننده بود اما مگه چاره ای دیگه ای برایم باقی مانده بود...؟ جدایی از آنها که تو این چند سال ، تنهایی نگذاشته بودند خیلی سخت بود...

از یک طرف خوشحال بودم ، امید داشتم زندگیمان آرام شود و پیچک خوشبختی آهسته آهسته از دیوار خانه مان بالا بیاید و از طرفی باز تردید و ترس وجودم را فرا گرفته بود که آیا می توانم به تنهایی و با تکیه کردن به مادرم که او هم یک زن بود ، زندگی ایده آلی برای مادر و سهیلم فراهم کنم ، یا باز هم اینجا همان آش بود و همان کاسه و فقط جای عاطفه با فرهاد عوض میشد و اینجا هم راحت نمی گذاشت ، مثل همه ی این سالها که سایه اش روی زندگیم چتر باز کرده بود...؟ باید این افکار ناراحت کننده را دور می ریختم و اعتماد به نفسم را تقویت میکردم ، دیگر درنگ جایز نبود... تقریباً اثاث کارتن شده بود و تا دو سه روزی دیگر برای همیشه از این خانه دل میکندم و می رفتم و جایی دیگر شانسم را امتحان میکردم...

دو روز قبل از رفتن مادر به فرهاد که تازه از مسافرت برگشته بود زنگ زد و موضوع خانه رو برایش گفت ، گفتن موضوع همانا و عصبانیت کنترل نشده ی فرهاد همانا... از حرف های مادرم این طرف و چشم غره هایی که به من می رفت نشان دهنده ی خشم زیاد فرهاد بود ، اینقدر عصبانی شده بود که حتی تلفن را روی مادرم قطع کرده بود ، با قطع کردن تلفن سرزنش های مادرم شروع شد...

- صد دفعه بهت گفتم بزار بهش بگیم تا بعداً برامون دردسر نشه قبول نکردی ، اینم شد نتیجه اش ، اگه بیاد اینجا و داد و هوار کنه ، می دونی چه اتفاقی میفته...؟

از حرف های مادرم عصبی شدم و گفتم : بزار بیاد ، اصلاً بیاد منو بگشه و راحتم کنه ، برا چی باید همیشه تحت فرمان این آقا باشم...؟ تا کی مامان...؟ خسته شدم... بزارید برا خودم زندگی کنم ، گناهم چیه که شوهرم مُرده...؟ من آقا بالا سر نمیخوام ، دیگه به چه زبونی باید حالی این برادر کنم...؟

- تو و فرهاد افتادید روی دنده ی لجبازی و هر کدومتون میخواید حرف خودتون رو پیش ببرید ، اگه از راهش وارد میشدید این وضعیت پیش نمی اومد...

- راهش برا فرهاد این بود که برم کنار اون زندگی کنم ، راهش این بود که بشم زن جهانگیر خان ، من این اجبار رو نمیخوام ، مامان خواسته های من اینا نیست که فرهاد میخواد به زور به من تحمیل کنه...

تا نیم ساعتی با مامان بحث کردم ، اما فایده نداشت و مامان تو این اتفاقات هر دوی ما رو مقصر می دونست ، سهیل که از سر و صدای من به نق زدن افتاده بود و برداشت و برد پایین که بچه رو از تمام این مشاجرات دور کنه... به نیم ساعت نکشید صدای زنگ خانه نفیر گلوله ای شد تو سرم ، حسم بهم میگفت فرهاد و هیچ وقت این احساس اشتباه نمیکرد ، به ثانیه نکشید که صدای اعتراض فرهاد و التماس مادرم هر لحظه نزدیک تر میشد... به در سالن که رسید در را محکم باز کرد و مثل یه پلنگ زخمی روبروی من که دم در آشپزخانه ایستاده بودم زل زد ، عصبانیت همه ی چهره اش را گرفته بود ، سلام آرامی کردم که جوابی نداشت و با خشم فقط گفت :

چشمم دور دیدی و کار خودتو کردی...؟

با نگرانی یه چشمم به فرهاد بود و یه چشمم به صورت آشفته ی مامان ، بیچاره چقدر از دست من و فرهاد مصیبت کشیده بود... فرهاد سریع آمد جلو و مچ دستم را محکم گرفت و من را به دنبال خودش کشید تو اتاق خواب و رفت در را ببندد که مادرم در را گرفت و با التماس گفت :

- فرهاد عزیزم... تو الان عصبانی هستی ، بیا همین جا با هم حرف بزنیم...
- مامان نترس... کاریش ندارم ، فقط میخوام باهاش حرف بزنم...

هر چی مادر التماس کرد فرهاد حرف خودش را زد و بالاخره توانست در اتاق را ببندد و آن را قفل کند ، حتی کلیدشم گذاشت تو جیب شلوارش و مادر را پشت در نگران جا گذاشت ...

مچ دستم را به شدت رها کرد و برگشت سمت من ، مثل یک جوجه ، به دام گربه ی گرسنه افتاده بودم ، اول آرام و اما بعد کم کم صدایش را بالا برد :

- فکر کردی بی کس و کاری که هر غلطی دلت خواست بکنی ، مثل این زنای بد کاره رفتی تنهایی خونه گرفتی... صد بار گفتم بیا کنار خودم تا یه خونه برات بگیرم و تو احمق قبول نکردی ، حالا میخوای بری با مادر و یه بچه ی کوچیک تنهایی زندگی کنی که چی بشه لعنتی...

انگشت اشاره اش را به طرف گرفت و ادامه داد : سارا میری قرارداد خونه رو فسخش میکنی و تا چند روز دیگه خودم میگردم و یه خونه ی خوب نزدیک خونه ی خودم برات میگیرم و از این جهنم نجاتت میدم فهمیدی...؟

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد : اصلاً لباس بپوش همین الان با هم بریم و این قرارداد رو فسخش کنیم...

لب تخت نشست و منتظر من که لباس بپوشم ، اما خبر نداشت که من این بار مصمم پای تصمیمم هستم ، سعی کردم آرام باشم ، با داد و فریاد هیچی حل نمیشد باید با آرامش جلو می رفتم و با دلایل خودم قانعش میکردم ، داد و فریاد در مقابل فرهاد نتیجه ی عکس رو داشت...

آرام گفتم : فرهاد یه لحظه به حرفام گوش بده تا دلایل این کارمو برات توضیح بدم...

با خشم از لب تخت بلند شد و داد زد : دلایل تو برام مهم نیست ، همین که گفتم ، اگه تو خواب ببینی بزارم بری تنهایی تو اون خونه...

بازم خونسردیمو حفظ کردم : فرهاد تو الان عصبی هستی و تو عصبانیت همیشه درست تصمیم گرفتی...

- دارم درست تصمیم میگیرم ، سارا به خودم قول دادم دیگه دست روت بلند نکنم ، اما اگه بخوای رو اعصابم بری و سگم کنی ، قولمو می شکنم و میگیرمت زیر مشت و لگد ، پس بیشتر از این عصبیم نکن ، لباستو بپوش تا بریم...

ملاحظه ی من اثری نکرد و فرهاد فقط حرف خودشو می زد ، خون خونم میخورد ، از این جبر خسته شده بودم ، از اینکه فرهاد همیشه می خواست روی تصمیمات من یه انگ بزند و بگوید از بیخ و بن اشتباهه ، فرسوده شده بودم ، دلم دیگه این اجبار را نمیخواست ، دلم میخواست یک بار با میل خودم زندگی میکردم ، به میل خودم بخندم و گریه کنم ، باید از یه جایی شروع میکردم ، جاش همین حالا و همین جا بود ، قاطع و محکم جلوی پیش سینه سپر کردم و گفتم :

من هیچ کجا نیام ، این زندگی خودمه و چطوری و کجا زندگی کنم فقط به خودم مربوطه ، تو فقط میتونی منو راهنمایی کنی ، اما دستور نه ، دیگه نمیخوام با جبر جلو برم و زیر چرخ این اجبار له بشم ، بزار یه بار خودم تصمیم بگیرم و برا خودم زندگی کنم...

انتظار این مخالفت را نداشت ، مثل یک شیر نر گرسنه ی وحشی صورتش سرخ شد ، ترسیدم از این خشم ، اما ترسم را زیر نقاب سرد و جدی صورتم مخفی کردم ، نمی گذاشتم به نقطه ضعفم پی ببرد ، نمیگذاشتم شکستم بدهد ، من سارا بودم که سالها با این همه درد و رنج دست و پنجه نرم کرده بودم ، شکستن در مقابل زور کار من نبود... خیز برداشت و موهایم را به چنگ گرفت و جیغ من هم زمان با این حمله بلند شد ، مادر که صدای جیغ مرا شنید چند تا مشت محکم کوبید به در و باز هم التماس کرد تا فرهاد کوتاه بیاد و در را باز کند ، اما فرهاد در آن لحظه بی رحم ترین آدم روی زمین شده بود... موهایم را کشید و هلم داد سمت کمد دیواری تا لباس بپوشم ، محکم پرت شدم روی زمین...

فریاد زد : تا اون روی سگ من بالا نیامده بپوش تا بریم ، با من نمیتونی مقابله کنی...

به سختی بلند شدم ، زانوهایم با برخورد به زمین به شدت درد میکرد ، برگشتم سمتش ، دیگر نمیگذاشتم تحقیرم کند هر چه باداباد...

فریاد زد : اجازه نمیدم دیگه تو زندگیم دخالت کنی ، مثل اینکه یادت رفته سالها پیش گفتی دیگه خواهری به اسم سارا نداری ، مرد باش و پای حرفت بمون ، فکر کن من مُرده ام ، دیگه نیستم ، از بسکه بهم امر و نهی کردی خسته شدم ، دیگه بُریدم ، مگه من عروسک خیمه شب بازی توام که هر طور بخوای منو می رقصونی...

با سیلی محکمی که تو گوشم زد هم توان حرف زدن را از من گرفت و هم از شدت ضربه پرت شدم روی تخت ، با سیلی خوردن و جیغ کشیدن همراهش ، دوباره مشت مادر و التماسش هوار شد روی در اتاق ، این بار سعید هم آمده بود که ای کاش دخالت نمیکرد...

سعید : آقا فرهاد خواهش میکنم آروم باشید و در رو باز کنید ، بخاطر مادرت ، حالش زیاد خوب نیست...

فرهاد تا صدای سعید را شنید انگار زیر پایش بمب منفجر کردند بیشتر عصبانی شد و رفت سمت در و یه لگد محکم به در اتاق کوبید و نعره کشید :

تو بهتره دخالت نکنی ، گمشو برو لعنتی...

بعد اومد سمت من و لب تخت نشست و دوباره چنگی به موهایم زد و بلندم کرد که از درد به خودم پیچیدم ، تو صورتت خم شد و آرام گفت :

وقتی بهت میگم می خوام نزدیک خودم باشی ، دلیلش اینه که نمیخوام هر بی سر و پایي سرک بکشه تو زندگیت...

موهایم را محکم رها کرد و دوباره به شدت کوبیده شدم به تخت ، بیچاره سعید که از نظر او به بی سرپایی متهم شده بود... کمی خودم را جمع کردم ، هر اتفاقی هم برایم می افتاد نمی گذاشتم حرف فرهاد به کرسی بنشیند... دست به کمر و خشمگین دور اتاق راه افتاد و من را بسته بود به سرزنش و توهین های ریز و درشتش ...

- این همه دردسر و بدبختی که تا حالا کشیدیم ، فقط بخاطر خودخواهی تو بود ، این دشمنی و کینه که بین ما رشد کرد بخاطر تو بود ، اگه از اول با جهانگیر خان ازدواج کرده بودی این همه بلا سرمون نمی اومد...

اشک هایم را پاک کردم که بی اختیار فرو ریخته بود :

- یعنی نمیتونستم حتی مرد زندگیمو خودم انتخاب کنم ، لعنتی مگه من از اول برده ی تو بدنیا آمده بودم...؟

داد زد : گذاشتم به عهده ی خودت که این شد روزگارت ، اصلاً این خانواده با اون زن جادوگر تو شأن ما بودن...؟
یه مشت بی فرهنگ و افکار پوسیده ی قدیمی که تموم عمر با خودشون یدک کشیده بودن و هنوزم هم تو همون عهد بوقشون موندن ، حالا بهت ثابت شد خوشبخت نشدی...؟ دیدی به کجا رسیدی...؟ این بود اون انتخاب عالیت...؟ این بود اون دوست داشتنی که هی ازش دم می زدی...؟ مگه غیر تنهایی و این همه مشکلات چی نصیبت شده احمق که هنوزم به این زندگی سگی چسبیدی...؟

آهی کشیدم و گفتم : تقصر من بود که بهروز تصادف کرد و تنهام گذاشت...؟

با بی رحمی تمام گفتم : زنده ام بود همین آش بود و همین کاسه... تو همین خونه ی قدیمی و پوسیده عهد قجری می موندی و از تموم آرزوهات دست می کشیدی... آخه احمق... چطور می به تو حالی کنم با جهانگیر خان مثل ملکه ها زندگی میکردی ، کلفت و نوکر داشتی ، از همه چیز زندگی بهترینش رو داشتی ، دیگه چی می خواستی...؟ اون بیچاره که اینقدر خاطر تو می خواست و هنوزم داره به این حماقتش ادامه میده ، آخه لعنتی این رقم عشق دیگه کجا پیدا میشه...؟ روزی نیست که سراغ تو رو نگیره ، روزی نیست که نگران تو نباشه و سفارش تو و سهیل رو به من نکنه... شاید تو احمق باشی و نخوای راه زندگیتو عوض کنی اما این حق رو نداری آینده ی سهیلتو به گند بکشی ، اون حق داره خوب زندگی کنه ، خوب ببوشه و بخوره و خوشبخت بشه ، تو نمیتونی این حق رو ازش بگیری و با کومه فکری که از این قوم یاد گرفتی اونو محروم کنی... بین سارا این حرفا دیگه فایده نداره و همیشه گذشته رو برگردوند و درستش کرد ، الان آینده مهمه ، پا شو بریم قرارداد رو فسخ کنیم ، نمی زارم بهت سخت بگذره و بهترین زندگی رو براتون فراهم میکنم...

- من به کمک تو نیازی ندارم فرهاد ، میخوام مستقل باشم و روی پای خودم بایستم ، اگه تا خود صبح هم اینجا بمونی محاله از تصمیم برگردم...

یهو یقه ی من را گرفت و کوبیدم به در اتاق و با دندان های فشرده گفت :

من تو رو آدم نکنم مرد نیستی...

رهایم کرد و رفت سمت کمد و شروع کرد تمام لباس های من را به بیرون ریختن ، میخواست مانتویی پیدا کند و به زور تنم کند ، با مشت افتادم به در و داد می زدم تا این در را باز کند ، من این طرف فریاد می زدم و مادر آن طرف زجه می زد.. کی از این زندگی سگی رها پیدا میکردم...؟ پس این آرامش لعنتی کجا بود که لجزه ای از کنار

من گذر نمی‌کرد ، پیشانی به در چسبانده بودم و از خدا طلب مرگ می‌کردم ، تو این دنیای سیاه هیچ چیزی برای من نبود و همیشه حسرتش به دلم می‌گذاشت ...

ناگهان صدای جهانگیرخان از پشت در آمد و قلب مرا به لرزه انداخت :

- سارا خانوم حالت خوبه...؟

از زور خشم چشمانم را بستم و پیشانی به در چسپاندم و با خودم زمزمه کردم : هر دم از این باغ بری میرسد ، تازه تر از تازه تری میرسد...

نمی خواستم این صدا را بشنوم ، این صدا شکنجه ام می داد ، روحمو زخمی تر میکرد ، همه ی بدبختی های من باعثش همین مرد بود ، همین مرد بود که به روزگارم رنگ سیاه زده بود... وقتی دید جوابش را ندادم چند بار به در کوبید و فرهاد را صدا زد ، فرهاد که تازه متوجه ی حضور جهانگیرخان شده بود مثل این سر سپرده ها بی درنگ در را باز کرد ، جهانگیرخان با یک خشم آتشین مقابلش ایستاده بود ، مادر از کنار او خودش را به من رساند و با رنگی پریده پرسید :

خوبی...؟

سری تکان دادم و آرام گفتم : خوبم نگران نباش...

اما مادر دستی به صورت تم کشید و با نگرانی تمام گفت : باز بهت سیلی زد...؟

چشمانش لبریز اشک بود ، دستش را بوسیدم و گفتم : مامان خوبم ، چیزیم نیست...

نگاهم که برگشت سمت جهانگیرخان با تأسف و غمگین به من زل زده بود ، نمی دانم تو یک لحظه چی شد که یقه ی فرهاد را چسبید و زدش به دیوار و داد زد :

لعنتی مگه نگفتم دیگه حق نداری دست رو خواهرت بلند کنی ، یه حرفو چند بار باید تو کله ی پوک تو فرو کرد...؟

دستش را بالا برد که یکی بزند زیر گوش فرهاد اما با التماس مامان دستش تو هوا مشت شد ، فرهاد دستانش را به نشانه ی تسلیم بلند کرد و با یک عذرخواهی یقه اش را از زیر دست جهانگیرخان کشید بیرون و فوری رفت تو سالن و خودش را رها کرد روی کاناپه و سرش را میان دستهایش گرفت... مادر میخواست بره سمت فرهاد اما نگران من و تنها گذاشتنم با این مرد بود ، ولی با خواهش جهانگیرخان بالاخره مادر مجبور شد از اتاق بیرون برود ...

- مریم خانوم... خواهش میکنم یه لیوان آب قند برای سارا خانوم بیارید ، رنگش بد جور پریده...

مادر با نگرانی نگاهم کرد و منم با زبان بی زبانی از مامان میخواستم من را با این مرد تنها نگذارد ، اما چاره ای نبود و دستور از بالا آمده بود... مامان که رفت جهانگیر خان چند قدم نزدیکم شد و گفت :

بشین لب تخت تا حالت یکمی جا بیاد...

آرام اما سرد گفتم : خوبم و احتیاج به نشستن ندارم...

نگاهش نکردم اما خشن بودن صدایش نشان دهنده ی عصبی بودنش بود...

- الان وقت لجبازی نیست...

سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم ، طرف صحبتش من بودم و نگاهش بین قاب عکس بهروز و تخت در نوسان بود... خدای من... چه فکراهایی داشت از مغزش می گذشت ، رفت سمت میز و چند بار دست کشید به قاب عکس بهروز و زمزمه کرد :

- سارا از اول عشق من بود و تو اونو از من دزدیدی...

شنیدم زمزمه های پر حسرت و پر از نفرتش را ... صدایش پر از غم بود و صلابتش را زیر سوال می برد... آهی کشید و چنگی به پشت موهایش زد و برگشت سمتم ، وقتی چشمان اشکی منو دید اخم ریزی بین دو ابرو کاشت و آمد کنارم لب تخت نشست ، اما حرفی نزد ، معلوم بود خیلی کلافه است... نزدیکی این مرد ، آن هم تو اتاق خوابم ، حالم را بدتر از چند دقیقه ی پیش کرد که فرهاد سرم فریاد می زد ، ترجیح می دادم فرهاد من را زیر مشتم و لگد بگیرد ، اما این مرد کنارم نباشد... مادر با یک لیوان آب قند آمد تو اتاق و جهانگیر خان دست دراز کرد لیوان را گرفت و به سمت من آورد ، وقتی سرم را بالا گرفتم مادر باز با این مرد تنهایم گذاشته بود ، جهانگیر خان لیوان را به دستم داد و ازم خواست که زودتر محتویات آن را سر بکشم ، چاره ای جز قبول نداشتم ، حالم روبراه نبود که بخواهم ناز کنم ، یکمی از آب قند را خوردم و به نقطه ی روبرویم خیره شدم...

- تو و صاحب این عکس تو این اتاق ، رو این تخت ، شبهای خوبی رو گذروندی ، در حالی که من تو اتاق خودم ، رو تخت خودم تا صبح با تنهاییام سر کردم و تو رو عاجزانه خواستم و تو نبودی... هنوزم نیستی...

با این جمله های سنگینش بند دلم پاره شد ، با خشم برگشتم و خیره به نیم رخ صورتش شدم ... چطور به خودش اجازه می داد در مورد مسائل خصوصی من و بهروز گستاخانه و بی پروا حرف بزند...؟ اینجا تو این اتاق ، تو این لحظه کنار این مرد ، دیگر حریم خلوت عشق من نبود ، جهنم بود ، ته ته دوزخ... کنترل بغضم سخت شده بود داشت سیل اشک به چشمانم هجوم می آورد... ناله زدم ، آه کشیدم... خدایا... این لحظه های دردآور را تمام کن ، معجزه ای کن و این مرد را از کنار من ، از این اتاق پاک کن... اما چه ناله و آه کشیدن بی ارزشی ، مگه معجزه برای من بخت برگشته هم اتفاق می افتاد...؟ مگه اصلاً خدا بنده ای مثل من را به یاد می آورد...؟

- دستهای ظریف باید تو دستهای من قفل میشد ، آغوش من باید مأمن آرامش های تو میشد ، سرت باید تو سینه ی من ، رو قلب من آرام میگرفت...

اشکهایم فرو ریخت ، بالاخره سدش شکست و سیل شروع شد ، ای کاش میشد زجه بزخم ، ای کاش میشد مثل یک برگ تنها بروم روی تپه ای و زوزه بکشم ، ای کاش میشد بر سرش فریاد بزخم تا لب فرو ببند و اینقدر با آرزوهای ناکامش شکنجه ام نکنند...

کنار گوشم زمزمه کرد : اما تو هنوز عشقمی ، زندگی منی ...

این یه کلمه ی آخر گلوله ای شد وسط قلبم ، لعنت به این میم آخر که این مرد به عشق و زندگی چسبانده بود ، آن هم کنار گوشم ، کنار روح زخمی و پر دردم... ناگهان از جا پریدم و سرم را عقب کشیدم و نگاه پر خشمم تو نگاه اشکیش قفل شد ، لحظه ای هر دو به هم خیره بودیم ، آتیش چشمانش و اشکی که در آن گردش میکرد داشت به خاکسترم می نشاند...

- گریه نکن عزیزم... دیگه نمی زارم فرهاد اذیت کنه ، ازش می خوام دیگه کاری به کارت نداشته باشه ، همان کاری رو که دوست داری بکن ، دل کندن از این خونه و خاطراتش یه امتیاز بزرگ برای منه ، یه قدم به من نزدیک تر میشی و منو می بینی که هنوزم تو آتیش وصل تو دارم می سوزم ، شاید دلت سوخت و دستی برای نجاتم دراز کردی...

از روی تخت بلند شد و خیلی زود از اتاق بیرون رفت و با جمله ی دستوری از فرهاد خواست که دنبالش برود ، ناگهانی آمد و ناگهانی هم رفت... نگاه گناهکارم را به عکس بهروز دوختم ، از این نگاه ثابت شده روی صورتم شرمنده بودم ، شرمنده بودم که تو خصوصی ترین مکان زندگیش به رقیبش اجازه ی ورود داده بودم... اشک هایم پشت سر هم فرو می ریخت ، اشکی که منتظر اجازه ی من نبود ، قلب شکسته ای که هر لحظه فشرده تر میشد و به ظرفیت من برای تحمل اندوه اهمیتی نمی داد... ناگهان صدای فریاد فرهاد و علی در هم آمیخت ، بالاخره علی با دیدن جهانگیر خان خشمش فوران کرد... حس پاهایم رفته بود و نمی توانستم از جایم بلند شوم... کی این ماجراها تمام میشد...؟ کی عمر من به پایان می رسید...؟ همه ی این آتیش ها از گور من بلند میشد ، اگر منی وجود نداشت این همه آدم به جان هم نمی افتادند... ای کاش من به جای بهروز تصادف کرده بودم ، ای کاش من رفته بودم... ای کاش...

با قرار گرفتن سهیل در آغوشم از حال خرابم بیرون کشیده شدم ، سعید بالای سرم بود و با خشم و کلافگی نگاهش بین چشم ها و گونه ام می چرخید که جای دست فرهاد خودی نشان میداد... پسرکم از صدای فریاد ترسیده بود و به سینه ام پناه آورد و بریده بریده گفت :

ماما...مامان... عمو علی با دایی فرهاد دعوا کردن...

بوسیدمش و در پناه آغوشم محکم گرفتنش ، تنها بهانه ی زندگیم بود ، تنها امیدی که من را سرپا نگه داشته بود...

- نترس عزیزم... دعوا نکردن ، با هم بلند حرف زدن...

- دعوا بود مامانی ، عمو علی یقه ی دایی فرهاد را گرفته بود و داد می زد...

- آروم بگیر عزیزم... پسر بچه های بد گاهی با هم دعوا میکنند و خیلی زودم با همدیگه آشتی می کنن ، خودم بعداً دعواشون میکنم...

سر از سینه ام جدا کرد و خندید... من هلاک همین خنده ها بود ، هلاک این نگاهش... دوست داشتنی ترین بچه ی دنیا مال من بود ، متعلق به من بود... وقتی امنیت پیدا کرد از من جدا شد و نشست روی تخت و با ماشینی که روی تخت بود سرگرم شد... این بچه های معصوم فقط احتیاج به امنیت آغوش مادرها داشتند تا آرام بگیرند و کنار این امنیت قد بکشند و بزرگ شوند... سعید کنارم نشست ، عطر سرد و خوش بویش توی بینی ام پیچید و حس خوبی بهم داد ، بر عکس عطر جهانگیرخان آزار دهنده نبود... انگار صدای فکر را شنید :

لعنتی... عطرش تو این اتاقم پیچیده ، به چه جرأتی پا تو حریم خصوصی کسی گذاشته که روزی رقیبش میشد...

زل زدم تو چشمان سبزه تیره اش که حالا از خشم سیاه تر شده بود ، می خواستم بگویم :

تو به چه جرأتی اومدی اینجا...؟ تو هم به عشق بهروز چشم داری...

اما لب فرو بستم... گفتن این دردها چه گره ای از این زندگی پیچیده ی من باز میکرد...؟ جز اینکه فکر سعید را منحرف میکردم... در کمال حیرتم دراز کشید روی تخت و من را بیشتر مبهوت کرد... سهیل را با سر خوشی در آغوش کشید و چند بار از ته دل بوسیدش و با ته ریشی که تو صورتش رشد کرده بود زیر گلوی سهیل را قلقلک داد و صدای خنده ی گوش نواز سهیل را بلند کرد... همه ی این رنج ها را به جون می خرم که این خنده ها هیچ وقت تمام نشود... چند بار زمزمه کرد :

پسرک شیرینم... پسرک شیرینم...

پسرک او بود...؟

دیگر طاقت ماندن در آن تیکه جا را نداشتم ، این دو مرد تو فاصله ای کوتاه سر از اتاق خواب من در آورده بودند ، یکی از آنها با حرفایش و یکی با حرکتش روی تخت دونفره ی من و بهروز برای اسیر کردن دل بیچاره ام به رقابت پرداخته بودند... بلند شدم و سریع از اتاق بیرون آمدم و به تراس رفتم ، به هوا نیاز داشتم ، به دور بودن از این دو مرد نیاز مبرم داشتم... سکوت سنگینی تو فضای خانه پیچیده بود ، از فرهاد و جهانگیر خان خبری نبود ، اما بهرام و مادرم لب حوض وا رفته بودند ، علی هنوز قدم رو می رفت و با خودش درگیر بود ، عاطفه کنارش ایستاده بود و سعی میکرد آرامش کند ، چه عجب... مثل اینکه حس مادرانه اش بیدار شده بود... ناگهان سر بالا گرفت و من را دید ، با دیدنم آتش کینه تو چشمانش باز شعله کشید و به زبانش رسید :

خوبه والا... جنگ به پا میکنه و خودش از دور تماشا میکنه...

همه ی سرها به طرف بالا گرفته شد...

- ببین چه آشوبی به پا کردی...؟ الان خوشحالی...؟ نه...؟

بها ندادم به حرفهایش ، به کنایه های پر کینه ی همیشگیش ، برگشتم تو سالن ، دلم سکوت گورستان را می خواست... هنوز هم صدایش پشت سرم بود :

زودتر از این خونه برو و همه رو راحت کن ، این دندان لق کرم خورده رو زودتر بکن تا بوی تعفش همه جا را نگرفته...

صدای اعتراض بهرام به عاطفه و صدای استغفرالله مادرم و دیگر هیچ صدایی... سکوتی تلخ و سیاه و مطلق ...

وقت رفتن و دل کندن بود... خسته ام ، نه اینکه کوه کنده باشم ، نه ، دارم از خاطراتم دل میکنم

دو هفته به سال جدید مانده بود که اسباب کشی کردیم ، آسمان آبی بود ، همراه با تکه های سبک ابرهای گذران... ترک خانه پس از چهار سال با انبوهی از خاطرات ساده نبود ، هر آجر آن خانه برای من حکایتی داشت و یادی در ذهنم زنده میکرد ، خاطراتی که حتی تلخ ترین آنها در پس گذشت زمان دوست داشتنی به نظر می رسیدند... موقع رفتن درختان پیر باغچه را آب دادم ، از پشت پنجره به اطاق خاک گرفته ی مادر جان چشم دوختم و دل کندم از این همه خاطره های تلخ و شیرین...

قرار بود به کمک علی و سعید اسباب ها را ببریم ، اما این بار هم فرهاد خودی نشان داد و سه نفر کارگر را برای این کار فرستاد... سعید اخم کرد و علی عصبی رو به من گفت :

- پا تو از اینجا گذاشتی بیرون این برادر عتیقه ات نمی زاره ما دیگه رنگ تو و سهیل رو ببینیم ، این همون آرامشی بود که ازش دم می زدی ، نه...؟ فکر میکنی به این راحتی میشه همه ی ما رو فراموش کنی و بری دنبال زندگیت..؟ اگه تو هم ما رو فراموش کنی ، من نمیکنم ، این آقا داداشت کور خونده ، من یکی بی خیال تو و سهیل نمیشم...

نالہ کردم : علی خواهش میکنم دم رفتن دلمو خون نکن... برا چی باید شما رو فراموش کنم...؟

بهرام : علی... باز شروع نکن ، هیچ کس نمیتونه ما رو از دیدن سهیل و سارا منع کنه ، خون ما تو رگ های اون بچه جریان داره ، پس اینقدر به جون سارا نق نزن و دم رفتن اذیتش نکن...

نگاه غمگینم را به صورت درهم سعید انداختم ، عصبانی بود مثل علی ، اما سکوت را ترجیح داده بود ، فقط با نگاهش حرف های علی را تأیید میکرد... بهرام با شرمندگی رو به مادرم گفت :

به حال شما غبطه میخورم که دارید از این جهنم رها میشد ، وای به حال من که باید با آدمای دوزخی این خونه سر کنم ، شنیدم بهزاد چیکار کرده و منو باز شرمنده ی سارا جون کرد ، من از طرف خودم از سارا میخوام که ما رو ببخشه ، بعد از بهروز نتونستیم حامی خوبی براش باشیم که الان رفتن رو به ماندن ترجیح داده...

- آقا بهرام... بعضی از زخم ها به این زودی خوب نمیشه و جراحتش تا سالها با ماست...

- می دونم مریم خانوم ، بعضی از حرفا چه نیشتری به قلب آدم می زنه و جای بخششی نیست ، اما با مرهم مهر و محبت و گذشتی که تو قلب سارا انباشته شده ، خیلی زود التیام پیدا میکنه و فراموش میشه...

با تمام غمی که این لحظه ی جدایی به قلبم سرازیر شده بود گفتم : امیدوارم خدا بهم کمک کنه که بتونم آدمایی رو که به طریقی بهم زخم زدند رو ببخشم ، دلم نمیخواست اینطوری از شما جدا بشم ، اما چاره ای دیگه جلوی راهم نبود ، شمام منو ببخشید که این مدت وجودم باعث این همه رنج و عذاب همه ی شما شد ، به همون خدایی که می پرستید نمیخواستم این اتفاقات بد بیفته و ناراحتی کسی رو هیچ وقت آرزو نکردم...

از بهرام خداحافظی کردیم و بابت همه ی محبتهایش که این مدت بهم کرده بود تشکر کردیم و از همه ی آنها خواستیم که به دیدن ما بیایند و ما رو فراموش نکنند ، بهرام سهیل را محکم تو آغوش گرفت بود و بو می کشید و می گفت :

سهیل بوی بهروز گمشده ام رو میده و منو یاد اون میندازه...

با حرفش دوباره بغض رو توی گلوم کاشت... سخت است گذشتن از این همه مهربونی و پدری این مرد که جای پدر قبولش داشتیم ، بهرام با اعتماد کردن و سپردن حضانت سهیل به من ، من را تا آخر عمر مدیون خودش کرده بود و هر چه احترام میگذاشتم و تشکر میکردم باز هم کافی بود ، او با این اعتمادش امید را در دلم روشن نگه داشته بود... روبروی علی ایستادم و نگاهش کردم ، نگاهش پر از غم و بغض بود ، طاقت این غم چشم ها را نداشتم ، لبخندی به زور زدم و گفتم :

- مگه میخوام برم بمیرم که اینقدر عزا گرفتی...؟ چند تا خیابون اون طرف تر منو از شما مطمئناً دور نمیکنه ، علی فراموشمون نکن ، بیا دیدنمون ، دلت برامون تنگ بشه ، کاری هم به فرهاد نداشته باش ، اون نمیتونه رفت و

آمدای شما رو قدغن کنه اینو بهت قول میدم ، پشتتم خالی نکنید که مجبور به تسلیم تصمیمای فرهاد بشم ، من بعد از بهروز چشم امیدم به تو و پدرته ، پس تنهام نزارید...

نگاه مظلوم و غمگینش آتیش به قلبم می زد ، صبرم دیگه داشت از این همه رنج لبریز میشد با اطمینان و محکم جوابم را داد :

تو هم نمیگفتی محال بود بزارم به حال خودت باشی تا اون برادر عتیقه ات هر بلائی میخواد سرت بیاره ، مثل همیشه پشتتم و رهاتون نمیکنم ، حتی نمی زارم اون مردک بهتون نزدیک بشه...

لبخندی زدم و خداحافظی کردم ، سهیل را محکم چند بار بوسید و چند جمله ای هم با مادرم حرف زد و دیگه نماند و به اتاق مشترک خودش و سعید پناه آورد... حالش خرابتر از آن چیزی بود که تصور میکردم... نوبت سعید بود ، سخت ترین خداحافظی امروزم... نگاه پر غم و سنگینش را انداخت تو چشمان نگرانم و قبل از اینکه من حرفی بزنم خیلی جدی گفت :

مواظب خودت و سهیل باش ، این بچه اذیت بشه با من طرفی...

ابروهایم خود به خود پرید بالا ، از تعجبم اخم کرد و ادامه داد :

- چیه... حرف نا معقولی زدم اینطور تعجب میکنی...؟ من که می دونم تا اون مردک بیاد سراغت یا فرهاد اذیتت کنه چطوری عصبی میشی که دیگه یادت میره چطوری باید با بچه ات رفتار کنی...

پوزخندی به لبهایم بخشیدم و گفتم : فقط نگران همین هستی...؟ چشم قربان هر چی شما امر بفرمایید...

- سارا باهات شوخی ندارم ، این مرد رو اعصابمه ، نمیخوام دور و بر تو و سهیل بینمش... فردا میرم بلیت بگیرم تا برا عید برم شیراز ، دیگه این خونه بدون تو و سهیل جای موندن نیست ، برگشتم دیگه حواسمو شش دونگ به تو و سهیل و زندگیت میدم ، دیگه نمی زارم از طرف کسی اذیت بشید... آرامش حق تو و این بچه است...

- سعید... گفتم بهت من وقتی از اینجا رفتم تو دیگه نباید نگران من و زندگیم باشی ، خودم مشکلات خودمو حل میکنم...

پوزخندی زد که لبش کش آمد : تو خیلی چیزا گفتی ، قرار نیست من گوش بدم...

حرسی نگاهش میکردم ، دیوونه... تو این لحظه هم مراعات هیچ چیزی را نمیکرد... این بار لبخندی زد و گفت :

حرص نخور پیر میشی ، حالام برو بیشتر از این مادرتو منتظر نزار...

یه دیوونه خرج کردم که ریز خندید و آمد سمت مادرم و سهیل رو بغلش کرد و بوسیدش و گفت :

مواظب مامانی و مادرجون باش ، از این به بعد تو مرد خونه ای...

سهیل خندید و سرش رو تو سینه ی سعید گذاشت ، با این کارش مادر و بهرام خندیدند اما من هنوز سگرمه هایم درهم بود ، آمد جلو و سهیل را سپرد دستم و باز با شوخی طوری که بهرام و مامان هم شنیدند گفت :

اون اخما رو باز کن ، آدم باید بابتش کفاره بده...

مامان و آقا بهرام خندیدند و من حرصی با یه خداحامظی سریع رفتم سمت ماشین ، صدایش هنوز از پشت سرم می آمد :

یه روزی خودت این جمله رو به من و علی گفتی یادت که نرفته...؟ گهی زین به پشت و گهی پشت به زین... سارا خانوم زمین خدا گرده...

صدای خنده ی بهرام بلند شد... به معرکه ی این فامیل ، چه پر صدا هم می خندید... پسره ی احمق فکر میکنه می تونه این همه نگرانش رو پشت نقاب خونسردش مخفی کنه ، حاضرم شرط ببندم که بعد ما اشکش در میاد... بالاخره دل کندم ، گذشتم ، درد دارشت این جدایی چند ساله ، درد دارد محکم باشی تا فرو نریزی... ناخداآگاه اشکم ریخت ، برای خنده های زوری سعید قلبم درد گرفت ، غم چشمانش درد درون قلبش را جار می زد ، چرا برایم این غم اهمیت داشت...؟ چرا بغض سنگر گرفته ی گلویش را فقط من احساس کردم...؟ ابری پر از غم و اندوه آسمان دلم را فرا گرفته بود و غبار تنهایی را در گوشه ی دلم پاشیده بود... خدا یا... کی را نفرین کنم که این سرنوشت پر از جدایی را برایم رقم زد ، تنهای تنهایم ، تاریک و پر از خاموشی... ای کاش روزهای دلتنگی من هم مثل دوست داشتن های بهروز کوتاه می شد... دلتنگی ، پیچیده نیست... یک دل ... یک آسمان ... یک بغض ... و آرزوهای ترک خورده...

فصل بیست و یکم

لبریز سرگردانی ام...

نمی دانم چرا تقدیر... من و تو را... به یک بازی دعوت کرده

طی چند روز به کمک مادر و ملیحه ، وسایل خانه را چیدیم ، خانه ی نقلیم زیبا و با روح شده بود ، فقط نبودن بهروز تو این خانه بیشتر آزارم میداد ، از این به بعد جای خالی بهروز بیشتر به چشم می آمد ، چون دیگر نه سعیدی بود و نه علی که گاهی از شبها به ما سر بزند... اما رها شدن از آن همه دردسر به این خانه ی بی مرد می ارزید... احساس میکردم بعد از مدتها راحت نفس می کشم ، حس رهایی و آزادی حس خوبیست ، آزاد از چشم ناپاک بهزاد ، آزاد از همه ی تهمتهای آزار دهنده ی عاطفه ، رها از قضاوتهای ناعادلانه ی زهره ، چقدر این رهایی می چسبید...

تو این یه هفته نه علی رو دیدم و نه سعید ، فقط با تلفن در ارتباط بودیم... علی می گفت فعلاً بابا آمدن به آنجا را به خاطر فرهاد غدقن کرده و سعیدم همان روز که ما اسباب کشی کردیم فوری بلیط هواپیما گرفته بود و دو روز بعد راهی شیراز شده بود ، اما آخر هفته به خودم زنگ زد و حال همه ی ما را پرسیده و مثل همیشه با تهدیدهای ریز و درشتش من را عصبانی کرده بود ... اگر بگویم دلم برایشان تنگ نشده بود دروغ گفتم ، دلم برای عصبی شدن علی و اخم های سعید حسابی تنگ شده و این وسط دلتنگی سهیل من را بیشتر به یاد آنها می انداخت. فرهاد هم یکی دو بار سر زد ، یک بار هم با جهانگیر تا دم در آمده بود و فقط بینمان یک سلام و والسلام رد و بدل شد ... البته فرهاد هنوز با من قهر بود و طرف صحبتش فقط مامان بود ، منم زیاد بها نمیدادم ، تا او پیش مامان بود من زیاد جلوی رویشان آفتابی نمیشدم...

یکی از روزهای دم عید ملیحه و حمید آمدند دیدنمان ، حمید بعد از نیم ساعتی که نشست رفت و ملیحه قرار شد تا شب پیش ما بماند... وقتی ناهار را خوردیم و مامان با سهیل رفتند بخوابند ، من و ملیحه با هم رفتیم طبقه ی پایین تا برای تولیدی که قرار بود راه بندازم حرف بزنیم... کف سالن موکت بود و من و ملیحه نشستیم کنار هم روی زمین ، خیلی با هم حرف زدیم ، بهش گفتم قبل از آمدن چطوری با فرهاد درگیر شدم از جهانگیر خان و سعید و علی گفتم ، البته جزئیات را تعریف نکردم ، فقط آن چیزهایی را که باید می دانست را برایش بازگو کردم... همین موقع صدای پیامک تلفنم از جیب سارافونی که پوشیده بودم به گوشم خورد ، صاف نشستم و گوشی را از جیبم در آوردم و دکمه را زدم ، یک پیام عاشقانه بود با تعجب به ملیحه نشان دادم ، ملیحه گوشی را از من گرفت و پیام را باز کرد و بعد از لحظه ای که پیام را خواند ، لبخند شیطونی زد و گفت :

این عاشق بیچاره ، حلال زاده ام که هست...

با تعجب گفتم : از کی حرف می زنی...؟

تلفن را گرفت طرفم و من چشمم به پیام و اسم جهانگیر خان که پایین پیام نوشته بود افتاد... پیام داده بود :

انتظار... زیباترین نقاشی دنیاست ، وقتی حاصل تصویرش ، تو باشی... (جهانگیر)

با خشمی که تو وجودم نشست گفتم : این مردک شماره ی منو از کجا داشته...؟ چطور جرأت کرده به من پیام عاشقونه بده...؟

ملیحه لبخند مسخره ای زد و گفت : از اونجا که اون روز اون تصویر دو تا قلب رو برات رو صفحه گذاشته بود ، آی کیوو... فکر میکنی اگه از فرهاد شماره ی تو بخواد بهش نمیده...؟ جرأت که گفتم ، تموم عاشقا جرأت دارن که پا تو این راه می زارن ، جهانگیر خان که رکورد رو این چند سال شکسته... اما خودمونیم عجب پیام قشنگی داده ، مثل انتخابش خاص و خوشمزه...

چشم غره ای بهش رفتم و نگران و آشفته به این بازی جدید ، تکیه به دیوار زدم و گفتم :

ملی ... دیگه اینقدر صبر برام نمونده که بخوام این بازی جدید رو هضمش کنم...

- با این تعریفی که کردی و الانم این پیام ، معلومه جهانگیرخان این بار در صده که تو رو بدست بیاره و این بار کوتاه بیا نیست و این وضعیت هم راه رو برایش باز گذاشته ، خیلی زرنگ و حساب شده عمل کرده ، یکی اینکه کاری با فرهاد خشمگین کرده که ساکت بشه و دیگه در مورد خونه و تنهایتون حرفی نزنه... تنها زندگی کردن تو برای اون خیلی امتیاز داره ، یکی از امتیازاشم اینه که بدون مزاحمت خانواده ی بهروز می تونه رفت و آمد کند و تو این رفت و آمدش تموم سعی اش رو بکار بگیره تا بالاخره بتونه جواب مثبت رو از تو بگیره... سارا... جدأ بشین فکر کن ببین این مرد ارزش فکر کردن دوباره داره یا نه...؟

- منظورت چیه...؟

- جهانگیرخان با ازدواج نکردن تو بهترین سالهای عمرش ، ثابت کرد که واقعاً عاشقته و می تونی روی اون حساب باز کنی ، نمیخوای یه بار شناس تو با اونم امتحان کنی...؟ منظورم اینه که به درخواستش جواب مثبت بدی و شرطی برایش بزاری که چند ماه مثل دو تا دوست با هم برید و بیاید و بیشتر همدیگه رو بشناسید ، بعد از یه مدت ببین می خواد باهاش بمونی یا برا همیشه بزاریش کنار...

- چی میگی تو برا خودت...؟ تز میدی بیرون...؟ هنوز یادم نرفته این مرد با خانواده ی من چیکار کرده ، باعث تموم بدبختیای من همین جن بو داده اس...

ملیحه خندید و من باز ادامه دادم : آخه چطور راضی بشم با این همه اتفاق این مرد بشه سایه ی سرم و پدر بچه ام ، یه روزی این مرد رقیب و دشمن بهروز بود ، چه تضمینی وجود داره که بعد از ازدواج ، سهیل رو مثل بچه ی خودش دوست داشته باشه ، اون فقط عاشق منه نه بچه ای که از رگ و خون رقیبشه...

ملیحه نفس عمیقی کشید و گفت : خودت می دونی اینا دلایل محکمی نیست که بخوای به اون جواب رد بدی ، تو داری به این مسئله احساسی نگاه میکنی ، اگه با عقل جلو بری می بینی که مقصر بیشترین اتفاقات فرهاد نه جهانگیرخان... فرهاد با خودخواهیش باعث این همه خرابی شد و ربطی به این مرد نداره ، با اینکه از تو و خانواده ات پس زده شد و غرورش شکست اما اینقدر مرد بود که دست فرهاد رو گرفت و حتی راضی شد خواهرشم به اون بده ، الانم که می بینی فرهاد ضرر نکرده ، هم تو کارش پیشرفت کرده و هم زن خوبی مثل هما داره و به نظر می رسه که خوشبخته ، برادرت زندگیشو مدیون این مرده... نفرت تو بخاطر مرگ پدرته ، بخاطر سرنوشت خودته که فکر میکنی بخاطر جهانگیرخان مجبور به این ازدواج شدی ، همه ی اینا دست به دست هم داد و تو با احساسات جلو رفتی و از این مرد متنفر شدی ... اگه منطقی فکر کنی جهانگیرخان فقط گناهش دوست داشتن تو بود و بس...

- پوزخندی زدم و گفتم : اگه همه ی اینا نقشه باشه ، اگه خودش دور ایستاده و فرهاد رو هلش داده وسط معرکه ، بازم اینطور ازش دفاع میکنی...؟

- من هیچ دفاعی از این مرد نمیکنم و دارم عقلانی نشونت میدم که ببینی می تونی به خواسته ی جهانگیرخان فکر کنی یا نه...؟ اما پیشنهاد من... الان داری تنها زندگی میکنی و این طبیعیه که سر و کله ی فرهاد و زنش و

حتی جهانگیرم تو زندگیت پر رنگ بشه ، نظر من اینه بزار بیان و برن ، حتی جهانگیر خان ، مثل یه خانواده عادی یه مدتی رو زندگی کن ، حتی برو خونه ی فرهاد ، مثل یه خانواده ی شاد دور هم باشید و طی این رفت و آمدها خوب بشناسش و بعد تصمیم آخرت رو بگیر ، اگه واقعا اون چیزی باشه که نشون میده حیفه از دستش بدی... سارا... تو نمیتونی تا آخر عمرت تنها زندگی کنی ، بالاخره یه روزی یه مرد وارد زندگیت میشه ، زنا باید نیازای عاطفی شون برآورده بشه ، این نیازا لازمه زندگیه... بعد از رفتن بهروز چقدر آرزو کردی یکی کنارت بود و تو رو تو آغوش میگرفت و تموم خستگی و دغدغه های زندگیتو تو آغوش اون رها میکردی و به آرامش می رسیدی...؟ خدا هیچ بنده ای رو تنها نیافریده و تو هم استثنا نیستی ، داشتن یه خانواده گرم و همراه ، تنها دلیل زندگی و خوشبختی هر آدمیه... رفت و آمدای جهانگیر خان رو ندیده بگیر بزار بیاد تا بهتر بشناسیش ، اونم تو رو بهتر می شناسه ، شاید اینطوری درک کنه که تو هیچ وقت دوستش نداشتی و بکشه کنار ، بزار خودش به این احساس برسه ، باور کن هیچ مردی یه عشق یه طرفه رو نمیخواد تجربه کنه... جهانگیر خان فکر میکنه تو داری باهاش لجبازی میکنی ، هنوز باورش نشده که تو دوستش نداری ، میخواد به هر طریقی شده نزدیکت بشه که بهت بفهمونه مرگ پدرت و این همه مصیبت که کشیدی کار اون نیست ، میخواد اینقدر نزدیکت بشه که خودشو از این همه گناه تبرئه کند ، بزار نزدیکت بشه ، بزار بفهمه چی میخوای و دلت به چی راضیه ، اونوقت تکلیف هردوتون معلوم میشه ، شاید اینطوری دست از سرت برداره و بره رد زندگی خودش ...

- اگه می خواست دست برداره تو این چند سال برداشته بود ، دیگه چطوری باید مخالفتم رو نشون بدم...؟

- نه سارا تو داری اشتباه میکنی ، این چند سال هردوتون با لجبازی این ماجراها رو رقم زدید و از دید منطق به هم نگاه نکردید ، الان بهترین فرصته و نباید از دستش بدی ، بزار این قسمت از زندگیت راه خودشو بره ، تا بفهمی این راه به نفعته یا ضررت ، گذشتن برای همیشه از جهانگیر خان یا موندن کنارش...

سخنرانی طول و دراز ملیحه خسته ام کرده بود ، مدام از جهانگیر حرف میزد و از من می خواست جدی بهش فکر کنم ، اما یکی از اعماق قلبم من را از نزدیکی این مرد می ترساند... برای اینکه جو را عوض کنم ، آهی کشیدم و گفتم :

تو فکر میکنی کدومشون بهتره...؟ سعید یا جهانگیر خان...؟

ملیحه با چشمانی به اندازه ی گلابی نگاهم کرد و گفت : سعید ازت خواستگاری کرده...؟

یکی زدم پس کله اش و گفتم : بمیری تو که اینقدر دوزاریت دیر میفته... آخه خنگ خدا خودت چند وقت پیش گفتی سعید عاشقم شده و الانم که این سخنرانی طولانی رو هم در مورد جهانگیر خان کردی ، خب چی میگی... کدومشون بهتره...؟

- تو بمیری که آدمو تشنه میبری لب چشمه و برمی گردونی ، خدا یه پس گردنی محکم بزنه پس کله ی این دو تا مرد که دیگه طرف تو آفتابی نشن... خود شیفته...

زدم زیر خنده ... اذیت کردن و حرص ملیحه رو در آوردن خیلی حال میداد و لحظات خوشی را برایم رقم می زد که تو آن لحظه‌ها تموم غم‌هایم را موقتاً فراموش میکردم ...

این چند روز همش به حرف‌های ملیحه فکر میکردم ، دلیل و منطقیش درست بود و اگر به حرف‌هایش عمل میکردم شاید بفهمم از زندگی چی میخواهم و چی به نفع این زندگی پیچ در پیچ و نابسامانم بود ... اینکه هر روز با فرهاد و جهانگیرخان درگیر باشم ، من را کم کم فرسوده میکرد و از پا می انداخت ، این جنگ نابرابر لجبازی من و فرهاد به هیچ کجا نمی رسید ، غیر از اینکه عمرمان بی هدف تلف میشد بدون اینکه از زندگی لذت برده باشیم... بالاخره با چند روز فکر کردن به این نتیجه رسیدم که فعلاً به مدت کوتاه همین نقش را بازی کنم تا واکنش اطرافیان را ببینم و آگه به نفع تمام میشد باز هم این راه را ادامه می دادم و اگر بهم آسیب می زد خیلی زود پایم را از این ماجرا می کشیدم بیرون...

وقتی تصمیمم را گرفتم ، مصادف شد با حرف مادر که با ترس و لرز بهم گفت فرهاد و زنش برای دیدنمان می آیند و امکان دارد جهانگیرخان هم دنبالشان باشد ، برای اولین بار نه عصبی شدم و نه داد و هوار کردم و با سری که تکان دادم و اینطور رضایتیم را اعلام کردم از جلوی چشمم پر از تعجب مادر گذشتم... یک شب به سال جدید مانده بود که آمدند و اتفاقاً جهانگیر هم همراهشان بود... برای اولین بار با روی گشاده با آنها برخورد کردم و بابت هدیه‌ی آنها که درختچه‌ی مصنوعی زیبا و بزرگی بود از آنها تشکر کردم ، حتی برای اولین بار خودم داوطلب شدم و به آغوش فرهاد پناه آوردم ، چند وقتی بود که دلم هوای پدر را کرده بود و آغوش فرهاد همان آرامش آغوش پدر را به من منتقل میکرد... همگی از این تغییر رفتار من خوشحال بودند و مادر با رضایت و مهر به من نگاه میکرد که دخترش برای بار اول از برادر و زنش و حتی مهمان ناخوانده‌ای که هیچ وقت راضی به آمدنش نبودم در شأن یک میزبان مودب و شایسته عمل کرده... لبخند از لبهای جهانگیرخان دور نمیشد و برق چشمانش نشان دهنده‌ی رضایت او بود ، بگذار یک مدت هم او خوش باشد چی از این دنیای هزار رنگ کم میشد...

بعد از ساعتی که از آنها پذیرایی گرمی کردم و گاهی هم در بحثشان شرکت میکردم ، حرکتی به تن خسته ام دادم و با اجازه‌ای از آنها آمدم تو اتاق و کنار پنجره ایستادم و بیرون را تماشا کردم... خیابانی که جلوی خانه بود پر از رفت و آمد شب عید بود و کلی آدم که هر کدام برای نیازی به خیابان هجوم آورده بودند ، در خود جای داده بود... تو آن لحظات که غرق آدم‌های بیرون بودم عکس جهانگیرخان کنار من درون قاب پنجره نقش بست ، این نزدیکی را نمی خواستم ، عطر تندش سوزش به دماغم می نشاند ، نمیدانم چرا هیچ وقت این نزدیکی و بوی عطر قلبم را نمی لرزاند...؟ چرا این مرد به قلبم راه پیدا نمیکرد...؟ یک چیزی این وسط مانع هر احساسی میشد... اما باید طبق گفته‌ی ملیحه این افکار منفی را دور میکردم و بدون احساس و با منطق جلو می رفتم تا ببینم تکلیفم در مقابل این مرد ، کجا و چه وقت معلوم میشد...

نفس آه ماندنی کشید و یک لحظه‌نگاهی به نیم رخ من انداخت و دوباره صورت گرفت سمت پنجره و گفت :

مثل اینکه دست از مبارزه کشیده‌ای...؟ شایدم پا قدم این خانه باشد...

هم زمان با چرخیدن سرم به طرف او ، او هم برگشت و خیره شدم تو چشمان مشکی و نافذش ، چشمانی که یه روز تابستانی من را دید و عاشق شد... پلکی زدم و محکم گفتم :

- دست نکشیدم ، رَوشش را عوض کردم...

یکمی خیره شد و لبخندی زد و گفت : خیالم راحت شد... من سارای مبارز رو بیشتر دوست دارم تا مظلوم و تسلیم شده ، این سالها بهم ثابت شده سارای من هیچ وقت تسلیم نمیشود...

لعنتی باز هم حالم را گرفت و دوباره از این میم مالکیت استفاده کرد ، انگار همین حرف الفبا برایش معجزه میکرد ، لب فرو بستم تا اعتراضی نکنم ، این اولین قدم من بود... مبارزه ی نرم و آرام من شروع شده بود ، مبارزه ای که به قول ملیحه فقط راه نجات من و زندگی و آینده ام در این راه رقم میخورد ، پس نباید با عصبانیت بیجا از دستش می دادم...

سلام بر بهار که دستهایش پر از شکوفه های سفید و صورتی است ، سلام بر بهار که از هر کجا می گذرد رد سبزی بر جای می گذارد ، بهار می آید و طبیعت سرسبز و دلپذیر میشود ، بهار وقتی زیباست که ما انسانها هم پا به پای طبیعت سبز شویم ، بهار وقتی زیباست که آغازی برای زندگی و تولد دوباره ای باشد ، باز هم بهار با تمام زیبایی هایش از راه می رسد و تلنگری به خاطراتم می زند ، سر از سجاده برمی دارم و از پشت نقاب اشک به گذشته ای خیره میشوم که خیلی درد و تنهایی را پشت سر گذاشته ام ، و اکنون به ادامه ی زندگی و حیاتم که به آینده ی تنها فرزندم گره خورده فکر میکنم ، دوباره هجوم اشکهایم شروع میشود و خاطرهایی که مرز امروز و دیروز را از بین می برند ، در برابرم رژه می روند... زمزمه میکنم :

بهر روز من کجایی...؟ چقدر جای خالیست... و باز باران غم و من و یک دنیا دلتنگی... نمی دانم چرا مرگ زیباترین گل باغچه ی زندگی را چید و با خود برد...؟ یعنی سهمم از این دنیا فقط تنهایی و آرزوهای بر باد رفته بود...؟

صدای مادر مرا به زمان حال برمی گرداند ، سجاده ام را جمع میکنم ، دقایقی تا سال تحویل بیشتر باقی نمانده ، پشت پنجره ی اتاق می ایستم و به آسمان نگاه میکنم ، هنوز قلبم آرام نگرفته ، دلم به اندازه ی این آسمان برای مردی که فقط همسرم نبود ، عشقم بود و بهانه ای برای شادیم ، تنگ شده... پرنده ی خیالم تا آن روز پر می کشد ، تا آن روز سیاه که از من و پسرم جدا شد و حتی فرصت نکرد برای آخرین بار دستی به نشانه ی جدایی تکان دهد ، تصویر روز مرگ او و روزهای بعد از آن را از ذهنم بیرون میکنم ، چند سال گذشته و من هنوز در بند بدترین بخش عمرم اسیر هستم ... بعد از مرگ ناگهانی بهروز همه ی وجودم تعادلش را از دست داد ، انگار او وزنه ای مقابل من در ترازوی زندگی بود که مرا از رها شدن و سقوط حفظ میکرد ، با رفتن او همه چیز عوض شد ، تا مدتی مثل آدمهای گیج و منگ سرگردان بودم ، اما میخواهم امسال به صلح و آرامش برسم ، می خواهم دست از جنگیدن با تقدیر بردارم...

کنار سفره ی هفت سین می نشینم و به قران خواندن مادر گوش میدهم ، سفره ی هفت سینی که با عشق مادرانه چیده شده... از وقتی یاد دارم خودم برای سفره هفت سین با صبر و حوصله زیاد تخم مرغها را با رنگهای متنوع رنگ آمیزی میکردم و نقش می زدم ، همیشه سلیقه ام مورد تحسین پدر و مادرم بود ، بعد از مرگ بهروز دیگر این سنت زیبا را فراموش کرده بودم ، اما امسال دوباره دست بکار شدم و مادرم این تحول را به فال نیک گرفت...
بالاخره سال تحویل شد و من با مادر و سهیل دست و روبروسی کردم ، شب پیش فرهاد و هما خیلی اصرار کردند که در جمع دوستانشان که دور هم برای سال تحویل جمع میشدند ، ما هم برویم ، اما من قاطعانه رد کردم و فرهاد هم زیاد مخالفت نکرد ، این جمعیت اصلاً از قماش ما نبودند و من و مادر در میان آنها مثل وصله ای به اجبار وصل شده به چشم می آمدیم... مادر از لای قران چند اسکناس نو به من و سهیل داد ، منم به پاس خدمات بیشمار مادر برایش گردنبندی زیبایی از طلا خریده بودم که مادر با دیدن او خوشحال شد و باز هم تشکر کرد و مرا بوسید ، ساعتی هم برای تنها مرد زندگیم خریدم و بر مچ سفید و تپلش بستم که از ذوق پرید بغلم و بوسه بارانم کرد ، چون سعید به او گفته بود تو مرد خانه هستی می خواستم با این هدیه ، مردی مرد کوچکم را به اثبات برسانم... فقط وقتی چشمم به سبزه ها که مادرم برای سر خاک عزیزانم سبز کرده بود خورد ، بغض نشست تو گلویم ، چرا باید این سبزه ها سر مزار آنها باشد...؟ چرا جایی در سفره ی هفت سین نداشت...؟ چرا پدر و بهروز زنده نبودند که دور این سفره بنشینند و دعا کنند و عیدی بدهند ، آه... که چقدر دلتنگ آن روزهای از دست رفته بودم...

شب موقع خواب نگاهی به گوشی انداختم ، چند تا پیغام از طرف ملیحه و هما ، علی و سعید و جهانگیر خان داشتم... پیام جهانگیر خان به دلم درد می نشاند و پیام سعید دلتنگی را نصیبم میکرد...

- جهانگیر خان : کاش میتونستم ماهی قرمز تنگ شیشه ای دلت باشم تا سال تحویل تو نگاهم کنی و من تو تنگ شادی کنم اون وقت سال تحویلیم رو به هیچکس تحویل نمیدادم... سال جدید مبارک عزیزم...

- سعید : چند سال و چند عید باید از عمر تو بگذره تا آدم بشی

یک سال از عمرت گذشت، ولی باز تو همون فرشته ای بودی که هستی

فرشته دوست داشتنی عیدت مبارک

نمی دانم چرا...؟ نمی دانم علتش چی بود...؟ اما هر چی بود من را دوباره به سمت جنون کشاند... پیام جهانگیر خان را فوری پاک کردم و چند تا ناسزا هم خرجش کردم ، اما تا مدتی فقط چشمم به پیام سعید بود ، صدایی توی سرم داد می زد سارا چه مرگت شده...؟ این پیام و آن پیام چه فرقی دارد...؟ اما صدایی دیگر بلندتر میشود ، فرق دارد ، خیلی هم فرق دارد... سعید کجا ، جهانگیر خان کجا...؟ سعید این مدت مثل برادر همراهم بود و کمکم کرد ، اما جهانگیر خان فقط غذایم داده است... دوباره صدا داد زد : مطمئنی برادرت ، صدایی دیگر : بخدا برادرمه... برادرمه...

این صداها تو سرم با هم به رقابت پرداخته بودند و می خواستند هر کدام دیگری را محکوم به گناه کنند... کمی که حالم جا آمد ، به سعید پیام دادم :

- مثل آدم که تبریک نمیگی ، اما من مثل آدم میگم عیدت مبارک و بهترین ها را برای تو و خانواده ات آرزو دارم...

آیکون لبخند حرص درار ، اول پیام گذاشت و برایم فرستاد :

- گفتم که تو آدم نیستی ، فرشته ی آسمون خدا

جوابی ندادم و گوشی را گذاشتم کنارم و باز به سقف خیره شدم ، لبخند از لبم دور نمیشد... خدایا... داشت چه اتفاقی رخ میداد...؟ این لبخند روی لب ، این حال خوش با دیدن پیام ، چه پیغامی برایم داشت...؟ دوباره صدای پیامک آمد... باز کردم باز سعید بود...

- دلت برام تنگ نشده...؟

- دیوونه... چه سوال هایی می پرسید ، مگر تو کی بودی که دلم برات تنگ بشه ... جوابی ندادم ، در اصل جوابی نداشتم بدهم... دوباره پیام داد :

- سوال من جواب نداشت...؟

باز هم جواب ندادم ، دستم جلو نمی رفت تا دکمه ها را لمس کند... برای بار آخر پیام داد :

- باشه نگو... راحت باش... می زارم پای شرم دخترونه ات و دلم رو خوش میکنم که تو هم دلتنگی ، اما بدان دل من برای تو و سهیل یه ذره شده و مدام به سینه ام می کوبد و شماها را میخواود... شب اول سال جدیدت بخیر دختره ی لجباز و سرتق و اخموی چشم آبی... ببخش که دیگر ناسزایی به ذهنم نمی رسید که برایت بفرستم... آیکون خنده...

با کلمه های آخرش خنده ام گرفت و به یاد آوردم که وقتی عصبانی میشود چطور رگ گردن و شقیقه اش ورم کرده و دندان هایش را محکم روی هم فشار می دهد ... این حالت خشن بودنش را دوست داشتم... اما دلتنگیش به ثانیه نکشیده اخم را به صورتم آورد ، دیگر داشت زیاد روی میکرد ، من این دلبستگی را نمیخواستم...

سر درون بالشم فریاد زد : من این دلبستگی را نمیخوام... بخدا نمیخوام ...

برای خودم مردی شده ام

این روزها در سکوت سرسخت بی صدا گریه میکنم

ولی

دنیا مواظبم باش

قلبم هنوز زنانه میزند

قرار شد فردا اول صبح سر مزار بهروز برویم و از آنجا راهی دامغان شویم... با بهرام که مشورت کردم قرار شد علی را دنبال ما بفرستند... شب به ملیحه زنگ زدم و جریان را تعریف کردم ، گفت مهمان دارند و اگر چند روز دیرتر می رفتید من و حمید هم باهاتون می آمدم ، اما من می خواستم زودتر بروم ، دیگر طاقت نداشتم بیشتر از این از پدر دور باشم... صبح زود علی آمد و راهی شدیم ، اول رفتیم سر خاک بهروز و بعد از نیم ساعتی که آنجا ماندیم با حالتی گرفته راهی دامغان شدیم... تو راه فرهاد زنگ زد به گوشیم ، وقتی بهش گفتم تو راه دامغانیم و اسم علی را هم آوردم خیلی عصبانی شد و داد زد :

سارا فقط دعا کن دستم بهت نرسه ، بخدا تیکه تیکه ات میکنم...

از این برخورد زشتش ، منم مثل خودش صدایم را سرم کشیدم و داد زدم : مگه گوشت قربونیم که تیکه تیکه ام میکنی...؟ زنا که نکردم ، دارم با مامان میرم سر خاک پدر ، تا دستشویییم بخوام برم باید به تو گزارش بدم...؟

- خفه شو دختره ی خیره سر ، بالاخره برمی گردی ، بلایی به سرت بیارم...

نگذاشتم ادامه بدهد و فریاد زدم ، کسی نیستی که منو تهدید میکنی...

مادرم که دید دارد بحث من و فرهاد بالا میگیرد گوشی را از دست من قاپید و سر فرهاد فریاد زد :

چته تو...؟ صداتو سرت کشیدی که چی...؟ با مشورت من داریم میریم سر خاک پدرت و صبح برمی گردیم ، یعنی اینقدر به ما بی اعتمادی...؟

از علی خواستم ماشین را نگه دارد ، حالم زیاد خوب نبود ، دلم هوای تازه می خواست ، سری تکان داد و بعد لحظه ای ماشین را کناری نگه داشت... فوری از ماشین پریدم پایین و دیگه حرف های مامان را نشنیدم ، پسره ی احمق فقط بلده تهدید کنه ، ببین چطوری حالمو خراب کرد ، لعنت به این زندگی ، لعنت به این فرهاد ، لعنت به این خودخواهیش...

علی آمد کنارم و عصبی گفت : این پسره چشمه دم به ساعت با تو درگیره...؟

چشمانم را بستم و باز کردم ، از زور خشم قفسه ی سینه ام بالا پایین میشد...

- علی خواهش میکنم هیچی نگو...

نگذاشت ادامه بدم : چیو خواهش میکنی...؟ می خوام بدونم چرا این برادر جنابعالی به آدم و عالم مشکوکه ، فکر کرده من تو رو اغفال میکنم...؟

داد زدم و اسمش را صدا زدم... که بازم مانع حرف زدنم شد :

- علی چی سارا...؟ حرف حساب این نابردار چیه...؟ از خانواده ی ما چی دیده که اینقدر بی اعتمادیه...؟

جوابی ندادم ، هر دوی ما اینقدر عصبانی بودیم که با منطق نمی توانستیم با هم حرف بزنیم ... علی از زور خشم به جان چند تا سنگ ریزه افتاده بود و با لگد محکم پرت میکرد جلو و چند بار هم کلمه ی لعنتی را تکرار کرد... صدای مادرم که هر دوی ما را صدا می زد بالاخره به این کشمش پایان داد... تا رسیدن به دامغان ، من و علی ساکت بودیم ، فقط مادر با سر و صدا داشت به سهیل میوه می داد... نزدیکی های ظهر رسیدیم و علی ما را به یه رستوران برای ناهار برد ، علی و مامان با هم تصمیم گرفتند و سفارش دادند ، من همین طور ساکت و دست به سینه با توده ای درد عمیق تو سینه ام بیرون را تماشا میکردم ، میلی به غذا نداشتم ، میلیم فقط سمت مرگ می کشید ، به آرام گرفتن کنار بهروز...

صدای خشن علی یکبار دیگر رخی نشان داد : غذا تو بخور...

به کباب و جوجه ی روی میز خیره شدم که اصلاً نفهمیدم گارسون کی آورده و کی روی میز چیده بود ، حالم از هر چی تو این دنیای لعنتی بود به هم می خورد ، حتی از این غذای اشتها برانگیز... از جا بلند شدم و گفتم : میل ندارم ، میرم تو ماشین...

مادر چند بار صدایم زد اما جوابی ندادم و تو ماشین منتظرشان ماندم... وقتی به اول گورستان رسیدیم بغضی که بعد از تلفن فرهاد به گلویم مدام چنگ می زد اشک شد و دشت صورتم را خیس کرد ... وقتی سبزه را سر خاک پدر گذاشتم ، سرم را روی سنگ قبر گذاشتم و تمام دردهایم را از این سینه ی سوخته بیرون ریختم...

- پدر کجایی که ببینی چقدر دلم برات تنگ شده ، سرده خونه ای که پدر توش نباشه... کاش میشد پدر بیایی تا با هم خاطرات پاره ی بر باد رفته ام را جمع میکردم و با هم می خوندیم نوای صبح امید رو ، پدر... قلب کوچک من از هجر تو در سینه ی تنگم پینه بسته و در نفسهایم فریاد غربت تو نهفته... پدر کجایی که ببینی چه می کشم ، فرهاد هنوز هم پی آزار منه و به این آسونی دست از سرم برنمیداره ، کمکم کن تا بتوانم در مقابل خودخواهیش باز هم دوام بیاورم و نشکنم که شکستتم تیر خلاصی است به تمام زندگی و هستی ام...

مادرم هم آرام آرام اشک می ریخت ، درونش غوغایی به پا بود ، اما مثل همیشه سنگ صبور من شده بود ، دلم برایش می سوخت که چطور با مرگ پدر زندگیش از هم پاشیده و آواره شده بود و حالا هم همپای بخت سوخته ی من می آمد ، زنی که خودش ویران بود ، اما شده بود برای من سنبل صبر و استقامت... دست روزگار با قلم سختی و رنج ، خط هایی پر رنگ را بر چهره اش نقاشی کرده بود ، اما قلبش هنوز هم دریایی بود از عشق و دوست داشتن فرزندان ، حتی فرهاد که با حماقتش او را خیلی رنجانده بود ، سعید به من می گفت فرشته ، اما فرشته مادرم بود که بار سنگین رنج های دخترش را یک تنه به دوش کشیده بود...

شب هتل ماندیم و صبح زود ، بعد از اینکه دوباره سر خاک پدر رفتیم ، با وداعی سخت راهی تهران شدیم...

پنج روز از عید گذشت ، پنج روزی که فقط آقای صدر و خانواده اش به دیدن ما آمدند و ما به دیدنشان رفتیم... از فرهاد و زنش خبری نبود ، فکر میکردم برای دیدن مادر می آیند ، اما انگار حسابی از دست من و مادرم شاکی بود ، فقط چند بار طی این پنج روز شنیدم که مادر با جهانگیرخان تلفنی حرف می زد و از اوضاع با خبر میشد... بهایی به هیچ یک از تلفن‌ها ندادم ، برایم مهم نبود ، این سه نفر تو زندگی و ذهن من جایی نداشتند ، ای کاش وجودشان هم از زندگیم برای همیشه پاک میشد...

روز ششم عید سعید زنگ زد و کلی با مادر و سهیل حرف زد و سهیل هم مثل بلبل شیرین زبانی کرد ، می خواست با من حرف بزند اما قبول نکردم و با دست به مادر اشاره کردم حوصله ندارم ، مادر مدام چشم غره می رفت و عصبانی شده بود... برای اینکه بیشتر از این حرصش ندهم با اشاره گفتم میرم طبقه ی پایین و از جلوی چشمان خشمگینش جیم شدم... گوشه ی دیوار کز کردم و سر بر زانوی غم به تمام بدبختی هایم فکر میکردم ، مستقل شده بودم که طعم آزادی را بچشم ، اما بدتر از عاطفه ، فرهاد به جانم افتاده بود... ای کاش این چند روز لعنتی هم می گذشت تا می رفتم دنبال کارهای تولیدی تا شاید با دوخت و دوز سرم گرم میشد و کمتر به این زندگی پر از رنج و بدون آرامش فکر میکردم...

صدای زنگ گوشی مرا از جا پراند ، سعید بود ، حتما مادر گزارش کامل این چند روز را به او داده بود ، قطع کردم ، حوصله ی جواب دادن به او را هم نداشتم ، سعید شده بود معمای زندگی بی در و پیکرم ، به جای آرامش به من آشفتگی هدیه می داد... برای بار دوم زنگ زد ، باز هم قطع کردم ، این بار پیام داد ، عصبی بود و اگر الان کنارم بود یک سیلی هم خرم کرده بود...

- سارا بخدا این بار جواب ندادی ، همین الان بلیت می گیرم و برمی گردم...

آهی کشیدم... این پسر به این سادگی ها کوتاه بیا نبود... وقتی زنگ زد این بار اجباراً جواب دادم و به یک سلام آرام بسنده کردم... صدای عصبانی و خشنش من را به یاد فرهاد می انداخت :

- تو چته که هم جواب منو نمیدی و هم شدی سوهان روح مادرت...؟ برای یه تلفن اون برادر به قول علی ، عتیقه ات اینطور بهم ریختی...؟ مگه دفعه اوله که این آقا این بر خورد رو باهات داره...؟

عصبی بودم و بی حوصله ، دیگر از دست همه ی آنها خسته شده بودم ، چرا رهایم نمیکردند...؟ چرا به حال خودم نمی گذاشتند...؟ به چند نفر باید جواب پس می دادم...؟ به چند نفر باید می گفتم چه دردی دارم ، که فقط دردم دلتنگی بود ، دردم خواستن بهروز کنارم بود ، دردم از این همه بی کسی و تنهایی بود... عصبی جوابش را دادم :

آره سعید ، حالم خرابتر اونی که تو فکر میکنی ، اما برا آروم شدنم به آرامش احتیاج دارم ، نیاز دارم کسی تو زندگیم دخالت نکنه ، حتی تو سعید... دست از سرم بردارید ، بخدا دیگه کشش ندارم ، دیگه بُریدم...

تلفن را قطع و بعدم خاموشش کردم و پرت کردم کنارم ... سرم را روی زانوهایم گذاشتم و دوباره به عالم تنهایی ها و رنج هایم برگشتم ، اینطور حرف زدنم با سعید بی رحمی بود ، کسی که تو دوران سختی همیشه همراهم بود و بهم آرامش می بخشید ، اما اینقدر بی حوصله و پریشان بودم که مغزم خوب و بد را از هم تشخیص نمیداد ...

نمی دانم معجزه شده بود یا خدا دلش به رحم آمده بود که دیگر تا بعد از سیزده عید نه کسی به من زنگ زد و نه پیامی داد ، فقط ارتباط ما با آنها ، مادرم بود که گاهی تلفن میزد و یا بهش تلفن می زدند ، فقط یک بار جهانگیر می خواست باهام حرف بزنه که قبول نکردم و باز خشم مادرم را باعث شدم ... تا پایان تعطیلات عید خودم بودم و مادر و سهیل و خدای خودم... بالاخره روزهای سخت عید هم تمام شد ، میگن سالی که نکوست از بهارش پیداست ، بهار من که با درد و رنج و حرص و خشم شروع شده بود ، وای به حال امسال که معلوم نبود باز هم این سرنوشت قراره چه بدبختی هایی دیگر به کارنامه ی زندگی من اضافه کند...

یه روز بعد از تلفنی که سعید بهم کرد و نیمه کاره تلفن را قطع کردم با مادرم تماس گرفته بود و گفته بود که با مادر و خواهرش چند روزی می آیند تهران تا برای سعید خونه ای اجاره کند چون صلاح نمی دیدند پسرشان بیشتر تو خانه ای بماند که عاطفه هم کنارش باشد ، و مادرمم ازشان خواسته بود که این چند روز مهمان خانه ی ما باشند ...

با تعجب و نگرانی از شنیدن این خبر رو به مادر گفتم : چرا این کار رو کردید...؟ مگه پسر تو نمی شناسی...؟ اگه بیاد اینجا و اونا رو تو این خونه ببینه می دونی چه آبرو ریزی به راه میندازه...

- تو نگران نباش... همان روز تو ماشین حسابی شستمش و انداختمش رو بند لباس ، دیدی که اینقدر از دستم شکیه که حتی برا عیدم نیامد دیدنم ، در ضمن با جهانگیر خان حرف زدم قول داده نزاره اتفاقی بیفته...

پوزخندی زدم و گفتم : تازگیا خیلی به جهانگیر خان اعتماد دارید...؟ تو هر کاری با اون مشورت می کنید...؟ مثل اینکه خیلی تونسته رو شما تأثیر بزاره...؟

مادر دلخور نگاهم کرد و عصبی گفت : من کاری به این مرد ندارم که اینطور تو رو عصبانی کرده ، فرهاد فقط از این مرد حساب می بره و باید جلوی خشم اونو گرفت و این وسط فقط جهانگیر خان می تونه این پسر رو مهار کنه... نمیدونم این مدت چرا اینقدر تلخ شدی...؟

- مامان... منظور منو بد برداشت نکن ، میگم چرا هر اتفاقی تو این خونه میفته باید جهانگیر خان هم بفهمه ، بزار سعید اینا بیان و فرهادم بیاد اینجا و نعره بزنه بعد شما برای مهار کردنش به جهانگیر خان زنگ بزنید...؟ اما مطمئنم فرهاد کاری با جهانگیر خان نداره ، هر موقع عصبانی بشه و از کنترل خارج بشه سر ماشینش رو برمی گردونه سمت اینجا... مگه نمیخواس بخاطر اینکه با علی رفتیم دامغان منو تیکه تیکه کنه...؟

- فرهاد فقط بلده تهدید کنه تو نگران هیچی نباش ، سعید و مادر و خواهرشم چند روزی هستن و برمیگردن ، باید یه زمانی به جایی زحمتای سعید رو جبران کرد...؟ الان همون زمانه...

دیگه حرفی رو حرف مادرم نزدم و خودم را سپردم دست خدا ، هر اتفاقی هم می افتاد دیگه برام مهم نبود ، مگه برای من بالاتر از سیاهیم رنگی بود...؟

روز پانزدهم از راه رسید ، ساعت شش بعدازظهر سعید و مادر و خواهرش از راه می رسیدند ، مادر به تکاپو افتاده بود تا از مهمانانش به خوبی استقبال کند ، به ملیحه زنگ زد و موضوع را گفتم و دعوتشان کردم... ملیحه که همیشه به لودگی و پُرچونگی معروف بود ، آمدن آنها را هم به مسخره گرفت و گفت :

- سارا یه نصیحت بهت میکنم ، فقط گوش کن ، سعی کن قلب مادر سعید رو بدزدی ، شاید گوشه چشمی بهت بکنه...

با حرص گفتم : اولاً نصیحتاتو بزار برای نوه های جورواجورت ، دوماً مگه من دختر ترشیدم که قلب مادرشو بدزدم...؟ من یه بار قلب یکی رو دزدیدم و دیگه تا آخر عمرم همون کافیه...

- میخوام شوهرت بدم ، چرا عصبانی میشی...

- تو نیش نزن حضرت مار ، شوهر دادن من پیشکشت...

خندید و قول داد عصر قبل از آمدن سعید خودش را برساند... بعدازظهر مامان قورمه سبزی گذاشت روی اجاق تا آرام آرام بپزد و جا بیفتد و منم به کمک مادر ، دم غروب دو تا مرغ شکم پُر درست کردم و گذاشتم تو فر ، داشتم سالاد درست میکردم که ملیحه رسید با چند تا بستنی زعفرانی پر از مغز پسته... مادرم با دیدن ملیحه و دستهای پُرش خندید و گفت :

دوباره دیوونه بازیای ملیحه شروع شد ، آخه تو این سرما کی بستنی میخوره...؟

ملیحه خندید و پشت میز کنار من نشست و یک بستنی داد دست سهیل که داشت با شادی دور و برش ورجه ورجه میکرد... خطاب به مامان گفتم :

وقتی بهار میاد این دختره مجنون میشه ، خدا به داد اون کسی برسه که پُر این دیوونه بهش بخوره...

ملیحه همان طور که از ته دل می خندید گفت : دیوونگیم عالمی داره سارا خانوم... مواظب باش که پُر م به تو نگیره...

از زیر میز لگدی به مچ پایم زد که فریادم به آسمان رفت... اینقدر سرگرم بستنی خوردن و خندیدن بودیم که نفهمیدم زمان چطور گذشت ، وقتی چشمم افتاد به ساعت روی دیوار سالن ، ساعت شش و نیم را نشان میداد ، با غرغر از جایم بلند شدم و هم زمان با بیرون رفتنم از آشپزخانه ، صدای زنگ در هم بلند شد که مادر و ملیحه را هم از جا پراند ، فوری دست هایم را شستم و از توی آینه ی قدی سالن نگاهی به خودم انداختم ، بدک نبود ، مرتب و تمیز... از حمام که در آمده بودم موهایم را دم اسبی بستم و موهای جلویم را به صورت کج به یک طرف گیر زده بودم که به قاب صورتم خیلی می آمد ، شالی صورتی و مشکی هم روی سرم انداختم ... کت دخترانه ی

صورتی کثیف و دامن تنگ و مشکی ماکسی ماندی هم پوشیدم که هیکلم را کشیده تر و زیباتر کرده بود و با یه آرایش ملیح صورتی سفید رفتم به استقبال مهمانان شیرازی... اینقدر استرس داشتم انگار خواستگار برایم آمده بود... اما وقتی آنها را دیدم که خیلی خوش رو و مهربان با ما برخورد کردند خیالم راحت شد، مادر و خواهر سعید مثل خودش آدم را به سمت آرامش می بردند...

مادرش به گرمی با مادرم دست و روبوسی کرد و بعد به طرف من آمد... از وقتی در باز شد و با ما روبرو شدند تا موقعی که به سمتشان بروم، مادر سعید چشمش به من بود و وقتی هم در آغوشم کشید مهربانیش را به وضوح لمس کردم، سر در گوشم گفت:

فتبارک الله الحسن الخالقین... ماشالله چقدر خوشگلی دختر...

با لبخند و کمی خجالت تشکر کردم و در آغوش خواهرش جا گرفتم، خواهرشم خیلی مهربان بود و مدام از من تعریف میکرد... از من که جدا شد چشمکی به سعید زد و گفت:

ای ناقل... خواهر به این خوبی و خوشگلی داشتی که دیگه کمتر گذرت به شیراز می افتاد ...

سعید نگاه خاص همیشگیش را به من دوخت و گفت: گفتم بهت که این سارا خانوم فقط دیدنیه نه شنیدنی...

با خجالت به روی سعید لبخند زدم و خیره شدم به پسر هم اندازه ی سهیل که دست خواهر سعید را محکم گرفته بود و غریبی میکرد، رفتم سمتش که پشت مادرش پناه گرفت... سعید چشمکی زد و گفت:

یکم خجالتیه، اما کم کم یخش آب میشه...

با سلام کردن سهیل همه ی نگاهها به سمت او کشیده شد، با کمی ور رفتن به موهای سهیل او را حسابی خوردنی کرده بودم... پرید تو آغوش سعید، سعید هم دیگه به او مهلت نداد و محکم در آغوشش کشید و بوسه بارانش کرد... سیما که از دیدن زیبایی سهیل شگفت زده شده بود با هیجان گفت:

وای خدای من، مگه پسرا هم اینقدر خوشگل میشن...؟

همگی خندیدم و سعید وقتی از بوسیدن سهیل دست کشید با شوخی رو به خواهرش گفت:

به این زودی کوچیکای منو یادت رفت که چقدر میفتادی رو سرمو می بوسیدیم، یادت نیست چقدر آب از لب و لوجه ات می ریخت...؟

سیما مشتکی به بازوی سعید زد و یه خود شیفته هم خرجش کرد که باز همگی را به خنده انداخت... لحظاتی بعد که از بوسیدن و دیدن سهیل دست برداشت رو به مادرم گفت: ببخشید مریم خانوم... حسابی انداختیمتون تو دردسر...

- این حرفو نزن سعید خان که میام گوشتمو می پیچم...

سعید خندید و مادر و خواهرش را به ما معرفی کرد با تعارف مادر و ملیحه همگی به سالن رفتند و سعید همین طور که سهیل را تو آغوش داشت سبد گلی که خریده بود و به طرف من گرفت و آرام گفت :

حالا دیگه تلفن رو من قطع میکنی...؟

شرمنده لبخندی زدم و گفتم : ببخش... اون روز خیلی حالم بد بود که نفهمیدم چیکار کردم...

سعید لبخند شیطونی زد و گفت : نبخشم چیکار کنم...؟ حالا خوبی...؟

- خوبم مرسی...

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت : رنگ صورتی خیلی بهت میاد فرشته خانوم...

این را گفت و سریع از کنارم گذشت ، کمی بعد من هم از گنجی بیرون آمدم و رفتم بروم تو آشپزخانه تا پذیرایی را شروع کنم که ملیحه دستم را کشید و من را هل داد سمت آنها و سر در گوشم گفت :

تو بشین خودم قهوه رو میارم ، تا حالا که خیلی مورد پسند قرار گرفتی...

چشم غره ای رفتم و با یک خوش آمدگویی دیگر روبروی آنها کنار مادر نشستم... مادر و خواهر سعید مثل خودش چشم از من برنمی داشتند و گاهی هم خواهرش سر در گوش سعید حرفی میزد که چهره ی سرخ سعید نشون دهنده ی حرف خاص در گوشی خواهرش بود... انیس خانوم مادر سعید زن قد بلند و کمی چاق بود و چهره ی دلنشینی داشت یکم شبیه سعید بود اما رنگ چشمانش قهوه ای سوخته بود ، سیما خواهر سعید هم زن جذاب و زیبایی بود حدس می زدم سی سالش باشد ، خوش اندام و خوش رو که لبخند از چهره اش دور نمیشد و تنها همین پسر را داشت که با خودش آورده بود... محمد یک سال از سهیل بزرگتر بود و خیلی زود سعید با ترفندش هر دو را به اتاق سهیل کشاند و با چند تا اسباب بازی سرشان را گرم کرد... نگاه سعید حس خوبی را بهم القا نمیکرد ، نگاهش با قبل از رفتن به شیراز کمی فرق کرده بود ، عمیق تر و حساب شده تر بود... نمی دانم شاید من حساس شده بودم ، اما جمله ی آخرش مَهر تأیید بود به افکار آشفته ام ، که اینقدر دقیق چشمش به من و لباس های تنم بود که مطمئن میگفتم چقدر رنگ صورتی بهت می آید و یا منو فرشته صدا می زد...

سنگینی نگاه سعید و خواهرش لحظه ای از من دور نمیشد ، جَو یکم برایم سنگین بود و دلم می خواست می توانستم فقط چند دقیقه ای از این جمع دور میشدم... بالاخره با خوش آمدگویی دوباره ی مادرم ، از این نگاههای پر معنی نجات پیدا کردم ...

انیس خانوم : مزاحم شدیم بخدا ، این پسر از بسکه از خوبی و مهربونی شما تعریف کرد ، گفتیم حالا که میام اینجا تا یه خونه ای برای این پسر پیدا کنیم با شما هم آشنا بشیم...

سیما : آره والا مریم خانوم... این سعید کچلمون کرد تا اینجا رسیدیم...

همگی به شوخی سیما خندیدیم و من گفتم : ای بابا... پس ما دردسری بودیم برای شما...

خواهر سعید رفت جوایم را بدهد که ملیحه با قهوه و کیکی که خودم پخته بودم ، از راه رسید و همین جور که فنجان‌ها و بشقابها رو می چید روی میز گفت :

مگه میشه شما کچل باشید و آقا سعید یه خروار مو رو کله اش باشه ، حاضرم حمید رو وادار کنم با تیغ کله شو مثل آینه کنه تا آینه مجبور بشه جلوش لنگ بندازه...

شلیک خنده فضا رو پر کرد ، من علاوه بر اینکه می خندیم با ملیحه هم در گیر بودم که با لودگی زیاد آبروی منو نبرد ، اما حرف زدن با ملیحه همانا و میخ بر سنگ کوبیدن همانا...

سعید رو به ملیحه دستی به گردنش کشید و گفت : این گردن من از مو باریکتر ملیحه خانوم...

ملیحه خندید و رو به مادر و خواهر سعید گفت : دیدید چه زود تسلیم شد...؟ البته جای ترسم داره ، دور و برش رو زن گرفته طفلک...

دوباره همه خندیدند... مادرم این بار رو به انیس خانوم گفت :

گذشته از شوخی ، این آقا سعید خودش شیر پاک خورده است که جای تعریف خیلی داره ، پسر شما از بسکه آقا و خوبه همه رو با چشم خودش خوب می بینه...

انیس خانوم : خواهش میکنم ، حالا دارم به این باور می رسم که حرف های پسرم الکی نبوده ، هر کسی هر رفتاری داشته باشه از چهره اش بازتاب میشه ، خوبی و مهربونی شما از بدو ورود خیلی واضح بود ، فقط خوشحالم و خدا رو شکر میکنم که پسرم مادر و خواهر مهربونی تو این غربت پیدا کرد و اینو می زارم پای خوش شانسی سعید ... سعید همه چیز رو برام تعریف کرده که عاطفه چه به سر شما و پسر من آورده برای همین اومدم اینجا تا یه خونه ای براش اجاره کنم تا بیشتر از این حرمت ها نشکنه ، نمی خوام شرمنده ی آقا بهرام بشیم ، آقا بهرام خودش مرد بزرگیه و احترامش سواى زنشه...

بعد رو من کرد و لحن غمگینی به صدایش داد و گفت : از سعید در مورد تصادف شوهرت شنیدیم و واقعاً ناراحت شدیم ، هر چه خاک اونه عمر تو و پسرت باشه گلم ...

از او تشکر کردم و این بار سیما رو به من با لحن مهربان تری گفت :

سعید همیشه از بردباری و گذشتت خیلی تعریف میکنه ، درسته خودم تو موقعیت نیستم ، اما درک میکنم که اگه کسی تو جوونی سایه ی سرش رو از دست بده ، چقدر زندگی براش تلخ و سخت میشه ، وقتی آدم نیاز به یه همدرد واقعی داشته باشه و به جاش کسی مثل عاطفه به خودش اجازه بده رو زخم نمک بریزه ، چقدر میتونه زجر آور باشه ، باور کردنی نیست یه زن که نام مادر رو بدک میکشه برای آزار هم نوع خودش اینقدر پیرو شیطان باشه...

اول نگاهی به سعید کردم که نگاهش کلافه بود و مدام دست به گردنش میکشید ، حس میکردم دلش نمیخواست خواهرش این حرف‌ها را بزند و من را دوباره به یاد آن روزهای تلخ بیندازد ، برای اینکه هم جوابی به سیما داده باشم و هم به سعید بفهمانم که از حرف‌های خواهرش ناراحت نشدم رو به مادر و خواهرش گفتم :

وقتی شوهرم رفت از درون پاشیدم و داشتم کم کم تسلیم مرگ میشدم ، اما خدا این بار هم تنهام نذاشت و فکر و آینده‌ی پسر من رو روبروم قرار داد و آروم آروم تونستم با کمک خلیا که یکیشم سعید بود این مصیبت رو از سر بگذروم ، نمیخواستم اگه بچه‌ام پدرش رو از دست داده ، مادرش از دست بده ، فقط امیدوارم وقتی بزرگ شد فقط بگه که جای خالی پدر رو کمتر احساس کرده تا تموم خستگی‌ها و غمهام از روی شونه‌ام برداشته بشه... سهیلیم اوج عشق و امید من به زندگیه ، راست میگن تا آدم مادر نشده نمیتونه نگرانی‌های مادرا رو درک کنه...

انیس خانوم و سیما کلی دلداری و امید بهم دادند ، اما سعید ساکت و عمیق فقط به من خیره بود ، وقتی نگاهم به نگاهش افتاد برقی تو نگاهش بود متفاوت که نه از تحسین ، بلکه از یه تصمیم خبر می‌داد ، نگاهی که برای اولین بار زلزله‌ی هشت ریشتری را به جان قلبم انداخت... دیگر نتوانستم بیشتر از این روبروی سعید بنشینم و خودم را به بی‌خیالی بزنم که این نگاه هیچ چیزی را ثابت نمیکند ، بلند شدم و با اجازه‌ای که از آنها گرفتم تا میز شام را بچینم از مقابل نگاه میخ‌شده‌ی سعید دور شدم....

تو حین میز چیدن حمید هم رسید و احوالپرسی گرمی با آنها کرد و بعد رو به من گفت :

سارا خانوم شما خسته نمیشید هی مهمون دعوت میکنید ، یه بارم قدم روی چشم ما بزارید...

لبخندی زدم و گفتم : مهمون حبیب خداست ، چشم حتما یه روز مزاحم میشیم

سر شام خیلی از غذا تعریف کردند ، ملیحه هم این وسط دلچکی بود واسه خودش که بیا و ببین ، اصلاً آرام و قرار نداشت تا بالاخره صدای حمیدم در آمد...

حمید : آتیش پاره... اینقدر حرف نزن غذا تو بخور ، دیگه از این غذاهای خوشمزه و مفت گیت نیما...

ملیحه ریز خندید و رو به همه گفت : صفت آتیش پاره برازنده‌ی منه ، بابام از دست من از آتش نشونی محل کد اشتراک گرفته...

با شوخی ملیحه همگی زدند زیر خنده و تا لحظاتی فقط می‌خندیدند... منم از شادی بهترین دوستم شاد بودم اما فقط لبخند می‌زدم ، چون نگاه سعید داشت آتیشم می‌زد ، سرم را پایین گرفتم و فقط با غذایم بازی میکردم ، این نگاه سوزن‌مانند متفاوت که یک ساعتی بیشتر از سر آن نمی‌گذشت روانم را حسابی بهم ریخته بود... بالاخره صدای سیما حواس من را هم پرت کرد...

سیما : خوش به حالتون آقا حمید... عجب شیرین زبونی دارید که هیچ وقت پیر نمیشید...

حمید : خیلی ممنون ، نظر لطف‌تونه ، اینطور که معلومه بیرونش مردمو کشته...

باز همه خندیدند و ملیحه هم مرتب حمید را تهدید میکرد... لبخند به لبهایم بود اما غم سنگینی روی قلبم نشست بود که نفسم به سختی بالا می آمد ، یاد بهروز و نبودنش کنارم امشب بیشتر آتیش به هستی ام میزد... سعید که بر حسب تصادف روبروی من سر میز شام بود فقط با لبخند به شوخی های ملیحه می خندید و همه ی حواس و نگاهش را به من داده بود... بعد از شام کمی آرامتر شدم ، فضا هنوز شاد بود و صمیمی ، آن بفرما و تشریف آوردید و مرحمت کردید در همان یک ساعت اول تمام شد ، مثل اینکه سالها ی سال بود که همدیگر را می شناختیم... شنیده بودم شیرازی ها خیلی خون گرم هستند و الان به چشم خود می دیدم... با اصرار مادرم انیس خانوم و سیما شب را ماندند و سعید برگشت به خانه ی مادر جان ، اما فردا صبح اول وقت با نان تازه رسید و دور هم صبحانه ای به یاد ماندنی خوردیم...

موقع خواب سعید باز هم با پیام و کنجکاویش این یه ذره آرامشی را که بدست آورده بودم را هم از من گرفت...

پیام داد : زندگی شبیه شعریست زیبا

قافیه هایش با عشق ، ” تو ” فقط همیشه ردیف باش

امشب ردیف نبودی سارا خانوم چیزی شده...؟

پیام دادم : قافیه های زندگی من دیگه عشقی نداره که بخوام ردیف باشم ، عشق توش مُرده... این چند روز که رفتی و برگشتی نکنه تنه ات به حافظ و سعدی خورده که شعر میگی...؟

- درسته بچه ی شیرازم اما زیاد طبعم لطیف نبود ،

آیکون خنده گذاشت و ادامه داد : نمیدونم به قول تو حافظ یا سعدی تو خواب بهم تنه زدند که مدتی عاشق شعر خوندن و نوشتن شدم... اما این جواب سوال من نبود ، ما خودمون شاه پیچیم تو دیگه ما رو نییچون...

به جای جواب دادن حسابی رفتم تو فکر ، همیشه میگویند آدمای عاشق شاعرم میشوند ، سعید میگه نبودم اما یه مدتی شعر میخونم... وای... نکنه... حتی فکر کردن به این چیزی که تو مغزم جولان میدهد هم قدرت می خواست که من نداشتم... وقتی جوابش را ندادم باز هم پیام داد :

- اگه جواب سوال منو ندیدی تا خود صبح نمی زارم بخوابی ، خودت منو بهتر می شناسی ...

باز هم با تهدید جلو آمد ، خوب بلد بود من را شکست بدهد ، یادم باشد از این به بعد قبل از خواب گوشیم را خاموش کنم که مجبور نباشه به سوال های سخت سعید جواب بدهم...

- چی می خوای بشنوی تا راحتتر بخوابی...؟ می خوای چند تا جوک برات تعریف کنم...

- سارا شوخی نمیکنم ، می دونم حالت خوب نیست و روبراه نیستی ، می خوام دلیل این غم بزرگ رو که تو نگاهت دیدم رو بدونم ، اون مردک که باعث بهم ریختگی شده...؟

پوفی از سر استیصال کشیدم و پیام دادم : کاری به جهانگیر خان نداره ، بعد از عید دیگه ندیدمش ، سر میز شام یاد بهروز و نبودنش تو اون جمع داشت دیوونه ام میکرد ، اون موقع ها همیشه با ملیحه کل کل میکرد و امشب من به یاد اون روزای بی غم افتادم...

اشکم با این اعتراف بدون اختیار سرازیر شد ، دلم بهروز را می خواست ، دلم برای حرفهای عاشقانه اش تنگ شده بود... باز هم نور صفحه روشن شد...

- نمی خوام کم کم به خودتم فکر کنی ، بهروز رفته و الان خودت مهمی ، نه برای مادرت کم گذاشتی و نه برای سهیل ، اما خودتو فراموش کردی...

- اونا خوب باشن من مهم نیستم

چند تا آیگون عصبانی فرستاد که با این پیامش وسط گریه خنده ام گرفته بود و بعد از لحظه ای پیامی دیگر داد : تو بی خود میکنی خودتو فراموش کنی ، تو باید به یه زندگی و یه مرد جدید فکر کنی و زندگی تازه ای رو شروع کنی...

با خوندن این پیام دلم لرزید ، این همه پیام داد که به اینجا برسد...؟ مرد جدیدی که می گفت یعنی خودش بود...؟ نکند همین امشب می خواست بهم بگوید عاشقت شدم... برای احتیاط که بهش فرصت ندهم حرفی از عشق بزنه فوری پیام دادم :

- سعید خسته ام ، میخوام بخوابم ... شب بخیر...

دقیقه ای گذشت تا پیام آخر را داد ، معلوم بود انتظار نداشت به این زودی شب بخیر بگویم...

- از زیر سوال من در برو ایرادی نداره ، ولی یه روزی مجبور میشی باهاش روبرو بشی ، خوب بخوابی...

هه... امشب مگه میشد خوبم خوابید ، با هجوم خاطرات بهروز و این نگاه های مثل سوزن سعید و آخر هم با این پیام های بدور از تصورم... چه آرزوی عجیبی سعید برایم میکرد که خودش مُخل آرامشم شده بود ...

سعید و مادر و خواهرش رفتند خانه ی مادر جان و با اصرار من و مادرم قرار شد ظهر برای ناهار برگردند... برای ناهار با مشورت مادر فسنجان گذاشتم و یه زنگم زدم به علی که او را هم دعوت کنم که جایی بود و عذر

خواست... نزدیکیهای ظهر بود که رسیدند ، با دیدن اخم و ناراحتیشان حدس زدم عاطفه حالشان را حسابی گرفته ، سعید که آخر آمد تو سالن با اشاره دلیل ناراحتی مادرش را پرسیدم که آرام برایم توضیح داد که دیدار خوبی نداشتند و عاطفه هر چی از دهنش در آمد بار ما کرد... تعجب نکردم ، وجود عاطفه لبریز از کینه و حسادت بود و این بار هم حتماً علاوه بر انیس خانم ، مرا هم مورد لطفش قرار داده بود... با یک خوش آمدگویی دوباره صورت انیس خانوم شکفته شد... سریع رفتم شربت آلبالویی که زودتر آماده کردم بودم آوردم و اول یک لیوان به مادر سعید تعارف کردم... فوری لیوان شربت را برداشت و گفت :

خیر از جوونیت ببینی ، اینقدر از درون آتیش گرفتم که دارم منفجر میشم...

من و مادر نگاهی به هم کردیم ، ولی چیزی نگفتیم اگر میخواستند حرفی بزنند حتماً به ما می گفتند تو آن خانه چه اتفاقی افتاده... بازم شربت تعارف کردم که نخواستند و تشکر کردند ، بعد از لحظاتی انیس خانم متفکر نگاه کرد که از سنگینی نگاهش سرم را پایین انداختم ، از دیروز تا به حال از این نگاه ها حس خوبی نداشتم... اما وقتی حرف زد فهمیدم که از نگاهش تصور غلط داشتم و کمی آرامش دوباره سرازیر شد به رگ های یخ زده ام...

انیس خانوم : این چند سال چی کشیدی از دست این عفریته...

رو به مادرم ادامه داد : زن به این خبیثی تا حالا به عمرم ندیده بودم ، انگار نعوذ بالله از نطفه ی شیطونه...

مامان نگاه کوتاهی به من کرد و رو به مادر سعید گفت : از همون اول که اومدید فهمیدم با عاطفه بگو مگو کردید ، حالتون خیلی گرفته بود ، ارزش نداره برای این زن خونتون رو کثیف کنید ، یه روزی باید مکافات پس بده ، آدم از هر دستی بده از همون دستم می گیره...

انیس خانوم : دلم برا شوهر و بچه هاش سوخت ، یکیشون آواره و یکی هم اسیر گوشه ای کز کرده بود ، موندم آقا بهرام چطور می تونه این زن رو تحمل میکنه...؟

مامان : نمیتونه قید بچه هاشو بزنه ، وگرنه بنده ی خدا داره تو آتیش جهنم می سوزه... حالا مگه چی گفت که اینقدر عصبانیتون کرده...؟

انیس خانوم : بگو چی نگفته عزیز دلم ، هر چی لایق خودش بود رو نثار ما کرد ، اینقدر توهین کرد که با عصبانیت اومدم وسایل سعید رو جمع کنم که حتی یه دونه خودکارشم اونجا نباشه ، اما به احترام آقا بهرام که ازم خواست تا پیدا کردن خونه وسایل اونجا باشه دست نگه داشتم... آدم از خویش بیشتر انتظار داره تا غریبه ها...

سیما با صورتی برافروخته گفت : فعلاً که خویشمان تو زرد از آب در اومد...

دوباره مادر سعید درد دلش باز شد ، انگار عاطفه بد آتیشی به دلش انداخته بود...

- همیشه میگویند از اونی بترس که از خدا نمی ترسه ، این زن اصلاً از خدا ترس نداره ، برگشته به من میگه پسرت رو درست تربیت نکردی ، جواب آدما رو با نامهربونی و زبون درازی میده ، براش خواهر دسته گلم را نشون کردم ،

برگشته به من میگه قصد ازدواج ندارم ، آدم باید قبل از ازدواج عاشق باشه ، پسرای این دوره و زمونه حیا رو خوردن و آبرو رو قی کردند ، رفته چسبیده به اون....

دیگر جمله اش را ادامه نداد و به من با نگرانی نگاه کرد ، اما من جمله اش را کامل کردم :
زنیکه ی پر عشوه...

مادر و خواهر سعید با چشمانی پر از شرمندگی به من خیره شدند و سعید هم داشت رفته رفته کنترلش را از دست می داد و رو به مادرش با خشونت گفت :

مادر بس کنید ، هر چی گفته شما هم جوابش رو دادید ، دیگه چرا با بازگو کردنش هم خُلق خودتون و هم خُلق سارا و مریم خانوم را تنگ میکنید ، من و سارا هر چی که خواستیم و نخواستیم از این زن شنیدیم ، باید خدا رو شکر کنیم که دیگه ریخت نحسش رو نمی بینیم...

انیس خانوم بلند شد و کنارم نشست و دست هایم را درون دستان مهربون و گرمش گرفت و با محبت گفت :
خدا منو مرگ بده که این حرفا از دهنم بیرون پرید...

خندیدم و گفتم : خدا نکنه... نگران نباشید ، هیچ وقت تکیه کلامش رو از یادم نمیره ، کلمه به کلمه توهیناش هنوزم تو گوشم زنگ می زنه...

انیس خانوم دست هایم را محکمتر فشرد و من ادامه دادم : هیچ وقت دنیا با وجود چنین آدمایی پاک نمیشه ، بدون اینکه بخوایم یا گناهی داشته باشیم بهمون تهمت می زنند و گناهکارمون میکنن ، نمی دونم من بیچاره چه هیزم تری به این زن فروختم که با من اینطور رفتار کرد و هنوزم راحتم نذاشته ، فقط سپردمش به عدل الهی ...
در این وقت سیما گفت : خدا جزاش رو بده ، یه مسلمان نباید با زن مصیبت دیده اینطور رفتار کنه...

انیس خانوم : منو ببخشید که با این حرفا شما رو هم به یاد اون ابلیس انداختم...

این بار مادرم گفت : اینا تهمت هایی نیست که بشه از یاد برد ، خوبه گفتید و خودتون رو خالی کردید ، دوست که فقط نباید تو خوشی ها با آدم شریک بشه...

مادر و خواهر سعید خیلی تشکر کردند و من برای اینکه مادر سعید از حرف های عاطفه و این صمیمیت سعید برداشت اشتباه نکنه گفتم :

از وقتی سعید آمد به خونه ی مادر جون من به چشم یه برادر نگاهش کردم ، هنوز هم برای من یه برادر وفاداره که هیچ وقت خواهر درمانده اش رو تنها نذاشته...

نگاهم به سیما بود و همه ی حواسم به سعید می خواستم تأثیر حرف هایم را از صورتش بخوانم که زیاد هم سخت نبود ، سیما با این حرفا نگاه نگرانی به سعید اخمو و عصبانی انداخت که سرش پایین بود و به گلپایه های قالی زل زده بود ، رضایت از این نقشه ی کشیده شده ادامه دادم :

اگر دور و برش می پلکیدم و ازش پذیرایی میکردم ، غریب بود و می دیدم که عاطفه چطور باهاش رفتار میکنه ، نمیتونستم نسبت بهش بی توجه باشم ، تا بهروز زنده بود حرف و حدیث ها کم رنگ و مخفیانه بود ، اما وقتی اون رفت همه چیز رنگ باخت و تهمت های عاطفه بیشتر و رنگ خصمانه تری به خود گرفت ، سعید مثل برادر به پام ایستاد و حتی نداشت بچه ام که فقط شش ماهش بود زیاد تو عزاداری و گریه های من بمونه ، از جون برام مایه گذاشت که تا آخر عمرم مدیون محبتاشم ، اما این نزدیکی به عاطفه فرصت بیشتری داد که این بار من و سعید را کنار هم بزاره و بیشتر به مقصود پلیدش برسه ، من دیگه بعد از بهروز حاضر نیستم به هیچ مردی دیگه ای به عنوان شوهر نگاه کنم و قلبم را با مرد دیگه تقسیم کنم که عاطفه رابطه ی خواهر و برادری منو و سعید را به پای یه چیز دیگه ای گذاشت...

انیس خانوم سرم را بوسید و گفت :

عزیزم... شیرینم... از دیشب تا حالا فهمیدم که چقدر خانوم و مهربون هستی ، شیر مادرت حلال که برای پسر تنهای من خواهری کردی ، عمری باشه جبران کنم ، اما عزیزم جمله ی آخرت اشتباهه ، تو هنوز گل تازه شکفته ای ، حیف نیست که بخوای تا آخر عمرت تنها زندگی کنی ، تو می تونی هر مردی رو خوشبخت کنی...

دور گردون دو روزی بر مراد ما نگذشت دائماً یکسان نماند حال دوران غم نخور

مادرم که کسی هم رأی خودش را پیدا کرده بود رو به انیس خانوم گفت :

قربون دهننت انیس خانوم... الان مدت هاس دارم خون جگر میخورم که همین حرفا رو تو مغزش فرو کنم و نمیتونم ، فقط تکرار میکنه خدا یکی شوهرم یکی...

پوزخندی میزنم که از نگاه سعید هم دور نمی ماند ، جلوی جمع بی ادبی بود که بخوایم با مادر تند حرف بزنم... مادر که درباره ی جهانگیرخان داشت صحبت میکرد و او را این بار کاندیدای ازدواج من کرده بود ، بلند شدم ، دیگر شنیدنش در حد توانم نبود و رفتم تا میز ناهار را آماده کنم... ناهار این بار بدون وجود ملیحه در سکوت صرف شد ، مخصوصاً که این بار سعید حسابی درهم و آشفته بود و فقط با غذایش بازی میکرد ، فقط موقعی که بچه ی خواهرش از او خواست که آنها رو به شهر بازی ببرد بهشون قول داد و دوباره تو افکار و اوهام خودش برگشت ... خوشبختانه مادرها این حال سعید را گذاشتند پای حرف ها و تهمت هایی که عاطفه زده و امروز را برایشان تلخ کرده بود...

بعد از یکی دو ساعتی که استراحت کردیم قرار شد بچه ها رو به شهر بازی ببریم ، مادر و انیس خانوم که از آمدن امتناع کردند و بهانه شان هم پا درد بود ، ولی سیما مثل همیشه با خنده گفت :

معلومه یه نقشه ای تو سرتونه که دارید ما رو دک میکنید...

همه خندیدیم و سعید گفت: پس چیزی نخورید پیتزا می گیرم میارم دور هم میخوریم...

اما انیس خانوم مخالفت کرد و گفت: من و مریم خانوم از غذاهای امروزی نمیخواهیم، خودمون یه چیزی درست میکنیم، شما نگران ما نباشید و خوش بگذرونید...

بعد رو به من و سیما ادامه داد: فقط مواظب بچه ها تو شلوغی پارک باشید...

خیالشون را راحت کردیم و راه افتادیم... سعید هنوز از دیشب گرفته بود و وقتی نگاهش تصادفی به من می افتاد رنگ چشمانش رنگ دلخوری به خودش میگرفت، تو فاصله ای که سیما بچه ها را برد برای سوار شدن چرخ فلک، من و سعید هم روی نیمکت نشستیم و به چرخ فلکی خیره شدیم که زیاد هم با ما فاصله نداشت... هوای بهاری با نسیم خنکی که می وزید، به آدم آرامش و سرخوشی می داد، درختان سرسبز شده و غرق شکوفه بودند و هر آدمی را از این همه زیبایی طبیعت شگفت زده میکرد... برای اینکه سعید را وادار به حرف زدن بکنم پرسیدم:

سعید چیزی شده اینقدر ناراحتی...؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چیزی نیست نگران نشو...

لبخندی زدم و گفتم: راستی وقت نشد ازت بپرسم، شیراز خوش گذشت...؟

پوزخندی زد که لبخندم را جمع کرد و گفت: بد نبود، اما مثل اینکه به تو بیشتر خوش گذشته... عاشق قدیمی هیچ فرصتی رو از دست نداده و مدام سرتون می زده...

کنایه اش مثل سوزن درون قلبم جای گرفت، خیلی بی انصاف بود... اخمی غلیظ نشست میام ابروهایم و حرصی به صدایم بخشیدم و گفتم:

برام جاسوس گذاشتی...؟

مغرورانه نگاهم کرد: گفتم که هر کجای دنیا هم برم همه ی حواسم به تو سهیله...

ناراحت شدم و صورتم را به طرف دیگه ای گرفتم و فقط گفتم: واقعاً که...

- جاسوس نذاشتم سارا خانوم، علی بهترین خبر چین منه، چون خودشم از دست این مرد حسابی شکیه که همیشه دور و بر تو میچرخه...

از عصبانیت حرفی نزدم، یک بار که علی آمده بود به ما سر بزند جهانگیر خان و فرهادم خانه بودند و دیگر بالا نیامد و فقط با اخم و تخم از من خواست با یک ترفندی این مرد را از زندگیم بندازم بیرون، اصلاً توقع نداشتم به گوش سعید برساند... سعید سکوتم را شکست و آرام تر گفت:

سارا... من و علی فقط نگرانیم، این همه بدبختی که تا حالا کشیدی فقط باعثش وجود این مرده...

- با غیظ نگاهش کردم ، عصبی بودم و رفتار خشنم دست خودم نبود ، هر زنی تو زندگی یه آقا بالا سر بیشتر نداشت ، اما من بیچاره انگار زن چند شوهره بودم ، تو پیدم بهش و گفتم :

گفتم که نمیخوام تو زندگیم دخالت کنی ، اصلاً تو چکاره ی منی...؟

لحن عصبانیم بالاخره او را هم عصبی کرد و صورتش را نزدیک صورت من گرفت و با اطمینان گفت :

فرض کن یه عاشق...

خیره شدم تو نگاه جدی و سردش ، نه... این چشم ها و این نگاه نمیتواند عاشق باشد ، پس اگه عاشق نیست چرا اینقدر نگران من بود و برایش مهمه کی تو خانه ی من رفت و آمد میکنند... ناگهان خنده ی عصبی کردم و گفتم :

جوک سال خنده داری بود... یه عاشق... انگار مد شده مردا از این کلمه ی سه حرفی برای پیش برد اهدافشون استفاده کنند...

با این کنایه صورتش را چند سانت دیگر نزدیک به صورتم گرفت و با عصبانیت تمام خیره شد تو نگاهم ، سبزی چشمانش می لرزید ، اما وقتی حرف زد جدی و محکم بود :

مغز کوچیکت اشتباه فهمید ، اگه هدف دارم ، هدفم کثیف نیست ، مثل هدف اون مردک که هنوز هم دنبال شکار چند سال پیشه ، فقط نگران تو و سهیلیم ، وقتی بهروز رو تو خواب دیدم که با نگرانی و التماسی که تو چشماش بود ، از من کمک میخواست ، دیگه نمیتونم بی خیالتون بشم ، چه تو خوشت بیاد چه نیاد ، من کار خودمو میکنم ، به پای هر چیزی هم که میخوای بزار ، یه عاشق ، یه دوست ، برادر ، یا رقیب اون مردک ، هر نسبتی که قلبت راضی میشه به من بده ، اما ازم نخواه به حال خودتون رهاتون کنم...

از روی نیمکت بلند شد ، پرگتتش را گرفتم و بلند شدم و با چشمانی پر از اشک گفتم :

خواب بهروز رو دیدی...؟

- مهم نیست...

باز رفت از کنارم رد بشود که دوباره با التماس پرسیدم : خواهش میکنم سعید جواب منو بده...

کلافه دستی تو صورتش کشید و گفت : چند شب پیش تو خواب دیدمش ، نگران تو و سهیل بود ، میخواست یه چیزی بگه اما نمیتونست ، آخرم نفهمیدم میخواست چی بگه که از خواب پریدم...

اشکم پشت سر هم فرو ریخت ، دیگه طاقت شنیدن این حرفها را نداشتم ، یعنی بهروز چرا نگران من و سهیل بود...؟ دوباره میخواست تو این زندگی لعنتی چه اتفاقی بیفتد...؟ با گرمی دستی که روی صورتم نشست و اشک هایم را پاک کرد از جا پریدم و هم زمان هم سعید دستش را پس کشید و شرمندگی نشست تو نگاهش و دستپاچه گفت :

منو ببخش سارا ... به لحظه نفهمیدم چی شد ، آخه لعنتی با این اشک ها دیگه عقلی برام نداشتی...

هنوز حاج و واج به سعید خیره بودم و با داغی گونه ام که هنوز هم داشت پوست صورتم را می سوزاند که با صدای سیما ، هر دو از جا پریدیم :

اینجا چه خبره...؟ سارا چی شده...؟ چرا گریه میکنی...؟

بعد رو به سعید با عصبانیت ادامه داد : چیکارش کردی که اشکشو در آوردی...؟

با پشت دستم اشک هایم را پاک کردم که سهیل با شنیدن فریاد سیما ترسید و با بغض پرید تو بغلم ، محکم چسبوندمش به سینه و گفتم :

مامان جان... گریه نکردم ، یه تیکه آشغال رفته تو چشمم تا در آوردم اشک از چشمم ریخت پایین...

سیما به زور سهیل را ازم گرفت و گفت : برو صورتت رو بشور و بیا تا بریم...

سری تکون دادم و زیر چشمی به سعید نگاه کردم که خیلی کلافه و آشفته به دور خودش می تابید... رفتم بروم که سهیل با بغض صدایم زد ، بدون حرفی بغلش کردم و با خودم بردمش... مدام فکرم درگیر حرکتی بود که سعید انجام داده بود... او حق نداشت دست به من بزنه ، چطور جرأت کرده بود این کار رو بکنه ؟ ای کاش اینجا نبود ، ای کاش می توانست برگردد به شیراز ، دیگر حضورش را نمیتوانستم تحمل کنم...

سرویس بهداشتی کمی دور و در جای خلوتی بنا شده بود و چند نفر اطرافش بیشتر نبودند ، تابلوهای زنانه و مردانه و درب ورودیشان نزدیک هم بود... پوفی کشیدم و با خودم غر زدم :

مگه عقلشون کم بوده که زنانه و مردانه را تنگ هم ساختند که مرد و زن چشم تو چشم برونند دستشویی...؟ سرم را پایین انداختم و داشتم میرفتم سمت زنانه که با صدای کلفت و خشن مردی از حرکت ایستادم ، برگشتم و مرد حدود بیست و هفت ساله ای را با یک تیپ اسپرت و نگاهی کثیف روبرویم دیدم... چند قدم جلوتر آمد و با لحن چندشی گفت :

خانوم خوشگله... نمیخوای که با این چادر بری اون تو ، من در خدمتم و حاضرم تا برگردی چادر تو برات نگه دارم ، بعدم به یه قهوه دعوت کنم...

اخمام هایم را خفن درهم کردم و خشن گفتم : برو آقا مزاحم نشو...

دست سهیل را گرفتم و یک قدم برداشتم ، اما با کشیده شدن چادرم دوباره برگشتم و عصبی داد زدم :

چیکار میکنی دیوونه... برو رد کارت تا با یه جیغ همه رو خبر نکردم...

آمد جلوتر و تو چشمانم خیره شد ، ترسیدم و کمی عقب کشیدم ، اما از رو نرفت و باز هم فاصله را کم کرد و با لحن بدتر از قبل گفت :

این دیوونه با یه نگاه ، هلاک اون آبی چشمت شده ، بهتر با من راه بیای خانوم کوچولو...

دستم بالا رفت تا یکی بکوبم تو صورتش که با صدایی آشنا دستم تو هوا خشک شد...

سعید : اونجا چه خبره...؟

یه بغض نشست تو گلویم ، چقدر تنهایی بده ، اصلاً فاجعه است ، چقدر خوب است یکی موقع حساس زندگیت ناجیت بشود ، چقدر خوب بود که الان سعید اینجاست ، خودمم نمی فهمیدم چی میگویم ، تا لحظه ی پیش دعا میکردم سعید با مادر و خواهرش برمی گشت شیراز ، اما الان از حضورش دلم قرص شده بود ، قلبم که نا آرام می زد آرام شده بود ، بین بودن و نبودن دست و پا می زدم و نمی دانستم این دل لعنتی اصلاً دردش چیست و چی از جانم می خواهد... کمی خودم را عقب کشیدم و خیره تو چشمان گستاخ پسرک شدم و گفتم :

سعید این مرد مزاحمم شده...

سعید با این حرف من خیز برداشت و یقه ی مرد جوان را گرفت و کوبیدش به دیوار دستشویی و فریاد زد :

نامرد مگه خودت خواهر و مادر نداری...

پر گت سعید را گرفتم و کشیدم و گفتم : سعید ولش کن بیا بریم سهیل خیلی ترسیده...

سرم فریاد زد : برو کنار تا حسابش رو برسم که بفهمه هیچ دختر و زنی که تو خیابون دید بی صاحب نیست...

مشتش را بالا آورد که با صدای بلند گریه سهیل تو هوا ماند و پسره را با شدت به عقب هلش داد ، که بیچاره پخش زمین شد و با عصبانیت سهیل رو از بغل من گرفت و با هم از اون محوطه دور شدیم... اینقدر عصبانی بود که صورتش رنگ عوض کرده بود ، به سیما رسیدیم و با لحن خشنی از ما خواست تا از شهر بازی برویم بیرون... سیما با اشاره می پرسید چی شده و من فقط توانستم بگویم یه پسر مزاحمم شده بود و عصبانیتش برای همین بود... خشم و عصبانیتش اینقدر زیاد بود که آدم را به مرز سگته می رساند ، تا به حال سعید را اینطوری ندیده بودم... اینقدر با ماشین تند می رفت که بالاخره صدای سیما را در آورد :

چه خبرته سعید...؟ میخوای به گشتنمون بدی...؟

سعید که تازه فهمیده بود دارد با سرعت زیاد رانندگی میکند ، سرعت را کم کرد و از تو آینه نگاه اخم آلودی به من کرد ، سیما که متوجه ی این نگاه شده بود سر در گوشم گفت :

مواظب باش پرش به پرت نگیره وگرنه چپه میشی ...

لبخندی زدم و آهسته گفتم : خشم که نیست گودزیلاس ، آتیش رو نمی بینی داره از دماغ و دهنش میاد بیرون...

سیما بلند زد زیر خنده و سعید عصبانی با چشمای به خون نشسته از تو آینه نگاهمون میکرد...

- یا خدا... نکنه شنیده باشه...؟ نه بابا... خیلی آروم گفتم...

با هم رفتیم به یکی از فست فود های نزدیک خانه و سعید سفارش پیتزای مخصوص داد ، پیتزا رو میان شوخی و خنده ی سیما و بچه ها و اخم های سعید خوردیم و بعد از ساعتی هم به خانه برگشتیم ، شب خوبی نبود و به من خوش نگذشت اولش که با سعید بحث کردم و آخرشم که آن پسره ی احمق شبمان را خراب کرده بود ، اما بچه ها خوش گذرونده بودند و همین کافی بود... سیما دست سهیل و محمد را گرفت و زودتر از ما رفت بالا و منم به فاصله ی کمی از سیما راهی شدم ، هنوز به در ساختمان نرسیده بودم که نفس گرم سعید از پشت به گوشم خورد و زمزمه کرد :

حالا من گودزیلام آره...؟ به موقعش یه گودزیلایی نشونت بدم که خودت حض کنی...

این را بیخ گوشم گفتم و زودتر از من وارد ساختمان شد ، یک لحظه مکث کردم و با تعجب به خط راهی که رفته بود خیره ماندم...

- عجب گوشای تیزی داشت نامرد ، آخه من که دم گوش سیما گفتم ، چطوری شنیده بود...؟ پسره ی پرو چقدرم حواسش به همه چیز و حرفای من بود...

آرام آرام رفتم سمت در و هنوز تو فکر سعید بودم که کسی مانعم شد در را ببندم ، وقتی با ترس برگشتم به عقب ، با دیدن جهانگیر خان که صورتش از خشم و عصبانیت قرمز شده بود مواجه شدم ، تو یک لحظه خون در رگهایم خشک شد و سرما نشست توی تنم...

با کمی خیره شدن تو صورتش سلام آهسته ای از زبانش شنیده شد و کمی بلندتر از سلامم گفتم :

شما اینجا چیکار می کنید...؟

بدون اینکه جواب سوالم را بدهد با لحنی پر از خشونت گفت : بیا بشین تو ماشین میخوام باهات حرف بزنم...

تعجب هنوز تو صورتم نشسته بود و گیج جمله ی دستوریش بودم ، نمی توانستم درک کنم که این مرد تو این ساعت شب اینجا چه کار واجبی با من داشت که به خودش اجازه داده بود به من امر کند... وقتی دید نه سکوتم بند می آید و نه تعجبم ، با صدای بلندتری اسمم را صدا زد :

سارا بیا بریم تو ماشین...

با صدای دادش از آن حالت بی حواسی بیرون آمدم و مثل خودش با خشم گفتم :

این وقت شب چه حرفی می تونید با من داشته باشید...؟ می دونید ساعت چنده...؟ به سلامت...

برگشتم سمت پله‌ها ، می‌خواهم از این مرد دور باشم ، می‌خواهم از مردهایی که تو زندگیم هستند و روی همه چیز من حکومت میکنند و به خودشان اجازه می‌دهند تو هر ساعت و هر دقیقه ای که عشقشان کشید تو زندگیم پا بگذارند ، بُریده شوم ، پله‌ی اول را بالا نرفته چادرم توسط او کشیده میشود و دوباره اجبارم میکند برگردم به عقب و با عصبانیت بگویم :

چیکار میکنی...؟

با چشمهای به خون نشسته زل زد تو نگاه ترسیده و عصبانیم و گفت :

بایدم با من حرفی نداشته باشی ، از قدیم گفتند نو که بیا به بازار کهنه میشه دل آزار... باید منو مثل یه تفاله بیندازی تو آشغالا و بری دنبال یه جوون کم سن و سال و حتی تا پارک و درد دلای عاشقونه هم جلو بری ، اما به من که می‌رسی میشم شما و یه غریبه...

انگشت اشاره اش را به طرفم گرفتم و هشدار داد : سارا... این همه سال خودمو کوچیک نکردم و غرورم را بارها زیر پات له نکردم که یه آدم زرنک از راه برسد و سیب سرخ منو ازم بدزده...

چشمانم داشت از حدقه می‌زد بیرون ، کی کهنه بود و کی نو ، کی تفاله بود و کی جوون کم سن و سال ، کی سیب سرخ بود و کی دزد ... فعالیت مغزم تو آن ساعت شب کند شده بود و دلیل این همه عصبانیت و حرف‌های پر کنایه‌ی این مرد را نمی‌توانستم حل‌جی کنم... سکوتم بالاخره کار دستم داد و دست مردانه اش نشست روی بازویم و محکم تکانم داد و گفت :

با تو هستم بیا بریم تو ماشین باهات حرف دارم...

همین طور که بازویم را میکشید ، مغزم شروع به فعالیت کرد و فهمیدم چه اتفاقی دارد برایم میفتد ، تمام حرف‌ها و کنایه‌هایش مانند دسته‌های سربازان صبحگاهی تو پادگان که به دستور فرمانده شان پا می‌کوبیدند ، حضور خود را در مغزم اعلام کردند... همه‌ی این ذهنیات عیان شده چند ثانیه بیشتر طول نکشید و موقعیت دستم آمد و هم زمان با کشیده شدنم سمت ماشین با زور بازویم را عقب کشیدم و از چنگال دستان زمختش بیرون آمدم و فریاد زدم :

تو حق نداری به من دست بزنی ، تو کی هستی که به من بگی چیکار بکنم یا نکنم ، یا من با کی میرم و با کی حرفهای عاشقونه می‌زنم ...؟ این همه سال گذشته و هنوز نفهمیدی تلاشت برای بدست آوردن من پوچه ، از بیخ و بن اشتباه محضه ، بهتر غرورتو جمع کنی و ببری و به پای کسی غیر از من بریزی ...

از عصبانیت دستنی تو صورتش کشید و رفت حرفی بزند که با صدای سعید هر دو به سمت او برگشتیم که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد :

سارا پس چرا نیومدی بالا...

اما با دیدن جهانگیرخان موجی از تعجب و عصبانیت به چهره اش نشست و کنار من چون سپر بلا قرار گرفت و رفت حرفی بزند که جهانگیرخان زودتر نطق او را با طعنه خفه کرد :

- به به آقای سعید معینی... تک پسر پولدار آقای معینی بزرگ... آوازه و شهرت پدرت تو شیراز مثل توپ صدا کرده ، برای همین با اعتماد به نفس کامل دست گذاشتی رو عشق قدیمی من و اونو به اسم کوچیک صدا می زنی...؟

حیرت زده بدون اینکه یارای حرف زدن داشته باشم به جهانگیری خیره بودم که همه ی زیر و بم سعید را کشیده بود بیرون و او را بیشتر از خودش می شناخت... اما سعید با خونسردی تمام ، پوزخند صداداری به جهانگیرخان تحویل داد و گفت :

اینقدر برات خطرناک شدم که افتادی دنبال تحقیقات در مورد من و خونواده ام...؟ حتماً تا شیرازم رفتی که این همه اطلاعات بدست آوردی...؟

- اولاً تو عددی نیستی که برای من خطرناک باشی ، من گنده تر از تو رو هم به زمین زدم ، تو که جوجه ی تازه از تخم در آمده ی هرز رفته ای... دوماً تا آدمای مزدوری مثل زن آقا بهرام تو این شهر هستن دیگه احتیاجی نیست به خودت زحمت بدی و تا شیراز بری و برگردی...

با شنیدن اسم عاطفه تمام تنم لرزید و عرق سردی از تیره ی پشتم فرو ریخت ، باور کردن اینکه عاطفه برای نابودی من با جهانگیرخان هم دستی کند نفس گیر بود ، مثل اینکه این زن به این راحتی ها دست از سر من برنمی داشت و هر روزی که می گذشت کینه ی او بیشتر میشد ، سعید هم کم مانده بود از تعجب شاخ در آورد و فقط خیره به جهانگیرخان بود... صدای زنگ گوشی سعید ، او را برای لحظه ای از ما دور کرد و فقط شنیدم که داشت برای سیما توضیح می داد که با من قدم می زند و تا نیم ساعت دیگر برمی گردیم... می ترسیدم بین سعید و جهانگیرخان درگیری پیش بیاید و جلوی مادرش آبرویم برود ، با التماس رو به جهانگیرخان گفتم :

خواهش میکنم برید و دوباره یه درگیری دیگه ای درست نکنید ، من جلوی در و همسایه آبرو دارم ، یه زن شوهر مُرده هستم و حرف پشت سرم زیاده ، اگه کسی منو همین الان با شما دو نفر ببینه در مورد من چی فکر میکنه...؟

نگاه تیزش رو از روی چشمانم دور نکرد و پوزخنده مسخره ای روی لبهای کلفت و مردانه اش نشست و گفت :

من که پیام اینجا و ازت خواهش کنم باهات حرف بزنم آبروریزیه ، اما اون پسره که تا بالا هم اومده ، آبروت حفظ میشه...؟

داد زدم : این پسر تنها نیست و با مادر و خواهرش مهمون من و مادرم هستن ، نه یه مزاحم ، نه اونطور که تو فکرت می گذره...

با داد سعید نگران و دستپاچه نگاهم کشیده شد سمت او که داشت با خشم به ما نزدیک میشد :

مردک... حرف حسابت تو این موقع شب جلوی خونه ی یه زن تنها چیه...؟

- من باز حرمت نگه داشتیم ، اما تو چی که تا حریم خصوصی این زن تنها هم رفتی...

سعید فریاد زد : اون دهن کثیفت رو ببند ، تا خودم با مشت نبستم...

پرگت سعید را کشیدم و التماس کردم : سعید خواهش میکنم...

انگار این جمله زیر پای جهانگیرخان مثل بمب ساعتی عمل کرد ، که با خشم فراوان یک قدم به من نزدیک تر شد و عصبی گفت :

تو حق نداری اسم کوچیک این مردک رو به زبون بیاری ، کاری نکن باز فرهاد رو به جونت بندازم ، می دونی که من تا الان جلوی خشم برادرت رو گرفتم ، وگرنه آوار میشد رو زندگیت ، پس حواستو جمع کن ، نمی زارم تلاش این چند سالم به هدر بره و یه جوجه خروس زرنگ هنوز از راه نرسیده عشق چند ساله ی منو بدزده...

داد زدم : سعید فقط برادرمه ، اینو می فهمی...؟

- نمی فهممت سارا ، درک نمیکنم این صمیمیت رو... من بهتر از تو با اینطور پسرا آشنا هستم ، با لقب برادر بهت نزدیک میشن و بعد زهرشون رو می ریزن و مثل یه دستمال کثیف می ندازنت دور... سارا ، این پسر رو از خودت دور کن وگرمه باید به فرهاد جواب پس بدی...

سعید خیز برداشت سمت جهانگیرخان که فوری میانشان قرار گرفتم و با التماس از سعید خواستم بخاطر حفظ آبرویم آرام باشد... سعید کلافه و عصبی دستی تو موهایش کشید و چند قدم به عقب برداشت ، اما جهانگیرخان از پشت نزدیکم شد و کنار گوشم گفت :

اینقدر دوست دارم که نمی زارم به این راحتی کسی تو را از من بگیره ، من آدمی نیستم که تو را تقدیم رقیب کنم ، پس مراقب رفتارات باش تا گزارش همه ی رفت و آمداتو به فرهاد ندام...

سعید نعره کشید : خفه شو مردک عوضی ، یالا بزنی به چاک تا جنازه تو ننداختم کف خیابون...

جهانگیرخان پوزخندی نثارش کرد و سوار ماشین شد و رفت و سعید پشت سرش سنگ نسبتاً بزرگی پرت کرد و چند بار هم خدا لعنتت کند نثار روح جهانگیرخان کرد تا بالاخره این قائله هم بدون اینکه کسی بفهمد تمام شد... اما برای من این شروع تکرار روزهایی بود که بهروز از من خواستگاری کرده بود و این مرد مرتب تهدیدم میکرد با این تفاوت که این بار سعید به جای عاشق ، نقش یک دوست و همراه چندین ساله ی من را بازی میکرد ... سرم را گرفتم و شروع کردم به رفتن ، از پیاده روی جلوی خانه ها قدم می زدم که سعید فوری روبرویم قرار گرفت و پرسید :

کجا داری میری ، الان دیگه مادرت نگران میشه...

چشمان خسته ام را روی هم فشردم و گفتم: برو کنار سعید بزار یکم هوا بخورم تا شاید یکمی آرام بگیرم...

سعید سری تکان داد و کنارم قرار گرفت و تو سکوت همراهم شد... حدود نیم ساعت فقط رفتم و ذهنم را از همه چیز خالی کردم، باید کاری میکردم، حتماً راه حلی وجود داشت که مرا از این سرازیری که درونش افتاده بودم بالا بکشد... راه رفته را برگشتم که سعید سکوت را شکست و گفت:

سارا برام این مسئله، معمای بی جواب شده، یه گره ی کور که حتی با دندون هم باز نمیشه، آخه چطور نمیتونی جلوی مزاحمتای این مرد را بگیری، اگه ازش شاکی هستی، اگه درجه ی طاقتت رو، با حضور کثیفش به صفر رسونده، چرا از دستش برای این مزاحمت های همیشگی شکایت نمیکنی و نمی زاری قانون با این طور آدما برخورد کنه...؟ چرا داری این درد رو تو خودت می ریزی و خودت رو نابود میکنی...؟ این همه فشار بالاخره یه روز کار دستت میده...

همین طور که به سیاهی شب خیره بودم گفتم: این مرد با پشتبانی فرهاد و مادرم داره تعذیه میشه...

سعید با تعجب گفت: مادرت چه دخلی به این مرد داره...؟

- مدتی موی دماغم شده که باهاش ازدواج کنم، هزار تا دلیل و برهان برام آورده، میخواد دخالتای علی رو از روی زندگیم برداره، می خواد کاری کنه که دیگه هیچ یک از خونواده ی بهروز به من امر و نهی نکنن و برای من تصمیم نگیرن... تشخیص داده جهانگیرخان واقعاً عاشقمه و عشقش رو تو این چند سال ثابت کرده...

سعید نفس آه ماندی کشید و کلافه یه یا خدایی گفت و بعد از چند ثانیه گفت:

تو نظرت چیه و جوابت به مادرت چی بود...؟

ایستادم و رخ به رخ سعید شدم و نگاه به چشمان نگران سعید دادم و گفتم:

دارم به این نتیجه می رسم که مبارزه ی من مقابل تقدیر هیچ بُردی نداره و بهتره تسلیم بشم، دیگه جونی تو تنم نمونه که بخوام دوباره لباس رزم بپوشم و مقابل این سه نفر برای یه مبارزه ی دیگه آماده بشم، شاید خودم و آرزوهامو و روح و جسمم نابود بشه، اما سهیلیم تو یه محیط آرام قد میکشد، من بخاطر سهیل حتی از جون خودمم می گذرم...

گفتم و از مقابل تعجب و حیرتش گذشتم و با کمی دور شدن حس کردم که دیگر همراهم نیست... دم در خانه که برگشتم و نگاهی به عقب انداختم، سعید هنوز همان طور ثابت ایستاده و به روبرو خیره بود...

موقع خواب برای یه لحظه چهره ی حیرت زده ی سعید از ذهنم بیرون نمی رفت، انگار حرف های آخرم خیلی برایش سنگین بود که ساکت و صامت به دیوار روبرویش خیره ماند... با پیام تهدید آمیز جهانگیرخان در آن لحظه ی شب، ویران تر شدم

پیام جهانگیر خان : سارا... اگه طالب آرامشی اون پسره ی احمق رو از زندگیت بنداز بیرون ، تمام وجودت چه جسمی و چه روحی به نام من سند خورده ، حتی اگر کنارم نباشی ، همین طور که نمیخوای من را کنار خودت تحمل کنی ، هیچ جنس مذکری هم حق نداره اطرافت حتی گذر کنه ، سارا امشب دیدم که اون پسره اشکاتو پاک کرد ، اون به حریم خصوصی من ، به چیزی که مال منه دست درازی کرد ، کاری نکن چند تا از آدمای دم و دستگاهمو بفرستم این بچه پرو رو ادب کنن ، اگه نمیخوای بلایی سرش بیاد ازش دور شو ، از زندگیت بندازش بیرون...

اینکه بدانی یک نفر قدم به قدم تعقیبت میکند و تمام اتفاقاتی را که برایت می افتد و می بیند و برای کنترلت با تهدید وارد میشود ، صبر و توان ایوب می خواست که من دیگر این قدرت را نداشتم و فقط برای رهایی و آسیب نرسیدن به آدم هایی که برایم عزیز بودند ، تسلیم شدن به خواسته ی جهانگیر خان تنها راهی بود که باید انتخابش میکردم ...

ای کاش تنها یک نفر حرف های ته ته دلم را می فهمید ، ای کاش می توانستم با کسی درد دل کنم تا بگویم من دیگر خسته تر از آنم که تا ابد غم شبهائیم را زندگی کنم، خسته تر از آنم که درد تن خسته و بیمارم را به تنهایی تیمار کنم ، قانون دنیا تنهایی من بود و من دیگر از این تنهایی خسته شدم ...

تهدید جهانگیر خان بدجور اوضاع روحیم را بهم ریخته بود ، می ترسیدم از مردی که می گفت عاشقم است ، مگر اثبات عشق ترساندن معشوق بود ...؟ مگر زهر چشم گرفتن از معشوق بود ...؟ اگر بلایی بر سر سعید می آمد هیچگاه خودم را نمی بخشیدم... باید کاری کرد ، باید بنشینم و با خودم و عقل و احساسم برای اولین و آخرین بار روبرو بشوم ، باید می فهمیدم می توانم مردی مثل جهانگیر خان را به عنوان شریک زندگیم قبول کنم و شبهای تنهائیم را با او تقسیم کنم یا نه ، آیا سهیل می توانست او را پدر صدا بزند و یا برعکس ، او سهیل را پسر صدا بزند...؟ باید می فهمیدم... ثانیه ها در گذرند ، تند و بی وقفه ، اجازه ی نفس کشیدن به آدم نمی دهند ، باید شتاب کرد ، وقتی باقی نمانده...

بعد از چند روز دنبال خانه گشتن ، بالاخره سعید و مادرش ، خانه ای دو طبقه ای پیدا کردند که طبقه ی پایینش کلاً مغازه ی میوه فروشی بود و کنار همین مغازه یک درب کوچک خورده و با بیست پله و یک پاگرد به بالا ختم میشد ، طبقه ی دوم شامل یک سالن بزرگ و یک اتاق خواب و آشپزخانه و سرویس بهداشتی بود ، امتیازی که این خانه داشت ، مبله بودنش بود و همین طور با وسایل ، خانه را اجاره می دادند و البته کمی اجاره اش گران تر از جاهای دیگر بود ، خانه متعلق به مردی جوانی بود که در رابطه با شغلش برای دو سال به آلمان سفر کرده بود و برای اینکه جایی نداشت اثاث را ببرد مجبور شده بود که مبله اجاره بدهد...

از هر نظر این خانه کامل بود و این بار شانس با سعید یار بود که همچین طبقه ی مبله شده به تورش خورده بود ، چون خونه ای که اثاث نداشت یه دردسر بزرگ بود و برای فراهم کردن وسایل مورد نیاز وقت می برد که چند روز از این سمساری به اون سمساری برای فراهم کردن وسیله ی مورد نیاز در رفت و آمد باشیم ... موقعیت خوبی که

این خونه داشت نزدیک بودن به خانه ای بود که ما اجاره کرده بویم و این مسئله ، کمی برای مرا نگران کننده بود ، اما سعید این را به فال نیک گرفت و گفت بهتر می توانم مراقبتان باشم... به هر حال سعید ساکن شد و مادر و خواهر سعید هم عازم شیراز شدند هر چند که این مدت خیلی بهشان عادت کرده بودیم ، اما قول گرفتند تابستان چند روزی برویم شیراز که سعید از طرف ما قولش را به مادرش داد...

روبروی تلویزیون نشسته بودم و تخمه می شکستم ، سهیلم داشت برا خودش نقاشی می کشید که مادر کنارم نشست و بی مقدمه گفت :

میخواوم فردا برم یه سر به فرهاد بزنم ، انگار این بار حسابی از دستم ناراحت شده...

اخمی به چهره ام نشاندم و گفتم : برا چی میخوای خودتو کوچیک کنی...؟ بزار ناراحت باشه ، همین که فهمید نباید زیاد تو زندگی ما دخالت کنه خودش خیلیه...

مادر ابرو در هم کشید و گفت : شاید برای تو ندیدنش زیاد مهم نباشه ، اما من یه مادرم و نمی تونم ازش بی خبر باشم ، هر چند که جهانگیر میگه خوبه ، اما باید خودم ببینمش...

- خب بهش تلفن بزن و صداش و بشنو ، لازم نیست این همه راه بکوبی بری...

- چند بار زنگ زدم جواب نداده...

شانه ای بالا انداختم و گفتم : هر طور دوست دارید امیدوارم از این کار پشیمون نشید...

- نترس ، نمی زارم کاری با تو داشته باشه ، تا وقتی یکی مثل جهانگیر خان دوست داره از طرف فرهاد تهدید نمیشی...

ابروهایم بالا پرید و خیره شدم تو صورتش ، خندید...

- مگه چی گفتم که اینطور نگاه میکنی ، هنوز خیلی برات سخته بفهمی و ببینی که دوست داشتن این مرد از واقعیات زندگیته...؟ شاید چند سال پیش منم شک داشتم اما الان دیگه باورم شده که عشق جهانگیر واقعی واقییه...

مادر با حرفهایش پا شد و رفت تو آشپزخانه و من را با درگیری های فکری این روزها تنها گذاشت ، دیگه مطمئن بودم که مادرم رفته تو گروه این دو نفر و من الان با سه تا آدم روبرو هستم برای بله گفتن... ناگهان یادم به چیزی افتاد و از همان سالن مادر را مخاطب قرار دادم و گفتم :

من می خواستم فردا برم دفتر آقای مقدم تا در مورد تولیدی مفصل باهاش حرف بزنم و ازش راهنمایی بگیرم ، نمی تونم سهیل رو ببرم...

- سهیل با من میاد شاید فرهاد دلش براش تنگ شده باشه ، خودتم زنگ بزنی به علی و فردا با همدیگه برید ،
تنهایی پا نشو برو اونجا...

- علی فردا کلاس داره...

- خب بزار پس فردا که منم تو خونه باشم ، دستور از بالا نیومده که همین فردا بری...

پوفی کشیدم و دست به سینه به کاناپه تکیه دادم ، یکی نیست به خود مامان همین حرف را بزند که واجب نیست
همین فردا بری دیدن فرهاد ، مرگ برا همسایه فقط خوب بود...؟

بالاخره به دستور مامان پس فردا با علی رفتیم ، هر چند که از آمدنش پشیمانم کرد ، از بسکه تو ماشین این مخ
من را بکار گرفت و از من خواست به طریقی این مردک را از زندگیم حذف کنم ... با حرف ها و راهنمایی هایی که
آقای مقدم کرد ، کار خیلی سختی پیش رو داشتم و برای شروعش پول هنگفتی می خواست که به این راحتی ها
میسر نبود ، راه اندازی یه تولیدی کوچیک مشکلات مربوط به خودش را داشت که یکی از آنها بودن پول نقد بود
که باید با چندین وام فراهم میکردم و تهیه ی این وامها هم مشکلات و دردسرای کاغذ بازی بانک را می طلبید که
کمی روند کار را کند میکرد ، اما مایوس نشدم چون به این کار عشق می ورزیدم و هر طوری که بود ادامه می
دادم تا به سرانجام برسد...

دوهفته ای از گشتن ما تو این بازار و آن بازار برای بدست آوردن قیمت ها گذشت ، گاهی سعید همراه بود و گاهی
علی ، خریدن ده تا چرخ صنعتی که قسمت بیشتر و مهم سرمایه ی این کار تولیدی بود ، پول فراوانی می خواست
که باید تا فراهم کردن وام صبر میکردم... همچنان در تلاش بودم برای باز کردن این تولیدی و به این شعار هم
اعتقاد داشتم که خواستن توانستن است...

تو یکی از صبح پنج شنبه ای که از خواب بلند شدم و صبحانه خوردم ، دلم عجیب برای بهروز تنگ شده بود و از
مامان اجازه گرفتم تا بروم سر خاک بهروز ، قبول کرد اما نگذاشت سهیل با من بیاید و بهانه شم این بود که با
گریه هایم روحیه ی نوه اش را خراب میکنم ، بنابراین تنها راهی شدم ، این اواخر مامان زیاد برای رفتن به سر
خاک بهروز ایراد نمیگرفت و می دانست که کم کم تسلیم تقدیر شدم و هیچ آسیبی به خودم نمی زدم و راحتتر با
این مسئله کنار می آمدم... راه که افتادم ، آفتاب صبحگاهی با درخشندگی می تابید و بازتاب آن بر سطح شیشه
ی جلوی ماشین به شکل هزاران شعاع نور دیده میشد ، آسمان با این تابش ، زیبا و رویایی شده بود... یک آبی
لاجوردی شفاف و پاک و خیره کننده...

یک ساعتی با بهروز خلوت کردم و برگشتم خانه ، این روزها بیشتر دلتنگش میشدم و نبودنش بیشتر به چشم
می آمد ، همیشه دلش می خواست تو شغلی که انتخاب کرده بودم پیشرفت زیادی بکنم و موفقیت های من را به
چشم ببیند ، اما نماند ، نبود و من به سختی با دلتنگی و نبودنش داشتم این روزها که باید کنارم بود و نبود ، کنار
می آمدم...

وقتی برگشتم خانه با صحنه ی باور نکردنی روبرو شدم ، چند تا کارگر داشتند چند تا چرخ صنعتی و دو تا میز و چندین کارتن های آکبند شده را به طبقه ی پایین می بردند... به هر سختی بود از ماشین پیاده شدم و هم زمان هم فرهاد از در حیاط بیرون آمد ، تا من را دید با یک قیافه ی شاد و خندان آمد سمت من ، این همان فرهادی بود که تهدیدم کرده بود و قرار بود به دستش تکه تکه شوم...؟ به جای مِثله کردن من ، دستهایش را از هم گشود و مرا در آغوش کشید و سرم را بوسید ، مکتی کرد و بعد من را از خودش جدا کرد ، هنوز مبهوت رفتارش بودم که خندید و گفت :

چته تو...؟ آدم فضایی دیدی...؟

پلکی زدم و آرام سلام کردم و آرام پرسیدم اینجا چه خبره ، و به روبرو اشاره کردم...

چادرم را به شوخی پایین کشید و خندید و گفت : علیک سلام حاج خانوم... برو بالا یه نفسی بگیر و این چادر چاقچور رو از سرت باز کن ، منم تا یه ربع دیگه میام بالا برات توضیح میدم...

دستش را پشتم گذاشت و من را به جلو هل داد... دوباره برگشتم سمتش و تا اسمش را صدا زدم دستش را بالا آورد و به هیس آرامی گفت و از من خواست فعلاً بروم بالا... راه افتادم و با معمایی که روبرویم و بود و جوابش را هم میشد تا حدودی حدس زد رفتم بالا... ، در را که باز کردم حُرَم گرمای خانه که با بوی قورمه سبزی دست پخت مادر مخلوط شده بود خورد تو صورتم ، در را بسته و نبسته سهیل پرید تو بغلم و هواپیمایی که دستش بود را نشانم داد و با ذوق کودکانه اش گفت :

مادرجون برام خریده...

نگاهی بهش انداختم و بوسیدمش و گفتم : خیلی خوشگله ، دست مادرجون درد نکنه ، اما شیطون از خوشحالی یادت رفت سلام بکنی...

آرام سلام کرد و دوباره محکم بوسیدمش و گفتم : برو تو اتاقت بازی کن منم یکم دیگه میام تا باهات بازی کنم...

گونه ام را بوسید و گذاشتنمش پایین و رفت سمت اتاقش و هم زمان با مادر که از اتاق بیرون می آمد روبرو شدم...

- تو اومدی...؟

سلام کردم و گفتم : مامان پایین چه خبره...؟ جریان چیه...؟ این بساطی که فرهاد راه انداخته چیه...؟

مامان همین طور که می رفت سمت آشپزخانه گفت : مگه خود فرهاد رو پایین ندیدی...؟ بهت چیزی نگفت...؟

- نه حرفی نزد ، گفت برو بالا الان میام توضیح میدم...

- خوب صبر کن تا خودش بیاد...

با حرص گفتم : مامان... یه چیزی بگید ، این چرخ صنعتیا از کجا اومده...؟ مطمئناً از طاق آسمون که نیفتاده...

مامان خونسرد همین طور که خورشت روی گاز را می چشید گفت :

بیا این شیشه آبلیمو بده به من ، بچه ام خورشت رو ترش دوست داره ، یکمم طاقت بیار تا خودش بیاد همه چیز رو برات بگه ، دختر... من که تو رو هفت ماهه بدنیا نیاوردم که اینقدر عجولی...

نفس حرص دراری از سینه ام کشیدم بیرون و آبلیمو را دادم دستش و عصبی لباسم را با یه تاپ حلقه ای عوض کردم و نشستم رو کاناپه و سرم را گرفتم بین دستهایم ، حدسش دور از ذهن نبود و باید دوباره خودم را برای یک معرکه دیگر آماده میکردم... به تانیه نکشیده مامان با صدای بلندی گفت :

اوه... انگار کشتیاش غرق شدن که این قیافه رو گرفته...

سرمو بالا گرفتم و گفتم : کشتیام غرق نشدن ، نباید بدونم تو این خراب شده چه خبره...؟

بعد با انگشت اشاره ام رو به مامان ادامه دادم : مامان... بخدا این خرت و پرتا بخشش های آقا فرهادت باشه ، همه رو برمی گردونم...

اخم مادر درهم شد و رفت یه چیزی بندازه سر دلم که فرهاد آمد تو خانه و با شوخی رو به من گفت :

حاج خانوم ما خستگی در رفت...؟

عصبی بودم و از خونسردیشون بیشتر خشمگین شدم و با صدای بلندی گفتم :

حاج خانوم جد و آبادته ، تو و مامان فقط بلدید حرص آدمو در بیارید...

ابروهای فرهاد پرید بالا و زد زیر خنده... داشتم دیوانه میشدم ، تا حالا فرهاد رو اینقدر سرخوش ندیده بودم ، یعنی چه اتفاقی افتاده بود...؟ اصلاً این بشر بلد بود بخنده...؟

در این وقت سهیل پرید تو آغوش فرهاد و او هم محکم بغلش کرد و یک بوسه ی آبدار از لپش گرفت و رو کاناپه ولو شد...

سریع روبرویش نشستم و پای راستم را روی پای چپم انداختم و خیره شدم تو صورتش تا توضیحی که قرار بود برابم بدهد را هر چه زودتر بگوید... مامانم با سینی چاییش رسید و کنارم نشست ، کمی که گذشت دیدم این دیوانه قرار نیست لب باز کند ، با خشم گفتم :

خب می شنوم...

فرهاد بازم خندید و صورت سهیل را بوسید و آرام به او گفت : مامانت چشه هی داد می زنه...؟ مغزم جلیز ولیز کرد ، تو این مامان جیغ جیغو رو دوست داری ، یا یکی دیگه برات پیدا کنم...؟

سهیل چشمانش را درشت کرد و به من نگاه کرد و بعد از قلقلک دادنش توسط فرهاد زد زیر خنده که منم با خنده ی زیبایش لبخند عمیقی نشست روی لبهایم...

بعد از اینکه کلی این مادر و پسر کفر مرا در آوردند ، فرهاد توضیح داد :

چند روز پیش که مامان اومد خونمون برام گفت میخوای تولیدی بزنی و به چه چیزایی احتیاج داری ، منم با مشورت مامان این چند هفته افتادم دنبال کارت و برات همه ی وسایلی که احتیاج داشتی خریدم ، البته نصف پول رو مامان داده نصفشم خودم...

چشمانم را کمی بستم و باز کردم ، من این کمک را نه طلب کرده بودم و نه از فرهاد انتظار داشتم ، با حالت عصبی رو به فرهاد و مامان گفتم :

- چرا شما بدون مشورت با من اینکار رو کردید...؟ مگه من از کسی کمک خواستم...؟

رو به مامان ادامه دادم : برا چی رفتید اونجا در مورد این تولیدی حرف زدید...؟ شاید هما خانوم راضی نباشه شوهرش پولش رو به خواهر بی نواش بده و کمکش کنه ، من این ترحم رو نمیخوام ، دارم به زور با این زندگی لعنتی می جنگم که دستم پیش کسی دراز نباشه و توقع زیادی از کسی نداشته باشم...

فرهاد سهیل را گذاشت کنارش روی کاناپه و با اخمی که تو صورتش نشانده گفت :

می فهمی داری در مورد کی حرف می زنی...؟ من و مادر غریبه ایم...؟ در ضمن در مورد پول و طرز خرج کردنش من به زرم گزارش نمیدم که اینطور کنایه می زنی ، اون اینقدر خودش پول داره که کاری به درآمد من نداشته باشه ، این کاریم که با مامان کردیم فقط بین ما سه نفره و کسی ازش خبری نداره ، حتی جهانگیر و هما ، خیالت راحت باشه...

با اعتراض گفتم : من خودم با آقای مقدم حرف زدم و قرار شده همه چیز رو بهم قسطی بده ، فرهاد نمیخوام دوباره یه جنگ دیگه به پا کنم ، اما من با این وسایل کار نمیکنم...

فرهاد نگاهی به چهره ی نگران مادر انداخت و با طعنه گفت : ببین مامان ، این دخترت خودش نمیخواد منو به برادری قبول کنه ، منو آدم حساب نمیکنه ، همون کله شق و خودخواهی که بوده هنوزم همونه ، هی میگی تقصیر توست از اول باهاش صمیمی نبودی ، بیا اینم صمیمیت ، اصلا می فهمه این کلمه رو با سین می نویسن یا با صاد... با صدای بلندی گفتم : فرهاد...

تیز نگاهم کرد و گفت : فرهاد چی...؟ دروغ میگویم...؟ آخه عقل کل مگه تو نمیگی می خوای اقساطی بخری ، فرض کن من آقای مقدمم و تموم این وسایل رو قسطی بهت دادم ، تو ماهیانه یه مقدار بابت قسط به من بده تا قرضت

پرداخت بشه ، نصف پولم مال فروش خونه ی دامغانه که مامان گذاشت رو پول من ، وقتی قرضت به من تموم شد ، شروع کن به مامان قسط بده تا پول اونم برگردونی ، این مسئله اینقدر حاده که مثل غریبه ها با ما رفتار میکنی...؟

با ناراحتی برگشتم سمت مامان و گفتم : چرا این کار رو کردید ، این مقدار پول سرمایه ی شما بود و هر ماه سودش رو می گرفتید ، وقتی میشه همه ی اینا رو قسطی گرفت چرا باید پول بی زبون رو بدون اینکه سودی داشته باشه به هدر بدیم ، شاید اومد این کار نگرفت و نتونستم ادامه بدم ، اونوقت تکلیف این همه پول این وسط چی میشه...؟

- عزیزم... پول این خونه مال تو و سهیله ، فرهاد خودش اینقدر داره که به صنار سه شاهی خونه چشم ندوخته ، خودشم راضی که پول خونه مال تو و سهیل باشه ، تو الان به این پول نیاز داری ، پس کجا و کی باید این پول مورد استفاده قرار بگیره...؟ ایشالله وقتی کارت گرفت و قرضت رو به فرهاد دادی شروع میکنی به من بدی و منم برمی گردونم سر جای خودش...

فرهاد کنارم نشست و از کیفش چند تا فاکتور آورد بیرون و به طرف من گرفت و گفت :

- ببین عزیزم... این فاکتور خریده و قیمتاشم روبروش نوشته...

برگه رو گرفتم و چشم دوختم به حروف و رقمهایی که تو این کاغذ نوشته بود ، فرهاد ادامه داد :

- ده تا چرخ صنعتی به علاوه ی دو تا میز که یکیش میز برشه و یه قیچی برقیم با همین میز بوده و ده پانزده تا صندلی و کارتونایی که پر از وسایل ریز و درشت خیاطیه که رو هم رفته پانزده میلیون میشه ، مامان هشت میلیون داده و منم بقیه شو ، فقط می مونه دسته چک که حتماً تو این کار لازمت میشه خودم چند روز دیگه می برمت همون بانکی که خودم توش حساب دارم دست چکتو هم میگیریم ، مهم ترین قسمتشم پیدا کردن ده دوازده زن چرخکار ماهر و با مدرکه که خودم آگهی اونا رو هم تو چند تا روزنامه ها دادم که کم کم سرو کله شون پیدا میشه...

برگه رو سُر دادم سمت میز و پوزخندی زدم و گفتم : شما که همه کارا رو کردید ، دیگه از من نظر می خواید چیکار ، نقش من از اولم سیاهی لشکر بوده و هنوزم همونه...

فرهاد یه یا خدایی با آه فرستاد بیرون و سرش را به کاناپه تکیه داد و چشمانش را بست... چند دقیقه ای تو سکوت گذشت ، فکرم حسابی گیر این تغییر رفتار فرهاد بود که دست مادرم نشست روی دستم و با نگرانی مادرانه اش گفت :

- سارا جان... قبول کن و خودتو از این سرگردانی نجات بده ، به برادرت بدهکار باشی بهتره تا به غریبه ها ، لاقل اگه دو روز دیرتر قسطتو دادی مشکلی برات پیش نیاد ، دلم نمیخواد دختر جوونم تک و تنها پا بشه بره تو بازار

و بخاطر اقساطی خریدن وسایل خیاطی به هر کسی رو بندازه ، این دنیا برای امثال تو پر از گرگه که تو لباس میش منتظرت نشسته اند ، این بار بخاطر این موی سپید کوتاه بیا ، بزار منم یکم به آرامش برسم...

نفس عمیقی کشیدم و حسابی تو فکر حرف ها و التماس مامان فرو رفتم ، مامان این بار مصمم بود این کمک رو قبول کنم و من رو به موی سپیدش قسم داده بود ، چطور می توانستم اینقدر نمک شناس باشم و قسمش رو ندیده بگیرم...؟ خودم را به خدا سپردم و برگشتم و به فرهاد چشم دوختم که منتظر تصمیم من بود ، سری تکان دادم و قبول کردم... فرهاد خوشحال چشمکی زد و منو تو آغوش گرفت ، اما دم گوشم گفت :

- یه بهونه دستم بیاد همچین بزنت که دیگه با این حرفای صد من یه غاز منو و مامانو اذیت نکنی...

ریز خندیدم و گفتم : اگه اینو نمی گفتمی شک میکردم که این آدمی که الان کنارم نشسته فرهاده ...

بعد به آغوش مادرم رفتم و دم گوشش گفتم : فقط بخاطر شما که عزیز جونمی و خیلی دوست دارم...

مادر منو از خودش جدا کرد و پیشانیم را بوسید و از من تشکر کرد... به این ترتیب آرزویی که گمان نمیکردم به این راحتی ها برآورده میشود کامل و بی نقص بدون اینکه زحمتی برای من داشته باشد انجام شد که اگر فرهاد بدون منظور این کار را برای من انجام داده تا آخر عمرم مدیونش بودم ، اما اگه از این همه بریز و به پاش منظوری داشت که دیگر نه می بخشیدمش و نه دلم باهاش صاف میشد... احساسم هنوز پر از خش بود ، و می ترسیدم پشت این شادی و رضایت یه چیز ترسناک کمین کرده باشد ، تو هیچ زمانی خیر فرهاد به من نرسیده بود و هر چی بود پر از شر و بدبختی بود ، بدبین بودم ، حقم داشتم ، مار گزیده بودم و از ریسمان سیاه سفید می ترسیدم ...

فرهاد اینقدر از این تصمیم خوشحال بود که حد نداشت ، حتی ما را برای روز پنج شنبه شب به یک رستوران برای شام دعوت کرد و منم بخاطر مادر و سهیل که تو این خانه پوسیده بودند قبول کردم ، حتی وقتی گفت اگه اجازه میدی جهانگیرخان هم همراهان باشه شانه ای به نشانه اینکه مخالفت ندارم بالا انداختم... فرهاد از این تسلیم شدنم در مقابل خواسته هایش خیلی ذوق کرد و محکم تر مرا آغوش فشرد که دادم به هوا رفت :

- استخونامو شکستی نره غول...

غش کرد از خنده و یه گاز کوچیک هم به بازوی لختم گرفت ، که با قدرت تموم با دو تا دستهایم کوبیدم تو سینه اش و به عقب هلش دادم ، باهاش درگیر بودم که مادر از جایش بلند شد ، وقتی نگاهم به مادر افتاد اشک از روی گونه اش فرو ریخت ، نگران بلند شدم و اشکش را پاک کردم و گفتم :

- قربونت برم چرا گریه میکنی...؟ من که قبول کردم...

دستی تو صورتم کشید و گفت : همیشه آرزو داشتم رابطه ی تو و فرهاد با هم خیلی صمیمی باشه و الان این آرزو برام برآورده شده و دارم به چشم خودم می بینم خوشحالی هردوتون رو ...

فرهاد بلند شد و آمد سمت منو و بازویم را گرفت و گفت : سارا بزار چند تا دیگه گاز بگیرم که همه ی آرزوهای مامان کامل برآورده بشه...

مامان خندید و منم دستم را کشیدم و یه مشت نه چندان محکم زدم تو شکمش که داشت ریشه می رفت و با حرص گفتم :

- دیوونه... حالا دیگه آرزوهای مامان با گاز گرفتن بازوی من برآورده میشه...؟

کلی خندیدیم و شادی کردیم ، مثل یک خانواده ی واقعی شده بودیم ، مثل همان خانواده هایی که همیشه آرزویش را داشتیم... دلم نمیخواست فکر کنم این آرامش قبل از طوفانه که همیشه هم همین طور بوده ، فقط دلم می خواهد دنیا تو همین ساعت توقف کند و نه به جلو برود و نه به عقب و من و خانواده ام تو خوشی این ساعت غرق بشویم... شب که سعید برایم مثل شبهای دیگر پیام فرستاد ، فهمید خوشحال هستم ، این پسر حتی از پیام هایم هم می فهمید من کی خوشحالم و کی ناراحت ، وقتی کنجکاوای کرد بهش زنگ زدم و همه چیز را برایش تعریف کردم ، با شنیدن حرف هایم چند لحظه ای سکوت کرد که مجبور شدم چند بار صدایش بزنم و با لحن غمگینی که تازه به صدایش داده بود گفتم :

- مطمئنی قبول کردنت درست بوده...؟ باور داری که برادرت بدون هیچ چشم داشتی این لطف بزرگ رو در حقت انجام داده...؟

- سعید... فرهاد چه غرض داشته باشه و چه نداشته باشه ، فقط اشک شوق مادرم تو اون لحظه برام خیلی مهمه و یه دنیا می ارزه ، حتی اگه این شادی یه ساعته کل زندگیمو دود کنه ، اما نگران نباش خودم حواسم به همه چیز هست ...

دیگه حرفی نزد و نظری نداد انگار حسابی دلخور بود که خیلی هم زود خداحافظی کرد... دراز کشیدم رو تخت کنار سهیل و قاب عکس بهروز را تو آغوش کشیدم و دیگر به هیچ چیز فکر نکردم و خودم را سپردم به دست خواب و در آرامش کامل خوابیدم...

پنج شنبه از راه رسید ، پنج شنبه ای زیبا و آفتابی با ابرهای خاکستری گذران که سایه انداخته بودند روی زمین ، هوای سبک و نوید دهنده ی بهاری این روزها را دوست داشتیم... یک هفته ای میشد که طبقه ی پایین پر بود از آرزوهای من ، هر روز پایین بودم و تا ساعتی خیره به وسایلی میشدم که فقط با پیدا شدن دوزندگان شروع بکار کنند ، وسایلی که اگر فرهاد نبود شاید به این راحتی ها سر از اینجا در نمی آورد ، ذوق دوختن و طرح کشیدن داشتیم و در التهاب روزی بودم که کارم را شروع کنم...

بالاخره شب این روز قشنگ هم از راه رسید... شبی که به پاس این شادی که فرهاد و مامان بهم هدیه داده بودند به رستوران می رفتیم و می خواستیم یک شب را فارغ از هر رنج و درد گذشته خوش بگذرانیم ، هر چند که خوشی برای من مثل تندرهای بهاری گذرا بود... هر سه نفرمان حاضر و آماده تو سالن نشستیم بودیم و منتظر

فرهاد که قرار بود خودش ما را به مقصد برساند... سهیل یک جا بند نبود و مرتب بالا و پایین می‌پرید و هر ثانیه سراغ فرهاد را از من می‌گرفت... پسرکم با آن شلوار لی بندی و لباس پسرانه‌ی چهارخانه‌ی نارنجی سفیدش مایکنی شده بود خواستنی، موهایش را مثل همیشه کج زده و کمی پوش داده بودم که حسابی به قاب صورت و چشمان همچون شبقش می‌آمد... مادر همیشه بهم طعنه می‌زد که خوب شد بچه ام دختر نشد وگرنه برای خوش تیپ کردنش چه بلاهایی که سرش نمی‌آوردی... عقیده داشتم که شخصیت آدمها اول از همه از ظاهر هر فرد تو ذهن آدمهای اطراف شکل می‌گیرد و نماد شخصیت فرد اول از همه از لباس پوشیدن و بعد رفتارش شروع میشود، منظورم به اینکه با لباس های گران قیمت پوشیدن و خود را در معرض دید مردم تو جامعه و یا مجالس قرار دادن نبود، برعکس ساده پوشیدن را به هر چیزی ترجیح می‌دادم، سادگی و آراستگی شعار همیشه‌ی من بود...

از لباسهایی که ظاهری فریبنده داشت با زرق و برق فراوان که همه‌ی توجه‌ها را به طرف خود معطوف میکرد، مخالف بودم، اما نمی‌دانم چرا امشب خودم برعکس عقیده ام عمل کرده بودم، گرمی به جانم افتاده بود که نمی‌خواستم در مقابل تکبر هما کم بیاورم، خودم را در مانتوی سفید کوتاه با کمربندی پهن در کمر که هم قوس کمرم را بخوبی نشان می‌داد و هم اندامم را بلند و کشیده و جذاب رونمایی میکرد پیچیده بودم، دکمه‌های طلایی و سنگ طلایی کمربند جلوه‌ی خاصی به مانتو و هیکلم داده بود که خوشم می‌آمد و راضی بودم که تا به الان اندامم را حفظ کرده بودم... این مانتو با شلوار لی دم پا گشاد و شالی سفید با رگه‌های طلایی، جذاب و شیکم کرده بود... با یه آرایش صوری و طلایی به قول مامان خوشگل‌ترین زن دنیا شده بودم، که اگر چادر سر نمی‌کردم مطمئناً چشم‌های زیادی را به دنبال خود می‌کشیدم... همین چادر باعث شده بود که با این تیپ بیرون بروم، چون چادر حفاظم بود و اگر چادر سر نمی‌کردم مطمئناً ساده تر و بی‌آرایش تر، از در این خانه بیرون می‌رفتم...

با صدای زنگ از این افکار به قول ملیحه خود شیفتگی بیرون آمدم و راهی شدیم... فرهاد خندان و خوش تیپ پشت در بود و بعد سلام و در آغوش کشیدنمان راه افتاد... تنها آمده بود و هما خانم طبق همیشه افتخار نداده بود همراه ما باشد و فرهاد اینطور توجیه کرد که جای ما را نمی‌خواست تنگ کند و با برادرش تو رستوران منتظر ما نشسته... خوشحال بودم که با این تیپ جلوی او ظاهر میشدم، پولدارهایی که با چشم ثروت و پول مردم اطرافشان را محک می‌زدند و ارزش هر آدمی را به جیب پر پول و ظاهری فریبنده اش می‌دانستند...

مادر با فرهاد مشغول حرف زدن بودند و منم طبق همیشه تو افکار خودم غرق بودم و خیابانها را نگاه میکردم... فکرم کشیده شده بود به سمت سعید، سعیدی که با چند روز ندیدنش دلتنگش بودم، بعد از اینکه فهمید فرهاد چه فداکاری برایم انجام داده و قرار امشب را از مادرم شنیده بود، دیگر نه به دیدنمان آمد و نه مثل هر شب به من پیام می‌داد، حسابی دلخور بود و علت این نگرانیش را واقعاً نمی‌توانستم درک کنم... با صدای فرهاد که من را مخاطب قرار داد به زمان حال برگشتم، از تو آینه به چهره‌ی پر خنده‌ی فرهاد چشم دوختم:

- سارا... یه چیزی بگم ناراحت نمیشی...؟

خونسرد گفتم : بگو... تو که همیشه باعث ناراحتی من هستی اینم روش...

خندید و گفت : عاشق همین صداقتتم... می خواستم بگم حیفا این قد و قامت و قیافه ی هالیوودیت نیست که تو
یه تیکه پارچه ی سیاه پیچیدی ، آدم رنگ سیاه می بینه دلش می گیره...

مادر با اعتراض فرهاد رو صدا زد و من در جوابش گفتم : همین تیکه پارچه ی سیاه حفاظ منه...

فرهاد پر صدا خندید و گفت : اوه... حفاظ... حتماً از نوع خاردارشه تا جنس مذکر بهت نزدیک نشه...؟

لبخند کجی زدم و گفتم : خودتو مسخره کن...

خندید و ادامه داد : آخه اینجوری خوشگلیات پیدا نیست ، دلم میخواد همراهم که میشی حتی به هما هم یز تو
رو بدم...

- اگه خجالت میکشی جلوی زن و برادر زنت اینطوری ظاهر میشم ، می تونی سر ماشینتو برگردونی سمت خونه...

مشتی به فرمان زد و با حرص گفت :ای بابا... اومدیم چشمش رو درست کنیم زدیم کورش کردیم ، ولش کن بابا...
تو از اول که بدنیا اومدی با خودت درگیر بودی ، وای به حال الانت که اعصاب معصاب نداری...

یه بچه پرو خرجش کردم و دیگه تا رستوران حرفی نزدیم... جهانگیرخان و هما زودتر از ما رسیده بودند ، اوه...
انگار مجلس عروسی بود ، چه تیپ هایی زده بودند... جهانگیرخان به محض دیدن ما بلند شد و آمد سمت ما ، اما
هما دیرتر با چهره ی شاد مصنوعی به زور از جایش بلند شد ، می توانستم ریش گرو بگذارم که اگر مادر
همراهمان نبود اصلاً از جایش تکان هم نمی خورد... مرفهین جامعه بودند که انتظار داشتند جلویشان خم رو
راست بشویم... با مادر صمیمی تر برخورد کرد ، اما به من که رسید کمی خودش را گرفت و خنده های مصنوعی
نثارم کرد ، اما برعکس هما جهانگیرخان به گرمی و صمیمت و صورتی شاد از ما استقبال کرد و حتی صندلی را
برای مادرم محترمانه عقب کشید... در آخر هم سهیل را به آغوش کشید و چند تا بوسه هم روی گونه اش گذاشت
و وقتی نشست سهیل را هم روی زانوهایش نشانده...

دقایقی همه سکوت کرده بودیم و فقط حواسمان به جهانگیرخان و سهیل بود که داشت با سهیل حرف می زد و
جواب می شنید و گاهی هم سهیل دزدکی نگاهی به اطراف می انداخت که دلم برایش ضعف می رفت... فرهاد که
کنارم نشسته بود سر در گوشم گفت :

اگه قبولش میکردی پدر خوبی میشد...

با اخم نگاهش کردم که ریز خندید و آهسته گفت : باشه بابا... غلط کردم...

نگاه سنگین هما معذبم میکرد ، انگار خوش نداشت فرهاد زیاد به من نزدیک شود و بالاخره این حسادت کار
دستش داد و با لحن تندى همچنان که با بادبزن عیانی تو دستش خودش را باد می زد رو من گفت :

وای سارا جان... چطور این چادر رو تحمل میکنی...؟ نمی پزی تو این تیکه پارچه ی سیاه...؟

همه ی نگاه ها روی صورت تم ثابت شد ، نگاهی به فرهاد کردم که او هم تو ماشین همین را گفته بود ، مشتاقانه نگاهم میکرد تا ببینم جواب هما را چه میدهم... باید جواب دندان شکنی می دادم که تا آخر عمرش یادش نرود ، می خواست محترمانه به من توهین کند و من این اجازه را به او نمی دادم ، هر کس تو هر لباسی شخصیت داشت و کسی حق نداشت او را بخاطر عقاید و طرز لباس پوشیدنش به سُخره بگیرد... با حفظ خونسردیم جمله ای را که چند روز پیش تو مجله ای خوانده بودم را تحویل هما دادم :

- گرمای این چادر قابل تحمل تر از آتیش جهنمه هما خانوم...

ابروهای فرهاد پرید بالا و نگاه رضایت مادر که دقیقه ای پیش نگران این رفتار غیر دوستانه ی هما بود پر از رضایت شد ، جهانگیرخان هم ساکت و صامت با تفکر و تحسین به من چشم دوخته بود ، هر چند که حرارت نگاهش معذیم میکرد ، اما چاره ای نبود و باید یکی دوساعتی را تحمل میکردم... فرهاد که انتظار همچین جوابی را از من نداشت خندید و گفت :

براوو... براوو... خواهر خودم... جمله ی فیلسوفانه ای بود ، باید بدم بنویسن رو تابلو و بزیم به سالن خونمون...

یه دیوونه ی آرام بهش گفتم و لبخندی زدم ، هما با اخمی ناشی از حسادت کوید تو بازوی فرهاد و گفت :

اینم جمله اس که ارزش زدن رو دیوار سالن رو داشته باشه...

بعد نگاه تیزش رو به من دوخت و ادامه داد : مگه هر کسی چادر می پوشه میره بهشت و هر کسی نمی پوشه میره جهنم ، مهم کردار و عمل آدماس...

فرهاد دوباره با لودگی رو به هما با کلمه ی فرانسوی او را تشویق کرد و گفت :

اینم تابلو میکنیم و می زیم رو دیوار سالن ، که با همدیگه دعواتون نشه...

خنده ام گرفت به مسخره بازی فرهاد ، مادر و جهانگیرخان هم به این بازی بامزه ای که شروع شده بود می خندیدند... رفتم جواب هما را بدهم که دو تا گارسون با کلی غذا از راه رسیدند و چنان با جهانگیرخان با احترام برخورد کردند که انگار شخص اول مملکت جلوی آنها نشسته بود... معلوم بود قبلاً او را می شناختند و پاتوق همیشگی آنها بود... میز را با کباب بختیاری و جوجه و شوید پلو و ماهیچه و کلی مخلفات دورش چیدند و با تعظیمی دور شدند... نگاهی به میز انداختم و تو فکر فرو رفتم ، واقعاً کی می توانست این همه غذا را بخورد...؟ به اندازه ی بیست نفر غذا سر میز بود ، مادر این بار هم ساکت نماند و داشت با جهانگیرخان در مورد اسراف و غذاهای زیاد چانه می زد... دلم میخواست می توانستم به مادرم بگویم که چرا تو جوش خرج کردن این افراد را می زنی ، آنها با فروش یک تابلو فرش ، صد برابر پول این غذا تو جیبشان می رود...

قبل از خوردن از همه اجازه گرفتم و گفتم : می خوام جواب سوال هما خانوم را بدم که خدای نکرده برایش سوءتفاهم نشده باشه...

بعد رو هما که بی حوصله بود گفتم : منظور من این نبود که خدا من چادری رو مستقیم میبره بهشت و شما که چادر سرتون نمیکنید میرید جهنم ، همون حرف شما درسته ، مهم اعمال و کردار آدماس که خوب و بد را از هم جدا میکنه... معنی جمله ی من این بود که چادر برای زن یه حفاظه...

فرهاد پرید وسط حرفم و خندید و گفت : البته از نوع خاردارش...

اخم شیرینی بهش کردم و ادامه دادم : به نظر من وقتی زن چادر نیوشه و آدما بهشون خیره بشن یعنی دارن اندام و ظاهرت را از نظر می گذرونن ، بارون که بیاد همه چتر دستشون می گیرن که خیس نشن ، خدا این نعمت رو به زنا داده که چادر بیوشن تا از بارون نگاههای مسموم مصون باشن ، یعنی چادر حکم چتر رو داره ، یا میشه گفت چادر مثل صدفیه برای مروارید ، به نظر من چادر وسیله ایه تا نشون بدیم ما وسیله نیستیم و به این راحتی به دست نمیایم...

با یه ببخشید حرفامو تمام کردم ، هما با بی میلی گفت : عزیزم متوجه شدم ، بهتره غدامونو بخوردیم تا سرد نشده... از قدیم گفتند موسی به دین خود عیسی به دین خود...

یعنی تو فرهنگ بی ادبان لطفاً خفه شو... خب منم خفه شدم و خودم را با غذا دادن به سهیل سرگرم کردم ، گاهی هم قاشقی خودم می خوردم ، اصلاً غذا از گلویم پایین نمیرفت ، هم بخاطر حرفهای هما و هم بخاطر نگاه سنگین جهانگیرخان که لحظه ای از چهره ام دور نمیشد... بالاخره شام صرف شد و میز را جمع کردند ، اصلاً طعم غذا را نفهمیدم هر چند که فرهاد مدام با اشاره ی جهانگیرخان بشقابم را مثل کوه پر از غذا میکرد...

کم کم به ساعت ده نزدیک میشدیم که سهیل شروع به خمیازه کشیدن کرد و رو به فرهاد گفتم :

میشه دیگه بریم سهیل خوابش گرفته...

فرهاد از جایش بلند شد و گفت : دستامو بشورم و پیام بریم...

سری تکان دادم ، همین طور که از کنارم رد میشد آرام بهم گفت دنبالم بیا کارت دارم... تعجب از حرفش نگاهی به پشت سرش کردم که داشت از من دور میشد ، نگاهم بعد از فرهاد لغزید به صورت جهانگیرخان که مرا زیر نظر گرفته بود و هما که با پوزخند نگاهش بین من و برادرش در گردش بود... بلند شدم و سهیل را سپردم دست مادرم و گفتم الان میام... رفتم سمت سرویس بهداشتی رستوران و فرهاد را منتظر خودم دیدم... از من خواست برای برگشتن به خانه با جهانگیر همراه بشوم تا تو این فاصله با من حرف بزندی... فوری عصبی شدم و با خشم گفتم :

باز چه نقشه ای برام کشیدید...؟ ببین فرهاد خودت نمی زاری بهت اعتماد کنم و از سادگیم استفاده میکنی ، من و جهانگیر چه حرفی داریم بهم بزنی ، اگه همون حرفای همیشگیه که جواب منم همونه ، دلیل نمیشه با اون برگردم خونه...

- سارا... باور کن هیچ نقشه ای تو کار نیست ، منم نمی دونستم دم آخر که می خواستیم از خونه بیایم بیرون ازم خواهش کرد باهات حرف بزنی که تا خونه همراهیت کنه ، بخدا به جون سهیلت نقشه ای تو کار نیست...

کلافه نفس پر حرصم را از سینه ام کشیدم بیرون و بخاطر خلاصی هر چه زودتر از این وضعیت قبول کردم ، اما به فرهاد هشدار دادم :

باشه فرهاد ، فقط بخاطر تو یه امشب همراهش میشم اما منم به جون سهیلم قسم میخورم که این دفعه ، دفعه ی آخره...

فرهاد بغلم کرد و پیشانیم را بوسید و بهم قول داد و راه افتادیم به طرف آنها... فرهاد با مادر حرف زد و مادر وقتی مطمئن شد من راضیم چیزی نگفت و زودتر از من و جهانگیر خان از رستوران بیرون رفتند...

کناری ایستاد و با دست اشاره ای کرد که برویم و هر دو شانه به شانه ی هم راه افتادیم و از رستوران بیرون زدیم ، نگاهم که به آسمان افتاد صاف بود و پر ستاره ، برعکس دل من که چون چشمه می جوشید برای تنها ماندن با این مرد ، با این دونفره ها که به جبر بهم تحمیل شده بود... ریموت را که زد تازه متوجه ی پرادوی یخچالی روبروی رستوران شدم که جهانگیر خان کنارش ایستاده بود و در جلو را برایم باز کرده و منتظرم بود که سوار شوم ، برای دور شدن از این مرد باید سریع عمل میکردم... فوری سوار شدم و او هم ماشین را دور زد و سوار شد و راه افتاد... عجب ماشین شیکی بود ، تا حالا سوار همچین ماشین هایی نشده بود ، نیم نگاهی به سمتش انداختم و فوری سر برگرداندم ، ژست نشستنش پشت فرمان ماشین ، زیادی قشنگ بود... همین طور که به روبرو خیره بود شروع کننده ی حرف های امشبم او شد :

- ازت ممنونم که خواسته ام رو قبول کردی و همراهم شدی...

یک خواهش میکنم آرامی گفتم که ادامه داد : از جواب زیبا و تخصصی که به هما دادی خیلی خوشم اومد و نظر منو نسبت به این تیکه ی پارچه ی سیاه کامل عوض کردی...

با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهش کردم که او هم برگشت و وقتی تعجب من را دید خنده اش گرفت ، یک خنده ی مردانه و مودب..

- چیه تعجب کردی...؟ راستش خودمم متعجبم ، قبل از حرفای امشب ، این پارچه رو یکی از معضلات دخترا و زنا می دونستم که آزادیشون رو محدود میکنه و دست و پا گیره... اما امشب فهمیدم که برای زنان زیبایی مثل تو این تیکه پارچه از نون شبم واجب تره ، به گفته ی خودت مرواریدی هستی که درون صدف پنهونی و خوش به حال ماهیگیری که تو به تورش اسیر بشی...

با این حرفش خرم گرما نشست توی تنم و فوری گردن چرخاندم سمتش و خیره شدم به نیم رخ مردانه و پر ابهتش... سنگینی نگاهم را که حس کرد سرعت ماشین را کم کرد و کنار خیابانی خلوت ایستاد و چرخید سمت من و با چشمانی که آتش حسرت و خواستن درون آن شعله می کشید گفت :

حالا دیگه این خانوم عزیز محجبه ، این مروارید دست نیافتنی ، نمیخواه به انتظار این ماهیگر پیر پایان بده و به تور دلش اسیر بشه...؟

سرم را پایین گرفتم و خودم را مشغول بازی با بند کیفم کردم ، می دانستم که این دو نفره ها به همین جا ختم میشود ، زیاد حیرت زده از درخواست هزار باره اش نبودم ، حرف هایش به گوشم آشنا بود ، آشنای دیرین چندین ساله...

- سارا... نمیخواهی جوایم بدی...؟ خواهش میکنم یه کاری بکن ، دیگه این قلبم کشش این همه انتظار رو نداره ، بهم اخطار داده ، داره به جنون میرسه ، باور نمیکردم اینقدر قلبت سخت باشه...

دلم هوا میخواست ، دلم رهایی می خواست... نفس نصفه نیمه ای را بیرون دادم و شروع کردم :

- از روز اول ، راه رو اشتباه اومدی و به جای عشق تنفر تو وجودم کاشتی ، درسته الان از اون تنفر چندین ساله خبری نیست ، اما هنوزم قلبم قبولت نداره ، وقتی نزدیک هستم تموم اون سالهای پر از رنج و عذابم جلوی چشمم سبز میشه که بدترینش مرگ پدرمه ، پدری که هنوز حق زندگی کردن داشت ، شاید اگه پدرم زنده بود می تونستم بهت اعتماد کنم و زودتر ببخشم...

کلافه دستی تو صورتش کشید و بعد از لحظه ای گفت : سارا... این بی انصافیه که مرگ پدرت رو بندازی گردن من ، درسته خیلی چیزها دست به دست هم میدن و مرگ یه نفر رو رقم می زنه ، اما در آخر این خداست که تصمیم می گیره عمر اون آدم تموم بشه یا نه... باور کن من فرهاد رو تحریک نکردم که به جون تو و خونواده ات بیفته ، به مادرتم گفتم فرهاد خودش هر کاری خواسته کرده ، خودت می دونی که وقتی چیزی باب میلش نباشه دنیا رو به هم می ریزه و کسی جلودارش نیست ، بخاطر خدا یه کم در مورد من انصاف داشته باش ، این کینه اشتباه بهت اجازه نمیده عشق و علاقه ی واقعی منو ببینی... سارا من تو این چند سال جز بی خوابی ، جز اینکه تمرکز ندارم و همیشه چهره ی تو ، تو ذهنم بالا پایین میشه ، هیچی عایدم نشده ، سارا چطوری بهت بفهمونم عاشقتم و دارم ذره ذره می سوزم و دیگه چیزی به خاکستر شدنم باقی نمونده ، مگه چند سالمه...؟ چقدر دیگه وقت دارم که بخوام باز منتظرت بمونم...؟ یعنی اینقدر هیولام که می ترسی نزدیکم بشی...؟ روزی که من اومدم خواستگاریت ، بهروزم اومد ، غیر از چند سال تفاوت سن که اضافه تر داشتیم ، چی از من سرت تر داشت که به او بله گفتی و منو مثل یه تیکه آشغال انداختی دور و روی تموم آرزوهایم خط کشیدی...؟

نفس آه مانندی کشیدم و گفتم : ببینید شما برداشتتون از رد درخواست من اشتباهه ، من از اول نه پول برام مهم بود و نه مقام و شهرت ، اصلاً ازدواجم مهم نبود ، دخترکی بودم سر به هوا که تازه از جبر درس خوندن و کلاسهای اجباری خیاطی که به خواسته ی پدرم می رفتم ، رها شده بودم و می خواستم یکی دو سال فارغ از هر چیزی به

شیطنت های این دوره برسم و دو سالی شاد و بی مسئولیت زندگی کنم ، اما خواستگاری شما و پافشاری فرهاد تموم معادله های زندگیمو بهم ریخت و از همون اول با اینکه ندیده بودمت و اصلاً نمی دونستم چند سالتونه تخم کینه تو وجودم کاشته شد... وقتی فشار و کتک های فرهاد بیشتر شد و پدر با این قلب بیمارش نمی تونست جلوی اونو بگیره ، درخواست بهترین دوستش رو که چیزی غیر از پیدا کردن یه دختر خوب برای برادرش نبود قبول کرد و فرستادشون خواستگاری من ، با این درخواست می تونست هم دخترش رو نجات بده و هم دیواری بشه جلوی آزار و دخالت های فرهاد... وقتی موضوع رو بهم گفت بازم یه لایه از کینه نسبت به شما و فرهاد رو قلبم نشست ، اما هنوز امید داشتم که تصمیم آخر با خودمه و کسی منو وادار به کاری نمیکنه... اما بازم فرهاد همه چیز را بهم ریخت و کاری کرد که پدر یه شب بهم بگه که دیگه نمیتونه با این قلب مریضش با فرهاد مقابله کنه و اگه جوابت به این خواستگارم نه باشه ، پس عواقب کارتم خودت به تنهایی پس میدی...

شما تصور تون اینه که من عاشق بهروز شدم و شما رو مثل یه تیکه آشغال دور انداختم...؟! اما در اشتباهید ، من به اجبار پدر که دوستانه و دلسوزانه این جبر رو بهم تحمیل کرد و بیماری قلبیش برگه ای تایید شده بر این اجبار بود ، به بهروز بله گفتم که فقط خیال پدر و مادرم را راحت کنم و از پدر در مقابل این بیماری محافظت کرده باشم... بعد از نامزدی که باز هم قرار بر ترک دیارمون شد و قرار شد بخاطر مشکلات کارخونه ساکن تهران بشیم و پدر و مادرم را تنها بزاریم ، لایه ی ضخیم تری از کینه و نفرت از شما و برادرم رو قلبم افتاد و شما رو باعث همه ی این رنج ها و جدایی ها می دونستم ، اوج کینه ام به شما موقعی بود که بهروز رو تو اون تصادف از دست دادم و حتی نتونستیم قاتلش رو پیدا کنیم تا یکمی آروم بگیرم...

من به اجبار روی تخت دو نفره می خوابیدم ، به اجبار تن به هم آغوشی می دادم تا اینکه بهروز با روش خودش ، با عشق بی نهایتی که به من داشت ، این لایه ی یخ زده رو کم کم شکست و بهم حرارت بخشید ، کم کم عشق رو روانه ی رگهای خشکم کرد ، کم کم عشق رو نه تنها تو هم آغوشی شبها ، بلکه تو لحظه لحظه ی زندگی عشق رو خیلی قشنگ بهم شناسوند ، بهم فهموند عشق واقعی ربطی به رابطه ی جنسی نداره ، فقط رابطه ی زناشویی ، یکی از شاخه های عشقه که با لمس کردن ، عشق رو بارور میکنه ، کم کم از پوسته ی سخت خودم بیرون اومدم و کم کم عاشق شدم و عشق رو شناختم ، اما عشق بهروز عمیق تر و حساب شده تر بود ، با احتیاط جلو می اومد و نمی خواست فکر کنم فقط برای لمس تنم و زیباییم عاشقم شده ، می گفت من عاشق روحت شدم نه جسمت ، وقتی ازش مطمئن شدم بهم پیشنهاد داد بچه دار بشیم و منم قبول کردیم و با این روش عشقم رو بهش نشون دادم ، اما مرگ نتونست این عشق بزرگ تازه پا گرفته رو ببیند و با بی رحمی اونو از من گرفت... بعد از مرگش روحم با اون به گور شد ، قلبم کنار قلبش از تپش افتاد ، اگه الان سرپام ، اگه الان دارم مثل آدمهای عادی زندگی میکنم ، فقط بخاطر پسر مه ، نمی خوام سهیلیم مثل من آرزوهای زیادی به دلش بمونه ، نمی خوام حسرت به دل باشه ، سرپام چون می خوام آینده ی بچه ام رو تضمین کنم ، آرزوهاشو برآورده کنم...

آقا جهانگیر خان... حالا دیگه باید بفهمید که من دیگه قلبی ندارم که بخوام با کسی قسمت کنم ، سارا دیگه برای خودش و آرزوهاش تموم شده ، فقط ازش یه سایه مونده که اونم بخاطر بچه اش ، پس نخواید با یه سایه بمونید که هیچی نداره ، راضی نباشید فقط جسمم در اختیار تون باشه و روحم فرسنگها دور تو گورستانی کنار همسر ناکامم جا بمونه... هیچ مردی نمیتونه وجود رقیب رو تحمل کنه چه مُرده و چه زنده... برید دنبال سرنوشتتون و بزارید منم تو آرامش بچه ام رو بزرگ کنم...

لب فرو بستم ، گفتنی‌ها را گفتم ، اگر قرار باشد بفهمد می فهمید ، اگر قرار باشد پا پس بکشد می کشید ، و اگر باز هم بخواهد به دنبال خواسته اش باشد و باز هم اصرار کند ، به این کار ادامه می داد ، دیگر واضح تر از این نمی توانستم بگویم که تو سرنوشت من جایی نداری ، دیگر روشن تر از این که نمیتوانستم بهش حالی کنم که بعد از این همه سال دست از سرم بردارد و بگذارد نفس بکشم ، تمام زیر و بم زندگی خصوصیم را گفتم و از شرم سر به زیر انداختم ، برای بار آخر همه ی تلاشم را کردم تا شاید بفهمد که دوست داشتن یک طرفه به هیچ عشقی اجازه ی ماندگاری نمیدهد...

بالاخره بعد از سکوت چند ثانیه ای به حرف آمد : من بابت این همه رنجی که کشیدی حالا یا خواسته و یا ناخواسته پای منم وسط بوده معذرت میخوام ، می دونم با عذرخواهی هیچ وقت این همه رنج فراموش نمیشه ، اما می تونم قول مردونه بدم که برات تو طول زندگی مشترک همه ی اونا رو جبران کنم ، کاری میکنم که دیگه غم و غصه تا یه قدمیتم نیاد ، کاری میکنم که دیگه رنگ درد و رنج رو نبینی ، چه مالی و چه جونی همه رو وقف خوشبختی تو و سهیل میکنم ... سارا خواهش میکنم منم به چشم بهروز ببین ، بهم فرصت بده عاشقت کنم ، بهم فرصت بده کم کم این گرما رو وارد رگ های به قول خودت یخ زده ات کنم ، فقط توقعی که ازت دارم می خوام کنارم باشی ، عشقم باشی ، همسرم باشی ، بزار صبح که چشم باز میکنم نگاه اولم تو صورت و چشمای آسمونی تو بیفته ، بزار تو طول روز ، تو خلوتی شبهام به آرامش برسم ، آرامشی که سالهاست ازم دریغ شده...

- چرا نمیفهمید...؟ مگه نمیگه عاشقمه...؟ پس چرا حرف قلبم رو ترجمه نمیکنه...؟ این چه سرنوشتیه که آدم را پرت میکنه به جایی که دیگر نتونن به جای اولشون برگردن ، ای کاش زندگی آدمها مثل نوار بود و هر جا رو که اشتباهی شده بود یا دوست نداشتی ، پاک میکردی و اون وقت اون چیزی رو که دوست داشتی روش ضبط میکردی...

به هر سختی بود ، به هر جون کندن بود حرف آخرم را زدم :

- خواهش میکنم اینقدر اصرار نکنید ، اگه خوشبختی منو میخواید رهام کنید ، من دیگه نمیتونم هیچ مردی رو به قلبم راه بدم...

با زنگ گوشیم حرف هایم قطع شد... دستش را به شیشه تکیه داد و نفس های آه ماندنی کشید ، معذب بودم و راه فراری نداشتم ، انگار تو این قسمت ماشین اصلاً هوا وجود نداشت... دکمه رو زدم و صدای مادرم پیچید تو گوشم :

- کجایی...؟

- تو راهم دارم میام...

.....

- بله یکم حرف زدیم

.....

- نه عزیزم مشکلی نیست ، سهیل خوابید...؟

.....

- باشه مامان جان... تا نیم ساعت دیگه خونه ام ، شما بخوابید خودم کلید دارم...

دلخور و دردمند نگاهی بهم انداخت و بدون حرفی ماشین را روشن کرد و راه افتاد ، یکم دلمم برایش سوخت ، اما نمیدانم این حس لعنتی چی بود که تو مقرر فرماندهی مغزم نشسته بود و بهم فرمان ایست می داد ، اما امشب چیز مهمی را کشف کردم و آنهم عشق واقعی این مرد بود که نسبت به من تو این سالها داشت و هنوز هم نمیخواست بازنده ی این میدان شود ، همین سماجتش و واقعی بودن عشقش ، قلب مرا از کینه به او پاک کرد و دیگر هیچ ناراحتی از او نداشتم ، همین که این سالها خوش نگذرانده بود برایش کافی بود... دم خانه ایستاد ، بخاطر امشب از او تشکر کردم و گفتم :

- شاید من لیاقت این عشق چندین ساله را نداشتم ، منو بابت تمام این رنج هایی که این سالها کشیدید ببخشید ، امیدوارم کسی که لیاقت این عشق رو داشته باشه خیلی زود پیدا کنید و خوشبخت بشید...

در ماشین را باز کردم و یک پایم را بیرون گذاشتم که با صدا زدن اسمم دوباره برگشتم و نگاهم تو نگاه دردمندش قفل شد ، نی نی چشمانش خواستن را فریاد می زد و بیشتر به قلبم می زد ، بخاطر عذاب وجدانی که دقایقی میشد به جانم افتاده بود ، ای کاش قبل از اینکه دیر میشد ما آدمها با هم حرف می زدیم تا این همه سوء تفاهم و دلشکستگی و در آخر عذاب وجدان ، یک عمر گریبانمان را نمیگرفت... محصور گرمای نگاهش بودم :

- سارا تو برام از هر چیزی تو این دنیا با ارزش تری ، حتی از جونم ، به این راحتی ازت نمیگذرم و باز منتظرت می مونم ، ازت میخوام تو شبهای تنهاییت به من و تنها ییم فکر کنی و ببین حق با منه که اینقدر ازت دور باشم یا نه...؟ کلاهو قاضی کن ، اصلاً بشو یه قاضی عادل و خودت حکم منو بده ، یا محکومم کن و بگو جرمم چیه ، که اگه جرمم اثبات شد قول میدم فراموشش کنم ، یا تبرئه ام کن ، که اگه بی گناهییم ثابت شد ، شما باید قول بدید و درخواستمو قبول کنید... به سلامت...

از ماشین پیاده شدم و آرام در را بستم ، پا روی گاز گذاشت و بعد از ثانیه ای در پیچ خیابان گم شد و من هنوز به خط راهی که رفته بود فکر میکردم... چه حکمی به او بدهم ، متهم یا بی گناه...؟ بخاطر مرگ پدر او را مجازات

کنم یا فرهاد را...؟ باعث این همه رنج و آرزوهای به گور شده ام او گناهکار بود یا بی گناه...؟ من قاضی بودم...؟
میتوانستم حکم بدهم...؟ ، آنهم حکم به عدالت...؟

رفتم بالا دیگه نای ایستادن نداشتم ، روح و جسمم تحلیل رفته بود... مامان دراز کشیده اما هنوز بیدار بود...
چشمش که به من افتاد گفت :

- اومدی...؟ دیگه داشتم نگران میشدم...

لبخندی زدم و سلام کردم و گفتم : لابد گفتمی دختر یکی یه دونه ی خوشگلمو دزدیدند...؟

یه خود شیفته نثارم کرد که خندیدم و گفتم : نگران بودی یا کنجکاو...

پوزخندی زد و چیزی نگفت ، کنارش نشستم و گفتم : میخوای برای رفع کنجاویت یه کاری بکنم...؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت : خودتو مسخره کن ، همچین میگه کنجاویتو رفع کنم ، مثل اینکه تا حالا
نمیدونستم اون مرد بیچاره چیکارش داره...

خنده ام گرفت ، بیچاره لقب خوبی بود برای جهانگیر خان ، واقعاً امشب بیچاره شده بود ، یه لحظه چشمای پر از
التماسش از جلوی نگاهم دور نمیشد... بلند شدم و گفتم :

- خیلی خب ، پس من برم بخوابم...

رفتم برم تو اتاقم که مامان گفت : امشب چی بهت گفت و تو چی جوابشو دادی...؟

خندیدم و برگشتم و سرخوش نگاهش کردم... یه مرض بهم پرورد و نیش من را بیشتر باز کرد... بعد از مکثی که تو
صورتش کردم گفتم

- همون حرفای همیشگی ، چیز تازه ای نبود...

- حتماً جواب تو هم همون جواب تکراری همیشگی بود...

- اوهوووووم...

یه لحظه با حرص نگاهم کرد و گفت : اوهوم و کوفت...

بازم خندیدم ، مامان امشب زیادی با مزه و خوردنی شده بود ، دلم میخواست بپریم بغلش و تمام بوسه های دنیا را
خرجش کنم...

- نمیخوای بیشتر بهش فکر کنی...؟ می تونه تکیه گاه خوبی برات باشه ، می تونی با وجود اون شبا سرت رو بزاری
رو سینه اش و تموم خستگی روحی و جسمی روزتو ، با یه نوازش ، با یه بوسه رو موهاش در کنی...

از حرف مامان گر گرفتم ، هیچ چیز دیگری نبود این وقت شب مامان مثال بزند ، یعنی میخواست تحریکم بکنند...؟ صورتتم حتماً مثل لبو شده بود ، اما مامان کاری به صورت لبو شده ی من نداشت و ادامه داد :

سارا تو نمیتونی تا آخر عمرت تنها باشی و با بستر سردی که کسی شریکش نیست ادامه بدی ، بالاخره یه مرد میاد تو زندگیت ، پس کی بهتر از جهانگیری که چندین ساله به پات عاشقونه مونده و هنوزم هست ، حاضرم قسم بخورم که جهان از بهروز عاشق تره...

اسم بهروز که آمد و مادر آن را با جهانگیر خان مقایسه کرد ، خشم نشست تو وجودم و با یه شب بخیر آرام از نگاه و حرفهای مادر گریز زدم و پشت سرم آه های متوالی شنیدم... پشت در تکیه دادم و چشمانم را بستم و دوباره نگاه تب دار جهانگیر خان نشست تو ذهنم و زیر لب فقط اسم خدا را آوردم... نگاهم به تخت سهیل افتاد ، رفتم لب تخت نشستم و به پسرکی که دمر خوابیده بود خیره شدم ، پتو رو کشیدم بالا و یه بوسه رو نیم رخ گونه اش زدم و بلند شدم تا خودمو برای خواب آماده کنم که با زنگ پیامک متوقف شدم ، پیام رو که باز کردم سعید بود اگه میتونی فردا صبح بیا اینجا ، یه کار مهم باهات دارم...

پیام دادم : چه کاری...؟ خب همین الان بگو...

- الان همیشه ، باید رو در رو حرف بزنی ، بهتره تنها باشی... نترس ، چیز نگران کننده ای نیست ، فردا می بینمت ، شب بخیر...

همین طور به پیام سعید خیره بودم ، یعنی چی میخواست بگوید...؟ لباسهایم را عوض کردم برای خواب ، اما چه خوابی ، باید می گفتم برای یک شب زنده داری طولانی... مگه امشبم میشد خوابید...؟ فشردگی عضلات گردنم و درد شقیقه ها و این همه تنش و شنیدن حرفای رمزآلود سعید دیگه خوابی برایم باقی نمیگذاشت که شب بخیرم میگفت ، شب من بخیر نبود به شر بود...

صدای پیامک دوباره من رو از عالم این افکار ضد و نقیضم کشید بیرون ، این بار ملیحه بود... پشت سرهم تو نوبت بودند برای پیام دادن ...

- خوش گذشت...؟

پوزخندی زدم به این جمله ی دو کلمه ای حال بهم زن و تکراری... طوری میگن خوش گذشت ، انگار با یار همیشه عاشق ، تو سواحل آنتالیا داری آفتاب حموم میگیری... پیام دادم :

- تا خوشی رو تو چی ببینی ، لیس زدن بستنی تو یه ظهر گرم تابستونم می تونه به آدم خوشی بده...

- نمیخواه نصفه شبی برا من پیام فلسفی بدی ، یه کلمه بگو آره یا نه...

خنده ام گرفت و پیام دادم : نه...

- چطور مگه...؟

با پیام که نمیشد این همه اتفاق رو برای این فضول خانوم تعریف کرد ، زنگ زد و گفتم :

- مثل اینکه تا فضولیتو نکنی نمیری بخوابی...؟

- زر مفت نزن ، جونت بالا بیاد که اینقدر بهم استرس وارد میکنی ، خب بگو تا این حمید پا نشده بگه داری به دوست پست چی میگی...

ریز خندیدم... ناگهان صدای حمید و آخ گفتن ملیحه پیچید تو گوشم : غلط کرده پسری که دوست خانوم من بشه...

بعد دهانش را چسبوند به دهانه ی گوشی و گفت : سلام دوست پسر خانوم من...

صدای داد ملیحه و صدای خنده ی حمید از دور شنیده میشد... بعد از لحظه ای صدای ملیحه از نزدیک آمد :

پسره امشب هار شده ، هی گاز میگیره ، نمی زاره حرفمو بزنم...

بلند خندیدم و گفتم : ملی نکنه هوس کرده ، من می تونم تعریفمو بزارم برا فردا ، چطوره...؟

ملیحه با حرص گفت : تو خفه شو و این وسط کرم نریز... کوفتشون بشه این مردا که همش هوس دارن...

اینقدر این جمله رو با مزه گفت که زدم زیر خنده... این دختر دلکی بود واسه خودش ، سیما راست میگفت ، خوش به حال حمید که همچین زن شیرینی تو خانه داشت ... تا نیم ساعت همه چیز رو برایش تعریف کردم و ما بین تعریف های خیلی اذیتش کردم تا بالاخره دست از سرم برداشت و رضایت داد شب بخیر بگوید و برود به هوس شوهرش برسد... کنار سهیل دراز کشیدم و دستم را روی گونه اش گذاشتم ... من و این بچه خیلی تنها بودیم خیلی تنها...

کاش میخی بودم بر دیوار اتاقت

عصرها که می آمدی

می آویختی

تنهایت را بر تنهاییم

از یه جایی به بعد دیگه بزرگ نمیشی ، پیر میشوی... از یه جایی به بعد دیگه خسته نمیشوی ، می بُری... از یه جایی به بعد دیگه تکراری نیستی ، زیادی هستی... و الان من ، هم پیر شدم هم بُردم و هم زیادی هستم برای این زندگی که قرار نیست پا بگیرد... قرار نیست آرامشی به خود ببیند... فردا از راه رسید ، فردایی که زلزله ی هشت ریشتری به جان زندگیم افتاد ، فردایی که با یک حدس مسیر زندگیم عوض شد...

سعید وقتی روبرویم نشست آشفته ی آشفته بود ، چشمان قرمزش نشان از چند شب بی خوابی را داشت ، بالاخره زبان باز کرد و با مقدمه جلو آمد :

- تولیدی رو راه انداختی...؟

- هنوز نه... همه چیز آماده اس فقط فرهاد چند تا آگهی داده تا چند تا دوزنده ی ماهر پیدا کنه ، دو سه نفری پیدا شدن ، اما من حدود ده دوازده تا دوزنده احتیاج دارم ، تا یه هفته ی دیگه صبر میکنم اگه پیدا شدند که بهتر ، اگه نه با همین دو سه نفر شروع میکنم...

سری تکان داد و برام آرزوی موفقیت کرد و دوباره نگاه پر از ترسش را به من دوخت و ادامه داد :

- سارا مطمئنی جور کردن این وسایل کار جهانگیر خان نبوده...؟ فرهاد تو این موارد خوب بلده نقش بازی کنه... با شک پرسیدم : اینطور که تو فکر میکنی نیست ، چرا گیر دادی به این آدم...؟

دستی تو صورتش کشید و گفت : گیر دادن من بی دلیل نیست سارا... این مرد مشکوکه ، داره با این حاتم بخشیش تو رو مدیون خودش میکنه...

عصبی گفتم : اشتباه میکنی ، نصف پول رو مامان داده ، مامان که دیگه بهم دروغ نمیگه...؟ اصلاً تو چته...؟ امروز خیلی آشفته ای...؟ برای چی میخواستی منو ببینی...؟

سعید از جایش بلند شد و شروع کرد جلوی من به قدم زدن و مدام از کلافگیش چنگ به موهایش می کشید ، نمیدانم چی شده بود ، چه مسئله ای بود که سعید را اینطور بهم ریخته بود ، فقط منتظر بودم حرف بزند ... چند ثانیه به همین شکل قدم زد و بعد رو به من گفت :

- سارا... تا حالا... تا حالا فکر نکردی ممکنه مرگ بهروز یه حادثه ی طبیعی نبوده و کسی قصد کشتن اونو داشته باشه...؟

با درد ، با افسوس ، با حسرت چشمانم را بستم ، اتفاقاً یک بار فکر کرده بودم ، فکری که خود جهانگیر خان تو مغزم انداخته بود ، (طوفان میشوم و به زندگیت می زنم)... هاله ای سیاه دور قلبم را گرفت... ای کاش تمام آرزوی دیشب من ، ندیدن و نشنیدن حدس های امروز بود ، حس تنهایی و رخوت ، حس جان دادن تو این نقطه ، با هم به سراغم آمد... لحظاتی هست که هیچ چیز این زندگی قانع نمی کند ، فقط و فقط نیاز به اندکی مُردن داری... دردمندانه نگاهش کردم ، نگاهش گرم بود و نگران ، لب زدم ، صدایی از ته چاه شنیده شد :

- سعید... تو چی میگی...؟ منظورت چیه...؟

فکر کنم رنگم پریده بود که سعید با دستپاچگی گفت : بین سارا بخدا نمیخوام الکی فکر تو مشغول کنم یا اذیت بشی ، از وقتی اون خواب دیدم ، یه لحظه آرامش ندارم ، اینکه نفهمیدم بهروز چی میخواست بهم بگه ، حسابی بهم ریخته ام... این فکر لعنتی که جهانگیر خان باعث اون تصادف شده ، از ذهنم بیرون نمیره ، مگه میشه تا حالا

پلیس نتونسته باشه ردی از اون راننده بگیره...؟ اگه فقط یه راننده بود و یه حادثه ی معمولی میشد خیلی راحت پیداش کرد ، یا خودش عذاب وجدان میگرفت و خودش را تحویل میداد ، این تصادف زیادی مشکوکه ، به نظر میاد یه طرح از پیش تعیین شده بوده ، کسی که این کار رو کرده خیلی خوب اونو به یه تصادف معمولی جا زده... دو تا کف دستم را بالا آوردم و رو به سعید خواستم هیچی نگوید ، فکر کردن به این اتفاق تحمل میخواست که من نداشتم... بلند شدم ، راه رفتم ، جمله ی جهانگیر خان تو مغزم اگو میشد (طوفان میشم و به زندگیت می زنم) معده ام منقبض شد و مایع ترشی به گلویم هجوم آورد ، دست که به معده ام گذاشتم و صورت در هم کشیدم ، سعید نگران بلند شد و اسمم را صدا زد ، حالم را نمی فهمیدم ، سرش فریاد زد :

- اینقدر نگو سارا ، سارا مُرده ، سارا روح نداره ، سارا دیگه وجود نداره...

عذرخواهانه گفت : سارا نمی خواستم بهمت بریزم ، فقط یه حدسه ، یه حس گنگ وسط این قلب لعنتی...

عصبی بودم ، به بدترین شکل تحریکم کرده بود ، چی عایدش میشد که این حس لعنتیش را به من هم منتقل کرده بود...؟ چه نفعی به حالش داشت...؟ بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم ، مشتتایم فرود می آمد به باند سینه اش ، کوبیدم و داد زدم :

- تو دیوونه شدی ، زده به سرت ، چرا بخاطر یه حس لعنتی که معلوم نیست درست باشد یا نه ، منو داری بازی میدی...؟ چی از جونم میخوای...؟

پشت سر هم مشت می کوبیدم و حرکات عصبی خودم را نمی توانستم کنترل کنم ، سعید اول بی حرکت بود ، گذاشت هر چی دق دلی دارم تو سینه ی او خالی کنم ، اما وقتی دید آرام نمیگیرم ، مچ دستانم را گرفت و داد زد :

- بس کن سارا ، میخوای سخته کنی ، دِ لامصب میگم یه حدسه ، مگه برات مدرک آوردم...؟ مگه ثابت کردم که دست اون مردک به خون بهروز آغشته است که با خودت همچین میکنی...؟

دستایم را با همه ی زوری که داشتم از خفت دستهایم کشیدم بیرون و روی زمین نشستم ، دیگه پاهام مقاومت نداشت ، از حدس سعید دلخور نبودم ، خودمم همان سال که بهروز رفته بود به همین حدس فکر میکردم ، آشفتگیم از این بود که این حدس درست باشه ، وقتی چند تا اتفاق و جمله رو کنار هم می چیدی همین حدس رو به یقین نزدیک تر میکرد... اشکم بدون اختیار مثل باران بهاری از صورتم سرازیر شده بود ، اما این آتیش پا گرفته خاموش نمیشد ، بدتر شعله می کشید...

لیوان آبی گرفت جلویم ، پس زدم و با خشم خیره شدم تو نگاهش... نه... حدسش اشتباهه ، حتماً از حسادت این حرف رو زده تا من را از این مرد دور کند ، شاید چون گفتم میخوام به پیشنهاد جهانگیر فکر کنم ، این ترفند رو زده... صدایم زد ، التماس چشمان نگرانش دیدنی بود... باید دور میشدم از این خانه ، از این پسر ، از این افکار... بلند شدم چادرم را سرم کردم ، لیوان آب را گذاشت روی میز و روبرویم ایستاد :

- سارا عزیزم... بشین تا حالت جا بیاد بعد برو...

بها ندادم و به سمت در خروجی ساختمان رفتم ، من عزیز کسی نبودم ، دنبالم افتاد و با خشونت گفت :

- با این حال و روزت کجا داری میری ، سارا بیشتر از این نگرانم نکن...

با خشم ، با عصیان ، با غضب ، دو تا دستهایم را کوبیدم تخت سینه اش و به عقب هلش دادم و سریع از پله ها سرازیر شدم ، سعید مغموم و پشیمان به درگاه در تکیه داده بود و نظاره گر رفتن من بود... فوری از پیچ پله ها گذشتم و با باز شدن در ساختمان تازه توانستم نفس بلندی بکشم ، نسیم خنکی به صورت خیس از اشکم خورد حالم را جا آورد و مستقیم رفتم سر خاک بهروز ، فقط آنجا بود که می توانست آرامم کند ، تو راه به ملیحه زنگ زدم و بهش گفتم حالم خوب نیست و تنها بیاید پیش بهروز ، به کسی مثل ملیحه نیاز مبرم داشتم ، حتماً با حرف هایش یا راهنمایی هایش آرام ترم میکرد ، وگرنه معلوم نبود تنهایی چه به روز خودم می آورم...

حالا که همه چیز داشت خوب پیش می رفت ، آن همه غم و رنج را پشت سر گذاشته بودم ، زندگیم داشت رو غلطک می افتاد ، آرامش داشت به زندگیم برمی گشت ، سعید و حدسش آوار شده بود روی سرم ... مشت به فرمان زدم و فریاد زدم :

- آخه لعنتی چرا میگی بهروز کشته شده...؟ چرا جهانگیر را متهم میکنی...؟ آخه چه مرگه...؟ چه دردی به جونت افتاده که می خوای منو از این مرد دور نگه داری ، چرا رک و راست نمیگی درد تو... خدایا... خسته ام ، بسمه ، تا کی میخوای اینقدر عذابم بدی...؟ تا کی میخوای ثانیه به ثانیه شکنجه ام بکنی...؟ مگه تو خدای منم نیستی...؟ پس چرا منو نمیبینی...؟ گناهم چی بود که این تاوان سنگین رو گذاشتی جلوی پام...

مگه آرام می گرفتم ، این همه خشم ، این همه درد کجا بود که ناگهان سرازیر شده بود تو رگهای خونم ، تو حنجره ام ، تو دستهایم...؟

نمی دانم چطوری رسیدم ، نمی دانم چقدر گذشت که دستی نشست رو شانه ام و صدای ملیحه به گوشم آشنا آمد... سر از قبر بهروز برداشتم و چشمان سرخ و ورم کرده ام را دوختم به چشمان ترسیده و نگرانم ، دستهای سردم را گرفت و پرسید :

- سارا چی شده...؟ چرا یخ کردی...؟ چه اتفاقی برات افتاده...؟ اینجا چیکار میکنی...؟

اشکهایم را پاک کردم و فقط گفتم : سعید

مشکوکانه نگاهم کرد و گفت : سعید چی...؟ واضح تر بگو ببینم سعید چیکار کرده...؟

- الان از خونه ی سعید اومدم اینجا ، دیشب زنگ زد برم خونه اش کارم داشت ...

ملیحه چشمانش برقی زد و لبخند محوی نشست رو لبهایش و گفت : ازت خواستگاری کرد...؟

یاد چهره ی سعید و حرف هایش دوباره بغض را نشانند تو راه گلویم و با صدای گرفته گفتم :

- ای کاش خواستگاری کرده بود...

ملیحه کمی مکث کرد و لبخندش جمع شد و اخمی کرد و به سختی گفت :

- بهت... بهت دست درازی کرد...؟ بو... بوسیدت...؟

اینقدر این کلمات را با احتیاط گفت که زهر خندی زدم و گفتم : اگه این کار رو کرده بود اینقدر قلبم درد نمیکرد ، اینقدر سنگین نبودم ، اینقدر حالم بد نبود...

بلند شدم و راه بیرون قبرستان را گرفتم ، به ثانیه نکشید دنبالم آمد و مچ دستم را محکم تو حصار دستش گرفت و من را برگرداند و با عصبانیت گفت :

- جونت بالا بیاد و با همین دستای خودم کفنت کنم و کنار بهروز چالت کنم که اینقدر نسیه حرف نزن ، چیکارت کرده که از خواستگاری و بوسیدنم بدتره...

با مظلوم ترین لحن ممکن با ناامیدی زیاد گفتم : ای کاش خدا دعائو می شنید و منو کنار بهروز خاکم میکردی و بی من برمی گشتی...

ملیحه داد زد : میگی سعید چیکارت کرده یا خودم زنگ بزنگم ازش بپرسم...

دستم را کشیدم و گفتم : بیا تو ماشین تا برات بگم ، گفتن این حرفا قوت زانو میخواد که من دیگه ندارم ...

نشستم تو ماشین و رمق جا مونده تو تنم را رها کردم روی صندلی ماشین ، ملیحه هم با مکث سوار شد ، ذهنش خیلی مشغول بود که بدون حرف منتظر اعتراف من بود...

- چند وقت پیش سعید می گفت خواب بهروز رو دیده ، بهروز خیلی پریشون بوده و می خواسته یه چیزی به سعید بگه که نتونسته و سعیدم از خواب می پره ، میگه از اون شب تا حالا یه خواب راحت ندارم و همش تو فکرم که بهروز می خواسته چی بهم بگه...

ملیحه حرفم را قطع کرد و پرسید : برا همین بهم ریختی...؟

با سر جواب منفی دادم و گفتم : سعید میگه یه مدتی یه فکر افتاده تو سرم و دست از سرم برنمی داره ، امروز رفتم اونجا تا ببینم چی میخواد بهم بگه ، بهم گفت تو باور کردی بهروز تو حادثه ی طبیعی مُرده باشه...؟ یعنی ... عنی نمی دونم... شاید جهانگیر با یه تصادف عادی این کار رو کرده باشه...

نگاهی به ملیحه کردم ، هاج و واج داشت منو نگاه میکرد... ادامه دادم :

- ملی... یعنی ممکنه حرفای سعید درست باشه...؟ یعنی جهانگیر ، بهروز منو کشته...؟

ملیحه هیچی نمی‌گفت و فقط زل زده بود به من... حتماً او هم حرف‌های سعید را باور کرده بود که هیچی نمی‌گفت... داد زدم :

- چرا زل زدی به من...؟ یه چیزی بگو...؟ تو هم حدس سعید را قبول داری که لال مونی گرفتی...؟

ملیحه پلک زد و دست لرزانم را گرفت و گفت : تو الان بخاطر حرفای سعید که معلوم نیست از کدوم قوطی در آورده به این حال و روز افتادی...؟

سری تکان دادم و ملیحه پوفی کشید و گفت : آخه دیوونه این فکرای احمقانه چیه میکنی...؟ آدم اینقدر راحت یکی رو بکشه ، بدون هیچ استرس و عذاب وجدانی بیاد نزدیک زن کسی که گشته ، بهش ابراز علاقه بکنه و حتی دست نوازشم بکشه به سر بچه اش...؟ بخدا تو و سعید از مخ تعطیلید ، حتی اگه تو خوابم ببینه که بهروز بگه جهانگیر منو کشته ، مگه میشه اونو بدون مدرک متهم کرد ، اونم فقط بخاطر یه خواب ، پلیس مدرک زنده و محکم میخواد نه حدس زدن از خوابای روان پریش یه آدم دیوونه... میدونی چیه سارا... بزار من بهت بگم که این سعید این بازی رو در آورده که فکر تو رو مشغول کنه تا بتونه از این مرد دورت نگه داره...

مشتی به فرمان ماشین زدم و گفتم : چرا سعید یه همچین کاری میکنه...؟ برا چی میخواد منو از این مرد دور کنه...؟ اگه بخاطر مراقبت از ما داره اینکار رو میکنه ، خودم بلدم چطوری خودم و زندگیمو حفظ کنم...

- درد این سعید عشقه ، مرگش ، دوست داشتن توست ، قبلاً بهت گفتم سارا عاشقت شده و باور نکردی ، یعنی اینقدر از زندگی پرتی که نمی‌فهمی عاشقته و دوست داره...؟ از غیرتی شدنش حدسم نمیتونی بزنی...؟

- هم می‌فهمم هم حدس زدم ، اما چرا به زبون نمیاره تا بهش بفهمونم من لقمه‌ی اون نیستم ، چرا داره باهام بازی میکنه...؟

- شرایطش رو حالا نداره ، منتها الان خطر رو حس کرده ، میخواد این مرد رو ازت دور کنه تا موانعی که سر راهش برداره و بیاد جلو ، میخواد سر فرصت بهت همه چیز رو بگه ، این خوابم شده یه بهونه‌ی عالی برای این دیوونه...

سرم را روی فرمان گذاشتم ، از زور درد با دستهایم دو طرف سرم را به هم فشار دادم ، دردش دیگر داشت غیر قابل تحمل میشد ، راه گم کرده‌ای بودم که هر جا رو نگاه میکردم بن بست بود ، سعید حق نداشت بخاطر خودش با این چرندیات روح و روان من را به هم بریزد ، این خودخواهی محض بود ، دیگر نفس غرق شدن نداشتم تو این زندگی لعنتی که به هر تخته پاره اش دست دراز میکردم باز هم بیشتر غرقش میشدم... صدای زنگ گوشیم که روی صندلی کنارم بود سرم را از روی فرمان بلند کرد ، حتماً مادرم بود و دل نگران نرفتنم به خانه ، بدون نگاه کردن به گوشی دکمه‌ی تماس را زدم و برعکس انتظارم صدای سعید بود که پیچید تو گوشم :

- سارا خوبی...؟ نگرانتم بگو کجایی...؟ مادرت زنگ زد سراغت می‌گرفت ، بهش گفتم رفتی بازار ، مثل اینکه بهت زنگ زده جوابشو ندادی ، بهش زنگ بزن نگرانته...

با خشم گفتم: میخواستی بهش بگی به دختری یه سری توهمات ذهنم گفتم و دوباره آرامشو ازش گرفتم، چرا دروغ بهش گفتی...؟ سعید بهت هشدار میدم اگه بخاطر خودت این بازی کثیف رو راه انداختی بخدا دیگه نکات نمیکنم و برای همیشه فراموشت میکنم که یه روز اومدی تو خونه ی مادرجون و شدی پناه و برادرم...

ناگهان صدای علی مرا مبهوت کرد: چقدر عوض شدی سارا خانوم، چه خبره که رقیب عمومی من شده عزیز، متحول شدی، پیشرفت کردی، حتماً پشتت بهشون گرم شده که اینقدر ازشون دفاع میکنی و سعید رو تهدید که اگه پرت و پلا میگه برای همیشه فراموشش میکنی...

از زور خشم موبایل رو خاموش کردم و پرتش کردم جلوی پای ملیحه و فوری ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، این دو نفر خونم را به جوش آورده بودند، باید باهاشون رو در رو میشدم و جواب تمام توهین‌هایشان را می‌دادم... گاز دادم و سرعتم رفت بالا، ملیحه با نگرانی گفت:

- اون دیوونه چی بهت گفت...؟ کجا داری میری با این سرعت...؟

جوابی به ملیحه ندادم فقط سکوت کردم که ببینم باید جلوی این دو تا آدم چه برخوردی کنم، نمی‌زارم علی مثل مادرش من را متلک بارانم کنه... خیلی زود رسیدم و با اولین زنگ در باز شد، پیچ پله‌ها رو که گذروندم نگاهم به علی افتاد که عصبانی تو دهانه ی در ایستاده بود، بها ندادم و با خشم کنارش زدم و رفتم روبروی سعید که روی مبل نشسته بود و غمگین نگاهم میکرد، نفس سنگینم را به سختی بیرون فرستادم و با صدای بلند گفتم:

- برای حدس و توهمات همدست خبر کردی، تنهایی از پشش بر نیومدی...؟ بین حال و روزمو، من سارایی هستم که صبح اومدم دیدنت، صورت رنگ پریده ام رو می‌بینی، رد اشکای خشک شده صورتم دلت رو به درد نمیاری، خوش انصاف...

صورتش رنگ غم و درد گرفت، متأسف بود از این بازی که راه انداخته بود، اما پشیمان نبود که علی را هم شریک جرمش کرده بود، آرام لب زد:

- سارا منو ببخش، نمیخواستم...

با داد علی صدا تو گلویش ماند: مگه چیکار کردی که معذرت میخوای...؟ حس قلبیتو گفتم، اون خوابتم این حس رو قوی تر میکنه، از کجا معلوم شاید حدست درست باشه و اون نامرد عمومی منو زیر گرفته که اگه اینطور باشه به جای بابا خودم می‌زنم زیر صندلی و به دارش می‌کشم...

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: شجاع شدی علی خان، درسای مادرتو خوب داری پس میدی، کی رو می‌ترسونی...؟ کی رو تهدید میکنی...؟ اول ثابت کن بعد اعدام... اصلاً چی شده که بعد از چند سال تازه یادتون افتاده که امکان داره این مرد قاتل باشه...؟ چی شده شاخکاتون شروع به تکون خوردن کرده...؟ نگو بخاطر یه حدسه که خنده ام میگیره...

رو به سعید ادامه دادم: تو آدمی نبودی که بر حدس و گمان به کسی تهمت بزنی، اون روزا یادت رفته که وقتی مادر این آقا (اشاره به علی) منو به توپ تهمت و توهین می بست چی بهم می گفتی...؟ بهم می گفتی خیلی دلم میخواد در مقابل این زن ازت حمایت کنم، اما می ترسم که باز دهنش رو باز کنه و بیشتر با توهیناش اذیت بشی، حالا علت این تغییر رفتار چیه...؟ شجاع باش و بگو چی باعث این همه فکرای ناجور تو مغزت شده...؟

سعید با درماندگی دستی تو موهایش کشید و گفت: سارا... من تهمت نزدم، فقط حسمو بهت انتقال دادم، داری زیادی به این مرد نزدیک میشی، می ترسم اتفاقی برات بیفته، خودت گفتی دارم رو پیشنهادش فکر میکنم، سارا فقط نگرانتم، اینو بفهم...

نمی فهمیدم، از حرف هایش هیچی سر در نمی آوردم، یا او فارسی حرف نمی زد یا من فارسی بلد نبودم... وا رفته و خسته از این زندگی که هر گوشه اش رو نگاه میکردم پر از درد و رنج تمام نشدنی بود، روی کاناپه افتادم و سرم را بین دستهایم گرفتم... صدای ملیحه دلخور و معترض بگوش رسید، این بار او بود که تاخت به حدس و توهمات سعید و علی:

شما حق نداشتید فقط بر حدس و گمان و حسی که فقط خودتون تجربه کردید ذهن سارا رو بهم بریزید، سارا تازه آروم گرفته بود، تازه داشت با زندگی آشتی میکرد، تازه داشت به آرزوهایش می رسید...

صدای علی نفیر گلوله‌ی شد تو قلبم: حتماً یکی از آرزوهایم ازدواجه، ازدواج با مردی که سالهاست سنگ عاشق شدنش رو داره به سینه می زنه...

بلند شدم، خشمگین و عصبی بودم، رگ شقیقه ام برجسته شده بود، دیگر با جنون و سکنه فاصله ای نداشتم، سعید سعی داشت علی را آرام کند و ملیحه من را، اما هیچ کدام راه به جایی نبردند، اوضاع بیش از آنچه فکر میکردم خراب بود، رو به علی با تمام خشم سرریز شده تو وجودم، با تمام حرص و بغض این سالها که روی قلبم آوار شده بود فریاد زدم:

- من آدم نیستم علی...؟ من دل ندارم...؟ من آرزو ندارم...؟ چی خیال کردی که تا آخر عمر تنها می مونم و زانوی غم بغل می گیرم تا روز مرگم برسه...؟ چون تو خوش نداری جای عمو بهروزت یکی دیگه بشینه...؟ قرار نیست کسی که میره چه با طلاق چه با بی وفایی و یا حتی با مرگ، اون طرف تا آخر عمرش تنها بی توان پس بده، اگه من مُرده بودم از عمو بهروزت همین درخواستو میکردی که تا آخر عمرش عزاردار من بمونه، اونم با یه عشق مرده یا ترک شده...؟ به کی دل خوش کنم و تنها بمونم سر زندگیم، به خانواده ی شما که از همه طرف پشتم رو خالی کردن، به تو که هنوز نفهمیده، هم منو متهم میکنی و هم اون مرد بیچاره رو، به پدرت امید داشته باشم که بخاطر نفرتی که مادرت به من داشت هنوز یه سر به ما نزده، نمیخوام منو ببینه، اما دلش تنگ برادرزاده اش نبود...؟ اونوقت توقع داری تنها باشم با این خونواده ی وفادار و مسئولیت پذیر، مادرم درست میگه که باید از تمام آدمای دورت دل بکنی و دل به کسی بدی که بهترین سالهای عمرش رو به پای تو نشسته... اگه دارم این مرد رو به زندگیم راه میدم فقط و فقط به خودم مربوطه...

رفتم از خانه بزنم بیرون که علی پشت سرم داد زد: من نگران تو نیستم، برو هر کاری می‌تونی بکن، همین امشب بهش خبر بده که درخواستش قبول کردی، اما نمی‌زارم این مرد که روزی رقیب عموی من بوده بشه نا پدری سهیل، اگه تصمیم داری بری کنار اون مرد، سهیل رو ازت می‌گیریم...

فریاد زدم: هیچ غلطی نمیتونی بکنی، حضانت سهیل تا آخر عمر به من واگذار شده، اول برو قانون رو بخون و بعد بیا اینجا گردنکشی کن ...

- سارا نزار احترام بینمون خراب بشه، وگرنه من یکیم بدتر از مادرم ...

سعید علی رو به زور فرستاد تو اتاق و ملیحه آمد کنارم و گفت بیا بریم اینجا دیگه جای ما نیست... حال دیدنی بود، میان زمین و زمان معلق بودم، سرگیجه داشتم و مغزم خاموش شده بود، مبارزه ای تازه تو زندگیم شروع شده بود، دردها، فشارها، ناحقی‌هایی که یک عمر در حقم کردند و هنوز هم ادامه داشت، استرس‌ها من را به قعر سیاهی مطلق کشاند و اصلاً نفهمیدم کی از حال رفتم...

چشم که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم و مادر و ملیحه با نگاهی نگران و چشمانی سرخ کنار تختم منتظر بیدار شدنم ایستاده بودند، خیلی خسته بودم، افکارم سامان نداشت، گرفتار یک بن بست تنگ و تاریک شده بودم، مادر که متوجه ی بیدار شدنم شد دستی تو صورتم کشید و همین طور که اشک می‌ریخت گفت:

اینقدر تو خودت ریختی که افتادی روی تخت بیمارستان، چیکار کنم که این همه غم رو فراموش کنی، چیکار کنم که دیگه اینقدر غمگین نییمت...؟

چشمانم می‌سوخت و بغض خنجر می‌کشید به گلوی زخمیم، رو برگرداندم تا اشک خیمه زده ی چشمانم را نبیند، از غم مادر دلم به درد می‌آمد... ملیحه رفت سمت مادرم و او را با خودش از اتاق بیرون برد تا آرامش کند، تنها که شدم مغز خاموشم کم‌کم چراغ زد و روشن شد، همه ی آن صحنه‌ها و حرف‌های علی را به یاد آوردم، حس‌های متناقضی که به جونم افتاده بود، دوباره من را برگرداند به همان سال اول که بهروز را از دست داده بودم، حال خوش نبود، تنم سرد بود و سرما جزیی از وجودم شده بود، دست ملیحه که نشست روی گونه ام و اشکم را پاک کرد، تازه متوجه شدم که ملیحه مثل همیشه کنارمه... لبخندی زد و گفت:

خوبی...؟

خوب نبودم، دردم دوباره شروع شده بود، رنجم دوباره برگشته بود، با صدای داد فرهاد، ته دلم خالی شد:

- کی گفته شما دو نفر اطراف خواهر من باشید، همین شماها بودید که خواهرمو به این حال و روز انداختید، از اول قدم نحس خونواده ی شما زندگی ما رو بهم ریخت، دیگه چی از جونمون می‌خواید...؟

علی : چه برادر دلسوزی ، تا حالا کجا بودی که الان پیدات شده و ادعای برادری میکنی ، بچه ی خواهر تو بچه ی عمومی منه ، پس تو نمیتونی مانع دیدن ما بشی ، اون زن که روی تخت افتاده زن عمومی منه ، این حق رو نداری و نمی تونی به من بگی برو و دیگه پشت سر تم نگاه نکن ...

فرهاد عصبانی فریاد زد : بهت میگم گمشو و اطراف خواهرم نباش ، کاری نکن که از حرف زدنت پشیمونت کنم...

جهانگیر خان : فرهاد آروم باش ، آخه اینجا جای نعره زدنه...؟ خواهرت و بقیه ی مریضا نیاز به آرامش دارن...

چشمان اشکیم را به ملیحه دوختم که چند بار پلک زد و بهم گفت آرام باشم ، آرامشی که هنوز نیامده رفته بود... به ثانیه نکشید که هر دو آمدند توی اتاق ، فرهاد آمد سمتم و بی توجه به سلام ملیحه دستم را گرفت و پیشانیم را بوسید و نگران پرسید :

عزیز دلم... این چه حال و روزی داری ، چه اتفاقی برات افتاده...؟

- خوبم فرهاد ، یکم فشارم افتاده ، چرا بزرگش میکنی ، برا چی این همه داد و هوار راه انداختی...؟

صدای جهانگیر خان پیچید تو گوشم : این برادر جنابعالی از اولم اعصاب نداشت که بخواد آروم حرفشو بزنه...

چشمم چرخید به سمتش و با یک نگاهی کوتاه چشم ازش برداشتم و سلام کردم ، اما او خم شد و صورتش را نزدیک صورتم نگه داشت که مجبور شدم به چشمان پر از اشتیاقش خیره بشوم...

- خوبی سارا جان...

سری تکان دادم و فقط گفتم : خیلی خسته ام...

نمی توانستم تو نگاهش غرق بشوم و بهروز را افتاده از ضربه ی ماشینی که بهش زده بود را در نگاهش ببینم ، تحمل نداشتم کنار تخت ببینمش و یه یاد نیاورم که بهروز با سر باند پیچی شده و رنگ پریده ، زیر اون همه دم و دستگاه روی تخت به کما رفته باشد... لعنت به سعید ، لعنت به این حدس و گمان ، هیچ چیز بدتر از شک نیست که به دل هر آدم اگر می افتاد مثل خوره روحش را می خورد... با لمس دستی روی صورتم با هول چشم باز کردم و ملیحه را بالای سرم دیدم ، هنوز بوی عطر جهانگیر توی اتاق پیچیده بود ، چشم گرداندم و کسی را توی اتاق ندیدم ، ملیحه خندید و چشمکی زد و گفت :

همه رو منتر خودت کردی دختره ی لوس ، پاشو ببین یه لشکر آدم پشت این در بخاطر تو جمع شده اند...

زمزمه کردم : سهیل...

دلم خیلی برای بچه ام تنگ شده بود ، ملیحه لبخند شیطونی زد و گفت :

پیش جهانگیر خان تو محوطه ی بیمارستانه ، با اینکه هنوز ازدواج نکرده ، اما خوب بلده بچه داری کنه ، اگه بهش بله رو بگی دیگه بابت سهیل خیالت راحت میشه...

آرام لب زدم : مسخره...

خندید و گفت : آره خب ، درست می فرمایی ، من مسخره ام تو هم اصغری حتماً...

بالاخره بعد از آن همه استرس که امروز نصیبم شده بود لبم به خنده باز شد ، فقط ملیحه بود که می توانست تو بدترین شرایط با شوخی های به جایش ، یه مسکن قوی برای دردهایم باشد... وقتی مرخص شدم فرهاد میخواست من را به زور به خانه ی خودش ببرد که شخصاً مراقبم باشد ، اما خون جیگر خوردم و مامان را واسطه قرار دادم تا بالاخره حرف مامان را قبول کرد ، منوط بر این شرط که علی و سعید آن طرف ها پیدایشان نشود و من با قولی که دادم رضایت به رفتن من را صادر کرد ، اما از ملیحه خواست اگر امکانش هست یکی دو روز کنار من بماند و ملیحه هم به ناچار قبول کرد... تا شب سرگیجه داشتم و مامان و ملیحه من را بسته بودند به انواع آب میوه و کمپوت های رنگ به رنگ اهدایی فرهاد ، با کلی مخلفات من را به همراه مادر و ملیحه از بیمارستان راهی خانه کرده بود...

موقع خواب سهیل را تو بغلم گرفته بودم و با قصه ای که برایش از کتاب خواندم بالاخره به خواب رفت ، دستم تو موهاش بود و نوازشش میکردم ، نگاهم به صورت معصومش بود و اما ذهنم درگیر این روزگار بود که گره روی گره زده و پیش رویم قرار داده بود... بخاطر حدس سعید ، حرف و تهدید علی و به جهانگیر خان فکر کردن ، حسابی در خود فرو رفته و ساکتم کرده بود... دستی که روی شانم نشسته و تختی که پایین رفت نگاهم را به سمت ملیحه کشاند :

- سهیل رو بخوابون و خودتم یکم دراز بکش ، دکتر برات استراحت مطلق نوشته...

- خوابم نمیبره...

- هنوز تو فکر حرفای سعیدی...؟

- نباشم...؟

- نه... اون دیوونه یه زری زد و تموم شد...

- اما اگه حدسش درست باشه چی...؟ میشه بی خیال بود...؟

- خودت میگی حدس ، میشه با حدس به یکی تهمت زد و براشم حکم برید ، این سعید از بسکه میخواست زده به سرش هذیونای دوران عاشقیه...

بدون اهمیت دادن به شوخی ملیحه گفتم : مُردن آدما رو با مرگای طبیعی و خواست خدا ، بهتر میشه تحمل کرد و راضی بود به رضای خودش ، اما مرگی که به دست انسان دیگه ای رخ میده و خدا هیچ دخالتی توش نداره قابل تحمل نیست... این فکر که بهروز هنوز می تونست زندگی کنه و خوشبخت باشه و بزرگ شدن بچه اش رو ببینه و یه حیوون این حق رو ازش گرفته ، داره دیوونه ام میکنه...

ملیحه از حرفم بغض کرد و من را تو آغوش کشید و گفت: دیوونه... تمومش کن، اینطوری روانت بیشتر بهم میخوره، اگه اینطوری ادامه بدی دیگه نمیتونی زندگی کنی، سارا به خودت و این بچه ی معصوم رحم کن و همه ی این مزخرفاتو از مغزت بریز بیرون...
وادارم کرد دراز بکشم و چشمانم را ببندم...

در هیاهوی باد، در هیاهوی باغی بی درخت
صدای زجه زدن زنی از دور به گوش می رسید
که تقدیر ناخن کشید روی برگه ی سپید زندگیش
سپیدی که خیلی زود لباس عزای شوهر جوان مرگش را به تن آویخت
و برگه ی سیاهی را بر تن تمام شاخه های امیدش نشان

با چند روز استراحت و رسیدگی مامان و خبر استخدام دوزندگان از طرف فرهاد، حالم بهتر شد، شوق این کار رختی خوشایند در سراسر وجودم نشانند... فرهاد دوازده نفر دوزنده ی ماهر و کار بلد را پیدا کرده بود و همین فردا آنها را برای معرفی و آشنایی به تولیدی می آورد... دیگه وقت گوشه گیری و نشستن و غم خوردن نبود، آرزویی بود که سالها منتظرش بودم و الان که داشتم به او می رسیدم نباید با یک احتمال یا اشتباه تمام زحمت و پول مادر و فرهاد را به باد می دادم، فعلاً تمام افکار زشت و وحشتناکم را ته ذهنم چال کردم که بهتر تمرکز روی کارم داشته باشم، چون فکر بهتری برایش داشتم، این چند شب و روز که استراحت میکردم فقط همین تصمیم مرا به زندگی امیدوار کرد، همه را گذاشتم بعد از راه اندازی تولیدی و روی غلطک افتادن آن، و با روحیه ای شاد به استقبال دوازده زنی رفتم که از این به بعد مثل خواهر و همکار باید ساعتها کنار هم می ماندیم و با کمک هم بازار را در دست می گرفتیم...

طی یک هفته همه چیز با کمک فرهاد و ملیحه روی غلطک افتاد، خوشبختانه زن های مهربان و کاری و مسئولیت پذیری به تورم خورده بودند که این را اول نعمت خدا و بعد زحمت فرهاد می دانستم و تا ابد مدیون این کمکش بودم که تو شرایط بحرانی به دادم رسیده بود، از میان دوزندگان اخترخانم چهل ساله و ناهید بیست و پنج ساله بیشتر با من ارتباط برقرار میکردند و من با این دو نفر بیشتر همراه بودم، اختر خانوم مسئول برش پارچه بود و ناهید مسئول سردوزی و تمیزکاری لباسهای آماده شده بود... در این میان ملیحه هم که همیشه در ارتباط با غریبه ها راحت بود، خیلی زود دست دوستی عمیقی به ناهید داد و به قول او شده بودیم سه تفنگدار

رمان دوما (نویسنده ی فرانسوی)... دوستیشان اینقدر بهم نزدیک بود که یک بار به شوخی به ملیحه اعتراض کردم و گفتم :

نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار...

ملیحه می خندید و دست دور گردنم میگذاشت و صمیمانه می بوسیدم و می گفت :

در اون که کهنه هستی شک نیست ، اما تو برای من عتیقه ای ، زیر خاکی هستی ، ارزشت بیشتر از ایناس...

چیزی که می توانستم در مقابل این همه خوبی و درک بالای این دختر بگویم ، تشکر از خدا بود که تو بحرانی ترین لحظات زندگیم ملیحه را کنارم قرار داده بود ، که اگه بهروز رفت و نتوانستم خیلی راحت با کسی دیگر درد دل کنم ، یه دوست خوب بود که بتوانم تو این لحظات به بودن او دلم محکم شود و برای دردهایم گر چه شفا نبود اما مثل یه مسکن فوق قوی عمل میکرد...

فصل بیست دوم

میدونید بن بست زندگی کجاست ؟

جای که نه حق خواستن و انتخاب داری

نه توانایی فراموش کردن ...

با دیدن فنجان چایی که مقابلم آمد ، نگاهم را از نگاه متعجب سعید گرفتم و به بخار چایی که از لبه ی فنجان بالاتر می رفت دوختم و لبخندی زده و گفتم :

- یعنی اینقدر انتظار دیدنم رو نداشتی که دو تا شاخم رو سرت در اومده...؟

به جای جواب سوالم با نگرانی پرسید : خوبی...؟

لبخند بی جونی زدم و جواب دل نگرانی را با یه خوب میشم دادم که ابرو درهم گره کرد و گفت :

خوب میشم یعنی الان نیستم ، سارا داری نگرانم میکنی ، بابا من یه زر زیادی زدم ، تو چرا جدیش گرفتی ، لعنت به دهانی که بی موقع باز شد...

خنده ام گرفت ، حرف ملیحه را می زد ، اخمهایش را بیشتر درهم کرد و گفت :

- اونوقت این خنده چی بود...؟

غش کردم از خنده حالت صورتش بامزه بود ، وقتی خنده هایم را کردم چشمم به نگاهش افتاد که ته قلبم را سوراخ کرد ، ذوب شدم و دستپاچه ، نگاهش مثل سوزن فرو می رفت تو جای جای صورتم ، انگار تمام اشتیاق و خواستن دنیا درون چشمهایش جمع شده و به گردش در آمده بود ، دستی به موهای بیرون زده از شالم کشیدم و آنها را زیر شال مخفی کرده و برای اینکه نگاه سنگینش را از رویم بردارد کمی با عجله و شرمی زنانه گفتم :

یه روز که خیلی تو فکر بودم ، ملیحه بهم گفت سعید یه زری زده تو چرا جدیش میگیری... حالام که خودت گفتی یادم به حرفش افتاد ، برا همین خنده ام گرفت ، تو و ملیحه تو ضد حال زدن همدیگه اُستادید...

پوزخندی زد و خدا را شکر حالت نگاهش عوض شد و گفت : ملیحه خانم به بنده خیلی لطف دارن عمری باشه جبران کنم...

با لبخند کمی خیره نگاهش کردم ، کل کل کردن ملیحه و بهروز را داشتم تو چشمان سعید جستجو میکردم ، اما امروز به جای بهروز سعید به جدال با ملیحه برخورد کرده بود... انگار نگاه بی حیایم زیادی پیش رفته بود که سعید اشتباه خواند و کلافه از جایش بلند شد و رفت تو آشپزخانه... از این بهم ریختگیش تعجب کرده بودم ، خودمم با همین نگاه بی احتیاط گند زده بودم به حالش ، حالتش طبیعی نبود و امکان داشت دست به کار عجیب تری بزند ، هر چند که بهش ایمان داشتم ، اما بعضی وقتها غرایز روی همه ی احتیاط و خودداری هر آدمی را می پوشانند... صدایش زدم و برش پارچه ها را بهانه کردم که زودتر بروم ، به الان میام گفت و بعد از دقیقه ای با سبد میوه از راه رسید... تصمیم مهمی برای زندگیم گرفته بودم که مطمئناً هر کس می شنید مبهوت میشد ، اما فقط همین راه مانده بود که من و خانواده ام را به آرامش همیشگی می رساند ، هر چند که راه پر خطری را در پیش رو داشتم ، اما به ریسکش می ارزید...

میوه را گذاشت جلویم ، نگاهی به صورتش کردم از التهاب و آشفته گی دقیقه ای پیش خبری نبود ، خوب توانسته بود به حالتهایش رنگ بی اعتنایی و خونسردی بزند... یک پرتقال گذاشت تو بشقاب میوه خوری و گفت :
- می شنوم...

نگاهش کردم از نگاهم فراری بود ، کمی پرتقال را در بشقاب چرخاندم و همین طور که سرم پایین بود گفتم :
- تصمیم مهمی برا زندگیم گرفتم و میخوام از طریق همین تصمیم ، گره ی این معما را باز کنم...

سرش را بالا گرفت و با لحن ناراحتی پرسید : چه تصمیمی ، چه معمایی ...؟

به اجبار نگاهم را دوباره تو چشمان یشمی اش قفل کردم و گفتم : یه راه مونده تا بفهمیم جهانگیر خان تو اون تصادف دست داشته یا نه ، اونم... اونم اینکه من با جهانگیر خان ازدواج کنم...

کمی مکث کردم و منتظر واکنشش ماندم ، مثل اینکه هنوز حرف هایم برایش جا نیفتاده بود که فقط نگاهم میکرد...

ادامه دادم : میخوام نزدیکش باشم و تمام سعی ام رو بکنم تا بفهمم کار اون بوده یا نه...

حالت چهره ی سعید کم کم در حال تغییر بود ، تازه حرف هایم به مغزش مخابره شده و مغزش داشت آنها را معنی میکرد ، دستی تو صورتش کشید و خیلی آرام گفت :

– خدا شفات بده...

با جمله ی کوتاهش بالاخره عصبیم کرد و با حرص گفتم : من مریض نیستم که خدا شفام بده ، اینقدر برام مهم بودی که نفر اول باشی که از تصمیمم با خبر میشی ، حتی به مامانم حرفی نزدم...

بلند شد و جلوی رویم چند قدم کلافه برداشت و رو به من با حالتی عصبی اما آرام گفت :

– بخدا زده به سرت ، فکر و خیال مغزتو از کار انداخته...

– سعید بفهم چی میگي ، حق توهین کردن نداری...

– میخوای با این حماقت خودتو گرفتارش کنی...؟ اگه کار اون باشه تو چنگش میفتی و میتونه جونتو به خطر بندازه... اصلاً فرض کن کار اون نبوده اونوقت چطوری میخوای از چنگ کسی که سالهاست تو رو میخواستته رها بشی...؟

– ببین سعید... این مدت همه ی فکرامو کردم ، اگه دخلی تو این تصادف نداشت و اگه مثل حرفاش صادق بود ، باهات ادامه میدم ، اینطوری من ضرر نمیکنم...

با این حرفم انگار زیر پایش باروت منفجر کردم ، عصبانی داد زد :

پس بگو چه نیتی داری...؟ حتما بهش علاقمند شدی و به این بهونه میخوای از زیر نگاه و حرف خونواده ی بهروز خلاص بشی...

فریاد زدم : سعید به بار دیگه توهین کنی نه من نه تو ، حق نداری منو محکوم کنی به چیزی که نیست ، اگه علاقه داشتم زودتر از اینا درخواستش رو قبول میکردم...

– پس خودتو بکش کنار ، مطمئن باش من نمی زارم همچین حماقتی بکنی...

نشستم روی کاناپه ، نفسم تنگی میکرد ، حجم سنگینی روی سینه ام نشستته بود ، بغضم شکست و ناله کردم :

اگه کار اون باشه ، حقمه بفهمم ، باید مجازات بشه ، درسته خطرناکه اما اگه نرم دنبالش این شک ذره ذره آبم میکنه ، من برا ادامه ی زندگی به آرامش نیاز دارم ، این شک تموم آرامش ازم می گیره ... این تصمیم باعث میشه من راه زندگیمو پیدا کنم ، اگه ربطی به تصادف داشت که تکلیفش با قانون و پلیسه ، اگه نبود و تونستم تو این مدت که کنارشم تحملش کنم و عشقی که سالها ازش دم می زده رو بهم ثابت کرد ، برای همیشه می مونم...

- سارا این کار رو نکن ، این فکر لعنتی رو از سرت بیرون کن ، بزار آرومتر بشی ، به خودت فرصت بده ، الان وقت خوشی و آرامش تو و سهیله ، داری تو کاری که یه روزی آرزوشو داشتی موفق میشی و تا یه مدت دیگه نصف بازار رو تو دستات میگیری ، با این فکر و تصمیم غلط زندگیتو به گند نکش ، چون سهیلت بیشتر فکر کن...

- سعید قسم نده ، من تصمیمم رو گرفتم و دیگه منصرف نمیشم...

فریاد زد : اگه دست به این حماقت بزنی قبل از هر کاری همون جهانگیر رو از نیت آگاه میکنم ، جلوتو میگیرم و نمی زارم زندگیتو به لجن بکشی...

پوزخندی زد و گفتم : حالا این تهدید بود...؟

تیز نگاهم کرد و گفت : هر چی دوست داری تفصیرش کن ، اما مطمئن باش بلوف نمیزنم ، این راهی که انتخاب کردی به ترکستان میرسه... دلت برای سهیل نمی سوزه که دوباره میخوای یه جنگ دیگه ای به پا کنی...؟

- دلم می سوزه که دارم از خودم می گذرم ، سهیل حقشه بدونه چی به سر پدرش اومده...

- اینکه تو بری تو دل خطر درسته...؟ خودم تموم تلاشم رو میکنم تا از یه جایی یه کسی یه ردی پیدا کنم ، شاید اصلاً دخلی به این تصادف نداشته باشه...

سعید در کمال ناباوری جلوی پایم زانو زد و نگاه آشفته اش را دوخت یه نگاه خیسیم و گفتم :

سارا... منم دوست دارم ، عاشقت شدم ، الان یه ساله احساسم به تو عوض شده ، یه حس قوی تو قلبمه که رهام نمیکنه ، سارا یادته عید بهت گفتم فرشته...؟ تو فرشته ی زندگی و قلب منی ، نمی زارم رو زندگیت معامله کنی ، نمی زارم تا آخر عمر محکوم به زندگی با مردی باشی که دوستش نداری...

مبهوت اعترافش شدم ، همه ی حرفهای ملیحه درست از کار در آمد ، سعید عاشقم شده بود ، پلک زد و پر صدا خندیدم ، خندهای تلخ ، خنده های زهر دار... نگاهش دروغ نمیگفت ، خواستن را فریاد می زد... با لحن آرامی گفتم :

- اونوقت به من میگی دیوونه ، تو که تیمارستان لازمی...

- آره من دیوونه ام که عاشق تو شدم ، من روانییم که دل به تو بستم ، الان یک ساله تو خودم ریختم و دم نزدم ، منتظر موقعیت بودم که بهت بگم ، اما این مسئله باعث شد زودتر احساسمو رو کنم ، حتی سیما هم از تصمیمم خبر داره ،

چشمانم گرد شد... ادامه داد : وقتی رفتم شیراز و بهم ریخته بودم اون بود که فهمید یه چیزیم هست و وقتی علتش رو پرسید همه چیز رو بهش گفتم ، با مامان اومد تهران که فقط تو رو ببینه ، هم پسندید و هم خوشحال شد که من بهترین انتخاب رو کردم ، الانم منتظره من بهش بگم با تو حرف زدیم تا با مادر و پدرم در میان بزاره...

از حیرت آدمم بیرون و با فکری که تو سرم افتاده بود گفتم : سعید اگه بخاطر اینکه من سراغ جهانگیر خان نرم این داستان رو ساختی واقعاً برات متأسفم...

سعید کلافه تر از همیشه گفت : من حرفی که می زنی بهش ایمان دارم ، میخواستم زمینه فراهم بشه و با تو و مادرت در میان بزارم ، از وقتی که شناختم مهتر اول به عنوان خواهر به دلم نشست ، اما الان تو خواهرم نیستی عشقمی و می خوام تموم تلاشم بکنم که تو رو بدست بیارم ، سارا... فکر نکن از روی هوس یا ترحم یا زیباییت عاشقت شدم ، به جرأت میگم دوست دارم و به لحظه فکرت از ذهنم دور نمیشه... وقتی به اون مرد نزدیک میشی دیوونه میشم ، زندگی خودتو و منو با این اشتباه تباه نکن ، اون مرد لیاقت تو رو نداره ، تو بله رو به من بگو قول میدم همه چیز رو درست کنم و آرامش رو به زندگیت برگردونم...

دستهایم را مشت کرده بودم و عصبی روی زانوهایم می کوبیدم ، سعید داشت یه مشت چرت و پرت تحویل می داد... وقتی حالت رو دید با نگرانی پرسید :

بجای مشت زدن و به خودت آسیب رسوندن ، یه چیزی بگو...

دلخور نگاهش کردم و گفتم : فقط می تونم بگم خل شدی ، زده به سرت ، به چه حقی این پیشنهاد رو به من میدی...؟ اصلاً به موقعیت خودت و من توجه کردی...؟ من یه زن بیوه ام با یه بچه ی بی پدر ، تو تک پسر آقای معینی بزرگ که هم دو سال از من کوچکتری و هم پدر و مادرت هزاران آرزو برات دارن ، سعید تو عاشق نیستی ، عشقت عاده ، تو به من وابسته شدی نه دل بسته ، داری اشتباه میکنی ، اگه پای جهانگیری هم وسط نبود محال بود حتی یه ذره به پیشنهادت فکر کنم... پس دیگه با این حرفات برا من یه مشکل جدید درست نکن ، من راهمو انتخاب کردم ، همین روزا جواب مثبت رو به جهانگیر خان میدم و خلاص ، فقط امیدوارم حدس تو درست نباشه و بتونم در کناری مردی که سالهاست عاشقم شده به آرامش برسم..

سعید از زور عصبانیت صورتش سرخ شده بود ، چشمانش را تنگ کرده و سعی میکرد خودش را کنترل کند ، خوب می دانست که با لجبای و زورگویی کاری از پیش نمی برد... آرام و شمرده گفت :

- سارا... چطوری ثابت کنم این حسم نه عاده و نه وابستگی...؟ چرا باورم نمیکنی...؟

- اگه عشقم باشه یه طرفه است و محال ، این چند سال تو رو به چشم برادر دیدم و خدا شاهده که به چشم دیگه ای نگاه نکردم ، حالا اومدی میگی عاشقم شدی ، خودتو بازار جای من ، تو بودی باور میکردی...؟

- آره باور میکردم ، فقط کافیه تو چشمای همدیگه نگاه کنیم... سارا مطمئن باش نمی زارم رو زندگی و خودت قمار کنی ، از یه راهی جلوتو میگیرم...

از تهدیدش ، از زورگویی خسته شده بودم ، یه عمر از دست فرهاد کشیدم و الان سعید جانشین او شده بود ، دیگه هیچی برام مهم نبود و فقط به این تصمیم فکر میکردم ، انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم و منم مثل خودش تهدیدش کردم :

سعید... بخدا بفهمم به کسی از نیت من خبر بدی دیگه یه لحظه هم نگات نمیکنم ، میخوام با آرامش برم تو خونه ی جهانگیرخان ، میخوام نقشم رو طبیعی و عالی بازی کنم ، تا این شک لعنتی رو از ذهن و روحم پاک کنم...
بلند شدم و چادرم را سرم کردم کار من اینجا تمام شده بود ، هم گفتنی‌ها رو گفتم و هم شنیدم... نرسیده به در سالن جلوی راهم قرار گرفت و باز التماس کرد و قسم داد :

سارا... جان سهیلت این کار رو نکن ، دست از لجبازی بردار ، زندگیتو سیاه نکن...

- دیگه قسم بچه ی منو حواله ی چیزی نکن ، بزار این بار خودم برا زندگیم تصمیم بگیرم ، فکر کنم این حق رو داشته باشم...

در را باز کردم و راهی شدم ، هنوز به سر پیچ پله نرسیده بودم که تهدیدش هوار شد روی سرم :

مطمئن باش نمی زارم همچین غلطی بکنی ، اگه شده اون مرد رو می گشتم و از سر راهت برمی دارم ، کاری نکن دستم به خونس آلوده بشه...

هر لحظه صدایش دورتر میشد و حال من خرابتر ، پسره ی احمق ذهنش به کجاها پرواز کرده بود ، عاشق من شده و بخاطر من حاضر بود آدم بگشود ، یه پسر بیست و سه ساله با یه خانواده ی اصیل شیرازی ، چطور می توانست عاشق یه بیوه مثل من شده باشد ، باور نداشتم این عشق را ، این عشق نبود جنون وابستگی بود ، عشق جهانگیرخان با عشق سعید خیلی فرق داشت ، عشق این مرد چهل ساله پخته تر و آب دیده تر است تا عشق پسرکی که هم خام بود و هم پر از ابهام...

گاه دلم میگیرد

گاه زندگی سخت میشود

گاه بی کسی‌ها و سکوت ، خسته ام میکند

گاه گذشته اذیتم میکند

این گاه‌ها...

گهگاه تمام روز و شب من میشود

آن وقت بغض گلویم را میگیرد

درست مثل همین روزها...

اینقدر مصمم به این ازدواج بودم که وقتی شب تو رختخواب سر بر زانو به این روزهای سخت تمام نشدنی فکر میکردم و مامان کنارم نشست و پرسید چی شده ، بلافاصله گفتم :

- میخوام به جهانگیر خان جواب مثبت بدم...

خیره ی چشمانم شد ، نه اعتماد به گوش های خودش داشت و نه به حرف های من... دستی روی گونه اش کشیدم و گفتم :

- حرفم اینقدر عجیبه...؟ مگه خودتون همینو نمی خواستید...؟

پلکی زد و نفس آه ماندی کشید و گفت : یعنی بخاطر من به این نتیجه رسیدی...؟

- خب اینم هست ، اما بیشتر برای آرامش همه اس ، شما ، من و بچه ام ، دیگه از این وضع خسته شدم ، اما دو تا شرط دارم که اگه جهانگیر قبول کرد دیگه مانعی سر راهمون نیست...

- چه شرطی...؟

- باید حق طلاق رو به خودم بده ، که اگه زمانی دیدم نمیتونم ادامه بدم و به من و بچه ام سخت میگیره به راحتی ازش جدا بشم... یکیم اینه که سهیل رو مثل بچه ی خودش دوست داشته باشه و بخاطر کینه ای که از بهروز داره به بچه ام نگاه چپ نکنه...

مادر دستم را گرفت و با نگرانی مادرانه اش گفت : چرا این فکرای غلط رو از ذهنت بیرون نمیکنی...؟ چرا به ذهنت استراحت نمیدی...؟ جهانگیر خان بارها به خود من ثابت کرده که اگه عاشقونه تو رو دوست داره ، سهیل به همین اندازه می خواد ، سهیل برایش خیلی عزیزه ، یکی دو باری که بردمش خونه ی فرهاد نمی دونی با چه عشق و علاقه ای با این بچه رفتار میکنه... یه روز تو حیاط توپ بازی میکردند که سهیل خورد زمین ، من دویدم سمتشون اما جهانگیر سراسیمه دوید سهیل رو از زمین بلند کرد و محکم تو آغوشش کشید ، منو ندید که پشت سرشون هستم و همین طور که سهیل رو تو آغوش گرفته بود اعتراف کرد که پاره ی تن سارا عمر منه ، عزیز منه ، سهیل و سارا دنیای من هستن ، اگه مادرت قبولم میکرد دنیا رو براتون بهشت میکردم...

با چشمانی گرد شده به مادر چشم دوخته بودم و حرف های تازه اش را می شنیدم ، فقط از این حرف ها یک چیزی بیشتر برایم رنگ می گرفت که جهانگیر خان با این روحیه و عشق و علاقه نمیتواند قاتل باشه... وقتی از بهت و مکث چند ثانیه ای که بیرون آمدم گفتم :

مامان من قبولش میکنم با همین شرایط...

- حق طلاق دیگه بی انصافیه ، شاید قبول نکنه ، نمی تونه با این استرس زندگی کنه که هر آن ممکنه تقاضای طلاق بدی...

- چرا فکر میکنی با این حق می خوام این مرد و زجر بدم...؟ فقط برای احتیاط و اینکه با بچه ام خوب رفتار کنه این حق رو میخوام به خودم واگذار کنه ، نه اینکه تا دری به تخته خورد و یه جر و بحثی پیش اومد من برم درخواست طلاق بدم ، ماما... دلم طاقت نیاره کسی سهیلیم رو اذیت کنه...

مادر سری تکون داد و دیگه حرفی نزد و من بازم ادامه دادم : اما قبلش باید با بهرامم حرف بزنم...

مادر با تعجب پرسید : اون چه دخلی به این ازدواج داره...؟

- داره مادر من ، هم بزرگتره و هم احترامش واجبه ، سهیل بچه ی برادرشه ، میخوام یه پدر برای برادرزاده اش بیارم ، باید حتماً اونم از این تصمیم با خبر بشه... منتظر تایید و یا مخالفتش نیستم ، فقط میخوام با خبرش کنم...

- مطمئنی...؟ یعنی به این راحتی تصمیمتو گرفتی ، آخه این همه مخالفت چندین ساله و یهو راضی شدن یکمی غیر واقعیه نیست...؟

- نه نیست... نگران نباش ، اونشب که از رستوران برمی گشتیم خیلی با هم حرف زدیم ، تقریباً قانعم کرد که فرهاد هر کاری کرده به اون ربطی نداشته ، بخاطر من چندین سال از بهترین سالهای عمرش رو به باد داده... درسته مثل بهروز نمی تونم عاشقش باشم اما سعی میکنم تو طول زندگی این علاقه رو بوجود بیارم...

مادر پیشانیم را بوسید و گفت : من مطمئنم که عاشق این مرد میشی ، همین طور که تونسته تو دل من و بچه ات جا بگیره تو رو هم اسیر قلبش میکنه...

بوسیدمش و بابت این همه مدت که جور من و بچه ام را کشید عذر خواستم و برای بودنش تشکر کردم ، این ازدواج بدون در نظر گرفتن تصادف بهروز چند تا حُسن دیگه هم داشت ، که یکیش مسئولیتی بود که از شانه های مادرم برداشته میشد و این دوره ی میانسالی رو به استراحت می پرداخت ، خدا کند جهانگیر در این تصادف دستی نداشته باشد تا همه ی ما به آرامشی که حقمان بود می رسیدیم ، اما این تردید همیشه همراهم بود که آیا با کسی که تا همین چند وقت ازش متنفر بودم و او را باعث تمام بدبختی های زندگیم می دانستم می توانم در شبهای تنهاییمان همراهش باشم و یا لمس حتی دست او را می توانستم تاب بیاورم یا نه... اینها دغدغه های این روز و شبهایم بود و گاهی هم با کابوس آغوش و بوسه های جهانگیر شبهایم را به روز می رساندم...

مادر که رفت و خیالش بابت من راحت شد ، دراز کشیدم تا شاید خودمم با خیالی آسوده سر بر بالین بگذارم و خواب را مهمان چشمانم کنم ، اما زنگ پیام گوشی مرا وادار کرد دوباره چشم باز کنم ، جهانگیر بود مثل اینکه حلال زاده ام تشریف داشت...

لاف می زنم فراموش کرده ام

هنوز تکه ای از عشقت را نگه داشته ام

قلبم که درد می گیرد

زیر زبانه می گذارم

با خواندن پیامش خرم گرما نشست تو تمام وجودم ، پیامش سنگین و پر معنی بود ، خوب بلد بود با شعر و جمله های کوتاه احساسش را بیان کند ، با این پیام ، بازی منم شروع شد ، باید از همین جا ، همین امشب ، همین ثانیه شروع میکردم... پیام دومش که رسید دیگر مطمئن به این نقش شدم...

روزهای سختی رو میگذرونم

وقتی که نیستی همه چیز تنگ میشود

نفسم

دنیایم

دلَم

پیام دادم : می دونید ساعت چنده...؟

پیام بعدیش کمی با مکث رسید ، اول فکر کردم خوابش برده ، اما وقتی باز هم پیام داد فهمیدم از اینکه جوابش را برای اولین بار داده ام حتماً جا خورده ...

- پیامی من از قلبم گرفته و به قلب کسی که دوستش دارم راه پیدا میکند ، روز و شب نمی شناسد ، دیوونه است ، جنون عاشقی داره...

- یه شب خواب پر از آرامش می ارزد به پیام دادن به کسی که کوچکترین ارزشی ندارد...

- ارزش تو را با جونم طاق می زنم تا باور کنی که چقدر برام عزیزی... سالهاست خواب پر از آرامش ندارم ، سالهاست کنارم خالیه روی همین تخت ، که کسی باید باشد و نیست ، سالهاست که آغوشم سرده ، سالهاست که لبهایم کویری خشکه ، سالهاست که خوابم کابوسه ،

در حال خواندن پیام بودم که زنگ زد ، با شک ، با هزاران ترس و تردید بدون گفتن کلمه ای گوشی را به گوشم چسباندم و او ادامه داد :

ای کاش قلب کمی سنگیت ، قلب داغونم رو قبول میکرد ، ای کاش بودی و بهم آرامش می دادی ، ای کاش تخت سردم رو گرم میکردی ، ای کاش حرارت می بخشیدی به آغوشم ، ای کاش آب می دادی به لبهای خشکم ، ای کاش کابوس هایم را به رویا تبدیل میکردی... ای کاش...

گوشی را قطع کرد و مرا بیشتر از همیشه بی قرار و سرگردان و مبهوت کرد ، جوابی ندادم و نداشتم ، امشب کمی از خط قرمز هم گذشته بود ، امشب حالش خوب نبود و حتماً مثل همیشه که فرهاد می گفت تا صبح تو حیاط راه می رود و سیگار میکشد ، همین کار را میکرد... عذاب وجدان داشتم برای بی خوابی و دردهای این مرد ، ای کاش تردیدم اشتباه باشد و بتوانم از این به بعد تسکین روزهای بد و سخت گذشته اش باشم...

صبح با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم ، دست دراز کردم صدای زنگ را قطع کنم و هم زمان هم تو تخت نشستم که چشمم افتاد به پیامی که روی گوشی خودنمایی میکرد ، یه خدا بخیر گفتم و پیام را باز کردم ، پیام از سعید بود و مثل اینکه وقتی خوابم برده برایم فرستاده بود... با خوندنش که همش تهدید بود حالم را اول صبح خراب کرد و اعصاب نداشته ام را دوباره بهم ریخت ، این پسر واقعاً زده بود به سرش...

پیام : با سیما حرف زدم ، قراره با مامان و بابام حرف بزنه و یکی دو روز دیگه میام اونجا و با مادرت در میان می زارم ، نمی زارم بخاطر این حس لعنتی که از دهن گل گرفته ی من بیرون اومده زندگیتو قمار کنی ، الان که به دوست داشتن و عشقت اعتراف کردم نمی زارم حماقت کنی ، اگه شده با خودم یه جایی می برمت که دست اون مردک بهت نرسه ، اگه یه قدم سمت اومد به قول خودش طوفان میشم و به زندگیش می زنم ، پس زور بیخود نزن سارا...

موبایل را پرت کردم کنارم و دستی تو موهایم کشیدم و رو به پنجره به آسمان نگاه کردم و از خدا کمک خواستم که تو این تصمیم نگذارد کسی آسیب ببیند... بعد از لحظه ای خیره ی گوشی بودم که سعید با پیامش ذهنم را دوباره بهم ریخته بود ، باید یه کاری میکردم ، یه حرفی یه چیزی ، باید بهش می فهماندم که دیگر تصمیم من قطعیه ، گوشی را برداشتم تا پیامی به او بدهم ، برایم مهم نبود چه وقت صبحه ، برایم مهم نبود که شاید سعید خواب باشد ، این پسر دیگر داشت زیادی رو اعصاب من بالانس می زد ، کفرم را در آورده بود...

پیام : چه حُسن تصادفی... منم دیشب به مامان گفتم میخوام جواب مثبت به جهانگیرخان بدهم و فکر کنم دیگه کار تموم شده باشه... سعید تو داری زور بیخود میزنی ، کنار هم بودن من و تو یه اشتباه محضه ، یه پیوند ناممکنه ، مثل آب و آتیش ، مثل خورشید و ماه ، که وقتی هر کدومشون میخواد بیاد تو دل آسمون اون یکی باید بره... سعید عاقلانه فکر کن ، نه به زندگی من گند بزن نه به زندگی خودت...

پیام را که فرستادم و گوشی را خاموش کردم ، از عکس العملش خبر داشتم که پشت بند پیام زنگ می زد و با هوار کشیده این یه ذره اعصاب مانده را هم از بین می برد ... پا شدم برای نماز وضو گرفتم و سجاده پهن کردم ، قامت که بستم دوباره پیام سعید تمرکز را بهم زد و یه لعنتی زیر زبان نثارش کردم و به جای نماز خواندن سر سجاده نشستم و با تسبیح شروع به صلوات فرستادن کردم تا کمی آرامش به وجودم برگردد... روحم خسته بود

از این همه مبارزه ، روی کدام جریان این زندگی باید تمرکز میکردم...؟ کدام جریان را برای خودم هضم و حل میکردم تا آرام بگیرم...؟ کی میشد دنیا برای من هم با قشنگی هایش ، با سفیدی هایش رنگ می گرفت...؟ از خودم بدم می آمد ، باعث تمام این مشکلات وجود من بود ، اگه بهروز کشته شده ، اگر سعید آسیب ببیند ، همش بخاطر وجود من بود ؛ خیلی بده آدمها خودشان را مزاحم این دنیا و آدمهای دیگر بدانند ، خیلی بده کسی نسبت به خودش متنفر باشد ، خیلی بده کسی نسبت به خودش ناامید باشد...

بعد از نمازی که خواندم و یکم آرامش گرفتم ، حدود ساعت هشت و نیم ، یه سری به تولیدی زدم و برای گرفتن سفارش راهی بازار شدم... هنوز تو ماشین نشسته بودم که سعید از پشت سرم ، در ماشین را گرفت و با خشونت گفت :

- از همین سمت برو رو صندلی شاگرد بشین...

با عصبانیت برگشتم و گفتم : چی میخوای...؟ برو کنار سعید...

با دادش ، با اسیر شدن بین ماشین و هیکلش ، با آدمهایی که با صدای فریاد سعید برگشته بودند به ما نگاه میکردند ، اجباراً نشستیم و او هم فوری سوار شد و ماشین با یک استارت از جا کنده شد...

داد زدم : چرا همچین میکنی اول صبح...؟ کجا داری میری...؟

- تو که اول صبح اعصاب منو بهم می ریزی چیزی نیست ، حالا طلبکارم شدی... بشین سر جات و جیک زن ، نمیخوام بدزدمت ، فقط میخوام یه جای خلوتی پیدا کنم و باهات حرف بزنم...

- من با تو دیگه حرفی ندارم...

نگاه تیزی بهم انداخت و گفتت : اما من هنوز حرف دارم...

- چرا دست از سرم برنمیداری...؟ زندگی خودمه ، دلم میخواد یه کبریت بکشم زیرش ، مگه تو وکیل وصی منی...؟

- سارا... زندگی تو الان به منم مربوطه ، تقصیر منه که این حدس رو با تو در میان گذاشتم ، باورم نمیشه اینقدر کله خراب باشی که بخوای آتیش به زندگیت بزنی... می دونی میخوای چه ریسکی بکنی...؟ می دونی اگه اون مرد تو تصادف بهروز دست داشته باشد و بفهمد نیت تو از ازدواج چیه ممکنه سر به نیستت کنه...؟ به خودت فکر نمیکنی نکن ، لاقل به فکر سهیل باش... ببین سارا... منو نمیخوای نخواه ، اما با این اشتباه رو زندگی و خودت معامله نکن...

از زور عصبانیت حالم را نمی فهمیدم... سعید دم به دم گیجیم میکرد ، وقتی دیدم دارد از شهر بیرون میرود آرام پرسیدم :

کجا میری سعید...؟ نگه دار ماشینو ، از شهر زدی بیرون...

سرعت ماشین را کم کرد و کنار خیابان منتهی به بیرون شهر نگه داشت و با عصبانیت از ماشین پیاده شد و رفت پشت به من تکیه به کاپوت ماشین داد... خسته تر از این وضع آشفته ، خسته تر از کارهای دور از انتظار سعید سرم را تکیه به صندلی دادم و چشمانم را بستم... الان باید بازار باشم برای گرفتن سفارش ، اما ببین از کجا سر در آورده بودم...

چند ثانیه ای چشمانم را بستم و دوباره باز کردم و خیره ی دود سیگاری شدم که از بالای سر سعید به هوا بلند میشد ، فوری از ماشین پیاده شدم و رفتم روبرویش ایستادم و با خشم گفتم :

- از کی سیگاری شدی...؟

نگاه غمگینش را بهم دوخت و گفت : مگه برات مهمه...

با لحن اعتراض آمیزی اسمش را صدا زدم که براق شد بهم و گفت :

سعید چی...؟ این فکر و دردی که به جونم انداختی ، این درد عذاب وجدانی که تو قلبم کاشتی ، فقط یه ذره با همین دود میشه تحملش کرد...

نفس عمیقی اما پر دردی کشیدم و گفتم : سعید با خودت اینطور نکن ، نزار منم عذاب وجدان بیفته به جونم ، به قدر کافی از این زندگی کشیدم تو دیگه یه درد جدید رو دردام اضافه نکن ...

ته سیگارش را پرت کرد روی زمین و خیره شد به من و گفت : از درد شکایت نکن که داری با یه حماقت دیگه هم بیشترش میکنی و هم موندگارتر ، چرا باور نمیکنی درد من تویی...؟

- سعید تو رو خدا واقع بین باش ، حتی اگه جهانگیری هم وجود نداشت من به درد تو نمیخوردم ، ازدواج و زندگی مشترک فقط عشق و دوست داشتن نیست ، خیلی چیزها دست به دست هم میدن و یه زندگی ایده آل رو تشکیل میدن ، باور کن درجه ی صبرم به صفر رسیده ، دیگه نمیتونم گوشه و کنایه رو تحمل کنم ، نمیخوام با ازدواج با تو ، پشت سرم پچ پچ کنن که از بی شوهری خودشو آویزون یه پسر بچه کرده ، نخواه این ننگ به پیشونیم بشینه... الان داغی نمیفهمی ، یه مدت که گذشت تموم تفاوتها و تناقضا رو سرمون خراب میشه و من و تو رو وادار میکنه روبروی هم بایستیم و آخرشم یه مهر طلاق میخوره تو شناسنامه ی هر دومون...

سعید عصبی از این برداشت من داد زد : من نه پسر بچه ام ، نه چشمم به دهن آدماس ، من فقط قلبم و خواسته ام مهمه ، قلبم اشتباه نمیکنه ، قلبم اصلاً فکر نمیکنه تو یه بیوه ای و یه بچه ام داری ، قلبم اصلاً کاری به اینکه من دو سال از تو کوچیکترم نداره ، قلبم فقط یه چیزی میخواد و اونم فقط تو هستی ، بدون هیچ اما و اگری ، قلبم با وجود تو آرام میگیره ، زندگی با بودن تو و سهیل رنگ شادی به خودش میگیره ، سارا دارم جون میدم که میخوای بخاطر انتقام بری تو اون خونه ، دارم نفس کم میارم که بخاطر یه اشتباه ، یه فکر احمقانه که متأسفانه خودم تو مغزت فرو کردم و دارم بابت همین خبط ، روزی هزار بار به خودم لعن و نفرین می فرستم بری تو بغل

اون مردک... بله گفتن تو یعنی تموم شدن من ، شاید زنده بمونم ، اما یه جسد بدون روح ، یه مُرده ی متحرک ، اگه از دوست داشتن تو هم بگذرم از این نمیتونم بگذرم که خودم تو رو به سمت این آتیش هُل دادم...

به التماس افتادم ، چطور می توانستم آرامش کنم ، چطور می توانستم بهش بفهمانم که راه اشتباه است ، مستاصل دستی توی صورتم کشیدم و گفتم :

سعید... تو مقصر این تصمیم من نیستی ، من از همون سال اول بهش فکر کرده بودم و وقتی خبری نشد از ذهنم پاک کردم و نمیخواستم کسی را بدون مدرک متهم کنم ، اما حالا یه چیزی منو وادار میکنه این راه رو برم ، احساس میکنم با این ازدواج خیلی از درهای بسته ی جلوی راهم باز میشه... اگه اتفاقی افتاد یا خطری رو حس کردم ، اول از همه به تو خبر میدم ، بهت قول میدم...

پیشانی تو صورتش غوغا میکرد ، رنگش کمی پریده بود ، دلم به درد می آمد وقتی او را اینطور شکسته می دیدم ، نگاه پر از التماس و غمش را به نگاهم گره زد و گفت :

سارا نمیتونم ازت بگذرم ، چرا نمیفهمی...؟ من میخوامت از ته قلب ، با من این کار رو نکن...

پوفی کشیدم ، به هیچ صراطی مستقیم نبود ، هر چی من دلیل و برهان می آوردم او حرف خودش رو می زد... رفتم سمت ماشین و گفتم :

- سعید این بحث رو تموم کن ، من الان باید بازار باشم ، دیر برسم سفارش رو به یکی دیگه میدن ، خواهش میکنم سوار شو تا زودتر بریم...

نشستم پشت فرمان و سعید هم با لحظه ای تأخیر نشست و تا جلوی پاساژی که قرار بود سفارش بگیرم سکوت کرد ، هیچی نگفتم و گذاشتم تو این فاصله کوتاه با خودش خلوت کند... در ماشین را باز کردم و همین طور که پایین می رفتم گفتم :

بمون تا برگردم...

بدون اهمیت دادن به حرفم از ماشین پیاده شد و بدون اینکه نگاهم کند گفت :

منتظرم باش همین یکی دو روز میام پیش مادرت ، باید جلوی این حماقتت رو یه جوری بگیرم...

مشتی به طاق ماشین زدم و گفتم : برای من هیچ قانون بایدی وجود نداره ، بهتره بیشتر از این خودتو سبک نکنی...

در ماشین را محکم کوبید به هم و رفت کنار خیابان و فوری یه تاکسی گرفت و از جلوی چشمانم ناپدید شد ، یه به جهنم گفتم و راهی پاساژ شدم ، پارچه ها رو که تحویل گرفتم و راه افتادم به بهرام زنگ زدم و قرار دم غروب را تو یه کافی شاپ گذاشتم ، باید هر چه زودتر این مسئله رو تمام میکردم ، تنها امید آخرم بهرام بود ، باید موضوع را بهش می گفتم ، شاید می توانست کمکی کند و قبل از فاجعه جلوی سعید را بگیرد... تا دم غروب چون

کندم و به لحظه آرامش نداشتم ، با دلهره ای که به جانم افتاده بود راهی آدرس کافی شاپی شدم که بهرام برایم اس کرده بود...

دستانم دور فنجان حلقه بود ، نگاهم به قهوه و ذهن پریشان زده ام پی اتفاقهایست که افتاده و قرار است بیفتند... بهرام : بخور تا سرد نشده...

نگاه از قهوه میگیرم و تبسمی به بهرام می زنم و فنجان به لب مشغول میشوم ، قهوه را تلخ دوست دارم چون طعم زندگی را میدهد...

- از علی شنیدم گله کردی که دیگه سراغتون رو نگرفتم ، نه که دلم تنگ نبود ، دلم نمیخواست با دیدار من باز به بهونه دست عاطفه بیاد و بخواد اذیتتون کنه...

توجیه اش برایم قابل قبول نبود ، عاطفه کاری به باید و نبایدها نداشت هر کجا لازم بود نیش خود را می زد و دنبال بهانه نمی گشت ، بی بهانه و بی گناه زخم می زد...

ادامه داد : وقتی زهره بهم گفت جهانگیر خان اومده در خونه و از عاطفه در مورد سعید پرسیده ، ترس ریخت تو وجودم ، با حرف هایی که زهره شنیده بود مثل اینکه این دو نفر با هم تباخی کردند...

چشمانم از تعجب پلک زدن را فراموش کرده بود... ادامه داد : مثل اینکه عاطفه گفته تو کاری بکن سارا زیاد دور و بر سعید نگرده چون سعید فقط لقمه ی خواهرمه و منم در عوض همه ی اطلاعاتی که در مورد این دو نفر بخوای بهت میدم... وجود این زن برای تو خطرناکه سارا جان... وقتی من و علی رو تهدید کرد که به تو نزدیک نشیم ، منم بخاطر حفاظت از شما دیگه نیومدم بینمتون...

هنوز خیره ی صورت شرمنده و پر اخم بهرام بودم ، مگه رذالت آدمها تا کجاها ادامه پیدا میکرد...؟ آخه به چه گناهی این همه سال کینه ی این زن ، زخم زد به روح و روانم...؟ تا کجا ادامه داشت...؟ تا مُردن من و به گور سپردنم...؟

- سارا... این مرد بخاطر علاقه ای که به تو داره ، نزدیک بودن سعید رو خطرناک احساس کرده ، وقتی زنگ زدی و ازم خواستی پیام اینجا ، منم باهات کار داشتم و الان بهترین فرصته برای حرف زدن... از همه چیز و همه ی حرفایی که این مدت بین تو و سعید و علی گفته شده ، از اینکه خواب بهروز رو دیده و حدسی هم در پی خواب زده و بعد به تو گفته ، خبر دارم ، برای همین میخواستم ببینمت و باهات حرف بزنم ... می دونی بخاطر چی سعید داره خودش رو به آب و آتیش میزنه...؟ برای اینکه عاشقت شده و مثل جهانگیر خان خطر رو حس کرده...

با نگرانی نگاهش میکردم ، کار من را راحت کرده بود ، قرار بود من هم همین چیزها را برایش تعریف کنم و حالا از زبان او می شنیدم ...

- نگران نباش دخترم... من طرف تو هستم و حسابی علی و سعید رو سرزنش کردم ، اصلاً همچین حدسی که با تو در میان گذاشته اشتباه بوده ، بهشون گفتم اگر تصادف کار جهانگیر خان بود حتماً تا حالا برادرت یه چیزایی می فهمید ، هم رفیق گرمابه و گلستونش بود و هم شوهر خواهرش ، نگران نباش سارا جان سعید فقط بخاطر احساسی که به تو پیدا کرده همچین خبطنی مرتکب شده ...

هر لحظه از حرفهای بهرام شگفت زده میشدم ، این مرد مثل همیشه به من آرامش می داد ، راحتی خیال هدیه میکرد... وقتی من را متعجب دید خندید و گفت :

وقتی کسی مثل علی رو داشته باشی که همه ی خبرای دسته اول رو برات تو اسرع وقت بیاره تعجب نداره...

لبخندی زدم و گفتم : تو اینکه علی خبرنگار خوبیه شکی نیست...

خندید و ادامه داد : اگه قول می دی اینطور تعجب نکنی و دوباره مات صورت من پیرمرد نشی و منو مزحکه ی این آدمای نشسته تو کافی شاپ نکنی ، بگو ببینم اصلاً نظرت در مورد سعید چیه...؟ می تونی به عنوان یه خواستگار بهش نگاه کنی...؟

از بهت بیرون آمدم با لبخند سری تکون دادم و گفتم : مثل اینکه سعید زرنگ تر از من بوده و زودتر حرفشو به عمل رسونده...

- درسته دخترم... سعید اول از همه از من تو رو خواستگاری کرد...

- شما جای پدرم ، اگه همچین کسی برای خواستگاری دختر بیوه تون می اومد شما دختر بهش می دادید یا نه...؟

بهرام متفکر نگاهم کرد و گفت : اگه هر دو راضی بودند و همدیگه رو دوست داشتند و پدر و مادرها هم قبول میکردند ، چرا که نه... چرا فکر میکنی چون بیوه ای و یه بچه داری ، نمی تونی با سعید ازدواج کنی...؟ این حق رو کی می تونه ازت بگیره...؟ مگه چند سالته سارا...؟

- منطق آقا بهرام ، منطقه که می تونه این حق رو ازم بگیره... در این مورد خاص همیشه احساسی عمل کرد باید با عقل و منطق جلو رفت...

اصلاً میخوام بدونم نظرت در مورد سعید چیه...؟ طی این چند سال که شناختیش اونو چطور پسری می بینی...؟

- سعید پسر خوب و خونواده داریه که هر دختری رو میتونه خوشبخت کنه ، منطق من اینو میگه که ناحقیه اگه بخوام با اینکه یه بار ازدواج کردم و یه بچه هم دارم برم زن سعید بشم ، حق سعید من نیستم آقا بهرام... به پدر و مادر سعید هم حق میدم که نخوان یه زن بیوه با تک پسرشون که خیلی هم براش آرزوهای رنگی دارن ازدواج کنه...

- پس پیشنهادش رو قبول نمیکنی...؟

محکم و قاطع گفتم : نه...

- خب... من نظر تو رو با پدرش در میان می زارم...

با حیرت پرسیدم : پدرش...؟؟ مگه اونم خبر داره...؟

بهرام لبخند عمیقی زد و گفت : با من تماس گرفت و در مورد تو تحقیق کرد ، با تعریفایی که من از تو کردم راضی به این وصلته ، حتی خواهرای سعید هم طرف سعید هستن ، اما متأسفانه مادرش سخت مخالفه...

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم : خدا رو شکر لااقل یکی پیدا شد حرف منو بفهمه ، من حق رو به انیس خانوم میدم ، از دار دنیا یه دونه پسر داره و کلی آرزو ، عواقب خوبی پشت این ازدواج نیست و هر کی میرسه یه چیزی میگه ، درسته همیشه با حرف مردم زندگی کرد ، اما حتماً برای مادر سعید این چیزا خیلی مهم بوده که مخالفت کرده ...

- خب اینم حرفیه ، اما عشق و دوست داشتن این چیزا سرش همیشه...

لبخند تلخی زدم و گفتم : سعید عاشق نیست و داره احساسی به این مسئله نگاه میکنه ، اون با دلش اومده جلو و من با عقلم خودم رو از این ماجرا عقب می کشم...

بهرام متفکر نگاهم کرد و گفت : دخترم خودتو خیلی دست کم گرفتی ، به نظر من اینقدر لیاقت داری که سعید رو هم مثل بهروز خوشبختی کنی ...

با یادآوری بهروز دلم گرفت و یه بغض نارس نشست تو گلویم و گفتم : ای کاش الان بهروز کنارم بود و از این همه دردسر راحت میشدم...

بهرام نگران اخم کرد و گفت : از چه دردسری حرف می زنی...؟

ان دیگه وقتش یود تا به بهرام بگم چه تصمیمی دارم و خدا کند که این یکی دیگه از در مخالفت بیرون نیاید که دیگه طاقت جنگیدن دوباره را نداشتم...

- برای گفتن همین مسئله امروز مزاحمتون شدم ، الان مدتی دارم به این مسئله فکر میکنم و تصمیم آخرم گرفتم ، میخوام به درخواست جهانگیر خان جواب مثبت بدم...

نگاهی به صورتش کردم و منتظر واکنشش شدم ، زیاد از خبرم جا نخورد و گفت :

- سعید برام گفته چه تصمیمی داری...

یه لحظه ترسیدم که نکنه از نیت این ازدواج حرفی زده باشد ، با دلهره سکوت کردم تا حرف بزند و بفهمم که سعید بند رو آب داده یا نه...

- سارا جان... این مسئله یکمی پیچیده اس ، سالها با این مرد مخالف بودی و حتی متنفر ، الان یه دلیل محکم برای من بیار که چرا نظرت عوض شده...

با خیال راحت که سعید حرفی از نیت من نزده بود ، همه چیز را از آن شبی که رفته بودیم رستوران و برگشتن و حرف هایی که بین من و جهانگیر خان گفته شده بود را تعریف کردم و در آخر گفتم :

- من اونشب تموم کینه هایی که از این مرد به دلم بود رو پاک کردم و اونو طوری دیگه ای دیدم ، من بهش ایمان آوردم چون چندین سال از بهترین روزای عمرش رو به پای من نشست و اینطوری عشقش رو به من ثابت کرد... فقط اگه حق طلاق رو به من بده ، من دیگه مانعی این وسط نمی بینم...

- برا چی حق طلاق رو میخوای ، می دونی که مردا زیاد زیر بار این حق نمیرن ...؟ بهش اعتماد نداری...؟

- نه... بحث اعتماد نیست ، از رابطه ی نا پدری و بچه یکمی نگرانم ، می ترسم یه مدت که گذشت نسبت به سهیل حساس بشه و نتونه اونو کنار خودش تحمل کند ، حق طلاق رو فقط برای همین میخوام که اگه بر خلاف حرفاش بخواد با سهیل بد رفتاری کند ، تا روح بچه ام آسیب ندیده ، ازش جدا بشم... هر کاری میکنم که بچه ام کمتر آسیب ببینه ، سهیل بخاطر نداشتن پدر کم آسیب ندیده ، دیگه نمیتونم تحمل کنم کسی بخواد این بچه رو کنار بزاره...

بهرام با مهربانی و محبت پدرانه چند لحظه ای نگاهم کرد و گفت : نمی دونم چی بگم سارا ، فقط متأسفم که عمر بهروز به دنیا نبود که بیشتر با تو زندگی کنه و ببینه خدا چه فرشته ای رو نصیبش کرده که از خودش می گذره تا اطرافیانش کمتر آسیب ببینن ، ای کاش عاطفه هم یکمی از مادر بودن چیزی می فهمید ...

تشکر کردم و گفتم : آقا بهرام ...من کار شاقی نکردم و وظیفه ی خودم میدونم از بچه ای که پدر بالای سرش نیست بخوبی مراقبت کنم ، اونوقتا که مادرم با تموم بدی های فرهاد بازم دلش براش تنگ میشد و حسرت دیدنش رو داشت ، من شاکمی میشدم که چرا فرهاد رو با همه ی بدی هاش کنار نمیزاره و اون همیشه می گفت ، مادر نشدی که ببینی بچه برای مادر خوب و بد نداره... تو این دنیا تنها فرد عزیزی که به جونم بسته اس و حاضرم حتی جونم براش بدم سهیله ، ثمره ی عشق من و بهروز که امانت دست من سپرده شده... شما جای پدر خیلی برام عزیز هستید و سر من و سهیل حق پدری دارید ، راضی هستید جهانگیر خان به عنوان پدر سهیل بر این مَسند بشینه...؟

بهرام دستی تو موهای خاکستریش کشید و گفت : اینقدر بهت ایمان دارم که می دونم بی گذار به آب نمی زنی و حتماً تصمیمی که گرفتی با خودت حلش کردی که این مرد هم میتونه جای بهروز رو برات پر کنه و هم پدر خوبی برای سهیل باشه...

- جای بهروز رو هیچ کس نمیتونه پر کند آقا بهرام ، حتی اگه بهترین مرد دنیا باشه ، بهروز عشق اول من بود ، اما بخاطر آرامش خودم و سهیل به این وصلت نیاز دارم و سعی میکنم زن خوبی برای این مرد باشم...

لبخندی پر مهری زد و گفت: زن خوب بودن رو که تا سطح فوق عالی تا حالا ثابت کردی، فقط اگه ایرادی نداره من خودم با این مرد یه دیداری داشته باشم و چند کلمه ای حرف بزنم، بالاخره میخواد با دختر من دست پیوند بده، این اجازه رو که دارم...؟

با خوشحالی گفتم: حتماً آقا بهرام... اینطور منم احساس میکنم که کسی مثل پدر پشتمه و با خیال راحت بله رو میگم...

بعد از صحبت کردن با بهرام دلم آرام گرفت، برخورد او در این مورد واقعاً برایم دور از ذهن و باور نکردنی بود، هنوز باورم نمیشود که اینقدر راحت با این ازدواج کنار آمده باشد، خیلی سخت بود برای مردی که یک عمر لقب رقیب برادرش را یدک می کشید، اینقدر در موردش ملاحظت خرج میکرد و حتی او را مُحق این ازدواج می دانست، امیدم به این مرد بزرگ و فهمیده بیشتر شد و کمی خیالم را راحت، که او می تواند به موقع جلوی آشفشان خشم سعید و علی را بگیرد و نگذارد دیگر اتفاقی رخ بدهد... هنوز توی تخت چمپانه زده بودم و به عاقبت این ماجرا فکر میکردم، صدای زنگ گوشی نگاهم را از روی دیوار روبرو کشید به سمت خودش، ملیحه بود و تماس این موقع شبش نگران کننده... بعد از سلام مختصری با نگرانی گفت:

سارا یه ساعت پیش سعید بهم زنگ زد و گفت که عاشقت شده، قسم خورد که عشقش نه از روی هوسه و نه ترحم، بهم التماس کرد باهات حرف بزنم تا از خر شیطون بیای پایین، اینقدر آشفته بود که نتونستم تا صبح صبر کنم، سارا... این پسره چی میگه...؟

کمی مکث کردم، نیاز به هوا داشتم، نیاز به تمرکز داشتم، نیاز داشتم جمله های پشت سر هم ملیحه را تو ذهنم باز کنم... ملیحه وقتی سکوتم را دید دوباره پرسید:

- سارا داری چیکار میکنی...؟ چرا سعید اینقدر بهم ریخته است...؟ ازت خواستگاری کرده...؟

- آره... بهم گفته، اما قبول نکردم، به نظر تو این درخواست درسته...؟

- نمی دونم چی بگم، اما میگفت میخوای به جهانگیر خان جواب مثبت بدی، دست به دامن من و حمید شده...

- ملی ... تصمیمم جدیه، هم با مامان در میان گذاشتم و هم امروز به آقا بهرام گفتم...

- سارا مطمئنی داری درست عمل میکنی، آخه تا چند وقت پیش از این مرد متنفر بودی...

با ناراحتی گفتم: همه همین رو می پرسن، همیشه کسی رو بخشید...؟ همیشه از نو شروع کرد...؟ من هم بخشیدم هم تصمیم گرفتم از نو شروع کنم...

- سارا نمیخوام دو دلت کنم، اینقدر درکت بالاس که میفهمی داری چیکار میکنی... اما به اینم فکر کردی که فقط یه بله گفتن ساده نیست، بله رو که دادی تازه شروعه یه رابطه ی جدیه، یه نزدیکی انکار ناپذیر، می تونی با اینا کنار بیایی، میتونی به کسی که یه عمر ازش متنفر بودی این همه نزدیک بشی...؟

عصبی شدم از بی پروا حرف زدن ملیحه و حقایقی که در پس این تصمیم قرار گرفته بود ، خشم وجودم را گرفت سرش فریاد زد :

- بس کن ملیحه ، شدی مأمور شکنجه ی من...

غریه : اینا وقتی شکنجه میشن که تو نخوای ، از لمس شدن و بغل گرفتن و بوسیدن عصبی بشی و واکنش نشون بدی و جهانگیری که سالهاست تشنه ی این رابطه بوده ، رو پس بزنی و این میشه شروع فاجعه ، بله گفتن تنها ، راه خلاصی از دغدغه های زندگیت نیست سارا ، باید تا آخرش بری و به میل شوهرت هم تو رختخواب منتظرش باشی و هم به نزدیکی های ساعتی و مداومش ...

برای اینکه خیالش را راحت کنم گفتم : فکر کردم که جواب بله دادم ...

داد زد : نکردی که الان که دارم شفاف سازی میکنم بهم ریخته شدی ، دیوونه داری میری تو دل خطر ، تو نمیتونی جهانگیر رو دوست داشته باشی ، چون من تو رو خوب می شناسم ، می دونم چه حس و حالی داری ، اصلاً من خود تو هستم و می دونم داری چه عذابی میکشی وقتی حقیقت رو برات آشکار میکنم ، خواستن سعید و فرار کردن از این دلبستگی داره تو رو به بیرانه میکشه... سارا... تو رو خدا بیشتر فکر کن...

- شاید درست بگی و عاشق این مرد نباشم اما همچین بی میلیم نیستم ، الان نظرم عوض شده و عشقش رو واقعی دیدم ، شاید اگه با صداقت جلو اومده باشه ، بتونم تو آینده ام عاشقش بشم...

- پس تصمیمت رو گرفتی...؟ بیخودی دارم حنجره پاره میکنم...

خندیدم و گفتم : آره یه عروسیم افتادی... همین فردا با فرهادم حرف می زنم...

- دیوونه... می دونم پشت اون لبخند الکیت چه دردی خوابیده ، اما حالا که تصمیم گرفتی ایشالله خوشبخت بشی...

خوشبختی یکی از آرزوهای محالی بود که تو بخت سیاه من ثبت نشده ...

با ملیحه خداحافظی کردم و سر بر زانوهایم به فکر سعیدی بودم که به هر ریسمانی چنگ می زد تا من را برای خود نگه دارد ، اما افسوس که ماندنی نبودم و مثل ماهی از دستش لیز خورده بودم ... با نشستن دستی روی دستم سر از زانوهایم برداشتم ، چهره ام اینقدر گویای درد و پریشانی بود که مادر فوری رفت سر اصل مطلب : کی باز زنگ زده و حالتو خراب کرده...؟

دستی تو موهای پریشانم کشیدم و گفتم : ملیحه بود ، در مورد تصمیمم و سعید حرف می زد...

مادر با حالتی پر از تردید گفت : سعید چه ربطی به تصمیم تو داره...؟

- سعید چند وقت پیش از من خواستگاری کرده...

مادر با حیرت خیره ماند به من و گفت : چی داری میگی...؟

همه چیز را برایش تعریف کردم و حتی بهش گفتم که با بهرام و پدرشم هم حرف زده و آنها مخالفتی نداشتند ، فقط مادرش با این تصمیم سعید سخت مخالفت کرده...

دستم را گرفت و تو چشمانم دقیق شد و گفت : تو چه حسی بهش داری...؟

لبخند تلخی زدم و گفتم : هر دختری آرزوشه با سعید وصلت کنه ، شاید اگه منم دختر بودم فوری درخواستش رو قبول میکردم ، منم سعید رو دوست دارم ، اما نه اون دوست داشتنی که به ازدواج ختم بشه ، سعید یه دوست واقعی برام بوده و هست و به اندازه ی همون دوست واقعی برام عزیزه ...

- مطمئناً سعید از روی احساسش تصمیم گرفته ، اما عشق جهانگیرخان با عقل و منطقه ، حتماً در کنار جهانگیرخان بهتر به آرامش می رسی... فقط نزار از این موضوع فرهاد چیزی بفهمد...

- من مواظبم مامان ، اگه خود سعید به سرش نزنه و نخواد خواستش رو جار بزنه ...

- اونش با من ، میرم با سعید حرف می زنم و سعی میکنم در این مورد قانعش کنم...

عذاب وجدان داشتم که به مامان نگفتم چه نییتی از این ازدواج داشتم ، از اون بدتر استرس داشتم که مادر وقتی رفت سراغ سعید ، سعید به مادرم از نیت من حرفی نزند... اما آشفته تر از همه ی این مسئله های حل نشدنی زندگیم ، خط قرمزهایی بود که هر کس با بله گفتن باید از آن رد میشد ، با علم به اینکه چند در صد فکر میکردم جهانگیرخان قاتل بهروزه ، آیا می توانستم جلوی نزدیکی و لمس کردن او را تاب بیاورم و دیوانه نشوم ، آیا آن لحظه که در آغوش این مرد هستم و سرم روی شونه اش خوابیده فکر نمیکنم همین جسم که الان بهش تکیه کردم باعث شده تکیه گاهم را از دست بدهم ... امان از این شک و تردید ، امان از این حس های بد و ویرانگر... امان از این دل که چقدر از دست این دنیا رنج کشید و هنوز هم می کشد...

زندگی پر است از گره هایی که تو آن را نبسته ای

اما باید تمام آنها را به تنهایی باز کنی تنهای تنها

این شبهایم پر از درد و استرس ، پر از بی خوابی و خیره شدن به سیاهی شب ، پر از پیامهای عاشقانه و بی وفاییست ، در تضاد این عاشقانه ها و بی وفایی ها له میشوم و هیچ کس جون دادن تدریجی مرا احساس نمیکند ، کسی دل به حال من نمی سوزاند ... امشب هم یکی از لعنتی ترین شبهای زندگی من است که خورشید هم برای طلوع صبحش ناز میکند...

کاش... برای من... برای تو... برای این همه درد... برای این همه دلتنگی... خدا کاری میکرد...

به پشت دراز کشیده و گوشی به دست پیام سعید را که دقایقی پیش رسیده می خوانم و با کلمه کلمه اش درد خنجر می کشد به این قلب شکسته ام ، با هر کلمه اش قطره قطره اشک می چکد از کنارهای چشمم...

پیام: بی خیال تر از همیشه ای، بی وفاتر از گذشته، نه فکر آنکه مرا وابسته کرده ای به خودت، نه یاد آنکه خاطره‌ها میسوزاند دلت ...

خواستم لحظه ای به بی تو بودن فکر کنم، دیدم که نمیتوانم، چه برسد به اینکه تو اینک داری میروی و مرا پشت سرت جا گذاشته ای... همیشه با هم، همه جا در کنار هم بودیم، حالا در باورم نیست که دیگر تو را نخواهم دید... نرو از کنارم و نگذار، عمری از غم نبودنت بنالم،

هنوز هم به خیال داشتن دل سنگت، دل به رویاهای با تو بودن بسته ام، هنوز هم به خیال اینکه شاید دوباره بیایی، میروم به جایی که مرا تنها گذاشتی و رفتی، مینشینم به انتظارت، مینگرم به رد پاهایت، هنوز مانده جای اشکهایم، هنوز پیچیده بوی عطر بی وفایی هایت...

با اینکه دلم را شکستی، با اینکه من را نخواستی، اما هنوز دوستت دارم...

آیا تو هم در این شبهای سرد تنهایی یادی از این دل عاشق میکنی...؟

تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتم، ذهنم اینقدر درگیر پیام سعید بود که خواب از چشمانم فراری شده بود، سر درد بدی داشتم از این بی خوابی های متوالی، خسته بودم و فکر میخواستم به اندازه ی تمام دنیا... حوله را برداشتم و به سمت حمام رفتم، به یه دوش گرم نیاز مبرم داشتم تا آرام بگیرم و افکارم را سامان بدهم، با این همه دلهره و نگرانی راه به جایی نمی بردم، مخصوصاً وقتی می خواستم دوخت پارچه های جدید را شروع کنم که مطمئناً حواس جمع و مغزی آرام می طلبید... تا ساعت ده صبح تو تولیدی با اختر خانوم پارچه برش زدیم و بعد از آن نگاهی به دوخت لباسهایی کردم که هر دوزنده کنار میز کارش تلنبار کرده بود، دوخت همه عالی بود و فقط چند تا نکته ی کوچک بود که یادآوری کردم و برگشتم پشت میز کار... با شروع شدن هوای گرم کار ما هم بیشتر میشد، دوخت لباسهای بهاری و تابستانی هم وقت بیشتری را طلب میکرد و هم دقت زیادتری ...

با زنگ گوشی چشم از دفتر حساب و کتاب هفتگی برداشتم و با دیدن شماره ی سعید، آه از نهادم بلند شد، نمی دانستم دوباره چی میخواست و چطوری می خواست این بار من را بهم بریزد، خبر نداشت دیشب با آن پیامش چطوری با احساس زخم خورده ی من بازی کرده بود که تا خود صبح اشک ریختم ... دکمه ی تماس را زدم و سلام کردم، جوابم را داد و عصبی گفت:

حتی اگه مادرتو بفرستی که منو از دوست داشتن تو منع کنه کاری از پیش نمی بری...

تعجب از جمله اش گفتم: منظورت چیه...؟

- یعنی تو خبر نداری مادرت داره میاد اینجا تا محترمانه بهم بگه دست از سر دخترم بردار...؟ اما این رو بدان منم محترمانه میگم که دختر تو دوست دارم و ازش دل نمیکنم...

دوباره با همین چند جمله بهم ریختم ، هم از دست سعید که نه شب و نه روز راحت می گذاشت و هم از دست مامان که از رفتنش حرفی به من نزده بود حسابی دلخور بودم ، صدای زنگ خونه ی سعید از گوشی به گوشم خورد و این زنگ نشانه ی اینکه مامان رسیده بود ، با اضطراب و استرس و با لحن هشدار ی به سعید گفتم :

سعید... بخدا در مورد نیت من از ازدواج با مامان حرف زدی دیگه نه من ، نه تو ، فهمیدی...؟

داد زد : منو تهدید نکن سارا... هر کاری میکنم تا دست از این حماقت برداری ، حتی اگه از دستت بدم...

تلفن را با عصبانیت قطع کردم ، این پسره رسماً دیوانه شده بود و داشت من را هم روانی میکرد ، کاش جای خلوتی بود و صدای رها شده ی خودم را تخلیه میکردم ... با صدای ناهید سرم را از بین دستهایم بلند کردم و چشم دوختم به او که کنار میز ایستاده بود و داشت با نگرانی من را نگاه میکرد...

- سارا جان خوبی...؟

سری تکون دادم و بلند شدم و گفتم : یکم سرم گیج رفت ، چند دقیقه ای میرم بالا و برمی گردم...

- برو عزیزم... الان کار مهمی نداریم ، بهتره تا وقت ناهار استراحت کنی ، رنگت خیلی پریده اس...

لبخند بی جونی زدم گفتم : خوبم عزیزم نگران نباش... باید پیام این حساب کتابا رو درست کنم...

فوری رفتم بالا ، یه لیوان آب یخ و با یک قاشق عسل مخلوط کردم و آدمم نشستم روی کاناپه... سرگیجه داشتم و فشارهای این مدت توانم را به صفر رساتده بود... یعنی میشد رنگ آرامش را ببینم ...؟ آب با عسل شیرین شده را خوردم و سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و فکرم رفت سمت مامان و سعید ، یعنی سعید همه چیز رو به مادرم می گفت و همه ی برنامه هایم بهم می خورد...؟ اینقدر تو افکار پریشانم غرق بودم که صدای زنگ تلفن خانه که کنار گوشم بود من را چند متر از جا پراند ، شماره ناشناس بود و کد شهرستان را داشت ، به خیال اینکه کسی اشتباهی گرفته جواب دادم :

- بفرمایید...

با شنیدن صدای مادر سعید در جا خشکم زد ، انتظار این تلفن را در این آشفته بازار نداشتم...

-سلام سارا جان... خوبی دخترم...؟ می دونم توقع شنیدن صدای منو نداشتی و تعجب کردی ، اما مزاحم شدم که چند کلمه حرف مادرانه باهات بزنم...

نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را به سختی قورت دادم ، صدایش مهربان بود اما کامل نتوانسته بود استرس را از من دور کند ، به هر صورتی که بود سلام کردم و بعد از عذرخواهی بخاطر مکثم و احوال گرفتن از تک تک خانواده اش گفتم :

- بفرمایید انیس خانوم ، گوش میدم...

- حتماً حدس زدی که در مورد چی می‌خوام باهات حرف بزنم...

حدس می‌زدم، او هم مادری بود که برای تک پسرش هزاران آرزوهای رنگی داشت، البته که می‌دانستم ...
ادامه داد: می‌دونم اینقدر خوبی و مهربونی و زیبایی تو ظاهر و باطنت وجود داره که هر پسر و مردی را به سمت خودت میکشی و عاشقت میشن، اما عزیزم همه ی عشق‌ها نمیتونه ابدی باشه، تب تنده و زود عرق میکنه، عشق سعید هم از همین نوع عشقه، من بخوبی پسرمو می‌شناسم، حاضرم قسم بخورم در مورد ازدواج با تو داره احساسی عمل میکنه، می‌دونم از بهرام شنیدی که من مخالف سر سخت این ازدوادم، اما عزیزدلم... این مخالفت رو نزار پای اینکه لیاقت بچه ی منو نداری، نه دخترم... تو ارزشت اینقدر هست که حاضرم به سرت قسم بخورم... اما سعید من این مدت وابسته شده و داره با دلش جلو میاد، ازدواج شما دو نفر شاید در ظاهر و اولش خوب و فریبنده باشه، اما بعدها تو زندگی مشکلاتی رو بوجود میاره که می‌تونه یه شکست سنگین برای هر دوتون داشته باشه، دخترم تو بعد مرگ شوهر خدا بی‌امرزت نیاز به یه آرامش همیشگی داری و مطمئناً با ازدواج با سعید این آرامش پا نمیگیره، یکمی به دل این مادر راه بیا و محکم به سعید بگو نه، بخدا دلم راضی به این ازدواج نیست، اینقدر فهمیده هستی که به خودم اجازه دادم بهت زنگ بزنم و از دغدغه ی این روزام برات بگم، برعکس شوهر و بچه هام من به حرف مردم و دوست و فامیل خیلی اهمیت میدم و دلم نمیخواد پشت این ازدواج پر از پیچ پیچ‌های زنای بیکاره ای باشه که همه رو بی‌گناه مجازات میکنن... می‌دونم این حرفا رو زندگی تو هم تأثیر زیادی داره که تا مدت‌ها با روح و روانت بازی میکنه، یه نمونه اش رو با عاطفه تجربه کردی، سارا جان... از من به دل نگبر و درکم کن، تو خودتم مادری و می‌تونی خودت را بجای من بزاری و نگرانی‌های یه مادر رو بخوبی درک میکنی...

بالاخره ساکت شد و منتظر جواب من بود، نمی‌دانستم چرا از دستش دلخور نبودم و حق را بهش می‌دادم، هر مادری حق دارد خوشبختی بچه هایش را ببیند، حق دارد ثمره ی زندگی و عشقش با کسی ازدواج کند که لیاقتش رو دارد، من لیاقت سعید را نداشتم، من هم تراز با سعید و خانواده اش نبودم، این مادر ترسیده و درمانده به من رو آورده بود، من اگر از این حرف‌ها هم ناراحت می‌شدم فقط بخاطر بخت سیاه خودم بود که تقدیر برایم رقم زده بود... با اطمینان و اعتماد به نفس جوابش را دادم:

- انیس خانوم... باور کنید از حرفاتون ناراحت که نشدم هیچ، خوشحالم که کسی هست بجای اینکه روبرویم بایسته کنارم ایستاده و حرف منو بهتر می‌فهمه، خدا شاهده از روزی که سعید رو دیدم مثل یه برادر برام بوده تا به الان، مطمئن باشید چیزی عوض نشده، وقتی آقا بهرام بهم گفت شما مخالفید بدون شک همان موقع حق رو به شما دادم و از دستتون ناراحت نشدم، منم یه مادرم و مثل همه ی مادرا، مثل شما که برای تنها پسرت هزاران آرزو دارید، سعید حق هر کی باشه حق من نیست، مطمئن باشید من جز حس خواهری هیچ احساسی به سعید ندارم، اینو به خود سعیدم بارها گفته ام، اما این خودشه که اصرار میکنه و هنوزم سر حرفش ایستاده، برای اینکه خیالتون رو از هر جهت راحت کنم، می‌خوام طی این چند روز به مردی که سالهاش منو خواسته و تا الان

منتظر موندن جواب مثبت بدم و برم دنبال زندگی خودم ، امید دارم وقتی به این مرد جواب مثبت دادم سعید هم از من دل بکنه و به آینده ای بهتر فکر کنه...

صدای بغض کرده انیس خانوم نشان از شادی و راحتی خیالش را داشت ، منم بابت این مسئله که مادری را از نگرانی نجات داده بودم خوشحالم بودم ، فقط نگرانیم سعید و واکنشش نسبت به این جواب بود که نمی توانستم ناراحتیش را ببینم و از کنارش بی خیال بگذردم... هنوز داشتم با انیس خانوم حرف می زدم که مامان از راه رسید و با اشاره از من می پرسید کی هست و منم با اشاره بهش گفتم مادر سعید پشت خطه ، کمی اخم کرد و سری تکون داد و مقابلم نشست تا ببیند موضوع از چه قراره... سهیل را با یه پفک تو دستهایش روی زانو نشاندم و پفک را برایش باز کردم و مشغول خوردن شد... هنوز هم داشتم به حرف های انیس خانوم گوش می دادم :

- می دونستم که اینقدر فهم و درکت بالاس که حرفای منو بد تعبیر نمیکنی و می زاری پای یه مادر که دل نگران احساس پسرشه ، امیدوارم حرفای منو به چیزی دیگه ای تعبیر نکنی که لایق این ازدواج و خوشبختی نیستی ، پسر من با دلش جلو اومده و ازدواجی که با دل همراه باشه به جاهای خوبی نمی رسه ، الان تو برام صد برابر با ارزش شدی و روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم که پسر من این چند سال غربت با خواهر و مادری هم کاسه شد که حق خواهر و مادری را بیشتر از من مادر و خواهرش ادا کردند ، عمری باشه تو شادیهاتون جبران کنم... برای خوشبختیت با این مرد که قراره بله رو بگی دعا میکنم و دلم میخواد برای عروسیت بیام و به این مرد تبریک بگم که همچین فرشته ای نصیبش شده ، بابت همه ی این حرفا منو ببخش دخترم ، سلام خیلی به مادرت برسون و سهیل رو از طرف من ببوس ، باز ممنون که حرفامو صبورانه شنیدی و به دل نگرفتی ...

وقتی گوشی رو گذاختم یه نفس عمیق کشیدم و به روبرویم خیره ماندم که با صدای مامان به طرفش برگشتم و هم زمان هم سهیل یه پفک تو دهانم گذاشت که با یه هوووم و گفتن خوشمزه اس خوردم و گلوی چون برف سهیل رو که می خندیدم بوسیدم و جواب مادر رو که علت این تلفن را می پرسید خیلی مختصر دادم :

محترمانه و مادرانه ازم خواست از سعید فاصله بگیرم...

مادر پوز خندی زد و گفت : جالبه... پسر خودشون داره یقه جر میده ، اونوقت طلبکارتم میشن...

- طلبکار چیه مادرمن...؟ اونم یه مادره و مثل من و شما حق داره خوشبختی تک پسرشون رو ببینه و راضی نیست سعید با یه بیوه ازدواج کنه ، از طرفی هم با حرف مردم نمیشه کنار اومد که تو بوق و کرنا بکنن که تک پسر معینی بزرگ چه مشکلی داشته که با یه بیوه ازدواج کرده و یا زر مفت بزنی ، تو تهران داشته چه غلطی میکرده که مجبور شده از یه بیوه تقاضای ازدواج بکنه... من به انیس خانوم حق میدم و ازش دلگیر نیستم...

- من بابت دل نگرونیای این مادر دلخور نیستم ، من از خودت دلگیرم که اینقدر خودتو دست کم گرفتی و مثل یه زن پنجاه ساله ارزشتو پایین میاری ، مگه چند سالته و چند سال از سعید بزرگتری که هر کی از راه می رسه یه چیزی میگه و تو رو تا این حد پایین میکشه...؟

- مامان جان... من خودمو دست کم نمی گیرم ، دارم واقعیتا رو می بینم ، ازدواج من و سعید یه امر ناممکنه ، یه تقدیر نا نوشته... اینقدر این مسئله حرص خوردن نداره ، تا چند روز دیگه بله میگم و همه چیز تموم میشه... حالا بگو ببینم شما که دزدکی میری خونه ی سعید تا باهاش حرف بزنی ، چی جوابتو داد...؟ تونستی راضیش کنی...؟

- دزدکی نبود ، سرت تو تولیدی گرم بود نخواستم حواستو پرت کنم ، اما جواب سعید همونایی بود که به خودت داده ، خیلی باهاش حرف زدم و دلیل و برهان آوردم ، حتی قسمش دادم که از همین ساعت تو رو فراموش کنه ، هر چند که جواب من سکوت کرد و حرفی نزد ، اما یه چیزی نگرانم کرده...

دستپاچه پرسیدم چی شده...؟

- نمیدونم سعید چرا اینقدر پریشون بود و مدام می گفت ، سارا منو نمیخواد نخواد ، اما نزارید با جهانگیر خان ازدواج کنه ، سارا این مرد رو دوست نداره و نمی تونه زندگی خوبی داشته باشه ، از چاه در اومدن و به چاله افتادنه و از این حرفا که منو بدتر گیج کرد...

کلافه از جام بلند شدم و گفتم : چشم بسته غیب گفته ، من که از اول گفتم عاشق جهانگیر خان نیستم و فقط به خاطر آرامش و احترامی که براش قائلم میخوام جواب بله بدم... اصلاً مامان ولش کن ، از بسکه به این مسئله فکر کردم دارم دیوونه میشم ، سعید کم کم آروم میشه و وقتی می بینه تصمیم من جدیه خودشو کنار میکشه...

مادر آهی کشید و گفت : امیدوارم... دیگه تحمل یه دردسر جدید رو ندارم ، بیشتر هم از پسر خودم می ترسم که کله اش بوی قورمه سبزی میده و می ترسم اگه موضوع رو بفهمه دوباره یه الم شنگه ی دیگه به پا کنه...

سهیل رو بوسیدم و گفتم : از بسکه این پسره رو لوس و خودخواه بار اومده ، در مورد قرمه سبزی که دروغ نگفتید ، عجیب این پسره قورمه سبزی دوست داره اونم با آبلیموی فراوون ، برای همین همش اخمو و ترشه...

مامان خندید و رفت تو اتاق ، منم کمی سهیل رو قلقلکش دادم و گذاشتمش زمین و رفتم تو آشپزخانه تا نهار رو آماده کنم ، دیگه نزدیک ظهر بود و رفتن من به تولیدی فایده نداشت ، فعلاً رفتنم را موکول کردم برای بعد از نهار... کمی آروم گرفته بودم که سعید حرفی از نیتم به مامان نگفته بود و فقط اشاره ای به این موضوع کرده بود و با خیال راحت بقیه ی روزم را گذراندم...

بعد از نهار به سمت تلفن رفتم و شماره ی فرهاد را گرفتم ، مادر که از تو آشپزخانه دید می زد پرسید :

- به کی زنگ میزنی این وقت ساعت...؟

- به فرهاد...

بعد از سلام و احوالپرسی معمولی و چند تا متلک و شوخی ، بهش گفتم عصر بیاد اینجا تا در مورد مسئله ی مهمی باهاش حرف بزنم...

نگران پرسید : چی شده سارا...؟ اتفاقی افتاده...؟

- اتفاق...؟ شاید در آینده بیفته...

- سارا نسیه حرف نزن که بری رو اعصاب ، درست و درمون بگو چی شده...؟

- پشت تلفن که همیشه مفصله...

- باشه میام... به محض رسیدنم یه پس گردنی خرجت میکنم که منو اینطوری نپیچونی...

خندیدم و گوشی را گذاشتم و با سهیل یه سر رفتیم پایین ، همه چیز مرتب بود و دوزنده ها داشتند سفره ی ناهارشون رو جمع میکردند ، سهیل رو به ناهید سپردم ، این دو تا تو این مدت کم خیلی با هم اُخت شده بودند ، همه ی لباسهای دوخته شده رو چک کردم و وسایلی که مورد نیاز بود را به کمک اخترخانم یادداشت کردم تا بعد از رفتن فرهاد یه سر برم بازار بخرم... همه چیز مرتب بود و من با خیال راحت رفتم بالا که سهیل را برای خواب بعداظهر آماده کنم و تو این چند ساعت باقی مونده یه بار دیگه به تصمیمی که گرفته بودم فکر کنم... اما با دیدن فرهاد و چشمک با نمکی که بهم زد ، این چند ساعت وقتمم سوخت شد و رفت هوا... سهیل پرید تو بغل فرهاد که برایش باز شده بود و هنوز داشت به قیافه ی تعجب زده ی من میخندید... پوز خندی زد و رو به مامان گفتم :

خانوم دادمهر... شما احياناً این آقا پسر تون رو هفت ماهه بدنیا نیاوردید...؟

مامان و فرهاد خندیدند و فرهاد گفت : وقتی نسیه حرف میزنی و مغز منو مشغول میکنی انتظار بیشتر از اینو نداشته باش ، فقط خدا رو شکر کن که از زدن پس گردنی گذشتم ...

با لبخند اما قلبی پر از استرس روبرویش نشستم و گفتم : خیلی خب... حالا که جنابعالی اینقدر عجله داری بزار منم زودتر دلیل این اومدن یهویی رو بگم که خودمم پایین خیلی کار رو سرم ریخته که وقت سر خاروندنم ندارم...

رو به مامان گفتم : شما میگی یا من بگم...؟

- خودت بگو تا از زبونت بشنوه و باور کنه ، بعد نگه مامان به جای دخترش حرف زده...

فرهاد با اعتراض گفت : الان وقت تعارف تیکه پاره کردنه...؟ خب بگید تا هوار نکشیدم...

خنده ام گرفت ، پسره واقعاً زودتر از وقتش بدنیا آمده بود... بدون حاشیه رفتن ، یک راست رفتم سر اصل موضوع :

- فرهاد... من میخوام به جهانگیر خان جواب مثبت بدم ، برای همین خواستم بیای اینجا تا ببینم نظرت هنوز مثبته یا نه...؟

فرهاد هنوز باور نکرده بود و مات چهره ی من بود... نخیر مثل اینکه زیادی عجله کردم و شوک بزرگی بهش وارد شده... سری از روی تأسف تکان دادم و گفتم :

سالهاست منتظر همین جواب بودید ، الانم که با کله اومدی اینجا برای شنیدن حرفام ، این تعجب چیه که تموم قرص صورتتو گرفته...؟ کم مونده شاخم در بیاری...

فرهاد کلافه دستی پشت گردنش کشید و رو به من گفت : خواب زده شدی...؟

جدی و محکم گفتم : نخیر... دارم از تصمیم مهم زندگیم میگم ، میخوای من بشم زن جهانگیر ، یا این همه سال دعوا و جنگ فقط برای نمایش بود...؟

این بار مادر برای باور فرهاد به حرف آمد : فرهاد عزیزم... خواهرت نه خواب زده شده و نه توهم گرفته ، الان یه مدته داره به این موضوع فکر میکنه و با منم چند باری حرف زده و مشورت گرفته ، خیالت از این بابت راحت باشه که خواهرت الکی حرف نمی زنه...

فرهاد رو به من گفت : تو که از این مرد متنفر بودی ، چشم دیدنش رو نداشتی ، چطوری باور کنم یهو اینقدر متحول شدی...؟

کلافه نفس عمیقی کشدم و گفتم : متنفر بودم ، چون بخاطر جهانگیر خان ، هم تو رو از دست دادیم و هم مجبور شدم خیلی زود طوق ازدواج رو بندازم گردنم ، متنفر بودم و اونو باعث مرگ پدر می دونستم ، متنفر بودم که وقتی با بهروز خوشبخت بودم دوباره مزاحمتا و تهدیداتون شروع شد ، اما حالا خالی خالییم از هر حسی که بگی ، این مرد دست از سر من برنمی داره فرهاد... برای آرامش خودم و این بچه حاضرم کنارش بمونم ، نمیخوام برداشت بکنی که به زوره و یا اینقدر مستاصل شدم که دارم به او پناه میارم ، نه ... خودت می دونی که نه تو خرجم موندم و نه زور و اجبار تو کت من کارگر میفته ، فقط بخاطر آرامش و حرمت این سالها که این مرد به پای من نشسته این کار رو میکنم تا اگه همه ی ادعاهاش با صداقت بهم ثابت شد ، اونوقت به خودم این فرصت رو میدم که نرم نرم عاشقش بشم... حالا چی میگی...؟ نظرت همون نظر چند سال پیشه یا عوض شده ...؟

فرهاد کلافه و سردرگم گفت : نمی دونم چی بگم ، مسخره اس ، سالها منتظر همچین روز نشستم و حالا که به اون روز رسیدم دو دلم...

- برای چی دو دلی ، از من مطمئن نیستی یا از جهانگیر خان...؟

- از تو... یهو زنگ میزنی بیا اینجا و میگی من حاضرم با این مرد که سالها ازش دوری میکردی قصد ازدواج دارم ، اینکه یهو تصمیم گرفتی منو نگران کرده...

- چرا نگرانی پسرم... خواهرت الان مدتی داره به این موضوع فکر میکنه و لحظه ای تصمیم نگرفته...

- فرهاد... اون شب که از رستوران اومدیم جهانگیر خان همه ی اتفاقای گذشته رو طوری تعریف کرد که از خودش رفع اتهام شد ، حتی بهم گفت بخاطر کینه ای که از من داری دوست داشتن منو نمی بینی ، راستم می گفت ، وقتی حرفاشو زد منم فهمیدم که بخاطر همین نفرت ازش دوری میکردم ، اما الان ایمان دارم که خود من و زود

قضاوت کردیم تو این اتفاقات بی اثر نبوده ، حالا باورم شده این مرد واقعاً منو دوست داره و می تونم بهش تکیه کنم ، فرهاد باور کن باورش کردم که الان میخوام جواب مثبت بدم ، دیگه بقیه اش با خودت ، اگه صلاح می دونی بهش زنگ بزنی و یه قراری واسه فردا باهاش بیرون بزارم و در این مورد حرف بزنی ، اگه هنوز سر حرفش هست که بسم الله ، وگرنه اونو به خیر و منو به سلامت ، نه خانی اومده و نه خانی رفته...

فرهاد بعد از لحظه ای زل زدن به من ، آمد کنارم نشست و غافلگیرانه منو تو آغوش گرفت و فقط گفت :

عزیز دلم... خوشحالم برات که به این درجه از فهم رسیدی که گذشت و خواستن این مرد رو به چشم ببینی و باور کنی که جهان از ته قلبش تو رو میخواد که سالها پریشونی و شبهای بیخوابیش ، میتونه مهر تأییدی باشه روی همه ی این ادعاها... الان میرم این خبر خوش رو بهش میدم تا بعد از سالها یه لبخند واقعی از این مرد غمگین ببینم...

- تو هیچی نمیگی فرهاد... خودم میخوام بهش بگم و یه سری حرفاییم هست که باید باهاش در میان بزارم و به قول معروف سنگامون رو با هم وا بکنیم...

فرهاد دوباره از در شوخی در آمد : این خبر کلی برام سود داره ، باید مزدگونی ازش بگیرم ، مگه میشه...؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم : در مورد خرید و فروش فرشات حرف نمی زنیم ، در مورد خواهرته ، از بغل خواهرتم میخوای سود کنی پسره ی پرو...؟

فرهاد خندید و سر خوش من را به بغل کشید و بوسه ای به موهام زد و گفت :

امروز یکی از بهترین روزای عمر منه ، ممنونم بابت همه چیز...

در این وقت مامان با چایی و شیرینی از راه رسید و گفت : خب... اینم شیرینی این خبر... امیدوارم دخترم این بار خوشبخت خوشبخت بشه...

تشکر کردم و دستش رو بوسیدم و فرهاد که میان ما نشسته بود دست دور گردن مادر انداخت و گفت :

- کی میشه یه جلمن واقعی و پولدارم برای شما پیدا کنم که شمام برید خونه بخت...

فرهاد دیوونه شده بود و هر کاری کردم که تا فردا بهم مهلت بده و فردا با جهانگیر خان حرف بزنی ، نشد و دلیلشم این بود که شاید تا فردا نظرت عوض بشه و یا دهان خودش چفت و بست نداشته و زودتر خبر رو لو میداد... به ناچار قبول کردم و فرهاد ترتیب همه چیز را داد و قرار شد جهانگیر خان دم غروب بیاد دنبالم تا با هم به همان رستوران برویم که شاید تو متحول شدن من اثر بسزایی داشت... لبم پر خنده بود و با مزه پرانی ها و شیطننت فرهاد که بچه شده و با سهیل بازی میکرد ظاهری شادی رو به نمایش گذاشته بودم... اما درونم غوغایی به پا بود که دلم را زیر رو میکرد و مثل همیشه چاره اش فقط صبر و تحملی بود که عجیب این دو کلمه با خونم عجین شده

و تو مغزم فرو رفته بود ، تو این روزها هم مثل همان سالها باید علفهای بدبینی و بدبیاری را از ذهنم هرس میکردم و کمی هم خوشبینی وارد زندگیم میکردم تا این روزها برایم قابل تحمل تر میشد....

بالاخره بعد از سالها لحظه ی موعود فرا رسید و من کنار مردی تو ماشین نشسته بودم که قرار بود در ظاهر و آینده ای نزدیک شریک زندگی و هم نفسم بشود ... استرس داشتم از حرفهایی که تا لحظه ای دیگر باید می زدم... صورت مهربان و چشمان پر از عشقش کمی من را از استرس دور میکرد اما باز هم نمیتوانستم بی خیال باشم و فکر کنم اتفاقی مهمی نیفتاده ... دلم نمیخواست بخاطر این تصمیم من را بازنده و تسلیم در مقابل این همه انتظار چند ساله اش بداند ، اما ظاهر ماجرا همین حس بد را به من القا میکرد ، در اصل من در مقابل این مرد و خواسته اش باخته بوده و وا داده بودم ، اما دلیلکارم مهم تر بود و بعضی وقت ها باید عمداً بازی تا به یه بازی کثیف دیگر خاتمه بدهی ، البته اگر بازی کثیفی وجود داشت...

کمی که از خانه دور شدیم جای خلوتی را پیدا کرد و ماشین را کناری نگه داشت و به سمت من چرخید و بی مقدمه گفت :

- یه وقتی یه حس هایی اونقدر قوی و پر رنگ تو رگهات جاری میشن که هر کاری هم بکنی نمی تونی بهشون مغلوب بشی ، و الان من کنار تو این حس قوی بهم میگه که این دیدار برام هم شانس میاره و هم شادی و سرخوشی ، درست نمیگم سارا خانوم...؟

برگشتم سمتش ، اما چشمانم از نگاهش گریزان بود ، نمی خواستم عمق استرس وجودم را از چشمانم بخواند ، همین طور که سرم پایین بود و نگاهم به جلو گفتم :

حستون اشتباه نبوده و حامل خبریم که سالها منتظرش بودید...

یه لحظه که نگاهش کردم ، بدون پلک زدن خیره ی چهره ام بود... نگاهم را دزدیدم ، استرس و شرم داشتم از گفتن این تصمیم و هر ثانیه حالم را مثل هوای بهاری عوض میکرد ، گاهی سرد میشدم و گاهی گر میگرفتم ، گاهی هم یخ می زدم ، سکوت و زل زدنش بیشتر مرا هُل میگرد...

- از وقتی بهروز رفت به خودم قول دادم دیگه هیچ مردی رو به قلبم راه ندم و با همین عشق از دست رفته و خاطراتش به زندگیم ادامه بدم ، اما کم کم که مرگ بهروز کم رنگ شد ، تموم مشکلات یهویی ریخت سرم و هر روز یه مسئله ی سخت حل نشده جلوی رویم رژه می رفت که مهمترینش دخالت اطرافیان بود که به خودشون اجازه می دادن بی مورد تو زندگیم دخالت کنن و تصمیمات مهم زندگیم را رهبری کنن ، با این کارشون آزادی منو سلب کردن ، توهین به شخصیتم کردن ، هر چه هم دست و پا می زدم که از این منجلاب بالا کشیده بشم ، فایده نداشت و بیشتر فرو می رفتم ... مادرم میگفت تنها راه رهایی از این منجلاب ازدواجه ، وقتی کسی رو مثل کوه پشت سرت داشته باشی کسی به خودش اجازه نمیده تو زندگیت دخالت کنه و برات تصمیم بگیره... اونشب که با هم حرف زدیم و هر کدوممون گره های این سوء تفاهم های چندین ساله رو باز کردیم و دلم از کینه ها پاک شد ، تصمیم گرفتم به درخواستتون جدی تر فکر کنم و نتیجه اش همین حسیه که الان احساس میکنید ، آقا

جهانگیر خان... اگه حق طلاق رو به من بدید ، حاضرم به این درخواستون جواب مثبت بدم و باهاتون ازدواج کنم

...

هم زمان با جمله ی آخرم به صورتش هم نگاه کردم تا عکس العمل این خبر رو از تو صورت و نگاهش بخوانم ، یک آن صورتش بهت زده شد و کم کم رنگ خشم گرفت و چشمانش غضبناک شد ، آتش از چشمانش می بارید ، تا به حال اینقدر عصبانی ندیده بودمش ، مات این خشم یهو سر ریز شده ای شدم که تو یه لحظه اتفاق افتاد بود ، نمی توانستم از نگاهش چشم بردارم ، کم کم یه پوزخند تمسخر آمیز هم روی لبهایش نشست و با دست مشت شده اش چند بار کوبید روی فرمان و از ماشین زد بیرون... نگاهم همراه با بغض نشست پشت سرش ، شاید نباید از حق طلاق میگفتم ، بهرام گفته بود که هیچ مردی زیر بار این قرارداد ننگین نمی رود ، مخصوصاً کسی که عاشق باشد ... نمیدانم چقدر گذشت ، اینقدر استرس داشتم که زمان و مکان را هم از دست داده و هنوز زل زده بودم به مردی که نیم ساعتی بود خیابان را با مشتهای گره کرده و رگ برجسته ی پیشانی می رفت و می آمد و متر میکرد... تمرکز را بهم ریخته بود و نمیدانستم در این دقایق کشدار چه کاری می توانستم برای آرام کردنش بکنم ، حق طلاق من آن حقی نبود که او فکر میکرد و بابتش این همه خشم و عصبانیت حاصلش شده بود ...

چشم بر هم گذاشتم و مثل همیشه خدا را صدا زدم ، خدایی که این روزها در زندگیم کمرنگ شده بود... با صدای باز شدن در ماشین چشم باز کردم و زل زدم به مردی که خوب توانسته بود این خشم ترسناک را در خودش کنترل کند ، اراده اش این بار هم برایم ثابت شد... هیچ کلمه ای به ذهنم نرسید تا بیانگر احساسی باشم که به خیال خودش باز هم از من زخم خورده بود... انتظارم به پایان رسید و خودش پیشقدم حرفهایی شد که باید گفته میشد و این سوء تفاهم ها را باز برطرف میکردم... صدایش هنوز خش داشت و پر از دلخوری که ته نشین شده بود ته حنجره اش...

- باید خوشحال باشم و برم وسط خیابون داد بزنم که بالاخره زن مورد علاقه ام را بدست آوردم ، اینقدر خوشحال که توی تموم شهر نقل و شیرینی پخش کنم ، اما نیستم ، این خواستن و این پیوند ، یه اما و آگری هم داره که قیمتش با جانم برابری میکنه ، حق طلاق میخوای برای شکنجه دادن من...؟ هنوز ازم متنفری...؟ بعد از این همه سال انتظار ، این حق منه سارا...؟

قلبم محکم به سینه ام می کوبید و از این مرد می ترسید ، خشمش هنوز کامل مهار نشده بود ، عرق از تیره ی پشتم چک چک می چکید ، هوا گرم بود یا من تب کرده بودم...؟ یا شاید اینجا جهنم بود و من وسط آتش ...

- می دونی دادن حق طلاق برای یه مرد عاشق چه معنی میده...؟ صدایش بلند شد : یعنی داشتن و نداشتن ، یعنی جان دادن من بعد از یه بحث و درگیری ، یعنی یه لحظه بودن و یه لحظه نبودن ، بعد از این همه انتظار دیگه رمقی برام نمونده که بخوای اینطوری مجازاتم کنی ، سارا این حق رو از من نخواه ، بزار این شادی و شراب این انتظار رسیده به وصال رو ، به طور کامل بنوشم و مست بشم از بودن تو کنارم ، بزار از این کابوس چند ساله بیدار بشم...

نفسی گرفتم ، بغض گلویم را می خراشید و قلبم نا آرامی میکرد ، فریادهایش برایم گران تمام میشد... زبان به لبهای خشکم کشیدم و با صدای لرزونی گفتم :

شما... حرف منو اشتباه برداشت کردید ، حقی که میخوام این نیست که بخوام شما رو شکنجه بدم یا با یه برخورد کوچیک شما رو تهدید به جدایی کنم ، فقط...

- فقط چی سارا...؟

نگاهش هنوز ترسناک بود ، مشت هایش هنوز گره کرده بود ، رگ شقیقه اش هنوز باد داشت و سرخی عصبانیت از چهره اش کامل نرفته بود...

- فقط نگران سهیل هستم ، در مورد ناپدیری چیزای خوبی نشنیدم ، می ترسم وقتی اشتیاقتون طی روزا کم شد ، نسبت به سهیل و کنار ما بودن راضی نباشید که این یعنی مرگ من ، مرگ زندگی مشترک... من... من یه اعتماد محکم میخوام که همون طور که منو دوست دارید اونم دوست داشته باشید ، اگه بچه ام اذیت بشه از همه چیز دست می کشم حتی از جونم....

رنگ چهره اش عوض شد و از خشم رسید به تعجب با ابروهای بالا رفته کمی تو صورتش مکت کرد و بعد گفت :

سارا جان... سهیل برای من همونقدر عزیزه که تو هسنی ، چرا فکر میکنی بعد از ازدواج رفتارم با اون عوض میشه...؟

- صادقانه بگم سهیل پسر رقیبتونه ، ثمره ی عشق من و بهروز ، کسی که تا زنده بود بارها تهدیدش کردید ، کسی که به حد مرگ از اون متنفر بودید ، من با این ترس نمیتونم کنار بیام ، باید تو اون خونه آرامش داشته باشم ، اگه باورم دارید اینو بدونید حق طلاق رو برای این نمیخوام که بعد از یه جر و بحث کوچیک یا بزرگ تهدید به جدایی کنم ، من تربیت شده ی مردی هستم که اعتقاد داشت دختر با لباس سفید میره خونه ی بخت و با کفن برمی گرده... اگه منو میخواید این حق رو بهم بدید ، منم بهتون قول میدم اگه طی زندگی ، صداقت و عشقتون نسبت به بچه ام ثابت شد این حق رو بهتون برمیگردونم ، من فقط با این حق حاضرم باهاتون ازدواج کنم...

بعد از کمی سکوت ، کمی نفس های بلند و کوتاه گفت : فرهادم از این شرط خبر داره....؟

- بهش نگفتم چون ربطی به اون نداشت ، فقط مامان خبر داره...

دستم را دوباره گرفت و قلب تب زده ی من را به تپش انداخت ، حُرْم گرما نشست تو صورتش و نگاهم خیره به دستهای مردانه ای بود که خیلی نرم با انگشتانم بازی میکرد...

- بهم اعتماد نداری سارا جان...؟

- بحث اعتماد نیست ، می ترسم ، سهیل تموم زندگی منه ، بزاید با دل قرص بیام کنارتون ، منم سالهاست که آرامش ندارم ، سالهاست تا صبح نخوابیدم و با درد و تنهایی سر کردم... بزاید باورتون کنم ، بزاید کم کم

عاشقتون بشم ، این فرصت رو ازم نگیرید ، قول میدم از این حق فقط در موردی که گفتم استفاده ی دیگه ای نشه... حاضرم بنویسم و امضا هم بکنم...

اشکم فرو ریخت ، لعنت به این خروس بی محل ، غرورم شکست ، مگر دیگه غروری هم باقی مانده بود...؟ دست برد اشک هایم را پاک کرد و چانه ام را گرفت و تو نگاه اشک آلودم خیره ماند و گفت :

- بعد از این همه سال انتظار ، چطور میتونم این شرط سخت تو رو قبول نکنم ، هر چند که من با این حق در کنار تو ، آرامش ازم سلب میشه و هر آن می ترسم دوباره رهام کنی ، اما خاطرت اینقدر برام عزیزه که نزارم باز از دستم لیز بخوری ، دیگه نمیتونم دوریتو تحمل کنم ، این شرطم قبول میکنم فقط بخاطر اینکه بدونی چقدر دوست دارم ، اما تو هم بهم قول بده که این حق رو چماق نکنی و هی نکوبی تو سرم ، میخوام کنار تو به آرامش و خوشی برسم ، الان دیگه حق من و تو و حتی سهیل خوشبختیه ، پس با این دل عاشق راه بیا تا دنیا رو به پای تو و سهیلت بریزم....

لبخند عمیق و فاتحی زدم و قول دادم... دستم را بوسید ، تو یک لحظه خون تموم رگ هایمان تو صورت هر دو سرازیر شد ، از شرم و حس بد این نزدیکی کلافه بودم دستم را کمی عقب کشیدم ، محکمتر گرفت و آرام تو صورتتم خیره شد و گفت :

- هیچ وقت خودت رو ازم دریغ نکن ، درسته به خاطر تو و این عشق ، به صبر و گذشت شهره ی عام و خاص شدم ، اما در این مورد نمیتونم تحمل کنم و به شعورم توهین بشه ، من تمام تو رو میخوام سارا ، نه فقط بله گفتنت رو ...

دستم را رها کرد ، جمله های آخرش پر از دلخوری بود ، منم ناراحت بودم هنوز دقیقه ای از بله گفتن من و قبول کردن او نگذشته بود که از من انتظارات زیادی داشت... به یاد حرف های ملیحه افتادم ، تو این مرد را دوست نداری ، تو نمیتونی نزدیکی این مرد را تحمل کنی ، در صورتی که بعد از بله گفتن باید انتظار هر چیزی را داشته باشی که برای اون پر از لذت و خوشیه و برای تو پر از درد و عذاب...

- خوب خانوم خوشگل خودم... افتخار میده امشب تو رکابشون باشم و یه شام خوشمزه مهمونش کنم...؟

تو دلم پوزخند زدم ، از همین ثانیه خانوم او شده بودم... دیگه نمیتوانستم با بد خلقی یا اخم جوابش را بدهم ، مجبور بودم به نقشی برگردم که از اول نیتش تو سرم بود... نگاه شرمنده ای به صورت زیادی خوشحال و لبهای خنداننش انداختم و با لحنی که کمی از جدی بودن در آمده بود گفتم :

قراره منو برگردونید خونه و به قرار ملاقاتی که با آقا بهرام گذاشتم برسید ، میخواد قبل از هر چیزی با شما یکمی حرف بزنه...

کمی اخم کرد و صورتش جدی شد و گفت : مگه به اونم ربط داره...؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم: آقا بهرام هم جای پدر برام محترمه و هم زن برادرشم، در ضمن شما میخوايد پدر برادرزاده اش بشيد، نگران نباشيد چند کلمه حرف مردونه اس.... البته اگه ایرادی نداره...

عاشقانه نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت: نه عزیزم ایرادی نداره، از این لحظه به بعد امر، امر شماست بانو... اما یادت باشه این حق رو ازم گرفتی که می تونستم امشب با بهترین و خوشگل ترین بانوی پایتخت یه شام دو نفره بخوریم و خوش باشیم، باشه طلبتون بانو...

ریز خندیدم که با گفتن یه جان دل غلیظ، ماشین را روشن کرد و من را رساند خانه و خودش رفت به آدرسی که بهرام منتظرش بود...

فرهاد و هما با دیدن من که به تنهایی برگشتم نگران آمدند جلو و فرهاد با عصبانیت گفت:

- خرابش کردی نه...؟

چادرم را از سرم برداشتم و گفتم: نگران نباش همه چیز خوب پیش رفت، جهانگیرخان تا یه ساعت دیگه برمی گرده...

رفتم بروم تو اتاق بازویم را چسبید و من را برگرداند طرف خودش و گفت:

- صد بار نگفتم دوست ندارم نسبه بشنوم...

بازویم را از دستش آزاد کردم و با اخم گفتم: چیزی نشده، با همدیگه حرف زدیم و به توافق رسیدیم، فقط یه قرار ملاقات با بهرام داشت...

با ابروهای بالا انداخته گفت: بهرام چه دخلی به این ماجرا داره...؟

- دخلی نداره...؟ اول از اینکه اون جای پدر احترامش واجبه، دوماً میخوام ازدواج کنم، قراره جهانگیرخان بشه سایه ی سر زن برادرش و پدر برادرزاده اش، این حق رو داره که با همدیگه یه گپ دوستانه بزنن، نداره...؟

فرهاد با ناراحتی دستی به کمر گذاشت و گفت: خوشم نمیاد پای این آدمها به زندگی تو و جهان باز بشه...

- نترس... اونا به زندگی من پا نمی زارن، فقط صحبت بین مرد آینده ی منه و کسی که جای پدر خیلی قبولش

دارم، جهانگیرخان با این مسئله مشکلی نداشت، نمی دونم تو چرا مخالفی...؟

مادر دخالت کرد و رو به فرهاد گفت: پسر من همیشه که بی خبر سارا رو بفرسیم خونه ی جهانگیرخان، فردا سر لچ بیفتن حضانت سهیل رو پس می گیرن...

فرهاد یه غلط کردن غلیظ گفت و کنار هما نشست، حسابی شاکی و عصبانی بود... نگاهم به هما افتاد، نگاهش دوستانه نبود، کبر و خودخواهی از تمام صورتش کیلو کیلو می ریخت و با یه من عسلم نمیشد خوردش، اصلاً برایش مهم نبود که برادرش بعد از سالها به آرزویش رسیده، این همه اخم و غرور تو لحظات شادی برادرش،

برایم جای سوال داشت ، با وجود این زن راه من دوباره سخت و پر ماجرا میشد ، سر گرفت دم گوش فرهاد و طوری که من بشنوم گفتم :

- اینقدر خودتو اذیت نکن ، جهان جایی نمیخواهد که زیرش آب بره ، همه چیز طبق خواسته ی خودش جلو میره و باج به کسی نمیده...

همین طور که به سمت آشپزخانه می رفتم پوزخندی به این خوش بینیش زدم ، هما خانوم هنوز منو نشناخته ، قول میدم همچین برادرت رو تو مشتم بگیرم که یه اقیانوس از زیرش به راحتی رد بشه... با صدای مامان به خودم اومدم :

- نگران نباش عزیزم... قدم مهم رو برداشتی ، دیگه بقیه اش درست میشه ، دلم روشنه...

لبخند محوی زدم و بحث رو عوض کردم و درباره ی شام پرسیدم که مامان گفت فرهاد سفارش داده و به محض اومدن جهانگیرخان سفارشم می رسه... با خیال راحت رفتم تو اتاق پیش سهیل ، فکرم حسابی مشغول بود و این رفتار و اخم هما حسابی رفته بود رو اعصابم ، سهیل روی شکم دراز کشیده بود و داشت کتاب خرگوش زرنگ رو نگاه میکرد و یه چیزایی هم زیر لب می گفت ، ادای کتاب خوندن در آورده بود و روجک... از دیدنش تو اون حالت دلم ضعف رفت و رفتم لب تخت نشستم و سرم را روی کتفش گذاشتم و با چونه ام یکم قلقلکش دادم ، سرش را به طرف چپ مایل کرد و خندید و گفت :

- دارم کتاب خرگوش زرنگ رو میخونم...

ذوق کردم و گفتم : اونوقت این پسر کوچولو مامانی از کجا سواد پیدا کرده...؟

- عمو سعید برام اینقدر این کتابو خونده که نوشته هاشو حفظ شدم ، بعدم بهم گفت باید مثل خرگوش زرنگ باشی و تموم کسایی که برات شیر میشن با زرنگی محوشون کنی...

بلند شد نشست و کف دستش را بالا آورد و یه فوت به کف دستش کرد و ادامه داد : با یه فوت محو میشن...

خنده ام گرفت خوب درسای سعید رو یاد گرفته بود ، محکم بغلش کردم و چند تا بوس آبدار از صورت و لبهاش گرفتم و سرش رو محکم به سینه ام گرفتم و گفتم :

- سهیل من همیشه مثل شیر قویه و مثل خرگوش باهوش...

یاد سعید خنجر کشید به قلب خسته ام ، الان داشت چیکار میکرد...؟ چند روز بود که ندیده بودمش و حسابی دلتنگش بودم ، بار اندوهش زیادی برای شانه های ظریف و شکننده ی من سنگین بود ، حسرت اینکه دیگر برادرانه هایش را لمس نمیکردم ، حسرت اینکه نگاه پر از امید و اطمینان بخشش رو نمی دیدم دلم را به درد می آورد... با صدای بفرمای مامان و تشکر جهانگیرخان به خودم آمدم ، چقدر درگیر سعید شده بودم که زمان از دستم در رفته بود... سهیل را به بغل گرفتم و رفتم تو سالن و با سلامی که کردم همه ی سرها برگشت به سمتم ،

اما من فقط نگاهم به جهانگیر خان بود و میخواستم از چهره اش بخوانم نتیجه ی این دیدار چی شده... جهانگیر با خوشحالی جعبه کیکی که گرفته بود را داد دست مامان و آمد سمت من و با مهربانی و خنده جواب سلامم را داد و سهیل را از من گرفت و محکم بوسیدش و به چشمان نگران من لبخند محوی زد و گفت :

نگران نباش عزیزم... مشکلی پیش نیامد و مثل دو تا جلتن حرفامونو زدیم... فقط...

پریدم وسط حرفش و با استرس گفتم : فقط چی...؟

خنده ای کرد و گفت : فقط یکم حسودیم شده...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : به چی...؟

- به اینکه خانوم خوشگل خودم تو دل همه یه جای ویژه داره ، خیلی برای آقا بهرام عزیزی که رسماً تهدیدم کرد که اگه سارا یه آخ گفت ، دنیا تو سیاه میکنم...

لبخندی زدم که باز یه جان دلم گفت و رفت نشست روی کاناپه... شاد بودم از این حمایت پدرا نه ی بهرام که سنگ تمام برایم گذاشته بود ، اما نگاه تلخ هما گند زد به این شادی ثانیه ام... مثل اینکه زندگیم داشت دوباره می رفت رو دور تکرار و هما میشد یکی مثل عاطفه ، اما به خودم مطمئن بودم که من دیگه سارای قبل نیوادم و در مقابل کسی که با من ظالمانه برخورد میکرد مثل خودش برخورد میکردم و ساکت نمی نشستم...

شام هم رسید و تو یه جمع صمیمانه سرو شد ، البته اگر اخم و تخم هما را ندیده می گرفتم ، اخمش وقتی بیشتر شد که جهانگیر خان تمام وقت از من با کباب و جوجه پذیرایی میکرد و به زور چند تیکه جوجه بیشتر به خوردم داد که دست مایه ی طنز فرهاد شد و مرتب به جهانگیر خان میگفت زن ذلیل و او هم میخندید و چشمکی به من می زد و من را در مقابل نگاه راضی و خندان مادر شرمگین میکرد... دسر بعد از شامم کیکی بود به شکل قلب که دورش را رزهای قرمزی از جنس همان کیک به طرز زیبایی تزیین شده بود ، و بعد از خوردن کیک ، در آخر این شب پر از استرس هم یه غافلگیری از جهانگیر خان بود که با اجازه ی مامان و فرهاد انگشتر ظریف برلیانی را به رسم نامزدی با دست خودش در انگشتم کرد و طوق این ازدواج را به گردنم انداخت که ناگهان مرا به یاد شعر فروغ انداخت ...

دخترک خنده کنان گفت:

که چیست راز این حلقه زر

راز این حلقه که... انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر

مرد حیران شد و گفت: "حلقه خوشبختی است

حلقه زندگی است

همه گفتند: "مبارک باشد!"

دخترک گفت: دریغا که مرا باز در معنی آن شک باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر

دید در نقش فروزنده او

روزهایی که به امید وفای شوهر

به هدر رفته ، هدر

زن پریشان شد و نالید: "که وای... وای

این حلقه که در چهره او

باز هم تابش و

رخسندگی است

حلقه بندگی و بردگی است

در آغوشم بگیر مرا با خودت ببر به سوی ابرهای آسمان آرامش می بینی چه تنهاییم همچو تکه کاغذ
مچاله و پاره شده ای که چیزی را نمیشود از روی آن خواند ...

زندگی پایان گرفته است ... سکوت مرگبار تنهایی گوشم را می آزارد نگاه کن ... خوب نگاه کن ... گویی کسی
از آن دور دستها می آید ... انگار خیلی نزدیک شده ... روی پیشانی را خوب دقت کن ... آن کلمه خیلی برایت
آشنا نیست؟ (مرگ) سوار بر اسب مرگ آمده تا بهت آرامش را هدیه بدهد ... منتظر آمدنش نباش چون که
خیلی آرام می آید ... برخیز و به سمتش برو ... آغوش را به سمت این آرامش جاوید باز کن ...

فردا تا نزدیکی های عصر تو تولیدی کار کردم تا فکرم کمتر به سمت اتفاقیایی بیفتد که این اواخر برایم رخ داده
بود ، این روزها هیچ چیزی سر جایش نبود... یکی از این اتفاقات انگشتی بود که بدون مقدمه ، جهانگیرخان در
دستم کرده بود و به طور رسمی من را نامزد خودش معرفی کرد ، حلقه ای که حکم بندگی مرا صادر نمود ... نمی
دانم چرا دلم شور می زد و هنوز وقت فکر کردن میخواستم که این وقتم دیشب از من گرفته شد ، می ترسیدم تو

دقایق آخر پشیمان از این تصمیم بشوم و باز به یه جنجال دیگری دامن بزنم ... وقتی همه ی دوزندگان رفتند و داشتم در را می بستم گوشیم زنگ خورد و اسم ملیحه روی آن چشمک می زد ، از دیشب که جهانگیرخان چند تا پیام عاشقانه برایم فرستاده بود و یکی دو بار هم من جوابش را دادم دیگر سراغ گوشی نرفته بودم و کسی هم زنگ نزده بود... دکمه ی اتصال را که زدم صدای ترسیده و پریشان ملیحه بگوشم رسید که فقط گفت :

- سارا بیا خونه ی سعید ، سعید دیوونه شده...

قلبم از جا کنده شد ، حتماً از بهرام شنیده بود که من تسلیم خواسته ی جهانگیرخان شدم و کار از کار گذشته... از همان پایین به مامان زنگ زدم ، نرفتم بالا چون از حال و روزم می فهمید که اتفاقی افتاده...

- مامان... یکی از بازاریا زنگ زده برم برای گرفتن سفارش ، تا بازار میرم و زود برمی گردم...

- یزار زنگ بزنم فرهاد بیاد تنها نرو...

قبول نکردم و راه افتادم با ماشین رفتم تا سریعتر برسم ، دلشوره هایم از اول صبح شروع شده بود و تا الان فقط معده ام را هدف قرار داده بود و حالت تهوع حاصل این دلشوره ها بود... تا رسیدم و فوری خودم را به پیچ پله ها رسیدم ملیحه سر راهم سبز شد ، رنگش پریده بود و نگرانی تمام صورتش را فرا گرفته بود ، مسئله بیش از حد تصورم مشکل ساز بود...

- چی شده ملی...؟ سعید چشه...؟

- آروم باش الان پس میفتی ، سعید موضوع رو از بهرام شنیده و داره جمع میکنه برگرده شیراز...

با حالت مرگ گفتم : الان که موقع امتحاناته...؟

- آره... زده به سرش ، حمید با پدرش تلفنی حرف زده و آقا صابرم گفته ایرادی نداره بزارید برگرده ، الان شرایط درس خوندن نداره ، می ترسم اگه بمونه بلایی سر خودش بیاره... گفتم بیای شاید بتونی منصرفش کنی و گند نزنه به این یه سال درس خوندن...

از استرس و کلافگی معده ام پیچ می خورد ، تو آب و هوای بد زندگی اسیر شده بودم که از هر طرف برمی گشتم به یه بن بست طولانی و تاریک می رسیدم... دویدم سمت پله ها که ملیحه بازویم را کشید و گفت :

سارا... سعید خیلی عصبانیه ، اصلاً روانی شده ، امکان داره آسیبی بهت برسونه یا نعره بکشه ، مواظب خودت باش...

- نگران نباش... اینقدر از این نعره ها سرم کشیدند که دیگه پوست کلفت شدم...

رفتم بالا و با حمید نگران و درهم که تکیه به آپن داده بود روبرو شدم ، سلام کردم و او هم سری تکون داد و با دست به اتاق ته سالن اشاره کرد ، فوری رفتم سمت اتاق و سرکی کشیدم ، سعید چمدانی را گذاشته بود رو تخت

و داشت با عصبانیت تمام لباس هایش را پرت میکرد تو چمدان ، در را بستم و اسمش را صدا زدم ، کمی مکث کرد اما برگشت و دوباره به کارش ادامه داد ، چند قدم دیگر رفتم جلوتر و گفتم :

- سعید داری چیکار میکنی...؟ این وقت سال کجا میخوای بری...؟

در یک حرکت سریع برگشت به سمتم و نگاهی که پر از آتیش بود را انداخت تو چشمانم و هوار زد :

- کی گفته بیای اینجا...؟ برو بیرون ، برگرد برو و دل همون نامرد که انتخابش کردی ...

از صدای فریادش ناخدا آگاه دو قدم عقب رفتم ... دوباره فریاد زد : اومدی برا عروسیت دعوتم کنی ...؟ اومدی خبر پیروزی اون مرد لعنتی رو بهم بدی...؟ (بلند تر فریاد زد) اومدی خورد شدنمو ببینی...؟

کوه آتشفشان شده بود که پشت سرهم گدازه هایش به سر و صورت و قلبم می ریخت و سوراخ میکرد و می گذاخت... تو این مدت چهره اش شکسته شده و حلقه ی سیاهی اطراف چشمانش دلم را به درد می آورد... تو آن لحظه از خدا مرگم را طلب کردم تا راحت بشوم از این همه مصیبت که سرم آمده بود ، از این همه بدبختی که وجود لعنتیم بوجود آورده بود ، اشک از کناره های چشمانم فرو ریخت ، اشکم آبی شد روی آتیش خشم سعید ، بهم نزدیک شد و یک نفس عمیق کشید و با غمگین ترین لحن ممکن گفت :

حق اون مردک این منبع اکسیژن نبود سارا ، حق من نبود بعد از این ، هوای آلوده ی بی وفایی و تنهایی رو نفس بکشم ... سارا برو... برو و دیگه پشت سرتم نگاه نکن و فکر کن اصلاً کسی به اسم سعید را نمی شناسی...

عقب رفت و تو چشمانم زل زد و ادامه داد : برو و فکر کن منو هم کنار بهروز چال کردی ، هر موقع یاد من افتادی اگه بگی یادش بخیر به خدا قسم حلالتم نمیکنم ، فقط به یادم فاتحه بخون...

در را باز کرد و من را هل داد و از اتاق انداخت بیرون ، ملیحه دوید طرفم ، از زور گریه نمی توانستم از جایم تکان بخورم ، به هر ترتیبی بود به کمک ملیحه قد راست کردم و دوباره رفتم سمت اتاق ، ملیحه به زور نگه ام داشت و گفت :

- سارا این دیوونه شده ، بلایی سرت میاره...

- ملیحه ولم کن ، باید باهش حرف بزنی ، داره تموم آینده اش رو بخاطر من لعنتی خراب میکنه...

- اون الان به حرف تو گوش نمیده ، عصبانیه...

بازویم را کشیدم و دوباره رفتم تو اتاق و در را قفل کردم ، ملیحه چند بار کوبید به در و صدایم زد ، اما به هیچ چیز بهایی ندادم و فقط میخواستم این گندی را که زده بودم درست کنم... رفتم سمتش و وقتی داشت زیپ چمدان را می بست دستم را روی زیپ گذاشتم که تو یه لحظه دستم را گرفت و هلم داد عقب و چمدان را برداشت که برود ، ملیحه راست می گفت ، سعید حسابی زده بود به سرش... پریدم جلویش و پشت به در ایستادم و با التماس گفتم :

سعید خواهش میکنم نرو ، یه سال زحمت کشیدی و درس خوندی حالا که به آخرش رسیدی میخوای خرابش کنی...؟

- یه سال زحمتم رو تو با بی رحمی به باد دادی ، برو کنار...

- تو رو جان سهیل اینکار رو نکن...

نعره زد : خفه شو سارا... جون اون بچه ی معصوم رو قسم نخور ، تو حتی به اون بچه ام رحم نکردی...

اشکم رو پاک کردم و داد زدم : آخه لعنتی چرا اینطوری میکنی ، من و تو نمی تونستیم با هم باشیم این غیر ممکن بود ، نه برادر من اجازه می داد و نه مادرت راضی بود...

چمدان را زمین گذاشت و انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت و گفت : همه کس برا تو مهمه ، سعی میکنی تو دل هیچ کس آب تکون نخورده ، اما نمیدونم چرا به من که رسیدی وا دادی ، یعنی اینقدر نفرت انگیز و بی ارزش بودم ...؟

- نگو سعید... تو عزیزترین و با ارزش ترین بودی که سالهاست با تنهاییای من شریک هستی و بهم امید زنده بودن دادی ...

پوزخندی زد و گفت : تو یه ذره نخواستی این دین را به گردن بگیری و تنهایی منو با وجود خودت پر کنی ، برو سارا ، ازت گذشتم ، برو ور دل همون مرد ، برو تو آغوش رقیب شوهرت که شاید قاتل شوهرتم باشه...

از سوزن کلامش قلبم درد گرفت ، زخم می زد از زخم شمشیر بدتر... داد زدم :

اینقدر بی رحم نباش سعید ، اینقدر با این حرفات خوردم نکن ، از تو این انتظار رو نداشتم که با کنایه هات زخم بزنی وقتی می دونی چرا دارم با این مرد ازدواج میکنم ، باشه برو هر کاری دوست داری بکن ، اگه اینطوری آرام میشی ، اگه ازم متنفر میشی ، برو... برو لعنتی و منو یه عمر با این عذاب وجدان تنها بزار... دیگه از دستم کاری برنمیاد ، دیگه نمی تونم برا زندگی و آینده ای که خودت بهش اهمیت نمیدی بیخود حرص بخورم ، حالا که خودت اینطور دوست داری از دست من کاری برنمیاد...

پشت بهش کردم و دست به دستگیره ی در گرفتم و تو لحظه ی آخر گفتم : تو هم وقتی یاد من کردی یه فاتحه بخون ، اگر نه حلال نمیکنم...

رفتم بروم از اتاق بیرون از پشت منو تو آغوش گرفتم ، اینقدر این حرکتش ناگهانی بود که هر حرکتی ازم سلب شد ، نفسای داغش مرا عصبی کرد ، سعید حق نداشت اینطور با روح و روان من بازی کنه ، هر کاری کردم از محاصره ی دستهایش بیرون بیایم نشد ، سر در گوشم گفت :

- عزیزم... هنوز دیر نشده ، دست از این مرد بردار و با من بیا ، من و تو با سهیل میریم جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه...

از بغلش خودم را به سختی کشیدم بیرون و بدون اینکه برگردم گفتم : دیر شده سعید ، دیشب انگشتر نامزدی هم دستم کرد ، منو برای همیشه فراموش کن...

بدون معطلی از اتاق و بعد هم از ساختمان زدم بیرون ، بدون اینکه به فریادهای ملیحه توجه کنم ، سوار ماشین شدم و با اشک هایی که نمیدونم از کجا سرچشمه گرفته بود رفتم به سمت مقصد همیشگیم ، جایی که این سالها آرام می گرفتم..

زندگی انگار

تمام صبرش را بخشیده است به من

هرچه من صبوری میکنم

او با بی صبری تمام

هول میزند برای ضربه بعد

کمی خستگی در کن ، لعنتی

خیالت راحت

خستگی من

به این زودی ها در نمی شود

با صدای فرهاد سر از قبر برداشتم و تازه متوجه شدم هوا رو به تاریکیه ، خشمگین و عصبی فریاد زد :

تو برای این پسره ی احمق دو ساعته اینجا نشستی و زار می زنی...؟ مگه تو دیشب به جهان بله ندادی...؟ مگه انگشتر نامزدی دستت نکرد...؟ پس چه مرگته لعنتی...؟ میخوای دوباره بیفتم به جونت...؟ پا شو بریم مامان داره از ترس و نگرانی پس میفته ، بهش میگی داری میری بازار و بعد از اینجا سر در میاری...

بلند شدم و بدون ذره ای اعتراض یا جوابی دنبالش راه افتادم ، دیگه رمقی تو تنم نبود که بخواهم با فرهاد کل کل کنم ، خسته بودم از به دوش کشیدن تمام این فریادها و تحقیرها... نمی دانم فرهاد از کجا با خبر شده بود که من اینجا هستم ، غیر اینکه ملیحه به مامان حرفی زده و مامان فرهاد را با خبر کرده بود ... اینقدر استرس داشتم که حتی نصف صدم ثانیه هم نمی توانستم تمرکز کنم... ماشین که راه افتاد ، تازه سرزنش هایش شروع شد :

- چقدر گفتم نزار این دو تا اینقدر بهت نزدیک بشن که حالا یکیشون جرأت پیدا کنه و بگه عاشقت شده...؟ عاشق شده به درک ، به جهنم ، برگرده به همون جهنم دره ای که اومده... این دیگه این همه گریه داره...

- با صدای تحلیل رفته گفتم : فرهاد بس کن دیگه تحمل ندارم...

صدایش را بیشتر بالا برد و گفت : سارا... فقط برو خدا رو شکر کن که به جهان قول دادم وگرنه همچین می گرفتمت زیر کتک که تا یه هفته نتونی رو پاهات بلند بشی ، به خاک پدر به بار دیگه با این دو تا آدم همکلام شدی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...

- خیلی خب... آروم باش... دیگه این دو نفر ، اون طرف پل های خراب شده ی پشت سرم هستن و دستشون بهم نمیرسه... خوبه...؟

تا خانه سکوت کرد ، اما مشتهایش هر چند ثانیه یک بار به روی فرمان می خورد و خشمش را نمی توانست مهار کند... وقتی رسیدیم مامان با عجله آمد سمتم و با نگرانی گفت :

- چرا این بلا رو سر خودت میاری...؟ میخوای دق کنی و این بچه هم بی مادر بشه...؟

سهیل را که به طرف آمده بود به بغل کشیدم و سرش را به شانه ام تکیه داد و کف دست دیگرم را بالا آوردم و با اشاره از مامان خواستم آرام بگیرد و با یه کلمه ی خوبم ، به سمت اتاق رفتم که فرهاد دوباره شروع کرد ، نمی توانست برای یک ساعت آرام بگیرد و حرفی نزنند ، اگر شروع به سرزنش میکرد تا خود قیامت ادامه می داد ، آنوقت زنها را به وراجی کردن محکوم میکردند ...

- مامان به این دختر لجبازت بگو رو اعصاب من اینقدر راه نره تا یه کاری دستش ندادم...

دم اتاق برگشتم ، کفری بودم از این همه توهین و سرزنش :

- کار من اشتباه نبود و تو حق نداری به من توهین کنی ، مگه کیسه بوکسم که باید آماج مشتای تو قرار بگیرم...؟ زندگی یه پسر رو خراب کردم و گند زدم به آینده اش ، تو اینو می فهمی...؟ اگه می فهمیدی اینطور سرزنش نمیکردی...

خیز برداشت سمتم که مادر میان من و او قرار گرفت ، وگرنه معلوم نبود میخواست چه بلایی سرم بیاورد ، آن هم جلوی چشم سهیل... داد زد :

- هنوزم از اونا حمایت میکنی...؟ اگه زندگیشون خراب شده ، بخاطر حماقت و بدبختی خودشونه که به یه بیوه چشم طمع دارن...

داد زد : بس کن فرهاد... با این حرفا داری شخصیت منو خورد میکنی ، داری منو بی ارزش میکنی ، مگه من زن خیابونیم که چشم طمع بهم داشته باشن...

رفتم تو اتاق و سهیل را روی تخت گذاشتم و کنارش نشستم ، فرهاد آمد دم اتاق و بدون اهمیت دادن به سهیل که ترسیده بود فریاد زد :

- سارا... دیگه اسم اون پسره ی احمق رو بیاری یا بری ببینیش ، حسابتو می رسم و بعدم میرم سراغ اون لعنتی و معلوم نیست چه اتفاقی براش میفته... فهمیدی...؟

ناگهان با فریاد جهانگیرخان فرهاد تقریباً خفه شد و منم از جا پریدم :

اینجا چه خبره...؟

هر دو خیره ی مردی شدیم که نباید وسط این معرکه از راه می رسید... نگران و عصبی نگاهم کرد ، خیلی آرام سلامش کردم و نگاهم را گریز دادم سمت فرهاد که نگاه از من گرفت و دوخت به فرهاد و خشمگین گفت :

- باز چی شده فرهاد خان... دوباره یه نفر رو پیدا کردی تا عقده هاتو سرش فریاد بزنی...؟

فرهاد غضبناک نگاهم کرد و رو به جهانگیرخان گفت : عقده نیست جهان ، حقیقت محضه...

جهانگیرخان لحظه ای به فرهاد خیره ماند و بعد به سمت مادرم برگشت و با احترام از او خواست که سهیل را از این معرکه دور کند ... مادر آمد سمت سهیل و دستش را گرفت ، اما بچه آویزان شد به گردنم و نمیخواست با مادرم برود ، دستهایش را از گردنم جدا کردم و با لبخند بی جونی گفتم :

- برو با مادر جون چند تا پفک و پاستیل بخر و بیا تا با عروسکات یه جشن بگیریم ، باشه عزیزم...؟

سهیل نگاهی به فرهاد و جهانگیرخان کرد و دوباره برگشت سمت من ، بوسیدمش و گفتم :

تا تو بری و بیای میخوام یکم با دایی فرهاد و آقا جهانگیرخان حرف بزیم ...

بالاخره قبول کرد و با مادرم رفت ... جهانگیرخان وقتی مطمئن شد مادر و سهیل از ساختمان بیرون رفتند ، با خشم و صدایی بلند رو به فرهاد گفت :

- مگه نگفتم دیگه حق نداری سر خواهرت فریاد بزنی...؟ مگه نگفتم دستی که روی خواهرت بلند بشه می شکنم...؟ مگه قول نداده بودی...؟ باز زدی زیر قولت...؟ با علم اینکه این بار خواهرت نامزد منه ، با علم اینکه کسی حق نداره نگاه چپ بهش بکنه...

سرم پایین بود و حرفهای او را می شنیدم ، خوشم نمی آمد که اینقدر روی من مالکیت داشته باشد و آخر هر کلمه اش یه میم اضافه کند...؟ فرهاد دستپاچه گفت : بزارید براتون توضیح بدم چی شده...

جهانگیرخان دادی زد که فکر کنم پرده ی گوش من و فرهاد به ملکوت اعلا پیوست :

چیزی که عیان است ، چه حاجت به بیان است... قیافه ی خواهرتو با چشمای قلوه ی خونش رو نمی بینی...؟

فرهاد عصبی رو به من گفت : چرا لال مونی گرفتی و توضیح نمیدی...؟ چرا نمیگی نیم ساعت پیش از کجا جمعت کردم و برای چی اونجا رفته بودی ...؟

با التماس چشمانم از فرهاد میخواستم حرفی به جهانگیر خان نزنم ، اما نه التماسم را دید و نه به عواقب کار فکر کرد ، رو به جهان که نگاهش کنجکاو بین من و فرهاد چرخ میخورد کرد و گفت :

ازش بپرسید کجا بوده و علت این چشمای قلوه خون و این قیافه ی بهم ریخته اش بخاطر چی و یا بخاطر چه آدم نفرین شده ایه ، ازش بپرسید که این موقع شب سر خاک شوهرش چیکار میکرده ، تا علت این عصبانیت رو بفهمید ، قولی که بهتون دادم زیر پا نذاشتم ، اما وقتی تو اون وضعیت و اون موقع شب تو قبرستون دیدمش و علتشم فهمیدم دیگه نتونستم جلوی خودم را بگیرم و عصبانی نشم ، تنهاتون می زارم تا حرفاشو بشنوید ، من خونه ام ، اگه قانع نشدید بیاید اونجا و هر تنبیهی برام در نظر گرفتید قبول میکنم ...

با یه خداحافظی کوتاه رفت و این بار سنگین را با این مرد عصبی حق به جانب ، که از قضا هم نامزدم بود تنها گذاشت... اضطراب لحظه به لحظه قفسه ی سینه ام را فشار می داد و معده ام زیر و رو میشد ، نگاهی به صورت جدی و ناراحت جهانگیر خان انداختم ، که منتظر زیر نگاه سنگینش بودم و با لرزش صدا همه چیز را برای او تعریف کردم ، بعد از تمام شدن صحبت هایم رو به پنجره شدم و ازش فاصله گرفتم ، سکوت کرده بود و هنوز نمی دانستم چی تو مغزش می گذرد و چه واکنشی نشان می دهد ، بعد از لحظاتی سختی که گذشت با فاصله ای کم کنار من ایستاد ، عطرش آزار دهنده بود و معده ام را بیشتر چنگ می زد و دلهره هایم را بیشتر میکرد... همین طور که به روبرو نگاه میکرد گفت :

- بالاخره پسر معینی بزرگ دل به دریا زد و به عشقش اعتراف کرد ...

طعنه اش قلبم را به تپش انداخت ، در کمال استیصال و بیهتم ادامه داد : دوستش داری ...؟

نگاهش کردم ، رفتار و چشمانش بیان گر هیچ چیزی نبود ، نه خشم و نه نفرت ، فقط قیافه اش بی تفاوت و سرد بود ...

- اگه دوستش داشتتم شما الان اینجا نبودید...

- پس این قیافه...؟ این همه گریه...؟

- اون پسر داره بخاطر من که ذره ای ارزش ندارم از آینده و زندگیش می گذره ، قید درس و امتحانات آخر سالم زده و داره برمی گرده شیراز... مسیب همه ی این اتفاقات منم...

نزدیک تر شد و دستم را تو دستانش گرفت ، این گرما را نمی خواستم ، این نزدیکی برایم چون جام زهر بود... تو چشمانم زل زد و گفت :

چرا خودتو مقصر میدونی...؟ اشتباه و حماقت خودشه ، نه تو... البته همیشه به راحتی از تو گذشت ، گذشتن از تو یعنی مرگ تدریجی ، یعنی زندگی بدون روح ، مخصوصاً اگه عاشقم باشی ، این روزها رو گذروندم و تجربه کردم

که حالش رو درک میکنم ، اما می دونم که کم کم آروم میشه و این روزها رو پشت سر می زاره ، دنیا هنوز برای اون تموم نشده و خیلی وقت داره برای دوباره عاشق شدن ...

نگران و کنجکاو نگاهش میکردم ، تا به حال اینقدر منطقی با اینطور مسائل برخورد نکرده بود... نگاهم که طولانی شد لبخند مردانه ای زد ، از نگاهش احساس گرما زبانه می کشید و مجبورم کرد سرم را پایین بیندازم...

- دیگه نگران نباش ، همه چیز درست میشه ، من کنارتم و از این به بعد نمی زارم کسی اذیتت کنه... اما یادت باشه دیگه اینطوری گریه نکنی که این بار بر خلاف میل ، حسابی عصبانی میشم...

لبخند بی جونی زدم و ازش تشکر کردم ، دستم را بوسید و خداحافظی کرد و رفت ، امروز از این برخوردش شگفت زده بودم که بدون سرزنش و فریاد و یا حتی عصبانیت گذشته بود و من را با درک بالایی که نشان داد دلجویی کرده بود ... مانتو را در آوردم و لب تخت نشستم و به ملیحه زنگ زدم :

- سعید چطوره...؟ رفت...؟

- بلیتش مال دو روز دیگه اس ، قرار بود بره خونه ی بهرام ، پیش علی ، الانم حمید پیشش مونده و قرار شده باهاش حرف بزنه ، منم برگشتم خونه... تو چطوری خوبی...؟

آهی کشیدم و گفتم : توقع داری خوب باشم...؟ ای کاش مرگم می رسید تا هم خودم راحت میشدم و هم کسایی که به من وابسته اند...

- خفه بابا... دوباره ژست فیلسوفانه به خودش گرفت ، اگه پای سهیل وسط نبود خودم با دستام خفه ات میکردم ، برو خدا رو شکر کن که این وروجک رو داری و دعا به جونش کن که هم دوا ی دردم و هم محافظ خوبی برات شده...

لبخند تلخی زدم و خداحافظی کردم... سرم را با دو تا دستهام گرفتم و اشکم دوباره فرو ریخت ، نگران سعید بودم که داشت با این اشتباه یک سال درسش را به باد می داد ، بغض و گریه های این روزهایم سرطان شده بود و بیخ گلویم خانه کرده بود و زود به زود چنگ می انداخت و راحت نمی گذاشت ، دنیا برایم روی نبض کند می زد و ذره ذره نابودم میکردم ، ای کاش خدا لطفی به حالم میکرد و به یکباره جانم را می ستاند... مُردن شرف داشت به ماندن و دیدن این همه درد که خودم را باعث و بانی آن می دانستم...

فصل بیست و سوم

این روزها ...

نبضم کند میزند

قلبم تیر میکشد

دارم صدای خورد شدن احساسم را

لا به لای ... چرخ دنده های زندگی میشنوم

الان درست یک ماه از آن روز سیاه می گذرد و آخر همین هفته جشن ازدواج من و جهانگیر خان است ، دو روز بعد از بحثی که با سعید داشتم ، بر خلاف انتظارم برگشت شیراز و من را با عذاب وجدانم باقی گذاشت... کاری از دستم ساخته نبود جز خودخوری و تا به صبح بیدار بودن و به سعید فکر کردن ، یکی دو بار هم با پیام التماسش کردم برگردد اما دریغ از یک بار جواب دادن ، سعید طی یک ماه چنان از زندگی محو شد که انگار از اول وجود نداشت ، تلاشم فایده ای نداشت و این دیوار فرو ریخته دیگر نمیشد از نو ساخت... حال خوبی نداشتم و مثل همیشه ملیحه شده بود سنگ صبور این روزهای پر دردم...

روزهایم با وجود گاه و بی گاه ملیحه و دل مشغولی تولیدی و گاهی هم خرید با جهانگیر خان می گشت ، یک روز که به اصرار جهانگیر خان برای خرید لباس عروسی رفته بودیم برایم تعریف کرد :

- سعید قبل از رفتنش اومد دم مغازه و هر چی از دهنش در اومد بار من کرد و رفت... واکنشی نشون ندادم و گذاشتم خودش رو خالی کند ، از دست دادن تو کم چیزی نبود که معترض فریادها و توهین هایش باشم...

متعجب و شرمنده ی این اخلاق جدیدش بودم و چیزی برای گفتن نداشتم ، تمام کسانی که اطراف من اذیت میشدند نود و نه در صدشان علت آزارشان وجود من بود... نپرسیدم سعید چی گفت و جهانگیر خان هم حرفی نزد ، دلم نمیخواست با بازگو کردن توهین های سعید غرورش بیشتر از این بشکند ، جهانگیر خان این روزها برایم خاص شده بود... مرد ایده آلی که هر دختری آرزوی داشتنش را میکرد ، کم کم داشتم به این باور می رسیدم که حدس سعید درباره ی او و تصادف بهروز حاصل ذهن پریشانش بوده و بس...

خاص بودن جهانگیر خان تو همه ی موارد به چشم میخورد ، تو این یک ماه بعضی از روزها می آمد و مرا برای خرید مخلفات عقد و عروسی بیرون می برد و از هر چیزی بهترین ها را به سلیقه ی خودش میخرید که الحق هم سلیقه ی بیستی داشت و هر خریدش رضایت من را کامل فراهم میکرد... حتی برای خرید لباس زیر هم دنبالم به مغازه ی ممنوعه آمد و به سلیقه ی خودش میان شرم و شر شرعرق ریختن من و خندیدن خودش و زن فروشنده برایم انتخاب میکرد... جهان مرد بسته ای نبود ، اروپا را گشته بود و حتماً با زندهای زیادی هم دوست و یا آشنا شده بود ، از نکته هایی که تو خرید وسایل زنانه به کار می برد معلوم بود تو این موارد همچین بی تجربه هم نبوده و چه بسا آن طرف هم ، زن یا حداقل دوست دختری به مدت طولانی داشته که خوب می دانست کدام لباس خواب و کدام رنگش به من بیشتر می آمد که انتخاب میکرد و می خرید... گاهی که از شرم سرم پایین بود سر در گوشم می گفت :

– همیشه منتظر این روزها بودم که برای عشق زندگیم خرید کنم و از پوشیدن انواع لباسا چه روز و چه شب ، به تماشا بشینم و از دیدنش عشق دنیا رو بکنم و الان که به این آرزویم رسیدم حتی اون شرم و حیای زنونه اتم نمیتونه منو از ادامه ی این کار باز داره... تو هم بهتره دیگه خجالت نکشی ، هیچ کس به اندازه ی زن و شوهر به هم محرم نیستند و خدا این اجازه را در عرف اسلام بهشون داده که در تنهایی های خودشون از همه چیز هم لذت کافی رو ببرند که اگه بیرون از خونه چشمشون به مرد یا زن دیگری افتاد پاشون نلغزه...

این برخوردها برای او طبیعی بود و برای من مثل جان کندن سخت ، هر چند که حقیقت را می گفت ، اما برای منی که عاشق نبودم و برای هدف دیگری پا به این راه گذاشته بودم شرایط کاملاً متفاوت بود...

سه روز به عروسی بود و من در التهاب و آشفستگی این نزدیکی و تعهد دست و پا می زدم ، این روزها معده ام به من نمی ساخت و مدام زیر رو میشد و چنگ می کشید به تمام دستگاہ گوارشم ، یک بار هم به زور ملیحه به دکتر مراجعه کردم که علت آن را اضطراب بیش از حد می دانست و کلی هم سفارش کرد که مواظب باشم چون امکان داشت خونریزی معده هم در پی این همه استرس و ناراحتی داشته باشم ... ملیحه مدام غر به جونم می زد که تو آدم این ازدواج نبودی و نیستی ، برای چی قبول کردی و من را در این تصمیم سست و مضطرب تر میکرد... اضطرابم وقتی به اوج خود رسید که ناگهان سه روز قبل از عروسی ، جهانگیر خان به طور مرموزی ناپدید شد ، هر چه به تلفن همراهش زنگ می زدم خاموش بود و این بی خبری داشت جانم را می گرفت و همه ی فکرم به سعید بود که نکند او بلایی سرش آورده باشد... ترس و دلهره ها همه لشکر شدند و شبیخون زدند به این دل نیم بند و این معده ی پر آشوبم... احساسم می گفت که اتفاقی در شرف وقوع است و همین حس کم کم داشت بیچاره ام میکرد...

از فرهاد هم که می پرسیدم به یه مشت چرت و پرت حواله ام می داد که خودشم می دانست همش برای دلداری من است وگرنه استرسی هم که خودش داشت از من پوشیده نبود...

فرهاد اینطور توجیه میکرد : جهان به من خبر داده برای کار مهمی که ناگهانی پیش اومده یه سر رفته اروپا و اگر تونس تا آخر هفته برگرده که همه چیز سر جاشه ، وگرنه مراسم عروسی را موکول میکنیم به هفته ی دیگر...

باور نداشتم... مثل همه ی آن وقت هایی که برای پیش بردن نقشه اش فریبم میداد ، این بار هم توجیه اش را باور نکردم... اگر علت کار و تجارت بود که حتماً می گذاشت برای بعد از عروسی یا حداقل به من خبری می داد و تلفنش را خاموش نمیکرد ، هیچ توجیهی برایم قابل قبول نبود و فقط وقتی قبول میکردم که خودش زنگ بزند و درباره ی علت این غیبت ناگهانی توضیح دهد...

با حال خرابی که داشتم به سراغ ملیحه و حمید رفتم و از آنها خواستم در مورد سعید خبرایی بگیرند که یک موقع سعید تو این ناپدید شدن دست نداشته باشد... بعد از نصف روز دلهره و جان کندن ملیحه خبر داد پدر

سعید گفته ، سعید اینقدر حالش خرابه که امکان ندارد یه آدم گنده را بدزد ، از صبح تا شب تو شاهچراغ بس نشسته و آخر شب فقط برای خواب برمی گردد به خانه...

زیر فشار همه این مصیبت‌ها داشتم له میشدم هر کدام از این مردهای زندگیم دردی بی درمان را به جانم انداخته بودند که درمانی برایش پیدا نمی‌کردم... نظم زندگیم کامل بهم خورده بود ، چند روزی هم تولیدی را تعطیل کردم ، با این وضعیت روحی که داشتم تمرکزی روی برش و دوخت پارچه نداشتم... هفته ای که قرار بود ما ازدواج کنیم هم گذشت و خبری از جهانگیرخان به دستمان نرسید ، رفتار مشکوک و اضطراب فرهاد بیشتر دلهره و ترس به روحم گره می زد ، هیچ کس به فکر من نبود که ببینند چه بلایی دارد سرم می آید و دارم در این بی خبری و انتظار نابود میشوم...

اول هفته ی بعد از ناپدید شدن جهانگیرخان ، داشتم به سهیل صبحانه می دادم که صدای زنگ گوشی مرا از جا پراند... این روزها با صدای هر زنگی قلبم از جا کنده میشد و حتی اجازه به مادرم نمی دادم که گوشی را بردارد و خودم فوری به سمت تلفن می دویدم تا ببینم خبری از جهانگیرخان هست یا نه... گوشی را با دستانی لرزان به گوشم چسباندم و نگاه تأسف مادرم را به جان خریدم و با ترس و صدای لرزانی گفتم :

- بله بفرمایید...

صدای مرد غریبه ای پیچید تو گوشم که قلب نا آرامم ، ناجور به کوبیدن پرداخت که نزدیک بود از دهانم بزند بیرون...

- منزل خانوم فروش...

با صدای تحلیل رفته ای گفتم : بله شما...؟

- من از کلانتری هفت مزاحمتون میشم...

با شنیدن اسم کلانتری در حال سکتته بودم و یه یکباره خالی شدم و روی کاناپه افتادم...

ادامه داد : در مورد تصادف چند سال پیش بهروز فروش اطلاعات جدیدی به دست اومده که باید تا یه ساعت دیگه به این کلانتری مراجعه کنید...

آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم : چی شده آقا...؟ چه اطلاعاتی...؟

- خانوم همیشه پشت تلفن توضیح بدم ، تا یه ساعت دیگه تشریف بیارید کلانتری هفت...

باشه ای گفتم و با دستان لرزان گوشی را گذاشتم ، مادر که رنگ و روی پریده ام را دید هراسان پرسید چی شده و کی بوده ، برایش توضیح دادم و اونهم همان موقع به فرهاد خبر داد و قرار شد با فرهاد به کلانتری برویم... روی زانوهای لرزانم ایستادم و منتظر فرهاد ماندم تا بیاید ، بغضی چون چنگک در گلویم فرو می رفت و درد را سراسر بدنم منتشر میکرد... تا آمدن فرهاد جان دادم و فقط کمی با آب قندی که مادر برایم درست کرده بود حالم بهتر

شد ، با خودم کلنجار می رفتم که چه اطلاعات تازه ای پیدا کردن و مادر می گفت حتماً راننده رو پیدا کردن ، این حدس مامان به واقعیت نزدیک بود ، اما نمی دانم چرا تمام ذهنم می رفت سمت جهانگیرخان و این تلفن ، و در ضمیر ناخدا آگاهم ناپدید شدن جهان را به همه ی این مکالمه ی تلفنی ربط می دادم...

فرهاد تو ماشین عصبی بود ، دست چپش را به شیشه ی ماشین تکیه داده و با مشت آرام آرام می کوبید به دهانش... این معماها زیادی پیچیده شده بود و از هر طرف برای حل آن می رفتی به جواب که نمی رسیدی هیچ ، معمایی دیگر سر راحت سبز میشد... جو سنگین تو ماشین را شکستم و پرسیدم :

- خبری از جهانگیر نداری...؟

نگاهش را از من دزدید و گفت : نه... همون یه بار که تماس گرفته دیگه زنگ نزده...

پوزخندی زدم و گفتم : پنج سال به پای من نشست که یه هفته به عروسی غیبتش بزنه...؟

- سارا نیش نزن ، به قدر کافی اعصابم بهم ریخته است...

- بایدم اعصابم بهم ریخته باشه ، معلوم نیست کسی که اینقدر سنگشو به سینه می زدی الان کدوم قبرستون رفته و سرش تو کدوم آخوری گرمه...

فریاد زد : خفه شو سارا... وگرنه پرتت میکنم از ماشین بیرون...

خفه نشدم و ادامه دادم : سعید یه شب خواب بهروز رو دیده بود و می گفت خیلی نگران من و سهیل بوده ، میخواست یه چیزی به سعید بگه که سعید از خواب می پره... حدس می زنه جهانگیرخان تو تصادف بهروز دست داشته و برای همین داشت خودشو به آب و آتیش می زد که من با جهانگیرخان ازدواج نکنم...

فرهاد با حیرت نگاهم کرد و بعد از لحظه ای قهقهه ای تلخ سر داد و گفت :

- شما همتون یه مشت دیوونه و توهم زده اید...

سرم را با دو تا دستانم گرفتم و با خودم زمزمه کردم :

- آره خب... توهم زده بودم که می خواستم بروم تو دل خطر و زن این آدم بشم که یه هفته به عروسیش معلوم نیست کدام جهنم دره ای رفته... دیوونه بودم که داشتم این حرف ها رو به فرهاد می زدم که تا پای جان از صاحب کارش دفاع میکرد...

آهی کشیدم و سرم را تکیه به شیشه ی ماشین دادم و به آسمان خیره شدم تا شاید نشانه ای از خدا پیدا کنم ، خدایی که این روزها باهام غریبه شده بود و کمتر پناه تنهاییام میشد...

- خدایا... چقدر امتحان ، چقدر بدبختی ، یه آدم مگه چقدر جون داره ، قبول شکستم ، زیر امتحانت کمرم خم شد ، بسه دیگه تمومش کن هر چی کشیدم و دیدم ...

قلبم در حال لرز بود و چشمم به سرهنگی که بی خبر از دل من داشت برگه هایی را جابجا میکرد و به چیزهایی هم یادداشت میکرد ، سوالی که سالها در پی جواب آن بودم الان وقت جوابش رسیده بود... بالاخره بعد از لحظاتی که برای من یک قرن گذشت رو به من پرسید :

- شما چه نسبتی با مرحوم بهروز فروزش دارید...؟

- همسرشون بودم...

نگاهش رنگ غم گرفت و بعد از لحظاتی سری تکون داد و رو به فرهاد گفت :

- و شما...؟

- برادر این خانومم...

نگاهی دیگر به سمت من انداخت و یکی از برگه ها رو از زیر پرونده ای بیرون کشید و گفت :

- این پرونده بخاطر پیدا نشدن راننده بسته نبوده و هنوز هم شکایت خانواده ی شوهرتون پا برجاست ، درسته...؟

سری تکون دادم که ادامه داد : دیشب شخصی به اسم عباس یمینی به این کلانتری مراجعه کرده و ادعا کرده ، کسیه که با شوهر شما تو اون شب حادثه تصادف کرده و از ترس ، بعد از تصادف فرار میکنه...

با تعجب و غمی سنگین نگاهم روی صورت سرهنگ ثابت ماند ، به آن کل دنیا قفس شد و تمام روح و جسمم را در خود حبس کرد که نفس کشیدن برایم سخت شد...

فرهاد : واقعاً ادعاش درسته...

- ادعاش که درسته... ما از دیشب تموم تحقیقات رو از سر گرفتیم و فهمیدیم که بلوف نزده...

فرهاد آهی کشید و چنگی هم به موهایش زد و با خشم گفت : خدا لعنتش کنه ، بعد از پنج سال تازه وجدانش بیدار شده...؟

اشکم بدون هیچ تلاشی فرو ریخت و نگاه سرهنگ را متأسف تر کرد ، حالم واقعاً تأسف داشت... انتظارم بعد از پنج سال به سر رسید ، همیشه منتظر همچین روزی بودم که این مرد را از نزدیک ببینم ، مردی که باعث تمام این بدبختی و سیه روزی های من شده بود... جوشش اشکم بند نمی آمد و هر لحظه داشت پریشان ترم میکرد ، صدای سرهنگ که از سرباز دم در یه لیوان آب می خواست برای من مثل یک رعد بلند تو گوشم طنین انداخت ، بعد از لحظه ای فرهاد لیوان آبی جلویم گرفت و با صدایی که آشفستگی توش موج می زد گفت :

- این همه ناراحتی و اشک برای چیه...؟ این پنج سال منتظر همچین روزی بودی ، الان که انتظارت تموم شده دیگه چرا نگرانی...؟

آب را خوردم و لیوان را از دستم گرفت و گذاشت روی میز و دستمال کاغذی را گرفت طرفم ، یه دستمال کشیدم و اشکم را پاک کردم و گفتم :

- میشه برم ببینمش...؟

اخم کرد و گفت : تو الان فقط شنیدی و به این حال و روز افتادی ، اونوقت میخوای بری ببینیش... ؟ لازم نکرده... از کنار من بلند شد و رو به سرهنگ گفت : اجازه دارم فقط من برم ببینمش...؟

- البته... اما الان نه... باید دستورش از بالا بیاد... بفرمایید بشینید ، هنوز حرفای من در مورد این مرد تموم نشده... فرهاد آشفته نگاهش کرد و گفت : چه اتفاق دیگه ای افتاده...؟

نگاه پر از تردیدی به من انداخت که باز ترس نشست تو جانم ، تو این دقایق زجر آور قلبم به چهار میخ کشیده شد و باز هم هاله ای از حدسی که سعید زده بود تو ذهنم روشن و خاموش میشد ...

- متأسفانه باید بگم این مرد ادعا داره که کسی به اون پول داده و اجیرش کرده که شوهر خواهرتون رو با یه تصادف صحنه سازی شده به قتل برسونه... البته تموم ادعاهاش در حد حدس و گمانه و داریم در موردش تحقیق میکنیم....

قلبم حکم ایست داد و با ناباوری خیره بودم به صورتش که کاملاً جدی بود ، فرهاد هم دست کمی از من نداشت و هاج و واج به مرد جدی قانون نگاه میکرد... بالاخره به خودش آمد و دستی تو صورتش کشید و پرسید :

- مگه میشه...؟ علت این کارش چی بود و چه نفعی میبرده از مُردن یه آدم بیگناه...؟ اصلاً اسمی از این مرد برده...؟

- بله برده... کسی به اسم جهانگیر خان سالاری... این آقا رو می شناسید...؟

زمان برای من و فرهاد ایستاد ، یخ زدگی عروقم را میان آب و هوای بهاری حس کردم ، انگار پرتم کرده بودند وسط قطب... صدای سعید تو گوشم مثل ناقوس مرگ صدا میکرد ، آن حس لعنتی درست بود و داشت گلویم را می فشرد... معلق بودم بین زمین و آسمان ، انگار روی یکی از صندلی های چرخ فلک نشسته بودم و پشت سر هم می چرخیدم... دستانی قوی بازوهایم را در مشت گرفته بود و تکانه می داد :

- سارا عزیزم... بخدا دروغه... جهان قاتل نیست... حتماً این مرد یا اشتباه گرفته و یا یه دشمنی با جهان داره... د لامصب ، یه چیزی بگو ، چرا ساکتی...؟

خیره بودم به روبرو و حدس و خواب سعید مدام دور سرم چرخ میخورد و رنگ حقیقت به خود میگرفت ، خوابی که سعید دیده بود تعبیرش همین خبر بود... صداها تو سرم دور و نزدیک میشد...

- کسی همراهتون نیست که بیاد خواهرتون رو ببره...؟

- نه نیست ، اما الان زنگ می زنم تا بیان...

هیاهوی باد ، هجوم برگهای خزان زده ی سرنوشت و تقدیرم ، جوانی افتاده روی تخت بیمارستان ، زجه زدن مادری ، صدای گریه ی کودکی یتیم ، آرزوهای به خاک شده ی زنی جوان ، و آخرین چیز که جلویم چرخ می خورد سنگ قبری سیاه و عکس بهروزی که بیگناه در این دخمه خفته بود... تو این گرداب معلق بودم و همه ی این سالهای پر رنج یکی یکی واضح و آشکار جلوی چشمانم مثل سربازان پا کوبیده رژه می رفتند... دستی گرم روی گونه ام نشست ، چشمی آشنا و پر اشک تو نگاهم افتاد ، از تمام دنیا همین دست را می خواستم و همین چشم پر از اشک که درد و تنهایی من را خوب درک میکرد... از بهت بیرون آمدم و لبخندی دردآور زدم و گفتم :

- ملی... حدس سعید درست بود ، ملی اون مردک بهروز منو کشته ، من داشتم با قاتل شوهرم ازدواج میکردم...

ملیحه مثل ابر بهاری اشک می ریخت و گفت : آروم باش عزیزم... هنوز هیچی ثابت نشده...

صدایم پر درد بود و بدون توجه به حرفهای ملیحه دوباره گفتم : جهان فهمید لو رفته که فرار کرد ، اونم درست چند روز قبل از عروسی...

فرهاد آمد جلوی پام نشست و دستم را تو دستهایش گرفت و گفت : سارا... اشتباه شده عزیزم ، جهان قاتل نیست ، ادعای این مرد دروغ محضه...

خیره شدم به برادری که تو ذهن ناخدا آگاهم او را همدست قاتل می دانستم ، تمام دردهایی که با پا گذاشتن جهانگیر خان به خانه ی ما شروع شده بود که بانی آن فقط فرهاد بود ، یکی یکی تو چشمانش مثل صحنه های فیلم می دیدم ، از همه ی این تصویرها تصویر مرگ پدر و بهروز واضح تر بود... زمزمه کردم :

- تو همدست قاتل بودی ، شما دو نفر با هم پدر و بهروز رو کشتید...

من را به بغل کشید و گفت : عزیزم... حالت خوب نیست با ملیحه برگرد خونه تا من ببینم ماجرا از چه قراره...

خودم را از بغلش کشیدم بیرون و بلند شدم و فریاد زدم : دیگه حق نداری به من دست بزنی ، تو و اون جهانگیر خان قاتل باید تاوان پس بدید ، تو هم کمتر از اون مقصر نیستی...

رو به سرهنگ و اشاره به فرهاد که مبهوت مرا نگاه میکرد گفتم : برادرم و جهانگیر خان هر دو تو این تصادف دست داشتند ، این دو نفر زندگی رو از من گرفتن ، اگه قراره جهانگیر خان دستگیر بشه ، برادر منم باید کنار اون مردک بازداشت بشه تا تو دادگاه فریاد بزنی و ببینم عدالت ، تمام این ثانیه های تباه شده ی زندگی مرا بهم برمی گردونه یا نه...

دیگر آنجا نماندم و از اتاق بیرون آمدم ، به هوای تازه احتیاج داشتم ، تو اتاق هوا کم بود و نفسم سنگینی میکرد... ملیحه دنبالم آمد و معترض گفت :

سارا دیوونه شدی...؟ این چه کاری بود کردی ، بدون مدرک به برادرت برچسب قاتل بودن میزنی...؟ سارا هنوز هیچی معلوم نیست ، تو رو خدا تموم پل های پشت سرت رو خراب نکن...

دم ورودی کلانتری رسیده بودیم با شتاب برگشتم سمتش ، ملیحه یه قدم عقب رفت و با آسفتگی نگاهم کرد ، کوه آتشفشان بودم و با تمام عصبانیتی که تو وجودم شعله می کشید فریاد زدم :

هنوز دوستش داری که اینقدر ازش دفاع میکنی...؟

ملیحه مبهوت خیره ی من شد و آرام گفت : سارا...!!

- سارا چی...؟ اون دو نفر باعث مرگ بهروز شدند ، باعث شدند بچه ام یتیم بشه ، باعث شدند این همه سال با یه تیکه سنگ تنها بیاوم پر کنم ، اونوقت میگی پلهای پشت سرت رو خراب نکن...؟ ملی... دیگه هیچی پشت سر من آباد نیست ، حتی همین پلهایی که دم ازشون می زنی ، فقط احمق بودم که به حرفای سعید گوش نکردم ، اگه میخوای دوستی چند ساله مون خراب نشه از فرهاد دفاع نکن...

برگشتم از پله ها پایین پیام که ناگهان سرم گیج رفت و اگر ملیحه نگرفته بودم حتماً نقش زمین شده بودم ، ملیحه دستم را گرفت و مرا روی پله ها نشاند و گفت :

- ببین با خودت چیکار میکنی ، میخوای بیفتی گوشه ی بیمارستان...؟

سرم را با دستانم گرفتم و دوباره اشکم سرازیر شد ، بهروز رو کشته بودند و من داشتم با قاتلش ازدواج میکردم و ملیحه توقع داشت حالم خوب باشد و با این مسئله عادی رفتار کنم ، مگه میشد تو این موقعیت هم آرام گرفت...؟ با صدای بهرام سرم را بالا گرفتم :

- سارا جان خوبی...؟

نگاه غمگینی به بهرام و علی که کنار هم جلوی پله ها ایستاده بودند کردم و اشکم دوباره جوشید...

بهرام : آرام باش دخترم ، عوض گریه شاد باش که بالاخره این نامرد با پای خودش تسلیم شد... خودت این مرد رو دیدی...؟

سری به نشانه ی نه تکان دادم ، قادر به حرف زدن نبودم ، این بغض لعنتی قرار نبود دست از سرم بردارد ، ملیحه بجای من همه چیز را برای بهرام توضیح داد ، علی با شنیدن اسم جهانگیر خان یه لعنت به این مرد فرستاد و رو به من با خشم گفت :

- مگه سعید بهت هشدار نداد...؟ اما بها ندادی و رفتی تا با قاتل شوهرت ازدواج کنی...

بهرام عصبانی با خشم گفت : علی... مراقب حرف زدنت باش...

رو به من ادامه داد: ناراحت نباش عزیزم همه چیز درست میشه، از قدیم گفتند خون هیچ بی گناهی پایمال نمیشه، همه اینا هم هنوز در حد حدس و گمانه، تا ثابت نشده نمیشه کسی رو متهم کرد، یا شو عزیزم، برو خونه، حالت زیاد خوب نیست، من اینجا هستم و پی گیر ماجرا میشم...

سری تکون دادم و بلند شدم، به محض بلند شدن سرم این بار حسابی گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم و بیهوش روی دستهای ملیحه و علی افتادم... فقط صدای فریاد گنگی می شنیدم که علی را سرزنش میکرد و بعد از لحظاتی دیگر هیچ صدایی نبود و معلق شدم در دنیای بی خبری...

کنج اتاق رو به پنجره نشسته ام، شب است و تاریک، اما آسمان ستاره باران است، قلبم به ظلمت شب شباهتی بی نظیر دارد، قلبم در تاریکیست، در اسارت شب هیچ نوری نیست، هیچ یاری نیست، حتی شمعی که با آن سکوت شب قلبم را تسکینی باشد، امشب حس غریبی دارم، انگار تمام غصه های دنیا در دلم تلنبار شده، انگار یک دنیا حرف نگفته در گلویم قندیل بسته، انگار یک آسمان ابر در چشمانم قصد باریدن دارد...

همه ی قرائن و شواهد نشان می داد جهانگیر خان به راننده دستور گشتن بهروز را داده و نبودن ناگهانیش صحنه بر این ادعا می گذاشت... حال هیچ کدامان خوب نبود، انگار بهروز تازه مرده بود و من و خانواده ی بهرام تازه عزادار بهروز شده بودیم... هر روز سر خاکش بودم و ملیحه و علی با مکافات من را از آنجا میکشیدند بیرون، نه به خودم توجه داشتیم و نه به کار و زندگی، فقط سهیل را در آغوش می گرفتم و گوشه ی کاناپه کز میکردم و اشک می ریختم برای مظلومیت بهروزی که می توانست زنده بماند و از زندگی لذت ببرد، می توانست بزرگ شدن سهیل را به چشم ببیند... هر کسی مهمان خانه مان میشد از در تسلی و دلداری سعی میکرد من را آرام کند، در ظاهر موفق میشد اما درونم جنگ جهانی بود، پُر از دود و آتش خشم، پُر از خون و خون ریزی، پُر از نامردی و پستی... مگر یک آدم چقدر می توانست خوی حیوانی داشته باشد که بخاطر نرسیدن به کسی که ادعای دوست داشتنش گوش فلک را گَر کرده بود سر رقیبش را زیر آب کند و بعد به راحتی و بدون هیچ حس عذاب وجدانی دست پیوند به دست زن کسی بدهد که او را از نفس کشیدن محروم کرده بود، یعنی اینقدر امیال و خواسته های دنیایی و شهوانی برایش مهم بود که خون یک آدم بیگناه را به نا حق بر زمین بریزد و با زن و بچه ی کسی که گشته بود به زندگی ادامه دهد...؟

تمام این اما و اگرها توی سرم بلوا به پا کرده بود و من را به جنون میکشاند، مادر بیچاره ام از من میخواست بخاطر سهیللم که شده کمی صبور باشم مثل این پنج سال که با صبر و یاد خدا زندگی کردم و خدا را شکر کنم که بعد از ازدواج این ماجرا اتفاق نیفتاد که تمام عمر از خودم و جسم و روح متنفر بشوم که در اختیار قاتل شوهرم گذاشته بودم... همین دستهایم را که چند باری گرفته بود را مرتب زیر آب می شستم تا پاک شود کثافت جنایتی که حتی به دستهای من هم رسیده بود... فرهاد کمتر به ما سر می زد، شرمنده ی خواهری بود که پای این قاتل را به خانه ی پدری باز کرده بود، شرمنده ی مادری بود که که بخاطر آن نامرد، هم تنهایشان گذاشت و هم باعث مرگ زود هنگام پدر شده بود... برایم مهم نبود بود و نبودش، مثل این سالها که نبود، که بودنش فقط فاجعه به بار می آورد...

بیست روز گذشت ، بیست روزی که اندازه ی بیست سال شکستم ، فرو ریختم ، یخ زدم از تمام بی رحمی های این دنیای لعنتی... هنوز از جهانگیرخان خبری نبود و فقط حرفهای همان راننده مدرک جرم جهانگیرخان به حساب می آمد و قانون او را هنوز گناهکار نمی دانست... تولیدی را به اصرار مادر و ملیحه دوباره به راه انداختم ، خودم که مثل مجسمه می رفتم و می آمدم و همه ی کارها به دوش ملیحه و اخترخانوم افتاده بود ، دوزندگان وقتی ماجرا را فهمیدند با من همدردی کردند و آرزو کردند که زودتر مجرم اصلی گرفتار شود... تو یکی از روزها که تو کارگاه بودم سرم عجیب درد میکرد و حس و حال کار را نداشتم مخصوصاً که آنجا پُر از سر و صدای چرخهای خیاطی بود و همین صداها سردردم را بیشتر میکرد ، به پیشنهاد اختر خانوم راهی بالا شدم تا یکم استراحت کنم که با باز کردن در سالن با هما روبرو شدم ، این اتفاق اثر خودش را روی صورت هما هم باقی گذاشته بود ، این چهره ی آشفته و زرد نشانی از همای متکبر و پر غرور قبلی را نداشت... یک لحظه چهره ی جهانگیرخان جلویم نقش بست و عصبانیت نشست تو صورتم و با صدای بلندی گفتم :

- کی گفته بیای اینجا...؟ اومدی چی رو تماشا کنی و لذت ببری...؟

- سارا... خواهش میکنم آرام باش ، اومدم باهات حرف بزنم...

- چه حرفی...؟ مگه حرفی هم باقی مونده...؟ وقتتو اینجا تلف نکن و برو بگرد برادر قاتلت پیدا کن...

فریاد زد : برادر من قاتل نیست ، تو حق نداری کسی رو که هنوز جرمش به اثبات نرسیده متهم کنی...

- به اثباتم می رسه هما خانوم... برادرت اگه ریگی به کفشش نداشت یهو ناپدید نمیشد...

- سارا اون مرد با جهان دشمنی داره یا یکی دیگه اجیرش کرده این مزخرفاتو به خُورد پلیس و شماها بده...

- اگه مزخرفه ، اگه دشمنیه ، چرا برادرت مثل یه موش ترسو معلوم نیست تو کدوم سوراخی پنهون شده و خودشو نشون نمیده ، اونوقت تو اومدی اینجا تا به من بگی برادرم بی گناهه...

- سارا حرفی نزن که بعداً پشیمون بشی و مجبور باشی به دست و پای برادرم بیفتی و ازش بخوای تو رو ببخشه...

خنده ی عصبی کردم و گفتم : مطمئن باش اگه برادرتم از نظر قانون بی گناه باشه ، از نظر من گناهکاره و این اونه که باید به پام بیفته و بابت این همه رنجی که این سالها بهم داده عذرخواهی کنه...

هما عصبی نفسی تازه کرد و گفت : اصلاً می دونی چیه...؟ برادر احمق من به اشتباه عاشق توی بی لیاقت شد که بهترین سالهای عمرش رو هم خودش سوخت و هم ما رو سوزوند...

این بار مامان که فقط ساکت به جر و بحث ما گوش میداد رو به هما با عصبانیت گفت :

- هما خانوم... مراقب حرفایی که از دهننتون بیرون میاد باشید ، حق نداری به دختر من بگی بی لیاقت ، حتماً اینقدر لیاقت داشته که برادرت این همه سال منتظرش مونده ، احترام خودتو نگه دار...

هما در کمال وقاحت گفت : نگه ندارم چیکارم میکنید...؟ طلاقمو از پسر تون میگیرید...؟

مادرم تیز نگاهش کرد اما جوابی بهش نداد و رو به من گفت : سارا عزیزم... برو تو اتاق پیش سهیل ، حتما از سر و صدا ترسیده ، همه چیز رو بزار به عهده ی پلیسا ، خدا جای حق نشسته و خون هیچ بی گناهی را نمیزاره هدر بره ، همین طور که بعد از پنج سال کاری کرد که این مرد بیاد اعتراف کنه ، اگه جهانگیر خان هم تو این قتل دست داشته باشه به زودی پیداش میکنن و به مجازاتش می رسه...

هما از حرف های مادرم حسابی خشمگین شد و با پر خاش رو به مادرم گفت :

- مطمئن باشید جهان قاتل نیست و اینو وقتی ثابت شد بهتون نشون میدم و ادعای شرف میکنم که بی مدرک کسی را متهم نکنید ، در اصل اگه بخواید دنبال قاتل باشید ، همینجاست ، دختر شما قاتل احساس و آرزوهای برادر منه ، پنج سال به برادر من زجر داد ، برادرم فقط بخاطر عشقی که به دخترتون داشت پنج سال نه روزا آرامش داشت و نه شبا خواب ، تا صبح تو حیاط قدم می زد و سیگار به سیگار روشن میکرد ، از سه تا کلمه که از دهنش بیرون می آمد دو تاش اسم دخترتون بود... حتی اگه جهان هم دستور این تصادف رو داده مقصرش فقط سارا و خودخواهی اونه...

مادرم با خشم فریاد زد : اگه سارای من باعث این همه ناراحتی برادرت شده توجیهی برای کار برادرت نمیشه ، مگه ازدواج زوریه ، مگه دختر من وقتی به برادر تو جواب رد داد اون حق داره بخاطر ناکام موندن خودش بیاد آدم بکشه و اونوقت یکی مثل تو بیاد اینجا و دختر منو که این سالها اینقدر رنج کشیده مقصر بدونه...؟ بهتر حقیقت رو دریابی هما خانوم ، الان برادر شما مظنون به قتل داماد منه...

هما نعره کشید : گفتم برادر من قاتل نیست ، اگرم باشه (اشاره به من) تو باعث شدی برادر من دست به این قتل بزنه ، اگه خودخواهی تو نبود نه برادر من در مظام اتهام قرار می گرفت و نه شوهرت به این زودی زیر خاک می رفت...

از زور عصبانیت میخواستم چنگ بزنم تو صورتش و از ریخت بندازمش دختره ی عفریته را ، یه چیزی هم بهش بدهکار شده بودیم... دیگه طاقت نداشتم تو این خانه تحملش کنم و با عصبانیت رفتم در سالن را باز کردم و فریاد زدم :

- اگه فکر میکنی من قاتلم پس هری... یه موقع دیدی تو رو هم اینجا گشتم... دیگه حق نداری پاتو اینجا بزاری ، زودتر گورتو گم کن... برو بیرون...

کیفش را برداشت و نگاه پر نفرتی بهم انداخت و رفت سمت در اما برگشت و تمام نفرتش را تو صداسش انداخت و گفت :

- تموم این پنج سال ازت متنفر بودم که یه دختره ی سطح پایین و گدا گُشنه اینطور قلب برادرمو به بازی گرفته ، تو لیاقت لیس زدن کفش جهان رو فقط داشتی...

فریاد زدم : یادت نره برادر همین گدا گشنه شوهر خودته...

- من هیچ وقت فرهاد رو دوست نداشتم ، باید از اینکه از اون بچه نمیخواستم فهمیده باشید ، جهان به منم ظلم کرد و منو بخاطر اینکه به تو نزدیک بشه مجبور کرد با برادرت ازدواج کنم در صورتی که من یکی دیگه رو دوست داشتم ، نفرتم از تو برا همینه که تو زندگی ما سه نفر رو نابود کردی...

هُلش دادم بیرون و در رو محکم بهم کوبیدم و پشت در وا رفتم ، چی شنیده بودم از این دختر ، به زور برادرش زن فرهاد شده بود...؟ خدایا... دیگه این زندگی چه سورپرایزی برایم تو آستین داشت...؟ با صدای گریه مادر به خودم آمدم ، رو کاناپه نشسته بود و با دو تا دستهایش سرش را گرفته بود و های های برای دختر و پسر بد اقبالش گریه میکرد... رفتم کنارش نشستم و تو آغوشم گرفتمش و گفتم :

- عزیزم... آرام باش ، دختره ی احمق از حرص دلش یه چیزی پرونده...

سرش را بلند کرد و اشکهایش را پاک کرد و گفت : دروغ نگفته سارا... فرهاد خیلی وقته بهم گفته حس میکنه هما دیگه دوستش نداره و هر چی اصرار میکنه برای بچه دار شدن قبول نکرده ، بچه ام داشته تو این آتیش می سوخته و دم نمی زده...

دوباره زد زیر گریه ، اشکهایش دلم را آتیش می زد ، در بهت و حیرت این حقیقت تلخ تازه رو شده بودم و غصه ی خودم را فراموش کردم ، این خواهر و برادر کجا بودند که به زندگی ما وصل شدند و هم خودشان را نابود کردند و هم خانواده ی ما را... نگاهم به در اتاق افتاد که سهیل ترسیده با چشمانی پر اشک گوشه ی دیوار کز کرده بود ، با دیدنش قلبم ایستاد و اشکم سرازیر شد و خود به خود دو دستم را باز کردم که سهیل از خدا خواسته پرید تو آغوشم و سر به سینه ام به هق هق افتاد... می بوسیدمش و با بغض و درد باهاس حرف می زدم ، هیچ وقت این آدمها را که باعث شدند اشک بچه ام در بیاید را نمی بخشیدم... تا ساعتی تو آغوشم گریه کرد تا با حرف زدن و قصه گفتن بالاخره خوابش برد ، بردم تو اتاقش و روی تخت خوابوندمش و آهسته بیرون آمدم ، مادرم داشت نماز میخواند ، همیشه تو همچین موقعیت ها با نماز خواندن و دعا کردن به آرامش می رسید... سرش را بوسیدم و آرام از سالن زدم بیرون و رفتم طبقه ی پایین... دلم تنهایی میخواست ، آرامش میخواست ، پشت میز نشستم و عکس کوچکی از بهروز را که همیشه تو کیف دستی ام نگه می داشتم بیرون آوردم و لحظاتی نگاهش کردم و اشک ریختم ...

پیمانانه ام را از سکوت لحظه هایم پر می کنم

جام های تنهایی ام را یکی پس از دیگری با یادت سر می کشم

باشد که مست از حضورت شوم

باشد که با تو در بلوری آسمان احساس شناور گردم

می دانم چه می خواهی

باشد سکوت می کنم

حتی به چشمانم می آموزم دیگر عاشق نباشند

به افکارم می سپارم دیگر تو را نخواهند

اما آیا این بهانه ها یاد غریبانه ی پرپر شدن تو را از یادم می برد...؟

پشت میز نشستم و بدون هیچ حسی مجله ی مُد روی میز را ورق زدم ، نگاهم به مجله بود ، اما فکرم درگیر حرفهای هما... با شنیدن اعترافات تلخ هما ، دیگر هیچ چیز برای من غیرممکن نبود و هر آن منتظر یه اتفاق تازه بودم که از نظر خیلی از آدمها غیر قابل تصور است... از سیخ نشستن پشت میز و فکر کردن به آشفتگی های ذهنم خسته میشوم و سرم را روی میز می گذارم و اینقدر تو افکار پوسیده و تازه رشد کرده ی مغزم فرو می روم که خواب به سراغم می آید و مرا ساعتی به عالم بی خبری می کشاند... صدای سعید چون آلام زنگ گوشی مرتب به گوشم می رسد ، انگار داشتیم خواب می دیدم ، صدایش روحم را نوازش می داد...

- سارا جان خوبی...؟ خوابی...؟

صدای مردانه اش تو ناخدا آگاه ذهنم مدام تکرار میشد ، صدایی که پُر از آرامش بود ، طوری اسمم را صدا می زد که لذت می بردم از محبت کلامش ، صدایش که نزدیک تر شد چشم باز کردم و سر از روی میز برداشتم ، تصویر محوی از سعید روبرویم بود ، مبهم و دور... با صدای نزدیکتری چشمانم بیشتر باز شد و دنیای واقعی جلوی نگاهم جان گرفت... خواب و رویا نبود واقعیت سعید بود که روبرویم نشسته بود و با اشتیاق به من خیره بود و اسمم را زمزمه میکرد...

- اخمی کردم و گفتم : سعید خودتی...؟ خوابی یا واقعی...؟

با لبخند کف دستش را بالا آورد و گفت : فتوکپی برابر اصل...

لبخند غمگینی زدم و گفتم : اینجا چیکار میکنی...؟ مگه نرفته بودی شیراز پسر قهرو و عصبی معینی بزرگ..

آرام خندید و سرش را پایین انداخت و گفت : رفته بودم اما دلم اونجا پا نگرفت و برگشتم ، دلم هی بهونه ی تو رو می گرفت ، دل تنگ خنده های سهیل و عمو گفتنش بودم ، تا زنده ام شما رو نمی تونم فراموش کنم...

گیج می زدم از نزدیکی و اعتراف بی پروایش ، مگر نرفته بود که برنگردد...؟ پس چرا دوباره اینجا بود و در برابر من حرف از دوست داشتن می زد...؟ دستهایم را در هم گره کردم و روی میز گذاشتم و گفتم :

- علی بهت گفت چه اتفاقی افتاده...؟

سری تکان داد اما حرفی نزد...

پوفی کردم و گفتم: نباید برمی گشتی سعید ، این ماجرا ربطی به تو نداره...

با دلخوری نگاهم کرد و گفت: ربطی نداره سارا...؟

اخمی کردم و قاطع گفتم: نه... سعید باز ساز تو کوک نکن ، دنبال چی هستی...؟ اصلاً دنبال اونی که هستی وجود خارجی داره...؟

لبخند پُر مهتری زد و گفت: همین الان روبرومه ، حقیقت محضه...

زل زدم بهش و تقریباً لال شدم از جوابش ، هر حرفی می زدم یه جواب برایم در آستین داشت...

وقتی سکوتم را دید لبخندی زد و گفت: سارا دیدی حدسم درست بود ، اون خوابم حکمتش همین بود که قبل از ازدواج بفهمی اون مردک قاتله...

توپیدم به او: هنوز هیچی ثابت نشده ، شاید اصلاً جهانگیرخان دخلی به این تصادف نداشته باشد...

حسابی جا خورد و گفت: با این همه مدرک و شواهد هنوز باور نداری این مرد باعث مرگ بهروز شده...؟ مدرک و شواهد رو قبول نداری ، ناپدید شدنم برات طبیعیه...؟

- سعی میکنم عادلانه به این مسئله نگاه کنم ، چیزی که هیچ وقت در مورد من اجرا نشد ، تا جهانگیرخان پیدا نشه و به جرمش اعتراف نکنه ، من هیچ چیزی رو باور ندارم... اصلاً دیگه در این مورد حرفی نزن سعید... اعصابم حسابی ضعیف شده ، دیگه این سرم گنجایش هیچ چیزی رو نداره ... بگو ببینم برای چی برگشتی ، کی برمیگردی پیش پدر و مادرت...؟

اول ابروهایش پرید بالا و بعد از مکثی اخمی کرد و کمی عصبی گفت:

- نیومدم که برگردم ، اومدم بمونم و بهت ثابت کنم مرگ بهروز کار همین مرده...

با درماندگی گفتم: سعید دوباره شروع نکن ، نمی بینی جفتمون به چه حال و روزیم ، چرا به اتفاقی که غیر ممکنه اینقدر اصرار داری...؟

- اگه تو بخوای ممکنم میشه ، با هم ممکنش میکنیم...

- اولاً اینکه من هنوز نامزد جهانگیرخان هستم ، دوماً من و تو تنها نیستیم که بخوایم تنهایی تصمیم بگیریم...

- سارا... من همه ی حرفامو به خونواده ام زدم که برگشتم ، مادرمم دیگه مخالف نیست چون حجت رو براش تموم کردم ، اگه راضی نباشه با تو ازدواج کنم ، قبول میکنم اما دیگه هیچ حرفی از هیچ دختری نباید بزنه ، گفتم قلب من فقط مال ساراست و دیگه هیچ دختری را قبول نداره ، یا سارا یا هیچ کس دیگه... وقتی از علی شنیدم چی شده خدا بهم بال پرواز داد و اومدم اینجا... منو نمیخوای نخواه ، شاید کنارم نباشی و نداشته باشم ، اما پای قولی که مادر جان ازم گرفت می مونم و از تو و سهیل مراقبت میکنم...

- سارا هنوز برادرش نمرده که کسی مثل تو آدم پست که منتظر گل آلوده شدن رودخونه نشسته تا ماهی دلخواهشو به قلاب بگیره ، درخواست کمک کنه...

یا شنیدن صدای فرهاد و دیدن او با یه خشم طوفانی دم در تولیدی ، قلبم از جا کنده شد ، تو گیرودار این همه مصیبت همین یه قلم جنس را کم داشتم که این دو نفر رو در روی همدیگر قرار بگیرند... با صدای تحلیل رفته ای از فرهاد خواستم آرام باشد و از سعید که برود ، اما نه فرهاد آرام بود و نه سعید رفت ، هر دو مثل ببر وحشی که بر سر شکار برای هم دندان تیز میکنند رو در روی همدیگر قرار گرفته بودند و هر آن می رفت که با هم گلاویز بشوند... رو به فرهاد گفتم :

بیا بریم بالا مامان خیلی وقته منتظر مونه ، سعیدم داشت می رفت...

چشم غره ای به من رفت و با خشم گفت : چند بار باید حرف رو به تو حالی کنم...؟ مگه اون دفعه نگفتم دیگه با این آدم طرف نمیشی ، تو هنوز نامزد جهانی و با این پسره خلوت کردی...؟

- درست حرف بزن آقا فرهاد...

فرهاد به طرف سعید راه افتاد که جلویش را گرفتم و با التماس ازش خواستم که برویم بالا ، از پس دستهای من فریاد زد :

خفه شو... بهتره گورتو از اینجا گم کنی ، اگه فکر کردی با این اتهام پوچ جهان رو از میدون بدر کردی و می تونی دست رو سارا بندازی کور خوندی ، تا زنده ام جنازه ی خواهرمم نمی زارم رو دوش تو بیاد...

- سعید به حرمت دوستی این چند ساله از من بگذر ، این روزهای سخت رو سخت ترش نکن ، خواهش میکنم برو...

سعید به سمت در تولیدی رفت و دم در برگشت سمتم و گفت : الان میرم ، اما محاله از زندگیت بیرون برم ، وقتی منو نمی بینی که جهانگیرخان بی گناه باشه...

- جهان بی گناهه و تو از این پشم هیچ کلاهی نصیبت نمیشه ، یه ساعت پیش زنگ زده و گفته یکی از رقیبای بازاریش به این مرد پول داده که بره خودش را معرفی کنه و جای اون راننده جا بزنه الانم دنبال یه مدرک مهمه که تا دستش آمد خودش میاد کلانتری تا بیگناهییش رو ثابت کنه...

با حیرت سرم چرخید سمت فرهاد و ناباورانه نگاهش کردم ، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

جهان بی گناهه و خیلی زود برمیگرده... تو هم قرار بود دیگه گول آدمایی رو که برات دندون تیز کردن رو نخوری...

سعید پوزخندی زد و گفت: این جهانگیره که سالهاست برای خواهرت دندون تیز کرده و خودت رو زدی به بیراهه، شاید این قصه ای که برای خواهرت گفتم قشنگ باشه، اما واقعیت نداره، حاضرم قسم بخورم که این مرد باعث تصادف بهروز بوده...

سعید رفت و فقط تو آن لحظه خدا را شکر کردم که این دو نفر با هم گلاویز نشدند... بالاخره فرهاد خشمش منفجر شد:

- به چه حقی این آشغال رو راه دادی اینجا...؟ تو حرمت سرت نمیشه...؟ تو احترام به شوهرت سرت نمیشه...؟ مگه تو نامزد جهان نیستی لعنتی...؟ چطور تو نبودنش با این مردک که مدعیه عاشقته، طرف میشی و توقع داری هیچی بهت نغم...

خراب بودم و توهین های فرهاد بیشتر خرابم کرد، دیگر هیچ چیزی آبادم نمیکرد، هم روحم را کشتند و هم شخصیتم را خرد کردند، برای همین دیگه کنترلی روی رفتارم نداشتم و فریاد زدم:

دهنتو ببند فرهاد و بهم تهمت سیاه نزن، تو نمی تونی به من امر و نهی کنی یا بگی با کی حرف بزن و با کی نزن، تو چه حقی سر زندگی من داری که باز اومدی و خوب و بد منو تشخیص میدی...؟

ناگهان سیلی محکمی زد زیر گوشم که مغزم تکان خورد و از ضرب سیلی از دماغم خون جاری شد... دست جلوی بینیم گرفتم و با نفرت بهش نگاه کردم که با دندانهای کلید شده و رگ بیرون زده داد زد:

- حقم همین بود که با همین سیلی بشونمت سر جات تا غلط اضافی نکنی... سارا بخدا این پسره دیگه دم پرت باشه خون هر دوتون رو می ریزم، دیگه بهت هشدار نمیدم و این بار عمل میکنم...

هلم داد عقب که سکندری خوردم و افتادم زمین و از تولیدی زد بیرون... بعد از لحظه ای که تو خودم اشک ریختم و شکستم همین طور نشسته عقب عقب رفتم کنج دیوار و با پر شالم جلوی خون ریزی دماغم را گرفتم، نصف صورتم گزگز میکرد و می سوخت، اما دلم بدجور سوخته بود... غم عالم برای دلم کم بود، آنقدر خونم به جوش آمده بود که غل غل زدنش را تا مغز سرم حس میکردم... حرفهای فرهاد در مورد جهان و تماسش پریشانیم را بیشتر کرده بود، احساسم بهم گوشزد میکرد که حرفهای فرهاد درباره ی زنگ جهان یه بلوفی بود در برابر سعید، که او را از من دور نگه دارد، نمی توانستم حرفهای فرهاد را باور کنم، اینقدر به اعتمادم گند زده بود که دیگر حرفهایی که میزد حتی راست، قبول نداشتم و از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشدم... تنها راه پی بردن به این موضوع این بود که تصمیم گرفتم فردا اول وقت بدون اینکه با کسی حرف بزنم خودم به کلانتری بروم و درخواست ملاقات با آن مرد را بکنم و با او رو در رو صحبت کنم تا هم از زبانش بشنوم و هم از نگاهش بخوانم که این موضوع حقیقت دارد یا نه، اما افسوس که فردایی برای من پیدا نشد و دست سرنوشت طور دیگری برای من رقم خورد...

دلم تنگ است دلم می گیرد از باغی که می سوزد

نه دیداری ، نه بیداری ، نه دستی از سر یاری

مرا آشفته می دارد چنین آشفته بازاری

تو چند لحظه ، فقط چند لحظه که رفتم در طبقه ی پایین را ببندم دو نفر نقاب پوش در را به طرف داخل هل دادند و وارد تولیدی شدند و تو به حرکت سریع هر گونه دفاع و فریادی را از من گرفتند ، یکی از آنها دستمالی را روی دماغ من گرفت و هم زمان هم مرا به بغل کشید ، چند بار دست و پا زدم اما ماده ی بیهوشی خیلی زودتر از حد تصورم اثر کرد و تو چند ثانیه روی دستهای مرد تنومندی بلند شدم و دیگر هیچی نفهمیدم...

از صدای گنجشکها و هوار کشیدنشان بر سر شاخه های درختان چشم باز کردم و خودم را در یک اتاق مجلل روی یک تخت مجلل تر دیدم ، همه چیز گنگ و نامفهوم بود ، سرم گیج می رفت ، چند بار چشمانم را باز و بسته کردم ، دور و اطراف را از نظر گذراندم و وقتی خوب هشیار شدم و سیگنالهای مغزم شروع به کار کرد ، تازه فهمیدم چه اتفاقی برایم افتاده ، با یاد آوری صحنه ی دزدیده شدنم چنان از جا کنده شدم که دردی بدی تو قسمت کمرم پیچید ، اما اهمیت ندادم و هراسان از تخت پایین آمده و به سمت در اتاق رفتم و دستگیره را پایین کشیدم ، اما در قفل بود و همین حبس بودنم ترس را بیشتر به جونم انداخت و با مشت افتادم به در اتاق و با فریاد کسی را صدا می زدم... بالاخره بعد از دقایقی کشدار ، کلید تو قفل در چرخ خورد و من را وادار کرد چند قدم عقب بردارم... در که کامل باز شد با دیدن کسی که روبرویم بود مبهوت ماندم... جهانگیرخان با یک لبخند و اشتیاق خاص خودش ایستاده و مرا تماشا میکرد ، زبانم بند آمده بود و هیچ قدرتی برای تکان دادن یکی از اعضای بدنم را نداشتم... اما برعکس من جهانگیرخان با آرامش و خونسردی آمد تو اتاق و در را بست و دستی تو موهای همیشه مشکیش فرو برد و گفت :

- حال پرنسس خودم چگونه...؟ خوبی عزیزم...؟

هنوز ماهیچه های زبانم به حرکت در نیامده بودند و در سکوت و حیرت خیره بودم به صورت خندان و آرامش... نفس درون سینه ام حبس بود از این واقعیتی که این مرد باعث شده بود... جهانگیرخان مرا دزدیده بود ، بی شک اشتباه نمی کردم که هم قاتل بهروز بود و هم آدم ربا... یه آن خشم تو وجودم شعله کشید ، یه آن تمام دردهایی که این مرد به دلم گذاشته بود مثل سوزن فرو رفت تو قلبم ، حالت نگاهم به نفرت و بیزارگی برگشت و با خونی به جوش آمده فریاد زدم :

- آدم ربایی هم به جرم قاتل بودن اضافه کردی...؟ فکر میکنی تو این بازی همیشه بُردش با توست...؟ تو یه آدم بیچاره ای جهانگیرخان سالاری ، بیچاره و بازنده ...

لبخند حرص دراری زد و دور من یه تاب کامل خورد و وقتی پشتم قرار گرفت ، سر در گوشم آرام گفت :

- نه بازی وسط بوده و نه بازنده و برنده ای در کاره ، فقط دختر مورد علاقه ام رو بعد از سالها بدستش آوردم تا منو به آرامشی که این سالها نداشتم برسونه...

برگشت روبرویم و ادامه داد : کار من آدم ربایی نیست عزیزم ، فقط حق خودم را گرفتم...

فریاد زدم : من حق تو نیستم و نخواهم بود ، حاضرم بمیرم و دست تو بهم نرسه ، من با قاتل شوهرم کاری ندارم...

چند قدم زد و رفت پشت پنجره و همین طور که بیرون را از نظر می گذراند ، صدای نحسش به گوشم خورد :

بهتره دیگه شوهرم شوهرم نکنی ، اون مُرده و من الان کنارت هستم ، عاشقی که فقط بخاطر دوست داشتن تو بهترین سالهای عمرش رو به باد دادی ، تو به من بدهکاری عزیزدلم و باید این بدهی رو با موندن ابدی کنار من پس بدی ، خودتو آماده کن دارم مقدمات عروسی رو اینجا فراهم میکنم ، تو همین ویلا ، تو همین اتاق ، تو همین تخت ، بیوند من و تو به هم گره می خوره و تو تا ابد سهم من میشی...

دستی به صورتش کشید و برگشت سمتم و ادامه داد : درسته چهل سالمه ، اما شور و نشاط جوونای هم سن خودت رو دارم و بهت قول میدم که چه روزا تو خونه و چه شبا توی تخت نزارم بهت بد بگذره...

فریاد زدم : خفه شو لعنتی... دستت بهم بخوره هم مرگ خودتو رقم زدی هم مرگ منو ، من با تو جهنم نیام...

نزدیکم شد و تو یک حرکت سریع مچ دستم را محکم گرفت و کمی تاب داد ، میخواست قدرتت را به رخم بکشد و با لبخند چندشی گفت :

- ببین...هم دستم بهت می رسه و هم تهدیدات پوچه ، بهتره با من راه بیای ، بخاطر تو خیلی چیزا رو از دست دادم ، غرور و شخصیتت ، گذشته و آینده ام ، دیگه بهت اجازه نمیدم بخاطر این عشق منو تحقیر کنی ، کاری نکن که مجبور بشی به پام بیفتی...

مچ دستم را با شدت رها کرد و رفت از اتاق بیرون برود که دم در برگشت و با خشم گفت :

- مواظب رفتارت باش ، اگه بخوای از در مخالفت وارد بشی یا سر و صدا کنی ، همین طور که تو رو آوردم اینجا ، سهیلیم میارم اینجا و تاوان هر اشتباهی که میکنی رو باید بچه ات بده...

از اتاق رفت بیرون و من را با بدبختی که گریبانم را خفت کرده بود و خیال رهایی نداشت تنها گذاشت... هم متعجب بودم از رفتار مردی که سالها نجوای عشق را در گوشم زمزمه کرده بود ، هم متنفر که برای تسلیم شدنم دست گذاشته بود روی نطفه ضعف زندگیم سهیل ... برگشتم سمت تخت و خودم را رها کرده و سر بر بالش هق هقم را خالی کردم ، اگر بخاطر نفرتی که از بهروز داشت سهیل را اذیت میکرد بی شک آن روز ، روز مرگ من بود... نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم و روحم پر کشید پیش مادر و سهیل ، الان داشتند چیکار میکردند...؟ حتماً تا حالا فهمیده بودند که دزدیده شدم و به پلیس خبر داده بودند ، سهیلیم چیکار میکرد ، بهانه ی من را می گرفت...؟ اشکم دوباره سرازیر شد روی دشت صورتم ، امید نداشتم که به این زودی بفهمند دزدیدنم کار جهانگیر خان باشد ، فقط روزنه ی دلخوشیم سعیدی بود با یه حس قوی تا همه چیز را به آنی کشف کند و فقط با گفتنش ذهن ها را کمی بیدار کند ، مثل حدسی که در مورد تصادف زده بود و درست ترین حدس دنیا بود... چند

تا مشت به بالش روی تخت زدم ، خودم را لعن و نفرین کردم ، علت همه ی این در به دری ها و بدبختی ها خودم بودم و هستم ، ای کاش کسی پیدا میشد راننده ای را استخدام میکرد تا این بار مرا زیر بگیرد و برای همیشه خلاصم میکردند ... درد داشت به حکم تن دادن به این اجبار ، به حکم اسیربودن در دستان مردی قاتل برای رسیدن به خواسته های شیطانیش...

با نوازش دستی روی گونه ام چشمانم نیمه باز شد هنوز باور نداشتم در دستهای دیو گرفتارم و فکر کردم دستی آشناست ، غلطی زدم و زمزمه کردم :

- بزار بخوام ، دیشب تا سحر بیدار بودم...

اما باز هم نوازش ها ادامه پیدا کرد و این بار به لبهایم کشیده شد ، چند بار لبها و سرم را تکان دادم تا خلاص بشوم از این نوازش ها و دوباره بخوابم ، انگار صد سال کمبود خواب داشتم ، اما فایده ای نداشت و هر کسی بود قصد کوتاه آمدن نداشت... زمزمه ای کنار گوشم شنیدم...

- اگه همین طور بخوابی اعتباری نیست که من هم کنارت بخوابم و اونچه نباید اتفاق بیفته قبل از محرم شدن بیفته...

نفسهای گرمش را دوست نداشتم ، بوی خون می داد ، عطرش زیادی سرد بود ، بینیم را چین انداخت ، سلولهای مغزم شروع به تکاپو کردند و موقعیت دستم آمد و ناگهام جریان برق از سرم گذشت و از جا پریدم و چشم در چشم مردی شدم که سالها مثل بختک روی زندگی و اعصاب خرابم افتاده بود ، لبخند به لب با چشمانی دریده هیکل مرا رصد میکرد و روی موهایم خیره ماند... اخم کردم ، عصبی شدم و دست دراز کردم شالم را پایین بکشم که با لمس موهایم تازه فهمیدم شال سرم نیست ، فوری چشم گرداندم و شال را پایین تخت پیدا کردم و برداشتم و روی موهای آشفته ام انداختم که خنده ی بلندش کل اتاق را پُر کرد و بعد از لحظاتی به صورت خشمگین و پر اخم من خیره شد و با انگشت آرام روی بینی ام انگشت زد و گفت :

- درسته از نظر شرع من و تو هنوز یه غریبه ایم ، اما تو از همه کس هم به من نزدیک تر و هم محرم تری ، همین الانم بخوام تموم تنت رو لمس کنم هیچ چیزی جلودار این رابطه نیست ، منتها بخاطر تو و احترام به تو ، می زارم این چند تا کلمه ی عربی هم بینمون خونده بشه و این حصار کنار بره تا با حس رضایت دو طرف این رابطه ی شیرین انجام بشه...

پوزخندی زدم و گفتم : اگه صد تا کتاب عربی هم میان ما خونده بشه آرزو به دلت می زارم که بله رو از زبون من بشنوی...

ریز خندید و بدون اعتنا به تهدید من گفت : صبحونه تو بخور خوشگلم ، می ترسم آخر شب ضعف کنی...

خیره ی صورتی خونسرد و طبیعی این مرد بودم که گویی مثل گونی سیب زمینی بی رگ بی رگ بود ، مردی که خیلی زود عصبی میشد و از خودش عکس العمل نشان می داد ، اما الان اینقدر راحت و خونسرد روبروی من

نشسته و به من دستور صبحانه خوردن می دهد... دلم بیشتر آشوب شد ، حتماً برای بدست آوردن من اینقدر مطمئن بود ، حتماً برگ برنده ای در دستش داشت که تهدیدهای من اثری نمیکرد... لقمه ای مقابلم گرفت و گفت :

- باید بعد از صبحانه یه دوش بگیری و کسی به نام سهیلا میاد کمکت برای لباس پوشیدن و آرایش ، وقتی آماده شدی بیا تو کتابخانه تا در مورد موارد مهم قبل از عقد باهات حرف بزنم و به توافق برسیم ، نمیخوام وقتی تو بغلم جا میگیری ناراضی از این رابطه باشی...

سرکش بودم و الان هم در مقابل این قاتل که فقط قاتل بهروز نبود ، قاتل روح من هم بود ، سرکش تر شدم و با تمام عصبانیتی که تو وجودم نشسته و صورت و چشمان پر نفرتم به نمایش گذاشته بود ، لقمه نان را که برای من درست کرده و مقابلم گرفته بود با دست گرفتم و محکم پرتش کردم کف سالن و فریاد زدم :

- من با تو جهنم نیام ، پس بیخود تلاش نکن ، این صبحونه ی لعنتی رو هم از اینجا ببر لازمش ندارم...

کمی با مکت نگاهم کرد ، چشمانش طوفانی بود اما لبخند روی لبش را حفظ کرده بود ، سینی صبحانه را روی میز کنار تخت گذاشت و آمد کنارم نشست که این نزدیکی لرزیه تنم نشاناند اما حرکتی نکردم که نقطه ضعف دستش بدهم ، سر در گوشم گفت :

خانوم کوچولو... بهتره باهام راه بیای ، وگرنه به جان خودت که عزیزمی همین الان دستور میدم بچه اتم بیارن اینجا ، منتها تو اتاق دیگه تا بشنوی صدای گریه و مامان گفتنش رو ، تا شاید تسلیم خواسته های من بشی ، پس گوش کن حرفامو ، وگرنه دیگه از این جهان مهربون و عاشق خبری نیست ، میشم مأمور شکنجه ی تو بچه ات...

بلند شد که از اتاق بیرون برود شیون کردم ، فریاد زدم : آخه لعنتی چی از جونم میخوای ، تو روانی ، عقده ایی ، فقط بلدی دست بزاری روی نقطه ضعف من ، اینقدر ترسوویی که با تهدید جون بچه ام میخوای وادار به کارای کثیف بکنی ، نامرد پست... چطوری میخوای جواب خدا رو بدی... رو به آسمان فریادم بلندتر شد :

- خدا... منو می بینی...؟ اصلاً می فهمی منم تو این دنیای سیاهت هستم...؟ اینجا جهنم منه که برای گوش دادن به حرف این مرد بچه ام تهدید میشه... خدایا خلاصم کن ، مرگم رو برسون تا آدمای دورم اینقدر عذاب نبینند...

سرم را درون بالش فرو کردم و زار زدم برای این بخت سیاه تر از سیاهم... جهانگیرخان نبود و زودتر از فریاد و گله های من به خدا ، اتاق را ترک کرده بود که شاید زجه هایم را بشنوه و دلش رحم بیاید... با صدای در اشکهایم را پاک کردن و سرم را بلند کردم زنی حدود سی و پنج ساله وارد اتاق شد و بدون توجه به حال پریشونم گفت :

- خانوم... بهتره صبحونه رو بخورید و برید حموم ، باید تا یه ساعت و نیم دیگه پیش آقا باشید...

سرم را بالا گرفتم و پوزخندی زدم که این زن مطیعانه دستورات جهان را اطاعت میکرد و آن نامرد ، برای این زن یه آقا به حساب می آمد ، کجای دنیا یه آقا با یه خانم این رفتار را داشت...؟ جهان آقا نبود ، نامرد بود ، حیوان بود

که دندان تیز کرده بود تا نجابت و معصومیت را تکه پاره کند... ، چاره ای نداشتیم تو این قفس بازی کردن با دم شیر خطرناک بود و سهیلیم تهدید میشد ، این مرد روانی بود و بخاطر عقده ای که سالها از من داشت هر کاری از او برمی آمد... باید با درایت جلو می رفتم ، گریه و فریاد فقط ضعف من را می رساند و دستاویزی بود برای جهان که مرا بیشتر آزار دهد ، باید از راهش وارد میشدم و دست می گذاشتم روی نقطه ضعف هایش...

لیوان آب پر تغال را یک نفس بالا کشیدم ، گلویم زخم بود و خشک ، سینه ام می سوخت انگار سالها بود آبی بهش نرسیده بود و همین آب میوه مسکنی بود روی آتیش این حنجره ی زخمی... از جایم بلند شدم و رفتم سمت حمام ، سهیلا با اعتراض گفت :

- خانوم صبحانه تون رو نخورید...

چشم غره ای بدون کلام بهش رفتم که تقریباً خفه شد و رفتم تو حمام و تن خسته ام را به آب ولرم دوش سپردم... حمام کردنم زیاد طول نکشید و بیرون آمدم به فرمان زن جلوی آینه نشستم و سهیلا خیلی فرزند زرنگ موهایم را سشوار کشید و دورم ریخت ، یه آرایش ملیح هم روی صورتم انجام داد ، آبی و دودی آرایشم صورتم را از آن بی حالی و بیخوابی چند شبانه روز در آورد ، لباسی که روی تخت بود را به اجبار و تاکید او پوشیدم ، یه لباس حریر آبی بلند با نقش و نگارهایی از پولک و منجوق تو سینه و کمر ، با آستین بلند و کلوش که نمای زیبایی به هیكلم بخشیده بود... مثل گوسفندان قربانی بودم که قبل از سر بریدنشون او را چند روزی پروار میکنند و بعد به زیر تیغ قصاب می برند ، با این تفاوت که این بار قصاب من جهان بود و روحم را داشت با این برنامه ها پروار میکرد تا به موقعش سر ببرد...

وقتی آماده شدم زن با احترام خاصی در را برایم باز کرد ، شال را از روی دسته ی مبل برداشتم و روی سرم انداختم که فریاد سهیلا به هوا رفت :

- خانوم ... تو رو خدا این شال رو بردارید ، آقا منو مجازات میکنه...

با اخم راه افتادم و گفتم : مگه اینجا کجاس و اون مرد کیه که برای عفت و پوشش یه زن باید مجازات بشی...؟! اگه این لباس هم پوشش مناسب نداشت هرگز نمی پوشیدم ، هنوز اینقدر حرومی نشدم که با مرد غریبه ای بدون شال روبرو بشوم...

همین طور که به دنبال من می آمد با التماس گفت : آقا جهان نامزد شماس غریبه کجا بود... تو رو خدا لجبازی نکنید...

نزدیک کتابخانه بودیم و التماس این زن حسابی رفته بود رو اعصابم که از سر و صدای ما جهان زودتر در را باز کرد که زن با دیدن جهان با رنگی پریده و ترسیده گفت :

- آقا... بخدا بهش گفتم شال سرش نکنه اما حریفش نشدم...

جهان چشم غره ای به من رفت و رو به زن با بی رحمی تمام گفت : وقتی یه ماه حقوقت رو ندادم می فهمی چطوری باید این دختره ی لجباز رو رامش کنی ، بزنی به چاک...

- اما آقا...

- گمشو... تا یه ماهت دوماه نشده...

حیرت زده از این بازی کثیفی که جهان راه انداخته بود به زن بیچاره ای که با شانه های افتاده دور میشد نگاه میکردم که ناگهان بازویم به دست جهان گره خورد و من را تقریباً هل داد داخل کتابخانه و در را با خشم محکم بهم کوبید... از کوبیدن در برگشتم و عصبی داد زدم :

- من هنوز به تو محرم نشدم که شالم را بردارم ، بهتره به اعتقادات من احترام بزاری ، اون زن هیچ تقصیری نداشت...

نفس عصبی از سینه بیرون داد و با همان سگرمه های درهم گفت : این بار هم بخاطر تو ، این شال رو ندیده می گیرم

پر شال را با نفرت کشید و رها کرد و رفت سمت صندلی و ادامه داد :

- تا وقت عقد که فرداس این حجاب اجباری رو تحمل میکنم ، فقط این زن باید تنبیه میشد تا دیگه دستورات منو نقص نکنه...

از شنیدن کلمه ی عقد دلم هری ریخت پایین ، اما سعی کردم فعلاً به روی خودم نیاورم و نقطه ضعف دستش ندهم تا ببینم چه نقشه ای برایم کشیده... روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و تا لحظاتی با لذت به سر تا پای من زل زد و گفت :

- یاد اون روزای پر درد بخیر که آرزوی همچین لحظاتی رو داشتیم که برابرم بایستی و من از تماشای نفس گیر تو لذت دنیا و آخرت رو ببرم ، خوشحالم که از فردا عصر مال خودم میشی بالاخره آرزوی این سالهایم داره برآورده میشه...

پوزخندی در سکوت نثار دل الکی خوشش زدم ، گفتن حرفها و مخالفتهای من هیچ دردی را درمان نمیکند و بدتر گره ی این ماجرا را کورتر میکرد...

کدامین چشمه سمی شد که آب از آب میترسد...؟

که حتی ذهن ماهیگیر از قلاب میترسد

گرفته دامن شب را غباری آنچنان دره

که پلک از چشم ، چشم از پلک و پلک از خواب میترسد...؟

بالاخره دادگاه جهان اجرا شد ، دادگاهی که یک متهم داشت و یک ولی دم ، این دادگاه قاضی نداشت که اجازه ی حرف زدن بدهد و عادلانه حکم کند ، خود متهم شروع کرد به تشریح کردن اتفاق ، بدون در نظر گرفتن حال و روز ولی دم ...

- داشتم لحظه شماری میکردم برای عروسی و رسیدن به تو که سالها در انتظارت سوخته بودم که با یه تلفن تموم زندگی و امیدم به خاک شد... اون مردک ترسو و عوضی که بهش دستور تصادف رو داده بودم زنگ زد و گفت از عذاب وجدان چند ساله آب خوش از گلویم پایین نرفته و میخوام برم خودمو تسلیم پلیس کنم و از این همه مصیبت خودم را نجات بدهم... مردک از من سیصد میلیون پول گرفت که از ایران خارج بشه و برای همیشه خودش را گم و گور کند ، اما برگشته بود برای تباه کردن زندگی من...

جهان می گفت و خشم تموم وجودش را گرفته بود ، مشتش به دیوار می کوبید و نفسهای کوتاه و بلند می کشید... خیلی دلش میخواست این مرد برابرش بود و او را هم مثل بهروز سر به نیست میکرد تا راز این قتل همچنان پنهان بماند و به عشق چندین ساله اش برسد ، اما روزگار بازیهای عجیبی دارد و هر کس مکافات عملش را تا زنده هست در این دنیا میدهد... شنیدن کلمه به کلمه ی اعترافات او گشونده و زجرآور بود ، دلم پیچ و تاب میخورد ، سینه ام مثل دریای طوفانی متلاطم بود ، نفس کم داشتم ، قطره های اشک از کناره ی چشمانم شره میکرد پایین ، دستهایم مشتش میشد و صدایم اسیر حنجره ی زخمیم بود... خشم آتشی شد درون سینه و چشمانم ، دنیا برابرم سیاه و سیاه تر میشد... نگاهم که کرد فهمید در حال انفجارم ، پی به حال خرابم برد که دو دستش را بالا گرفت و ادامه داد :

- آروم باش عزیزم... بزار همه ی حرفامو بزnm و بعد قضاوت کن...

ای کاش می توانستم زبان از حلقومش می کشیدم بیرون و کلمه ی عزیزم که خنجر می کشید به قلب خونینم برای همیشه از زبانش پاک میکردم... اگر عزیزت بودم چطور راضی به این همه رنجم شدی...؟ چطور زندگیم را نابود کردی...؟

- درسته دستور کشتن بهروز را دادم ، اما بعد از نیم ساعت پشیمان شدم و هر کاری کردم با اون مرد تماس بگیرم و دستور لغو کشتن بهروز رو بدم نشد ، لعنتی تلفنش رو خاموش کرده بود ، به هر کی که می شناختم که خبری از این مرد داشت و می دونست کجا میتونم پیداش کنم زنگ زد اما پیدا نشد که نشد... وقتی فهمیدم که دیگر کار از کار گذشته بود ، اونشب تا صبح مُردم و زنده شدم ، از خودم نفرت داشتم که دستم به خون یه بی گناه آلوده شده...

لرز تمام هیكلم را گرفته بود ، عرق سردی از تیره ی پشتم تا به کمر راه پیدا کرده بود... آرام لب زدم :

- اونشب منم مُردم و زنده شدم ، وقتی بهروز دیر کرد و بهرام خبر آورد زانو هام برید ، اگر سعید سهیل را نگرفته بود بی شک اونو که فقط شش ماه داشت به زمین زده و منم دستم به خون بچه ی بهروز آلوده شده بود... اونشب

قلبم مُرد ، احساسم مُرد ، شدم یه مُرده ی متحرک ، فقط به عشق بچه ام زنده بودم ، اما تو با دزدیدن من این عشق و امید نصفه نیمه رو هم گرفتی...

جهان مقابلم قرار گرفت و با لحن آرامی گفت : سارا... بخدا پشیمون شدم ، اگه اون تلفن لعنتیش روشن بود جلوی این اتفاق رو می گرفتم ، حتی اگه می دونستم کجا به کمین بهروز رفته می رفتم و جلوی این کار رو می گرفتم ، یه لحظه فرمان دلم را دادم به شیطان ، اینقدر از بهروز کینه به دل داشتم که چشمانم روی همه چیز بسته شد ، دیگه حتی تو و عشق تو را هم نمی دیدم ، بهروز عشق منو گرفته بود ، آبرومو تو بازار به حراج گذاشته بود ، منو تهدید میکرد که نزدیک تو نیام ، اما من اگه یه روز تو رو نمی دیدم نفس کشیدن برام سخت میشد ، سارا به منم حق بده...

فریاد زد : چه حقی...؟ تو حق هیچی رو نداشتی ، تو لیاقت این عشق رو نداشتی ، وگرنه بخاطرش خون یه بی گناه رو نمی ریختی... اگه این اتفاق رو رقم زده بودی ، من و تو الان زن و شوهر بودیم و سعی میکردم دوست داشته باشم ، این عشق نبود جهان ، سراب بود ، هوس بود ... عشق یعنی از خود گذشتن ، یعنی فدا شدن...

حق کردم و لبهایم لرزید ، اشک مثل آبشار از چشمانم فرو می ریخت که تصویرش تار دیده میشد :

- چطور به خودت اجازه دادی نفس یه آدم رو بگیری...؟ چطور دلت اومد بچه ی منو یتیم کنی...؟ بعد میای ادعا میکنی که عاشق منی و منو دوست داری...؟ میخوای برای بچه ی من که پدرش رو بی رحمانه ازش گرفتی پدری کنی...؟ لعنت به تو قاتل ، لعنت به روزی که منو برای اولین بار دیدی ، لعنت به فرهاد که پای تو رو به خونه و زندگی ما باز کرد ، نمی بخشمت به خاطر تموم خنده هایی که از صورتم گرفتی ، نمی بخشمت بخاطر تموم غمهایی که به صورتم نشوندی ، نمی بخشمت بخاطر دلی که داغدارش کردی...

فریاد زد : تو حق نداری همه ی تقصیرا رو به گردن من بزاری ، تو هم مقصری ، تو باعث شدی تحقیر بشم ، خُورد بشم ، فقط برا چند سال که از تو بزرگتر بودم توانش این همه سال تنهایی و شکنجه نبود...

- اشتباه میکنی ، اگه عشق و دوست داشتن وسط باشه نه تفاوت سن مهمه و نه مسائل دیگه ، من تو رو نمی خواستم و هنوزم نمیخوام ، می دونی برا چی راضی شدم باهات ازدواج کنم ، چون سعید یه شب خواب بهروز رو می بینه که خیلی نگران من و سهیله ، وقتی برام تعریف کرد گفت بهروز هیچی تو خواب نگفت ، اما حدس می زد تو ، تو تصادف دست داشتی ، دیدی که اشتباهم نکرد ، منم همون اوایل که گفته بودی طوفان میشم و به زندگیت می زنم بهت شک داشتم ، چون مدرک نبود گذشتم ، اما با خواب و حدس سعید دوباره شک و تردیدم شروع شد و تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم تا نزدیکت بشم و بفهمم این کار به دستور تو بود یا نه... حالا می فهمم سعید چرا اینقدر اصرار داشت باهات ازدواج نکنم ، اینکه میگن خون هیچ بیگناهی پایمال نمیشه همینه ، تو به آخر خط رسیدی ، بیا این بار اشتباه نکن و بزار من برم ، حاضرم از پشیمونیت تو دادگاه حرف بزنم ، کار رو از این بدترش نکن...

با حرفهایم صورتش منقبض شد ، چشمهایش سخت و سنگی شدند ، سینه اش بالا و پایین می رفت ، مشت‌هایش را محکم به لبه ی مبل می زد ، یه بار هم اسم سعید را با خشم به زبان آورد ، ترسیدم این بار علاوه بر بهروز ، سعید را هم قربانی غرورش کند ، زهر چشمان عصبانیش را ریخت تو نگاهم و بی رحم ترین آدم دنیا شد و با انگشت اشاره رو به من گفت :

تقاض این نخواستنت رو باید با همخوابگی با من بدی ، تو هم باید مجازات بشی ، باید مثل من روز و شب درد بکشی ، دوری بکشی ، وقتی از بچه و خونوات دورت کردم حال منو می فهمی... به حساب این آقا سعید تم به موقع می رسم ، مجازات اونم سنگینه ، میارمش اینجا و جلوی خودت شکنجه اش میکنم...

چانه ام لرزید ، اشک میان قاب چشمانم برای هزارمین بار حلقه بست ، این بار جان سعید هم در خطر بود... فریاد زدم :

دستت به اون بخوره با من طرفی...

قهقهه ی عصبی سر داد و رفت سمت میز کوچک کتابخانه و پشت آن نشست و گفت :

- نکنه عاشق این جوجه شیرازی شدی...؟

- عاشق نشدم ، چون ظلمه این عشق و دوست داشتن ، چون ممنوعه است ، من مثل تو بخاطرش آدم نمی کشم... مثل تو چند سال از سعید بزرگترم و نمیخوام اونو اسیر خودم کنم ، سعید حق یه زندگی با یه دختر پاک و دست نخورده رو داره ، حقش نیست با من ازدواج کنه که هم بیوه ام و هم یه بچه دارم... سعید فقط برادرمه ، تو این سالها که تو فرهاد رو از ما گرفتی ، سالهایی که باید بود و نبود ، سعید کنارم بود و همیشه مراقبت من و سهیل را به عهده گرفته بود... سعید اگه جوجه شیرازیه ، مثل تو ، تو کثافت فرو نرفته...

- مراقب حرفایی باش که داری میزنی ، من اگه تو کثافت فرو رفتم ، مطمئن باش تو رو هم با خودم پایین می کشم ، پس بفهم در چه موقعیتی هستی و کجا ایستادی... من تصمیم رو گرفتم عصر تو رو به عقد خودم در میارم و بعد از دو هفته که ویزامون درست شد و به اروپا سفر میکنیم و برای همیشه اونجا ساکن میشیم...

- تو فکر کردی کی هستی...؟ خدا...؟ نمی تونی برای من تعیین تکلیف کنی ، تا اینجا ی زندگی با دستای تو سیاه شده و رقم خورده تو تنهایی و فراق و رنج و غصه ، اما از این به بعد نمیتونی به میل خودت رفتار کنی و دستور بدی ، تو دیگه یه قاتلی و نمی تونی یه زندگی عادی داشته باشی ... من با تو هیچ جا نیام ، اگه میخوای منو بگشی بهت میگم این کار رو بکن ، کسی که یه بار دستش به خون آلوده باشه نفر دوم رو راحتتر میتونه نفسش رو قطع کنه...

پوزخندی زد و گفت : نمی گشمت عزیزم... تو باید در کنار من بمونی و این سالها که نداشتمت رو جبران کنی ، اگه وقتی به اروپا رفتیم و عشقت رو به من ثابت کردی و راضی بودم از دستت ، اجازه میدم بچه اتم بیارن پیشت و مثل یه خونواده ی خوب به زندگیمون ادامه میدیم...

- به خواب ببینی این رویایی که برای خودت تصور کردی ، جای تو توی زندان و احتمالاً بالای داره ، منم ببخشم بهرام نمی بخشه ، خون برادر و مادرش به گردن توست ، این خون رو از تو طلبکاره ...

خونسرد و عادی نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و کنترل تلویزیون رو دستش گرفت و گفت :

- من همین امشب ، رو تخت همون اتاق ، آرزومو تو آغوش گرمت برآورده میکنم بهت قول میدم عزیزم...

تلویزیون رو روشن کرد و به من اشاره کرد که به تلویزیون نگاه کنم ، با دیدن تصاویر آشنا گلویم در عرض چند ثانیه خشکید ، انگار آب بدنم را کشیده باشند ، قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید... تصاویر جلوی چشمانم گوبای فاجعه ی سنگینی بود...

با حیرت و ناباوری به فیلمی نگاه میکردم که در حد تصوراتم نبود جهان تا کجاها برای تسلیم شدن من پیش رفته بود ، این مرد بی شک جنون داشت و کم کم داشتم از بودن با او دچار وحشت میشدم... فیلم از خانه بود ، مادرم داشت گریه میکرد ، سهیل نا آرام بود و دست به دست سعید و ملیحه میشد ، فرهاد عصبی دور خودش راه می رفت ، پلیس داشت دستگاه شنودی را درون گوشی تلفن کار می گذاشت... دوباره و بی اختیار چشم گرداندم سمت سهیل و اشکم بی مهابا فرو ریخت... سهیل بی تاب آغوشم بود ، مثل من که دو روز بود عطر تنش را بو نکشیده بودم ، دستهایم مشت شد ، خشم دوباره سر ریز شد تو خونم و برگشتم عقب که به سینه ی جهانگیر خان چسبیدم ، با دو تا دستهایم نگه ام داشت ، با چند تا مشت میخواستم از محاصره ی دستهایم بیرون بیایم که اجازه نداد و همان طور که مرا به خودش محکم چسبانده بود گفت :

- من زرنگ تر از اون آدمایی هستم که اون تو دیدی ، پلیس هیچ غلطی نمیتونه بکنه ، ببین چه راحت دوربین تو اون خونه ات گذاشتم که هیچ کس متوجه نشد ، لحظه به لحظه این فیلم رو می بینم و از مستاصل بودن همه ی اون آدمایی که برای پیدا کردن تو دست و پا میزنن لذت می برم ، برگ برنده دسته منه ، من همیشه یه قدم از اونا جلوترم ، قدرت منو ببین و دیگه چموشی نکن ، به راحتی آب خوردن میتونم اون بچه رو هم بیارم اینجا ، شک نکن ...

سر در گوشم گذاشت و نجوا کرد : دلم میخواد برا امشب مثل یه عروس آماده بشی و من را به آرزوی این سالهام برسونی ، اگه امشب من راضی تخت رو ترک نکنم فردا اول وقت سهیل اینجاس...

از سینه اش جدا شدم ، می لرزیدم و خشم همچون موج درون سینه ام بالا پایین میشد ، اما با دیدن این فیلم خشمم را درون حنجره ام خفه کردم و بجای آن التماس و گریه را بنا گذاشتم ، شوخی نبود ، جان بچه ام در خطر بود ، فکر کردن به یک لحظه اذیت شدن سهیل نفس بُر بود ، جان کندن بود ، با خواهش و تمنا افتادم به پاهایش ، زانو زدم :

- با من این کار رو نکن ، دیگه توانی برای مقابله ندارم ، جونمو بگیر و راحتم کن از این همه سیاهی و بی رحمی...

حق می‌کردم و التماس و خواهش در هم آمیخته شده بود... بازویم را کشید و بلندم کرد ، نگاهش مهربان بود ، شاید امیدی باشد...

- کاریت ندارم عزیزم... ازدواج می‌کنیم ، مثل همه ی عروس و دوما... مثل اونا که همچین شبی رو آرزو دارن... قسم به خدای یگانه من آرزو نداشتم ، دیگر امید هم نداشتم... سینه ام می سوخت ، تو دلم زار زدم به حال قلب تکه پاره ام که اینطور زیر هجوم این بی رحمی ها پاره پاره میشد... خدایا... از این دل بیرون رفتی...؟ گرمای وجود تو با سردی شیطان معاوضه کردی...؟ خدایا سردمه... نمی بینی می لرزم...؟ نمی بینی یخ زدم...؟ منو رها کرد و سهیلا را صدا زد : خانوم ببر و به بهترین وجه ازش پذیرایی کن و تا اومدن عاقد آماده اش کن...

سهیلا چشم آقای محکمی گفت و دست جهانگیر تو پشتم تا دم در همراهیم کرد... تیر کشیدن قلبم و دستهای سیر شده و یخ زده ام به کنار ، نفسهایم دیگر همراهیم نمی‌کرد ، با پاهای لرزان از آن اتاق مرگ آمدم بیرون و رفتم به اتاقی که قرار بود امشب قتلگاه روحم باشد... ترسیدم از مرد نیمه دیوانه ای که به قصد مرگ آرزوهایم کمر همت بسته بود ، مطمئناً عاشق نبود ، روانی بود ، سادیسمی بود... خدایا... تا کی می‌خواهی این قلب چاک چاک رو بلرزونی...؟ کم نبود اون همه عذاب...؟ مرگمو همین الان برسون ، راضی نباش با این شیطان یکی شوم ، نخواه پاکیم لکه دار بشه ، بخاطر بچه ام مجبور به تمکینم ، اما تو نخواه و عزرائیل رو زودتر بفرست سراغم ، خلاصم کن ، روحمو آزاد کن ، به همون خدایی کردنت نمی‌خوام اسیر این تن لعنتی باشم که چند ساعت دیگه مال شیطان میشود...

اما خدا زجه هایم را نشنید ، اصلاً نبود که بشنوند... طبق نظر و سلیقه ی جهان آماده شدم ، مثل مجسمه کنار جهان روبروی سفره ی عقد مجللی نشستم ، سخت بود شنیدن آیه هایی که چه ناحق جهان بی رحم را پیوند می زد به روح و جسمم. به معنای واقعی جون دادم و بله گفتم ، با چند تا کلمه ی عربی محرمش شدم ، محرم قاتل روح خودم و جون بهروز ، تا حالا کسی با قاتل شوهرشم ازدواج کرده...؟ خدایا... می بینی چه دنیایی ساختی...؟ فقط سوختن مال من بود...؟ انصاف بود...؟ نه نبود... بخدا این همه درد برای یک نفر انصاف نبود... حلقه ی بندگی را که دستم کرد بغضم ترکید ، اشکم که فرو ریخت دیگر کسی تو اتاق نبود غیر از جهان... ساکت بود و تو سکوت آزار دهنده اش به حق حق من گوش می داد... نفرت دارم از آدمایی که تقدیر خانواده ای را به بازی می گیرند ، آتیش می زنند به هستیشان و آبرویشان را به چوب حراج می زنند...

تو آغوشم که گرفت نفسم بُرید ، بوی این تن بوی مرگ می داد نه زندگی : آروم باش عزیزم... اگر گوش به فرمان من باشی بهترین زندگی رو برات فراهم می‌کنم ، بهت قول میدم به محض رفتن ، سهیل رو هم بیارم کنارت...

تو دلم زار زدم : مگه میشد با قاتل بهروز خوشبخت شد...؟ این دورویی ها این همه زخم خنجر از پشت خوردن ها را نمی توانستم تحمل کنم...

با لباس خوابی قرمز که دستور خود نامردش بود روی تخت چمپانه زده بودم ، تختی که تا دقایقی دیگر تماشاگر صحنه ی کثیف وصال زن و مردی بود که سالها از هم دور بودند ، زهر خندی زدم ، باید تاوان داشتن سهیل را روی این تخت می دادم... کاش آسمان امشب غروب نکرده بود... کاش امروز اصلاً شب نمیشد ، شبی که قرار بود آغازش پایان من باشد... گیجم ، انگار روی زمین نیستم ، همه جا خاکستریه ، اما اطراف من هاله ای سیاه و قیرگونه موج می زند و هر لحظه مرا بیشتر غرق میکند ، اینقدر ناامیدم که حتی دیگر به خدا هم فکر نمیکنم ، خدا کجاست...؟ کجا مانده که من پیدایش نمیکنم...؟

پشت به در اتاق تو خودم مچاله ام ، با دلهره و ترس گوشم به در است که با باز شدن آن قلبم محکم به قفسه ی سینه ام می کوبد ، مثل زندانی هستم که حکمش مرگ است و همین الان برای بردنش به پای دار از سلول انفرادی بیرونش می کشند و او لخت لخت کنان و لرزان به پای چوبه ی دار می رود... بوی عطرش بدترین بوهایی است که تا به حال استشمام کرده ام...

- خوابیدی...؟

نه نخوابیدم ، دارم جان می دهم ، امشب برای او شب آرزوهاست ، شب وصال ، برای من چه...؟ شب به گور رفتن آرزو هام ، شب وصل شدنم به جان دادن و مرگ است ... پایین رفتن تخت همانا و در آغوش نفرین شده ی این مرد فرو رفتن همانا...

امشب به سوگ آرزوهای بر باد رفته ام نشسته ام

امشب شمع حسرت آرزوهای بر باد رفته ام ذره ذره آب میشود

امشب برای مرگ آرزوهایم لباس سیاه پوشیده ام

کاش امشب کسی برای عرض تسلیت به خانه ی دلم می آمد

کاش امشب کسی پیدا میشد برای عرض تسلیت نابودی نجابتم

لبهایم را روی هم فشار می دهم تا هق هق سیاه بختی هایم در حنجره ی زخمیم مثل همیشه خفه شود ، تو چمپره ی دست و پاهای ازدها مانندش اسیرم ، مثل سگ تنم را بو میکشد ، سر تو موها و گردن و کنار گوشم می کشد ، بوسه ی هوس ، بوسه مرگ پشت سر هم می زند ، لبهایش را تا کناره ی گوشم کشیده میشود :

- باور نمیکردم به این شب برسم ، پنج سال انتظار می ارزید به بیست سال جوون تر شدنم ، سارا این عطر تنت به من جوونی می بخشه ، از چه جنسی هستی...؟ نکنه نسیم بهشت روی تنت نشسته ، نکند خدا بعد از دنیا آمدنت با آب چشمه ی کوثر غسلت داده... هوووووم... عطر تنت مست کننده اس...

ای کاش صبح میشد ، ای کاش این شب تمام میشد ، مدت‌هاست که شبهایم طولانیه ، پس چرا خورشید طلوع نمیکند...؟ من یک بار دیگر آغوشی را لمس کردم ، بوی تن مردی را به ریه هایم کشیدم ، اما این لمس و بوی تن کجا و آن لمس و بو تن کجا...

دانه فلفل سیاه و خال مه رویان سیاه ، هر دو جانسوزند، اما این کجا و آن کجا...

با حالی نزار ، مثل یک بیمار در حال احتضار برگشتم سمت جهان ، جهانی که با نیم تنه ی لخت روی من خیمه زده بود ، با دو چشمانی درخشان و پُرهوس ، مطمئناً این برق چشمها از عشق نور نمی گرفت... آخرین حربه را بکار بردم ، باید تا آخرین لحظه تلاشم را میکردم ، باید نجات می دادم این تن را از این هم آغوشی نفرین شده ... - جهان از من بگذر ، بهت قول میدم از بهرام برات رضایت می گیرم ، راضی نباش با قاتل شوهرم همبستر شوم ، تو بودی این کار رو میکردی...؟

بدون توجه به حرفها و التماس هایم لبهائیش را دوباره به گردنم چسباند ، آتیش گرفتم از این همه بی خیالی ، از این همه پستی ، لبهائیش روی گردنم چرخ می خورد ، با هر نفس و بوسه مُردم و زنده شدم لبهای کثیفش به سر شانه ام چسبید و بعد از بوسه ای طولانی محکم گاز گرفت که با آخ دردناک و چشمی پر اشک من همراه شد ، برگشتم سمتش و سوالی به چشمان دوزخیش نگاه انداختم و با نگاه علت این گاز گرفتن را می خواستم بدانم ، نفس نفس می زد ، از چشمانش خون می بارید ، بی شک به گرگ گرسنه ای بی شباهت نبود که دندان تیز کرده بود برای تکه پاره کردن روح و جسمم... چنگ زد به موهایم و به طرز وحشیانه ای به سمت عقب کشید ، چیزی نمانده بود که پوست کله ام کنده شود ، از زور درد چشمانم خود به خود بسته شد و از کناره های چشمانم اشک فرو ریخت... با دندانهای به هم فشرده گفت :

- من قاتل نیستم ، اون عوضی دست گذاشته بود روی کسی که من قبل از اون دوستش داشتم ، منم فقط دستش رو کوتاه کردم ، سارا دیگه این کلمه رو تکرار کنی دیوونه میشم و می زنم به سیم آخر ، هر چی هم التماس بکنی دیگه دلم برات نمی سوزه...

موهایم را به شدت رها کرد که سرم محکم خورد به پشتی تخت و خودش طاق باز خوابید و عصبانی ادامه داد :

- همون روزا بهت گفتم ازش جدا بشو وگرنه طوفان میشم و می زنم به زندگیتون ، بهت گفتم منو نمی خواد ، اما طلاق رو بگیر و برو کنار پدر و مادرت زندگی کن ، همین برام کافی بود که دیگه تو رو تو بغل او حس نکنم و زجر نکشم ، اما کنارش موندی و حتی یه بچه هم ازش آوردی ، این شد نتیجه ی کار خودت ، تو و بهروز بارها غورمو خُرد کردید ، آبروی منو تو بازار به حراج گذاشت که مجبور شدم بیام تهران ، نه از عشقم گذشت نه از آبرو و آرامشم ، این زجرایی که داری می کشی حاصل سالهایی که من کشیدم ، به قول معروف گهی زین به پشت و گهی پشت به زین ، نمی دونی چه روزهایی رو به شب رسوندم و چه شبهایی تا صبح تو حیاط قدم زدم و با حس اینکه تو بغل اون عشق بازی میکنی سیگار به سیگار دود کردم ، اما ...

دوباره روی نیم تنه ام خیمه زد و تو چشمان همیشه خیس این روزهایم چشم انداخت و ادامه داد :

- اما حالا برعکس شده تو کنارمی و اون ته گور ، اون دستش کوتاهه و دست من پُر...

دست برد لابلای موهایم و کم کم رساند پشت سرم و محکم نگه ام داشت و وحشیانه افتاد به جان لبهایم ، چند بار لبهایم را جدا کرد تا نفس تازه کنم و دوباره به کارش ادامه داد و به دنباله ی آن کم کم دست برد به حریم خصوصی بدنم و لباس خواب را از تنم در آورد و به این رابطه ای که به گفته ی خودش چند سال بود تشنه ی آن بود تا نزدیکی های سحر ادامه داد ، و من مجبور شدم به تمکین از این مرد مغرور و زورگو و پست و فرومایه تن بسپرم که اگر تمکین نمی‌کردم تاوانش را بچه ی پنج ساله ام باید پس می داد... من باختم ، نجابتم را ، پاکیم را ، تو این بازی کثیف سرنوشت ، بدجوری باختم...

خدا یا... خیالت راحت شد...؟ عذاب وجدان نداری که زجه های بنده ات را ندیده گرفتی...؟ هنوزم دست بر نمی داری از این همه آزار من...؟ چطور من و شیطان را به هم گره زدی...؟ شیطان بالاخره پیروز شد ، تو کمکش کردی ، تو بهش اجازه دادی ، همدستی تو با این مرد مبارک باشد...

رابطه که تمام شد با بوسه های طولانی صورتم را غرق کرد و من را به آغوش کشید ، سرم را به سینه اش چسباندم و دم گوشم از اینکه تمکین کرده بودم تشکر کرد و باز هم بهم یادآور شد که باید همیشه چه روی تخت چه بیرون از تخت باب دلش راه بروم تا وقتی که ایران هستیم سهیلیم از تهدیدهایم در امان باشد... با درد روحی و جسمی ، با احساس مرگ از این نزدیکی و آغوش به اجبار سر به سینه اش بعد از آن همه زجه زدن و درد کشیدن آرام گرفتم و به خواب رفتم ، خواب نبود ، بیهوش شدم ، ضربه کاری بود شاید به کما رفته بودم و چند ساعتی از عالم زنده ها دور شدم ، عالمی که بوی کثافت و تعفن می داد ، عالمی که بی عدالتی در آن بی داد میکرد...

چشم که باز کردم اتاق غرق نور و گلهای پرپر شده ی رزهای قرمزی بود که تخت و همه ی هیكلم را پوشانده بود ، نیم خیز شدم و گلهای از سینه و صورتم سرازیر شد روی تخت ، با حیرت به گلهای خیره بودم که عطرش مرا به خسله می برد... اینقدر غرق دیدن و بوی شامه نواز گلبرگها بودم که با صدای شاد صبح بخیرش از جا پریدم و چشم از تخت و گلهایم گرفتم و به مردی حوله پوش که تازه از حمام بیرون آمده بود خیره شدم... صورتش شکفته بود و بیش از اندازه ی انتظارم شاد و سرحال می نمود... ناگهان با نگاه خیره اش به تن برهنه ام کلافه و با دستپاچگی به خودم آمدم و ملافه را به دور خودم پیچیدم که باعث خنده ی بلندش شد و آمد کنارم روی تخت نشست و دست دور گردنم انداخت و چند بار گونه ام را بوسید و با لحن شوخی گفت :

- جوجوی خودم بعد از دیشب به یاد ماندیمون هنوز هم از من رو می گیری...؟ این تن مرمین رو هیچ وقت از من نپوشون تا همیشه مست باشم از دیدن و بو کشیدن عطر تنت...

بوسه ای به سینه ام کاشت و ادامه داد : پا شو کمکت کنم بری حموم ، باید آماده بشی برای یه صبحونه ی مفصل و مقوی تو باغ و زیر درخت نارون ، تا لحظه های عاشقونه ای رو برات رقم بزنم...

بلند شد و دست زیر تنم برد و همانطور با ملافه ای که دورم پیچیده بود مرا به بغل گرفت و دم در ورودی حمام گذاشت پایین و با شیطنت گفت :

- میخوای خودم کمکت کنم دوش بگیری...؟

از زور شرم سرم پایین انداختم که چانه ام را گرفت ، هنوز ریز ریز می خندید ، نگاه گستاخش را به جاهای بدنم که از ملافه بیرون زده بود چرخ داد و گفت :

- همین شرم دخترونه ات بود که مرا آواره ی چند ساله کرد ، دیگه از من که شوهرت هستم خجالت نکش ، برعکس... دلم میخواد در مقابل من گستاخ و بی پروا باشی ، زنی که لوند و شلوغ باشه برای من جذابتره...

بوسه ای محکم و طولانی به لبهایم زد و من را به داخل فرستاد و در را بست... با بدنی کرخت شده و دستان لرزانی مثال پیرزنها ، دوش آب را باز کردم و رفتم زیر این قطره‌های پاک که سخاوتمندانه تنم را می شستند ، اشک ریختم برای تباه شدنم و لیف را محکم و عصبی می کشیدم به تمام تنم تا شاید پاک شود این کثافت و بئرد عطر تنی که قاتل بهروزم بود... زار زدم و تو آن لحظه عطر تن بهروزی را می خواستم که پاک و مقدس بود که از سر اجبار نبود ، اما چی نصیبم شده بود ، به جای عطر تن بره ، گرگ تن به تنم می کشید و هر شب باید منتظر این شکنجه میشدم ، دیگر امیدی به رهایی نداشتم ، حتی اگر رها هم میشدم روحم مُرده بود و مثل یک مُرده ی متحرک به زندگیم ادامه می دادم... مرگ که فقط از کار افتادن قلب نبود روح که می مُرد ، آرزو و امید هم می مُرد ، خنده و دلخوشی هم می مُرد... و این تقدیر بی پیر همه ی اینها را به یکباره از من گرفته بود...

سه روز لعنتی دیگر هم گذشت ، سه روزی که هر صدم ثانیه اش خنجر کشید به قلبم ، دستی آغشته به خون کشیده میشد به تنم ، جای تنم جولانگاه دست و لبی بود که زندگی و عشقم را به فنا داده بود ، احساسم را به بازی گرفته بود... با هر عقب گرد از آغوش ابلیس ، با هر مکث از بوسیدن شیطان ، تن و لبهایم وحشیانه به آغوشش کشیده میشد و وحشیانه بوسیده میشد ، هر چه بیشتر ممانعت میکردم ، او جری تر و جدی تر برای یک رابطه ی زوری وادارم میکرد ، تو تنگا تنگ این خواستن و نخواستن ها ظالم و بی رحم میشد و با همان خشونت ذاتیش و تهدیدهای دلهره آورش جلوی اعتراض و امتناعم را میگرفت و اجبارم میکرد که با او همراه شوم ، گاهی که بیش از حد عصبانیش میکردم موهایم را چنگ می زد و لب به لاله گوشم می گذاشت و با خشمی فرو خورده و دندانهای کلید شده داد می زد :

- مجبور به این تمکین هستی ، نمی تونم سردی و نخواستنت را تحمل کنم ، پس با من مثل یه تیکه آشغال رفتار نکن ، وگرنه تو رو و خودم رو با این خونه به آتیش می کشم و دیگه نمی زارم دست هیچ مردی به مرمین تنت بخوره ، دیگی که برای من نجوشه ، سر سگ توش بجوشه ...

بدترین لحظه های با ابلیس بودنم ، وقتی بود که مجبور به تمکین میشدم و پیش قدم برای بوسیدن و لذت بردن بیشتر از این رابطه ، به جبر او دست به کارهای باور نکردنی می زدم که از خودمم در حیرت بودم که روزی حتی با کسی که خیلی دوستش داشتم و عاشقش بودم همچین کارهایی نمیکردم ، کم کم با شناخت این سه روزه

فهمیدم که یک چیز این مرد شیطان صفت درست نیست و آن هم بیمار بودن روح خبیثش بود که وقتی از خود بیخود میشد مثل دیوانه‌ی زنجیر پاره کرده‌ای بود که از تیمارستان فرار کرده و پلیس به خاطر خطرناک بودنش از طریق اخبار به مردم هشدار میداد... این ظالم بودن و حکم، حکم بیمارگونه‌ی او هر لحظه به خورد روح و احساسم می‌رفت و من به جبر پیش قدم میشدم برای بوسیدن شیطان و حُرَمِ نفرتی عمیق بود که از قلبم نشأت می‌گرفت که حتی به گشتنش هم فکر کرده بودم، این شکنجه‌ها ثانیه به ثانیه‌ی این روزهایم بود و امید مرا به ادامه زندگی به صفر رسانده بود، کاری با من کرد که دیگر حتی به یاد بچه‌ام نه لبخند می‌زدم و نه گریه می‌کردم، از همه بُریدم، انگار هیچ کس غیر جهان و اجبارش از اول دنیا نداشتیم، جهان با من کاری کرد که خانواده و بچه‌ام را گاهی از زندگی و ذهنم بیرون کنم، مرا به یک آرزایم موقت دچار کرد...

پنج شنبه‌ی آخر هفته‌ای بود که من اسیر جهان بودم و روزنه و یا امیدی برای نجاتم نبود، شش روزی بود مثل ماهی از آب بیرون افتاده لب می‌زدم و جان می‌دادم، شش روزی بود قلبم ماتم زده‌ی ندیدن پاره‌ی جگرم بود، فکر کردن به سهیل فقط بغض را در گلویم به چهار میخ می‌کشید و جرأت اینکه بشکند و فرو بریزد را در برابر این مرد نداشت، حتی قدغن کرده بود اشکی از دلتنگی و فراق برای عزیزانم بریزم... این دردهای چرکین شده کم کم داشت قلب و سینه‌ام را در خود می‌گرفت و نفس‌هایم را به خس خس می‌انداخت... به حرف جهان سه روز دیگر عازم اروپا بودیم و این بند به طور کل قطع میشد، طوری که انگار خانواده‌ای از اول نداشتیم، بچه و زندگی از ازل نداشتیم و از آغاز در چنگال این دیو صفت اسیر بودم... هر چقدر به رفتن نزدیک تر میشدم ترسهایم بیشتر جان می‌گرفت، بخاطر فراموش شدنم، بی‌هویت بودنم و از همه دردناک تر دور بودن از تکه‌ای از قلبم که در کودکی، هم داغ پدر دیده بود و هم داشت بی‌مادر هم میشد... دیگر حتی به آسمان هم نگاه نمی‌کردم، آسمان سقف آرزوهای من نبود، آسمان و مالک آن مرا برای همیشه فراموش کرده بود، چرا من نتوانم او را فراموش کنم، فراموشی بهتر از این بود که فراموش نشوی اما بی‌اعتنا از کنار دردها بگذری و دست کمکی دراز نکنی... اینکه به خود بگویی او درد دارد و خودش برای آن باید درمان پیدا کند، همان بهتر فراموش شود...

سر میز ناهار با غمگین‌ترین احساس ممکن بی‌میل نهار می‌خوردم، غذایی که اصلاً مزه‌ی آن را نمی‌فهمیدم و فقط به اجبار می‌بلعیدم تا برای خوش‌گذرانی‌های جهان ضعف نکنم و عیشش را بهم نزنم... نمی‌دانم حکمت مالک آسمان و زمین این دنیا از آفریدن بنده‌های دو پای نر چه بود...؟ اصلاً آفریدن زن چه بود...؟ چطور مرد را برای خوش بودن و لذت بردن می‌آفرید، اما زن باید به هر چیز مرد تمکین میکرد، زجر می‌کشید و به جبر تن می‌داد... مگر زن لذت نمی‌خواست؟ خوشی و آزادی نمی‌خواست؟ چقدر باید بخاطر تهدید و سپر بلا بچه‌هایشان قربانی میشدند...؟ مگه من بخاطر سهیل تمکین نکردم، مگه تو این اجبار زجه نزدم و هر دم جان ندادم...؟ چرا ظرافت مال زن بود و خشونت مال مرد...؟ ظرافت یعنی سکوت در مقابل خشونت مرد، یعنی خود را با هزاران ناز و عشوه آماده کردن برای شیهای خوشگذرانی مردان... یعنی تن دادن به تن‌لاشخورهایی از جنس جهان... پس غیرت مردان که آوازه‌شان در تاریخ بیداد میکرد کجا بود...؟ مردانگی و شرف در لابلای کدام ورق

های تاریخ گم شده بود که باید با زن به آرامش برسند و او را هم به آرامش برسانند ، اما از او پله هایی پر از هوس و شهوت می ساختند تا بالا بروند و دمی خوش باشند و فیض کامل را از تن و روح زن ببرند... وجدان این مردان کجا به خواب رفته بود ، اصلاً وجدانی داشتند...؟

با صدای زنگ گوشی این مرد که از غیرت و مردونگی و شرف جا مانده بود ، به خود آمد... لبخندی به چهره ام نشاناد و تکه کبابی را که به چنگال گرفته بود به طرف دهانم سوق داد و از جایش بلند شد و به تائیه نکشیده صدای فریادش گوش فلک را پُر کرد ، نگاه من به بشقاب غذا مات بود ، اما گوشها و چشمانم کار میکرد ، از گوشه ی چشم دیدم که کم کم قدم برداشت و به پشت سرم آمد ، و با گوش هایم شنیدم که کسی را که پشت تلفن بود بی عرضه و بی دست و پا خطاب میکرد ، از پشت بوسه ای به موهایم زد و همان طور که سعی میکرد خشمش را پنهان کند گفت :

- تا تو ناهارتو بخوری من تا همین اطراف میرم و برمی گردم ، سری تکان دادم و او سریع دور شد ، با رفتنش قاشق و چنگال را با حرص کوبیدم روی بشقاب و به صدلی تکیه زدم و مغزم ناخداآگاه پیش آن زنگ تلفن رفت... جرقه ای کوچک تو مغزم چراغ زد اما زود خاموشش کردم ، امکان نداشت این تلفن و عصبانیتش به من ربط داشته باشد... اما ساعتی بعد ربط پیدا کرد ، روزنه ای امید هر چند کم ، هر چند ناباور به رویم گشوده شد ، وقتی با حیرت دو مرد قوی هیکل سعید را که با خون رنگی شده بود پیش پای جهان و من انداختند و چند بار با لگدهای محکم به هیکل لاغر او زدند ، ربطش معلوم شد...

سراسیمه از جا پریدم و استرس تمام جونم را فرا گرفت ، قلبم با دیدن سعید که زیر دست و پای آن نامرده داشت شکنجه میشد محکم و پر تپش به سینه می کوبید... اسمش را که صدا زدم ، لبخند بی جانی زد و از پس پرده ی خون که جلوی چشمانش را گرفته بود با شوق و مهر نگاهم کرد ، فوری به سمتش رفتم که با دستهای نفرین شده ی جهان به عقب کشیده و به سینه اش چسبیدم و این روزنه ی کوچک باز شده ، دوباره بسته و میخ کوبی شد... اشکم که فرو ریخت سعید آتیش گرفت و فریاد زد :

- دستت کثیف رو به پاکی این زن نزن لعنتی...

قهقهه ی عصبی جهان تمام سالن را در بر گرفت و فریاد سعید در این خنده ی شیطانی گم شد... بعد از قهقهه اش دستور داد سعید را به ستون وسط سالن محکم ببندند ، آن دو تا مرد هیکلی سعید را به ستون بستند و بعد به دستور جهان مرخص شدند ، فقط ما دو نفر برای اجرای نمایشماندیم ... همین طور که مرا به سینه اش چسبانده بود و نگاه غضبناک سعید را به جان خریده بود گفت :

- من و سارا الان زن و شوهریم ، حتی شب زفاف رو هم گذرانیدیم و چه بسا نطفه ای از من در بطن سارا هم به بار نشسته باشه....

تنم از این حقیقت که تا به حال به او فکر نکرده بودم لرزید ، بودن نطفه ای از جهان در بطنم و این حقیقت ، تیر خلاصی بود به جان و زندگیم ، با خدا قهر بودم ، اما در دلم با او اتمام حجب کردم که اگر خون بسته ای از این مرد

در وجودم ریشه بزند یا خودم را می گشتم یا بچه را و ابایی هم از مجازات این تصمیم نداشتم... با صدای نعره سعید از ترس به خود لرزیدم :

- خفه شو نامرد پست... هر کاری هم بکنی نمی تونی عشق و دوست داشتن سارا رو داشته باشی ، سارا به زور و جبر کنار توست نه با عشق و دل...

حقیقت طوفان شد و درست به قلب جهان به هدف نشست ، سعید خوب بلد بود زخم بزند و آن هم از نوع کاریش ، حتما که نباید با کتک و تیزی زخم زد ، بعضی وقت ها زخم زبان از تیزی شیمشر هم بُرنده تر بود... موهایم را به چنگ کشید و صورتم را نزدیک صورتش قرار دادم و فریاد زد :

- پیش این جوجه شیرازی هرز رفته اعتراف کن دوستم داری و عاشقمی... می خوام از اشتباه درش بیارم...

بند بند وجودم داشت از هم جدا میشد ، پوست کشیده ی موهایم زجر آور بود... من در خلوت هم اعتراف به عشق جهان نکرده بودم حتی به دروغ ، اما اینجا ، جلوی سعید شرم بود که مرا ذره ذره آبم میکرد و به درون زمینم فرو میکرد... وقتی عکس العملی از من ندید ، موهایم را وحشیانه تر کشید و با دندونهای کلید شده داد زد :

- بگو دوستم داری... بگو عاشقمی... بگو کنارم می مونی تا ابد...

از زور درد داشتم بیهوش میشدم و چاره ای دیگر نداشتم... آرام جمله ی او را تکرار کردم...

نعره زد : بلند تر... عاشق دلخسته ات باید بشنوه...

بلندتر تکرار کردم تا بالاخره خنده به لبهای جهان نشست و دوباره صورتش را نزدیکم آورد و فریاد زد :

بیوسم... عملی هم این دوست داشتن رو نشونش بده...

اشک از کناره ی چشمانم فرو ریخت... این بار نعره سعید پیچید تو سالن : ولش کن پست فطرت... راحتش بزار...

هر چه سعید از من دفاع میکرد جهان نسبت به من خشن تر و بی رحم تر میشد ، وقتی دید فقط با چشمانی پر از اشک نگاهش میکنم موهایم را به سمت عقب بیشتر کشید و صورتم را نزدیک صورت سرخ از عصبانیش کرد و آرام گفت :

- با بیشترین حس ممکن کاری رو که بهت گفتم بکن وگرنه این پسره ی احمق رو جلوی چشمت اینقدر می زنم تا به درک واصل بشه...

ناامیدی و شرم ، تنها حس محکم حاکم جسم و روح زخمیم بود که داشت بند بند وجودم را باز و متلاشی میکرد... سعید شنید و باز هم فریاد زد و فریادش این بار از جنس امید نوازشی شد که روحم را در برگرفت ، به اجبار این نامرد ، با حس عمیق تنفر بوسیدم آن هم نه یک بار و چند بار جان دادم و وقتی موهایم را رها کرد با زانو افتادم

روی زمین ، از شرم نگاه سعید ، سرم را روی زمین گذاشتم و زار زدم به حال بیچاره ی خودم که چقدر تحقیر شده بودم بابت زن بودنم و خوشحال بودم که سهیلم دختر نیست که این دردها را به جان بخرد و نتواند بخاطر شرم و حیا و یا آبروریزی دم بزند... بغض سعید بیشتر حالم را خراب کرد و اشکم را مثل باران بهاری نشانند روی صورتی که از شرم هنوز هم سرخ سرخ بود...

- عزیزم... آرام باش... به زودی شکنجه هات تموم میشه ، به زودی برمی گردی و سهیلت رو به بغل می گیری...

با شنیدن اسم بچه ام حق هقم بیشتر شد ، از زور دلتنگی قلبم داشت هشدار ایست می داد...

- به زودی این کثافت قاتل به چنگ پلیس میفته ، مقاوم باش سارا و با اشکات دلمو خون نکن...

با لگد و فریاد جهان که سعید را زیر مشت و لگد گرفته بود هم سر بلند نکردم... شرم داشتم از پسری که بخاطر من سینه سپر کرده بود و زیر مشت و کتکهای بی رحمانه ی جهان داشت جان می داد... هنوز برایم سوال بود که سعید چطور از اینجا سر در آورده و چطور اینجا را پیدا کرده بود... وقتی کتکهایش طولانی شد سر برداشتم ، صدای زجه های سعید کوه را هم آب میکرد چه برسد به من که دیگر توانی برایم باقی نمانده بود... با پاهایی لرزان از جایم بلند شدم ، باید کاری میکردم وگرنه این بار قرعه ی مرگ به نام سعید می افتاد... دلم می خواست بروم از اینجایی که همه آشنا بودند و بخاطر همین آشنایی داشتند زجر می کشیدند ، انگار طلسم شده بودم و هر کس از یک قدمی من رد میشد باید بابت یک لحظه گذر کردن از کنار من طلسم شده ، تاوان پس می داد ...

گنه کرد در بلخ آهنگری

به شوشتر زدند گردن مسگری

میانشان ایستادم و با التماس از جهان خواستم تمامش کند ، اما او دستم را با خشونت کشید و پرتم کرد آن طرفتر و فریاد زد :

- کسی که عاشق زن منه عاقبتش مرگه...

باز هم کوتاه نیامدم و رفتم کنارش و دستش را گرفتم و گفتم : هزار بره ، منکه پیشتم ، مگه نمیگی تا دو روز دیگه از این خراب شده میریم ، نزار وضع از این بدتر بشه ، نزار یه غصه ی دیگه به دردام اضافه بشه... مگه خودت قول خوشبخت کردنمو ندادی...؟

صدای فریاد سعید تو آن همه کتک و در خود پیچیدن هنوز امید می بخشید ، این پسر در بدترین شرایط هم به آدم امید و اطمینان تزریق میکرد ، چقدر جسارت داشت با دستهای بسته مقابل این مرد بی وجدان ...

- سارا عزیزم... باج به این قاتل نده ، صبر کن ، هر آن ممکنه سر و کله ی پلیسا پیداوشون بشه...

دوباره جهان افتاد به جانم ، بی رحم بود و بی رحم تر شد ، به قصد کشت سعید را کتک می زد... دستش را گرفتم و با التماس و خواهش از او خواستم دست بردارد از این همه خشونت و کتک... پرتم کرد عقب و روبرویم ایستاد و این بار خشم و عصبانیتش را سر من خالی کرد :

- تو کثافت از اولم دوستم نداشتی ، از همون اول تحقیرم کردی ، غرورمو له کردی ، باعث شدی پنج سال از بهترین سالهای جوونیمو به باد بدم ، باعث شدی پنج سال بخاطر انتقام از همه ی شما صبر کنم و قدم به قدم باهاتون پیام ، اول از همه جون اون مردک بیچاره رو گرفتم که هیچی تو بساط نداشت ، یه بازاری بی مقدار و زیادی خوش شانس که خیلی زود بهش بله گفتی و رفتی تو بغلش و شدی سهم قلبش... نمی دونی که چه ثانیه و دقیقه ها ، چه ساعتها و روزا ، (نعره کشید) چه سالها به انتظار امروز نشستیم تا به چنگت بیارم و آوردم تا انتقامم را بگیرم ، می دونی میخوام چیکار کنم اول این مردک رو می کشم (اشاره به سعید کرد) اونم جلوی چشمای تو تا زجر کشیدن رو با لذت تماشا کنم و بعد که از اینجا رفتیم دستور کشتن بچه ات رو هم میدم ، سارا ثمره ی عشقت باید بمیره و جلوی چشمم نباشه که هر بار یادم بندازه که این بچه حاصل عشق بازی تو و اون مردکه...

با تنفر از نقشه ی قتل سهیل با مشت افتادم به جانم و داد زدم : لعنتی تو با من مشکل داری ، از من نفرت به دل گرفتی ، بیا منو بکش و راحت کن ، من مقصر تموم این اتفاقاتم و باعث شدم تو اینقدر پست و نامرد و یه قاتل کثیف بشی... مرد باش و جان منو بگیر...

با سیلی محکم جهان هم لبهایم دوخته شد و هم پرت شدم کنار سعید و از گوشه لب پاره شده ام خون سرازیر شد ... سعید با دیدن خون دوباره خشم وجودش را گرفت و داد زد :

- کثافت به چه حقی سیلی می زنی تو صورتش ، تو که ادعای عاشقیت گوش فلک رو کر کرده ، برا چی اینقدر بی رحم شدی...؟ اگه یه عاشق واقعی بودی نمی خواستی یه خار به پای عشقت بره ، نه اینکه خودتم اونو شکنجه کنی و کتکش بزنی...

جهان دیوونه شده بود و سعید هم به این جنون دامن می زد ، دوباره افتاد به جانم و لگد بود که تو تمام تنش جا خوش میکرد و سعید می پیچید تو خودش و جهان لذت می برد از این همه درد و شکنجه... وقتی از زدن سعید خسته شد ، این بار به سراغ من آمد موهایم را چنگ زده و بردم عقب و روبروی سعید نگه داشت و با چشمانی سرخ و عصبانی فریاد زد :

- این زن منه ، هر طور دوست داشته باشم باهاش رفتار میکنم ، به تو هیچ ربطی نداره...

یه سیلی محکمتر دیگه بهم زد که از درد به خودم پیچیدم و پرتم کرد کنار دیوار که با تک سرفه ای که کردم خون ار دهانم فواره زد...

من از کتک خوردن سعید درد می کشیدم و او از سیلی هایی که جهان پشت سر هم به من می زد ، نمیتوانست یک لحظه آرام بگیرد :

- نامرد... دستامو باز کن تا حالت کنم دست بلند کردن روی یه زن یعنی چه... بزدل ترسو... آبروی هر چی مرده تو بردی ، شجاعت تو فقط در همین خده که روی یه زن که از خودش نمیتونه دفاع کنه و یا روی یه آدم دست و پا بسته مثل من نشون بدی ... لااقل مردونه واسه عشقت بجنگ...

سعید با این حرفهای نیش دار و ویرانگرش داشت خط عمرش را نقطه ی پایان می گذاشت ، اگر اینطور ادامه می داد بی شک مرگش تو این دخمه اتفاق می افتاد... چرا دست بر نمی داشت از این همه جسارت و خود سری ، چرا داشت بخاطر من جونش را به خطر می انداخت ، یعنی دوست داشتن من اینقدر ارزش داشت که با آن جانش را معامله میکرد...؟ صدای کشیدن ضامن کلت ، نفیر گلوله ای بود که به مغزم شلیک شد ، با صدای کلت هشیار شدم و فوری سر برگرداندم که جهان را کلت به دست روبروی سعید غرق به خون دیدم... با دیدن این صحنه قدرت به پاهایم برگشت و سریع بلند شدم و با التماس به جان جهان افتادم :

- جهان خواهش میکنم این کار رو نکن ، بزار بهت اعتماد کنم ، بفهمم که عشقت دروغ نبوده...

سعید میان آن همه خون و کتک فریاد زد : سارا برو کنار ، این جنگ بین ما دوتاست ، تو دخالت نکن...

داد زد : خفه شو سعید... نمیخوام دیگه شرمنده ی یه مادر دیگه بشم ، تو اشتباهی وارد زندگیم شدی و نمی زارم این اشتباه ادامه پیدا کنه... من کنار جهان می مونم چون خودمم تو این همه اتفاق بی تقصیر نبودم...

قهقهه ی عصبی جهان لرزه به دلم انداخت ، آمد روبرویم ایستاد و خیره شد تو نگاهم ، دستش را به روی گونه ام گذاشت ، به خودم جرأت دادم و دستش را گرفتم و گفتم :

کاریش نداشته باش بزار بره... قول میدم تا آخرش باهات می مونم...

صدای سعید باز هم خراش زد به دلم ، تمام سعیم را داشتم میکردم تا اوضاع را کمی آرام کنم اما این سعید دیوانه داشت همه ی نقشه های من را بهم می ریخت :

- سارا گول این شیطان را نخور ، برا چی بهش التماس میکنی...؟ تو چطور می تونی با قاتل شوهرت زندگی کنی...؟

بی توجه به حرفهای سعید که اگر ادامه پیدا میکرد این بار ، حکمش حکم مرگ بود تو چشمانش زل زدم و گفتم : قبول...؟

دست جهانگیر نواز شگر چند باری روی گونه ام بالا و پایین شد و بعد کم کم توی موهایم لغزید و در یک ثانیه دوباره به چنگ کشیده شد و صورتم به عقب رفت و نگاهم با ترس و تردید تو نگاه شیطانیش نشست که تو یک لحظه دستی را که کلت را گرفته بود همچنان محکم کوبید یک طرف صورتم که سکندری خوردم عقب و پرت

شدم روی زمین و دردش ناجور پیچید تو مغزم که برای لحظاتی از درد به خودم پیچیدم و نفس کم آوردم ، فریاد و گریه ی سعید با هم پیچید تو مغزم که از ضرب سیلی بدجور تکان خورده بود :

- کثافت کتکش نزن ، چی از جونش میخوای...؟ هم خودشو یتیم کردی و هم بچه شو ، تموم این سالها رنج و غصه رو بهش تحمیل کردی بسش نیست که افتادی به جونش ، نامرد پست دستامو باز کن تا بهت نشون بدم دست روی یه زن بلند کردن یعنی چی...

فهمید دارم گولش می زنی ، فهمید دارم از خودم می گذرم تا اتفاقی برای سعید نیفتد ، فهمید یه علاقه ای این وسطه ، همین ها دیوونه اش کرده بود و افتاده بود به جونم... دوباره چنگی به موهایم زد و بلندم کرد قسمتی از صورتی که روی زمین بود با خون آغشته شده بود ، از دماغم مثل ابر بارانی خون می آمد... پس این خدا کجا بود که حتی مرگ را هم پیشکش نمیکرد...؟ دوباره خدا را صدا زدم ، نمیدانم منتظر چه معجزه ای هستم ، وقتی با خدا قهر کرده و از درگاهش ناامید شده بودم ، مگر نه اینکه با حضور سعید بهم نشون داد فراموشم نکرده ، مگر نه اینکه برای منم معجزه رخ داده بود ، مگر اینها نشانه ای از خدا نبود که قرار بود از یاد ببرمش...؟

تو گوشم نعره کشید ، مثل ببر زخمی و وحشی شده بود :

- ببین چقدر عاشفته که داره برات گریه میکنه ، شکنجه از این بدتر که جلوی چشم عاشق ، عشقش رو شکنجه کنی... وای خدا... چقدر لذت بخشه...

نگاه پر تنفرم را به چشمان عصیبت دوختم و رفتم با تمام توان تف تو صورت نامردش بندازم که در باز شد و در کمال حیرت فرهاد و به دنبالش حمید را در آستانه ی سالن دیدم و یک لحظه لبخندی از جنس امید روی لبهایم نقش بست... جهانگیر با دیدن آنها و احساس خطر کردن ، من را محکم به بغل کشید و تو حلقه ی یکی از دستهای پر قدرتش اسیر کرد و گلت را طرف فرهاد گرفت و با خشم گفت :

- به من نزدیک بشی یه گوله تو سر خواهرت خالی میکنم...

فرهاد هاج و واج یه نگاه به صورت پر خون من میکرد و یه نگاه به جهان که لوله ی گلت رو روی شقیقه ام نگه داشته بود ... سکوت یه لحظه ای را سعید با فریادش شکست و خطاب به فرهاد گفت :

- فرهاد دستای منو باز کن تا به حساب این جانی برسم ، ببین چقدر خواهرتو کتک زده...

فرهاد انگار با داد سعید به خودش آمد و رو به جهان با خونسردی تمام گفت :

جهان خواهرمو ول کن ، من طرف تو هستم ، نزار وضع از این خرابتر بشه ، بزار اینا برن تا با همدیگه صحبت کنیم... خودت می دونی که من همیشه طرف تو بودم و تا آخرشم هستم...

جهان پوزخندی زد و گفت : آخرش همینجاس فرهاد ، این قصه با گشتن خواهرت و من تموم میشه ، نمی زارم زخم زنده بمونه و خودم برم زیر خاک و یکی مثل این کثافت (اشاره به سعید) دستش بخوره به عشق من...

– جهان... سارا تا ابد مال توست ، با همدیگه می ایستیم و بی گناهی تو ثابت میکنیم ، به قاضی می‌گیم که این مردی که ادعا داره تو بهروز رو گشتی بخاطر دشمنی دیرینه ای که از تو داشته همچین اتهامی بهت زده...

پوزخند صدا دار جهان زیادی حرص درار بود : دشمنی تو کار نیست فرهاد ، به دستور من بهروز به درک واصل شد ، چون عشق منو دزدیده بود... اون روز تو آپارتمان تو ، بهش هشدار دادم که اگه از بهروز جدا نشه طوفان میشم و می زنم به زندگیش ، اما تهدیدمو جدی نگرفت...

فرهاد حسابی از اعتراف جهان جا خورد اما بخاطر نجات جان من باز هم تلاشش را کرد :

خیلی خب... تو بهروز رو گشتی ، اما به تنهایی این کار را نکردی و حکمش فقط چند سال زندانه... بهت قول میدم تا برگشتن از زندان از سارا مراقبت کنم که دوباره در کنار هم زندگی کنید...

– با خشم فراوان فریاد زد : خفه شو فرهاد... مگه من بچه ام که میخوای گولم بزنی... اگه اعدامم نشم بهم حبس ابد میخورم و من این تسلیم شدن رو نمیخوام ، برات متأسفم که با اومدن شاهد صحنه ی دردناکی میشی...

فرهاد فریاد زد : لعنتی به هما فکر کردی...؟! حتماً نکردی که بعد از تو چقدر تنها میشه...؟

– وقتی سارا منو نخواه دیگه به خواهرمم اهمیت نمیدم ، این انتظار و عشق با مرگ من و خواهرت تموم میشه...

بعد گونه ام را بوسید و خطاب به من گفت : آماده ای عزیزم... بعد از شلیک کردن تو اون سر کوچولوت ، فوری یکی هم تو سر خودم خالی میکنم ، مطمئن باش درد نداره که بترسی ، فقط یه لحظه اس جون دادن...

نفسم بالا نمی آمد ، هوا رو گم کرده بودم ، دندان هایم زیر فشار فکم خرد میشد ، از طرفی به استقبال مرگ می رفتم تا خلاص بشوم از این همه درد و رنج ، اما مرگ واقعاً ترسناک بود ، تا آدم تو موقعیش قرار نگیره نمی تونه سختی آن رو درک کنه، با این وجود اقتدارم را حفظ کردم و گفتم :

– خالی کن... منو و خودتو از این همه عذاب راحت کن ، بزار قصه ی زندگی سارا دادمهر هم همینجا تموم بشه ، مثل زندگی پدرم که یه روز تو غریبی جون داد ، مثل جون دادن بهروزی که غریبانه کنار خیابون رها شده بود و بعد روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم کرد ... بزار یه مرگ دیگه به لیست جنایت و افتخارات اضافه بشه...

با فریاد سعید و فرهاد هم زمان حرف هایم قطع شد :

سعید : سارا تسلیم نشو ، بخاطر بچه ات تسلیم مرگ نشو

فرهاد : خفه شو سارا... اون دهنه رو ببند و بیشتر از این وضع رو خرابتر نکن...

لوله ی کلت که روی شقیقه ام جابجا شد ، صدای نفسهای من و جهان که کوتاه و بلند میشد بوی مرگ می داد ، چشمم به فرهاد بود و منتظر این شلیک نهایی و بعد هم مرگ ، که مدتها انتظار این مهمان ناخوانده را داشتم تا

بالاخره از راه رسیده و پا به خانه ی دلم گذاشته بود... چشمان ترسیده ی فرهاد دو دو می زد و زجر می کشید که باعث تمام این اتفاقات بود... برای جبران خودش را به خطر انداخته که شاید بتواند جلوی فاجعه ی دیگری را بگیرد اما کاری از دستش بر نمی آمد ، تا من در چنگال این مرد با اسلحه تهدید میشدم ، یک قدم اشتباه برابر بود با شلیک و تمام...

نگاهم سمت حمید و سعید رفت ، حمید با آشفتگی به این منظره نگاه میکرد و گویا منتظر عکس العمل جهان بود تا شاید بتواند با ترفندی مرا از دست او نجات دهد ، اما سعید دست بسته و اسیر پیشانی به زمین گذاشته بود و زجه می زد و از خدا کمک می خواست... چشمانم را گرفتم از این صحنه ی درد آور و سر پایین انداختم ، برای آخرین بار چهره ی سهیل را در نظر آوردم که چند روزی میشد از دیدن جگر گوشه ام محروم شده بودم ، ای کاش این دم آخر می توانستم یک نظر او را ببینم و ببوسم و عطر تنش را به ریه هایم بکشم که اینقدر دلتنگ از این دنیا دل نکنم ... مجسم کردن چهره ی مادرم را که بعد از مرگم چقدر شکسته و غمگین میشود و باز هم کنج تنهایی هایم برای مظلومیت تنها دخترش زجه می زند و اشک می ریخت ، بدترین زخمی بود که به قلبم بیشتر می زد ... یادآوری همه ی این دردها دیگر میلی برایم باقی نگذاشته بود که بخواهم زندگی را به مُردن ترجیح بدهم ، در این لحظه فقط خواستار این مرگ بودم تا پایان دهد به این همه درد و رنجی که تو این عمرم کوتاهم هم خودم کشیده بودم و هم اطرافیانم ...

وقتی جهانگیرخان در کمال بی رحمی برای شلیک شروع کرد به شمارش ، ناگهان فرهاد خیز برداشت به طرف من ، اسلحه از شقیقه ام کنار رفت و صدای شلیک گلوله پیچید توی سالن ، هم زمان با این شلیک از چمپره ی داستان جهان رها شدم و جیغ بلندی کشیدم... نگاهم به فرهاد بود که با جهان گلاویز شده بود... گیج بودم و نمی دانستم این گلوله ی شلیک شده کجا به هدف نشست... همه ی حواسم به فرهاد و جهان بود که با هم گلاویز بودند و هر آن می رفت که گلوله بعدی به قلب فرهاد بنشیند... بالاخره بعد از یک کشمکش کوتاه جهان دوباره پیروز شد و از جایش بلند شد و اسلحه را به سمت فرهاد گرفت که روی زمین جلوی جهان روی زانو افتاده بود و فریاد زد :

- به لیست من و خواهرت تو هم اضافه شدی ، هر سه نفرمون با هم از این دنیا میریم...

از ترس داشتم پس می افتادم ، تصور اینکه مادر به یکباره هر دو فرزندش را از دست می داد وحشتناک بود... دست به دهان منتظر فاجعه بودم که در یک حرکت ناگهانی در سالن باز شد و چند تا پلیس با اسلحه روبروی جهان قرار گرفتند و یکی از آنها هشدار داد که جهان اسلحه اش را زمین بگذارد و تسلیم شود ، اما جهان تسلیم نشد و هم زمان به طرف پلیسها شلیک کرد ، آنها هم چند تا گلوله به طرف او شلیک کردند که جهان در یک لحظه سه گلوله به بدنش نشست و با صورت محکم روی زمین افتاد... منظره ی روبرویم غیر قابل تصور بود و با چشمانی از حدقه در آمده به زمینی خیره بودم که که چند نفر روی زمین افتاده و زمین را پوششی از خون فرا گرفته بود ، دیدن آن همه خون و صدای شلیک گلوله واقعاً شوکه ام کرده بود و باعث شد دست به گوش هایم بگذارم و همین طور که به طرف جهان می رفتم جیغ بکشم ، اما وسط راه در آغوش فرهاد اسیر شدم... مثل بچه

گنجشک می لرزیدم و کلمات نامفهومی از دهانم بیرون می آمد... تا به حال چنین صحنه هایی را فقط توی فیلم ها دیده بودم نه به صورت واقعی و زنده ، جیغ می زدم و همه ی تلاشم این بود که از دستهای گره خورده ی فرهاد که دور تنم پیچیده بود خود را خلاص کنم و به طرف جهان بروم تا ببینم زنده هست یا نه ، اما فرهاد رهایم نکرد و گونه ام را مرتب می بوسید و با گریه ازم می خواست آرام بگیرم... آرامش کجای زندگی من بود که همه آن را از من طلب داشتند...؟

با فریاد سعید که از کسی آمبولاس میخواست ، شوک بعدی اتفاق افتاد ، از بغل فرهاد بیرون آمدم و به سمت عقب برگشتم که حمید را غرق خون روی زمین دیدم ، فرهاد هر کاری کرد که مرا از آن صحنه دور نگهدارد نتوانست ، قدرتی مافوق تصور تو تنم نشسته بود و مرا به کنار حمید افتاده روی زمین کشاند ، جلوی لباسش غرق خون بود و معلوم نبود به کجای بدنش گلوله اصابت کرده ، این همان گلوله ی اول بود که فکر کردم به فرهاد خورده اما با حرکت فرهاد و خم شدن به سمت جهان به حمید خورده بود که پشت سر فرهاد ایستاده بود...

کنار جسمش که دیگر حتی چشمانشم باز نبود و سرش به طرفی افتاده بود زجه می زدم ، فریاد می کشیدم و خودم را از ته دل نفرین میکردم ، اشکهایم همچنان فرو می ریخت برای مظلومیت حمید که علتش را نمی دانستم که چرا بخاطر گناه من و جهان باید به این وضعیت بیفتد ، اگر می مُرد جواب ملیحه را چه می دادم...؟...برانکادی آوردند و سریع او را گذاشتند روی آن و بیرون رفتند و من هنوز سر روی زمین زار می زدم برای این همه سیاه بختی که رهایم نمیکرد ، اینقدر که نگران حال حمید بودم خودم را فراموش کرده و حتی این همه مشت و سیلی که خورده بودم هم دردهایش را حس نمیکردم ، دردم فقط حمید بود و نگران اینکه تا رسیدن به بیمارستان او زنده می ماند یا نه...؟ کسی مرا در آغوش گرفت و سرم را به سینه اش چسباند ، عطرش آشنا بود ، عطری که این روزها زیاد به مشامم میخورد ، عطری که با بوی خون مخلوط شده بود... سعید همانطور که مرا به سینه اش چسبانده بود با صدای گرفته ای گفت :

- آروم باش عزیزدلم... همه چیز تموم شد... تا یه ساعت دیگه سهیلت رو هم می بینی...

با گفتن اسم سهیل می خواست ذهن مرا از این سالن و اتفاقات آن دور کند ، اما بدون توجه به حرف هایش مدام اسم حمید را می آوردم...

- نگران نباش ، حمید خوبه ، فقط بیهوش شده ، مهم تو هستی که از دست این قاتل روانی نجات پیدا کردی...

اینقدر تو سینه اش هق زدم که دنیایم پر از سیاهی شد و غرق شدم در این سیاه چاله ای که نمی دانم از کجا اطرافم را گرفته بود ، فقط صدای فریاد سعید که کمک می خواست را شنیدم و دیگر هیچ صدای... چه خوب میشد غرق میشدم برای همیشه در این سیاه چاله ی مرگ ، دیگر نه قلبم ضرباهنگ داشت و نه تنم جان و نه چشمانم نور ، سیاهی بود و سیاهی ، تا نبینم بی رحمی ها و خودخواهی ها ، نبینم پستی ها و پلیدی های این دنیا را ، دنیایی را که بغل گرفتیم و گفتند امن است و هیچ کاری با ما ندارد ، خوابمان برد و بیدار که شدیم آبستن تمام دردهایش شدیم...

چشم که باز کردم همه جا سفید بود ، اتاقی بزرگ با دیوارهای سفید و پنجره ای بسته با پرده ای آبی تزیین شده از نوارهای سورمه ای... با صدای با ذوقی چشم گرداندم و زنی سفید پوشی را روبرویم دیدم که لبخندش زیادی مهربون بود و کلامش دل نشین...

- عزیز دلم... بهوش اومدی خدا رو شکر ، الان دکترت رو خبر میکنم...

اسم دکتر که به گوشم خورد عجیب تمام اتفاقات برایم صف کشیدند و همه چیز به یادم آمد... چشم بستم و اشک از کناره های چشمم پایین ریخت ، نه گیج بودم و نه منگ ، هوشیار... هوشیار... تصویر حمید و جهان در خون غلطیده ، تصویر سعید کتک خورده و داغون ، تصویر فرهاد ترسیده در حد مرگ ، و از همه مهمتر تصویر زنی شکسته و تا شده که تو این عمر کوتاهش خیلی بلاها سرش آمد و خیلی رنج ها کشید برای خودخواهی عده ای که فقط خواسته های خودشان مهم بود و رسیدن به همین خواسته ها دست به هر کاری زدند حتی قتل... دنیا واقعاً کثیف بود ، پر از تعفن و سیاهی... پر از غرور و خودخواهی ، پر از بی عدالتی...

با شنیدن صدای دکتر چشم باز کردم ، مرد میان سالی که با صورتی شاد روبرویم ایستاده بود و با لبخندی از سر شادی گفت :

- خدا رو شکر خطر رفع شده ، شوک بدی رو پشت سر گذاشتی ، حتماً خدا دوست داشته دخترم که برگشتی و با برگشتن یه خانواده رو از نگرانی در آوردی ، خدا به جوونیت رحم کرد...

کلمه به کلمه های جمله اش نا مفهوم بود ، خدا مرا دوست داشت...؟ خدایی که اینقدر صدایش زده بودم و گوش هایش را گرفته بود ، خدایی که ازش مرگم را طلبکار بودم و نداده بود ، اصلاً خدایی وجود داشت ، اصلاً بر این آسمان آبی نشسته بود که مرا دوست داشته باشد...؟ خدا در پیچ و خم های زندگی سخت و دردناک من گم شده بود ، کمیاب شده بود و دیگر امیدی به پیدا شدنش نبود... از افکار ویرانگر روحم که آمدم بیرون مادر رسید و من را در آغوش گرفت سر به گریه گذاشت ، زجه هایش دل سنگم آب میکرد ، چقدر آرزوی این آغوش را داشتم ، چقدر عطر تنش را بو نکشیده بودم ، مگر چند وقت بود ندیده بودمش...؟ سر به سینه اش هق هق میکردم و لب می زدم که اگه شما رو دیگر نمی دیدم چیکار میکردم... بعد از لحظه ای مرا از آغوش کشید بیرون و دو دست مهربونش را قاب صورتم کرد و گفت :

- معجزه کرد خدا که تو رو به ما برگردوند... شرمنده اشم که روی این مادر گناهکار رو زمین نگذاشت...

مادر به چه معجزه ای اشاره میکرد...؟ نبود ببیند موقع وصل من و شیطان چقدر منتظر همین معجزه بودم و اتفاق نیفتاد ، چقدر خدا را زجه زدم و صدایم را نشنید... با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و خیره شدم به مادری که ممکن بود دیگر نبینمش و این آیا همان معجزه ای بود که مادر میگفت...؟ هنوز تو حیرت بودم که چقدر مادر

تکیده و لاغر شده بود... یاد جگر گوشه ام اشکم را بیشتر کرد و نامش را زمزمه کردم... لبخند بی جانی زد و گفت :

- سهیلتم خوبه عزیزم ، نگران نباش ، فقط دلتنگ مادرشه...

این جمله را با بغض گفت و اشکش دوباره فرو ریخت... این بار من صورتش را قاب گرفتم و اشکهای روی گونه اش را بوسیدم و پرسیدم :

- چرا اینقدر لاغر شدی...؟ ماما... همه خوبن...؟ فرهاد ، سعید ، یادمه حمید تیر خورد ، اونم خوبه...؟

با گفتن جمله ی سوالیم گریه اش بیشتر شد و گفت : همه خوبن عزیزم... نگران نباش ، سعید الان بیرون منتظره تا بیاد تو رو ببینه...

خوب گفتن ماما یه جوری بود و من را به شک می انداخت از درون آشفته بودم و باز هم چشم باز کرده و پریشانی به سراغم آمده بود... فهمید که با جمله اش مطمئن نشدم ، دستم را گرفت و لبخند پر مهربی زد و گفت :

-عزیزم... همه چیز تموم شد ، دیگه نگران هیچی نباش ، وقتی به بخش منتقل شدی اجازه میدن سهیل رو هم ببینی...

با تعجب گفتم : بخش...

نگاهی به اطرافم انداختم و تازه دم و دستگایابی که تو آن اتاق بود را می دیدم...

- آره دخترم... این شوک خیلی برات سنگین بود که ده روزه رو بیهوش روی این تخت افتادی ، اما الان به خیر گذشت و تو چشم باز کردی ، اون مردکم به سزای اعمالش رسید...

اشکهایم دوباره فرو ریخت و دوباره تو سینه ی مادر ، این منبع آرامش جا گرفتم... لمس دستهایش که به پشتم می کشید ته دلم را قرص میکرد و آرام میشدم ... تمام آن صحنه ها جلوی صورتم جان گرفت ، جهان با خودخواهی فقط زندگی و جان خودش را نگرفت ، همه ی کسانی را که به من مربوط میشدند با یک زخمی عمیق بر جای گذاشت ، زخم مرگ که بر تن بهروز و پدر نشست خط پایانی بود به زندگی و عمر خودش ... برای همین آدمها اعتقاد دارند دنیا دار مکافات...

زندگی یک بازی درد آور است

زندگی یک اول بی آخر است

زندگی کردیم اما باختیم

کاخ خود را روی دریا ساختیم

لمس باید کرد این اندوه را

با کمر باید کشید این کوه را

فصل بیست و چهارم

با دیدن سعید و وضع آشفته اش برای بار دوم مبهوت شدم ، انگار مثل اصحاف کهف سیصد سال خوابیده بودم و الان که بیدار شده همه ی آدمهای اطرافم تغییر فاحشی کرده بودند ، با چهره ی رنگ پریده و دور چشمان گود افتاده و ته ریشی که بیشتر از همه نشان بی حوصلگی و پریشانی بود ، روبروی من لب تخت نشست و فقط نگاهم میکرد و اشک می ریخت ترسی که با دیدن مامان و غمی که تو نگاهش بود ، با دیدن سعید و حال خراب و گریه هایش بیشتر تو قلبم قوت گرفت و با نگرانی پرسیدم :

- سعید چی شده...؟ چه اتفاقی افتاده...؟ این چه سر و شکلی...؟ کسی مُرده که تو ریش گذاشتی...؟ فرهاد ، حمید... خدای من... حمید تیر خورده بود ، بگو چه خاکی تو سرم شده...؟

لبخندی زد و اشکهایش را پاک کرد و با شوخی گفت : چته تخت گاز داری میری...؟ صبر کن منم بهت برسم ، اتفاقی نیفتاده عزیزم... این اشکام اشک شوقه... ده روزه رو این تخت افتادی و کم کم داشتیم از برگشتنت ناامید میشدم ، چشم که باز کردی هم نفس گره خورده ی تو سینه ام آزاد شد و هم راه این اشکها باز ، نگران نباش همه چیز خوب و آرومه...

زمزمه کردم : فرهاد ، ملیحه...

لبخند غمگینی زد و گفت : فرهاد تا یه ساعت پیش اینجا بود ، وقتی فهمید بهوش اومدی رفت خونه پیش سهیل تا علی که پیش سهیل مونده بیاد دیدنت... دلخور نباش از فرهاد که نیومد تو رو ببینه ، این ده روز مُرد و زنده شد پشت این در و خودش رو مقصر تموم این اتفاقات می دونه ، بهش فرصت بده تا بتونه خودشو قانع کنه که بیاد دیدنت ، ملیحه ام خوبه کنار حمید مونده که تو بیمارستان دیگه بستریه ، گفته هر موقع سارا بهوش اومد خبرش کنم ، وقتی رفتم بیرون بهش زنگ می زدم..

لبخند شیطونی زد و چشماشو ریز کرد و ادامه داد : حسودیم شد ، سراغ همه رو گرفتی الا این سعید بیچاره ، بین از غصه ی تو چه حال و روزیم (اشاره ای به صورتش کرد) و ریز خندید...

از خجالت سرم رو پایین انداختم و رفتم بابت کتکهایی که از جهان خورده بود ازش معذرت بخواهم که خنده اش بلند شد و گفت :

اوه... چرا سرخ کردی...؟ مگه ازت خواستگاری کردم ، دختره ی لوس...

چشم غره ای بهش رفتم که باز به خندیدنش ادامه داد و گفت : باور کن خیلی دلم تنگ شده بود برای همین اخم ترسناکت...

بعد از لحظه ای صورتش جدی شد و غم دوباره نشست تو نگاهش و گفت :

- ده روزه پشت این در همه ی ما نه روز داشتیم و نه شب ، مادر بیچاره ات تو نماز خونه ی بیمارستان بس نشسته بود و شفای تو رو با چشمای پر از اشک و التماس از خدا گرفت...

دستم را گرفت کمی خودم را عقب کشیدم ، فهمید زیاد راضی به این ارتباط نزدیک نیستم اما رهایم نکرد و ادامه داد :

- همه چیز تموم شد و سایه ی اون مردک از زندگیت پاک شد و با بهتر شدن تو آرامشم داره کم کم به همه ما میرسه ، باید زندگیتو از اول بسازی و تموم این درد و غصه ها رو سعی کنی فراموش کنی ، مجبوری سارا جان ، فقط بخاطر بچه ات باید شروع تازه ای داشته باشی ، سهیل این مدت خیلی اذیت شد و بچه گی نکرد ، بخاطر اونم که شده باید با همه ی این سختی ها بجنگی و همه رو پشت سر بزاری ، مطمئن باشه دیگه کسی نیست که بخواد اذیتت کنه یا سایه ای بشه روی خوشبختیت ...

با چشمان پر از اشک نگاهش میکردم ، یعنی به این زودی اون صحنه ها از ذهنم پاک میشد...؟ اون رابطه ی زوری و لحظات دردناکش فراموش شدنی بود...؟ از لحظه ای که ربوده شدم تا به الان ، بخشی از زندگیم سیاه بود که تو پرونده ی زندگی و آینده ام مطمئناً خودی نشون می داد و هر بار خاطرش زخمم را تازه میکرد ، البته اگر می توانستم دیگه زندگی کنم و آینده ای برای خودم بسازم... خیلی وقت می برد تا همه ی این اتفاقات بد از تو ذهن و زندگیم پاک بشود ، روح و جسمم شکسته بود و ترمیمش به این راحتی ها نبود که سعید از من توقع داشت ، اگر خوب میشدم مثل چینی بند زده ای بودم که با هر تلنگر ، ترس از فرو ریختن دوباره ی آن را داشتیم...

با آمدن دکتر و اعتراضش به سعید که بیش از اندازه مزاحم استراحت مریضش شده بود قصد رفتن کرد ، ازش خواستم به ملیحه زنگ بزند تا بیاید پیشم ، تا خودم او را نمی دیدم و حال حمید را ازش نمی پرسیدم دلم آرام نمی گرفت ، کمی مکث کرد و گفت :

- اینجا ملاقات ممنوعه ، بزار بیای تو بخش حتماً میاد دیدنت...

نگاهش را از من دزدید که پَر گنش را گرفتم و مستقیم چشم تو نگاهش دوختم و گفتم :

- اگه ملاقات ممنوعه ، پس تو و مامان چطوری اومدید تو...؟ سعید بهونه نیار و بگو چی شده ، دیگه طاقت این پنهون کاریا رو ندارم...

سعید کلافه یه قدم به جلو برداشت و با کمی اخم گفت : اولاً مادرت جزء فامیل درجه یک بود که دکتر بهش اجازه داد بیاد تو رو ببینه ، در مورد منم چون تو اون ماجرا با هم بودیم عذرم موجه بود و ایراد نگرفتند ، دوماً راستش رو بخوای ملیحه زیاد روبراه نیست که بخواد بیاد دیدنت...

هول کردم و آب دهنم را به سختی پایین دادم و نگاه ترسیده ام را به سعید دوختم که متوجه ی این ترس شد و گفت :

- نترس عزیزم... ملیحه چیزیش نیست ، فقط دو ماهه بارداره و یکم ناخوش احوال بود ، اونم روزای پر استرسی رو گذرونده ، بزار بیای تو بخش بهت قول میدم بیاد ملاقاتت...

ابروهایم از شنیدن خبر بالا پریده بود که دکتر هم متوجه ی حیرتم شد و رو به سعید با لحن سرزنش و شوخی گفت :

- بفرمایید بیرون تا با این خبرای دست اولتون دوباره بیمار منو به کما نبردید...

سعید خندید و یه چشم به دکتر گفت و یه مراقب خودت باشی هم به من و از اتاق رفت بیرون... تو اون لحظه های نفس گیر و ذهن شلوغ و داشتن هزاران سوال تو مغزم ، دکتر معاینه ام کرد و چند تا دستور دارویی هم به پرستار کنارش داد و تنهام گذاشت... حتی اگر حرفهای سعید هم حقیقت داشت ، ملیحه کسی نبود که با آن همه اتفاق که برای من افتاده بود تا حالا نیامده بود دیدنم ، ملیحه ای که وقتی اتفاقی برای من می افتاد اولین نفری بود که به سراغم می آمد و جویای حالم میشد ، اگر بیمار بود پس چرا سعید گفته بود پیش حمید تو بیمارستانه ، یک جای کار درست نبود و تا خودم به چشم ملیحه را نمی دیدم خیالم راحت نمیشد...

دو روز بعد به بخش منتقل شدم ، به محض رفتنم ، بهرام و علی اولین کسانی بودند که به دیدنم آمدند و جویای حالم شدند ، بهرام خیلی نگرانم بود و مدام دلداریم می داد که همه چیز تمام شده و بهتره دیگه به زندگی و بچه ام فکر کنم ، مثل همه ی دیگر که از من توقع داشتند به این زودی همه چیز را فراموش کنم که به این راحتی ها هم نبود ، تا کسی تو موقعیت من قرار نمی گرفت نمی توانست احساس مرا تو این ماجرا درک کند... علی ساکت بود و غمگین و نگران فقط نگاهم میکرد ، بهش لبخند می زدم و مطمئنش کردم که حالم خوب است ولی او فقط تو سکوت سری تکان می داد و باز هم خیره ی صورتم میشد ، به گفته ی مامان علی هم تو این روزها ، لحظه ای آرام نگرفته بود و این مدت او هم تو بیمارستان هم پای مادر و سعید مانده بود...

بعد از رفتن آنها این بار هم سعید ناجی این دل تنگم شد و تو یک فرصت کوتاه سهیل را گذاشت تو بغلم... بچه را به سینه ام محکم چسبانده بودم و داشتم تو جسمم حلش میکردم ، صدای گریه من و مادر و مامان گفتن سهیل توی اتاق پیچیده بود و قلبم را داشت از جا می کند که چقدر دلتنگ این مامان گفتنش شده بودم... دستهایش

دور گردنم حلقه بود و هق هقم را روی شانه ی این مرد کوچکم خالی میکردم...سعید هم پشت به ما از پنجره بیرون را نگاه میکرد که بی شک چشمان او هم از دیدن این صحنه بارانی بود... مادر که زودتر از من به خودش مسلط شده بود بلند شد تا سهیل را از سینه ام جدا کند ، اما نه خودم خواستم و نه سهیل حاضر بود به این راحتی ها از من جدا شود...

صورتش را بوسیدم و قاب گرفتم و گفتم : خوبی عزیز دلم ، مامانی خوشگلم...

زل زد تو چشمانم و سری تکون داد که دلم ضعف رفت برای چشمای درشت و سیاهش... بوسه ای محکم به لبهایش زدم و گفتم :

زبونتو موش خورده یا تو خونه جا گذاشتی...؟

خندید و زبانش را نشانم داد ، با شوق زیر گلویش را قلقلک دادم و به سینه ام دوباره چسباندم تا دلتنگی این مدت رفع بشود ، سعید برگشته بود و با عشق به ما دو نفر نگاه میکرد که نگاهش ته دلم را لرزاند ، زود نگاه ازش گرفتم و رو به مادر گفتم :

- از فرهاد خبری نیست مطمئنید حالش خوبه...؟

سری تکان داد و گفت : خوبه عزیزم... نگران نباش ، بهش فرصت بده تا خودشو پیدا کنه ، از روی تو و این بچه شرمنده اس و خودشو مقصر مرگ بهروز می دونه...

اشک مامان دوباره سیل شد روی صورتش ، فرهاد با خودخواهیش با خودش و ما چیکار کرده بود که الان روی دیدن تنها خواهرش رو نداشت...؟ هنوز ازش دلگیر بودم ، از این لقمه ای که گذاشت تو سفره ی ما ، اما بخشیده بودمش و می دانستم که او هم همچین روزهایی را برای ما آرزو نکرده بود ، خودشم تو این آتیشی که به پا کرده بود سوخته بود... با صدای گرفته ی مامان سر بلند کردم و به چهره ی تکیده و پر اشکش چشم دوختم ، مادر بود و تمام حس های خوب زندگی ، دلش صاف بود و برای بچه هایش می تپید و نمی توانست تحمل کند که حتی خاری به پای بچه هایش برود ، برایش بچه ی صالح و ناصالحش فرقی نمیکرد ، قانون محبت مادر برای بچه هایش همیشه یکسان و برابر بود :

- این مرد هم پسرمو نابود کرد و هم دخترمو ، فقط بخاطر یه عشق که دیگه مطمئن نیستیم عشق بود یا خودخواهی محض...

بعد از مرگ جهان و پایان این ماجرای تلخ ، هما برای همیشه راهش را از فرهاد جدا کرد ، و به طرف همان کسی رفت که از اول دوستش داشت و یه مدتی هم همدیگر را ملاقات میکردند که حتی فرهاد هم فهمیده بود... فرهادم تو این اتفاق ضربه خورده بود ، سالها کنار زنی بود که دوستش نداشت و این درد کمتر از درد من نبود که خودم آغوشی را به جبر لمس کرده بودم که با تمام وجودم از او متنفر بودم و می دانستم این رابطه اجباری چه به روز

جسم و روح آدم می آورد ، فرهادی که خودش عاشق بود و تمام احساسش را برای هما خرج کرده بود ، اما حالا با این واقعیت واقعاً تلخ بدترین شکست زندگیش را خورده بود...

چه وصلتِ بزرگیست مرگ

برای قصیده ی زندگی.

گاه می اندیشم با خویش

گرد مرگ کجاست؟

آنچنان گاه محتاجش می شوم

گویی محتاج تر از آب و نان

و با خویش می گویم

از چه مرگ را اکنون ندارم...؟

برای اینکه حواس مامان را از این اتفاق بد دور کنم پرسیدم : الان دو روزه اومدم تو بخش پس چرا ملیحه نمیاد ببینمش...؟

سهیل دستش را گذاشت روی گونه ام و قبل از مامان گفت : خاله ملیحه مریضه و خیلی گریه میکنه...

با حرف سهیل قلبم لرزید و نگاهم چرخید سمت سعید و با ترس پرسیدم :

- ملیحه چش شده...؟ سهیل چی میگه...؟

مادر نگاه مشکوکی به سعید کرد و سر پایین انداخت ، دیگر مطمئن شدم اتفاقی افتاده ، لحظه ای که حمید تیر خورده بود را به یاد آوردم و با دلپره رو به مامان گفتم :

- حمید خوبه...؟

جوابی بهم نداد و سعید فوری آمد سمتم و به جای مامان عصبی گفت : آره خوبه نگران نباش ، چقدر می پرسی...؟

عصبی از این حرف تو حرف انداختن و مسیر صحبت را به ناکجا آباد کشاندن داد زدم :

- درست حرف بزنیید ببینم چی شده...

سعید کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت : چرا داد می زنی...؟ بچه ترسید ، فقط تیر خورده و حالشم خوبه ، ملیحه داره ازش مراقبت میکنه برا همین نتونسته بیاد سراغت...

دروغ می گفت ، اگر حمید خوب بود ملیحه حتماً یه سر بهم می زد ، اصلاً خانواده اش چرا نیامده بودند...؟ سعید سهیل را به زور از من جدا کرد و برای اینکه حواس مرا پرت کند گفت :

- سهیل رو ببرم پایین بدم دست علی و پیام ، اینجا آلوده اس و ممکنه مریض بشه...

صورتش را بوسیدم و با بغضی که در صدایش بود و همچنان دستهایش به طرف دراز کرده بود از پیشم رفت و دلم را به آتیش کشید ، دیگر مستحق این جدایی ها نبودم ، دلم یک جای امن می خواست و بچه ام را ، که تو آغوشم بگیرم و برایش لالایی بخوانم ، توقع این دل بیچاره ام فقط تا همین حد بود... بس نبود دیگر این همه درد و مصیبت که باز هم یک معمای دیگر سر از لحظه های پر درد زندگیم آنهم تو این بیمارستان با دست و پا بسته قدم علم کرده بود و کسی حرفی نمی زد تا معما حل شود و خیالم را راحت کنند ، فقط با رد و بدل کردن نگاه های مشکوکشان درد را بیشتر به قفسه ی سینه ام می کوبیدند ، این زندگی هنوز سر ناسازگاری های زیادی با من داشت... رو به مامان که مغموم و گرفته سر به پایین داشت و تسبیح پدر را در دست می چرخاند جدی و با اخمی درهم گفتم :

- مامان بخدا نگی چی شده ، همین الان این سرم رو در میارم و از اینجا میرم سراغ ملیحه ، کسیم نمی تونه جلوی منو بگیره ، حرف بز مامان قلبم اومد تو دهنم...

مادر دوباره اشک هایش ریخت تو صورتش ، از صبح تا حالا چند بار بی دلیل بغضش ترکیده بود و هر بار که پرسیدم یه جواب تکراری بهم می داد که بخاطر رنجهایی که من کشیده بودم و فرهاد هم بهش اضافه شده بود گریه می کند...

- آخه چی بهت بگم که حال و روزت دوباره نشه مثل چند روز پیش...

کلافه و عصبی دستی تو صورتم کشیدم و گفتم : میخوام حقیقت رو بدونم ، تو رو به خاک پدر بگو چی شده ، دارم جون می کنم نمی بینید به چه حال و روزیم...؟

آه جگر سوزی کشید و گفت : خودت بودی و دیدی که حمید تیر خورد...

آب دهانم را به زور پایین فرستادم ، یه قلوه سنگ تو راه گلویم مانده بود و راه نفسم را گرفته بود... خدا نکند اتفاقی که تو فکرم نشسته بود به حقیقت تبدیل شود ، حتی تصور مرگ حمید هم دیوونه کننده بود... مامان زل زد به روبرو و انگار ترس داشت از رو در رو شدن و گفتن حقیقت ، ادامه داد :

اون تیر مستقیم به قلب حمید خورده بود و تو راه بیمارستان تموم کرد...

نگاهم گیج شد ، در یک لحظه خالی شدم ، انگار کسی از بلندی مرا به دره ای پرت کرد ، دنبال تکیه گاهی بودم که دستم را بهش بگیرم... مادر حواسش به من نبود و باز هم ادامه داد :

- خبر که به خاله بتول رسید در جا سکت کرده و دو روز بعد هم تو بیمارستان فوت شد ، اونم مثل مادر جان نتونست مرگ تنها بچه اش رو ببینه و تو همون لحظه دق کردی... خوب بود که تو بیهوش بودی ، زندگیمو شده بود صحرای محشر... برا همینه که ملیحه نیومده دیدنت ، بیچاره اونم تو بیمارستان بستریه و نزدیک بود بچه ی دو ماهش را از دست بده که خدا رو شکر دکتر نجاتش دادن...

دیگه حرفهای آرام و پر بغض مامان را نشنیدم ، شقیقه ام نبض گرفت و یکی با پتک افتاده بود به جان سلولهای مغزم ، گیج بودم و گیج تر شدم ، معلق دست و پا می زدم میان آسمان و زمین ، لحظه ای جسم غرق به خون حمید و صورت مظلومش از جلوی صورتم کنار نمی رفت ، چنگ زدم یقه ام را پاره کنم ، هوا کم داشتم ، نفسهایم یکی در میان از سینه ام بیرون می آمد ، بمبی که چاشنی آن را مادرم کشیده بود مغزم را ترکاند و حقیقت مرگی دیگر آوار شد روی جسم و روح داغونم... قطره اشکی از گوشه ی چشمم سُر خورد پایین ، خشم بود که نشسته بود توی مقر فرماندهی قلب و مغزم و بهم دستور حمله داد... به خودم که آمدم سِرْم را از دستم کشیدم بیرون ، که خون فواره زد ، اهمیت ندادم و هر چه دم دستم می آمد یا به در اتاق می کوبیدم و یا تو دیوار می زدم ، فریاد می زدم و خدا را صدا می زدم ، فریاد می زدم و از خدا شکایت میکردم...

- لعنت به روزی که بدنیا اومدم ، لعنت به بختی که سیاه تر از هر سیاهی بود ، لعنت به این غصه ها که تمومی نداره ، این چه مصیبتی بود که دوباره دچارم کردی...؟ قلبم رو تکه تکه کردی بس نبود...؟ منو با شیطان پیوند زدی بس نبود...؟ آرزو هامو به گور کردی بس نبود...؟ چطور آدما به تو میگن مهربون ، بخشنده ، رحمان و رحیم... این همه صفت رو داشتی و یه گوشه ی اون رو برای این بنده ی بیچاره ات رو نکردی...؟ آخه چرا حمید باید تاوان عشق یه روانی رو می داد...؟ خدا صدامو می شنوی...؟ یا بازم گوشاتو گرفتی... قلب تکه پاره ام رو ندیدی که باز هم رنگ مصیبت و بدتر از همه شرمندگی رو به زندگیم زدی... جونمو بگیر و خلاصم کن ، مگه التماس نکردم ، مگه راضی نبودم به این مُردن ، این همه دربردی و تنهایی بسم نبود که حالا این رنج ها رو نصیب بهترین دوست و خواهرم کردی... درد یتیمی برای خودم و بچه ام بس نبود که بچه ی ملیحه رو هم بی پدر کردی...؟

عنان از کف داده بودم و هیچ کس نمی توانست آرومم کنه ، نه مادر توانست و نه چند تا پرستاری که تو اتاق جمع شده بودند... بیرون اتاق تمام مریض ها و همراهشون از صدای فریادم کنجاو جمع شده بودند و عده ای که دل نازک بودند به حال من بدبخت و بیچاره گریه میکردند... هنوز جان داشتم و این بار داشتم به خودم آسیب می زدم ، موهایم را می کشیدم ، چنگ می زدم به صورتم ، که در آغوش دستان سعید اسیر شدم و صدایی که کنار گوشم مرا به آرامش می طلبید... این دل دیگر آرام بشو نبود ، این دل درد کشیده دیگر دل نبود... طالع من شوم بود و نحسی آن زندگی ملیحه را هم گرفته و حمید را به مرگ سپرده بود...

سعید به کمک چند تا پرستار بلندم کرد و روی تخت خواباندند و به زور نگه ام داشتند و چند تا آمپول زدند و سرمی وصل کردند ، تا ساعتی مرا از این دنیای کثیف دور کنند ، ای کاش مرگ آور بود و مرا به خواب ابدی می رساند... سرم روی سینه سعید بود و حق هقم را خالی میکردم رو قلبی که می دانستم چقدر دوستم داشت که همپای من اشک می ریخت و شانه هایش می لرزید ، درد من درد او هم بود... مامان نبود و نمی دانم تو این آشفته

بازاری که راه انداخته بودم به کجا پناه آورده بود... کم کم عضلات بدنم شل شد و چشمانم روی هم افتاد و خواب عمیقی مرا فرا گرفت... رها شدم از این همه پلیدی و درد، از این همه غصه و رنج، ای کاش به قول مادر بزرگ‌ها خواب به خواب می‌رفتم و دیگر چشم باز نمی‌کردم... دعا می‌کردم که همه‌ی اینها کابوس باشد، اما نبود، حقیقتی بود که از آسمان افتاده بود و صد تکه شده و تکه‌ای از آن قلبم را پاره پاره کرده بود...

دو روز تمام نه حرف زدم و نه چیزی خوردم، فقط گریه می‌کردم، همه‌ی حس‌های بدنم به خواب رفته بود، همه‌ی وجودم عین یک تکه چوب شده بود، وجود شومم باعث شده بود بهترین دوستم عزادار شوهرش شود، مگر حمید چند سال داشت...؟ اصلاً چه ارتباطی به بخت سوخته‌ی من داشت که اینطور ناجوانمردانه جونش بخاطر من گرفته شده بود، این انصاف نبود، این چه عدالتی بود که کسی دیگر جنایت می‌کرد، گناه می‌کرد، اما پاک‌ترین و بی‌طرفترین آدم اطراف آن جانی باید تقاص پس می‌داد...؟ این عدالت نبود که آتش که در می‌افتاد، تر و خشک را با هم می‌سوزاند...

مادر و سعید هر کاری کردند چیزی بخورم، حرفی بزنم، موفق نشدند، حتی دیگر نگاهشان هم نمی‌کردم، دراز کشیده بودم و ملافه را روی خودم می‌کشیدم و زیر آن برای این همه درد که حقم نبود اشک می‌ریختم... شاید اگر ملیحه می‌آمد دیدنم حالم بهتر میشد، اما نبودن و ندیدنش وضعیت روحیم را حسابی بهم ریخته بود، خودم را مقصر تمام این اتفاقات می‌دانستم و برای تنبیه خودم دست به اعتصاب غذا زدم تا اینکه دوباره مجبور شدند بهم سرم بزنند و دکتری که می‌خواست مرخصم کند باز هم چند روز دیگر مرا بستری کرد... وقتی سعید یا مادر از من غافل میشدند سرم را از دستم می‌کشیدم، تا بالاخره بعد از چند بار که این کار را کردم مجبور شدند دستهایم را به تخت ببندند... چند ساعت اول را خیلی هوار کشیدم تا دستهایم را باز کنند، اما فایده نداشت، صلابت و جدیت دکتر تقریباً خفه ام کرد و دوباره افتادم تو مسیر سکوت و خاموشی محض... مامان خیلی گریه می‌کرد و لعنت می‌فرستاد به باعث و بانی این همه رنج، و از سهیل برایم می‌گفت تا شاید بخاطر او هم که شده بود کوتاه بیایم، اما این زخمی که به قلبم نشسته بود بقدری درد داشت، بقدری بی‌طاقتم کرده بود که اصلاً نه حرفی می‌شنیدم و نه گریه‌هاشو می‌شنیدم... اما سعید... دیگر با من نرم نبود، اخم داشت، عصبی بود، کلافه دور اتاق راه می‌رفت و مدام چنگ به موهایم می‌کشید و با سرزنش و عتاب از من می‌خواست دست از این بچه‌بازیها بردارم...

- دیدن دستهای بسته ات خنجر می‌کشد روی قلبم... خودخواهی سارا، خودخواهی که بخاطر سهیل تلاشی نمی‌کنی که زودتر از این خراب شده بیرون بری، خودخواهی که اشکهای مادر تو نمی‌بینی و اینقدر خونسرد چشم ازش می‌گیری، خودخواهی که نه به خودت رحم می‌کنی و نه به من... همین خودخواهی بود که این همه بلا سرت آمد، حالا خودت این راه رو در پیش گرفتی...؟

خودخواه نبودم، از خودم و این جسم بی‌فایده و پر از دردسر خسته شده بودم، بریده بودم، می‌خواستم با اعتصاب خودم را از بین ببرم، این درد و مصیبت تازه درمان پذیر نبود که به امید شفایم زنده بمانم، دلم در پیچ و تاب غصه‌ها فقط مرگ را می‌خواست، کل دنیا برایم قفس شده بود، ای کاش چاه عمیقی را پیدا می‌کرد تا تمام

غم و غصه هایم را هوار می کشیدم ، خالی میشدم از این حجم درد و بغض نفس گیر... از این همه مرگ ناحق و نتوانستن تحملش...

تو یک گندم زار داشتی قدم می زدم و دنبال راهی بودم که صدای پیچ آشنایی به گوشم رسید ، انگار تو این گندمزار طلایی راهم را گم کرده بودم و این صداهای آشنا بهم امید می داد... به خیال اینکه آشنایی اون اطرافه تا راه را بهم نشان بدهد صدا زدم :

- کسی اونجاس...؟ من راهمو گم کردم...

ناگهان از میان گندمزار بهروز و حمید بلند شدند و نگاهشان به سمت من گشت ، با دیدنشون اینقدر ذوق کردم که دو تا دستهایم را بهم کوبیدم و از ته دل خندیدم ... چهره ی حمید شاد بود ، اما بهروز غمگین و با اخم نگاهم میکرد... شوقی که با دیدنشون تو جانم نشسته بود باعث شد اعتنایی به اخم بهروز نکنم و بیرسم :

- شما اینجایی...؟ ملیحه داشت دنبالت می گشت...

حمید آهی کشید و سرش را پایین انداخت و حرفی نزد ، لحظه ای منتظر بودم تا از این دو نفر کلامی ، حرفی بشنوم اما هر دو سکوت کرده بودند ، حمید تو عالم خودش بود و بهروز هنوز با اخم به من نگاه میکرد... لبخند بی جونی زدم و رو به بهروز گفتم :

- چرا پکری عزیزم...؟

با خشم گفتم : به خاطر توست سارا ، نگرانتم ، دختر صبور من کجا رفته...؟ زنی که بهش افتخار میکردم کجاس...؟ اشک تو چشمانم جمع شد ، بعد از این همه وقت که دیده بودمش ، این اخم و زبان تلخ را نمی توانستم هضم کنم ...

ادامه داد : سهیل بهت احتیاج داره ، بخاطر اون آروم بگیر ، بخاطر اون به زندگیت ادامه بده...

زار زدم و گفتم : بدون تو هیچی نمیخوام ، بهروز به خدا بگو منم بیاره بیشت ، دیگه از دست این دنیا و آدماش خسته شدم ، من تو رو میخوام...

پژواک صداهای من و بهروز در هم آویخته بود...

- برو سارا... برو به زندگیت و سهیلم برس ، اون بچه رو دریاب...

- بدون تو همیشه بهروز ، بخدا همیشه...

دیگر نمی خواستم آن گندمزار را ترک کنم ، آنجا در کنار بهروز فقط آرامش بود و آرامش... آنها دور شدند و من با التماس روی زانوهایم افتاده و زجه می زدم ، توانی نداشتم به دنبالشان بروم ، فقط فریاد می زدم و بهروز را صدا می کردم... دستی نوازش گر روی صورتم حرکت می کرد که باعث شد چشم باز کنم و از جا بپریم ، هنوز نوازش

های کثیف جهان تو ذهن و روحم رسوخ کرده بود و گاهی کابوس خواب و بیداری هایم میشد ، هنوز از این نوازش های پر هوس می ترسیدم... ولی نگاه و صدای مهربان مادر باعث شد آرام بگیرم و ترسم فرو بریزد که دیگر کابوسی به اسم جهان وجود ندارد :

- عزیزم خواب دیدی نترس...

لیوان آبی به طرف گرفت و با دست خودش کمی از آن را به من داد و با نگاهی نگران موهای از عرق خیس شده ام را از صورتم کنار زد و وادارم کرد دوباره دراز بکشم... شب بود و ستاره ها در آسمان صاف تابستانی سوسو می زدند ، اما ستاره ی من بی رنگ و بی نور بود ، مثل چهره ی زرد و پژمرده ام... به یاد خواب و دیدن دوباره حمید و نگاه غمگینش بعد از بردن اسم ملیحه ، باعث شد باز هم اشکهایم شُرّه کند روی صورتم ، داغ حمید مافوق تصورات و طاقتم بود و به این راحتی ها هضم نمیشد ، تو تک تک نفسهایم بوی مرگ می آمد ، بوی نامردی ، نامردی که رو سفید کرد نامردان قبل از خود را ، سه جان گرفت و در گور و جهنم خودش آرام گرفت ، مگر نمی گویند تا سه نشه بازی نشه ، خوب سه شده بود و بازی مرگ هم به آخر رسیده بود... در این بازی صورت همیشه خندان ملیحه دیگر نمی خندید ، بهترین دوستم از دوست صمیمیش بد ضربه ای خورده بود ، آیا می بخشید و می گذشت از مرگ همراه زندگیش ، مطمئناً بخششی در کار نبود وگرنه تا به حال سراغی از باعث و بانی تمام مصیبت هایش گرفته بود...

مادر دستم را گرفت و آرام لب زد : عزیزم... چرا به خودت رحم نمیکنی...؟ قسمت و سرنوشت آدما دست خداست ، تقدیر بهروز و حمید هم به خواست خودش اینطور رقم خورد ، تو مقصر هیچ کدوم از این اتفاقات نیستی ، دیگه حالا به خودت بیاد ، نه بخاطر خودت ، بخاطر بچه ات ، بخدا سهیل این وسط از همه بی گناه تره... بچه ام که پدر به خودش ندید ، لااقل محبت و مادریتو ازش دریغ نکن...

گریه ی مادرم که شروع شد هق هق من هم بلند شد ، درد بهروز که روی شانه هایم سنگینی میکرد کم نبود که درد عذاب وجدان مرگ حمید هم اضافه شده بود ، آن دو نفر کفاره ی کدام گناه نکرده ی من را دادند... میان هق هق جگرسوزم گفتم :

- یادم رفته که این زندگی با من سر جنگ داره ، تا داشته هامو بگیره ، یادم رفته غصه و درد داش ، تو صف به انتظار رسیدن به من ایستادن تا به تنه ی زندگی و جونم بچسبند ، یادم رفته مامان... از وقتی فهمیدم بهروز بخاطر من تن به خاک داد ، دیگه حتی تو چشم سهیلم نمی تونم نگاه کنم که این بچه ی بی گناه بخاطر من مَهر یتیمی تو پیشونیش خورده ، الان چیکار کنم مامان...؟ درد خودم بس نبود دره دره ملیحه و یتیمی بچه اشم آوار شده رو زندگیم ، گناه و جرمم چی بود مامان...؟ چطوری تو چشم ملیحه نگاه کنم و بگم عشقت بخاطر من رفت سینه قبرستون خوابید...؟ دیگه نمی کشم ، دیگه تحمل ندارم ، ای کاش بمیرم و چشم تو چشم آدمایی نشم که بخاطر من به خاک سیاه نشستند...

صدای محکم و جدی سعید به جای صدای مامان نشست تو گوشم ، باور نمی‌کرد بعد از چند روز لب باز کردم و این اعتصاب سکوت را شکسته ام ، تو نور کم مهتابی کوچیک اتاق که جای چراغ خواب نصب شده بود ، سایه اش به دیوار بود و خودش به لبه ی تخت تکیه زه بود و سر به گریبان داشت ، کی اومده بود که من نفهمیدم :

- سارا... تو مقصر هیچ کدوم از اتفاقای افتاده نیستی ، تو خودتم قربانی شدی ، حق نداری در مورد خودت اینقدر بی انصاف باشی...

فریاد زدم : چرا مقصرم ، اگه از اول اینقدر خودخواهانه عمل نکرده بودم و زن جهان شده بودم ، هیچ کدوم از این اتفاقات نیفتاده بود ، اگر مقصر نیستم ملیحه تا حالا باید بیدار دیدنم ، ملیحه ازم متنفر شده ، سالها دوستی و صمیمیتمون دود شد رفت هوا...

- ملیحه حالش زیاد خوب نیست ، بهش فرصت بده و این تأخیرش رو پای گناهکار بودن خودت نزار ، تو هم این روزای سخت تنهایی رو گذروندی و بهتر می تونی درکش کنی...

با دو تا دستهایم صورتم را پوشاندم و از ته دل زار زدم ، توجیه شان برایم کافی نبود ، مرگ حمید چیزی نیست که به این راحتی ها برای من و ملیحه هضم بشود...

- این مصیبت برای من بدتر از مرگ بهروزه و نمی تونم تحمل کنم ، خدا هیچ وقت مرا دوست نداشت ، وگرنه یه عمر شرمنده ی ملیحه و خونواده اش نمی‌کرد...

سعید نزدیکم شد و دوباره سرم را به آغوش گرفت ، دوباره عطرش را نفس کشیدم ، عطری که عجیب آرامم میکرد ، با صدای بغض کرده گفت :

- نمیتونم به این حال و روز ببینم ، قلبم داره آتیش می گیره ، چیکار کنم تا یکم آرام بشی و به خودت و این جسم نیمه جونت رحم کنی...؟ یکم صبور باش عزیزم ، مثل روزایی که صبر کردی و از خودت یه اسطوره به جا گذاشتی ، من عاشق همون اسطوره شدم و هنوزم با تموم وجودم میخوامت... آدمای قدرتمند با استفاده از نیروی امید و ایمان به خدا حتی زیر بدترین طوفانها ، به جای شکستن ریشه می زنن و به جای اینکه تسلیم شرایط سخت زندگی بشن ، شرایط رو جا به جا می کنن... عزیزم... تو تا حالا درد و رنج رو شکست دادی ، سعی کن از این به بعد همین کار رو بکنی ، این همه حادثه تو زندگیت از تو تندبسی ضد ضربه ساخته که به خودت اجازه نمیدی بشکنی ، بهت قول میدم این مصیبت تازه رو با همدیگه پشت سر می زاریم...

سر از سینه اش برداشتم عطر و کلام پر از آرامشش داشت پا گیرم میکرد ، صدای نفسهایش امید را به خونم تزریق میکرد ، سعید به من تعلق نداشت و این دل‌بستگی به نفع هیچ کدامان نبود... خودم را که عقب کشیدم دلخور شد و اخم کرد ، ولی من این اخم و دلخوری را به جان می خریدم که دل‌بسته نشوم... او کوتاه بیا نبود ، پسری بود که اراده داشت و پای حرفش ثابت قدم ایستاده بود... دو دستش را حایل بدنش روی تخت کرد و تو صورتتم خم شد و نگاه به نگاهم دوخت که چشم گرفتم و شرم کردم از این نزدیکی و مادری که کنارمان نشسته

بود ، نفسهای داغش که به صورت تم خورد از خجالت سرم را پایین انداختم ، اما جمله اش نفس در سینه ام گره زد و مجبورم کرد که دوباره نگاهم به نگاهش کشیده شود :

- تموم نفسهام به تو هدیه ، تا به دوست داشتن دیروز و امروزم شک نکنی سارا خانوم ، هر چند بار که خودتو عقب بکشی ، من یه قدم بهت نزدیک میشم تا حقم رو از این عشق بگیرم ، البته این بار نه با اسلحه و زور ، با ثابت کردن عشق و دوست داشتن ابدی تو ، پس سعی نکن عقب بکشی و این خواستن رو انکار کنی...

با رفتنش کمی هوا رسید به ریه هایم و توانستم نفس بکشم ، جمله اش مثل موج آرامی بود که به ساحل روحم نوازش هدیه داد ، از همه مهمتر تو نگاه و حرفهایش هم مهر بود و هم حمایت و هم عشق واقعی... آه که از سینه ام بیرون آمد دست مادر نشست روی دستم و گفت :

- خیلی دوست داره دخترم ، به خودت فرصت یه بار دیگه عاشق شدن بده...

دراز کشیدم بی حرف ، خجالت زده ی مادری بودم که سعید بی پروا جلوی او به من ابراز علاقه کرده بود ، ملافه را روی صورتم کشیدم که مادر متوجه ی گونه های آتش گرفته ام نشود... دلم عزادار بهروز و حمید بود ، سعید این وسط از چی حرف می زد ، گله میکرد و دلخور میشد...؟ دیگر نمیخواستم به سعید هم آسیب برسد هر چند که دیگر جهان نامی وجود نداشت ، اما می ترسیدم از بخت سیاه و شومم که باز هم فاجعه ای دیگر به بار بیاورد و این بار سعید را از من بگیرد... آه می کشم ، درد می کشم و خدا را به محاکمه می کشانم :

- خدایا... میشود یک بار سر برگردانی و بنده ی در هزار بند دنیایت را ببینی...؟ یک بار هم شده خواسته ی دلم را روا کنی ، میشود این بار حکم برائتم را بدهی...؟ زندگیم شده هم رنگ گلهای خشک و پژمرده و بی رنگ ، نامم با غم رقم خورده ، فریادم آه شده ، مروارید چشمم ، اشکهای غلطان سیه بختیم شده ، آینه ی دلم شکسته ، آخرین شمع امید زندگیم خاموش شده ، گویا اصلاً هیچ شمعی روشن نبوده ، الان باید چگونه راه را پیدا کنم...؟ در این غربت بی کسی ماندم تنها و نجوای هیچ احدی به گوشم نیست غیر از های و هوی مرگ ، در این وانفسا شنیدن صدای قار قار کلاغها هم می تواند امیدی باشد ، اما در یغ از عبور یک کلاغ...

خوشبخت اگر خار بکارد از بخت خوشش لاله و ریحانه در آید

بدبخت اگر مسجدی از آینه سازد ، یا سقف فرو ریزد و یا قبله کج آید

صبح با صدای دکتر که داشت با سعید حرف می زد بیدار شدم ، چشم باز نکردم تا ببینم در مورد من که اسمم را برده بود چه می گوید :

- آقای معینی... حال بیمار تون از نظر جسمی خوبه و همین الان می تونم برگه ی ترخیصش رو بنویسم ، اما از نظر روحی مرحله ی سختی رو داره می گذرونه و باید ازش مراقب کافی بشه...

- حتماً آقای دکتر... اما میشه بگید باید چیکار کنیم...؟

- اول اینکه باید محیط آرام و بدون تنشی برای نامزدتون فراهم کنید...

پوزخندی به این خوش خیالی سعید زدم ، تا کجاها پیش رفته بود که مرا نامزد خودش معرفی کرده بود ، واقعاً چقدر زندگیم پوچ و بی ارزش شده بود که هر کس از راه می رسید برایم تصمیم می گرفت...

- یه دکتر روانشناسم بهتون معرفی میکنم که بیمار رو ببرید مطبشون و در مورد مشکلش باهاش صحبت کنید ، اگه بیمار همکاری بکنه بهتون قول میدم به دو ماه نرسیده ایشون از اولشم بهتر بشن ، در ضمن مسئله ی مهم تری که می تونه این افسردگی رو از نامزدتون هر چه زودتر دور کنه ، بردن همون دوستیه که به تازگی طی این حادثه ، که نامزد شما مَهره ی اصلی اون بوده ، شوهرشو از دست داده ، اگر این ملاقات صورت بگیره شاید اصلاً نیاز هم به روانشناس نداشته باشید... این خانوم ، خودشو مقصر این اتفاق می دونه و و داره به راههای مختلف خودشو شکنجه میکنه ، شاید با دیدن این دوست و باهاش حرف زدن و حتی با هم گریه کردن هم بتونه حالشو بهتر بکنه... نیم ساعت دیگه بیاید اتاق من تا برگه ی ترخیصش رو بنویسم و داروهای هم که برایش تجویز میکنم حتماً باید درست و سر ساعت به بیمارتون بدید ، استراحت و خواب کافی یادتون نره...

سعید با تشکر دکتر را راهی کرد و به سمت من برگشت ، وقتی دید بیدارم با خوشحالی آمد کنارم و گفت :

- صبح بخیر خانوم خانوما ، امروز بهتری...؟ حتماً حرفای دکتر هم شنیدی...

با اخم نگاهش کردم و گفتم : شنیدم که خودتون نامزد من معرفی کردی ، دروغگو هم که هستی...

دستی توی صورتش کشید و لبخندی زد و با اعتماد به نفس کامل گفت :

- اختیار دارید سارا خانوم ، نامزد گرامی ، دروغ واسه چیه ، ایشالله همین چند وقت نامزدم میکنیم... کلک فقط همین چند کلمه رو از دکتر شنیدی...؟

تا لحظه ای غضبناک نگاهش کردم که پر صدا خندید و گفت : فکر کنم خوب شدی که باز اخمای قشنگت برگشتن...

با صدای بلند و پر حرص گفتم : مامانم کجاس ؟

- خیلی خب چرا داد می زنی ، الان پرستارا میگن داره دختره رو چیکار میکنه که صدا دادش تا تو سالن میاد... مادرت صبح رفت خونه یه سر به سهیل بزنه ، برمی گرده ، منم برم هم یه زنگ بزوم که دارن مرخصت میکنن و هم کارای ترخیصتو انجام بدم ، خانوم بد اخلاق ...

سعید رفت و حرصم را عوض اینکه سر سعید خالی کنم با مشت سر تخت خالی کردم... پسره ی دیوونه وقت گیر آورده برای شوخی و چرت و پرت گفتن ... بعد از بیست و پنج روز در به دری و بدبختی ، با کوله باری از درد و داغ عزیز و دیدن صحنه های وحشتناک برگشتم خانه ، خانه ای که این مدت آرزوی دیدن آن را داشتم... مثل اسیر جنگی بودم که آزاد شده و با کوله باری از تجربه های وحشتناک برگشته بود... اما ای کاش حمید زنده بود و من

زودتر این روزهای پر درد را فراموش میکردم ، اما نبود و این ای کاش ها حسرت های زندگی من شد... درد نبودن حمید و ملیحه برای من با آن روح زخمی و حساس ، ضربه ای بود برای از پا انداختن دوباره ام ...

با یادآوری چهره ی مهربانش و عشق و علاقه ای که به ملیحه داشت آتیش می گیرم و شعله میکشم ، می سوزم و خاکستر می شوم ، ای کاش این گلوله به قلب من نشسته بود تا این همه شرمنده ی این دنیا و آدمهایش نمیشد ، شاید اگر سهیل نبود و کمی جرأت پیدا میکردم با چند تا قرص خودم را از این آتش نجات داده و تن به آتش جهنم خدا می دادم ، که مطمئناً سوزنده تر از آتش این دنیا نبود... بعد از یک هفته که از بیمارستان برگشته بودم ، حالم یکم بهتر شده و این ساعت های سخت را فقط با بودن سهیل تو آغوشم و شیرین زبانیش می گذراندم و هر ساعت یا گوشم به زنگ در بود و یا به زنگ تلفن ، تا شاید خبری از ملیحه باشد که نبود و هر روز بیشتر به این باور می رسیدم که مقصر تمام این اتفاقات فقط خودم هستم که بهترین دوستم را از دست دادم ...

در این وانفسای زندگی فقط سعید و رفت و آمدها و اصرار به خواسته اش بیشتر اذیتم میکرد ، هر چه او با حرارت و مهربانی نزدیکم میشد ، من خشک و سرد و بی تفاوت از کنارش می گذشتم ، با نگاهش دلخوری را به رخ می کشید و دلش می خواست حالا که مانعی سر راهمان نیست چراغ سبزی نشانش بدهم ، اما روح من مُرده بود و او با یک مُرده ی متحرک می خواست چه کند...؟ پسری که در اوج جوانی ، وقت شادی و شور و زندگی بود ، نباید با من که مثل زن های مسن شصت ساله پر از تجربه ، پر از مصیبت و درد زندگی بودم ، روزهای عمرش را حرام کند ، این انصاف نبود... هر دختری آرزو داشت عشق زندگی سعید باشد و منم استثنا نبودم ، سنی نداشتم که این آرزو را نکنم ، وقتی خودش می خواست و اینقدر اصرار به این عشق داشت و تنها آرزویش را در کنار من و سهیل بودن می دانست ، چرا من نخواهم ، اما فقط این خواستن کافی نبود و هر بار با سعید در موردش حرف می زدم به بن بست می رسیدم و چاره ای نداشتم تا فعلاً با این وضعیت کنار بیایم تا ببینم در آینده این تقدیر چه چیز دیگری برایم در چَنته دارد ، افکار این روزهایم فقط دُور ملیحه و دیدنش می گذشت و به هیچ چیز دیگر هم فکر نمیکردم...

عصر یکی از این روزها که کنج اتاق تنها ییم برای سهیل کتاب می خواندم سعید از راه رسید ، مرد پر رنج این روزهایم و قاصدک خوش خبر من شد ، خبر داد که پدر و مادر ملیحه تو راهند و برای دیدنم می آیند... خبر خوش بود و برای اولین بار به رویش خندیدم که این خنده را به فال نیک گرفت و با بدجنس ترین لحن ممکن کنار گوشم گفت :

- تلافی این لبخند را کنار سفره ی عقد بعد از بله گفتنت با بوسه جبران میکنم...

خبر اینقدر خوش بود که جمله اش را نشنیده گرفتم و رفتم تا یکم به سر و ضم بوسم ، بالاخره این سد شکسته شد ، اما قلب تکه پاره ام هنوز در پی ملیحه بود که معلوم نبود همراه پدر و مادرش می آید یا نه... از بیمارستان که آمدم می خواستم خودم به سراغ ملیحه بروم ، اما اینبار مادر مخالفت کرد و با حرفهایش تقریباً قانعم کرد :

- بزار خودش بیاد و به این نتیجه برسه که مقصر این اتفاقات تو نیستی ، بزار با دل بیاد تا دیگه کینه ای تو دلش نمونه ، تو که بری به حرمت دوستیتون لب فرو می بنده ، شاید قبولت کنه ، شاید بگه مرگ حمید تقصیر تو نیست و به تو ربطی نداره ، اما ته دلش صاف نمیشه ، پس بهش فرصت بده خودش تصمیم بگیره ، اگه منطقی فکر کرد و آمد که هیچ ، که حتماً می آید چون من ملیحه را از خودش بیشتر می شناسم ، همیشه منطقی رو به احساسش ترجیح داده ، اما اگه نیومد بزار این بند برا همیشه پاره بشه و هر کسی بره پی منطقی و احساس خودش...

آمدند و وقتی ملیحه همراهشان نبود در خودم بیشتر شکستم و فرو رفتم ، به قول مامان یعنی این بند دوستی همین جا باید پاره میشد...؟ در آغوش مادرش زجه زدم و اشک ریختم و او مرا مادرانه در آغوش گرفته بود ، تسلیت گفتم و خودم را باعث تمام این اتفاقات دانستم ، ولی آنها متواضع و مهربان تر از آنچه بودند که انتظار داشتم ، آقای صدر محکم و با اقتدار حرف های من را رد کرد و گفت تو این اتفاق ناخواسته تقصیری به گردن من نیست که حتی خودمم کمتر از آنها رنج نکشیدم ، وقتی پرسیدم پس چرا ملیحه نیامده مادرش اشک هایش را پاک کرد و گفت :

- ضربه ی سختی خورده ، مرگ حمید و خواهرم خیلی براش سنگین بود ، بهش فرصت بده تا خودشو پیدا کنه ، می دونم که به زودی میاد سراغت ، دوستی بین شما قلبیه و فراموش نمیشه ، هیچ کس نمی تونه این بند را پاره کنه...

حرفهای مادر ملیحه عین حقیقت بود ، مادر بود و احساس دخترش را می دانست ، چون بعد از نیم ساعت که آنها مهمان خانه ی ما بودند ملیحه بالاخره آمد ، قلبم با دیدنش فرو ریخت و صورتم خیس شد ، تاری دیدم را پاک کردم تا سیر ببینمش ، ملیحه دیگر آن ملیحه ی شاد و بذله گو نبود ، زنی تکیده با رنگی پریده و چشمانی به گود نشسته برابرم ایستاده بود... درد داشت دیدن این همه پریشانی و چهره ی زرد و پژمرده ی دوست... این حجم درد تو سینه ام بالا پایین میشد ، این غم بیشمار نفسم را بی نفس میکرد ، قلب بی قرارم می کوبید به قفسه ی سینه ام که او را در اسارت خود کشیده بود و دلش رهایی می خواست... کاش دستی از غیب پیدا میشد و ما را به روزهای شاد نوجوانی برمی گرداند ، ای کاش ملیحه باز هم بخندد و شاد باشد ، اشک راه گرفت از میان پلک هایمان ، دست باز کردم برای در آغوش گرفتنش ، به بغل کشیدن بهترین دوست روزهای پر درد و خوشیم ، دل کوچیکش طاقت نیاورد و در آغوشم جای گرفت... در آغوش گرفتن همانا و منفجر شدن بغض بزرگ این روزهایمان همانا... تا دقایقی فقط صدای گریه توی سالن طنین انداخته بود ، چه می توانستم تو هجوم این همه درد و شرمندگی بگویم که بار گناه کم شود...؟ فقط اشک بود و بغضی به اندازه ی کوه که راه گلویمان را کیپ کرده و داشت خفه مان میکرد...

در آغوش داشتمش و او را به سمت اتاق کشیدمش ، دلم تنهایی می خواست ، فقط خودم و ملیحه ، تا در غیاب بزرگترها از مصیبت‌هایم بگویم ، از اینکه چه بر سرم آمده بود ، از او معذرت بخوام که بخاطر من زندگیست تباہ شد ، عزیزش را از دست داد و بچه اش یتیم شد ، بعد از این همه وقت این تنهایی حق من و ملیحه بود... بزرگترها هم

خیلی خوب درکمان کردند و ما را تنها گذاشتند... روبروی همدیگر روی زمین نشستیم و تا دقایقی فقط دستهای همدیگر را گرفتیم و چشم در چشم هم اشک ریختیم... تنها یک جمله گفت:

بهر روز تو و حمید من از این به بعد پیش هم هستن، مثل من و تو، چه دوستی باشکوهی...

از جمله اش تا ته قلبم سوخت، حقیقتی بود انکار ناپذیر، خودم تو خواب دیدم کنار هم بودند و تو گندمزار پر از آرامش قدم می‌زدند... از این به بعد زندگی من و ملیحه مثل هم میشد، هر دو عشق از دست داده بودیم، هر دو مادر یک بچه یودیم که دست پدر از سرشان کوتاه شده بود، هر دو یه قصه‌ی واقعی دردناک داشتیم که بعدها برای بچه‌هایمان تعریف کنیم، هر دو راه سختی در پیش داشتیم تا آینده‌ی بچه‌هایمان را بسازیم، انگار تقدیر و سرنوشت من و ملیحه مثل هم نوشته شده بود...

بعد از لحظه‌های سختی که بینمون گذشت، دست بردم و اشکهای ملیحه را پاک کردم و گفتم:

- تاوان این دوستی رو بد دادی عزیزم، این دوستی نافرجام بهترین عزیزت رو ازت گرفت، چرا اومدی و این بند رو برای همیشه پاره نکردی...؟ چرا دست نکشیدی از این دوست شوم و بدیمنت که زندگیتو به آتیش کشید...؟ نباید می‌آمدی، نباید دیگه چشم تو چشم من می‌دوختی که باعث شدم سایه‌ی سرت بره... ملی... این سوال بی‌جواب مدام تو مغزمه، داره مثل اره‌ی برقی تموم رگ و پی مغزمو ریز ریز میکنه که چرا حمید باید تاوان عشق یه روانی رو می‌داد...؟ چرا حمید تو اون لحظه‌ی شوم باید اونجا باشه...؟ چرا اون گلوله باید تو سینه‌ی حمید بشینه...؟ ای کاش به قلب من خورده بود، ای کاش من مُرده بودم و شرمنده‌ی تو و خونواده‌ات نمیشدم، این بخت شوم من بود که تو و خونواده‌ات رو سیاه پوش کرد...

سرم را از شرم روی دستهای لرزان ملیحه گذاشتم و از ته دل زار زدم، حق زدم برای دل بیچاره‌ای که اینقدر شکست و دوباره بند زده شد، چقدر کشیده بودم از این زندگی لعنتی که هنوزم ادامه داشت...

- این درد آخری درمانی نداره ملی... خیلی سخته شرمنده‌ی کسی بشی و نتونی برای جبران شرمندگیت کاری بکنی، حمید رفته و دیگه هیچ کس نمی‌تونه اونو به تو برگردونه... سایه‌ی این اتفاق همیشه رو زندگیم هست و نمی‌زاره خوشبختی رو لمس کنم، شرمنده‌ی مادر بهروز و بهرام نبودم چون اون موقع این اتفاق یه تصادف ساده بود و خواست خدا، اما الان من شرمنده‌ترین و روسیاه‌ترین آدمی هستم که زندگی بهترین دوستمو خراب کردم و به باد داد، منو ببخش بابت آتیش زدن به زندگیت، بابت بی‌پدر شدن بچه‌ی هنوز بدنیا نیومده‌ات، برای آرزوهایی که سوختند...

دست ملیحه که نشست روی سرم حق همم بیشتر شد... شانه‌ام را گرفت سرم را بلند کرد، از زور شرم سرم را بالا نکردم، ولی دستهای ملیحه قاب صورتم شد و سرم را بالا گرفت، مجبور شدم چشمانم پر خون و ورم کرده‌ام را تو نگاه پر اشک و غمگینش بدوزم، یک دستش را گذاشت روی شکمم و لبخند بی‌جونی زد و گفت:

- به جون این بچه که از حمیدم به یادگار مونده ، هیچ وقت تو رو مقصر این اتفاق ندونستم ، مگه میشه بهترین دوستم که مهربونی و گذشتش ناب و بی منته ، برای نابودی زندگی دوستش قدمی پیش بزاره... سارا اینقدر خودتو عذاب نده ، تو مقصر هیچ کدوم از این اتفاقات نیستی ، تو خودتم یه قربانی بودی ، تو خودتم اسیر بودی در بند اون جانی کثافت داشتی نابود میشدی ، چطور فکر میکنی من همچین فکری در موردت کردم... اون جهانگیر لعنتی ، با خودخواهی و امیال کثیفش همه ی ما رو نابود کرد ، اگه می دونستم کار به اینجا می کشه خودم همون روزا کشته بودمش... سارا عزیزم اگه نیومدم دیدنت دلیل نمیشه که تو رو مقصر می دونستم ، همچین خیالی بکنی به دوستیمون خیانت کردی...

اشک هایش را پاک کرد و با صدای لرزونی ادامه داد : دو شب پیش خواب حمید دیدم ، می گفت راضی باش به رضای خدا ، ازم ناراحت بود که نیومدم ببینمت ، بهم می گفت سارا خیلی زجر کشیده ، بیشتر از تو ، حقش این همه تنهایی نیست ، برو دیدنش و با همدیگه این مصیبت رو از سر بگذرونید و بخاطر بچه هامون به زندگی ادامه بدید... با دیدن این خواب آرومتر شدم ، تو هم دست از مقصر کردن خودت بردار ، تمومش کن این همه عزاداری رو ، بیا به خواست خدا احترام بزاریم ، دیگه جهان نامی هم وجود نداره که بابتش نگران باشی ، قسمت این بود که من تو ، تو اوج جوونی بیوه بشیم و عشق زندگیمونو از دست بدیم ، ولی به جاش بچه هامون داریم و با نفس اونا زنده ایم...

بغلش کردم و دوباره گریه ام را روی شانه هایش خالی کردم... ملیحه مثل همیشه سنگ صبور لحظه هایم شد ، با اینکه خودش مصیبت دیده بود اما بابت من و اوضاع روحیم بیشتر نگران بود ، این منطق و گذشت ملیحه مرا بیشتر شرمنده ی دوستی میکرد که همه جوهره به پایم ایستاد و هنوز هم این همراهی را ادامه می داد...

رفاقت بار سنگینست

کسی بر دوش می گیرد که یک دنیا "معرفت" دارد

شش ماه از این ماجرا گذشت ، کم کم همه چیز آرام شد ، چرخ زندگی روی روال عادی می چرخید ، هنوز زخم این داغ تازه بود ، اما ملیحه بهتر از من با آن کنار آمد ، او منطقی فکر میکرد و من احساسی ، احساسی که باشی یعنی ذره ذره مُردن و من بخاطر همین حس بیشتر از ملیحه شکستم و درد کشیدم ، و دیرتر این حقیقت مرگ را پذیرفتم... ملیحه خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و همه ی توجه اش را روی سلامتی خودش و بچه گذاشت که تنها یادگار حمید را سالم بدنیا بیاورد و امانتدار خوبی هم باشد ، این طرز فکرش قابل تحسین بود... خدا وقتی دردی رو میداد درمان و تحمل آن را هم با هم می داد ، سهیل و بچه ی درون شکم ملیحه درمان زخم های قلب

من و ملیحه بودند و به امید همین هدیه های خدا کم کم این زندگی سخت را پذیرفتیم و ما را به این باور رساند که مرگ هم مثل تولد جزء لاینفک زندگی و این دنیاست و خیلی زود هر کدام باید به این مقوله ی ترسناک فکر کنیم و هر زمانی آماده ی آمدنش باشیم...

این روزها خوش بودم چون فرهاد هم برگشته بود و خدا می داند وقتی او را دیدم و در آغوشش فرو رفتم چقدر دلم برایش تنگ شده بود ، فرهاد دیگر آن فرهاد و مغرور و زورگو نبود ، همان برادری شده بود که روزی آرزویش را داشتیم که ای کاش آدمها می فهمیدند تا کنار عزیزانشان هستند قدر همدیگر را بدانند و از بودن با هم لذت کافی را ببرند که خیلی زود دیر میشود... اتفاق خوب دیگری که این روزها برایم افتاده بود و دوباره با زندگی آشتیم داده بود ، توجه و گوشه چشم فرهاد نسبت به ملیحه بود و متعاقباً ملیحه به فرهاد... ملیحه از اولم عاشق فرهاد بود ، اما فرهاد آن زمانها تو اوج غرور و خوشی های کاذب غرق بود و هیچ وقت علاقه و احساس ملیحه را درک نکرد... ولی این آتش درون قلب ملیحه هرگز خاموش نشده بود و تقدیر این بار باعث شد جرقه ای تو قلب هر دو زده شود و شعله بکشد... فرهاد تازه داشت مهربانی و توجه ی ملیحه را لمس میکرد که هیچگاه از هما ندیده بود و این معجزه ی عشق بود...

حال و هوای منم بهاری بود ، دوباره تولیدی را باز کردم و با روحیه ی بهتر کارم را شروع کردم ، این مدت غیبت ، کارم را کمی سخت کرده بود اما فرهاد این بار برادرانه کنارم ایستاد و همه ی اوضاع بهم ریخته را دست گرفت و همه چیز را به بهتری وجه درست کرد ، تازه داشتیم مزه ی شیرین حمایت و حامی داشتن را می چشیدیم که سالها در حسرت نداشتنش سوخته بودم ... تنها چیزی که این روزها آرامشم را دستخوش تحول میکرد و فکرم را مشغول ، حضور و غرغره های سعید بود که به صورت پنهانی با من داشت و مدام وقت می خواست تا به طور جدی با او صحبت کنم... دوستی او با فرهاد اوضاع را پیچیده تر کرده بود و حالا دیگر قسم راست فرهاد جان سعید بود ، در اصل علی را هم با خودشان یار کرده بودند و به گفته ی فرهاد سه تفنگدار تشکیل داده بودند... روزی نبود که برنامه بچینند و یا خانه ما بودند و یا خانه ی ملیحه و یا خانه ی مجردی سعید جمع میشدند و سر به سر من و ملیحه می گذاشتند... ملیحه هم این وسط شیطنتش گل کرد و ناهید را هم به میان خانواده آورد و ما سه نفر را سه تفنگدار دیگر معرفی کرد و کاری کرد که از این پشم برای علی هم کلاهی بافته شود و که خوشبختانه کلاه گشادی هم سر علی گذاشت و کاری کرد که کم کم توجه علی را به ناهید و برعکس توجه ی ناهید را به علی جلب کرد . هر چی من حرص خوردم که اینکار را نکند که عاطفه دنیا را روی سرمان خراب میکند گوش نداد و طی دو هفته دیگر علی اینقدر دلپسته ی ناهید شد که از من خواست با ناهید حرف بزنم و نظرش را بدانم... منم تو یه موقعیت پیش آمده همچین زدم پس کله ی بی مخ ملیحه و همه چیز را برایش تعریف کردم و بهش هشدار دادم که خودش این گند را زده و خودش باید جمعش کند...

دنیای ما که تا چند ماه پیش پر از غصه و درد و رنج بود به یکباره به سمت خوشبختی و آرامش رفت... تو این خوشیها هیچگاه یاد عزیزای از دست رفته مخصوصاً حمید و بهروز را از یاد نبردییم و گاهی هم همگی با هم سر مزار رفته و بعد از گریه و درد دل ، با دلی آرام و سبک به خانه هایمان برمی گشتیم و باز هم شیطننت و شادیمان

را از سر می گرفتیم... به قول مامان این شادی حق همه ی ما بود که این مدت همیشه با غم و رنجها همدم بودیم
...

در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

یک شب که داشتم برای سهیل نقاشی میکشیدم ، سهیل بی هوا دفتر رو بست و گفت :

- مامان... تو چرا دوست نداری سعید بابای من بشه...؟

از سوال سهیل در جا خشک شدم ، باور اینکه این سوال را از سهیل می شنیدم سخت بود ، اخمی کردم و با لحن خشنی گفتم :

- کی گفته قراره سعید پدر تو بشه و من قبول نکردم...

سهیل که کمی از لحن خشنم ترسیده بود دستم را گرفت و با چهره ی مظلومی که همیشه مرا در مقابلش خلع سلاح میکرد گفت :

- یه روز عمو سعید منو برد سر خاک بابام و همه چیز رو برام گفت ، بعد ازم پرسید دلت میخواد به پدر داشته باشی ، منم با ذوق گفتم آره ، اونم گفت میخوای من پدرت بشم...

حیرت زده تا لحظه ای به سهیل خیره بودم و تقریبا لال شدم ، بچه ی بیچاره وقتی سکوت من را دید و فهمید که الان مامانش بد اخلاق میشه فرار را بر قرار ترجیح داد و دفترش را از دستم کشید و فوری رفت تو سالن... همین طور که حاج و واج به رفتنش نگاه میکردم فرهاد را تو قاب در دیدم که داشت ریز ریز می خندید... خنده ی او را که دیدم و فهمیدم همه ی حرفهامون شنیده حرصم را سرش خالی کردم و با صدای بلندی گفتم :

- به چی میخندی با غیرت...؟ حالا که باید غیرتی بشی خوشحالی...؟ حالا که باید بری یه مشت بخوابونی زیر گوش سعید می خندی...؟ همه ی یال و کوپالت ریخته...؟

همچین زد زیر خنده که ساختمان لرزید و من هنوز مبهوت این صحنه بودم... مادر که صدای خنده ی فرهاد را شنیده بود آمد کنار فرهاد تو قاب در و رو به فرهاد گفت :

چی شده...؟ به چی میخندی...؟

فرهاد هنوز میخندید و بجایش من دندان روی هم فشردم و با غیض گفتم :

- به غیرت تموم شده اش می خنده...

فرهاد باز هم خنده اش بیشتر شد ، باور اینکه این همان فرهادی که یه زمانی اگر کلمه مخالفش حرف می زدیم تا چند تا مشت و لگد نمی زد دست بردار نبود خیلی سخت بود...

مادر با حرفم ناراحت شد و گفت : سارا... می فهمی داری چی میگم...؟

بعد رو به فرهاد ادامه داد : چی بهش گفتمی که اینقدر آتیشی شده...؟

فرهاد همینجور که می خندید گفت : به جان مامان من حرفی نزم ، سهیل مادرش رو برا عمو سعیدش خواستگاری کرد همین...

چشم های من و مامان به اندازه ی هندوانه گرد شد و با ناله اسمش را بردم... تنها واکنش مادرم یه لبخند عمیق بود و یه سر تکان دادن ، اصلاً انتظار چنین رفتارهایی را از مامان و فرهاد نداشتم که هر کدامشان با حرف یا خنده و یا کنایه ای مرا مسخره کنند... مادر که رفت فریاد من هم بلند شد :

- برو بیرون تا دیوونه ام نکردی...

- این سعیده که داره از دست تو دیوونه میشه ، نمی دونم دلش رو به چی تو خوش کرده... وحشی...

پشتی رو تخت را برداشتم و پرت کردم سمتش ، تو هوا گرفت و آمد نزدیکتر و چند بار با پشتی زد تو سرم و گفت :

- ببین چقدر بدبخت شدی که این بچه هم دست بکار شده ، یه ذره اون مغز آکبندت رو بکار بنداز که شاید بتونی از این تنهایی بیرون بیای و خل نشی ...

فرهاد رفت و در را بست و من حرصم را سر پشتی و چند تا کتاب قصه ای که روی تخت بود در آوردم ، بیشتر از همه از سعید دلخور بودم ، فردا می رفتم دیدنش و یه حالی از او می گرفتم که از بچه ی پنج ساله ام برای پیش بردن اهدافش استفاده نکند...

فردا سر میز صبحانه اینقدر فکرم بابت حرفهای سعید مشغول بود که با صدای فرهاد از جا پریدم :

- الووووو... چته تو...؟ مشکوک می زنی...

صبح بخیری گفتم و زیر لب زمزمه کردم : میخوام برم خونه ی سعید...

فرهاد خندید و گفت : پس من برم یه دست لباس مشکی دیگه بخرم ، کارت تا ظهر تموم میشه...؟

عصبانی از لودگی فرهاد از جا بلند شدم و یه مسخره بهش انداختم که دم در با صدای مامان برگشتم :

- میخوای بری برا دو تا کلمه ی این بچه شر به پا کنی...؟

با حرص گفتم : هر چی من الان بگم شما به نفع خودتون تعبیر میکنید ، بهتره توضیحی ندم که فقط خودم بیشتر اذیت میشم ، نترسید نمیخوام برم بخورمش ، یه ساعت دیگه صحیح و سالم بیاید تحویلش بگیرید...

دیشب اصلاً نخوابیده بودم و الانم کسی نبود که حرفهایم را گوش بدهد و بفهمد ، از نظر آنها من داشتم با این رفتارهایم سعید را اذیت میکردم ، کسی که این مدت دست برادریش را از سر من برداشته بود و برای جبران خوبی هایش باید زنش میشدم... یه سر زدم تولیدی و همه ی کارها را با اخترخانم هماهنگ کرده و راهی خانه ی سعید شدم ، تو راه بهش زنگ زدم و از رفتنم خبر دادم ، هوای اوایل شهریور کمی خنک و دلچسب بود ، مخصوصاً نسیم صبح که لطافت خاص خودش را داشت... بعد از بیست دقیقه پیاده رویی رسیدم و زنگ طبقه ی بالا رو زدم ، در که باز شد فوری رفتم تو ساختمان ، اینقدر حالم گرفته بود که وقتی سعید را با یه تی شرت حلقه ی سفید و یه شلوارک مشکی دم در دیدمش که هیکل مردانه اش را به نمایش گذاشته بود ، عصبانی شدم و با خشم گفتم :

- خوبه گفتم دارم میام ، این چه وضع لباس پوشیدنه...؟

ابرویی بالا انداخت و گفت : عوض سلامته اخمو...

سلام آرامی کردم و از جلوی چشم گذشتم ، در را که بست رفت سمت آشپزخانه که خودم را روی کاناپه رها کردم و گفتم :

چایی نیار بیشتر آتیش می گیرم ، یه لیوان آب یخ بیار شاید این آتیش خاموش بشه و پرش به تو نگیره...
با تعجب برگشت سمتم و گفت : باز چه دسته گلی به آب دادم که خودم خبر ندارم و تو رو این همه عصبانی کردم...؟

از جایم بلند شدم و چادرم را برداشتم و انداختم روی کاناپه و نزدیک آشپزخانه ایستادم و با لحن عصبانی گفتم :
- سعید دیگه این بازی رو که راه انداختی تمومش کن ، بزرگترا نتونستن کارتو راه بندازن ، حالا دست به دامن یه بچه ی پنج ساله شدی...؟

چشمانش را ریز کرد و گفت : چه بازی...؟ بچه دیگه چه صیغه ایه...؟ مگه چیکار کردم...؟

صدایم را بلندتر کردم و گفتم : خودتو به کوچه ی علی چپ نزن ، برا چی به سهیل گفتی دوست داری من پدرت بشم ، این بچه چی حالیشه که با همچین حرفای مزخرفی فکرشو مشغول میکنی...؟

آهانی گفت و رفت سمت یخچال و بطری آب رو از یخچال کشید بیرون و یه لیوان پر کرد و آمد نزدیک من و لیوان را عصبی سمت من گرفت و گفت :

- سهیل همه چیز حالیشه ، غیر تو که حتی صدای قلبتم خفه کردی...

مبهوت نگاهش کردم ، بهم گفت حالت نیست... لیوان آب را گرفت سمتم و گفت :

- بخور تا آتیشت بخوابه ، با هم حرف می زنیم...

با خشم محکم زدم زیر لیوان که افتاد گوشه ی مبل و آبش همه جا پخش شد ، برگشتم و چنگی به چادرم زدم و به سمت در سالن راه افتادم... هنوز به در نرسیده بازویم کشیده شد و عصبی گفت :

- کجا...؟ داشتیم حرف می زدیم...

بازویم را از دستش کشیدم و عصبانی تر از قبل گفتم : من هیچی حالیم نیست ، پس حرف زدن با من فایده نداره...

محکم و جدی تو صورتم براق شد و با خشم گفت : دِ لامصب حالت نیست که نمی مونی تا جواب سوالتو بدم که بد برداشت نکنی...

- دیگه نمیخوام چیزی بشنوم ، کاری نکن شبونه بدون اینکه کسی بفهمه جل و پلاسمو جمع کنم و با سهیل از یه راهی برم که دیگه هیچ کدومتون پیدام نکنید...

غرید تو صورتم و فریاد زد : تو غلط میکنی...

باز هم حیرت کردم ، این سعید سعیدی نبود که من می شناختم ، اینقدر تلخ و گزنده...

با حرص فقط اسمش را صدا زدم که فریاد زد : سعید چی لعنتی...؟ می فهمی داری چیکار میکنی...؟ برا چی اینقدر خودخواه شدی...؟ ارث اون مردک قاتل به تو رسیده ، همنشینی این چند روزه اش اینقدر خودخواه و بی منطقت کرده...؟

داد زدم : تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی ، اتفاقاً این بار با منطق اومدم جلو نه با دل...

- منطقت چیه سارا...؟ که اهمیت به کسی ندی و فقط خودتو ببینی و دل بشکنی ، درد به قلب آدمای اطرافت بزاری ، این منطق اشتباهه سارا ، غلطه... تو فقط به خودت فکر میکنی ، این تنهایی رو حصار کردی دُورت و کسی حق نداره دیواره ی شیشه ای اونو بشکنه ، خبر نداری اونور دیوار چه خبره و چه آدمایی دارن بخاطر تو عذاب میکشن...

اشکم را که از چشمم می خواست بچکد با پشت دست پس زدم که سعید دید و آرامتر گفت :

- سارا... تو دیگه این بازی رو تموم کن ، یکم به خواسته ی دیگران اهمیت بده ، به دلشون راه بیا ، می دونی چقدر سهیل از نداشتن پدر حسرت می کشه ، اصلاً برات مهمه که چقدر تو روحیه اش اثر بد گذاشته ...

اشکم بالاخره فرو ریخت و نگاه سعید را متأثر کرد ، نفسی گرفتم و با بغض گفتم :

من پدرش رو گرفتم...؟ من بهروز رو گشتم که اینطور بی رحمانه بهم می تازونی...؟

- حرف من این نیست عزیزم ، تو مقصر هیچ کدوم از این اتفاقات نیستی... اما می تونی به زندگیت یه تغییر کلی بدی ، می تونی کاری بکنی سهیلت دیگه حسرت نکشه ، چرا نمی خوای بفهمی دارم از این دوریت چی می کشم...؟

پوزخندی زدم و گفتم : تو هم خودخواهی و داری جوش خودتو می زنی ، این بارم با احساس بچه ی من می خوای منو تسلیم خواسته ات بکنی...

اخمی کرد و به صورتش دست کشید و آرام گفت : وقتی میگم بی منطقی نگو نه... از بی منطقی هم یه پا اون طرفتری... اینقدر پست نشدم که بخوام به وسیله ی یه بچه ی معصوم به خواستم برسیم ، فقط حرفم اینه که این بچه حق داره مثل بچه های دیگه پدر داشته باشه ، می دونی چیه سارا... بچه ی بدنیا نیومده ی ملیحه از بچه ی تو خوشبخت تره ، چون هنوز نیومده داره پدردار میشه ، یه نگاه به ملیحه بکن ببین حمید شش ماهه رفته ، اما داره زندگیشو میکنه ، با منطق درستش رفته جلو ، داره به کسی که سالهاست دوستش داشته فکر میکنه... دیوونه... قبولم کن ، بزار پیام تو زندگیت ، بزار بشم سایه ی سرت و پدر بچه ات ، سهیل تو مرحله ی حساسیه ، داره کم کم بزرگ میشه و می فهمه یه خلع بزرگ تو زندگیشه ، نزار روحش آسیب ببینه ، بزار اونچه از پدر داشتن آرزو داره برآورده کنم ، کم کم که بزرگتر شد همه چیز رو می فهمه ، مفهوم مرگ و زندگی رو درک میکنه ، اما با یه روح سالم نه سرخورده...

آهی کشیدم از این مخمصه ی جدیدی که دوباره گرفتارش شده بودم ، مثل اینکه این زندگی با من روی دنده ی لجبازی افتاده بود و تا من را مغلوب خودش نمیکرد دست بردار نبود ، نگاهی به غم چشمانش کردم و گفتم :

- مادرت چی سعید...؟ اون راضی نیست ، برای یه زندگی جدید عشق من و تو کافی نیست ، نمی خوام آه یه مادر دل سوخته پشت سرم باشه ، چرا اینقدر اصرار داری و به دل مادرت راه نمیری...؟ من چی دارم که اینطوری چسبیدی به من ، یه زن شوهر مُرده و عصبی و افسرده به چه درد تو میخوره...؟ زندگیتو بخاطر من خراب نکن ، یه موقع به خودت میای که پشیمون روزگار میشی و هم خودتو نابود میکنی و هم منو و سهیل رو...

- سارا به کی قسم بخورم پشیمون نمیشم تا باور کنی...؟ من دیوونتم ، عاشقتم می فهمی...؟ درک میکنی...؟ سارا دیوونه ام کردی از بسکه به تو فکر کردم ، برای تو نوشتم ، برای تو نفس کشیدم ، برای تو زنده موندم ، می فهمی...؟ شک دارم حال منو بفهمی ، اینقدر غرق خودت شدی و هی کلمه ی بیوه بیوه رو با خودت یدک کشیدی که باورت شده چون یه بار ازدواج کردی و شوهرتو از دست دادی دیگه نمی تونی خوشبخت بشی و حقتن بقیه عمرت تو تنهایی بیوسی... برای من ، توی بیوه از صد تا دختر دم بخت با ارزش تری...

بعد رو به آسمان ادامه داد : ای خدا... یکی نیست به من کمک کنه ، یکی نیست به این کوه یخ بگه چقدر دوستش دارم ، یکی نیست به این سنگدل بگه بابا... تو سینه ی تو به جای قلب سنگ نشسته...؟ چرا با یه بله به تمام این دلواپسی های من و بقیه ، به این همه تنهایی خودت نقطه ی پایان نمی زاری...؟ بخدا ، به پیر به پیغمبر ، مادرم

راضیه ، اول فکر میکرد دارم از روی احساس تصمیم می‌گیرم ، اما حالا که حال و روزم رو دیده و فهمیده این دلم منطقی گیره ، دیگه مخالفتی نکرده ، فقط منتظر توست که بله بدی تا با پدرم بیان خواستگاریت...

چادرم را سرم کردم و دستم را به دستگیره ی در گذاشتم که با لحن غمگینی ادامه داد :

- کاش می‌دونستم کدوم جمله می‌تونه آتیش این عشق رو تو وجود تو روشن کنه که من همون جمله رو روزی هزار بار برات تکرار کنم...

از جمله اش قلبم لرزید ، نگاهش درد داشت ، پر از خواهش بود ، پر از تمنا ، پر از عشق... تو نگاهش غرق شدم و گفتم :

- پس بزار مادر و پدرت بیان و خواستگاریشون رو بکنن ، اما سعید این بله ی آخر من نیست ، من باید با پدر و مادرت حرف بزنم ، باید سنگامو باهاشو وا بکنم ، باید بفهمم مادرت مجبور به قبول این درخواست نشده ، باید بفهمم واقعاً قبولم کردند یا نه...

سعید تو نگاهم زل زده بود و گویا از این قبول کردن نصفه نیمه ام خیالش راحت شده بود ، نگاهش یدک کش احساسش بود ، شوقی آمیخته با لذت... با صدای لرزانی به شوخی گفت :

- دیگه بایدی نیست برام قطار کنی...؟ حاضرم تا شب همینجا بایستم و باید هاتو بشنوم ، خسته هم نمیشم...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم... دیوانه من را دست انداخته بود ، نمی‌دانم چرا این روزها همه می‌خواستند من را به جنون برسانند... از نگاهم که زل زده بودم به او ، بدون حرف خندید و گفت :

- من عاشق همین نگاه ، همین بایدات ، همین لجبازیات ، همین زیباییات ، همین معصومیت و پاکیت ، همین نجابت و شرم دخترونه ات شدم که نمی‌تونم ازت دل بکنم ، باور کن همه ی این حرفها و اومدن بزرگترا همش تجملاته ، آخر آخرش تو سهم قلب منی شک نکن...

پوزخندی به این اعتماد به نفسش زدم و گفتم ، دقت کردی که تو هم چقدر همین همین کردی ، پس بزار آخرین همینم من بگم ، همین اعتماد به نفست منو کشته...

بلند خندید و گفت : بهت قول میدم همین و باید بهترین و خوشبختترین زوج این دنیا میشن... به امید دیدار...

سری تکان دادم و راهی شدم ، بغض کردم اشک تا پشت پلک هایم رسیده بود ، مطمئن بودم این بار اشک شوق بود ، شوقی که خدا داشت یک مرد عاشق و دوست داشتنی را نصیبم میکرد که هیچی برایش مهم نبود فقط عشقی که به من داشت و از ته دل خواهانم بود ، من هم مدتی بود به عشق و دوست داشتنش ایمان آورده بودم و یقین داشتم زندگی بدون حضور سعید رنگ نمی‌گرفت ، اما نباید اینقدر امیدوار میشدم ، مخالفت مادرش حتی از دوست داشتن سعید هم برایم مهم تر بود...

آتش عشق اگر در دل ما خانه نداشت

عمر بی حاصل ما این همه افسانه نداشت

آن شب شب متفاوتی بود ، تا صبح پلک نادم و به پیشنهاد سعید هزار بار فکر کردم... با خودم که رودریایستی نداشتم ، دوستش داشتم و حاضر بودم بقیه ی عمرم را کنارش باشم ، اما عدالتی که تو قلبم حکمفرمایی میکرد ، خواسته ام را دچار تردید میکرد ، عدالت نبود سعید با من ازدواج کند ، عدالت نبود هنوز ازدواج نکرده مسئولیت پدر بودن روی شانه هایش سنگینی کند ، ولی برای سعید عدالت و منطق من اشتباه بود ، منطق سعید عشق بود ، عشقم از اول و ازل سن و سال نمی شناخت ، زن بیوه و دختر دم بخت نمی شناخت ، عشق فقط عشق بود ، اینقدر وسعت داشت که حتی می توانست عشق یک جوان به زن میان سال باشد ، یا برعکس ، مهم دوست داشتن و محبت بین دو نفر بود که قرار بود یک عمری در کنار هم زندگی کنند... زندگی که بر اساس اجبار بود و این جبر حکم میکرد این بار تن به خواسته ی سعید بدهم ، اگر خودتم نخواهی دیگران وادارت میکنند که از پوسته ی واقعی درونیت فاصله بگیری و همانی شوی که آنها می خواهند...

یک هفته گذشته هفته ی سختی بود ، مامان بخاطر اصرار سعید و اعتمادی که به سعید داشت با این درخواست مخالفت نکرد ، اما فرهاد یکم دل چرکین بود و ازم قول گرفت که اگر مادر سعید مخالف این ازدواج بود ، بدون در نظر گرفتن چیزی یا کسی ، احساسات را کنار بگذارم و با منطق درخواست سعید را رد کنم ، چون این ازدواج ها موفقیتی به همراه نداشت و چه بسا بعد از مدتی پشیمانی هم به بار می آورد ... خودمم به همین عقیده رسیده بودم و به فرهاد قول دادم که همان کاری را میکنم که او خواسته... بقیه اطرافیانم از ملیحه تا علی و بهرام همه به این امر راضی بودند و حتی بهرام بهم قول داد که سعید هم می تواند همسر خوبی برایت باشد و هم پدر مهربان و مسئول برای سهیل ، و ضمانت این ازدواج را پیش فرهاد کرد و قول خوشبختی من و سعید را به مادر و فرهاد داد...

صبح یکی از روزها که بیدار شده بودم تا شب دلم هوای بهروز را داشت و دلم کنج همان یک تکه جای تنهایی را می طلبید که آرام بگیرم و درد دل کنم ، تصمیم گرفتم اول صبح فردا ، قبل از رفتن به تولیدی سری به بهروز بزنم تا دلم سبک شود و با دلی آرام کارم را شروع کنم... شب موقع خواب به مامان تصمیمم را گفتم که مامان اول چشم غره رفت و بعد شروع به سرزنش کردنم کرد که این موقع هفته کی میره سر خاک و رفتن سر خاک فقط مخصوص پنج شنبه هاست و خیلی سرزنش های دیگر ، ولی وقتی سماجت مرا دید گفت :

- صبر میکنی تا فرهاد بیدار بشه با همدیگه میرید...

با اعتراض گفتم : تا فرهاد بیدار بشه دیر میشه و دیگه به تولیدی نمی رسم ، در ضمن میخوام تنها باشم...

فرهاد که برای خواب توی تشک دراز میکشید گفت : صبح بیدارم کن با هم بریم...

- چقدر بگم میخوام تنها باشم ، چرا درکم نمیکنید...

در این وقت سهیل پرید روی سینه ی فرهاد که باعث شد سرش داد بزنم :

- سهیل برو تو اتاقت و دیگه ام بیرون نیا...

سهیل از صدای دادم بیشتر به سینه ی فرهاد چسبید که از این کارش بیشتر عصبی شدم و آمدم جلو تا از روی سینه ی فرهاد او را جدا کنم که فرهاد با دستهایش مانع شد و با خشم گفت :

- ولش کن ، سر بچه داد نمی زنن ، اگه برای تنها رفتنت داری دق و دلیت رو سر بچه خالی میکنی ، هر کاری دوست داری بکن ، سهیلم بزار همین جا باشه خواب که رفت خودم میارمش...

پوفی کردم و با عصبانیت برگشتم تو اتاق ، صدای فرهاد پر از خشم بود که به مامان گفت :

- به این دخترت یکم ادب و معاشرت یاد بده ، وگرنه مجبورم با زبان خودم یادش بدم...

ساعت هشت صبح راهی سر خاک شدم تا با حرف زدن با بهروز ، از او بخواهم مرا از این دوراهی نجات دهد و گره ی این تردیدی را که به جانم افتاده بود باز کند ، به حضور روحش اعتقاد داشتم ، وقتی به مشکلی برمی خوردم اول با او در میان می گذاشتم و راه حل از او میخواستم ، این بار هم آمده بودم تا از او بخواهم هر چی به صلاح من و سهیل هست همان را از خدا برایمان بخواهد... سنگ قبرش را با اشکهایم شستم ، چقدر احساس تنهایی میکردم ، دلم هوایش را کرده بود که مردانه کنارم راه برود و با او حرف بزنم ، آنقدر آنجا ماندم تا خورشید به وسط آسمان رسید اصلاً به تولیدی هم فکر نکردم ، می دانستم که اخترخانم از من هم بهتر به کارها می رسید ... برای بار آخر سرم را روی قبر گذاشتم و دوباره به یاد خاطرات بغض کردم ، هر لحظه که با او بودم ، هر مورد کوچک روابطمان مانند نور ستارگان چشمک زن ، همه ی لحظه های خوب آن روزها را به یادم می انداخت ، عطری موهایی که سرم را در آغوش می گرفت شامه ام را می نواخت ، صدای حرف زدن و خنده هایی که با گوش دل می شنیدم ، نوازش دستهای مهربانی که عشق را از آنها لمس میکردم ، گویی الان همه ی آنها برایم تکرار میشد و به من آرامشی عجیبی می داد... همان طور که در عالم این خاطرات ناب بودم دستی شانه ام را لمس کرد ، اول خیال کردم یکی از همین مردم اطرافه که دلش به حال تنهایی من سوخته و به سراغم آمده ، بهایی ندادم و سرم را بلند نکردم ، ولی با صدای آشنایی دور ، سرم را بهت زده از روی مزار بهروز بلند کردم و چشمان حیرت زده ام روی صورت گرد و سفید و تقریباً چاق مادر سعید افتاد ، تعجبم وقتی بیشتر شد که چشمان او هم اشک آلود بود... سلام کوتاهی کردم و با همان حالت مبهوتم مرا در آغوش گرفت ، نمی دانم چه شد که بغضم در آغوشش شکست و اشکم فرو ریخت ، انگار خیلی وقت بود به یک آغوش مهربان مادرانه نیاز داشتم ، شگفت انگیزتر اینکه او هم همپای من اشک می ریخت ، بعد از دقایقی کشدار از او جدا شدم و با دستمال اشک هایم را پاک کردم و با لبخند گفتم :

- شما کجا اینجا کجا...؟

خنده ای کرد و گفت : اومدم تهران تا عروس خوبم رو ببینم ، گلم اعتراضی داری...؟

حیرتم صد برابر شد ، باور شنیدن این کلمه از دهان انیس خانم غیر قابل درک بود ، لبخند غمگینی زدم و سرم را پایین انداختم...

به ثابیه نکشیده صورتم را قاب گرفت و گفت : هنوز مطمئن نیستی ، نمیخواهی بله رو بگی عروس خانوم...

چشمان نگرانم را باز برای لحظه ای تو نگاهش دوختم و باز هم سکوت کردم ، اینقدر از حضور و حرفهای ناگهانیش جا خورده بودم که مغزم هنگ کرده و زبانم بسته شده بود... وقتی دید باز هم سکوت کردم گفت :

- عزیزم... نزار برای همیشه گل پژمرده ای باشی که بهار رو انکار میکنه ، چون در این صورت فقط خودتو به تنهایی محکوم کردی... تو رو به خاک بهروز که الان کنارش هستی ، به من بگو تو اصلاً سعید رو دوست داری یا نه...؟

نگاه شرمگینی به این مادر که تمام آرزوهایش را برای تک پسرش میخواست کردم و سر پایین انداختم و گفتم :

- سوال سختیه انیس خانوم ، چی بگم که شرمنده ی شما نباشم ، که بهم نگید پسر رو فرستادم درس بخونه اما عاشق شد ، اونم عاشق کی ، یه بیوه که روزگار بد گذاشت تو کاسه اش و تیره بخت دنیاش کرد...

- دختر من نیومدم اینجا برا نبش قبر گذشته ، فقط یه کلمه میخوام بشنوم ، آره یا نه...

سرم را پایین انداختم و محکم گفتم : دوستش دارم ، برا همین نمیخوام سرنوشت و آینده اش با من تباه بشه ، انیس خانوم اونو راضی کنی از من بگذره ، با خودتون برش گردونید شیراز...

مادر سعید صبورانه خنده ی پر معنی تحویلیم و گفت : پس پیشنهاد میکنی دیوونگی رو دو دستی تقدیم تنها پسریم بکنم...؟ تو چی خیال کردی دخترجان که سعید تو رو رها میکنه...؟

- مگه خودتون مخالف این ازدواج نبودید...؟ مگه برای تنها پسرتون هزار تا آرزو ندارید...؟

- آرزوی سعید ، آرزوی من و پدرشم هست ، من اگه ناراضی بودم ، فقط می ترسیدم پسر از روی احساسات تصمیم گرفته باشه و بعد از مدتی تبش زود عرق کنه ، اما کم کم بهم فهموند و دیدم که تو رو با عشق و جون میخواد... خودت به سعید گفتی که ما بیایم و با هم حرف بزنییم و تو رودررو بفهمی که ما رضایت داریم یا نه ، الان میگم همه ما راضی به این وصلتیم و اومدم اینجا که خودم شخصاً بله رو از عروسم بگیرم... عزیزم... سعید الان تو ماشین منتظره ، می دونی که چه حالی داره ، بهش چی بگم...؟ جواب من را با یه کلمه بگو...

اشک هایم فرو ریخت ، بالاخره این سد شکسته شد و به جای سیل ، رود پر آب و زلالی به قلبم راه پیدا کرد ، این زن که زمانی فکر میکردم از سد او گذشتن غیر محاله ، الان تو این ساعت و دقیقه به من هویت بخشید ، عشق و دوست داشتن بخشید ، و رضایتش دوباره درهای خوشبختی را به روی من و سعید باز کرد...

سالها رفته و باز تپش گرمترین خاطره‌ها می‌فشارد دل خاموشم را

به تو می‌اندیشم ، به آن ثانیه‌هایی که گذشت

به بی‌تابی قلبی که شکست

تو بیا باران باش و بر این تازه گل خسته ببار

تو بیا آتش باش ، تو بیا جاری باش

تو بیا باور کن عشق حس غریب تپش آینه‌هاست

تو بیا آینه باش

بله را گفتم و در آغوش مادر سعید فرو رفتم ، چند بار صورتم را بوسید و گفت :

- خدایا شکر که تنها پسر من رو سعادت مند کردی ، ممنونم عزیزم که ما رو لایق این سعادت دونستی...

مرا از خودش جدا کرد و دست برد اشکهایم را پاک کرد و ادامه داد : من برم زودتر بچه ام را خبر کنم ، الان نیم ساعته تو آتیش دوزخ داره دست و پا می‌زنی و منتظر و چشم به راه خبرهای خوشیه که قراره من براش ببرم...

مادر سعید رفت و من شگفت زده از این اتفاق سرم را روی مزار بهروز گذاشتم و گفتم :

- عزیزم... تو هم راضی باش تا یک بار دیگه زیر سایه ی سعید خوشبختی را لمس کنم...

صدای قدمهایش را شنیدم ، خیلی محکم و استوار گام برمی داشت ، لحظه ای گوش سپردم به زیباترین ترنم زندگی ، این صدا صدای پای عشق است که به سویم گام برمی داشت ، وقتی نزدیکم شد ، صدای آرام و زیبایش به گوشم طنین انداز شد :

- بهروز هم راضیه سارا جان ، خیالت راحت باشه ، دیشب خوابشو دیدم که این دفعه خوشحال بود...

سرم را از روی قبر برداشتم و به چشمان پر از عشقش که روبرویم نشسته بود دوختم ، از این به بعد همه ی زندگیم ، آینده ام ، عشقم ، مهر و محبتم ، در گرو بودن او در کنارم بود ، بی نیاز شده بودم ، تنها نیازم سعید و عشقش بود... عاشقانه ترین عشقها را با نگاهش به چشمانم ریخت و نفس عمیقی کشید و یک نگاه به آسمان کرد و دوباره خیره شد در نگاه آبی و شفافم و گفت :

- میگن خدا بهترین نعمتش رو به بهترین بنده اش میده ، سارا من که بهترین نبودم پس چرا خدا تو رو به من داد...؟

لبخندی زدم و اشکهایم را پاک کردم و گفتم: تو بهترین بودی سعید که از همه چیز گذشتی تا منو داشته باشی، من لایق تو نبودم، اما تو این لیاقت رو بهم دادی، من تا آخر عمر مدیون مهربونی و عشقت هستم...

دیگر نتوانستم جلوی احساسم را بگیرم و هق زدم، این بار اشکهایم اشک شوق بود، دست برد اشک هایم را پاک کرد و با اخم ظریف و دوست داشتنی همیشگی گفت:

- دیگه حق نداری گریه کنی، تو باید با این چشمای زیبا فقط زیبایی و شادیهای دنیا رو ببینی، دیگه حق نداری اخم کنی، چون من فقط با لبخند تو زنده ام... یا شو بریم که فرهاد و مادرت چشم به راه شنیدن این خبر خوش هستن که ماهاست در انتظارشون گذاشتی ...

بار دیگر نام بهروز را که روی سنگ قبر حک شده بود بوسیدم و دست در دست سعید راهی شدم...

وقتی به نزدیکی در ورودی رسیدیم مردی پا به سن گذاشته، حدود سی و پنج ساله شیک پوش و خوش اندام با موهایی جو گندمی که جذابیتش را بیشتر کرده بود با مادر سعید در انتظارمان بودند، قیافه اش به پدر سعید نمیخورد، این مرد جوانتر از پدری بود که پسری به سن سعید داشته باشد... بهش سلام کردم و خوش آمد گفتم و از او و مادر سعید عذر خواستم که سر پا منتظر آمدن ما ایستاده بودند... جوابم را به مهربانی داد و با ابروهای بالا رفته شکلکی برای سعید در آورد و گفت:

- عجب صیاد ماهری بودی و ما خبر نداشتیم شازده پسر، نمی دونستم اینقدر زرنگی و رو دست ما بلند میشی، ناقلا به بهونه ی درس خوندن اومدی تهران تا از این حوری بهشتیا شکار کنی...؟

با تعجب نگاهش کردم که داشت به من اشاره میکرد، باور اینکه این مرد تو اولین دیدار اینقدر بی تعارف و راحت در مورد ما سعید شوخی میکرد برای من که همیشه اطرافم مردهای خشک و خودخواه و زورگو وجود داشت واقعاً تعجب برانگیز بود، شیطنت شیرینی از چهره و حرفهای شوخش می بارید که به دل می نشست... مادر سعید من را محکم در آغوش گرفت و رو به این مرد بذله گو گفت:

- چی خیال کردی آقا جمال، فکر کردی فقط تو شکارچیه ماهری هستی...

بعد رو به من که از شرم سرخ کرده بودم کرد و گفت: شوهر سیماس، داماد بزرگ و خوش زبان خونواده ی معینی...

با شرمندگی سر بالا گرفتم و فقط گفتم خوشبختم، دسته گل رز بزرگی به طرفم گرفت و گفت:

- این تقدیم شما بانوی چشم آبی پایتخت، البته این مال آقا داماده، هدیه ی من باشه طلبتون، به زودی تصویه میشه...

خندیدم و ازش تشکر کردم، این مرد چقدر دلنشین و قشنگ حرف می زد... تا دقایقی که به طرف خانه می رفتیم هم فکرم مشغول این مرد جالب توجه بود و هم به پدر سعید فکر میکردم، نمی دانم چرا دلم میخواست به

جای شوهر سیما پدر سعید اینجا بود و همین موضوع کمی مرا نگران میکرد... با سعید عقب ماشین نشسته بودیم و سعید لحظه ای دستم را رها نمیکرد و مدام در گوشم جمله ی کوتاه دوست دارم را تکرار میکرد و هرز گاهی هم این کارش از نگاه تیزبین آقا جمال که از آینه به ما چشم می دوخت دور نمی ماند و مرا بیشتر از هر موقع شرمنده میکرد... کمی که رفتیم تو یک لحظه که مادر سعید گرم حرف زدن با دامادش بود سعید برگه کاغذی توی دستم گذاشت ، نگاه لغزاندم به نگاه گرمش که اشاره به کاغذ کرد و از من خواست بخوانمش ، با احتیاط بازش کردم و نگاه به کلمات پر از عشقش دوختم که روی خطها مثل کوپه های قطار صف کشیده بودند ، دوباره سر بلند کردم و با نگاه پُر مهربی از او تشکر کردم ، باورم نمیشد سعید اینقدر عاشق باشد و از این کارهای رومانیتیک بکند....

- چه زیباست به خاطر تو زیستن و برای تو ماندن ، و عشق را با تو تجربه کردن و واژه ی محبت را در چشمان آبی تو یافتن ، قشنگترین لحظاتم را به پای ساده ترین دقایقت می ریزم و دلم را عاشقانه به تو می سپارم ، تا باور کنی که کسی جز تو را اینقدر دوست نداشتم و ندارم ، بودنت تنها دلیل بودنم است و لبخند شیرینت شادی بخش زندگیم ، پس لبخندت را هرگز از من نگیر که مثل هوا برای نفس کشیدن به آن نیاز دارم ...

چشمانم از این همه کلمات زیبا و ابراز احساسات کاغذی به اشک نشست و فقط توانستم عاشقانه نگاهش کنم ، بغض نگذاشت از او بابت این همه احساس زیبا تشکر کنم و صورتم را به طرف شیشه ی ماشین گرفتم تا سیلاب اشکهایم را کسی نبیند... دل دادم و دل بستم ، اسیرش شدم ، و این اسارت را با جان و دل قبول کردم ، جرقه ی عشق تبدیل به شعله شد و سرتا پایمان را فرا گرفت ، آن روز ارمغان و هدیه ی خدای بزرگ به من عشقی پاک و جاودانی بود که موجب شد تا نهال خوشبختی و سعادت در دل هر دو نفرمان به جوانه بنشیند...

چه خوش باشد بعد از انتظاری

به امیدی رسد امیدواری

وقتی در ساختمان باز شد در یک غافلگیری ماهرانه ای که ملیحه سر منشأ آن بود گل برگهای رز بود که روی سرمان ریخته شد و صدای کِل زدن ملیحه جَو شادی را به وجود آورده بود ، یک لحظه گل برگی که از جلوی صورتم قل خورد و افتاد روی سینه ام تنم را لرزاند و من را به یاد آن روز صبح غم انگیزی انداخت که جهان بعد از رابطه ای که با من داشت ، آن گلبرگها را به روی تخت و همه ی هیكلم ریخته بود... تداعی و تکرار بعضی از خاطرات واقعاً نفس گیر و زجر آور بود... ولی با در آغوش کشیدن آدمهایی که آمده بودند تا این وصلت مبارک را تبریک بگویند ذهنم را از آن خاطره ی بد دور کرد و دل به خوشحالی و تبریک آنها دادم ، همگی خانه ی ما جمع بودند خانواده ی صدر و به اضافه ی ناهید و علی که این روزها بیشتر از همیشه صمیمی شده بودند... باورم نمیشد در نصف روز زندگیم این همه تغییر بکند و من جواب مثبت به سعید داده باشم ، وقتی فرهاد در آغوشم گرفت بغض گلویم را داشت پاره میکرد اما تمام سعی را کردم که اشکم نریزم و مورد تمسخر ملیحه جلوی این جمع

نشوم ، با گفتن خوشبخت باشی فرهاد به آغوش مادر رفتم ، او را محکم بوسیدم ، صدای او هم خوش داشت و برای تنها دخترش از ته دل آرزوی خوشبختی کرد...

با صدای مردانه و محکمی که از پشت سر مادر و پدر ملیحه آمد از مادر جدا شدم و همه ی جمعیت کناری رفت :
- بهتر نیست منم با عروس گلم آشنا بشم...

با کنار رفتن مادر و پدر ملیحه چشم به مردی حدود شصت ساله ، با کت و شلوار مشکی و شیک که خیلی هم برازنده اش بود روبرویم شدم ، مردی که نمیشد او را پیرمرد خواند ، مرد جا افتاده ، با متانت و موقر و چهره ی زیبا و و جذابی که هنوز زیبایی دوران جوانی در آن موج می زد ، که بی شباهت به سعید نبود... با آن دو چشمان سبز تیره و نافذ به من نزدیک شد... ابهت این مرد مرا کمی دستپاچه کرد و با صدای لرزانی هم سلامش کردم و هم خوش آمد گفتم... اینقدر چهره ام نزار بود که با اخمی رو به من گفت :

- دختر چرا می لرزی...؟ یعنی اینقدر ترسناکم...

با حرفش همه زدند زیر خنده و آقا جمال به خودش جرأت داد و رو به پدر سعید گفت :

- استغفرالله... ترسناک چیه آقا...؟ فقط جذبه دارید و همین پرستیژتون هم منو کشته و هم عروس خوشگلمونو ترسونده...

پدر سعید نگاه چپیی به آقا جمال کرد که با عذرخواهی با مزه ای باز هم خنده به لبهای همه آورد و بعد رو به من گفت :

- عزیزم نترس... قراره از این دقیقه البته اگر قبولم داشته باشی جای پدرت باشم...

با همین جمله ترس و نگرانی از وجودم رخت برپست و جای آن را راحتی خیال و داشتن یه حامی محکم و جدی پشتم نشست که هر کس با بودن و داشتن پدر به همچین حسی می رسید ، خون به درون رگهایم ذره ذره جاری شد و بدنم را گرم کرد و با اعتماد به نفسی که تو وجودم نشست ، دست پیش بردم و دخترانه دستش را بوسیدم و با زیباترین لبخندم گفتم :

- من نترسیدم پدرجان...

چشمانش از پدرجان گفتنم برای یک لحظه درخشید ، ادامه دادم : روبرو شدن با مرد بزرگی چون شما که این بنده ی حقیر رو به عنوان عروس خودتان قبول کردید و زیر چتر حمایت خودتون گرفتید ، به این حال و روزم انداخته و منو شرمنده ی بزرگواریتون کرده ، من لایق این همه لطف نبودم و هنوزم اعتقاد دارم نیستم...

لبخند پر معنی و زیبایی به صورتم نشانده و نیم نگاهی پر از تحسین هم به سعید انداخت و دوباره رو به طرفم گرداند و گفت :

- حتماً لایق بودی دخترم که انتخابت کردیم ، من پدر سخت گیری هستم که به بچه هام اجازه ی تنها تصمیم گرفتن تو هیچ اموری رو نمیدم ، مخصوصاً وقتی میخوان برای زندگیشون که مهمترین قسمت عمر هر آدمیه ، تصمیم بگیرن ، امیدوارم ما هم لیاقت همچین عروس زیبا و در خور تحسینی رو داشته باشیم...

هم من از این همه لطفش تشکر کردم و هم مادر و فرهاد...وقتی دور و بر من و سعید خلوت شد تازه سهیل را دیدم که ملیحه او را به سمت ما می آورد ، سعید مشتاقانه خم شد و سهیل را به آغوش گرفت و چند باری او را از ته دل بوسید که ته دلم به این رابطه گرم شد و با عشق داشتم هر دو را سیر تماشا میکردم ، اینقدر غرق این صحنه بودم که با صدای ملیحه هم من از جا پریدم و هم سعید متوجه ی او شد :

- ندید بدید... چطور با دیدن یه جفت چشم رنگی داغ کردی و کله پا شدی...؟ داشتی راحت و بدون آقا بالا سر زندگیتو میکردی ، مرض داشتی خودتو گرفتار این آقا کردی...؟

به متلک ملیحه خندیدم که سعید با یه بچه پرو زیر لبی ادامه داد : نه که تو زودتر با سر نرفتی تو دیگ حلیم آقا فرهاد... آخیه بیچاره دلم برات می سوزه...

بلند خندیدم به این جواب دندان شکن سعید که این بار ملیحه رو شست و انداختش روی بند لباس... ملیحه چشم غره ای به من و سعید رفت و با گفتن دیوونه ها برگشت کنار فرهاد نشست و صحنه روی حرف سعید گذاشت و خنده ی من و سعید را بیشتر کرد... سعید یک بار دیگه سهیل را با عشق بوسید و گفت :

- خب عزیز دلم... دوست داری از این به بعد به جای عمو سعید منو صدا بزنی بابا سعید...؟

سهیل شادمانه خندید و نگاهی به من کرد و آرام و با ترس گفت : بابا سعید بهتره...

سعید چشمکی به من زد و سهیل را بیشتر به خودش فشار داد و باز هم او را بوسید ، این بار من شیطنتم گل کرد و رو به سهیل گفتم :

عزیزم... اگه هنوز دوست نداری عمو سعید رو بابا صدا بزنی ، بگو تا همین الان بندازیمش بیرون....

سهیل زد زیر خنده و من هم از خنده ی با مزه ی او خندیدم ، سعید هم می خندید ، اخم شیرینی کرد و سر در گوشم گفت :

- دست عروس خانوم گلم درد نکنه ، باشه طلبت عشقم ، به همین زودی میام سراغ طلبهامو و همه رو به بهترین شکل وصول میکنم...

خندیدم که ملیحه باز عین جن بو داده سر رسید و دست در گردنم کرد و من را به طرف آشپزخانه کشید و گفت :

- لیلی خجالت بکش ، هنوز هیچی نشده به مجنون چسبیدی ، یالله بریم تو آشپزخانه تا میز ناهار رو آماده کنیم ، فکر کردی چون عروس شدی نباید دست به سیاه و سفید بزنی...؟

محکم بوسیدمش و به طرف جایگاه همیشگی و پر شامخ خانم های محترم تشریف فرما شدیم که از اول و ازل در سرنوشتشان رقم خورده بود ، این مطبخ که قلب هر خانه ای بود ، روشنی و گرمایش ، عشق و علاقه را پرورش می داد...

روز اگر زود گذشت و نچید گلی از من و او

آسمان دگری آمد و ماه دگری

اثر روشن صبح دگری مشهود است

فصل آخر

مثل یک دُرنا ی وحشی تا افق پرواز کن

قصه ی دیگر برای زندگی ساز کن

فصل سرما تکرار زخم کهنه ی دیروز نیست

بالهای خسته ات را رو به فردا باز کن

بعد از خوردن شام خانواده ی سعید قصد رفتن کردند ، خیلی اصرار کردیم شب بمانند اما قبول نکردن ، خوب حقم داشتند خانه کوچک بود و جای خواب آنچنانی نداشت ، قرار شد شب را خانه ی سعید به صبح برساند و فردا نهار به اصرار ما که از آنها دعوت کرده بودیم دوباره برگردند همینجا... موقع خداحافظی آقا صابر (پدر سعید) دست روی شانه ی سعید گذاشت و گفت :

- شما نیم ساعت بیشتر پیش عروست بمون و بعد بیا ، میخوام با خانوم و دامادم تا خونه ی تو پیاده روی کنم تا قورمه سبزی خوشمزه ی عروسم کاملاً هضم بشه...

همه خندیدند و من تشکر کردم از این همه لطف و مهربانیش و تا دم در بدرقشان کردیم ، نهار را مادر با کمک ملیحه درست کرده بود ، اما شام را مادر به عهده ی من گذاشت تا کدبانویییم را به رخ خانواده ی شوهرم بکشم و خودش تمام وقت کنار آنها بود و حتی یه سر هم به من نزد ، هم از این اعتمادش خوشحال بودم و هم استرس داشتم ، می ترسیدم شام خوبی از کار در نیاید و آبرویم پیش آنها برود... با اینکه فرهاد و سعید هرزگاهی می آمدند و سر به سر من و ملیحه می گذاشتند ، اما با اعتماد به نفس به کمک ملیحه قورمه سبزی خوشمزه ای پختم که حتی پدر سعید هم لب به اعتراف باز کرده بود و به سعید هم تبریک گفته که همچین کدبانویی به تور زده... وقتی سعید کنارم نشست مادر می خواست تنهایمان بگذارد ، اما سعید صدایش زد و گفت :

- مادر جان... بمونید ، من برای ماموریتی از طرف پدرم موندم تا در مورد مسئله ای با شما حرف بزنم...

من و مادر با نگرانی به سعید چشم دوختیم و مادرم گفت : بگو پسرم... جنگ اول بهتر از صلح آخره...

سعید خندید و گفت : خدا نکنه جنگی تو کار باشه ، راستش پدرم گفته فردا صبح من و سارا به اتفاق مادر و آقا جمال باید به دیدن آقا بهرام بریم و قبل از هر کاری از آقا بهرام اجازه ی عقد رو بگیریم ، چون ایشون هم برادر بهروز بوده و هم عموی سهیل و این اجازه رو از طرف آقا بهرام الزامی این خواستگاری می دونه ، خیلی تلاش کردم که از این درخواست صرف نظر کنه ، اما حرف بابا یکیه و منم نمیخوام اول راه با حرف و درخواست پدر مخالفت کنم...

با شنیدن حرفهای سعید تمام خوشی آن روز و شبم خراب شد ، روبرو شدن با آدمهای آن خانه دیگر کار من نبود ، همیشه از آنها زخم خورده و توهین شنیده بودم این بار هم مطمئناً از ما با قربان صدقه و تبریک و خوشحالی استقبال نمی کردند...

- حتماً پسرم... حرف پدرت درست و معقوله ، منم موافقم ، بهتره برای این ازدواج اول از آقا بهرام اجازه گرفت...

با حال پریشانی گفتم : مامان... نگو که من برم تو اون خونه ، بخدا دیگه نمیخوام با عاطفه روبرو بشم ، به بهرام میگیم بیاد همینجا...

مادرم قاطع و جدی گفت : نه سارا... بهتره بری و شخصاً هم اجازه بگیری و هم دعوتشون کنید ، این اجازه هم یه سنته و هم یه احترام ، بالاخره اونا زمانی خانواده ی تو و سهیل بودند و هنوزم این ارتباط با وجود سهیل قطع نشده...

هرکاری کردم و هر بهانه ای آوردم مرغ مامان یک پا داشت و کوتاه نیامد ، از دستور مامان نمیشد گذشت ، مخصوصاً که حرف آقا صابر هم پشتش نشسته بود... سرم را تکیه به مبل دادم و از زور خستگی و استرس از این تلاش بیهوده چشمانم را بستم ، بعد از لحظه ای صدای سعید را از بیخ گوشم شنیدم و از جا پریدم ، از این حرکت خنده اش گرفت ، مامان نبود و سعید کامل به من چسبیده بود :

- عزیزم دلم... اگه نمیخواهی بیای ، خوب نیا ، یه طوری به بابا توضیح میدم ، اصلاً خودم میرم...

پوزخندی زدم و گفتم :مگه میشه فرمایش آقای معینی بزرگ و مامان خانوم رو قبول نکنم...

سعید اخمی کرد و گفت : کنایه می زنی...؟

- کنایه نیست ، اما دارم کم کم از این بله گفتمن پشیمون میشم...

لحظه ای با نگرانی تو چشمانم خیره شد و وقتی خنده ی بدجنسانه ی من را دید ، پشت گردنم را چسبید و با حرص گفت :

- منو می ترسونی ، کاری نکن مثل جهان بدزدمت...

با این جمله اش لرزی به دلم انداخت که اخم هایم درهم شد و پرت شدم به آن شبی که آدمهای جهان سرم ریختند و با بیهوش کردنم مرا با خودشان بردند... سعید وقتی فهمید حرف خوبی زده و من را دوباره به یاد خاطرات تلخم انداخته گردنم را رها کرد و دستم را گرفت و دستپاچه و با نگرانی مرتب عذر می خواست ، وقتی حال خرابش را دیدم... دستم را روی دستش گذاشتم و علی رغم حال بدم به رویش خندیدم و گفتم :

- بسه زن ذلیل... اینقدر عذرخواهی نکن ، پا شو برو و زحمتو کم کن ، میخوام بخوام...

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد ریز خندید و دستم را بوسید و با لحن بامزه ای گفت :

- چه رمانتیک....

زدم زیر خنده... بلند شد و به سمت در رفت ، برای بدرقه اش با خنده تا دم در رفتم که برگشت و چشمکی زد و گفت :

- بیرونم کن ایرادی نداره ، منکه صبر کردم ، تا روز عقدم صبر میکنم ، به محض گفتن بله به حسابت می رسم تا بفهمی مردی گفتند زنی گفتند...

خندیدم و هُلش دادم به بیرون ، خندید و چند تا پله که رفت پایین بوسه ای برام فرستاد و با یه شب بخیر عزیزم بالاخره دل کند... در را بستم و پشت در یه نفس عمیق کشیدم ، خسته بودم ، بیشتر روحی ، از فردا و رفتن به آن خانه حسابی استرس گرفته بودم و تا صبح خواب خوبی نکردم ...

صبح که بیدار شدم دلشوره ی دیدن عاطفه دوباره استرس و اضطراب را روانه ی خونم کرد و آرامشم را بهم زد... حدود نه صبح آمدند ، با چایی و کیکی که صبح زود پخته بودم از آنها پذیرایی کردم... داشتم تو اتاقم آماده میشدم و تمام فکر و ذکرم رو در رو شدن با عاطفه بود که مطمئن بودم برخورد خوبی از آب در نمی آید و با یک دنیا کنایه و توهین برمی گردم... نکته ی جالب این بود که آقا صابر با ما نیامد و علتش سعید موقع خواب با تلفن که حرف می زدیم برایم تعریف کرده این بود :

- عاطفه این مدت بیکار نبوده و حسابی پدرمو با توهیناش بمباران کرده بود ، عاطفه وقتی فهمیده قصد داردم با تو ازدواج کنم زنگ می زنه شیراز و مستقیم با پدر حرف می زند و به قول معروف پنبه ی تو رو پیش پدرم حسابی می زنه ، حرفهایی زده بود که بالاخره پدرمو عصبانی میکنه و یه جنگ لفظی بینشون شروع میشه ، وقتی بابا می بینه این زن هیچ ابایی از این غیبت کردن و توهیناش نداره فوری گوشی رو قطع میکنه ، بعدم با بهرام تلفنی حرف میزنه و همه چیز رو میگه و اجازه ی این عقد رو تلفنی از بهرام میگیره که خودش دیگه با عاطفه روبرو نشه و از ما هم خواسته بخاطر احترام به بهرام همین کار را بکنیم...

حرفهایش همه منطقی بود اما برای من این دیدار با دیدن عزاییل هیچ فرقی نداشت ، مخصوصاً حالا که پر این توهینها و بد دهانیهایش ، پدر سعید را هم گرفته بود...توی راه قلبم به شدت می تپید ، دیدن دوباره آن خانه و سرازیر شدن خاطرات خوب و بدش شجاعتی می خواست که من کمتر در خودم می دیدم... وقتی از ماشین پیاده شدیم به یاد آن شبی افتادم که برای اولین بار به همراه بهروز به تهران آمده بودم ، آن روز بهروز کنارم بود و دلداریم می داد ، الان سعید جای بهروز نشسته بود ، چه دنیای عجیبی بود ، کی تو باورم می گنجید چنین سرنوشتی برایم رقم می خورد... زنگ در را سعید زد بعد از لحظه ای آقا بهرام با روی خندان به استقبال ما آمد ، روی شاد بهرام کمی دلم را آرام کرد ، اما هنوز از روبرو شدن با عاطفه خوف داشتم... با قدمهای سنگین و در پناه دست سعید که دور کمرم پیچیده شده بود وارد خانه شدم... چشمم که به اتاقهای خالی مادر جان و خودمان افتاد بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد ، تمام زوایای خانه خاطرات بهروز و مادر جان را به یادم می آورد ، احساس میکردم بهروز و مادر جان از پشت پنجره ما را نگاه می کنند و برایمان دست تکان می دهند...

مادر سعید دستم را گرفت و گفت : عزیزم آروم باش ، رنج و غصه هم جزئی از زندگی ماست ، نمی تونیم این درد و غصه ها رو که تو گذشته برامون اتفاق افتاده از ذهنمون دور کنیم ، اما میشه به گذشته بسپریم و دوباره شروع کنیم...

اشکهایم را پاک کردم و با زمزمه ای از مادر سعید تشکر کردم ، آقا جمال که تحت تأثیر این حال خراب و اشکهای من قرار گرفته بود با لحن خاصی گفت :

- بنام این عشق پاک رو که سالها گوشه ی قلب این زن زنده مانده و با کوچکترین اشاره اشکش پایین می ریزه ، این یعنی عاشقی ، یعنی پاکی ، حتی بدون یه ذره غبار ، با این عشق میشه به اوج خوشبختی و سعادت رسید... بعد دستی به پشت سعید زد و ادامه داد : این بار از ته دل بهت تبریک میگم که همچین جواهری نصیب شده ، من فکر کنم با بله گفتن سارا خانوم ، در اصل تو لیاقت این عشق رو پیدا کردی نه اون...

سعید سرخوشانه خندید و گفت : حالا می فهمید چرا اینقدر به در و دیوار زدم تا بدستش بیارم ، من این جواهر رو زودتر از شما کشف کردم و نتونستم ازش بگذرم...

آقا جمال به رویم که از تعریفهای آنها قرمز شده بود خندید و گفت : از پسر آقا صابر و انیس خانوم غیر از این انتظاری نمی رفت...

بالاخره از نگاه کردن و یادآوری خاطرات تلخ و شیرینم و تعریفها و مهربانی آنها دل کندم و با تعارف بهرام همگی راهی بالا شدیم....

عاطفه عبوس و درهم کنار چهار چوب در سالن ایستاده بود ، با چشمانی خشک و چهره ای بی حرکت ، گویی از درون یخ زده بود ، به طوری که هیچ کس رغبت نمیکرد نزدیکش شود... وقتی سلامش کردم نفرت بار نگاهم کرد و جوابی آرامی داد که فقط خودش شنید ، عرفان هم بود ، برای خودش مردی شده بود و به گفته ی علی داشت

پیش دانشگاهی میخواند ، با خوش رویی از ما استقبال کرد و حتی سراغ سهیلیم گرفت ، علی نبود و وقتی سعید سراغش را گرفت بهرام گفت چند جایی کار داشت ، شاید خودش را برساند... اما معلوم بود بخاطر برخورد مادرش نمانده که بیشتر شرمند ی ما نشود... بعد از صحبت‌های اولیه و پذیرایی که خود بهرام و عرفان به عهده داشتند ، آقا جمال همه ی حرفهایی را که باید بزند را خیلی خلاصه برای بهرام توضیح داد و کمی هم شوخی مخلوط حرفهایش کرد که کمی جمع عبوس ساکت ما را به جنب و جوش در آورد ، وجود آقا جمال واقعاً یک نعمت بود و هر آدم غمگین و مضطرب را خیلی زود با شوخی های بجایش سر حال می آورد... بهرام از او بابت این همه لطفی که به من و سهیل داشت تشکر کرد و رو به من و سعید تبریک گفت و اجازه ی این عقد را داد... در این وقت عاطفه که تمام وقت با انزجار به جمع ما خیره بود رو به آقا جمال گفت :

- من همچین روزی رو پیش بینی میکردم ، بعد از مرگ بهروز بیچاره ، این سعید بود که حسابی دور و اطراف سارا می چرخید و شده بود ناجی این خانوم...

از عاطفه انتظار دیگری نداشتم ، اما این حرفها در برابر آقا جمال عرق سردی را روی تیره ی پشتم نشانند و پریشان ترم کرد... بهرام مدام به او هشدار میداد ، اما عاطفه شمشیر را از رو بسته بود و کاری به هشدارهای پی در پی بهرام هم نداشت... این بار سعید در مقابل این کوه غرور کوتاه نیامد و رو به عاطفه با کنایه گفت :

- من و سارا تو این مدت که کنار تون زندگی میکردیم همیشه مورد لطفتون قرار گرفتیم ، هنوز یادم نمیره اونشب که سارا اومده بود سهیل رو از پیش ما ببره سینه به سینه اش ایستادی و گفتی بخاطر بچه هی میری و میای تا ببینی کی قلابت به علی یا سعید گیر می کند...

عاطفه با حرفای سعید براق شد تو صورتش و در کمال پستی گفت : مگه دروغ گفتم... دیدی که شکارشم بدست آورد... اما این مار خوش خط و خال قدمش شومه ، تا حالا سر دو تا شوهر رو خورده ، این بار تو مراقب خودت باش...

با صدای اعتراض بهرام عاطفه تقریباً خفه شد ، بغض سنگینی دوباره چنگ انداخت به گلویم ، قلبم مچاله شد ، یعنی من شوم بهروز و جهان را فرستاده بودم آن دنیا...؟ منی که دلم نمی آمد مورچه ای را آزار بدهم... چقدر این خرافات قدیمی روح را تخریب میکرد و عذاب وجدان را به روان آدمها گره می زد ، این خرافات نابود کننده بود... از آقا صابر و مادرم دل چرکین بودم که همچین درخواستی کرده و مادرم قبول کرده بود ، آقا صابر از درد دل من خبر نداشت که روبرو شدن با این زن توان میخواست و اعصاب که من دیگر نداشتم ، اما مامان می دانست چطور دارم بال بال می زنم که به دیدن این زن نروم و باز هم حرف خودش را زد ... سعید عصبانی از جایش نیم خیز شد که جواب توهین عاطفه را بدهد ، ولی مادرش نگذاشت و دستش را گرفت و دوباره کنار من او را نشانند و طوری که عاطفه بشنود با کنایه رو به سعید گفت :

- آروم باش پسر ، توهین رو با توهین جواب نمیدن ، اونوقت فرق ما با این خانوم چیه...؟

بعد رو به عاطفه که با نفرت نگاهش میکرد گفت : اینو بدون عاطفه خانوم ، این قلاب سارا جان نبود که سعید را به دام دلش انداخت، خدا شاهده که سعید ماههاست داره تلاش میکنه تا سارا رو بدست بیاره و سارا قبول نکرد ، چه خون دلها که نخورد ، چقدر رفت و اومد تا تونسست دلش رو راضی به این ازدواج کنه ، الانم اینجا نیومدیم که حرفهای بی ارزش گذشته رو پیش بکشیم و کینه ها رو زنده کنیم ، اومدیم تا کدورت و دلخوری ها رو تموم کنیم و شما رو به جشن عقد ساده ای که برای این دو نفر تو محضر گرفته ایم دعوت کنیم ، این دشمنی رو دور بریزید و این دعوت رو قبول کنید و با اومدنتون ما رو هم خوشحال کنید...

در این وقت آقا بهرام رو به سعید و انیس خانوم گفت : سارا و سهیل دست من امانت بودند که از این ساعت به دست شما سپردم ، درسته سارا یه بار ازدواج کرده و یه بچه ام داره ، اما زنیه که از خوبی ومهربونی چیزی کم نداره ، عشق و وفاداری سارا زبان زد دوست و آشنا و فامیل بود و می دونم که از این به بعدم همسر وفاداری برای سعید می مونه... فقط خواهشی که دارم اینه که دلم میخواد از این دو تا امانت ما به خوبی مراقبت کنید و اگر بیشتر از بهروز نتونسستید خوشبختش کنید کمترم نباشه ، چون سارا و سهیل لیاقت این خوشبختی رو دارن... از سعیدم میخوام سهیل رو مثل بچه ی خودش دوست داشته باشد و هیچ فرقی بین بچه های خودش و سهیل نزاره ، امیدوارم این پیوند مبارک و جاودان باشه ..

- شما خیالتون راحت باشه آقا بهرام... سارا و سهیل روی چشم من جای دارن و قول میدم که بهتر از چشمام از این دو تا گل مراقبت کنم ، در مورد سهیل بگم که از بچه ی خودمم بیشتر دوستش دارم چون مهرش خیلی ساله که تو قلبم نشستته و بیرون رفتی نیست...

- خوشحالم پسر و دیگه بابت اونای خیالم راحتته که دست خوب خانواده ای سپردم ...

آقا جمال از جا بلند شد و ما هم به تبعیت از او بلند شدیم و در آخر رو به بهرام همین طور که دستش را فشار میداد گفت :

شما دیگه نگران سارا جان و سهیل نباشید ، سعید یه عاشق قهاره که دست مجنون و فرهاد رو از پشت بسته... بسپرشون به خدا...

بهرام تشکر کرد و سری تکان داد ، تا این ساعت من حرفی نزده بودم یعنی بغضی که تو گلوم بس نشستته بود هنوز هم با لجبازی سر جایش مانده بود و اجازه به من نمی داد چیزی بگویم ، اما با اشاره ی انیس خانوم رو به عاطفه و بهرام با صدای گرفته ای گفتم :

- منو بابت همه ی خطاها ببخشید ، اگه ناخواسته باعث رنجتون شدم حلالم کنید و دلم میخواد برای عقد منت سرم بزارید و بدون در نظر گرفتن کینه و دشمنی قبلی حتماً حضور داشته باشید...

عاطفه پوزخند صدا داری زد و با خشم به من خیره شد و گفت: برو دغل باز، همین زبونت بود که همه رو بنده ی خودت کردی، اما کور خوندی نمیتونی سر منو شیره بمالی، از اینجا برو که دیگه نمیخوام قیافه ی نحستون ببینم...

بالاخره سعید عصبانی شد و با خشم گفت: بس کن عاطفه، تا کی میخوای به این کینه ی شتری ادامه بدی، خسته نشدی از این همه پستی و زشتی...؟ من و سارا چه هیزم تری به تو فروختیم که سالهاس داریم تاوان زبون چون مار تو رو میدیم...؟

آقا جمال شانه ی سعید را گرفت و او را برگرداند و از او خواست که برود توی حیاط تا بیشتر از این حرمتها نشکند، بهرام سر عاطفه داد می زد و ناراحت که حرمت مهمان را نگه نداشته بود، بهرام هم با مشایعت انیس خانوم به حیاط رفت و من و آقا جمال ماندیم و عاطفه ی پر از کینه و نفرت... آقا جمال در کمال ناباوریم رو به عاطفه گفت:

- حالا می فهمم چرا آقا صابر نخواست اینجا بیاد، کینه مغز تو خورده زن، خدا بهت رحم کنه که شکستن دل یه زن مصیبت دیده تاوان سنگینی داره، برو تا گریبان تو نگرفته توبه کن و حلالیت بطلب، ما آدما باید محبت رو از درخت یاد بگیریم که حتی سایه اش رو هم از سر هیزم شکن بر نمی داره...

عاطفه مثل یک ماده ببر وحشی نعره زد: شما کی هستید که به خودتون اجازه میدید بیاید تو خونه ی من و موعظه کنید، برید گمشید که دیگه دلم نمیخواد چشمم به قیافه ی هیچ کدومتون بیفته، خلاق هر چه لایق... هری...

با دلواپسی و استرس آمده بودیم و با لبریز از خشم و غضب و برگشته بودیم، این زن آدم نیود شکل گرفته بود از نطفه ی شیطان مجسم... تو ماشین سعید فریاد می زد و به عاطفه تف و لعنت می فرستاد و آقا جمال هم مثل همیشه با زبان شیرینش سر به سر سعید میگذاشت تا شاید بتواند کمی جو سنگین بعد از این دیدار را عوض کند... اما سعید همچنان عصبی بود، این بار مادرش وقتی دید سعید آرام نمیشود گفت:

- چته پسر...؟ مگه دفعه اولت بود که با این زن خبیث آشنا شدی و توهین شنیدی...؟ یه نگاه به سارا بکن ببین چقدر آرومه، تمام توهیناش مال سارا بود تو خشمگین شدی...؟

سعید نگاه غمگینی به من انداخت و گفت: نمیتونم ببینم یکی مثل این زن که تموم حرمتها رو شکسته و هر چی لایق خودش رو به کسی که دوستش دارم بزنه، برا همین مظلومیت سارا بیشتر داغونم...

- سعید جان خون خودتو برای این ابلیس کثیف نکن و یکم صبوری از خانومت یاد بگیر، دنیا دار مکافات پسر، هر چه بکاری همونو درو میکنی...

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جو ز جو

بعد از شعر زیبایی که آقا جمال خواند از آینه نگاهی به من انداخت و گفت : عروس خانوم چرا اینقدر ساکتی ، یه حرفی یه کلمه ی عاشقونه ای به این داماد بیچاره بزن تا آتیش دلش خاموش بشه...

خندیدم و گفتم ؛ با این خشم هر چی هم بگم فایده نداره آقا جمال ، من فیزیکی کارمو میکنم...

بقی زد زیر خنده و یه استغفراللهی گفت که با صدای بلند خندیدم و گفتم :

- معلومه فکر بد در موردم کردید که به استغفار کردن افتادید ، محض اطلاعاتتون فقط دستش رو گرفتم که کم کم آرامش من به رگ های این آقای عصبانی سرایت کنه تا بلکه آرام بشه....

آقا جمال و انیس خانوم زدند زیر خنده و سعید هم اول بربر نگاهم کرد و بعد از لحظه ای زد زیر خنده که باز گفتم :

- دیدید گفتم آرام میشه...

تا لحظاتی هر چهار نفرمان می خندیدیم و برای لحظه ای اصلاً یادمون رفت عاطفه چی گفت و چی توهین کرد ، بعد از دقایقی که هم از خنده افتادیم و هم عصبانیت سعید فروکش کرد آقا جمال باز از تو آینه نگاهی انداخت و گفت :

- شیر مادر حلاله ، عجب نسخه ای پیچیدی ، همین عشق و محبتی که معجزه میکنه ، حتی میتونه مُرده رو هم زنده کنه ، البته فکر کنم از نوع فیزیکیش کاربردش بیشتره ...

خندیدم و گفتم : ممنون آقا جمال... نظر لطفونه ، می دونید این خونسردی و آرام بودن من مقابل این زن طی این سالها از کجا سر چشمه می گیره...؟ موقعی که کلاس سوم راهنمایی بودم یکی از فامیل سر مسئله ای میانشون با پدرم شکر آب شد و هر چی که دلش خواست پشت سر پدرم حرف و تهمت زد ، من اون روز وقتی از مادرم شنیدم که چه حرفهایی به پدرم زده خیلی عصبانی شدم و از پدر خواستم تلفن رو برداره و زنگ بزنه به همین فامیل و صد برابر خودش بهش توهین کنه تا بفهمد که از هر دستی دادی از همون دستم پس می گیری ، اما پدرم علاوه بر اینکه این کار رو نکرد ، مقابل من که مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین میشدم دستاشو رو به آسمون بالا برد و گفت :

- خدا رو شکر که دشمنانی علیه ما قرار داد که به ما درس صبر و بردباری بیاموزه...

- این جمله در اون لحظه برای من معنی نداشت و بیشتر از خونسردی پدر عصبانی شدم ، ولی طی سالهای بعد و همین امروز فهمیدم که این جمله چه معنی و چه درس قشنگی تو خودش نهفته اس ، آقا جمال... منم تربیت شده ی همین پدر بودم که تونستم با صبر و بردباری تمام این سختی ها رو پشت سر بزارم و مثل شما ایمان دارم که دنیا دار مکافات و همین عاطفه خانوم تا زنده است باید تاوان پس بده...

آقا جمال با شوقی در صدا گفت: آفرین دخترم که اینقدر قشنگ از پدر خدایبامرزت یاد کردی، نور به قبرش بباره که همچین دختری تربیت کرده، پدرت واقعاً مرد بزرگی بوده که همچین اعتقادی داشته...

مادر سعید هم دستم را گرفت و گفت: خدا پدرت رو بیامرزه، تربیت بچه ها چه خوب چه بد می تونیه تو زندگی خیلی سرنوشت ساز باشه، امیدوارم هر چی خاکه پدرت ته عمر شماها باشه...

بالاخره این جدال هم بین من و شیطان تمام شد و وظیفه ای که آقا صابر به عهده ی ما گذاشته بود بدون کم و کاست انجام شد و من را پیش آقا صابر رو سفید کرد، امیدوارم بودم که دیگه چشمم به این زن نیفتد و دیگه صدای نحسش را نشوم....

همه ی برنامه های عقد را آقا صابر انجام داد و وقت محضر هم گرفت، بخاطر رفتن غریبانه ی حمید و خاله بتول، هیچ جشنی در کار نبود و من همه ی این شرایط را با سعید و خانواده اش در میان گذاشته بودم، حتی پیشنهاد دادم یه عقد ساده محضری میکنیم و بعد از سال حمید تو شیراز یه جشن مفصل عروسی هم میگیریم، اما سعید مخالفت کرد و گفت همین عقد کافیه و دیگه نمی خواهم منتظر بمانم و دوباره یه اتفاق پیش بینی نشده همه چیز را بهم بریزد، پدر و مادر سعید هم بخاطر دل پسرشان نظر سعید را با مهربانی و گذشت قبول کردند، فقط آقا صابر گفت وقتی رفتیم شیراز آنجا میخواد یه جشن مفصل برای من و سعید بگیرند و به فامیل اعلام کند که پسرش ازدواج کرده، قبول کردیم، اما با وجدانم مدام درگیر بودم و چند باری هم با سعید حرف زدم که بگذارد بعد از سال عروسی بگیریم تا آرزوی پدر و مادر هم برآورده کرده باشیم، اما مرغ آقا این بار هم لجباز بود و هم یک پا داشت و محکم و جدی گفت دیگه نمیخواهم برای یک لحظه از تو جدا شوم، بعضی موقع ها این عشق و دوست داشتن سعید مرا معذب میکرد و دست و پایم را می بست، اما مثل همیشه گذشت میکردم و زیاد به روی خودم نمی آوردم، یعنی دیگه حوصله ی این همه کشمکش را نداشتم، اتفاقات این مدت واقعاً مرا خسته و فرسوده کرده بود و دلم یه آرامش طولانی میخواست تا در سایه اش قرار بگیرم...

در بین این همه کار و آماده شدن برای عقد فرهاد هم طاقت نیاورد و از مادر خواست ملیحه را از خانواده اش خواستگاری کند، مادر مخالف بود، هم بخاطر فوت حمید و سوگوار بودن این خانواده، هم بخاطر عقد من و سعید، از فرهاد خواست فعلاً دست نگه دارد، موضوع فرهاد به گوش آقا صابر رسید و یک شب که من و مادر و فرهاد خانه ی سعید بودیم آقا صابر از مادر اجازه خواست که این مسئولیت را به عهده ی او بگذارد تا خودش ملیحه را برای فرهاد از آقای صدر خواستگاری کند... مادر به سختی قبول کرد اما تو عمل انجام شده قرار گرفت و چاره ای جز قبول کردن نداشت... به قول آقا صابر در کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست...

فردا شب همگی به خانه ی آقای صدر رفتیم و پدر سعید اینقدر قشنگ مقدمه چینی و بعد خواستگاری کرد که هیچ کس مخالفت نکرد و همه این تصمیم را به عهده ی خود ملیحه گذاشتند... تا حرف از خواستگاری شد ملیحه به یاد حمید فقط گریه کرد و اشک من را هم در آورد، درد من و ملیحه مشترک بود، دردی که زجر کشیدنش شبیه هم بود، منتها برای ملیحه این زخم تازه بود و صبر و طاقت بیشتری را می طلبید... بالاخره بعد از آب غوره

گیری حسابی ، ملیحه رضایت به این ازدواج داد و همه را به اوج شادمانی رساند ، ملیحه با این بله گفتن به عشق دوران نوجوانی خود رسید و روزهای جدیدی برایش آغاز شد ، فرهاد مثل شیئی گرانبها از ملیحه مراقبت میکرد و دلداری و امید میداد و ملیحه در پناه فرهاد زودتر از من این سرنوشت را پذیرفت... فضا هم شاد بود و هم غمناک ، شاد برای این دو وصلت فرخنده و غمگین بخاطر حمید که ناگهانی از بین ما رفت ...

همیشه میگویند امید هست ، شب سیاه بالاخره تمام میشود و گذر زمان التیام بخش همه ی زخمها و دردهاست... با بودن سعید و فرهاد کنار من و ملیحه با عشق و دوست داشتن متقابل ، هم امید بود ، هم شب سیاهمان تمام شد و کم کم این زخمها داشت در پناه با هم بودن ما التیام پیدا میکرد...

خوشبختی همین در کنار هم بودن هاست

همین دوست داشتن هاست

در آغوش گرفتن هاست

خوشبختی همین لحظه های ماست،

همین ثانیه هایبست که در شتاب زندگی گمشان کرده ایم

امروز روزیه که من و ملیحه سر سفره ی عقد تو محضر نشستیم ، ملیحه برای بار دوم و من برای بار سوم ، به اعتقاد خودم تا سه نشه بازی نشه ، اما امیدوارم برای ملیحه بار سومی وجود نداشته باشد... هر دو فرشته هایی بودیم در تن پوشهای ساده و سفید و کمی آرایش کرده ، کنار هم نشستیم و دست همدیگر را گرفته بودیم که با بله گفتن تا آخر دنیا با هم باشیم ، با هم گریه کنیم ، بخندیم ، زندگی کنیم و بچه دار شویم ، پیر شویم و با هم بمیریم... سعید و فرهاد هم از شادی در پوست خود نمی گنجیدند و هر کدام جفت ما نشستیم بودند و منتظر تا عاقد خطبه ی عقد را جاری کند... سعید سر در گوش من نجوای عاشقانه داشت و فرهاد در گوش ملیحه زمزمه میکرد... یک عاشق همیشه آماده است تا برای رضایت معشوق هر نقشی را صادقانه بازی کند ، مادر و خواهر میشد ، پدر و برادر میشد ، چرا که عاشق تمام وجودش عشق است ، همه ی هستی اش معشوق است ، با هر گردش چشم معشوق همانی میشود که معشوق میخواهد...

لحظاتی بود سعید دستم را گرفته بود و لرزی عجیب از دستش به دست من منتقل میشد و عرق پیشانی را مرتب پاک میکرد ، با نگرانی نگاهی به او کردم و پرسیدم :

- سعید چته...؟ چرا دستت می لرزه...؟ حالت خوب نیست...؟

نگاه پر شوری به من کرد ، وقتی اینگونه عاشقانه نگاهم میکرد قلبم در سینه ذوب میشد :

- دیدن تو و داشتنت منو به این حال و روز انداخته ، هنوز باور ندارم که تا لحظات دیگه مال خودم میشی...

لبخند پر مهربی زدم و دست آزادم را روی دست لرزانش گذاشتم و گفتم :

- باورت بشه عزیزم... من و سهیل از این به بعد مثل یه دست شکسته وبال گردنت هستیم و مجبوری تا آخر عمرت تحملمون کنی...

اخمی کرد: تو و سهیل وبال نیستید، بال پرواز منید، برای پرواز کردن به سمت خوشبختی، برای رسیدن به هدفی بزرگتر، دیگه ام نشنوم در مورد خودت و سهیل اینقدر بی انصافی کنی...

ملیحه که تمام حرفهای ما را شنیده بود همین طور که از تو آینه نگاهم میکرد، خطاب به من گفت:

- بهت گفته بودم که عاشق با عشقش قلبش رو پُر میکنه و مغزش رو خالی، حالا به مصداق حرفای من رسیدی...؟

فرهاد که منظور حرف ملیحه را فهمید زد زیر خنده، علی تمام وقت حواسش به ما بود و نزدیکمان ایستاده بود هم حرفهای ملیحه را شنید و هم خنده ی فرهاد را دید و با کنایه ی شیرین رو به فرهاد گفت:

- بهتره اینقدر نخندی وقت گریه هاتم می رسه...

سعید که از دست ملیحه حسابی شاکی بود و حرفهای علی را هم شنید رو به فرهاد گفت:

- هنوز دیر نشده فرهاد، تا بله نگفته راه فرار داری، با این ملیحه هفت خط زبون تلخ به خوشبختی نمیرسی... فرهاد که در تهاجم این دو نفر به تله افتاده بود دست دور شانیه ی ملیحه حلقه کرد و او را به خودش چسباند و گفت:

- تا کور شود هر آن که نتواند دید...

همه از این بازی کلمات و شوخی ها به خنده افتادند، آقا جمال هم خودش را به ما رساند و دیگر سور و سات شوخی و خنده بیشتر به پا شد... بالاخره عاقد از راه رسید و سلما و سیما پارچه ای را بالای سر ما نگه داشتند و خواهر ملیحه شروع به ساییدن قند کرد... سلما خواهر کوچکتر سعید بود، دختری لاغر اندام و زیبا با چشمانی هم رنگ چشمان سعید، که حسابی عزیز کرده ی سعید و شوهرش آقا جواد بود، مردی جوان و خوش اندام و برازنده که در نگاه اول خیلی به دل می نشست... آقا جواد برادر آقا جمال بود و سلما و سیما جاری همدیگر میشدند، وقتی این موضوع را انیس خانم گفت، این نسبت باعث شگفتی همه شده بود... آقا صابر مرد مقتدر فامیل معینی دامادهای برازنده و با وقاری برای دو تا دخترش انتخاب کرده بود که باعث افتخار فامیل بزرگی چون آنها بود... وقتی که وقت و ساعت محضر معلوم شد، انیس خانم به دخترهایش زنگ زده بود و از آنها خواسته بود که سریع خودشان را به تهران و عقد برادرشان برسانند و آنها هم یک روز قبل از عقد از شیراز رسیده بودند... دفعه ی اول که عاقد خطبه را خواند سیما گفت: عروسا رفتند گل بچینند...

با خنده رو به ملیحه گفتم: باورت میشه ما دو تا دوباره عروس بشیم و تو یه روز و سر یه سفره، عقد کنیم...؟

ملیحه پلکی زد و اشکی از چشمانش فرو ریخت و با بغض گفت : باورم نکنیم ، دنیا به هر دو مون به اجبار باوروند...

از حرف و اشکش ریختنش من هم بغض کردم و او را در آغوش گرفتم و گفتم :

- عزیزم آرام باش ... به کمک همدیگه همه چیز رو از نو می سازیم ، دوباره شادی رو به زندگیمون برمی گردونیم...

سری تکان داد و از آغوشم بیرون آمد و دوباره گوش به خطبه ی دوم عاقد دادیم...

- وکیلیم...؟

این بار سلما حسابی شیطنت کرد و جواب عاقد گفت : حاج آقا... عروس خانوما که رفته بودن گل بچینن یادتونه...؟ همون جا موندن تا گلاب اون گلا رو بگیرن و برگردن ، امکان داره چند دفعه ی که خوندید از ته کوچه پیداشون بشه و بالاخره بله رو بگن...؟

با حرف بامزه ی سلما سالن از خنده منفجر شد و من فقط چشمم به آقا جواد بود که با خنده و عشق داشت با چشم و ابرو برای سلما خط و نشان می کشید ، معلوم بود عاشقانه او را دوست دارد... آقا جمال هم می خندید و رو به برادرش گفت زن داداش دیگه رو دست منم بلند شده... اما برعکس همه که میخندید و شوخی میکردند سعید بیخ گوشم غرغر میکرد و مرتب سلما رو تهدید که چرا وسط عقد لودگی و شوخی به راه انداخته... اینقدر جو شاد بود که اهمیت به غرغرای سعید ندادم و همچنان با شادی آنها شاد بودم و برای لحظه ای تمام غمهای گذشته را به دست فراموشی سپرده بودم... ملیحه سر در گوشم گفت :

- این خواهر شوهرت چقدر شیرین و دوست داشتنیه ، خوش به حال آقاشون که تو طول روز و شب همیشه شیرین کامه...

از ته دل خندیدم و به این مرد عاشق خیره شدم ، عشق در صفا و وفاداری ، در خلوص مطلق ، در بُعدی فرا زمینی ، خالی از هوس واقعاً زیبا بود ... خیلی زود ساکت شدیم و گوش به خطبه ی سوم دادیم و با بله گفتن من و ملیحه و به قول سلما ، فرهاد و سعید را به تمام آرزوهایشان رساندیم... صدای صلوات و کف زدن و تبریکات همچنان بلند و ادامه دار بود ، فیلم بردار داشت از تمام زوایای محضر و مراسم عقد فیلم برداری میکرد که فکر کنم همین شوخی و مزه پرانی سلما برای آینده خاطره ای زیبا میشد... بعد از مراسم عقد که شامل تبریکات ، حلقه در دست کردن و هدایای اطرافیان بود دورمان کمی خلوت شد سعید دستم را گرفت ، دستش داغ بود ، داغی این عشق و خواستن واقعاً سوزنده بود ، بوسه ای به دستم زد و گفت :

- ازت ممنونم که منو لایق این بله دونستی ، تا آخر عمرم نوکر تی میکنم ...

اخمی کردم و گفتم : من نوکر نمیخوام ، سایه سر میخوام تا در پناهِش آرام بگیرم...

علی به همراه سهیل به جایگاه آمدند ، سهیل را محکم در آغوش گرفتم و هزار بار بوسیدمش ، سهیلم یادگار عشق اولم بود و عجیب عزیز و دوست داشتنی ترین بچه ی دنیا برای من بود... سیاهی چشمانش می درخشید و من به وضوح بهروز را درون این چشمان تیره ای راضی و خشنود با یک لبخند به لب می دیدم...

از محضر که بیرون آمدیم همه با هم به رستورانی که آقا صابر به کمک آقای صدر رزو کرده بود رفتیم و ناهار رو آنجا دور هم با خنده و شادی خوردیم... آقا صابر لطفش را به نهایت رساند و کلید ویلای شمال را به سعید داد و به ما چهار نفر دستور داد که برای چند روز ماه غسل به شمال بریم ، هر چهار نفرمان راضی بودیم و این رضایت از درخشندگی چشمانمان معلوم بود... من و ملیحه واقعاً به این سفر نیاز داشتیم تا روح و جسم خسته مان را به تن آب دریا بدهیم ، تا پاک شویم از هر چی غم و غصه و درد بود... تنها خواسته ام بردن سهیل بود که مادر مخالفت کرد ، اما من محکم ایستادم و از درخواستم کوتاه نیادم ، سهیل هم مثل ما روزهای سختی را گذرانده بود و این سفر برای روحیه اش نیاز بود ، باید این آرامش را با بازی کنار ساحل دریا ، با گوشت ماهی و درست کردن قلعه با ماسه های دریا بدست می آورد ، سعید هم راضی به این درخواست بود و بعد از اینکه همه قبول کردند راهی خانه شدیم که با جمع کردن وسایل شخصی ساعتی بعد راهی شمال شویم... بعد از ساعتی با وداع سختی که با همه کردیم مخصوصاً با خانواده ی سعید که بعد از رفتن ما به شیراز برمیگشتند ، به طرف شمال راه افتادیم...

چند باری بین راه برای استراحت و شام ایستادیم و نزدیکیهای اذان صبح به ویلا رسیدیم ، اینقدر خسته بودم که فقط توانستم پیامی به مامان بدهم که رسیدیم و نگرانمان نباشد... روی تخت کنار سهیل مدهوش خواب دراز کشیدم بودم و چشمانم داشت گرم میشد که با بوسه ای به گونه ام چشم باز کردم و سعید را با چشمانی مشتاق اما چهره ی خسته بالای سرم دیدم ، لبخندی زدم و خودم را کمی به سمت سهیل کشیدم و از او خواستم که کنارم دراز بکشد و همینجا بخوابد ، گاز کوچکی از بازویم گرفت و با شیطنت گفت :

- زرنگی عروس خانوم ، فقط پیام بغلت بخوابم بعد از این همه انتظار...؟

اخمی کردم و بی حوصله گفتم : سعید الان وقت این حرفاس...؟ بخدا از بی خوابی دارم هلاک میشم...

مرا به طرف خودش برگرداند و نگاهی پر عطش به تمام اعضای صورتم انداخت و گفت :

- فقط همین امشب تنها میخوابی ، دیگه حق نداری از من جدا باشی ، خودمم مست خوابم ، اما کنار تو نمیخوابم که مست تو بشم ، امشبو خوب بخواب و استراحت کن تا فردا شب آماده و سرحال و قبراق در خدمت داماد عزیزت باشی...

خندیدم و مشتکی به سینه اش زدم و گفتم : خود شیفته

خندید و تو چشمانم زل زد و تو یک لحظه لبهایش را روی لبهایم گذاشت و من را به احساس شیرینی پیوند زد ، بوسه هایش بوی زندگی و امید می داد ، محبت و دلگرمی می داد ، محبتی که هر چقدر می گذشت پله به پله

برایم عیان تر میشد ، وقتی خوب از چشمه ی لبهای همدیگر سیراب شدیم به سالن برگشت و منمهم در خسله ی این بوسه های شیرین به خواب عمیقی فرو رفتم...

با داد فرهاد چشم باز کردم : سارا بخدا بلند نشی با یه پارچ آب یخ میام سراغت...

از دادی که زد و با ترس بیدار شده بودم عصبی صدایم را بالا بردم و گفتم :

- تو برو زن خودتو بیدار کن به من چیکار داری...؟

- پا شو تنبل ، زن من خیلی وقته بیداره...

آمد کنار تخت و پتو را از روی من کشید که داد زدم : برو بیرون دیوونه ، شاید من این زیر لخت بودم...

مستانه خندید و گفت : اگه سعید بیچاره رو تو سالن ندیده بودم که رو کاناپه خوابیده ، حتماً همین فکر رو میکردم و پتو رو از روت نمی کشیدم...

از زور خجالت سرمو تو بالش فرو کردم و فریاد زدم : برو بیرون تا بلند نشدم یه بلایی سرت بیارم ، این زن بی عرضت کجاست تا بیاد جمعت کنه...

همچنان که می خندید از اتاق رفت بیرون... با رفتن فرهاد سرم را از زیر بالش بیرون آوردم و طاق باز خوابیدم ، پسره ی احمق فکر خرابش تا کجاها رفته بود ، این سعیدم معلوم نیست کجا بود که بیاد این غول بیابونی رو از اتاق بندازه بیرون... به سختی از جا بلند شدم ، هنوز به شدت خوابم می آمد ، انگار بی خوابیهای این چند ساله همین امروز به من هجوم آورده بودند ، یه تاپ چمنی حلقه ای با یه شلوار پارچه ای دم پا گشاد سفید تنم کردم ، موهایم را دم اسبی بستم و رفتم بیرون... همه ی آنها تو آشپزخانه جمع بودند و صبحانه می خوردند ، چشم غره ای به فرهاد رفتم که همچنان زیر زبری می خندید ، سلام کردم و به سعید نگاه انداختم ، داشت به سهیل صبحانه می داد... سلامم را پر شور جواب داد و دیگر حرفی نزد ، سر سهیل را بوسیدم و کنار سهیل نشستم... اما سعید همچنان به من زل زده بود ، فرهاد که متوجه ی نگاه سعید بود پوزخندی زد و گفت :

- چشماتو درویش کن داداش ، اینجا خونواده نشسته ، غیرتی میشما...

ملیحه زد زیر خنده و سعید هم لبخند به لب سری تکان داد و لیوان شیری به دست سهیل داد ، مستی به بازوی فرهاد زدم و بدون حرف با دستم اشاره کردم زیپ دهانت رو بکش... ابرویی بالا انداخت و یه نگاه به سر تا پای من کرد و با اخم گفت :

- اصلاً این چه سر و وضعیه که جلوی یه پسره غریبه نشستی...؟

دهن کجی کردم و یه لقمه ی تپل کره عسل که سعید برایم لقمه گرفته بود خوردم و با خونسردی شروع به جویدن کردم ، ملیحه نصف لیوان چاییش رو خورد و رو به من گفت :

- ای کاش منم محمدمون رو آورده بودم...

پقی زدم زیر خنده و رو به فرهاد گفتم :

- خوب حالتو جا آورد ، حفته که برا من غیرتی نشی...

سعید هنوز موزیانه نگاهم میکرد ، خوب بیچاره حق داشت تا حالا من را به این شکل ندیده بود ، همه ی حجابهایم را برداشته بودم ، چشمهایم را برایش لوچ کردم و سری تکان دادم و گفتم :

- تو امروز چته هی خیره میشی به من...؟ بیا لقمه رو تو دماغ بچه نکنی...

فرهاد و ملیحه از خنده غش کردند و سعید هم با چشم و ابرو برایم خط و نشان میکشید... سهیل که سیر شده بود از صندلی پرید پایین و آمد تو بغل من و گفت :

- مامان... میای بریم آب بازی...

- لبهایم را محکم بوسیدم و خوشحال از این که او را همراهم آورده بود گفتم : میریم عزیزم یکم صبر کن...

سعید سر سهیل رو بوسید و رو به من گفت : تا شما لیست خرید رو بنویسید من یکم می برم لب دریا ، بعد با هم میریم خرید...

سهیل از خوشحالی هول هولکی از روی پام پرید پایین که باعث خنده ی ما شد ، بچه چقدر ذوق لب دریا را داشت... تا دم در سالن باهاشان رفتیم و به سعید سفارش سهیل رو کردم و بهش گفتم :

- مواظب باش آب اونو نبره...

بوسه ای به گونه ام زد و دم گوشم گفت : خوب زبون درازی بکن و جلوی من بدبخت با این سر و شکل بیا بیرون ، تا آخر شب به حسابت برسم...

سر خوشانه خندیدم و گفتم : سر و شکل من ایراد نداره ، تو مجنونی ، بهتر بری تا از دستت در نرفته و اینجا پخش زنده اجرا نکردی...

سعید و فرهاد به اضافه ی مرد کوچک من برای خرید به بازار رفتند ، من و ملیحه تو خانه ماندیم تا کمی اوضاع خانه و آشپزخانه را سر و سامان بدهیم تا آنها برگردند... ملیحه با دو تا جای دیش لب سوز آمد تو سالن و نشست روی کاناپه ای که نشسته بودم و سینی چایی را گذاشت روی میز و بعد از لحظه ای شوخ و شیطون پرسید :

- تو چرا دیشب سعید رو از اتاق بیرون کرده بودی...؟ بیچاره تازه دامادم بود و چه آرزوهایم برای دیشب داشت...

غش کردم از خنده ، ملیحه با حرص یه زهر مار بهم پراند و به جای خوردنش ادامه داد ، وقتی از خنده فارغ شدم گفتم :

- اولاً من گربه رو دم حجله گشتم ملی خانوم ، دوماً پنج صبح تو اون خستگی راه و بی خوابی که وحشتناک به چشمای هر دومون حمله کرده بود دیگه جایی ام برا عشق بازی بود ...؟ به سعید گفتم بیا کنارم بخواب ، گفت اگه کنارت باشم کار دستت میدم امشب تو هال میخوابم تا وقت مناسبش برسه...

- امشبم وقت مناسبه آره...؟

با پروگی گفتم : شاید...

چشم غره ای بهم رفت و یه بچه پرو بهم گفت... خندیدم و گفتم : تو که دیشب حتماً پروگیتو به نمایش گذاشتی ، بگو ببینم برادر منو به فیض رسوندی یا تو هم مثل من گربه پخ پخ میکردی...؟

مشت محکم ملیحه رو بازوم آه از نهادم در آورد و چند تا فحشم نثارم کرد ، گونه های ارغوانیش دوست داشتنی بود که دلم میخواست چند تا گاز محکم ازش بگیرم... اما در یک ثانیه خنده و شرمش به گربه تبدیل شد و دهان من را از این تغییر ناگهانی به اندازه ی دهانه ی آتشفشان باز کرد... به خودم که آمدم در آغوشش گرفتم و گفتم :

- کتکشو من می خورم تو گریه میکنی...؟ یهو چت شد...؟ ببینم فرهاد که اذیتت نکرده...؟

از آغوشم بیرون آمد خنده ی کوتاهی کرد و گفت : فرهاد خیلی خوبه ، یه مرد به تمام معناس ، همونی که تو نوجوونیم عاشقش بودم ، دیشب بهم قول داد به احترام حمید تا بچه بدنیا نیومده باهام رابطه ای نداشته باشه... تعجب از حرف ملیحه و این روی فرهاد که تا به حال ندیده بودم سکوت کردم ، چرا وقتی آدمها می توانند اینقدر خوب و با گذشت باشند ، راه بدی و خودخواهی را در پیش می گیرند و ای کاش و افسوس های فراوان پشت سر خودشان به جای می گذارند...؟ دستش را گرفتم و گفتم :

- درستشم همینه عزیزم ، فرهاد بهترین کار رو میکنه ، حمید برای همه ی ما مورد احترام بود مخصوصاً فرهاد ، بیچاره برادر من هنوز بخاطر کشته شدن حمید عذاب وجدان داره...

ملیحه که دست برد اشکهای من را پاک کرد تازه فهمیدم دارم گریه میکنم که اصلاً خودم متوجه نشده بودم ، بعد دستم را گرفت و چند بار تکان داد و با خشم گفت :

سارا... بخدا یه بار دیگه بگی مرگ حمید تقصیر من یا فرهاده ، دیگه نه من نه تو ، دوستیمو باهات بهم می زنی ، فهمیدی..؟

با ابروهای بالا رفته داشتم نگاهش میکردم ، عصبانی ناگهانیش دیدنی بود ، همان طور که می خندیدم گفتم :

- خیلی خب بابا چه خبرته...؟ حمله نکنی پلنگ وحشی...؟

با مشت بلند شده اش یه جیغ نازک کشیدم و از تیررسش دور شدم ، با آن هیكل قلبه اش چند لحظه ای دنبالم آمد اما بخاطر هندونه ی کوچولوی که تو شکمش داشت ناچاراً تسلیم شد و دوباره روی کاناپه وا رفت... بعد از

ناهار به ساعتی استراحت کردیم و عصری بساطمان رو برداشتیم و رفتیم دم ساحل... تا این عمر را از خدا گرفته بودم یکی دو بار تو سن سیزده و هفده سالگی با پدر و مادرم آمده بودم دریا ، همیشه از آب می ترسیدم ، فقط تا اونجایی جلو می رفتم که آب یکم از میچ پاهایم بالاتر می رفت و همین ترسم فرهاد رو وادار میکرد که منو مرتب مسخره کند ، حالام که سعید اصرار میکرد با هم به آب بزنیم ، فرهاد بهش گفت :

- این دختره اینقدر ترسوئه که اگه بُردیش تو آب باید با جنازه اش برگردی...

سعید به پشت گردنی حسابی به فرهاد زد و گفت اون نیش مارتو ببند و حرف نزن ... فرهاد خندید و به زن ذلیل بار سعید کرد و کنار ملیحه تو ماسه ها نشست و منم بی اعتنا به حرفهای آنها ، با سهیل مشغول بازی با ماسه شدیم که ناگهان سعید دست مرا کشید و به زور من را برد تو آب تا جایی پیش رفت که تا زانو تو آب بودیم... مشت بود که تو سر و سینه ی سعید می زدم و از او می خواستم من را برگرداند ، اما گُوشش بدهکار نبود و اینقدر جلو رفت که تا گردنمون زیر آب بود... نگاه که به ساحل کردم دلم هری ریخت پایین ملیحه و فرهاد و سهیل خیلی دور بودند و فرهاد مرتب برایمان دست تکان می داد... این بار سرش داد زدم و از او خواستم برگردیم ، اما سعید زده بود به سرش و گفت :

- صبح بهت چی گفتم...؟ میخوام تلافی کنم ، اومدم اینجا با زخم خلوت کنم ، مگه بده...؟

هنوز با مشت می زدم تو سینه اش ، محکم بغل کرده بود و از این وحشی بازی من کیف دنیا را میکرد ، چند باری هم تو این درگیری من را بوسید که بیشتر عصبی میشدم و تنها کاری که از من برمی آمد جیغ زدن بود ، اما بخاطر موج دریا صدایم به هیچ کس نمی رسید ، فقط خدا را شکر تو آن محدوده کسی نبود والا آبرویی برایم نمی ماند... وقتی یک موج از روی سرمان گذشت کامل خیس شدیم ، آب را از صورتم گرفتم و با التماس ازش خواستم برگردیم ، محکمتر من را تو آغوش گرفت و دم گوشم آروم گفت :

- میخوام تا صبح همین جا بمونم ، چون اینطوری ازت جدا نمیشم...

داد زدم : سعید دیوونه نشو ، زهرم ترکید ، بخدا همین الان برنگردی ، پام رسید ساحل به تاکسی می گیرم و برمی گردم تهران و دیگه ام نمی زارم منو ببینی...

غش کرد از خنده و محکم بوسیدم و گفت : الان میریم فنچ کوچولو ، اما گربه رو خوب گُشتم مگه نه...؟

خنده ام گرفت... حرفی که صبح به ملیحه زدم الان سعید داشت به من می زند... دست دور گردنش کردم و صورتش بوسیدم و گفتم :

- آره قربونت برم اصلاً تیکه تیکه اش کردی ، حالا برگردیم...؟

خندید و گونه ام را محکم بوسید و بالاخره برگشتیم... فرهاد و سهیل مشغول درست کردن قلعه بودند ، فرهاد همین طور که مشغول بود گفت :

- بالاخره ترسش رو ریختی... یا بهونه ای بود تا تنها باشید...؟

سعید غش کرد از خنده و خودش را انداخت کنار سهیل روی ماسه ها و گفت :

- هر دوش... با یه تیر دو نشون زدم...

ملیحه می خندید و برایم چشم و ابرو می آمد... پوز خندی زدم و نگاهم نشست روی مرد کوچک خودم ، تو رکابی و شلوارکی که پوشیده بود با آن موهای خیسش اینقدر خواستنی شده بود که از پشت بغلش کردم و اینقدر بوسیدمش که لبهایم درد گرفت... سعید که از این منظره کیف کرده بود با حالت با مزه ای گفت :

- آخ منم دلم خواست ، عجب بوسه های باحالی بود...

بعد زد پشت گردن سهیل و ادامه داد : عشق من تو رو اینطوری بوسید چسبید دیگه...؟

سهیل خندید و با ماسه افتاد به جون سعید... تا ساعتی با حرفای سعید و کل کل فرهاد خندیدیم و خوش گذراندیم ، لحظه های پر از عشق و خاطره انگیزی بود که تا مدتها ذهن را درگیر و احساس شیرینی به ما منتقل میکرد...

با تاپ و شلوارک صورتی و عروسکی روی تخت خوابیده بودم ، سعید با عطری خوشبو که دوش گرفته بود از راه رسید... این بار سوم بود که این شب مهم زندگی را از سر می گذراندم ، شبی که برای من پر از خاطره های خوب و وحشتناک بود ، خوبی آن با بهروز بود ، درست بود عاشقش نبودم اما به زور هم در کنارش نخوابیده بودم ، ولی وقتی با جهان بودم تو همچین شبی مُردم و زنده شدم و هنوز هم آثارش از روح و جسمم کامل پاک نشده بود ، هر چیزی که شبیه به آن شب هست ، من را به یاد دردناکترین لحظه های عمرم می اندازد و پریشانم میکند... ولی سعید این پسر بیست و سه ساله خوب بلد بود چطور رفتار کند که من را از تمام خاطرات بد با جهان بودن را از یاد ببرم و فقط غرق بشوم تو نوازش ها و حرفهای عاشقانه اش که از عشق واقعی سرچشمه میگرفت نه هوس و خودخواهی...

دست زیر چانه ام می برد و مجبورم میکرد تو نگاهش خیره شوم ، بی اغراق می گویم که رنگ چشمانش منحصر به فرد بود ، سبزی تیره ای که عجیب آرام بخش بود... بوسه هایش خواستنی ترین بوسه های تمام عمرم بود ، گرم و پر حرارت که وقتی لبهایم را جدا میکرد لبهای من هنوز هم به دنبالش می گشت ، سانت به سانت پوست تنم را لمس میکرد و می بوسید ، خواستن از تک تک حرکاتش معلوم بود ، نوع خواستنش دیوانه کننده بود... از هر حرف و حرکتش تنم داغ میشد نبض می گرفت ، نفسم تند میشد ، میان بازوهای قوی و مردانه اش محصورم میکرد ، از بوی تنش مست می شدم ، بوسه هایش همه جای صورتم را در می نوردید ، کنار گوشم آرام لب می زد :

- با تو به بهشت رسیدم ، به لذت ترین لذتهای دنیا ، به احساس پاک و دست نخورده و بکرت...

دست می برد لابه لای موهایم :

- این خرمن موها هم لمس کردنیه و هم بوسیدنی...-

نبض این روزهایم پر از عشق و محبت شده بود ، پر از خواستن و مست شدن... ساعتی بعد هر دو به آرزویی که داشتیم رسیدیم ، حس یکی شدن وجودمان را پر کرده بود ، سرخی صورت و دزدیدن چشمانم برای سعید پر از لذت و خواستن بود ، هنوز تو آغوشش بودم ، هنوز عطر تنم را میخواست ، هنوز دل کنده نمیشد از آغوشم ، هنوز هم بوسه های پی در پی هوس میکرد :

- تو ذره ذره اومدی تو زندگیم ، گره ی کور زدی به بند دلم که دیگه باز شدنی نبود و نیست ، من تو آبی نگاهت غرق شدم ، ریشه زدم ، جوونه زدم و الان به میوه نشستم ، می خوام بدونی خیلی دوست دارم ، برای همیشه ، برای همه ی لحظه هام میخوام که باشی که درمان تنهاییام باشی ، کنار دلم بمونی و دلیل تپیدن این دل شوی ، میخوامت نه واسه گرم کردن تنم ، نه واسه غریزه و هوسم ، برای دلم و خودم می خوامت ، شیرینی تو دلم رو نمی زنه فقط شیرینی ثانیه های زندگیمو بیشتر میکنه ، پس قول بده همیشه بمونی و همیشه آرام بخش این قلب تپنده ام باشی...-

از همه ی حرفهای عاشقانه هایش غرق لذت شدم ، غرق شدنی که خفگی نداشت ، برعکس نفس و زندگی داشت ...

صبح که چشم باز کردم طرح لبخند زیبای سعید اولین نوید خوشبختی من شد ، لبهایم را به آرامی بوسید و صبح بخیر گفت ، نگاه دوختم تو نگاه گرمش و دست کشیدم دور تا دور لبهایش و گفتم :

- روزی که قرار بود بیای تهران و عاطفه همه ی تلاشش رو کرد تا مادر جان اجازه بده تو بیای پیش ما زندگی کنی ، بهروز مخالف اومدن تو بود و مدام به مادرش غر می زد که چرا درخواست عاطفه رو قبول کردی ، می گفت زن من هم جوونه و هم زیبا ، اون پسر مجرد ، می ترسم نگاهش رو سارا هرز بره ، زن من دیگه تو این خونه راحت نیست ، اما مادر جان گفت نمی دونم چرا ندیده مهر این پسر به دلم افتاده و وقتی بهرام ضمانت پاکی و نجابتش را کرد ، از اومدنش ابایی ندارم ، می گفت شاید اومدن این پسر به خونه ی ما حکمتی داشته باشه ، الان حکمت اومدن تو رو بهتر می فهمم ، تو اومدی که یکی مثل سارا رو که روزگار با اون خوب تا نکرد ، حمایتش کنی و همراهش بشی ، دنیا اول بی برادر و بی پدرم کرد و بعدم تنها عشق زندگیم رو گرفت ، بی کسی بد دردی سعید ، اما تو با عشقت ، با اصرارت ، با مهر بی پایان و گذشتت به پای من ماندی و دست نکشیدی و جا نزدی و همه ی کس و کارم شدی ، حکمت با تو بودن یعنی معجزه ی عشق و خوشبختی که بالاخره تو زندگی منم اتفاق افتاد... با صدای سهیل که صدایم می زد از آغوش سعید بیرون آمدم ، کنار ما ایستاده بود و خواب آلود چشمانش را می مالید ، سعید با خنده دستش را کشید و بلندش کرد و گذاشتش بینمان و بوسیدش و قلقلکش داد و حسابی او را به خنده انداخت ، بعد با عشق به هر دو نفرمان نگاه کرد و گفت :

- معجزه یعنی سهیل که با بودن اون شادی زندگیمون هزار برابر میشه ، معجزه یعنی خنده های سهیل که دل هر دو نفرمون رو با ده درجه ریستر می لرزونه ، معجزه یعنی بودن تو ، بودن سهیل و بودن من کنار شما دو موجود خواستنی دنیا برای عشق ورزیدن ، برای دوست داشته شدن و برای تمام زندگیم ...

زندگی کوتاهتر از آن است که به خصومت و دشمنی بگذرد

قلبها گرمی تر از آن است که بشکنند

آنچه از روزگار به دست می آید با خنده نمی ماند

و آنچه از دست برود با گریه جبران نمیشود

فردا خورشید طلوع خواهد کرد

حتی اگر ما نباشیم

*** پایان ***

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com